رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

محکوم به تن تو

نویسنده: مریم چاهی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نام آفریدگار عشق

در تابلوی «آفرینش آدم» میکل آنژ، نوک انگشت‌های اشاره خدا و آدم «تقریبا با هم مماس» اند.

فاصله میان دو انگشت «تقریبا صفر» است. نمی‌دانیم مشتاق نزدیک شدن به هم‌اند یا نگران دور شدن از هم؟

گاه، در همان نقطه ایستاده‌ایم.

تقریبا مماس، فاصله تقریبا صفر، ابهام، امکان، ماندن، رفتن...

ابراهیم سلطانی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در آن خانه منحوس ایستاده بود. خانه‌ای که هرگز تصویرش را از یاد نمی‌برد. دری قرمز و براق داشت در میان دیوارهای سفید کنیتکس کاری شده. یک لکه قرمز در بین سفیدی اطرافش درست مثل یادگاری که در این خانه جا گذاشت. قطرات خونی که روی ملحفه سفید ماند و تصویر زشتش مثل همین در قرمز که دیوارهای سفید با خوشحالی آن را در آغوش گرفته‌اند دائم جلوی چشمش بود. مسافت طولانی و پیاده بالا آمدن از سربالایی زعفرانیه اجازه نمی‌داد نفس بکشد. ریه‌هایش می‌سوخت و خِس خِس می‌کرد. عرق روی پیشانی‌اش را با پشت آستین پاک کرد و دوباره به سایه خودش روی در براق قرمز خیره شد.

چند بار دستش بالا آمد تا دکمه گرد عجیبی که در میان یک صفحه فلزی قرمز روی دیوار جلب توجه می‌کرد و به نظر می‌رسید زنگ خانه است را بفشارد اما لرزش انگشتانش را که می‌دید توانش را از دست می‌داد. یک بار دیگر مرور کرد. آمده توهین بشنود.

قرار است تمام ارزش‌هایش له و پاره پاره شوند. بار دوم است که اینجا می‌میرد. مفهوم حکم دو بار اعدام را این لحظه به خوبی درک می‌کرد. از این در که دور شود باید با یک جنازه

رمان بازار
romanbazar.ir

متحرک، بار مسئولیتی سنگین را به دوش بکشد. قطره اشکی از چشمش فرو چکید و چانه‌اش لرزید. حقش این نبود.

نگاهی به سر و وضعش کرد و دوباره یاد آن سربالایی لعنت شده افتاد:

«لعنت به بخت سیاه من.... لعنت به زعفرانیه...»

اسپری تنفسی از جیبش در آورد و چند بار در دهانش افشانه کرد تا قدرت حرف زدن پیدا کند. لب‌هایش را به هم فشرد و کمی زانوهای لرزان بی جانش را تکان داد.

دستش را بالا آورد و مماس کلید زنگ، نگه داشت. با چشمان بسته فشرد و سریع دستش را کشید. ملودی زیبا و گوش نوازی که در اثر فشردن زنگ خانه تولید شد، آنقدر با کلاس بود که ته مانده اعتماد به نفسش را به نابودی کشید. وسواس گونه دو طرف روسری‌اش را به داخل هدایت کرد و منتظر ماند.

قلبش چنان به قفسه سینه می‌کوبید که می‌ترسید بیرون بجهد و خونش روی دیوارهای سفید بپاشد. با تمام وجود گوش سپرده بود به صداهایی که از پشت در می‌آمد. زیر چشم نگاهی به پله‌های مرمرین سفید سمت چپش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش افتاد آن روز صبح هم وقتی از این در بیرون رفت و پایش روی پله‌ها لیز خورد، رنگ براق قرمز در ورودی را که روی دیوار سفید خانه دید از خودش پرسید:

«من اینجا چه می‌کنم؟»

با اینکه تمام حواسش به صداهای داخل خانه بود اما غافلگیر شد. مرد صاحبخانه خیلی بی‌صدا در را گشود. هدیه سرش را بالا آورد و با دیدن بدن نیمه لخت مرد جوان در حالیکه اخم کرده و به سر تا پایش با دقت نگاه می‌کند خجالت زده شد. سرش را پایین انداخت و زمزمه‌وار گفت:

- سلام!

انگشتانش را به هم گره زد و لب‌هایش را به هم فشرد تا بغضش نترکد. دلش می‌خواست آنقدر بلند گریه کند که صدایش به گوش آسمان برسد. صاحبخانه بی‌خیال ایستاده بود و اهمیتی نمی‌داد که فقط یک شلوار جین گشاد به تن دارد و کش لباس زیرش از بالای کمر شلوار دیده می شود. حتی هدیه با اینکه سریع نگاهش را گرفت، نوشته روی کش را دید و مارک لباس زیرش را فهمید:

«کلوین کلین!»

رمان بازار
romanbazar.ir

در دستش یک سیب سرخ بود که مثل توپ بالا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت. در واقع روی اعصاب نداشته هدیه می‌کوبید:

- بفرمایید!

لحنش محترمانه بود. هدیه می‌دانست خیلی طول نمی‌کشد شروع به فحاشی و بی احترامی می‌کند. احتمالا کلاس محله بالاشهری‌اش را کاملا از یاد خواهد برد. آب دهانش را قورت داد و کلماتی که قبلا آماده کرده بود از ذهن گذراند. هر چه سریع‌تر حرفش را می‌زد، زودتر هم خودش را خلاص می‌کرد:

- ببخشید... قصد مزاحمت نداشتم... من همونم که... یعنی... من...

لحظه‌ای نگاهش را بالا آورد و متوجه شد مرد چشم تنگ کرده تا با دقت بیشتری او را ببیند. شاید هم شناخته باشد. چه رقت انگیز!

- یکی دو ماه پیش... مهمونی رفته بودید... تالار شایگان...من... همون پیشخدمتم که....

یعنی نشناخت؟ بی‌هدف گوشه‌های روسری‌اش را با نوک انگشتان به داخل فرو کرد و قدمی عقب رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شه با شما صحبت کنم؟!

از حرکت پاهای برهنه مرد فهمید راه را برای ورودش باز کرده. حاضر بود بمیرد اما دوباره قدم به این خانه نگذارد:

- اگر اشکال نداره همین جا حرف بزنم و برم!

پاهای بدون دمپایی را دید که دوباره به سر جای قبلی‌اش بازگشت:

«لعنت بهت... نمی‌شد یه چیزی تنت کنی؟»

صدای گاز زدن به سیب سرخ و براق، باعث شد هدیه بدون اینکه بخواهد نگاهش را بالا بیاورد. یکی از دست‌هایش را به قاب در تکیه زده و با دیگری سیب را نزدیک دهانش نگاه داشته بود. همین طور که می جوید بی‌تفاوت به هدیه خیره نگاه می‌کرد:

«کاش یه چیزی بپرسه!»

قرار نبود هیچ گونه همکاری از طرف مرد صورت بگیرد. پس لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفسی گرفت تا زودتر خودش را از این مهلکه خلاص کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهمانی تالار شایگان...دوازده اردیبهشت... من پیشخدمت بودم ولی... نمی‌دونم چطوری... شربت ریختم ها... باید بگم... ولی به خدا هیچ توقعی ازتون ندارم... فقط ... باید بگم... من... باردارم... یعنی از شما... نمی‌تونم... یعنی نتونستم... چیزه... سقطش نمی‌کنم... یعنی... نمی‌تونم... فقط ... فکر کردم... باید خودم می‌گفتم... ببخشید وظیفم بود...

با سر پایین گرفته و دست‌هایی که جلوی بدنش به هم می‌فشرد و نفسی که بالا نمی‌آمد چشمانش را بست و انتظار کشید. خودش را هزاران بار برای این لحظه تمرین داد که کم نیاورد. حرف‌های زشت، توهین‌هایی که حقش نیست، زیر بار نرفتن و فحاشی کردن در نهایت رفتن و با درد بی‌درمانش سوختن و خاکستر شدن اما تنها چیزی که شنید صدای گاز دوم به آن سیب لعنتی بود. از جیب بزرگ مانتو، کاغذی که از قبل شماره تلفنش را روی آن نوشته بود بیرون کشید. هنوز مردد بود شماره تلفن یا آدرسی به پدر بچه بدهد یا راهش را بکشد و برود که جمله‌ای شنید فرای تمام تصوراتش:

- باشه... ازدواج می‌کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند ثانیه خشکش زده بود. برهنگی مرد از یادش رفت. سرش را بالا آورد و با چشم‌های وق زده و دهان نیمه باز به صورت عاری از هر گونه هیجانش خیره شد. نگاه کردن به این مرد برایش کافی بود تا یادش بیاندازد کیست. حرفی که زد فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد و بس. به سخره گرفتن دختری ژنده پوش که شغلش پیشخدمتی است و حتی پول کافی برای کرایه تاکسی نداشته و تمام این راه دراز را از محله‌ای دور افتاده، تا سربالایی زعفرانیه با اتوبوس یا پیاده آمده. همه این‌ها را اگر در نظر نگیری قدش دو برابر دختر و سنش چیزی حدود ده الی پانزده سال بزرگتر است.

اولین باری که او را دید به کنجکاوی همکارانش نگاهی به تازه وارد مهمانی اعیانی تالار شایگان انداخت تا ببیند مردی که دخترها را اینطور شیفته کرده چه شکلی است. فهیمه با گونه‌های گل انداخته داخل بخش خدمتکاران شد و خنده کنان گفت:

- وای فکر کن این شوهر آدم باشه... چقدر جیگره؟ اوه نفسم رفت...باید صداشو می‌شنیدید...شبیه گوینده‌های تلویزیون بود...

همه جلوی در جمع شدند. حتی سر مهماندار که عاقله زنی بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هزار ماشالله... خدا برای مادرش حفظش کنه!

خاله کبری هم کنجکاو شد. سینی میوه‌ها را روی میز رها کرد و به جمع خانم‌ها پیوست:

- قد نیست که درخت چناره! خداوکیلی از ما بهترون که می‌گن همین نیست؟

آرام قدمی به سمت چپ برداشت و از بین خانم‌ها، مجلس را نگاه کرد. مرد به حدی قدش بلند بود که از همین فاصله هم می‌شد او را دید. الحق که دیدن داشت ولی هدیه خسته‌تر و دل مرده‌تر از این حرف‌ها بود که برایش زیبایی یک مرد اهمیتی داشته باشد:

- خدا به صاحبش ببخشه!

این تنها جمله‌ای بود که برای همراهی با دیگر خانم‌ها به زبان آورد و سراغ بطری‌های آب معدنی داخل جعبه یخ رفت که ای کاش دستش می‌شکست هرگز به آن بطری‌های نفرین شده دست نمی‌زد. حالا اینجا جلوی در خانه همان کوه اِورست ایستاده و برای نگاه کردن به چشمان سبز بی‌احساسش باید تا می‌تواند گردن را به عقب خم کند شاید بفهمد در مغز این مرد چه می‌گذرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را دزدید و دوباره به تن خودش دوخت. پارچه رنگ و رو رفته بادمجانی مانتوی گشاد و کهنه‌اش و آن سنجاق قفلی بزرگ که به جای دکمه وصل کرده بود، نظرش را جلب کرد. چند باری پلک زد تا سیب گاز زدن مرد قد بلند باعث بر هم خوردن تمرکزش نشود:

- می‌دونم... شما... یعنی... نیازی نیست بترسید... گفتم که... فقط وظیفه داشتم بگم... دیگه منو نمی‌بینید... روز به خیر...

چرخید تا خودش را به پله‌ها برساند. هنوز اولین گام را پایین نگذاشته بود که چشمانش سیاهی رفت. یک دستش را روی گلوی زخمی و دیگری را روی دیوار سرد گذاشت. نمی‌خواست ضعفش را به نمایش بگذارد. چیزی نمانده بود حمله آسمی به او دست بدهد. باز هم جای شکر داشت که فقط یک متلکِ نه چندان سنگین، به جای تمام آن حرف‌های زشتی که خودش را برایش آماده کرده بود شنید. حدس می‌زد هنوز به اولین پاگرد نرسیده صدای بسته شدن در را بشنود. پله اول را پایین رفت سرگیجه‌اش شدت گرفت:

«طاقت بیار... تازه راحت‌ترین قسمتش تموم شده... سخت‌ترش مونده... هنوز بدبختی‌هات مونده...»

رمان بازار
romanbazar.ir

پله دوم را هم سپری کرد:

«پس چرا درو نمی‌بینده؟»

قدم روی پله سوم گذاشت:

- من جدی گفتم!

«کاش خفه بشه اصلا حرف نزنه... کاش نمی‌اومدم... مرده شور خودم و عذاب وجدان احمقانه‌ام... مگه کسی ککش برای منی که این وسط بدبخت شدم و بچه‌ای که هیچ گناهی نداره می‌گزه؟ خدا به دادم برسه چی قراره سرم بیاد؟»

نوک کفشش به پله چهارم رسید:

- کری؟! با تواَم... گفتم باشه دیگه... توقع داشتی چی بهت بگم؟

واقعا چه توقعی داشت؟ فهیمه گفت کار اشتباهی می‌کند اما حس می‌کرد در برابر فرزندش وظیفه دارد که به پدرش بگوید باردار شده. آبی است که ریخته. کسی هم از دستش کاری بر نمی‌آید اما تاوانش را خود بی‌گناهش باید پس دهد. کمی سرش را به پهلو متمایل کرد تا بدون اینکه پشت سرش را ببیند حرفش را بزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- توقعی نداشتم... حس کردم وظیفه دارم بگم... همین...
- مگه نگفتی بچه‌یِ منه؟ فکر کردی ولت می‌کنم بدون نشون بچه منو ببری؟ بیا تو حرف می‌زنیم...

«خوب شد بهش شماره ندادم این ول کن نیست میاد آبرومو می‌بره ولی مگه من دیگه آبرویی هم برام مونده؟»

- اسمت چیه؟
- مهم نیست... خدا حافظ...
- صبر کن ببینم بچه کجایی؟

آخ که چقدر پشیمان بود. پیش خودش چه فکر کرده بود؟ با شخصیت رفتار کند؟ مگر شخصیتی هم داشت؟ صدای گاز بعدی که به سیب زد، ته مانده توانش را از بین برد. چند پله باقی مانده را با سرعت بیشتری پایین رفت و به محض رسیدن به پاگرد شنید:

- باشه هر جور راحتی!

و بالاخره آن در لعنتی قرمز رنگ بسته شد. نمی‌دانست چرا دلخور است؟ توقع داشت هزاران برابر بدتر از اینها با او رفتار شود. کار بدی نکرده بود. اصلا بی‌گناه‌تر از او، در این ماجرا وجود نداشت اما همین بی‌تفاوتی و خونسردی مرتیکه، باقیمانده

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکستر غرورش را سوزاند. خیره به آن در قرمز که در میان دیوار سفید کنتیکس کاری شده زیادی زیبا بود بغضش را به زور فرو می‌داد. نمی‌خواست اشک بریزد اما چشمان بی‌معرفتش یاری نمی‌کردند. خوب شد که در را بست. نباید او را با این نگاه معصومانه، پر از دل شکستگی و بی‌پناهی در حالیکه روی گونه‌هایش سیل راه افتاده می‌دید.

بند کیفش را بالا کشید و راه افتاد. یک بار موقع بالا آمدن از سربالایی نفسش به شماره افتاد و حالا برای پایین آمدن داشت جان می‌کند. این موقع روز تردد زیادی در این خیابان نبود. بدون اینکه نگران باشد کسی اشک‌هایش را ببیند، بغضش را خالی می کرد. یاد آن روز صبح که از همین خانه فرار کرد و سرپایینی را با پاهای برهنه دوید تا به خیابان اصلی رسید و روی زانوهایش زمین خورد می‌افتاد و دلش خون می‌شد. با پشت آستین مانتو، اشک‌هایش را پاک کرد و چانه‌اش لرزید:

«چرا من خدا؟! بی‌انصاف مگه من حتی یک قدم توی زندگیم کج برداشته بودم؟ چرا من؟! خدایا این حقم نبود... حقم نبود... حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ کجا رو دارم برم؟»

نجواهایش به یک باره ساکت شد وقتی صدای بوق اتومبیلی را از پشت سرش در یک قدمی شنید. پاترول اسپرت سیاه رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیشه‌های دودی کنارش ایستاد و پنجره را پایین کشید. لااقل دیگر سیب نمی خورد:

- بیا بالا...

وقتی تصمیم گرفت با پاهای خودش به اینجا بیاید، گزینه‌های دیگری هم داشت. می‌شد نامه‌ای بنویسد و پشت در بیاندازد. از فهیمه هم می‌توانست کمک بگیرد. درست‌ترین کار این بود که از گردانندگان آن مهمانی شوم به خاطر مسموم کردن و سوء استفاده از ناموسش شکایت کند. از ترس برملا شدن رازش و آبروریزی سکوت را ترجیح داد. با فهیمه که برای سونوگرافی رفتند، با خودش فکر کرد به خاطر بچه هم که شده باید خیلی محترمانه حضوری برود و حرفش را بزند. فردا روزی این بچه از او می‌پرسید: «به پدرم گفتی؟». باید جواب قانع کننده‌ای می‌داد. به جز این بچه، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. چه تفکرات خام و احمقانه‌ای؟! حالا که در یک قدمی پاترول سیاه مرد ایستاده بود به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا کمی عقل به خرج نداده و با یک نامه مشکل را حل نکرده:

- هی... بشین دیگه... به چی نگاه می‌کنی؟!

به چی نگاه می‌کرد؟ هنوز همان شلوار جین را به پا داشت؛ فقط بلوز مشکی جذب آستین بلند و یک عینک آفتابی به پوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

او اضافه شده بود. پنجره بغل راننده را پایین داده و یک دستش روی فرمان بود اما کوچکترین هیجانی در حرکاتش دیده نمی‌شد. انگار هدیه می‌نشست یا می‌رفت فرقی برایش نداشت و فقط می‌خواست ادای دین کند:

- خیلی ممنون... خودم می‌رم...
- باشه... میل خودته... به سلامت...

بالا رفتن شیشه دودی ماشین آخرین پتکی بود که بر سرش فرود آمد. با نگاه، رفتن آن اتومبیل لوکس را تعقیب کرد تا دیگر اشک اجازه نداد چیزی ببیند.

****

«جاناتان»

همیشه ایران را دوست داشت. با اینکه پدر و مادرش او را در لندن به دنیا آوردند تا بتواند دو تابعیتی باشد و وقتی بزرگ شد امکانات بیشتری نصیبش شود اما ترجیح می‌داد ایران زندگی کند. دلیلش هم فقط یک چیز بود و همین را کافی می‌دانست که به محض اتمام دوره فوق‌لیسانس برای ادامه زندگی به وطن اصلی‌اش بازگردد. حاضر بود تمام خوشی‌هایش را از او بگیرند ولی دیگر یک لحظه را برای کنار مادر زندگی کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست ندهد. صدای تشویق مردم برای فرود ماهرانه خلبان را می‌شنید اما نگاهش را از پنجره نمی‌گرفت:

«رسیدم!»

مهماندار جوانی از لحظه‌ای که سوار هواپیما شد روی او زوم کرده بود. آنطور که جاناتان خیره به پنجره با هیجان به باند فرودگاه نگاه می‌کرد بهانه خوبی دست مهماندار داد تا نزدیک شود و بپرسد:

- خیلی وقته خارج بودید؟

حتی برنگشت نگاهش کند:

- هوم!

یعنی گم‌شو اجازه بده راحت باشم اما مهماندار مگر می‌توانست از جوان قد بلند و خوش پوش با آن چشم‌های سبز و موهای زیتونی که از بدو ورود همه نگاه‌ها را به خودش خیره کرده بود بگذرد:

- می‌خوایید تلفنمو بدم با اقوامتون تماس بگیرید؟

گوشه لب جاناتان کمی فرم لبخند گرفت:

«تلفنش‌و بده یا تلفنمو بگیره؟ دختره احمق!»

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نوک انگشتان دستی که تکیه گاه چانه‌اش کرده بود به علامت نمی‌خواهد تکان داد اما باز هم دختر از رو نرفت:

- فارسی بلدید صحبت کنید؟

نمی‌خواست تا وقتی مسیر خروج خلوت نشده از جایش بلند شود اما انگار نمی‌شد. کمربندش را سریع باز کرد و ایستاد. نگاه مهماندار زیبا، روی اندامش بالا آمد و با دیدن حالت خمیده ایستادن مرد زیادی قد بلند و رعنا لبخند عمیقی زد:

- کمک نمی‌خوایید؟
- ممنون!

صندلی فِرست کلاس (قسمت ویژه) این امکان را به او می‌داد که با چند قدم کوتاه خودش را به در برساند و از شر مهماندار سمج راحت شود. سریع کوله پشتی‌اش را از کابین بالای صندلی برداشت و راه افتاد. هیچکس قرار نبود به استقبالش بیاید. می‌خواست مادرش را سوپرایز کند. چمدان بزرگش را از قسمت بار تحویل گرفت و بی‌توجه به نگاه‌هایی که تعقیبش می‌کرد از بخش ترانزیت خارج شد. هنوز چند قدمی به سمت خروجی اصلی نرفته بود که صدایی آشنا شنید:

- جاناتان... صبر کن پسر...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر ساکت بود و از پنجره ماشین بیرون را تماشا می‌کرد. حالش گرفته شده بود. حس خوبی نسبت به حضور در کنار پسرخاله‌اش مهیار نداشت:

- لامصب از بین اون همه مسافر پیدا کردنت مثل آب خوردن بود از بس درازی...

بلند و چندش آور خندید:

- اگر خاله ساقی بفهمه اومدی... همین دیشب داشت می‌گفت نمی‌دونه چرا هرچی زنگ می‌زنه جواب نمی‌دی... من حدس زدم تو راهی... مهگل هم که گفت دیگه مطمئن شدم...

مهگل؟! باید تکلیف این یکی را هم خیلی زود معلوم می‌کرد. هرگز نفهمید کی خاله جان تصمیم گرفت دخترش را به او پیشکش کند. حتی ساقی مادرش هم راضی نبود اما می‌گفت تا وقتی لندن است؛ قول و قراری هم گذاشته نشده، نیازی به نگرانی نیست. حالا می‌فهمید باید زودتر نگران می‌شد تا حضورش در ایران باعث کدورت نشود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا رو شکر خاله ساقی تهران نیست... من که امشب ولت نمی‌کنم پسر خاله... امشب مال منی گفته باشم...

نگاهش را از زمین‌های خشک کنار اتوبان به مهیار دوخت:

- ساقی تهران نیست؟ کجاست؟
- خبر نداری؟ خب حق داری... دیروز صبح با مامان پیمانه رفتند کیش... نمایشگاه سالانه بود... احتمالا زنگ زده بر نداشتی... برای همین نگران شده بود...

بادش کاملا خوابید:

- نمی‌دونی کی بر می گرده؟
- فردا صبح پرواز دارند... با هم می‌ریم دنبال خواهرها حسابی توی فرودگاه سوپرایزشون می‌کنیم... امشب هم من برات نقشه کشیدم...

ملاقات با ساقی در فرودگاه عالی می‌شد اما امشب را با مهیار گذراندن مثل شکنجه بود:

- من خسته‌ام... شرمنده مهیار جان ترجیح می‌دم برم خونه استراحت کنم...
- مگه من مرده باشم ولت کنم... تو خسته‌ای؟ دفعه پیش از راه رسیدی زدی جاده چالوس ساعت چهار صبح... من

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌دونم از تو با انرژی‌تر خدا نساخته... یک بار هم مهمون ما فقیر فقرا بشی چیزی نمی‌شه.... نترس مهگل خبر نداره اومدی...

این یعنی اگر می‌خواهی از دست مهگل فرار کنی باید دعوت مرا بپذیری:

- حالا کجا می‌خوای منو ببری انقدر تبلیغ می‌کنی؟

چشمکی زد و دنده معکوس کشید:

- بشین بریم صفا!

صدای کوبش ریتمیک موزیک دیوارهای سالن را می‌لرزاند. حدس می‌زد مهیار او را به چنین جای غیر قابل تحملی بیاورد. از قیافه جاناتان هم کاملا مشخص بود خوشش نیامده ولی مهیار دست از تبلیغ کردن بر نمی‌داشت:

- این رفیقم خیلی پایه است... فکر کن رفتی دیسکو تِک لندن فقط رقاص میله نداره... البته اون جیگره که لباس طلایی پوشیده دست کمی از رقاص میله نداره جون داداش...

نیم نگاهی به دختر مورد نظر انداخت. پیراهن جذب پولک کاری شده طلایی براق به تن داشت. پوست برنزه‌اش زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش طلایی هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. قد بلند و خوش هیکل بود و لحظه‌ای چشم از جاناتان بر نمی‌داشت:

- اگر خواستی فقط ندا بده...

متعجب نگاهی به پسرخاله‌اش کرد. تا جایی که خبر از فامیل داشت، همه او را نامزد مهگل می‌دانستند. خودش که پیشنهاد نداده بود اما آنقدر حرفش را زدند که خودشان هم باورشان شد این دو نامزدند. پیشکش مهیار، بیش از حد به نظرش چندش آور می‌آمد. با نوک انگشت به بدنه لیوان بلوری شربت آلبالو خطوط فرضی می‌کشید که مهیار از جا پرید و کنارش ایستاد. نگاهش را بالا برد و پسر جوان خوش استایلی را دید که با مهیار رو بوسی می‌کند:

- خیلی خوش اومدی... پذیرایی شدی؟
- دستت درد نکنه... هی یه چیزهایی آوردند...
- همین؟ الان می‌گم براتون میز بچینند... معرفی نمی‌کنی؟
- پسرخاله‌ام... جاناتان...

ابروهای جوان بالا پرید:

- خارجیه؟!

مهیار خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌گم پسر خاله‌ایم... خارجی کدومه؟ تو لندن به دنیا اومده ولی سرتا پاش یه ایرونی مشتی...

جاناتان به زور لبخندی زد و سری تکان داد. مهیار برای جبران بی‌محلی جاناتان به صاحب مجلس گفت:

- به زور از فرودگاه آوردمش... ببینم امشب قراره بترکونی دیگه؟
- بابا خیلی پسر خاله‌ات خارجیه... اصلا اسمش‌و نمی‌گفتی معلوم بود اهل این طرف‌ها نیست... بشین من بگم بساط بیارن به جانی جون نشون بده پارتی ایرونی باحال‌تر از دیسکو های لندنه...
- ایول به داش رضای خودم...

بالاخره مهیار نشست و با همان هیجانی که «ایول» می‌گفت به جاناتان سرد و بی‌تفاوت نگاهی انداخت:

- ای بابا... باز کن اون سگرمه‌ها رو... الان مشروب همه چی میاره تو فقط حالش‌و ببر...

دست به سینه شد و با کلافگی نگاهی به مهمان‌ها انداخت. سه دختر جوان، با مانتو های سفید و مقنعه‌های مشکی آمدند و میز را مرتب کردند. ظرف بزرگی میوه وسط گذاشتند و بشقاب‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

طلایی شیکی جلوی مهمانان نشسته دور میز چیدند. یکی از دخترها کنار جاناتان آمد و با عجله از میز بار سیاری که همراهش داشت، قاشق و چنگال و کارد میوه خوری برداشت تا کنار بشقاب جاناتان بگذارد اما آنقدر دست و پا چلفتی بود که لیوان شربت را واژگون کرد و روی آستین کت سفید جاناتان ریخت. با یک حرکت سریع، صندلی‌اش را عقب داد:

- هی چه کار می‌کنی؟

دختر پیشخدمت با عجله دستمال گردگیری‌اش را روی آستین کت سفید کشید:

- وای ببخشید...

اگر دستش را نمی‌کشید با آن دستمال چرک، کاری می‌کرد که دیگر هرگز نتواند از آن کت گرانقیمت استفاده کند:

- نمی‌خواد لازم نکرده... حواستو جمع کن...
- چشم آقا شرمنده...

کتش را در آورد و روی پشتی صندلی انداخت. حواسش نبود زیر کتُ یک تیشرت آستین حلقه‌ای پوشیده که داخل هواپیما راحت باشد و حالا لباس‌های جاناتانی که مادرش طراح یکی از معروف‌ترین برندهای کت و شلوار کشور است هیچ تناسبی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حضور در یک پارتی شبانه را نداشت. عصبی روی صندلی نشست و نمی‌دانست از دست مهیار حرص بخورد یا دختر خدمتکاری که همچنان گیج می‌زد و هر لحظه چیزی را روی میز واژگون می‌کرد؟!

دلش می‌خواست در این جمع نبود. نه اینکه اهل مهمانی نباشد اما از حضور در چنین جمع‌هایی و زیر سؤال بردن کلاس خانوادگی‌اش می‌ترسید. روی صندلی پر زرق و برق احساس ناراحتی داشت. بوی دود پیچیده در هوا مشامش را می‌آزرد. آرنجش را به زانو تکیه داد و کمی خم شد. چشمان خسته‌اش را با انگشت شست و اشاره دست راست کمی ماساژ داد:

- هی خوش تیپ؟ چطوری هاپوی بداخلاق؟

نگاه جاناتان از یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند تا چشمان درشت مزین به لنز های خاکستری صاحب صدا بالا کشیده شد و بی‌حرف نگاهش کرد:

- حالا چرا از اول مهمونی تا الان سایلنت (ساکت) نشستی یه گوشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاناتان از حالت خمیده بیرون آمد و هر دو دستش را روی دسته صندلی میزبان گذاشت:

- از اول مهمونی تو نخ منی؟

ناز و ادای دختر، غیرقابل انکار بود. دستی به موهای مشکی و لختش کشید و به پشت گوش هدایت کرد:

- اگه تو نخ بدی چرا که نه؟

از لحن رک و بی پروای دختر خنده‌اش گرفت. صدایی از پشت سرش گفت:

- بی‌خود نیست می‌گن آب می‌گرده چاله رو پیدا می‌کنه ها!

صدای مهیار موقع حرف زدن کمی کش دار بود. به سمت پسرخاله سرمستش برگشت:

- نازنین جان از خوبای روزگارن آقا جاناتان.

جاناتان نُچی کرد و متوجه شد که مهیار از قصد نام شناسنامه بریتانیایی او را گفته تا با دو ملیتی بودن پسرخاله‌اش پز دهد. دختر، لنگه ابروی میکروپلیت شده‌اش را بالا انداخت:

-جاناتان؟ واو؟ عجب اسمی؟! مهیار نگفته بودی فامیل خارجی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار باز به جای جاتانان با خنده پاسخ داد:

- وقت نشده بود عشقم... بچه ناف لندن برات آوردم نازی جون! همین یکی دو ساعت پیش دم فرودگاه صیدش کردم.

نیشخند مهیار روی مخش بود. از کی خانواده‌اش انقدر اوپن مایند شده بودند؟ نازنین کنار جاناتان روی دسته‌یِ صندلی نشست و لباس قرمز و کوتاهش با سخاوتمندی تمام، اندام روی فرمش را به نمایش گذاشت. لبخندی زد و از روی میز، گیلاسی با حجم کم شراب برداشت:

- پس چرا انقدر خجالتی؟

جاناتان کمی روی صندلی جابه‌جا شد و برای بار هزار و یکم به خودش برای قبول کردن مهمانی که پیشنهادش تحمیلی از جانب مهیار بود لعنت فرستاد. بی‌حوصله گفت:

- خجالتی نیستم. آشنا نیستم فقط...

نازنین چشمان گیرا و نافذش را به جاناتان دوخت:

- مهیار نگفته ما ایرانیا چقدر مهمون نوازیم؟

از وضعیت پیش آمده خنده‌اش گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خودم هم ایرانی‌اَم... می‌تونی جانان صدام کنی خانمِ...

لحظه‌ای به ذهنش برای یادآوری اسم دختر فشار آورد اما چیزی دستگیرش نشد. ناچار به سمت مهیار برگشت و مهیار که در حال نوشیدن بود، گیلاس را از لب‌هایش فاصله داد و اسم "نازی" را زمزمه کرد:

- درسته... نازی خانم.

نازنین لبخند دلفریبی زد:

- لهجه بامزه‌ای داری... ببینم؟ حالا اصالتتو فقط توی صحبت کردن حفظ کردی یا توی رقص هم می‌تونی پابه‌پای یه خانم ایرانی بیای؟

تشنه‌اش بود. به میز نگاه کرد و با صرف نظر از نوشیدنی‌های روی آن، به خدمتکار اشاره کرد تا به سمتش برود. همان دخترک خدمتکار دست و پاچلفتی بود که با میز بار سیار به مهمان‌ها سرویس می‌داد. در یک قدمی‌اش که ایستاد، بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- آب لطفا.

و به سمت نازنین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش الان ترجیح می‌دم بشینم همین جا.
- چرا؟

دنبال بهانه گشت تا مؤدبانه جمله‌یِ "حوصله ندارم" را در لفافه به دخترک که دیگر مزاحم خلوتش بود، حالی کند. گوشه‌یِ ابرویش را خاراند و با نگاهی به کت گران قیمتش که شربت رویش ریخته بود فکری به ذهنش رسید:

- لباس نامناسب... کتم هم خدمتکار شیرین عقل شربت ریخت روش...

همان خدمتکار شیرین عقل، مثل جن ظاهر شد و بطری کوچک آب معدنی کنار دستش گذاشت. از زور تشنگی و خستگی حتی برایش مهم نبود که شنیده باشد. همین که لیوانی برای مهمان نگذاشته بود، شیرین عقلی‌اش را ثابت می‌کرد. در بطری را باز کرد و یک نفس نیمی از آب را سر کشید.

نازنین خندید:

- من فکر کردم از قصد اینو پوشیدی که شوی رقابت هیکل با آقایون اینجا راه بندازی..

به زور خندید. دست‌هایش را روی بازوهای عضلانی‌اَش گذاشت و رو به دختر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطف داری اما من از فرودگاه یه راست اومدم اینجا و فرصت نداشتم لباسمو عوض کنم.قصد خودنمایی نداشتم.

با پایین رفتن خنکی آب به طور طبیعی باید سردش می‌شد اما انگار مواد مذاب به معده‌اش فرستاده بود. به طورناگهانی حس گرما وجودش را گرفت. با وجود سبک بودن تیشرت آستین حلقه‌ای و نزدیکی به دستگاه خنک کننده، احساس گرما کرد. برای چند ثانیه، تاری دید گرفت. چشمانش را محکم روی هم فشرد و باز کرد شاید دیدش به حالت عادی بازگردد:

- جاناتان؟

نگاهی به دست نازنین کرد که روی بازوی برهنه‌اش نشسته بود. لمس دستان دخترک گویا چیزی به رگ و پی‌اَش تزریق می‌کرد. گلویش می‌سوخت. انگار نه انگار که چیزی به نام آب نوشیده است. برعکس "شورآبی" بود که تشنه‌ترش کرد. شقیقه‌اش نبض می‌زد و صداها در سرش می‌کوبید. انگار لحظات کش می‌آمد. به بطری آب معدنی نگاهی انداخت. هنوز هوش و حواسش سر جایش بود. یک بطری با مارک نستله که درش پُلمب بود. هیچ چیز مشکوکی به جز حال عجیبش وجود نداشت. دختر دوباره گفت:

- جاناتان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن دور سرش می‌چرخید. حتی اگر مشروب خورده بود به این سرعت اثر نمی‌کرد. در یک لحظه مغزش به طور کامل ساکت شد. مثل وقتی که برنامه‌های تلویزیون تمام می‌شود و تصویر برفک روی صفحه به نمایش در می‌آید. نگاهش روی لب‌های نازنین بی‌اختیار قفل شد. بیشتر از رنگ قرمز مخملی رژ لبش، فرم گوشتی لب‌ها وسوسه‌اش می‌کرد. لبخندی زد و کم کم لبخند محوش به لبخند دندان نمایی تبدیل شد. کمی به سمت دختر کج شد:

- بله؟ چیزی گفتی؟

نازنین هم لبخند دندان نمایی زد:

- گفتم عجب آهنگیه... نمی‌خوای رسم جنتلمن بودن به جا بیاری یه دَنس (رقص) مهمونم کنی؟

دستش را روی دست دختر که هنوز روی بازوی برهنه‌اش بود، گذاشت. میان حرفش پرید:

- می‌خوای امتحانش کنی؟

نازنین که به هدفش رسیده بود، با لبخند و بی‌توجه به تغییر رفتار ناگهانی جاناتان سرش را به نشانه‌یِ تأیید تکان داد. دست نازنین را گرفت و همراه هم بلند شدند. از دور مهیار را دید که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره و شَستش را بهم چسباند و خندید. چه عجیب؟! حتی نفهمید کی مهیار به پیست رقص رفته! جاناتان هم خندید و همان علامت را با دست به مهیار نشان داد. موسیقی غربی، خیلی زود اثرش را روی مغز مسمومش گذاشت. لب‌های دختر دائم جلوی چشمانش بود. آنقدر نزدیکش بود که نبض گردن و قطرات عرق روی ترقوه‌اش را جزء به جزء می‌توانست آنالیز کند. حرکات زیبای رقصیدنش، وقتی با چشمان بسته خودش را غرق ریتم و ملودی می‌کرد دیدنی بود. فیلمبردار مرتب دورش می‌چرخید اما جاناتان کوچکترین اهمیتی نمی‌داد.

زمان از دستش در رفته بود و مغزش هیچ پالسی نمی‌داد. نازنین چرخی زد و موهایش را به صورت جاناتان کوباند. عطر زنانه گیسوان دخترک، حس‌های خفته‌اش را بیدار کرد. دستش روی کمر دختر نشست و حرکات ریتمیک بدنش را با طنازی نازنین هماهنگ کرد. هرچه سعی می‌کرد، قسمتی از پیراهن نازنین را در دست بگیرد تا او را بیشتر به خودش نزدیک کند و از زوجی مزاحم که کنترلی روی رفتارشان نداشتند فاصله بگیرد نمی‌توانست. دست‌هایش را از قسمت ساعد حس نمی‌کرد و هر بار پیراهن از میان انگشتانش سر می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از حد عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و گرما در بدنش زبانه می‌کشید. نازنین که در آغوشش چرخید احساس کرد سالن هم یک دور میان چشمانش کج شد و دوباره همه چیز سرجایش برگشت. بلوزش را کمی جلو کشید و سعی کرد با فاصله دادن پارچه از بدنش، کمی حس گرما را کم کند. نازنین که دست‌هایش روی شانه‌یِ جاناتان نشسته بودند از حرکت ناگهانی‌اَش جا خورد. بلند گفت:

- چیزی شده؟

بی‌خودی خندید. خودش هم نمی‌دانست به چه چیز می‌خندد ولی نمی‌توانست مانع شود. به سختی لب زد:

- خیلی گرمه!

نازنین هم داشت می‌خندید:

- آره... من هم آتیش گرفتم! بیا بریم...من می‌خوام برم دستشویی یه آب به صورتم بزنم.

فکر خوبی بود. شاید جایی خلوت کمی هم معاشقه می‌کردند. نمی‌توانست تشخیص دهد لندن نیست. نازنین جلو افتاد و جاناتان را برای رسیدن به دستشویی راهنمایی کرد. در راه از کنار مهیار می‌گذشت که چشم پسرخاله جان به او افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه به بلند نشدنت نه به این همه جنب و جوش... خدای جذابیت که می‌گن شمایید؟!

جاناتان سرخوش خندید. مشتی به بازوی مهیار زد:

- حق با تو بود فرقی با لندن نداره!

و دوباره به دنبال نازنین راه افتاد. هر دو جلوی دستشویی ایستادند. جاناتان دستش را جلو برد تا اولین در را باز کند. دستگیره را چند بار چرخاند:

- چرا باز نمی‌شه؟

نازنین همان طور که می خندید دست جاناتان را از دستگیره جدا کرد:

- عزیزم تو چقدر بانمکی! نکنه چِت کردی؟ نکن خُب یکی اونجاست...

گنگ نگاهش کرد و دوباره خندید:

- هه... آره.

صدای باز شدن در آمد و خدمتکار شیرین عقل، با یک اسپری و تلمبه ظاهر شد. هر دو عقب کشیدند تا راه باز شود. نازنین پشت سرش داخل رفت و در را بست. خدمتکار که هنوز کامل

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون نیامده بود، با بسته شدن در و اصابت آن به کمرش، تعادلش را از دست داد و مستقیما در آغوش جاناتان افتاد. جاناتان تکانی خورد اما خودش و دختر را نگه داشت. جثه ریز نقش خدمتکار در آغوش مرد غول پیکر شبیه این بود که بچه‌اش را بغل گرفته. چانه‌اش نهایتا تا قفسه سینه جاناتان می‌رسید و زیادی لاغر بود. دختر و جاناتان نگاهی به هم کردند و هر دو زیر خنده زدند. خدمتکار همان طور که در آغوش جاناتان می‌خندید، لوازم درون دستش را رها کرد. با کف دست محکم روی سینه مرد کوبید و بلند تر خندید:

- چه بزرگه!

منظورش سینه‌های برجسته جاناتان بود. با هر دو دست، برجستگی ماهیچه‌های سفت سینه مرد را گرفت و چند بار فشار داد:

- از مال من بزرگ تره... همه جات انقدر بزرگه؟

قهقهه ناگهانی، در اثر حرکت مسخره دخترک باعث شد سرش را بالا بگیرد و لحظه‌ای هر دو نگاهشان به هم دوخته شود. نگاه شهوت انگیز خدمتکار روی لب‌های جاناتان زیادی عجیب بود. نیاز به یک زن، چنان در روح و جسم جاناتان فریاد می‌کشید که آن لحظه برایش فرقی نمی‌کرد با نازنین رفعش کند

رمان بازار
romanbazar.ir

یا این خدمتکار با نمک کوچولو که سینه‌هایش را با بوق دوچرخه اشتباه گرفته:

- من چیزهای بزرگ زیادی دارم نشونت بدم... دلت می‌خواد ببینی؟

خدمتکار کوچولو خیلی با نمک می‌خندید:

- عوضش من کلی چیزهای کوچولو دارم نشونت بدم... تو چی دلت می‌خواد ببینی؟

دست‌هایش را پشت کمر دخترک فشار داد تا سفت به سینه‌اش بچسبد:

- تنت می‌خاره شیطون کوچولو؟
- الان فقط گلوم می‌خاره!
- می‌خوای برات بخارونم؟
- دستت به حلقم نمی‌رسه!
- زبونم که بهش می‌رسه!

صدای خنده خدمتکار کوچولو در فضای کاشی کاری دستشویی پیچید. دیگر توان مقاومت در برابر حس قوی مردانه‌ای که وجودش را به آتش می‌کشید نداشت. خم شد و بازوهایش را دور کمر دخترک حلقه کرد. مثل پر کاه بلندش کرد اما قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه خودش قدم اول را بردارد؛ پاهای دختر، دو طرف کمرش قفل شد و دست‌هایش دو طرف صورتش قرار گرفت. هر دو در یک لحظه به لب‌های هم حمله کردند و حتی خروج نازنین از توالت و جیغ بلندش نتوانست مانع عشق بازی آنها شود.

****

صدای گریه‌های زنی به گوشش می‌رسید. حس می‌کرد سرش به بزرگی یک تانکر شده و داخلش پر از آب یخ است. دستش را بلند کرد و جلوی چشمانش گرفت. همه چیز محو و در هم بود اما صدای گریه آن زن را واضح می‌شنید. چشمانش می‌دید که انگشتانش را تکان می‌دهد اما دستش را از قسمت ساعد حس نمی‌کرد. چند بار مشتش را باز و بسته کرد. هیچ حسی نداشت. سعی کرد بلند شود اما نمی‌توانست. در حقیقت روی بسترش نشسته بود اما حس کسی را داشت که خوابیده. تلاش می‌کرد ذهنش را از این حالت یخ زدگی در بیاورد و هوشیاری‌اش را پس بگیرد اما بیشتر باعث سرگیجه‌اش می‌شد.

نگاهش را در اتاق چرخاند. اتاق خواب خودش بود با این تفاوت که تمام اشیاء جان گرفته بودند و حرکت می‌کردند. شبیه خانه‌ای که در آب فرو رفته و لوازمش شناور شده‌اند. زن گریه می‌کرد و همین بیشتر او را می‌ترساند. با دقت بیشتری

رمان بازار
romanbazar.ir

نگریست. لباس تنش نبود. نور محیط می‌توانست هر لحظه او را کور کند. سرش روی گردن سنگینی می‌کرد. باید به خودش و آن زن کمک می‌کرد. پاهایش را حرکت داد. با اینکه می‌دید تکان خوردند اما حسشان نمی‌کرد. چقدر در آن حال ماند، مشخص نبود. صدای زن، مدتی بود که نمی‌آمد. به سختی از تخت پایین آمد و وسط اتاق نقش زمین شد. متوجه بود که هیچ پوششی ندارد و می‌خواست از کشو لباس بردارد اما فاصله‌ها به چشمش خیلی بیشتر از چیزی که بود، می‌آمد.

تمام تلاشش را کرد تا چهار دست و پا شود. به این فکر کرد فریاد بزند و کمک بخواهد اما زبانش در دهان نمی‌چرخید. یکی دو قدم جلوتر رفت و یک چیز عجیب دید. بلندش کرد و جلوی چشم حرکتش داد. یک کفش زنانه با سایز بسیار کوچک بود که چندین بار وصله شده اما هنوز قسمت نوک انگشت شَستش پاره است. این کفش در خانه‌اش چه می‌کرد؟

دو ساعت بعد جاناتان همه چیز را فهمید. اینکه در آن مهمانی کوفتی چیز خورش کرده‌اند. معلوم نیست چه بر او گذشته اما مطمئن بود شب را با زنی گذرانده که کفشش جا مانده و نمی‌داند کیست. خودش را به تلفن رساند و شماره پلیس را گرفت. به سختی کلمات را هجی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من مسموم شدم...

مرد پای تلفن بدون معطلی جواب داد:

- با فوریت‌های پزشکی تماس بگیرید.
- مواد... مواد مخدر...
- کجا هستید؟

پلیس، همراه آمبولانس آمد. باید به دیدار مادر عزیزش می‌رفت اما نمی‌خواست نگرانش کند. فشارش را گرفتند و بعد از معاینه، تأیید کردند تحت تأثیر مواد مخدر است. هر طور بود شرح کوتاهی به مأمورین داد:

- دیشب... رسیدم... پسر خاله‌ام... مهمونی ... دیگه هیچی یادم نمیاد...

با دست به سقف اشاره کرد:

- دوربین... دوربین دارم...

مأموری با اجازه خودش پشت کامپیوتر نشست و فیلم‌های شب گذشته را باز گرداند. تصاویر چیزی را نشان می‌داد که باید خودش تنهایی تماشا می‌کرد. همراه دختری که قدش نهایتا تا زیر سینه خودش بود وارد خانه شدند و در حال عشق بازی به اتاق خواب رفتند. سعی می‌کرد حالی مأمورین کند هیچ نقشی

رمان بازار
romanbazar.ir

در این اتفاق نداشته اما باورش نمی‌کردند. اجازه داد خانه را بگردند. هیچ چیز مشکوکی در خانه‌اش نبود جز یک کفش سوراخ!

به بیمارستان منتقل شد و تست گرفتند تا نوع مواد مخدر مشخص شود. سرش را بین دستانش گرفته بود و به سرامیک‌های سفید که هی عقب و جلو می‌شدند خیره نگاه می‌کرد. مأمور پلیس آمد و بالای سرش ایستاد. تکیه داد و منتظر شد تا شاید پاسخ آزمایشات بتواند حرفش را ثابت کند:

- شاهد هم داری؟
- پسر خالم... تلفن... بر نمی‌داره...
- تو خونِت مواد مخدر بوده... شانس آوردی نوعش خیلی خاصه ولی باید همکاری کنی...
- چی می‌گی؟ به من تجاوز شده...

صدای خنده مأمور در سالن بیمارستان پیچید:

- برادر من حالت سر جاش نیست نمی‌فهمی چی می‌گی...
- می‌فهمم... به این کار می‌گن تجاوز...

بزاق دهانش را فرو برد و توانش را جمع کرد:

- نشنیدی به مردها... هم تجاوز ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نشده...توهم زدی... رابطه نامشروع ممکنه باشه ولی اگر هم تجاوز حسابش کنی به تو نبوده به ناموس مردم بوده...
- نمی‌فهمید... شما نمی‌فهمید...

دکتر آزمایشگاه با یک برگه بیرون آمد و کنار مأمور ایستاد. جاناتان گوش‌هایش را تیز کرد تا توضیحاتی که به پلیس می‌دهد را بشنود. کسی که از بچگی زبان انگلیسی مانند زبان مادری‌اش بوده محال است نام آن افیون نفرین شده را بشنود و نفهمد چه به خوردش داده‌اند. از ترس تنش لرزید. نوعی مواد مخدر (روفیز) بی‌رنگ و بی‌طعم که می تواند فرد را به حالی بیاندازد که هیچ مقاومت جنسی نداشته باشد و تن به خواسته‌های متجاوزش بدهد. ترکیب شده با درصدی اکستازی برای بالا بردن میل جنسی که مجموع این دو ماده با دوز مشخص فقط می‌توانسته کار یک حرفه‌ای باشد.

جوان قد بلند ورزیده‌ای که هر جا می رفت به خاطر زیبایی و جذبه نگاهش چشم‌ها را به خودش بر می‌گرداند چنان وسط بیمارستان هق می‌زد که دل همه را به درد آورده بود. می‌دانست اتفاقی افتاده که یک روز باید جوابگوی تک تک لحظاتش باشد اما هنوز نمی‌دانست زنی که گریه می‌کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

کفشش را جا گذاشت؛ چطور سر از خانه‌اش در آورده و چه نقشی در این ماجرا داشته!

****

اینجا تهران است. شهر شلوغ و دود آلودی که وقتی در خیابان‌های خاکستری‌اش راه می‌روی باید تمام حواست به پشت سرت باشد. تهران؛ شهر پر آشوب و پر سر و صدایی که کعبه آمال خیلی‌ها است. زیباست، پر از زندگی است اما جنبه‌های تاریک خودش را دارد. مانند تمامی ابر شهرهای جهان که جای بره‌های بی‌دست و پا نیست. جاناتان پشت پاترول اسپرتش سرگیجه داشت. نور چراغ‌های روشن و رنگارنگ هزاران اتومبیل و مغازه‌های اطرافش شبیه اشباح سرگردان جهنمی بودند که از کنارش می‌گذشتند و صدای خنده‌های چندش آورشان حال دلش را خراب می‌کرد. پدال گاز را تا آخر می‌فشرد و میان ماشین‌ها مثل دیوانه‌ای که در تعقیب عزرائیل است، موانع را پشت سر می‌گذاشت. دلش برای ساقی پر می‌کشید اما روی نگاه کردن به چشم‌های مادر را نداشت. تهران، او را بلعیده بود. تهران باعث سرگیجه‌اش می‌شد. تهران کثیفش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده معکوس کشید و مسیرش را به سمت خانه‌یِ خاله پیمانه تغییر داد. یکی باید توضیحی داشته باشد. یکی باید دست ببرد در حلقش، هرچه به خوردش داده‌اند بیرون بکشد. باران هم گرفت. باران اسیدی شهر تهران! بارانی که نمی‌شوید بلکه کثیف می‌کند. باران بی‌رحم تهران... باران غمبار تهران...

جلوی در برج جواهر که ترمز گرفت تا چند ثانیه به حرکت قطرات باران روی شیشه خیره شد. انعکاس رنگ سرخ چراغ ترمز اتومبیل‌هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند روی مرواریدهای متحرک باران بی‌موقع، به قطرات خونی شبیه بود که به در و دیوار پاشیده شده. پیچ ضبط را کم کرد و دنده را خلاص کرد اما هنوز قدرت پیاده شدن نداشت. دوباره به قطرات خون رقصان روی شیشه نگاه کرد. چه بر سرش آورده بود این تهران؟ کار تهران بود یا آدم‌های عجیب و غریبش؟ چطور با ساقی روبه‌رو شود؟ ساقی... ساقی عزیزش...

وارد آسانسور برج شد و نگاهش را با وسواس به زمین دوخت. حس غریبی می‌گفت اگر به جز زمین جایی را نگاه کنی دیگران هم تو را می‌بینند. نمی‌خواست دیده شود. نمی‌خواست به حساب بیاید اما نمی‌شد. دو دختر پشت سرش وارد شدند و با نگاه‌های معنادارشان دام پهن کردند. شنید که یکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا می‌ری؟ مهمونی یا همسایه؟

خواست چشم غره‌ای برود تا دست از سرش بردارند. با همان نگاه کوتاه و سطحی، وحشت وجودش را گرفت. صورت‌های آن دو دختر محو می‌شدند و در هم فرو می‌رفتند. لب‌های عجیب و غریبشان بزرگتر از حد معمول یا کوچکتر می‌شدند. حس یک طعمه را داشت که خیلی اتفاقی با دو شکارچی گرسنه در یک جای تنگ پشت درهای بسته، گیر کرده. عرق سرد روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و جلوی چشمانش گرفت. موهای ریز روی دستش و قطرات عرق را طوری می‌دید که انگار از پشت لنز میکروسکوپ به آن نگاه می‌کند. حاضر بود قسم بخورد قادر است سلول‌های پوستش را بشمرد. با باز شدن در آسانسور، قدم تند کرد تا هر چه سریع‌تر از آن فضای خفقان آور فرار کند.

خاله پیمانه زودتر، در خانه را باز کرده بود. طاقت نداشت برای در آغوش کشیدن جاناتان لحظه‌ای را از دست بدهد. گیج و منگ، در قسمت ورودی راهرو ایستاد و به تصویر خاله پیمانه خیره شد. راهرو طوری دراز و طویل به نظرش می‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

که حدس می‌زد نیاز است یک ساعتی پیاده روی کند تا به خاله‌اش برسد:

- جاناتان... جاناتان خاله... حالت خوبه؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و دوباره چشم گشود. خاله هنوز در انتهای طولانی‌ترین راهرویی که به عمرش دیده ایستاده بود و صدایش از جایی دور می‌آمد:

- جان... جان خوبی؟ مهیار... مهیار...

زبان بی‌حسش به سختی در دهان چرخید:

- مهیار... مهیار...

نام پسرخاله خائنش باعث شد قدمی بردارد. سرگیجه دوباره آمد. دستش را به دیوار تکیه زد و چند باری نفس کشید. خاله پیمانه کنارش ایستاده بود و دستش روی شانه‌اش بود اما حسش نمی‌کرد. همه چیز دورتر از واقعیت بود:

- جانان مادر... جان چی شده؟ مهیار... ای بابا... مهیار کدوم گوری موندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد. چشمان سرخ از خون جاناتان روی پسرخاله سرخوشش قفل شد:

- به به ... چه عجب!... خوش گذشت؟! دست ما هم ....

برعکس خاله پیمانه که کنار گوشش ایستاده اما دور به نظرش می‌رسید، مهیار دور اما به چشمش نزدیک بود. از دیوار فاصله گرفت و به محض حس حضور مهیار یقه‌اش را چنگ کشید. کلام در دهان مهیار ماسید. خاله پیمانه هین کشید و مهیار چندش آورتر از قبل خندید:

- جانی هنوز چِتی؟! چشماش‌و...

هر کلمه‌اش پر از کثافت بود و حال جاناتان را نمی‌فهمید:

- می‌دونی چه بلایی سرم آوردی؟

صورت مهیار از شدت خنده سرخ شده بود. ادای طرز حرف زدن جاناتان که هنوز به خاطر مواد مخدر در خونش، توانایی حرکت دادن زبانش را نداشت در آورد و بلند تر خندید:

- جان... بیا تو... من خودم حلش می‌کنم برات داداش... خدمتکاره رو کجا بردی؟ وای خدا هنوز یادم می‌افته پاره می‌شم...
- خدمتکار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و قرار نداشت. نمی‌توانست بنشیند. حتی نمی‌شد یک جا بایستد. بعد از اینکه سعی کرد مهیار را وسط راهرو خفه کند کمی دلش آرام گرفته بود. صدای خاله پیمانه را می‌شنید که پسرش را سرزنش می‌کند اما این چیزی را عوض می‌کرد؟ تمام روز در کلانتری مشغول جواب پس دادن به مأمورینی بود که تصور می‌کردند دروغ می‌گوید. تست خونش نشان می‌داد مقدار زیادی مواد مخدر مصرف کرده و نمی‌پذیرفتند ناخواسته بوده. جدای از همه اینها گندی به زندگی‌اش خورده که با هیچ چیز درست شدنی نیست و مهیار فقط می‌خندد:

- بابا مگه چی شده؟ یه شب رفتیم عشق و حال ببین می‌تونی از دماغمون در بیاری؟ با توأم جان... یه جور رفتار می‌کنی انگار تاحالا تو عمرت خوش نگذروندی... نگو که تو لندن کسی از این کارها نمی‌کنه که با پشت دست می‌زنم توی دهنت...

نمی‌فهمید مردک... اصلا مگر مغز هم داشت که بفهمد؟ خاله پیمانه مرتب سوال می‌پرسید و صدایش در فضای ذهن بیمار جاناتان می‌پیچید. از آن بدتر مهگل که موقعیت را برای دلبری

رمان بازار
romanbazar.ir

مناسب دیده و سعی می‌کرد خودش را هر طور شده به جاناتان سردرگم بچسباند:

- جاناتان... چرا راه می‌ری؟ بشین عزیزم برات یه چیزی بیارم بخوری... مهیار تو هم تمومش کن... نمی‌بینی چقدر حالش خرابه؟

فایده نداشت. چیزی از این الدنگ دستگیرش نمی‌شد. خجالت می‌کشید به خاله عزیزش بگوید پسرش را لو داده و امکان دارد هر لحظه به کلانتری احضار شود اما باید می‌گفت. جلو رفت و بازوی مهیار را گرفت کشید:

- بیا... مهمه...

برای ادای کلمات در مضیقه بود و هر بار حرفی می‌زد باعث خنده این مردک بی‌فکر می‌شد. پیمانه و مهگل سعی کردند مانع شوند اما اهمیت نداد. مهیار را به سمت خروجی کشید و با دست اشاره کرد کسی جلو نیاید. می‌دانست از نگاهش خون می‌بارد و می‌خواست مهیار این خونِ نشسته روی روحش را ببیند:

- چی به من دادی؟

باز هم خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی به خدا...
- لوت دادم!!

ابروهای مهیار بالا پرید اما خنده‌اش نشان می‌داد باور نکرده یا فکر می‌کند جاناتان هنوز چِت است:

- الان رفتی فضای پلیسی؟ نترس اگر به حرفم گوش بدی...

همین‌طور که حرف می‌زد دستش را روی شانه جاناتان گذاشت و با نگاه پر از خشمی که جواب گرفت، هم دستش را برداشت، هم خفه خون گرفت:

- از صبح کلانتری بودم... میان سراغت ... هیچوقت نمی‌بخشمت مهیار... هیچوقت...

به سمت در رفت اما مهیار دستش را کشید:

- صبر کن ببینم چی می‌گی؟ منظورت چیه؟ چه غلطی کردی؟
- خدا می‌دونه به جز من، عشق و حال شما زندگی چند نفرو به بازی گرفته... تا تهش ایستادم مهیار ... آره شاید من تو لندن خیلی غلطها کرده باشم ولی کاری که تو و رفیقات دیشب با زندگی من کردید ....

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح دادن کافی بود. باید رهایش می‌کرد تا با مکافات جنایتش روبه‌رو شود. باید به دیدن ساقی می‌رفت. هرچند سخت بود اما فقط ساقی می‌توانست آرامش کند.

****

از آخرین باری که ساقی عزیزش را می‌دید، دو سال می‌گذشت. تماس‌های تصویری یا اینترنتی نمی‌توانست دلتنگی‌اش را از بین ببرد. چقدر برای این لحظه برنامه ریزی کرد تا فاصله‌ها پر شوند. روی زمین نشسته و پاهای مادر تکیه گاه سرش بود. دو متر که هیچ؛ اگر پنج متر هم قد داشت هنوز یک دانه پسر لوس مادرش بود. انگشتان ساقی بین موهایش حرکت می‌کرد اما برعکس همیشه آرامشی در کار نبود:

- جانانم... عزیز مادر... چی انقدر اذیتت می‌کنه؟ چی کار کرده مهیار؟ گفت رفتید مهمونی خیلی هم خوش گذشته...

از حرصِ توضیحات مهیار، دندان‌هایش را به هم فشرد. صورتش را در دامن ساقی پنهان کرد. نمی‌خواست نم چشمانش را ببیند. آنطور که می‌خواست مادرش را بغل نگرفته بود. هنوز سیراب نشده بود. یک دنیا حرف سر دلش سنگینی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد که نمی‌توانست به زبان بیاورد. آخر هنوز زبان در دهانش درست نمی‌چرخید.

- جانان... حرف نزنی دق می‌کنم... بی‌خبر اومدی حال و روزت هم که این شده... یه چیزی بگو جان...

سرش را برداشت و کمی فاصله گرفت تا به صورت ساقی نگاه کند. چقدر دوستش داشت. این زن هر چه سنش بالاتر می‌رفت، جذاب‌تر می‌شد. ای کاش پدر زنده بود. شاید او حرفش را می‌فهمید. پایین دامن حریر گلدار مادرش را در دست گرفت و به طرح آبی و لیمویی اش خیره شد. لبخند محوی روی لب‌های خشکش نشست. چقدر این زن مثبت بود:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ برم زنگ بزنم پیمانه بپرسم؟

نگاهش بالا آمد و روی موهای شرابی ساقی خانم نشست:

- تیره تر شده!

متعجب سری تکان داد:

- موهات... رنگش عوض شده...

عصبی دستی در موهایش کشید:

- آره... خودم خواستم... حرف بزن بچه تا دیوونه نشدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودش را جلو کشید و دست‌هایش را روی زانوهای ساقی گذاشت:

- نفس من... خوشگلترین مامان دنیا... به من اعتماد داری دیگه؟ داری؟!
- معلومه جان... چرا نباید اعتماد کنم وقتی هیچوقت دروغ نگفتی؟
- ساقی جونم!
- بگو.
- اتفاق بدی برام افتاده. هول نکن همه چی رو خودم تعریف می‌کنم.
- چرا انقدر شل حرف می‌زنی؟
- چون... مهم نیست... می‌گم...

پیشانی‌اش را به زانوی ساقی تکیه داد تا کمی انرژی جمع کند:

- با مهیار دیشب رفتیم مهمونی... نمی‌دونم چه کوفتی به خوردم دادن... یعنی می‌دونم... پلیس گفت ... هیچی ولش کن... یه اتفاقی افتاده... نمی‌دونم دقیق ولی...

برای گفتن آن واژه یا اصطلاح کثیف داشت جان می‌کند. سرش را بلند کرد و عقب رفت. کف هر دو دستش را روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد. برای اینکه به چشمان ساقی نگاه نکند، رویش را برگرداند و جان کند تا بگوید:

- فکر می‌کنم تو اون حال... به من تجاوز شده...

ساقی هر دو دستش را روی لب‌هایش کوبید. جاناتان لحظه‌ای پلک‌هایش را به هم فشرد و دوباره به مادرش نزدیک شد:

- ببین من امروز کلانتری بودم... از نظر مردم اینجا اصلا چنین چیزی اتفاق نیافتاده...یعنی بشنون بهت می‌خندن... فیلم دوربین‌های خونه، نشون می‌ده من شب با دختری که اصلا نمی‌دونم کی بوده، اومدم خونه... با هم ... یعنی...

ساقی نفس راحتی کشید:

- دختر بوده؟ جان، درست حرف بزن تا سکته نکردم...

شرمنده سرش را پایین انداخت:

- دور از جونت نفسم... آره دختر بوده... از بین حرف‌های مهیار فهمیدم احتمالا یکی از خدمتکارهای سالن بوده... خودم هیچی یادم نمیاد...

از شدت هیجان ضربه‌ای به بازوی پسرش کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا می‌گی تجاوز؟! به خدا داشتم پس می‌افتادم...
- مامان.... وقتی به یکی بدون اجازه دست بزنن یا ازش بهره برداری جنسی کنن معنیش می‌شه تجاوز کردن... تعرض به حریمش... چه فرقی داره؟ چون من مَردم یعنی هر کی هر غلطی خواست می‌تونه با من بکنه؟ می‌دونی از صبح که صدای گریه دختره رو شنیدم چه حالی دارم؟ نمی‌دونم دختره چه نقشی توی این ماجرا داشته ولی اگر هر دومون مسموم بودیم چی؟
- جان دیگه نگو... هیچی نگو...

آمده بود اشک شوق در چشمان مادرش بنشاند نه اینطور غمگینش کند. بلند شد کنارش روی مبل نشست. سرش را بغل گرفت و روی موهایش بوسه گذاشت:

- ساقی جونم گریه نکن... آروم باش تو رو خدا... هنوز حال خودمو نمی‌فهمم... انقدر گیجم انگار ده تا دیازپام با هم خوردم... می‌دونم توقع زیادی دارم ولی یه کم آرومم کن...

ساقی سرش را بلند کرد. صورت پسرش را با دست‌ها قاب گرفت و پیشانیاش را بوسید. خیره به جنگل چشمان سبز جاناتان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با هم ... باشه؟! این یکی هم پشت سر می‌گذاریم... ما دو تا خیلی چیزها رو تجربه کردیم ولی کم نیاوردیم...

چهره جاناتان کمی رنگ آرامش گرفت:

- آره... با هم... مرسی که هستی...

با هدایت دست ساقی روی کاناپه دراز کشید و سرش را روی پاهای مادر گذاشت. خیره به تصویر نقاشی شده پدر عزیزش مانده بود. چیزی ته قلبش می‌گفت این اتفاق، تأثیر عمیقی روی سرنوشتش خواهد گذاشت و به این آسانی قابل اغماض نیست.

****

مهگل پای تلفن زار می‌زد. التماس می‌کرد هر چه زودتر خودش را به کلانتری برساند. یک هفته گذشته بود و جاناتان یک لحظه آرام و قرار نداشت. برای پیدا کردن عاملین واقعه شومی که شادی‌اش از بازگشت را تلخ کرده بودند، نمی‌خواست ثانیه‌ای را از دست بدهد. تالار شایگان، با دستور قضایی پلمپ شده بود و مهیار احمق با اینکه چند بار تلفنی برای توضیح به کلانتری فراخوانده شد، همه چیز را بازی گرفت و نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله پیمانه به جای اینکه پسرش را سرزنش کند، ساقی و جاناتان را شماتت می کرد. جلوی در کلانتری ترمز زد و کلافه میان حرف مهگل که صبر نداشت و اجازه نمی‌داد یک لحظه تماس قطع شود پرید:

- رسیدیم مهگل... بسه دارم میام تو... کجایی؟
- جلوی در کلانتری... کجایی من بیام...
- وای خدایا صبر بده... گوشی...

موبایلش را روی پاهای ساقی انداخت:

- مامان یه چیزی بهش می‌گم خودت حلش کن...

کمربندش را باز کرد و پیاده شد. از دور مهگل را دید که نیشش تا بناگوش باز شده و برایش دست تکان می دهد.

«نه به گریه‌های یک دقیقه پیشش نه به این حجم از شادی!»

ساقی محیط پاترول را دور زد و کنار پسرش قرار گرفت. بازویش را با احترام به مادر هدیه داد تا عرض خیابان را طی کنند. مهگل جلو آمد و ابتدا دستش را برای جانان دراز کرد:

- کجا بودی عزیزم؟ مامان داره پس می‌افته...

بی‌میل دستش را فشرد و رو به مادرش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی جان همین جا بمونید... محیط کلانتری مناسب شما نیست...

اخم‌های معنادار مادرش باعث شد لب‌هایش را به داخل جمع کند تا نخندد:

- باشه... بیا ولی مراقب ساقی من باش... نبینم داری حرص می‌خوری...

دست مادرش را با عشق گرفت و داخل رفتند. بعد از تحویل دادن تلفن‌ها وارد سالن اصلی شدند. پیمانه خودش را بغل گرفته بود و جلوی در اتاقی قدم رو می‌رفت. با دیدن هیبت ساقی و پسرش سریع خودش را رساند:

- ببینم مگه تو بچه چهارده ساله‌ای؟ هان؟ رفتید پارتی...آخر شب هم که یکی رو با خودت بردی خونه... بد هم که نگذشته... مادرت یادت نداده بازی اِشکنَک دارد سر شکستَنَک دارد؟

خواست حرفی بزند اما ساقی دستش را روی بازوی پسرش گذاشت و با چشم و ابرو علامت داد خواهرها را تنها بگذارد. به حدی در این کلانتری تابلو شده بود که سرباز ایستاده جلوی در اتاق افسرنگهبان او را شناخت و سریع در را برایش گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار با اخم نگاهی به او انداخت و پشتش را کرد. از طرفی نگاه خیره افسر پرونده هم معذبش کرده بود:

- سلام... من جاناتان پیرهادی هستم...
- بله می‌دونم... شناختم... بفرمایید بنشینید...

روبه‌روی مهیار نشست اما نه تنها دلش نسوخته بود بلکه حتی رغبت نمی‌کرد به پسرخاله‌اش نگاه کند:

- مأمورین ما بعد از بررسی فیلم‌های دوربین مداربسته تالار شایگان و قراردادهاش اظهارات جناب پیرهادی رو تأیید کردند. مهمانی مختلط بوده و اندازه کافی برای مالک تالار مشکلات به وجود آورده... این آقا مهیار انگار دلش نمی‌خواد با ما همکاری کنه... همین که با پای خودش تشریف نیاورد، برای ما تبدیلش می کنه به مظنون شماره یک...

مهیار از جا پرید:

- چی می‌گید جناب سروان؟ مظنون کدومه؟ من خودم الان شکایت دارم... اعصاب خانوادم به هم ریخته... معلوم نیست با خودش از لندن چی آورده زده تو رگ بعد انداخته گردن من و رفیق‌هام....

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای جانان بالا رفت و چشم‌هایش گرد شد:

- مهیار؟ من؟! می‌فهمی چی می‌گی؟
- تو زر نزن بی‌معرفت نامرد... جناب سروان من از این آقا شکایت دارم...

دست جانان مشت شد و چیزی نمانده بود کنترلش را از دست بدهد که افسر پرونده شروع به صحبت کرد:

- آقا مهیار... اگر ریگی به کفشت نیست مثل پسرخالت با پلیس همکاری می‌کردی... چرا اسم صاحب مجلس و مهمان هاش رو به ما نمی‌دی؟
- شما باید بری یقه یکی دیگه رو بگیری... به رفیقای من چه مربوط؟ اصلا بگید ببینم اون دختره که شب برده خونش عشق و حال کردن کجاست؟ هان؟
- به اون مورد هم می‌رسیم ... در ضمن ما تشخیص می‌دیم یقه کی رو بگیریم... شما هم اگر همکاری نکنی مجبورم نگهت دارم... حتما از چیزی می‌ترسی که اسم کسی رو نمی‌دی...

هر دو با هم از اتاق افسر نگهبان بیرون آمدند. مهیار مجبور شد اسم صاحب مهمانی را بیاورد که البته چیز جدیدی نبود و پلیس از قبل با بررسی قراردادهای تالار می‌دانست. مدرکی

رمان بازار
romanbazar.ir

علیهش نبود و حتی اظهارات جاناتان نمی‌توانست او را متهم کند زیرا فقط دعوت کننده به مهمانی بوده. باید منتظر می‌ماندند تا برگزار کننده اصلی مجلس هم برسد. مهگل کمی کنار برادرش ماند و خیلی زود سراغ جاناتان و مادرش آمد:

- بخدا شرمنده شدم... جاناتان تو اهل این کارها نبودی...

نگاه خشمگین جاناتان روی دخترخاله مهگل نشست. آب دهانش را قورت داد و حرفش را تصحیح کرد:

- یعنی منظورم این نبود که ... هیچی بابا عصبی شدم چرت و پرت می‌گم... حالا چی می‌شه؟

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و راست ایستاد:

- باید همه مهمون‌ها بیان جواب بدن تا معلوم بشه چی به خورد من و بقیه دادن... صاحب تالار گفته خودش هم شک کرده بوده چون روز بعد یکی اومده سوال‌های عجیب می‌پرسیده... به جز من و اون دختره احتمالا چند نفر دیگه هم قربانی بودن...
- دختره؟! کدوم دختره؟!

نیشخندی زد و فاصله گرفت:

«از کل حرف‌های من همین دختره گفتن رو فهمید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن همان جوان خوش استایل که یادش می‌آمد اول مهمانی با مهیار احوالپرسی کرد ساقی و مهگل را پشت سر گذاشت و با عجله خودش را رساند. کنار مهیار ایستاده بود و در گوش هم پچ پچ می‌کردند. با نزدیک شدن جاناتان، مهیار به رفیقش اشاره کرد. پسر برگشت و طلبکار خطاب به جاناتان گفت:

- دست مریزاد... دمت گرم... گند زدی به هرچی مرام و معرفته... پسرخاله من بودی دیگه اسمت هم نمی‌آوردم...

دلش می‌خواست این یکی را با دست‌های خودش خفه کند:

- ببین پسر خوب... به حریم من تعرض شده... تو مهمونی جنابعالی، من فقط یک نصفه بطری آب خوردم همین و بس... چطور به اون حال و روز افتادم رو یکی باید جواب بده یا نه؟

دستش را سمت جاناتان گرفت و با لحن زشتی گفت:

- برو بابا... یه جور می‌گه بهش تعرض شده انگار دختر باکره بوده... دختره رو بردی شب باهاش خوابیدی تازه می‌گی به جی جی‌هام دست زده؟ جمع کن این لوس بازی‌ها رو... خوبه خبر دارم خارج زندگی می‌کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا تو مسجد تحصن کرده بودی؟ ما هم که گوش‌هامون درازه...

جانان قدمی به سمتش برداشت و مستقیم به چشمانش خیره شد:

- اگر تو فکر می‌کنی هرکی مشروب بخوره باکلاسه یا مواد بکشه باحاله... همون جایی که تو به خوابت هم تا حالا ندیدی، زیاده روی مصرف الکل رو بی شخصیتی می‌دونند... آره من چند سال از عمرم تو یه کشور آزاد بودم ولی هیچوقت از حد خودم نگذشتم... زندگی هر کسی برای خودش چارچوبی داره... تو چارچوب زندگی من هیچوقت مواد مخدر نبوده... نمی‌گم مشروب به عمرم نخوردم اما نه اینطوری... چیزهای دیگه‌ای هم ملاک خوشگذرونی تو لندن حساب می‌شه که خیلی سالم تره... شما فکر می‌کنید جز مشروب خوردن و دختربازی هیچ تفریح دیگه‌ای توی دنیا وجود نداره؟ من اینطوری فکر نمی‌کنم...

این بار مهیار به سمتش حمله‌ور شد:

- جمع کن بابا... پس عمه من بود چند سال با دوست دخترش زندگی می‌کرد الان یه دختر پنج ساله داره؟ جاناتان حق دوستی رو برام تموم کردی... مشکل

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی؟ می‌شد جور دیگه حلش کرد نه اینکه صاف بیای کلانتری برای منی که بهت لطف کردم پرونده درست کنی... آب شدم جلوی دوستام...

هرگز در عمرش از نام جاناتان تا این حد متنفر نبود. تنها کسی که اصرار داشت او را با نام اروپایی‌اش صدا بزند همین مهیار بود. درک نمی‌کرد چه تفاوتی ایجاد می‌کند یک نفر دو شناسنامه در دو کشور مختلف داشته باشد؟ چه چیزی اضافه یا کم می‌کرد؟ بحث کردن را جایز ندید. به سمت ساقی برگشت اما سرباز نامش را بلند صدا زد:

- جاناتان پیرهادی...
- منم!
- بیا تو احضار شدی.

دوباره وارد اتاق شد و با علامت دست افسر پرونده، روی مبل به انتظار نشست تا تماسش قطع شود. حرف‌های مهیار اعصابش را خراب کرده بود. به خاطر چهار تا رفیق خلاف کار حاضر بود پسرخاله‌اش را محکوم به چنین جرم سنگینی کند:

- جناب پیرهادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از زمین کند و به مرد دوخت:

- شما مطمئنید چیز دیگه‌ای به جز آب نخوردید؟
- بله... ببخشید من اسم شما رو نمی‌دونم...
- محسنی هستم.
- بله جناب محسنی...من از فرودگاه مستقیم رفتم به اون تالار... برام شربت آوردند ولی نخوردم... شربت آلبالو....
- چرا نخوردید؟
- خدمتکار دستش خورد، ریخت روی آستین کتم که هنوز هم لکش مونده...

محسنی دستی به ریش‌های پرپشتش کشید و قد و بالای جوان را با نگاهش برانداز کرد. کارکشته بود و خوب می‌دانست این پسر، اهل این کارها نیست. درست است تابعیت کشوری مثل انگلیس هم دارد و احتمالا گاهی مشروبی هم می‌خورد اما خوشگذرانی‌های این روزهای بچه‌هایی مثل مهیار و رفیقش به سر و ریخت این یکی نمی‌آمد:

- شما چرا برگشتید؟
- ببینید... پدر من تحصیل کرده یکی از دانشگاه‌های بزرگ لندن بود... وقتی مادرم باردار شده به پیشنهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم، من توی لندن به دنیا اومدم که اگر روزی تصمیم گرفتم درس بخونم مشکلات پدرم رو برای اقامت تحصیلی و زبان و این جور چیزها نداشته باشم... تا پنج سالگی به خاطر اینکه پدرم هنوز در حال تحصیل بود، اونجا بزرگ شدم و بعد برگشتیم ایران... من توی مدرسه تطبیقی دو زبانه درس خوندم و بعد برای تحصیلات تکمیلی رفتم لندن ولی هرگز قصد نداشتم تا آخر عمر اونجا بمونم... عاشق مادرم و ایرانم... اومدم که برای همیشه بمونم ولی این اتفاق زندگیمو داغون کرده...

- چرا دعوت آقا مهیار رو قبول کردی؟
- به مادرم نگفته بودم برگشتم... می‌خواستم سوپرایزش کنم... اصلا نمی‌دونم مهیار از کجا فهمیده که تو راهم؟ اومد فرودگاه دنبالم... موندم تو رودربایستی... جناب محسنی من از قبل هم رابطه خیلی نزدیکی با مهیار نداشتم... از جایی که خاله من با مادرم خیلی صمیمی هستند ما هم تقریبا نزدیک بودیم...

مرد آرنج‌هایش را به میز تکیه زد و انگشتانش را در هم قفل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین پسرم... حقیقتش من بیشتر از تو نگران اون دختری هستم که همراهت بوده... نمی‌دونم چقدر درباره جامعه ایران و محدودیت‌های دخترها خبر داری... حتی اگر یکی از مهمون‌ها بود انقدر نگرانم نمی‌کرد...مهیار گفت که با چشم خودش دیده تو همراه یکی از خدمه رفتی... دختری هم توی مهمونی بوده که با تو رقصیده و اون هم بعد از رفتنت به مهیارگفته داشتی اون خدمتکارو توی دستشویی می‌بوسیدی...

جانان هر دو دستش را بالا آورد و روی سرش گذاشت:

- وای... وای... خاک بر سرم... وای...
- آروم باش... ببین مأمور ما که به خونه تو اومده گفت روی تخت چیزهایی دیده... ما حدس می‌زنیم حرمت یک دختر باکره از بین رفته... این مسئله کمی نیست... فقط مشکل اینجاست که هیچکدوم از خدمه اون شب، خبری از این قضیه ندارند و احتمالا به خاطر حفظ اسرار اون دختر حرفی نمی‌زنند که آبروش نره...

جانان تکیه‌اش را از مبل گرفت و بیشتر به سمت محسنی چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه چرا؟ الان اون دختر که باید بیشتر از من پی‌گیر این ماجرا باشه؟ حقیقتش من به یکی شک دارم که از بین خود خدمتکارها بود... همون که به من آب داد...
- اسمش رو می‌دونی؟
- نه... ولی اون دختری که توی فیلم‌های دوربین خونه دیدم خیلی شبیه بود... ممکنه کار همون باشه... ببین من آب خواستم. همون دختره که شربت روی دستم ریخت به من یک بطری آب معدنی کوچیک با مارک نستله داد... من به پلمپ نگاه نکردم فقط بازش کردم سر کشیدم ولی وقتی حس کردم حالم طبیعی نیست به درش نگاه کردم به نظر می‌رسید پلمپ بوده... دیگه بعدش یادم نمیاد... ممکنه مخصوصا داده تا بتونه به من نزدیک بشه؟
- احتمالش هست... پس مظنون اصلی پیدا شد...

جانان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. یک چیزی جور در نمی‌آمد:

- پس چرا گریه می‌کرد؟ چرا اونطوری صبح فرار می‌کرد؟ حتی کفشش هم جا گذاشت... پا برهنه تو خیابون می‌دوید... شما فیلمو دیدید؟

محسنی سری به علامت تأیید تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیداش می‌کنیم... برو بیرون ببینم از زیر زبون مهیار و رفیقش چی می‌تونم در بیارم...

****

«هدیه»

بدنش می‌سوخت. زیر فشار وزنه‌ای سنگین داشت له می‌شد. چشمانش را باز کرد و چند بار پلک زد تا بتواند به نور محیط عادت کند. حس می‌کرد در یک محیط بسته حبس شده. کم کم تاری دیدش از بین رفت. اولین چیزی که دید پستان برجسته مردانه‌ای بود که فقط یک نفس با صورتش فاصله داشت. انگشتان بی‌حسش را کمی تکان داد و دستش را بالا آورد. حرکت قفسه سینه مردی که در آغوشش جای خوش کرده بود را با چشم‌هایش می‌دید. ترس به تمام سلول‌هایش رخنه کرد. می‌خواست تنش را از زیر وزن سنگین بدن مرد بیرون بکشد اما مثل فشار وزن بختک غیر ممکن بود. همه توانش را به کار می‌برد که جیغ بزند اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. حرکت دست مرد را روی کمر لختش حس می‌کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست خودش را نجات دهد اما فلج شده بود. ناله‌هایش اوج گرفت و دست مرد روی شانه‌اش ایستاد. نیرویی درونش حس کرد و جیغ کشید در بسترش نشست. به سختی می‌توانست نفس بکشد. اینجا اتاق مادرجان بود:

- هدیه... هدیه...

به بستر مادرش نگاه کرد. پیرزن به سختی دستش را بالا نگه داشته بود و می‌لرزید. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به سمت مادرجان خزید. دست یخ زده‌اش را گرفت و به سینه فشرد:

- جانم مامان... نترس کابوس دیدم... ببخشید بیدارت کردم؟
- ناله می‌کردی... ترسیدم...
- چیزی نیست مادرجان... بخواب قربونت برم...
- آب...

مگر آب هم ترسناک می‌شود؟ از آن شب لعنتی هدیه جرأت آب خوردن نداشت. به پارچ و لیوانی که خودش بالای بستر مادرش گذاشت خیره شد. وحشتناک نبود؟ مثل کابوس‌هایی که رهایش نمی‌کردند بی‌رحم بود. دست زیر سر مادرش برد و بلندش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخور مامانی... درد نداری؟

داشت اما حیا می‌کرد تقاضای مورفین کند. می‌دانست در این خانه فقط یک با غیرت پیدا می‌شود که دستش خالی است. تازگی بیکار هم شده. رنگش هم پریده و هر شب تا صبح بیدار می‌نشیند. به محض اینکه خوابش می‌برد کابوس می‌بیند و ناله‌های سوزناک سر می‌دهد. مادر بودن سخت‌ترین کار دنیاست. مخصوصا بدانی دختر مهربانی داری که زیر بار مسئولیت نفسش بالا نمی‌آید. دور از چشمت، اسپری تنفسی در حلقش می‌پاشد و باز لب‌هایش کبود است. دختری که مرد خانه است و دردی در سینه دارد. دست لرزانش را بالا آورد و روی موهای افشان هدیه کشید. لبخند مادر لب‌های هدیه را هم متبسم کرد:

- جونم مامانی... ترسیدی؟

کمی سرش را حرکت داد تا پاسخ مثبت دهد:

- نترس عزیز دلم... خسته می‌شم خواب چرت و پرت می‌بینم... می‌خوای بهت مورفین بزنم؟

ابروهایش را بالا کشید اما هدیه را نمی‌توانست گول بزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه تحمل کنی به من نگی ها... نترس چند تا یدکی خریدم... بعدش هم خدا بزرگه... بیارم؟

پلک‌هایش را روی هم آورد و هدیه برخاست تا لوازم تزریق را آماده کند. خدا می‌دانست که سخت ترین کار دنیا همین تزریق مورفین به بدن بی جان مادرش بود. هر کپسول را با قیمت بسیار بالایی می‌خرید و فقط چند ساعت درد طاقت فرسای سرطان استخوان را می‌توانست آرام کند. این آخری بود و باید هر طور شده برای فردا پول جور می‌کرد. مادر عزیزش را روح مرگ تسخیر کرده بود. صورت تکیده‌اش، جگر دختر را می‌سوزاند. مادر، آخرین دلیل ماندنش در این خانه بود. هر لحظه ممکن بود در دستانش جان دهد و نمی‌خواست این روزها از کنارش جنب بخورد. کارش که تمام شد، زانوهایش را بغل گرفت و به تماشای مادر نشست. بعد از آن شب لعنتی درست وقتی داشت به زور خودش را سرپا می‌کرد، دکتر آب پاکی را روی دستش ریخت. دیگر امیدی نبود. هیچ کاری از دست علم پزشکی بر نمی‌آمد:

- مِتاستاز کرده... هیچ کاری نمی‌شه کرد... شیمی درمانی هم حالش رو خوب نمی‌کنه... البته می‌تونید امتحان کنید... ممکنه عمرش رو مدتی اضافه کنه ولی با درد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی شدید و کیفیت زندگی بسیار پایین که توصیه می‌کنم این کار رو نکنید... اجازه بدید بیماری، روال طبیعی خودشو طی کنه... توی این مدت هر کاری که فکر می‌کنید خوشحالش کنه براش انجام بدید... بیشتر از این، کاری از دست ما بر نمیاد جز اینکه مورفین براتون بنویسم توی خونه تزریق کنید کمتر درد بکشه...

آن روز را هرگز از یاد نخواهد برد. از مطب بیرون آمد و به پیرزنی که قد و قواره‌اش آب شده نگاه کرد. هانیه کنارش ایستاده بود و غر می‌زد که چرا این همه در صف انتظار مانده‌اند. دلش برای بی‌قراری حال مادرجان نمی سوخت. معذبش کرده بود. به خانه که رسیدند، پیام دکتر را برای هانیه و حشمت بازگو کرد. عکس‌العمل آنها دیوانه‌اش کرده بود. تا این لحظه حتی گوشه‌ای از مخارج سنگین معالجه مادرشان را به عهده نگرفته بودند اما هدیه را محکوم می‌کردند که آرزوی مرگ مادرش را دارد وگرنه درمان را ادامه می‌داد. دلش گرفته بود. مادر که برود، هدیه می‌ماند با کلی بدبختی و حیثیتی که لکه دار شده. کافی است حشمت بفهمد، سه سوت مجبورش می‌کند با رفیق مواد فروشش پای سفره عقد بنشیند. آهی سوزناک کشید و سرش را روی زانوانش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه... هِدی..

سر بلند کرد و دید مادرش هنوز بیدار است:

- مامان جون دردت آروم نشد؟ چی می‌خوای؟
- برو تو آشپزخونه...

نفس‌های دردناک مادرش اجازه نمی‌داد یک جمله را تا آخر تمام کند:

- گنجه رو باز کن... قوطی ترخینه ها...
- ترخینه دلت می‌خواد؟ فدات بشم الان...

دستش را با بی‌حالی تکان داد:

- نه... برو بیارش... بدو...
- قوطی ترخینه‌ها رو بیارم؟

پلک بستن مادرش معنی «آری» می‌داد. با عجله رفت و قوطی فلزی و قدیمی چای شهرزاد که جای ترخینه بود را با خودش آورد. کنار بستر مادر نشست. آرام لب زد:

- بیداری؟

نگاه هراسان مادر به قوطی درون دستش دوخته شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه کیسه توشه... حشمت نفهمه...

زیر محتویاتش، یک کیسه فریزر بود که داخلش با تکه‌ای پارچه چادری گلدار یک شیء فلزی را پنهان کرده بود:

- مال توئِه... ندی به حشمت... حقته...
- مامان چی داری می‌گی؟

اشک‌هایش پایین می‌چکید و با حسرت به صورت مادر می‌نگریست. همه می‌دانستند تا این لحظه اگر حشمت کاری نکرده، به پاس همان ته مانده حرمتی بوده که برای مادرش قائل است. دست یخ زده مادر روی صورت خسته هدیه نشست:

- قایمش کن... مال الان نیست... بی‌پناه شدی بهش پناه ببر... فقط همین برام مونده... ببخش دخترکم...

خم شد دست مادرش را بوسید. اشک‌هایش روی پوست بی‌رنگ دست پیرزن می‌چکید اما این خداحافظی قرار بود دردناک تر هم بشود:

- می‌دونم مادر... خدا ذلیلش کنه هر کی هست...

سرش را بالا آورد و با تعجب به چشمان مادر خیره شد:

- دلت‌و شکست؟ دلش اومد؟ خدا نگذره ازش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان کی؟
- همون نامرد که شبا تو خواب می‌بینی!

مگر می‌شود مادر باشی و درد بچه‌ات را نفهمی؟ بغض چانه هدیه را لرزاند. می‌خواست خودداری کند اما این حجم از رازداری را دیگر تاب نمی‌آورد:

- چیزی نیست مامان... درست می‌شه...
- حامله‌ای؟!

زبانش بند آمده بود. با دهان باز مادرش را می‌نگریست و اشک‌هایش مثل دانه‌های برف از چشمانش پایین می‌چکید:

- فرار کن! حشمت بدبختت می‌کنه... برو دیگه برنگرد...
- مامان چطوری برم؟ بدون تو نمی‌تونم... تازه علی هم هست... حشمت اون هم معتاد می‌کنه...
- مادرش...
- خبری ازش نیست...
- ببرش.
- نمی‌شه... با حشمت چه کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای از گفته‌هایش پشیمان شد. بیچاره مادر که داشت درد می‌کشید و حالا نگرانی وضع هدیه هم عذابش می‌داد. موهای نرم حنایی‌اش را نوازش کرد:

- تو غصه نخور... درست می‌شه عزیز دلم... کار پیدا...

کلامش نیمه ماند. مادر نفسی نصفه و نیمه کشید و نگاهش بی‌رنگ شد. مادر ماتش برد... مادر مرد!

****

روز سختی در پیش داشتند. تمامی خدمه سالن، قرار بود در یک کافی شاپ جمع شوند تا شاید سیندرلا از مخفیگاهش بیرون بیاید. نام سیندرلا را ساقی روی دخترک فراری گذاشته بود. با این تفاوت که سیندرلا، کفش بلورین داشت و گمشده پرونده تالار شایگان کفش کهنه وصله شده‌ای با نوک سوراخ! نیمی از راه را سپری کرده بودند که جانان گوشه خیابان توقف کرد. ساقی متعجب پرسید:

- چرا نگه داشتی جان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چند بار نفس عمیق کشید و سرش را از پنجره بیرون گرفت:

- ساقی خیلی استرس دارم... نمی‌دونم چه مرگمه؟

دستش را روی شانه پسرش گذاشت و کمی نزدیک آمد:

- جون دلم... هنوز هیچی معلوم نیست... از کجا می‌دونی کار دختره بوده؟ جان... شاید باورت نشه ولی من راضی‌ام دختره مخصوصا مسمومت کرده باشه تا اینکه خودش هم قربانی باشه...

سری به علامت تأیید تکان داد و انگشتانش را روی پیشانی کشید:

- می‌دونم ساقی... من هم ترجیح می‌دم همین باشه... توی فیلم‌ها که اینطور نشون می‌ده...رفتارش وقتی از خونه بیرون می‌رفت خیلی وحشتزده بود... نمی‌دونم ولی اگر کاری نکرده پس چرا فرار می‌کنه؟
- جان... عزیزم... اینجا ایرانه... تو نمی‌تونی تصور کنی چقدر ممکنه یک دختر براش بد بشه اگر تو همچین شرایطی قرار بگیره... شک نکن می‌ترسه جلو بیاد چون دیگه آبرویی براش نمی‌مونه... صبر داشته باش جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر امروز اومد، تو هیچی نگو من خودم باهاش حرف می‌زنم باشه؟

- می‌تونی رانندگی کنی؟

ساقی بی‌معطلی کمربندش را باز کرد و پیاده شد. جاناتان به سختی روی صندلی‌ها جابه‌جا شد و ساقی پشت فرمان نشست. جاناتان سرش را به پنجره تکیه داد و چشم بست تا به یاد نیاورد این دو ماه لعنتی چه بر او و مادرش گذشته. بزرگترین کابوسش این بود، دخترک خدمتکار هم قربانی باشد و از همه بدتر روزی بیاید و با شکم بالا آمده ادعا کند باردار هم شده. یک بار این تجربه تلخ را به نوعی دیگر، پشت سر گذاشته بود. گویا ساقی هم داشت به همین موضوع فکر می‌کرد که سکوت را شکست و پرسید:

- از ژاکلین خبری نیست؟

هر بار اسم ژاکلین می‌آمد، دچار تنگی نفس می‌شد. پنجره را پایین کشید و دوباره سرش را به در تکیه داد:

- هنوز نمی‌خواد دخترمو ببینم... نمی‌دونم چی از جونم می‌خواد؟
- همون موقع، خودت می‌گفتی رفتارش نرمال نیست یادته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر کوچکترین اشتباهی درباره‌اش مرتکب می‌شدم، بهش حق می‌دادم ولی تنها چیزی که بین ما عوض شد پیشنهاد ازدواج من بود... نمی‌فهمم چرا تمومش نمی‌کنه؟ اگر واقعا از من بچه داره الان پنج سالش شده... هزار بار ایمیل زدم که من تمام مسئولیتش‌و قبول می‌کنم ولی اصلا توی سرش نمی‌ره... فرناندو و چیارا می‌گن دروغ می‌گه بچه‌ای در کار نیست... ای کاش بگه چی می‌خواد ...
- اون فقط می‌خواد اذیتت کنه... چرا این کارو می‌کنه رو نمی‌فهمم ولی احتمالش هست اصلا بچه‌ای در کار نباشه...
- می‌دونم... ولی اگر باشه؟

به سمت مادرش چرخید و بالاخره بزرگترین دغدغه ذهنی‌اش را به زبان آورد:

- ساقی... اگر این دختره حامله باشه چه خاکی به سرم بریزم؟
- کی؟ ژاکلین؟
- نه بابا... همین خدمتکاره... سیندرلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه جوابی به نگرانی‌های جاناتان بدهد، پیچ دستگاه پخش را چرخاند:

- وای این آهنگ پسر منه!

ترانه شادی از رادیو پخش می‌شد که گویا حسابی ساقی را سر کیف می‌آورد.

- هر بار این‌و می‌شنیدیم به نیت تو می‌خوندم... گوش کن حالش‌و ببر...

با یک دست فرمان را گرفت و با دیگری بشکن زد و عشوه گرانه رقصید. جاناتان ابتدا لبخندی زد و سکوت کرد اما مگر می شد از این مادر طناز چشم پوشی کرد؟ صدای فوق‌العاده‌اش را رها کرده بود و برای جاناتان می‌خواند:

ای جان

قلب من آشفته دلداده مرنجان

ای جان

دستی بزن و گردش تقدیر بگردان

ای جان

ردی خبری پیک امیدی بفرستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کور شود چشمه تاریک حسودان

دلبرا جان جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای...

شال حریر، از سرش افتاده بود و گیسوان شرابی‌اش زیر نور آفتاب می‌درخشید. کمی بعد جاناتان نتوانست با این اسطوره انرژی همراهی نکند. صورتش را محکم گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت. به مقصد رسیده بودند اما ساقی همچنان قر داشت و می‌خواست تا آخر ترانه برای پسرش بخواند. جاناتان به در تکیه زده بود و مرتب برایش بوس می‌فرستاد. نگاه عاشقانه‌اش روی مادر قفل شده بود و چشمش چیز دیگری نمی‌دید. مثلا ندید آن طرف خیابان؛ کنار کافی شاپ، چشمان غمبار سیندرلا به سرنشینان پاترول سیاه اسپرت خیره شده و با دهان باز به چهچهه ساقی گوش می‌دهد. فهیمه نزدیک‌تر شد و کنار گوشش پچ زد:

- عجب زن خوش تیپی داره! حالا زنشه یا دوست دخترش؟

هدیه فقط نگاه می‌کرد. خشکش زده بود. با خودش فکر می‌کرد چطور جلو برود و خودش را معرفی کند؟ چطور کمک

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواهد؟ جلوی زنش یا دوست دخترش، هر که بود نمی‌توانست بگوید چه بین آنها گذشته و حالا جنینی هم در شکم دارد. بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت که از چشم فهیمه دور نماند:

- هدیه... نکنه ول کنی بری؟ هدیه...

فایده نداشت. هدیه به حدی ترسیده بود که نمی‌فهمید چطور وارد کوچه باریک کنار کافی شاپ شد و با قدم‌های تند داشت فرار می‌کرد:

- هدیه... هدیه صبر کن... با توأم...

بازویش اسیر دست فهمیه شد. داشت نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست فکرش را جمع کند:

- دختره احمق... چند بار پلیس سراغت رو گرفته... تنها کسی که تو لیست خدمه‌یِ اون شب تا این لحظه پیداش نیست تویی... اگه بری، میان در خونه سراغت بدبخت می‌شی...

دستش را روی شکمش گذاشت و به فهیمه نگاه کرد:

- از این بدبخت‌تر؟
- احمق... آخه تو چرا انقدر احمقی؟ آره از این بدبخت‌تر می‌شی... فکر کردی حشمت دیگه ولت می‌کنه؟ به تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چه که زن داره یا نداره؟ اون الان باید مسئولیت گندی که به زندگیت زده به عهده بگیره... مگه نمی‌بینی چقدر وضع مالیش خوبه؟

دستش را روی گلوی زخمی‌اش گذاشت و به انتهای خیابان، جایی که می‌شد سپر براق و لاستیک زاپاس پاترول سیاه را دید نگاه کرد:

- چطوری بگم؟ من روم نمی‌شه...

دست فهیمه بالا آمد و ضربه ملایمی بر سر هدیه کوبید:

- ای خاک توی سرت... همین روم نمی‌شه الان بیچاره‌ات کرده... اگر همون روز اومده بودی از من می‌پرسیدی، بهت می‌گفتم بری قرص بخوری الان کار به اینجا نکشه... از متصدی داروخانه هم می‌پرسیدی کمکت می‌کرد... همین روم نمی‌شه گفتن‌هات بدبختت کرد...
- تو بودی چه کار می‌کردی؟ برم جلوی خاله کبری و خانم هاشمی بگم از این مرتیکه گولاخ حامله شدم؟ از خجالت می‌میرم...
- اونی که باید خجالت بکشه تو نیستی ولی راست گفتی... ببین من می‌رم. تو همین جا بمون... اگر بتونم می‌کشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا خصوصی بهش بگو... بالاخره که باید خودت بهش بگی... چطوری می‌خوای سقطش کنی؟ پول داری؟

با بغض سرش را عقب برد. پولش کجا بود؟ از وقتی این اتفاق افتاد، بیکار هم شده بود. همراه فهیمه به سمت کافی شاپ رفتند. هدیه پشت دیوار پناه گرفت و نگاهی به خیابان انداخت. آقای گولاخ، آن زن مو شرابی را جلوی ماشین در آغوش می‌چلاند. سرش را عقب کشید و با وحشت گفت:

- زنشه مطمئنم... وای خدا چی کار کنم؟
- گل رس بمال سرت... همین جا بمون جایی نری... پلیس بیاد ببینه نیستی میاد در خونه... هدیه همه چیز می‌افته گردنت... این پسره هر روز داره پیگیری می‌کنه بفهمه کی چیزخورش کرده به همه گفته فقط می‌خواد اون خدمتکاری که دستش آب داد ببینه...
- بمیرم ایشالله که من آب دستش دادم... خاک تو سرم که بقیه آبش هم خوردم... یکی نبود بگه می‌مردی یه کم دیگه تحمل می‌کردی؟
- من رفتم... هدیه جایی نری...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار سرش را بالا و پایین کرد تا فهیمه را مطمئن کند همان جا خواهد ایستاد. صدای گولاخ و خنده‌های زن موشرابی را می‌توانست از پس دیوار بشنود:

- الهی من فدات بشم انقدر شیرینی تو... نفس من...

در کافی شاپ را که باز کرد، صدای جرینگ جرینگ آویزهای بالای در به گوش رسید:

- افتخار می‌دید بانوی من؟!

زن خندید و بعد سکوت شد. هدیه کمی قدم زد و دور خودش چرخید تا از دور خاله کبری را دید که نزدیک می‌شود. نمی‌خواست به هیچ وجه با همکارانش روبه‌رو شود. می‌دانست غیب شدن ناگهانی‌اش بعد از آن مهمانی، هزاران سوال برای خانم‌ها بوجود آورده. فهیمه همه را برایش تعریف می‌کرد. بیشتر از بقیه، همین خاله کبری مشکوک شده بود و دائم حدس و گمان‌هایش را با دیگران در میان می‌گذاشت. حرفی نبود که پشت سرش در نیاورده باشد. کمی پشت یک ماشین پارک شده پناه گرفت اما وقتی دید خانم هاشمی هم از مسیر دیگری دارد می‌آید چاره‌ای جز فرار نیافت. بهتر این بود که با پای خودش به کلانتری برود و شر را بخواباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

یک ساعتی طول کشید تا تمامی خدمه و تعداد قابل توجهی از مهمانان از جمله نازنین در کافی شاپ جمع شوند. نگاه جاناتان روی مدعوین می‌چرخید اما خبری از سیندرلا نبود. نازنین با لبخند وارد شد و مستقیم به سمت جاناتان و ساقی آمد. دستش را دراز کرد و سلام گرمی داد:

- جاناتان عزیزم حالت چطوره؟ کولاک کردی...همه دارند درباره اتفاق اون شب حرف می‌زنند؟
- سلام نازنین خانم...

توقع نداشت اینطور رسمی خطاب شود. ساقی نگاهی به قد و بالای دختر تازه وارد انداخت. از آن دست دخترها بود که به زور آرایش و لباس‌های جلف خودشان را مطرح می‌کنند. شلوار به شدت تنگ و تاپ یقه بازش از زیر مانتویی که دکمه‌هایش را نبسته، حتی نگاه خانم‌ها را به سمت خودش می‌کشید. بدک نبود اما کلاسش به هیچ وجه با جاناتان جور در نمی‌آمد. خندید و با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا شدم نازنین خانم؟ اون شب که داشتی درسته قورتم می‌دادی؟

جاناتان رنگش پرید:

- شرمنده خانم محترم... من اون شب متأسفانه رفتاری کردم که در شأن خودم نبوده... اگر جسارتی شده عذر می‌خوام...
- من که مشکلی نداشتم... به مهیار گفتم چی دیدم...
- خوشحال می‌شم اگر برای من هم تعریف کنید... ایشون مادرم هستند... ساقی جان با نازنین خانم آشنا شو..

ابروهای نازنین بالا پرید و نتوانست بهتش را پنهان کند:

- مادرت؟ شوخی می‌کنی؟

ساقی لبخندی دلنشین زد و سری تکان داد:

- سلام عزیزم... بفرمایید بنشینید... جان بگو برای همه سرویس بگذارند...مردم منتظرند...

جاناتان سری تکان داد و برای نازنین با عجله صندلی عقب کشید تا سراغ مدیر کافی شاپ برود. مهیار همزمان وارد شد و پشت سرش رضا، صاحب مجلس به جمع اضافه شدند. نازنین برخاست و سراغ آن دو رفت. ساقی فرصت را مناسب

رمان بازار
romanbazar.ir

دید تا خودش دست به کار شود و زیر زبان خدمه را بکشد. در واقع دعوت این جماعت به کافی شاپ به پیشنهاد ساقی بود. می‌خواستند در جایی به دور از محیط کلانتری باشند تا همه مهمانان بدون ترس حاضر شوند. یک جلسه غیر رسمی بود و می‌توانست خیلی گره‌ها را باز کند. برای مهیار دستی تکان داد و به سمتی که کارگرها و پیشخدمت‌ها دور هم جمع شده بودند، رفت. کف دست‌هایش را به هم چسباند و محترمانه تعظیم کوتاهی کرد:

- سلام به همگی... ببخشید باعث زحمت شدیم... من مادر جاناتان هستم. اشکالی نداره بین شما باشم چند تا سوال بپرسم؟

خانم هاشمی کمی روی مبل جابه‌جا شد تا فضایی برای نشستن زن مو شرابی خالی کند:

- اینجا جا هست خانم... بفرمایید من سرمهماندار بودم شاید بتونم کمک کنم...

لبخند پر انرژی ساقی و نمایش دندان‌های سفید و ردیفش باعث شد دهان خاله کبری بیشتر باز بماند. سرش را به خانم هاشمی نزدیک برد و پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این مادر همون پسره است؟ عجب تیکه‌ای؟

با نگاهش ساقی را تعقیب کرد تا کنار خانم هاشمی نشست:

- خیلی ممنون که تشریف آوردید... عزیزم شما اون شب چیز مشکوکی ندیدید؟
- من به پلیس هم گفتم... به جز غیب شدن خانم حمیدی درست قبل از سرو شام هیچ چیزی غیر معمول نبود...
- خانم حمیدی؟ الان اینجاست؟

به جای خانم هاشمی، خاله کبری جواب داد:

- نه خانم... ببخشید من اسم شما رو نمی‌دونم...
- ساقی صدام کنید!
- بله... وسط مهمونی با اون آقا قد بلنده رفت دیگه هم بر نگشت... از اون روز جواب تلفن هیچ کس هم نداده... ولی دوستش اینجاست... فهیمه تو از هدیه خبر نداری؟

رنگ فهیمه که روبه‌روی این جمع نشسته بود پرید. نگاه خیره ساقی را روی خودش حس کرد و آب دهانش را فرو داد:

- من؟! معلومه که خبر دارم... وا؟! خُب لابد کار داشته...

خانم هاشمی به کمکش آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله خانم ساقی... این طفلکی یک سر داره و هزار تا سودا... احتمالا نتونسته خبر بده... من هم تماس گرفتم جواب نداد ولی فهیمه چند بار رفته ملاقاتشون گویا مشکلی داره که نتونسته بره کلانتری ... فهیمه امروز میاد؟

نگاه فهیمه بی‌اختیار به سمت در کشیده شد. می‌دانست هدیه جایی همین اطراف است ولی فعلا بهتر بود آفتابی نشود:

- فکر نکنم... یعنی به من گفت کار داره نمی‌تونه بیاد ولی شاید هم اومد.

خاله کبری معترضانه چشم گرد کرد:

- ای بابا... من که گفتم این یه ریگی به کفشش داره... پلیس همه ما رو صد بار سین جیم کرده ... اونی که باید بیاد جواب بده، هی داره می‌پیچونه...

نه چشم غره فهیمه و نه ضربه‌ای که خانم هاشمی به ران پایش کوبید، هیچکدام نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- مگه دروغ می‌گم؟ ساقی خانم شما بگید...

ساقی منتظر همین بود. تا اینجا فهمید نام اصلی سیندرلا، هدیه حمیدی است و حتی همکارانش به رفتار او مشکوکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دلم نمی‌خواد به کسی تهمت بزنم اما از شما چه پنهون جاناتان به هیچکس اندازه همین خانم شک نداره...فهیمه خانم ممکنه لطف کنید آدرس و شماره تلفن دوستتون رو به من بدید؟

فهیمه تازه متوجه شده بود چرا هدیه بیچاره انقدر می‌ترسد. آقا حالش را برده، تازه شک هم دارد:

- من؟! راستش اجازه ندارم این کار رو بکنم.

باز هم خانم هاشمی به دادش رسید:

- ساقی خانم... ما وقتی با کسی قرارداد می‌نویسیم آدرس و شماره تلفن خودش و معرفش رو می‌گیریم... پلیس در جریانه اجازه بدید خود پلیس باهاش تماس بگیره...

ساقی سری تکان داد و برخاست:

- ممنون از لطفتون دوستان... هر چی میل دارید سفارش بدید تا جناب محسنی افسرپرونده بیاد... زیاد وقتتون رو نمی‌گیریم...

همه به رفتنش نگاه می‌کردند. مثل پسرش قد بلند و خوش اندام بود. مانتوی حریر بلندی با طرح سنتی به تن داشت که گل‌های شرابی‌اش با رنگ موها و حتی نامش، هارمونی زیبایی ایجاد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. دست‌هایش پر از دستبند و انگشترهای نقره بود و وقتی رفت تا چند ثانیه رایحه عطرش در فضا باقی ماند.

محسنی و همکارانش که رسیدند همه سکوت کردند و جلسه شکل رسمی به خودش گرفت. قبل از هر سوالی، پرونده‌ای را گشود و با صدای بلند نام کسی را خواند:

- خانم هدیه حمیدی... هدیه حمیدی... باز تشریف نیاوردند؟

کمی سکوت کرد و وقتی دید خبری از سیندرلا نیست گفت:

- اگر کسی خبری ازشون گرفت، بگید حتما بیاد کلانتری مهمه اظهارات ایشون هم بشنویم... خب همه توجه کنید... مهم‌ترین سوال الان اینجا درباره بطری‌های آب معدنی آغشته به مواد مخدره که بین مهمان‌ها پخش شده و تا الان پنج نفر گزارش دادند که شب مهمانی ناخواسته مسموم شدند...

صدای هین کشیدن حاضرین در سالن پیچید. جاناتان و ساقی تصور می‌کردند شخص دیگری مصرف کننده این افیون نحس نبوده. جاناتان دستش را بالا برد و توجه محسنی را جلب کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید می‌پرسم... چرا هیچکس همون روز گزارش نداده؟
- چون ترسیدند... شما که پیگیر شدی، بقیه هم به حرف اومدند... آقا رضا که می‌گه خبر نداره و اصلا نمی‌دونه چطور چنین چیزی وارد مهمانی شده... الان فقط خانم حمیدی که پخش کننده بوده، می‌تونه جواب بده که گویا فرار کرده...

فهیمه وحشتزده بلند شد و از دوستش دفاع کرد:

- ببخشید... من دوست خانم حمیدی هستم... اون شب برادر آقا رضا که اسمش یادم نیست به ما دو تا جعبه داد که توش آب معدنی با یخ بود... من و خانم حمیدی وقتی دیدیم همه آب می‌خوان و کم اومد، رفتیم سراغ اون جعبه‌ها تا آقا سبحان از انبار آب بیاره...راستش برای خودمون هم عجیب بود که چرا همه مهمون‌ها تقاضای آب می‌کردند... خانم حمیدی چند وقته گرفتاره نتونسته بیاد جایی فرار نکرده...

محسنی نگاه معناداری به رضا و مهیار انداخت:

- آقا رضا برادرت کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رضا رنگ به چهره نداشت. نمی‌توانست کلمات را در ذهنش کنار هم بچیند تا پاسخی مناسب پیدا کند. به جای رضا، مهیار جواب داد:

- ای بابا... حالا متهم شد رسول بیچاره؟ نگفته بودید بیاد... همین الان ما رو رسوند زنگ بزنم بیاد؟
- بگو برگرده... شما از جعبه‌هایی که تحویل خدمه شده خبر داری؟

قبل از اینکه کسی جواب محسنی را بدهد، فهیمه با دست به موبایلش اشاره کرد و از کافی شاپ بیرون زد. جانان به حرکتش شک کرد و برخاست تا تعقیبش کند اما با حرکت چشم و ابروی محسنی فهمید همه چیز تحت کنترل است و دوباره نشست. کمی بعد فهیمه بازگشت و بی هیچ حرفی ساکت نشست. باز هم خبری از سیندرلا نبود.

حضور رسول برادر رضا هم چیزی را حل نکرد اما مشخص بود هر دو حسابی دستپاچه شده‌اند. تمام حواس جاناتان به فهیمه بود. می‌خواست هر طور شده، ردی از سیندرلا بگیرد. در آخر محسنی گفت:

- این خانم حمیدی هر جا هست و هر کاری داره، بهش خبر بدید اظهاراتش خیلی مهمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنین نگاهش از اول مجلس روی جاناتان قفل شده بود. ناگهان بلند خندید و جلوی همه پرسید:

- ببینم؟! این حمیدی همون نیست که تو دستشویی از گردن آقا جاناتان مثل میمون آویزون شده بود می‌خواست تمام قد بره تو حلقش؟

سوال نازنین باعث خنده بعضی حاضرین شد. جاناتان و فهیمه نگاه دلخورشان در هم افتاد. با همین سوال باعث شده بود، ته مانده آبروی دخترک بریزد. جاناتان این لحظه به سیندرلا حق می‌داد آفتابی نشود. حضورش می‌توانست دختر بیچاره را اگر بی گناه بود، تا آخر عمر شرمگین و سرافکنده کند. محسنی با اخم، ختم جلسه را اعلام کرد:

- خانم مراقب کلامتون باشید... آبروی چند تا خانواده این وسط رفته شما می‌خندید؟ من دیگه عرضی خدمت جمع ندارم. در دسترس باشید شاید کمکی از دستتون بر بیاد. ممنون تشریف آوردید روز خوش.

نازنین با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت و لب پایینش را گاز گرفت اما دیگر کار از کار گذشته بود. فهیمه با بغض بلند شد و بند کیفش را روی شانه انداخت. قبل از اینکه میز را ترک کند خاله کبری با کنجکاوی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهیمه... تو خبر داری؟ یه چیزی بگو دختر مُردم از کنجکاوی... یعنی چی که از گردن این خوشگله آویزون بوده؟ کاری کردن؟

فهیمه به چشمان خاله کبری خیره شده بود و نمی‌توانست جلوی پر آب شدن نگاهش را بگیرد:

- دختر خودت بود چه کار می‌کردی؟ خواهرت بود چی؟ بدبختی یکی که هیچ گناهی نداره برات خیلی جذابه؟ حیف که بزرگتری... واقعا حیف... خداحافظ همگی.

تمام مسیر، با نگاهش دنبال هدیه می‌گشت. به دوست بیچاره‌اش بعد از چیزهایی که شنیده بود حق می‌داد که برود. وقتی به بهانه موبایل بیرون آمد و جای خالی هدیه را دید، خیلی عصبی شد اما حالا خوشحال بود که رفت و نشنید چطور پشت سرش غیبت می‌کردند. با نوک انگشت قطره اشکی که گوشه چشمش را خیس می‌کرد گرفت و به این فکر کرد که هدیه عجب نام مناسبی برای مرد قد بلند مهمانی تالار شایگان انتخاب کرده. مرتیکه گولاخ!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

«جان»

آرام و قرار نداشت تا خبری از ساقی بگیرد. دلش عجیب، شور می‌زد. با خودش فکر می‌کرد محسنی خیلی چیزها فهمیده و از او پنهان می‌کند. وقتی ساقی گفت تمام این مدت آدرس و شماره تلفن سیندرلا را داشتند، اعصابش بیشتر خراب شد. هر چند فهیمه، دفاع خوبی از رفیقش کرد اما از کجا معلوم خود فهیمه هم در این کار دست نداشته؟ رضا و رسول هم دفاع کردند و خیلی هم بیراه نمی‌گفتند. نگاه‌های خصمانه مهیار تمام مدت عذابش داده بود. نازنین هم به زور شماره تلفنش را گرفت و در این سه ساعت مرتب پیامک می‌فرستاد. دل و دماغ خانه رفتن نداشت. تا ساقی تماس نمی‌گرفت حالش جا نمی‌آمد. بی هدف در خیابان‌های شلوغ تهران چرخ می‌زد شاید ساقی به حضورش نیاز پیدا کند. نفهمید چطور مسیرش به تالار شایگان خورد. لحظه‌ای ترمز زد و نگاهی به ورودی سالن انداخت. معلوم بود مدتی است که درش بسته است.

سر دردناکش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست اما با شنیدن زنگ موبایل مجبور شد دوباره بازشان کند. بالاخره ساقی خانمش بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیز دلم معلوم هست کجایی؟ سه ساعته رفتی. مُردم از بی خبری...
- پیداش کردم!
- جانِ من؟! مامان راست می‌گی؟
- دارم میام خونه برات تعریف می‌کنم.
- بیام دنبالت؟
- نه با همون تاکسی هستم... برو خونه تا بیام.

زودتر از ساقی به خانه مادرش رسیده بود. می‌دانست تا برسد دلش قهوه می‌خواهد. فیلتر مخصوص را در جایگاهش قرار داد و چهار پیمانه سر پر از بسته قهوه فرانسه داخلش ریخت. دکمه را فشرد و به صدای پِت پِت مسخره قهوه جوش قدیمی مادرش گوش سپرد. قوری که پر می‌شد عطر قهوه در خانه می‌پیچید اما جانان حس خوبی نداشت. استرس این یکی دوماه داشت او را از پا در می‌آورد. از لحظه‌ای که به ایران قدم گذاشت، مصیبت دست از سرش بر نمی‌داشت. همین دیشب ژاکلین تصویری از یک نقاشی کودکانه را برایش ایمیل کرده بود با این عنوان که دخترت فکر می‌کند پدرش در بهشت است! نقاشی؛ دختربچه‌ای را کنار مادرش نشان می‌داد که بالای سرشان ابری است. روی ابر هم چهره‌ای بود که گویا تصورات دختر بچه از پدرش است. همان لحظه که ایمیل را باز کرد، با

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست و همکارش فرناندو در لندن تماس گرفت و باز همان حرف‌های همیشگی را شنید:

- جاناتان تو دیوانه شدی؟ بهت گفتم من و چیارا دو سال پیش ژاکلین رو توی منچستر دیدیم. توی نایت کلاب بود. زنی که بچه کوچیک داره ساعت دو نصفه شب توی نایت کلاب چه کار می‌کنه؟ درباره تو باهاش حرف زدیم ولی همه چیز رو انکار کرد. خودت که می‌دونی؟ قبلا گفتم باز هم می‌گم... این احتمال وجود داره که یکی به اسم ژاکلین داره باهات بازی می‌کنه...
- فرناندو... من به کسی بدی نکردم. با احساس هیچ زنی بازی نکردم. من ژاکلینو دوست داشتم. خودش می‌دونست قصد ازدواج دارم. نمی‌فهمم چرا داره اذیتم می‌کنه ولی کار خودشه... مگه می‌شه من ایمیل زنی که باهاش دو سال زندگی کردم نشناسم... توی صندوق پستیش پر از پیام‌های ماست که وقتی دوست بودیم به هم دادیم... اگر یک درصد راست بگه چی؟
- پلیس چی گفت؟
- مثل همیشه... حریم خصوصی براشون مهم‌تر از بی‌خبری یک پدره که حتی مطمئن نیست بچه‌ای در کار باشه ... فقط امیدم به کارآگاه خصوصی آقای چاوِ که

رمان بازار
romanbazar.ir

معرفی کردی... قبل از اومدن، استخدامش کردم... اگر ژاکلین‌و پیدا کنه و بتونه بفهمه زایمان داشته یا نه خیلی کمک می‌کنه...

- بر می‌گردی؟
- فعلا درگیرم ولی اگر بچه‌ای در کار باشه میام...

صدای چرخیدن کلید در قفل، باعث شد نگاهش را از قهوه جوش بگیرد و به استقبال ساقی برود. کلافه شال حریرش را از سر بیرون کشید و خودش را در آغوش جاناتان انداخت:

- بمیرم برات... خسته شدی؟
- اوم... بوی قهوه میاد... ولی فعلا بغلم کن... کوفتشون بشه دخترا...

چشم‌های جاناتان گرد شد:

- چرا؟
- منم دلم می‌خواد... اصلا خودم زاییدم به کسی نمی‌دم...

بالاخره جاناتان خندید. هر بار مادرش را بغل می‌کرد یا ماساژ می‌داد به تمام دخترهایی که از وجود پسرش بهره مند شده‌اند فحش می‌داد:

- منم دلم می‌خواد فقط مال خودت باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی رضایت داد کمی فاصله بگیرند. دست‌هایش را مثل بادبزن جلوی صورت عرق کرده‌اش تکان داد و پوفی کشید:

- خیس شدم بوی کباب ترش شمالی گرفتم... برم لباس عوض کنم بیام با هم قهوه بخوریم...

جاناتان با سینی قهوه به سبک ساقی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و با مادرش که هنوز خودش را باد می زد روبه‌رو شد. زیر چشم، نگاهی به سینی انداخت و چشمکی به پسرش زد:

- برای خودت یک پا ساقی شدی ها... خوشم میاد هیچوقت یادت نمی‌ره...

جاناتان نگاهی به سرتاپای مادرش کرد. تاپ و شلوارک سرهمی سفیدی که برایش از لندن سوغات آورده بود، ساقی را جوانتر و شادتر نشان می‌داد:

- قربونت برم چقدر بهت میاد!
- سلیقه جانِ جانان منه چی فکر کردی؟ راستی فردا با انصاری قرار داریم...

هر دو به سمت مبل‌ها رفتند. جاناتان داشت مرور می‌کرد تا به یاد بیاورد نام انصاری را کجا شنیده. ساقی متوجه شد و توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همون عکاسه دیگه... قراره ازت چند تا شوت بگیره... می‌خوام مدل سری تابستونیم خودت باشی... قبلا هم...

جاناتان یادش افتاد:

- آهان... همون که دفعه پیش اومدم مدل‌های اسپرت رو عکاسی می‌کرد؟

ساقی روی مبل لم داد:

- همون... کارش حرف نداره... هماهنگ کردم فردا بریم آتلیه...

سینی که روی میز قرار گرفت ساقی بلند خندید:

- چرا فندک گاز رو آوردی؟

جاناتان کلافه دستی در هوا تکان داد و نشست:

- چه می‌دونم؟ از بس تو قر و فر داری... حالا نمی‌شه بدون قوری و شمع، قهوه خورد؟
- الهی من فدات بشم... حرص نخور قربونت برم.

خودش با ناز جلو آمد تا به سبک خودش قهوه بریزد. ساقی برای هر چیزی مراسم مخصوصش را داشت. مثلا چای و قهوه را باید حتما در قوری مخصوص که زیرش جایگاه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن کردن شمع دارد سرو کند. همراه قهوه حتما باید دو شات آب باشد. فنجان، بدون نعلبکی معنا ندارد و همه این‌ها بدون یک گلدان کوچک کاکتوس که همیشه کنار سینی می‌گذراد کامل نمی‌شود. برای هر ست فنجان و نعلبکی دستمال‌های گلدار همرنگ داشت. نمی‌شد با سرویس گلدار صورتی رنگش از دستمال‌های قهوه ای استفاده کنی و حتما باید همان که ساقی می‌پسندید باشد. جاناتان با دقت به حرکاتش نگاه می‌کرد و در دل قربان صدقه‌اش می‌رفت. فنجان را که از دست مادرش گرفت دیگر طاقت نیاورد که نپرسد:

- پس پیداش کردی؟

جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشید و نمی‌توانست جواب دهد. ابرویی بالا برد و فنجان را در نعلبکی گذاشت:

- آره... خیلی مجبور شدم دنبال فهیمه کنم تا بره سراغش... اوف... پنج بار اتوبوس عوض کرد... اولش فکر کردم داره می‌ره بهشت زهرا (س) سر قبر عزیزاش ولی پیاده که شد دیدم با یه دختر عین همون که تو فیلم‌های دوربین خونه بود دوباره سوار اتوبوس شدند....خلاصه آخر رفتند تو یه محله خیلی در به داغون... از راننده تاکسی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم تعقیبشون کنه وگرنه خودم جرأت نداشتم تو اون محله راه برم...

- آدرس پیدا کردی؟
- آره راننده گفت هر دو با هم رفتند توی یه خونه... شماره‌یِ پلاک و بقیه چیزها هم یادداشت کرده بود. من باز کوتاه نیومدم... صبر کردیم تا بیاد بیرون دوباره تعقیبش کردیم... فکر می‌کنی کجا رفت؟

جانان با هیجان سری تکان داد:

- رفت ناصرخسرو... از این دلال‌ها که دارو تقلبی به مردم می‌فروشن... نمی‌دونم شنیدی یا نه...
- نه ... داروی تقلبی؟
- همیشه هم تقلبی نیست... بعضی داروها که نیاز به نسخه داره مثل داروهای مسکن قوی هم می‌فروشن... فکر می‌کنی این سیندرلا چی خریده از یارو؟
- مواد؟
- مورفین!

از شوک نتوانست سر جایش بنشیند. بلند شد و دست‌هایش را به هم کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا تحویل بگیر... نگفتم؟ کار خودشه... خاک تو سر من که دلم براش سوخته بود...
- جان... این هیچی رو ثابت نمی‌کنه... راننده رفت با دلاله حرف زد... گفته می‌خواد دختره رو برای پسرش بگیره...

جاناتان خم شد و با کنجکاوی به چهره مادرش خیره نگاه کرد:

- خُب؟

ساقی شانه‌ای بالا انداخت و جرعه دیگری از قهوه نوشید:

- هیچی دیگه... گفته خیلی دختر خوبیه... مشتری سفارش شده یکی از دوستاشه...
- مشتری مورفین؟ بعد دختر خوبیه...
- جان... قضاوت نکن گوش بده... بشین تا بگم..

جاناتان نشست و گوش سپرد:

- دلاله گفته دارو برای مادرش می‌خواد... خیلی‌ها مثل این دختره برای بیمارهایی که درد زیاد دارند و فقط مورفین آرومشون می‌کنه از بازار سیاه می‌خرند...مثل اینکه نسخه پزشک داره ولی کفاف درد مادرش رو نمی‌ده... ببین من نمی‌گم راست گفته ولی هر بار یاد فیلم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین کوچه می‌افتم که طفلکی چطوری پابرهنه می‌دوید دلم نمیاد بهش تهمت بزنم... شاید هم درست گفته ولی فعلا ما نمی‌تونیم هیچ نظری بدیم تا پلیس، اصل کاری رو پیدا کنه...

جاناتان دستی به ته ریشش کشید و روی مبل لم داد:

- به نظرت به محسنی بگم؟
- فکر بدی نیست!

****

دیدن سیندرلا جلوی در خانه‌اش درست دو روز بعد از اینکه تمام آمارش را در آورد و فهمید کابوس‌هایش به حقیقت پیوسته، بیشتر از اینکه شوکه یا هیجان زده‌اش کند، لجش را در می‌آورد. دخترک با آن ریخت و قیافه، گفت که حامله است و رفت. خودش هم گویا نمی‌دانست چه از جانِ جاناتان می‌خواهد؟ طوری برخورد کرد که سیندرلا شک نکند تا کجاها که تعقیبش نکرده و از چه چیزهایی که خبر ندارد. روز قبل وقتی با فهیمه برای سونوگرافی و سقط جنین رفتند و دست خالی برگشتند جاناتان با ماشین ساقی کمی دورتر داشت تماشا می‌کرد. الحق

رمان بازار
romanbazar.ir

که مادرش یک پا خانم مارپل بود. مبلغ خوبی به یکی از خیاط های کارگاه پول داده بود تا بطور ناشناس یک لحظه از این سیندرلای فراری چشم بر ندارد. هدیه و فهیمه داشتند سوار اتوبوس می‌شدند و جاناتان در صندلی راننده فرو می‌رفت تا خدای ناکرده او را نبینند که مرتضی خیاط مادرش، در ماشین را باز کرد و نشست:

- داداش حدست درست بود... دختره حامله است... اومده بود سقط کنه ولی نتونست... عین ابربهار گریه می‌کرد...

شب سختی گذراند. ساقی تا صبح در خانه راه می‌رفت. خجالت می‌کشید با مادرش در این باره صحبت کند. با آمدنش و قبول دعوت مهیار، زندگی قشنگ و شیرین ساقی را هم به گند کشیده بود. صبح زود پاورچین به سمت در می‌رفت که ساقی مچش را گرفت:

- کجا با این عجله؟ تشریف داشته باشید..

پشتش به ساقی بود. پلک‌هایش را محکم بست و در دل لعنتی به شانسش فرستاد. چرخید و با دیدن ظاهر آراسته ساقی که می‌خواست به بهانه آرایش پف چشم‌هایش را پنهان کند، دلش آتش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی خانم... فکر نکن حالیم نیست...
- بیا صبحانه بخور حرف می‌زنیم.

میز مفصلی به سبک صبحانه انگلیسی چیده بود اما جاناتان حتی دل و دماغ تحسین کردن سلیقه مادرش را هم نداشت. بی حال نشست و صندلی را تنظیم کرد:

- چطوری انقدر بی سر و صدا راه می‌ری که نفهمیدم؟
- همونطور که تو انقدر بی سر و صدا داشتی می‌رفتی که من نفهمم!

متلکش باعث خنده جاناتان شد:

- بابا از دست تو چی می‌کشید خدایی؟!
- جان باید دختره رو بگیری!

خنده روی لب‌های جاناتان خشک شد. با تعجب چرخید و به ساقی که مشغول ریختن چای بود نگاه کرد:

- داری شوخی می‌کنی؟

فنجان‌ها را بدون اینکه در سینی بچیند و طبق رسم خودش با قوری و شمع سرو کند در دست گرفت و روی صندلی نشست. این یعنی ساقی هم دل و دماغ هیچ کاری را ندارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا لندن نیست. بهت اجازه نمی‌دم راهی که با ژاکلین رفتی با این دختر هم بری... فرض کن که ژاکلین واقعا از تو بچه‌ای داشته باشه... یه بچه اونجا یکی اینجا... من پسر بزرگ کردم مثل دسته گل... سالم، ورزشکار، تحصیلکرده، جنتلمن، همه چیز تمام... اصلا دلت میاد دختره تقاص این همه بدبختی رو تنهایی پس بده؟

حق با ساقی بود. این چند روز چیزهایی شنیده بود که خودش هم به عقد کردن سیندرلا صرفا جهت کمک به آن بنده خدا فکر می‌کرد. خوب می‌فهمید وضعیت یک دختر ایرانی که هتک حرمت شده در بین خانواده و جامعه چقدر اسفناک خواهد بود. مردتر از این حرف‌ها بار آمده بود که پای چنین چیزی نایستد و خودش را به بیخیالی بزند:

- ساقی عزیزم... راه‌های دیگه‌ای هم باید باشه...
- هست... ولی شرافتمندانه نیست... خودت چی فکر می‌کنی؟

آهی کشید و با کارد و چنگال تکه‌ای سوسیس برید:

- نمی‌دونم... تا جایی که قیافه دختره رو یادم میاد فقط به خودم فحش می‌دم که چرا بین اون همه دختر خوشگل رفتم سراغ این یکی که شبیه عقب افتاده‌هاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه شده... مادر شده... اگر قبول هم کنه که سقط کنیم نباید بپذیری... تا آخر عمر آهش دامنت رو می‌گیره...

هر دو خودشان را مشغول خوردن نشان می‌دادند تا نگاه‌های خیس و بغض‌های فرو خورده را پنهان کنند. تقدیر بدی بود اما با وجدان بودند و سال‌ها به خاطر بچه‌ای که نمی دانستند وجود دارد یا یک دروغ احمقانه است عذاب کشیده بودند.

وقتی برای تعویض لباس به خانه رفت... وقتی زنگ در خانه به صدا در آمد و با سیندرلایی مواجه شد که از سرتا پایش مصیبت و فقر می‌بارید؛ رک و بی پرده حمایتش را اعلام کرد اما دخترک باورش نشد. هنوز شک داشت این دختر هیچ نقشی در ماجرا نداشته باشد برای همین خیلی تحویلش نگرفت. سوال‌های بی‌ربط پرسید تا شک نکند از همه چیز خبر دارد. هر وقت می‌خواست سراغش برود، راه خانه‌اش را بلد بود. سیندرلا جایی برای فرار نداشت.

باز هم میان راه، خواست سوارش کند اما دلیلی هم برای منت کشی نداشت. تصویرش را در آینه ماشین می‌دید که هاج و واج وسط خیابان ایستاده و با خودش کلنجار می‌رفت. آن همه دخترهای زیبا و لوند اطرافش بودند که جان می‌دادند برای نگاهی از طرف او، و تقدیر، این دختره‌یِ ریز نقشِ شیرین

رمان بازار
romanbazar.ir

عقل را سر راهش گذاشته بود. جلوی مزون ساقی که ایستاد لحظه‌ای با خودش فکر کرد:

«من چطوری این‌و از مهمونی بلند کردم؟ یعنی چشمام ندید؟ چطوری شب باهاش خوابیدم؟ نکنه خودش مسمومم کرده که حامله بشه بعد بیاد آویزونم بشه؟»

بعید نبود. بارها درباره زن‌هایی که با هزار نیرنگ مردی را به تله می‌اندازند تا از فقر نجات پیدا کنند مطلب خوانده بود. تا این لحظه که پرونده تالار شایگان حل نشده مانده و همه اتهام‌ها به خدمتکاری که بطری‌ها را دست مهمان ها داده، بر می‌گشت. تماس مهیار، قبل از آمدن سیندرلا هم به شکش دامن می‌زد. مدتی بود کل خانواده خاله پیمانه به جز مهگل، با جاناتان و مادرش دشمن شده بودند ولی درست چند دقیقه قبل از به صدا در آمدن زنگ خانه‌اش، مهیار تماس گرفت و حرف‌هایی زد که ذهنش را درگیر می‌کرد:

- ما توی مراممون آدم فروشی نیست آقای جاناتان... گفتم که بدونی... رفیق‌های من اصلا از این ماجرا خبر نداشتند... اگر اومده بودی پیش خودم به جای اینکه بری ما رو بفروشی، می‌گشتیم این دخترا رو که مواد ریختن توی آب دستت دادن پیدا می‌کردیم... رسول و رضا

رمان بازار
romanbazar.ir

ردشون رو زدن... این دختره هدیه حمیدی، داداشش یکی از مواد فروش‌های معروف محله است... رفتیم خونه‌اش هم پیدا کردیم. با اون دوستش فهیمه، تو کار مواد و تلکه کردن مردهای پولدارن... اگر اومد سراغت که سر کیسه‌ات کنه حواست رو جمع کن... من مثل تو بی‌معرفت نیستم...زیر بار هیچی نرو... پرسیدم چون با پای خودش اومده توی مهمونی بعد هم با پای خودش اومده خونه تو، هیچ اجباری هم در کار نبوده، تو هم هوش و حواس نداشتی هیچی رو نمی‌تونه ثابت کنه... خر نشی دلت بسوزه... از من گفتن دیگه خود دانی...

****

«هدیه»

همه دنیا دست به دست داده تا هدیه را تبدیل به یک روانی کامل کند. حشمت کمی پول برای مراسم جور کرده بود اما هدیه نپذیرفت. نمی‌خواست از پولی که با فروختن مواد مخدر به دست آمده برای مادر آبرودارش مراسم بگیرد. شوهر هانیه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مبلغ کمی کمک کرد اما بار مسئولیت خرید قبر و بقیه چیزها کامل گردن هدیه افتاد. نمی‌خواست شلوغش کند اما مگر حشمت به کسی امان داد؟ آنقدر تماس گرفت و دوست و فامیل دعوت کرد که مجبور شدند اتوبوس کرایه کنند. دیگر کسی نمانده بود که هدیه رو نیانداخته باشد و پولی قرض نگرفته باشد.

هانیه مرتب غش می‌کرد و کمکی از دستش بر نمی‌آمد. فهیمه چند باری به حشمت غر زد اما اهمیت نمی‌داد. اینجور وقت‌ها حسابی خودش را مردم دار نشان می‌داد. یک گوشه می ایستاد و طوری به بقیه امر و نهی می‌کرد که همه تصور می‌کردند حسابی پول خرج کرده و نمی‌خواهد چیزی کم و کسر باشد. همه که سوار اتوبوس شدند، هدیه و فهیمه مشترکا روی صندلی شاگرد راننده نشستند. ترافیک داخل محوطه سنگین بود. راننده مجبور شد مسیرش را طولانی کند تا هر چه زودتر به جاده برسند. از دروازه خروجی قبرستان که بیرون رفتند، هدیه و فهیمه، هر دو خیره به تابلوی بزرگ تبلیغاتی طرف دیگر جاده مثل برق گرفته‌ها خشکشان زد. یک تابلو به عرض کل یک چهار راه، درست روبه‌روی در قبرستان با تصویر مردی کت و شلوار پوش که موهای زیتونی و چشم‌های سبزش نگاه همه را خیره می‌کرد برای عذاب دادن هر چه بیشتر هدیه نصب

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود. کمی دورتر هم یک تابلوی دیگر بود که قد و بالای گولاخ خان را کامل در معرض دید می‌گذاشت. فهیمه دست دوستش را گرفت و نگاهی به صورت بهت زده‌اش کرد:

- این پسره مدله؟! یعنی بچه تو شبیه باباش می‌شه؟

هدیه پلک روی هم فشرد و چانه‌اش لرزید. دلش می‌خواست خودش را از اتوبوس پایین بیاندازد و بمیرد. این تازه اولش بود. اگر مادرجانش فهمیده، هر لحظه دیگران هم ممکن است با خبر شوند. فعلا حالت تهوع سحرگاهی‌اش را توانسته بود از بقیه، مخصوصا هانیه که دهانش چفت و بست نداشت پنهان کند اما تا کی؟ بالاخره که همه چیز رو می‌شد.

تنها امیدش همان دو تا النگویی بود که مادرجان لحظه آخر به پاس زحماتش به او بخشید. شاید می‌توانست بی صدا برود یک گوشه خودش را گم و گور کند. مهمان‌ها تمامی نداشتند. حشمت جلوی در ایستاده بود و حتی کسانی را که نمی‌شناخت برای صرف چای و خرما به داخل دعوت می‌کرد. دلش می‌خواست ساعت‌ها یک گوشه بنشیند و از دلتنگی مادرش اشک بریزد اما حتی لحظه‌ای نتوانسته بود استراحت کند. دو تا از خانم‌های همسایه در آشپزخانه داشتند برای بار سوم حلوا می‌پختند و

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه یک سینی بزرگ پر از چای آماده کرده بود که صدای فریاد حشمت دیوارهای خانه را لرزاند:

- هدیه... کجاست؟ ... هدیه...

بند دلش پاره شد. این هدیه گفتن با تمام هدیه‌هایی که با فریاد در این خانه هجی شده بود فرق می‌کرد. نگاه پر از وحشتش را به فهیمه دوخت. رنگ از چهره‌یِ او هم پریده بود. حشمت دوباره فریاد کشید:

- هدیه... هدیه کجایی؟!

دست‌هایش را با پارچه مانتو خشک کرد. چادر سیاهش را برداشت و روی سر انداخت. شبیه کسی بود که دارد می‌رود اعدامش کنند. آرام از آشپزخانه بیرون خزید و کنار در ایستاد. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. حشمت وسط نشیمن میان یک عالمه زن ایستاده بود و نام خواهرش را خصمانه صدا می‌زد. با خروج هدیه از آشپزخانه نگاه مبهوت زن‌ها به طرف او کشیده شد و حشمت فهمید هدیه پشت سرش ایستاده. قدم‌هایش وقتی به سمت هدیه می‌آمد مثل راه رفتن یک فیل عصبانی صدای هولناکی ایجاد می‌کرد. این آخرین صحنه قبل از تاریک شدن محیط و حس ضربه دردناکی بود که به صورتش خورد. بعد از این، فقط صدای جیغ مردم و فریادهای حشمت بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کثافت... بی‌آبرو... هرزه... می‌کشمت... آشغال...

بعد از این بی‌آبرویی، هدیه را باید کنار مادرش دفن می‌کردند. نباید هرگز سوار آن اتوبوس جهنمی می‌شد اما برای فرار خیلی وقت بود که دیگر فرصتی نداشت. حشمت چند سالی بود که ادعا می‌کرد خانه پدری مال اوست. تا این لحظه به حرمت مادرجان اقدامی برای فروشش نمی‌کرد. همه می‌دانستند به محض اینکه مادرش بمیرد با هر ترفندی باشد هدیه را شوهر می‌دهد و خانه را به حراج می‌گذارد. بهانه خوبی دستش داده بودند. از کجا فهمیده بود اهمیتی نداشت. هدیه می‌دانست اگر بفهمد کوچکترین رحم و مروتی در کار نخواهد بود. حشمت بی وقفه می‌زد. هر لگدی که به کمرش می‌خورد دعا می‌کرد بچه بیافتد و قدم در این دنیای سیاه و زشت نگذارد. گاهی چهره بعضی را می‌دید و بیشتر خجالت می‌کشید. مثل علی عزیزش که از وقتی بی مادر شد هدیه اجازه نداد کمبودش را حس کند یا به خاطر پدر معتادش خجالت زده شود. مثل هانیه که وقتی گفت می‌خواهد زود شوهر کند، هدیه نقش پدرش را بازی کرد. با هر مکافاتی بود، جهیزیه کم اما آبرومندی برای خواهرش با کمک کمیته امداد و مسجد محل جور کرد. دلش برای خودش نمی‌سوخت اما علی... هانیه... جنین بی گناه... مادرجان...

رمان بازار
romanbazar.ir

****

«جاناتان»

ساقی اصرار داشت گل‌های رز سفید مناسب است و جاناتان ترجیح می‌داد اصلا گل نخرند. سلیقه فروشنده، باب میل ساقی نبود. بیست عدد شاخه گل رز صورتی با وسواس انتخاب کرده بود و هنوز مردد بود، تور صورتی انتخاب کند یا آبی آسمانی؟!

جاناتان عادت نداشت مادرش را معذب کند. می‌دانست چقدر نسبت به این جور چیزها حساس است. با این حال نزدیک رفت و کنار گوش ساقی زمزمه کرد:

- ساقی... ساعت سه شد... زیاد سخت نگیر جایی نمی‌ریم که کسی به این چیزها اهمیت بده... می‌تونیم یکی از این آماده‌ها برداریم نظرت چیه؟

طرز نگاه ساقی کاری کرد که از گفته خودش پشیمان شد. قدمی به عقب برداشت و دست‌هایش را در جیب شلوار فرو برد:

- من غلط کردم... تا شب می‌تونی انتخاب کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی، گل‌ها را روی میز رها کرد و نزدیک پسرش آمد:

- جان دل من... می‌خوای بری خواستگاری... اصلا برام اهمیت نداره کجاست و کی هست... اولین باره که دارم برای پسرم می‌رم خواستگاری... من کاری رو انجام می‌دم که در شأن ساقی و پسرش باشه...

باز هم قدمی به سمت جاناتان برداشت و با دقت کراوات و یقه کتش را تنظیم کرد:

- عشق یک مرد به زنش وقتی محک می‌خوره که توی بیمارستان باشه و بچه‌اش رو توی بغلش ببینه... زیبایی، پول، خانواده و خیلی چیزهای دیگه اون لحظه بی معنی می‌شه... می‌دونی؟! من همیشه برای تو یک زن پاکدامن از خدا خواستم... برام فقط همین مهم بوده ... بقیه چیزها به مرور حل می‌شه...

بوسه ای روی گونه پسرش کاشت که باعث شد جانان از لذت چشم‌هایش را ببندد:

- دختر پاکدامن گیرت اومده یعنی خدا جواب دعاهای منو داده... من کار خودمو می‌کنم... اجازه بده مادری کنم جانِ جانانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر حرفی نمی‌ماند. گردنش را کج کرد و به چشمان براق ساقی با عشق خیره شد:

- تو راضی باشی، من نوکری اون دخترو می‌کنم. بیا با هم انتخاب کنیم که زود راه بیافتیم... اون محله یه کم خطرناکه ما با این سرو وضع توش راه بریم...
- پسر خودمی! با گل عروس موافقی؟
- هرچی ساقی بگه باهاش موافقم.

جلوی خیابان اصلی که ایستادند، ساقی هنوز با لذت به دسته گلی که بغل گرفته بود نگاه می‌کرد:

- اون جور که تو داری با این گل‌ها عشق و حال می‌کنی فکر نکنم عروس‌و خر کیف کنه!
- کاش چند تا شاخه زنبق وسطاش می‌چیدیم... خیلی سفید یک دست نشده؟
- ساقی! دورت رو نگاه کن... ببین کجا اومدیم؟ برادرش مواد فروشه...

ساقی به سمت راننده چرخید و میان حرف جانان آمد:

- نکنه بری جلوی پدر و مادرش بگی با دختره رابطه داشتی یا حرفی از بچه بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاناتان کلافه سرش را بالا گرفت:

- وای... وای .... مامان بسه ...

ضربه‌ای با کف دست بر پیشانی اش کوبید و دوباره با مادرش مرور کرد:

- من دخترشون‌و توی عروسی دیدم... پیشخدمت بوده... آدرسش‌و از خدمات مجالسی که سرویس می‌داده گرفتم... چرا اومدم؟ چون دخترشون نجیبه ازش خوشم اومده... حله یا باز بگم؟

لبخند و عشوه مادرش نشان از رضایت می‌داد:

- آفرین حرفمون دو تا نشه این دختره صد در صد به هیچکس چیزی نگفته... بریم؟
- صبر کن بیام در برات باز کنم ...

وقتی ماشین را دور می‌زد تا مادرش را همراهی کند، می‌توانست نگاه‌های خیره چند جوان اوباش که کمی آن طرف تر ایستاده بودند را حس کند. دستش که به دستگیره رسید، سری تکان داد و به حال خودش افسوس خورد:

«فقط دعا کن محسنی دربارت درست گفته باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش هنوز پر از شک بود اما درست وقتی تصور می‌کرد سیندرلا عامل این مصیبت است محسنی قصه دیگری برای او و مادرش تعریف کرد. روز قبل، بعد از اینکه سیندرلا با پای خودش آمد و اعتراف کرد باردار است با ساقی نزد محسنی رفتند. همه دیده‌ها و شنیده‌هایش را بازگو کرد و حتی درباره تماس مهیار هم گفت اما محسنی با قاطعیت گناهکار بودن سیندرلا را مردود دانست:

- پسر جان... واقعا فکر کردی دو تا دختر، این همه قرص مخدره نادر که دست هر کسی نیست از کجا آوردند؟
- می‌گم برادرش مواد فروشه!
- منظورت حشمت حمیدی احمقه؟! ما خیلی وقته این مرتیکه یک لا قبا رو می‌شناسیم... خرده فروشه و هیچوقت به عمرش جز شیره و تریاک جرأت نکرده دست به چیز دیگه بزنه... من یک عمره با این جور افراد سر کار دارم... هدیه حمیدی بی گناه‌ترین و مظلوم‌ترین قربانی این پرونده است... هیچ می‌دونی اگر برادرش بفهمه چه بلایی سرش میاره؟ اصلا خبر داری آینده این دختر چطور پایمال شده؟ پسرخاله جنابعالی هم دیوار کوتاه‌تر از این بیچاره پیدا نکرده رفیق‌های معلوم‌الحالش رو تبرئه کنه... گفتم آروم بگیر اجازه بده

رمان بازار
romanbazar.ir

ما کارمون رو بکنیم ولی تو انگار حالیت نیست... من منتظرم اون بی ناموسی که باعث و بانی این درد بی درمون برای هدیه حمیدی شده رو پیدا کنم لااقل از قاضی تقاضا کنیم خسارت بهش بده... گرچه بعید می‌دونم خانم حمیدی حتی بتونه برای خودش وکیل بگیره... همه جوره این وسط فقط اون دختر تباه شد و رفت...

ساقی از ناراحتی اشک در چشمانش جمع شده بود و نتوانست سکوت کند:

- جناب محسنی عزیز... به نظرتون شرافتمندانه‌ترین کار درباره این دختر، از طرف ما چی می‌تونه باشه؟

محسنی دستی به ریش‌های بلندش کشید و نگاهش را به کاغذهای زیر دستش دوخت:

- من نمی‌تونم راه جلوی شما بگذارم...خانم حمیدی قبل از مسموم شدن یک دختر پاکدامن بوده... شواهد نشون می‌ده پسر شما بکارت این بنده خدا رو برداشته. الان هم که گفتید متأسفانه بارداره... دختر خودتون بود چه توقعی داشتید؟ همون کار رو بکنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

جاناتان پرسید:

- من هنوز هم بهش شک دارم... اگر مشکلی نداره چرا نمیاد کلانتری حرف بزنه؟ شاید اظهاراتش کمکی به حل پرونده بکنه...
- اومد!
- چی؟ کی؟!
- همون روز که ما توی کافی شاپ بودیم... همکارم ازش بازجویی کرده... خیلی می‌ترسه کسی بفهمه و آبروش بره... حرف‌هاش کمک بزرگی کرد اما التماس می‌کرده پلیس برای پیدا کردن عاملین این قضیه با ته مونده حرمتش جلوی خانواده بازی نکنند که البته حق داشته... تا جایی که به من مربوط می‌شه ما تا مجرم اصلی رو پیدا نکنیم کاری از دستمون بر نمیاد جز حفظ اسرار یک دختر که به بدترین شکل ممکن مورد سوءاستفاده قرار گرفته... شما برید بین همکارهاش ببینید هنوز خبری پخش نشده چقدر حرف و تهمت پشت سرش هست... یه کم دلتون بسوزه بد نیست جناب پیرهادی... اینجا ایرانه و یک دختر ارزشش به پاکدامنیش و دست نخوردگیش... شما این دختر رو دست خورده کردید. مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

چطوری... این دختر سیاه بخت شده و کسی به چشم قربانی نگاهش نمی‌کنه فقط محکومش می‌کنند...

همان شب تصمیم نهایی را گرفتند. نمی‌خواستند حتی یک روز را از دست بدهند. درست فردای روزی که سیندرلا جلوی خانه جاناتان پیدا شد، برای خواستگاری اولین قدم را برداشتند. حالا هر دو به سمت کوچه باریکی که می‌دانستند خانه سیندرلا آنجاست می‌رفتند به این امید که خیلی زود دختر بیچاره و نوه خانواده پیرهادی را قبل از برملا شدن رازش نجات دهند.

تجمع مردم سیاهپوش در قسمت ورودی کوچه بهاران و صدای جیغ کشیدن زن‌ها از فاصله‌ای نزدیک باعث شد جاناتان دستش را دور شانه مادرش بیاندازد تا کسی مزاحمش نشود. کمی که نزدیک تر رفتند به پشت جوانی که وسط کوچه ایستاده بود ضربه‌ای زد تا راه باز کند. جوان برگشت و نگاهی به جاناتان انداخت. پوزخند زشتی روی صورتش بود که دل آدمی را ریش می‌کرد. نگاه جاناتان به داخل کوچه کشیده شد. قدش از تمامی مردانی که ورودی کوچه را مسدود کرده بودند بلندتر بود برای همین می‌توانست ببیند که مردی با خشونت زنی چادرپوش را از خانه بیرون کشید و به دیوار روبه‌رو کوبید. چنان با لگد به

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش ضربه می‌زد که هر لحظه امکان داشت زن زیر دستش جان دهد.

قلبش بی دلیل شروع به کوبیدن کرد و دهانش خشک شد:

- یکی بره کمک... داره دختره رو می‌کشه... برید کنار...

همه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. دختر چادرپوش در خودش جمع شده بود. سرش را میان دست‌هایش گرفته و جیکش در نمی‌آمد. به نظر می‌رسید در این محله مراسم عزاداری برگزار می‌شود که همه سیاه پوشیده بودند. سعی می‌کرد مردم را متفرق کند تا برای کمک به دختر برود. این جماعت که بیشتر شبیه تماشاچی‌های نمایش‌های خیابانی بودند و دلشان به حال زن نمی‌سوخت. تا این لحظه بیشتر حواسش به حمایت از ساقی و باز کردن راهی برای عبور بود اما وقتی فهیمه را دید که بر سر و صورتش می‌کوبد و سعی دارد همان مرد خشن را از قربانی‌اش دور کند؛ ناگهان خون به مغزش دوید و بی اختیار نام قربانی بر زبانش جاری شد:

- سیندرلا!

مچ دست ساقی را گرفت و با زور مردم را کنار زد. به جای خلوت‌تر که رسیدند ساقی را رها کرد و به سمت سیندرلا دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حشمت طوری داشت پای راستش را به کتف خواهرش می‌کوبید که می‌توانست با آن ضربه‌ها حتی کاسه جمجمه هدیه را بشکند. فهیمه از پشت پیراهن حشمت را چنگ زده بود و عقب می‌کشید:

- نزن نامرد... نزن حامله است...
- بمیره کثافت... هرزه عوضی...

هانیه می‌خواست خودش را به خواهرش برساند اما نمی‌شد از بین دست و پای حشمت گذشت. حشمت خم شد و با مشت بارها و بارها بر سر هدیه کوبید:

- بمیر... بمیر... بی آبرو... بمیر...

هیچکس قدمی بر نمی‌داشت جز مرد قد بلندی با هیکل عضلانی که بازوهایش را ناگهان دور کمر حشمت حلقه زد و مثل پر کاه از زمین بلندش کرد. فهیمه و هانیه سریع خودشان را به هدیه رساندند. جاناتان، حشمت را که جفتک می‌انداخت داخل حیاط خانه هُل داد تا بقیه به داد هدیه برسند. به محض اینکه رهایش کرد به سمت در حیاط رفت و دید که ساقی جلوی هدیه زانو زده. دید که صورت دختر بیچاره غرق خون است و فهیمه دارد در دهانش اسپری تنفسی افشانه می‌کند. در فلزی حیاط را به هم کوبید و حشمت را که دوباره داشت به سمت کوچه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت به عقب هُل داد. زن‌ها جیغ می‌کشیدند اما فریاد حشمت بلند تر از همه، سینه آسمان را می‌شکافت:

- می‌کشمت... کثافت هرزه... حق نداری پات‌و توی این خونه بذاری... ننه... ننه کجایی بیای ببینی دخترت چه گندی بالا آورده؟ ننه خدا رو شکر رفتی ندیدی چه خاکی به سرمون شد...

از سرتاپایش داد می‌زد یک معتاد تمام عیار است. زورش به زن می‌رسید وگرنه از هیکل جاناتان ترسیده بود و جرأت نمی‌کرد دوباره به سمت در برود. وسط حیاط کوچک خانه بر سرش می‌کوبید و فریاد می‌زد. جاناتان نمی‌دانست باید چطور این قائله را بخواباند و فقط به اطرافش با کنجکاوی نگاه می‌کرد. یک خانه کوچک قدیمی ساز بود. از نظر جاناتان یک خرابه و از نظر حشمت ارثیه‌ای چشمگیر که حتی از یک وجبش هم حاضر نبود بگذرد. مردی به سمت حشمت آمد و زیر بغلش را گرفت:

- داداش آخه چی شد؟ تو رو خدا یه چیزی بگو ... کشتی بدبخت‌و...

حشمت نگاهش کرد و با گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تازه می‌پرسی چی شد؟ من دیگه با چه رویی سرمو بالا بگیرم؟ بدبخت منم... بیچاره منم... دختره بند رو آب داده که هیچ، حامله هم هست... ای خاک بر سرم... ای خاک بر سرم...

هر بار «خاک بر سرم» می‌گفت دو دستی بر فرق سرش می‌کوبید. مرد سعی می‌کرد دست‌هایش را بگیرد اما حشمت همه قدرتش را به کار می‌برد تا مانعش شود. یکی از زن‌ها پرسید:

- با کی بوده؟ خوب شد مادرجون مرد این روز رو ندید... خدا بیامرزتت زن... آخه این چه مصیبتی بود؟ آقا سلیمان برو زنت اون بیرون پس افتاد...

آقا سلیمان یا همان مرد که سعی داشت حشمت را آرام کند، گیج و سردرگم در مقام دفاع از هدیه برآمد:

- خاله زهرا چی داری می‌گی؟ بهتانه... همه خواهر زن منو می‌شناسند... این دختر جونش در اومد از بس کار کرد پول دوا درمون داد... اهل این کارها نیست... حشمت تمومش کن خجالت بکش... هنوز کفن مادرت خشک نشده... آبرو نذاشتی... خودتو جمع کن مرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حشمت کف زمین نشسته بود و همچنان خودش را می‌زد:

- خدایا این چه مصیبتی بود؟ چطوری دلش اومد؟ من چی براش کم گذاشته بودم؟

یک مرتبه از جا پرید:

- می‌کشمش... مرد نیستم اگر نفسش‌و نبرم...

ایستاد و کمربندش را بیرون کشید:

- بفهمم کسی توی خونه راهش داده، دندون همه‌تون رو می‌کنم... من این فاحشه رو زنده نمی‌ذارم...

به سمت در، قدم تند کرده بود اما با کوهی از عضله روبه‌رو شد که هیکلش تمام مساحت در خروجی خانه را می‌پوشاند:

- آقا حشمت شمایی؟

نگاه حشمت بالا و بالا تر آمد تا روی صورت مرد جوان خوشتیپ غریبه ایستاد:

- فرمایش؟ برو کنار دعوا ناموسیه...

قدمی به جلو برداشت اما جاناتان با کف دست، سینه‌اش را لمس کرد و کمی او را به عقب هُل داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نگران ناموست نیستی؟ بریم جای خلوت من مشکل ناموست رو حل کنم...

****

صدای هق زدن سیندرلا، فضای ماشین را پر کرده بود. چادرش را کامل روی صورتش کشیده بود و سعی می‌کرد تمام تلاشش را بکند تا صدای گریه کردنش مزاحم ساقی و جاناتان نشود. ساقی پنجره را پایین کشیده بود و نگاهش را از خیابان نمی‌گرفت. جگرش آتش گرفته بود برای معصومیت دختر و توان حرف زدن نداشت. فرقی نداشت چشم‌هایش را ببندد یا باز نگه دارد، در هر حال چهره غرق به خون و اشک سیندرلا و آن نگاه پر معنایی که به مردم محله می‌کرد جلوی دیدش قرار داشت. جاناتان دست مادرش را می‌فشرد اما نمی‌توانست آرامش کند. بدن خرد و خمیر سیندرلا را در آینه می‌دید و از مرد بودن خودش بیزار می‌شد. از اینکه به او شک کرده، عذاب وجدان می‌گرفت. به خودش نفرین می‌داد که چرا وقتی آمد تا او را در جریان پدر شدنش بگذارد، مهربان‌تر برخورد نکرد؟ چرا منت نکشید سوارش کند؟ چرا سرد و بی‌تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

ردش کرد؟ اگر نرسیده بودند، الان این دخترک بی نوا در چه حالی بود؟ با آن وضع که برادرش پیش گرفته بود احتمال اینکه خبر مرگش همین فردا توسط محسنی به گوشش برسد خیلی زیاد بود.

تمام این مدت حتی یک بار چهره سیندرلا را با این سوال که چند سال دارد در ذهن مرور نکرده بود. واقعا سیندرلا چند سالش بود؟ حدس می‌زد کمتر از 27 سال سن داشته باشد. صدای فهیمه باعث شد از آینه نگاهی به صندلی‌های عقب بیاندازد:

- بپیچید سمت چپ... بیمارستان تو همین کوچه است... آبجی تو رو خدا آروم باش...درد داری؟

جوابی نداد. ناله‌هایش را در گلو خفه می‌کرد اما بدنش چنان می‌لرزید که از روی پارچه چادرش دیده می‌شد. وارد پارکینگ اورژانس که شدند جاناتان زودتر کمربندش را باز کرد:

- مامان می‌رم ویلچر بیارم...

ساقی سری تکان داد و در ماشین را باز کرد:

- جان... ببین می‌تونی تخت بیاری؟
- چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد جاناتان با ویلچر بازگشت. ساقی و فهیمه نمی‌توانستند به تن هدیه دست بزنند. معلوم بود شکستگی دارد که تا نزدیکش می‌شدند خودش را عقب می‌کشید و می‌نالید. صورتش را با چادر می‌پوشاند که کسی چهره در هم شکسته‌اش را نبیند. ساقی، ویلچر را از جاناتان گرفت و نزدیک پای هدیه ایستاد:

- عزیزم... بیا بشین ... فهیمه جان کمکش می‌کنی؟ بیا نترس گلم...

هر کس می‌دید، تصور می‌کرد یک پیرزن فرتوت که پشتش قوز درآورده روی ویلچر نشسته و موقع پر کردن فرم پذیرش شاخ در می‌آورد وقتی پرستار پرسید:

- سن؟!

و همراه بیمار گفت:

- بیست و دو!

حتی جاناتان و ساقی تعجب کردند. سنش بیشتر به نظر می‌رسید و حالا فهمیده بودند دوازده سال از جانان کوچک‌تر است. پرده‌ها را کشیدند و جاناتان دیگر چیزی ندید اما صدای ناله ناگهانی هدیه نشان می‌داد درد زیادی تحمل می‌کند. ساقی

رمان بازار
romanbazar.ir

پر بغض، با صورتی غرق اشک بیرون آمد و خودش را در آغوش جاناتان رها کرد:

- کتفش در رفته... خدا ذلیلش کنه... داشت بچه رو می‌کشت...

دست‌های مردانه جانان نوازشگرانه روی شانه‌های مادرش حرکت می‌کرد اما نگاهش مستقیم به سایه‌های پشت پرده بخش اورژانس بود. مغزش یخ زده بود و نمی‌توانست وقایع ساعت‌هایی که به سرعت سپری شد پردازش کند. باورش نمی‌شد مردی در این دنیا وجود داشته باشد که اینطور بی رحمانه خواهرش را جلوی چشم همه سکه یک پول کند و بعد با لبخند ناموسش را به مبلغ ناچیزی بفروشد. هنوز می‌توانست برق چشمان حشمت را وقتی با ده میلیون تومان ناقابل لبخند زد تجسم کند. چک را که در دست گرفت، آن همه ادعای مردانگی و ناموس پرستی‌اش را از یاد برد. تا زد، بوسید و در جیب پیراهن مشکی عزایش گذاشت. برخاست و دستی در هوا تکان داد:

- ببرش این لش مرده رو! دیگه این دور و بر نبینمتون که می‌کشمش... لوازمش هم فردا می‌دم هانیه و سلیمان بیارن تحویلت بدن... شما رو به خوشی ما رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامت... بردیش دیگه پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه. بگو این‌و حشمت گفت. یادت نره!

قلبش مچاله شد و چشم‌هایش را محکم به هم فشرد وقتی صدای ناله هدیه در بخش اورژانس پیچید. دکتر کتف در رفته‌اش را با یک حرکت جا انداخته بود. فهیمه با مشت به سینه‌اش می‌کوبید و اشک می‌ریخت. بدن نحیف ساقی در آغوش پسرش می‌لرزید و هق می‌زد. قبل از اینکه تصمیم بگیرند به خواستگاری سیندرلا بروند، با خودشان گفتند عقدی صورت می گیرد، بچه که به دنیا آمد مادرش را تأمین می‌کنند و طلاق می‌گیرند. همه چیز صوری باشد تا آبروی دختر را هم بخرند اما در دنیای دخترهای ایران، هیچ دردی صوری نیست. همه چیز به بدترین شکل ممکن واقعی است. استخوان‌هایشان را می‌شکند و شوخی ندارد. مثل درد زن شدن... مثل درد زایمان... مثل هزاران شبی که بر بالین نوزادشان نمی‌خوابند و فقط تا هفت سال اجازه دارند از وجود بچه‌ای که خون جگرشان را خورده و تولد یافته بهره‌مند شوند... آری دختر ایرانی که باشی کسی با تو شوخی ندارد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی اصرار داشت همه بروند تا شب را کنار سیندرلا بماند. فهیمه دلش نمی‌آمد دوستش را تنها بگذارد اما خودش هم یک دختر ایرانی بود. پدر و برادرش مرتب تماس می‌گرفتند و تهدیدش می‌کردند آن بی‌آبروی هرزه را به حال خودش بگذارد. هدیه حاضر نمی‌شد چادرش را بردارد. اجازه نداد ساقی و جاناتان صورتش را ببینند. همه بیرون اتاق ایستاده بودند تا دکتر بتواند معاینه‌اش کند. جاناتان از قسمت فروشگاه، برای ساقی و فهیمه قهوه خریده بود. هر دو در راهرو مثل سربازهای نگهبان قدم رو می‌رفتند. یکی می‌رفت، دیگری می‌آمد و بعد جا را عوض می‌کردند. سینی مقوایی را روی صندلی گذاشت و مادرش را صدا زد:

- ساقی جان...فهیمه خانم شما هم بیایید کمی خستگی در کنید...

فهیمه با بغض نگاهی به قهوه‌ها کرد:

- از صبح هیچی نخورده بود... مادرش دیشب توی بغلش جون داد... حتی نتونست دل سیر براش گریه کنه... تو رو خدا کمکش کنید... حشمت چند وقته یکی از موادفروش‌های محل رو براش لقمه گرفته... بدبخت

رمان بازار
romanbazar.ir

شد... خدای من چطور دلت اومد؟ آخه هدیه؟! با غیرت‌تر از این بچه هم مگه سراغ داشتی خدا؟ حقش این نبود... به خدا حق هدیه این نبود...

ساقی نزدیک رفت و دستش را روی شانه فهیمه گذاشت:

- عزیزم گریه نکن... خدا بزرگه... ما هم برای کمک اومده بودیم... پسر من نامرد نیست... کاری به قانون نداریم. همین که دوستت بی گناه بوده برامون کافیه... بیا یه چیزی بخور...

اشک‌هایش را با آستین مانتو پاک کرد:

- خیلی ممنون... من باید برم... فکر نکنم دیگه خانوادم اجازه بدن با هدیه تماس بگیرم ولی من ولش نمی‌کنم. خواهرش زنگ زد گفت از بیمارستان بره اونجا... بهش می‌گید؟

جاناتان هنوز نتوانسته بود به مادرش بگوید بین او و حشمت چه گذشته اما باید به فهیمه و خواهر هدیه حالی می‌کرد قرار نیست نزد خانواده اش بازگردد:

- فهیمه خانم... دوستتون با ما میاد... با برادرش صحبت کردم... نگرانش نباشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه با تعجب نگاهی به هر دو کرد:

- یعنی چی با شما میاد؟ تا کی؟
- برای همیشه!

****

دلش نیامد مادرش را تنها در بیمارستان رها کند. از طرفی می‌ترسید هر لحظه سر و کله حشمت پیدا شود و زیر قول و قرارشان بزند. ساندویچ خرید و در راهرو منتظر ساقی نشست. مهیار چند باری تماس گرفته بود اما شنیدن مزخرفاتش دیگر برای جانان اهمیتی نداشت. صندوق پستی‌اش پر از پیام‌های ژاکلین شده بود. می‌ترسید بازشان کند. ژاکلین از لحظه‌ای که بی خبر رفت، با تصاویر و پیام‌هایی که می‌فرستاد روح و روانش را به سخره می‌گرفت. یک روز عکس‌هایش را با مردهای مختلف می‌فرستاد و روز بعد تصاویر سونوگرافی یا نقاشی‌های بچه‌ای که می‌گفت دختر جاناتان است. گاهی از دست یا پای بچه‌ای عکس می‌فرستاد یا طوری عکس می‌گرفت که فقط سایه‌ای از دختر دیده شود. هرچه در خاطراتش مرور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد نشانه‌ای از ظلم به ژاکلین، خواسته یا ناخواسته نمی‌یافت. تا آخرین لحظه با هم صمیمی بودند و رابطه قشنگی داشتند. شبی که همه در کلاب دانشگاه جمع شده بودند و یک صدا می‌گفتند:

- «جاناتان... جاناتان»

در میان هیاهو زانو زد و از ژاکلین تقاضای ازدواج کرد. ژاکلین از خوشحالی گریه می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. یکدیگر را بوسیدند و جلوی چشم همه، حلقه در دستش انداخت. ساقی از طریق پیامرسان نظاره‌گر این لحظات بود و روز بعد ژاکلین غیبش زد.

در باز شد و نگاه جاناتان از صفحه گوشی و مرور خاطرات، به داخل فضای سرد اتاق بیمارستان سر خورد. چیزی نتوانست ببیند چون ساقی سریع بیرون آمد و در را پشت سرش بست. ست لیمویی و سفیدی که برای شرکت در خواستگاری پسر عزیزش پوشیده بود با لکه‌های خون، کثیف شده بود. درست مثل تقدیر پسرش خون آلود بود. کنار جاناتان نشست و خودش را بغل گرفت:

- جان... داغونه... اجازه نمی‌ده صورتشو ببینم... هیچی هم نخورد فقط ملحفه رو کشیده روی سرش گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه... خوبه تنها بمونه که خودش‌و خالی کنه... تو چه کار کردی؟

کیسه ساندویچش را به سمتش گرفت:

- برای معده خالیت چاره‌ای یافتم... بخور نفس من... فردا خیلی کار داریم...
- چطور برادرش اجازه داد؟
- اول تو بخور تا من برات بگم.

با بی میلی یکی از ساندویچ‌ها را برداشت:

- از گلوم چیزی پایین نمی‌ره... نصف کنیم؟
- بخور تا هر جا تونستی بقیه‌اش مال من... می‌گم ساقی؟

کاغذ ساندویچ را باز کرده بود:

- جانِ ساقی... بگو چی شد؟

بطری نوشابه را باز کرد و جلوی مادرش گرفت:

- فردا عقدش می‌کنم!

چشم‌هایش گرد شد اما نمی‌توانست با دهان پر حرف بزند. جاناتان خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونت برم خفه نشی! آروم بخور ...
- فردا؟!
- اول بجو!

چند باری جوید و لقمه را فرو داد. کمی از نوشابه خورد تا بتواند حرف بزند:

- اجازه قیم لازم نیست؟ انگار پدر نداره.
- برادرش میاد. قرار شد ما فقط آدرس محضر بدیم.
- به همین آسونی راضی شد؟

پوزخند جاناتان ترسناک بود:

- با ده میلیون خواهرشو به من فروخت باورت می‌شه؟!

نگاه ساقی پر آب شد:

- خدا لعنتش کنه... وای... پس چرا بچه رو لت و پار کرد؟

با نوک انگشت رشته‌های شرابی بیرون زده از کنار شال ساقی را داخل فرستاد:

- من قربون این موهای مثل شرابت بشم... دیگه تموم شد... می‌بریمش خونه آرومش می‌کنیم... می‌گذره مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساندویچ را دوباره در کیسه انداخت و به در بسته اتاق خیره شد:

- جانان... اگر قبول نکنه چی؟
- دیگه تصمیم با خودشه... ما وظیفه‌مون رو انجام دادیم... ببینم وضع بچه چطوره؟
- سر جاشه... باید استراحت کنه. دکتر گفت حتی برای دستشویی رفتن باید با احتیاط راه بره... نمی‌دونی وقتی دکتر گفت بچه سالمه چقدر گریه کرد... نمی‌دونست آرزوی مرگ خودش‌و بکنه یا بچه رو... نمی‌دونی چقدر یک زن باید ناامید باشه که بفهمه بچه توی شکمش زنده است گریه کنه...دلم آتیش گرفته برای مظلومیش... آخه این بچه چه گناهی کرده که باید تاوان خوشگذرونی یک عده مفت خور رو بده؟
- تا الان می‌خواستم اون آشغالی که مواد به خوردمون داده بود رو پیدا کنم به خاطر غرورم... به خاطر کثیف شدن زندگیم... ولی الان پیداش می‌کنم تا بندازم جلوی پاهای این سیندرلای شکسته شاید دلش خنک بشه آروم بگیره...

ساقی نفس پر آهی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم پایین قدم بزنیم؟ می‌خوام یه کم تنها باشه... طفلی غرورش می شکنه هر بار منو بالای سرش می‌بینه.
- بریم.

غرور مردانه یعنی وقتی مادرت سرش را به شانه‌ات تکیه بزند و با هم در خیابان راه بروید. ساقی دستش را دور بازوی پسرش حلقه کرده بود و همگام در حیاط بیمارستان قدم می‌زدند. فضای بزرگی نبود اما کمی از حالت خفگی این چند ساعت دورشان می‌کرد. صدای زنگ موبایل جاناتان خبر از یک ایمیل جدید می‌داد. ساقی که دید پسرش هیچ عکس‌العملی جز انقباض ناگهانی عضلات بازو نداشت. فهمید ژاکلین است و خواست ذهنش را منحرف کند:

- یادته تعقیبش کردم؟ رفته بود مورفین بخره؟
- اوهوم.
- مادرش سرطان داشته... خدا رحمتش کنه... فهیمه می‌گفت تمام مسئولیت خونه روی دوش این طفل معصوم بوده... باورت می‌شه؟ فقط بیست و دو سالشه ... برادرش معتاده. خون این بیچاره رو به شیشه کشیده... خواهرش هم زیاد جون نداره. زود هم شوهر کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم گفت شونزده سالش بوده... این بیچاره جهیزیه خواهره هم داده... وای من اصلا نمی‌تونم تصور کنم...

- فکر می‌کردم حداقل بیست و هفت سالش باشه...
- آره خیلی داغونه... ولی ما درستش می‌کنیم مگه نه؟!

زیر چشم، به مردمک‌های براق ساقی نگاهی انداخت:

- من با تو چی کار کنم؟
- بوسم کن کوشولو شدم.

****

«هدیه»

- آبجی چرا؟

هانیه با تردید پرسید. رنگ به چهره‌اش نداشت. وقتی وارد اتاق شد، هدیه امیدی گرفت اما با دیدن چمدانش در دست آقا سلیمان، دوباره همه چیز سیاه شد. دلش به حال خواهرش سوخت. می‌فهمید که سلیمان یک عمر سرکوفتش خواهد زد. پشت تخت را بالا آوردند تا برای خوردن صبحانه آماده‌اش کنند. ساقی در

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق دیگری، مشغول تعویض لباس بود. دیدن گریه بی‌صدای هانیه و سر پایین افتاده آقا سلیمان داشت جانش را می‌گرفت. خدا می‌داند که دلش می‌خواست تعریف کند چه بر سرش آمده اما زبان در دهانش نمی‌چرخید. نفس‌های بی جانش باعث شد هانیه برخیزد و دنبال اسپری تنفسی‌اش بگردد:

- کجا گذاشتیش؟

تخت را دور زد و کشوی میز کنارش را گشود:

- نیست آبجی.

اشک‌هایش وقتی پایین می‌چکید روی زخم‌ها و کبودی‌ها، رد دردناکی می‌گذاشت. دست راستش با آتل به گردن آویخته شده بود و دست چپش تنها وسیله برای پوشاندن چهره زشتی که حشمت برایش ساخت:

- بمیرم آبجی... خیلی درد داری؟ بشکنه دستش...

به سختی فک دردناکش را تکان داد تا چیزی بگوید:

- علی... علی...
- نپرس... ولش کن... الان همه عقلشون دست حشمته... کاش به من می‌گفتی... آخه چرا اینطوری؟ تو که اهل

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارها نبودی؟ یادت نیست وقتی گفتم با آقا سلیمان جلوی مدرسه حرف زدم چی کار کردی؟

تا کجا شرمندگی؟ تا کجا سرشکستگی؟ نگاه زیر چشمی و پوزخند آقا سلیمان قلبش را هزار پاره کرد. هانیه که گفت جلوی مدرسه با یکی آشنا شده خیلی ترسیده بود. آخر پدر که نداشتند، مادرشان هم مریض احوال و کم توان بود. حشمت هم که معلوم‌الحال! خودش رفت و آقا سلیمان را پیدا کرد. سرش داد کشید تا دست از سر خواهرش بردارد. یک دختربچه نوزده ساله رفته بود از ناموس شانزده ساله خانواده در برابر مردها دفاع کند. روزی هزار بار خدا را شکر می‌کرد آقا سلیمان قصد بدی نداشت. شرط کرد اگر خواهرش را می‌خواهد، مردانه قدم جلو بگذارد. همین هم شد. هانیه دلش رفته بود. آن روزها هدیه در یک کارگاه خیاطی پادویی می‌کرد. حقوق بازنشستگی پدرش و مبلغ کمی که هدیه در می‌آورد کفاف خودشان را نمی‌داد، چه برسد به اینکه بخواهند دختر شوهر دهند. از مسجد محل و کمیته امداد کمک گرفت. وضعشان را که دیدند، هرچه در توانشان بود جمع آوری کردند و با یک وانت به خانه آنها فرستادند. هدیه هم با تکه پارچه‌های اضافه کارگاه خیاطی، به جهیزیه اندک خواهرش رنگ و لعاب داد. آقا سلیمان وقتی می‌خواست از بزرگتر هانیه کسب اجازه کند، مستقیم سراغ

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه می‌آمد. همیشه می‌گفت مرد خانه اوست. چقدر شخصیتش به خاطر خوشگذرانی شبانه چند تا بچه پولدار پایمال شد و این تازه اولش بود. پرستاری آمد و سینی صبحانه را روی میز متحرک پایین تخت گذاشت:

- چیزی لازم داشتید صدام بزنید.

هانیه سری تکان داد و پرستار رفت. لقمه‌ای برای هدیه گرفت اما چیزی نمی‌توانست بخورد:

- بخور آبجی، جون نداری... امروز هم کلی کار داریم!

به چهره خواهرش و بعد به آقا سلیمان که با چند قدم فاصله به دیوار تکیه زده بود نگاه کرد. سلیمان دست‌هایش را که تا این لحظه پشتش گذاشته بود روی سینه گره زد:

- حشمت گفت میاد محضر رضایت می‌ده!

دوباره به خواهرش نگاه کرد:

- ما هم میاییم... نترس... هر چی تونستم برات آوردم... بقیه‌اش هم سر حوصله جمع می‌کنم... بمیرم برات که اینطوری داری عروس می‌شی...
- عروس؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن متعجبش نشان می داد از چیزی خبر ندارد:

- نگفتن بهت؟ وا؟! دیروز با حشمت هماهنگ کرده که امروز برید عقد کنید... خبر نداشتی؟

سلیمان به جای هدیه جواب داد:

- لابد دیدن حالش خوب نیست چیزی نگفتن... باز هم خوبه مرتیکه پای گوه خوریش موند... اگر زیر بار نمی‌رفت چه خاکی به سرمون می‌ریختیم؟ زود بخور تا ظهر نشده کارو تموم کنیم... من می‌رم بیرون... می‌ترسم طرف فلنگ رو ببنده...

با خودش درگیر بود. یعنی گولاخ می‌خواست عقدش کند؟ چطور ممکن است؟ هانیه اصرار داشت چیزی بخورد اما آنقدر حالت تهوع داشت و دهانش مزه خون می‌داد که حتی بوی چای می‌توانست کاری کند تا شب عُق بزند:

- هانیه؟!

نگاهش را از فنجان چای که پر از قند کرده بود گرفت:

- جانم آبجی.
- من کار بدی نکردم... تو که باورم می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره روی لبه تخت نشست. نگاهش بهت زده بود:

- راستش... همه وقتی دیدنش... خب... خیلی خوش تیپه...پولداره... حتی سلیمان گفت خواهرت گول ظاهرش رو خورده... ولی آخه از تو بعید بود...
- یه روز می‌فهمی... الان محکوم کردن من راحت ترین کاره...
- هدیه... دوستش داری؟

چانه لرزان هدیه برای خودش پر از درد و برای خواهر ساده لوحش معنای پاسخ مثبت به سوال احمقانه‌اش را می‌داد. لبخندی زد و دست هدیه را گرفت:

- پس مهم نیست چطوری داری زنش می‌شی... مبارکه!
- ساقی!

صدای خش دار گولاخ خان بود که در فضای اتاق پیچید. هدیه سریع گوشه ملحفه را بالا گرفت تا کسی صورتش را نبیند و حالا این صدای پر انرژی و بشاش ساقی بود که دیوارهای سرد اتاق بیمارستان را رنگارنگ می‌کرد:

- سلام دخملای خوشگل! صبح بخیر!

جلوتر که آمد متوجه حالت نشستن هدیه شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جاناتان!... بیرون بمون محفل زنانه است...
- بیا... این‌و بگیر برو به محفل زنانه برس...

مثل دختربچه ها خندید و برگشت تا کیفش را از دست پسرش بگیرد. در را که بست خیال همه را بابت مردها راحت کرد:

- قربون خانم‌ها برم...مرد نیست بریزید بیرون خوشگلیاتون‌و... چه خوب اتاقت مریض دیگه‌ای نداره، می‌تونیم راحت باشیم... پس چرا عروس ما هنوز چیزی نخورده؟ رونما بدم خانم خوشگله؟

رایحه عطر خنکش در مشام هدیه پیچید و حضورش را حس کرد. هنوز سرش را پایین گرفته بود و سعی داشت صورتش را پنهان کند. انگشتان ظریف و لاک زده ساقی زیر چانه‌اش نشست و آرام صورت هدیه را بالا کشید:

- جون... ببینمت مامان کوچولو... جان رفت دنبال نخود سیاه... بیار بالا... آفرین... من که می‌گم همین جوری از صد تا پلنگ خوشگل‌تری... درست می‌گم هانیه خانم؟

هانیه با دهان نیمه باز کنار پنجره ایستاده بود و در دستش فنجانی چای داشت. ساقی، کنار هدیه نشست و ملحفه‌ای که بالا نگه داشته بود از دستش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولش کن... از چی می‌ترسی؟ نگران هیچی نباش... از قدیم گفتن طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ ماه هم پشت ابر نمی‌مونه... باور کن... جان، تا اون آشغالی که این بلا رو سر شما آورده پیدا نکنه آروم نمی‌گیره... من هم آروم نمی‌گیرم... صبر کن و ببین عاقبت، رو سیاهی به ذغال می‌مونه...

به خیال خودش داشت هدیه را امیدوار می‌کرد. آنقدر سرخوش و شاد به نظر می‌رسید که هرکس صدایش را می‌شنید تصور می‌کرد حداکثر سی سال سن دارد. پیر هم نبود اما خیلی کمتر از سن واقعی‌اش دیده می‌شد. موهای بلند شرابی‌اش را از دو طرف گیس بافت کرده و سر هر کدام، کش گلداری با طرح گل آفتابگردان زده بود. کت و شلوار مشکی به تن داشت و شال حریر لیمویی‌اش را سر نمی‌کرد سنگین‌تر بود. دور مچ هر دو دستش پر از دستبندهای نقره بود که سر و صدای جالبی ایجاد می‌کرد. در مجموع، بی نظیر بود.

هانیه شبیه کسی بود که هیپنوتیزم شده. بی جهت قاشق در فنجان چای می‌چرخاند و نمی‌توانست دهانش را ببندد. هدیه جای دیگری بود. در زیبایی حضور گرم و پر شور ساقی، بدبختی خودش را می‌دید. چشم‌های هانیه داشت از کاسه در

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آمد. بیچاره خواهرش که دارد خیالبافی می‌کند، هدیه در خمره عسل افتاده و خبر از خیلی چیزها ندارد. ساقی برخاست و نگاهی به سینی صبحانه انداخت:

- همین؟! چیزی هم خورد هانی جون؟!

هانی جون؟! حتی هدیه نتوانست مقاومت کند. لب‌های باد کرده و دردناکش را به هم فشرد تا جلوی لبخندش را بگیرد. هانیه عملا به لکنت افتاده بود:

- نه... یعنی... من ... نخورد...
- این طوری که نمی‌شه... چی دوست داری عزیزم؟ می‌گم جاناتان برات بخره... الان باید به خودت برسی جون بگیری... کیک شکلاتی دوست داری؟

سری به علامت منفی تکان داد و چرخید تا از روی تخت پایین بیاید:

- هانی... هواش رو داشته باش تا من پرستارو صدا بزنم...

به محض اینکه ساقی از اتاق بیرون رفت، هانیه کنار گوش خواهرش با ذوق پچ زد:

- جاناتان؟! خارجیه؟! وای آبجی خُب حق داشتی خر بشی... من عاشق مادرش شدم... چه زن باحالیه؟! حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر مادرشوهر من بود، دو لپی صبحانه من هم می‌خورد ... چقدر هم پولداره؟ وای هدیه واقعا قراره بری بالای شهر زندگی کنی؟ شاید هم ماه عسل بری خارج... جاناتان؟ جان؟ یا جانان؟ چه اسم باحالی داره آقاتون؟

چطور می‌گفت که تا این لحظه، نام تنها مردی که مالک تنش شده و پدر بچه‌اش است را نمی‌دانست؟ چطور توضیح می‌داد خودش او را گولاخ صدا می‌زند و حتی تصور اینکه با چنین مرد تنومندی هم بستر شده برایش وحشتناک است؟ حتی حال نداشت به خواهرش چشم غره‌ای برود. همان بهتر در خیالات خام خودش شاد باشد. پرستار سوزن سرم را بیرون کشید و گفت:

- الان دکتر میاد مرخصش می‌کنه... فقط با احتیاط راه برو... یکی زیر بغلش‌و بگیره... خونه رفتی حداقل تا دو سه هفته استراحت مطلق، فهمیدی؟ یک حرکت تند ممکنه باعث سقط بشه...

کاش می‌شد. اگر تنها بود همین لحظه شروع به پریدن می‌کرد یا آنقدر می‌دوید تا بچه بیافتد. نگاه خیره و پر از ترحم ساقی داشت حالش را خراب می‌کرد. ساقی حدس می‌زد هدیه دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

به چه فکر می‌کند و همین باعث شده بود نگاهش خیس شود. برای تغییر کردن فضای ذهن حاضرین از پرستار پرسید:

- چی بخوره بهتره؟ می‌تونیم از دکتر تغذیه بخواییم همین جا ویزیتش کنه؟
- نیازی نیست... ممنوعیت غذایی نداره ولی بهتره غذای سالم و مقوی بخوره... کم خون هم هست...
- آهان... پس بگم جاناتان جیگر بخره امروز براش کباب کنم خوبه؟
- عالی... خدا از این مادرشوهر ها به ما بده...

خندید و ضربه‌ای به شانه پرستار زد:

- گفتی مادر شوهر حس کردم پیر شدم...
- وای نگو خانم... ماشالله کل بیمارستان انگشت به دهن مونده ... ما که اول صبحی اومدیم انرژیت ما رو گرفت وای به حال بقیه...

جلوی در دستشویی مجبور شد دست هانیه را فشار دهد تا توجهش را جلب کند. چنان محو حالت عشوه گرانه حرف زدن ساقی گیج می‌زد که هدیه را کاملا از یاد برده بود. با فشرده شدن مچ دستش نگاهی به هدیه انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جونم آبجی؟
- برو چادر منو بیار... لباس هم بیار...
- بیا بیرون خودم...
- نمی‌خوام... برو لطفا...
- تو از کی چادری شدی؟
- بیار خواهش می کنم.

خوشحال بود که برای عزاداری، چادر مشکی سرش کرد. از ترس اینکه صورتش را همه ببینند داشت پس می‌افتاد. داخل دستشویی با کمک هانیه لباس پوشید. با رخت عزا قرار بود عروس شود. چه خوب که مادرجان مُرد و این روز را ندید. چادر بر سرش انداخت و خودش را در آینه نگاه کرد. چشم چپش به حدی کبود بود که به سیاهی می‌زد. بادش باعث می‌شد پلکش کاملا بسته شود. لبش هم ترکیده و یکی از دندان‌های جلویی هم شکسته بود. تصویر خودش را در آینه می‌دید وقتی آن صبح نحس تن بی جانش را به خانه رساند و جای کبودی‌های ریز روی گردنش را دید. یقه لباسش را پایین کشید و رد جای میک زدن مرد غریبه را تا روی شکمش دنبال کرد. آن روز بیشتر تماشای کبودی‌ها درد داشت یا امروز؟ خدا می‌داند که جای لب‌های گولاخ خان از مشت و لگد برادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر درد داشت. و حالا شبیه یک هیولا می‌رفت تا با لباس سیاه همسر گولاخ شود. شرم آور نبود؟

****

حشمت داخل محضر قدم رو می‌رفت اما به هیچ وجه مثل دیروز عصبی و پرخاشگر نبود. هر بار به هدیه نگاه می‌کرد تمام استخوان‌های دختر بیچاره یک دور می‌شکست. هدیه روی آخرین صندلی چیده شده کنار دیوار، در سالن دفترخانه نشسته بود و با اینکه دستش دیگر جان نداشت اما لحظه‌ای گوشه چادر را پایین نمی‌آورد تا کسی صورتش را ببیند. ساقی و پسرش در حال صحبت با عاقد بودند تا هر چه سریعتر کار را تمام کنند. صدای آقا گولاخ، در سالن که می‌پیچید، گوشت تن هدیه آب می‌شد و پایین می‌ریخت. دلش می‌خواست مخالفت کند اما کجا را داشت که برود؟ با بچه توی شکمش چه کار می‌کرد؟ وقتی با فهیمه رفتند تا بچه را سقط کنند فهمید قانون چاره‌ای برای زن‌هایی که این طور گرفتار شده‌اند نگذاشته. کسی نمی‌گفت چطور یک زن حامله که هیچ حامی‌ای ندارد خرج بچه‌اش را بدهد؟ کسی نمی پرسید وقتی به دنیا آمد چطور برای این بچه شناسنامه بگیرد؟ فقط یک جمله «سقط جنین قانونی نیست.» آیا

رمان بازار
romanbazar.ir

نابود کردن یک زن شکست خورده ممنوع نیست؟ جرم نیست؟ جنایت نیست؟

عاقد، عروس و داماد را دعوت کرد کنار هم بنشینند تا صیغه عقد را بخواند . هدیه از جایش تکان نخورد. جاناتان نزدیک میز عاقد نشست و صیغه جاری شد. خیلی تلاش کرد صدای درد کشیدنش را کسی نشنود اما تارهای صوتی‌اش خود به خود جیغ می‌زدند و با هر نفس، آوای حزن انگیزی ایجاد می‌کردند. هانیه دستش را با ترس روی کتف خواهرش گذاشته بود و اشک می‌ریخت. عاقد پرسید:

- وکیلم؟!

باید چه می‌گفت؟ مثلا تا سه بار صبر می‌کرد؟ بعدش چه می‌گفت؟ با اجازه بزرگترها بله؟ کدام بزرگتر؟ اصلا چرا باید تن به این ازدواج می‌داد؟ چه موجود ترحم برانگیز بی ارزشی شده بود؟ عاقد دوباره پرسید:

- عروس خانم وکیلم؟!

نفسش رفت. هانیه با عجله اسپری تنفسی جلوی دهانش گرفت. چند بار افشانه کرد تا موفق شد کمی نفس بکشد. ساقی طاقت نیاورد. جلو آمد و زیر پای هدیه زانو زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشقم... عزیز دلم... می‌دونم سخته ولی فعلا چاره‌ای نیست... می‌دونم بی گناهی گل من... نترس ما کمکت می‌کنیم باشه؟! هرچی بشه ما پشتتیم...

صدای بی رحم حشمت فضای سنگین و غم انگیز دفترخانه را کثیف کرد:

- بگو بله تمومش کن اسیرمون کردی؟ خانم تازه ناز داره...بنال!

عاقد دوباره شروع کرد و برای بار سوم پرسید:

- وکیلم؟!

ناامیدانه نگاهش را بالا آورد و به برادرش دوخت. خودش هم نمی‌دانست توقع چه چیزی را از حشمت دارد؟ شاید کمی مرام یا یک جو مردانگی اما چطور می‌شود از یک معتاد که غیرتش را دود کرده چنین چیزهایی خواست؟ کلمه «بله» را که گفت روحش اشک شد و از چشمانش پایین چکید. عاقد از داماد هم پرسید:

- وکیلم؟!

حتی داماد برای بله گفتن تردید داشت و کمی مکث کرد. چشمانش را بست و از روح پدر یاری خواست تا آخر پای این

رمان بازار
romanbazar.ir

مردانگی بماند. پلک گشود و به صورت غرق اشک ساقی جانش نگریست. ساقی با بغض لبخندی زد و دستش را روی قلبش گذاشت. خدا می‌داند این بله گفتن دردناک ترین کاری بود که جاناتان در عمرش انجام داده است:

- بله!

هیچکس کل نکشید. حتی تبریک هم نگفتند جز عاقد که از روی عادت و نه از ته دل آرزوی خوشبختی برایشان کرد. حشمت تسبیحش را هوا انداخت و دوباره گرفت:

- ما رفتیم عزت زیاد... دور و بر ما آفتابی نشید به نفع خودتونه... سلیمان زنت رو بیار تا هوایی نشده...

سلیمان با خشم نگاهی به حشمت انداخت و نفرینی زیر لب حواله‌اش کرد. همین چند دقیقه پیش فهمیده بود حشمت چه غلطی کرده و دلش به حال هدیه می‌سوخت. بلند شد جلوی عروس سیاه پوش ایستاد و با صدای بلند گفت:

- من نمی‌دونم چی شده؟ شرمنده قضاوتت کردم... تو گردن من حق خواهری که هیچ... حق پدری و مادری و برادری داری... می‌دونی دستم خالیه ولی روم حساب کن آبجی... هانیه من می‌رم پایین کارت تموم شد بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی از اینکه بالاخره یکی پشت هدیه درآمد خوشحال شد. راه سلیمان را با کلامش سد کرد تا بماند:

- آقا سلیمون جون... ممکنه بمونی حلقه دستش کنیم؟

سلیمان ایستاد و با احترام سری برای ساقی تکان داد. حلقه که نخریده بودند اما ساقی از میان چندین انگشتری که در دست داشت یکی را در آورد و رو به جاناتان گفت:

- جان... بلند شو دست عروست حلقه کن...

جلو رفت و خودش انگشتر را کف دست پسرش گذاشت. نگاه جاناتان بالا آمد و روی چهره مهربان مادرش خشک شد. حلقه ازدواج خودش بود. با علامت سر اشاره کرد زودتر تمامش کند. جاناتان آرام پلک‌هایش را بست و باز کرد. دست مادرش را بوسید و با قدم‌های کوتاه به سمت هدیه رفت. هانیه خواهرش را تنها گذاشت تا داماد کنارش بنشیند. هدیه چنان در خودش جمع شده بود که جرأت نمی‌کرد دستش را بگیرد. ساقی به کمکش آمد. خم شد و به عروسش گفت:

- هدیه جان... دستت رو می‌دی به پسرم؟

فقط هانیه متوجه شد دست چپ هدیه را نمی‌شود تکان داد:

- خاله جون... دستش توی آتل گیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی به سمت هانیه چرخید:

- نگو خاله فکر می‌کنم هفتاد سالم شده... بگو ساقی، عزیزم...

دوباره رو به هدیه کرد:

- اجازه می‌دی جانان حلقه دستت کنه؟

هدیه با دست آزاد، چادرش را روی صورت کشیده بود. با حرکت سرش موافقتش را اعلام کرد اما داشت از تصور اینکه دست گولاخ به پوستش بخورد جان می‌داد. جاناتان بلند شد و کنار مادرش ایستاد. خم شد و با احتیاط انگشتر را به دست بیرون زده از پوشش آتل نزدیک کرد. هدیه انگشتان مچاله شده‌اش را گشود و جاناتان حلقه را دستش انداخت. حس می‌کرد بمب خنثی کرده. وقتی صاف ایستاد با پشت دست، عرق سرد نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد. تمام سعی‌اش را کرده بود هیچ تماسی با دست ضربه دیده سیندرلا نداشته باشد. نه به این خاطر که حس بدی داشت، می‌ترسید دردش بگیرد. ساقی نوک پا ایستاد و گونه پسرش را بوسید:

- ممنون عزیزم... سربلندم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض هدیه ترکید. جمله پر مهر ساقی باعث شد بفهمد همه چیز یک اجبار مادرانه بوده. می‌دانست مردی مثل گولاخ، محال است دل به دختری مثل او باخته باشد اما ته دلش چیزی قلقلکش می‌داد و باعث می‌شد خیالبافی کند. همه دخترها یک سیندرلا در قلبشان دارند که در یک شب رویایی شاهزاده‌ای دستشان را می‌گیرد و به قصر با شکوهش می‌برد. هر چقدر هم با خودشان کلنجار بروند و از خواب و خیال دخترانه دوری کنند باز هم سیندرلای درون ساکت نمی‌شود. همین سیندرلا، بدبختشان می‌کند. همین سیندرلای ملعون باعث می‌شود گول بخورند و با چهار تا کلام شیرین، تصور کنند سوار بر ارابه‌ای آسمانی به رقص با شاهزاده‌ای عاشق پیشه می‌روند. خدا سیندرلا را لعنت کند که وقتی جول و پلاسش را جمع می‌کند و غیبش می‌زند، همه دخترها از خواب شیرین بیدار می‌شوند و می‌فهمند حقیقت زندگی چیز دیگری است. تلخ، سیاه و زشت است. پر از نامردی و حیله گری است و از همه بدتر؛ هیچ شاهزاده عاشق پیشه‌ای وجود خارجی ندارد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر، فضای پاترول اسپرت سیاه رنگ جانان در سکوتی وهم انگیز غرق بود. مرد جوان خیره به روبه‌رو با خود شک و تردیدهایی که به جانش افتاده بود مرور می‌کرد. نکند جوگیرانه تصمیم گرفته؟ حالا با این دختر چه کند؟ اگر مهرش به دلش ننشیند چه؟ ساقی گفت تأمینش می‌کنیم و طلاقش می‌دهیم اما نامردی نیست؟ اگر راضی نشد چه کار کند؟ یعنی باید تا آخر دنیا با زنی که دوستش ندارد بماند؟ نامردی نیست؟ بی انصافی نیست؟ بین احساسات ضد و نقیضش سرگردان بود. خودش هم باورش نمی‌شد وقتی حلقه در دست دخترک کرد، لحظه‌ای دلش لرزید. در این صیغه عقد جادو به کار می‌برند؟ یک جور حس مالکیت تسخیرش کرده بود. یک چیز، دلش را آرام می‌کرد. می‌توانست سرش را بالا بگیرد و به وجدانش بگوید مردانگی کرده اما اگر این مصیبت نقشه همین دخترک باشد چه؟

از آینه نگاهی به انسان مچاله شده و در هم شکسته‌ای که روی صندلی عقب بی صدا ضجه می‌زد انداخت. نه محال است. از این دختر چنین چیزی بر نمی‌آید. وقتی پدر عزیزش را از دست دادند، ساقی گفت زمان همه چیز را حل می‌کند. ژاکلین که بی خبر ترکش کرد و دیوانه وار شکنجه‌اش داد، ساقی گفت زمان همه چیز را حل می‌کند. وقتی دست سروناز رو شد و فهمید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ثروتش کیسه دوخته، باز هم ساقی گفت زمان همه چیز را حل می‌کند و حل کرد. روزهای اول به خودش می فت غم مرگ آنی پدر را تاب نخواهد آورد اما زمان دردش را کم کرد. جای خالی ژاکلین، با آن همه سوال بی پدر که پشت سرش گذاشته بود تا مدت‌ها روح و روانش را به هم می‌ریخت اما دیگر کمتر عذابش می داد. سروناز با همه دلبری‌هایش چنان به اعتماد جانان ضربه زد که با خودش می‌گفت دیگر هرگز نمی‌تواند زنی را به زندگی‌اش راه دهد اما دست تقدیر یک دخترک کوچولوی درد کشیده را بی خبر به خلوتش آورد و حالا یک ساعتی می‌شود که همسرش است. آری زمان خیلی چیزها را حل که نه؛ اما اثرش را کم می‌کند.

ساقی پنجره را پایین کشیده بود و به خیابان نگاه می‌کرد. هزاران فکر لعنتی داشت جانش را می‌مکید. چطور به بقیه، این عروس عجیب و غریب را نشان دهد؟ چطور جواب سوال هایشان را بدهد؟ نکند اشتباه کرده؟ نکند در حق یک دانه پسر عزیز تر از جانش ظلم کرده؟ اگر جهانگیر زنده بود چه می‌کرد؟ چقدر دلش برای جهانگیر تنگ شده؟ ای کاش بود و در این لحظات سخت کمکش می‌کرد. جهانگیر خیلی مرد بود. خدا رحمتش کند که اگر بود شک نداشت دست هدیه را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد طفل معصوم حیف و میل شود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش فکر کرد کاش برای سقط بچه پیشنهادی می‌داد اما نه... هر چند جاناتان و هدیه بچه را نمی‌خواستند ولی چند سال بعد چنان عذاب وجدان می‌گرفتند که زندگی به کامشان تلخ می‌شد. آخرش این بود مسئولیت بچه را خودش قبول می‌کرد و به هر دو می‌گفت بروید دنبال زندگی خودتان... صدای بوق بلند ماشینی ساقی را به خودش آورد. نزدیک خانه جاناتان بودند. نفسی گرفت و پنجره را بالا کشید:

- جان... بریم خونه من!

جاناتان نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و پرسید:

- سپهر کی میاد؟
- چرا می‌پرسی؟

با اینکه جاناتان با ازدواج مجدد مادرش مخالفت نکرد اما خانه‌ای جدا خرید و وقتی سپهر کنار مادرش بود کمتر مزاحم آنها می‌شد:

- هیچی به نظرم درست نیست... بریم خونه من بعدش تصمیم می‌گیریم...
- سپهر تا دو هفته دیگه استانبول می‌مونه... بیاد پیش من راحت تر بهش می‌رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس کارت چی می‌شه؟
- تو که هستی... من با دخترم خلوت می‌کنیم.
- باشه عشقم... پس ناهار با من... سوشی می‌خوری؟

بالاخره لبخند روی لب‌های ساقی جانش نشست:

- هوس میگو تریاکی کردم... برای خانمت استیک بگیر... هدیه جونم دوست داری؟

بیچاره هدیه که حس می‌کرد بین آدم فضایی‌ها غریبه است. ساقی که جوابی نشنید شروع به سفارش غذا کرد:

- همون فود کورت نزدیک مجمتع بود دفعه پیش رفتیم؟
- خُب!
- سپهر برای سالگرد ازدواجمون ازش سینی مخصوص سوشی خرید... وای جان... نمی‌دونی چقدر عالی بود... سوشی دراگون داشت... نیوکو رول... دبل شریمپ ... ماکی سالمون... انقدر کیفیتش عالی بود که مزه‌اش زیر دندونم موند...

جاناتان گونه مادرش را با ذوق کشید:

- جانم آقا سپهر... برم ببینم چی خریده که رژیم شما رو به هم زده؟ استیک هم داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اونجا فقط غذای آسیایی داره ولی توی همون فود کورت دو تا رستوران هست که استیک توی مِنوش دیدم... البته تست نکردم ولی ببین کدوم توی دستور پختش کم ادویه تر و مدیوم می‌زنه... اصلا به سرآشپز بگو سس جدا بده ...
- باشه نفس من... نترس خودم حواسم هست... ما هم یه چیزهایی بلدیم ساقی خانم...

****

«سیندرلا»

هدیه حس می‌کرد روی میخ نشسته. خانه ساقی یک اثر هنری بود. همه چیز به طرزی باورنکردنی منحصر به فرد تزئین شده بود. ساقی حتی از خیر یخچال خانه هم نگذشته بود. با اینکه بدنه نارنجی یخچال به تنهایی، بیش از اندازه خاص بود اما ساقی با پتینه کاری به جانش افتاده و به یک تابلوی نقاشی تبدیلش کرده بود. لوازم هدیه را جاناتان به اتاق خواب مهمان

رمان بازار
romanbazar.ir

برد و خودش با آخرین سرعت ممکن خانه را به بهانه خرید غذا ترک کرد. ساقی به کمک عروسش آمد:

- بیا بریم توی اتاقت راحت باش... باید دراز بکشی... می‌خوای همین جا برات جا درست کنم اگر حوصله‌ات توی اتاق سر می‌ره؟
- ممنون... ببخشید مزاحم شدم...

بالاخره هدیه به حرف آمده بود. با اینکه زخم روی صدایش جان می‌گرفت اما ساقی خوشحال شد کمی یخش باز شده:

- مزاحم کدومه؟ من همیشه آرزوی دختر داشتم... به جاناتان نگی ها... خیلی حسوده... بیا راه رو نشونت بدم... اگر بتونی دوش بگیری خیلی حالت بهتر می‌شه...

همراه ساقی که در خانه راه می‌رفت نگاهش روی قالیچه‌های شیک پهن شده بر سرامیک کِرِم براق حرکت می‌کرد. نمی‌خواست با نگاه کردن به دکوراسیون خانه، خودش را خجالت زده کند. هر چه بیشتر زیبایی می‌دید، به همان اندازه بیشتر می‌فهمید وصله‌ای اضافه بر تن این خانواده محترم است. با ورودش به اتاق و دیدن تخت خواب لحظه‌ای خشکش زد. یک تخت دو نفره که به دیوار روبه‌رو چسبیده و وقتی وارد می‌شدی، پوستر بزرگ روی دیوار این تصور را به وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد که تخت وسط یک جنگل سرسبز قرار دارد. تمام دکور این اتاق پر بود از مجسمه‌های چوبی آفریقایی و گلدان‌های بزرگ سبز که هر چه بیشتر حس حضور در یک جنگل را القاء کند. روتختی طرح پلنگی و پوست مصنوعی بزرگی که پایین تخت انداخته بود، نقاشی با شکوهش را کامل می‌کرد.

ساقی عروسش را روی تخت نشاند و خودش وارد سرویس بهداشتی اتاق شد. از همانجا صدایش را بالا برد:

- برات نمک بریزم؟

هدیه برای چند ثانیه با خودش درگیر بود تا بفهمد روی چه چیزی در حمام نمک می‌ریزند؟ ساقی دوباره پرسید:

- بیام کمک لباست رو در بیارم؟

برق از کله هدیه پرید. ای کاش هانیه می‌آمد برای استحمام کمکش می‌کرد. با چه رویی جلوی ساقی لخت می‌شد؟ دستش را به پاتختی تکیه زد تا برخیزد. چشمش به قاب عکس بزرگ از جنس بامبو افتاد. تصویر داخلش، اندام ورزیده مردی را به نمایش می‌گذاشت که همین چند ساعت پیش همسرش شد. عرق گیر مشکی به تن داشت. عضلات برجسته روغن مالی شده برنزه‌اش زیر آفتاب شدید برق می‌زد. وسط جایی مثل بیابان،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک توله ببر روی شانه‌هایش نشانده بود. با خودش فکر کرد چرا این مرد همه کارهایش ترسناک است؟ عجب رسمی دارد دنیا؟ وقتی یکی برای یک لقمه نان یا یک کپسول مورفین دارد شبانه روز جان می‌کند، یکی دیگر میلیون‌ها تومان برای انداختن یک عکس شبیه این خرج می‌کند و خم به ابرو نمی‌آورد. تقصیر پولدارها نیست. حقشان است حاصل زحمتشان را هر طور دوست دارند خرج کنند. اصلا تقصیر کسی نیست اما یک حقیقت تلخ است که طعمش را امثال هدیه می‌چشند و فرو می‌پاشند. صدای ساقی از فاصله نزدیک‌تری آمد و باعث شد هدیه از جا بپرد. جلوی در حمام ایستاده بود و دو گوی رنگی در دست داشت:

- جاسمین یا قهوه؟!

به چه زبانی حرف می‌زد که هدیه یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید؟ بزاق دهانش را با سر و صدا قورت داد و سرش را پایین نگه داشت تا ساقی صورتش را نبیند. ساقی گوی‌های زیبا را به نوبت بو کشید و خودش تصمیم گرفت:

- جاسمین می‌ریزم... قهوه برای آسم خوب نیست...

از کجا فهمیده بود آسم دارد؟ عجب زن تیزی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیام کمک؟
- نه ممنون... خودم میام...
- آروم بیا... حوله برات گذاشتم.
- مرسی خانم.

خودش آرام به سمت چمدان رفت. دعا می‌کرد هانیه حوله و لوازم حمام برایش گذاشته باشد. یک دستی سختش بود زیپ چمدان را باز کند اما نمی‌خواست از ساقی کمک بگیرد. خوشبختانه هانیه چیزی جا نیانداخته بود. انگار می‌دانست برگشتی در کار نیست. حوله و لیفش داخل کیسه‌ای روی بقیه لوازم بود. پیراهن مردانه گشادی با یک شلوار پارچه‌ای مشکی برداشت و به سمت حمام رفت. ساقی وان را پر کرده بود و داشت با عشوه شمع‌های چیده شده روی سکوها را روشن می‌کرد. تاپ بنفش با شلوار جین تنگ به تن داشت. حالت ایستادنش به حدی دلبرانه بود که هدیه نتوانست چشم بردارد. آخرین مرحله، اضافه کردن نمک به آب داخل وان بود. گوی صورتی رنگ با عصاره جاسمین را که در وان رها کرد، هدیه دهانش باز ماند. شبیه چشمه می‌جوشید و رایحه گل یاس پخش می‌کرد. ساقی به سمتش چرخید و با لبخند دست‌هایش را به هم کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخ جون رسیدیم به مرحله استریپ تیز (لخت شدن)!

با اینکه نمی‌دانست چه گفت اما لرزی به بدنش افتاد. طوری خمیده ایستاده بود که چادر جلوی صورتش باشد و حالا نمی‌دانست وارد چه مرحله‌ای شده که ساقی را به وجد آورده؟

- بس کن دیگه... در بیار ببینم!

جلو آمد و دست برد چادر را از سر هدیه بردارد اما وقتی دید خودش را جمع کرد و قدمی به عقب برداشت منصرف شد:

- عزیزم تنهایی که نمی ونی... اجازه بده کمکت کنم... فکر کن من هم خواهرت...

لب‌های هدیه بی اختیار کش آمد. حتی نگفت خاله یا خواهر بزرگترت که خدای ناکرده سن بالا به نظر برسد:

- ممنون خانم... ببخشید راحت نیستم...

حق داشت دختر بیچاره! نگاهی به اطرافش کرد و پرسید:

- پس من فقط بیام موهات رو بشورم؟

خجالت می‌کشید دستش را رد کند اما بدون شک از خجالت می‌مرد اگر ساقی موهایش را می‌شست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌تونم!

خودش هم می‌دانست نمی‌تواند. ساقی لبخندی مصنوعی زد و دستی در هوا چرخاند:

- باشه عزیزم... خونه خودته راحت باش... من می‌رم میز بچینم. کمک خواستی صدام بزن...

بعد از چند روز، می‌توانست لباس‌هایش را در آورد و لحظه‌ای احساس سبکی کند. جلوی آینه که با تن عریان ایستاد، با دیدن کبودی‌های بی شمار بدنش بالاخره دلش به حال خودش سوخت. تمام این مدت، فقط فکر علی و هانیه و مادرجان بود. حتی دلش برای گولاخ و مادرش هم می‌سوخت اما لحظه‌ای به خودش فکر نمی‌کرد. کاش می‌شد نامرئی شود. تصور روبه‌رو شدن با آقا جاناتان، او را تا مرز سکته می‌برد. حس می‌کرد چشمان سبزش، هدیه را با چادر و مانتو لخت می‌بیند. تن دردناکش را که داخل آب داغ و خوشبوی وان فرو می‌برد، کم کم آرامش به رگ‌هایش تزریق می‌شد. ساقی خانم چیزی هم در زندگی داشت که تزئین نکرده باشد؟ با خودش فکر کرد کمی با این زن بگردد ممکن است قلم بردارد روی پوست هدیه هم گل بکشد. با هر مکافاتی بود حمام کرد. ساقی چند بار آمد و پرسید کمک نمی‌خواهد و رفت. حالا هدیه نمی‌دانست چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

باید حمام را تمیز کند. راه درازی در پیش داشت تا رسم زندگی کنار ساقی و پسرش را بیاموزد اما سوال مهم این بود:

«تا کی اینجا خواهد ماند؟»

****

«جان»

جاناتان با کیسه‌های خرید برگشته بود و به تلاش ساقی برای چیدن میز نگاه می‌کرد. میز گردی با پایه‌های کوتاه داشت که اطرافش کوسن‌های سنتی بزرگ می‌انداخت. تصمیم گرفته بود چاپستیک‌های (چوب غذاخوری) طرح اژدهایی را که جهانگیر خان در آخرین سفرش از ژاپن آورد، با شِف‌های سنگی جدیدش ست کند. چند شاخه گل هم از حیاط خلوت کوچکش چید و روی میز پرپر کرد. جاناتان خیلی منتظر مانده بود. اعصاب متشنجش با آن همه فکر و خیال اجازه نمی‌داد خیلی مراقب تُن صدایش باشد:

- ساقی، جون من تمومش کن... یک ساعته اینجا منو کاشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه... برو هدیه رو صدا کن بیا بشین.

فک جاناتان به هم فشرده شد. چطور مادرش انقدر راحت پذیرفته بود؟ به چه زبانی می‌گفت این زندگی که به بازی گرفته شده فقط مال دختر مردم نیست بلکه پسر خودش هم در صف بازنده‌ها ایستاده؟ طاقتش تمام شد و کیسه‌ها را کنار میز رها کرد. بازوی مادرش را گرفت و به سمت خودش کشید. هر دو دستش را روی گونه‌های ساقی گذاشت و به چشمان متعجبش خیره شد:

- من قربون قلب مهربونت برم... مامان خوشگلم... تمومش کن... من مرد زندگی کردن با این دختره نیستم بفهم... قرارمون یادت هست؟ تا به دنیا اومدن بچه و بعدش باهاش توافق می‌کنیم. یک عمر شرمندت هستم به خاطر هر قدمی که برداشتی ولی ساقی جانم... قرار نیست جای دختری که از دست دادی هدیه برات پر کنه... لطفا با زندگی من و خودت و این دختر بازی نکن...

تا این لحظه ساقی فقط پلک می‌زد و تماشا می‌کرد. جملات آخرش را که شنید، با ضرب هر دو دست جانان را پس زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا مزخرف می‌گی؟ من همیشه همین بودم... نمی‌خوای که نخواه... در ضمن قرارمون رو بهتر از تو یادمه... گفتی بهش فرصت می‌دی. نگفتی؟

جانان کلافه چرخی زد و با یک دست، چشمان خسته‌اش را ماساژ داد:

- وای مامان... باشه... فرصت می‌دم ولی قولی در کار نیست... دیگه شده. کاریش هم نمی‌شه کرد... من نمی‌رم صداش بزنم. مگه نمی‌بینی چطوری از من رو می‌گیره؟
- من می‌رم انقدر غر نزن... خیلی هم دلت بخواد. دختر به این خوبی... زیاد حرف بزنی، می‌رم خواستگاری مهگل!

شوخی ساقی باعث شد جانان سمتش حمله کند و ضربه‌ای ملایم با کوسنی که از روی مبل کش رفت به پشتش بکوبد:

- ببین چطوری روی مغز من راه می‌ره وروجک!

هیچ کدام نفهمیدند هدیه کمی آن طرف‌تر شنید که قرارهایشان چه بوده و رفت. می‌دانست جایی بین این مادر و پسر ندارد اما همان اندک امیدش هم کشت و رفت. با عجله رفت که کسی متوجه حضورش نشود. محفل پر مهرشان را گند نزند. تا همین

رمان بازار
romanbazar.ir

جا هم زیادی در حقش مرام خرج کرده بودند. گره روسری‌اش را سفت‌تر کرد و روی تخت دراز کشید تا خودش را به خواب بزند. بوی گوشت گریل شده می‌آمد اما هدیه حس می‌کرد همه چیز به او در این خانه حرام است. ساقی سراغش آمد و چند باری صدایش زد:

- عشقم؟!... خانم گل؟... هِدی خانم...خوابی؟

شاید هم مرده بود و خودش خبر نداشت. ساقی رواندازی از جعبه چوبی پایین تخت بیرون کشید؛ روی هدیه انداخت و رفت. آخرش همین می‌شد. همه می‌رفتند. هدیه می‌ماند و جنینی که او هم یک پایش لب گور بود. دستی به شکمش کشید که ای کاش نمی‌کشید. مادر بودن آمد سراغ دل خسته‌اش که ای کاش نمی‌آمد. لب‌هایش را به داخل جمع کرد و اشکی از گوشه چشمش چکید:

- باشه بیا... هر چی بشه پات می‌مونم کوچولو!

****

امشب برای جاناتان شب عجیبی است. سه هفته از عقد اجباری‌اش با سیندرلا می‌گذرد و تا این لحظه فقط یک بار قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه مادرش گذاشته. هدیه خودش را در اتاق مهمانِ خانه ساقی حبس کرده تا با کسی روبه‌رو نشود. فردا سپهر از استانبول باز می‌گردد و جاناتان نمی خواهد حضور هدیه در خانه مادرش مزاحمتی ایجاد کند. وقتش رسیده عروسش را به خانه بیاورد. بطری شرابی که پنج سال پیش یکی از دوستان قدیمی برایش آورد از ویترین برداشت و به آشپزخانه رفت. کشوها را بیرون کشید تا چوب پنبه باز کن را بیابد اما چشمش به بسته سیگاری افتاد که سروناز جا گذاشته بود.

گیلاسی پر کرد و با یک زیرسیگاری، روی صندلی تراس اتاق خواب نشست. حدودا پنج سال پیش هم درست روی همین صندلی نشسته بود و به عشوه گری سروناز، روی تختش نگاه می‌کرد. لحظات نفس گیری با هم سپری کرده بودند. یادش می‌آمد که وقتی روی صندلی بامبوی داخل تراس لم داد، هنوز قلبش می‌کوبید. بسته سیگار جا مانده از یک خاطره دور را جلوی چشمانش گرفت. اهل سیگار کشیدن نبود اما سالی یک بار این احتمال وجود داشت که نخی دود کند. یکی بیرون کشید و روشنش کرد. دود غلیظ سفید رنگی که بیرون فرستاد شبیه یک ابر پنبه‌ای کوچک در تاریکی به راه افتاد. باید هر طور شده امشب خودش را آرام می‌کرد اما هر چه می‌گذشت هجوم خاطرات طوفانی‌ترش می‌کرد. نگاهش بی اختیار به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

تختخواب کشیده شد. سروناز را دید که با لباس زیر، روی تشک به بدنش حرکات نرمی شبیه یک افعی می‌دهد و می‌خندد. یادش افتاد خودش هم این لحظه خندید و دستی در میان موهای عرق کرده‌اش کشید:

- نکن شیطون دوباره میام سراغت ها...
- ساقی جونت نمی‌خواد امشب ولت کنه؟
- سه ساعت دیگه پرواز دارم... دلم تنگ می‌شه...
- برای من یا ساقی جون؟
- هر دو... لباس بپوش ساقی کلید داره.
- اوف!

می‌توانست همین حالا سروناز را وسط اتاق ببیند که با لب و لوچه آویزان لباس تن می‌کند. چقدر آن شب خوشحال بود! فکر می‌کرد دختر رویاهایش را پیدا کرده. دختری که با کلاس و خوش پوش بود. از خانواده‌ای سرشناس و تحصیلکرده که زیادی هم هات است. نگاهی به آتش نوک سیگارش کرد و پوزخندی زد:

- عین سیندرلا!

تک خنده‌اش بیشتر بوی حرص خوردن می‌داد تا خندیدن. چرا از شبی که با سیندرلا گذراند چیزی به خاطر نمی‌آورد؟ از

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور اتفاقی که بینشان افتاده، لب پایینش را گاز گرفت و وزنش را روی میز انداخت. هنوز به آتش سیگار خیره بود. به نظر می‌رسید زنی سرخپوش در میان آتش تنباکو می‌رقصد. یاد خاطره دیگری افتاد. شب هالووین با ژاکلین به یک کافه رفته بودند. شب فوق‌العاده ای بود. همه دوستانش حضور داشتند و همگی تا خرخره مست که زنی با لباس کولی نزدیک میزشان شد و پیشنهاد مسخره‌ای داد:

- دوست دارید برای شما زوج زیبا فال سیگار بگیرم؟

ژاکلین طوری برعکس روی پاهای جاناتان نشست که صورت هر دو مماس یکدیگر شد. نگاه براقش را که به چشمان خمار دوست پسرش دوخت جای مخالفتی باقی نگذاشت. جاناتان سریع اسکناسی از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت زن گرفت. پیشگویی‌های زنک امشب به گوشش چندش آور بود ولی آن شب هزاران ستاره در آسمان قلبش چشمک می‌زدند. یک نخ سیگار روشن کرد و به جانان گفت کمی بکشد. بعد از یکی دو کام، سیگار را پس گرفت و به اشکال درهم و مبهم قسمت آتشینش خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راه درازی با هم دارید...خوشبختی شما با یک دختر تکمیل می‌شه... پنج سال بعد همین موقع می‌بینم که یک خانواده خوشبخت هستید...

بارها وقتی ژاکلین می‌خواست عذابش دهد، خاطره پیشگویی زن کولی را به یادش می‌آورد. «خوشبختی شما با یک دختر تکمیل می‌شود.» این جمله را میلیون‌ها بار برای جاناتان ایمیل کرده بود. تماشای اشکال روی آتش سیگار از همان شب عادتش شد. چیزی سر در نمی‌آورد ولی گاهی می‌توانست برای خودش قصه ببافد. زن رقصان داخل آتش دوباره او را به یاد سروناز انداخت. برعکس ژاکلین که عادت‌های دیوانه‌واری داشت و دائم به زن‌های اطراف جاناتان حسادت می‌کرد، سروناز دختر آرامی بود. گاهی خدا را شکر می‌کرد ژاکلین قالش گذاشت. بعدها وقتی با فکر باز به رابطه‌اش با ژاکلین فکر می‌کرد از این زن می‌ترسید. با همه سر جنگ داشت و حتی یک بار دوست دوران دبیرستان جاناتان را که دختر فوق‌العاده خوبی بود با فحاشی و کتک کاری رانده بود. ادعا می‌کرد از بس دوستش دارد، حسادت دیوانه‌اش می‌کند و نمی‌خواهد هیچ زنی نزدیکش باشد. آن روز ها جاناتان کم سن تر بود و این حرف‌های ژاکلین برایش شیرین می‌نمود. امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمید ژاکلین یک روانی به تمام معنا بوده و چه خوب که گذاشت و رفت.

ظرف همین سه هفته، خبر به گوش خانواده خاله پیمانه رسید و غوغایی شد. از طرفی معترض بودند که با زندگی مهگل بازی شده در حالیکه ساقی و جاناتان هزاران بار اعلام کرده بودند تمایلی به این وصلت ندارند. از طرف دیگر احمق خطاب می‌شدند که چرا زیر بار چنین چیزی رفته‌اند؟ با در نظر گرفتن اصرار مهیار به گناهکار جلوه دادن هدیه و برادر معتادش هر کس می‌شنید به حماقتشان می‌خندید. حرف در بین فامیل و آشناها پیچید و نقل مجلس همه شدند. مردم گویا کار دیگری جز صحبت کردن درباره جاناتان و ساقی، علی الخصوص دختری که خودش را به این خانواده محترم تحمیل کرده، نداشتند. وقتی خانواده‌های کلاس بالا و روشنفکر اطرافش اینطور خاله زنک بازی در می‌آوردند و برای هرچه بیشتر فرو ریختن آبروی دیگران دست و پا می‌شکستند وای به حال خانواده سیندرلا که چیزی نمانده بود دختر بیچاره را بکشند!

دوباره یاد سروناز همیشه مؤدب و طناز که دل ساقی را هم برده بود افتاد. حدودا پنج سال پیش، شب قبل از سفرش به لندن غیر رسمی حرف خواستگاری را وسط کشیدند و سروناز در

رمان بازار
romanbazar.ir

لفافه جواب مثبت داد. قرار گذاشتند غیابی عقد کنند و تا اتمام دوران فوق لیسانس جاناتان در لندن منتظر بمانند اما درست یک ماه بعد از شب پر حرارتی که با هم گذراندند سروناز عکس‌های عروسی‌اش را برای جاناتان فرستاد. با یادآوری عکس‌ها، سیگار را خاموش کرد و به سمت اتاق چرخید. روی همین تخت با دختری دیگر همبستر شده بود. دختری که نمی‌شناخت و اگر حواسش جمع بود حتی نگاهش نمی‌کرد چه برسد به همخوابی دعوتش کند! فردا می‌آمد تا ساکن دائمی این خانه شود و جانان نمی‌خواست. قول داده بود فرصتی به مادر فرزندش بدهد اما چطور با یک دختر بچه که هنوز ابروهایش را بر نداشته کنار می‌آمد؟ گیلاس شراب دست نخورده باقی مانده بود. نگاهی به محتویاتش کرد و ترسید لب بزند. این چند وقت از همه نوع نوشیدنی، می‌ترسید. با خودش فکر کرد پنج سال پیش که اینجا نشسته بود از شنیدن صدای جیرجیرک‌های حیاط همسایه لذت می‌برد. چه بر سر تهران آمده که دیگر جیرجیرکی در دل شب آواز نمی‌خواند؟ نکند تهران جیرجیرک‌ها را هم مثل آدم‌هایش بلعیده؟

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت نزدیک چهار صبح بود و جاناتان هنوز در انتظار شنیدن آواز جیرجیرک‌ها خط به خط، خاطره مشق می‌کرد. از خودش می‌پرسید چطور قصه‌اش به دخترک شیرین عقل و ریزه میزه مهمانی رفیق مهیار ختم شد؟ امشب تمام دخترهایی که سر راهش قرار گرفته بودند را به یاد آورده بود. حتی میشل کتابدار سیاه پوست دانشگاه که مدت‌ها دنبال جاناتان بود و ژاکلین آبرویش را برد، گزینه بهتری بود. لابد این سیندرلا چیزی داشته که جذبش کرده. می‌دانست نوع قرص مخدری که به خوردش دادند کاری می‌کند که مصرف کننده با اولین کسی که سر راهش قرار بگیرد رابطه داشته باشد اما همچنان باورش نمی‌شد نازنین را رها کرده و با سیندرلا به خانه آمده. کمی از فیلم دوربین‌ها را دیده بود. حیا می‌کرد با دقت، تمامِ فیلم را ببیند. حس کنجکاوی، امشب بدجور یقه‌اش را چسبیده بود. شاید با دیدن فیلم، چیزی دستگیرش می‌شد.

پشت کامپیوتر نشست و سراغ اولین قسمت از فیلم‌های ضبط شده‌یِ دوربین های مدار بسته؛ مربوط به آن شب کذائی که داخل یک فلش مموری سیو شده بود، رفت. در دل تاریکی شب، ماشین مهیار را جلوی خانه پارک کرد. پیاده شد و ماشین را دور زد تا در را برای مهمانش باز کند. سیندرلا را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. پله‌ها را که بالا می‌آمد، دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را تکان می‌داد و به نظر می‌رسید آواز می‌خواند. جلوی در که رسیدند هدیه را زمین گذاشت. به سختی روی پاهایش می‌ایستاد و حالا واضح تر بود که با صدای بلند می‌خندید و می‌خواند. بازوی جاناتان را گرفت و از قسمت آرنج تا سرشانه‌اش را لیسید. جاناتان خندید و در را باز کرد. دست هدیه را گرفت و به داخل کشید.

اینجا باید فیلم را قطع می‌کرد و ادامه را در فایل بعدی می‌دید. در ابتدا چیزی معلوم نبود. هدیه و جاناتان در قسمت راهروی ورودی بودند. کمی بعد هدیه دیده شد در حالیکه عقبگرد می‌کند و یقه جاناتان را می‌کشد. چند قدم داخل شدند و بعد هدیه دستش را زیر لباس جاناتان برد تا از تنش در بیاورد. جاناتان دست‌هایش را بالا گرفت و تیشرت بیرون کشیده شد.

پشت کامپیوتر چند بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد تا چیزی که می‌بیند باور کند. از آن دختری که در این چند وقت می‌دید بعید بود اینطور وحشی باشد. طوری از گردن جاناتان آویزان شد و شروع به بوسیدن کرد که جاناتان با صدای بلند خندید:

- وای تازه داره از این سیندرلا خوشم میاد!

بوسیدن همچنان ادامه داشت. جاناتان، مقنعه و مانتوی سیندرلا را درآورده بود و حالا می‌شد از پشت مونیتور موها و اندامش

رمان بازار
romanbazar.ir

را دید. تیشرت آستین کوتاهی به تن داشت با یک شلوار جین گشاد، موهایش را بافته بود و می‌شد تخمین زد اگر باز کند تا نزدیک آرنجش می‌رسد. با اینکه تصاویر کیفیت پایینی در حد سیاه و سفید داشت اما اگر کمی زوم می‌کرد چهره‌ها قابل شناسایی بود. در یک موقعیت مناسب تصویر را نگه داشت و روی اندام سیندرلا دقیق شد. لاغر بود و به نظر می‌رسید پوست روشنی دارد. باید بیشتر می‌دید. تمام این مدت، فیلم را تا جایی زیر چشمی نگاه کرده بود که در حال بوسیدن وارد خانه شدند. حیا می‌کرد با دقت ببیند برای همین تصویر را با سرعت جلو می‌زد و به جزئیات خیره نشده بود. حالا که می‌دانست مجوز تماشای سیندرلای عریان را دارد با خیال راحت می‌دید.

صورتش را نزدیک مونیتور برد و کمی تصویر را عقب و جلو کرد تا چهره هدیه را بهتر ببیند. طوری به جان لب‌های هم افتاده بودند که نمی‌شد چهره‌ها را خوب تشخیص داد. بنابراین دکمه را فشرد تا ادامه ماجرا را تماشا کند. وسط ورودی ایستاده بودند و یکدیگر را می‌بوسیدند. جاناتان دستش را زیر تیشرت هدیه برده بود و بدنش را لمس می‌کرد. کم کم قدم‌های سست و ناتوانشان در اثر حالت نئشگی باعث شد تعادلشان به هم بخورد. جاناتان روی زمین زانو زد و هدیه دست‌هایش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایش گذاشت تا وادارش کند دراز بکشد سپس خودش روی شکم جاناتان نشست و به لب‌هایش حمله کرد.

وقتی این چیزها را می‌دید بلند می‌خندید. باورش نمی‌شد چنین تجربه پر حرارتی با سیندرلا گذرانده و آرزو می‌کرد کاش حس آن لحظه‌اش را به خاطر می‌آورد. روی بدن هم غلت می‌زدند و برای بوسیدن هم بی قراری می‌کردند. در میان کشمکش متوجه شد یکی از کفش‌های هدیه از پایش در آمد و شوت شد زیر مبل نشیمن!

از هیجان زیاد، فیلم را نگه داشت و به سمت همان مبل رفت. روی زمین تقریبا دراز کشید تا بتواند فضای زیر مبل را ببیند. بله همانجا بود. جفت دیگر کفش سیندرلا!

مبل را بلند کرد و کفش را برداشت. کهنه و وصله شده مثل جفت دیگرش که پایین تخت پیدا کرده بود. روی مبل دراز کشید و کفش را جلوی چشمانش نگه داشت خندید:

- پس طلسم کامل شد هان؟

خیره به کفشی که حداکثر سایزش 36 بود و حدس می‌زد بالای پنج سال است دائم مصرف شده، تمام حس‌هایش درگیر لحظات

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق بازی با هدیه کف زمین خانه‌اش بود. خودش هم نفهمید چطور حرارت بدنش بالا زد و گر گرفت:

- دختره خنگ کوچولو... پس از این کارها هم بلدی؟! چی کار کردی با من اون شب؟ لعنتی بی مغز! باور کنم دلم می‌خواد اینجا بودی؟! باور کنم محکوم شدم به تن تو؟! تن کوچولوی بکر تو؟! مال منی هان؟! خوبه که مال منی! تمامت رو می‌خوام فسقلی!

چنان داغ کرده بود که جرأت نمی‌کرد ادامه فیلم را ببیند. باید دوش آب سرد می‌گرفت تا حرارت بدنش پایین بیاید. فردا سیندرلا می‌آمد و تا آخر عمر می‌توانست مال او باشد. زیر دوش ایستاده بود اما همچنان بدنش می‌سوخت. درجه آب را خنک تر کرد و با چشمان بسته چند ثانیه ایستاد. بی فایده بود. تمام احساسات مردانه‌اش به تکاپو افتاده و زنی را می‌طلبید که مثل میمون از گردنش آویزان شده؛ می‌بوسید و می‌بوسید و حالا مال او بود. دست‌هایش را روی صورتش کشید و چشم گشود. از هدیه نمی‌توانست ساقی بسازد. حتی شبیهش هم نمی‌شد اما هدیه یک چیز ناب در وجودش داشت. همیشه با این تفکر که دختر باید باکره باشد می‌جنگید. اصلا چه معنی داشت مرد برود عشق و حالش را بکند و بعد برای ازدواج دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری بگردد که هیچ تجربه‌ای از رابطه با یک مرد ندارد؟ دلش برای دخترهایی که جوانی خود را در انتظار مردی که ممکن بود هیچوقت سر و کله‌اش پیدا نشود می‌سوخت. با این حال وقتی تصور می‌کرد همه وجود هدیه متعلق به خودش است حس غرور می‌کرد. اینجا بود که اولین برتری دخترک نسبت به خودش را کشف کرد. آری ارزشی داشت که در وجود هر دختری نبود.

حوله‌ای دور کمرش بست و با بدن خیس و عریان خودش را روی تخت انداخت. محال بود بتواند بخوابد. مهم نبود چشمانش باز است یا بسته، در هر دو صورت تصاویر رابطه شهوت انگیزش با خانم کوچولو در ذهنش نمایش داده می‌شد. کلافه دستش را روی پیشانی‌اش کشید. لعنتی با اینکه هنوز قطرات آب خنک از موهایش می‌چکید حرارتش روی هزار مانده بود. با خودش فکر کرد حتی ساقی اهمیت نمی‌داد عروسش باکره باشد و همیشه می‌گفت پاکدامنی برایش معنای متفاوتی دارد اما احترامی به هدیه می‌گذاشت فرای تمام چیزی که تا این لحظه از ساقی شناخته بود. گاهی لجش را در می‌آورد و جاناتان فکر می‌کرد دلیلش خواهری است که در کودکی از دست داده اما این لحظه می‌فهمید ساقی به زنی احترام می‌گذارد که مثل یک لوح سفید، پاک و دست نخورده است. بلوری است که با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

تلنگر می‌شکند. تا قبل از تماشای آن فیلم؛ می‌خواست در بدو ورود، حالی دخترک کند بعد از به دنیا آمدن بچه مثل خیلی از پدر و مادرها که از هم جدا می‌شوند از وجود کودکشان بهره‌مند خواهند شد. خانه‌ای برایش می‌گیرد و خرجش را می‌دهد اما هرگز زن و شوهر نخواهند بود. با این کار اجازه خیالپردازی و امید به زندگی مشترک را از دخترک برای همیشه می‌گرفت. خوشحال بود که این کار را نکرده. می‌توانست خیلی راحت هدیه را نرم کند. چرا که نه؟ خودش مرد با تجربه‌ای بود و هدیه یک دختر خام که با چند کلمه رمانتیک دل می‌باخت. دوازده سال فاصله سنی کم نیست. یعنی دوازده سال تجربه و این خودش برتری جانان را نشان می‌داد. دخترک مثل موم در دستش نرم می‌شد اگر اراده می‌کرد. با همین افکار، ساعت هشت صبح برخاست و حسابی به خودش رسید. تیشرت آستین کوتاه مشکی پوشید تا عضلات بازوهایش بیرون بماند. شلوار کتان و جلیقه ست مشکی، تیپش را مردانه تر نشان می‌داد. نمی‌خواست خیلی اسپرت باشد در عین حال قصد نداشت خشک و رسمی به نظر برسد. جلوی آینه به خودش نگاهی انداخت و تصمیم گرفت کمی با اضافه کردن زیورآلات مردانه سلیقه‌اش را به رخ بکشد. گردنبندی با آویز نقره به شکل پر که با ریسمانی چرمی تا زیر استخوان ترقوه‌اش می‌رسید انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. دستبندهای ست چرم قهوه‌ای با ساعت همرنگ در دست چپ و زنجیر کارتیه نقره در دست راست با انگشتری که سنگ سیاه درشتش از فاصله دور هم دیده شود در انگشت حلقه و تمام.

پشت فرمان که نشست خودش را در آینه نگاه کرد و دستی به ریش‌های بلندش کشید:

- شبیه خواننده های مِتال شدم! (متال یک سبک لباس پوشیدن و موسیقی)

دختری پشت فرمان یک اتوموبیل قرمز کنار ماشینش نیش ترمز زد و بلند و کشیده گفت:

- جووون!

جانان پنجره را بالا کشید و در جواب گفت:

- کوفت!

با این حال، لبخند پیروزمندی داشت. این یعنی کارش را درست انجام داده و امروز حسابی از سیندرلا دلبری خواهد کرد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی کنار در ایستاده و با بغض به هدیه که مشغول بستن چمدانش بود نگاه می‌کرد. تمام این مدت، هدیه غمش را در سینه می‌ریخت و از اتاق بیرون نمی‌آمد اما ساقی مهربان به حضورش در خانه عادت کرده بود. با اینکه مردی در خانه نبود و بارها ساقی تذکر می‌داد که جاناتان بدون هماهنگی به اینجا نمی‌آید اما هدیه بدون لباس‌های پوشیده و روسری دیده نمی‌شد. ساقی می‌فهمید چقدر معذب است و فشار به او نمی‌آورد. باد چشم چپش خوابیده بود اما هاله کبودی‌ها فقط کمرنگ تر سر جایشان بودند. در این سه هفته بدون اینکه به ساقی حرفی بزند روزه می‌گرفت. صدای اذان را که می‌شنید کمی از هر چه ساقی به عنوان عصرانه پیشکش می‌کرد بر می‌داشت و همین باعث شده بود در این مدت کوتاه لاغر تر هم بشود. روزه گرفتنش در وضعیت حاملگی جنبه مذهبی نداشت. فقط بهانه‌ای بود که خودش را کنترل کند تا کمتر سر سفره همیشه رنگارنگ و آراسته ساقی بنشیند و نمک گیر شود. لجبازی احمقانه‌ای بود که خودش هم دلیلش را نمی‌فهمید اما داشت از خودش انتقام می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بلند شدن صدای زنگ خانه، هدیه چنان از جا پرید که ساقی متوجه استرسش شد:

- نترس عزیزم...حتما جانان اومده دنبالمون... غریبه نیست... من می‌رم باز می کنم.

چطور نمی‌ترسید؟غریبه نیست؟ پس چیست؟ شوهرش؟ سکوت این روزهایش باعث شده بود وقت زیادی برای فکر کردن داشته باشد. می‌دانست جایگاهش در خانه آقا جانان چه خواهد بود. حتی اگر می‌خواستند از روی ترحم نگهش دارند، باید فکری به حال خودش می‌کرد. در این مدت شغلی هم تلفنی دست و پا کرد. خانم خیاطی که قبلا در کارگاهش پادویی می‌کرد به یک چرخکار نیاز داشت. بزرگترین مشکلش این بود مسیر خانه آقا جانان تا کارگاه خیلی طولانی است. باید بدهی‌هایی که برای مراسم مادرجان به بار آورد را پرداخت می‌کرد اما چطور این مادر و پسر را راضی می‌کرد اجازه دهند روی پای خودش بایستد؟ می‌دانست اگر ساقی بفهمد چقدر مقروض است برای پرداخت بدهی‌ها لحظه‌ای درنگ نمی‌کند اما چطور می‌پذیرفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شاد آقا جانان طوری در خانه پیچید که دوباره وحشت تنها شدن با مردی که یک بار از تنش کام گرفته در سلول‌هایش رخنه کرد:

- سلام مامان خوشگل خودم... بدو بوس بده تا نخوردمت!

چقدر رابطه قشنگی با هم دارند! این حجم از مهربانی و صفا که بین جانان و ساقی می‌دید، دلش ضعف می‌رفت و از خودش متنفر می‌شد که حضورش شادی آنها را خراب می‌کند. ساقی معلوم نبود چرا این همه ذوق زده شده که بلند می‌خندید و تقریبا جیغ می‌زد:

- عاشقتم... لعنتی عاشقتم... عاشقتم، می‌فهمی؟

و آقا جانان خندید:

- آخه تو خودِ خود عشقی... آخرش من از عشقت خل می‌شم لامصب...

صدایشان نزدیک تر می‌شد. هدیه زیپ چمدان را بست و ایستاد. روسری که سفت گره زده بود را دوباره چک کرد تا حتی یک تار مویش بیرون نباشد. می‌دانست خیلی بد ترکیب تر و زشت ترش کرده اما قصد دلبری که نداشت فقط می‌خواست هیچ گزینه‌ای برای جلب توجه آقا جانان باقی نگذارد. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

نقشه‌هایش نقش برآب شد وقتی جانان با یک خرس عروسکی قرمز بزرگ، تقریبا هم قد و قواره خودش وارد شد. لبخندی به چهره متعجب هدیه زد و گفت:

- تقدیم به مامان سیندرلای کوچولوی خودم!

ساقی چنان با خرس خودش که رنگ قهوه‌ای سیر داشت سرگرم بود که فراموش کرد از رفتن هدیه ناراحت است. جانان رفتارش زمین تا آسمان تغییر کرده بود. این موضوع، ساقی را خوشحال و هدیه را وحشت زده می‌کرد. با کادوی رمانتیکش جلو آمد و بی مقدمه خرس گنده قرمز را در آغوش هدیه انداخت. اهمیتی نداد که دخترک با رخت عزا و روسری سفت گره زده، معذب وسط اتاق ایستاده و شبیه یک دختر بچه خنگ دبستانی است که معلم تنبیهش کرده. با چند گام بلند، قبل از اینکه هدیه بتواند موقعیتش را تشخیص دهد جلو آمد. عروسک را به آغوش هدیه هُل داد و خیلی صمیمی پرسید:

- حاضری خانم؟

هدیه قدمی عقب رفت و خرس عروسکی را بالا تر کشید تا خودش را پشتش پنهان کند. با خجالت، سری به علامت مثبت تکان داد. جانان خم شد چمدانش را بردارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین؟! یا باز هست؟

دلش نمی‌خواست با گولاخ خان ترسناک هم کلام شود ولی لالمونی هم نمی‌توانست بگیرد:

- خودم میارم... ممنون!

جانان دلش ضعف رفت. شبیه بره کوچکی بود که گرگ گرسنه‌ای دستش را گرفته تا به خلوتش ببرد. جذاب بود، نبود؟! ساک ورزشی کوچکی که هدیه می‌خواست خودش بیاورد روی دسته چمدان گذاشت و هر دو را با یک دست بلند کرد. دست دیگرش را پشت هدیه گرفت تا به خروجی هدایتش کند. هدیه با ترس قدمی فاصله گرفت و گفت:

- میام... خودم میام...

جانان پشت سرش راه افتاد تا دل سیر تماشا کند. مانتوی گشاد و روسری مسخره‌اش نمی‌توانست از ذهن مرد پر از هوس پاک کند وقتی روی شکم جانان نشسته بود و بندهای لباس زیرش را در می‌آورد چقدر تنش از پشت شهوت انگیز دیده می‌شد. لب پایینش را گاز گرفت و از قصد چمدان را نزدیک تر برد تا به نشیمنگاه هدیه بخورد. طفلکی، دو متر از جا پرید و جیغ خفه‌ای کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید چمدون بود!

دلش می‌خواست با صدای بلند قهقهه بزند وقتی هدیه با پاهای کوچکش مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش می‌دود قدم تند کرد تا هر چه سریع تر خودش را به ساقی برساند.

ساقی در قسمت میانی نشیمن، روی عروسکش خوابیده بود و مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد:

- وای من همیشه از این پشمالوها می‌خواستم... کاش سپهر نیاد... اصلا بیرونش می‌کنم شوهر می‌خوام چه کار؟

جانان بلند خندید و چهار ستون بدن هدیه از ارتعاش صدای مردانه‌اش لرزید:

- بیچاره سپهر... اگر می‌دونستم یه عروسک می‌تونه کاری کنه طلاق بگیری زودتر می‌خریدم.
- خیلی بدجنسی جان!
- من خانم‌های زندگیمو برای خودم تکی می‌خوام. مال خودم به صورت انحصاری!

متلکش را ساقی گرفت و لبش را گزید اما هدیه به سختی عروسک غول پیکر را با دست سالمش بغل گرفته بود و به چیزی جز خلاص شدن از این وضعیت اسفناک فکر نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان پیشنهادی به ساقی داد که عروسک از دست هدیه زمین افتاد:

- می‌خوای تو بمونی؟ ما خودمون می‌ریم.
- وای نه!

آنقدر واضح ترسش از تنها شدن با جانان را به زبان آورد که ساقی از خنده غش کرد و روی عروسکش افتاد. شیطنت جانان هم گل کرد و دوباره با ساک دستی به پشت هدیه کوبید:

- وای ببخشید... اتفاقی بود.

هدیه عروسکش را همانجا رها کرد و چند قدمی از جانان فاصله گرفت. جانان خم شد و پای خرس را گرفت به سمت خودش کشید:

- من میارم... ساقی میای؟

حضرت آقا، خودش یک پا خرس گریزلی بود... بیچاره سیندرلا! از نگاهش التماس می‌بارید. ساقی هم دلش سوخت:

- تو برو من و هِدی میاییم.

نفس حبس شده هدیه بالاخره آزاد شد. جانان که از پشت سرش می‌گذشت باز هم کرم ریخت. عروسک را طوری گرفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

به بدن هدیه بخورد. چیزی نمانده بود دختر بیچاره همانجا بنشیند و زار زار گریه کند. با ساقی که از ساختمان بیرون آمدند، قدم تند کرد تا فرصت را از دست ندهد و صندلی عقب بنشیند. کمی بعد جلوی در قرمز خانه غول ترسناک ایستاده بود. چطور هنوز زنده است؟ با چه قدرتی قدم در این خانه بگذارد؟ بغض دردناکی راه نفسش را گرفته بود. جانان دستش بند بود برای همین ساقی کلید انداخت. هر دو ایستادند تا اول هدیه وارد شود. خانه بختش اینجاست؟ تا جایی که یادش می‌آید قتلگاهش بود نه منزلگاه عشق!

آرام قدم جلو گذاشت و زیر خرمن سبز نگاه پر از شیطنت آقا غوله با هر گامی که بر می‌داشت حس کرد قدش کوتاه و کوتاه تر می‌شود.

جانان پشت سرش وارد شد و با عجله لوازم هدیه را در اتاق خواب خودش گذاشت که از نگاه هدیه دور نماند. حتی ساقی تعجب کرد و بی صدا خودش را به پسرش رساند. هدیه بی هدف وسط بخشی از خانه که نشیمن و اتاقها، همچنین آشپزخانه و راهروی ورودی را به هم متصل می‌کرد ایستاده بود. ساقی در اتاق را پشت سرش بست و با کمترین صدای ممکن پرسید:

- جان؟! داری چه کار می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی کار کنم؟ خُب اون اتاق که چیزی نداره... مگه زنم نیست؟

ساقی با حرص لب‌هایش را جمع کرد و از در فاصله گرفت:

- جان... این دختر گناه داره... زنت هست ولی تو که گفتی نمی‌خوای؟ بیاد کنارت بخوابه امیدوار می‌شه.

با انگشت یکی از ابروهایش را خاراند و لبخندی به قیافه بهت زده مادرش انداخت:

- حالا فعلا اینجا باشه تا فکری به حال لوازم اون یکی اتاق کنم... باید برای نوه عزیزت سیسمونی بخریم... من که اتاق دیگه‌ای ندارم.

صدای پوف کشیدن ساقی آخرین چیزی بود که شنید. هنوز نمی‌دانست با خودش چند چند است ولی می‌خواست نهایت سعیش را بکند که فرزندش در سایه پدر و مادر بزرگ شود. شاید هم تقدیر، این دو نفر را سر راه هم گذاشته و چه بهتر که یک دختر پاک و معصوم همدم روزهای تنهایی‌اش شود. ساقی که از اتاق خواب اصلی بیرون آمد، زیر چشم نگاهی به اتاق مجاور انداخت و حق را به جانان داد. پشیمان بود که زودتر سری به اینجا نزده و فکری به حال جای خوابیدن هدیه نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشای وضع ایستادن هدیه با نگاه اشک آلود و خشمگین به محیط خانه قلبش را به درد آورد. چه غریب بود میان دیوارهایی که باید خانه خودش می‌نامید!

****

آقا سپهر مردی قد بلند با موهای جوگندمی و بسیار خوش برخورد بود. هضم رفتارهای این خانواده برای هدیه که در یک فرهنگ کاملا بسته بزرگ شده، سخت و گاهی غیر ممکن می‌شد. آقا سپهر که آمد، ساقی جلوی چشمان پسرش جلو رفت و لب‌هایش را بوسید. هدیه از ترس، نگاهی به نیمرخ غول خان انداخت و به جای اینکه اخم ببیند لبخندی به پهنای کل صورتش دید. جلو رفت و شوهرِ مادرش را در آغوش گرفت:

- وای سپهر چقدر دلم برات تنگ شده بود!

اینها از کدام سیاره آمده بودند؟ سپهر شانه‌های جانان را گرفت و کمی از خودش دور نگه داشت تا سرتاپایش را از نظر بگذراند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوه... غربت که ساخته هیچ... داماد شدی خوش تیپ تر شدی جان! این قلمبه‌ها مال صخره نوردیه؟!
- مال دامادی که نیست.

هر سه به جواب جانان خندیدند و نگاهشان به سمت عروس خانم عجیب و غریب که در دورترین نقطه از جمع خانوادگی ایستاده بود چرخید. هدیه با شرم سرش را پایین انداخت و سلام کرد که البته فقط حرکت لب‌هایش را دیدند و کسی صدایش را نشنید. سپهر دستش را جلوآورد و دو سه قدم فاصله را پر کرد:

- سلام از ماست. خیلی خوش آمدید. من سپهر هستم همسر ساقی جان!

هدیه نگاهی به دست مرد که صمیمانه برای آشنایی پیش قدم شده بود انداخت. باید با این فرهنگ کنار می‌آمد. انگشتان یخ زده‌اش فقط نوک انگشتان گرم و مردانه سپهر را لحظه‌ای کوتاه، لمس کرد:

- ممنون!

به دعوت ساقی، همه به نشیمن رفتند و جانان چمدان سپهر را به اتاق کارش برد. هدیه با نگاه مسیر رفتنش را تعقیب کرد و فهمید امشب هیچ راه فراری جز خوابیدن کنار آقا غولِ گولاخ

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد. طبق تربیت مادرش، باید از مهمان پذیرایی می‌کرد اما هنوز جرأت نزدیک شدن به وسایل خانه را نداشت. ساقی طوری از گردن شوهرش آویزان شده بود که نمی‌توانست کنار گوشش بپرسد الان وظیفه‌اش چیست. روی پله‌های اختلاف سطح بین ورودی و نشیمن ایستاده بود و انگشتانش را در هم می‌چلاند که حس حضور جانان در یک قدمی‌اش باعث شد تمامی موهای بدنش راست بایستد:

- شام چی سفارش بدم؟

پس قرار نیست دستپخت عروس خانم را بخورند. طبق معمول ساقی پیشنهادهای شگفت انگیز داشت:

- جان... من هوس پاستا آلفردو کردم.

آقا سپهر، سری تکان داد و گفت:

- من هم دلم پیرونی می‌خواد.

زبان مریخی‌ها همین است. از این اصطلاحات در این مدت زیاد شنیده بود ولی هنوز برایش تازگی داشت. جانان پرسید:

- زنگ بزنم پِستو؟!
- ببین خانمت چی می‌خوره؟ سپهر، سزار بگیریم با هم بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل وقتی که ذکری را بارها برای راز و نیاز تکرار می‌کنی، هدیه داشت در دلش می‌گفت:

- کاش نپرسه... کاش نپرسه... کاش نپرسه...

اما پرسید. سرش را نزدیک گوش هدیه که مثل مجسمه بالای پله ها خشکش زده بود آورد و نفسش به گونه سیندرلا خورد:

- خانمم شما چی دلت می‌خواد؟

«خانمم» گفتنش مغز، دل، زبان، جگر، طحال، اثنی عشر و حتی ریه‌های هدیه را آب کرد و روی زمین ریخت. گونه‌هایش به سرعت آتش گرفت و بی‌اختیار دستش را روی سمتی که نفس غول سوزانده بود گذاشت:

- هیچی!

شرمش زیبا بود ولی جانان در پی حیای هدیه نمی‌گشت که با کلمات بازی می‌کرد. چیزهایی که شب قبل در آن ویدیوی لعنتی دیده بود، یک لحظه از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. آن وجه پنهان و پر حرارت هدیه را می‌خواست از پس گونه‌های سرخش بیرون بکشد. جز این هیچ جذابیتی در وجود همسر اجباری‌اش نمی‌دید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی که نمی‌شه... شما باید جای دو نفر بخوری. از کوچولوی توی شکمت بپرس ببین دوست داره باباش چی سفارش بده؟

این جملات را برای باز شدن یخ هدیه گفت. شاید کمی دلگرمی دادن به این موجود کوچولوی وحشت زده باعث می‌شد دست از خجالت کشیدن و فرار کردن بردارد و شبی خارق‌العاده برایش تکرار کند. نزدیکی بیش از حد جانان داشت نفس هدیه را بند می‌آورد. هر چه جانان نزدیک تر می‌شد هدیه بدنش را به سمت مخالف کج می‌کرد. مثل اینکه خودش شقایقی وحشی وسط صحراست و جانان بادی بی رحم که وقتی می‌وزد ساقه کم توانش را خم می‌کند. مردمک‌هایش بی اختیار به سمت جانان چرخید و چشمش به پستان‌های ورزیده و برجسته‌اش افتاد که از روی تیشرت حتی نوکش دیده می‌شد. تصویر ترسناکی را به خاطرش آورد که هنوز در کابوس‌هایش می‌دید. بیدار شدن در آغوش مردی غریبه که هیکل بزرگش را روی تن هدیه انداخته و وقتی نفس می‌کشد قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شود. دستش بی اختیار به داخل جیب مانتو خزید و اسپری تنفسی‌اش را در مشت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیز جانان حرکات هدیه را زیر نظر گرفت. دستش را به دیوار کنار سیندرلا تکیه زده بود و صورتش فقط چند سانتیمتر با گونه زن بیچاره فاصله داشت. می‌توانست از همین جا ببیند روی پیشانی‌اش عرق نشسته و نفس‌هایش به شماره افتاده. این حجم از طوفان احساسات آنی را فقط سیندرلای وحشی درون فیلم‌های دوربین مداربسته می‌توانست به نمایش بگذارد. مرد با تجربه، کم دختربازی نکرده بود. در برابر زن‌های سرد و یخی لندن یا در مقایسه با سروناز که هر حرکتش حساب شده بود این زن ریز نقش با روسری گره خورده زیر چانه‌اش ظاهرا از رابطه فرار می‌کرد اما به جای بوی عطرهای گرانقیمت زنانه، رایحه آتش زیر خاکستر می‌داد.

کافی بود کمی بیشتر در همان حالت نزدیک هدیه بایستد تا حمله آسمی به او دست دهد. ساقی باز هم فرشته نجاتش شد:

- جان؟! پس چی شد؟

فاصله گرفتن غول مثل دور شدن از تنور نانوایی حس خنکی خاصی به سلول‌های هدیه بخشید:

- هِدی؟! بیا بشین چرا سرپا موندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زد و در دل به جانِ ساقی برای دعوتش دعا کرد. زانوهایش دیگر توان ایستادن نداشتند. معذب، گوشه کاناپه که نزدیک ترین مبل بود نشست و پارچه مانتو را روی پاهایش تنظیم کرد. فقط سی ثانیه احساس کرد نجات یافته و می‌تواند با خیال راحت گوشه‌ای بنشیند. سی ثانیه هم نشد. جانان با دفترتلفن و یک گوشی بی سیم از جلوی دیدگانش گذشت و درست کنار دستش روی تشک‌های نرم، وزن سنگینش را رها کرد. هدیه از ترس، کوسن کنار دستش را چنگ کشید و خودش را به دسته مبل چسباند. لبخند موذیانه‌یِ جانان را همه حتی هدیه دیدند. آقا سپهر گویا دلش سوخت:

- مرتیکه چرا سن رشد تو متوقف نمی‌شه؟ له کردی دختر مردم رو...

نگاه جانان و هدیه لحظه‌ای به هم گره خورد. طفلکی طوری نگاهش را دزدید و به روبه‌رو دوخت که جانان بلند خندید:

- دیگه دختر مردم نیست زن منه...سپهر جون گفتی پیرونی می‌خوری؟

ساقی دستش را از دور گردن شوهرش برداشت و عشوه گر بین موهایش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان... ببین پاستای گوشت داره برای هِدی بگیری؟ حتما بپرس چه گوشتی می‌ریزه باشه؟
- می‌خوای مرغ بگیرم؟
- آره سالم تره... می‌ترسم گوشت گاو بریزه جای گوساله سردیش کنه.
- سردیش هم بکنه مهم نیست... خودم گرمش می‌کنم!

چشم‌های وق زده هدیه، با شنیدن آخرین جمله گولاخ شبیه دو توپ پینگ پونگ که در قسمت میانی نقطه‌ای سیاه دارد چنان صدای خنده ساقی و سپهر را بلند کرد که چیزی نمانده بود از خجالت پا به فرار بگذارد.

تا رسیدن پیک رستوران، بارها جانان گوشت تن هدیه بیچاره را با متلک‌هایش ریخت. در این مدت دیده بود که ساقی همیشه قبل از صرف غذا سفره آرایی می‌کند. با این تصور که می‌تواند به هوای چیدن میز، از جانان فاصله بگیرد برخاست. با عجله سراغ کیسه‌های غذا رفت ولی تا به خودش بجنبد و فکری برای راه فرار بیابد، جانان پشت سرش مثل عزرائیل ظاهر شد:

- عزیزم بشین... من میارم.

تمام توانش را جمع کرد تا بتواند چند کلمه را کنار هم بچیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اجازه هست لیوان بردارم؟

وقتی فهمید سوالش سوژه دست جانان داده که دیر شده بود. کابینت بالای سرش محل قرار گرفتن لیوان‌ها بود. جانان مخصوصا خودش را از پشت محکم به تن هدیه چسباند و در کابینت را باز کرد. از روی قصد لیوان‌هایی که در بالاترین طبقه بود تک به تک با آرامش جلوی هدیه می‌گذاشت. چهارمین لیوان که روی کابینت قرار گرفت، هدیه حرکتی به بدنش داد تا از شکنجه گاه غول خان فرار کند اما جانان دوباره تنش را محکم تر به پشت هدیه چسباند و باز هم لیوان پایین آورد. عدد به هشت تا رسید تا فاصله‌یِ کمی بگیرد و کنار گوش شکار بی‌جانش زمزمه کند:

- برای هیچ کاری توی خونه خودت لازم نیست اجازه بگیری عزیزم! دوست دارم راحت باشی.

هنوز بازوهای جانان دو طرف بدنش بود. «ممنون» گفتنش را جانان به سختی شنید اما از چند قدمی هم می‌شد فهمید بزاق دهانش را از ترس قورت داد. کمی شجاعت لازم بود تا این حالت بُق کرده هدیه را از بین ببرد. فاصله را بیشتر کرد و منتظر لحظه حمله شد. هدیه تصور کرد راه باز شده. دو تا لیوان برداشت و چرخید تا هر چه زودتر خودش را نجات دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بازوی پهن و عضلانی جانان دوباره سد راهش شد. حالا سینه به سینه آقا غول ترسناک ایستاده بود و بدنش به طرز محسوسی می‌لرزید. جانان خم شد تا صورتش مماس هدیه قرار بگیرد. نفس مرد پر از شهوت مثل باد گرم تابستانی داغ بود وقتی به بینی هدیه خورد و نفس زن وحشتزده مثل باد سرد زمستان می‌توانست ریش بلند جانان را به بازی بگیرد:

- من کاری به اعتقاداتت ندارم. دلم می‌خواد راحت باشی ولی فکر نمی‌کنی اینجا کسی غریبه نیست می‌تونی حداقل یه کم این گره لعنتی رو شل کنی؟

دستش را روی گره زیر چانه هدیه گذاشت تا بازش کند. ترس از دیده شدن گیسوان آشفته‌اش باعث شد بی اختیار لیوان‌ها از دستش بیافتد و دو دستی روسری‌اش را بچسبد. صدای شکستن لیوان روی سرامیک کف آشپزخانه همه را از جا پراند. بیشتر از همه هدیه ترسید. ساقی سریع آمد:

- چی شد؟!

جانان جلوی پای هدیه خم شده بود و تکه‌های بزرگ لیوان‌های شکسته را جمع می‌کرد:

- چیزی نیست از دستش افتاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ساقی بالا آمد و به هدیه افتاد که چشمانش بسته است. رنگش مثل گچ سفید شده و با هر دو دست گره روسری‌اش را نگه داشته:

- جان؟!

با حرکت چشم توجه پسرش را به زن حامله‌ای که شبیه جسد شده بود جلب کرد:

- ولش کن بیا عقب... هدیه؟!... هدیه جان نترس چیزی نیست... بیا بیرون رنگت پریده.

کاش می‌شد نامرئی شود. آن لحظه دلش برای توالت انتهای حیاط خانه پدری‌اش تنگ شده بود. هر وقت کم می‌آورد برای اینکه کسی اشک‌هایش را نبیند به بهانه تمیزکاری به آنجا پناه می‌برد. لمس دست ساقی روی شانه‌اش باعث شد چشمانش را باز کند. جانان داشت خرده شیشه‌ها را با جارو دستی جمع می‌کرد. صدای ساقی را شنید که کنار گوشش با لحنی نگران نامش را صدا می‌زند:

- هدیه عزیزم... حالت خوبه؟

جانان از فشاری که به سیندرلا آورده پشیمان بود. با نگرانی به چهره یخ زده‌اش نگاه کرد و اشک حلقه شده در چشمان سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

شرقی‌اش را دید. هنوز دو دستی پارچه روسری‌اش را سفت چسبیده بود. چانه‌اش که شروع به لرزیدن کرد جانان دیگر طاقت نیاورد:

- عزیزم ببخشید ترسوندمت!

این «عزیزم» حتی از کابوس‌هایی که هر شب می‌دید و آن صبح نحس که در آغوشش بیدار شد، ترسناک تر بود زیرا از قدیم گفته‌اند هر آنچه از دل برآید، بر دل نشیند. تجربه لازم نداشت که بفهمد جانان این بار «عزیزم» را از ته دلش گفت. نفسش چند بار رفت و برگشت تا بالاخره توانش را برای مقابله با بُغضی که به سختی می‌بلعید از دست داد. صورتش را با دست‌ها پوشاند و سرش را پایین گرفت. ساقی دستش را آرام پشت هدیه می‌کشید و به پسرش چشم غره می‌رفت. دل هر دو کباب شد وقتی هدیه مظلومانه گفت:

- ببخشید!

شب سختی بر هدیه می‌گذشت. با اصرار ساقی به اتاق خواب رفت. روی تختی که شروع بدبختی‌هایش را نظاره گر بود، دراز کشید. پاستای چیکن با سس پستو را که در سینی آوردند و روی پاتختی گذاشتند، ثانیه ها به ماکارونی‌هایی که خودش مدل لوله تفنگی می‌نامید، خیره شد. صدای خنده‌های جانان که

رمان بازار
romanbazar.ir

با همسر مادرش تخته نرد بازی می‌کرد از همین فاصله هم می‌توانست استخوان‌هایش را یکی یکی بشکند. از این خانه مجلل و اتاق خوابش نفرت داشت. دلش تشک سنگینی که کنار مادرجان پهن می‌کرد و به صدای نفس‌های دردناکش گوش می‌سپرد را می‌خواست:

- یعنی علی شام خورده؟

زن حشمت، کارمند یک شرکت بزرگ بود. وقتی فهمید حشمت تریاک می‌کشد به جای اینکه مانعش شود تشویقش می‌کرد. مادرجان می‌گفت حشمت را زنش بدبخت کرده. هدیه می‌گذاشت پای احساس مادری ولی یادش نمی‌رفت پدربزرگش وقتی فهمید حشمت هم مثل دامادش، معتاد شده چه گفت:

- آدم معتاد رو باید انقدر بهش مواد بدی زودتر بمیره. نمرد خودت باید بکشیش چون غیرتش ته می‌کشه ناموسش رو حراج می‌کنه.

آن روز همه از دست آقاجون ناراحت شدند اما امروز هدیه با همه وجودش می فهمید درست می گفت. آخر خودش یکی از قربانیان اعتیاد برادرش بود. زن حشمت به توصیه آقاجون عمل کرد. مرتب شیره در چای حل می‌کرد و به خورد حشمت می‌داد تا مغزش درست کار نکند. یک روز از خماری حشمت

رمان بازار
romanbazar.ir

استفاده کرد. بی خبر جهیزیه‌اش را بار کامیون زد و برد. دیگر هیچکس او را ندید. علی بچه بود. وسط خانه خالی رهایش کرده بود. بعد ها هدیه اتفاقی او را در یک مهمانی دید. کاملا با زمانی که همسر برادرش بود فرق می‌کرد. لباس‌های شیک به تن داشت و با یک اکیپ زنانه، مجلس را گرم کرده بودند. التماسش کرد برای دیدن علی، جایی با هم قرار بگذارند. حرفی زد که شاید از طرف یک مادر سنگین بود اما حقیقت داشت:

- دختر خوب... من از تو بدی ندیدم. مادرشم درست ولی وقتی قانون هیچ حقی به من درباره بچه نمی‌ده و اگر بخوام ثابت کنم حشمت اعتیاد داره و بخوام حضانتش‌و بگیرم باید چند سال برم دادگاه دست آخر هم فامیلی حشمت توی شناسنامه علی می‌مونه... فردا روزی هر کاری بخواد بکنه به اجازه پدر احتیاج داره... من چه کاره حسنم؟ بچه مال پدرشه مگه دیوانه‌ام دنبال خودم بکشم آواره‌اش کنم؟ جوونم شوهر می‌کنم دوباره بچه دار می‌شم. سخته ولی باید پذیرفت!

یک سال بعد رسما با بخشیدن تمام حقوقش طلاق گرفت. هدیه ماند و بچه‌ای که فقط بی مادر نشده بود بلکه کیسه بوکس آقا حشمت هم بود تا انتقام مادرش را از یک بچه یازده ساله بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا علی حتی نمی‌خواست نامش را بشنود. مرد شده بود برای خودش با سبیل‌هایی که تازه جوانه زده و نمی‌خواست کلاه بی غیرتی سرش بگذارد. تنها در اتاق خواب جانان نشسته بود و خیره به صفحه نمایش گوشی موبایلش به شماره تلفن علی نگاه می‌کرد. در این مدت هانیه تماس می‌گرفت و حالش را می‌پرسید. یک بار هم به خانه ساقی آمد و زود رفت. دلش برای علی پر می‌کشید. هانیه گفت فعلا او را به حال خودش بگذارد. آتشش تند است و حشمت او را اغوا کرده. باید این طلسم را می‌شکست. نمی‌توانست توقع کند علی سراغش را بگیرد. مگر می‌شود علی برای همیشه او را طرد کند؟ برایش مادری کرده بود. دل به دریا زد و شماره را گرفت. چند باری زنگ خورد اما بر نداشت. دوباره گرفت و باز هم گرفت. به خیال خودش می‌خواست غرورش را برای دلجویی از علی زیر پا بگذارد اما خبر نداشت که بالاخره بر می‌دارد و ...

- چرا به من زنگ می‌زنی؟ بی آبرو... خجالت نمی‌کشی؟ شرمت نمیاد؟ تو برای من مُردی... دیگه حتی نمی‌خوام اسمت رو بشنوم.. با مادرجون خاکت کردم..

علی آنقدر فریاد زد و حرمت هدیه را شکست که خودش نفس کم آورد. چه برسد به هدیه که مرتب اسپری تنفسی در دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

افشانه می‌کرد و پایین تخت داشت جان می‌داد. با قطع تماس از طرف علی، حس کرد کسی رگ حیاتش را با تیغ بریده و خون با هر نفسی که می‌کشد به در و دیوار می‌پاشد. نمی‌خواست صدای زار زدنش را کسی بشنود. آرام به روی تخت خزید و زیر روتختی خاکستری رنگ بستر جانان پناه گرفت.

قرار نبود شب هدیه به سمت آرامش قدمی بردارد. صدای شب به خیر گفتن ساکنین خانه را می‌شنید و تنش می‌لرزید. هر لحظه ممکن بود جانان به اتاقش بیاید. چطور در یک اتاقِ در بسته روی یک تخت، با مردی که مسبب تمام بدبختی‌هایش است می‌خوابید؟ کینه‌ای از جانان نداشت. برایش احترام قائل بود چون در حقش مردانگی را تمام کرد اما می‌ترسید. از اینکه دوباره از او طلب رابطه کند وحشت داشت. بار اول را که به خاطر نمی‌آورد اما اگر سراغش می‌آمد دیگر مسموم نبود که نفهمد. در این مدت که کنار ساقی زندگی کرد تکلیفش با این ازدواج معلوم شد. هدیه هیچ جایی در زندگی ساقی و جانان نداشت. می‌دانست جانان هم نمی‌خواهد او را پیش خودش نگه دارد اما مرد بود. نمی‌فهمید یک دختر مثل هدیه چقدر احساسات شکننده‌ای دارد. باید قلبش را دو دستی می‌چسبید تا برای آقا غوله نلرزد. گره روسری‌اش را سفت‌تر کرد و پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به قسمتی که قائدتا جانان می‌خواست بخوابد به حالت جنینی در خودش جمع شد:

- شبت به خیر سپهر جون... شب به خیر مامی...
- خفه شو... یه جور گفت مامی دلم ریش شد.
- مامی جون؟
- مرض!

صدای خندیدنش نزدیک و نزدیک تر می‌شد. پلک‌های هدیه روی هم آمد و در ذهنش شروع به تصور کرد. سه قدم مانده. آری فاصله اتاق مجاور تا اینجا سه الی چهار قدم یک غول است. دو ... سه... چهار... رسید. دستش روی دستگیره است. صدای باز شدن در آمد. احتمالا در این لحظه جلوی در ایستاده و به زن خوابیده روی تختش نگاه می‌کند. با این فکر که در مغز غول چه می‌گذرد، لب پایین هدیه در میان دندان‌هایش فرو رفت. در بسته و قسمتی از روتختی در مشت هدیه مچاله شد. تشک تخت حرکتی کرد و بله! کنارش خوابیده. بوی اسپری مردانه نیوِآ می‌داد. شبیه همان که هدیه از دستفروش محله برای علی می‌خرید. لحظات به کندی سپری می‌شد. نفسش سنگین بود. حس می‌کرد روتختی صدها کیلو وزن پیدا کرده و مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن عریان جانان که روی تنش افتاده بود، دارد جانش را می‌گیرد. تخت تکان خورد و صدای غول را شنید که گفت:

- پشتمو کردم. می‌تونی راحت بخوابی. می‌دونم بیداری چیزی برای ترسیدن نیست. روسریتو در بیار راحت بخواب. شب به خیر!

****

«واقعا می خواد با روسری بخوابه؟»

جانان هر دو دست را زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره نگاه می‌کرد:

- مگه چه کارش کردم؟ تا کی می‌خواد با این ریخت بگرده؟ توی خواب هم با روسری؟ این دیگه چه مدلشه؟

نگاهی به تن مچاله شده هدیه زیر روتختی انداخت. اینطور که معلوم بود، این دختر با آن وحشی که در فیلم دید زمین تا آسمان فرق می‌کرد. اثر داروی مخدر آنطور از خود بی خودش کرده بود. درکش نمی‌کرد که چه حالی دارد اما حس خودش را خوب به یاد می‌آورد. وقتی کسی بی اجازه از تن و بدنت برای رفع نیازهای شهوانی کام می‌گیرد حس می‌کنی کثیفی! حس می‌کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

لختی و همه دارند با انگشت تو را نشان می‌دهند. پوست بدنت گز گز می‌کند و دلت می‌خواهد دست بکشی مثل یک رخت چرک از خودت دورش کنی. حتی اگر به خاطر نیاوری چه بر تو گذشته، ذهنت شروع به تصویر سازی‌های زشت و کثیف می‌کند. زن و مرد هم ندارد. مهم نیست یک بوسه باشد یا یک رابطه کامل یا حتی لمس دست یک عابر غریبه که بی هوا بر ممنوعه دیگری کشیده می‌شود. وقتی به اکراه باشد حتی اگر مرد باشی احساس انزجار می‌کنی. شک نداشت وقتی خودش این را یک تجاوز به جسمش می‌داند، هدیه بدتر از اینها فکر می‌کند. با توجه به حساسیتش نسبت به آن روسری کوفتی باید حالش خراب تر از چیزی که جانان حدس می‌زد، باشد.

دختر بیچاره! نفس که می‌کشید صدای خش دار حرکت اکسیژن در ریه‌های آسیب دیده‌اش را می‌شنید. گاهی بینی بالا می‌کشید اما خیلی با احتیاط که جانان نفهمد گریه می‌کند. دستش را از زیر سر بیرون آورد و آرام به سمت هدیه برد. آن روسری سیاه لعنتی را طوری محکم بسته بود که کله‌اش شبیه یک توپ گرد به نظر می‌رسید. دستش را نزدیک تر برد تا آرام نوازشش کند. یادش افتاد این طفلکی نه تنها شرافتش را باخته، مادرش را هم از دست داده و هنوز داغ دار است. قبل از هر گونه تماسی، دستش را کشید و به پهلو چرخید. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه‌ای برای دلداری دخترک گفت که می‌دانست تأثیری نخواهد داشت.

راه درازی با این دختر پیش رو خواهد داشت. شاید تا آخر عمر حتی اگر نخواهد به عنوان همسرش او را بپذیرد. روزی که با ساقی برای خواستگاری رفتند فقط می‌خواستند کمکی به یک دختر که بکارتش را از دست داده کرده باشند. در عین حال دوباره مجبور نشود کل ایران را دنبال بچه‌اش بگردد. مهگل پیام فرستاده بود که اگر صد تا بچه هم داشته باشد با جان و دل برایشان مادری می‌کند. آن روز به خودش گفت مهگل دخترخاله‌اش است. از همه چیز خبر دارد. دوستش ندارد اما اگر در جایگاه نامادری بچه‌اش قرار بگیرد رابطه خونی اجازه نمی‌دهد کم بگذارد. شاید هم می‌شد مهگل را بپذیرد. باید کمی رفت و آمد می‌کرد تا بهتر او را بشناسد. همه این‌ها را قبل از دیدن آن فیلم مهیج با خودش مرور کرده بود و لعنت به آن تصاویر که همه محاسباتش را بی معنی می‌کرد و وسوسه به جانش می‌انداخت. امشب نظرش عوض شد. همان چند بار نزدیکی به این دختر کوچولو که قسمتی از وجودش را در بطن می‌پروراند هزاران گزینه دیگر جلوی چشمانش به نمایش در آورد. حس‌های مردانه‌اش به تکاپو افتاده بود و دلش تصاحب کردن می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیشه تراس نگاهی به تصویر خودش و دختری که پشت سرش خوابیده کرد. مال خودش بود. تمام و کامل با تک تک سلول‌هایش به نام جاناتان پیرهادی فرزند جهانگیر سند خورده بود. دخترک چاره دیگری نداشت جز راضی کردن مرد این خانه و پدر کودکش! امشب برای اولین بار به اجزای صورتش با دقت خیره شد. لب‌های کوچک و خوش فرمی داشت. نوک بینی‌اش کمی برجسته بود اما نمی‌شد گفت بینی بزرگی دارد:

- خب عمل می‌کنه!

چشمانش درشت نبود. ریز هم نبود. یک جور حالت شرقی خاصی داشت. در مجموع اصلا دختر زیبایی به حساب نمی‌آمد اما چهره با نمکی داشت. همه چیز این دختر به طرز عجیبی کوچک بود:

- موش کوچولوی خودم!

لبخند پر از شیطنتش را از انعکاس آینه دید. امروز که از پشت به تنش چسبید متوجه شد در آغوش گرفتنش لذت خاصی دارد. یک جور حس مردانه که قبلا تجربه نکرده. شنیده بود مردهای قد بلند توسط دخترهای قد کوتاه جذب می‌شوند اما نمی‌دانست دلیلش چیست! امشب حسش کرد. در برابر ژاکلین که با کفش پاشنه دار حتی از خودش قد بلندتر به نظر می‌رسید یا سروناز

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن هیکل درشتش هرگز حس کوه بودن، قوی بودن، یکتایی، مردانگی و مطلق بودن نداشت. این گنجشک بارون زده که روی تختش می‌لرزد با همه فرق داشت اما آیا او را برای همیشه می‌خواست؟ آن هم چنین دختری؟

****

هدیه تا صبح یک لحظه هم خوابش نبرد. با طلوع خورشید، بدن خشک شده‌اش را از روی تخت پایین کشید و بی صدا از اتاق بیرون رفت. حتی جرأت نداشت به مرد خفته روی تخت نیم نگاهی بیاندازد. فکر می‌کرد تنها کسی است که خوابش نبرده. ساقی هم بیدار بود و داشت محتویات یخچال را بررسی می‌کرد. شلوارک جین کوتاهی با یک تاپ گشاد سفید به تن داشت و پا برهنه وسط آشپزخانه ایستاده بود. نگاه هدیه روی ساق پاهایش نشست و دلش از آن زنجیر طلایی که مثل خلخال دور مچ انداخته، خواست. چند باری پلک زد تا دست از هیزگری برای مادرشوهرش بردارد و آرزوهای احمقانه نکند. یکی دو قدم که به سمت آشپزخانه برداشت، ساقی متوجه حضورش شد. نگاهی به سینی درون دستان هدیه انداخت و فهمید لب به غذا نزده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام دختر... پس تو با چی زنده ای؟ چرا غذا نخوردی؟ ضعف می‌کنی ها...

این زن مهربان لایق یک لبخند بود و هدیه اگر فکش می‌شکست هم باید حقش را ادا می‌کرد:

- مرسی ساقی خانم... خوابم برد.

سینی را که روی کانتر گذاشت ساقی با دقت بیشتری نگاه کرد:

- ای وای... دختر یک قاشق هم نخوردی؟ باور کن دیگه دارم از دستت عصبانی می‌شم. لباس هم که عوض نکردی با همین خوابیدی؟

با خودش گفت ای کاش این خانواده پولدار نبودند. مثل خودش بودند که کمتر شرمنده فقرش شود:

- الان عوض می‌کنم.

ساقی متفکر نگاهی به سرتاپای هدیه کرد و انگشت اشاره‌اش را با حالت بامزه‌ای روی گونه خودش گذاشت:

- تا کی قراره ما با روسری تو رو ببینیم؟ امروز هر طور شده از عزا درت میارم. بسه دیگه... ناسلامتی دختری...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوونی... دل داری... این چه وضعشه؟ داری زیاده روی می‌کنی حتی جلوی من هم...

باید به این زن می‌فهماند که حد خودش را می‌داند. باید جلوی او را می‌گرفت تا بیشتر مدیونش نشود. میان صحبتش پرید و با لحنی صمیمانه گفت:

- ساقی خانم ببخشید وسط کلامتون...

نگاهش را به زمین دوخت تا از شرم جلوی کسی که نجاتش داده بود آب نشود:

- من می‌دونم... یعنی... احمق که نیستم...شما خیلی در حقم لطف کردید من هیچوقت نمی‌تونم جبران کنم ولی...

با ترس نگاهی به ساقی انداخت. ابروهایش را بالا داده بود و با کنجکاوی نگاهش می‌کرد:

- آقا جانان مرد خیلی خوبیه... من همسر مناسبی برای ایشون نیستم. من نمی‌خوام خیالبافی کنم لطفا شما هم کاری نکنید امید واهی ببندم. خیلی محبت کردید. این یکی هم اگر انجام بدید تا آخر دنیا مدیونتون می‌شم. ببخشید قصد جسارت نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی حرکتی مارپیچی به اندامش داد و از کابینت روبرو فاصله گرفت:

- می‌دونی؟ خیلی خری!

لب‌های هدیه بی اختیار کش آمد:

- الان این چه ربطی به غذا نخوردن یا سیاه پوشیدنت داشت؟

به کابینت جلوی هدیه تکیه زد و به صورتش چشم دوخت:

- حرف بزن ببینم... اون گنده بگ کاری کرده دیشب داشتی پس می‌افتادی؟

نمی خواست ترس هایش را با مادر آقا جانان که می‌دانست چقدر به هم وابسته‌اند در میان بگذارد یا کاری کند که ساقی به جان پسرش بیافتد:

- نه به خدا... کار بدی نکرده... لیوان از دستم افتاد بنده خدا داشت جمع می‌کرد.
- گفتم که خری! خودت خری فهمیدی؟ من نیستم.

انگشت اشاره‌اش به سمت هدیه بود وقتی فاصله گرفت و سراغ یخچال رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرت یه تف توش بندازم خوبه؟

نگاه هدیه به سمت فضای داخل یخچال کشیده شد. کاملا خالی بود و فقط یک بسته سیگار روی یکی از طبقاتش دیده می‌شد. ساقی پوزخندی زد و در را به هم کوبید:

- یادگار سروناز خانم... لعنت بهش!

خیلی سخت نبود که حدس بزند یک مرد تنها در یک خانه مجردی، زن‌های زیادی را به بستری که شب روی آن خوابید بود، دعوت کرده. یادگار سروناز خانم اگر یک بسته سیگار باشد، بقیه چه چیزهایی جا گذاشته اند؟ ساقی که ناامید شده بود به سمت هدیه چرخید و پیشنهاد داد:

- میای بریم خرید؟ یه بادی هم به کله مبارکت می‌خوره.

بهترین از این هم مگر می‌شد؟ می‌توانست جایی برای فرار از شوهر اجباری‌اش لااقل برای ساعاتی داشته باشد. تا ساقی آماده شود، دستی به سر و رویش در سرویس بهداشتی کشید. ساقی، سوییچ ماشین جانان را برداشت و با خنده به سمت در رفت:

- حیف نیست بنزین ماشین خودم تموم بشه؟ مَرده بره بنزین بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود به فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای، سبد سیاری به سمت هدیه هُل داد:

- هر چی می‌تونی بردار... از هر کدوم دو تا ... من می‌رم سراغ سبزیجات... تو برو اون طرف... راستی نسکافه شیشه بزرگ دیدی سه تا بردار من هم لازم دارم... یک ساعت دیگه همین جا باشیم خوبه؟

هدیه سری تکان داد و رفتن ساقی را تماشا کرد. با چه رویی خرید می‌کرد؟ به سمت قسمتی که یخچالی سراسری داشت و لبنیات چیده بودند رفت. به هر حال می‌دانست مسئولیت پخت و پز با اوست و نمی‌تواند توقع کند آقا جانان لوازم مورد نیازش را بخرد. نفسی گرفت و شروع به برداشتن کرد. سبدش پر شده بود وقتی پیش ساقی برگشت. تصور می‌کرد فقط سبزیجات برداشته ولی سبد او هم پر از خوراکی بود. نگاهش روی سبد هدیه ثابت ماند و با کنجکاوی به خریدهایش نگاه کرد:

- نسکافه نداشت؟
- داشت... زیر بقیه خریدهاست... ببخشید من هنوز نمی‌دونم آقاجانان چه غذاهایی دوست داره؟ هر چی...

صدای خنده ساقی باعث شد کلامش را ببرد. دستش را روی لب‌هایش گذاشته بود و ریز می‌خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونستی من هم به پدر جانان می‌گفتم آقا جهانگیر؟ سوژه خنده می‌شدم ولی عادتم بود. تو نگو آقاجانان اصلا بهش نمیاد. بیا بریم حساب کنیم بعدش می‌خوام ببرمت لباس بخریم.

سبدها را داخل صندوق عقب ماشین خالی کردند. هدیه به سمت در بغل راننده رفت اما ساقی مانعش شد:

- کجا؟ برگرد ببینم. تا این رخت سیاه رو در نیاری ولت نمی‌کنم...

خجالت می‌کشید حرفش را بزند اما بالاخره که باید می‌گفت و حرف برای گفتن زیاد داشت:

- ساقی خانم... می‌شه امروز نریم؟ توی ماشین حرف بزنیم؟

ساقی لب‌هایش را بیرون داد و پوف کشید. مثل دختربچه‌ها شده بود. هدیه خندید و جلو رفت بوسه‌ای روی گونه اش گذاشت:

- خیلی دوستت دارم!

حرکت ناگهانی‌اش کاملا بدون برنامه ریزی بود و باعث خجالتش شد. گونه‌هایش رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید... معذرت می‌خوام.

ساقی کمی نگاهش کرد و بعد با نوک انگشت به پیشانی‌اش کوبید:

- دختره خر... من تو رو آدمت می کنم. چی توی مخ پوکت داری که به خاطر دوستت دارم عذرخواهی می‌کنی؟ من که فعلا حسابی خرکیفم همینجوری به دوست داشتنم ادامه بده کوچولو... من هم دوستت دارم... بپر بریم که الان از گرسنگی همدیگه رو می‌خورن.

هنوز از پارکینگ فروشگاه بیرون نرفته بودند که خود ساقی سکوت را شکست:

- خب بفرمایید ببینم چه حرفی هست که نمی‌شه من عروسم رو از سیاه در بیارم؟

از استرس شروع به صاف کردن روسری‌اش کرد:

- ساقی جون... ببین... من می‌دونم چرا عقدم کردید... خیلی بزرگواری کردید و من تا آخر عمر مدیونتون می‌مونم...

نگاه خمار ساقی لحظه ای روی هدیه چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا فکر کردی می‌دونی؟ ببین هدیه جان... من چیز زیادی درباره تو و گذشته‌ات نمی‌دونم... به طبع، تو هم چیزی درباره من و پسرم نمی‌دونی... در درجه اول من همیشه مدافع حقوق زنان بودم و هستم... می‌دونم وقتی یک دختر دست خورده می‌شه چقدر جامعه باهاش با بی رحمی رفتار می‌کنه وای به حال اینکه حامله هم باشه... من در درجه اول از زن بودن خودم دفاع کردم و ازت توقع همکاری دارم. تا امروز عزادار بودی بهت فشار نیاوردم ولی دیگه کافیه... زندگی ادامه داره و مطمئنم مادر خدابیامرزت هم راضی نیست دختر جوونش سیاه بپوشه...

حق می‌گفت که یکدیگر را نمی‌شناسند. مادرجان بد می‌دانست کسی تا قبل از سال متوفی رخت سیاهش را در بیاورد یا حتی اصلاح کند. درست و غلطش مهم نبود اما هدیه باید مثل کرمی که داخل پیله به پروانه تبدیل می‌شود پوست می‌انداخت تا زندگی کنار ساقی و پسرش ممکن شود. بعد از به دنیا آمدن بچه حتی اگر جدا می‌شدند باز هم عمرشان به هم گره خورده بود. باید از ساقی یاد می‌گرفت تا مادری شبیه او شود نه مادر خودش:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله درست می‌گید. چشم امروز لباس عوض می‌کنم.
- خودم برات می‌خرم.
- می‌شه این کارو نکنید؟

ترمز ناگهانی ساقی باعث شد هر دو به سمت جلو کشیده شوند. با حالتی جدی به سمت هدیه چرخید و گفت:

- تو معلوم هست چه مرگته؟ من وظیفه دارم...

میان کلامش پرید:

- شما هیچ وظیفه‌ای ندارید.

هر دو خیره به هم سکوت کردند. به نظر می‌رسید ساقی جا خورده اما ساقی در واقع داشت با خودش فکر می‌کرد عجب دختر با شعوری است:

- شما خیلی با من مهربون بودید ولی ساقی خانم شما هیچ وظیفه‌ای در برابر من ندارید. هر کاری کردید از بزرگواری و انسان دوستی بود... من می‌فهمم ولی ببخشید اگر جسارت می‌کنم... دیگه ادامه ندید. بیشتر منو شرمنده نکنید. من نمی‌تونم از عهده محبت‌هاتون بربیام... شما زن قوی و فوق‌العاده‌ای هستید و من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت تا از بار سنگین نگاه متفکر ساقی نجات پیدا کند:

- من مثل شما نیستم. می‌دونم این ازدواج کاملا ساختگی بوده فقط به خاطر نوه‌ای که من قراره به دنیا بیارم ولی ببخشید این‌و می‌گم... اجازه بدید من روی پای خودم وایسم.

جرأت کرد دوباره به چهره ساقی نگاه کند تا تأثیر کلامش را بسنجد. هنوز داشت خیره نگاهش می‌کرد:

- من سعی می‌کنم هیچ مزاحمتی برای شما و پسرتون نداشته باشم. تا جایی که بتونم خودم از عهده مشکلاتم بر میام. ببخشید ساقی خانم ولی من‌و به پسرتون تحمیل نکنید. اجازه بدید برم سرکار....

به محض اینکه موضوع کار کردن را پیش کشید چشم‌های ساقی به یک باره گشاد شد:

- چی داری می‌گی؟ معلوم هست از دیشب چه مرگت شده؟ جان حرفی زده؟
- نه ساقی جون... ربطی به آقا جانان نداره... خُب من مسئولیت‌هایی دارم و باید خودم از پسش بر بیام... من

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خونه پسر شما تا به دنیا آمدن بچه مهمانم ولی خودم هم باید تلاش کنم زندگیم رو بسازم... تا ابد که نمی‌تونم پیش شما بمونم.

ساقی دوباره خیره نگاهش کرد و بعد استارت زد:

- می‌تونی بیای پیش من کار کنی.
- ساقی جون می‌دونم قصد کمک داری ولی من کاری بلد نیستم بیام پیش شما... اجازه بدید من در حد خودم باشم شما در حد خودتون... نیازی هم نیست به کسی بگید من عروس شمام... هر چی دوست دارید بگید... اصلا من خودم به همه می‌گم خدمتکار خونه آقا جانانم خوبه؟

شوک حرفی که زد باعث شد دوباره ساقی وسط سربالایی ترمز کند و با دهان باز سرش را به سمت هدیه بچرخاند:

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟

هدیه با اطمینان سری تکان داد:

- می‌فهمم... ببخشید خیلی رک گفتم ولی من اصلا اهل خیالبافی نیستم... همیشه با حقیقت رو در رو شدم و چیزی نخواستم که حقم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقت خدمتکار بودنه؟ فکر می‌کردم دختر مغروری هستی!
- خب غرور دارم ولی نه مثل شما... غرور به درد امثال من نمی‌خوره فقط بیشتر باعث شکستم می‌شه... با غرور نمی‌تونم بدهی‌هامو بدم یا جلوی کسی که در حقم فداکاری کرده درشتی کنم... ساقی جون من...

ساقی انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با لحنی عصبی گفت:

- دیگه یک کلام هم نمی‌خوام بشنوم. تو آزادی هر کاری دوست داری بکن ولی از من توقع نداشته باش با مادر نوه‌ام مثل یک خدمتکار رفتار کنم. جانان هم نمی‌تونه چون من تربیتش کردم. من بهش یاد دادم به مردم احترام بگذاره و دوستشون داشته باشه. بفهمم به کسی فخر فروخته که جان، به هیچ وجه اهل این جور رفتارها نیست ولی ازش نمی‌گذرم. تا به اشتباهش پی نبره اجازه نمی‌دم نفس بکشه. نمی‌دونم دیشب چه اتفاقی بینتون افتاد یا توی اتاق به هم چی گفتید؟ من همینم که هستم و هر کاری هم بکنم به خاطر شخصیت خودمه نه دلسوزی و ترحم... با جان هر جور دلت می‌خواد رفتار کن ولی حق نداری به من بگی چه کار کنم فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینش را از خجالت گاز گرفته بود و به سختی بغضش را کنترل می‌کرد:

- ببخشید... نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.
- خوب شد گفتی... خودم فکری برای کار کردنت می‌کنم. هر وقت هم احتیاج به پول داشتی مدیون منی اگر بهم نگی.

داخل پارکینگ که شدند، هدیه به سمت صندوق عقب رفت تا کیسه‌ها را بردارد اما شنید که ساقی با پسرش تماس گرفته:

- جان...خرید کردیم بیا از توی ماشین بردار.

تماس را قطع کرد و هدیه را صدا زد:

- کجا رفتی؟

ماشین را دور زد و هدیه را جلوی صندوق عقب دید:

- بزنمت یا زوده؟

هدیه لبخند زد:

- ببخشید فکر کردم...
- تو اصلا فکر نکن فقط دنبال من بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان و سپهر با هم برای بردن لوازم آمدند. لحظه‌ای میان راه پله نگاه هدیه و جانان به هم افتاد ولی هدیه خیلی زود سرش را پایین انداخت و پشت ساقی پناه گرفت. اینجا همه چیز با خانه پدرش فرق می‌کرد. مردها به جای اینکه یک گوشه بنشینند، شانه به شانه ساقی و هدیه در حال مرتب کردن خریدها بودند. همه با هم صبحانه آماده کردند.

میزی که به عنوان صبحانه چیده شد هم با تمام سفره‌هایی که در عمرش برای بقیه پهن می‌کرد تفاوت داشت. به جای کره مربا و نان سنگک، جانان و ساقی، تخم مرغ نیمرو با ژامبون همراه خوراک لوبیای کنسروی و میوه خشک داخل بشقاب گذاشتند. برای هر کس فقط یک تکه نان، تست شد. کورن فلکس با شیر در کاسه ریختند و قبل از خوردن چای یا قهوه هر کدام یک لیوان آب سر کشیدند. همه دستشان کارد و چنگال بود به جای اینکه با دست لقمه بگیرند. چقدر باید برای همرنگ شدن با این جماعت تلاش و دقت می‌کرد که باعث خجالت خودش و آنها نشود؟ چه راه سختی در پیش داشت؟ از همه بدتر اینکه ساقی بحث کار کردن هدیه را پیش کشیده بود و گویا آقا جانان به هیچ وجه موافق نبود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی آخه ... ای بابا... اولا که حامله است... دوما چه عجله‌ای دارید؟ بچه که به دنیا اومد...

ساقی میان حرف پسرش پرید:

- الان تو با کار کردنش مخالفی یا به خاطر اون جریان می‌خوای جلوی چشمت باشه؟

نگاه خیره مادر و پسر به یکدیگر ثانیه‌ها طول کشید. چهره جانان دلخورتر از چند لحظه قبل بود و ساقی در لفافه می‌خواست بداند پسرش از چه چیزی می‌ترسد:

- من که می‌دونم درد تو چیه... تو همیشه از زن بیکار بدت نمی‌اومد؟
- من الان گفتم اصلا کار نکنه؟
- حرفت معنی دیگه‌ای نمی‌داد.

آقا سپهر خندید:

- آخ جون دعوا... من عاشق دعوای این دوتام هدیه جان... آخرش چنان فیلم هندی می‌شه که اشک همه در میاد ولی از الان بگم کسی که کوتاه میاد ساقی نیست.

جانان نگاهش را به سپهر دوخت. چنان چشم غره می‌رفت که خنده سپهر شدت گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثل بچه آدم بگو غلط کردم. خودت که می‌دونی حریف ساقی نمی‌شی؟

با لحن دلخوری گفت:

- از تو دیگه توقع نداشتم سپهر... یک بار هم نشد هوای منو داشته باشی... یادم می‌مونه!
- باشه جوش نیار... ساقی جون شما خودت صاحب اختیاری عزیزم ولی جانان هم بی راه نمی‌گه... حالا چه عجله‌ای دارید؟

ساقی با ابروهای بالا داده به هدیه اشاره کرد:

- از عروس خانم بپرسید!

چیزی نمانده بود همان چند جرعه چای شیرینی که به گلوی خشکش ریخت باعث خفگی دختر بیچاره شود. چند باری سرفه کرد تا توانست خودش را جمع و جور کند. ساقی چند بار پشتش کوبید و دلش سوخت:

- باشه خودم می‌گم تا خفه نشدی. عجب گیری کردم ها؟ جان... خانمت می‌خواد روی پای خودش باشه از ما هم هیچ توقعی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره سرخ هدیه نشان می‌داد چقدر مضطرب است. طوری سرش را پایین گرفته بود که نگاهش به هیچ عنوان با حاضرین تلاقی نکند. آقا سپهر هم دلش به حال غریبی‌اش سوخت:

- من فکر می‌کنم خیلی زوده که نگران وضعیت بارداری هدیه جان باشی... به هم فضا بدید. با این عجله توقع نداشته باش که بتونی روی تصمیمات همسرت اظهار نظر کنی.

جانان با دستمال لب‌هایش را پاک کرد و به پشتی صندلی تکیه زد:

- من با کار کردن که مشکلی ندارم. ساقی ما اهل این حرف‌ها بودیم؟ من فقط گفتم نیازی نیست مخصوصا تو این وضع که پیش اومده بره سر کار...

ساقی مشتی به بازوی پسرش کوبید:

- مگه من توی غول بیابونی رو حامله بودم کار نمی‌کردم؟

هدیه می‌توانست نگاه خصمانه جانان را روی خودش حس کند. تمام سعیش را می‌کرد خودش را مشغول صبحانه خوردن نشان دهد اما جانان طوری به او خیره شد که کارد و چنگال در دستش می‌لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظورم از وضع الان، بارداری نبود. نمی‌خوام دوباره کسی مسمومش کنه!

منتظر پاسخ بقیه نشد و آشپزخانه را ترک کرد. سپهر در سکوت تکه‌ای از نیمرو را با کارد جدا کرد و قبل از اینکه در دهانش بگذارد گفت:

- حق داره ساقی جان... چشمش ترسیده. با این حساب من پیشنهاد می‌کنم کاری برای عروست نزدیک خودت جور کن. فکر نمی‌کنم هدیه خانم هم ناراحت بشه با تو کار کنه البته ببخشید مداخله می‌کنم فقط پیشنهاد دادم.

ساقی دستش را روی ساعد هدیه گذاشت. بیچاره یک متر از جا پرید:

- نترس همه با هم حلش می‌کنیم. ببینم امروز چه کاری می‌تونم برات جور کنم باشه؟

مگر چاره‌ای هم داشت؟ اما این دختر پر از عزت نفس بود و عادت نداشت بار خودش را روی شانه‌های دیگران بیاندازد:

- نیازی نیست ساقی خانم... توی خونه کار می‌کنم مزاحم شما نمی‌شم... اگر نتونستم چشم از شما کمک می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی لب باز کرد حرفی بزند اما سپهر با کارد غذاخوری ضربه‌ای به بشقاب ساقی زد تا توجهش را جلب کند:

- ساقی... بسه خانمم... ایشون یک دختر عاقل و بالغ هستند و شما دارید با اصرارتون معذبش می‌کنید. همین که گفتی می‌تونه روی کمکت حساب باز کنه یعنی وظیفه‌ات رو انجام دادی. هدیه خانم حتما تا الان فهمیده که اینجا تنها نیست و عضوی از خانواده ماست. متوجه منظورمون هستی هدیه جان؟

چقدر این مرد با شخصیت بود! تمام فشار این چند لحظه را از شانه‌های هدیه با کلام نرم و متینش برداشت:

- ممنون آقا سپهر... بله می‌دونم ساقی خانم و آقا جانان چقدر نگران بچه هستند...

سپهر با لبخند تکه دیگری نیمرو جدا کرد:

- نگرانی بچه جای خودش رو داره. ما الان قصدمون نزدیکی به شما و نشون دادن حمایتمون به عنوان اعضای خانواده جدیدت هم هست... درست می‌گم ساقی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی لیوان آب میوه را به لب‌هایش چسبانده بود و به نقطه نامعلومی خیره نگاه می‌کرد. فقط سری در تأیید حرف‌های همسرش تکان داد و بعد از چند ثانیه بلند شد:

- من باید برم آتلیه انصاری برای فوتوشوت‌های جدید جاناتان... تو با من میای؟

سپهر سری به علامت مثبت تکان داد. با دستمال دهانش را تمیز کرد و بشقابش را برداشت:

- شما برو حاضر شو... میز با من عزیزم.

هدیه هم سریع بلند شد. قبل از اینکه آماده شستن ظرف‌ها شود، آقا سپهر در ماشین ظرفشویی را باز کرد و بشقاب خودش را داخلش گذاشت:

- هدیه جان اگر ظرف ها رو خالی کنی من اینجا می‌چینم.

****

جانان خشمگین بود. خودش هم نمی‌دانست چرا؛ اما زودتر از بقیه بیرون زد و تمام مسیر لب‌هایش را با دندان کند. طعم خون در دهانش پیچید که دست از گزیدن برداشت. دستمالی بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و روی لبش گذاشت. عصبی بود. حس می‌کرد دزد به خانه‌اش زده. شرف و آبرویش به یغما رفته بود. سال‌ها درس خواندن و تحمل غربت و دست آخر سرنوشتش چنین زشت رقم بخورد حرص هم داشت. تا صبح چند بار بیدار شد و هر بار دید هدیه به او پشت کرده و اشک می‌ریزد. با اینکه هیچ دخالتی در اتفاق شوم بینشان نداشت اما حس می‌کرد مقصر است. با شنیدن حرف‌های ساقی هم وخامت اوضاع بیشتر دستش آمد. می‌خواهد سرکار برود؟ که دوباره یکی مسمومش کند و سر از خانه یکی دیگر در بیاورد؟ چطور با همچین ترسی زندگی می‌کرد؟ یک دختر بی دست و پای خنگ را وسط این همه گرگ رها می‌کرد به خاطر مبلغ ناچیزی پول؟

جلوی فروشگاه که ایستاد، برای چند ثانیه سرش را روی فرمان گذاشت. لعنت به مهیار و رفقای عیاشش که چنین لقمه تلخی در دهانش گذاشتند. سرش را بلند کرد و دو دختر را دید که از جلوی ماشین رد می‌شوند. با دیدن صورت جانان هر دو لبخند زدند و در واقع پا دادند. هر دو زیبا و برازنده بودند. در یکی از مناطق خوب تهران جلوی یک پاساژ که فروشگاه یکی از همکاران نبش ورودی‌اش قرار داشت ایستاده بود. یکی از دخترها با تیپ کرم و قهوه‌ای و بینی عمل کرده از دیگری بیشتر جلب توجه می‌کرد. با چشمک زدن خواست در باغ سبز

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان مرد داخل پاترول اسپرت دهد اما جانان یک دفعه به خودش آمد و نگاهش را دزدید. تازه متوجه شد به خاطر عهدی که بسته، هر نگاهش به جنس زن حکم خیانتی کثیف را دارد. عهدی که برایش مثل اعدام بود و نفسش را می‌برید.

می‌خواست به خودش بفهماند این ازدواج صوری است اما نمی‌شد. بی پدر بزرگ شدن و تحمل سایه مردی هر چند فوق‌العاده مثل سپهر یک داغ دردناک بود. از مادر دور ماندن و در کالج لندن درس خواندن داغی دردناک بود. این واماندگی که نمی‌دانست دختری دارد یا یک دروغ بزرگ کثیف است داغ بود، دردناک بود. حالا با زنی زندگی کردن که خودش را به یک تکه پارچه سیاه گره زده و به هیچ وجه نمی‌خواهد بفهمد سر و وضعش باعث کسر شأن جانان است چطور سر کند؟ با چه رویی به دوستان و آشنایان، سیندرلا با کفش‌های وصله شده را نشان دهد؟ حتی نمی‌دانست چطور بی خیال این دختر شود بعد از تماشای فیلم معاشقه‌شان که یک لحظه دست از سرش بر نمی‌داشت. همه چیز به طرز حال به هم زنی واقعی است، آن وقت چطور به خودش بگوید یک عقد صوری؟

باربد و آرمان، دوستان دوران بچگی فردا شب مهمانی دور هم نشینی به مناسبت بازگشت جانان به وطن ترتیب داده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور درباره ازدواجش با چنین دختری توضیح می‌داد؟ حق داشت عصبی باشد. حق داشت لب‌هایش را بجود تا خون راه بیافتد. زحمت کشیده بود برای خودش شخصیتی بسازد و هر زنی قدم به زندگی‌اش گذاشت با یک حرکت یا یک اشاره همه چیز را به گند کشیده بود. مشت گره خورده‌اش را روی فرمان کوبید و بلند گفت:

- به این یکی اجازه نمی‌دم... بهش اجازه نمی‌دم...

یک فکر شوم مثل خوره به جانش افتاده بود. تا این لحظه سعی داشت آن را کنار بزند و به توصیه‌های ساقی که می‌خواست پسرش مرد باشد عمل کند. یک سوال بی پدر و مادر دائم در فضای ذهنش پشت یک بلندگو با فرکانس چند صد هرتزی به صدا در می‌آمد:

- اگر کار خود دختره باشه؟

باید می‌فهمید... قبل از اینکه ساقی از روی محبت، بیشتر به زندگی هر دو نفرشان گند بزند و با رو دادن به این دختر، راه را برای سوء استفاده برایش باز کند باید می‌فهمید. پیاده شد و به سمت پاساژ راه افتاد. هنوز آن دو دختر در تیر رس نگاهش بودند. با نزدیک شدن به فروشگاه، یکی از دخترها چشمش به

رمان بازار
romanbazar.ir

بنر تبلیغاتی داخل کت و شلوار فروشی افتاد و متوجه شباهت ظاهری جانان به مدلی که تصویرش روی بنر است، شد:

- ببین این پسره مدله... وای خدا عجب هیکلی داره!

لیاقتش بیشتر از هدیه است این را می‌دانست. پر از شک و تردید بود، این هم نمی‌توانست انکار کند اما با آن چشم‌های شرقی معصوم که شب قبل داشتند ملتمسانه به او می‌فهماندند پاک و بی‌گناهند چه می‌کرد؟ با تصویر زشت کتک خوردنش جلوی در خانه و آن همه حقارتی که به خاطر خوردن یک بطری آب معدنی و از زور خستگی متحمل شده بود چه می‌کرد؟ سیندرلا نمی‌توانست مثل ژاکلین و سروناز باشد می‌توانست؟

با ورودش به فروشگاه؛ آقای قاسم خانی از دوستان قدیمی پدرش که خیاط بسیار ماهری بود، متر را از دور گردنش برداشت و به سمتش آمد:

- به به ببین کی اینجاست؟ دلمون تنگ شده بود ستاره سهیل...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دادند و روبوسی کردند. به سختی لبخند می‌زد که رفیق پدرش نفهمد چه غم سنگینی در دل دارد اما در مغزش یکی می‌گفت:

- چطور می‌خوای بهش بگی ازدواج کردی؟

واقعا چطور باید می‌گفت؟ وقتی به جشن عروسی دعوتشان نکرده بود. چطور چند ماه بعد نوزادش را در آغوش می‌گرفت و به بقیه معرفی می‌کرد؟ چقدر شرم آور بود:

- شرمنده جناب قاسم خانی... تازه از لندن برگشتم کلی کار عقب مونده داشتم. فرصت نشد عرض ادب کنم.

مرد ضربه‌ای به کتف جانان کوبید:

- ماشالله... عکس‌هات زودتر از خودت رسید. هر کی از این در میاد سراغ مدل تبلیغاتی رو می‌گیره... آدرس اینستاگرام می‌خوان...
- دردسر شدم.
- نه جانم... بیا بریم بالا یادی از جهانگیرخان کنیم. خب چه خبر؟ ساقی خانم خوب هستند؟

یک ساعتی در کنار مرور خاطرات پدرش سفارشات فروشگاه را با قاسم خانی چک کرد. ذهنش درگیر بود و باید یادداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می‌داشت تا چیزی از قلم نیافتد. هر بار نام پدرش را از زبان آقای قاسم خانی می‌شنید جگرش می‌سوخت. چطور اجازه می‌داد فرزند خودش هم درد دوری از پدر و مادر را تحمل کند وقتی هر دو زنده بودند؟ باید هدیه را به عنوان همسرش می‌پذیرفت؟ آخر روا بود؟ از همه بدتر اینکه ناز هم باید می‌کشید. به کدامین گناه؟

با ورود به مزون ساقی متوجه شد مادر عزیزتر از جانش هم حال روز خوبی ندارد. همیشه موسیقی ملایمی پخش می‌شد و بوی عود می‌آمد. ساقی هم دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. در دفترش را که باز کرد با دیدن مادرش در حالیکه دست زیر چانه زده و به دیوار خیره شده حالش از خودش به هم خورد:

- ساقی خانم؟!

حتی متوجه ورودش نشده بود. حیران و کمی گیج از جا پرید:

- هوم؟... ای وای... ببخشید حواسم نبود.

آرام جلو رفت و به میز مدیر تکیه داد. دست به سینه شد و چهره مادر را با نگاهش بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی... می‌دونم... من هم یک لحظه دلم آروم نمی‌گیره ولی نمی‌خوام ببینم نشستی غصه می‌خوری... ساقیِ من یک دنیا انرژی و نشاط بود.

دستش را روی ساعد دست جانان گذاشت و سری تکان داد:

- می‌دونم عزیز دلم. چه می‌شه کرد؟ پشیمونم اصرار کردم عقدش کنی... تقصیر من هم شد.

جلوی پای مادرش زانو زد و با نگرانی گفت:

- نه قربونت برم... تقصیر تو کجا بود؟ دیگه می‌خواستی براش چه کار کنی؟ اگر تو هم نمی‌گفتی من عقدش می‌کردم. فکر می‌کنی چون لندن زندگی کردم خوی ایرانی ندارم؟ یه غلطی کردم تا آخرش پاش هستم ولی نمی‌خوام ببینم داری اعصابت رو خراب می‌کنی...

دستش را روی شانه پسرش گذاشت:

- باشه بلند شو... بریم غذا بگیریم برای این دختره هم ببریم. مطمئنم روش نمی‌شه یک لقمه غذا توی دهنش بذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

بین راه به پیشنهاد ساقی غذای ایرانی خریدند شاید اشتهای سیندرلا را باز کند. عطر قورمه سبزی داخل ماشین پیچیده بود. ساقی برای عوض کردن حال پسرش یک ریز حرف می‌زد اما نمی‌توانست جانان را از حال بدی که داشت بیرون بکشد. نزدیک خانه بودند که موبایل ساقی زنگ خورد. گوشی را دو دستی با فاصله از چشم‌هایش نگه داشت:

- ببین اسم کی افتاده؟ عینک نیاوردم.

جانان کمی سرش را به سمت راست مایل کرد و نگاهی به صفحه گوشی انداخت:

- عمه پوران... اوه نه... اصلا یادم رفت بهش زنگ بزنم. خیلی زشت شد. بردار بگو...

تازه هر دو یاد مهمان ناخوانده‌شان افتادند. چند ثانیه به چشمان هم خیره شدند تا جانان کلافه دستش را روی پیشانی گذاشت:

- وای حالا چطوری براش توضیح بدیم؟

تماس از طرف ساقی رد شد و به سمت جانان چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم راه دروغ گفتن آسون‌تره ولی... ما تا الان عادت به این کارها نداشتیم... از اون طرف پیمانه و شوهرش هر جا نشستند درباره ازدواج تو حرف زدند... دیگه آبی که ریخته شده رو نمی‌شه جمع کرد... من به نظرم دعوتش کنیم رستوران براش همه چیز رو توضیح بدیم...
- عمه خیلی روی من حساسه می‌ترسم حرفی بزنه که تو رو ناراحت کنه.
- روی تو حساسه یا از من بدش میاد؟
- عروس و خواهر شوهر بازی شما دوتا باید توی تاریخ ثبت بشه. متلک می‌اندازید ولی کسی جرأت نمی‌کنه پشت سرتون حرف بزنه. همین عمه پوران یک بار بچه بودم داشت منو توی باغ بابابزرگ زنده زنده کباب می‌کرد که چرا از رو لجبازی گفتم دیگه ساقی رو دوست ندارم.

ساقی خندید:

- راست می‌گی... ولی الان بفهمه من موافقت کردم تا ابد دست از سرم بر نمی‌داره.

دستش را روی دست مادرش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرص نخور قربونت برم. هر کی حرف زد خودم جواب می‌دم.

دل مادرش گرفته بود. نمی‌خواست پسرش را در این شرایط ناراحت کند اما بعضی حرف‌ها برایش خیلی سنگین بود:

- من و پیمانه از بچگی به هم وابسته بودیم ولی اخلاقامون زمین تا آسمون با هم فرق داشت. می‌دونی که؟ ما اصلا پولدار نبودیم. بابات که اومد خواستگاری من هیچی نداشت به جز خانوادهِ اصل و نسب دار که هیچ کدوم با ازدواج ما موافق نبودند. جالبه... همین پوران وقتی اومد خونه بابای منو دید، جلوی همه گفت اصلا در حد هم نیستیم ولی بعد فهمیدم پیمانه رو برای جهانگیر پسندیده.
- اوه اوه... چقدر بابا از دست خاله پیمانه حرص می‌خورد. هر وقت دعوتشون می‌کردی، بابا جیم می‌شد توی زیرزمین به بهانه مطالعه که حرف هاشو نشنوه.
- می‌دونم. اوایل ناراحت می‌شدم ولی بعد بهش حق دادم. پیمانه خیلی آدم متواضعی نیست. الان می‌دونی به من چی می‌گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان می‌دانست زبان تلخ خاله پیمانه گاهی حسابی هوای آسمان دل ساقی را ابری می‌کند:

- چی؟!

صدای ساقی کمی بغض داشت:

- خانم فرمودند جانان اگر مادر احمقی مثل من نداشت الان خودش رو خلاص کرده بود.
- غلط کرد!
- حالا حدس بزن چطوری؟

سری تکان داد و به چهره عصبی ساقی نگاه کرد:

- می‌گه باید دختره رو به زور می‌بردم پیش قابله از شر بچه حرومزاده‌اش خلاص می‌شدم. یه پولی هم می‌دادم دستش بره گم بشه. به جای اینکه پسر خودم رو بدبخت کنم.
- عین حرف‌هایی که مهیار و مهگل دائم در گوش من خوندند. هیچکس مثل مهگل سنگ این قضیه رو به سینه نمی‌زنه. من موندم کی به مهگل گفته نسبت به من حقی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی نقطه حساسی گذاشته بود. ساقی با هیجان دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

- آ... قربون دهنت... باورت نمی‌شه چند بار جلوی جمع حرفش پیش اومد من گفتم این دو تا فامیلند... هر بار گفتم و تأکید کردم که مهگل به چشم جان، فقط دختره خاله است و بس... ولی باز شنیدم پشت سرمون حرف بوده. حتی عمه پوران اومد جلوی منو گرفت که اصلا مهگل مناسب جان نیست ...

جانان نفسش را ممتد بیرون فرستاد و راهنما زد:

- راستش با این وضع که پیش اومده... هر دختری قبول نمی‌کنه با مردی که دو تا بچه داره، هر کدوم از یک نفر سر کنه...

ساقی پر اخم نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟
- نمی‌دونم ساقی... فکرم به هم ریخته. ژاکلین داره مرتب عکس دختربچه‌های مختلف می‌فرسته. هر بار باز می‌کنم قلبم می‌ریزه. از این طرف این دختره... سیندرلا... من واقعا باید باهاش چه کار کنم؟ اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم باید چه رفتاری داشته باشم؟ این هم از سر و ریختشه... باورت می‌شه شب با روسری و مانتو خوابید؟

ساقی درد پسرش را می‌فهمید اما نمی‌خواست حتی لحظه‌ای جانان به مهگل فکر کند:

- می‌دونم... حتی پیش من هم بود هر وقت بالای سرش می‌رفتم اون لعنتی رو سفت گره زده بود زیر گلوش... البته بهش حق می‌دم... جان ... چیز کمی نبوده... زن نیستی بفهمی اون الان چه دردی داره...
- اتفاقا می‌فهمم... من توی فرهنگی بزرگ شدم که لمس بی اجازه حتی درباره مردها یک جور تجاوز حساب می‌شه... اینجا قانون هر جور لمسی رو تعرض نمی‌دونه ولی من وقتی توی کالج بودم توی کلاس‌های آموزشی یادمون دادند حتی یک نوازش ساده جرمه و باید به پلیس گزارش بدیم...
- همه‌یِ اینها درست... ولی دوست ندارم حتی یک لحظه به زندگی کردن با مهگل فکر کنی... من یک تار موی گندیده سیندرلا رو با هزار تای مهگل عوض نمی‌کنم!

جانان داشت در پارکینگ را با ریموت باز می‌کرد. متعجب به مادرش چشم دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی انقدر از مهگل بدت میاد؟
- بدم نمیاد... ولی من از آدم‌های سمج متنفرم. مهگل خواهرزاده من و عزیز دلمه... تربیت مهگل و مهیار باب سلیقه من نیست. خودت هم می‌بینی که نتیجه کارشون به کجا کشید. بچه من قربانی شد بابت خوشگذرونی و کثافت کاری آقا مهیار...

هر دو با هم پله‌ها را بالا رفتند و جلوی در خانه رسیدند. جانان دستش پر از کیسه‌های خرید بود اما تردید داشت زنگ در را بفشارد:

- زنگ بزنم؟
- نه کلیدت کجاست؟
- جیب پشتم.

کمی چرخید تا ساقی از جیب شلوار پسرش کلید در بیاورد اما در باز شد و به جای سیندرلا هیبت عمه پوران هر دو را سوپرایز کرد:

- به به... سلام از ماست!

می‌شد تصور کرد چه کسی در را برای عمه پوران باز کرده. جانان به سختی لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام به روی ماهت..

حالت نگاه پر غیض پوران نشانه خوبی نبود. چشم باریک کرد و رفت. جانان و ساقی داشتند در گوش هم پچ پچ می‌کردند تا قبل از شروع بازجویی حرف‌هایشان یکی باشد که صدای پوران از سالن پذیرایی تکلیفشان را معلوم کرد:

- من همه چیزو می‌دونم... عروس خانم هم دیدم!

قیافه ساقی باعث شد جانان زیر خنده بزند:

- باید هم بخندی... واقعا هم خنده داره!

جانان سری تکان داد و با کمترین صدایی که می‌توانست تولید کند کنار گوش ساقی گفت:

- اوضاع بدجوری خیطه!

ساقی به مچ دستش حرکتی داد:

- هدیه کو؟!

سوال ساقی باعث شد یک مرتبه جانان رنگش بپرد. کیسه‌های غذا را به آشپزخانه برد و روی کابینت رها کرد. با قدم‌های بلند خودش را به اتاق خواب رساند. سرویس بهداشتی مستر را چک کرد و سراسیمه بیرون آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیست!

یاد چمدان و لوازم هدیه که گوشه اتاق نزدیک در تراس بود افتاد. دوباره داخل شد و با دیدن جای خالی لوازم هدیه وحشت وجودش را گرفت. هر دو دستش را روی سرش گذاشت و وسط اتاق خشکش زد. صدای ساقی را شنید که در میان راهروی بین اتاق خواب‌ها ایستاده:

- جان؟! چی شده؟

برگشت نگاهی به مادرش کرد اما زبان در دهانش نمی‌چرخید حرف بزند. در مغزش خون فواره می‌زد و خشم جلوی چشمانش را گرفته بود. آخرین امیدش اتاق مطالعه بود. در را با ضرب باز کرد و چشمش به لوازم هدیه افتاد. دم عمیقی گرفت و لحظه‌ای چشم بست:

- جان؟! حرف بزن ببینم چی شده؟

در را بست و گوشی موبایلش را از جیب بیرون کشید:

- تو از این دختره شماره تلفن داری؟

ساقی سری تکان داد و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد. عمه پوران پشت به در ورودی، روی یک مبل تکی نشسته بود. پا روی پا انداخته و انتظار می‌کشید این مادر و پسر به احترامش

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم جلو بگذارند اما گویا سرشان گرم بود و حضور پوران هیچ اهمیتی نداشت:

- دیگه داره بهم بر می‌خوره!

ساقی دندان‌های ردیف بالایی فکش را بیرون داد و ادای خواهر شوهرش را در آورد:

- بهم بر می‌خوره!
- شنیدم!

طاقت جانان کم بود. ترس از تکرار تجربه تلخش با ژاکلین داشت روحش را به سخره می‌گرفت. گوشی موبایل را از دست ساقی چنگ زد و پرسید:

- به چه اسمی ذخیره کردی؟
- سیندرلا!

یک خط اعتباری با شماره‌ای ارزان قیمت بود. هنوز دستش روی دکمه اتصال تماس نرفته بود که پوران برخاست و کیفش را زیر بغل زد با قیافه‌ای اخمالو ابتدا جانان را خطاب قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستت درد نکنه جان! من باید خودم بیام که بفهمم برگشتی؟ مادرت عقلش نرسید. تو چی؟ تو که فرنگ رفته بودی... تحصیلکرده بودی...

ساقی در برابر متلکش سکوت نکرد:

- یعنی من بی سوادم توی عمرم هم فرنگ ندیدم؟
- کی با تو بود؟ مطمئنم تفکرات فمینیستی تو باعث شده با زندگی این بچه بازی کنی.
- من؟!
- آره تو! به جای اینکه یک انگل مثل این دختره رو بیاری توی خونه که حتی خودش روش نشد بگه از کدوم قبرستونی اومده... می‌تونستی پول کف دستش بگذاری. بچه هم سقط کنی جای اینکه عقدش کنی.
- مگه بچه سقط کردن به این راحتیه که من به دختره بگم سقط کن؟ مگه من وجدان ندارم؟
- بدبخت... دختره به من گفت خدمتکار آقا جانانم... اون کوتوله خودش فهمیده چقدر برای پسر تو کمه... توی احمق نفهمیدی؟

فریاد عصبی جانان هر دو را ساکت کرد:

- بس کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

هدیه و فهیمه با هم از کارگاه تولیدی بیرون آمدند. هنوز دست هدیه در آتل بود و فهیمه دلش نمی‌آمد او را تنها به خانه بفرستد. نگران بود با بار سنگینی که دارد، چطور می‌خواهد از آن کوچه مزخرف بالا برود:

- اجازه بده برات آژانس بگیرم.

هدیه مصمم بود:

- باید خودم از عهده‌اش بر بیام. این بار آژانس بگیری... دفعات بعد چی؟
- واقعا چطوری می‌خوای هفته‌ای یک بار بیای و بری؟
- نمی‌دونم!

هر دو کنار یک کیسه بزرگ که قدش تا کمر هدیه می‌رسید، ایستاده بودند و بی جهت به اطراف نگاه می‌کردند. هدیه حتی نمی‌توانست کیسه را بلند کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب الان دستت هنوز مشکل داره... لااقل باهات بیام کمک کنم.

خودش هم می‌دانست بردن چنین چیزی تا خانه سخت است. نگاهی به کیفش کرد و با نوک انگشت، لای درز کیف پول را فاصله داد تا بتواند محتویاتش را بشمرد:

- فکر می‌کنی تا زعفرانیه چقدر پول آژانس بشه؟
- خیلی... ولی تو نگران نباش.
- مگه می‌شه نگران نباشم؟ همین امروز اولین تماس رو از آقای بهبودی داشتم... بنده خدا بد نکرده برای مراسم به من پول قرض داده.
- بره یقه حشمت رو بگیره. زورش به تو رسیده؟
- حشمت؟ شوخیت گرفته؟ ولش کن... فهیمه، علی رو این چند وقت ندیدی؟

فهیمه خم شد گره بالای کیسه را گرفت:

- تا ایستگاه برات میارم.
- دیدی؟

زور زد بلندش کند:

- هدیه من هم نمی‌تونم بلندش کنم. ببین چاره‌ای نداری...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیدیش؟

کیسه را رها کرد:

- اوف! آره دیدم. با من هم حرف نمی‌زنه. راستش خیلی از دستش ناراحتم.
- تو چرا؟
- ببین همین علی اگر بزرگ می‌شد و اتفاقی دوست دخترش رو حامله کرده بود، می‌اومد از تو می‌خواست کمک کنی... خودت بگو چه کار می‌کردی؟

سوال فهیمه باعث شد هدیه برای چند لحظه خودش را جای ساقی و جانان بگذارد. فقط چند ثانیه زمان برد تا به عمق بزرگواری که در حقش کرده بودند پی ببرد:

- فهیمه لطفا برام آژانس بگیر. نمی‌خوام کسی نگرانم بشه.
- صبر کن ببینم چقدر پولش می‌شه.

فهیمه مشغول جستجو در گوشی موبایلش بود که صدای مردانه‌ای هدیه را خطاب قرار داد:

- خانم حمیدی؟!

هر دو به سمت صدا برگشتند. آقای بهبودی بنگاه دار محله بود. همان که به هدیه مبلغی پول قرض داد تا مراسم آبرومندی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مادرش بگیرد. پشت چراغ قرمز خیابان کناری ایستاده بود. فهیمه زیر لب گفت:

- فقط همین کم بود!

بهبودی با سبز شدن چراغ، مسیرش را به سمت جایی که هدیه و فهیمه ایستاده بودند تغییر داد و جلوی پیاده رو توقف کرد. پیاده شد و بدون اینکه کسی از او کمک بخواهد دست برد کیسه را بلند کند. هدیه با تعجب خواست مانع شود:

- وای آقای بهبودی... تو رو خدا نکنید.
- بفرمایید سوار بشید.

کیسه را داخل صندوق عقب که گذاشت در صندوق بسته نشد. هدیه جلو نشست و فهیمه روی صندلی عقب جای گرفت. بهبودی با طنابی که قبلا در صندوق داشت در را ایمن کرد و پشت فرمان آمد:

- بفرمایید کجا برم؟
- آقای بهبودی من خیلی شرمنده شما شدم... هر جا سر راهتون مسیر مترو یا ایستگاه اتوبوس دیدید نگه دارید.

استارت زد و از آینه بغل نگاهی به پشت سر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اختیار دارید... فکر کنم تماس دیروز من باعث شده به فکر کار بیافتید... من نیازی به اون پول ندارم. بیشتر نگران سلامت شما بودم. بفرمایید منزل کدوم سمته؟ تا مقصد شما رو می‌رسونم.

فهیمه خیلی سعی کرد با ایما و اشاره به هدیه حالی کند فرصت خوبی پیدا کرده اما علی‌رغم اصرار بهبودی که می‌خواست هر طور شده کمک کند، هدیه جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده شد. بهبودی کمک کرد کیسه بزرگش را داخل اتوبوس گذاشت و رفت. فهیمه کمی عصبی کنار هدیه ایستاد و میله آهنی بالای سرش را گرفت:

- هدیه خیلی کارت زشت بود. طرف بهت پول قرض داده... کم مونده بود التماس کنه اجازه بدی ما رو برسونه بعد تو...

هدیه میان حرف رفیقش پرید:

- نفهمیدی؟ اتفاقی ما رو ندیده بود.

ابروهای فهیمه بالا رفت:

- شوخی می‌کنی؟
- نخیر... جلوی چشمم آقای صبوری باهاش تماس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

متفکر نگاهش را به فضای کابین نیمه خالی اتوبوس دوخت و آرزو کرد زودتر حرکت کند:

- حدس می‌زنم حشمت خونه رو گذاشته برای فروش... این دنبال طلبش نیست. می‌خواست بفهمه شرایط من خوبه یا بد... شاید هم دنبال آدرسم بود.

چند ایستگاه جلوتر فهیمه را قانع کرد به ولیعصر که برسد از آنجا ماشین دربست می‌گیرد و از هم جدا شدند. تمام راه به پنجره اتوبوس تکیه زده بود و فکر می‌کرد. به اینکه چه رفتاری باید با جانان داشته باشد؟ حضورش در آن خانه چه مشکلاتی برای این مادر و پسر به وجود می‌آورد؟ چطور بدون اینکه مزاحم زندگی آنها شود در خانه کار کند؟ همه این‌ها و هزاران سوال دیگر، شب ها و روزها در مغزش تلنگر می زد اما با برخوردی که صبح با عمه جانان داشت تصویر واضح‌تری از روزهای آتی در ذهنش شکل گرفته بود. می‌توانست هنوز درد سنگینی نگاه زن خوش پوش و معطری که خودش را عمه جانان معرفی کرد روی تک تک سلول‌هایش حس کند. دعا می‌کرد وقتی به خانه بر می گردد عمه خانم آنجا نباشد و او را با این کیسه بزرگ نبیند. خوشحال بود که لوازمش

رمان بازار
romanbazar.ir

را در اتاق دیگر خانه جانان گذاشته و با این کار دیگر مزاحم خواب مرد بیچاره نمی‌شود. می‌دانست هر شب کابوس می‌بیند و احتمال زیاد ممکن است در خواب حرف بزند. شرم آور بود که خواب را هم به چشمان جانان حرام کند.

تماشای خیابان زیبای ولیعصر با درختان بی شمار و مغازه‌های لوکسش همیشه برایش جذاب بود. مسیرش سالی یک بار هم به این خیابان ختم نمی‌شد. زمانی قدم زدن در این خیابان برایش شبیه رویا بود و حالا کابوس!

چیزی به آخرین ایستگاه که به ورودی زعفرانیه ختم می‌شد نمانده بود که لرزش موبایلش را حس کرد. دست برد و گوشی را از کیفش بیرون کشید. شماره ناشناس بود اما حدس زد از طرف مرکزی که برای پیدا کردن کار در آن ثبت نام کرده، تماس می‌گیرند. دکمه اتصال را فشرد:

- بله بفرمایید.
- کجایی؟!

صدای یک مرد بود. خشن و گیرا مثل صاحبش... مثل مردی که یک شب او را تصاحب کرد و زندگی‌اش را به گند کشید. همان که اکنون شوهرش بود. پدر جنین درون بطنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی مردانه که با یک پرسش کوتاه خون درون رگ‌های هدیه را تبدیل به مواد مذاب آتشفشان کرد و نفسش را بند آورد:

- سلام. دارم میام!

دوباره با لحنی آرام اما پر از خشم پرسید:

- کجایی؟!

قلبش سنگین شده بود. نمی‌فهمید چرا همه بدنش شروع به لرزیدن کرده؟ دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

- توی اتوبوس هستم. نزدیک منزل شما... خیابون ولیعصرم.

این مرد، سکوتش هم شکنجه می‌داد. نفس تنگ می‌کرد. حال خراب می‌کرد. ترسناک بود. حس عجیبی داشت. در عین حال که داشت زیر فشار استرس نابود می‌شد اما چیزی دلش را قلقلک می‌داد. اولین بار است جانان با او تماس گرفته و چه صدای قشنگی پشت تلفن دارد:

- کی به سه راهی زعفرانیه می‌رسی؟
- چند دقیقه دیگه می‌رسم.
- همونجا بمون تا بیام.
- خودم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم بمون...

تماس را قطع کرد. هدیه نگاهی به صفحه گوشی انداخت و متوجه شد اولین تماس نبوده. پنج تماس بی پاسخ با همین شماره موبایل داشت. تازه متوجه وخامت اوضاع شد. لبش را گاز گرفت و خیره به صفحه گوشی، ضربه ملایمی با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید. با این حال برخورد جانان عجیب بود. یعنی نگران شده؟ نگران هدیه؟ یا شاید غیرتی شده؟ حشمت هم غیرتی می‌شد ولی هیچوقت دنبالش نمی‌آمد. در خانه منتظر می‌ماند و به محض اینکه قدم به حیاط می‌گذاشت با کمربند دنبالش می‌کرد. یکی دو ضربه می‌زد و غیرتی بازی تمام می‌شد. لحظه‌ای تصور کرد اگر آقا غوله بخواهد او را بزند؟ دوام می‌آورد؟ کاش انقدر بزند تا بمیرد!

جلوی ایستگاه که رسید با هر مکافاتی بود کیسه را پایین کشید. حتی یک قدم نمی‌توانست کیسه به این سنگینی را جابه‌جا کند. از اینکه جانان او را در این وضع ببیند خجالت می‌کشید. شاید هم بد نمی‌شد. به مرد بیچاره می‌فهماند هرگز به چشم خریدار، نگاهی به این وامانده نکند. کمی همانجا کنار بار سنگینش ایستاد و به ماشین‌هایی که وارد سه راهی می‌شدند نگاه کرد که پاترول سیاه جانان ترمز شدیدی کنار پیاده رو گرفت. خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

گره کیسه را با یک دست گرفت تا خودش بلندش کند. نفهمید کی جانان پیاده شده بود و کی در یک قدمی‌اش ایستاد. دست مردانه‌اش روی دست هدیه جای گرفت. دم بلندی از ترس کشید و دستش را برداشت. قدمی به عقب رفت اما در همان یک ثانیه گرمای حضور مردانه جانان تنش را سوزانده بود:

- سلام!

تنها کلمه‌ای بود که می‌توانست برای ادای احترام به زبان بیاورد. جوابش را نداد. کیسه را برداشت و درون صندوق عقب گذاشت. هدیه همانجا خشکش زده بود. جانان در ماشین را باز کرد و کنارش ایستاد:

- سوار شو!

برای حرکت دادن پاهایش به انرژی احتیاج داشت. خدا می‌داند آن لحظه از ترس حس می‌کرد هر دو پایش در باتلاق فرو رفته و فلج شده. جانان عصبی به سمتش آمد. محکم بازوی دست سالمش را گرفت و به سمت ماشین کشید. هدیه را صاعقه زده بود. روی صندلی که نشست، جانان در را محکم به هم کوبید. نباید باعث ناراحتی ساقی و جانان می‌شد. نمی‌دانست چه کار اشتباهی کرده اما هر چه بود باید برای عذرخواهی پیشقدم می‌شد. صدای اگزوز ماشین جانان را دوست داشت. به قول

رمان بازار
romanbazar.ir

علی «خفن» بود. می‌توانست برای چند ثانیه با گوش دادن به این صدای «خفن» فکرش را جمع و جور کند اما خیلی طول نکشید که آوای خشن مردانه‌ای کل مویرگ‌های داخل مغزش را منفجر کرد:

- شما نباید اطلاع بدی؟ نباید اون بی صاحاب رو جواب بدی؟ همین طوری سرتو انداختی پایین رفتی، یک لحظه به خودت نگفتی ما نگران می‌شیم؟ فکرم هزار راه رفت. بیچاره ساقی از بس استرس گرفت کم مونده بود زنگ بزنه پلیس...

مردن سخت است؟ ترسناک است؟ چه کسی این را گفته؟ مردن برای هدیه این لحظه به زیبایی شیرجه زدن در استخر آب خنک وسط تابستان گرم دلچسب است:

- شرمنده... گفتید تا شب بر نمی‌گردید. من شماره موبایل کسی رو نداشتم... من خیلی معذرت می‌خوام. هر چی بگید حق دارید. ببخشید.

چند ثانیه جانان ساکت شد. صدای دلینگ دلینگ لطیفی در ماشین پیچید. جانان دست برد از جیب پشت شلوار، گوشی موبایلش را بیرون کشید. انگشت شستش را روی دکمه وسط گوشی گذاشت و قفل لمسی‌اش را باز کرد. ژاکلین دوباره یک

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس جدید از دختربچه‌ای با چشم‌های سبز فرستاده بود. عصبی چند بار به فرمان کوبید و بی اراده به انگلیسی گفت:

- خدا لعنتت کنه... هرزه عوضی!

حرکت عصبی جانان باعث شد لحظه‌ای هدیه با خودش فکر کند: «پناه بر خدا! این بالا شهری‌ها حتی عصبانی هم بشن با کلاس عصبانی می‌شن... حالا اگر ما بودیم؟!»

برای دختری که لوکس ترین اتفاق زندگی‌اش داشتن موبایل با قاب صورتی بود، چند کلمه انگلیسی شنیدن بیش از حد با کلاس جلوه می‌کرد. جلوی در خانه رسیده بودند که جانان دوباره او را از فانتزی‌هایش بیرون کشید:

- از داشبورد به من ریموت بده لطفا!

داشبورد را می‌شناخت. خدا را شکر که باز کردن قفلش سخت نبود فقط نمی‌دانست باید دنبال چه چیزی بگردد؟ به خودش فحش می‌داد چرا صبح که با ساقی آمدند دقت نکرده بفهمد این ریموت لعنتی دقیقا چه شکلی است؟ نگاه خیره و خمار جانان روی دست‌هایش می‌توانست کاری کند جیغ زنان از ماشین پیاده شود و با سر به دیوار بکوبد اما قرار بود اوضاع از این هم بدتر شود. دست جانان جلو آمد و یک وسیله فلزی که ته

رمان بازار
romanbazar.ir

محفظه افتاده و درست جلوی چشم هدیه بود را برداشت. این دومین بار بود ظرف همین چند دقیقه با لمس دستش، هدیه را تا مرگ می‌برد. مجال نداد تا شوک حس دست مردانه‌اش را هضم کند:

- این جلوی چشمته، نمی‌بینی؟

با بیچارگی نگاهی به شیء استوانه‌ای که شبیه فندک بود و جانان جلوی چشمش تکان می‌داد انداخت:

- این؟!
- بله این!
- خُب من ... فکر کردم فندکه!
- دختر تو خنگی یا خودت رو زدی به خنگی؟ این کجاش شبیه فندکه؟!
- ببخشید ولی در خونه ما هیچوقت ریموت نداشته که بفهمم چه شکلیه؟

جانان بی اختیار لب‌هایش کش آمد. چقدر ساده بود این دختر!

- یعنی تو فیلم هم ندیدی؟
- دیدم... ولی هیچوقت توی فیلم ریموت نشون ندادن. فقط در باز می‌شه. دیگه انقدر هم خنگ نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره جون خودت!

هدیه خجالت زده از فقری که در آن بزرگ شده بود، نگاهش را به در و دیوار دوخت. جانان لبخند زنان با خودش فکر می‌کرد: «چرا وقتی می‌بینمش همه چیز یادم می‌ره؟!»

با توقف ماشین، هدیه زودتر پیاده شد تا مسئولیت کیسه سنگین را خودش به عهده بگیرد. ساقی به پسرش دستور می‌داد فرق داشت. هدیه اینجا فقط یک وصله اضافه بود که می‌خواست کمترین زحمت را برای صاحبخانه داشته باشد. پشت ماشین که رسید، نگاهی به دستگیره انداخت تا بفهمد چطور صندوق عقب را باز کند. دستش هنوز به بدنه ماشین نرسیده بود که سایه هیکل درشت جانان روی تنش افتاد. طوری نزدیک ایستاد و دستش را به زاپاس بند تکیه داد که هدیه لحظه‌ای حس کرد می‌خواهد او را بزند. هین بلندی کشید و خودش را به ماشین چسباند. هر دو دستش را جلوی صورتش گرفته بود و انتظار یکی دو مشت جانانه یا یک پس گردنی داشت. ثانیه‌ها در همان فیگور ماند تا حس کنجکاوی باعث شد یکی از چشم‌هایش را باز کند. جانان با فاصله کمی ایستاده بود. صورتش فقط چند سانتیمتر با صورت هدیه فاصله داشت. می‌توانست هُرم نفس‌هایش را حس کند اما خیلی نزدیک نبود. با باز شدن یک

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هدیه و دیدن چهره جانان که اصلا به نظر نمی‌رسید قصد کتک زدن داشته باشد کمی حس امنیت کرد. آرام آن یکی چشمش هم باز کرد و چرخید. سرش را پایین انداخت و با تکیه به بدنه ماشین روبه‌روی جانان قرار گرفت. انگشت اشاره جانان ضربه‌ای زیر چانه هدیه کوبید تا سرش را بالا بیاورد. شیطنت در نگاه سبز مرد که به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود موج می‌زد:

- منو ببین!

مدل نگاه از پایین به بالای هدیه شبیه این بود دختر بچه‌ای دبستانی به آقای ناظم سخت گیر خیره شده:

- واقعا فکر کردی می‌خوام بزنمت؟

جرأت نداشت نگاهش را بدزدد. فقط توانست لبش را گاز بگیرد:

- یک بار هشدار می‌دم. خوب توی کله پوکت فرو کن. حق نداری کاری کنی ساقی ناراحت بشه... می‌فهمی؟ دیگه هرگز بی خبر غیبت نمی‌زنه... بفهمم کاری کردی ساقی فکرش حتی یک لحظه درگیر شده کلاهمون می‌ره توی هم... مفهومه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله چند بار سرش را بالا و پایین کرد و جانان ادامه داد:

- یک بار گفتم، گوش نکردی. من کاری به اعتقاداتم ندارم. با این سر و وضع هر کس از در خونه بیاد...

می‌دانست جانان درست می‌گوید. خوب می‌فهمید دغدغه این بنده خدا چیست و حق می‌داد اما همین حق دادن باعث می‌شد مثل یک گدا دستش را جلوی ساقی و پسرش دراز کند. مجبورش می‌کرد برای هماهنگ شدن با این خانواده پول خرج کند. کدام پول؟ از کجا می‌آورد؟ حالش را این دو نفر نمی‌فهمیدند. نه روی این را داشت بگوید خودتان برایم بخرید و نه توان این که خودش تهیه کند. فقط یک راه بود، آن هم خزیدن به گوشه‌ای خلوت تا جلوی چشم کسی نباشد. بنابراین با شجاعت میان حرف جانان پرید:

- نگران نباشید خودم حلش می‌کنم.

جانان خوشش آمد. باورش نمی‌شد این کوچولوی ضعیف تا این حد مغرور و پر از شهامت باشد. با لذت دست به کمر زد و صاف ایستاد. تای ابرویش را بالا داد و با کنجکاوی پرسید:

- مثلا چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق عادت، دو طرف روسری‌اش را با وسواس به داخل هُل داد و گره را محکم تر کرد:

- از اتاق بیرون نمیام. هر کس هم منو دید می‌گم خدمتکار شمام.

حرکت بدن جانان را زیر چشم دید. دست‌هایش را از کمر برداشت و روی هم جلوی سینه قفل کرد. یک عضله لعنتی بی پدر و مادر نزدیک آرنجش چنان قلنبه شده بود که انگار یک تخم مرغ آب پز زیر پوستش دارد. کاش به جای این تیشرت لعنتی جذب مشکی که آستین‌هایش کوتاه بود همان تیشرت لعنتی جذب مشکی که آستین‌هایش بلند بود را می‌پوشید:

- که بیرون نمیای به همه هم می‌گی خدمتکار منی؟ خوبه... من از خدمتکارای کوچولوی حرف گوش کن خیلی خوشم میاد. مخصوصا اگر انقدر فسقلی باشن که راحت بتونم قورتشون بدم.

پلک‌های هدیه از شوک حرف‌های جانان هی باز تر و باز تر شد تا جایی که چیزی نمانده بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بپرد. جانان خم شد و نزدیک صورتش لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما غلط می‌کنی به کسی بگی مادر بچه من خدمتکارمه... آخرین بارت بود شنیدی؟

صدای فرو بردن آب دهانش در فضای خالی پارکینگ پیچید. جانان هنوز صورتش را عقب نکشیده بود. مردمک‌های تیله‌ای سبز رنگش را روی چهره وحشتزده و متعجب هدیه حرکت می‌داد. از ابروهای وحشی و دست نخورده‌اش پایین می‌آمد و قوز کوچک روی دماغش را می‌دید. رد می‌شد به لب‌های کوچک بی‌رنگش می‌رسید. دوباره بالا می‌آمد. با رد شدن از قوز کوچک بینی به این امید که می‌شود عملش کرد دوباره چشمش به ابروهای وحشی می‌افتاد. نمی‌فهمید دارد جان دختر بیچاره را می‌گیرد. حال خودش هم نمی‌فهمید. سر به سر این دختر گذاشتن شیرین بود. عجیب به دلش می‌نشست. هیچ چیز جذابی نداشت به جز سادگی و این غرور تحسین برانگیزش که با وجود تمام کمبودها نمی‌خواست بار خودش را روی شانه‌های یک مرد هرچند پولدار بیاندازد و دست گدایی جلوی او دراز کند. قشنگ بود که عزت نفس داشت. به جز همه این‌ها به طرز خارق‌العاده‌ای مال جانان بود. لعنت به آن ورد جادویی که در محضر خواندند و ریسمانی نامرئی بین او و خدمتکار خنگ مهمانی تالار شایگان کشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

صدای عمه خانم و ساقی تا وسط راهرو می‌پیچید. با هر پله‌ای که بالا می‌رفتند چهره جانان رنگ عوض می‌کرد. هدیه ابتدا با قدم‌های کوچکش جلوی جانان قدم تند کرده بود ولی به محض ورود به فضای راهرو به نظر می‌رسید پاهایش قدرت بالا رفتن ندارد. جلوی در که رسیدند جانان با شنیدن جمله‌ای که ساقی گفت، جگرش برای دختر بی پناهی که کنار دستش ایستاده شرحه شرحه شد:

- اصلا رفتم یه فاحشه خیابونی برای پسرم گرفتم... به تو چه هان؟ می‌خوام ببینم به کسی چه ربطی داره که همه عقل کل شدن؟ دایه عزیزتر از مادرید؟
- از بس احمقی... اگر عقل توی سرت داشتی الان برادرم زنده بود.
- نه بابا... نکنه داداش جنابعالی هم من کشتم؟
- آره تو کشتی... اگر حواست جمع بود انقدر به قر و فرت نمی‌رسیدی زود خبردار می‌شدی... رفتی یه پاپتی مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت لقمه گرفتی برای پسر مثل دسته گل جهانگیر...
من نمی‌تونم ساکت بمونم...

نگاهش روی نیمرخ رنگ پریده و چانه لرزان سیندرلا چرخید. نباید بیشتر برای باز کردن در خانه تعلل می‌کرد. حق می‌داد به ساقی که نگران تحقیر شدن یک دختر بی گناه و پاکدامن در چنین جامعه‌ای باشد. عمه خودش که این است وای به حال دیگران!

کلید انداخت و در را باز کرد. با ورودشان، برای لحظاتی سکوت برقرار شد. ساقی از ترس اینکه حرف‌هایش را شنیده باشند، قدمی به سمت هدیه برداشت اما هدیه زودتر سلامی کرد و به سمت اتاق رفت. پشت سرش شنید که عمه خانم با تأسف گفت:

- خاک تو سر جفتتون... چی توی این کوتوله دیدی که کشیدیش توی رختخوابت؟

در را پشت سرش بست و همان جا سُر خورد بغضش را خالی کند. هر دو دستش را روی دهانش فشرد و هق زد. می‌شنید و می‌شکست. فرو می‌ریخت و جان می‌داد. با هر کلمه و هر فریاد ویران می‌شد اما اجازه نمی‌داد صدای گریه کردنش را کسی بشنود. خبر نداشت وسط دعوای زنانه ساقی و خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرش، یک نفر پشت در ایستاده. هر دو دستش را به چوب قرمز رنگِ پلیش کاری شده چسبانده و به دستگیره طلایی‌اش خیره نگاه می‌کند. گوش‌هایش تک تک حرف‌ها را می‌شنود و قلبش درون سینه ذوب می‌شود. مثل کوه اورست است این لعنتی چشم سبز و تکیه گاه بودن را در ژن خود به ارث برده. اهل دوز و کلک یا نامردی‌های زمانه‌اش نیست. جانان است که ساقی و جهانگیر خان مرحوم با عشق بزرگش کردند. داغ مرگ ناگهانی پدرش، زخم غریبی در سرزمین‌های دور دست، دشنه خیانت و توطئه معشوق، دختربچه‌ای گمشده یا دروغین، کوله باری پر از تجربه و در آخر قلبی به خون نشسته در سینه دارد. جانان پشت هدیه ایستاده بود. سیندرلا فکر می‌کرد کسی نمی‌شنود اما یکی بود که می‌شنید. یکی بود که هم درد و هم درمان بود. یک غریبه که زیادی محرم شده بود و می‌خواست این در لعنتی قرمز را بشکند تا سیندرلای قصه‌اش را در آغوش بگیرد و کنار گوشش زمزمه کند:

- من اینجام!

ساقی در خانه را باز کرد و هر چه حرمت باقی بود، یکی یکی شکست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از خونه پسر من گم‌شو برو بیرون... فقط متهم به قتل شوهرم نشده بودم که شدم... من باج به هیچ احدالناسی نمی‌دم. جانان سر سفره جهانگیر بزرگ شده. نامردی توی خونش نیست. برو به پیمانه هم بگو خواهری رو در حقم تموم کرده. همون بهتر همنشین امثال تو بشه.

پوران زنی نبود که جلوی ساقی کم بیاورد. یک دنیا حرف نگفته و کینه قدیمی در سینه داشت. جهانگیر که ساقی را عقد کرد، دیگر چشمش هیچکس و هیچ چیز را جز زن لوَندش نمی‌دید. جانان را از صمیم قلب می‌پرستید اما ساقی برایش خاری بود که هرگز از چشمش بیرون نمی‌رود. دستش را عصبی در هوا تکان داد و گفت:

- برو بابا... انگار کی هست؟ جان... جان بیا ببینم... ولش کن اون کوتوله وا ویلا رو... نترس عین بختک افتاده توی زندگیت... تو صورتش تف هم بندازی از این خمره عسل بیرون نمی‌ره... جان...

جانان نمی‌خواست از پشت هدیه جایی برود. ساقی به او احتیاج داشت اما ساقی خودش ساقی بود. مست و مدهوش می‌کرد ولی مست نمی‌شد. سیندرلا فرق می‌کرد. چهار تا استخوان شکسته بود با کوهی از غم که بی حیثیت و بی مادر شده. برادرش او

رمان بازار
romanbazar.ir

را با ده میلیون فروخته. سرکوفت قد و قواره یا فقرش را می‌خورد و هیچ راه گریزی ندارد. حتی نمی‌تواند تندی کند چون همه فکر می‌کنند یک «آویزان» به تمام معناست در حالیکه نیست. رفته با دست شکسته و شکم حامله کیسه‌ای دو برابر وزن خودش را تا اینجا کشیده که دستش را جلوی کسی دراز نکند. این حجم از مظلومیت را هرگز در زندگی ندیده بود. شبیه نوزادی که اگر چند ساعت یک گوشه رهایش کنی از شدت گریه جان می‌دهد باید او را به دندان می‌گرفتی تا کمتر اسپری اکسیژن در حلقش خالی کند. صدای پیس پیس و دم‌های بلند زخمی‌اش می‌آمد. پوران دوباره صدا زد:

- جان... بیام یا خودت میای؟

دست‌هایش مشت شد. سنگ شد. گره خورد. درست مثل قلبش که دیگر نمی‌خواست هیچ دری برای محبت عمه پوران باز بگذارد. کمرش صاف شد و در دل نجوا کرد:

- بر می‌گردم سیندرلا کوچولو!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از پنج گذشته و هنوز هدیه از اتاق بیرون نیامده. جانان، عمه پوران را بعد از دعوای وحشتناکی که با هم کردند به بیمارستان برده و ساقی روی تخت جانان به زور یک مشت قرص خوابیده. عقربه ثانیه شمار ساعت دیواری اتاق مطالعه می‌خواهد با هر حرکت ضربه‌ای بر روان از هم گسیخته هدیه بکوبد. پشت در اتاق روی زمین چمباتمه زده و خیره به ساعت نگاه می‌کند. هر ثانیه که می‌گذرد یک لحظه به عمر جنین داخل شکمش افزوده می شود. آخرین باری که به پزشک مراجعه کرد گفتند نُه هفته عمر دارد. دقیق نمی‌تواند تخمین بزند چقدر از آن روز گذشته اما حدودا می‌شود گفت چهارده هفته است که مادر شده. چهارده هفته یعنی هشت سانتیمتر قد، با چهره‌ای که لب و دهانش شکل گرفته و کم کم جنسیت پیدا می‌کند. همه‌ی اینها را از کتاب رایگانی که در مطب دکتر به مادرها می‌دادند، خوانده بود. شاید بقیه متوجه نمی‌شدند اما خودش می‌فهمید شکمش کمی بزرگ شده و پستان‌هایش درد می‌کنند. کتونی قدیمی‌اش را امروز به سختی پا زد. انگار داشت کفش تنگی که مال خودش نیست می‌پوشد. می‌ترسید دست روی شکمش بکشد.

تمام مدت خسته بود و بیش از حد احساس گرسنگی داشت. حالت تهوع‌هایی که در خانه پدرش داشت و با آن همه مکافات

رمان بازار
romanbazar.ir

از بقیه پنهان کرد، دست از سرش برداشته و جایش را یک هوس تمام نشدنی به خوردن گرفته بود. از لحظه‌ای که فهمید باردار است بدون اینکه به عواقبش فکر کند مصرانه می‌خواست زیر بار گناه سقط جنین نرود اما امروز سوال‌های کثیفی در ذهنش داشت که نمی‌توانست خودش را به نشنیدن بزند. آیا کار درستی می‌کند؟ آیا اصرارش به حفظ این بچه، خودش گناه نیست؟ می‌دانست جانان هم یک قربانی بوده و نمی‌توانست او را مقصر بداند. هر کس جای ساقی بود زیر بار چنین چیزی نمی‌رفت. چرا پذیرفتند را درک نمی‌کرد اما آیا باید ادامه می‌داد؟ شاید دلشان به حال هدیه سوخته و می‌خواهند کمک کنند؟ شاید هم می‌خواهند بچه را بگیرند و هدیه را حذف کنند؟

غلت زد و روی سرامیک‌های سرد به پشت دراز کشید. عقد کردن با آن همه عجله عاقلانه بود؟ شاید حیا کردند و بحث سقط را پیش نکشیدند. این مصیبت را فقط خودش می‌توانست برای ساقی و جانان پایان دهد. خیلی دردناک بود اما هدیه عادت به گول زدن خودش نداشت. بلند شد و نشست. درد شدیدی زیر شکمش حس کرد. می‌دانست این درد طبیعی است. با این حال حیرت می‌کرد وقتی جنین ضعیف داخل بطنش اینطور با سماجت، چهار چنگولی به زندگی چسبیده است. با آن همه

رمان بازار
romanbazar.ir

کتکی که خورد و ضعفی که به خاطر سوء تغذیه داشت باید زودتر از این‌ها خودش می افتاد.

صدای تقه‌ای که به در خورد، هدیه را از جا پراند. به سختی بلند شد و ایستاد. روسری‌اش را مرتب کرد و پرسید:

- کیه؟!

باز هم آن صدای مردانه که کابوس روز و شبش بود:

- باز کن منم!

هدیه کمی مکث کرد تا فکر آشفته‌اش را جمع و جور کند. حرف‌هایی برای گفتن داشت که برای هجی کردن هر کلمه‌اش باید یک بار می‌مرد اما نه... کلمه‌ای که از دهان جانان با آن لحن عجیب بیرون آمد خودِ خود مرگ بود:

- شوهرت!

همین یک کلمه و نه بیشتر... باعث شد حس کند شاخه‌های معلق درخت بید مجنونی است که در مسیر باد قرار گرفته و هیچ کنترلی روی اندامش ندارد. برای باز کردن در تردید داشت اما چاره‌ای هم نبود. آرام دستگیره را به سمت پایین کشید و از خودش پرسید چطور جانان می‌تواند تا این حد بی صدا راه برود که هیچوقت متوجه آمد و رفتش نمی‌شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی زمین ثابت بود. با باز شدن در، سینه به سینه جانان قرار گرفت. جواب سوالش را پاهای برهنه جانان می‌دادند. پابرهنه راه می‌رود که هیچ صدایی تولید نمی‌کند. چراغ‌ها خاموش و فضای خانه نیمه تاریک بود. زیر چشم دید که قفسه سینه ستبر مردی که خودش را شوهرش نامید؛ سنگین و آرام، بالا و پایین می‌شود. پس فقط خودش نبود که نفس کم می‌آورد:

- اجازه هست بیام تو؟!

دلش سوخت. خانه خودش بود. حریم خودش بود. باید از مهمان ناخوانده‌اش اجازه می‌گرفت؟

- ببخشید... بفرمایید!

کنار رفت و جانان آرام به داخل خزید. در را باز گذاشت. قدمی فاصله گرفت اما با شنیدن صدای بسته شدن در، بی اختیار یکی دو قدم دیگر هم دور شد. جانان به دیوار کنار در اتاق تکیه زد و با یک دست، در را بست. حالا در یک اتاق کوچک با جناب غول تنها بود. اشتباه نمی‌کرد، نفس‌های مرد یکی در میان بیرون می‌آمد. احتمالا خودش را آماده می‌کرد تا مزاحم را بیرون کند. باید حرف می‌زد. قبل از اینکه کسی او را دوباره خرد کند باید خودسوزی می‌کرد. عقب رفت تا پشتش به دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

کناری چسبید. نگاهش را به زمین دوخت و قبل از اینکه جانان کلمه‌ای حرف بزند شروع کرد:

- من می‌دونم... خیلی... ممنونم... بابت همه چیز... فکر کنم... من... یعنی من...

کمی نگاهش را بالا کشید و به پاهای جانان نظری انداخت. یک پا را روی دیگری گذاشته بود و مثل مجسمه حرکت نمی‌کرد:

- اگر فکر می‌کنید... انداختن بچه مشکل شما رو حل می‌کنه... من نمی‌تونم...ولی... من دیگه کسی رو جز این بچه ندارم... اجازه بدید برم... خودم بزرگش می‌کنم از شما هیچی نمی‌خوام...

آخرین جملاتش را با بغض گفت. اشک‌هایش پایین چکید و صورتش را پوشاند. کنج دیوار روی زمین نشست و سر روی زانوها گذاشت. جانان هم تمام این مدت فکر کرده بود. با خودش کنار آمده بود اما به موافقت هدیه هم نیاز داشت. حرف‌های هدیه نشان می‌داد تسلیم شده. قصد فداکاری دارد اما دلش با نگه داشتن بچه است. تنهایی که نمی‌توانست اما چقدر این دختر شجاع بود که مردانه پای همه چیز می‌ایستاد. شانه خالی نمی‌کرد حتی اگر محالی را می‌خواست به ممکن تبدیل

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. جانان هم کنار دیوار نشست. آرنج‌ها را به زانوها تکیه زد و به هدیه نگریست. از خودش پرسید چه حسی به این دختر دارد؟ حقیقتش احساسات افسارگسیخته‌ای بود که خودش هم معنای آن را نمی‌فهمید. خواستن یا دوست داشتن نبود. ترحم، شفقت، مسئولیت پذیری، کمی شهوت مردانه و البته یک ریسمان نامرئی لعنتی که به واسطه عقد به وجود آمد. حس مالکیتی که نمی‌توانست از کنارش بی تفاوت بگذرد. شاید هم راهش همان بود که همه می‌گفتند. خلاصی از شر بچه و جدایی!

یکی از پاهایش را دراز کرد و کف دست عرق کرده‌اش را روی قسمت ران شلوار کشید:

- چند وقتته؟!

هدیه سر بلند کرد و پای جانان را دید. کمی بیشتر بدنش را رها کرد تا کامل به فرم نشسته در آید:

- فکر کنم چهارده هفته!
- هوف!

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی‌شد. به این سرعت گذشت؟ مگر می‌شود بچه‌ای که چهارده هفته عمر دارد و هر لحظه تبدیل به یک انسان کامل می‌شود را کشت؟

- چقدر زود گذشت؟

هدیه انگشتانش را دور زانوها در هم قفل کرد و با بغض به زمین خیره شد. اشک‌هایش روی گونه‌ها سر می‌خورد و بر دامانش می‌افتاد اما دیگر اهمیت نداشت که پنهانشان کند. زود گذشته بود اما دردناک:

- ببین هدیه خانم... دیگه خیلی برای این حرف ها دیر شده. از کسی نمی‌شه گله کرد جز باعث و بانی این اتفاق که من و شما نیستیم. من توقع داشتم شما خودت تدبیری کنی اما شکایتی هم ازت ندارم. خودم دیدم تو چه محیط بسته‌ای بزرگ شدی. خوبه حرف‌هامون رو یک بار برای همیشه با هم بزنیم.

لحن صحبت کردنش مردانه و محترمانه بود. به دل خسته و غریب هدیه شجاعت می‌داد. نگاهش را باز هم بالا کشید تا بتواند خوب تماشا کند. جانان یکی از دست‌هایش را به زانو تکیه زده بود و با دیگری ریشه‌های قسمت سنگ شور شلوار

رمان بازار
romanbazar.ir

جینش را بازی می‌داد. با خودش فکر کرد چقدر این مرد با وجود ظاهر خشنش مهربان است:

- من توی خانواده‌ای بزرگ شدم که مادر و پدرم اسطوره همه‌یِ خوبی‌ها بودند. همین هم باعث شد تصور کنم همه‌یِ مردم دنیا خوبند و بارها دلم شکست. از سیزده سالگی ایران نبودم. فقط تعطیلات بر می‌گشتم. توی فرهنگی بزرگ شدم که با طرز فکر مردم وطن خودم خیلی فرق داشت اما پدرم مرد بزرگواری بود.
- خدا رحمتشون کنه...
- خدا رفتگان شما هم بیامرزه.

هر دو کمی سکوت کردند و چه زیبا بود احترامی که بینشان شکل می‌گرفت:

- من آدم با تجربه‌ای هستم. می‌تونم شرایط شما رو حدس بزنم. با ساقی خیلی درباره تصمیمی که گرفتم مشورت کردم. وقتی قدم جلو گذاشتم از سر جو زدگی نبود. خب... توقع ندارم همه چیز گل و بلبل باشه... هر دو تجربه خیلی تلخی داشتیم و اثرش تا آخر عمر هر دوی ما رو عذاب می‌ده... حتما تا الان فهمیدید خدا چقدر به من لطف داشته... من هیچ چیزی کم نداشتم. بهترین پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا و یک مادر بی نظیر زندگی منو تبدیل به رویا کردند ولی... من هم مشکلاتی داشتم و دارم...

دلش گرفت. چطور همچین آدمی مشکلی دارد؟ مگر مشکلی به جز خودش وجود داشت؟ سرش را چرخاند تا خدای نا کرده نگاهشان به هم گره نخورد. اشک می‌ریخت و احساس حقارت می‌کرد با اینکه جانان قصد فخر فروشی نداشت:

- می‌دونم سخته... برای همه ما سخته ولی چه می‌شه کرد؟ من نمی‌تونم به شما فشار بیارم...حرف‌هایی که از عمه پوران شنیدی و مطمئنم باز هم می شنوی هیچ کدوم، نظر من و ساقی نیست...

با شرمندگی گفت:

- بله می‌دونم. شما خیلی در حق من دارید فداکاری می‌کنید.
- ما داریم وظیفه انسانی خودمون رو برای راحتی وجدان خودمون انجام می‌دیم. هیچ منتی هم سر شما نداریم. بله ... به قول پوران راه های دیگری هم بود ولی من آدمش نیستم. می‌دونم که اگر به جای پذیرفتن شما و بچه، راه دیگه‌ای می‌رفتم تا آخر عمر دیگه آدم خودم نبودم. دست خودم نیست من نمی‌تونم کاری که همه فکر می‌کنند درسته و از نظر من ظلمه انجام بدم. هر طور دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دارن فکر کنن اما من سرم جلوی روح پدرم بالاست همین برام کافیه...

حرفش را زده بود. جای هیچ گونه خیالبافی‌های دخترانه برای هدیه نمی‌گذاشت. وظیفه انسانی و راحتی وجدان تنها قصد ساقی و جانان از این همه مهربانی بود:

- من از شما خواهش می‌کنم با ما راحت تر باشید. هر تصمیمی در آینده برای راحتی بچه گرفته بشه، آینده من و ساقی به شما گره خورده. با کمک همدیگه می تونیم از این بحران عبور کنیم. برای هر چیزی راهی هست...

جرأت پیدا کرد حرفش را قطع کند تا افکار خودش را به زبان بیاورد:

- حضور من اینجا درست نیست.

نگاهش روی زمین بود و ندید جانان با چه حالت وحشتزده‌ای به او خیره شده:

- شما نمی‌تونید منو از اطرافیانتون پنهان کنید. هر روز براتون مایه عذاب می‌شم... جایی هم ندارم که برم ولی لطفا سعی نکنید همه چیزو خیلی عادی جلوه بدید. می‌دونم یکی دو ماه بعد دیگه توانایی کار کردن ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اصلا آدم آویزونی نبودم و نیستم. این آخرین فرصت من برای روزهای آینده است که به زودی می‌رسه و من می‌دونم باید برم پی کار خودم...

- کی همچین چیزی به شما گفته؟
- می‌دونم... من برعکس شما توی یک زندگی رویایی بزرگ نشدم. بابام معتاد بود. برادرم معتاد بود. مادرم همیشه مریض بود. من فقط شونزده سالم بود که مجبور شدم درسمو ول کنم برم سرکار تا خرج خونه در بیاد... که گرسنه نمونیم... مادرم تا صبح درد نکشه. شما نمی‌تونید جای من باشید. من هم نمی‌تونم جای شما باشم. هر توقعی از همدیگه کنیم اشتباهه...اجازه بدید من یک مدت بمونم تا بچه به دنیا بیاد. خودم می‌تونم توی خونه کار کنم کمی پول جمع کنم که محتاج کسی نباشم. نمی‌گم خیلی عرضه دارم ولی به این مدل زندگی عادت کردم.

جانان پاهایش را جمع کرد و چهارزانو نشست تا کمی با دقت بیشتری به هدیه خیره شود:

- یعنی می‌خوای بگی... بچه رو بر می‌داری و می‌ری؟

این بزرگترین وحشت جانان بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم شما قانون ایران رو نمی‌دونید. بچه که مال من نیست! من راضی‌ام بچه رو ببرم هیچ ارتباطی هم دیگه با شما نداشته باشم که مزاحم کسی نشم اما اختیارش با شماست. وقتی شما هم بچه رو می‌خوایید، من کاری از دستم بر نمیاد. فقط می‌تونم ازتون خواهش کنم اجازه بدید کنارش باشم.

قانع کننده بود؟ هرگز! باید بیشتر درباره قوانین حضانت بچه تحقیق می‌کرد. دستی به ریش‌هایش کشید و به زمین خیره شد. تکلیفش با این دختر چیست؟ بالاخره تا کی؟ شاید هم این کوچولوی فسقلی عقلش بیشتر از جانان و ساقی احساساتی می‌رسد که خیالبافی نمی‌کند و توقعی ندارد. از اینکه با شجاعت می‌خواست زندگی‌اش را خودش بسازد در دل تحسینش می‌کرد اما خنده دار هم بود: «یکی نیست بهش بگه تو که نمی‌تونی یک لیوان آب دست مشتری بدی، چطوری می‌خوای مادر مجرد باشی آخه خنگول کوچولوی من!»

هدیه همیشه ساکت به حرف افتاده بود. جانان تعجب می‌کرد چطور چنین دختری تا این حد واقعگرا فکر می‌کند و بدون اینکه عزت نفسش را زیر سوال ببرد حقایق به این تلخی را به زبان می‌آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اگر بخوام کار درست انجام بدم باید تا از عهده‌ام بر میاد جلوی چشم کسی نباشم. همین که به من سرپناه دادید یک دنیا از شما و مادرتون ممنونم. می‌تونستید طور دیگه‌ای رفتار کنید. شاید اگر همون روز که جلوی در خونه گفتید با من ازدواج می‌کنید باور می‌کردم که هنوز توی دنیا آدم‌های خوب هستند هیچوقت آبروم نمی‌رفت. خوبی خانواده شما باعث شد فکر کنید همه خوبند و بدی اطرافیان من باعث شد فکر کنم همه بد و حقه بازند. من حد خودم رو می‌دونم. فرق بین ازدواج واقعی و عقد صوری هم می‌دونم. اینکه در شأن شما نیستم هم می‌دونم...

جانان دلش نیامد سکوت کند:

- این حرف چیه؟ شأن آدم ها رو شعورشون ثابت می‌کنه. شما دختر خوبی هستی و من خیلی برات احترام قائلم.
- شما لطف دارید. از این لحظه به بعد فکر کنید اصلا وجود ندارم..

حداقل جانان نمی‌توانست هدیه را نادیده بگیرد:

- آخه نمی‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شه... من کاری می‌کنم که بشه. فقط لطفا اصرار نکنید که بین جمع شما باشم. خیلی ازتون ممنون می‌شم اگر درکم کنید...
- زمان همه چیزو حل می کنه!

این جمله را هر وقت در زندگی کم می‌آورد به خودش می‌گفت. بزرگترین نصیحتی بود که می‌توانست به هدیه بکند. بلند شد و پشت شلوارش را با دست تکاند:

- شما از صبح چیزی نخوردید. می‌رم به ساقی سر بزنم بعدش بیایید غذا بخوریم.
- چشم!

****

روزها و شب‌ها می‌گذشت. هدیه تبدیل به سایه‌ای نامرئی شده بود که کسی حضورش را حس نمی‌کرد. جانان و ساقی هر بار از مزون بر می‌گشتند با غذایی آماده و خانه‌ای تمیز مواجه می‌شدند اما از سیندرلا خبری نبود. لیست خرید کنار تلفن قرار می‌گرفت و بدون اینکه مکالمه‌ای بین هدیه و جانان صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد همه چیز اتوماتیک وار انجام می‌شد. این آرامش خیلی ادامه پیدا نکرد. از طرف آقای محسنی افسر بازپرس پرونده تالار شایگان برای پاره‌ای از توضیحات جمعی را احضار کردند که جانان هم جزوشان بود. تصاویر دوربین مداربسته تالار همینطور فیلم‌هایی که مدعوین به پلیس تحویل داده بودند را برایش به نمایش گذاشتند. جانان کنار نازنین نشسته بود. به هدیه اشاره‌ای کرد و او یک بطری از زیر میز بار سیار بیرون کشید. هدیه از قبل پشت سر جانان ایستاده بود و کار خاصی نمی‌کرد. بطری که روی میز قرار گرفت، جانان نگاهی به بطری و بعد نگاهی به هدیه انداخت. در بطری را باز کرد و سر کشید. کمی بعد با نازنین به پیست رقص رفتند. به خاطر نورافکن‌ها و رقص نورها تصاویر گنگ می‌شد اما یک فیلم چند ثانیه‌ای وجود داشت که کامل و واضح نشان می‌داد هدیه وقتی داشت میز جانان را تمیز می‌کرد بطری نیمه خورده شده را برداشت و تا قطره آخرش را خورد. همان لحظه فهیمه از کنارش گذشت و چیزی در گوشش گفت. نگاهی به بطری خالی کرد و آن را در محفظه‌ای زیر میز بار سیارش انداخت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. تصاویر بعدی مربوط به یک ساعت بعد می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از حاضرین موقع فیلمبرداری از دوستش، تصویر مردی را اتفاقی ضبط کرده بود که داشت یکی از خدمتکارها را گوشه‌ای دو لپی می‌خورد. نمی‌توانست چیزی که می‌بیند باور کند. کنار قسمت رختکن، هدیه را در آغوش گرفته بود و به وضع فجیعی می‌بوسید. دست هدیه زیر تیشرتش رفت و باعث شد کمی خودش را عقب بکشد. چیزی با خنده به هم گفتند و بعد دست خدمتکار کوچک سالن را گرفت. هر دو به سمت میزی که قبلا نشسته بود، رفتند. سوییچ ماشین مهیار و کتش را برداشت سپس سالن را ترک کرد. محسنی گفت بدون هیچ مدرکی رضا و رسول دوستان مهیار، متهم به برگزاری مجلس مختلط هستند و طبق تصاویر سالن مشروبات الکلی هم دست مهمانان بوده اما هنوز هیچ مدرکی دال بر اینکه آب معدنی‌های مسموم چطور به سالن رسیده و چه کسی داخلش قرص روان گردان نایاب ریخته وجود ندارد بنابراین پرونده همچنان باز می‌ماند و تحقیقات ادامه دارد.

از کلانتری که بیرون می‌آمد با نازنین هم مسیر شدند. تمام راه، نازنین تعریف کرد که بین جانان و هدیه چه گذشته و خندید. فکر می‌کرد دارد خودش را در چشم جانان شیرین می‌کند اما متوجه نبود حس‌های خفته مرد نسبت به زنی که تماما مالک

رمان بازار
romanbazar.ir

اوست زنده می‌شوند و می‌خواهد هر طور شده شبح سرگردان خانه‌اش را از مخفیگاه بیرون بکشد.

با لبخندی آشکار، کلید انداخت تا وارد خانه شود. ذهنش پر از کلمات شیطنت بار بود برای تحریک کردن و بوسیدن هدیه فراری اما با باز شدن در و دیدن یک جفت کفش مردانه کهنه همان جا خشکش زد. هزاران فکر زشت و کثیف شروع به نهیب زدن و فریاد کردند. در را آرام پشت سرش بست و مثل همیشه بی صدا از راهروی ورودی گذشت. هدیه و یک پسر جوان جلوی در اتاق خواب یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. لحظه‌ای نفسش بند آمد و خون در سرش دوید. لب‌هایش مثل ماهی باز شد تا حرفی بزند اما فهیمه از اتاق هدیه بیرون آمد و با تک سرفه‌ای هدیه و مرد جوان را متوجه جانان کرد. هر دو در یک لحظه از هم جدا شدند و نگاهشان به سمت جانان چرخید. با دیدن صورتش، به یاد آورد او را در مراسم مادر هدیه دیده و غریبه نیست. پسر حتی سلام هم نکرد. کیسه‌ای که در دست هدیه بود را با ضرب کشید و از کنار جانان با سری پایین انداخته گذشت. حدودا شانزده یا هفده ساله بود. هدیه با چشم‌های سرخ و خیس دنبالش رفت. با کمی فاصله ایستاد و با لحنی بسیار غم انگیز و ملتمسانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی... تنهام نذار!

بدون اینکه نگاهش کند کفش‌هایش را پوشید و رفت. نگاه جانان به سمت فهیمه چرخید. با علامت چشم و ابرو می‌خواست به جانان حالی کند حرفی نزند. خودش جلو آمد و شانه‌های دوستش را گرفت:

- بیا بریم صورتتو بشور.

هدیه شبیه جسدی متحرک از کنار جانان گذشت و زیر لب زمزمه کرد:

- ببخشید... پسر حشمت بود!
- فهمیدم.

هر دو وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند. داشت از کنجکاوی جان می‌داد. باید هر طور شده می‌فهمید که وقتی در خانه حضور ندارد چه اتفاقی پشت سرش می‌افتد. نکند تا این لحظه درباره هدیه اشتباه کرده؟ هنوز مسئولین پرونده و بخصوص مهیار و رفقایش ادعا می‌کردند که هیچ مضنونی جز فهیمه و هدیه ندارند. قلبش شروع به کوبش کرده بود. پسر حشمت اینجا چه می‌کرد؟ آن کیسه که گرفت چه بود؟ نکند هدیه دور از چشم آنها دارد مواد می‌فروشد؟ فکری به ذهنش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به اتاقش رفت و در تراس را باز کرد. می‌توانست خیلی راحت خودش را به تراس اتاق هدیه برساند اما می‌ترسید سایه‌اش را ببینند. می‌دانست هدیه به خاطر کمبود اکسیژن همیشه در و پنجره اتاقش را باز می‌گذارد و این بهترین موقعیت بود به اسرارش پی ببرد. روی نرده رفت و با گرفتن دیوار فقط با برداشتن یک گام بلند موفق شد پای راستش را روی نرده تراس اتاق هدیه بگذارد. حالا کامل می‌توانست مکالمه‌شان را با توجه به اینکه هدیه زیر پنجره نشسته و فهیمه هم به سختی تُن صدایش را کنترل می‌کرد، بشنود:

- آخه از تو احمق تر هم آدم توی این دنیا هست؟ چطور دلت اومد؟ وای دارم از دستت دیوانه می‌شم...جیگرم آتیش گرفته... چقدر رو داره این بچه؟
- فهیمه...
- مرضِ فهیمه... کوفت... آبجی، تو با این وضعت بشینی عروسک تو هم کنی غصه شام و ناهار علی رو بخوری... بعد اون حتی تشکر هم ازت نکنه. بیاد هر چی با بدبختی در آوردی ازت بگیره؟
- چی کار می‌کردم؟ بهش می‌گفتم ندارم؟
- آره... آره باید بهش می‌گفتی بی غیرت تا الان کجا بودی؟
- هنوز بچه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود هر دو به سختی سعی دارند تُن صدایشان را کنترل می‌کنند اما جانان به راحتی داشت مکالمه مهیج بین دخترها را می‌شنید. فهیمه حسابی جوش آورده بود:

- ای بابا...مگه تو بچه نبودی؟ تو همسن علی بودی رفتی توی اون کارگاه خیاطی صبح تا شب جون کندی دادی خورد هیکل گنده کرد... همسایه‌ها می‌گفتن «کودک کار» یعنی هدیه که جلوی چشم ما داره تو این سن جون می‌کنه...می‌دونی آبجی؟ خدا مادرت رو بیامرزه ولی خیلی در حقت بد کرد. انقدر پسر براش عزیز بود که نمی‌فهمید داره چه ظلمی در حق تو می‌کنه. هانیه که جون نداشت کار کنه ولی تو هم از بنیه‌ات مایه گذاشتی... همین علی وقتی حشمت داشت وسط خیابون استخون‌هات رو می‌شکست فقط نگاه کرد... دلم نمی‌خواد بگم پشت سرت چقدر مزخرف می‌گفت که بیشتر دلت بشکنه ولی انگار باید بگم یه کم به خودت بیای... بی غیرتی رو شما یاد پسراتون دادید... مردونگی اینه؟ تف به ذات هر چی مرده اگر به این می‌گن مردی...
- مادر که نداره... پدرش هم که خودت می‌شناسی.
- آبجی جونم تو که مادر علی نیستی... تو حتی مادر هانیه هم نبودی. نمی‌دونم کی می‌خوای بفهمی یه کم خودخواه

رمان بازار
romanbazar.ir

باشی. به جای اینکه با این ریخت و قیافه جلوی شوهرت بگردی یه کم به خودت برس... دلش‌و به دست بیار. بکش سمت خودت...

اینجا بود که جانان لبخندی زد و در دل از فهیمه تشکر کرد:

- تو الان احتیاج به یکی داری خرجت‌و بده... چند وقت دیگه شکمت میاد بالا حتی نمی‌تونی راه بری...
- همین الان به زور از جام بلند می‌شم...
- بله دیگه... بعد علی آقا بیاد بگه پول می‌خواد. تو هم دو دستی چندرغاز پولی که با این وضع درآوردی گذاشتی کف دستش..

پس پول بود! این دختر چقدر احمق و ساده است! جانان می‌دانست در این مدت حتی گاهی شب‌ها تا صبح، گوشه اتاق نشسته و عروسک می‌دوزد. ساقی گفته بود فعلا راحتش بگذارند کمی دستش باز شود اما هر بار نور چراغ را از زیر در می‌دید دلش برای تنهایی این دختر کباب می‌شد:

- آبجی گوش کن. من می‌دونم از راه بدی با این خانواده آشنا شدی... ولی دیگه زن این چشم قشنگه شدی... در برابرت وظیفه داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمق گرفت و در دل گفت: «منو می‌گه ها!»

هدیه با لجبازی خواست دوستش را از خیال باطل بیرون بیاورد:

- هیچ وظیفه‌ای نداره. همه چیز صوری بوده چرا نمی‌خوای بفهمی.

و باز جانان با خودش گفت: «صوری عمته!»

فهیمه هم دست بردار نبود:

- خُب باشه... ولی می‌تونی به جای اینجا نشستن و قایم کردن خودت، هزار تا کار بکنی تا دل پسره رو ببری...
- اصلا همچین قصدی ندارم..

«ولی من دارم تو هم غلط کردی!»:

- وای... خدایا یه کم عقل به این احمق بده...

«آمین!»

لحظاتی به سکوت سپری شد. جانان شش دانگ حواسش را جمع کرده بود تا یک کلمه هم از دست ندهد. حالت ایستادنش روی نرده‌های تراس واقعا فضاحت بار بود. یک پا روی نرده اتاق خودش و دیگری روی نرده اتاق هدیه! هر کس او را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دید فکر می‌کرد قصد خودکشی دارد. هدیه با صدای پایین‌تری سکوت را شکست. جانان مجبور شد بدنش را بیشتر به سمت در شیشه‌ای اتاق هدیه بکشد:

- می‌دونی فهیمه؟ همه دخترها آرزو می‌کنن مرد خوشگل و خوشتیب نصیبشون بشه... پولدار باشه. چه می‌دونم؟ همه چیز تموم می‌خوان ولی هیچکس فکر نمی‌کنه نگه داشتن همچین مردی چقدر سخته...
- خُب قربونت برم. تو که به همه این‌ها رسیدی چرا استفاده نمی‌کنی؟ چرا توی این اتاق نشستی که باهاش روبه رو نشی؟ اون که همه درها رو باز گذاشته... بهت احترام گذاشته... یک بار هم شده، یکی اومده توی زندگیت که مرد بوده... مادرش هم که دیگه گفتن نداره... تو چه مرگته؟
- من؟! نگام کن! چی می‌بینی؟
- یک دختر پاک که قلبش مثل فرشته‌هاست...

هدیه به تمسخر خندید:

- قلب فرشته من یا پاکیم هیچ ارزشی نداره...
- چرا نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوش کن... از روزی که اومدم یک لحظه روسری از سرم بر نداشتم... چه جلوی خودِ آقا گولاخ که شوهرمه... چه جلوی مادرش و همینطور ادامه هم پیدا می‌کنه...

از تعجب دهانش را کامل باز کرد:

«به من گفت گولاخ؟!»

فهیمه پرسید:

- آخه چرا؟
- تو موهای سفید منو ندیدی؟

ابروهای جانان که بالا می‌رفت، چشم‌هایش هم گشاد می‌شد و از خودش می‌پرسید:

«موهاش سفیده؟ به خاطر موهای سفیدش اون بی پدرو یه جور گره می‌زنه انگار طناب داره؟»

هر دو سکوت کرده بودند و جانان داشت جان می‌کند به صحبتشان ادامه دهند. کمی منتظر ماند که هدیه دوباره گریه کنان شروع کرد:

- من با چه رویی با این ریخت و قیافه جلوشون بگردم؟ مادرشو ندیدی؟ اون دخترخاله‌اش مهگل... انگار قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

از منِ مصیبت با هم نامزد بودند... هر روز تیپ می‌زنه میاد اینجا، هر چی از دهنش در میاد به من می‌گه...

- غلط می‌کنه!
- چرا؟ حق داره... من شوهرشو از چنگش در آوردم. من! می‌فهمی؟ از بس تو این چند وقت بهم گفتن "کوتوله" داره حالم از خودم به هم می‌خوره. نمی‌دونم چرا همه‌شون انقدر قد بلندند که جز "کوتوله" بودن من فحش دیگه‌ای ندارن..
- تقصیر تو چیه که قدت کوتاهه؟
- تقصیر من، بودنم اینجاست... من به اینجا تعلق ندارم. وسط رویای شیرین پر زرق و برق یکی دیگه، شبیه یک کرم کوچولو شدم که همه با پا لهش می‌کنن ولی گورش رو گم نمی‌کنه... تقصیر من آویزون شدن به کسیِ که هیچ تناسبی با من نداره. بعد تو می‌گی برم دلبری کنم؟ با کدوم رو؟ با این ریخت؟ هنوز هجده سالم نشده بود که موهام این شکلی شد...
- خب احمق رنگ می کنی...
- نه... تو نمی‌فهمی... مشکل رنگ موی من نیست. بر فرض رنگ کنم، قدم هم بلند می‌شه؟ خانواده بی ارزشم با ارزش می‌شه؟ یا یک مرتبه از آسمون مدرک تحصیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

برام می‌افته؟ من حتی دیپلم ندارم. این خانواده همه خارج از ایران درس خوندن. آقا جانان از بچگی لندن زندگی کرده. تو که خودت زنی به من بگو... وقتی این دخترهای مو طلایی خارجی رو می‌بینی به نظرت پاکی و قلب من ارزشی پیدا می‌کنه؟ من نمی‌خوام به خودم دروغ بگم تو هم تمومش کن. من همین جا می‌مونم تا بتونم پول جور کنم اول بدهی‌هام رو بدم. بعد هم خدا بزرگه... یه اتاق کرایه می‌کنم تا آخر عمر کنیز بچه خودم می‌شم... عاقبت دختری مثل من نمی‌تونه عروس با عزت این خانواده بودن باشه... نهایتا یه چیزی مثل کنه یا انگل یا موی دماغ... بیشتر از این نیستم اصلا هم قصد ندارم با خیالات پوچ خودم رو گول بزنم یا از کسی توقعی کنم که حقم نیست...

لحظه‌ای پای برهنه‌اش روی فلز نرده لیز خورد. محکم خودش را به دیوار پشت سرش چسباند و نفسش بند آمد. عجب کار احمقانه‌ای کرده بود! اگر فهیمه یا هدیه متوجهش می‌شدند و او را در چنین وضعی می‌دیدند تا آخر عمر دیگر به چشم‌های سیندرلا از خجالتش نگاه نمی‌کرد. هر چه می‌خواست شنیده بود و باید خودش را نجات می‌داد. به سختی قامتش را به سمت تراس اتاق خودش کشید و جفت پا، روی کاشی‌ها پرید. صدایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تولید کرد قطعا به گوش فهیمه و هدیه می‌رسید. با عجله به اتاقش رفت و در را بست. شنید که فهیمه در تراس را باز کرد و گفت:

- چیزی نیست... ولی من از اینجا صدایی شنیدم!

نفس حبس شده‌اش را پشت در تراس خالی کرد و چند لحظه همانجا بی حرکت ماند. خیلی نگذشت که دوباره لبخند روی لب‌هایش آمد:

- پس دردت موهای سفیده؟! چرا انقدر خری دختر؟! واقعا فکر کردی اجازه می‌دم برام بشی ژاکلین دوم؟

چهره هدیه را با موهای سفید تجسم کرد. حق داشت بیچاره خجالت بکشد. اندازه کافی قیافه‌اش فاقد هر گونه جذابیتی بود. چه برسد به اینکه گیسوانش هم جوگندمی یا کلا سفید مثل پیرزن‌ها باشد. همه این‌ها نشان می‌داد اعتماد بنفسش زیر صفر است و به یک اسطوره اعتماد بنفس احتیاج داشت تا راه یادش دهد و دلش به ماندن گرم شود. چه کسی بهتر از ساقی جان خودش؟!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه و فهیمه را در خانه رها کرد تا شنیده‌هایش را با ساقی در میان بگذارد. صدای موزیک را بلند کرده بود و با خودش خیال‌ها می بافت. چه کسی می‌توانست بهتر از هدیه فداکار برای فرزند یا فرزندانش مادری کند؟ چه اهمیتی داشت که به قول خودش مثل دخترهای قد بلند و موطلایی لندن ظاهر جذابی ندارد؟ قبلا طعم این دخترها را چشیده بود و الحق که به کامش تلخ تر از زهر بودند. از دخترهای خوش تیپ و خانواده دار مثل سروناز هم چیزی جز دل شکستگی عایدش نشده بود. امروز جانان، بهتر از هر کس دیگری می‌دانست زیبایی یا مدرک تحصیلی نمی‌تواند یک دختر را تبدیل به زنی با خصوصیات والای انسانی مثل فداکاری یا مسئولیت پذیری کند. به کسی عزت نفس نمی‌هد. همه چیز به ذات طرف بستگی دارد. حتی آزادی اندیشه هم نتوانسته بود به امثال ژاکلین یا حتی مهگل بفهماند برتر از خوش لباس بودن، خوش ذات بودن است. اندازه کافی تفریح کرده بود. از هر مدل طعامی که یک مرد بتواند تصورش را بکند، چشیده بود. مو طلایی و مو مشکی، ایرانی و خارجی حتی سیاه پوست و سفید پوست اما حالا که سنش بالاتر رفته، می‌فهمید برای تشکیل خانواده هیچکدام از این‌ها به کارش نخواهد آمد. یک زن وفادار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست که با سختی‌ها بجنگد مثل سیندرلا... یک زن فهمیده که به خاطر هیچ و پوچ، زندگی را به کامش تلخ نکند مثل سیندرلا... یکی را می‌خواست که ظاهر جذابش برای او اهمیتی نداشته باشد و اگر احترامی هست به خاطر پول نباشد و باز هم مثل هدیه‌ای که نمی‌دانست چطور کادوپیچش کردند وسط زندگی‌اش گذاشتند.

بعضی وقت‌ها به خودش فحش می‌داد که چرا در آن حالتِ از خود بی خودی نازنین را انتخاب نکرده اما حالا که فکر می‌کرد خوشحال بود راهش با نازنین یکی نشده. نازنین مثل مهگل بود. خودش را برتر از دیگران می‌دانست و امثال هدیه برایش مثل برده‌های زمان فراعنه مصر بودند که باید تحقیر شوند. جانان، زیر دست آقا جهانگیر و ساقی بزرگ شده بود. هرگز نمی‌توانست به کسی فخر بفروشد. جزو خط قرمزهای پدری بود که جانش را می‌داد اخم به ابرویش نبیند. مهم نبود دیگر زنده نیست؛ همیشه از اینکه شرمنده‌اش کند وحشت داشت.

جلوی مزون که توقف کرد با ساقی تماس گرفت تا مطمئن شود مشتری ندارند. دلش به حال مادرش سوخت. رخت عروسی می‌دوخت و تن دخترهای مردم می‌کرد اما عقده به دلش مانده بود عروس تنها پسرش را با لباس سفید ببیند. چند بار زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد اما کسی بر نداشت. این بار موبایل منشی را گرفت. باز هم جواب نداد. پیاده شد و زنگ زد. صبرش ته کشید و کمی نگران شد که چرا هیچکس در را باز نمی‌کند؟ مزون ساقی همیشه پر از رفت و آمدِ زن‌های خود سرپرست بود که با جان و دل برایش کار می‌کردند. فقط ساعت استراحت خلوت می‌شد و زمان‌هایی که مشتری نداشتند. عجیب بود در شلوغ ترین ساعت کاری مادرش، هیچکس در مزون نیست. دوباره شماره ساقی را گرفت و وقتی جواب نداد اضطراب امانش را برید. زنگ کارگاه خیاطی را زد و خدا را شکر باز کردند. از پله‌های راهرو که بالا می‌رفت، صدای خاله پیمانه را می‌شنید و خشم مثل مخدر به خونش تزریق می‌شد. چه می‌خواستند که دست بردار نبودند؟ مجبور شد چند بار محکم با مشت بر در بکوبد تا منشی مزون با رنگی پریده باز کرد. با عجله وارد شد و با دیدن مشتری‌هایی که روی مبل نشیمن در حال تماشای ژورنال بودند نفسش رفت. سرش را پایین انداخت و بدون اینکه در بزند وارد دفتر ساقی شد.

پیمانه و مهگل با ورود جانان هر دو رنگ از رخسارشان پرید. می‌توانست آن لحظه گردن هر دو را بشکند. ساقی روی صندلی مدیر نشسته بود و به پنجره نگاه می‌کرد. سکوت ناگهانی پیمانه و مهگل نظرش را جلب کرد. چرخید و جانان،

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت خیس از اشکش را دید. لب باز کرد تا حرف‌هایی بزند که هرگز در عمرش به زبان نیاورده اما پیمانه با دلسوزی زیر گریه زد و گفت:

- بمیرم برای قد و بالات خاله... بمیرم که حروم شدی... الهی پیش مرگت بشم که نبینم این روزها رو...

ساقی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سری تکان داد که جانان وسط دفترش منفجر نشود. مهگل برخاست و لیوانی آب، از آبسرد کن اتاق برای مادرش ریخت:

- مامان بخور... درست می‌شه.

در را بست و سوییچ ماشینش را در جیب شلوار فرو کرد:

- چطوری درست می‌شه دخترخاله؟ کی به تو اجازه داده بری در خونه من هر روز اعصاب هدیه رو خراب کنی؟

مهگل مادرش را فراموش کرد. پوزخند زد و با حالت پیروزمندی به ساقی گفت:

- نگفتم؟! می‌بینی خاله؟! دختره ماره... مار... بترسید از روزی که چشم باز کنید بفهمید چقدر باختید!

جانان به سیم آخر زده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی رو باختیم؟ تو رو؟!

پیمانه پر اخم و طلبکار به خواهرزاده‌اش چشم دوخت:

- دستت درد نکنه جان... چطور جرأت می‌کنی جلوی من، اون دختره کوتوله رو با مهگل مقایسه کنی؟
- من مقایسه کردم خاله؟ اصلا می‌فهمید چی می‌گید؟
- جان!

صدای گرفته ساقی باعث شد سکوت کند. دلش می‌خواست فریاد بزند و حالی پیمانه و مهگل کند هیچ قولی بابت نامزدی نداده اما ساقی به نظر خیلی خسته می‌آمد. مهگل کنار مادرش نشست و شانه‌هایش را کمی ماساژ داد:

- حرص نخور مامان... بالاخره خودشون می‌فهمند... من از دستشون ناراحت نمی‌شم الان وقتش نیست با هم دعوا کنید... خاله ساقی... تو رو خدا یه کم دست از دلسوزی بردار... این دختره متهم ردیف اول پرونده است چرا نمی‌خوایید بفهمید؟ بیا با رضا و رسول حرف بزن ببین چی می‌گن؟

رو کرد به ساقی و با لحنی ملتمسانه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- روحشون خبر نداشته همچین چیزی توی سالن پخش می‌شه... چرا فقط جاناتان قربانی شده؟ خود خدمه گفتند به محض اینکه جاناتان وارد سالن شده، فهیمه و هدیه چشم ازش بر نمی‌داشتند... نقشه کشیدن. تو رو خدا گول نخورید. برادرش مواد فروشه از این واضح‌تر؟ اصلا از کجا می‌دونی بچه مال پسر توئِه؟ چرا انقدر زود رو می‌دید به مردم؟

این‌ها تردیدهای خود جانان هم بود اما حرف‌هایی که همین یک ساعت پیش از زبان فهیمه و هدیه شنید پس چه بود؟ با بردن آبروی چندین ساله ساقی جلوی مشتری‌ها و کارمندهایش به چی می‌خواستند برسند؟ اصلا چنین حقی داشتند؟ در دفتر را باز کرد و آرام گفت:

- شما بفرمایید بیرون اندازه کافی با آبروی ما بازی کردید.

پیمانه هین بلندی کشید و روی گونه‌اش کوبید. حتی ساقی توقع چنین چیزی نداشت. خیز برداشت تا حرفی بزند اما جانان دوباره گفت:

- هر جا نشستید اسرار من و مادرم رو کردید نقل مجلس به جای اینکه رازداری کنید... این بلا رو پسر شما سر من آورد... خاک تو سر من که به پسرخاله و دخترخاله

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم اعتماد کردم. من این همه سال، توی شهری مثل لندن یک بار پام توی همچین محافلی باز نشده... مشروب خوردن یا زن بازی افتخار نیست. هر چیزی فرهنگ خودش رو داره. نمی‌دونم چرا شما فکر می‌کنید مهیار خیلی باحاله چون دورش پر از بچه پولدارهای بی قید و بند یا به قول خودتون دره دافه؟ هیچ جای دنیا کسی به آدم همیشه مست و ولِنگار احترام نمی‌گذاره.

مهگل بلند شد و کیفش را روی شانه بالا کشید:

- حالا داداش من شد بی فرهنگ؟ به جای اینکه بری اون دختره رو بیرون کنی بفرستیش پیش داداش معتادش...

اجازه نداد ادامه دهد:

- مهگل... من هرگز کلمه‌ای به زبون نیاوردم که بخواد معنی پیشنهاد ازدواج دادن به تو رو داشته باشه... نه من و نه مادرم، هیچوقت کاری نکردیم که تو به جز دخترخاله‌یِ من سِمَت دیگه‌ای پیدا کنی... آره داداشت بی فرهنگه. هر کس هم ازش دفاع کنه مثل خودشه... از در اون سالن که وارد می‌شدی بوی حشیش و هزار جور کوفت و زهر مار می‌اومد... حتی اون روز که توی کافی شاپ، آقا رسول تشریف آورد کاملا چِت بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به مهگل و پیمانه نزدیک شد و گوشی موبایلش را روی مبل پرت کرد:

- من قبلا هم با مهیار مهمونی رفتم. هزار بار به پیمانه گفتم مهیار داره به راه بدی می‌ره شما چی گفتید؟ تفریح می‌کنه... جوونه... خب این هم نتیجه‌اش... کجای دنیا این چیزها به آدم شخصیت داده؟ کجای دنیا، گل کشیدن یا سیگاری زدن، لیوان پشت لیوان مشروب خوردن و هر روز دوست دختر عوض کردن اسمش تفریح یا جوونی کردن شده؟ همه این‌ها به کنار... اومدید توی محیط کار مادرم آبروش رو می‌برید؟ مشتری نشسته. صدای داد و هوارتون داره توی حیاط میاد... ساقی چه گناهی کرده؟ من خواستم عقدش کنم چون بچه‌ی من توی شکمش بود... خودم می‌دونم چه غلطی کردم. فیلمش هست...

پیمانه هم بلند شد و کنار دخترش ایستاد:

- هست که هست... می‌خواست اون موقع شب تو همچین مهمونی‌ای نباشه ... خربزه خورده پای لرزش هم بشینه... کار بدی نکردی. مرد بودی... خودش خواسته. باید تاوانش هم بده... لب تر کن همین امروز برات دکتر جور می‌کنم از شرش خلاص شو...ولی کو گوش شنوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله چی داری می‌گی؟ بچه الان شکل گرفته... من چطوری همچین جنایتی کنم؟

مهگل پوزخندی زد و به سمت مادرش چرخید:

- همین دیگه! دختره زرنگه. من می‌گم ولی کسی باور نمی‌کنه... صبر کرده بچه بشه دو ماهه بعد به گوش بقیه برسونه چه غلطی کرده که کسی جرأت نکنه به سقطش فکر کنه... الان هم تا این دو تا با وجدان، به خودشون بجنبند، شد سه ماهه. یه کم دیگه بگذره می‌شه هفت ماهه دیگه کار از کار گذشته ما هم که خر!

ساقی پادرمیانی نمی‌کرد بحثشان به جای باریک می‌کشید. جانان خیلی تلاش کرد صدایش بالا نرود و به کسی توهین نکند اما نمی‌شد. هر چه بیشتر حرف می‌زدند اعصابش متشنج تر می‌شد. ساقی را که می‌دید از مرد بودنش خجالت می‌کشید.

وقتی همگی با هم از دفتر بیرون آمدند، هیچکس نبود. منشی مادرش، مشتری‌ها را رد کرده و خودش غیبش زده بود. دلش می‌خواست دلخور شوند. حداقل برای مدتی اطراف ساقی نباشند اما حرفشان را زدند و با روبوسی رفتند. مادر و پسر که تنها شدند، ساقی وارد دفترش شد و برای چند لحظه بی هدف وسط اتاق با دست‌هایی که بر سرش گذاشته بود، پشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان ایستاد. با حس حضور جانان چرخید و دست‌هایش را با ضرب پایین آورد:

- چی بگم؟ نمی‌شه گفت حق نیست... چرا صبر کرده بچه دو ماهه بشه؟ یعنی یک دختر بیست و یکی دو ساله نمی‌دونه باید بره قرص بخوره؟ وضع زندگیش هم که دیدیم... هی می‌خوام به خودم بگم تهمت نزن ولی نمی‌شه...

تخم شک را در دل ساقی کاشتند و رفتند. تا این لحظه، ساقی پشت هدیه بود اما دیگر نمی‌توانست تردیدهایی که در دل داشت را به زبان نیاورد:

- یاد روزی می‌افتم که از جلوی در خونه مادرش با اون وضع پیداش کردیم... حیا می‌کنم بهش تهمت بزنم... آخه خیلی بی دست و پا و ساده است... هر بار نگاهش می‌کنم از خودم می‌پرسم به نظرت می‌تونه؟ این حتی نمی‌تونه فرق دست راست و چپش رو بفهمه. چطوری می‌تونه همچین کاری با پسر دو متریِ من که سیزده چهارده سال از خودش بزرگتره بکنه؟ ولی باز می‌رسم نقطه سر خط... اگر هدیه نبوده پس کی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چشم‌هایش را با انگشت اشاره و شست کمی ماساژ داد و نفسش را بیرون فرستاد:

- حرص نخور ساقی...فعلا که چیزی ثابت نشده... من هم به این چیزها فکر می‌کنم ولی هربار یاد اون روز می‌افتم به خودم فحش می‌دم. پلیس هنوز مضنون دیگه‌ای نداره...اما این دو تا به چه حقی آبروی تو رو می‌برند؟ مطمئن باش دلشون به حال من و تو نسوخته. به چه حقی مهگل دم به ساعت در خونه من می‌ره؟ به چی می‌خوان برسند؟

موبایل ساقی چند باری زنگ خورده بود. باید جواب می‌داد. گوشی را برداشت و عینکش را بر چشم زد:

- سپهره... می‌خواستیم امشب دعوتتون کنیم از این حال و هوا بیایید بیرون... سپهر هم دلش به حال این دختره می‌سوزه ولی می‌ترسه آخرش ما رو سیاه بشیم...
- بردار الان نگران شده.

صبر کرد تا ساقی با شوهرش حرف بزند. کمی آب خورد و قدم زد که دوباره به یاد شنیده‌هایش از زبان هدیه و فهیمه افتاد. دلش سوخت برای دختری که به خاطر قد کوتاهش این همه متلک می‌شنید و دم نمی‌زد. نباید اجازه می‌داد این وضعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه پیدا کند. تا وقتی همه فکر می‌کردند یک ازدواج قلابی است برای به هم زدن این وصلت به ساقی فشار می‌آوردند. باید به بقیه می‌فهماند دیگر کار از کار گذشته. ساقی از اتاقش مانتو پوشیده بیرون آمد:

- جان ... عزیزم بریم بیرون...دارم اینجا خفه می‌شم.

پشت سر ساقی، پوستر بزرگی از یک عروس و داماد بود. شاید مراسم گرفتن می‌توانست دهان همه را ببندد اما اگر سیندرلا یک قوی سیاه فریبکار باشد چه؟ مردم را دعوت می‌کرد و بعد می‌گفت گول خورده؟ آبرویشان بیشتر نمی‌رفت؟ بی اعتبار نمی‌شدند؟ با این حال نمی‌توانست ریسک کند و اجازه دهد هدیه برایش همان سناریو را اجرا کند که روزی ژاکلین کرد. خوشحال بود که سپهر وقت ندارد ناهار را با ساقی بخورد. مادرش کل روز مال خودش بود. با هم کار می‌کردند و اکثر وقتشان با یکدیگر می‌گذشت. از وقتی جانان بازگشته، ساقی تمام وقتش در مزون می‌گذرد و خط تولید کت و شلوار را کاملا به پسرش سپرده. خیلی وقت بود برای چنین روزی خودشان را آماده می‌کردند. جانان فوق لیسانس طراحی لباس گرفت تا کنار مادرش کار کند. باید بازگشتش به وطن، پر از شادی و امید به آینده می‌شد اما روزهایشان با استرس و غم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذشت و آینده هر روز کدر و اسرار آمیز تر می‌شد. کمی از مزون دور شده بودند که ساقی گفت:

- می‌شه نریم خونه؟ دلم نمی‌خواد باهاش روبه‌رو بشم یه وقت دلش بشکنه.
- بریم رستوران؟ از وقتی اومدم یک بار هم بیرون نرفتیم.
- بریم... این دختره که چِپیده توی اون چهاردیواری حتی از من هم فاصله می‌گیره.
- همین دیگه... مامان اگر نقشه کشیده بود که این کارها رو نمی‌کرد... هر چی فکر می‌کنم، تهش یک رفتارهایی از این دختر می‌بینم که دهنم بسته می‌شه... امروز رفتم خونه باهاش حرف بزنم دیدم برادر زاده‌اش اومده...
- ای وای... پسر همون حشمت؟! خدا به دادمون برسه... بهش می‌گفتی حق نداره فامیلش رو وقتی نیستی بیاره توی خونه...
- مامان... من ترسم این نیست فامیلش بیان... تمام مدت که خونه نیستم وحشت دارم ول کنه بره... که منِ بدبخت بیافتم شهر به شهر دنبالش دوباره از دیدن بزرگ شدن بچه خودم محروم بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی با بغض نگاهش را به خیابان دوخت. هر دو سکوت کردند تا به رستورانی رسیدند. جانان ماشین را پارک کرد و دستش را روی دست ساقی گذاشت:

- قربونت برم... همیشه می‌گفتی زمان همه چیزو حل می‌کنه... با همین جمله سرپا موندم. تو هم صبر کن. باشه؟

سری تکان داد و به سختی لبخندی مصنوعی زد:

- باشه ... بریم که خیلی گرسنه‌ام... آ... این همون نیست که سالاد بار داره؟
- خودشه... لندن که بودم خیالبافی می‌کردم به محض اینکه برسم با هم میاییم اینجا انقدر سالاد می‌خوریم بترکیم.

این بار خنده ساقی مصنوعی نبود. وقتی وارد رستوران می‌شدند حالت راه رفتن مادرش را خیلی دوست داشت. با افتخار دستش را دور بازوی جانان حلقه زده و با سر بالا گرفته زنی مغرور را به نمایش می‌گذاشت. خودشان را جلوی میز سالاد خفه کردند. از هر مدل کمی برداشته بودند و میزشان پر از بشقاب‌های کوچک رنگارنگ شده بود. اجرای موسیقی زنده هم حال خرابشان را کمی عوض کرد. نقشه‌ها کشیدند و توافق‌ها کردند تا روی هدیه اجرا کنند. نتیجه این شد که صبح روز بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبورش کنند به بهانه پیاده روی که خیلی به زنان باردار توصیه می‌شود از پناهگاهش بیرون بیاید. این مأموریت را ساقی به عهده گرفت. با یک تماس تلفنی و اصرار زیاد هدیه را مجاب کرد صبح روز بعد همراه ساقی و جانان به کوه بروند.

****

جانان شب تا صبح روی تخت، کشتی گرفته بود. فکر و خیال اجازه نمی‌داد لحظه‌ای بخوابد. مثل پسربچه‌ها برای همراهی سیندرلا هیجان زده بود. می‌خواستند بعد از کوه، به زور حسابی برایش خرید کنند و احتمالا ساقی کت بسته او را به آرایشگاه دوستش می‌برد. دور خودش روی تخت می‌چرخید و هدیه را در لباس‌های شیک تصور می‌کرد. از آن دست دخترها بود که آرایش زیاد به استایلش می‌آید. مخصوصا با تم عربی یا هندی فوق‌العاده می‌شد. جرأت نداشت فرم اندامش را که در فیلم‌های دوربین داخلی خانه دیده بود در ذهن تجسم کند. می‌ترسید نصفه شب کله‌اش داغ کند و کار دست خودش بدهد. ساعت دو یِ بعد از نیمه شب، رفت دوش آب سرد گرفت و با حوله خودش را روی تخت رها کرد. لوستر اتاقش هم شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه عریان وحشی شده بود که هر لحظه ممکن است از گردنش آویزان شود:

- مرتیکه بی جنبه!

چرخید و به شیشه پنجره تراس چشم دوخت. چرا قلبش آرام نمی‌گرفت؟ مگر یک دختر ریزه میزه با روسری که سفت دور کله‌اش پیچیده چیز جدیدی می‌خواست ببیند؟ می‌توانست به بهانه‌های مختلف دستش را بگیرد. مثلا برای بالا رفتن از یک تخته سنگ یا برای جلو گیری از تنه‌های مردم ناگهان بغلش می‌کرد. لبخند شیرینی روی لب‌هایش شکل گرفت. بند حوله‌اش را لای دندان گذاشت و با چشم‌هایی که از ستاره‌های آسمان براق تر شده بودند دوباره به لوستر خیره شد. احتمالا شکمش کمی بالا آمده. چقدر دلش می‌خواست هر ثانیه دستش را روی شکم سیندرلا بگذارد. زنش بود... نبود؟ همه جوره مال خودش بود:

- خیلی هم دلش بخواد دختره فسقلی!

با همین افکار، شب را به صبح رساند. با طلوع خورشید چشم‌هایش گرم شد و به چرت عمیقی رفت. با صدای زنگ ساعت موبایلش، ساعت شش و نیم بیدار شد. روی تخت نشست و خمیازه بلندی کشید. با عجله پایین آمد تا تیپ دخترکُشی بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز باید حسابی دلبری می‌کرد. شلوار اسلش مشکی با سویشرت همرنگ پوشید. کمی ریش و سبیلش را مرتب کرد و کتونی‌های سِت لباسش را از چمدان بیرون کشید. جلوی آینه قدی کمد که عالی شده بود. با بستن ساعت سواچ صفحه درشت اسپرت، دیگر چیزی کم نداشت جز عطری که رایحه خاصش از یاد هیچ زنی نرود.

راضی از ظاهرش با لبخندی پهن، در اتاق را باز کرد تا سراغ هدیه برود. جلوی راهروی خروجی مقداری اثاث جمع شده بود و به نظر می‌رسید هدیه از او سحر خیز تر بوده. صدا از آشپزخانه می‌آمد. در اتاق مطالعه هم کاملا باز بود. با کنجکاوی نگاهی به داخل کرد. کف زمین پر بود از عروسک‌های پولیشی که روی یک پارچه بزرگ پخش شده‌اند. باید می‌فهمید چرا هدیه اثاث جمع کرده و کجا می‌خواهد برود. چمدانش که داخل اتاق خودش بود. کف دست‌هایش را به هم مالید و سراغ لوازم جلوی در رفت. بزرگترین سبدهای پلاستیکی که در کابینت داشت به اضافه ظرف‌های محتوی خوراکی و کیسه‌هایی که گره خورده و معلوم نیست این موقع صبح چرا اینجا گذاشته شده‌اند. دزدکی نگاهی به آشپزخانه کرد. هدیه جلوی گاز بود. بوی بدی در خانه پیچیده بود که از سر صبح معده‌اش را به هم می‌ریخت. فکر می‌کرد از خانه همسایه‌هاست

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حالا که وسط خانه خودش ایستاده بود حس می‌کرد سرش را در فاضلاب فرو کرده. دستی به ریش‌هایش کشید و منتظر ماند. هدیه چرخید و با دیدن هیبت جانان جلوی در آشپزخانه تنش لرزی هیستریک برداشت:

- وای... سلام... ببخشید...

بالاخره وقتش رسید که اولین دیوار فرو بریزد. لبخند زد و با لحنی پر نشاط گفت:

- به ... سلام... ببخشید ترسوندمت... چرا حاضر نیستی؟

هدیه یک ملاقه در دست داشت. سری تکان داد و به پشت سرش اشاره کرد:

- دیگه داره جا می‌افته... من لباس عوض می‌کنم میام!

از کنار جانان که می‌گذشت بوی سیر می‌داد. مرد بیچاره برای چند لحظه پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و همانجا ایستاد تا موقعیتش را بازیابی کند. آرام داخل آشپزخانه شد. قابلمه بزرگی روی شعله روشن گاز بود. نزدیک تر رفت و با دیدن آش رشته جوشان حیرت زده تر از چند ثانیه قبل، با دهان باز به لوازم کف خانه نگاه کرد. تازه فهمیده بود هدیه نادان برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده روی چه تدارکی دیده! با کف دست ضربه‌ای محکم بر پیشانی‌اش کوبید:

- خدایا صبرم بده!

هدیه با صورتی گر گرفته از خستگی و چشم‌های پف آلود از اتاق خارج شد. در راه رفتن عجله می‌کرد. نفس‌هایش از فعالیت بدنی زیاد سنگین بود. مانتوی گشاد مشکی با روسری سیاهش را با یک مانتوی گشاد مشکی با روسری سیاه دیگری عوض کرده بود. تنها تفاوتش این بود که مانتوی جدید جیب داشت و کمی تنگ تر و کوتاه تر از قبلی بود. جانان با شانه‌های افتاده به دیوار تکیه زد. به تلاش هدیه برای فراهم کردن خوراکی‌های کافی در پیک نیک خیالی‌اش نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد. دلش نمی‌آمد بگوید قرار نیست هیچکدام را با خود ببرند. نمی‌دانست به خنگ بازی هدیه بخندد یا به حال زار خودش گریه کند. تنها امیدش آمدن ساقی و سپهر بود که خودش مجبور نشود حرفی به هدیه بزند.

هدیه بیچاره پیش خودش فکر می‌کرد سنگ تمام گذاشته. تند و تند بین اتاق خودش و آشپزخانه در رفت و آمد بود. بالای سر آش که می‌ایستاد، هم می‌زد و راز و نیاز می‌کرد. برای سلامتی ساقی عزیزش و آقا سپهر مهربان، حل شدن مشکلات، سالم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن فرزندش حتی سلامتی آقاجانان ترسناک که امروز از همیشه ترسناک تر نگاهش می‌کرد. خجالت می‌کشید از او بخواهد به جای بِر و بِر نگاه کردن کمی از لوازم را در ماشینش بگذارد. با به صدا در آمدن زنگ در خانه، جانان از جا پرید. با اینکه فقط چند قدم با در فاصله داشت بلند گفت:

- ببخشید... هدیه خانم باز می‌کنی؟ من یه کاری دارم زود بر می‌گردم...

طوری از روی اثاث پیک نیک جلوی در پرید که چیزی نمانده بود سرش به سقف بخورد. شبیه کسی بود که از چیزی مثل یک خرس وحشی فرار می‌کند. هدیه کمی ایستاد و با تعجب مسیر رفتنش را نگاه کرد. شانه‌ای بالا انداخت و رفت تا خودش در را باز کند. ساقی با یک دست محکم پره‌های بینی‌اش را نگه داشته بود و با آن یکی خودش را باد می‌زد. نگاه هر دو که به هدیه افتاد مستقیم به ملاقه درون دستش خیره شدند. اول سپهر واکنش نشان داد. چهره‌اش به یک باره شکفت و پرسید:

- آش رشته؟!

چنان این سوال را با شوق پرسید که خستگی از تن هدیه در آمد. لبخند پر مهری زد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوست دارید؟
- وای من عاشقشم... شوخی که نمی‌کنی؟
- نه معلومه که نه... از دیروز عصر بار گذاشتم... بفرمایید... آقاجانان رفت توی اتاقش گفت کار داره...

کمی بعد ساقی و سپهر در اتاق جانان داشتند از زور خنده پس می‌افتادند. هیچکدام دلشان نمی‌آمد به هدیه حرفی بزنند اما باید یکی به این بیچاره می‌گفت قرار نیست با این همه خوراکی به کوه بروند. سپهر قدمی عقب رفت و به در تکیه زد:

- از من بگذرید... حاضرم جلوی همه رفیق‌هام انگشت نما بشم ولی دل این دختر نشکنه.

جانان روی تخت دراز کشیده بود و صورتش را در بالشت فرو می‌کرد تا صدای خندیدنش بیرون نرود:

- از من هم که می‌ترسه... وای ساقی انقدر خندیدم دلم درد گرفته.

ساقی شالش را مثل شلاق به پای جانان کوبید:

- نخند تنِ لش... من چه گناهی کردم آخه از دست تو... برو بهش بگو اصلا نمی‌ریم.

نگاهش را سمت سپهر چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باور کن نریم بهتره... من که روم نمی‌شه بهش بگم خیلی خنگی که نمی‌فهمی آدم با با قابلمه آش، کوه نمی‌ره...تو روت می‌شه بگی؟

صدای خنده جانان بالا رفت و ضربه دیگری از شال مادرش خورد:

- وای انقدر بوی سیر می‌داد با شکم خالی داشتم عُق می‌زدم... آخه کی اول صبح آش رشته می‌خوره؟ فکر کنم دارم عاشقش می‌شم... خیلی با مزه است لامصب!

سپهر کمی لای در را باز کرد و نگاهی به آشپزخانه انداخت. هدیه همچنان در حال آش هم زدن بود. در را بست و آرام گفت:

- زشته سه تایی جمع شدیم اینجا... ساقی راست می‌گه ... بهانه بیارید که برای من کار پیش اومده باید برم... ولی بگم، من اگر از اون آش نخورم از در این خونه بیرون نمی‌رم بعدا نگید سپهر جر زد.

جانان نشست اما دوباره یاد چیزی افتاد با خنده گفت:

- فکر کنم می‌خواست قابلمه رو من بیارم تا قله... شرف برام نمی‌موند.

ساقی بلند شد در تراس را باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیمیایی زده وسط خونه... خنگه ولی نمی‌دونم چرا عاشقشم؟

سپهر با مهربانی توضیحی داد:

- خنگ نیست خانم... نرفته، تا حالا ندیده... این بچه چی توی زندگیش دیده که بام تهران دیده باشه؟ به جای اینکه جلسه خنده بذارید توی اتاق، بریم بیرون همراهیش کنیم خیلی زحمت کشیده.

ساقی دستی به کمر زد و متفکر به سپهر خیره شد:

- دلت برای زحمت هدیه می‌سوزه یا آش می‌خوای؟
- دیگه اومدی نسازی ها!

ساقی و سپهر زودتر بیرون رفتند. قرار شد جانان در اتاق بماند. جلوی هدیه با موبایل سپهر تماس بگیرد تا وانمود کنند برای سپهر کاری پیش آمده. شماره را گرفت و به محض اینکه سپهر برداشت پرسید:

- خداوکیلی چطوری می‌تونی جلوی خنده‌اتو بگیری؟
- بله خودم هستم بفرمایید!
- می‌تونم قیافه ساقی وقتی سیخ کباب‌ها رو دید تجسم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله بله... من حتما خودم رو می‌رسونم. ساعت هشت خوبه؟
- عجب نامردی هستی... می‌خوای تا ته قابلمه رو بلیسی بعد بری؟
- بله بله حتما!
- بیام؟
- بله خدا نگهدار شما.

****

هدیه که آش در کاسه‌ها می‌ریخت و تزئین می‌کرد ، بقیه لوازم جلوی در را جمع می‌کردند. به سختی می‌توانستند جلوی خودشان را بگیرند تا با دیدن هر تکه از وسایلی که هدیه از شب قبل آماده کرده، نخندند. سپهر مرتب تذکر می‌داد اما خودش هم می‌خندید. نمی‌خواستند غرورش را بشکنند اما تمام نقشه هایشان خراب شده بود. کمی بعد هر سه نفر در آشپزخانه به صف کنار هم ایستاده بودند و آش رشته اول صبح می‌خوردند. سپهر اولین قاشق را که در دهانش گذاشت با لذت چشم‌هایش را بست:

- اوم... وای این محشره...

جانان با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره با لب‌های آدم بازی می‌کنه! انگار اول صبحی یکی داره بهت لب می‌ده!

ساقی ضربه‌ای با آرنج به پهلوی جانان کوبید تا دست از ترساندن هدیه بیچاره که با هر حرف جانان رنگ از رخش می‌پرید بر دارد:

- هدیه شاهکار کردی.

با خجالت و کمی ذوق زده سرش را پایین انداخت:

- نوش جان.

خودش را مشغول جاگیر کردن خوراکی‌ها نشان می‌داد تا از دست نگاه خیره جانان فرار کند. معلوم نبود آقا غوله امروز چه مرگش شده بود که یک لحظه را برای نگاه کردن به سر تا پای هدیه از دست نمی‌داد. می‌دید که معذب شده اما برایش اهمیتی نداشت. لبخند معنادارش هم می‌توانست گوشت تن هدیه را بریزد. می‌فهمید به هم با چشم و ابرو اشاره می‌کنند و گاهی زیر خنده می‌زنند. به خودش می‌گرفت و حس حقارتش بین این جمع هر ثانیه بیشتر می‌شد. انگیزه پیدا می‌کرد تا جایی که می‌تواند از آنها فاصله بگیرد. دست‌هایش را در سینک

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرفشویی می‌شست که گرمی نزدیک شدن بدنی مردانه را روی ستون فقراتش حس کرد:

- دستت درد نکنه عزیزم. خسته شدی!

دندان‌هایش را از ترس روی هم فشرده بود و جانان با خونسردی تمام کاسه آش را زیر شیر آب می‌چرخاند تا در ماشین ظرفشویی بگذارد:

- چرا خودت نخوردی؟ بریزم برات؟

می‌خواست جانش را بگیرد؟ چرا انقدر نزدیک می‌ایستاد و موقع حرف زدن لب‌هایش را کنار گوش هدیه می‌گرفت؟ می‌توانست قسم بخورد که حتی یک تار مو در بدنش نیست که راست نشده باشد:

- حالا که حاضری بریم بیرون؟

نه ... دست بردار نیست. کاسه را شست اما هنوز فاصله نگرفت. هیچ راه فراری هم برای هدیه باز نگذاشت:

- نه دیگه... مزاحم نمی‌شم.
- مزاحم نیستی هنوز نفهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله را عملا در گوش هدیه زمزمه کرد. طوری خم شده بود کنار صورتش حرف می‌زد که ریش و سبیلش به پوست گونه هدیه بخورد. هدیه از ناچاری سرش را کمی دور کرد و پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد:

- مرسی... لطف دارید. می‌شه برم؟

جانان که لبخند زد، بازدمش از بینی به صورت هدیه دمید:

- مگه من اسیرت کردم؟

اسیر نکرده؟ اگر می‌خواست اسیر کند چه شکلی می‌شد؟ کمی بدنش را تکان داد شاید راه فراری باشد اما پشتش بیشتر به تن جانان چسبید. دوباره به جلو متمایل شد و خودش را به سینک چسباند ولی چندان تفاوتی نکرد. جانان با تک خنده‌ای موذیانه باز هم نزدیک تر شد و گفت:

- کوچولوی من!

بالاخره فاصله گرفت. تا چند ثانیه هدیه با چشمان بسته خشکش زده بود. شیر آب را بست و نفسش را بیرون فرستاد. می‌ترسید بچرخد و به سینه جانان که هنوز تصور می‌کرد پشت سرش است بخورد. کمی عقب رفت و وقتی دید می‌تواند حرکت کند چشمانش را باز کرد. نفس آسوده‌ای کشید و چرخید. جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز همان جا بود. با صورت به سینه‌اش خورد. چیزی نمانده بود جیغ بکشد:

- نترس... منم!

هر دستش را یک طرف بدن هدیه به کابینت تکیه داد. کمی خم شد تا مستقیم در چشمان هم نگاه کنند. اینکه او بود، آن هم به این نزدیکی ترس نداشت؟ هدیه حس می‌کرد قدش هر لحظه دارد کوتاه تر می‌شود و چیزی نمانده کلا آب شود در زمین فرو برود:

- اگر شوهرت ازت خواهش کنه امروز باهاش بری خرید بهش نه که نمی‌گی؟ هوم؟!

خرید؟ شوهرت؟ چه می‌گفت به این غول سرخوش که بی ادبی نکرده باشد؟ چرا حالش را نمی‌فهمیدند؟

- ش... شما... لطف دارید... ولی... م... من... ببخشید... لازم ... ندارم... ممنون!

لبخند کجی روی صورت جانان نشست. می‌توانست عاشق این فسقلی با کوهی از غرورش شود:

- فکر کن کادوئِه... از طرف شوهرت... نمی‌خوای برای اون کوچولو لوازم بخری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید به بهانه بچه می‌توانست قانعش کند اما هدیه پا روی دلش گذاشته بود که با هیچ محبتی نلرزد:

- ببخشید... من احتیاج ندارم. شما هر چی دوست دارید برای بچه‌تون بخرید. می‌شه بذارید رد بشم؟

شک نداشت اگر کمی بیشتر هدیه را مجبور کند در این پوزیشن بماند، طفلکی قلبش می‌ایستد. کنار کشید و رفتنش را تماشا کرد. چهار تا پا قرض گرفته بود تا هر چه سریع‌تر خودش را در اتاق حبس کند.

از ساقی کمک خواست تا هدیه را قانع کند اما مادرش نیم ساعتی در اتاق با عروسش تنها ماند و بعد با چشم‌های خیس از اشک برگشت:

- بریم؟

سری با تعجب تکان داد:

- کجا؟
- مثل هر روز... من برم مزون... تو هم فکر کنم باید بری کارگاه خیاطی امروز حقوق بدی درسته؟

این یعنی هدیه دعوتشان را قبول نکرده. چاره‌ای نداشت جز اینکه فعلا بی خیال شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من لباس عوض می‌کنم زود میام.

لباس اسپرتش را با یک پیراهن مردانه آستین بلند از جنس جین به رنگ آبی یخی و شلوار همرنگش عوض کرد. گوشی موبایل و سوییچ ماشین را در یک دست گرفته بود و با دست دیگر موهایش را مرتب می‌کرد که صدای الارم گوشی متوقفش کرد. نگاهی به صفحه اسکرین انداخت و با دیدن شماره تلفن کارآگاه خصوصی که استخدام کرده بود لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد. ساقی طرز نگاهش را شناخت. قدمی به سمتش برداشت و به دیوار روبه‌روی اتاق‌ها تکیه زد. انگشت شستش را روی صفحه لمسی کشید و به زبان انگلیسی جواب داد:

- سلام آقای چاو... من خیلی منتظر شما بودم.
- خبرهای مهمی دارم جاناتان!
- می‌شنوم.

با هر جمله‌ای که از آقای چاو می‌شنید، یک بار می‌مرد. کارآگاه چاو، پلیس بازنشسته چینی که تمام این مدت در جستجوی سندی بود از زایمان کردن ژاکلین در لندن یا منچستر؛ به جز صدای با مزه و لهجه آسیایی‌اش تا این لحظه چیز قابل توجهی کف دست جانان نگذاشته بود. حالا می‌گفت باید سریع خودش را برساند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همسایه‌ها با پلیس تماس گرفتند... مدت زیادی بوده حس می‌کردند یک بچه توی خونه هست ولی نه هیچوقت بیرون اومده و نه کسی دیده... چند بار صدای داد و بیداد مادر و گریه‌های یک بچه رو شنیدند ... رفتارهای خانم ژاکلین با همسایه‌ها هم خیلی مرموز و بد بوده. شک داشتند که اعتیاد داره. من فهمیدم نزدیک یک هفته است که به خونه برنگشته و یکی از داخل خونه صدای گریه بچه شنیده...

جانان دستش را روی قلبش گذاشت و چند بار نفس عمیق کشید. ساقی که رنگ پریده پسرش را دید با عجله لیوانی آب آورد و کمکش کرد روی مبل بنشیند. چاو در ادامه گفت:

- من تحقیق کردم. خانم ژاکلین به خاطر دعوای خیابانی الان بازداشت شده... همسایه‌ها گفتند بار اولش نیست. مرتب با زن‌ها گلاویز می‌شده و تعادل روانی نداره...

به سختی انرژی خودش را جمع کرد تا بپرسد:

- بچه... بچه الان کجاست؟
- فعلا به یک مرکز تحویل داده شده... مثل یتیم خانه است که به طور موقت سرپرستی این جور بچه‌ها رو قبول می‌کنه... ژاکلین باید اول به دادگاه ثابت کنه که توانایی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهداری از بچه رو داره و من بعید می‌دونم موفق بشه... همین که به بچه اجازه نمی‌داده از خونه بیرون بیاد و گزارش بد رفتاریش هم در پرونده هست یعنی ...

وحشتزده میان حرفش پرید:

- بچه رو تحویل پرورشگاه می‌دن؟
- بله همینطوره!
- خُب از کجا بدونم دختر منه؟
- من تقاضای تست‌های لازم رو با نمونه‌هایی که قبل از رفتن از شما گرفتم به دادگاه دادم. هنوز جوابش دستم نرسیده ولی خواستم زودتر اطلاع بدم قبل از اینکه دادگاه تشکیل بشه خودتون حضوری پیگیر باشید که قاضی بهانه نداشته باشه شما رو هم متهم به بی اهمیتی نسبت به فرزند کنه...
- با اولین پرواز میام لندن.

تماس که قطع شد، جانان برای لحظاتی توانایی حرف زدن نداشت. سرش را میان دست‌ها گرفته بود و بدنش می‌لرزید. ساقی دنبال یک قرص آرامبخش می‌گشت و وقتی موفق نشد سراغ هدیه رفت. چند ضربه کوتاه به در زد و آرام سرش را داخل برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه جان... من جعبه داروها رو پیدا نکردم عزیزم...

هدیه با احتیاط از روی زمین بلند شد. بدون اینکه چیزی بپرسد، به سمت آشپزخانه رفت. بین راه، نیم نگاهی به قسمت نشیمن انداخت و متوجه شد یک چیزی درست نیست. با صدای آرام از ساقی پرسید:

- چه قرصی لازم دارید؟

ساقی، مستأصل به قامت خمیده پسرش نگاه می‌کرد:

- نمی‌دونم... مسکن... هر چی... فقط یه کم آرومش کنه.

مشخص بود حال این مادر و پسر خوب نیست:

- شما برید من میارم.

جعبه داروها را خودش جایی گذاشته بود که دم دست باشد برای همین ساقی پیدا نمی‌کرد. کمی بین انبوه قرص‌ها که اکثرا تاریخ مصرفشان گذشته بود جستجو کرد و بالاخره یک استامینوفن کدئین یافت که هنوز اعتبار داشت. نمی‌دانست اصلا به کارش می‌آید یا بی فایده است فقط نمی‌خواست دست خالی پیش ساقی برود. لیوانی برداشت تا آب بریزد که شنید:

- ساقی من یک دختر پنج ساله دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای «هین» کشیدن ساقی را شنید. خودش هم تمام بدنش به رعشه افتاده بود. یک دختر پنج ساله؟! از همسر سابق؟! تا این لحظه که چیزی درباره ازدواج قبلی جانان نشنیده بود. لیوان را پر کرد و روی یک زیر دستی گذاشت و باز هم شنید:

- باید با اولین پرواز برگردم لندن!

ساقی جرأت کرد بپرسد:

- مطمئنی مال توئِه؟

جانان گیج و منگ با صدایی که از آن غم می‌بارید گفت:

- نمی‌دونم... تقاضای تست "دی اِن اِی" کرده ولی باید خودم باشم... ممکنه قاضی بچه رو بسپاره پرورشگاه ...

فهمید حس و حالشان طوری نیست که بخواهد با چسبیدن به ترسی که از جانان دارد خودش را عقب بکشد. با لیوان و قرص نزدیک شد. کنار مبلی که جانان نشسته بود، ایستاد و از ساقی پرسید:

- ببخشید... فقط استامینوفن پیدا کردم. بقیه همه تاریخ گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان صاف نشست و نگاهی به هدیه انداخت. همه گیج بودند و به نظر دنیا به حالت اسلوموشن در آمده بود. لیوان را روی میز کنار مبل گذاشت اما نمی‌دانست باید بماند یا برود؟ نگاه جانان که روی لیوان نشست، هدیه هم کمی احساس راحتی کرد. از ساقی پرسید:

- با من کاری ندارید؟

ساقی روی زمین، جلوی پای جانان نشسته بود و خیره به میز کنار دستش در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. سوال هدیه باعث شد به زمان حال بازگردد:

- هان؟ ... نه عزیزم... ممنون.

هدیه چرخید و عزم رفتن کرد اما نامش را با صدای غم بار غول شنید و ایستاد:

- هدیه خانم... لطفا بمونید... شما هم باید بشنوید.

به سمت جانان برگشت. دید دستش را به سمت مبل تکی که پشت سر ساقی بود گرفته. یعنی او را دعوت به نشستن می‌کند تا حرفی بزند. آرام جلو رفت و روی مبل نشست. ساقی حتی در این حال هم زن با ادب و محترمی بود که کمی جابه‌جا شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید هدیه جان پشتم به شماست.

دلش آب شد برای این زن مهربان و دستش را به نشانه دوستی، لحظه کوتاهی روی شانه‌اش نشاند:

- راحت باشید ساقی خانم...

جانان صورتش را با دست‌ها کمی ماساژ داد و بلند شد ایستاد:

- همسایه به پلیس خبر داده... بچه تمام این مدت توی خونه حبس بوده... الان هم به خاطر دعوای خیابانی بازداشت شده... همه شهادت دادند تعادل روانی نداره... آه خدا... من چرا این دیوانه رو به زندگیم راه دادم؟ چطور تونستم انقدر کور باشم؟

ساقی برای آرام کردن پسرش گفت:

- هنوز که چیزی معلوم نیست... اون بچه می‌تونه مال هر کسی باشه عزیزم... تو نباید خودتو سرزنش کنی... چقدر بهش پیام دادی التماس کردی که اجازه بده مسئولیتش‌و قبول کنی؟ تقصیر تو نیست که اون زن روانیه...

قدم زدن‌های عصبی جانان، دل مادرش را آتش می‌زد. هدیه زیر چشم به گام‌هایش خیره شده بود و از خودش می‌پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«چطوری هیچ صدایی نداره؟ الان که کفش داره چرا صدای پاش نمیاد؟...»

بیچاره جانان داشت دیوانه می‌شد. چند بار دست‌هایش را بالا و پایین برد و پشت هم تکرار کرد: «نمی‌دونم... نمی‌دونم...»

دست آخر به مادرش گفت:

- ساقی ببین دوستت کی می‌تونه برام پرواز جور کنه؟

ساقی سری تکان داد و برخاست تا گوشی موبایلش را از کوله پشتی که جلوی در گذاشته بود بردارد. هدیه متعجب، مردمک چشم‌هایش را بین پاهای جانان و مسیر رفتن ساقی حرکت می‌داد. نمی‌دانست باید برود یا همان جا بنشیند؟ جانان نفس بلندی کشید و آرام به سمت هدیه آمد:

- ببخشید هدیه خانم... نمی‌خواستم شما هم ناراحت کنم...

در دلش یک چیزی شروع به جوشیدن کرد وقتی مخاطب جانان شد. به خودش نهیب زد: «نباید دلت بلرزه... نباید امید ببندی...نباید خیال ببافی»

با احترام جواب داد:

- من باید عذرخواهی کنم که مزاحم شما شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان روی میز میان مبل ها، رو در روی هدیه نشست. دست‌هایش را کمی به هم مالید. آرنج‌هایش را روی زانوها گذاشت و تکیه گاه بالا تنه‌اش کرد:

- من چند سال با یکی توی لندن زندگی کردم... ادعا می‌کرد از من بچه داره ولی...

هدیه میان صحبتش پرید:

- نیازی نیست به من توضیح بدید...
- اتفاقا هست... این احتمال وجود داره که من برم و با یک دختربچه پنج ساله برگردم...
- هر طور خدا بخواد.

نگاه زیر چشمی جانان از هدیه پنهان نماند. آرامشی که این دختر در لحن صحبتش داشت کمی خیال جانان را راحت کرده بود:

- خواستم بدونید... مسئولیتش با ساقی و من خواهد بود... اما نمی‌تونم بگم اینجا نمیاد و ...
- روی جفت چشم‌هام... شما نگران من نباشید.

لبخند زد و سرش را پایین انداخت. با خودش فکر کرد: «دمت گرم دختر! خیلی با مرامی»

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی گوشی به دست برگشت و پرسید:

- می‌گه فردا ساعت چهار صبح پرواز هست. یکی هم شش بعد از ظهر پس فردا...
- همون چهار صبح خیلی خوبه!

سری تکان داد و خطاب به دوستش پشت خط گفت:

- مهین جون ... همون چهار صبح ... من الان برات عکس گذرنامه می‌فرستم... کافیه؟

تماس را قطع کرد و از جانان پرسید:

- گذرنامه‌ات کجاست جان؟

کمی صاف نشست و با دست به اتاق اشاره کرد:

- برو توی اتاق... توی کشوی پاتختی سمت راست... هر دو تا گذرنامه همون جاست... مرسی ساقی!

با رفتن ساقی، دوباره هدیه و جانان تنها شدند. می‌خواست هر طور شده از دست این مرد فرار کند. دست‌هایش را دو طرف مبل گذاشت تا آرام برخیزد:

- من دیگه برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را بالا آورد و با اشاره دوباره مجبورش کرد بنشیند:

- یه کم بمون... حرف دارم هنوز!

وزنش را روی تشک مبل انداخت و منتظر شد:

- ببین من می‌دونم ... یعنی... نمی‌دونم اصلا چی فکر می‌کنی یا چه حالی داری؟ فقط مشخصه که ما زندگیمون به هم قفل شده و هر کدوم ترس‌های خودمون رو داریم... شاید تو می‌ترسی با ما ارتباط بگیری... من حس می‌کنم... دلیلش رو نمی‌دونم ولی بهت فرصت می‌دم با شرایط کنار بیای... اما ازت عاجزانه یک خواهش دارم که به ترس‌های خودم مربوط می‌شه و برام خیلی مهمه...

دلش به حال آقا غول ترسناک که گاهی خیلی مظلوم می‌شد سوخت:

- من عذر می‌خوام اگر...
- نیازی به عذرخواهی نیست... ما هر دو آسیب دیدیم و الان موضوع صحبت من درباره مشکل خودمون نیست... ببین... من و ساقی چند ساله داریم به خاطر یک روانی شکنجه می‌شیم ... شاید درست نباشه این موضوع رو با تو در میون بگذارم ولی دارم بهت با تمام وجودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد می‌کنم... نمی‌دونم چه نقشه‌ای برای آینده، توی سرت داری؟ نمی‌دونم اصلا دلت با موندن هست یا تمام مدت داری به رفتن فکر می‌کنی؟ الان بزرگترین وحشت من وقتی دارم بر می‌گردم لندن ...

برای کنار هم چیدن جملات انرژی و شجاعت کافی نداشت:

- فقط اگر قصد فرار داری تا وقتی من برگردم صبر کن!

عجز را می‌شد از ارتعاش غمگین صدای جانان شنید. هدیه بی اختیار سرش را بالا آورد و هر دو ثانیه‌ها به چشم‌های هم خیره شدند. نمی‌دانستند چه حسی به یکدیگر دارند؟ یک جور نیاز روحی بود یا حس همدردی فرقی نداشت. این دو نفر، هر دو در دام یک صیاد زخم خورده بودند. تا این لحظه، جانان و مادرش بزرگترین فداکاری‌ها را در حق هدیه کردند و حالا نوبت هدیه بود جبران کند. خیره به چشمان منتظر جانان با تحکم جواب داد:

- من هرگز بدون اطلاع شما جایی نمی‌رم.

به حدی لحنش مطمئن بود که لبخند محوی روی لب‌های جانان نشست. بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شد. هر چند هنوز ترس رهایش نکرده بود اما دلش می‌گفت اعتماد کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نوکرتم!

گونه‌های هدیه در یک لحظه قرمز شد و با شرم سرش را پایین انداخت:

- دور از جون.

تن هر دو به آنی گر گرفت. نمی‌دانستند از چه چیزی فرار می‌کنند اما هر کدام دنبال راه گریزی از یکدیگر بودند. با هم بلند شدند و به تن هم خوردند. یکی راست می‌رفت و دیگری چپ و بعد دوباره چپ و راست می‌شدند تا بالاخره ساقی به کمکشان آمد. جانان قدمی به عقب برداشت و هدیه با آخرین سرعت ممکن به اتاقش پناه برد.

****

تمام روز، کارهای عقب مانده‌اش را با کمک ساقی و سپهر انجام داد. دیروقت به خانه بازگشتند. با کوله باری از خستگی باید سریع حاضر می‌شد تا سه ساعت قبل از پرواز خودش را به فرودگاه برساند. نیاز به یک حمام با آب خنک داشت. هر سه با هم رسیدند. بوی قورمه سبزی را می‌شد از جلوی پارکینگ هم فهمید. ساقی و سپهر مثل بچه‌ها ذوق کردند و

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از جانان، پله‌ها را بالا رفتند. تمام روز در گوش مادرش خوانده بود لحظه‌ای هدیه را تنها رها نکند. معلوم نبود چقدر سفرش طول بکشد. دلش یک لحظه از ترس تکرار تجربیات تلخ گذشته آرام نمی‌گرفت. روی اولین ردیف پله‌ها که رسید لحظه‌ای ایستاد و بوی غذای مطبوعی که از خانه خودش می‌آمد را به ریه فرستاد. آرامش یعنی همین دیگر؟ در مقایسه با ژاکلین یا سروناز، این دختر هیچی نداشت اما دل می‌برد لامصب. حتی سعی هم نمی‌کرد دلبری کند اما هر حرکتش شبیه قرص دیازپام بود که آرام آرام وارد خون می‌شود و غبار خاطرات را از شیشه ذهن برای دقایقی پاک می‌کند. صدای ساقی را شنید:

- جان... کجا موندی؟

لبخند زد و با دلی پر امید چند پله باقیمانده را بالا رفت. برعکس همیشه که هدیه اجازه نمی‌داد حتی سایه‌اش در این خانه به چشم کسی بیاید، امشب با حضورش همه چیز گرم تر و پر نور شده بود. جانان کفش‌هایش را طبق عادت، پشت در بیرون کشید و با یک دست برداشت تا به اتاق خودش ببرد. از جلوی آشپزخانه که می‌گذشت نگاهی به سرتاپای هدیه انداخت. پشتش به جانان بود و داشت برای سپهر درباره نحوه پخت قورمه سبزی

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح می‌داد. تیپش هر چیزی بود جز آنچه باب سلیقه جانان باشد. هنوز رخت عزا به تن داشت. آن روسری لعنتی را هم نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی کمی شل ببندد. دلش برای دغدغه‌های دختری که سرنوشت سر راهش گذاشته و حالا خانم خانه‌اش شده ضعف رفت. تصویر گیسوان سپید هدیه را در ذهنش زیبا دید. از اینکه هیچ نقابی ندارد، نقشه نکشیده تا جیب‌هایش را پر از پول کند، حد خودش را می‌داند، فاصله گرفتنش بهر حیله گری‌های معمول زن‌ها نیست و هزار تا چیز منفی دیگر در وجودش نهادینه نشده، لذت می‌برد. هدیه را برایش محترم می‌کرد. یک جور خواستن عجیب و غریب در وجودش زنده کرده بود. یک خواستن ابدی، بدون ترسِ از پشت خنجر خوردن.

لباس‌هایش را عوض کرد و برگشت. میز شام از قبل چیده شده بود. یک سفره ساده و بی پیرایه که تزئین خاصی ندارد اما باعث شده یک خانواده دورش جمع شوند. روی یکی از صندلی‌های میز ناهار خوری داخل پذیرایی نشست و به اشیاء روی میز خیره شد. کاسه بزرگی سالاد که مخلفاتش در سس مایونز غرق شده نظرش را جلب کرد. لبخند محوی زد. ساقی محال بود به این سالاد پر کالری حتی نگاه کند. کاسه های کوچک ماست و خیار با پودر نعنا و گل سرخ برای هر نفر

رمان بازار
romanbazar.ir

جداگانه آماده شده بود. ابروهایش کمی در هم گره خورد وقتی متوجه شد فقط سه بشقاب روی میز است. این یعنی هدیه نمی‌خواهد در جمعشان باشد. به قول خودش مثل یک خدمتکار یا یک مهمان ناخوانده که باید روزی پی کار خودش برود. اما این چیزی بود که جانان می‌خواست؟

صدای خنده سپهر و ساقی از آشپزخانه می‌آمد. این دختر حتی وقتی می‌خندید مراقب بود کسی متوجه حضورش نشود. آرام برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. به محض اینکه هدیه متوجه حضورش شد لبخندش خشکید و این را جانان به وضوح دید. پشت کردن هدیه و خودش را مشغول نشان دادن، به زبان بی زبانی حالی جانان کرد وجودش برای او آزار دهنده است. دلش گرفت. در خانه خودش احساس غریبگی کرد. به دیوار تکیه زد و تماشا کرد. هدیه دو دیس برنج کشید و روی کابینت حاضر گذاشت. کمی برنج زعفرانی برای تزئین روی هر دو ریخت و چرخی زد تا یک کاسه بزرگ برای خورشت بردارد. از جلوی جانان گذشت اما نگاهش را از زمین نگرفت مبادا جرقه‌ای بین قلب‌هایشان روشن شود. بغض تلخی گلوی جانان را می‌فشرد. حس بدی داشت. حسی شبیه ناخواسته گناه کثیفی در حق دیگری کردن. لب پایینش را گاز گرفت. دختری داشت که بزرگ شدنش در بطن مادر را ندیده بود. پنج سال تمام لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحظه شکنجه شده بود با میلیاردها فکر تاریک و زجر آور و حالا داشت می‌رفت دخترش را از یتیم خانه تحویل بگیرد. عجیب تر اینکه هنوز مطمئن نبود بچه خودش باشد. سرنوشت تکرار شده بود. هزاران بار حاضر بود بمیرد اما فقط یک لحظه دستش را روی شکم هدیه بگذارد. فقط یک ثانیه نترسد از اینکه هدیه بچه را بردارد و غیبش بزند. هیچکس حال جانان را نمی‌فهمید. تنها امیدش به دست آوردن دل دختری بود که او را نمی‌خواست. یک عمر بین مردم راه بروی و زن و مرد با نگاه تو را تحسین کنند. بشنوی در گوش هم زمزمه می‌کنند که چقدر فوق‌العاده‌ای! دخترهای دانشگاه برای یک نگاهت دست به هر کاری بزنند و بعد... تو بمانی و یک دل شکسته که به هیچ زنی نتوانی اعتماد کنی چون انتخاب‌هایت تو را پس زده‌اند. حتی نمی‌دانست به چه گناه؟ سروناز او را با عکس‌های مراسم عروسی‌اش کشت. با یک جمله خداحافظی کرد:

«تو برای من زیادی!»

بعدها فهمید داستان چیز دیگری است. سروناز می‌خواست زود ازدواج کند. همزمان با جانان چند مرد دیگر هم در زندگی‌اش بودند. جانان را می‌خواست چون به جز ثروت و زیبایی، اقامت انگلستان هم داشت. وقتی جانان به لندن بازگشت، با این خیال

رمان بازار
romanbazar.ir

که یکی دو سال بعد درسش تمام می‌شود و با سروناز ازدواج می‌کند، در واقع باعث شد سروناز امیدش را به جانان از دست بدهد. از صمیمی‌ترین دوستش آرمان خواست کمی تحقیق کند و بعد به حدی از فهمیدن حقایق آزرده شد که به خودش فحش می‌داد چرا در زندگی سروناز کنکاش کرده. داشت می‌رفت و فقط دو ساعت وقت داشت چهار چشمی مراقب فرزند دومش در بطن دختری باشد که حتی نمی‌خواهد سر یک میز با او بنشیند. اعصابش به هم ریخت. با عجله در کابینتی را باز کرد و یک بشقاب برداشت. کشوی قاشق و چنگال را که با سر و صدا بیرون کشید، ساقی متوجه حال خرابش شد:

- جان؟!... من میارم... تو برو حاضر شو...
- نمی‌خواد!

بشقاب را سر میز برد و دکور هدیه را کمی عوض کرد. هدیه دید اما به روی خودش نیاورد. هر کدام یک ظرف غذا برداشتند و به سمت میز که در انتهای پذیرایی کنار پنجره بود رفتند. هدیه زیر چشم به بشقاب‌ها نگاهی انداخت. پیام جانان کاملا واضح بود. جای هدیه را کنار خودش در نظر داشت. مستأصل بود به چه بهانه‌ای فرار کند. جانان به محض اینکه هدیه آخرین ظرف را روی میز گذاشت سمتش رفت. تا به خودش بجنبد

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش اسیر دست جانان شده بود. آرام، او را به سمت صندلی مورد نظرش کشید و گفت:

- بشین کافیه!

هدیه با رنگ پریده نشست و ناامیدانه نگاهی به ساقی کرد. پلک‌های ساقی آرام پایین آمد و سری تکان داد تا به هدیه بفهماند مشکلی نیست اما مگر می‌توانست جلوی کوبش‌های محکم قلب هدیه را بگیرد؟ جانان که کنارش نشست، خودش را جمع کرد و بی جهت گوشه‌های روسری‌اش را با انگشتان به داخل فرستاد. گره را که محکم می‌کرد حس نگاه خیره و پر خشم جانان داشت نفسش را می‌گرفت. سپهر یکی از دیس‌ها را برداشت و نزدیک دستش گذاشت:

- بشقاب بدید من براتون بکشم. فقط زود چون ممکنه با سر برم تو کاسه خورشت...

صدای گرم و مردانه جانان در گوش هدیه پیچید که با لحن خاصی گفت:

- شما برای خودتون بکش... من برای همسرم می‌ریزم!

می‌شد برای این مرد مهربان مُرد. می‌شد عاشقش شد. با اینکه نگاهش می‌کردی ترکیب جذبه صورتش با آن قد بلند و

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلاتی که در اثر ساعت‌ها صخره نوردی ترسناک به نظر می‌رسید اما قلبی به گرمی خورشید داشت. هدیه کور که نبود. دلش از سنگ که نبود. تمام عمرش هیچکس حمایتش نکرده بود. چطور می‌توانست جلوی دل بیچاره‌اش را بگیرد؟ چقدر همه چیز لحظه به لحظه سخت تر می‌شد؟ چرا زندگی رحم نمی‌کرد؟ لب‌هایش را با زبان تر کرد و سرش را پایین انداخت. زیر دلش به خاطر ساعت‌ها سرپا ایستادن ضعف می‌رفت. گرسنه بود اما در عین حال اشتها نداشت. جانان ابتدا بشقاب هدیه را برداشت. وقتی برنج می‌کشید نگاه هدیه بی اختیار روی دست چپ جانان نشست. حلقه دستش کرده بود. یک حلقه رینگ طلایی ساده اما پر از حرف‌های ناگفته که همان روز خرید و آرزو می‌کرد هدیه آن را در دستش ببیند.

بعد از صرف شام، همه کمک کردند به جز جانان که رفت دوش بگیرد و چمدانش را ببندد. از حمام با یک حوله پالتویی بیرون آمد. چمدانش را از کمد دیواری بیرون کشید و روی تخت انداخت. با خودش فکر می‌کرد برای چه مدت باید لباس بردارد؟ دیگر آپارتمانی در لندن نداشت و حتی نمی‌دانست کجا قرار است برود؟ قبل از هر چیز نگاهش روی لوازم صخره نوردی نشست. از وقتی به ایران آمده بود حتی یک بار دل و دماغ نداشت سری به فدراسیون بزند. تصمیم گرفت از ساقی

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک بگیرد. شلوار جین ذغالی با یک تیشرت سفید ساده تن زد و کمی نم موهایش را با حوله گرفت. در اتاقش را باز کرد اما سکوت خانه باعث شد لحظه‌ای بایستد. از زیر در اتاق هدیه، نور بیرون می‌آمد. کلافه دمی گرفت و پا برهنه به سمت پذیرایی رفت. به جز یک آباژور بقیه چراغ‌ها خاموش بود. نگاهی به سالن انداخت و دید ساقی و سپهر یکدیگر را در آغوش گرفته، روی کاناپه خوابیده‌اند. دلش برای هر دو ضعف رفت. ساقی یک پتوی سفری روی خودشان انداخته بود برای همین فقط بی صدا برگشت تا خودش فکری به حال لوازمش کند. جلوی در اتاق هدیه که رسید، صورتش را به در چسباند و کمی گوش ایستاد. خودش هم نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند؟ شاید می‌خواست کمی از اسرار دختری که او را پس می‌زد، سر در بیاورد. سکوت تنها چیزی بود که عایدش شد. دوباره به اتاق رفت و چند تکه لباس داخل چمدانش انداخت. انگار یک موش موذی دائم داشت در دالان‌های تو در توی فضای مغزش چموشی می‌کرد. دست به کمر وسط اتاق ایستاد. نمی‌توانست فکرش را جمع کند. نگاهی به ساعتش انداخت. کمتر از یک ساعت و نیم زمان داشت تا قبل از رفتن کاری کند. در یک لحظه تصمیمش را گرفت. خودش را به در اتاق هدیه رساند. حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید؟ فقط مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود آخرین فرصت است و باید حرکتی بزند. دستش مردد بالا آمد و چند ضربه کوتاه به در نواخت. ثانیه‌ها طول کشید و هیچ صدایی نیامد. لب‌هایش را به در نزدیک کرد و آرام صدا زد:

- هدیه خانم... ببخشید... می‌تونم بیام تو؟

صدای ضربان قلبش تنها پاسخی بود که گرفت. از بس این قلب لعنتی دیوانگی می‌کرد که مجبور شد دستش را روی قفسه سینه‌اش بگذارد شاید دست از بالا و پایین پریدن بردارد. چند ثانیه دیگر هم ایستاد و گوش کرد:

- بوم... بوم... بوم...

دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. قدمی به عقب برداشت اما ناگهان صدایی درونش فریاد کشید:

- اوسکول... زنته! باز کن برو تو... فوقش خوابه نترس.

بی درنگ دستگیره را پایین کشید و آرام به داخل خزید. تصور می‌کرد هدیه شب‌ها روی مبل چرم بزرگ اتاق مطالعه می‌خوابد. این مبل را وقتی خرید، سپهر گفت می‌شود روی آن شنا کرد. خیالش راحت بود به حدی بزرگ است که می‌تواند بعنوان تخت از آن استفاده کند. تماما چرم با لمسه‌های منظم و پایه‌های کوتاه چوبی زیر ده‌ها کوسن رنگارنگ مدفون شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. ساقی هر چه کوسن روی این مبل می‌ریخت دلش رضایت نمی‌داد. تنها راهی که بتوان روی آن خوابید، پایین ریختن آن همه بالشتک بود. پس سیندرلا شب‌ها کجا می‌خوابید؟

نگاهش را در اتاق چرخاند. یک چادر نماز بزرگ کف اتاق پهن شده بود. گوشه دیوار هم دو کیسه غول پیکر وجود داشت که تا خرخره از عروسک‌های پولیشی پر بودند. حس می‌کردی در این اتاق سیل آمده. سیل، اما نه از جنس باران بلکه از جنس عروسک!

جرأت کرد قدم دیگری به داخل بردارد. ساق پای هدیه را از پشت میز کامپیوتر دید. با گام‌های آرام و بی صدا آنقدر جلو رفت که بالای سر هدیه بایستد و قلبش برای مظلومی این دختر مچاله شود. به پایه‌های چوبی و پهن میز کامپیوتر تکیه زده بود. با همان روسری سفت گره خورده و سارافون گشاد مشکی، قسمتی از چادر را روی پاهایش انداخته بود. در یک دست عروسکی پشمالو به رنگ قرمز و در دست دیگر یک سوزن داشت. از زور خستگی سرش را به عقب تکیه زده و با دهان باز خوابش برده بود. صدها چشم عروسک که باید به صورت‌های گرد و بی شکلشان دوخته می‌شد اطراف بدن هدیه به جانان خیره نگاه می‌کردند. دلش می‌خواست روی دست

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندش کند. آنقدر سر و صورتش را ببوسد تا نفس کم بیاورد. در گوشش قشنگ ترین جملات را زمزمه کند و هر چه دارد به پایش بریزد اما ترسید. قدمی به عقب برداشت و دست‌هایش مشت شد. باید سریع از اتاق بیرون می‌رفت. نمی‌خواست هدیه، او را بالای سرش ببیند. در واقع وحشت کرد هدیه مستقیم به چشم‌هایش نگاه کند و بگوید او را نمی‌خواهد. بترسد و در غیاب جانان برود خودش را در تهران وحشی گم کند. با کمترین صدای ممکن، گام‌هایش را طوری برداشت که زود خودش را به در برساند اما درست وقتی دستش روی دستگیره نشست صدای هدیه را شنید که گفت:

- وای... ببخشید!

لب‌هایش را از حرص به هم فشرد و پلک‌هایش را چند ثانیه بست:

«تف به مغزت جاناتان... کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقش شر درست کنی؟»

با یک لبخند مصنوعی و بسیار مسخره به سمت هدیه چرخید. داشت لباس‌هایش را می‌تکاند و دنبال دمپایی مابین انبوه عروسک‌های نیمه کاره اطرافش می‌گشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید... وای... خوابم برد... شرمنده....آخ... الان میام...

قدمی به سمت در برداشت و گفت:

- نترسید... دنبال چیزی بودم... پیدا شد... شما راحت باشید.
- ببخشید تو روخدا... من اومدم مزاحم زندگیتون شدم... خیلی شرمندم.

جانان تقریبا از اتاق بیرون رفته بود. نیمی از بدنش هنوز داخل بود و شنید که هدیه چه گفت. بین رفتن و ماندن گیر کرد. چند ثانیه همان جا ایستاد تا بالاخره طاقت نیاورد و به سمت هدیه چرخید:

- شما مزاحم ما نیستید. حقیقتش... ببخشید می‌دونم حق ندارم ولی... یک ساعت دیگه می‌رم... نمی‌دونم کی بر می‌گردم...دلم گرفت... می‌شه؟ یعنی... اگر مزاحم نیستم... کمک می‌کنی چمدون ببندم؟

بالاخره نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش را به هدیه دوخت. لب‌هایش از هم باز مانده بود. با حالتی بهت زده به جانان خیره نگاه می‌کرد. مثل کسی که به یک باره تبدیل به مجسمه شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پلک هم نمی‌تواند بزند. جانان حس کرد صورت خودش از خجالت سرخ شده. خجالت هم داشت مخصوصا برای مردی به سن و سال او، این طور دست و پا چلفتی بودن شرم آور بود:

- می‌شه یه سوال بپرسم؟

لب‌های هدیه روی هم نشست و سرش را با احتیاط کمی تکان داد یعنی بپرس:

- چرا روی کاناپه نمی‌خوابی؟

مردمک چشم‌های وحشتزده هدیه به سمت کاناپه چرخید. به حدی طرز نگاهش خنده دار بود که جانان لب‌هایش کش آمد و سرش را لحظه‌ای پایین انداخت. دوباره به هدیه نگاه کرد و دید لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد یا حرفش را خورد. طوری به کاناپه زل زده بود که حس می‌کردی همین الان آقا معلم بد اخلاق ممکن است با ترکه تنبیهش کند:

- آ... من...

جانان بازوهایش را بغل گرفت و منتظر ایستاد. تماشای حرکات کودکانه هدیه دلش را مالش می‌داد. هدیه بزاق دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

را فرو برد و عصبی با انگشت‌ها دو طرف روسری لعنتی‌اش را به داخل هدایت کرد:

- خب... من راحتم... مرسی... آره... خوبه...عادت دارم...ببخشید چی گفتید؟

چه می‌کرد با این دخترک عجیب و غریب؟ به در اشاره کرد و پرسید:

- اگر خوابت نمیاد... میای کمک کنی؟ یه کم حرف بزنیم؟

انگشتان هدیه کم مانده بود در هم گره بخورد از بس به هم می‌چلاند. سری تکان داد و راه افتاد. جانان سرش را پایین انداخته بود و کنار در انتظار می‌کشید. چشمش به جوراب‌های لیمویی و با نمک هدیه افتاد که نوک صورتی داشت:

«مامان فسقلی من!»

این مالکیت عوضی آخر کار دست جانان می‌داد. هدیه لحظه‌ای جلوی در اتاق جانان ایستاد و وقتی حس کرد آقا غول ترسناک پشت سرش است، با ناامیدی وارد شد. دعا می‌کرد اتفاق بدی نیافتد. چهار ستون بدنش می‌لرزید و در ذهنش تصاویر وحشتناکی شکل می‌گرفت. با خودش فکر می‌کرد اگر بخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

یک خداحافظی رمانتیک با او داشته باشد چطور خودش را نجات دهد؟!

جانان از کنارش گذشت و چمدان را کمی به عقب هُل داد:

- بشین... می‌دونم خسته ای... یک ساعت تحملم کنی از شرم راحت می‌شی...
- دور از جون!

نگاهشان به هم گره خورد. چشمان سبز و زیبای جانان پر شده بود از حس خواستن اما مشکی‌های هدیه التماس می‌کردند و فریاد می‌زدند از من فاصله بگیر. دست جانان به تخت اشاره کرد:

- بشین... همین که این یک ساعت تنها نباشم کمک بزرگی به من کردی.

نگاهی به کمدش کرد و یاد چیزی افتاد:

- آم... چیپس دوست داری؟

از کنار هدیه گذشت و از گوشه کمد یک کیسه بیرون کشید. از داخلش جعبه لوله‌ای شکل چیپس پرینگلز بیرون آورد و سمت هدیه گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای کسی سوغات آورده بودم نشد که بهش بدم ولی هنوز تازه است...تا تو چیپس بخوری من هم حاضر می‌شم... طعم پنیر دوست داری؟

هدیه مردد به لوله زرد رنگی که جانان می‌گفت چیپس است نگاهی انداخت و خجالت کشید قبول کند:

- نه... ممنون... من نمی‌خورم.
- چیپس معمولیه... فقط طعم پنیر داره... صبر کن...

دوباره محتویات کیسه بزرگی که دستش بود را بازرسی کرد:

- فلفلی هم هست ولی فکر کنم برات خوب نباشه... بگیر دیگه!

هدیه سرش را برگرداند و چشمش به صندلی کوچک جلوی میز آرایش افتاد:

- مرسی... من اینجا بشینم؟
- بشین عزیزم.

مؤدب روی صندلی کوچک چوبی نشست. با دقت لباسش را تنظیم کرد تا برجستگی ران‌هایش مشخص نشود. جانان جعبه چیپس را روی میز آرایش گذاشت. نگاه هدیه تمام حرکات

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان را زیر نظر داشت. کیسه را داخل کمد برگرداند. چند تیشرت تا شده برداشت و کنار چمدان روی تخت انداخت:

- اگر من ازت بخوام وقتی نیستم بیای اینجا بخوابی قبول می‌کنی؟

از حال دل هدیه خبر نداشت. هر بار چشمش به این اتاق و تختخوابش می‌افتاد قلبش درد می‌گرفت. تک به تک لحظه‌های تلخ آن صبح لعنتی در ذهنش تداعی می‌شد و آرزوی مرگ می‌کرد:

- ممنون... من راحتم.

جانان خم شده بود محتویات چمدان را مرتب می‌کرد:

- من راحت نیستم.... یعنی... راستش...

کمرش را صاف کرد و ایستاد. نگاهش به سمت تاریکی پشت پنجره و صندلی بامبوی داخل تراس بود:

- می‌دونی؟ من به پدرم قولی دادم اما نتونستم پاش بمونم.
- خدا رحمتشون کنه.
- خدا مادر و پدر تو هم بیامرزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را سمت کمد چرخاند و در ذهن مرور کرد چه چیزهایی لازم دارد. یاد کفش‌های سیندرلا افتاد. نشست تا از جا کفشی کنار در حمام یکی دو جفت کفش بردارد:

- من خیلی زود پدرمو از دست دادم. یک شب گفت قفسه سینه‌اش می‌سوزه... با ساقی رفتند بیمارستان و بین راه تموم کرد...من و ساقی خیلی طول کشید تا با غم مرگ آنی بابا جهان کنار اومدیم... پدر شما چطور فوت کرد؟

هدیه بی اختیار لبخندی زد و سرش را پایین انداخت:

- سکته قلبی!
- خیلی سخته می‌دونم.

از زور خنده دستش را جلوی دهانش گذاشت. سکته قلبی کرده بود اما از مصرف زیاد مواد مخدر و وقتی جسدش را در زیرزمین پیدا کردند، مادرش از خوشحالی کِل کشید. در واقع مرگ پدرش باعث شد همه احساس امنیت کنند. آن اواخر به این فکر افتاده بود دخترهایش را بفروشد. روزی نبود که مادرش را با آن بدن ضعیف و دردناک به باد کتک نمی‌گرفت. حتی همسایه‌ها در گوشی به مادرش تبریک می‌گفتند. با خودش فکر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«شب آخری حالا چرا یاد اموات افتاده؟ شب جمعه هم که نیست!»

جانان کفش‌هایش را داخل کیسه می‌گذاشت و از خودش می‌پرسید:

«خیلی واجب بود یاد مرده‌هاش بیافته؟ عقل توی سرت نداری مرد؟»

دستش را چرخاند تا ساعت را چک کند. فقط چهل و پنج دقیقه زمان داشت و هنوز هیچ کاری نکرده بود:

- به پدرم قول دادم خیلی زود ازدواج کنم. یکی که شعور داشته باشه، برای زندگیم کافی می‌دونست. من دنبال گزینه‌های اشتباه رفتم. الان هم که می‌بینی؟ دارم می‌رم تاوان همین انتخاب‌های غلط رو پس بدم... حتی مطمئن نیستم واقعا بچه‌ای در کار باشه... نمی‌دونم چقدر درباره مشکل من می‌دونی؟ اصلا خبر داری ماجرا چیه؟

هدیه در این یک روز گاهی در میان مکالمه‌های ساقی و جانان چیزهایی شنیده بود. از جزئیات خبر نداشت اما می‌دانست زنی بوده و بچه‌ای در کار است که جانان می‌خواهد او را به تهران بیاورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زیاد نمی‌دونم... یعنی فضولی که نکردم... چند بار حرف می‌زدید اتفاقی شنیدم.

کفش‌ها داخل چمدان جای گرفت. با خودش فکر کرد باید قبل از رفتن حرف‌هایش را بزند تا قلبش سبک شود. بی خیال لوازم سفرش شد. روی قسمت پایین تخت، روبه‌روی هدیه نشست و شروع به تعریف کرد. زمان کافی نداشت همه چیز را بگوید. فقط به ژاکلین و پیام‌های دیوانه وارش اشاره کرد. هدیه با دقت در سکوت گوش می‌داد. حرف به جایی رسید که جانان باید توضیحی هم درباره سروناز می‌داد. مکثی کرد و نفس بلندی کشید:

- برام درس عبرت نشد. چند ماهی که اومدم ایران... با دختری به اسم سروناز دوست شدم.

نگاهش را دوباره به صندلی بامبوی داخل تراس دوخت. حسرت عجیبی در صدایش موج می‌زد:

- دوباره دلم شکست...این بار هم طرفم بی خبر گذاشت و رفت بدون هیچ توضیحی... به خودم قول دادم تا جایی که می‌تونم زنی رو وارد زندگیم نکنم که تو اومدی...حس می‌کنم دوباره همه چیز داره توی زندگیم تکرار می‌شه... قراره بچه‌ای با هم داشته باشیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم حس خوبی نداری... من هم ندارم... ولی هدیه جان...

حالا داشت مستقیم به چشم‌های خیس هدیه نگاه می‌کرد:

- فکر کنم لااقل اون بچه لیاقت داشته باشه ما کمی به خاطرش از خودگذشتگی کنیم.

زیر پوست صورت هدیه خون دوید. نگاهش را از خجالت به زمین دوخت و جانان ادامه داد:

- به هم فرصت بدیم. همدیگه رو بهتر بشناسیم. می‌دونم می‌ترسی. بهت حق می‌دم ولی... بدونِ پدر بزرگ شدن خیلی سخته... خودت کشیدی، می‌فهمی چی‌می‌گم... من حاضرم تلاش کنم. تنهایی که نمی‌تونم... تو هم باید بخوای...من دارم می‌رم اون سر دنیا... می‌دونی بزرگترین ترسم چیه؟

هدیه با بغض سری تکان داد:

- اینکه بیام و بفهمم فرار کردی... اینکه مجبور بشم در به در، دنبال تو و بچه بگردم... فکر کنم تا الان فهمیدی ما آدم‌های بدجنسی نیستیم. باور کن می‌دونم خیلی برات سخته ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی‌شد روزی برسد که چنین کاری جلوی کسی بکند. از روی تخت سُر خورد و پایین پای هدیه روی زانوهایش نشست. وقتی حرف می‌زد لحنش به حدی التماس داشت که سنگ را آب می‌کرد چه برسد به دل لطیف و مهربان هدیه‌ای که برای همه یک پا مرد بود:

- لطفا... به من و بچه‌ی خودت یک شانس بده... اجازه بده حمایتت کنم. خودم ازت می‌خوام. مُردم وقتی اومدم دیدم اون طوری خوابت برده... از خودم حالم به هم خورد.

با احتیاط دستش را بالا آورد و گوشه سارافون هدیه را بین انگشتانش گرفت. خم شد بوسه‌ای بر دامانش گذاشت:

- من نوکرتم... می‌شه بمونی؟

سرش را که بالا آورد با چهره زنی روبه‌رو شد که حالا برایش زیباترین در کل جهان بود. چانه‌اش از بغض می‌لرزید و قطرات اشک روی گونه‌هایش به پایین سُر می‌خورد. نگاهش بعد از نگاه ساقی، مهربان ترین نگاهی بود که به چشم‌های جانان دوخته شده و وجودش به یک دنیا می‌ارزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من جایی نمی‌رم آقا جانان... نترسید... خیلی بی‌معرفتیه که برم... اصلا کجا رو دارم که برم؟ شما به من پناه دادید... چطور می‌تونم نمک نشناسی کنم؟
- قول بده.
- قول می‌دم... به هر چی بخوایید قسم می‌خورم اگر روزی هم خواستم برم با اطلاع خودتون باشه... لطفا بلند شید... من خیلی دارم خجالت می‌کشم.

جانان آرام برخاست. کله کوچک هدیه را که به خاطر فشار روسری کاملا گرد شده بود با دست‌هایش گرفت و بوسه‌ای وسط جمجمه‌اش نشاند. چشم‌های هدیه دیگر بیشتر از این باز نمی‌شد.

به محض اینکه جانان دست‌هایش را برداشت و فاصله گرفت، هدیه از روی صندلی بلند شد تا فرار کند اما دوباره جانان نامش را صدا زد:

- هدیه... صبر کن.

نزدیک در ایستاد و با بدنی که به رعشه افتاده، آرام به سمت جانان چرخید اما نگاهش نکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی نیستم... می‌تونیم تلفنی حرف بزنیم؟ فکر کنم اینطوری تو هم راحت تر باشی.

تنها چیزی که به فکر هدیه خطور کرد هزینه گزاف تماس با لندن بود. یکی از ابروهایش بالا رفت و شروع به حساب کتاب کرد که با هر پیامک احتمالا ورشکست خواهد شد. جانان که جوابی نگرفت سراغ گوشی موبایلش رفت. با کمی فاصله از هدیه ایستاد و پرسید:

- صفحه اینستاگرام داری؟

بیچاره هدیه! می‌دانست صفحه اینستاگرام چیست اما زندگی فرصت این سوسول بازی‌ها را برای همیشه از او سلب کرده بود:

- ندارم.

اخمی روی ابروهای جانان نشست. باورش نمی‌شد دختری به سن و سال هدیه حتی یک صفحه شخصی در اینستاگرام نداشته باشد:

- خب... از چه اپلیکیشنی توی اینترنت استفاده می‌کنی؟

باید این مرد را روشن می‌کرد. مگر نمی‌خواست مادر فرزندش را بهتر بشناسد؟ الان وقتش بود حالی‌اش کند از زمین تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کهکشان بین آنها فاصله است و هرگز این فاصله پر نخواهد شد. کامل به سمت جانان چرخید و بغضش را قورت داد. انگشتانش را در هم قفل کرد و خیره به قفسه سینه مردی که شوهر و پدر جنین داخل بطنش بود برای اینکه مستقیم به چشم‌هایش نگاه نکند خودش را شکست:

- آقا جانان... من نه صفحه اینستاگرام دارم... نه گوشی موبایل من این قابلیت رو داره که بتونم بیام توی اینترنت... من یک دختر فقیر هستم که هیچوقت دستش‌و جلوی کسی دراز نکرده و نخواهد کرد چون این تنها ارزشیه که برام مونده و نمی‌تونم از دستش بدم. می‌دونم قصد کمک دارید و دلتون برام سوخته ... خواستید همدیگه رو بهتر بشناسیم پس خوبه که بدونید من هیچ کمکی از سمت شما درباره شخص خودم قبول نمی‌کنم. من حتی فرصت گرفتن دیپلم هم نداشتم چون باید کار می‌کردم اما شما درس خوندید پس حتی حرفی هم ندارید که با من بزنید. برعکس پدر شما که همیشه ازش به خوبی یاد می‌شه، من هر بار یاد پدرم می‌افتم نفرینش می‌کنم. برای پیدا کردن یک نقطه مشترک با من باید بگردید توی انبار کاه دنبال سوزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای سکوت کرد تا بتواند نفس بکشد. لب‌هایش از هم باز شد تا باقیمانده فشنگ‌های داخل مسلسلش را به قلب خودش رگباری شلیک کند اما جانان اجازه نداد. قدمی به سمتش برداشت و میان حرفش پرید:

- هدیه... گوش کن... نمی‌دونم چرا همش سعی داری از ما فرار کنی؟ تا حدودی می‌تونم حدس بزنم یا درکت کنم اما فقط تا حدودی... من جای تو نیستم. خیلی چیزها هم که تجربه کردی برای من مثل داستان توی قصه هاست... ولی ببین کجایی؟ الان اینجایی و من شوهرتم... الان خانواده تو من هستم. در ضمن ارزش تو به کمک نگرفتن از دیگران نیست. دیپلم نداشتن هم بی ارزشت نکرده.

باید هر طور شده راهی برای ارتباط گرفتن با هدیه پیدا می‌کرد:

- برای اینکه اذیت نشی بیا حداقل برای مدتی به نیت کمک به من از گوشی قدیمیم استفاده کن. کادو نیست فقط من احساس امنیت بیشتری می‌کنم. به خاطر من که اون سر دنیا بتونم بدون ترس مشکلاتم رو حل کنم. ممکنه قبول کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به چشم‌های مردد هدیه نگاه کرد. تا این لحظه به جز سرسختی چیزی از این دختر ندیده بود. منتظر جوابش نشد. از کشوی میز آرایش، یک گوشی موبایل که از نظر خودش قدیمی و بلا استفاده بود بیرون کشید و جلوی هدیه گرفت:

- ببین... کادو نخریدم... اینجا افتاده کسی هم استفاده نمی‌کنه. مدلش هم خیلی قدیمی شده... فقط می‌تونی باهاش وارد اینترنت بشی با من تماس بگیری... فکر کن تلفن داخلی خونه است... سیم کارت هم داره... بگیر دیگه... نه نیار من خیلی دیرم شده.

زمانی برای بحث اضافه نداشت. در واقع از روی بیچارگی قبول کرد. با نوک انگشت گوشی گران قیمت را گرفت. اکنون بزرگترین دغدغه‌اش این بود چطور امانت داری کند! از نظر جانان یک گوشی معمولی بود و از نگاه هدیه یک مسئولیت سنگین که از همین حالا می‌توانست زیر وزنش له شود. صدای حرف زدن ساقی و سپهر که از پذیرایی آمد، هدیه به سمت اتاقش قدم تند کرد. قبل از اینکه برود و خودش را از چشم همه دور نگه دارد، با ساقی وسط راهرو روبه‌رو شد:

- نخوابیدی؟ جان... جمع کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمانده بود از خجالت مثل شمع آب شود. ترسید ساقی فکر بدی درباره حضورش کنار جانان کند. بی فکر شروع کرد به پرت و پلا گفتن:

- خواستم کمک کنم... ولی... آخه...

جانان خندید. مادرش هم خندید. همه چیز بدتر و سخت تر شد. گوشی موبایل هنوز در دستش بود. نمی‌دانست چطور توجیه کند این موقع شب در اتاق شوهرش چه می‌کرده و چرا از او یک گوشی موبایل گرفته:

- آقا جانان گفت... آخه گوشی من اینترنت نداشت... من گفتم نیازی نیست...

ساقی از خدا خواسته، نزدیک تر آمد و متلکی انداخت:

- حیف که برای قسمت‌های خوشمزه نرسیدم... خیلی بدید سانسور می‌کنید... من هم دل دارم نامردا...

جانان خیلی طعم خداحافظی را در زندگی چشیده بود. خدا می‌داند همه حسرت آن شناسنامه فرنگی‌اش را می‌خوردند و به عقل پدرش احسنت می‌گفتند جز خودش! آرزو می‌کرد مثل بقیه یک ملیت داشت. مجبور نبود دور از خانواده، لحظه‌ای سر کند. چقدر روزی که به ایران بازگشت خوشحال بود که دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نیست دور از مادرش باشد و همه چیز خراب شد. جلوی در خانه لحظه‌ای با حسرت نگاهش را در فضای داخل چرخاند. هدیه پشت بقیه ایستاده بود. نگاهشان به هم گره خورد. هدیه سرش را پایین انداخت اما حسرت نگاه جانان را دید و دلش سوخت.

نم باران سحرگاهی روی شیشه‌های اتومبیل مادرش نقطه‌های کوچک و بزرگ می‌ساخت. جانان در سکوت به خیابان‌های تهران خیره شده بود و اتفاقات یک ساعت گذشته بین خودش و هدیه را مرور می‌کرد. هنوز نسبت به این دختر هزاران حس ضد و نقیض داشت. گاهی شک می‌کرد با نقشه قبلی وارد این ماجرا شده برایش دلیل و مدرک هم داشت. مثل اعتیاد برادرش و هزاران چیز دیگر اما در بیشتر مواقع یک جور حس دلسوزی حاکم ذهن و قلبش بود. جلوی گیت ورودی، ساقی را چند ثانیه محکم به سینه‌اش فشرد و عطرش را بو کشید. ساقی حس غم انگیز درون قلب پسرش را فهمید. کمی فاصله گرفت و دستی روی صورت جانان کشید:

- عزیز دلم... نگران هیچ چیز نباش. دعا می‌کنم همه چیز سوء تفاهم باشه و خیلی زود برگردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مردانه جانان محسوس می‌لرزید وقتی بزرگترین وحشتش را با مادر در میان گذاشت:

- مامان... هدیه!

ساقی پلک‌هایش را مطمئن روی هم گذاشت و گشود:

- نگران نباش. هدیه جایی نمی‌ره.

با قلبی آشفته نگاهش را کمی در فضای فرودگاه چرخاند تا بتواند حرفش را بزند:

- ساقی... من دیگه تحمل یک گمشده دیگه ندارم. می‌دونم تقاضای زیادی دارم ولی هر طوری که می‌تونی تنها ولش نکن. هر کاری خواست براش بکنیم لااقل نشه برام ژاکلین دوم...

ساقی دستش را از روی ریش نرم و بلند جانان پایین آورد و روی سینه پسرش گذاشت:

- جان؟! عزیزم ژاکلین رو با هدیه مقایسه می‌کنی؟ وقتی بهت گفتم وارد رابطه‌های آزاد و بی هدف غربی نشو برای همین بود. هیچ تعهدی نسبت به زندگی ندارند و دغدغه‌هاشون با ما فرق داره... گفتم ولی تو دلت پیش ژاکلین گیر کرد. الان هم داری تجربه سختت با ژاکلین

رمان بازار
romanbazar.ir

رو، سر هدیه خالی می‌کنی. من یک لحظه هدیه رو تنها نمی‌گذارم خوبه؟ هر طور شده راضیش می‌کنم بیاد با من کار کنه...

جان، نفسی آسوده کشید:

- آخ مامان خیلی شرمنده‌ام... آره بیارش توی کار خودت که جلوی چشمت باشه... دختره احمق داره توی اون اتاق خودشو می‌کشه که دست جلوی ما دراز نکنه...
- همین دیگه... خیلی دختر با غیرت و متعهدیه که من ازش انقدر خوشم اومده... کاری ندارم تو چه حسی بهش داری ولی من براش خیلی احترام قائلم... نگران نباش. برو خدا به همراهت...

پرواز تهران لندن برای جانان یک قرن گذشت. با ورود به محوطه فرودگاه "گاتویک" موفق شد خط موبایل مخصوص لندنش را روشن کند. هنوز کمی اعتبار داخلش داشت و می‌توانست چند تماس بگیرد. با فرناندو تماس گرفت و ورودش به لندن را اعلام کرد. باید جایی برای اقامت جور می‌کرد. با مشورت فرناندو از طریق اپلیکیشن مخصوص اجاره خانه‌های موقت و مبله یک آپارتمان در مرکز شهر لندن پیدا کرد و مستقیم از فرودگاه به آدرس مورد نظر رفت. حدود ساعت هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به وقت لندن کاملا مستقر شده بود. وقتی با خیال راحت روی کاناپه چرمی قرمز رنگ، جلوی تلویزیون لم داد قبل از تماس با کارآگاه خصوصی‌اش آقای چاو تصمیم گرفت با هدیه تماس بگیرد. چندین بار شماره تلفن خطی که به هدیه داده بود را با اپلیکیشن‌های مختلف گرفت اما هر بار ناکام ماند. به نظر می‌رسید هدیه هنوز گوشی موبایل را روشن نکرده یا شاید هم زمان مناسبی نیست. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. به سختی زمان را محاسبه کرد. این احتمال وجود داشت که هدیه خواب باشد. حتی با ساقی هم نمی‌توانست تماس بگیرد. گوشی را روی کاناپه پرت کرد و چند ثانیه بی هدف به سقف خیره شد. با این فکر که اگر سریع تر کارهایش را انجام دهد، زودتر می‌تواند به تهران بازگردد شماره تلفن آقای چاو را گرفت و قرار ملاقاتی با او گذاشت.

دفتر آقای چاو در محله‌ای نسبتا شلوغ بود و تعدد زیاد رستوران‌ها و فروشگاه‌های آسیای شرقی، آن را از بقیه نقاط لندن متمایز می‌کرد. از مترو که بیرون آمد، یک لیوان بزرگ قهوه از استارباکس خرید و قدم زنان وارد خیابان پهن منتهی به دفتر کارآگاه چاو شد. مرد چینی با آن لهجه با نمکش مشغول بازی با یک پیرمرد هم وطن بود. جلوی راهروی دفترش یک میز کوتاه و دو چهارپایه گذاشته بود و بازی مخصوص چینی‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچوقت جانان نتوانست نامش را یاد بگیرد با پیرمردی که دائم بی جهت خودش را باد می‌زد چیده بود. سایه قد بلند و هیکل درشت جانان که روی مهره‌های رنگارنگ افتاد، چاو سرش را بالا آورد و با دیدن جانان لبخند پهنی زد برخاست:

- او...جاناتان... بشین... بازی کنیم.

جانان در مغزش نام آن بازی لعنتی را تکرار می‌کرد اما تلفظ درستش را نمی‌یافت: «ماهجونگ تایتنت... مَهجُنگ تِی تَنت...»

خودش بی خیال شد و نگاهی به نشیمن پیشنهادی چاو انداخت. یک چهارپایه چوبی که اگر روی آن می‌نشست قطعا پودر می‌شد. لیوان کاغذی استارباکس را جلوی چشمان چاو گرفت:

- نه... ممنون... من اینجا می‌ایستم. تو می‌تونی درباره ژاکلین حرف بزنی و من زمان زیادی برای اینجا موندن ندارم.

چاو هر دو دستش را روی شانه‌های پیرمرد فرتوت که منتظر ادامه بازی بود گذاشت و به زبان چینی چیزی گفت. قامتش را که راست کرد با دست به جانان اشاره کرد قدم بزنند. خیابان شلوغ بود و صدای زنگ دار چاو به سختی شنیده می‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من به ملاقات خانم ژاکلین رفتم. تا جایی که خبر دارم دختر بچه‌ای در خانه او پیدا شده که به سرپرستی موقت دادند. خبر ها خوب نیست جاناتان... خانم ژاکلین به احتمال خیلی زیاد باید تحت درمان باشند. به جز اعتیاد شدید به الکل و مواد مخدر، مشکل روانی هم دارند و فعلا تا مدت زیادی باید بازداشت باشند...

مشکل ژاکلین به هیچ عنوان برای جانان اهمیتی نداشت. فقط می‌خواست مطمئن شود بچه‌ای که ژاکلین نگه می‌داشته فرزند خودش هست یا نیست:

- آقای چاو... شما گفتید تست ژنتیک گرفته شده... بچه مال من بوده؟

چاو سرش را با سرعت خیلی بالایی به علامت مثبت تکان داد. موهای لخت و سیاهش در اثر این حرکت تکان‌های ریز خورد:

- بله... تست درست بود.
- چقدر می‌شه به این تست اعتماد کرد؟
- صد در صد... البته دادگاه تا وقتی شما درخواست ندید کاری انجام نمی‌ده... باید دوباره طبق مقررات دادگاه تست صورت بگیره اما از نظر من... بچه‌یِ شماست هیچ شکی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت امید داشت یک چیزی اشتباه شده باشد. قلبش پر از درد شد و نتوانست جلوی اشکی که هاله روی نگاهش انداخت را بگیرد. پوزخندی به وضعیتش زد و خیره به لیوان قهوه درون دستش از چاو پرسید:

- می‌تونم بچه رو ببینم؟ اصلا توی این مدت دیدیش؟

چاو دست به سینه شد و با ژستی مخصوص به خودش گفت:

- می‌تونم ترتیبی بدم امشب باهاش ملاقات داشته باشید... فعلا تنها کسی که نسبتی با بچه داره شما هستید و دادگاه هم تأیید کرده.

لحظه‌ای فراموش کرد اینجا لندن است. بی فکر دستش را روی شانه چاو به رسم رفاقت گذاشت اما مردک چنان وحشتزده به دست بزرگ جانان روی سرشانه‌اش خیره شد و خودش را عقب کشید که جانان به خودش آمد. اینجا هر گونه تماس فیزیکی بدون اجازه قبلی حتی بین مردها نوعی تعرض محسوب می‌شد و جانان فراموش کرده بود. از فکر احمقانه‌ای که احتمالا در مغز چاو شکل گرفته خنده‌اش گرفت. وقتی دستش را روی شانه چاو گذاشت، حس این را داشت شانه پسر بچه‌ای ده دوازده ساله را گرفته و چاو گویا تصور کرده بود با

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که انحراف دارد طرف است که آنطور لب و لوچه‌اش آویزان بود. جانان برای از بین بردن سوء تفاهم مسخره گفت:

- ببخشید... توی کشور من این یک رسم رفاقت است.

چاو صورتش را طوری مچاله کرده و تنش را عقب کشیده بود که ظاهر خنده داری به او می‌داد:

- باشه... اما من گِی نیستم.

جانان سرش را به علامت تأسف تکان داد و با خنده راه افتاد. زمان زیادی صرف شد تا مسئولین مرکز نگهداری موقت بچه‌های بی سرپرست متقاعد شود ملاقاتی بین دختربچه‌ای به نام "سیا" و جانان ترتیب دهد. بین راهروهای باریک میان اتاق‌ها که دنبال مسئول پرورشگاه می‌رفت قلبش از شنیدن حرف‌های آن مرد به درد آمده بود:

- آثار شکنجه روی بدن سیا هست... سوختگی سیگار و کتک خوردن... مدت زیادی اجازه نداشته از خانه بیرون بیاد. حتی همسایه‌ها خبر نداشتند داخل خانه بچه‌ای هست. خیلی اتفاقی یکی از همسایه‌ها صدای بچه رو از حیاط پشتی شنیده. ممکن بود در مدت بازداشت خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

ژاکلین، بچه تنها توی خانه از گرسنگی بمیره... از این طرف...

با دستش اشاره کرد وارد سالنی شبیه آمفی تئاتر شوند. چاو سریع روی یکی از صندلی‌های ردیف اول نشست اما جانان آرام و قرار نداشت. نگاهش روی موکت‌های قرمز آمفی تئاتر بود اما ذهنش با سرعتی باور نکردنی در حال مرور گذشته و آینده به سر می‌برد. با ورود مسئول پرورشگاه همراه یک خانم و دختربچه‌ای با موهای ژولیده مثل مجسمه جلوی صندلی‌ها خشکش زد. موهای فر و طلایی رنگش روی شانه‌های ظریفش بازیگوشی می‌کرد. نگاه دخترک خیره به زمین و بسیار غمگین بود. چهره معصومش نشان می‌داد در این سن کم، پر از خاطرات بد و زشت است. بدون اینکه نگاهی به حاضرین کند، روی اولین صندلی ردیف اول در جهت مخالف جایی که جانان و چاو بودند نشست. نگاه جانان روی کفش‌های کهنه عروسکی و جوراب‌های سفیدش میخ ماند وقتی کودکانه پاهایش را تاب می‌داد.

مسئول پرورشگاه جلو آمد و خانمی که سیا را با خودش آورده بود معرفی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ایشون مسئول سیا خانم هندریکس هستند. بهتره قبل از نزدیک شدن به سیا با خانم هندریکس صحبت کنید. من شما را تنها می‌گذارم.

تعظیم کوتاهی به رسم ادب کرد و رفت. خانم هندریکس نگاهی به سر تاپای جانان که تمام حواسش به دختربچه گوشه سالن بود انداخت و پرسید:

- شما پدرش هستید؟ یا ایشون؟

منظورش چاو بود که کنار جانان ایستاده و موشکافانه به دختربچه نگاه می‌کرد. جوابش را چاو داد:

- من کارآگاه خصوصی چاو هستم.

نگاه هندریکس دوباره روی جانان نشست:

- پس شما پدرش هستید؟ تا الان کجا بودید؟

دوباره چاو پاسخ داد:

- خانم ژاکلین بچه رو از پدرش پنهان کرده.

جانان دیگر طاقت نداشت. پاسخ دادن به سوالات هندریکس را به چاو سپرد و خودش سراغ بچه رفت. سیا با لب و لوچه آویزان پاهایش را تاب می‌داد و به زمین خیره بود. با حس

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شدن جانان بدون اینکه سرش را حرکت دهد زیر چشم به سایه‌ای که نزدیک می‌شد نگاهی انداخت اما خیلی زود دوباره مردمک‌هایش را به روبه‌رو دوخت. این حرکتش از چشم جانان دور نماند. لحظه‌ای ایستاد و با خودش فکر کرد:

«این واقعا دختر منه؟»

با قدم‌های آهسته تر نزدیک شد و با یک صندلی فاصله، کنار سیا نشست. چند ثانیه طول کشید تا قدرت حرف زدن با دخترش را پیدا کند:

- آم... من جاناتان هستم...

کمی خم شد تا صورت سیا را که هنوز به همان حالت قبلی نشسته و با اخم‌های گره خورده پاهایش را عقب و جلو می‌کرد ببیند:

- ژاکلین... درباره من بهت گفته؟

سکوت سیا دلش را چنگ می‌کشید. موهایش شبیه بچگی جانان فرهای درشت داشت. با این تفاوت که بسیار کرک و کمی چرب بود. دلش ضعف رفت دستی بر سر دخترش بکشد. چانه‌اش از بغض لرزید و دستش را روی لب‌هایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی بلند کشید و از خدایش خواست کمک کند. کمی بیشتر به سمت سیا خم شد:

- تو دختر منی... اومدم با خودم ببرمت...

در لحظه‌ای سیا از روی صندلی پایین پرید و با خشم رو به جانان فریاد کشید:

- ازت متنفرم جاناتان... ازت متنفرم...

سیلی محکمی به صورت پدرش کوبید. به سرعت پشت کرد و در مسیری که آمده بود دوید. در یک لحظه از جلوی چشمان جانان محو شد. نفس جانان برای ثانیه‌ها حبس شده بود. دسته‌های صندلی را محکم گرفته و می‌فشرد. استخوان‌هایش طوری می‌لرزید که خودش حس می‌کرد این لرزش از یک زلزله چند ریشتری در سالن آمفی تئاتر اتفاق افتاده چون صندلی کناری‌اش از ارتعاش بدن او تلق تلق صدا می‌داد. چاو و هندریکس نزدیک شدند. چند بار چاو نامش را صدا زد اما جانان خشکش زده بود. کم کم صدای هندریکس را می‌شنید که برای چاو توضیح می داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- احتمال اینکه دادگاه سیا رو به پدر و مادرش نده خیلی زیاده... طبق صحبت‌های سیا با مشاور روانپزشک پدرش مرد خوبی نیست...

نگاه جانان به سمت هندریکس چرخید. یک مرتبه بلند شد و از هندریکس پرسید:

- شما به حرف‌های یک بچه استناد می‌کنید؟ من کلی مدرک دارم که ثابت می‌کنه هرگز خبری از بچه خودم نداشتم. اگر توی خیابون می‌دیدمش امکان نداشت حتی شک کنم یک بچه پنج ساله دارم...

هندریکس چند باری سرش را به علامت تأیید تکان داد:

- بله حق با شماست... ولی من قاضی نیستم. باید به دادگاه ثابت کنید که حرف‌های سیا درباره شما درست نیست. در ضمن مادرش اگر اعتیادش رو ترک کنه و جلسات روان درمانیش هم تا آخر بگذرونه، همچنان تنها سرپرست قانونی سیا خواهد بود. هر کاری می‌کنید زودتر... چون برای سیا یک خانواده پیدا شده و احتمالا تا آخر هفته، دیگه پیش ما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در پرورشگاه که بیرون می‌رفت تلو تلو می‌خورد. وارد فضای باز خیابان که شد بی هدف دور خودش می‌چرخید و نفس‌های خرناس مانندی می کشید. چاو به خاطر قد کوتاهش مجبور شده بود دنبال جانان بدود. برای همین موقع حرف زدن نفس نفس می‌زد:

- مشکلی نیست... ما مدرک داریم.

جانان دست‌هایش را به سمت چاو گرفت و عصبی پرسید:

- چه مدرکی؟ تمام این مدت داشتی چه کار می‌کردی؟ پس برای چی از من حقوق گرفتی؟

چاو ابروهایش را بالا و نگاهش را پایین آورد تا ظاهری معترض به خودش بگیرد:

- چاو کارش را بلد است... دنبالم بیا!

صدای آه کشیدن جانان را پشت سرش شنید و به سمت ایستگاه مترو با دست‌هایی که در جیب ژاکتش فرو برده بود راه افتاد. از اینکه جانان دنبالش دوید تا هم گامش شود احساس رضایت خاصی داشت:

- من تمام پیام‌های خانم ژاکلین و آدرس‌های متعددی که عوض کرده رو به دادگاه دادم. تحقیق کردم و مشخص

رمان بازار
romanbazar.ir

شد بچه توی لندن به دنیا نیامده. برای همین بود که نمی‌تونستم سابقه زایمان خانم ژاکلین رو پیدا کنم.

جانان با تعجب پرسید:

- پس کجا بوده؟

چاو نگاهی گذرا به جانان انداخت و گفت:

- هلند!

هر دو به پله‌های مترو رسیده بودند. چاو با سرعت هر چه تمام تر سعی داشت جانان را پشت سر بگذارد و حسابی به تکاپو افتاده بود. برعکس، جانان دست‌هایش را در جیب عقب شلوار جینش فرو کرده و غرق تفکر بود. هر یک گام جانان ،برابر سه الی چهار قدم چاو بود. برای همین مردک نفس کم آورده بود. جانان هر جور حساب می‌کرد دلیل این همه عذابی که ژاکلین به خودش داده را نمی‌فهمید. آن هم درست وقتی که دستش حلقه انداخت و ژاکلین می‌توانست در کنار جانان و دخترش یک خانواده کامل داشته باشد. بر فرض که جانان را نمی‌خواست و قصد داشت تا ابد او را از وجود دخترش بی خبر بگذارد، پس چرا دائم عذابش می‌داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حرکات احمقانه چاو، با یکی دو قدم بلند خودش را به او رساند و پرسید:

- با ژاکلین می‌شه قرار ملاقات گذاشت؟

چاو با پشت دست، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و در دل لعنتی به پاهای بلند جانان فرستاد:

- فردا ترتیبش رو می‌دم. برای امشب کافی بود. شب به خیر جاناتان.

لب‌های جانان به داخل جمع شد و فقط سری برای چاو تکان داد. تنها به سمت خانه استیجاری‌اش راه افتاد. تمام مسیر، خاطرات گذشته را کنکاش کرد شاید مدرکی برای پس گرفتن سیا پیدا کند.

کلید در قفل خانه می‌چرخاند که بالاخره تماسی از تهران داشت. نام مادرش را که روی اسکرین دید لبخند تلخی زد. قبل از گشودن در، تماس تصویری را وصل کرد:

- سلام قربونت برم.

به نظر می‌رسید ساقی جایی مثل بیمارستان است. تصویر قطع و وصل می‌شد و صدای ساقی درست نمی‌آمد. دیگر تحمل یک

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنج دیگر بعد از شنیدن «ازت متنفرم» گفتن‌های سیا را نداشت:

- مامان... مامان کجایی؟

کلید را روی کابینت پرت کرد و به سمت بالکن کوچک خانه رفت. از اینجا منظره زیبای شهر بزرگ و شلوغ لندن در دیدش بود. با یک دست، موبایل را بالا نگه داشت و با دست دیگر زیپ سویشرتش را باز کرد:

- مامان قطع کن دوباره بگیرم... بیمارستانی؟

آخ که امان از درد دوری... لعنت به ژاکلین و نفرین به روزی که وارد زندگی‌اش شد. صدای ساقی کمی واضح شد اما تصویرش هنوز ثابت مانده بود:

- جان... جان می‌شنوی؟

دوربین کمی چرخید و ساقی لنز را جایی ثابت نگه داشت که دستگاه سونوگرافی را نشان می‌داد. نفس حبس شده‌اش را رها کرد و منتظر ماند. صدای پالس دستگاه، ضربان ریتمیک و تند جنین را در فضا پخش می‌کرد. با اینکه درست نمی‌شنید اما قلبش از درد فشرده می‌شد. دست آزادش را روی دهانش گذاشت و اشک ریخت. صدای ساقی آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان... می‌شنوی؟
- آره قربونت برم... صدات واضح نیست ولی شنیدم.
- می‌بینی؟

تصاویر سیاه و سفید مبهم، روی صفحه مونیتور حضور یک موجود کوچک و معصوم را نشان می‌داد. دلش آتش گرفته بود که این لحظات را با دخترش سپری نکرده و چقدر قدردان هدیه بود که مادرانه پای همه چیز ایستاد:

- مامان... هدیه صدامو می‌شنوه؟

ساقی دوربین را به سمت خودش چرخاند. برای چند ثانیه تصویر و صدا قطع شد اما دوباره برگشت:

- شنیدی؟
- نه قطع شد.
- خجالت می‌کشه روی تخته... خدا رو شکر مادر و بچه هر دو سالم و سرحال... فقط هدیه باید خیلی استراحت کنه... الان عکس و ویدیو برات می‌فرستم راحت ببینی...

خوشحالی ساقی اجازه نمی‌داد چشم‌های پر اشک جانان را ببیند. تمام مدت نگاهش به جایی جز صفحه گوشی بود. لحظه‌ای زاویه دوربین طوری قرار گرفت که هدیه دیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان پر غم خندید. دخترک حتی در اتاق معاینه آن روسری لعنتی را بر نمی‌داشت. دلش ضعف رفت برای دغدغه‌های ساده و بی آلایش هدیه که هر چقدر زمانه آزارش داده، باز هم مثل دختربچه‌ها پاک و بکر بود. با انگشت اشاره اشکش را پاک می‌کرد که ساقی دوربین را رو به صورت خودش چرخاند و متوجه حال خراب پسرش شد:

- جان؟! گریه می‌کنی؟

صدای خش دار جانان در فضای اتاق معاینه پیچید:

- دلم خیلی گرفت... کاش اونجا بودم. خدا رو شکر هدیه و بچه هر دو خوبند... مامان خیلی مراقبشون باش. دستم کوتاه شده ولی دلم پیش هدیه است.

هدیه داشت از روی تخت پایین می‌آمد. دلش را تمام این مدت دو دستی چسبیده بود تا برای جانان نلرزد اما لرزید لعنتی... آب شد و فرو ریخت وقتی جانان با آن لحن ملتمس و غمناک گفت که دلش پیش او است. چند لحظه‌ای روی تخت خشکش زده بود و به صحبت‌های مادر و پسر گوش می‌داد. پرستار صدا زد:

- خانم حمیدی کمک کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به طرفین تکان داد و خودش پایین آمد. شنید که ساقی گفت:

- قربونت برم تو رو خدا غصه نخور... همه چیز درست می‌شه.

و جانان جواب داد:

- باید می‌دیدیش مامان... شبیه بچگی خودم بود. تنها امیدم الان شمایید... نمی‌تونم از هدیه بخوام برای دخترم هم مادری کنه ولی به هیچ وجه اجازه نمی‌دم پیش ژاکلین بمونه... باورم نمی‌شه بچه رو شکنجه کرده...
- خدا ذلیلش کنه چطوری تونسته؟
- نمی‌دونم... فعلا که ذلیل شده... اعتیاد شدید داره. قاضی هم براش محکومیت حبس بریده.

هدیه در دل دعا می‌کرد ساقی تلفن را دستش ندهد. درونش جنگی به پا بود. دست دلش را گرفت و محکم روی زمین نشاند. گوش دلش را پیچاند و زمزمه کرد: «توهم نزن... مراقب باش هرز نپری. تو سیندرلا نیستی. باید بری.»

کفش‌هایش را پا زد و جایی که به هیچ وجه در دید دوربین موبایل ساقی نباشد ایستاد. دکتری که کارهایش را انجام داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

از دوستان قدیمی ساقی بود. بعد از شستن دست‌هایش دوباره به اتاق آمد و روی صندلی چرخ دار جلوی دستگاه نشست:

- ساقی سلام برسون به شاه پسرت... بگو سوغاتی خاله ماندانا یادش نره...

زیر چشم، نگاهی به هدیه کرد و از جیبش مهر بیرون کشید. ساقی سلامش را رساند و در جواب، صدای جانان در اتاق پخش شد:

- خاله مانی... خیلی نوکرتم سوغاتی هم روی جفت چشم‌هام...

ماندانا خندید و دستی برای جانان تکان داد. مشغول نوشتن نسخه شد و خطاب به هدیه گفت:

- تهوعت زیاده؟ با چی جلوگیری می‌کردی؟

هدیه هزار رنگ عوض کرد. نمی‌دانست ساقی چه توضیحی به دوستش درباره این ازدواج مسخره داده اما شرمش می‌آمد حتی کلمه «حاملگی» یا «بارداری» را به زبان بیاورد. آرام جلوتر رفت و طوری که صدا به گوش جانان پشت خط نرسد، از مشغول بودن ساقی استفاده کرد تا مشکلاتش را با دکتر در میان بگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید خانم دکتر... زیاد تهوع ندارم اما چیزی هم نمی‌تونم بخورم. شب ها دلم درد می‌گیره...

ماندانا عینکش را کمی روی صورت تنظیم کرد و نگاهی معنادار به سرتاپای هدیه انداخت:

- چند سالته دختر جون؟

می‌توانست حدس بزند این ماندانا خانم در مغزش چه می‌گذرد. هر کس هدیه را کنار ساقی می‌دید، تصور می‌کرد کلفتش را از سر خیرخواهی به بیمارستان آورده:

- بیست و دو...
- با جان کجا آشنا شدی؟ ایران یا لندن؟

نگاهش را به سمت ساقی چرخاند. آرزو می‌کرد زودتر تماس را قطع کند و به کمکش بیاید:

- ببخشید فکر کنم حق ندارم بپرسم.

زن با شخصیتی بود. خودش پشیمان شد و دنبالش را نگرفت. خیره به کاغذ سفید نسخه، خودکارش را کمی بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس... آم... برات قرص تقویتی و آهن می‌نویسم. خیلی خوب می‌شه اگر دکتر تغذیه هم بری چون مشکل اشتها داری...خوابت چطوره؟

دلش می‌خواست بگوید هر شب خواب یک غول را می‌بیند که به تنش دست می‌کشد. تعریف کند، کابوس‌هایش به حدی چندش آور و ترسناک است که ترجیح می دهد بمیرد به جای اینکه بخوابد:

- خوب نمی‌خوابم.
- باشه... ساقی دل و قلوه دادن تموم نشد؟

ساقی دستی تکان داد و خطاب به جانان گفت:

- الان ماندانا صداش در میاد... می‌دونی که چقدر دکتر سگ اخلاقیه؟

صدای خنده جانان از پشت تلفن، لرز هیستریکی بر قامت هدیه انداخت که از چشم ماندانا پنهان نماند. بالاخره تماس ساقی قطع شد. با لبخند پهنی نزدیک آمد و روی صندلی چرخدار مخصوص دکتر که کنار میز سونوگرافی بود نشست:

- ماندانا به کسی نگی دارم مادربزرگ می‌شم... خودت می‌دونی چقدر چشم دنبالمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه معنادار ماندانا روی ساقی، نشان می‌داد خیلی دلش می‌خواهد متلکی بار رفیقش کند اما جمله مناسب نمی‌یابد. خواست حرفی بزند اما در اتاق باز شد. مهگل و پیمانه ناگهان وارد شدند و بی توجه به هدیه که کنار دکتر ایستاده بود با اخم سلام کردند. ساقی بهت زده نگاهی به هر دو کرد:

- سلام از ماست... چه خبره؟

هدیه روی نیمکت کنار دیوار نشست و با بغض به دعوای بین زن‌ها گوش سپرد. ماندانا دوست مشترک بین این دو خواهر بود. گویا از منشی خواسته بودند اگر ساقی عروسش را برای معاینه آورد خبر دهد. بحث بر سر کشتن بچه‌ای بود که همین چند دقیقه پیش صدای قلبش را شنیدند. پیمانه کمی عصبی، رنگش به کبودی می‌زد و صدایش می‌لرزید:

- تو بگو ماندانا جون... چند تا از این دخترها تا حالا دیدی؟ ما که هر چی بهش می‌گیم حرف توی سرش نمی‌ره... بابا هیچکس نطفه حرومی رو نگه نمی‌داره... چرا با زندگی پسرت بازی می‌کنی؟

ساقی کلافه چرخی در محیط کوچک اتاق معاینه زد و از ماندانا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو بگو جای من بودی چه کار می‌کردی؟ دست روی دست می‌گذاشتم یا به زور بچه رو می‌انداختم؟

خانم دکتر آهی کشید و شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم ساقی جون ولی خیلی دیر دارید اقدام می‌کنید. اصولا تو همچین مواردی با یک نامه از دادگاه خیلی زود برای سقط اقدام می‌کنند... پیمانه حق داره... من روزی چند تا از این دخترها به پستم می‌خوره.

مهگل بی معطلی پرسید:

- پس الان نامه از دادگاه می‌شه بیاریم تمومش کنید؟

نگاه همه از جمله هدیه، خیره شد به لب‌های ماندانا:

- بعید می‌دونم با وضع الان جنین، دادگاه اجازه سقط بده اما اگر قبول کردند بیایید من انجامش می‌دم.

پیمانه رو کرد به خواهرش که خیره به هدیه بغض کرده بود:

- ببین ساقی... من بد تو و جاناتان رو که نمی‌خوام... به والله داری اشتباه می‌کنی. بر فرض دادگاه هم نامه نده. هزار تا دکتر هستند که قبول می‌کنند... تو فقط لب تر کن من از زیر سنگ هم شده پیدا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه و ساقی میخ چشم‌های هم مانده بودند. ساقی دلش از معصومیت و بی پناهی هدیه آتش گرفته بود. این وسط مهگل رو کرد به هدیه و با لحن بسیار تحقیر آمیزی گفت:

- ببین اینطوری خودتو به موش مردگی نزن ها... به نفع خودت هم هست. اگر فکر کردی افتادی توی خمره عسل قراره تا آخر عمر عشق و حال کنی کور خوندی... بچه که به دنیا بیاد باید کاسه کوزه‌ات رو جمع کنی بری رد کارت...اندازه کافی در حقت بزرگواری شده. خودت هم آدم باش همکاری کن... یک کلمه تو بگی قبوله، ساقی هم وجدانش آروم می‌گیره ولی چرا بگی؟ قشنگ سوء استفاده کن خب؟

مردمک‌های هدیه که به سمت مهگل چرخید، اشک‌هایش پایین چکید. چند ثانیه نگاهش کرد و دوباره به ساقی خیره شد. نفسش به سختی بالا می‌آمد اما به هر جان کندنی بود، علی‌رغم میل باطنی‌اش خیال همه را راحت کرد:

- اگر دادگاه مجوز بده...

نتوانست ادامه حرفش را بزند. فقط سری به علامت رضا تکان داد و بغضش ترکید. پیمانه چشم نازک کرد و خطاب به دکتر با انگشت اشاره هدیه را هدف گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌بینی؟ همین طوری دهن این دو تا رو بسته... خواهر ساده و دل نازک من هم به جای اینکه نگران سرنوشت و آبروی پسر خودش باشه... افتاده دنبال این دختره آویزون بی کس و کار با دست خودش...

ساقی عصبی میان حرفش پرید:

- پیمانه بفهم چی داری می‌گی...هدیه هیچوقت آویزون ما نشده. اتفاقی بوده که برای هر دو افتاده... به همون اندازه که جانان بی تقصیره، هدیه هم هست... در ضمن ما خواستیم عقد کنیم و بچه رو نگه داریم. هدیه هم مثل هر آدم دیگه برای خودش شخصیت داره. با توهین کردن به هدیه فقط داری خودتو از چشم من می‌اندازی. این تصمیم هم باید توسط خود هدیه و جان گرفته بشه.

پیمانه دست‌هایش را محکم به هم کوبید و نگاهش را در فضا چرخاند:

- بیا... تحویل بگیر. ما شدیم دشمن خونی... این نیم وجبی برای ما تصمیم بگیره خواهر من هم حالیش نیست...

نزدیک هدیه شد و کمر خم کرد تا مستقیم به چشم‌های دختر مزاحم نگاه کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین بچه... من موهامو توی آسیاب سفید نکردم. اگر تو هفت خطی، من هم اندازه خودم زرنگم... این مظلوم نماییت شاید به دل ساقی یا جاناتان بشینه ولی برای من رنگی نداره....

ساقی آستین خواهرش را کشید:

- پیمانه بسه به این بچه چه کار داری؟

دستش را پس زد و با خشم گفت:

- ولم کن... این بچه است؟ این؟ نصفش زیر زمینه که داره همه ما رو سر انگشتش می‌چرخونه ...

دوباره رو کرد به هدیه:

- ببین منو... رضایت می‌دی بچه رو سقط کنیم. صدات هم در نمیاد. برای من هم ادای مادر نمونه و این مزخرفات در نیار. بچه تخم حرومت اگر به دنیا بیاد زندگی یک خانواده محترم به گند کشیده می‌شه فهمیدی؟ نترس بدبخت گدا... انقدر پول بهت می‌دن این دو تا احمق که به عمرت ندیدی ولی اگر فکر کردی می‌تونی خودتو آویزون هلویی مثل جاناتان کنی کور خوندی؟ افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه سرش را آرام بالا و پایین کرد اما نگاهش را از سرامیک‌های سفید کف اتاق نگرفت. خجالت می‌کشید مستقیم به چهره کسی نگاه کند. به خودش نفرین می‌فرستاد که کنترلی روی اشک‌هایش ندارد. با پشت دست، طراوت زیر چشم‌هایش را گرفت و گفت:

- اگر دادگاه ... من... باشه...

پیمانه با خوشحالی به سمت ساقی چرخید:

- آهان این شد... فوقش یک روز وقت می‌بره. همه برگردن سر زندگی خودشون... دیدی که گفت باشه... دیگه چه مرگته؟

ساقی دست به سینه با بغض هدیه را نگاه می‌کرد:

- من کاره‌ای نیستم... خودِ جان باید قبول کنه.

ماندانا برای اینکه هدیه را مجاب کند کار درستی کرده، کنارش نشست و دستش را روی شانه‌اش گذاشت:

- ببین دخترم... من روزی چند تا مثل تو می‌بینم. کارم ایجاب می‌کنه. خیلی‌ها گول خوردند یا بهشون دست درازی شده... هزار جور مورد مختلف هست که نهایتا

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی شرایط تو رو دارند. باور کن نگه داشتن بچه اصلا کار درستی نیست.

نگاهش را به سمت ساقی چرخاند:

- ساقی جون... اگر منو قبول داری با پسرت حرف بزن. هیچکس زیر بار چیزی که تو قبول کردی نمی‌ره... اصلا کسی به این آسونی نمی‌پذیره که بچه مال خودشه... من نمی‌دونم چرا شما انقدر راحت....

حالت برخاستن ناگهانی هدیه و نگاه پر خشمش به حاضرین باعث شد ماندانا سکوت کند. کسی فکر نمی‌کرد این دختر، با همه بی دست پایی تا این حد موقع دفاع از شرافتش شجاع باشد:

- من تا قبل از اون شب حتی با یک مرد هم کلام نشده بودم چه برسه...

نفسش چند بار رفت و برگشت. قفسه سینه‌اش بالا و پایین شد. دسته کیفش را محکم فشرد و گفت:

- هر چی بگید جیکم در نمیاد اما تهمت نزنید. من گدا نیستم. بی ناموس هم نیستم. حتی یادم نمیاد اون شب چه اتفاقی افتاده... من فقط از بس کار کرده بودم... از زور خستگی آب خوردم... می‌شنوید؟ آب... من نرفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشگذرونی... مثل سگ داشتم جون می‌کندم برای مادرم دارو بخرم... حالا من مقصر همه چیز شدم؟ چون من دخترم؟ این همه حقارت حقم نیست... ولی شما راست گفتید... این بچه نباید به دنیا بیاد. خودم می‌رم سراغ نامه دادگاه، همه شما رو از شر خودم راحت می‌کنم اما ای کاش یک لحظه می‌تونستید خودتون رو جای من بگذارید... ممنون ماندانا خانم ببخشید مزاحم شدیم...

ساقی پله‌ها را دنبال هدیه می‌دوید و می‌خواست آرامش کند. هدیه حتی نمی‌خواست لحظه‌ای برای رفتن به دادگاه و گرفتن آن نامه لعنتی درنگ کند. به خودش می‌گفت شاید بشود از بچه تست گرفت. لااقل بکوبد به صورت بقیه که هنوز شک داشتند بچه مال جانان است:

- هدیه جان... عزیزم صبر کن... هدیه...

به خیابان رسیده بود. نگاهش را چرخاند تا ایستگاه اتوبوس پیدا کند. حتی نمی‌دانست این دادگاه که می‌گویند کجاست. ساقی خودش را رساند و جلوی او ایستاد. نفس زنان گفت:

- هدیه من خیلی شرمنده شدم.

به چشم‌های ساقی نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا ساقی خانم؟ شاید شما هم پیش خودتون فکر می‌کنید اشتباه کردید اما به روی من نمیارید... من درک می‌کنم. اینکه من دلم نمیاد بچه رو بندازم، داره با زندگی همه بازی می‌کنه. حالا فهمیدید چرا گفتم خودم کار می‌کنم؟ چرا توی اتاق خودمو حبس کردم که جلوی چشم شما نباشم؟ یادتون میاد گفتم به پسرتون فشار نیارید؟ تازه من حد خودم رو دونستم همه تقصیرها گردنم افتاده وای به حال اینکه توقعی می‌کردم...

دستش را روی شانه هدیه که تنش به رعشه افتاده بود گذاشت:

- می‌دونم عزیزم... برای همین برات شخصیت قائلم. هدیه جان، باید پدربچه هم تصمیم بگیره. جانان خودش حتی لحظه‌ای به انداختن بچه فکر نکرده. اجازه بده باهاش حرف بزنم...
- دیگه نیازی نیست. من نگهش نمی‌دارم. همین الان می‌رم دنبال اون نامه دادگاه. همه رو از شر خودم و این بچه خلاص می‌کنم ولی حتما ازش تست هم می‌گیرم که بفهمید دروغ نگفتم...

قدمی فاصله گرفت و به خودش اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من تباه شدم پای گناهی که هیچ نقشی توش نداشتم. دلم از این می‌سوزه که چرا هیچکس جز من تاوان پس نمی‌ده؟ چرا هیچکس جز من آینده‌اش، احساسش، شخصیتش، همه چیزش نابود نشده؟ تازه باز من فحشش رو می‌خورم... اگر رفته بودم مهمونی برای تفریح انقدر دلم نمی‌سوخت... یا حتی اگر به جای یک بطری آب معدنی نصفه، یه کم از کوفت و زهرمارهای رنگارنگ دست مهمون‌ها می‌خوردم انقدر آتیش نمی‌گرفتم... من فقط خسته بودم...

هدیه که زیر گریه زد، ساقی او را به سمت خودش کشید و در آغوش نگه داشت. از پشت سرش می‌دید که مهگل و پیمانه خارج شدند و با تأسف سری تکان دادند. شانه‌های هدیه را گرفت و از خودش دور کرد تا مستقیم به صورتش نگاه کند:

- به من نگاه کن. با هم حلش می‌کنیم باشه؟ به حرف هیچ کس جز من و جان اهمیت نمی‌دی... ما تا به حال به تو گفتیم بچه معلوم نیست از کیه؟

هدیه معصومانه سرش را بالا و پایین برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه... الان می‌ریم خونه استراحت کن. من با جان حرف می‌زنم اگر موافق بود با هم می‌ریم پیش وکیل حله؟

****

صبح خیلی زود آماده شد تا همراه چاو به دادگاه بروند. دلش نمی‌خواست با ژاکلین دیدار کند زیرا اگر زندان نبود گردنش را خرد می‌کرد.

زمان زیادی برد تا دادگاه اجازه ملاقات با دخترش را صادر کرد. فعلا باید به دیدارهای کوتاه قناعت می‌کرد تا قاضی او را سرپرست سیا بداند. ظهر گذشت و به دعوت چاو به یک رستوران چینی رفتند. نودل سفارش دادند و روی صندلی‌های کنار خیابان نشستند. از اینکه ساقی مثل همیشه ارتباط نمی‌گرفت نگران شد. آخرین زمان آنلاین بودن مادرش را چک کرد. حدس می‌زد ساعت هفت یا هشت صبح تهران است اما ساقی چند دقیقه قبل آنلاین بوده. پیامکی فرستاد که اگر بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

است تماس بگیرد. ساقی خودش زنگ زد. صدای گرفته‌اش می‌گفت حسابی گریه کرده و نگرانی جانان بی مورد نبوده:

- مامان؟! چی شده؟ چرا صدات گرفته؟
- هیچی عزیزم چیز مهمی نیست تو خوبی؟ چه کار کردی؟
- ساقی تماس تصویری بگیر خیلی نگرانم... هدیه حالش خوبه؟
- خوبه نگران نباش... از خودت بگو...

گوشی را لحظه‌ای پایین آورد و نفسی کشید. نگاه کنجکاو چاو روی مخش بود. بلند شد، فاصله گرفت و جای خلوتی ایستاد:

- مامان صدای خودتو شنیدی؟
- چی بگم؟ اعصابم خراب شد چیز مهمی نیست.
- چرا؟

ساقی سکوت کرد و جانان قدم زنان دستی بین موهایش کشید:

- مامان هدیه فرار کرده؟ یه چیزی بگو.

لحن کلام ساقی حالت اعتراض گرفت:

- چرا چرت می‌گی؟ من نمی‌فهمم تو چرا انقدر نگران فرار کردن هدیه‌ای؟ نه بابا توی اتاقش داره کار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه...چی بگم؟ راستش خودم می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

کنجکاو پرسید:

- خُب؟ بگو الان می‌تونم صحبت کنم.
- جان نظرت درباره اینکه بچه رو سقط کنیم چیه؟

ابروهایش در هم گره خورد. پشت به جمعیت، رو به رودخانه تیمز ایستاد:

- مامان می‌فهمی چی می‌گی؟ همین دیشب صدای قلب بچه رو شنیدم... بچه مشکلی داره؟
- ببین جان... من دیروز با خاله مانی حرف زدم. بعدش هم با مُحِب تماس گرفتم...
- مُحِب وکیل بابا؟
- آره... خُب تجربه مشابه زیاد داشتند. خلاصه... گویا راه قانونی داره که بتونیم بچه رو سقط کنیم هر دو برید سراغ زندگی خودتون... نگران هدیه نباش توافق کرده. در واقع خودش وقتی حرف‌های ماندانا رو شنید اصرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پیش چاو برگشت هنوز با چیزهایی که از ساقی شنید گیج بود. باورش نمی‌شد هدیه رضایت داده. حدس می‌زد در شرایطی قرار گرفته که چاره‌ای جز موافقت نداشته. با غذایش بازی می‌کرد و غرق تفکر بود. هر دفعه صدای ریز و زنانه چاو را می‌شنید، بی اختیار می‌خندید اما این بار بیشتر مزاحمش بود:

- نودل سرد بشه دیگه نباید خورد. فلفل می‌خوری؟

این مردک تمام مدت داشت سر چیزهای احمقانه با جانان رقابت می‌کرد. زیر چشم نگاهی به کاسه نودل چاو انداخت. به حدی فلفل داخلش داشت که رنگش کاملا قرمز بود. چاو سس تند تایلندی را نشان جانان داد:

- هر کسی نمی‌تونه بخوره اما چاو می‌تونه...

لب‌هایش را به هم فشرد و لبخند احمقانه‌ای به روی جانان زد. محتویات ظرف سس تند را روی نودلش خالی کرد:

- اگر می‌خوای بگو بیاره. شاید من هم خواستم.

اشتهایش کور شد. نگاهش را به عابرین دوخت و چاو را به حال خودش گذاشت. چطور رضایت به سقط بچه می‌داد؟ چهره سیا لحظه‌ای از ذهنش پاک نمی‌شد. این چه سرنوشت مسخره‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

است! یک بچه اینجا و یکی دیگر آنجا، هر دو قربانی در حالیکه جانان اصلا مرد خوشگذران و عیاشی نیست. دلش تنهایی خواست:

- با من کاری نداری؟

لب‌های چاو به خاطر فلفل زیاد متورم و سرخ بود. با چاپستیک مقداری نودل در دهانش فرو کرده و میک می‌زد اما نگاهش روی جانان قفل بود. صبر کرد تا حجم زیادی نودل را قورت بدهد. دور دهانش مثل دلقک سرخ شد:

- پس ملاقات با ژاکلین چی؟

جانان دستمال کاغذی به سمتش گرفت:

- فکر نکنم بخوام باهاش حرف بزنم. بچه رو می‌گیرم و بر می‌گردم ایران...

چاو دهانش را تمیز کرد و آب خورد:

- پس وکیل بگیر و حتما وکیلی که روی پرونده‌های حضانت کار کنه. دادگاه، وکیل تسخیری برای ژاکلین گرفته. من تحقیق کردم خیلی کارش رو بلده...

چرا این ژاکلین در همه چیز شانس داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو وکیل خوب سراغ داری؟

چاو سری تکان داد و چوب‌هایش را در نودل فرو برد مقداری برداشت:

- بله چاو وکیل سراغ داره اما باید پول بدی.
- باشه مهم نیست فقط خیلی زود بتونم با دخترم برگردم کشورم...

بلند شد ایستاد:

- نمی‌خوری؟
- نه... تو بخور! تماس می‌گیرم.

****

ساقی در اتاق را باز کرد:

- بیداری؟ بیام؟

هدیه زیر انبوهی از عروسک نشسته بود. با روسری اشکش را پاک کرد و خواست بلند شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرمایید لطفا.

ساقی سریع داخل شد و تا هدیه حرکتی به بدن خشکش بدهد گفت:

- بلند نشو!

کنارش نشست و نگاهی به عروسک‌ها کرد:

- به منم یاد بده کمک کنم.

خودش چند وسیله برداشت و شروع کرد. هدیه از اینکه به سرعت روش کار را فهمید در شگفت بود اما دلش نمی‌خواست کمک کند:

- ببخشید ولی لطفا این کارو نکنید؟

نگاه کوتاهی به هدیه کرد:

- حوصله‌ام سر رفته هِدی... می‌خوام سرم گرم بشه گیر نده. سوزن نداری؟

معلوم بود فکرش حسابی مشغول است. بالشتک سوزن‌ها را جلوی ساقی گرفت:

- همه رو نخ کردم. دستتون درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بیرون کشید و کنار هدیه، به پایه میز کامپیوتر تکیه زد:

- چه خوب! هیچ وقت نتونستم سوزن نخ کنم. با جان حرف می‌زدم سلام رسوند.

هر دو در سکوت مشغول کار شدند. خجالت می‌کشید چیزی بپرسد. کمی بعد ساقی خودش شروع کرد:

- مطمئنم راضی نیست. باید دهن همه رو خودم گل بگیرم. دیگه بهش فکر نکن باشه؟

جرأت کرد بپرسد:

- گفتید که من راضی‌ام؟

با اطمینان سری تکان داد:

- آره... گفت راضی نیست. خواستم باز هم فکر کنه. من پسرم رو می‌شناسم. دلش نمیاد حتی اگر قانونی باشه. بر فرض اگر قبول کنه عذاب وجدان می‌گیره.

از جلوی هدیه، دو تا گوش مشکی برداشت و روی کله خرس صورتی رنگ گرفت:

- می‌شه دو رنگ بدوزیم؟ خوشگل نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاقانه شده بود اما نظم کارش را به هم می‌زد:

- قشنگه ولی ممکنه برای همرنگ خودش کم بیاد.

لب غنچه کرد و گفت:

- اوه...هدیه چقدر بابت هر عروسک در میاری؟
- هزارتا صد تومن.

چشم‌های ساقی گرد شد. عینکش را در آورد و پرسید:

- مگه خر لگدت زده؟ بیا کراوات‌های ما رو بدوز. بابت هر کدوم دویست تومن دارم به خیاطم پول می‌دم.

از نگاهش معلوم بود باور نکرده:

- دروغم چیه؟ کراوات ابریشم دست دوز... باور نمی‌کنی از خیاطم بپرس. اذیت نکن دیگه... بیا برای خودم کار کن.

نمی‌شد جلوی ساقی مقاومت کرد. قبل از اینکه جواب دهد، ساقی ذوق زده خودش را روی هیکل هدیه انداخت و بلند خندید:

- آخ جونمی... دیگه مال خودمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

****

آسمان رخت سیاهش را در آورد و خودش را برای آب تنی در حوض نور آماده کرد. هدیه و ساقی کنار هم روی زمین نشسته بودند و عروسک می‌دوختند. هیچ کدام خوابشان نمی‌برد. با شروع آواز گنجشک‌ها، ساقی از خستگی وسط عروسک‌ها خوابید:

- آه دیگه بریدم. تو چرا خسته نمی‌شی؟

خسته که می‌شد اما آیا می‌توانست غر بزند یا ناز کند؟ به احترام ساقی، پاهایش را صاف نکرده بود. کمرش درد شدیدی داشت و اگر در همان حالت می‌ماند دیگر نمی‌توانست صاف بایستد اما ادب اجازه نمی‌داد جلوی مادرشوهرش پاها را دراز کند:

- ساقی جان خیلی کمک کردی. چای دم کنم؟ گرسنه نیستی؟

با شیطنت به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت:

- هدیه هیچ وقت دوست پسر داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ سرخ گونه‌ها و چشم‌های وق زده هدیه باعث شد ساقی زیر خنده بزند:

- چرا انقدر کوچولویی تو دختر؟ بگو دیگه... می‌دونم اهلش نبودی. کاملا ازت مشخصه ولی مثلا عاشق نشدی؟ یا کِراش بزنی رو یکی هوم؟

نمی‌دانست با این حرف‌ها چه قصدی دارد اما به نظر نمی‌رسید بخواهد زیر زبانش را بکشد. چیز خجالت آوری هم در گذشته نداشت که از جواب دادن بترسد. خم شد با دندان، نخ را از بدنه آخرین عروسک جدا کرد:

- یکی بود حشمت می‌گفت عاشقمه... راست و دروغش پای خودش اما من خبری ازش ندارم.

ساقی با ذوق بلند شد ایستاد:

- بریم صبحانه بخوریم برام تعریف کن. منم قول می‌دم از پسر بازی‌هام برات بگم.

هر دو با هم وارد آشپزخانه شدند. ساقی دو ماگ نسکافه درست کرد و با زیر لیوانی روی میز گذاشت. هدیه از زور گرسنگی تکه‌ای نان یخ زده را قبل از اینکه در مایکروفر بگذارد بلعید. نمی‌خواست جلوی ساقی پر خوری کند. بوی نان داغ داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

هوش و حواسش را می‌برد. ساقی شکلات نوتلا از یخچال در آورد و پرسید:

- دوست داری؟

در این لحظه همه چیز دوست داشت اما فقط لبخندی زد و سری تکان داد:

- ممنون... زیاد اهل تنقلات نیستم.

اجزای صورت ساقی در هم شد و به شوخی گفت:

- گندت بزنه... پس تو چه جوری زنده‌ای؟ همه دخترها عاشق نوتلان.

لبخند کج و محو روی صورت یخ زده هدیه حال ساقی را می‌گرفت:

- بشین بخوریم برام از عاشقت بگو.

خوشبختانه ساقی آنقدر از شیطنت‌های دوران مجردی‌اش تعریف کرد که مجالی نیافت درباره عاشق دلباخته هدیه سوالی بپرسد. هدیه به سختی لای پلک‌هایش را باز نگه داشته بود اما کم کم نتوانست در برابر حرف‌های ساقی مقاومت کند و صدای خنده هر دو خانه را پر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا حالا سمت شهریار رفتی؟
- نه.
- زمان ما پر از باغ میوه بود. من پشت یه باغ با جهانگیر قرار داشتم... پشت اون یکی با یه پسر دیگه... وقتی رسیدم سر قرار فهمیدم به دوتاشون گفتم ساعت دو ظهر بیان... بعد برای اینکه لو نرم وسط باغ ایستادم دو لپی گیلاس خوردم. بیچاره‌ها هی دور باغ می‌چرخیدن من هم از پشت درخت تماشا می‌کردم. انقدر خوردم که مسموم شدم. تا صبح روم به دیوار تگری می‌زدم. بعد فهمیدم با هم حرف زدند. معلوم شده دوتایی با من قرار داشتند کلی کتک کاری کردند...

هدیه ساده و خام با تعجب پرسید:

- آقا جهانگیر بعد اومد خواستگاری شما؟
- آره بابا... عاشق همین شیطنتام بود. کار بدی نمی‌کردیم که فقط حرف می‌زدیم. بیچاره جهانگیر... انقدر سر قرار کاشته بودمش که آخر گفت میام می‌گیرمت راحت می‌شم.
- خدا رحمتشون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی مرد خوبی بود. ما هر چی داریم از جهانگیر بوده. خانواده من وضع خوبی نداشتند. جهانگیر هم پولدار نبود اما خیلی تلاش می‌کرد. وقتی دانشگاه لندن قبول شد من حامله بودم. گفت بیا لندن زایمان کن که وقتی بچه بزرگ شد راحت بتونه هر جا دلش می‌خواد درس بخونه. اسم جاناتان هم خودش انتخاب کرد. می‌گم یه فکری به ذهنم رسیده...

لقمه نان و پنیر در دست هدیه از ضعف می‌لرزید اما خجالت می‌کشید در دهانش بگذارد. بابت فکر جدید ساقی سری تکان داد تا توضیح بدهد:

- اگر جان با دخترش برگرده... تو هم که داری بچه دار می‌شی... به نظرت بهتر نیست خونه رو عوض کنیم؟

در برابر نگاه متفکر ساقی، حالت چهره هدیه کاملا خنثی بود:

- خُب نظر بده... خونه پدری جانان از اینجا بزرگتره فقط باید تعمیر بشه... مشکل اینجاست که جان دلش نمی‌خواد کسی توی اون خونه زندگی کنه. می‌تونیم تا وقتی برگرده اسباب بکشیم... هان؟ نظرت چیه؟

هدیه بی خیال آن لقمه نان و پنیر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی‌دونم. هر چی شما بگید. من که یک مدت مهمونم بعد باید برم پی خودم. ببخشید جای شما هم تنگ کردم.

ساقی اصرار کرد سری به خانه پدری جانان بزنند. می‌خواست قبل از اینکه به جان پیشنهادی کند مطمئن شود هنوز قابل سکونت است. خانه‌ای نسبتا بزرگ در انتهای یک کوچه باریک بن بست نزدیک خانه کنونی جانان در دو طبقه با یک حیاط متوسط بود. نیاز به تعمیر اساسی داشت زیرا سال‌ها متروکه بوده و کسی بعد از مرگ ناگهانی آقا جهانگیر رغبت نکرده دستی به آن بکشد. حیاط پر از آشغال و درخت‌ها کاملا خشک شده بودند. ساقی با بغض، دستی به درخت توت وسط باغچه کشید:

- جهانگیر گفت فقط به عشق این درخت توت، خونه رو قولنامه کرده ولی بعدها فهمیدم عاشق کتابخونه زیرزمین بود. بیا بریم توی خونه هم ببینیم.

شیشه در ورودی شکسته و داخل خانه پر از خاک و برگ‌های خشک بود. وسط سالن بزرگش ساقی چرخی زد و رو به هدیه ایستاد:

- اینجا در اصل یک خونه دو طبقه بود. جهانگیر تغییرش داد. واحد بالا کوچک تر بود. اون پله ها رو می‌بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین شد پذیرایی و ناهار خوری... طبقه بالا اتاق خواب‌ها... بچه‌ها که بیان این خونه کاملا مناسب شماست.

هدیه نگاه بهت زده‌اش را در خانه چرخاند. چند تکه اسباب کهنه هنوز گوشه کنار خانه دیده می‌شد. ساقی از کنارش گذشت و اشاره کرد با هم به طبقه بالا بروند. یک نشیمن دنج در وسط و چهار اتاق خواب نورگیر بزرگ اطرافش داشت. دو سرویس بهداشتی کامل در اتاق خواب‌های اصلی و یک آشپزخانه خیلی کوچک در انتهای نشیمن که ساقی توضیح داد:

- از اول هم این آشپزخونه به هیچ دردی نخورد ولی برای اینکه مجبور نشی نصفه شب از پله‌ها پایین بری بدک نیست... خُب نظرت؟

هدیه شانه‌ای بالا انداخت:

- من چی بگم آخه؟

ساقی منتظر همین لحظه بود. شانه‌های هدیه را با محبت گرفت و حرف دلش را زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه گوش کن. من اینجا یک خانواده می‌بینم که تو سختی‌ها دست هم رو ول نمی‌کنند. درباره‌اش فکر کن هوم؟ کی بهتر از تو؟

هدیه با ترس قدمی به عقب برداشت:

- نه... من نمی‌تونم. امیدوارم نکنید. نمی‌خوام... من نمی‌تونم.

وحشتزده از پله ها پایین دوید اما با شنیدن صدای ساقی ایستاد:

- الو جان... بیا با هدیه حرف بزن!

تماس را روی حالت پخش گذاشت. صدای مشتاق جانان در سالن خالی پیچید:

- سلام هدیه جان خوبی؟

در عمل انجام شده گیر کرده بود. نگاهش روی گوشی موبایل در دست ساقی میخ شد. صدای جانان در فضای خالی خانه می پیچید:

- الو... هدیه... مامان... قطع شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی پلک روی هم گذاشت و آرام سری تکان داد تا هدیه را مطمئن کند بهتر است جواب دهد. موبایل را از حالت پخش در آورد و کنار گوشش گرفت:

- الو... جان اینجاییم. صبر کن بدم دست هدیه...

و دوباره گوشی را سمت هدیه گرفت. قلبش بی امان می‌کوبید و تنش می‌لرزید. نگاه وحشتزده‌اش را از چشمان ساقی به سمت گوشی موبایل حرکت داد. با دست‌های لرزان، آن را گرفت. ساقی از کنارش گذشت و پله‌ها را پایین رفت سپس از خانه خارج شد. هدیه مسیر رفتنش را با نگاه تعقیب کرد. ظلم بود بازی این چنین با دل بیچاره‌اش اما گویا این مادر و پسر می‌خواستند هر طور شده تنها گنجی که به یغما نرفته را از وسط سینه‌اش بیرون بکشند. به دیوار راهرو تکیه زد و با چشم‌های بسته گوشی را کنار صورتش گرفت. ثانیه‌ها طول کشید تا انرژی لازم برای ادای کلمات را پیدا کند:

- الو...

آن طرف خط، کیلومترها دور تر از نقطه‌ای که هدیه داشت جان می‌داد، مردی دل شکسته و زخمی با شنیدن صدای پاک و پر از سادگی هدیه استخوان‌هایش لرزید. چانه‌اش از بغض جمع شد اما لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام عزیزم... حالت خوبه؟

هدیه لب پایینش را از ارتعاش انرژی کلام جانان گزید. دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت تا محکم دست دلش را بگیرد:

- سلام...

انگشت اشاره جانان لای دندان‌هایش قرار گرفت. این طوفانی که در دلش به پا شده، برایش نا آشنا بود. دلش قنج می‌رفت و خودش هم نمی‌فهمید چطور شد کارش با خدمتکار کوچولوی تالار شایگان به اینجا کشید:

- همه چیز خوبه؟ چرا تلفنی که بهت دادم روشن نکردی؟ چند بار تماس گرفتم جواب ندادی.

مردمک‌هایش را در کاسه چشم چرخاند و نهایتا بالا گرفت در دل از خدایش کمک خواست:

- بلد نبودم.
- باشه عشقم از ساقی می‌خوام برات راه بندازه. خودت خوبی؟ کوچولومون خوبه؟ چیزی کم و کسر نداری؟

مهربان بود. جوانمرد بود. خیلی چیزها بود. اصلا این مرتیکه گولاخ لعنتی هیچ چیزی کم نداشت. زیادی هم داشت. مگر بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از این هم می‌شد؟ اما نه... هدیه با همه وجودش از این مرد می‌ترسید.

- دلت نمی خواد با من حرف بزنی؟

این سوال را جاناتان بعد از یک سکوت طولانی پرسید. سکوتی که وزن سنگینی داشت و به قلب هر دو فشار می‌آورد. غم داشت لحظاتشان و قفل زده بود بر زبان هدیه که اولین مکالمه تلفنی‌اش با یک مرد را تجربه می‌کرد. مردی که هر نشانه‌ای از او سخت ترین لحظات زندگی‌اش را زنده می‌کرد:

- هدیه جان من فقط دلم می‌خواد بیشتر با هم آشنا بشیم. دوست ندارم اذیتت کنم...

نفسش دیگر بالا نمی‌آمد. سکوت هدیه داشت جانش را می‌گرفت. همین چند دقیقه قبل چاو خبر داد باید به ملاقات ژاکلین برود زیرا وکیل تسخیری همه تلاشش را کرده تا پدر بچه محکوم شود. نمی‌خواست دوباره همین تجربه‌ها با هدیه برایش تکرار شود. یک زندگی امن برای بچه‌هایش می‌خواست و شک نداشت هدیه زن زندگی است. عملکردش درباره آن خانواده در به داغون این را ثابت می‌کرد. دخترک با این سن کم، پا پس نکشیده بود. هر بار یاد گیسوان سفید شده‌اش می‌افتاد دلش به ادامه زندگی با او گرم تر می‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف نمی‌زنی؟ قهر کردی کوچولو؟

هدیه داشت جان می‌کند از این شرایط اجباری فرار کند. با خودش کلنجار می‌رفت این بنده‌های خدا محبت را در حقش تمام کرده‌اند و قصد بدی ندارند. به سختی خودش را مجاب کرد سکوت را بشکند:

- نه... شما خوبید؟

نفس حبس شده جانان ممتد از میان لب‌هایش بیرون دمید:

- دختر تو که منو کشتی؟ خوبم عزیزم... نگران توأم.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس خندید و گفت:

- باشه کوچولو بیا حرف‌های عادی بزنیم هوم؟ مثلا بگو...

بلند نفسی گرفت:

- آم... چه خبر از برادر زاده‌ات؟ علی بود اسمش؟

بهانه خوبی بود که هدیه را به حرف بکشد اما خبر نداشت نام علی داغ است روی سینه هدیه و اشکش را درآورده:

- هیچی... نمی‌خواد با من حرف بزنه. دیگه دوستم نداره.

ضعف کرد از طرز صحبت سیندرلا کوچولو:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم چرا؟ می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟

با بغض شانه‌ای بالا انداخت و به قطره اشکی که روی سرامیک خاک گرفته خانه افتاد خیره شد:

- نه... حرف نمی‌زنه. گفت منو نمی خواد. گفت...

نشد جلوی طوفان بی موقع بغضش را بگیرد. هدیه که گریه می‌کرد، جانان لبخند می‌زد و می‌دانست قدم بعدی‌اش چیست!

دنبال جملاتی می‌گشت تا بذر امید در دل هدیه بکارد. صبر کرد کمی بغضش را خالی کند سپس گفت:

- عزیز دلم...نگران نباش همه چیز درست می‌شه. خودم وقتی برگشتم باهاش حرف می‌زنم. نمی‌دونستم دلت انقدر پره که با یک کلمه می‌ترکی!

با گریه میان حرفش پرید:

- مگه من از سنگم؟ همه به چشم بد نگام کردن. همه چیز افتاده گردن من انگار مادرزاد کثیف بودم. دیگه هیچی تو زندگی من درست نمی‌شه. هر روز بدتر می‌شه.فقط دلم مرگ می‌خواد. کاش هر دومون بمیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه دیوار سُر خورد و روی پله‌ها نشست. دل جانان برای معصومیت سیندرلا آتش گرفت اما از طرفی خوشحال بود که دارد بار سنگین روی قلبش را زمین می‌گذارد. اوضاع غم انگیز تر هم شد وقتی هدیه شعورش را به رخ کشید:

- ببخشید! دست خودم نبود. نمی‌خواستم شما رو ناراحت کنم. کاش با من حرف نمی‌زدید. کاش لال می‌شدم.

نتوانست به زبان نیاورد:

- دختر تو چقدر مهربونی! نترس من مراقبتم باشه؟
- ببخشید...
- نگو این طوری دلم خون شد. دیگه نگی می‌خوای بمیری. من اون آشغالی که این بلا رو سر زندگیت آورده اگر پیدا نکنم مرد نیستم. صبر کن سیندرلا... زمان همه چیز رو حل می‌کنه.

جمله جادویی ساقی را گفت اما خودش هم به شک افتاد. آخر این جمله درباره هدیه به هیچ وجه کاربرد نداشت. این طفل معصوم تا آخر عمر انگشت نمای مردم شده بود. با خودش فکر کرد شاید یکی از دلایلی که سیندرلا از او فرار می‌کند همین باشد. همسر مردی مثل جاناتان پیرهادی بودن برای یکی مثل هدیه به این معنا بود که هرگز نتواند از شرم آورترین اتفاق

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش فرار کند. اگر بچه‌ای نبود؛ می‌توانست برود خودش را گم و گور کند، این داغ روی پیشانی‌اش را می‌شد پنهان کرد اما کنار جانان؟ این دختر چقدر باید سرشکسته می‌شد هر بار که یکی او را با شوهرش می‌دید؟ حقش نبود این همه ظلم اما مگر می‌شد از او گذشت؟

- هدیه جان...می‌دونم ترسیدی. آخرش اگر دیدم داری اذیت می‌شی با هم میاییم لندن زندگی می‌کنیم. تا آخرش پات وایسادم کوچولو...گریه نکن باشه؟

جواب هدیه خط کشید روی هر خیال شیرینی:

- من نمی‌خوام زن شما باشم. ببخشید ولی بهتر بود راستش‌و بگم. بچه که به دنیا اومد طلاقم بدید. لطفا!

****

هوای لندن بارانی و آسمان تهران پر از ابرهای سیاه با غرش رعد و برق بود. جانان حاضر می‌شد به ملاقات ژاکلین برود. هدیه کنار ساقی در سکوت، از پنجره ماشین بیرون را نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد و اشک می‌ریخت. از اینکه به جانان گفت نمی‌خواهد همسرش باشد پشیمان بود. نمی‌دانست با چه رویی این حرف را زد. پای تلفن که با او صحبت می‌کرد، بدترین کابوس‌ها جلوی چشم‌هایش می‌رقصیدند. سینه مردانه و پر موی جانان را می‌دید که با هر نفس بالا و پایین می‌شود. وزن سنگینش را روی تنش حس می‌کرد. چشم می‌بست از این تصویر فرار کند اما دوباره تن لختش را می‌دید که غرق خواب است. حس زشتی که وقتی از آغوشش برخاست و هیچ پوششی نداشت تسخیرش می‌کرد. ساقی سکوت کرده بود چون حال هدیه را نمی‌فهمید. مادرانه فکر می‌کرد هدیه ناسپاسی می‌کند. کمی عصبی بود و نمی‌خواست حرفی بزند که دلش را بشکند. درک می‌کرد خیلی حساس و شکننده است اما نمی‌فهمید هر چقدر پسرش همه چیز تمام باشد در چشم هدیه کسی است که یک صبح نحس در آغوشش بیدار شده و تمام رنگ‌های زیبای وجودش را سیاه و زشت کرده. شرف و آبرویش را به یغما برده و حتی اگر خودش هم قربانی بوده، مسبب این روزهای دردناک است.

جلوی منزل جانان ترمز زد. دست برد ریموت در پارکینگ را بردارد. هدیه زیر چشم به آن وسیله لوکس خیره شد و دوباره یاد حضور ترسناک آقا غول مهربان افتاد. قفسه سینه‌اش لرز کرد و حمله آسمی به او دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی خودش را گم کرده بود. وحشتزده در جیب‌ها و کیف هدیه دنبال اسپری می‌گشت:

- وای بمیرم. چی شد؟ اسپری کجاست؟

هدیه پنجره را پایین داد و دست روی گلو گذاشت. چشم‌هایش از شدت فشار داشت از حدقه بیرون می‌زد. صدای نفس‌هایش به حالت خفگی وحشتناک بود. اشاره کرد کیفش را بگردد اما ساقی پیدایش نمی‌کرد:

- نیست. وای خدای من. هدیه آروم نفس بکش.

چشمش به جیب بیرونی کیف که زیپش از شدت کهنگی در رفته بود افتاد:

- آهان اینجاست. بیا دخترم نفس بکش.

اسپری را جلوی دهان هدیه گرفت. چند بار افشانه کرد و ریتمیک نفس‌های عمیق کشید تا حالش جا آمد.

هدیه سرش را روی داشبورد گذاشت. دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. با صدای بلند دردش را آشکار نکند. ساقی دست روی لبش گذاشته بود و اشک می‌ریخت. صدای هق زدن هدیه در ماشین می‌پیچید اما مگر کلمه‌ای هم پیدا می‌کرد برای آرام کردن روح هزار پاره سیندرلا به زبان بیاورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را آرام روی کتف هدیه گذاشت. شانه‌های ظریفش از شدت گریه می‌لرزید. لمس دست ساقی بغض فروخورده‌اش را منفجر کرد:

- کاش بمیریم. خیلی دلم می‌سوزه. من دختر بدی نبودم... به خدا نبودم.

ساقی آرام لب زد:

- درست می‌شه عزیزم.

دیگر حال هدیه از این جمله به هم می‌خورد:

- بسه دیگه... نگید درست می‌شه. چی قراره درست بشه؟ برای شما شاید اما برای من...

در ماشین را باز کرد تا کمی قدم بزند. دلش جایی خلوت دور از چشم همه می‌خواست. یک غار دور افتاده که بتواند فریاد بکشد. این کنترل دائمی ساقی و جانان داشت خفه‌اش می‌کرد. از وقتی به این خانه آمده بود حس یک زندانی را داشت. حتی وقتی ساقی سر کار می‌رفت مرتب با تلفن خانه تماس می‌گرفت تا مطمئن شود هدیه جایی نرفته. ساقی ماشین را داخل پارکینگ برد و پیاده دنبال هدیه راه افتاد. مجبور شد کمی بدود تا به او برسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه جان صبر کن.

هدیه ایستاد و نگاهی به ساقی کرد. با یک چرخش سینه به سینه‌اش ایستاد و پرسید:

- ساقی خانم واقعا دلت می‌خواد من عروست باشم؟

ساقی از سوالش جا خورد:

- آره عزیزم. چرا باید نخوام؟

دست‌هایش را در جیب فرو برد و نگاهش را در فضا چرخاند:

- گفتم امیدوارم نکنید. گفتم ظلمه در حقم...

سرش را پایین انداخت و با پشت دست زیر بینی‌اش را پاک کرد:

- باشه! از دلم هم می‌گذرم. تا این لحظه...

دم عمیقی گرفت و نگاهش را به چشم‌های منتظر ساقی دوخت:

- مدیون شمام ولی... می‌دونم شدنی نیست. خواستم به اینجا نکشه اما شما...

لب‌هایش را به هم فشرد تا بغضش را کنترل کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه با آقا جانان حرف می‌زنم. کاش می‌فهمیدید دردم چیه ولی بی خیال...

شانه بالا انداخت و لبخندی مصنوعی زد:

- بریم موبایل آقا جانان رو راه بندازیم؟

ساقی از تغییر ناگهانی رفتارش شوکه شده بود اما نتوانست شادی‌اش را پنهان کند و او را در آغوش نگیرد.

****

ژاکلین با ظاهری کاملا متفاوت از چیزی که جانان به یاد داشت، کنار وکیلش نشسته بود و با سری بالا گرفته به دوست پسر سابقش ریشخند می‌زد. وکیل ژاکلین، زنی به نام هیلاری از لحظه ورود چشم از جان بر نمی‌داشت. در واقع نخ می‌داد و همین بیشتر روی اعصاب نداشته مرد بیچاره رژه می‌رفت. بعد از شنیدن آخرین جملات هدیه چنان حالش گرفته بود که هر چه خودش را آماده کرد ملاقاتش با ژاکلین آرام باشد، نمی‌توانست خشمش را کنترل کند. دادستان مدتی بود همه را

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتظار تصمیمش معطل کرده بود. چاو که از دفتر دادستان بیرون آمد، جان برخاست و عصبی پرسید:

- کی تموم می‌شه؟

چاو نگاهی به هیلاری انداخت و لبخندی مسخره زد سپس اشاره کرد جان دنبالش برود. کمی دور شدند که چاو ایستاد و گفت:

- بدون وکیل بهتره حرف نزنید.

دستی بین موهایش برد و دور خودش چرخید. زیر نگاه آن دو زن، دلش می‌خواست نامرئی شود:

- چرا؟... حرف بزن چاو...می‌تونم همین الان آدم بکشم.
- ریلکس جاناتان... من پیشنهاد دادم. تصمیم با شماست. خیلی عصبی هستید. هیلاری منتظر همین نشسته تا شما خشونت به خرج بدید. آرام باش و به چاو اعتماد کن.

مشتش را جلوی دهانش گرفت و چند قدمی از چاو دور شد. همزمان در دفتر دادستان را باز کردند و نام ژاکلین و وکیلش را فرا خواندند. چاو اشاره کرد منتظر بمانند. دقایقی گذشت تا هیلاری بیرون آمد و بعد از باز کردن دو دکمه بالای پیراهن

رمان بازار
romanbazar.ir

حریرش به سمت جانان و چاو به راه افتاد. دستش را جلو آورد و گفت:

- فکر می‌کنم با من آشنا شدید.

محترمانه دستش را فشرد:

- بله و خیلی وقته منتظر ملاقات با ژاکلین هستم.

هیلاری نگاهش روی اجزای صورت جاناتان حرکت کرد و لبخندی موذیانه زد:

- فکر می‌کنم برای شنیدن پیشنهادم بهتر باشه به نوشیدنی دعوتم کنید.

از زن‌های کرمکی که همیشه منتظر فرصت برای لمس تنش بودند بیزار بود:

- من نوشیدنی نمی‌خورم. حرفی دارید بزنید.

هیلاری قصد کوتاه آمدن نداشت. ابرویی بالا برد و با لبخند پرسید:

- قهوه چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه جوابی بشنود، پشت کرد و با طنازی به سمت خروجی دادگاه راه افتاد. چاو و جان نگاهی معنادار به هم انداختند. با علامت دست چاو، هر دو در تعقیب هیلاری از دادگاه بیرون رفتند. بالای پله ها منتظر ایستاده بود:

- آقای جاناتان. دادستان اجازه ملاقات نداد.

هیلاری بسیار بی پرده از چاو خواست او را با جاناتان تنها بگذارد. هر دو با هم وارد یک کافه نزدیک دادگاه شدند. روبه‌روی هم در یک نقطه دنج نشستند و کمی بعد گارسون بالای سرشان حاضر شد. هیلاری پرسید:

- قهوه با لیکور دارید؟

پسر جوان سری تکان داد و منتظر سفارش جاناتان شد:

- آب!

دلش می‌خواست هر چه زودتر از این مکالمه خودش را نجات دهد. هیلاری لبی کشید و کتش را در آورد:

- فقط آب؟

نگاه جانان به سمت پنجره بود و فقط سری تکان داد. خیلی زود گارسون با یک فنجان قهوه حاوی الکل و یک بطری آب معدنی

رمان بازار
romanbazar.ir

مارک نستله آنها را تنها گذاشت. حالت خیرگی جاناتان به یک بطری آب معدنی ساده که در همه جای دنیا به فروش می‌رسد حتی برای خودش هم عجیب بود. هیلاری فنجان را جلوی لب‌هایش گرفته و مردی را که زل زده بود به یک بطری آب معدنی و از نگاهش غم می‌بارید، با چشم‌هایش می‌خورد:

- ژاکلین گفته بود خیلی فوق‌العاده‌ای!

پوزخند پر صدای جاناتان با نگاه معنادارش نتوانست زن هوس باز را ساکت کند. فنجان را روی میز گذاشت و دستی بین موهای طلایی لختش کشید:

- می‌خوام معامله کنیم. فکر می‌کنم تو فقط دنبال دخترت اومدی نه ژاکلین... درست گفتم؟

نفس بلند و آه مانند جاناتان با نگاهی که دوباره به بطری آب معدنی دوخته شده بود حرارت بدن زن را بالا می‌برد:

- چی می‌خواد؟
- پول!

آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و به هیلاری خیره شد:

- من حتی یک دلار هم به ژاکلین نمی‌دم. تو هم نمی‌تونی کاری بکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیلاری کمی به جلو خیز برداشت تا بهتر چشم‌های سبز اغواگر جاناتان را تماشا کند:

- چرا انقدر عصبی هستی؟

دستش را بالا آورد و آرام روی یقه کت جاناتان کشید. سریع فاصله گرفت و تکیه زد:

- حتی وکیلش هم مثل خودش دیوانه است. حرف دیگه‌ای نداری؟

گوشه لب زن کش آمد:

- برای ژاکلین غرامت سنگینی بریدند. شنیدم پولداری... جریمه رو پرداخت کن تا من به سرعت کمکت کنم حضانت دخترت هم بگیری. مبلغ زیادی نیست اما ژاکلین نمی‌تونه پرداخت کنه.

دستی بین ریش‌هایش کشید و برخاست. از جیبش چند دلاری بیرون کشید و روی میز پرت کرد:

- بهتره توی زندان به خاطر شکنجه کردن دخترم بپوسه.

از کافه که بیرون زد زیر باران تقریبا می‌دوید. حال عجیبی داشت. بعد از «نه» محکمی که از هدیه شنید، نمی‌توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنش را متمرکز کند. تصمیم گرفت به سالن تمرین صخره نوردی برود. سر راهش به خانه رفت و لوازمش را برداشت. تمام کارمندان این سالن، او را می‌شناختند. سابقا بیشتر وقتش را بعد از درس و دانشگاه، اینجا می‌گذراند. بعد از تعویض لباس، وارد قسمت مخصوص صخره نوردها شد. تقریبا همه دیواره‌ها پر بودند. گوشه‌ای ایستاد تا هارنس و کیسه پودرش را ببندد. با خالی شدن یکی از پانل‌ها دست‌هایش را در پودر فرو برد و آماده صعود شد. برای دور بعدی بدنش گرم شده بود و می‌توانست از یک دیواره حرفه‌ای تر بالا برود. دست‌هایش را به هم می‌کوبید تا اضافه پودر گرفته شود که صدای یکی از آشناهای قدیمی را شنید:

- هی جاناتان... تو کی از ایران برگشتی؟

چرخید و نگاهش بی اختیار روی اندام عضلانی لاکشمی مربی هندی تبار باشگاه نشست. سریع سرش را پایین انداخت:

- سلام لاکشمی...حالت چطوره؟

لاکشمی با کمی فاصله ایستاد و مشغول بررسی اسلینگ‌هایش شد:

- خوبم... مسابقه می‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز هم یک زن کرمکی دیگر! با این مصیبت که هر جا می‌رفت زن‌ها دنبالش بودند اما هدیه کوچولو نمی‌خواست زنش باشد چه باید می‌کرد:

- نه... فقط می‌خوام کمی تمرکز کنم. موفق باشی.

می‌توانست حس کن نگاه لاکشمی دارد روی جزء به جزء اندامش راه می‌رود:

- بدن خوبی داری.

سرش را لحظه‌ای بالا آورد اما حتی نگاهش نکرد:

- ممنون.
- می‌شه بپرسم مشکلت چیه؟

می‌دانست منظورش چیست. قبلا صمیمی تر بود. پشتش را کرد و دست چپش را بالا گرفت تا لاکشمی حلقه روی انگشتش را ببیند:

- اوه... تبریک می‌گم.

شاید این تنها مزیت ازدواجش با هدیه بود. همین که بتواند انگشت حلقه‌اش را به زن‌هایی مثل لاکشمی و هیلاری نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد تا دست بردارند و او را به حال خودش بگذارند. دستش را به اولین گیره محکم کرد و با خودش گفت:

«بیخود نمی‌خوای زن من بشی. دختره احمق فکر کرده کی هست؟ صبر کن دستم بهت برسه نشونت می‌دم که خیلی هم دلت می‌خواد کوچولوی زِر زِرو...»

وزنش را روی گیره انداخت و با یک حرکت خودش را بالا کشید:

«مال منی سیندرلا جونم!»

با عضلاتی که کاملا گرفته بود و تنی خیس از عرق به خانه بازگشت. لوازمش را هر گوشه پرت می‌کرد و با حرص برای دوش گرفتن آماده می‌شد:

- که نمی‌خوای هان؟ مگه من چه کارت کردم؟

جورابش را با ضرب بیرون کشید:

- لعنتی!

دست‌هایش را روی قوس کمر گذاشت و چند ثانیه در حال نفس نفس زدن وسط خانه ایستاد به تصویر خودش در آینه قدی نشیمن خیره شد. صدای جهانگیر خان در گوشش می‌پیچید. با

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به کوهنوردی رفته بودند. نزدیک قله، پدرش دستی بر سرش کشید و گفت:

- مرد نباید خوشگل باشه. وقتی بچه است هر نامردی سعی می‌کنه بهش دست درازی کنه. بزرگ که بشه خیلی زود، دورش پر از گرگ گرسنه می‌شه... جان تو زیبایی باید خیلی مراقب باشی. هرگز اجازه نده کسی بدون اجازه به تنت دست بزنه. مرد و زن نداره. هر کس خواست لمست کنه از خودت بپرس چه لزومی داره؟

به قول معروف خوشگل پسر بودن بزرگترین ایرادش بود. پسربچه‌ای با موهای زیتونی و چشم‌های سبز، همیشه مورد توجه ذهن‌های پلید و افکار کثیف مردم بود و باعث شد کودکی‌اش را در نوعی انزوا به سر ببرد. نفهمید چند دقیقه است جلوی آینه ایستاده و در خاطراتش غرق شده. با شنیدن صدای زنگ موبایل، نگاهش را در خانه چرخاند. روی مبل تن خسته‌اش را رها کرد و گوشی را جلوی چشم‌هایش گرفت. با دیدن شماره تلفن قدیمی‌اش که به هدیه داده بود اخم کرد:

- پس بالاخره روشنش کردی!

دکمه اتصال را لمس کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام هدیه جان... خوشحالم کردی زنگ زدی.
- سلام.

و بعد سکوت... با خودش گفت:

«فقط همین؟!»

کمی منتظر ماند اما هدیه حرفی نزد. لب باز کرد چیزی بگوید که بالاخره هدیه شروع کرد:

- ببخشید ناراحتتون کردم. اعصابم خراب بود. نفهمیدم چی گفتم.

لب‌های جانان کش آمد:

«نگفتم می خوای؟ آفرین دختر خوب، اعتراف کن.»

- فکر می‌کنم بهتره بیشتر با هم حرف بزنیم. من امروز...
- زیاده روی کردی؟!
- بله.
- خُب؟! پشیمونی از حرفت؟
- نه!

از حرصش بلند شد و نشست:

- نه؟! یعنی نمی‌خوای زن من باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌خوام!

خیلی جلوی خودش را گرفت تا با آرامش بپرسد:

- هدیه جان مشکلت با من چیه؟

هدیه بی معطلی جواب داد:

- مگه کسی هم براش مهمه؟

مکثی کرد و گفت:

- برای من مهمه...
- چرا؟

معلوم بود هدیه به سیم آخر زده:

- دلیل خاصی نداره سیندرلا.
- چرا به من می‌گید سیندرلا؟

لجش گرفت. واقعا دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند. با حرص گفت:

- به همون دلیل که تو به من می‌گی گولاخ!

هدیه بلند هین کشید و سکوت کرد. جانان با کف دست بر پیشانی‌اش می‌کوبید و از اینکه خودش را لو داده پشیمان بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما به حرف‌های من و فهیمه گوش کردید؟

چطور از زیر بارش فرار می کرد:

- نه چطور؟
- پس از کجا می‌دونید من به شما می‌گم گولاخ؟
- اصلا این چه اسم مزخرفیه که روی من گذاشتی؟

سکوت هدیه نشان می‌داد خجالت کشیده. تازه داشت از این مکالمه با سیندرلای همیشه فراری لذت می‌برد:

- ساقی اسم تو رو گذاشت سیندرلا چون وقتی از خونه من فرار کرده بودی لنگه کفشت جا مونده بود. من هم عادت کردم بگم. قصد بدی ندارم. سیندرلایی دیگه... با اون پاهای کوچولوت!

فکر می‌کرد با این حرف از هدیه دل برده اما صدای پر بغض سیندرلا چیز دیگری گفت:

- می‌دونید چقدر ازتون می‌ترسم؟ شما شاید چیزی یادتون نیاد اما من حداقل یادم هست وقتی بیدار شدم چه حالی داشتم. با شما موندن برای من یعنی یک عمر حقارت و سرشکستگی...مگه من چیزی هم دارم که شما بخوایید همسرتون باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد حرفی که از زبان فهیمه شنیده بود افتاد:

- تو دختر خوب و پاکی هستی که قلبت مثل فرشته هاست.
- پس گوش ایستاده بودید؟

چاره‌ای جز اعتراف نداشت:

- آره دختر خوب... گوش ایستاده بودم و اصلا پشیمون نیستم اما اگر عذرخواهی من کفایت می‌کنه... باشه معذرت می‌خوام. حالا بگو چرا انقدر عصبی هستی؟

لحن هدیه پر از التماس و استیصال بود:

- اجازه بدید بچه رو بندازم. من نمی‌خوام به کسی تحمیل بشم. نمی‌خوام باعث خراب شدن آینده کسی باشم. من آویزون شما نیستم. روزی هم که اومدم در خونه، بهتون گفتم خودم مسئولیتش رو قبول می‌کنم. ببخشید آقا جانان من...

محکم و با اطمینان گفت:

- هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دم.

مکثی کرد و پرسید:

- ببینم ساقی اونجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه دمی بلند گرفت:

- بله... من کاملا در کنترل مادرتون هستم. قرار نیست جایی فرار کنم.

جانان به فکر فرو رفت. رفتار هدیه عجیب بود. تمام این مدت با مشکلاتی که برایش پیش آمد، لحظه‌ای برای حمایت از بچه‌اش پا پس نکشید. شک نداشت اتفاقی افتاده. به پشتی مبل تکیه زد و نگاهش را به سقف دوخت. نفس حبس شده‌اش را رها کرد و نفهمید بدن هدیه با شنیدن صدای نفسش پشت تلفن می‌لرزد:

- به من گوش کن خانم کوچولو... می‌دونی چقدر گرفتارم؟ می‌تونی بفهمی دخترمو بعد از پنج سال دیدم و حتی نشناختمش یعنی چی؟ گفت ازم متنفره! شنیدم مادرش بچه رو شکنجه کرده. جای سوختگی سیگار روی تنش هست. می‌دونم شرایط خوبی نداری ولی بدون حمایت من و مادرم همیشه هست. راه دورم دختر جون نگرانم نکن. حالا بگو چه اتفاقی افتاده که به فکر انداختن بچه و فرار کردن افتادی؟

بغض راه نفس هدیه را بسته بود. دستش را روی چانه‌اش گذاشت تا جلوی به هم خوردن دندان‌هایش را بگیرد. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبی داشت. قلبش از شنیدن صدای آرام و خش دار جانان فشرده می‌شد. طفلکی به یاد نداشت هیچ مردی با او، چنین با احترام حرف بزند:

- ببخشید حق با شماست. معذرت می‌خوام.

جانان گوشه ابرویش را با انگشت اشاره خاراند سپس به کف دستش که هنوز به خاطر ساعت‌ها آویزان شدن از پانل صخره متورم بود نگاه کرد:

- چرا مرتب از مردم عذرخواهی می‌کنی؟ به هر کی بگم اومده بودی در خونه من که بگی بارداری بعد دائم می‌گفتی ببخشید می‌خنده... دختر خوب... یاد بگیر محکم باشی و اگر کسی ناراحتت کرد با مشت بکوبی پای چشمش...نخواستم بگی ببخشید ولی دست از فرار بردار... خیلی چیزها با حرف زدن درست می‌شه... چرا نمی‌خوای به اون بچه فرصت بدی که خانواده داشته باشه؟

چطور می‌گفت؟ از همان شب تا این لحظه دردهای زنانه داشت و خجالت کشید با ماندانا مطرح کند. حس چندش آوری که به تن و بدن خودش پیدا کرده بود لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. از طرفی بزرگترین وحشتش این بود به جانان دل ببازد. با آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

قوا، چشم و گوش دلش را بسته بود و تلاش می‌کرد لحظه‌ای امید به هیچ محبتی نبندد:

- شما چرا اصرار می‌کنید؟
- فقط به خاطر بچه...
- دیگه این کارو نکنید. نمی‌خوام کسی رو دلخور کنم.

گوشه لب جانان فرم لبخند گرفت:

- من ناامید نمی‌شم.

هدیه با این تماس می‌خواست ساقی دیگر اصرار نکند. به زور گوشی دستش ندهد و در واقع به خیال خودش فکر می‌کرد، مرگ یک بار شیون یک بار اما برعکسِ هدیه، جانان و ساقی خیلی امیدوار شده بودند. به محض اینکه مکالمه جانان با هدیه تمام شد، شماره مادرش را گرفت و موافقتش را برای اسباب کشی به خانه قدیمی پدرش اعلام کرد. تصویر ذهنی این مادر و پسر از آینده یک خانواده آرام و خوشبخت را نقش می‌زد اما در ذهن هدیه مسئله طور دیگری بود. خودش را می‌دید که از دیوار خانه یکی دیگر بالا رفته. هر چه می‌دود به گرد پای زندگی کردن با این خانواده نمی‌رسد و از همه بدتر اینکه باید به جانان در نقش یک همسر نزدیک شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک هفته زمان برد تا با پیگیری ساقی، خانه قدیمی محلی برای سکونت شد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست ساقی را برای دکور زدن آن خانه متوقف کند. هدیه مجبور شد آخرین سری عروسک‌های پولیشی را تحویل دهد و فعلا دیگر سفارش جدید نگیرد. هر روز با ساقی می‌رفتند و خرید می‌کردند. از آن طرف جانان موفق شده بود یک بار دیگر دخترش را ببیند. ملاقات خوبی نبود. سیا را به خانواده‌ای سپرده بودند و جانان با حکم دادگاه توانست فقط چند دقیقه در حیاط خانه، نزدیک دخترش باشد. نگاه‌های پر خشم سیا و رفتار خصمانه‌اش، مرد بیچاره را به جنون رساند. وکیلی که جانان گرفته بود می‌خواست هر طور شده ملاقاتی با ژاکلین برایش ترتیب دهد اما به خاطر شرایط روحی ژاکلین و در واقع نیرنگ حقوقی که هیلاری به کار برده بود امکان پذیر نمی‌شد.

این یک هفته را هدیه توانسته بود به بهانه کارهای اسباب کشی و تحویل سفارش عروسک‌ها از حرف زدن با جانان که دائم تماس می‌گرفت طفره برود اما بالاخره روز هشتم دوباره گیرش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ساقی در خانه جدید مشغول چیدن لوازم بودند که جانان با مادرش تماس گرفت و خواست گوشی را دست هدیه دهد. ساقی چند بار با نگرانی حالش را پرسید و بعد نزدیک هدیه شد:

- بیا باهاش حرف بزن نگرانم کرد. صداش خیلی عصبی بود.

دیگر راه فراری نداشت. ساقی برای هر چه دلگرم تر کردن هدیه، اول شروع به چیدن اتاق بچه کرده بود. هدیه داشت لباس‌های نوزاد را در کشوهای پایینی کمد می‌چید.

آرام برخاست و گوشی را از ساقی گرفت. قبل از اینکه جواب دهد، ساقی خودش بیرون رفت تا راحت صحبت کند:

- الو... سلام...

صدای مردانه جانان پای تلفن می‌لرزید:

- برو جایی که با هم تنها حرف بزنیم؟

نیازی نبود بگوید حالش خراب است. هدیه هم چاره‌ای جز صحبت کردن نداشت:

- تنهام آقا جانان... چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سنگین جانان حاکی از غم عظیم درونش بود. آهی کشید که حال هدیه را خراب کرد:

- نمی‌دونم چطوری برات بگم؟ رک بگم یا از اول تعریف کنم؟ نمی‌دونم... فقط می‌خوام کمک کنی از این وضع بلاتکلیفی در بیام.

یک زیرپوش نوزاد در دست داشت و نرمی پارچه لطیفش دلش را می‌برد. روی مبل راحتی کنار گهواره نشست و چشم‌هایش را بست. با لمس آن تکه لباس کوچک، خواست به دل بیقرارش آرامش دهد. گویا هیچ راه فراری از دست آقا گولاخ ترسناک ندارد:

- بفرمایید خوشحال می‌شم کاری از دستم بر بیاد.

جانان چند بار نفس کشید. با هر نفسش، تن هدیه هیستریک می‌لرزید و بغضش عمق می‌گرفت. این کابوس قصد نداشت رهایش کند:

- هدیه من سی و چهار سالمه... بچه نیستم که دنبال چیزهای ظاهری و موقت باشم. اندازه کافی هم توی زندگیم خوش گذروندم. الان بیشترین چیزی که بهش احتیاج دارم احساس آرامش و امنیت برای خودم و بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

هاست... حس می‌کنم، تو دختری هستی که می‌تونم باهاش زندگی آرومی برای خانواده‌ام بسازم. رو راست بگم...الان تنها امیدم تویی...

سکوت کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- بیا فکر کنیم تازه با هم آشنا شدیم و هیچ گذشته‌ای نداریم هوم؟ نمی‌شه؟

نمی‌شد و چرا هیچکس نمی‌فهمید؟ هدیه لب پایینش را گاز گرفت تا جملات از دهانش به بیرون پرتاب نشود. دلش می‌خواست داد بکشد و بگوید حالش خیلی خراب است. حداقل مدتی دست از سرش بردارند تا فرصت داشته باشد با این غم کنار بیاید. چطور جانان و ساقی نمی‌فهمیدند که بکارت یک دختر پاک با روش ناجوانمردانه‌ای برداشته شده و شرف و آبرویش به یغما رفته؟ چرا نمی‌فهمیدند هر بار که علی جوابش را نمی‌دهد در واقع او را می‌کشد:

- رفتم دخترمو دیدم. فکر نکن توقع دارم براش مادری کنی... نه... مادرم هست لازم باشه پرستار هم می‌گیرم ولی... در واقع ازت می‌خوام اصلا به جدا شدن از ما فکر نکنی. من هر چقدر لازم باشه صبر می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدام حال دیگری را نمی‌فهمیدند. جانان با دیدن تن و بدن زخمی و جای سوختگی‌های دخترش یک دیوانه به تمام معنا بود. سرپرست سیا برایش گفته بود که رفتار بچه اصلا طبیعی نیست. نگهداری‌اش برای آن خانواده سخت شده بود زیرا سیا همه را اذیت می‌کرد.

تصمیم گرفته بود با ژاکلین و هیلاری معامله کند و هر چه زودتر دخترش را از این جهنم با خود ببرد. می‌دانست تنها مرهم برای این بچه، وارد شدن به یک محیط آرام و امن است. این محیط را فقط با کمک هدیه می‌توانست برای فرزندش فراهم کند اما هر چه اصرار می‌کرد، سیندرلا بیشتر دور می‌شد. مکالمه‌اش به نتیجه‌ای نرسیده بود. عصبی راه باشگاه را پیش گرفت. به آشناهای قدیمی با بالابردن دستش سلامی داد و خیلی زود لباس عوض کرد تا ذهن زخمی‌اش را با ورزش درمان کند.

جلوی یکی از دیواره‌ها ایستاده بود که شنید پسری فارسی صحبت می‌کند:

- مردی که حرفش دو تا بشه که مرد نیست، فوقش شلغم! الان من مَردم تو شلغم. گرفتی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشم نگاهی به پسر کرد. جوانی سبزه و خوش رو بود که داشت با تلفن حرف می‌زد. ناشیانه لوازم صخره نوردی به خودش بسته و نگاهش روی پانل بود:

- زن می‌خوای؟ وقتی نگاش می‌کنی باید با دندون مصنوعی ببینیش. اگر باز هم برات جذاب بود برو خواستگاری ... ببین منو... با دندون و بی دندون خواستنی‌ام!

نتوانست در برابر طرز حرف زدن آن جوان مقاومت کند. خنده جانان باعث جلب توجهش شد. ابروهایش را بالا داد و گفت:

- اوخ اوخ... فکر کنم لو رفتم. یکی جر خورد...

دستش را روی سینه گذاشت و چند بار خم و راست شد:

- چاکر حاجی... لامصب عجب گولاخی هستی؟ ایرانی‌ای؟

به کار بردن این نام مسخره از جانب یک غریبه، لحظه‌ای حالش را گرفت. لبی کشید و دست به کمر شد:

- می‌شه بپرسم چرا گفتی گولاخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت با نمکی چشم گرد کرد و با دست، هیکل جانان را نشانه گرفت:

- داداش کمپانی عضله‌ای... فکر کنم بزنی مثل تف بچسبم به دیوار...اگر بگم گالیور رو دیدم دروغ نگفتم. بخشکی شانس...الو... خفه شو دارم با گالیور حرف می‌زنم...

همانطور گوشی به دست، ادای شخصیت انیمیشن گالیور را در آورد و تماس را خاتمه داد:

- ما می‌میریم من می‌دونم. قطع کن شلغم...من اومدم عضله سازی. بای!

جلو آمد و دستش را به سمت جانان گرفت اما لحظه‌ای تردید کرد چون تا آرنج‌هایش را با پودرسفید کرده بود. قبل از اینکه دستش را بکشد جانان آن را گرفت:

- سلام من جانانم.
- من هم ایمانم.

جانان اشاره‌ای به پانل دیواره کرد:

- بریم بالا؟

ایمان دست‌هایش را به هم مالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش من اولین باره اومدم فقط تجربه‌اش کنم.

قدمی به سمت ایمان برداشت و به لوازمش نگاه کرد:

- اشتباه بستی... یادت بدم؟

کمی زمان برد تا ابزار صخره نوردی را برای ایمان نام ببرد و سر جای خودش بگذارد. توضیح مختصری هم درباره نحوه بالا رفتن از دیواره داد و عقب کشید تا ایمان کارش را شروع کند. ایمان با ژست و اخم‌های گره خورده دست برد داخل محفظه پودر و مقدار زیادی برداشت. با کوبیدن کف دست‌هایش به یکدیگر پودر در هوا پخش شد که خودش را به سرفه انداخت. جانان انقدر خندیده بود که از گوشه چشمش اشک می‌آمد:

- ایمان اینجا زندگی می‌کنی؟

دستش را روی یکی از صخره‌ها گذاشت اما هنوز مردد بود خودش را بالا بکشد:

- نه داداش... مامان جونم گفت برو سفر دور اروپا غصه نخور. آخه از دانشگاه اخراج شدم...
- چرا اخراجت کردند؟

نگاهی پر شیطنت به جانان انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکی از استادها رو زدم. یعنی چون به استادی که عاشقش بودم نظر داشت زدمش ولی خوب کردم حقش بود!

با یک پرش، وزنش را روی دستی که به صخره گرفته بود انداخت. طرز بالا رفتنش به حدی خنده دار بود که چند تا از حاضرین هم ایستادند تماشا کردند:

- ایمان... از پاهات استفاده کن... هر دو دستت باید درگیر باشه. وزنت رو نباید روی یک دست نگه داری... چرا جفتک می‌اندازی؟

با هر دو دست یک صخره را گرفته بود و پاهایش را در هوا تکان می‌داد:

- من مرد نیستم اگر خشتک اون شلغم رو وسط دانشگاه نکشم سرش.

بالاخره یکی از پاهایش را به یک صخره تکیه زد ولی کاملا به حالت افقی در آمده بود. جانان جلو رفت و با خنده خواست کمکش کند:

- این چه وضعشه؟ ولش کن.

خودش را رها کرد و با کمک جانان صاف ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... ما این کاره نیستیم. احتمالا بزنم تو کار ورزش خشتک دَریدن. خُب داداش خوشحال شدم.

با تعجب پرسید:

- کجا؟
- از جوونیم لذت ببرم. من یک دلشکستهیِ از دانشگاه اخراج شدهام!

به دعوت جانان کمی ایستاد و بالا رفتنش را تماشا کرد. چند باری هم سعی کرد خودش انجامش دهد اما بیشتر باعث خنده میشد تا چیزی هم یاد بگیرد. هر دو با هم از باشگاه بیرون زدند و به کافهای رفتند. جانان سودا و لیمو سفارش داد. ایمان نگاهی به مِنو انداخت و پرسید:

- یک چیز هیجان انگیز ندارید؟

گارسون، دختر جوانی اهل آسیای شرقی بود. الکی خندید و دستش را جلوی دهانش نگه داشت. ایمان نیم نگاهی به او انداخت و خیره به مِنو گفت:

- من هم سودا با لیمو میخورم ولی از این هم روش میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مِنو را به دختر که هنوز بی دلیل می‌خندید نشان داد. سفارش را ثبت کرد و رفت. جانان مشغول بررسی تماس‌هایش بود. به طرزی ابلهانه امیدوار بود هدیه از حرف‌هایش پشیمان شود و پیامی بفرستد. وقتی ناامید شد گوشی را روی میز گذاشت و تکیه زد. نگاه خیره و کنجکاو ایمان باعث شد بپرسد:

- به چی نگاه می‌کنی؟
- عاشقی؟

جانان بلند خندید اما کاملا مشخص بود این خنده از شادی نیست بلکه در اعماقش غمی نهفته دارد:

- تا کی لندن هستی؟
- فردا با کشتی دارم می‌رم جزایر اطراف... نیست خیلی از اخراجم ناراحتم... باید یه چیزی باشه بشوره ببره پایین...نگفتی؟ دردت چیه؟

نفس بلند جانان که یک آه جگرسوز بود پاسخ ایمان را داد. خودکاری از جیب ژاکتش بیرون کشید و روی دستمال کاغذی شروع به نوشتن کرد:

- خُب گفتی اسمت جانانه... مگه جانان اسم دختر نیست؟
- در واقع جاناتان هستم. جانان هم دو کاره است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش را بالا برد و سری تکان داد:

- آهان... پس یک نام دو جنسی... حله... جانان، اسم طرف چیه؟

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت تا ببیند این جوانک خوش صحبت دنبال چیست:

- چطور مگه؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی... فقط می‌خوام تکلیفت رو با خودت معلوم کنم. من بررسی می‌کنم به دردت می‌خوره یا باید بری پی زندگی خودت... اسم عروس؟

کنجکاوش کرده بود:

- هدیه... البته من بهش می‌گم سیندرلا اون هم به من می‌گه گولاخ!

ایمان تا چند ثانیه ممتد می‌خندید:

- وای خُب حق داره...خیلی گولاخی لعنتی!

جانان پوزخندی زد و از حرصش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا می‌دونی گولاخ یعنی چی؟

تصورش را هم نمی‌کرد ایمان خیلی بهتر از او معنای این واژه را بداند!

شبیه کتاب گویا بود این آقا ایمان:

- گولاخ یعنی خیلی هیکل گنده البته به ترکی می‌شه گوش ولی در زبان عامه به کسی که مثل تو هیکل گنده و بی اعصابه گفته می‌شه... اما من بیشتر تحقیق کردم.

کمی به سمت جانانِ کنجکاو متمایل شد:

- در اصل گولاک بوده. گولاک‌ها یک مشت کله خراب حزب کمونیست روس بودند که کارشون اذیت کردن دهقان‌ها و مردم ضعیف بوده. مشکوک می‌زنی چرا باید عروس بهت بگه گولاخ؟

گارسون با دو لیوان سودا و ظرف‌های لیمو آمد. لیوان ایمان باعث خنده جانان شد. یک فشفشه روشن داشت که گارسون را معذب کرده بود:

- چه هیجان انگیز شد. انگار سالگرد عروسیمه... الان این منحرف‌ها فکر می‌کنند ما دوتا مورد اخلاقی داریم. می‌دونی که؟ الان من عروسم تو داماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان خندید و سری تکان داد:

- هیچوقت نتونستم با اخلاقشون کنار بیام. برای یک ایرانی سخته تمام لایه‌های ذهنی مردم اروپا رو درک کنه.

ایمان دوباره خودکارش را برداشت:

- خُب شروع کن آقای لایه بردار... اسم پدر عروس؟
- نمی‌دونم.
- مادر؟
- نمی‌دونم.
- پس تو چی می‌دونی؟

سوالش تلنگری به جانان زد. در حقیقت هیچ چیزی درباره هدیه نمی‌دانست. اطلاعاتش به حدی کم بود که به تصمیم شتابزده‌اش درباره او شک کرد:

- حق با توئِه... من چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دونم.
- خُب با همین شروع می‌کنیم.

ده دقیقه‌ای برای خودش حساب و کتاب کرد و حرف‌های احمقانه زد تا به این نتیجه رسید که طبق محاسباتش بچه جانان و هدیه، گوژپشت نُتردام است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین... باید یکی باشه که تو تا هفت جدش رو از بر باشی... اون هم تو رو... نوچ جانی جون به دردت نمی‌خوره. برو دنبال سفید برفی یا زیبای خفته...اصلا برو دیو و دلبر ببین سیندرلا به کارت نمیاد.

از هم که جدا شدند جانان پیاده در تاریکی قدم می‌زد و به حرف‌های ایمان فکر می‌کرد. شاید به خنده و شوخی گفت اما خیلی هم بیراه نبود. به هدیه حق داد نخواهد به این زودی زیر بار یک رابطه احساسی برود. هیچ تناسبی با هم نداشتند و هر بار خودش را جای هدیه گذاشت از تصویری که می‌دید خوشش نیامد. دخترک با سن کم، عقلش بیشتر از جانان و مادرش می‌رسید که خودش را کنار می‌کشید. زمان می‌توانست خیلی چیزها را حل کند.

****
****

صدای گام‌های خسته‌اش روی پارکت‌های جدید که بعضی تکه‌ها هنوز لق می‌زدند روی اعصابش بود. زمین خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

مجردی جانان هم پارکت بود. آن روز نحس وقتی با تن عریان از کنار جانان برخاست، پاهای برهنه‌اش روی پارکت‌های لق همین صدا را می‌داد. سعی کرد اهمیت ندهد. ملحفه‌هایی که از روی طناب جمع کرده بود، روی مبل کهنه داخل پذیرایی انداخت. با پشت آرنج عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و نفسی کشید. صدای زنگ خانه اجازه نداد چند لحظه روی مبل بنشیند و استراحت کند. آیفون کهنه خانه را برداشت و پرسید:

- کیه؟
- خانم سرویس خواب آوردیم.

بلای جانش را آورده بودند. سه روز قبل ساقی مجبورش کرد با هم به فروشگاه یکی از دوستان آقا سپهر بروند. فکر می‌کرد قرار است مبل بخرند اما مجبور شد برای انتخاب سرویس خواب دو نفره باشکوهی که ساقی نشان کرده بود نظر بدهد. دکمه را فشرد و هر دو لنگه در ورودی را باز کرد. نگاهش را به حیاط دوخت و وقتی دید سپهر و ساقی جلوتر از کارگرها داخل آمدند نفس راحتی کشید سراغ ملحفه‌ها رفت. ساقی زودتر از همه با چند کیسه بزرگ وارد شد:

- اوف... هدیه بیا ببین رنگش همون بود که توی مغازه دیدیم؟ حس می‌کنم فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش نمی‌خواست حتی نیم نگاهی به آن تخت بیاندازد. شبیه رویا بود. یک تخت بزرگ که قد بلند و هیکل درشت جانان را در خود جای دهد با تاجی شبیه صدف و یک نیمکت تمام پارچه برای قسمت پایین که با پارچه تک رنگ بِژ رویه کوبی شده. حتی به خوابش چنین چیزی نمی‌دید اما به جای اینکه از تماشای جلالش هیجان زده شود از تصور خوابیدن در آغوش جانان، داشت پس می‌افتاد. به پاتختی که یکی از کارگرها جلوی ورودی گذاشت نگاهی انداخت:

- فکر کنم همون رنگه.

ساقی دست به کمر از نگاهش نا رضایتی می‌بارید:

- قرار بود با پودر صدف، پتینه کاری بشه مثل همون نمونه‌یِ توی نمایشگاه ولی این پتینه نداره.

آقا سپهر وارد شد و نگاهش را بین هدیه و ساقی چرخاند:

- سلام هدیه جان... چی شده؟

هدیه جواب سلامش را داد. ساقی با دست به پاتختی اشاره کرد:

- این رنگش چیزی نیست که ما سفارش دادیم.

معلوم بود حساسیت‌های ساقی، شوهرش را کلافه کرده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی جونِ عزیزت گیر نده...انقدر گشنمه که نگو...هدیه هم خسته کردی.

ساقی، گوشی موبایلش را که دائم زنگ می‌خورد از جیب بیرون کشید:

- با هدیه میز بچینید غذاها رو کابینته... الو... سلام جان...

هر بار تلفن ساقی زنگ می‌خورد، هدیه از اضطراب نفسش به شماره می‌افتاد. همراه آقا سپهر به آشپزخانه رفتند. کابینت‌ها را تازه عوض کرده بودند و هنوز محیط آشپزخانه پر از گچ و خاک اَره بود. فقط روی قسمت جزیره را تمیز کرده بودند تا بشود خوراکی گذاشت. حتی اینجا هم ساقی با وسواس همه چیز را می‌آراست. سفره‌ای همراه لوازم پذیرایی از خانه آورده بود و اجازه نمی‌داد در ظرف‌های یک بار مصرف غذا بخورند. هدیه بشقاب‌ها را از سبد پیک نیک بیرون می‌کشید اما تمام حواسش به مکالمه ساقی با پسرش بود:

- چی؟ جان معلوم هست چته؟ یعنی چی اتاق برای هدیه آماده کنم؟ اون اتاق شبیه انباره... همین الان سرویس خواب آوردیم... جان تو یک مرگیت هست من اصلا درکت نمی‌کنم. هر روز یک حرف جدید می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست بترسد یا از اینکه بالاخره جانان عقب کشیده بود خوشحال شود! زیر نگاه موشکافانه آقا سپهر سعی می‌کرد خودش را به نشنیدن بزند اما ته دلش احساس آرامش می‌کرد با برگشتن جانان قرار نیست نقش همسرش را بپذیرد:

- هدیه جان شما برات سماق ضرر نداره؟

معلوم بود سپهر می‌خواهد سر حرف را با او باز کند:

- خیلی ممنون... فکر نکنم.

بطری نوشابه را کنار دست هدیه گذاشت و پرسید:

- برای بعد از دنیا اومدن کوچولوت نقشه‌ای داری؟

نفس در سینه هدیه حبس شد. به چه زبانی می‌توانست با این آدم‌ها که تا این حد مهربان و با فهم و شعور بودند حرف بزند که ناسپاسی نکرده باشد:

- برنامه خاصی ندارم.

سپهر رک و بی پرده پرسید:

- طلاق می‌گیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال سپهر ناگهان حس غریبی به وجود آورد. واژه «طلاق» تنش را لرزاند و از این همه احساسات و افکار ضد و نقیض بیزارش کرد:

- هر چی خیر باشه!

پوزخند محو روی لب‌های سپهر را دید. با خودش فکر کرد لابد مرد مهربان تصور کرده قدر محبتشان را نمی‌داند:

- خیلی بابت همه چیز ممنونم.

از کنار سپهر که متعجب نگاهش می‌کرد گذشت و دست‌هایش را در سینک ظرفشویی شست. ساقی با صورتی برافروخته وارد شد و برای اولین بار کمی صدایش را خطاب به هدیه بالا برد:

- چی به جانان گفتی؟

هدیه دست‌هایش را سریع آب کشید و هراسان به سمت ساقی برگشت. لب‌هایش از هم باز ماند تا حرفی بزند اما ساقی انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت و با لحنی کوبنده پرسید:

- ما به تو بد کردیم؟ اذیتت کردیم؟ متوجه نیستی پسر من اون سر دنیا تمام فکر و ذکرش اینجاست که از تو حمایت کنه؟ چی بهش گفتی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر مداخله کرد. قدمی نزدیک شد و دستش را روی دست ساقی که همچنان به سمت هدیه نشانه رفته بود گذاشت میان حرفش پرید:

- خانم؟! آروم... از شما بعیده...دیگه داری زیاده روی می‌کنی.

ساقی ثانیه‌ها به چشمان سپهر خیره شد و با همان حالت عصبی از آشپزخانه بیرون رفت. هدیه خشکش زده بود. همین دیروز با جانان حرف زد اما لحظه آخر گفت که بالاخره راضی‌اش می‌کند و همچنان اصرار داشت به ادامه زندگی با او فکر کند. نمی‌دانست چرا نظرش به یک باره عوض شده و تقصیر خودش این وسط چیست؟

سپهر دنبال ساقی بیرون رفت. دست‌هایش را با دستمال کاغذی خشک کرد و از پنجره به منظره حیاط پشتی خانه خیره شد. نمی‌فهمید چرا این همه اصرار می‌کنند در حالیکه ضعف‌های هدیه را بهتر از خودش می‌دانند. دندان جلویی‌اش به خاطر کتکی که از حشمت خورد شکسته بود. هر بار خودش را در آینه می‌دید خجالت می‌کشید و بیشتر اوقات موقع حرف زدن دستش را روی دهانش نگاه می‌داشت. تا این لحظه حتی یک بار روسری‌اش را شل نکرده بود؛ نکند ساقی ببیند و دلسوزی

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. زیر بار این حجم از ترحم و توقع داشت له می‌شد. حس می‌کرد دیگر هیچ ارزشی در وجودش ندارد. حسی شبیه هزار پاره شدن و گندیدن.

ساقی که برای صرف ناهار به آشپزخانه بازگشت هدیه دلش از سکوت و اخمش گرفت. عاشق این زن بود اما نمی‌توانست به خواسته مادرانه‌اش تن دهد. با بغض کنار میز جزیره آشپزخانه ایستاده بود و با غذایش بازی می‌کرد. سپهر تکه‌ای جوجه کباب در بشقابش گذاشت تا توجهش را جلب کند:

- دخترم بخور... شما نباید ضعیف بشی.

نگاهش ملتمسانه روی ساقی چرخید. انگار تا ساقی با او حرف نمی‌زد نفسش بالا نمی‌آمد. آخر هم نتوانست سکوت کند و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- ساقی خانم... من خیلی دوستتون دارم. ببخشید اگر ناراحت شدید.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اشیاء اطرافش جان گرفته بودند. محیط و فضا ضرب آهنگ خاصی داشت و نبض می‌زد. صدایی زنانه و شهوت انگیز در مغزش می‌پیچید که دائم نامش را با لحنی خاص تکرار می‌کرد. لذتی عجیب در کالبدش جان می‌گرفت که اجازه نمی‌داد دل از این لحظات بکند. نفسش به شماره افتاده بود. دست زنانه‌ای را دید که ملحفه را چنگ کشید و ناله‌ای هوس آلود کرد. نگاهش را پایین برد و با دیدن چشم‌های خمار هدیه، تمام احساسات مردانه‌اش به تکاپو افتاد. حال عجیبی به او دست داد که باعث شد وحشیانه به جان لب‌های هدیه‌یِ غرق لذت بیافتد. نفس کم آورد و لحظه‌ای فاصله گرفت. خودش را در حال بوسیدن هدیه‌ای که مرده، با آن نگاه ترسناک خشک شده‌اش روی یک دریا خون یافت. صدای فریادش در خانه پیچید. نفس‌های بلند می‌کشید و با تن عرق کرده روی تخت نشسته بود. در تاریکی؛ به محیط ناشناخته اطرافش نگاه می‌کرد. دهانش خشک شده بود. نمی‌توانست درست تشخیص دهد در خانه اجاره‌ای‌اش به خواب رفته و چنین کابوس وحشتناکی دیده. چند دقیقه‌ای با مغزی یخ زده و تنی به گرمی آتش در همان حال نشست و فقط نفس نفس زد. زبانش را روی لب‌های خشکش کشید اما هیچ طراوتی نداشت. آرام از تخت پایین آمد و چراغ خواب را روشن کرد. تمام بدنش از عرق

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس بود و می‌سوخت. هر دو دستش را میان موهایش فرو برد. چند لحظه چشم‌هایش را بست. هنوز می‌توانست صدای هدیه را که کنار گوشش با آن حالت پر حرارت نامش را تکرار می‌کند بشنود.

کلافه خودش را به حمام رساند. لباس‌هایش را بیرون کشید و زیر بارش آب خنک حرارتش را پایین آورد. مغزش شروع به پردازش کرده بود. هرگز در زندگی تا این حد برای در آغوش کشیدن کسی بی قراری نمی‌کرد. این چه طلسمی بود که بعد از آن عقد لعنتی تسخیرش کرد. همین امروز از ساقی خواست، دست از اصرار بکشد اما بعد از این کابوس یا شاید یادآوری نتوانست در برابر این حس مالکیت سرکش مقاومت کند و با صدای بلند غرید:

- می‌خوامت لعنتی... بد می‌خوامت.

از حمام که بیرون آمد مستقیم سراغ موبایلش رفت و تایپ کرد:

- چرا؟!

روز بعد لباس ورزشی پوشید و مسیر رودخانه تیمز را برای دویدن پیش گرفت. از میان قوهای وحشی که این فصل از سال به لندن مهاجرت می‌کردند و تقریبا همه جای شهر دیده می‌شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت و به سمت فروشگاه زنجیره‌ای مسیرش را ادامه داد. باد سردی که از دستگاه خنک کننده داخل فروشگاه به صورتش خورد لرزی به تنش انداخت که احتمالا در پس آن یک سرماخوردگی انتظارش را می‌کشید. کلاه سویشرتش را روی موهای خیسش تنظیم کرد و سراغ دستگاه قهوه ساز خودکار انتهای سالن رفت. پشت دختری که مشغول سر و کله زدن با دکمه‌های قهوه ساز بود، منتظر ایستاد تا نوبتش شود. نگاهش روی سایز لیوان‌های چیده شده کنار دستش بود که دختر قدمی به عقب برداشت و توجهش را جلب کرد. قدش نهایتا تا شکم جانان بود و با یک نگاه می‌توانست بگوید این چشم بادامی اهل کشور چین است. با خودش فکر کرد: «این چینی‌ها تا کل دنیا رو تسخیر نکنند دست از زاد و ولد بر نمی‌دارند.»

بزرگترین لیوان را انتخاب کرد و دست جلو برد تا در مخصوص و نی بردارد. دختر چینی مخصوصا دستش را به دست جانان زد. مثل برق گرفته‌ها خودش را عقب کشید. دختر لبخندی زد و عذرخواهی کرد. به طرزی محسوس داشت نخ می‌داد. جانان عصبی مردمک‌هایش را گرداند و قدمی عقب رفت. با اینکه دختر به وضوح حلقه ازدواج را در دست جانان دیده بود اما از رو نمی‌رفت. عجیب بود که سابقا وقتی زن‌ها اینطور برایش در باغ سبز نشان می‌دادند به خودش می‌بالید

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حالا یکی دستش را گذاشته بود بیخ گلویش و بی رحمانه فشار می‌داد. دلش می‌خواست فروشنده را خبر کند و گزارش مزاحمت این دختر چشم بادامی را بدهد تا از شرش خلاص شود. مشکل این بود که همه زن‌های دنیا با یک نگاه، رامش می‌شدند اما آن مامان کوچولویی که همه وجودش متعلق به جانان بود حتی نمی‌خواست چند دقیقه وقت بگذارد کمی با هم حرف بزنند. تماس بی موقع چاو را با کلافگی پاسخ داد:

- می‌شنوم چاو.

- اتفاق بدی افتاده جاناتان... خانم ژاکلین در زندان خودکشی کرده...

- خدای من... حالش خوبه؟

- انقدری خوب بوده که در مسیر بیمارستان فرار کنه... قاضی شما رو احضار کرده جاناتان... تا یک ساعت دیگه جلوی دادگاه می‌بینمتون.

****

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی، تمام روز روی اعصاب هدیه رژه رفته بود. می‌خواست هر طور شده مجبورش کند تا در یک مهمانی دورهم نشینی شرکت کند. هدیه می‌دانست این مهمانی در منزل عموی بزرگ جانان برگزار می‌شود بنابراین عمه پوران یا احتمالا پیمانه و دخترش هم حضور دارند. بالاخره آن روز رسید که ساقی یک قلم بردارد و آستین بالا بزند تا هدیه را نقاشی کند.

حجب و حیای هدیه دلش را برده بود. خجالت می‌کشید آرایش کند. سرخ می‌شد و خودش را جمع می‌کرد که گناهی نابخشوده به اسم آرایش انجام ندهد. ساقی فرچه را در پودر رژ گونه چرخاند و بالا گرفت:

- حرف اضافه نزن ببینم... بچه که نیستی. سرت رو بگیر بالا...

هدیه از خجالتش می‌خندید و برای دیده نشدن دندان شکسته‌اش، یکی از دست‌ها را روی لب‌هایش می‌گرفت. سرخی گونه‌هایش لبخند روی لب‌های ساقی آورد:

- اگر قول بدی تا شب همین طوری قرمز بشی اصلا نیازی به رژ گونه نداری... در ضمن دستتو از روی لبت بردار. از چی خجالت می‌کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار هزارم التماس کرد:

- ساقی جون لطفا. من نمی‌تونم بیام اصرار نکنید.

نگاه ساقی میان لب‌هایش بود تا آن دندان شکسته را بهتر ببیند:

- می‌دونستی با نمک‌ترت کرده؟

با تعجب سری تکان داد:

- دندونت... اصلا زشت نیست ولی اگر انقدر داره ناراحتت می‌کنه همین هفته بریم درستش کنیم. امروز هم با من میای چون من به همه گفتم با عروسم میام. تا کی می‌خوای این گوشه قایم بشی؟ بالا رو نگاه کن. کبودی زیر چشم‌هات خیلی رو مُخه دختره خنگ...

چاره‌ای جز اطاعت نداشت. نگاهش را به سقف دوخت. ساقی کمی کانسیلر زیر چشمش کشید. نباید همراهی می‌کرد اما از آخرین باری که به ساقی گفت چقدر دوستش دارد و یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند تمام سعیش را می‌کرد دل به دل این زن بدهد. همین که جانان دیگر اصرار نداشت با او حرف بزند خودش نعمتی بود.

مرحله بعد تعویض لباس‌های هدیه با البسه شیک و مجلسی‌ای بود که ساقی به سلیقه خودش خرید و در واقع هدیه را گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت. پیراهن صورتی حریر با دو بند نازک و دامن کوتاه پلیسه را که جلوی چشمان هدیه گرفت چیزی نمانده بود طفلکی پس بیافتد:

- من این‌و بپوشم؟

ساقی لبخندی موذیانه زد:

- می‌خوام اول خودم ببینم پر و پاچه‌های سفید برفیت چه شکلیه؟ بدو در بیار دارم از کنجکاوی می‌میرم.

صدای فرو بردن بزاق دهانش در اتاق پیچید و ساقی را به خنده انداخت:

- وای هدیه خیلی بامزه‌ای... کلی گشتم تا رنگ رز خاکستری پیدا کنم. روی پوست سفیدت خیلی جلوه می‌کنه. بدو لخت شو تا خودم بهت حمله نکردم.

هدیه شبیه کسی که از آتش فرار می‌کند روی تخت کمی بدنش را عقب کشید و با خودش فکر کرد مگر رنگ رُز خاکستری هم داریم:

- ساقی جون من نمی‌تونم. روم نمی‌شه آخه گفتی مرد هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال شانه‌ای بالا انداخت:

- خُب باشه!

تقاضای زیادی بود. شانه‌های هدیه شل شد و برای هزارمین بار به خودش نهیب زد اینجا جای او نیست. بهانه آورد:

- ساقی جان من نمی‌تونم. ببخشید ولی برای خودم حدودی دارم.

ساقی لباس را پایین آورد و دستی بر پیشانی کشید:

- پس چی می‌خوای بپوشی؟ نگو که قراره تا آخر عمرم با لباس سیاه و اون روسری حال به هم زن ببینمت... بابا دلم پوسید. لااقل رنگی بپوش. من دیگه عقلم قد نمی‌ده. ببینم لباس‌های خودت کجاست؟

باز هم مصیبتی دیگر و باز هم شرمندگی! چطور لباس‌های کهنه‌اش را نشان ساقی می‌داد؟ گرچه ساقی منتظر نشد. خودش سراغ کمد لباس‌های هدیه رفت و چند لحظه با عشوه تک به تک نگاهشان کرد. وقتی برگشت هدیه را دید که سرش را پایین انداخته و شرمنده است. دلش سوخت و لحظه‌ای خودش را جای هدیه گذاشت. دوباره نگاهی به لباس‌ها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شلوار جین نداری؟ اصلا اسپرت بپوش هوم؟! می‌خوای با مانتو و روسری باشی؟

بغضش گرفته بود و دلش فرار می‌خواست:

- نمی‌دونم. من که هر چی می‌گم بهتره نیام شما راضی نشدید. شلوار جین دارم. با مانتو و روسری سیاه... مشکلی نیست؟

مشکل که بود. تقریبا تمام دوست و آشناها در این مهمانی عصرانه حضور داشتند و ساقی می‌خواست هر طور شده هدیه را از لاکش بیرون بکشد:

- نظرت چیه من یک ست مانتوی مجلسی از خودم بدم بپوشی که نه حرف من بشه نه مال تو؟

از روی بیچارگی سری تکان داد و موافقت کرد. باید سر راه به خانه ساقی می‌رفتند تا از لباس‌های او بپوشد و این اصلا به مزاق هدیه خوش نمی‌آمد.

جانان همراه آقای چاو چند ساعتی بود جلوی در دادگستری معطل بودند. فرار ژاکلین همه چیز را پیچیده تر کرده بود. هیلاری کلافه و عصبی قدم رو می‌رفت و دائم شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد. وکیل جانان آقای راسخ، یک ایرانی تبار و

رمان بازار
romanbazar.ir

متخصص در پرونده‌های حضانت، زمان زیادی را در دفتر دادستانی گذراند و وقتی بیرون آمد فقط گفت منتظر بمانند. خودش به اتاق دیگری رفت. همه امید جانان این بود رفتار ژاکلین باعث شود قاضی به نفع او رأی دهد. نزدیک ساعت سه بعد از ظهر راسخ با عجله از پله‌های سالن بزرگ دادگستری پایین دوید و خودش را به جانان و چاو رساند. نفسش به شماره افتاده بود برای همین کمی مکث کرد و بعد گفت:

- دادستان همکاری کرد. شانس آوردی مهاجر نیستی. باید هر چی می‌تونی شاهد پیدا کنی تا من ثابت کنم شهروند بی مشکلی بودی. ببینم سابقه دستگیری که نداری؟

جانان با سری بالا گرفته جواب داد:

- خیالتون راحت...می‌تونم از زمان تولدم ادعا کنم جز درس خوندن و ورزش کاری توی این مملکت مزخرف نکردم.

راسخ انگشت اشاره‌اش را سمت جانان گرفت:

- همین که گفتی مزخرف... حواست باشه اگر جلوی کسی این واژه رو درباره جایی که باید وطنت بدونی بگی،

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمون گره می‌خوره... مخصوصا حواست به اون باشه...

حالا انگشت اشاره راسخ به سمت هیلاری بود. حال خراب جانان اجازه نمی‌داد یک لحظه روی پا بند شود:

- آقای راسخ من تنها چیزی که می‌خوام بردن دخترم به ایرانه... نمی‌فهمم چطور بعد از صدماتی که ژاکلین به بچه خودش زده همچنان اصرار دارند می‌تونه براش مادری کنه؟

راسخ از دستگاه آبسردکن برای خودش لیوانی آب می‌ریخت اما گوشش پیش جانان بود:

- چون به هر حال تو یک ایرانی هم هستی... دختر تو با درصد بالایی بریتانیایی حساب می‌شه و تو می‌خوای با خودت ببریش به جایی مثل ایران که از نظر اکثر مردم اینجا یک کشور فقیر و جهان سومه... متوجه هستی که چی می‌گم؟

اگر اجازه نمی‌دادند سیا را با خودش ببرد چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ ای کاش از اول دختری مثل هدیه را از خانواده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری می‌کرد و یک ازدواج سنتی را مثل چیزی که پدر و مادرش تجربه کردند از سر می‌گذراند.

دادستان اجازه داد روزهای تعطیل، چند ساعتی سیا را با خودش بیرون ببرد. پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد اما جانان آرام و قرار نداشت هر چه زودتر به ایران بازگردد. همراه چاو به دانشگاه رفت و مقداری مدارک جور کرد. جلوی دانشگاه از هم جدا شدند. جانان به سمت خانه سرپرست سیا راه افتاد. از فروشگاهی در سالن مترو یک عروسک باربی خرید. در تاریکی که قدم می‌زد ذهنش درگیر بود چطور با دخترش حرف بزند که تأثیر خوبی روی بچه گذاشته باشد. ای کاش ساقی اینجا بود. همیشه راه حلی داشت.

هنوز چند خانه مانده بود تا به شماره شانزده یعنی خانه سرپرست سیا برسد که صدای جیغ یک زن را شنید. قدم‌هایش را سرعت بخشید و وارد حیاط چمن کاری شده شماره شانزده شد. زن و مرد جوانی که سرپرستی دخترش را داشتند، با وحشت به قسمت تاریکی در حیاط خیره شده بودند. رد نگاهشان را تعقیب کرد و به ژاکلین رسید که دستش را روی شانه سیا گذاشته و با دست دیگر چاقوی بزرگی را بالانگه داشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان آرام خم شد و جعبه عروسک را زمین گذاشت. از دور می‌شنید که ژاکلین آن زن و مرد را تهدید می‌کند. دست برد گوشی موبایلش را بیرون بکشد و پلیس خبر کند اما ژاکلین او را دید:

- اوه ببین کی اینجاست؟ سیا این مرد پدرته... قرارمون چی بود؟

سیا نگاهی به مادرش و بعد به جانان کرد. اخم‌هایش به هم گره خورد و از چشمان آبی غمگینش نفرت بارید. جانان بدون اینکه به صفحه گوشی نگاه کند، صد و یک را تایپ کرد و تماس را در حالت پخش گذاشت:

- ژاکلین چاقو رو بیار پایین... با هم حرف می‌زنیم.

ژاکلین نگاهی به سیا کرد. با یک حرکت، بچه را بغل گرفت و از میان چمن‌های خیس حیاط به سمت جانان آمد. مردمک‌های آبی چشمان ژاکلین را خون گرفته بود. هاله کبودی دور چشم‌هایش نشان می‌داد اعتیاد شدید دارد. موهای طلایی‌اش آشفته دورش ریخته بود و دیگر از آن زن خوش تیپ که دل از جانان برد اثری نمی‌دید. با قدمی فاصله ایستاد و سیا را زمین گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب سیا... می‌خوای بری پیش بابا؟

سیا سری به علامت رضایت تکان داد. ژاکلین زانو زد و با دست جانان را به دخترش نشان داد:

- یادت میاد چی گفتم؟ همه‌ی زن ها پدرت رو دوست دارند ولی ما چی؟

سیا خندید:

- ما نه!

لبخند چندش آوری که ژاکلین به جانان زد نفسش را برید. این تازه یک چشمه از شستشوی مغزی‌ای بود که ژاکلین تا امروز روی سیا پیاده کرده:

- خُب وقتی بالاخره اون روز رسید که پدرت بیاد، تو چه کار می‌کنی که مامان عصبانی نشه؟

سیا خیره به چشمان نگران جانان لبخند ترسناکی زد:

- بغلش می‌کنم.

ژاکلین سرش را چند باری تکان داد:

- خوبه! می‌دونی که باید چه کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دیگر طاقت نیاورد:

- ژاکلین لطفا... اون فقط یه بچه است. هر مشکلی با من داری...

نگاهش با ژاکلین که آرام از کنار سیا بلند می‌شد به بالا کشیده شد:

- اوه... نه نه نه...من مشکلی با تو ندارم جان... من عاشق توأم. ببین؟... ما یه بچه داریم. سیا برو پیش پدرت و کاری کن که مامان عصبانی نشه...

لحظه‌ای جانان نفس راحت کشید. هر قدمی که سیا به او نزدیک می‌شد حس می‌کرد از مخمصه بزرگی نجات پیدا کرده. از عکس‌العمل ناگهانی ژاکلین که معلوم بود اصلا حالت عادی ندارد می‌ترسید. بنابراین دست‌هایش را به سمت سیا گرفت تا سریع بچه را بغل بگیرد اما نگاهش روی ژاکلین قفل شده بود. نور چراغ گردان ماشین پلیس از فاصله زیاد محیط تاریک محله را رنگین کرد. داشت با خودش فکر می‌کرد دیگر همه چیز تمام شد و خیالش بابت امنیت سیا راحت خواهد بود اما درد شدیدی در قسمت پهلو حس کرد. انگار برای لحظه‌ای بدنش را صاعقه زد. نگاهش را پایین کشید و چشمان شرارت بار سیا را دید که بدون هیچ ترحمی هنوز دستش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقویی که در شکم پدرش فرو کرده نگه داشته. به حدی شوکه بود که حتی درد را حس نمی‌کرد. سیا با همان اخم‌ها چاقو را بیرون کشید و چرخید نزد مادرش که بلند قهقهه می‌زد برگشت.

چشم‌هایش سیاهی رفت. دستش را روی جای چاقو که حالا می‌سوخت گذاشت و زانوهایش سست شد. می‌دید که سیا دست مادرش را گرفته و دور می‌شود اما نگاهش به عقب چرخیده و از چشمانش سرما می‌بارد. دستی روی شانه‌اش نشست. پلیس دیگری فرمان داد:

- ایست!

روی تخت بیمارستان نشسته بود و مبهوتِ اتفاقی که افتاد به نقطه نامعلومی خیره نگاه می‌کرد. دست کوچک سیا، توانایی عمیق فرو کردن چاقو را نداشت برای همین با چند بخیه، زخم سطحی را بستند. دلش برای دختری که در دست ژاکلینِ دیوانه مثل موم نرم بود آتش گرفت. خشم در چشمان سیا وقتی چاقو را به شکمش فرو کرد، استخوان‌هایش را می‌لرزاند. در حقیقت جانان ترسیده بود. خدا می‌داند دختر کوچکش چه چیزهایی دیده و چه کارهایی از دستش بر می‌آید!

رمان بازار
romanbazar.ir

ورود راسخ لحظه‌ای توجهش را جلب کرد. حرف‌هایش را در حالتی خلسه گونه می‌شنید. هنوز ضعف داشت اما سعی می‌کرد قوی باشد:

- عالی شد!

نگاهش را بالا آورد و به چهره شاد راسخ دوخت:

- سرپرست سیا گفته تو سعی کردی بچه رو نجات بدی. روند پرونده کاملا به نفع ما تموم شد. با دادستان حرف زدم. فردا جلسه ویژه داریم. قاضی خواسته تو باشی چون سرپرست بچه گفته دیگه نمی‌تونه نگهش داره. یعنی گزینه‌ای بهتر از پدر قهرمانش نیست.

لب‌های خشکش را از درد روی هم فشرد و نفسی گرفت:

- ژاکلین؟
- رفته بازداشتگاه با درصد بالایی اِل اِس دی (نوعی مواد مخدر بسیار خطرناک) توی خونش... شما برنده شدید آقای جاناتان... تبریک می‌گم!

راسخ رفت و دوباره تنها ماند. از روی تخت پایین آمد. تیشرتش را تن زد و ژاکتش را روی ساعد دستش انداخت. چند قدمی از اتاق خارج شده بود که لرزش موبایلش را حس کرد. پیامی از

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف ساقی داشت. بازش کرد و با دیدن تصاویری که ساقی فرستاده نور امیدی در قلبش روشن شد. چند عکس دسته جمعی در خانه عمو فخرالدین که یک مهمان جدید داشت. سیندرلایی که با افسون ساقی لباس مهمانی پوشیده تا دل از شاهزاده قصه ببرد. با اینکه همچنان خودش را پوشانده بود اما آرایش مناسب و لباس‌های رنگی از او دختر جذابی می‌ساخت. تصویر را زوم کرد تا بهتر چهره هدیه را ببیند. معلوم بود حسابی معذب است با آن اخم های گره خورده. ساقی به ابروهای پرپشتش دست نزده بود. می‌خواست همه ببینند عروسش دختر ساده و پاکی بوده تا جلوی حرف و حدیث‌ها را بگیرد. شال حریر مشکی را کاملا کیپ با گره‌ای از پشت سر بسته بود و همین باعث می‌شد کمی از پوست گردنش دیده شود. نگاه جانان روی شاهرگ برجسته و پوست سفید هدیه حرکت کرد و در ذهن بوسه‌ای روی گودی گردنش گذاشت.

چند بار پلک زد تا از فکر لیس زدن ترقوه هدیه فرار کند. از بیمارستان که خارج شد تاکسی دربست گرفت. فرصتی بود تا دوباره به تصاویر نگاه کند. باز هم روی یکی از عکس‌های هدیه زوم کرد. در این عکس هدیه و ساقی کنار هم روی مبل نشسته بودند. هدیه مؤدب و عصا قورت داده اما ساقی عشوه گر و طناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست به تفاوتشان نخندد. ژست ساقی دلش را آب کرد:

«من قربونت برم مامان خوشگلم.»

بوسه‌ای روی تصویر مادرش گذاشت. انگشت اشاره‌اش را روی صفحه کشید تا حرکت کند و روی هدیه زوم شود. یکی از لباس‌های ساقی را پوشیده بود. این لباس را خودش دفعه پیش برای ساقی سوغاتی برد. می‌دانست ساقی آن را جایی نپوشیده. کت و شلوار آبی کاربُنی با پیراهن حریر سفید در زیر و یک گردنبند همرنگ کت و شلوار که از یک برند معروف خریده بود.

لبخند زورکی هدیه و طرز نگاهش به دوربین نشان می‌داد طفلکی در بد مخمصه‌ای افتاده. این بار لب‌هایش برای جانان دلتنگ دلبری می‌کرد. ساقی با ترفندهای آرایشی لب‌های کوچک هدیه را برجسته تر کرده بود. تصویر را تا جایی که می‌توانست بزرگ کرد و خیره به لب‌های هدیه نقشه بوسیدن با خودش کشید. کوچک اما برجسته و کاملا متقارن با فرو رفتگی اندکی در لب پایینی که با یک رژ قرمز براق شهوت انگیز شده‌اند. عطشش را با بیرون دادن نفس داغش آرام کرد. کمی هم به دماغش پرداخت:

«کوچولوی نازنازی من!»

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمل کردنش منصرف شد. همین جوری هم خیلی بکر و دوست داشتنی بود. شاید هدیه زنی فوق‌العاده زیبا نباشد اما صورتش بی نهایت شیرین و خواستنی است. دلش می‌خواست گاهی گونه‌های همیشه بی رنگش را از سر مهربانی ببوسد. نگاهش باز هم روی تصاویر چرخید تا بالاخره چیزی که می‌خواست را پیدا کرد. هدیه در صف زن‌ها ایستاده بود و می‌شد برجستگی کوچک شکمش را دید:

«ای جونم...مامان شدن چقدر بهت میاد!»

از شدت ذوق، بوسه‌ای هم روی بدن هدیه در عکس گذاشت. دلش ضعف می‌رفت بتواند از نزدیک، بزرگ شدن بچه را در تن همسرش لمس کند. با اینکه زخمش آزار دهنده بود اما دیگر مقاومتی در برابر احساساتش نداشت. تصمیم گرفت حس زیبایش را با خرید کردن برای هدیه کامل کند:

- آقا... لطفا بریم محله مِیفِیر، من باند استریت پیاده می‌شم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد مجتمعی پر از برج‌های بلند شدند. ساقی سانتافه مشکی خودش را در میان انبوه اتومبیل‌های لوکس پارک شده جلوی در برج عمو فخرالدین متوقف کرد. جعبه شیرینی را برداشت و دسته گل را به هدیه سپرد. راه رفتن با کفش‌های پاشنه بلند ساقی که به طرز عجیبی اندازه‌اش شد واقعا سخت بود. ته دلش ذوق دخترانه عجیبی داشت. با اینکه خیلی سخت راه می‌رفت و تقریبا اولین بارش بود کفش پاشنه بلند می‌پوشید اما هر بار برق کفش‌های آبی کاربنی وِرنی را می‌دید دلش دخترانه قنج می‌رفت. وقتی فهمید به خاطر بارداری، پاهایش باد کرده و نزدیک دو سایز بزرگ شده لحظه‌ای ترسید اما حالا خوشحال بود که کفش‌های ساقی اندازه‌اش شده. ساعاتی بود که دوباره سیندرلا بودن خودش را باور کرده و غرق محبت ساقی از زن بودنش لذت می‌برد.

به ورودی برج رسیده بودند و ساقی همچنان داشت از جو خانواده شوهرش حرف می‌زد. برای هدیه عجیب بود به جای گله و شکایت‌های رایج که اصولا از قوم شوهر می‌شود، ساقی بسیار ثناگوی خانواده پیرهادی است. کمی جلوتر، بالاخره با چیزی که می‌ترسید مواجه شد. خاله پیمانه و مهگل جلوی آسانسور طلایی ایستاده بودند. نگاه جستجوگر و پر تمسخر مهگل از سر تا پایش را بررسی کرد. تمام حس خوبی که نسبت

رمان بازار
romanbazar.ir

به ظاهرش داشت را آن نگاه شست و جایش حس تحقیر نشاند. سرش را پایین انداخت. چند قدم آخر را با ساقی نزدیک شد. اول مهگل جلو آمد:

- سلام خاله جونم... دلم برات تنگ شده. تو که ما رو دیگه دوست نداری!

با ساقی روبوسی کرد:

- چرت نگو بچه... مشغول بودم.

لبخندی با ناز زد و به سمت هدیه برگشت. دستش را پیش کشید و متلکی انداخت:

- سلام عروس خاله... نو نوا شدی!

هدیه از روی ادب دست جلو برد اما ساقی ضربه‌ای به ساعدش زد و اجازه نداد با مهگل دست بدهد:

- من اینجام ها...نمی‌تونی احترام نگه داری؟

در آسانسور باز شد. ساقی نگاهش را سمت خواهرش گرفت:

- پیمانه؟! این قصه تموم نشد؟

پیمانه با غرور سینه جلو داد و چشمی نازک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام ساقی... مهگل حرف بدی نزد.

دستی در هوا چرخاند:

- به هر حال... درست نبود بیاریش اینجا که هزار تا چشم روی ماست... چه با افتخار هم دستشو گرفته آورده؟

دست ساقی دور بازوی هدیه حلقه شد. تمام تن دختر بیچاره می‌لرزید و پشتش عرق کرده بود:

- من به عروسم افتخار می‌کنم. شما برید ما منتظر کسی هستیم!

مهگل و پیمانه که سوار آسانسور شدند، ساقی برگشت و سر هدیه را با ضربه‌ای به زیر چانه‌اش به بالا هُل داد:

- منو ببین... سر بالا کمر راست... نبینم حرف کسی برات مهم باشه. تو فقط باید به نظر من و جان اهمیت بدی... تا حالا ما بهت بی احترامی کردیم؟ هوم؟

بغض هدیه خنج روی قلب ساقی کشید. آرام بوسه‌ای روی گونه ملتهبش گذاشت:

- بمیرم برات... تو هیچی کم نداری باشه؟ اونی که باید خجالت بکشه تو نیستی...این حرف‌ها هم تموم می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز که همه ببینند من و تو با هم خیلی خوبیم دیگه کسی جرأت نمی‌کنه مزخرف بگه...باشه؟ به خاطر من بغض نکن.

زورکی لبخند زد و معصومانه سری تکان داد. ساقی دستش را پشت هدیه گذاشت و به سمت آسانسور هدایتش کرد:

- مگه نگفتید منتظر کسی هستید؟

ساقی ریز خندید و دکمه را فشرد:

- آخه تو چرا انقدر ساده‌ای؟ گفتم که تنها بمونیم.

ابروهای هدیه از تعجب بالا رفت:

- دروغ گفتید؟

لب‌های ساقی کش آمد و دندان‌هایش را به هم چسباند:

- یه کوشولو!

هر دو با هم وارد شدند. ساقی دکمه یکی از طبقات را زد. نگاه هدیه روی اعداد نورانی پنل کنترل آسانسور خشک شده بود. باورش نمی‌شد حداقل چهل الی پنجاه طبقه قرار است به سمت آسمان صعود کنند. به طبقه چهل که رسیدند صدای دف نوازی در فضای ساختمان پیچید. ساقی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوه... چه زود شروع شده؟ تو دف دوست داری؟

بالاخره حس بدش را پشت سر گذاشت. لبخند زد و نگاهش برق افتاد:

- خیلی قشنگه... تو یکی از مولودی‌ها که کار می‌کردم شنیدم.

ساقی ذوق این لبخند را کرد. دستی روی گونه هدیه کشید:

- ای جونم...مامان کوچولوی من...امروز خیلی بهت خوش می‌گذره. فخرالدین دهن همه رو گل می‌گیره. عجب حال گیریِ باحالی بشه امروز!

با ورود آنها به سالن، صدای دف قطع شد اما صدای ساقی پیچید:

- چرا قطع کردید؟ بزنید من تازه رسیدم.

همه نگاه‌ها به سمت ساقی و هدیه چرخید. خانمی در انتهای سالن گفت:

- به به جون... به افتخار ساقی خوشگله و عروسش.

دف را بالا گرفت و شروع به نواختن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود این جمع به چه علت دور هم جمع شده‌اند! ساقی توضیح داده بود هر چند ماه یک بار این مجلس برگزار می‌شود و دفعه بعد نوبت ساقی است پس بهتر است زودتر عروسش را معرفی کند. هدیه با وحشت نگاهی به مهمان‌ها انداخت. تعداد زن‌ها بیشتر بود. یکی از دیگری شیک پوش تر و زیباتر بودند. بعضی لباس‌های آزادتر به تن داشتند مثل مهگل و دخترهایی که دورش جمع بودند. از دور دید مردی قد بلند و بسیار جذاب حدودا پنجاه یا شصت ساله با کت و شلوار رسمی و دستمال گردن ابریشم نزدیک می‌شود. سبیل‌هایش را از دو طرف به سمت بالا فر داده بود و عینک بدون قابی داشت. مستقیم به استقبال ساقی و هدیه آمد. دستش را جلو گرفت و گفت:

- شما باید عروس ما باشید. هدیه خانم درست گفتم؟

نه تنها بوی عطرش مست کننده بود بلکه صدای بی نظیرش آدم را میخکوب می‌کرد. به رسم ادب دست جلو برد و می‌خواست سریع این کار را انجام دهد اما مرد دستش را محکم و گرم گرفت و دست دیگرش را روی دست هدیه گذاشت:

- به من افتخار دادی هدیه عزیز...من فخرالدین عمویِ جان هستم. امیدوارم روز خوبی کنار ما داشته باشی بانوی زیبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هدیه روی فخرالدین خشک شده بود. فشار دستش به حدی حمایت گر و دوست داشتنی بود که برای اولین بار از لمس شدن توسط یک مرد غریبه احساس انزجار نکرد. برعکس، دلش نمی‌خواست دستش را رها کند. شاید هم خودش را در آغوشش می‌انداخت و غصه‌هایش را پایین می‌ریخت. در هر حال زبانش بند آمده بود و کلمه‌ای نمی‌یافت در جواب احترام عمو فخرالدین به زبان بیاورد. گویا مرد با تجربه هم فهمید که لبخند مهربانی زد و دستش را رها کرد. حمله ناگهانی ساقی به برادر شوهر سابقش هم مجالی باقی نگذاشت. پرید خودش را از گردن فخرالدین آویزان کرد:

- فخری جونم...قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود!

فخرالدین بلند خندید. شانه‌های ساقی را گرفت و سرش را بوسید:

- دختر تو چرا بزرگ نمی‌شی؟

ساقی عشوه‌ای آمد و با ناز گفت:

- فخری جون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر محو تماشای عمو فخرالدین بود که متوجه نشد همسر و دخترش هم نزدیکش ایستاده‌اند. دستی روی شانه‌اش نشست. به پشت سرش نگاه کرد و یک دختر جوان را دید:

- سلام خوبی؟

دختری قد بلند و سبزه بود که موهایش را سفت از پشت بسته و تاپ دکلته قرمز با شلوار مشکی به تن داشت:

- من غزالم دختر عمویِ جان...خیلی خوش اومدی.

با غزال روبوسی کرد و نوبت زنِ فخرالدین رسید. فکر می‌کرد در جهان، زن سن بالایی زیباتر از ساقی وجود نداشته باشد اما اشتباه می‌کرد. زن عموی جانان، زنی چشم سبز با پوست سفید بود که پیراهن جذب سبز رنگ به تن داشت و در یک کلام نفس بند می‌آورد:

- سلام دخترم... مبارک باشه. غزال جان این دسته گل زیبا رو از عروسمون بگیر... بفرما عزیزم به مهمون‌ها معرفیت کنم. ساقی شیطونی تموم نشد؟

ساقی از لحظه‌ای که رسیده بود با زن‌ها شوخی می‌کرد:

- وای کتی جون ببخشید...داشتم به سانا می‌گفتم زنونه بریم بُدروم این شوهرت باز خودش رو انداخت قاطی زن‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

فخرالدین خندید و دستش را پشت ساقی گرفت به جمع هدایتش کند:

- پس خبر نداری آنتالیا ویلا خریدم؟ از دستت رفت ساقی باید من هم بُدروم دعوت می‌کردی.

با مشت به سینه فخرالدین کوبید:

- نامرد زودتر می‌گفتی...

برگشت دستش را سمت هدیه دراز کرد:

- بیا بره کوچولو.

از میان مهمان‌ها که می‌گذشتند آقا فخرالدین و خانواده‌اش با احترام هدیه را به همه معرفی کردند. جایی در انتهای سالن نشستند و پیشخدمت میوه و شربت جلوی آنها گذاشت. نگاه هدیه لحظه‌ای روی دختر جوانی که از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد نشست. ساقی حواسش شش دانگ به هدیه بود. اجازه نداد خیلی در غمش فرو برود. دستش را روی پای هدیه گذاشت و لبخند زد. زن دف نواز، کف زمین وسط سالن روی بالشتک‌های بزرگی نشسته بود. به سمت آنها چرخید و با طنازی موهای مشکی بلندش را به عقب راند:

- نبینم پشتم نشستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی خم شد دستی به شانه‌اش زد:

- عشقم فرشته که پشت و رو نداره... حمیرا خیلی دلم برات تنگ بود.

حمیرا بیشتر سمت آنها چرخید:

- خودت معلوم هست کجایی؟ جان خوشگله کجاست؟
- برگشته لندن چند تا کار عقب مونده داشت.

وضع به همین منوال ادامه پیدا کرد. گاهی یکی می‌آمد و سوالاتی می‌پرسید اما ساقی خودش یک تنه جواب همه فضول‌ها را می‌داد. عمه پوران که رسید سلامی خشک به هر دو کرد و سمت دیگری نشست. مهگل سریع خودش را به او رساند و پچ پچ ها شروع شد.

شروع خوبی برای هر دو بود اما پایانی تلخ داشت. چند ساعت بعد هدیه روی صندلی کنار راننده با نگاهی ترسناک، خیره به جلو در خودش جمع شده بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد. ساقی تقریبا با جیغ و هوار مهمانی را ترک کرد. فقط چند دقیقه هدیه را با زن‌ها تنها گذاشت و نتیجه‌اش این شد که با بدن بی جان و رنگ به خون نشسته چشم‌های دختر بیچاره مواجه شود. وقتی پیش هدیه برگشت، او را میان تعداد زیادی زن پیدا کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشتند کمکی کنند. هدیه بدنش جمع شده بود و با چشم‌های از کاسه بیرون زده فکش را به هم می‌فشرد. کمی آب به صورتش زد و سعی کرد هدیه را به خودش بیاورد اما وقتی دید نفسش بالا نمی‌آید درخواست کمک کرد. عمو فخرالدین دست زیر بازوی هدیه برد تا بلندش کند اما نفسش برای یک لحظه با حس برخورد دست مرد غریبه کامل قطع شد. با هر مکافاتی بود به اتاق غزال رفتند. هدیه دراز کشید اما حالش بدتر شد. روی تخت در خودش جمع شده بود و می‌شنید که ساقی پشت سرش با صدای بلند حرف می‌زند:

- به شما چه هان؟ خیر سرتون مجلس معنوی می‌گیرید اما یه کم شعور ندارید؟چی گفتید به طفل معصوم حالش خراب شد؟

صدای کتی خانم را شنید که آرام زمزمه کرد:

- ساقی من شنیدم که یکی ازش پرسید چه اتفاقی افتاده؟ تا گفت جان به زور بهت دست زده هدیه از پشت افتاد روی مبل...

غزال هم توضیحش را کامل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره حالش خیلی بد شد...خاله مهتاب بهش گفت بچه تخم حرومه اصلا نباید به دنیا بیاد گناهه!

ساقی کنار هدیه نشست و دستش را روی بازویش گذاشت:

- عسلم... هدیه مادر... یه چیزی بگو... غلط کردم آوردمت. خدای من... هِدی خانم... نکن خوشگلم جیگرم آتیش گرفت. بریم؟

این «بریم؟» انگار حکم برائتش از اعدام بود. روی تخت نشست. تنش طوری می‌لرزید که گونه‌هایش مثل ژله تکان می‌خورد. لب‌هایش از هم باز مانده و التماس اکسیژن می‌کرد. مردمک‌هایش می‌لرزید و با حالت ترسناکی در فضای اتاق می‌چرخید. حالا کنار ساقی در ماشین، با سکوتش داشت جان می‌گرفت:

- کاش لال می‌شدم انقدر اصرار نمی‌کردم. امان از دست این زن‌ها...دیدی؟ فقط ده دقیقه بچه رو تنها گذاشتم... آخه حیا هم خوب چیزیه...

هنوز در خانه قدیمی جانان مستقر بودند. هدیه با همان حالت گیج و منگ وارد شد. نگاهش در خانه چرخید. اشک‌هایش چکید و تمام آنچه تا کنون در پستوی ذهنش دفن می‌کرد جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به نمایش در آمد. آن صبح لعنتی و آن بوی متعفنی که بدنش می‌داد، جای لمس دست‌های بزرگ و مردانه جانان، حس خیسی میان پاهایش و رد قطره‌ای خون که وقتی بلند شد روی پوستش راه افتاد، سرگیجه و تهوع، در نهایت ترکیدن بغضش درست در همین نقطه که ایستاده.

ساقی تلفن به دست، داشت برای کتی خانم تعریف می‌کرد که چقدر از دست فامیل ناراحت و عصبی شده. قربان صدقه عروسش می‌رفت. مخصوصا بلند می‌گفت تا هدیه بشنود اما نه تنها چیزی را عوض نمی‌کرد بلکه باعث خراب تر شدن حالش می‌شد. دستش را به دیوار گرفت و با قدم‌های سست به سمت اتاقش رفت. از صدای باز و بسته شدن در یخچال متوجه شد ساقی قصد پذیرایی کردن دارد. خرامان خودش را به اتاقش رساند اما نتوانست در برابر نگاه کردن به تخت اتاق جانان مقاومت کند.

در را پشت سرش بست و روی مبل نشست. ساقی با یک لیوان شربت آبلیمو وارد شد. هدیه آرزو می‌کرد ای کاش جرأت کافی داشت تا در را به روی ساقی قفل کند. صدای چرخاندن قاشق در لیوان اعصاب متشنجش را بیشتر تحریک می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشم اومد... فخرالدین همه رو بیرون کرده. باور کن فهمیدم چه سوالایی مهتاب ازت پرسیده شاخ در آوردم. آدم انقدر بی وجدان؟

صدای بی حال هدیه از لای دندان‌هایی که هنوز تلق تلق می‌کرد به گوش رسید:

- تخم حرومه؟ بچه تخم حرومه؟

خشم فرو خورده هدیه ناگهان طغیان کرد. با مشت به شکم خودش کوبید و ضجه زد:

- بمیر... بمیر کثافت...ازت متنفرم...باید بمیری...

ساقی بدن هدیه را در آغوشش محکم نگه داشت اما اجازه داد خودش را تخلیه کند. آنقدر اشک ریخت و آرزوی مرگ کرد که تقریبا از حال رفت. کوسن‌ها را زیر بدن هدیه تنظیم کرد و پتوی نازکی روی تنش انداخت. نه حرفی می‌توانست بزند و نه کاری از دستش بر می‌آمد جز اینکه با ماندانا تماس بگیرد و تقاضا کند سری به عروسش بزند. تا شب چند بار حالش را پرسید. ماندانا برای شام آمد اما هدیه کلمه‌ای جواب هیچ کدام را نداد. مثل یک جسد نگاهش به سقف خشک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

ساعت‌ها بحث و جدل بین وکلا حسابی جانان را خسته کرده بود. مدارکی که جانان از دانشگاه گرفت و نظر دکتر روانپزشک ژاکلین، روند پرونده را تغییر داد. با این حال قاضی می‌خواست تا آخرین لحظه درباره جانان و خروج یک بچه بریتانیایی از خاک کشورش تحقیق کند. نظر روانپزشک بر این بود ژاکلین دچار نوعی بیماری روحی به نام سندروم اُتللو (حسادت سادیسم گونه) است و طبق حرف‌هایی که در زندان از او شنیده رابطه‌اش با جانان همه چیز را بدتر کرده. در عین حال اعتیادش اوضاع را برای ژاکلین وخیم تر می‌کرد. هیلاری دوباره پیشنهاد معامله را با جانان مطرح کرده بود اما نمی‌توانست بدون مشورت با راسخ جوابی به وکیل ژاکلین بدهد.

قاضی که تنفس اعلام کرد جانان نفس راحتی کشید. همراه راسخ بیرون رفتند تا چیزی بخورند و کمی استراحت کنند. داخل کافه، هیلاری هم به جمعشان اضافه شد. لبخندی به هر دو مرد زد و دلیل حضورش را این طور توصیف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ژاکلین اشتباه زیاد کرده اما در هر حال یک زن تنهاست که به کمک احتیاج داره... شنیدی که دکترش چی گفت؟ با این وضع روحی اگر از دیدن بچه هم محروم بشه...

جانان میان حرفش پرید. قدمی نزدیک شد و زل زد به چشم‌های هیلاری که آب از لب و لوچه‌اش سرازیر شده بود:

- پنج سال از دیدن دخترم محروم بودم... ژاکلین باید به خاطر کارهای بدی که در حق من و دخترم کرده تنبیه بشه.

حرفش را راسخ تکمیل کرد:

- این طور که معلومه داری می‌بازی هیلاری؟ فکر نکنم جای ترحمی باقی مونده باشه...من برای تمام مشکلاتی که به وجود آورده دادخواست دادم...

هیلاری لب‌هایش را مچاله و به سمت گوشه راست صورتش جمع کرد:

- نمی‌تونم پنهان کنم. من وکیل تسخیری ژاکلین بودم و اگر انتخاب خودم بود هرگز پرونده‌اش رو قبول نمی‌کردم اما به هر حال دارم سعی می‌کنم ژاکلین هم به حقوقش برسه... چرا پیشنهادم رو قبول نمی‌کنی جاناتان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دل بود بپذیرد. می‌خواست هر چه زودتر از این شرایط خلاص شود و به ایران بازگردد. نگاهی به راسخ انداخت اما جوابی نداشت. راسخ شروع به مذاکره کرد و به این نتیجه رسید با پذیرفتن پیشنهاد هیلاری خیلی زودتر پرونده بسته می‌شود اما ژاکلین بعد از تحمل یک دوره محکومیت کوتاه آزاد خواهد شد.

جانان جرعه‌ای از آب پرتقالش نوشید و کمی در سکوت فکر کرد:

- جریمه چقدره؟

لبخند موذیانه روی لب‌های نازک هیلاری چندش آور بود. شرایطش را گفت و رفت. راسخ دستی بین موهای جوگندمی‌اش کشید و خیال جانان را راحت کرد:

- بچه مال توئِه... خیلی زمان ببره یکی دو هفته دیگه می‌تونی حضانت کامل بچه رو بگیری و با خودت ببری ولی من دوست داشتم بیشتر برای محکوم کردن ژاکلین تلاش کنی.

جانان پوزخندی به وضع و حال خودش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما که نمی‌دونید...من یک پرونده حال به هم زن دیگه هم توی ایران دارم...باید هر چه زودتر برگردم تا تکلیف زندگیمو معلوم کنم.

از کنار جانان برخاست و به گارسون اشاره کرد صورتحساب بیاورد:

- مشکل اینجاست که ژاکلین با اوضاع بدی که داره بیرون میاد و به آزار مردم ادامه می‌ده... ممکنه آدم بکشه یا بچه بی گناه دیگه‌ای قربانی بشه... فکر نمی‌کنی در برابرش مسئولی؟

ای کاش این مردک خفه می‌شد اما به حرفش در حالیکه با دکمه سرآستینش ور می‌رفت ادامه داد:

- من می‌تونم از دور بدون حضور تو کارهای پرونده رو انجام بدم... زمان می‌بره اما در نهایت تو پدر بچه هستی و ثابت می‌کنیم بهترین گزینه‌ای...فوقش چند ماه بعد یک سفر بیا و بچه رو ببر...

جانان به سمت او چرخید و سری با تأسف تکان داد:

- متوجه هستی که چی می‌گی؟ برم چند ماه بی خیال دخترم باشم که ژاکلین ادب بشه؟ اصلا برام این زن اهمیتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره. بچه رو می‌برم درمانش می‌کنم. ژاکلین هم هر گندی دلش می‌خواد به زندگی خودش بزنه... اصلا به من چه؟ وقتی ازش خواستگاری کردم می‌تونست این موقعیت رو...

راسخ ناگهان به سمت جانان خیز برداشت و با لحنی متعجب پرسید:

- تو از ژاکلین خواستگاری کردی؟

جانان سری تکان داد:

- آره... روز بعدش غیب شد هیچ وقت هم دلیلش رو نفهمیدم...

بشکنی در هوا زد و گفت:

- همینه... می‌تونی ثابت کنی؟

بی تردید پاسخ داد:

- فیلمش هست... در ضمن تمام دوستانم توی دانشگاه حضور داشتند.

راسخ پیروزمند خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عالیه! هر چی می‌تونی از خاطرات دوستیت با ژاکلین عکس و فیلم جمع کن... باید به دادگاه ثابت کنیم که تو مرد خوبی بودی و قصد تشکیل خانواده داشتی...هیلاری ادعا کرده تو حاضر نشدی مسئولیت بچه رو بپذیری و برگشتی ایران...اگر ثابت بشه تقاضای تشکیل خانواده دادی و ژاکلین زیر بار نرفته دادگاه به راحتی اجازه خروج بچه رو می‌ده...

****
****

کلمات! ابزاری که می‌توانند جان بگیرند و جان ببخشند. هدیه تنها روی کاناپه اتاق مطالعه جانان در خودش جمع شده بود و بدنش هیستریک می‌لرزید. گاهی صدای حرف زدن ساقی و ماندانا را می‌شنید و بعد کلماتی که از زبان زن‌های مجلس بیرون آمد را به یاد می‌آورد و قلبش آتش می‌گرفت:

- بچه‌ای که با رابطه نامشروع به وجود بیاد ولد زنا حساب می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی تو دو ماه باردار بودی نفهمیدی؟ مگه می‌شه؟ خر گیر آوردی؟
- به دنیا آوردنش جنایته... گناهه به خدا... آخه نطفه قبل از عقد بوده... اصلا فکر کردن نداره باید سریع اقدام کنید.

چقدر حکم صادر کردن آسان بود! چه راحت همه چیز را گردن هدیه می‌انداختند. اگر برای خوشگذرانی به آن مهمانی رفته بود انقدر دلش نمی‌سوخت. از دست مادرجان عصبانی بود. با روحش نجوا می کرد:

«چرا یادم ندادی؟ چرا فکر کردی حرف زدن درباره این چیزها زشته؟ کی باید یادم می‌داد؟ اصلا فهمیدی من کی عادت ماهانه شدم؟ می‌دونی چقدر ترسیده بودم؟ از کی باید می‌پرسیدم؟ من که سوختم پای بی عرضگیت حتی دبیرستان نرفتم بین دخترهای مردم این چیزها رو یاد بگیرم. برفرض می‌رفتم، یادم داده بودی نپرسم. جیگرم آتیش گرفته مادر جون... دارم می‌سوزم... تقصیر من نبود...»

گوش تیز کرده بود تا حرف‌های ساقی و ماندانا را بشنود. گاهی تن صدای آنها بالا می‌رفت اما تمام مدت سعی می‌کردند آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت کنند. گویا ماندانا حسابی در این باره تحقیق کرده بود که به ساقی گفت:

- حتی با نامه دادگاه نمی‌شه کاری کرد... بچه جنسیت داره یعنی سقط با هر روشی غیر قانونیه...باید همون روز اول که اومد گفت حامله است دست به کار می‌شدید نه الان...راستش همه چیز به هم ریخت، من هم حرفی نزدم. بالای نود درصد دوقلو بارداره... من وسط دعوا چیزی نگفتم بیشتر به هم بریزید... گاهی پیش میاد صدای ضربان بچه دوم خیلی ضعیفه یا جنین‌ها پشت هم قایم شدند... توی سونوگرافی اول ممکنه صد درصد تشخیص ندیم... من نمی‌دونم حکم شرعیش چیه ولی تا جایی که به من مربوط می شه از دستم کاری بر نمیاد تا نامه رسمی دادگاه نداشته باشید که اون هم پرسیدم دیگه زمانش گذشته.

دوقلو؟! این فاجعه است! وحشت به تمام سلول‌هایش حمله‌ور شد. فقط همین را کم داشت. ناگهان دستی از غیب، همه درها را به روی هدیه بست. محکومیتی ابدی برای یک بی گناه از جنس ظلم بدون فریاد رسی عادل! از خودش بابت این حجم از حماقت و بدبختی متنفر بود. چرا هیچکس نمی‌گفت جانان زود

رمان بازار
romanbazar.ir

اقدام نکرده؟ چرا کسی نمی‌پرسید مردی که می‌دانسته چه غلطی کرده زمین و آسمان را به هم ندوخته تا کار به اینجا نکشد؟ اصلا چرا همه فکر می‌کردند هدیه چیزی نصیبش شده که بازخواستش می‌کردند؟ مگر این‌ها خودشان زن نیستند؟

گوشی موبایلی که جانان قبل از سفر به او قرض داد، کنج اتاق به برق وصل بود. در تاریکی می‌دید که چراغش مرتب خاموش و روشن می‌شود. این یعنی گولاخ خان دوباره یادش افتاده. حس انزجار تمام وجودش را می‌آزرد. جملاتی که مهتاب خانم با چشم‌های براق و آن لبخند چندش آور پرسید بیشتر از بقیه حالش را بد می‌کرد:

- یعنی جانان به زور تو رو برده خونه ترتیبت رو داده؟ خب جیغ می‌زدی... البته اون هیکل ردیفی که جانان داره... مرد زورش به اون لعبت نمی‌رسه وای به حال تو... کارش رو کرد بعد ولت کرد؟ من که می‌گم خیلی هم بهت بد نگذشته با اون هلو... ببینم جانان تو رابطه خیلی هاته؟

با یاد آوری حرف‌های مهتاب، بی اختیار چند بار عُق زد و مجبور شد بنشیند سرش را داخل سطل آشغال بگیرد. چیزی در معده‌اش نبود بالا بیاورد فقط حالت تهوع نابودش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه موبایل باز هم شروع به چشمک زدن کرد. نا امید با خودش فکر کرد مگر دیگر پناهی هم جز همین جانان و مادرش دارد؟ شاید می‌توانست با گفتن آن اصطلاح کثیف (تخم حرام) به جانان او را راضی به سقط کند. این طوری می‌رفت خودش را یک گوشه گم و گور می‌کرد و هرگز دوباره این حرف‌ها را نمی‌شنید. اگر می‌ماند حتی تا بعد از مرگش این ننگ پاک نمی‌شد. آرام جلو رفت و تلفن را برداشت. دست‌هایش برای بالا کشیدن علامت اتصال تماس می‌لرزید اما توکل کرد و انگشتش را روی دکمه سبز حرکت داد. فکر نمی‌کرد جانان تماس تصویری گرفته. با به نمایش در آمدن تصویر شاد و بشاش جانان در جا پرید:

- به به سلام... حالت چطوره هدیه جان؟ چرا همه جا تاریکه؟ نکنه خواب بودی؟

صدای دستگاه را پایین آورد و گفت:

- سلام... خواب نبودم.

خوب بود که جانان چشم‌های سرخش را نمی‌دید اما مگر می‌شد صدای زخمی‌اش را هم نشنود؟ روی صندلی مترو نشسته و سیم هندزفری از کنار گوشش آویزان بود. با شنیدن صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه، لبخند پهن روی صورتش جمع شد. اخم کرد و دست آزادش را روی سبیل‌های پر پشتش گذاشت:

- هدیه جان خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

هدیه پر از خشم بود. دلش می‌خواست از یکی انتقام بگیرد. فکش را به هم فشرد و با چند گام بلند خودش را به کلید برق رساند.

صورت خیس از اشک و پلک‌های ملتهبش اولین چیزی بود که به چشم جانان آمد. این زنی نبود که در عکس‌های ارسالی ساقی دید. تنها وجه تشابهش لباس‌های ساقی بود اما چهره‌اش گویا در این چند ساعت آب شده:

- نگرانت شدم... اتفاقی افتاده؟

هدیه دوربین را پایین آورد. کمی گریه کرد و آرام روی کاناپه نشست. وقتی دوربین را دوباره جلوی صورتش گرفت، جانان داشت در محیط مترو راه می‌رفت:

- می‌خوام حرف بزنم.

جانان سری تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم هر وقت خواستی کافیه تماس بگیری. من سرتاپا گوشم.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و کوتاه پلک هایش را به هم فشرد:

- من پای همه چیز وایسادم. اگر تصمیم با خودم بود، جونم هم می‌دادم اما از بچه نمی‌گذشتم.

شاید هم بچه‌ها! حتی تصورش می‌توانست از او یک روانی بسازد. جانان ایستاد. خیره و پر اخم به تصویر هدیه نگریست و بعد اطرافش را بررسی کرد:

- هدیه می‌تونم چند دقیقه دیگه بهت زنگ بزنم؟ می‌رم جای خلوت دوباره می‌گیرمت باشه؟
- باشه.
- همین الان می‌گیرمت فقط تو رو خدا بردار چون هم نگرانتم هم یک کار خیلی واجب دارم باشه؟

دوباره گفت باشه و تماس قطع شد. در این فرصت افکار مغشوش و در همش را نظمی داد و منتظر نشست. چند دقیقه بعد جانان دوباره تماس گرفت. این بار سریع جواب داد. جایی شبیه کافه نشسته بود که به نظر صندلی‌هایش وسط خیابان

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. چند کلمه‌ای به انگلیسی با کسی حرف زد و دوباره هندزفری را در گوشش گذاشت:

- خب خانومم می‌شنوم.

جانان آن نیشگونی که هدیه با شنیدن واژه «خانومم» از خودش گرفت تا مراقب دلش باشد را ندید. تصمیمش را گرفته بود برخلاف تربیت مادرش رفتار کند. می‌خواست حیا را قورت دهد و بی حاشیه حرفش را بزند:

- امروز توی مهمانی منزل عمو فخرالدین... شنیدم این بچه...

نمی‌شد... با چه رویی آن کلمه زشت را به زبان می‌آورد؟ حتی خجالت می‌کشید در خلوت به آن فکر کند:

- نامشروعه!

ترجیح داد از یک کلمه جایگزین استفاده کند اما همان هم به سختی ادا کرد. سکوت جانان و نگاه خیره‌اش اجازه نمی‌داد مستقیم به صفحه موبایل نگاه کند. پشت انگشت اشاره‌اش را زیر بینی گرفت تا حس تهوعش را کم کند:

- غلط کرده هر کی گفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی‌فهمید؟ نگاهش را در فضای اتاق چرخاند و نهایتا خیره به سقف گفت:

- گفتن حرومه... به دنیا آوردنش گناهه!
- به هفت جدشون خندیدن...ولی من الان یک سوال دیگه دارم... نگام کن.

زانوهایش را بی اختیار تکان می‌داد و بی هدف در و دیوار را نگاه می‌کرد:

- نگام کن.

لحنش کاملا دستوری بود. مردمک‌های فراری‌اش را به سمت دوربین چرخاند:

- تو که گفتی کسی رو جز این بچه نداری؟ گفتی ولت کنم بری خودت بزرگش کنی؟ فکر می‌کردم حاضر نیستی تحت هیچ شرایطی پا پس بکشی!

فشار بغض، رنگ چهره هدیه را سرخ کرد. نگاهش پر شد و دم بلندی کشید:

- تصمیم با من نیست.
- پس با کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر زیبایی با لباس فرم رستوران که یک تاپ و دامن کوتاه بود، کنار جانان ایستاد. هدیه طرز نگاه آن دختر را دید که چطور برای جانان دلبری می‌کند. یک بشقاب غذا و لیوانی آبجو همراه ظرف دیگری روی میز گذاشت و چند کلمه‌ای با جانان حرف زد. بیشتر از همه آن نوشیدنی الکلی داشت به قلبش چنگ می‌کشید. حس می‌کرد جانان با این کار ترسناک تر شد. دختر رفت و جانان توجهش را به هدیه داد:

- نگفتی؟ تصمیم با کیه؟

تماشای لیوان کهربایی رنگ و کف آلود آبجوی تگری؛ محرک لازم را برای اینکه خشم، کنترل ذهن هدیه را به دست گیرد فراهم آورد:

- شما... مادرتون... مردم... هیچکس نظر من براش مهم نیست. باشه همه چیز بیافته گردن من... اصلا من مقصرم، خودم هم تاوان گناهم رو می‌دم... ولم کنید خودم می‌دونم و بچه‌ام... چشمم کور دندم هم نرم...

جانان حس می‌کرد دلش می‌خواهد دستش را دراز کند آن طرف خط، چانه هدیه را سفت بگیرد. چنان او را ببوسد که لب‌های بیچاره کبود شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه چی؟ حرف‌های جدید می‌شنوم. ولت کنم بری؟ کجا به سلامتی؟

هدیه معصومانه شانه‌ای بالا انداخت:

- اذیتم نکنید دیگه...

خنده موذیانه جانان داشت کاسه صبر هدیه را لبریز می‌کرد:

- شما بفرمایید کجا تشریف می‌برید؟ شاید من هم خواستم بیام...

معترض نالید:

- آقا جانان؟

دلش می‌خواست بگوید:

«ای جون...پس عشوه هم بلدی؟ یه بار دیگه همین طوری کش دار بگو.»

اما به جایش اخم کرد و گفت:

- بهتره این بحث همین جا تموم بشه. دیگه نشنوم.

لحن جدی جانان، هدیه را به خودش آورد. تا همین جا هم از نظر خودش مرزهای گستاخی را رد کرده بود. جانان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب حرف دیگه‌ای هست؟

و لیوان آبجو را برداشت جلوی چشم‌های وحشتزده هدیه تا نصفه سر کشید. لیوان دسته دار "اِفِس" که روی میز قرار گرفت متوجه حالت نگاه هدیه شد. ابرویی بالا داد و پرسید:

- مشکلی هست؟

هدیه سرش را آرام بالا برد:

- نه!

ولی بود. مچاله شدن بدن هدیه و چشم های وق زده‌اش می‌گفت که دردی دارد اما همدرد نیز داشت. جانان نگاهی به لیوان آبجو انداخت و خیلی تیز مطلب را گرفت:

- از این ترسیدی؟

حس فرار بیخ گلوی هدیه را چسبید:

- نه دیگه... اگر حرفی ندارید من بخوابم.

جانان لیوان را برداشت و بالا گرفت:

- فقط کافی بود که بگی.

محتویاتش را جلوی چشمان هدیه روی زمین خالی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما برام از هر چیزی مهم تری... دیگه تکرار نمی‌شه.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و تکیه داد:

- خُب حالا می‌تونیم حرف بزنیم؟

چطور می‌گفت دیگر حرفی نمانده زیرا سرنوشت برای دختری مثل هدیه حتی یک در را هم باز نمی‌گذارد:

- بفرمایید.
- من قرار نیست چیزی بگم... نظرت رو می‌شنوم. گفتی کسی از تو نظر نخواسته... حالا بگو...

خودداری کردن و مخفی کاری از خصایص نهادینه شده در وجود هدیه بود. اصلا جز این نمی‌توانست رفتار کند. زندگی مجال به او نداد حتی از خستگی‌هایش جلوی بقیه بنالد. شده بود اهرمی که اگر خم می‌شد همه با او فرو می‌ریختند. بعد از تجربه عذاب آوری که با جانان داشت خیلی سعی کرده بود مراقب رفتارش باشد. شکستنش را کسی جز خودش نبیند. ترک‌های عمیق روح و جسمش را مخفی کند اما آستانه تحملش فروپاشید. دستش را جلوی لب‌هایش گرفت و بغضش ترکید:

- من خیلی حالم بده...حالم بده... به خدا دیگه نمی‌تونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات سختی به هر دو گذشت تا هدیه کمی آرام گرفت. جانان ظرف‌های غذا را کنار زده بود و خیره به تصویر کوچک داخل موبایلش نگران وضعیت هدیه بود:

- ببخشید... می‌شه قطع کنم؟
- نه نمی‌شه... جلوی من گریه کن.

دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت:

- نمی‌فهمید من هم غرور دارم؟
- غرورت قشنگه... مثل شخصیت محکمت... دلم می‌خواد همیشه این طوری باشی. وقتش نیست بشکنی. وقت مبارزه است هدیه...می‌دونی که ما کنارتیم و تنها نیستی پس قوی باش. ما هر دو به هم احتیاج داریم. ازت می‌خوام بری آب به صورتت بزنی و دوباره با من تماس بگیری. آروم تر که شدی زنگ بزن کار مهمی باهات دارم.

تماس قطع شد اما هدیه نمی‌توانست حس وحشتناکی که از مصاحبت با جانان پیدا کرده از خودش دور کند. زانوها را بغل گرفت و چند دقیقه‌ای لرزید و لرزید تا بالاخره کنترلش را از دست داد. بلند شد و لباس‌های ساقی را در آورد. جلوی آینه چند لحظه‌ای به خودش خیره شد. موهای وز کرده و سفیدش آتش

رمان بازار
romanbazar.ir

به جانش انداخت. لب‌هایش را از هم باز کرد و به دندان شکسته‌اش خیره شد. یاد حرف ساقی افتاد که فکر می‌کرد این شکستگی زشت و کثیف چهره‌اش را با نمک تر کرده. زیر فشار حجم زیادی دلسوزی و ترحم از جانب ساقی و جانان داشت خرد می‌شد. نمی‌فهمیدند جانان از نظر هدیه کسی است که به ممنوعه‌هایش تعرض کرده و قداستش را به لجن کشیده. سعی می‌کردند همه چیز را عادی جلوه دهند. انگار اتفاق خاصی نیافتاده.

دستش را روی شکمش که کاملا برآمدگی‌اش حس می‌شد فشار داد. هیچکس اندازه مادر متوجه زنده بودن یک جنین نیست. فقط هدیه و خدایش می‌دانستند که با همه وجودش نمی‌خواهد بچه را سقط کند. تنها چیزی که باعث می‌شد تن به این گناه بدهد داغ ننگی بود که به پیشانی خودش و بچه بی گناهش خورده. باید می‌رفت آبی به دست و صورتش می‌زد. دلش نمی‌خواست با ساقی و سپهر مواجه شود.

این روزها مرتب احساس گر گرفتگی داشت. به آنی حس می‌کرد وسط تنور ایستاده. همه بدنش خیس عرق می‌شد و حتی پوست تنش را هم نمی‌توانست تحمل کند. دست‌هایش را مثل بادبزن جلوی صورتش تکان می‌داد که دوباره چراغ آن گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل نفرین شده شروع به چشمک زدن کرد. دستی بین موهایش کشید و کلافه از گرما، نفسش را بیرون داد. معلوم نبود این جانان چه می‌خواست که چند بار تأکید کرد کار مهمی با او دارد. نمی‌شد از حرف زدن طفره برود اما تحمل هم صحبتی با آقا غول ترسناک واقعا برایش سخت بود.

شال نخی سیاهش را برداشت و به جای اینکه زیر گلویش گره بزند پشت گردن برد تا کمتر گرمش شود. گوشی را برداشت و دوباره روی کاناپه نشست. این بار جانان هم روی کاناپه چرمی قرمز رنگ خانه نشسته بود:

- سلام عزیزم بهتری؟
- بله. ببخشید ناراحتتون کردم.
- نه خانومی... نگرانت شدم. یک لحظه صبر کن.

به سمت جلو خم شد و گوشی را روی پایه گذاشت. دوباره که روی مبل نشست تصویر واضح‌تری از خودش در معرض دید قرار گرفت. شلوار ورزشی با یک عرق گیر آبی به تن داشت. بازوها و سینه برهنه‌اش رنگ سرخ به گونه‌های هدیه بخشید:

- من زنگ زدم که از تو و ساقی بخوام برای گرفتن سرپرستی دخترم کمک کنید. چند بار به ساقی زنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نداد. معلوم هست امروز چه خبر بوده؟ فکر می‌کردم رفتید مهمونی خوش گذشته.

هدیه خودش را برای یک مکالمه طولانی آماده کرد. گوشی را روی کوسن‌ها تکیه داد و کمی عقب رفت:

- خوب بود. باید چی کار کنیم؟

جانان دستی به ریش‌هایش کشید و فکر کرد بهتر است با مطرح کردن مشکل خودش کمی فکر هدیه را منحرف کند:

- آم... دادستان خواست در حضور مشاور خانواده، تماس تصویری با خونه داشته باشم... باید سیا رو به شما معرفی کنم. مشاور خانواده ببینه قراره بچه توی چه محیطی زندگی کنه؟ می‌خواستم بگم لطف کنی به عنوان همسرم جلوی مشاور طوری باشی که یک خانواده گرم و صمیمی دیده بشیم... البته اگر خودت مشکلی نداری!

کار سختی نبود. حداقل کمی از محبت‌های خانواده پیرهادی را جبران می‌کرد:

- چشم. به ساقی خانم بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره ولی باید زمان من با شما هماهنگ باشه. حساب کردم ساعتی که من پیش مشاورم احتمالا نصفه شب به وقت تهرانه...

کوتاه جواب داد:

- باشه.

جانان لبخند زد و خیره به سفیدی گردن هدیه پرسید:

- هدیه به من بگو... برای اینکه حالت بهتر بشه ما باید چطور رفتار کنیم؟

هدیه از سوالش جا خورد:

- می‌دونم خیلی همه چیز به سرعت اتفاق افتاد و ما هم خیلی به تو فشار آوردیم. پیشنهاد من سرِ جاش هست. خواسته‌یِ قلبیم ساختن یک خانواده برای بچه هاست ولی تو تا هر وقت که بخوای زمان داری درباره‌اش فکر کنی. من هم وظیفه دارم مراقبت باشم. حالا بگو چی باعث می‌شه که تو هیچ فرصتی به من و خودت نمی‌دی؟ می‌خوام یک بار هم قصه رو از زبون تو بشنوم.

باید می گفت. حتی شده پشت تلفن جانش بالا بیاید این فرصت که جانان می‌خواست قصه سیندرلا را بشنود از دست نمی‌داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من توی خانواده خیلی بسته‌ای بزرگ شدم. ما حتی حق نداشتیم سر سفره‌ای که مرد نشسته غذا بخوریم. یاد گرفتم گرسنه بمونم اما برای بقیه غذا بپزم. با اینکه فقیر بودیم اما احساس غرور داشتم. به آینده امیدوار بودم اما حالا... همه ارزش‌هام، غرورم، عزت نفسم... هر چی که بهش افتخار م کردم از بین رفته. خیلی سعی می‌کنم قوی باشم ولی هر بار شما یا ساقی خانم به من ترحم می‌کنید دوباره ...

جانان میان حرفش پرید:

- ما به تو ترحم می‌کنیم؟ عزیزم فکر می‌کنم بعضی چیزها برات سوء تفاهم شده... درسته اولش با حس ترحم نسبت به دختری که متضرر شده جلو اومدیم ولی هر چیزی که الان از ما می‌بینی دیگه ترحم نیست... هویت ماست. ما همیشه همین بودیم. وقتی مشکلی پیش می‌اومد کنار هم برای حلش می‌جنگیدیم. درباره هم قضاوت نمی‌کردیم. من و ساقی طور دیگه‌ای نمی‌تونیم باشیم. اگر بابام زنده بود که اوضاع خیلی فرق می‌کرد. کسی جرأت نداشت کلمه‌ای اظهار نظر کنه ولی خُب نیست. با این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال باشه عزیزم... من و ساقی بعد از این بهت فضا می‌دیم. خوبه؟

جرأت کرد دوباره درخواستش را تکرار کند:

- اجازه بدید برم سر کار...

زبان بدن جانان نشان می‌داد عصبی شده. نگاهش را به سمت دیگری چرخاند. ابتدا آرنج ها را به زانو تکیه داد و یکی دو ثانیه بعد چهارزانو روی مبل نشست دست‌هایش را به هم قفل کرد:

- چقدر حقوق بگیری مشکلت حل می‌شه؟

نگاه شرمنده و غمگین هدیه به زمین دوخته شد:

- باشه فهمیدم. جایی نمی‌رم.

دوباره فرم نشستن جانان تغییر کرد. دلش داشت ضعف می‌رفت برای آن چشم‌ها که ناامیدی کدرش می‌کرد:

- عزیزم... اجازه بده کمکت کنیم.

نگاه هدیه بالا آمد. کدر تر از چند ثانیه قبل:

- باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این «باشه» معنی موافقت نمی‌داد. یک جور تسلیم از روی ضعف بود. چیزی شبیه پذیرفتن تنبیه برای گناه نکرده:

- با ساقی حرف می‌زنم.

و باز هم یک «باشه» دیگر و اتمام تماس از سر اجبار که مکالمه را بی نتیجه باقی می‌گذاشت. جانان روی کاناپه تنش را رها کرد و به سقف خیره شد. هدیه هم در میان کوسن‌های بی شمار کاناپه چرمی اتاق مطالعه جانان تن ضعیفش را بغل گرفت و در سکوت اشک ریخت. یکی سودای حکومت به قلب و جسم دیگری را در دل می‌پروراند و دیگری در رویای جرعه‌ای آزادی می‌سوخت.

صبح زود، هدیه از اتاق یا سلولش بیرون آمد. ساقی روی میز آشپزخانه نشسته بود و سیگار می‌کشید. معلوم بود تا صبح هیچکس در این خانه خواب به چشمش نیامده. با حس حضور هدیه سریع بلند شد و در بالکن کوچک مشرف به آشپزخانه را باز کرد:

- سلام عزیزم... ببخشید بوش اذیتت می‌کنه؟

هدیه شجاع شده بود. می‌خواست خودش را به این مادر و پسر بشناساند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من با این بو به دنیا اومدم. باهاش بزرگ شدم. بوش اذیتم نمی‌کنه اما اینکه شما دارید می‌کشید ناامیدم کرد.

ساقی برای چند ثانیه خشکش زد. هدیه جلو آمد و کتری برقی را از جایگاهش برداشت زیر شیر آب گرفت:

- دیشب با آقا جانان حرف زدم.
- هدیه حالت خوبه؟

سری تکان داد و شیر آب را بست. چرخید و کتری را سر جایش گذاشت:

- امشب باید بیدار باشیم که مشاور دادگاه ما رو ببینه. فکر کردم بریم خونه‌یِ آقا جهانگیر اتاق سیا رو آماده کنیم. می‌خوان جایی که سیا قراره زندگی کنه رو ببینن...
- هدیه من خیلی به خاطر دیروز شرمنده‌ام.

چانه‌اش از بغض لرزید اما خودش را کنترل کرد. دو قاشق چای خشک در قوری ریخت و منتظر شد آب جوش شود:

- من از شما ناراحت نشدم. شما به من عزت دادید. من خودم عزت نداشتم. خیلی منو دست بالا گرفتید. خوب شد فهمیدید به زور نمی‌شه از چاهی که خشک شده آب کشید. لطفا با آقا جانان تماس بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی رفتن هدیه را تماشا می‌کرد و از شنیده‌هایش در حیرت بود. چند ثانیه بعد، هدیه با لباس‌هایی که ساقی روز قبل به او داد بیرون آمد و کیسه‌ای از کابینت برداشت تا همه را داخلش مرتب بچیند:

- ممنون بابت لباس!

ساقی جلو آمد و دستش را روی کتف هدیه که هنوز درد می‌کرد گذاشت:

- عشقم این کادو بود.

نگاه پر از حرف هدیه به سمت چشمان پر از ترحم ساقی چرخید:

- می‌خوام کادوی با ارزشتون رو پس بدم. چون شرافتم رو لکه دار می‌کنه. از من یک آویزونِ گدا می‌سازه. اجازه بدید غرور داشته باشم. این طوری از چشم خودم می‌افتم دیگه عزت نفس ندارم.

ساقی چاره‌ای جز سکوت نداشت. با جانان تماس گرفت و به اتفاق هم به خانه جدید رفتند. کل روز را به تزئین و دکور اتاق سیا گذراندند. جانان دوباره به ساقی هشدار داده بود به هیچ وجه، هدیه را تحت فشار نگذارد. نیمه‌های شب، همگی در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه جهانگیرخان جمع بودند که جانان تماس گرفت. جانان در حیاط سرسبزی ایستاده بود. نگاهش را بین حاضرین چرخاند و از اینکه هدیه را پشت سر ساقی می‌دید دلش آرام گرفت:

- سلام عشقای من... همه خوبید؟

سپهر دستی تکان داد:

- ما خوبیم تو از خودت بگو.

ساقی به سختی خودش را کنترل می‌کرد گریه نکند:

- جان... عزیزم خیالت راحت باشه همه چیز آماده است.

لبخند زد و قدم زنان راه افتاد:

- یکی برای هدیه ترجمه کنه...دارم می‌رم پیش سیا دیگه نمی‌تونم فارسی حرف بزنم.

چند قدم جلوتر دوربین را چرخاند و دختربچه ای اخمالو را که روی تاپ ثابت نشسته نشان داد. به انگلیسی گفت:

- هی سیا... این مادربزرگته...دوست داری باهاش حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. ساقی با بغض لبخند زد و برای سیا دست تکان داد:

- سلام عزیزم... تو خیلی خوشگلی.

اخم سیا بیشتر از اینکه دلبر باشد ترسناک بود. هدیه با خودش فکر می‌کرد این چه اسم مزخرفی است؟ دختر مو طلایی را اگر به ایران بیاورد همه فکر می‌کنند نامش «سیاه» است. این که سیاه نیست. رنگ آفتاب است. جانان صاف ایستاد و دوباره دوربین تبلت را به سمت چهره خودش گرفت. به زبان فارسی گفت:

- مشاور دادگاه داره میاد...مامان، سیا اصلا حرف نمی‌زنه ولی شما تا می‌تونید احساستون‌و نشون بدید. مهم نظر مشاور دادگاهه چون سیا تو وضعیت روحی نرمالی نیست باشه؟
- باشه عزیزم خیالت راحت...

دقایقی به معرفی و صحبت با خانمی که دادگاه برای اظهار نظر نهایی فرستاده بود گذشت. ساقی گوشی را برداشت و تمام خانه از جمله اتاق نیمه دکور شده سیا را نشان داد. در این بین آن خانم از جانان پرسید دختری که روسری بر سر دارد کیست؟ ساقی، دوربین را سمت هدیه گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این هدیه است...همسر جاناتان و قراره برای سیا خواهر یا برادر به دنیا بیاره...هدیه بارداره و وقتی سیا پیش ما بیاد دیگه تنها بازی نمی‌کنه.

زن گفت:

- می‌خوام با همسرت حرف بزنم.

جانان توضیح داد:

- همسرم نمی‌تونه انگلیسی صحبت کنه... شما بپرسید من براتون ترجمه می‌کنم.

اولین سوال را خیلی رک و بی حاشیه پرسید:

- آیا حاضری مادر سیا باشی و بین بچه‌ها فرقی نگذاری؟

نگاه مردد و تقریبا وحشت زده جانان بین دوربین و مشاور دادگاه می‌چرخید. ساقی فهمید پسرش ترسیده. زودتر سوال را ترجمه کرد. هدیه برای این لحظه از قبل آماده بود اما فکرش را هم نمی‌کرد چنین سوالی از او شود. نمی‌توانست دروغ بگوید و امید واهی به کسی بدهد اما گیر افتاده بود. لبخندی زورکی زد و سری به علامت مثبت تکان داد. زن هم سری تکان داد و سوال بعدی را پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه چیزی می‌تونی به سیا یاد بدی؟

ساقی با اشتیاق قبل از اینکه هدیه جوابی بدهد به سمت اتاق نوزاد رفت. یکی از عروسک‌های دوخته شده توسط هدیه را برداشت و جلوی دوربین گرفت:

- هدیه عروسک می‌سازه. وقتی سیا بیاد یادش می‌ده.

گویا زن را راضی کرده بود که لبخند زد و کنار رفت اما یکی دیگر بیشتر از مشاور دادگاه مشتاق شده بود. اخم‌های گره خورده سیا باز بود و با دقت به صفحه بزرگ تبلت و عروسک داخل دست ساقی خیره نگاه می‌کرد. گوش تیز کرده بود توضیحات ساقی را بشنود:

- هدیه دختر خیلی صبور و مهربونیه... از این عروسک‌ها توی خونه قبلی جاناتان زیاد دوخته ولی اینجا فقط همین دو تا رو داریم. سیا که پیش ما بیاد هدیه می‌تونه یادش بده خودش عروسک بسازه. هدیه توی خونه کار می‌کنه و سیا هیچوقت دیگه تنها نیست. خواهر یا برادرش هم که به دنیا بیاد سیا همبازی داره... اینجا یک خانواده در انتظار سیا هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی! بزرگترین درد سیا! دخترک چشم‌هایش برق زد و تصویر هدیه را در ذهنش ثبت کرد. می‌توانست مادر داشته باشد. مادری که عروسک می‌ساخت و بچه داشت. شاید دیگر تنش را با سیگار نمی‌سوزاند یا با کمربند کتکش نمی‌زد.

دو هفته بعد به خانه جهانگیرخان اسباب کشی کرده بودند. ساقی برای این روز از جانش مایه گذاشت. هر روز تعداد زیادی کارگر می‌آورد تا وقتی جانان با دخترش آمدند همه چیز حاضر باشد. هدیه در آشپزخانه جدیدش شیرینی‌های مخصوص کریسمس که ساقی دستور پختش را یادش داد می‌پخت تا حسابی سیا را تحت تأثیر قرار دهند. آقا سپهر هم آستین بالا زده بود و حیاط را روبه‌راه می کرد. داشتند گوشه حیاط یک پارک می‌ساختند. چمن مصنوعی که روی زمین پهن شد صحنه نشاط آوری ایجاد کرد.

هدیه از پنجره آشپزخانه تماشا می‌کرد. یک بار دیگر با جانان تلفنی حرف زده بود و کمی احساس آرامش بیشتری داشت وقتی جانان پیشنهاد داد حداقل برای یک مدت فکر کردن درباره آینده را رها کنند و کاری به هم نداشته باشند. ساقی قول داده بود به محض اینکه سرش خلوت شود راهی برای درآمد هدیه بیابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان روز قبل، سیا را از دادستانی تحویل گرفته بود. برای خودش هم خنده دار بود از دختر کوچکش می‌ترسد. نمی‌دانست ژاکلین چه در مغز این بچه دیکته کرده و طرز نگاه خصمانه سیا آزارش می‌داد. در این مدت دو بار با حضور مشاور خانواده با هم بیرون رفتند. عشقش به خانواده و داشتن فرزند کمکش کرد تا تصویر خوبی از خودش در ذهن بانویی که تصمیم گیرنده مسئله حضانت بود ثبت کند اما درباره سیا هیچ توفیقی نداشت. ژاکلین بعد از پرداخت جریمه توسط جانان با دست خودش، مدارک واگذاری حضانت را امضاء کرد اما دادگاه او را بابت ضرب و شتم یک زن در خیابان به شش ماه حبس محکوم کرد. باقی پرونده‌ها را مثل شکنجه سیا، به درخواست راسخ بستند که هر چه زودتر جانان دخترش را از این جهنم نجات دهد. حالا هر دو در اتاق ملاقات زندان بودند تا سیا برای آخرین بار مادرش را ببیند. چند ساعت بعد باید به فرودگاه می‌رفتند و این تنها شانس مادر و دختر بود. روانپزشک می‌خواست تا آخرین لحظه، مسئولیت پذیری و شعور جانان را محک بزند. برای همین کار خطیر ملاقات با ژاکلین را برعهده‌اش گذاشتند.

صدای نگهبان تن جانان را به لرزه انداخت وقتی آنها را فراخواند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جاناتان پیرهادی... دنبال من بیایید.

جلو رفت دست سیا را بگیرد اما بچه خودش را بغل گرفت و اخم ترسناکی به جانان کرد. جلوتر راه افتاد. پدرش هم کلافه تعقیبش کرد. در اتاق دیگری باز شد. ژاکلین با لباس زندان از روی صندلی برخاست:

- سیا ... عزیزم.

سیا جلو رفت. بدون اینکه دست‌هایش را باز کند مثل آدم کوکی ایستاد تا مادرش او را در آغوش بگیرد. نگاه ژاکلین روی جانان قفل شد. زن روانی، با خودش فکر کرد این لعنتی چهره‌اش جا افتاده تر و مردانه تر شده:

- خیلی مال تو نمی‌مونه جاناتان... سیا مال منه هرگز فراموش نکن.

باورش نمی‌شد روزی برسد تا این حد نسبت به زنی که روزی عاشقش بود احساس نفرت کند. خیلی دلش می‌خواست بپرسد چرا رهایش کرد یا چرا های دیگر را رگباری از مغزش بیرون بریزد اما ترجیح داد اصلا نپرسد. چند قدمی داخل شد و گوشه‌ای ایستاد. ژاکلین صورت دخترش را قاب گرفت و با بغض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچکس نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه...گفته تو رو کجا می‌بره؟
- خونه!
- که با اون زن جادوگر پیر بدجنس زندگی کنی؟

منظورش ساقی بود. دست جانان از خشم مشت شد. لحظه‌ای لب باز کرد حرفی بزند اما چشمش به روانپزشک افتاد و سکوت کرد. ژاکلین موذیانه نگاهی به چشم‌های سرخ جانان انداخت اما شادی‌اش خیلی ادامه نیافت زیرا سیا افکار کودکانه‌اش را به زبان آورد:

- می‌رم با مادر جدیدم زندگی کنم.

در یک لحظه رنگ نگاه ژاکلین برگشت. صورتش مثل آتشفشان جوشید و کنترلش را از دست داد. هر دو دستش را روی گردن سیا گذاشت. به قصد خفه کردن فشرد:

- مادرت منم... من... من...

جانان با عجله جلو رفت و سعی کرد دست‌های ژاکلین را از هم باز کند:

- تمومش کن... بسه دیگه... گردن بچه رو شکستی... ولش کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان زندان و روانپزشک، حتی هیلاری به کمکش آمدند اما ژاکلین گلوی بچه را بی رحمانه می‌فشرد و بزاق دهانش از لای دندان‌ها بیرون می‌پاشید. در یک لحظه چشم‌های سیا بالا رفت و زبانش از بین لب‌های کبودش بیرون افتاد. جانان نتوانست خودش را کنترل کند. بی اختیار با آرنج ضربه محکمی به صورت ژاکلین کوبید. طوری که خون از دهان و بینی‌اش بیرون پاشید و باعث شد روی زمین پرت شود. دست‌هایش دور گردن سیا شل شد و جانان سریع بچه را بغل گرفت به سینه فشرد:

- لعنت به روزی که عاشق تو شدم.

نگهبان که تا این لحظه فقط هشدار می‌داد اگر بچه را رها نکند مجبور به استفاده از شوکر می‌شود یکی از پاهایش را روی جمجمه ژاکلین گذاشت. نگهبان دیگری هم داشت دست‌هایش را از پشت می‌بست اما ژاکلین خون دهانش را تف کرد و وحشیانه غرید:

- جاناتان میام دنبالت...

دندان‌هایش را به هم سایید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زنتو می‌کشم... سیا هم می‌کشم. تو فقط باید مال من باشی... من تو رو با هیچکس قسمت نمی‌کنم... به مادر جادوگرت بگو منتظرم باشه...

می‌شنید که هیلاری خطاب به روانپزشک می‌گوید این هم مدرکی برای اعمال خشونت جاناتان ایرانی و مسلمان نسبت به ژاکلین بریتانیایی اما آن لحظه چیزی به جز جان دخترش اهمیت نداشت. بچه را روی میز خواباند و دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد. لیوانی آب آورد و کف دستش ریخت. کمی گونه‌های بچه را خیس کرد و وقتی دید نفسش بالا نیامد شروع کرد به انجام دادن مراحل تنفس مصنوعی که در دوره‌های صخره نوردی آموزش دیده بود. روانپزشک گوشه‌ای ایستاد و به حرکات هر دو خیره شد. ژاکلین جیغ می‌کشید:

- تو نمی‌تونی از من بگیریش...حق نداشتی با کسی جز من ازدواج کنی...هر دو تون مال مَنید...نمی‌تونی مال زن دیگه‌ای باشی...من میام دنبالش...میام اون زنو تیکه تیکه می‌کنم...هیچ زنی نمی‌تونه تو رو داشته باشه... مال منی... فقط من...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سیا برگشته بود و جانان تن دختر بی گناهش را به سینه می‌فشرد. دست روی موهایش می‌کشید و کنار گوشش نجوا می کرد:

- نترس عزیزم... بابا اینجاست. اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه.

تا قبل از این اتفاق با خودش درگیر بود که چرا هیچ حس پدرانه‌ای نسبت به فرزندش ندارد. حالا که دست‌های کوچک سیا را می‌بوسید و عطر شیرینش را بو می‌کشید تمام آنچه درونش نداشت به یک باره از پستوی قلبش کشف کرده بود. می‌دانست سفرش به تهران را از دست داده و با اعمال خشونت علیه ژاکلین باید بیشتر در لندن بماند اما هیچ چیز آن لحظه نمی‌توانست او را از محبت کردن به سیا باز دارد. بچه هنوز سرفه می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید. جانان خم شد جای کبودی‌های دور گردن سیا را بررسی کرد. احتمال می‌داد اجازه ندهند بچه را با خودش بیرون ببرد برای همین نگاه خیسش را به مشاور دوخت و ملتمسانه پرسید:

- می‌تونم ببرمش بیمارستان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن لبخندی زد و با دست به خروجی اشاره کرد. ژاکلین این صحنه را دید. سعی کرد خودش را از دست نگهبان بیرون بکشد:

- نه... حق نداره بره... هیلاری... هیلاری جلوش‌و بگیر...

هیلاری کیفش را برداشت و سری به تأسف برایش تکان داد:

- گفته بودم نظر مشاور دادگاه تعیین کننده است... دیگه از دست من کاری بر نمیاد. تو بهتر بود توی زندان بمونی تا درمان بشی...برات درخواست روانپزشک می‌کنم. من کارم با تو تمام شد ژاکلین.

جانان دیگر منتظر نماند. دخترش را برداشت و بیرون رفت. آخرین جمله ژاکلین پشتش را لرزاند:

- میام دنبالتون... منتظر باش جاناتان... منتظر چشم آبی وحشیت باش عشقم.

لحظه‌ای ایستاد و آخرین کلمات سادیسم گونه ژاکلین را شنید. به خودش لعنت فرستاد که چرا به حرف راسخ گوش نکرده و ژاکلین را برای مدت بیشتری به زندان نیانداخته. با بیرون رفتن از محیط زندان، مطمئن شده بود کسی جلوی خروج بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

از لندن را نمی‌گیرد. سری به بیمارستان زدند و بعد از اینکه درباره سلامت سیا مطمئن شد با تاکسی به فرودگاه رفتند. تا سوار هواپیما شوند، جانان صد بار مرد و زنده شد اما بالاخره هر دو روی صندلی‌های قسمت فرست کلاس نشستند. سیا که اولین بارش بود سوار هواپیما می‌شد، درد جانگاه چند ساعت گذشته را از یاد برد.

هدیه در کنار ساقی و سپهر جلوی قسمت خروجی مسافرین لندن ایستاده بود و یک خرس عروسکی در بغل داشت. ساقی به سختی احساسش را کنترل می‌کرد. دائم قدم می‌زد و می‌پرسید چرا دیر کردند! سپهر صبورانه دلداری‌اش می‌داد ولی خیلی کارساز نبود. بالاخره ساقی که خیره به پله برقی قسمت خروج مسافرین بعد از چک کردن پاسپورت نشسته بود از جا پرید:

- اومد... وای خدای من... سپهر نگاش کن... هدیه بیا ببینش.

از دور می‌دید. جانان با تیپی سراپا خاکی رنگ، جلوه موهای زیتونی و نگاه سبزش را صد چندان کرده بود. دست دخترش را گرفته و روی پله برقی به روبه‌رو نگاه می‌کرد اما چند دختر جلوی پای آنها کاملا به پشت چرخیده بودند و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستند از زیبایی جانان و دخترش چشم بردارند. دید که جانان نگاهشان نمی‌کند اما اعتماد به نفسش بیشتر از پیش زیر سوال رفت. نگاهی به لباس‌های خودش انداخت و نجوا کرد:

«یادت نره کی هستی! نشون نده چقدر حقیری لبخند بزن.»

به زور گوشه لب‌هایش را کمی حرکت داد اما بغض نگذاشت فرم لبخند را به نمایش بگذارد. جانان از دور، دستی برای ساقی تکان داد و به سمت قسمت تحویل بار رفت. با یک چمدان کوچک تهران را ترک کرده بود اما حالا سه چمدان بزرگ همراه داشت. سیا وحشتزده از محیطی نا آشنا و مردمی عجیب و غریب از کنار پدرش جنب نمی‌خورد. جانان چمدان‌ها را روی سبد چرخدار چید و خم شد از سیا پرسید:

- می‌خوای اینجا بشینی من هُلت بدم؟

کودکانه سری تکان داد و جانان بلندش کرد روی چمدان‌ها نشاند. کمی جلوتر با دست ساقی را به سیا نشان داد:

- ببین مادربزرگت اونجاست.

سیا به مسیری که جانان اشاره داشت نیم نگاهی کرد. اخم هایش را به هم گره زد و سرش را پایین انداخت:

- من از جادوگر پیر بدجنس متنفرم... از تو متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌های جانان در حدقه چرخید و آهی کشید. از بخش ترانزیت که خارج شدند، ساقی خودش را به آنها رساند. جانان مادرش را در آغوش گرفت و عطرش را با لذت بو کشید:

- اوم...بغلت خود بهشته ساقی...

کنار گوشش پچ زد:

- سیا خیلی عصبیه زیاد بهش فشار نیار...

با جدا شدن مادر و پسر، ساقی رو کرد به سیا و گفت:

- تو زیباترین دختر دنیا، عشق من هستی؟

به جز نگاه خشمگین و اخم هایی که نمی‌خواست از هم باز شود توهینی هم نصیبش شد:

- زشت پیر...

ساقی جا خورد و جانان تشر زد:

- سیا دیگه این کلمات رو نشنوم...با ساقی اینطوری حرف نمی‌زنی فهمیدی؟
- می‌خوام پیاده بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور کمر بچه حلقه کرد و روی زمین گذاشت. هیچ کدام توقع چنین حرکتی از سیا نداشتند. لگدی به پای ساقی کوبید و دوید خودش را به هدیه رساند. دست‌های کوچکش را دور تن هدیه حلقه کرد و سرش را به پاهای او چسباند. نگاه هدیه متعجب بالا آمد و به چشمان بهت زده جانان دوخته شد. این حرکات حتی داخل ماشین هم ادامه پیدا کرد. ساقی و سپهر جلو نشستند. سیا مابین هدیه و جانان روی صندلی عقب قرار گرفت. گوشش را روی شکم هدیه گذاشت و جواب هیچکس را نداد. هدیه آرام موهایش را نوازش می‌کرد و با دیدن جای کبودی روی گردنش اشک می‌ریخت. جانان تمام حواسش به هدیه و سیا بود. داخل محیط فرودگاه فقط سلامی رد و بدل کرده بودند. سیا مهلت نداد و هدیه هم فاصله می‌گرفت. حالا که نزدیکش بود انگشتان کوچک و ناخن‌های کوتاه بی آرایشش را می‌دید دلش ضعف می رفت. وانمود می کرد حواسش به حرف‌های سپهر است که از ترافیک و هوای آلوده تهران می‌نالد اما در ذهنش آن دست‌های کوچک را می‌بوسید. دلش می‌خواست دستش را دور شانه هدیه حلقه کند و گونه سرخ از خجالتش را ببوسد. باورش نمی‌شد اینطور جنون آمیز دلش برای سیندرلا تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود به خانه جدید، حس مالکیتی که نسبت به هدیه داشت هزار برابر اوج گرفت. بارداری گونه‌های فرو رفته اش را کمی برجسته کرده بود. لب‌هایش پف داشت و نگاه خسته‌اش هر چند دائم از جانان فرار می‌کرد ولی خواستنی بود لاکردار! سیا دست هدیه را محکم چسبید و هر جا می‌رفت رهایش نکرد. بی اهمیت به شوق ساقی وقتی سرسره پلاستیکی رنگارنگ داخل حیاط را نشان می‌داد موذیانه لبخند زد و به هدیه خیره شد تا حرص ساقی را در بیاورد. هدیه خیلی زود روشی برای حرف زدن با سیا پیدا کرد. دستش را کشید و به آشپزخانه برد. سینی بیسکویت‌های رنگارنگی که با ساقی درست کرده بودند جلوی چشمش گرفت. سیا فکر می‌کرد اگر به شیرینی‌های کریسمس دست بزند مثل وقتی با ژاکلین بود تنبیه سختی می‌شود. هدیه که سکوتش را دید از هر مدل یکی برداشت و داخل بشقاب پلاستیکی با طرح پلنگ صورتی گذاشت دست سیا سپرد. تیله‌های آبی چشمان بچه برق افتاد و لبخند زیبایی زد اما با ورود ساقی به آشپزخانه بشقاب را رها کرد و دست هدیه را چسبید.

تمام شب هدیه در میان بچه‌ای که از او برای چزاندن جانان و ساقی سوء استفاده می‌کرد و نگاه دلتنگ شوهرش گیر افتاده بود. امشب اولین باری بود که در این خانه می‌خوابید. باید

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال می‌شد که اتاقی مخصوص خودش دارد اما وقتی ساقی با عجله تخت خواب دو نفره اتاق قبلی جانان را به او پیشکش کرد تبدیل شد به یک مصیبت جدید که راه فراری هم نداشت. تصور خوابیدن روی آن تخت، کابوسی بود که در بیداری می‌دید.

همه جا را با سلیقه چیده بودند به جز اتاق هدیه و نوزادش که وقت نشد کامل کنند. جانان در خانه قدم می‌زد و خاطرات شیرین کودکی‌اش در حضور پدر مرحوم را مشق می‌کرد. بغض سنگینی روی سینه داشت. ساقی و سپهر هر شکلکی که به عقلشان رسید برای دخترک موطلایی و تخس جانان در آوردند و حالا خسته جلوی تلویزیون منتظر دعوت هدیه به شام بودند.

جانان نا امید و خسته نگاهش را در خانه چرخاند. دلش گرفته بود و یک حس آشنای قدیمی داشت او را خفه می‌کرد. تنهایی!

به درگاه آشپزخانه تکیه زد تا با تماشای تصویر کدبانوی خانه که با محبت در دهان دخترش غذا می‌گذاشت رفع دلتنگی کند. امشب هدیه بیشتر از قبل به چشمش دوست داشتنی می‌آمد. صبوری و آرامش ذاتی این دختر کاری می‌کرد ناخودآگاه به او احترام بگذارد. به حدی لطیف و بی صدا بود که گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافیان فراموش می‌کردند وجود خارجی دارد. مثل روح سرگردان در خانه می‌چرخید و پشت سرش همه کارها انجام می‌شد بدون اینکه کسی متوجه شود. جانان بازوهایش را بغل گرفت و خریدارانه اندام همسرش را تماشا کرد.

هر چند هنوز رخت عزا به تن داشت اما همین که جلوی سپهر و جانان مانتو نپوشیده خودش معجزه به حساب می‌آمد. شلوار جین گشاد مشکی با یک پیراهن مردانه چهارخانه مشکی و خطوط محوِ سفید، همچنین شال نخی که پشت گردنش گره زده و دکمه‌های پیراهن را تا آخر بسته ترکیب شیکی نبود. هر چه بود خود هدیه بود. بدون نقاب یا تزئین خاصی طبیعت این دختر را به نمایش می‌گذاشت. عطر قورمه سبزی و ماکارونی فضای خانه را گرم می‌کرد. سیا روی صندلی کنار هدیه نزدیک گاز ایستاده بود. هدیه کمی ماکارونی در یک پیش دستی ریخت و روبه‌روی سیا با یک چنگال مشغول فوت کردن غذا شد. ناگهان سیا از روی عمد دستش را زیر بشقاب گذاشت و محکم به صورت هدیه کوبید. هدیه آخ گفت و جانان فریاد کشید:

- سیا؟!

با عجله نزدیک شد و بازوی بچه را محکم گرفت از صندلی پایین کشید. سیا را گوشه‌ای هُل داد و خودش سراغ هدیه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگال لب هدیه را زخمی کرده بود. با خشم چرخید تا دخترش را سرزنش کند اما لمس دست یخ زده هدیه روی بازویش او را متوقف و در واقع شوکه کرد:

- نه آقا جانان... دعواش نکن...

هدیه خیلی بی فکر این کار را کرده بود. خودش سریع دستش را پس کشید اما جانان خواست دستش را بگیرد. هدیه وحشت کرد و قدمی به عقب برداشت. صدای خنده شیطانی سیا هر دو را ترساند. جانان از همه پنهان کرده بود که توسط بچه خودش با چاقو زخمی شده. آن لحظه به حدی وحشت وجودش را گرفت و از عواقب تنها گذاشتن سیا با هدیه یا ساقی ترسید که دست هدیه را رها کرد. بازوی بچه را وحشیانه گرفت و به هدیه هشدار داد:

- تحت هیچ شرایطی به سیا نزدیک نشو...دلت نسوزه چون هر چیزی ازش بر میاد...

هدیه دستمالی که روی لب هایش گرفته بود پایین آورد و دنبال جانان که می‌خواست سیا را با خودش از آشپزخانه بیرون بکشد راه افتاد:

- دعواش نکنید. من چیزیم نشد... گناه داره... آقا جانان...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیای وحشی تقلا می‌کرد. دست آزادش را مخصوصا به رومیزی گرفت و محکم کشید. ظرف‌ها وسط آشپزخانه ریختند و شکستند. هدیه از ترس جیغ کشید و دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت. سیا با آن جثه کوچکش چنگ می‌انداخت و بازوی عریان پدرش را زخمی می‌کرد. طوری جیغ‌های عصبی می‌کشید که رگ گردنش بیرون زده بود. هدیه نزدیک شد تا سیا را از دست جانان بگیرد اما با نگاه پر خشم جانان و فریادش مواجه شد:

- برو عقب... دخالت نکن...

آقا سپهر و ساقی وحشتزده رسیدند. از جانان می‌خواستند بدون خشونت دخترش را آرام کند اما وقتی ناخن‌های سیا رد خون از پوست بازوی جانان راه انداخت ساقی دیگر طاقت نیاورد. نزدیک شد و به انگلیسی سر بچه داد زد:

- بسه... ساکت شو...

سیا لحظه‌ای دست از جفتک انداختن کشید و به ساقی گفت:

- جادوگر ازت متنفرم...

ساقی شانه‌ای بالا انداخت و جلو آمد مچ دست سیا را محکم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکلی نیست باید حرف بزنیم.

جانان خواست مانع شود اما ساقی، سیا را با یک حرکت سریع به سمت خودش کشید:

- جان... بسپارش به من...

باید همه را آگاه می‌کرد تا سیا سر کسی بلایی نیاورد. به فارسی گفت:

- مامان... سیا خطرناکه ممکنه به هر کدوم از شما صدمه بزنه.

ساقی سری تکان داد تا خیال پسرش را راحت کند:

- من حواسم هست. نگران نباش.

نمی‌توانست سکوت کند:

- من نگفتم که نگرانم نشید. سیا با چاقو به من حمله کرد. ممکنه دوباره هم این کارو بکنه...

سیا از فرصت استفاده کرد. وقتی حواس همه به شوکی بود که جانان به زبان آورد؛پ، دست ساقی را گاز گرفت و فرار کرد. تا به خودشان بیایند در خانه را باز کرد و بیرون رفت. سپهر وسط حیاط به او رسید و متوقفش کرد. جانان دوباره به

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه بازگشت. نمی‌دانست باید چه بگوید. شرمنده نگاهش را پایین انداخت و سراغ یخچال رفت:

- لطفا دعواش نکنید.

بطری آب را برداشت و به سمت هدیه چرخید. نگاه هدیه پایین آمد و روی بطری آب معدنی نشست. مردمک چشم‌هایش از ترس لرزید و قدمی عقب رفت. جانان به بطری نگاه کرد. یک بطری سایز بزرگ آب معدنی مارک نستله بود. با خشم بطری را به دیوار آشپزخانه پرتاب کرد. ضرب دستش به حدی شدید بود که بطری ترکید و آب همه جا پخش شد.

عصبی نفس‌هایی خرناس مانند می‌کشید و دور خودش دست به کمر می‌چرخید. سر و صدای بقیه از حیاط می‌آمد که با سیا درگیر بودند. کف دستش را روی لب‌هایش کشید و نگاهی به هدیه که کنج کابینت در خودش جمع شده بود و رنگ به چهره نداشت انداخت. با چند گام بلند جلو رفت. در آشپزخانه را بست و قفل کرد. دم عمیق و بلند هدیه نشان می‌داد چقدر ترسیده. قدم روی ظرف‌های شکسته گذاشت. صدای قرچ قرچ خرد شدن ظرف‌ها بیشتر او را در چشم هدیه ترسناک جلوه داد. محیط میز جزیره را دور زد و آنقدر به هدیه نزدیک شد که بتواند هر دستش را یک طرف بدنش به کابینت تکیه دهد و در واقع او

رمان بازار
romanbazar.ir

را میان حصار بازوهایش گیر بیاندازد. هدیه از عقب به کابینت چسبید. با چشم‌های گشاد شده از ترس، به نگاه وحشی و خشمگین جانان خیره شد. طرز نگاهش قلب جانان را به درد آورد. خون در عضلاتش پمپاژ کرد. آتشش زد و نفسش را سوزاند:

- می‌خوام حرف بزنم... ولی حرف‌هام داغونت می‌کنه چون حداقل امشب من جانان مهربونی که می‌شناختی نیستم... بزرگتر نداری این چیزها رو بهت بگه تمومش کنی این ناز و اداهات رو... من می‌گم... تو هم گوش می‌کنی شیرفهم شد؟

لب‌های هدیه از هم باز مانده بود و داشت نفس جانان را بند می‌آورد. نگاهش روی آن دو عضله شهوت انگیز قفل شد و لرزی به تنش افتاد. بدنش را حرکتی داد که نیاز مردانه‌اش به بوسیدن و لمس کردن را کنترل کند. نفس داغش به صورت هدیه خورد. زن بیچاره زانوهایش کمی خم شد. وزنش را روی دست‌هایی که از پشت به لبه کابینت گرفته بود انداخت. لب‌هایش را روی هم فشرد و وقتی دید جانان هنوز چشم برنداشته به داخل جمعشان کرد. به نوعی اندامش داشت واکنش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد تا عدم رضایتش را به نمایش بگذارد. خبر نداشت وقتی لب‌هایش را جمع کرد جانان در دل گفت:

«لعنت بهت آروم بگیر تا جیغت‌و در نیاوردم!»

نگاه خمار جانان داشت هدیه را زیر حکومتش له می‌کرد. نا امیدانه برای اینکه زودتر خلاص شود در جواب آن «شیرفهم شدی؟» ترسناک گفت:

- باشه!

این «باشه» معصومانه لبخند محوی روی لب‌های جانان ساخت و نگاهش را سوزنده تر کرد اما خشمی که این چند وقت فرو خورده بود هم به یادش آورد. کمی خم شد تا صورتش مماس هدیه باشد و راه فراری برای آن چشم‌های سیاه که دائم می‌خواستند از دستش بگریزند باقی نگذارد:

- فکر کردی اون بیرون چه خبره هان؟

نفس‌های وحشتزده و سنگین هدیه قفسه سینه‌اش را بالا و پایین می‌کرد و جانان را به این خیال می‌انداخت که با یک حرکت می‌تواند تن نحیفش را در آغوش ذوب کند:

- می‌خوام منت سرت بگذارم... فکر کردی هر مرد دیگه‌ای جز من بود به این آسونی عقدت می‌کرد؟ نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جون یه کم بزرگ شو...فکر کردی با عروسک توی هم کردن می‌تونی از عهده زندگی خودت و یه بچه بر بیای؟ شاید هم دو تا...اون بیرون هیچی جز بدبختی نیست بفهم... قدر بدون یه کم تلاش کن. من و ساقی نمی‌دونیم چطوری حالیت کنیم از موقعیتی که بهت دادیم استفاده کنی؟

راست می‌گفت قصد دارد با حرف‌هایش او را برنجاند. نگاهش خیس شد و سرش را پایین آورد اما جانان با نوک انگشت ضربه‌ای زیر چانه‌اش که از بغض می‌لرزید کوباند تا دوباره با آن چشم‌های سبز خشمگین و نفس آتشینش جان هدیه را به لب برساند:

- هیچ مردی زیر بار نمی‌رفت. قانون هم نمی‌تونست من یا هر کس دیگه‌ای رو مجاب کنه حتی مسئولیت بچه رو بپذیرم.

با دست راست ضربه‌ای به سینه‌اش کوبید:

- من خواستمت...می‌شنوی؟

دوباره دستش را کنار تن هدیه به کابینت تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین جوری که هستی خواستم...اول با وجدانم حالا با قلبم می‌خوامت. از خودت پرسیدی توی همه عمرت کسی بوده این طور تو رو بخواد؟ ناز بکشه و صبوری کنه که فقط نگاهش کنی و بگی تا آخرش هستی؟ که بجنگی به جای اینکه بری تو صد تا سوراخ قایم بشی؟ کسی بوده؟

نگاه جانان وقتی حرف می‌زد روی پوست هدیه راه می‌رفت. برای چند ثانیه داشت به فرو رفتگی ترقوه‌اش نگاه می‌کرد و قلبش برای بوسیدن آن استخوان زیبا مچاله می‌شد. نمی‌توانست انکار کند از آن دسته مردهاست که کنترل زیادی روی نیازهایش ندارد. کافی بود حس کند اجازه لمس تن یک زن را دارد تا شهوتش افسار پاره کند. هدیه تنها مجاز در کل دنیا بود که همه جوره به نامش سند خورده اما لعنتی رام نمی‌شد. امشب وقتی حس کرد مرد این خانه عزیز شده و هدیه را در نقش همسرش دید صبرش ته کشید:

- همین امشب تموم می‌شه... دیگه از اتاق جدا و این مسخره بازی‌ها خبری نیست...جلوی سپهر نمی‌تونم مجبورت کنم اما وقتی تنها شدیم این روسری لعنتی رو از سرت بردار، مفهومه؟...هر چی هستی من

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوامت...من شوهرتم چه دوست داشته باشی چه نخوای...اگر فکر کردی طلاقت می‌دم یا ولت می‌کنم بری خودت رو بدبخت کنی بعد من بیافتم دنبال مادر بچه‌ام که گندهاش رو ماست مالی کنم کور خوندی...قدر چیزی که بهت دادم ندونی خودم حالیت می‌کنم.

فاصله گرفتن ناگهانی جانان و فضای کمی که بین بدن‌هایشان ایجاد شد، حس رهایی موقتی به هدیه داد اما خیلی دوام نیاورد. کف دستش را بالا آرود و لب زد:

- دست منو بگیر و هیچوقت رهاش نکن. خانم پیرهادی باش. هر چی پشت سرت بوده مال گذشته است. تو الان همسر منی و مادر بچه‌ام...همین الان خودت با گرفتن دستم تمومش کن چون من دیگه کوتاه بیا نیستم.

دستگیره در ورودی صدایی داد. یکی می‌خواست داخل شود ولی فهمید در قفل است و رفت. مردمک‌های سیاه چشمان هدیه ملتمسانه به سمت در کشیده شد اما جانان امیدش را کشت:

- فکر کنم قبلا دیدی ساقی جلوی من، شوهرشو می‌بوسه؟ برای گرفتن دستت یا حتی بوسیدنت جلوی بقیه، من هیچ مانعی ندارم پس منتظر ساقی نباش که پشتش قایم بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت ریزی به دستش داد یعنی هنوز منتظر است. اشک‌های هدیه جاری شده بود اما گویا امشب جانان به سیم آخر زده:

- گفتی ترحم نکنیم. من از امشب هیچ رحمی بهت ندارم. می‌خوام مردت باشم و اصلا مهم نیست که عقلت نمی‌رسه فرصت به این خوبی رو به گند نکشی. تا سه می‌شمرم هدیه اگر خودت دست منو نگیری از اتفاقی که می‌افته شوکه می‌شی!

دست لرزان هدیه از سر بیچارگی بالا آمد. جانان هیچ حرکتی به خودش نداد تا کمکش کند زودتر از این موقعیت خلاص شود. صبر کرد تا انگشتان یخ زده و کوچک هدیه روی دستش قرار گرفت. ضربه‌های ریزی در اثر لرزش دستان بی جان هدیه به پوست کف دستش می‌خورد که به شدت تحریک کننده بود. دلش می‌خواست در یک لحظه دستش را بگیرد و او را به آغوشش بکشد اما صبوری کرد تا آخرین فاصله هم بین دست‌هایشان از بین برود و بعد انگشت‌هایش را دور دست هدیه جمع کرد. حس گرمای پوست جانان هدیه را به زانو در آورد. بغضش ترکید و سر خم کرد. جلوی پاهای جانان روی زانو افتاد و هق زد. فشار انگشتان مردانه جانان روی دستش بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شد اما مثل کوه ایستاده بود و حرکتی به خودش نمی‌داد. شاید هم از اینکه هدیه را به زانو در آورده و تسلیم کرده لذت می‌برد:

- از همین امشب نشونت می‌دم زن مردی مثل من بودن می‌تونه چقدر شیرین باشه... هنوز فرصت داری تا خودت رو جمع و جور کنی اما فاصله‌ای در کار نیست. شام که خوردیم حاضر شو ... می‌ریم شمال استراحت می‌کنیم. مثل یک خانواده، نه دو تا همخونه اجباری... حالا بلند شو تا خودم بغلت نکردم.

از ترس اینکه جانان بغلش کند، دستش را به کابینت کنارش گرفت و برخاست. لعنتی این مرد امشب چه مرگش بود که با کلنگ به جان دیوار دفاعی هدیه افتاده و لحظه‌ای را از دست نمی‌داد؟ دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید و خم شد آرام اشک‌های هدیه را پاک کرد:

- باور کن اون بیرون هیچی نیست. تنها جای امن برای تو پیش منه... قوی باش هدیه...به من تکیه کن و اجازه بده نشونت بدم برگ برنده زندگیت منم. نمی‌خوام مثل ساقی باشی چون نمی‌تونی حتی سعی هم نکن اما هدیه باش و اجازه بده من جانان باشم. اینکه ضعف داری اصلا بهانه خوبی نیست. بجنگ می‌شنوی؟ با من بجنگ نه تنها توی

رمان بازار
romanbazar.ir

پستوی خونه در نقش یک خدمتکار احمق... دیگه هدیه حمیدی نیستی هر جا بری بهت می‌گن خانم پیرهادی... همین امروز نقشت رو یاد بگیری زودتر دهن همه رو می‌بندی. با فرار کردن هیچی حل نمی‌شه.

هدیه چند باری سرش را به علامت موافقت و در واقع تسلیم تکان داد. معلوم بود باز هم قصد فرار دارد اما جانان با یک لبخند موذیانه دلش را به دریا زد. آرام خم شد و صورتش را نزدیک برد. لرزیدن‌های عصبی و تشنج گونه بدن هدیه و طرز نفس کشیدنش؛ نتوانست مردی که برای بوسیدن شاهرگ سیندرلای فراری نقشه عاشقانه‌ای داشت را متوقف کند. خیلی آرام و در نهایت صبوری مثل ببری که آهویی شکار کرده، لب‌هایش را به رگ گردن هدیه نزدیک کرد. عطر مردانه و گرمای آغوشش مثل تزریق یک داروی شیمیایی داشت بدن نحیف هدیه را تحت تأثیر می‌گذاشت. جانان فقط پوست سفید و ضربان نبض روی گردن هدیه را می‌دید اما چشمان وق زده هدیه نظاره گر تصاویر زشتی بود. تلخ ترین خاطره‌اش مثل یک فیلم که روی دور تند زده شده جلوی چشمانش به نمایش در می‌آمد. درد کتکی که از برادرش جلوی تمام فامیل خورد و نگاه خیره علی را با تمام وجودش حس می‌کرد. نفس نفس می‌زد و با لب‌های باز مثل ماهی که از آب بیرون افتاده و دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

جان می‌دهد، طلب کمی اکسیژن داشت. حس برخورد ریش‌های بلند جانان و نفس داغی که به پوست تنش فوت کرد در یک لحظه مثل فرو رفتن دندان‌های تیز شکارچی در گوشتش، دنیا را جلوی چشمش سیاه کرد. بی اختیار آه کشید. آهی که مثل بنزین روی شعله‌های هوس مردانه جانان پاشیده شد و نهایتا با بوسه شهوت انگیزی که با تمام احساس روی فرو رفتگی گردنش گذاشت، هدیه را از پا انداخت. مثل پر کاهی پایین افتاد و جلوی تن جانان، گوشه کابینت‌ها کف زمین لیز خورد.

بی هوش نبود اما همه چیز را محو می‌دید. فلج شده بود. حتی نمی‌توانست انگشتش را تکان دهد. دست‌های جانان را روی تنش حس می‌کرد و می‌نالید. فکش قفل شد و مثل جسد نگاهش به نقطه نامعلومی ثابت ماند. (حمله پانیک)

جانان صورت هدیه را بین دستانش گرفته و مرتب نامش را صدا می‌زد:

- هدیه... عزیز دلم... غلط کردم... تو رو خدا جواب بده...

دستش را روی پهلوی هدیه کشید تا به پشت کمرش هدایت کند. حس حرکت دست مردانه جانان روی بدنش باعث شد نفسی دردناک مثل حالت خفگی با صدایی شبیه «هین» بکشد. سرش بی حال روی ساعد دست جانان افتاد و کف سفید رنگ از گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش بیرون ریخت. جانان ترسیده بود. هدیه را رها کرد و در آشپزخانه را گشود:

- ساقی... ساقی کجایی؟ سپهر...

ساقی از پله ها پایین دوید و سپهر از سرویس بهداشتی بیرون آمد:

- ساقی دستم به دامنت هدیه تشنج کرده...

سپهر سریع اوضاع را در دست گرفت:

- من ماشینو حاضر می‌کنم... بلندش کن سریع بیارش... ساقی بمون پیش بچه...

جانان برگشت و با جسدی که در خودش جمع شده و روی زمین خشکش زده مواجه شد. زانو زد و با کشیدن بازوی هدیه تنش را کمی بلند کرد. هدیه با لب‌های بسته از ته گلویش صدایی ناله مانند بیرون می‌آمد اما مردمک‌هایش حرکتی نداشت. روی دست بلندش کرد و بوسه‌ای با عشق بر فرق سرش گذاشت. همینطور که به سمت حیاط می‌رفت کنار گوش هدیه عاشقانه نجوا می‌کرد:

- بمیرم برات... غلط کردم کوچولو نترس. داریم می‌ریم بیمارستان عروسکم طاقت بیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه کامل از خانه خارج شود بلند داد زد:

- ساقی اسپری هدیه کجاست؟

ارتعاش صدای بلند و ضمخت جانان حال هدیه را بدتر کرد. در واقع هر بار جانان وحشی بازی در می‌آورد که از خصوصیات بارز اخلاقی‌اش بود و داد می‌کشید هدیه یک بار مرگ را جلوی چشم‌هایش می‌دید. عضلاتش به یک آن منقبض شد و نفسش کامل بند آمد. جانان دوباره داخل شد و داد کشید:

- ساقی اسپری... بدو داره خفه می‌شه...

نمی‌توانست بگوید کپسولش تقریبا تمام شده. شبیه کبوتری بود که مرده و انگشتانش به حالت چنگ گرفتن خشک شده. جانان، او را روی کاناپه خواباند و لحظه‌ای به چشم‌های بی فروغش خیره شد:

- خوبت می‌کنم...حالت خوب میشه عزیزم...من اینجام مثل کوه پشتتم از هیچی نترس...

ساقی بالاخره با اسپری هدیه از پله‌ها پایین آمد و نگاهی کرد به سیا که گوشه پذیرایی به دلدادگی پدرش خیره شده بود. چقدر این بچه ترسناک بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان... جان بلندش کن ببریمش بیمارستان... اسپری تموم شده این بچه صداش در نیومده... دختر تو چرا انقدر مظلومی؟ وای خاک به سرم...

تازه چشمش به هدیه که کم کم رنگ چهره‌اش از کمبود اکسیژن به کبودی می‌زد افتاد:

- جان یه کاری بکن چرا خشکت زده؟

آنقدر اسپری را تکان دادند و در دهان هدیه پاشیدند که بالاخره کمی نفسش را برگرداند. هدیه می‌دید. حس می‌کرد. می‌شنید اما نمی‌توانست خودش را نجات دهد. تن یخ زده‌اش روی دست‌های پر قدرت جانان جای گرفت. اندک نفسی هم که می‌توانست بکشد، بوی عطر تن مردانه‌ای داد که سعی داشت فراموش کند. تا به بیمارستان برسند روی صندلی عقب ماشین زجرکش شد.

یکی دو ساعت بعد، هدیه روی تخت اورژانس زیر دستگاه اکسیژن کمی آرام گرفته بود. هنوز دست‌هایش می‌لرزید و وحشت زده به چهره‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند نگاه می‌کرد. جانان عقب ایستاده بود و فقط تماشا می‌کرد. باید تصمیمش را می‌گرفت. امشب زیاده روی کرده بود اما نمی‌خواست پا پس بکشد. دکتر تشخیص داد حمله پانیک به هدیه دست داده. به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر بارداری نمی‌توانستند مسکن‌های قوی مخصوص بیمارانی که اختلال پانیک دارند تجویز کنند. هشدار دادند احتمال اینکه دوباره اتفاق بیافتد زیاد است.

دیروقت بود که هدیه را مرخص کردند. وقتی روی تخت نشست و دست برد شالش را مرتب کرد لحظه‌ای جانان، موهای بالای گوش هدیه را از پشت پرده دید. یک دست سفید بود اما نه تنها زشتش نمی‌کرد بلکه چهره‌اش را شبیه فرشته‌ها کرده بود. همین برای جانان محرک شد تا بی رحمانه به بازی‌اش برای بستن تمام راه‌های فرار هدیه ادامه دهد. پرده را که کنار زد هدیه در جا پرید. دم بلندی کشید و سرش را پایین انداخت. حتی فکرش را هم نمی‌کرد جانان چنین سوالی از او بپرسد:

- فکر می‌کنی توی جاده حالت بد بشه؟

به خودش حق اعتراض نمی‌داد. پلک روی هم گذاشت و گوشه ملحفه را در مشت‌هایش فشرد:

- نه! خوبم.

جانان جلو رفت و بی توجه به تجربه تلخ چند ساعت گذشته مچ دستش را گرفت. هدایتش کرد تا یاد بگیرد به مردش تکیه کند:

- بازوی شوهرت رو بگیر بلند شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره‌ای جز اطاعت کردن نداشت. آستین جانان را چنگ زد و پاهای نا توانش را روی زمین گذاشت. شانه به شانه هم راه افتادند. جانان با احترام در صندلی عقب را برایش گشود و کمک کرد بنشیند. خودش پشت فرمان قرار گرفت و سپهر کنارش نشست. با ورودشان به خانه و مطرح شدن سفر شمال همه به وجد آمدند. ساقی آشپزخانه را تمیز کرده و میز چیده بود. جلوی پله ها، جانان دست داغش را از پشت هدیه برداشت و با لحنی کاملا خشک و دستوری گفت:

- غذا که خوردیم راه می‌افتیم.

هدیه سری تکان داد و قدمی برداشت تا به اتاقش پناه ببرد:

- کجا؟

نگاهش را ملتمسانه بالا آورد:

- می‌شه یه کم بخوابم؟

این یعنی فرار... یعنی دوباره می‌خواهد در لاک خودش فرو برود و تصمیم جانان را جدی نگرفته:

- بهت پنج دقیقه وقت می‌دم بری دست و صورتت رو بشوری. بعدش می‌خوام سر میز کنار خودم ببینمت... مفهومه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید اعتراض می‌کرد. از خودش در برابر این زورگویی دفاع می‌کرد. داد می‌زد یا خط و نشان می‌کشید اما خالی از هر گونه انرژی و خسته بود. بغضش را زود جمع کرد تا بیشتر از این تحقیر نشود. بی صدا که به سمت دستشویی می‌رفت، نگاه سنگین جانان را روی شانه‌هایش حس می کرد.

با ورود جانان به آشپزخانه، ساقی از غیبت هدیه استفاده کرد و لب به اعتراض گشود:

- جان؟! معلوم هست تو چه مرگت شده؟ زن حامله رو نصفه جون کردی... طفلکی داشت می‌مرد!

جانان نگاهی به صندلی‌های چیده شده دور میز ناهارخوری کرد. سیا پشت میز نشسته و پاهایش را کودکانه تاب می‌داد:

- این جانور چرا هنوز بیداره؟

ساقی دلخور چشم نازک کرد:

- ببین تو حریفش می‌شی؟ یک مارمولکیه که دومی نداره. تا شما برگردید شهیدم کرد. حالا بگو ببینم هدیه چرا حالش بد شد؟

صدای خش دار و بی جان هدیه از فاصله‌ای نزدیک به گوش رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم ساقی جون... ببخشید ناراحتتون...

این «ببخشید» را فقط یک مرد می‌توانست از دهان هدیه بیاندازد. نگاه خشمگین جانان زبانش را بند آورد. ساقی به میلیون‌ها کلمه‌ای که جانان و هدیه با نگاهشان رد و بدل می‌کردند نگریست و ترجیح داد دخالت نکند:

- بشینید غذا بخوریم...سپهر کو؟ نکنه شوهر من هم کشتی؟

سپهر در حال پاک کردن دست‌هایش با حوله وارد شد:

- همینجا جلوی در بودم. نترس بادمجون بم آفت نداره ولی احتمالا از گرسنگی بیوه‌ات کنم.

جانان قبل از اینکه خودش کنار سیا بنشیند، برای هدیه صندلی عقب کشید:

- هدیه جان منتظریم.

با یک نگاه زیر چشمی می‌شد فهمید قصد دارد بین هدیه و سیا باشد. دیگر نمی‌شد پشت ساقی یا هر کس دیگری پنهان شود. جانان برگشته بود که چهارچشمی هدیه را زیر نظر بگیرد و رام خودش کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشین هدیه... همه منتظر شمان...

شام جهنمی ساعت سه بعد از نیمه شب زیر نگاه‌های دزدکی و شکنجه گر جانان ته مانده انرژی هدیه را هم گرفت. خودش برای هدیه غذا کشید و دقت کرد تا دانه آخر برنجش را بخورد. سیا تمام حواسش به رفتار غریبه‌هایی بود که باید از این به بعد کنارشان زندگی می‌کرد. به جز زمان‌هایی که ژاکلین مهمان داشت هرگز نمی‌توانست روی میز غذا بخورد. ژاکلین می‌گفت تو حیوان خانگی من هستی و باید زیر پای من غذا بخوری. از ترس اینکه وسیله تیز و برنده دستش بدهند و به کسی صدمه بزند فقط یک قاشق پلاستیکی در اختیار داشت. ماکارونی پر رنگ و لعاب برایش چشمک می‌زد اما چیزهای عجیب دیگری هم بود که دلش می‌خواست ببیند. نگاه‌های معنادار و عاشقانه حاضرین به یکدیگر را دوست نداشت. منتظر بود صحنه‌های زشتی که ژاکلین با مردها جلویش اجرا می‌کرد ببیند. فقط از نگاه هدیه خوشش می‌آمد. یک جور انزجار و غم در چشمانش داشت و برعکس ساقی بدجنس نمی‌خندید.

هدیه زودتر از همه برخاست تا لوازم سفر آماده کند. میز را که دور می‌زد نگاه جانان تعقیبش کرد. با بی‌حالی در دل لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به این سفر بی‌موقع و اجباری فرستاد و از کابینت فلاسک بیرون کشید اما مجبور شد به سر جای قبلی‌اش برگرداند:

- هدیه خانم چیزی برندار... فقط لباس راحت بپوش. تا من و سپهر دستی به ظرف‌ها می‌زنیم شما حاضر شو...

کمی بی‌هدف جلوی کابینت‌ها قدم زد و بعد راهی اتاق شد. سپهر، چمدان‌های جانان را از صندوق عقب ماشینش داخل آورد و وسط پذیرایی گذاشت. جانان ظرف‌ها را شسته بود و داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد که از آشپزخانه بیرون آمد:

- سپهر جان اون چمدون کوچیکه مال شما و ساقی بود...کاش اصلا نمی‌آوردی.

سپهر خسته از بلند کردن چمدان‌های سنگین، دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و اسباب تفریح جانان را فراهم کرد:

- پیر شدی مرد حسابی...دیگه باید به فکر آخرت باشی.

ساقی روی کاناپه خودش را به خواب زده بود اما نتوانست سکوت کند:

- با شوهر من درست صحبت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه بلند جانان در خانه پیچید. هدیه جلوی آینه اتاق نشسته بود و به انعکاس تصویر تخت خواب دو نفره‌ای که دخترانه‌هایش را دزدید نگاه می کرد. جانان که خندید هدیه را گویا برق گرفت:

«لعنت بهت چرا انقدر صدات خشنه وحشی؟!»

نمی‌توانست خیلی معطل کند. دیگر جانی برای مبارزه نداشت. یک عمر در برابر همه سکوت کرده بود اما این سکوت به معنی بی‌عملی نبود. برعکس داشت روحش را در هاون می‌کوبید. باز هم باید سکوت می‌کرد و این بار معنی بی‌عملی و رها شدن در جریان آب داشت. بی‌حال و خسته بلند شد. ساک ورزشی کوچکش را از کمد برداشت. می‌ترسید نزدیک تخت شود. چندشش شد لوازمش را روی تخت بگذارد. ساک به دست، وسط اتاق با ذهنی گیج و منگ ایستاده بود که تقه‌ای به در خورد:

- هدیه جان می‌تونم بیام تو؟

چه می‌خواست این مرتیکه گولاخ؟! باید این لقب زشت را از دهانش می‌انداخت. بنده خدا تقصیری نداشت جز اینکه مردانه پای شرافت هدیه ایستاده بود. دوباره نگاهی به خودش در آینه کرد. تارهای لجوج بیرون افتاده از اطراف شالش را به داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

هُل داد و گره پشت گردنش را محکم کرد. جانان با یک چمدان بزرگ مشکی پشت در بود:

- حاضری؟

قلبش شروع به کوبش کرد. می‌ترسید داخل شود و دوباره حرف‌هایش را تکرار کند:

- دارم جمع می‌کنم.

دسته چمدان را بالا کشید و وارد شد:

- پس یه نگاهی هم به این‌ها بنداز...فقط من لباس‌های سیا هم گذاشتم تو این چمدون...

با یک حرکت، چمدان سنگین را بلند کرد و روی تخت گذاشت. داخلش پر بود از کیسه‌های مختلف فروشگاه‌های خارجی و یک جعبه که به نظر می‌رسید کفش است:

- بفرمایید این هم سوغاتی‌های شما...زحمت می‌کشی لوازم سیا هم جمع کنی؟

چشم‌های هدیه از کاسه بیرون زد:

- این همه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دم بلندی کشید. طوری که قفسه سینه‌اش بالا و پایین شد. هدیه با دیدن رد عضله‌های سینه جانان از زیر تیشرت نازک، سوغاتی‌ها را فراموش کرد و پشتش تیر کشید:

- این بار زیاد وقت نداشتم برم فروشگاه گردی...دفعه بعد با هم می‌ریم...چند روز سفریم هر چی لازم داری بردار... من می‌رم دوش بگیرم.

از کنار هدیه که می‌گذشت با شیطنت در گوشش پچ زد:

- اون سرهمی قرمزه رو بپوش.

چه دل خوشی داشت! هدیه حتی نمی‌خواست به هیچ کدام دست بزند. برای برداشتن لباس‌های سیا مجبور شد بین کیسه‌ها را بگردد. از در باز یکی از کیسه‌ها چشمش به رنگ قرمز همان سرهمی مد نظر جانان خورد. خیلی سعی کرد کنجکاوی نکند اما نمی‌شد. تاپ و شلوار ست با رنگ قرمز جیغ که با دو بند طلایی نازک از جلو به قسمت کمر در پشت وصل می‌شد. چشم‌های هدیه کاملا گشاد شد با دیدن بالا تنه لختی لباس و از اینکه جانان سایزش را دقیق می‌دانسته با وحشت لباس را روی چمدان پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک بعدی وقتی به او وارد شد که فهمید ساقی و سپهر می‌خواهند روز بعد به آنها ملحق شوند. این یعنی تمام راه با جانان تنها خواهد بود. می‌شنید که جانان آن موقع شب پای تلفن با کسی حرف می‌زند و برنامه تفریح می‌چیند:

- آرمان، می‌گم همین چند ساعت پیش از لندن اومدم چرا باور نمی‌کنی؟ صبر کن برسم ویلا خبرت می‌کنم بریم شکار...

هدیه بیچاره در راه خروج از خانه با شنیدن کلمه «شکار» خشکش زد. فقط همین یکی را کم داشت که آقا شکارچی هم باشد:

- ست تبر داشتم توی لندن باید می‌دیدی... مجبور شدم ببخشم به فرناندو... حالا رسیدم زنگ می‌زنم. برو به ادامه خوابت برس... خوب کردم بیدارت کردم. دستم درد نکنه...

آخر «تبر» به چه کارش می‌آید؟ چرا انقدر خشن؟ تازه فهمید آن همه گُرز و شمشیر و نیزه که به در و دیوار خانه‌اش آویزان است تزئینی نیست. نکند درباره‌اش اشتباه قضاوت کرده و وجه پنهانی دارد؟ تبر؟! شکار؟! این چیزها فقط می‌تواند هدیه را تا سر حد مرگ بترساند. روی صندلی کنار راننده که نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش کاملا خشک شده بود. جانان داشت کمربند ایمنی سیا را می‌بست. دخترک اخم داشت ولی به طرز عجیبی هم ساکت شده بود.

جاده خلوت و تاریک بود. تمام مدت هدیه در ذهنش داشت فکر می‌کرد این چه جور سفری است؟ برای ماه عسل هانیه، با خانواده آقا سلیمان یک بار شمال رفته بود. در واقع تنها سفری که به عمرش رفت. همه پشت وانت تا خودِ محمود آباد یخ زدند. از سه روز قبل داشتند تدارک می‌دیدند. یک قابلمه پر از کتلت کردند. ساندویچ سالاد الویه درست کردند. از نانوایی لواشی پنجاه تا نان خریدند. همه چیز با خودشان بردند اما باز هم کم آمد. حالا حتی زیرانداز برنداشته بودند. جانان موزیک ملایم عاشقانه‌ای گذاشته بود و فقط خودش می‌فهمید خواننده چه می‌گوید. گاهی زیر چشمی به هدیه که خودش را مشغول تماشای جاده نشان می‌داد نگاهی می‌انداخت و با خواننده زیر لب جملات عاشقانه تکرار می‌کرد. داشت جان می‌داد دست هدیه را بگیرد اما می‌خواست راحتش بگذارد.

این سفر در اصل برای این بود به هدیه فضای زندگی کردن با خودش را نشان دهد و افکار تاریکش را کنار بزند. در واقع جانان با حضور هدیه به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود. همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در کالج تنها بود به این فکر می‌کرد روزی به ایران باز می‌گردد. ازدواج می‌کند و بچه دار می‌شود. داشتن یک خانواده که مال خودش باشد با چند فرزند شیرین برای جانان رویا بود. حالا هدیه با شکم حامله کنارش نشسته. احتمال دارد دو قلو باردار باشد. دخترش روی صندلی عقب خوابش برده. مگر می‌شد از این زن گذشت؟

- هدیه جان موزیک اذیتت می‌کنه؟

هدیه را از فکر بیرون کشید. نگاهش را از پنجره کنار دستش گرفت و به جلو دوخت:

- نه خوبه.
- چه سبک موزیکی دوست داری؟ من هنوز سلیقه تو دستم نیست.

این بنده خدا کی وقت کرده بود به این چیزها فکر کند؟ تمام عمرش یا به بزرگ کردن بچه گذشت یا خانه تکانی‌های دائمی که مادرجان دستور می‌داد و شانزده ساله هم رفت سر کار فقط جان کند تا به اینجا رسید. ذهنش آنقدر پر بود و دغدغه داشت که گاهی صدای حرف زدن اطرافیانش هم نمی‌شنید چه برسد به موزیک!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرقی نداره.

دنده معکوس کشید و خیره به نیمرخ هدیه سوال بعدی را پرسید:

- ایرانی یا خارجی؟

هدیه خسته بود. ضعف داشت. همین چند ساعت پیش یک بحران جسمی شدید را پشت سر گذاشته بود و انرژی نداشت. آرنجش را به در تکیه زد و سرش را روی دستش گذاشت:

- خوبه... فرقی نداره برام.

دقیقا نقطه مخالف هدیه، جانان بود. باید با در نظر گرفتن آن همه ساعت پرواز و چند روز گذشته که یک لحظه استراحت نکرده الان از خستگی بیهوش می‌شد اما سرشار از انرژی بود:

- خسته‌ای؟

پرسیدن داشت؟

- می‌خوای صندلی رو بدی عقب بخوابی؟

هدیه سری تکان داد و دنبال اهرم صندلی گشت تا پشتش را بخواباند. جانان زیر چشم حواسش به او بود. شک نداشت پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کند. وقتی هدیه بی خیال شد جانان با تک خنده‌ای دستش را از روی شکم هدیه رد کرد و از کنار ران پایش به اهرم رساند:

- هُل بده بره عقب...

هدیه مثل چسب به صندلی متصل بود. می‌ترسید حتی با یک حرکت کوچک تنش به دست جانان بخورد. از همه بدتر این که وقتی با نوک انگشت به اهرم فشار می‌آورد بازویش جلوی چشمان از حدقه بیرون زده هدیه بود. برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های بی‌شمار آن بازوی لعنتی شاید چشم همه زن‌های عالم و چه بسا مردها را می‌گرفت اما در نگاه هدیه شبیه شخصیت فیلم ترسناکش می‌کرد:

- چرا خشکت زده؟

نگاهش خمار شد وقتی به چشم‌های وحشتزده هدیه که خیره به بازویش شده بود نگریست. با خودش فکر کرد دخترک از دیدن عضلاتش تحریک شده برای همین سفت ترش کرد و باعث شد رگ‌هایش برجسته و چشم‌های هدیه گشاد تر شود. جانان دستش را کشید و بلند خندید:

- چرا مثل مجسمه شدی؟
- خودم می‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم تلاش کرد اما زورش نمی‌رسید اهرم را حرکت دهد:

- خُب اجازه بده کمکت کنم.

چنان گفت «نه» که صدای خنده جانان اوج گرفت. راهنما زد و گوشه جاده نگه داشت:

- ولش کن یه کم سفته...
- اصلا نمی‌خوام.

این را گفت و دست به سینه خیره به جلو نشست:

- خوابم نمیاد. راه بیافتید.

منتظر هر چیزی بود جز اینکه جانان گونه‌اش را با پشت انگشت نوازش کند. از حس برخورد دست جانان به پوست ملتهب گونه‌اش، خودش را جمع کرد و کف دستش را روی صورتش گذاشت. آتش گرفته بود و گزگز می‌کرد:

- عزیزم هنوز نفهمیدی من آخرین کسی هستم که باید ازش بترسی؟

هوا وزن پیدا کرد. به حدی سنگین شد که می‌توانست استخوان‌های قفسه سینه هدیه را بشکند. برای اینکه راه فراری

رمان بازار
romanbazar.ir

بیابد به سیا که غرق خواب بود نگاهی انداخت. دخترک بیچاره در وضع بدی با دهان باز از خستگی بیهوش بود:

- آقا جانان دخترتون گردنش خشک شد.

جانان دستش را بالا برد و روی پشتی صندلی هدیه گذاشت تا توجهش را جلب کند. لحظه‌ای نگاهشان به هم گره خورد و طبق معمول چشمان سیاه فراری سیندرلا مسیرش را عوض کرد:

- تا کی می‌خوای فرار کنی؟
- می‌تونم پیاده بشم جای سیا رو درست کنم؟

دستش را برداشت و با حرص کمربندش را باز کرد:

- خودم حلش می‌کنم.
- بیاریدش جلو پیش من بخوابه.

لحظه‌ای جانان از حرکت ایستاد. نگاهش از عشق آتش گرفته بود. دلش نمی‌آمد هدیه را معذب کند اما می‌خواست این صحنه را ببیند که سیا در آغوش یک زن آرامش گرفته:

- اذیت نشی؟
- نه راحت ترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صندوق عقب، ژاکت بافت خودش را برداشت روی سیا انداخت. بچه را بغل گرفت و محیط ماشین را دور زد. هدیه زودتر در را باز کرده بود. حالا که جانان کنارش ایستاده، از پیشنهادش پشیمان بود. چطور بچه را از آغوش جانان می‌گرفت بدون اینکه تماسی بینشان صورت گیرد؟

- هدیه جان اگر یه کم بری اون طرف، سیا رو می‌خوابونم سمت در که تو هم راحت باشی.

با اینکه باید کل مسیر به راننده می‌چسبید اما پذیرفت تا دست جانان به تنش نخورد. بالاخره صندلی را خواباند و حالا هر دو می‌توانستند دراز بکشند. جانان پشت فرمان نشست و قبل از اینکه راه بیافتد ژاکتش را روی تن هدیه و سیا کشید. بوی عطرش شامه هدیه را آزرد اما حتی توانایی اعتراض کردن هم نداشت. این همان عطری بود که جانان شب مهمانی شایگان، خودش را با آن خفه کرد. می‌توانست جان هدیه را بگیرد. خیلی نگذشت که صدای هق هق گریه هدیه را شنید. دستش را آرام روی شانه‌اش گذاشت تا دلداری دهد اما هدیه از جا پرید و صاف نشست:

- عزیزم خوبی؟ اگر حالت بده همین الان بر می‌گردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه جای سیا را مرتب کرد و ژاکت را روی تنش کشید. خودش نشست و سرش را روی داشبورد گذاشت:

- بوی اون روز صبحو می‌ده.

نگاه جانان به ژاکت کشیده شد و به خودش لعنت فرستاد که چرا دوباره آن عطر را استفاده کرده:

- الان یه جا نگه می‌دارم استراحت کنیم.

جلوی یک رستوران ایستاد. ترمز دستی را که بالا کشید هدیه شروع به عُق زدن کرد. سریع پیاده شد و سیا را برداشت تا هدیه از ماشین بیرون بیاید.

چای و نبات سفارش داده بود. در انتظار هدیه یک پایش را تکان می‌داد. معلوم بود هدیه مشکلاتی دارد که به زبان نمی‌آورد. این حالت انزجاری که از جانان داشت یک طنازی دخترانه نبود. باید از ریشه حل می‌شد اما چه طوری؟ فقط وقتی افسونش دست از سر دختر بیچاره بر می‌داشت که زمان به عقب برگردد و هیچ کدام آن بطری آب معدنی نحس را ننوشند.

هدیه که از سرویس بهداشتی بیرون آمد رنگش مثال جسد بود. بلند شد برایش صندلی عقب کشید:

- بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سیا؟!

به گارسون علامت داد و گفت:

- تو ماشین خوابه... از اینجا می‌بینم نگران نباش.

هدیه نشست. جانان بالای سرش از گارسون پرسید:

- خرما دارید؟
- بله الان میارم براتون.
- ممنون.

چند تکه نبات داخل چای ریخت و جلوی هدیه گذاشت. هر دو ظاهرا سکوت کردند اما ذهنشان طوفانی بود. جانان تازه متوجه شد که هدیه دوباره آن روسری قدیمی را سر کرده و سفت زیر گردنش گره زده. از اینکه به او فشار آورده پشیمان بود. طفلی تازه داشت احساس راحتی می‌کرد. حرف‌های خوبی زد اما نباید گردنش را می‌بوسید. دست روی حساس‌ترین نقطه از اندام یک زن گذاشته بود. آن هم زنی که به جای خون، ترس از مرد در رگ‌هایش جاری است. گارسون با ظرف خرما آمد. جانان ظرف را جلوی هدیه گذاشت:

- عزیزم چند تا خرما بخور. فشارت نیافته.

صدای بی جان هدیه شبیه ناله بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون.
- معذرت می‌خوام.

خیره به انگشتان کوچک هدیه که دور استکان چای گرم می‌شد در انتظار عکس العمل ماند. قطره اشکی روی دست هدیه چکید و نگاه جانان را بالا آورد:

- تقصیر شما نیست. مقصر فقط منم.
- این حرف‌و نزن. ما هر دو تقصیری نداشتیم.
- من داشتم!

جانان از حرفش شوکه شد. لحظه‌ای تصور کرد این یک اعتراف است و هدیه در مسموم کردن او دست داشته:

- مقصرم چون زنم...اگر مرد بودم فرق داشت.

دلش سوخت اما خیالش راحت شد. نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و شکری زیر لب زمزمه کرد:

- ما دخترها از وقتی نطفه‌مون بسته می‌شه گناه کار بودن روی پیشونیمون حک شده. کاش بچه پسر باشه.

غم کلامش قلب جانان را فشرد. از روی محبت، دستش را روی دست هدیه گذاشت اما باعث شد با ترس دستش را پس بکشد و کمی از چای روی میز بریزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید...الان تمیزش می‌کنم.

به حرکاتش نگاه می‌کرد. عمق وحشت درون هدیه که باعث می‌شد دائم برای همه چیز احساس گناه کند و این کلمه «ببخشید» را حتی وقتی خودش قربانی شده پشت سر هم تکرار کند ریشه در نوع تربیتش داشت. چنان دست و پایش را به خاطر ریختن چای روی میز گم کرده بود و می‌لرزید که فکر می‌کردی گناهی نابخشوده کرده:

- وای خاک به سرم... ببخشید دستم خورد...

جعبه دستمال کاغذی تمام شد. نگاهش را روی میزهای اطراف چرخاند:

- الان دستمال میارم...

جانان دستش را روی ساعد هدیه گذاشت تا مجبورش کند بنشیند. محکم گرفت که نتواند پس بکشد:

- عزیزم اصلا چیز مهمی نبود. فدای سرت الان یکی دیگه سفارش می‌دم. این چیزی نیست که تو به خاطرش بترسی یا عذرخواهی کنی. آروم باش دختر خوب... بشین نگران هیچی نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های بلند و طرز نگاه هدیه به دست جانان که محکم ساعدش را می‌فشرد حال خراب درونش را به نمایش می‌گذاشت. جانان آرام دستش را برداشت و به گارسون علامت داد دوباره سرویس بیاورد.

ادامه مسیر، با آرامش بیشتری طی شد. هدیه سمت در و سیا نزدیک پدرش به خواب رفتند. جانان هدفون گذاشته بود تا صدای موزیک اذیتشان نکند. گاهی به تصویر زیبای همسر و فرزندش نگاه می‌کرد و از داشتن آنها به خودش می‌بالید. هدیه از خستگی و ضعف تا خود ویلای رامسر خوابید. وقتی چشم گشود که ماشین درون حیاط پارک شده و تقریبا ظهر بود. نگاهی به اطرافش کرد و چشم‌های خواب آلودش را با نوک انگشت ماساژ داد. حیاط بزرگ ویلا با یک آلاچیق زیبا در قسمت میانی، شبیه رویا بود. ساختمان یک دست سفید و چند طبقه در هاله‌ای از مه، شاهانه به نظر می‌رسید.

خمیازه‌ای کشید و برگشت تا سیا را بیدار کند. آرام موهای نرم و طلایی‌اش را نوازش کرد:

- سیا... سیا...

کاش چند کلمه انگلیسی بلد بود. نوک انگشتش را روی گونه نرم و لطیفش کشید و با خود فکر کرد درباره نام مسخره سیا

رمان بازار
romanbazar.ir

با ساقی حرف بزند. لب‌های سرخ و زیبای سیا از هم باز مانده و دندان‌های جلویی‌اش دیده می‌شد. شبیه یک خرگوش کوچولوی معصوم بود. هدیه به زیبایی دخترک لبخند زد. پلک‌های سیا لرزید و دو تیله آبی زلال از میانش دلبری کرد. با ترس، سر جایش نشست اما توقع نداشت ناگهان در آغوش هدیه جای گیرد و با بوسه‌ای پر احساس بر پیشانی‌اش غافلگیر شود. نگاهش را بالا آورد و به چهره مهربان هدیه دوخت. هرگز چنین خواب آرام و پر از امنیتی تجربه نکرده بود. دلش می‌خواست همانجا بماند اما جانان در ماشین را باز کرد و به زبان نا آشنایی که سیا دوستش نداشت چیزی گفت. هدیه پیاده شد و دست‌هایش را برای کمک به سیا پیش کشید. با اینکه دخترک لاغر و استخوانی خیلی سبک بود اما زیر دل هدیه تیر کشید. با این حال او را زمین نگذاشت. وقتی در آغوشش جای گرفت پاهایش را دور بدن هدیه حلقه کرد. غرق بوسه و نوازش شد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

معلوم شد جانان آنها را در ماشین رها کرده تا خودش شومینه را روشن کند. محیط بزرگ ویلا به خاطر نزدیکی به کوه و خالی بودن به مدت طولانی در بدو ورود مثل یخچال بود. جانان کنار شومینه، پتو و بالشت گذاشت و راهنمایی کرد تا هر دو بنشینند. سیا دست‌هایش را از دور گردن هدیه باز

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد. جانان با دقت بالشت‌ها را پشت هدیه گذاشت و پتویی روی تنشان انداخت:

- با خیال راحت بخوابید. من می‌رم خوراکی بخرم زود بر می‌گردم. نمی‌ترسی که؟

باید از تنها شدن در این مکان غریب می‌ترسید اما برعکس با رفتن جانان خیالش راحت می‌شد. با علامت سر هدیه، جانان رفت. پتو را کنار زد و دست سیا را گرفت تا بچه را به دستشویی ببرد. با حدس و گمان سعی کرد سرویس بهداشتی را پیدا کند اما سیا ناگهان ایستاد و جیغ کشید. فکر کرد بچه جانوری چیزی دیده اما قطرات ادرار که از لای پاهای کوچکش به زمین ریخت و گریه‌اش اوج گرفت متوجه شد نتوانسته خودش را نگه دارد. معصومانه به انگلیسی می‌گفت:

- متأسفم... منو نزن.

اما هدیه نمی‌فهمید چه می‌گوید. با ورود دوباره جانان برای بردن دبه‌های آب، بچه چنان وحشت کرده بود که گونه‌هایش می‌لرزید. هدیه برای اینکه آرامش کند جلوی پایش زانو زد و دستش را روی سرش کشید. تنها چیزی که می‌توانست بگوید تکرار واژه «هیس» بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان هم جلو آمد و خواست دستی به سر دخترش بکشد:

- چیزی نیست عزیزم...

سیا جیغ کشید و دست جانان را وحشیانه پس زد. نگاه جانان کلافه در فضا چرخید و با خودش گفت:

«فقط مونده بود این از من بترسه.»

هدیه تن لرزان بچه را بغل گرفت و بی توجه به دردی که دوباره زیر دلش حس کرد به سختی بلندش کرد. تمام لباس‌هایش نجس شد اما اهمیتی نداد. جانان، ساک لباس‌های هدیه و سیا را پشت در دستشویی گذاشت و خودش زمین را تمیز کرد. هدیه با محبت، تن سیا را شست و لباس پوشاند. برای اینکه خیالش را راحت کند، بارها دست‌ها و گونه‌هایش را بوسید. اشک‌هایش را پاک کرد و کمی آب به صورتش پاشید. سیا غرق لذت بود. هرگز کسی با او چنین رفتاری نداشت. نمی‌خواست ثانیه‌ای از این دختر مهربان دور بماند.

کارش که تمام شد هدیه او را پشت در دستشویی گذاشت تا خودش لباس عوض کند اما سیا دوباره داخل شد. نمی‌دانست چطور به بچه بگوید بیرون منتظر باشد. دوباره در را باز و با دست اشاره کرد بیرون برود اما سیا دست به سینه پا به زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید و گوشه دیوار ایستاد. فکر کرد با ایما و اشاره حالی بچه کند که می‌خواهد لباس بپوشد اما حرکاتش باعث خنده سیا شد. دلش را برد. خم شد سرش را بوسید و شانه‌هایش را گرفت. تنش را چرخاند تا پشت کند. رو به دیوار ایستاده بود و هدیه با سرعت لباس‌هایش را در می‌آورد. لحظه‌ای خم شد جوراب‌هایش را بیرون بکشد و نگاهش را از سیا برداشت. صاف که ایستاد، سیا کاملا به سمتش چرخیده و با نگاهی پر از شیطنت تماشا می‌کرد. سریع تیشرتش را از کیسه بیرون کشید اما قبل از اینکه تن کند سیا جلو آمد و دستش را روی برجستگی کوچک شکم هدیه گذاشت:

- مامی؟!

شوق کودکانه چهره سیا را دوست داشت. پوست تنش از حس لمس شدن ملتهب شده بود اما دلش برای دست کوچک سیا روی شکمش و نحوه تلفظ کلمه «مامی» ضعف رفت. سری تکان داد و دست‌هایش را بالا برد تا تیشرتش را بپوشد. سیا دوباره پرسید:

- مامی؟!

خم شد شلوار بپوشد و سیا دستش را برداشت. قدمی عقب رفت و به خودش اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مای مامی؟!

هدیه شک کرد. نگاهش را بالا کشید و به چهره منتظر سیا دوخت. منظورش را نفهمیده بود اما سری به علامت مثبت تکان داد. چهره دخترک از شادی شکفت و با افتخار گفت:

- خوشم میاد.

باز هم نفهمید. سعی کرد یادش بماند تا از ساقی معنی‌اش را بپرسد. ژاکت بافتنی بلندش را که پوشید روسری‌اش را سر کرد. سیا با اخم سری تکان داد:

- نه!

حتی این بچه از دیدن چهره هدیه در این پارچه سیاه خوشش نمی‌آمد. لبخندی زد و دو طرف روسری را به داخل هدایت کرد تا کامل موهایش را بپوشاند. بعد از تمیز کردن دستشویی و ریختن لباس‌های کثیف داخل کیسه، با هم بیرون آمدند. جانان هنوز برنگشته بود. فکر کرد شاید کمی آب برای چای پیدا کند. آشپزخانه بزرگ با کابینت‌های متعدد طرح چوب را دوست داشت. به سیا کمک کرد روی صندلی میز ناهارخوری بنشیند و خودش سراغ کتری رفت. طولی نکشید که خانه مثل حمام شد. ژاکتش را در آورد و گوشه پنجره را باز کرد که از بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

رطوبت خفه نشوند. نمی‌دانست چطور شومینه را خاموش کند! صدای باز و بسته شدن در، ورود مرد خانه را اعلام کرد. جانان با چند کیسه بزرگ خوراکی وارد شد. لبخند زد و کیسه‌ها را روی کابینت گذاشت:

- ببخشید هدیه جان، افتادی تو زحمت...عوضش الان دستپخت شوهرت رو می‌خوری جون می‌گیری...

از کنار سیا که می‌گذشت نگاهی به اخم‌های گره خورده‌اش کرد و به انگلیسی گفت:

- سلام دختر شیرینم... با من دوست باش. نوتلا می‌خوری؟

با لجبازی سر بالا برد و پاهایش را تاب داد. جانان رو به هدیه گله کرد:

- می‌بینی؟ من هر کی رو خیلی دوست دارم از من می‌ترسه.

دلش سوخت اما از ذهنش گذشت:

«خُب انقدر وحشی و ترسناک نباش!»

با خجالت درخواست کرد:

- می‌شه شومینه رو خاموش کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان سریع دست به کار شد:

- آره دیگه هوا گرفت...لحظه‌ای که اومدم در و دیوار یخ زده بود ترسیدم سرما بخورید...

هدیه و سیا کمی خوابیدند اما جانان یک لحظه از جنب و جوش دست نکشید. هدیه که بیدار شد، او را با یک زیرپوش و شلوارک وسط حیاط دید که کباب باد می‌زند و با تلفن مشغول صحبت است. مجبور شد برای برنج دم گذاشتن، تک به تک کابینت‌ها را باز کند و وسایل مورد نیازش را بیرون بکشد. چهار پیمانه با احتساب اینکه غول خان بیشتر از یک آدم عادی غذا می‌خورد داخل قابلمه ریخت و شست. نمک و روغن اضافه کرد و کمی با گاز کلنجار رفت تا روشن شود. عجیب بود که حالا به شدت گرمش شده و خیس عرق بود. به سختی موفق شد کولر گازی را روشن کند. با حس خنکی، کمی حالش جا آمد.

بشقاب‌ها را یک بار آب کشید و بعد روی میز چید. جانان یخچال را پر کرده بود. همه جور مخلفات داشتند تا سفره را رنگین کند. حس زنانه‌اش دست به کار شد و ظرف‌های زیتون و سیرترشی را بیرون آورد تا در یک دیس اردور خوری شیک بچیند. هر چه سعی می‌کرد قدرت باز کردن در

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌های ترشی را نداشت. کف دستش درد گرفته بود از فشار آوردن به در فلزی لجباز و داشت فکر مکرد اگر زیر شیر آب بگیرد شاید تکان بخورد. در خانه با ضرب باز شد و صدای نعره مستانه جانان در فضای بزرگ ویلا پیچید:

- بسه دیگه تنبلا دلم پوکید... ببینید مرد خونه چه جوجِ مشتی‌ای ساخته...

هدیه پشت میز ناهارخوری با چشم‌های بسته یک دستش را روی قلبش گذاشته بود نفس نفس می‌زد که جانان او را دید:

- به به سیندرلا که بیداره!

تعداد زیادی سیخ در دست داشت و دنبال سینی می‌گشت. هدیه سلامی زیر لب گفت و یک سینی بزرگ از کابینت برداشت روی میز گذاشت:

- سیا چرا بیدار نمی‌شه؟

مرتیکه خودش خسته نمی‌شد. فکر می‌کرد همه مثل خودش انرژی ذخیره دارند:

- بچه است... اجازه بدید استراحت کنه. ساقی خانم کی میان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان تکه‌ای جوجه کباب از سیخ داغ بیرون کشید. فوت کرد و جلوی دهان هدیه گرفت تا از دستش بخورد:

- بخور ببین خوبه؟ نترس ساقی جونت تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسه...

هدیه سرش را عقب برد:

- ممنون الان میل ندارم.

ابروهای جانان بالا رفت:

- بخور ببینم کوچولو... نی نیِ من چه گناهی کرده که تو از من خوشت نمیاد؟ لج می کنی؟

دلش سوخت. با نوک انگشت خواست گوشت لذیذ خوش رنگ را از دستش بگیرد اما اجازه نداد:

- از دست من بخوری سخته؟ باز کن اون سگرمه‌ها رو... من آوردمت اینجا که فقط لبخند بزنی از هیچی نترسی... با خوردن جوجه کباب از دست شوهرت شروع کن. زوره...

با احتیاط نزدیک شد. چشم‌هایش از ترسِ حرکت ناگهانی جانانِ وحشی روی صورت مشتاق مرد قفل شده بود. گوشت را بین

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌هایش گرفت و گاز کوچکی زد. خمار شدن چشم‌های جانان که حرکت شهوت انگیز لب‌های هدیه، موقع گاز زدن غذا از دستش را تماشا می‌کرد و آن لبخندِ از سر لذت، پشتش را لرزاند. سریع عقب کشید و دستی جلوی دهانش گذاشت:

- اوم... خوشمزه است... ممنون.

صدای سیا نگاه هر دو را به سمت ورودی آشپزخانه چرخاند:

- مام؟!

لبخند روی صورت جانان خشک شد و هدیه این را دید. جلو رفت، دست سیا را گرفت تا صورتش را در سینک ظرفشویی بشورد. از پنجره بزرگ بالای سینک که مشرف به حیاط اصلی بود، ورود اتومبیلی غریبه را دید:

- آقا جانان مهمون دارید.

جانان نزدیک آمد و با دیدن اتوموبیل سفید مهیار اخم‌هایش در هم گره خورد:

- این چرا اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه به سیا کمک کرد روی صندلی بنشیند و دوباره نگاهش را به حیاط دوخت. با پیاده شدن مهگل از صندلی عقب، دلش گرفت. جانان بیرون رفت اما صدای حرف زدنشان می‌آمد:

- سلام از این ورا؟

مهگل چرخی زد و نگاهی به سرتاپای جانان انداخت. نگاهی که خواستن به همراه داشت:

- سلام پسرخاله...مهیار گفت اومدی. خواستیم سری بزنیم.

همه با هم وارد شدند. هدیه می‌شنید که پیمانه چطور قربان قد و بالای خواهرزاده‌اش می‌رود و اظهار دلتنگی می‌کند. کتری را پر از آب کرده و قوری را شست. کمی چای خشک داخلش ریخت و لبخندی تصنعی به سیا که چشم از او بر نمی‌داشت زد. قبل از همه، مهگل به آشپزخانه رسید:

- وای هدیه جون تو هم اینجایی؟ این کوچولو رو ببین... دختر جاناتانه؟

منتظر نشد هدیه جواب دهد. روی زانو خم شد و به انگلیسی شروع به صحبت با سیا کرد. خاله پیمانه هم با دیدن سیا، به ذوق آمده بود. همه به یک باره شروع کردند به انگلیسی حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن و دلبری از دختر زیبای جانان اما سیا پشت هدیه قایم شده بود و نمی‌خواست جواب هیچکدام را بدهد. مهیار دست پشت جانان گذاشت و به پذیرایی هدایتش کرد تا کمی حرف بزنند. با تنها شدن خانم‌ها، مهگل گفت:

- خوب خودتو انداختی ها! شنیدم اسباب کشیدید خونه قدیمی آقا جهانگیر... آفرین به تو نیم وجبی که نیومده حسابی همه رو تیغ زدی...بچه رو ول کن بیاد پیش ما لااقل یه هم زبون داشته باشه.

هدیه خشکش زده بود. نگاهی به سیا کرد اما مشخص بود بچه غریبی کرده و نمی‌خواهد از او جدا شود:

- مهگل خانم... سیا یه کم دیر با کسی دوست می‌شه... از روی قصد نگهش نداشتم...

پیمانه چشمی نازک کرد و در حال درآوردن مانتو و شالش به مهگل گفت:

- ولش کن الان ساقی هم میاد. نمی‌خوام رابطه‌ام به خاطر این فتنه با خواهرم بیشتر از این خراب بشه... یه لیوان آب بده دختر...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش طوری بود که انگار به زیردستش فرمان داده. هدیه هم توقع بهتر از این نداشت. سریع لیوانی آب ریخت و جلوی پیمانه روی کابینت گذاشت. مهگل نگاهی با اکراه به سرتاپای هدیه کرد و با قیافه‌ای مچاله شده متلک بعدی را انداخت:

- تو نمی‌تونی یه کم به خاطر آبروی این خانواده هم شده مثل آدمیزاد لباس بپوشی؟ عین کلفت‌ها...

پیمانه پوزخندی زد:

- ساده‌ای دختر؟ این نقشه داره. اگر از این قالب بدبخت بیچاره‌ای بیرون بیاد چطوری دل خواهر ساده لوح من و پسر مثل جواهرش رو کباب کنه؟

با نزدیک شدن صدای حرف زدن جانان و مهیار، هدیه سراغ برنج رفت و الکی خودش را با آن مشغول کرد تا بُغضش را کنترل کند. اگر می‌خواست و اراده می‌کرد بلد بود جواب این دو نفر را بدهد اما همیشه به خاطر جانان و ساقی خفه خون می‌گرفت و همین بیشتر آزارش می‌داد. به نظر می‌رسید پسرخاله‌ها آشتی کردند که هر دو بلند می‌خندیدند:

- غذا که نخوردید؟

جوابش را مهیار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو جاده خوردیم... داداش الان چه وقت ناهاره؟ ساعت از سه گذشته...
- ما خسته بودیم بچه‌ها یه کم خوابیدند.

مهگل با عشوه پرسید:

- هدیه جون، عشقم کمک نمی‌خوای؟

مشت هدیه دور قاشق چوبی گره خورد. این روش جدیدشان بود. جلوی جانان می‌خواستند خودشان را با هدیه مهربان نشان دهند. آرام لب زد:

- نه ممنون.

در سکوت نشست و غذا دهان سیا گذاشت. جانان حسابی با خانواده خاله که دست از لجبازی کشیده‌اند گرم گرفته بود. حتی ورود ساقی و سپهر هم چیزی را عوض نکرد. هدیه خودش را در آشپزخانه مشغول نگه داشت. گاهی خطاب می‌شد «هدیه جون... عشقم... هدیه خانم» و گوشت تنش از این دو رویی می‌ریخت اما نمی‌خواست سفر ساقی و جانان را خراب کند. با خودش می‌گفت که در این جمع مهمان است و جواب بی مهری را با تندی دادن چیزی را حل نمی‌کند جز اینکه خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

محکوم کند. ساقی چند بار دعوتش کرد به جمع ملحق شود اما گفت راحت است.

مهگل سینی استکان‌های چای را به آشپزخانه آورد و نگاهی به سیا انداخت. به انگلیسی پرسید:

- دوست داری بریم دوچرخه سواری؟

سیا لبخندی زد و با کف دست به صندلی کناری‌اش کوبید تا مهگل نزدیکش بنشیند. مهگل با ذوق دست‌هایش را به هم گره زد و بی‌فکر روی صندلی نشست. صدای جیغ مهگل با قهقهه شیطانی سیا یکی شد. هیچکس نفهمیده بود که سیا کارد میوه خوری را چطوری کش رفته و بین تشک صندلی کار گذاشته تا نوکش بالا بماند. باسن مهگل را سوراخ کرده بود و خون شلوار جین آبی یخی‌اش را سرخ می‌کرد. جانان عصبی و وحشتزده جلو رفت دست دخترش را بگیرد اما سیا دوید و پاهای هدیه را بغل گرفت:

- مام!

نگاه متعجب همه روی هدیه نشست. خودش هم شوکه شده بود. ساقی مچ دست مهگل را گرفت و سمت اتاق خواب‌ها کشید:

- بیا بریم ببینم چی شدی؟ لباس با خودت آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه خلوت شد. هدیه ماند با سیا که او را سفت چسبیده و تنش می‌لرزد زیر نگاه بهت زده جانان:

- به خدا من نفهمیدم کِی چاقو رو برداشته...حواسم بود چیزی جلوی دستش نگذارم...

جانان نفس بلندی کشید و همین طور خیره به هدیه که دوباره شروع به عذرخواهی کرده بود ماند:

- اولین بار بود بهت گفت مامان؟

چشم‌های هدیه گرد شد. با نوک انگشت به خودش اشاره کرد:

- من؟!

گوشه لب جانان کمی فرم لبخند گرفت:

- خوشم اومد... پس وقتی بیدار شد هم تو رو می‌خواست نه مادر خودش؟

از خجالت سرش را پایین انداخت و لب گزید:

- نمی‌دونم... آخه چرا باید به من بگه مامان؟

پیمانه بلند صدا زد:

- جان... ببین لوازم پانسمان دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان میارم پیمانه...همه چیز دارم.

از کابینت یک کیف بزرگ مخصوص فوریت‌های پزشکی برداشت و سراغ بقیه در طبقه بالا رفت. بعد از این، فشارهای مهگل و پیمانه به هدیه هزاربرابر اوج گرفت. جلوی ساقی و جانان طوری با احترام و مهربان رفتار می‌کردند که همه باور کنند دیگر خصومتی نیست اما به محض اینکه تنها می‌شدند حرف‌های تند و زشتی می‌زدند. نیامده بودند سری بزنند زیرا تا شب ماندند و حتی لوازمشان را به اتاق‌ها بردند. هدیه و سیا بدون اینکه حرف هم را بفهمند یک گوشه نخ بازی می‌کردند. سیا باهوش بود و زود یاد گرفت چطور انگشتان کوچکش را بین نخ صورتی رنگی که هدیه برایش نگه داشته، فرو ببرد و گره جدیدی ایجاد کند.

جانان روی میز منبت کاری شطرنج با سپهر مشغول بازی مهیجی بود. وانمود می‌کرد تمرکزش روی بازی و در واقع شرط بندی است اما زیر چشم، تمام حواسش به آرامش سیا و هدیه کنار هم بود. شنید که خاله پیمانه گفت:

- هدیه جان، دخترم ممکنه برای من آب خنک بیاری؟ باید قرص بخورم... ببخشید مزاحم تو شدم مهگل پاش درد می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نخ‌ها را از بین انگشتانش جدا کرد و به سیا سپرد. وقتی به سمت آشپزخانه می‌رفت، سنگینی نگاه جانان را روی خودش حس می‌کرد اما داشت در دلش غر می‌زد:

«انگار زخم شمشیر خورده! خوب شد بهانه دستش افتاد گیر بده... هدیه دل نبندی به این زندگی که تا بمیری اوضاع همینه...»

لیوانی آب ریخت و روی میز ناهارخوری گذاشت. دوباره صدای خاله پیمانه بالا رفت:

- مهگل ببین هدیه می‌تونه قهوه تُرک دم کنه؟ سرم داره از درد می‌ترکه.

هدیه از حرص لب‌هایش را به هم فشرد:

«خودش حرف خودش رو پس می‌گیره. دخترت که شهید شده بود؟!»

هدیه دختری نبود از کار کردن بترسد یا اگر کسی از او چیزی بخواهد سختش باشد. حتی این را هم می‌دانست که خودش گفته بهتر است او را به چشم خدمتکار خانه یا پرستار بچه‌ها ببینند تا همسر رسمی آقا جانان... اگر ساقی این طور دستور می‌داد با جان و دل روی چشمش می‌گذاشت. نقش بازی کردن پیمانه

رمان بازار
romanbazar.ir

و مهگل، همچنین هیزگری‌های مهیار داشت دیوانه‌اش می‌کرد. عصبی و پر استرس چرخید تا لیوان را بردارد و روی سینی بگذارد اما با مهگل که آرنج‌هایش را به کابینت تکیه زده و پوزخند می‌زند مواجه شد. دستش به لیوان خورد و کف آشپزخانه افتاد. لعنتی به آنی پودر شد. مهگل لبخند زشتی به هدیه‌ای که وسط آشپزخانه خشکش زده حواله کرد و بلند گفت:

- چیزی نیست نترسید لیوان شکست.

هدیه دیگر گنجایش نداشت. به حدی ضعیف و شکننده بود که می‌توانست همان جا بمیرد. مهگل هم رحم نکرد. شبیه کسی که دارد تفریح می‌کند، صدایش را تا جایی که می‌توانست پایین آورد و به جان ته مانده قوای هدیه افتاد:

- چند تا لیوان تا حالا شکستی؟ می‌دونی چقدر ساقی روی لوازمش حساسه؟ اصلا چرا باید دلت بسوزه؟ جهیزیه‌ات که نبوده نگرانش باشی مفت خور...

بغضش ترکید. زانو زد و با دست‌های لرزان شروع به جمع کردن خرده شیشه‌ها کرد:

- ببخشید... از قصد نبود...تقصیر من نیست...

تک خنده زشت مهگل روی قلبش ترک‌های بزرگ انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه که تقصیر توئِه...مفت اومدی نشستی وسط تشت طلا عقده‌هات هم با شکستن و ریخت و پاش خالی می‌کنی... خوبه ولی فکر نکن قراره زیاد ادامه پیدا کنه...

درد بریده شدن دست‌هایش را نمی‌فهمید. لب‌هایش را به هم می‌فشرد تا صدای گریه کردنش بلند نشود. آخرین چیزی که این لحظه می‌خواست ترحم جانان و ساقی یا سپهر بود:

- می‌دونی کلفتِ کوتوله؟ خیلی زود چشم جانان باز می‌شه و بر می‌گردی تو همون آشغالدونی که قبلا بودی...هرزه‌ای مثل تو که از زیر این بلند می‌شه، تو تخت یکی دیگه سر در میاره نمی‌تونه عروس خانواده پیر هادی باشه ولی من می‌تونم... قراره مادر بچه‌ات بشم. بهتره از همین الان نشونم بدی چقدر از من ممنونی...شاید به عنوان کلفتم استخدامت کردم تونستی گاهی بچه رو ببینی البته تا قبل از اینکه ببرمش لندن که از داشتن مادری مثل تو خجالت نکشه...

حالا که حرفش را زده بود، صدایش را بالا برد طوری که بقیه بشنوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الهی بمیرم برات... اشکالی نداره هدیه جونم فدای سرت فقط یه لیوان بود...

با حسی پر از پیروزی از کابینت فاصله گرفت و چرخید تا هدیه را با آتشی که به پا کرده تنها بگذارد اما با کوهی به نام جاناتان پیرهادی مواجه شد که از مردمک‌های سبزش خون می‌بارید و دندان به هم می‌ساییدند. از کنار مهگلی که برای جمع کردن اوضاع به لکنت افتاده بود گذشت و جلوی ورودی آشپزخانه با دیدن دست‌های خون آلود هدیه خشکش زد. مهگل سریع از بقیه کمک خواست:

- مامان... مهیار... بیایید هدیه دستش رو برید...

درست وقتی بقیه رسیدند؛ جلوی چشم همه، بدون کوچک ترین تردید یا خجالتی... جانان چند گام بلند برداشت. بازوهای هدیه را گرفت و بلندش کرد. تنش می‌لرزید و دست‌هایش پر از خون بود. صبر کرد تا مطمئن شود همه هستند. در این فاصله، خوب به چشم‌های معصوم هدیه خیره شد تا این لحظه را هرگز از یاد نبرد. با دستی چانه‌اش را گرفت و سرش را بالا آورد. با دست دیگر شانه‌های ظریفش را به تملک خود در آورد. آرام او را به سینه فشرد و لب‌هایش را با تمام احساس خوبی که در قلبش به این دختر کوچولوی بی پناه داشت بوسید. هدیه خشکش

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بود. تا بفهمد اوضاع از چه قرار است، لب‌های گوشتالود و درشت جانان روی لب‌های کوچکش نشست. حس زبری ریش و سبیل بلند و خیسی بزاقش حال دل هدیه را دگرگون کرد. نفسش لحظه‌ای قطع شد و دستش را روی بازوی لخت جانان که همچنان می‌بوسید گذاشت. با فاصله گرفتن جانان، اکسیژن مختصری به ریه‌های بیمارش جاری شد ولی به بوسیدن قناعت نکرد. دست برد زیر پاهای هدیه، مثل پری سبک بلندش کرد. از میان قیافه‌های یخ زده حاضرین گذشت و به انگلیسی از دخترش خواست:

- سیا برای مامی دستمال بیار.

ساقی سریع جعبه دستمال کاغذی را از میز کنار دستش برداشت و به سمت سیا گرفت. چهره حق به جانب و پر غرور سیا، وقتی چانه بالا داده و موقع راه رفتن پا به زمین می‌کوبید دیدنی بود. جعبه را از دست ساقی کشید و چرخی سریع زد. دوید دنبال جانان که هدیه را روی دست از پله‌ها بالا می‌برد. هدیه چنان غافلگیر شده بود که مثل مجسمه در آغوش جانان با چشم‌های بسته بی حرکت ماند. جلوی در دستشویی آرام او را زمین گذاشت:

- می‌تونی راه بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به علامت مثبت تکان داد و خودش راه افتاد. سیا با لبخندی پهن، جلوی در ظاهر شد:

- ممنون دختر شیرینم... منتظر بمون تا دست‌هاش‌و بشورم.

قبل از اینکه هدیه در را ببندد و خودش را در دستشویی حبس کند، وارد شد. طفلکی هنوز گیج بود و دیگر توان مقاومت در برابر هیچ چیزی را نداشت. جانان آرام از پشت او را در آغوش گرفت و شیر آب را باز کرد:

- نبوسیدمت که حال کسی رو بگیرم. نخواستم چیزی رو ثابت کنم. زنمی و من دوستت دارم. بوسیدم چون به چشمم خیلی خواستنی هستی...

همین طور که حرف می‌زد، دست‌های هدیه را زیر آب برد و آرام براده‌های شیشه را از پوستش خارج کرد:

- تو از نظر من قهرمانی...شیرزنی...مهم نیست دیگران چی فکر می‌کنند یا حتی خودت توی مغزت چی می‌گذره...هر کس دیگه‌ای جای تو بود تا الان خودش‌و می‌باخت. تو سرسختانه نمی‌خوای بشکنی..فکر نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمم... من باز هم تو رو می‌بوسم و به خاطرش نیازی به اجازه تو یا کس دیگه ندارم.

حوله را از آویز بیرون کشید و دست‌های هدیه را پوشاند:

- وقتی فکر می‌کنم این کوچولویی که توی بغلمه، مسئولیت یک خانواده روی دوشش بوده دلم می‌خواد انقدر سفت فشارت بدم که توی دست‌هام غش کنی. بهت اجازه نمی‌دم فرار کنی.

تن لرزان هدیه را بیشتر به سینه‌اش چسباند:

- جات اینجاست. روی قلب مردت... توی زندگیت مرد ندیدی که می‌ترسی. من بهت نشون می‌دم. از این به بعد هم اگر کسی ناراحتت کرد مثل بچه‌ها میای پیش من چُقولی می‌کنی. در ضمن، من می‌دونم زیر این روسری کوفتی چی قایم کردی؟

لب‌هایش را کنار گوش هدیه نگه داشت و زمزمه کرد:

- سفیدی موهات!

پلک ای به هم فشرده هدیه ناگهان باز شد. به تصویر خودشان در آینه سرتاسری بالای سینک روشویی با وحشت نگریست. نگاه جانان برق عجیبی داشت. کلماتش آتشین و تنش گرم بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من تو رو همین جوری که هستی می‌خوام سیندرلا...نمی‌دونم نگران چی هستی؟ نمی‌بینی یکی مثل مهگل برای یک لحظه با من بودن به چه خفتی داره تن می‌ده؟ تا وقتی نشون همه ندیم که این ازدواج ریشه‌هاش محکم شده، هر کی از راه برسه زر اضافه می‌زنه... نکن هدیه... تو هیچ چیزی برای خجالت کشیدن نداری. از روی ترحم نمی‌گم چون تو لیاقتت بیشتر از دلسوزی منه... خودت به خودت عزت بده.

آرام فاصله گرفت و هدیه را به سمت خودش چرخاند. با احتیاط دست برد زیر گردن هدیه‌ای که محو رفتار جانان فقط نگاهش می‌کرد و می‌لرزید. گره روسری را کمی شل کرد. هدیه جلوی کارش را نگرفت. شاید اگر او را کامل می‌دید دست از اصرار بر می‌داشت. محکم ایستاد تا آخرین دیوار دفاعی‌اش هم پایین بریزد. جانان دست روی سرش کشید و کمی روسری را عقب داد. حالا بیشتر از چیزی که می‌دید، شگفت زده شده بود. هدیه بدون حجاب واقعا دختر جذابی بود. بیشتر موهای جلوی سرش سفید و خاکستری اما به شدت زیبا بودند. اشک‌هایش که معصومانه پایین می‌ریخت چهره‌اش را خاص و بیش از اندازه پاک و بکر جلوه می‌داد. بغضش ترکید و سرش را از خجالت پایین آورد. دست‌هایش را روی سرش گرفت و اجازه نداد کامل

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری از سرش برداشته شود. می‌خواست جانان نگاه هوس آلودش را از موهای زشتش بردارد اما در آغوش مردش فشرده شد:

- جون دلم...گریه نکن خانم مهربون کوچولوی من...عزیزم تو که شاهکاری...نمی‌دونی این موها چقدر خاصت کرده وگرنه هیچوقت نمی‌پوشوندی...

سر هدیه را بالا آورد و به چشم‌هایش خیره شد:

- تو انقدر خوبی که این بچه از راه نرسیده بهت تکیه کرده...تا من زنده‌ام و نفس می‌کشم هیچ احدی نمی‌تونه تو رو از داشتن بچه‌ات محروم کنه...خودت نمی‌دونی چقدر خانمی که فکر می‌کنی به خاطر اون اتفاق چیزی از شخصیتت کم شده. ارزشت به چیزهایی که امثال مهگل دارند نیست. به همین موهای سفید و قشنگته مامیِ سیا کوچولو...

نگاهش حرکت کرد و دست برد کامل گره را باز کند اما ناگهان خشکش زد. روی قسمتی از پشت گردن هدیه، چندین نقطه قرمز وجود داشت که بی شک اثر سوختگی سیگار بود. هدیه فهمید و سریع دستش را روی گردنش گذاشت. روسری را بالا کشید و خودش را پوشاند. با عجله و عصبی دست جانان را

رمان بازار
romanbazar.ir

پس زد و از دستشویی بیرون رفت. پشت سرش، جانان را بهت زده رها کرده بود.

سیا با باز شدن در، از روی تخت برخاست و جعبه دستمال را جلوی هدیه گرفت. هدیه زانو زد و سیا را در آغوش فشرد. بوسید و بو کشید. سیا هم جوابش را با حلقه دستان کوچکش داد و دوباره گفت:

- مامی!

فکر می‌کرد همه چیز را درباره هدیه فهمیده. بعد از ملاقاتش با ایمان در باشگاه صخره نوردی، تلفنی یکی از کارمندهای خیاط خانه را دنبال گذشته هدیه فرستاد. یک بار هم با فهمیه تماس گرفت و حسابی زیرزبانش را کشید. گذشته‌یِ این دختر یک مصیبت نامه تمام عیار بود. نه دوست پسری و نه نقطه کوری که شکی به دل راه دهد. همه‌اش جنگیدن برای بقای اطرافیان و نادیده گرفتن خودش، بدون پشتوانه مادی و معنوی! پدرش به جز مشکل اعتیاد یک سادیسمی تمام عیار بود و تقریبا همه همسایه‌ها جز بدی و نفرین چیزی درباره‌اش نگفتند. خبر داشت که حشمت دنبال فروش خانه پدری هدیه و بالا کشیدن سهم الارثش است. با هزار مکافات از علی هم خبر گرفته بود. می‌دانست درسش را رها کرده و در بازار تهران باربری

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند. هدیه حق داشت نگران علی باشد. تا این لحظه او را به دندان کشیده بود و حالا جانان با تماس کوتاهی که با علی داشت، می‌فهمید هدیه چقدر زخم زبان از این بچه ناسپاس خورده. وقتی علی بعد از کلی توهین به هدیه و تهدید جانان گفت فکر کند علی چنین کاری با ناموس جانان کرده، بیشتر انگیزه پیدا کرد همه جوره هدیه را به ادامه زندگی تشویق کند. هدیه بدون جانان و ساقی هرگز روی خوشبختی را نمی‌دید. با این حال؛ دیدن جای سوختگی، درست مثل همان چیزی که پشت کمر سیا دیده بود نشان می‌داد تا شناخت کامل این دختر فرسنگ‌ها فاصله دارد.

با وجود خانواده خاله پیمانه نمی‌توانست توقع کند به هدیه و سیا خوش بگذرد. کمی در اتاق ایستاد و به حرکات سیا و هدیه خیره شد تا تصمیمش را بگیرد:

- هدیه جان می‌دونم خسته ای ولی جمع کن بریم.

صدای لرزان و زمزمه وار هدیه پر از غم بود:

- اشکالی نداره... من توی اتاق می‌مونم. شما برید.
- پس حاضر شو شام بریم بیرون... پایین منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را با ضرب باز کرد و بیرون رفت. این همه حرف زد اما نتیجه‌ای جز اینکه هدیه را بیشتر فراری دهد نگرفت. باز هم می‌خواست خودش را در اتاق حبس کند اما کورخوانده بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد، صدای جر و بحث برای لحظه‌ای قطع شد. مهگل جلو آمد و پایین پله‌ها ایستاد:

- من چه بدی‌ای به این دختره کردم که چشم دیدنمو نداره؟ چی گفتم این طوری شلوغش کرد؟ ما که دیگه حرفی نزدیم. همه بهش احترام گذاشتیم؟

با مشت شدن دست‌های جانان و سفت شدن عضلاتش، مهگل قدمی به عقب برداشت. وقتی شروع به صحبت کرد، چند پله‌یِ باقی مانده را پایین می‌آمد:

- مهگل خیلی خودتو از چشمم انداختی. وقتی داشتی تهدیدش می‌کردی و اون مزخرفات رو می‌گفتی من درست پشت سرت بودم. لااقل احترام خودتو نگه دار بدترش نکن دختر خاله...

از کنار مهگل گذشت و سویشرتش را از روی دسته مبل برداشت:

- ساقی جان ما شام می‌ریم بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمانه آمده بود تا جای پایش را محکم کند. با لجبازی، فقط میدان را برای هدیه باز می‌گذاشت. بنابراین پادرمیانی کرد:

- جان... دستش بدجور زخم شده؟ به خدا من نفهمیدم اصلا چی شد؟ یک دفعه دیدم همه افتادید به جون هم...اصلا خودم می‌رم از دل عروسمون در میارم. مهگل هم غلط کرده اگر حرفی زده خوب شد؟

مهگل پشت حرف مادرش را گرفت:

- خودم می‌رم مامان چرا شما بری؟ من داشتم باهاش شوخی می‌کردم ولی ...

نگاه خشمگین جانان، کلامش را برید:

- لازم نیست کسی از زن من عذرخواهی کنه. چیزی رو عوض نمی‌کنه بنابراین ما می‌ریم بیرون شما خوش باشید...

صدایش را بالا برد و تقریبا داد کشید:

- هدیه حاضری عشقم؟

هدیه دلش یک اتاق ساکت می‌خواست. جایی که کسی او را نبیند. بنشیند و به حال زار خودش اشک بریزد. فقط یک ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

همه محو شوند تا قدرت مبارزه پیدا کند. لب‌هایش از حس بوسه جانان گز گز می‌کرد. بارها بعد از رفتن جانان، صورت و لب‌هایش را شست. هر چه از صبح خورده بود بالا آورد و تمام سعی‌اش را کرد کسی متوجه حال خرابش نشود. از اینکه غش و ضعف کند بیزار بود اما رمقی نداشت. بنابراین مخالفتش را طور دیگری نشان داد. سرتا پا سیاه با روسری که سفت گره زده، به طور کامل صورت رنگ پریده‌اش را قاب گرفت و از پله‌ها پایین آمد. انگشتانش پر از چسب زخم شده بود. در واقع با سیا دکتربازی کرد و دخترک دست‌های هدیه را با چسب پوشاند. هر پله‌ای که پایین می‌آمد دلش تکانی می‌خورد. آخرین دست آویزش فقط کنترل چشم‌ها بود که دائم از اشک پر و خالی می‌شدند. جانان داشت هنوز به مهگل تندی می‌کرد. چقدر زشت؟! حالا باید چه می‌کرد؟ از مهگل می‌خواست او را ببخشد که شوهرش داد می‌کشد و احترامی زورکی برای همسری زورکی می‌خواهد؟

ساقی زودتر از بقیه هدیه و سیا را دید. جلو آمد و شال کشمیرش را دور شانه‌هایش محکم تر گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه خوبی؟ من که به جانان گفتم بمونید تو یه کم استراحت کنی ولی گوش نمی‌کنه... می‌خوای سیا رو من نگه دارم خودتون تنها برید؟

آخرین پله‌ها را هم گذراند و جلوی ساقی ایستاد:

- نه خوبه که پیشم راحته... من هم خوبم لطفا برید پیش فامیل خودتون...

ساقی زود منظورش را گرفت. قبل از اینکه هدیه از کنارش بگذرد و بی صدا از ویلا بیرون برود بازویش را گرفت:

- اون‌ها فامیلند... تو خانواده‌ای...بفهمم مهگل چی بهت گفته که جانان انقدر آتیشی شده همین الان برای همیشه از زندگیم حذفشون می‌کنم ولی می‌دونم تو صدات در نمیاد...

نگاه سیا، بین هدیه و دست ساقی که محکم بازویش را گرفته بود می‌چرخید. بالاخره کم آورد و وحشیانه به ران پای ساقی حمله کرد. چنان محکم گاز گرفت که آه بلندی کشید و چیزی نمانده بود از پشت روی سرامیک‌ها بیافتد.

جانان کلافه بود. بعد از کاری که سیا با ساقی کرد، سریع هدیه و دخترش را برداشت و از ویلا بیرون زد. هوا تاریک بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه کنار ساحل پیاده شدند، سیا با دیدن دریا به وجد آمد. هدیه کفش‌های سیا را در آورد و پاچه‌های شلوارش را بالا زد. با کمی فاصله ایستاد تا سیا کنار آب بازی کند. روی تخت آلاچیق، جانان خسته و درمانده از همه چیز، به زن و فرزندش خیره شده بود. با فاصله گرفتن از هدیه چیزی حل نمی‌شد. اتفاقا برعکس، باید او را در عمل انجام شده می‌گذاشت و کم کم اعتمادش را جلب می‌کرد. بازی جدیدی که راه انداخته بود، باید ادامه پیدا می‌کرد. کفش‌هایش را در آورد و پاچه شلوارش را بالا زد به سیا ملحق شد. هدیه چند قدم عقب رفت تا پدر و دختر را تنها بگذارد اما جانان او را صدا زد:

- نرو... بیا تو هم پا به آب بزن. یه کم سرده ولی بهتر از این، مُسکن تو کل دنیا پیدا نمی‌کنی...

انگشتان هدیه در هم قفل شد و باز هم عقب تر رفت:

- ممنون ولی راحت نیستم.

جانان نگاهی به اطراف کرد. ساحل خلوت بود و به جز مردی که کباب باد می‌زد و فاصله زیادی با آنها داشت کسی را ندید:

- تو بیا جلوی من که کسی نبینه... هوات رو دارم ساحل هم خلوته خجالت نکش...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه باز هم دور تر شد و فقط با تکان دادن سرش به طرفین پیشنهاد جانان را رد کرد. سیا و جانان کمی با هم بازی کردند و بعد به هدیه که روی آلاچیق تنها نشسته بود پیوستند. جانان دخترش را روی تخت گذاشت و خودش خم شد ماسه را از پاهای خیسش بتکاند:

- که خانم من ناز داره هان؟ باشه خیالی نیست... ناز می‌کشیم...

باید حرفی می‌زد تا تکلیف خودش و این مرد را برای همیشه روشن کند. وقتی تا این حد پیش آمده بود که حتی او را جلوی بقیه ببوسد، بنابراین دیگر چیزی مانعش نمی‌شد تا روابط زناشویی هم طلب کند:

- آقا جانان من قصد ندارم شما رو ناراحت کنم ولی...
- داری ناراحتم می‌کنی.

سریع میان حرف هدیه پرید قبل از اینکه شروع به بازسازی دیوار دفاعی‌اش کند. کفشش را چند بار به گوشه تیرک آلاچیق کوبید و زیرکانه گفت:

- فقط یک دلیل قانع کننده بیار که این ازدواج شدنی نیست... من صوری موری نمی‌فهمم... این چیزها به

رمان بازار
romanbazar.ir

گروه خونم نمی‌خوره... مرد یا می‌خواد یا نمی‌خواد. حد وسط نداره...

دوباره خم شد و کفشش را پوشید. همین طور که بند کفش را تنظیم می‌کرد، نیم نگاهی به هدیه انداخت:

- شُل کن و سفت کن نداریم. بچه خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی به دنیا میاد و من اهل جنگیدنم. مخصوصا وقتی پای خانواده وسط باشه...

هدیه به حرکاتش نگاه می‌کرد، برای همین جانان خودش را مشغول نشان می‌داد تا با خیال راحت تماشا کند:

- اگر دلیل قانع کننده داشته باشم دست از اصرار بر می‌دارید؟

مثلا چه دلیلی داشت؟ ضعف‌هایش را لیست کند؟ جوابش می‌توانست یک جمله رمانتیک باشد و این دختر در مشتش بود. صاف نشست و دستی بین موهایش کشید:

- دلیل قانع کننده؟ فکر نکنم بتونی حتی یک دونه پیدا کنی ولی باشه اگر هست من می‌شنوم...

به سمت سیا چرخید و انگلیسی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قدم بزنیم؟

سیا سری تکان داد و روی زانوها راه رفت تا به قسمت خروجی آلاچیق رسید. جانان برخاست و بعد از پایین گذاشتن دخترش، دست دراز کرد تا هدیه را دعوت کند:

- بریم قدم بزنیم؟

هدیه سرش را پایین انداخت و دستی به روسری و مانتو کشید جلوتر راه افتاد. چند قدمی که دور شدند جانان خودش سر حرف را باز کرد:

- گفتی دلیل قانع کننده داری ولی مطمئنم خودت هم می‌دونی فقط بهانه است.

برای گفتن چیزی که آماده کرده بود تردید داشت. می‌دانست کارساز است اما نمی‌خواست به غرور جانان بربخورد:

- دلیل دارم اما دوست ندارم دل شما رو بشکنم.

نگاه جانان روی هدیه‌ای که خودش را بغل گرفته و با فاصله راه می‌رفت نشست. کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خب اگر من بگم هر حرفی بزنی، باهاش منطقی برخورد می‌کنم خیالت راحت می‌شه؟ حقیقتش نگران شدم. فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دلیل می‌تونه نا امیدم کنه و امیدوارم همون که من ازش می‌ترسم نباشه.

هدیه کمی اکسیژن به ریه‌هایش فرستاد و آهی پر حسرت کشید:

- کسی توی قلبم نیست. هیچوقت هم نبوده.

جانان با اطمینان گفت:

- می‌دونم. پس سعی نکن دروغ تحویلم بدی چون فقط همین یک دلیل می‌تونست نظرمو عوض کنه...
- یعنی حتی اگر من راضی نباشم به زور نگهم می‌دارید؟

توقع این را هم داشت. در واقع می‌دانست آخرین برگی است که هدیه سر این قمار نابرابر رو خواهد کرد:

- زمان همه چیزو حل می‌کنه.
- درباره من چیزی حل نمی‌شه. خودتون هم می‌دونید.

دست‌هایش را در جیب عقب شلوار فرو برد و با سری بالا گرفته گفت:

- شاید اگر من هم مثل خیلی مردهای ایرانی فکر می‌کردم حرفت صحت داشت... می‌بینی؟ من بزرگترین برگ برنده زندگی توأم فقط نمی‌خوای قبولش کنی... من

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنفکرم و به خاطر یک لخته خون شخصیت یک زن رو زیر سوال نمی‌برم...

هدیه ناگهان ایستاد و با لحنی دلخور پرسید:

- چی؟

از اینکه بالاخره داشت نگاهش می‌کرد راضی بود:

- قصد جسارت نداشتم. اگر حرف بدی زدم عذر می‌خوام...

دلش پر بود از این همه بی انصافی که در حق جنسیتش می‌شد:

- فکر کردید حفظ همون که گفتید، برای دختری مثل من آسون بوده؟ یا برای هر دختر دیگه‌ای... ما تا وقتی ازدواج نکردیم عملا از تمام حقوق انسانیمون محرومیم... هزار جور حرف و حدیث پشت ما هست در حالیکه شما مردها...

جانان میان حرفش پرید:

- اوه... صبر کن دختر! من که گفتم منظوری نداشتم! چرا انقدر جوش آوردی؟ بوست کنم از دلت در بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ هدیه به آنی پرید و چشم‌هایش از ترس گرد شد. صدای قهقهه جانان در ساحل پیچید:

- وای خدای من، دختر تو شاهکاری...نترس کاریت ندارم حالا بگو دلیلت همین بود که گفتی؟ راضی نیستی؟

هدیه نگاهی به سیا که کمی جلوتر روی ماسه‌ها با چوب خط می کشید کرد:

- مادرجونم می‌گفت... زن و مرد باید به دل هم بنشینند...هزار سال با هم زندگی کنند اگر روز اول به دل هم نَنشسته باشند چیزی عوض نمی‌شه...

جانان یخ زد. توقع هر چیزی را داشت جز این یکی:

- می‌خوای بگی من به دلت ننشستم؟

شرمنده سرش را پایین انداخت و دوباره راه افتاد:

- ببخشید که رک می‌گم... ولی آره...دست خودم نیست.

مادرجانش راست می‌گفت. مهم نبود چقدر جانان همه چیز تمام است یا چقدر مردانگی خرجش کرده. آن حس که هدیه درباره‌اش حرف می زد ربطی به خوبی و بدی طرف مقابلش

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. یک حس غیرارادی بود که برای جانان وقتی عقدش کرد و حلقه دستش انداخت اتفاق افتاد اما برای هدیه نه!

کمی در سکوت قدم زدند و باز هم در سکوت سوار ماشین شدند. به رستورانی رفتند و سه نفری غذا خوردند. چهره‌یِ هدیه خسته و غمگین بود. جانان هم با افکارش کشتی می‌گرفت. هدیه که سیا را به دستشویی برد، نگاهی به موبایلش کرد. چندین تماس از طرف آرمان داشت. تازه یادش افتاد برای شب قرار گذاشته بودند با هم باشند. دستش را روی پیشانی گذاشت و به خاطر فراموشکاری به خودش لعنت فرستاد. به گارسون علامت داد تا صورتحساب را بیاورد و شماره آرمان را گرفت. بدون سلام، شروع به غر زدن کرد:

- مرد حسابی ما رو گذاشتی سر کار؟ خیلی از دستت دلخورم جان... من همین الان فهمیدم ازدواج کردی. داشتیم رفیق قدیمی؟

تازه این اولش بود. خیلی‌ها خبر نداشتند و مطمئنا دلخور می‌شدند. اگر آرمان فهمیده، یعنی سری به ویلا زده و از مهیار شنیده:

- من که گفتم برات سوپرایز دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوپرایز؟ جان من فکر می‌کردم اولین کسی که به عروسیت دعوت می‌کنی خودمم... نه اینکه...
- باشه حرص نخور... عروسی نگرفتم فقط یک عقد ساده توی محضر بود...اون نامردی که راپورت داده با جزئیات نگفته؟
- منظورت مهیاره؟ من امروز صبح بهش زنگ زدم. می‌دونستم شماله... فکر کردم تو هم به هوای من و مهیار اومدی... الان رفتم در ویلای ساقی، دیدم همه هستند جز تو... اصلا شنیدم با زن و بچه‌ات رفتی فکم افتاد... کی زن گرفتی؟ کی بچه دار شدی؟
- می‌گم آرمان جان... پس مهیار از تو شنید که ما اومدیم شمال؟
- آره، نباید می‌گفتم؟

چشم‌های خسته‌اش را با انگشت اشاره و شَست ماساژ داد و نفسی بلند کشید:

- آرمان خیلی اتفاق‌ها افتاده. باید رو در رو حرف بزنیم... موضوع اون طوری که به عرضت رسیده نیست... می‌رم هدیه و سیا رو می‌رسونم ویلا باهات تماس می‌گیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- به به... پس عروس خانم اسمش هدیه است؟ من تازه از ویلای شما بیرون اومدم... دور می‌زنم بریم پیاده روی خوبه؟
- عالی... می‌بینمت...

آرمان با قدی متوسط و حدودا هم سن جانان، کمی ته ریش داشت و موهای مجعدش در هوای شرجی پف کرده بود. جلوی در ویلا، با مهیار حرف می‌زد وقتی ماشین جانان وارد خیابان شد. وسط کوچه ایستاد و وانمود کرد در دستش تفنگ دارد. جانان در یک قدمی‌اش ترمز زد و آرمان ادای شلیک کردن در آورد. جانان پیاده شد و با خوشحالی رفیق همچون برادرش را در آغوش کشید:

- نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟
- زر نزن بی معرفت... ولم کن له شدم گنده بگ...کی به تو زن داد؟ بیچاره دختر مردم...

از جانان که فاصله گرفت به داخل ماشین نگاه کرد. چشمش به دختری ریز نقش با ظاهری متفاوت از چیزی که فکر می‌کرد سلیقه رفیقش است افتاد:

- سلام خانم... تبریک می‌گم مشتاق دیدار...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی صندلی راننده جلو آورد و هدیه از روی اجبار نوک انگشتانش را کوتاه لمس کرد. قبل از اینکه عقب برود، سیای پر اخم را دید:

- اوه خدای من این که خیلی بزرگه؟

جانان خندید و دوستش را از ماشین بیرون کشید:

- نترس همه رو برات می‌گم... در حیاط رو باز می‌کنی؟

همه با هم وارد شدند. هدیه سلامی کرد و گوشه‌ای غریب ایستاد. جانان از خوشحالی وحشیانه رفیقش را از کمر گرفت و روی هوا بلندش کرد. همین کارها را می‌کرد که هدیه از او می‌ترسید. آرمان دست و پا می‌زد اما حریف هیکل قدرتمند جانان نمی‌شد:

- لعنتی تو چرا رشدت متوقف نمی‌شه؟

این سوال هدیه هم بود. ساقی، متوجه حالت غریبانه نگاه هدیه که کنار در ایستاده شد:

- هدیه بیا پیش من چرا اونجا وایسادی؟

باید از این جمع دور می‌ماند. بهترین زمان بود که به بهانه خستگی برود یک گوشه پنهان شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اشکالی نداره من برم بخوابم؟

ساقی خواست او را از این حالت معذبی در بیاورد:

- نه عزیزم، اومدیم سفر همه استراحت کنیم... برو راحت باش...

مهیار طبق معمول می‌خواست خودش را به جانان و رفیقش بچسباند. وقتی هدیه و سیا به اتاق رفتند، جانان گفت می‌خواهد با آرمان قدم بزنند. مهیار جلوتر از آنها راه افتاد اما جانان خیلی رک و واضح جلوی همه او را ضایع کرد:

- گفتم تنها مهیار... بعد از چند سال رفیقم رو دیدم می‌خوام راحت باشم.

مهیار در ویلا را بست و متلکی انداخت:

- آهان... فهمیدم ما باعث ناراحتی جنابعالی شدیم... یک دفعه بگو بریم. خجالت نکشی!

اهمیتی به حرفش نداد. با آرمان، بین کوچه‌های خلوت شهرک ویلایی راه افتادند و جانان از اول همه چیز را تعریف کرد. حرف به جایی رسید که روی دلش سنگینی می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امشب به من گفت نمی‌شه چون من به دلش ننشستم... باورت می‌شه؟

آرمان پوزخند زد:

- تو هم باور کردی؟ لعنتی من که مردم دلم می‌خواد زنت بشم وای به حال دخترا...

جانان آهی کشید:

- هر کاری می‌کنم راه نمی‌ده...نزدیکش می‌شم حالش بد می‌شه. نمی‌دونم مشکلش با من چیه؟

آرمان ایستاد و متعجب نگاهش کرد:

- واقعا نمی‌دونی؟ یا خودتو زدی به نفهمی؟

ابروهای جانان از تعجب بالا رفت:

- منظورت چیه؟
- مرد حسابی، دختره صبح پاشده دیده تو بغل یه مرد غریبه سایز غول بوده. توقع داری چی کار کنه؟

بی راه هم نمی‌گفت. احتمالش وجود داشت هدیه مشکلات عمیق تری به خاطر تجربه‌یِ آن شب داشته باشد. دستی به ریش‌هایش کشید و به کوچه تاریک خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا به فکر خودم نرسید؟ تا قبل از اینکه دل خودم باهاش نرم بشه، من هم حس کسی رو داشتم که بهش تعرض شده...

صدای خنده آرمان در فضای باز شهرک پیچید:

- وای از دست تو... فکر کن یکی تو رو ببنده به تخت...

اجازه نداد حرف زشتی که می‌خواست بزند را تمام کند. لگدی به ماتحتش کوبید:

- خفه شو منحرف...

آرمان می‌خندید و برای خودش خیالبافی می‌کرد اما متوجه نبود دوباره تصاویر دوربین مداربسته و رفتارهای شهوت انگیز هدیه در آن حال را برای جانان زنده کرده. یادش افتاد وقتی به اتاق خواب می‌رفتند هدیه کاملا لخت بود. لباس زیرش را مثل قلاده دور گردن جانان انداخته بود و با خود می‌کشید. از تصورش حالش خراب شد و بدنش لرزی افتاد:

- یه جور می‌گه بهش تعرض شده آدم مورمورش می‌شه...
- خُب آرمان یک لحظه خودتو جای من بِذار... از لندن اومدم با کلی امید بعد همه چیز به هم ریخت. وای اون

رمان بازار
romanbazar.ir

روز صبح وقتی بیدار شدم، بدترین روز زندگیم بود. هنوز یادم می‌افته حالم بد می‌شه...

- احمق جون... تو که خودت این طوری بودی وای به حال اون دختر بدبخت...تازه یه نگاهی به خودت و قد و قواره‌ات بکن. من یک لحظه دختره رو بغل دستت دیدم گرخیدم. اصلا توی مغزم نمی‌رفت چطوری با هم جفت شدید. انگار دخترت بود. قشنگ شوگر دَدی شدی ها کلک...

دستش را دور شانه آرمان انداخت و خندید. اما از اصطلاحی که به کار برد خوشش آمده بود:

- حرف مفت نزن عوضی... شوگر دَدی چیه؟

آرمان خودش را از دستش نجات داد و فاصله گرفت:

- لامصب انگار صد کیلو بِتُن روت افتاده... شوگر دَدی شدی دیگه... ببینم چند سال ازت کوچیکتره؟
- حدودا دوازده سیزده سال چطور؟
- بعد جنابعالی اصلا به دختره حق نمی‌دی بهت نه بگه؟
- نه!

آرمان متعجب تر از قبل، چشم‌هایش را گرد کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عجب سلطه جوی منحرفی بودی، من خبر نداشتم؟

دست‌های جانان در جیب شلوارش فرو رفت و لگدی به یک بطری خالی کوبید:

- بحث این چیزها نیست. خودم هم نمی‌دونم چی شد حس کردم انقدر می‌خوامش... خودت دیدیش... هیچ چیزی نداره که توجه منو جلب کنه ولی لعنتی بدجور خواستنیه... نمی‌دونم شاید هم چون حس می‌کنم زنم شده و بچه من توی شکمشه همچین حسی دارم.

آرمان تیرش را صاف وسط هدف کوباند:

- و چون باکره بوده و تو براش اولی بودی؟!

حتی حرفش هم می‌توانست جانان را دیوانه تر کند. هر بار به این موضوع فکر می‌کرد درجه حرارت بدنش به طرز عجیبی بالا می‌رفت:

- به نظرت بهش فشار بیارم یا فاصله بگیرم؟

خواست جانان را با جوابش درباره وضعیت هدیه بیدار کند. در عین حال او را محک بزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از من می‌پرسی؟ من می‌گم ولش کن. حق با دختره است چطور نفهمیدی؟ راستش مهیار چیزهای خوبی درباره‌اش نمی‌گفت.

لحظه‌ای دندان‌هایش را از خشم به هم فشرد و پلک بست:

- مهیار غلط کرد... هر چی می‌کشم از دست اون آشغاله... تا فهمیده زن و بچه‌ام رو آوردم شمال، مثل بختک افتادند توی ویلای ما که هدیه رو نصفه عمر کنند...باید بودی و می‌شنیدی مهگل چطور دل این دخترو خون کرد..
- وای من از این مهگل متنفرم...
- اگر من نشنیده بودم باورم نمی‌شد این همه بی وجدان باشه... بهش می‌گفت زن من می‌شه و بچه رو ازش می‌گیره با خودمون می‌بریم لندن که از داشتن مادری مثل هدیه خجالت نکشه...

آرمان به وضوح دلش سوخته بود:

- آخِی! طفلی چقدر غریب افتاده...خدا می‌دونه دیگه چی از بقیه شنیده که به کسی نگفته...شانس آوردید خودکشی نکرده. می‌دونی که بیشتر این جور دخترها راهی جز خودکشی ندارند... خیلی دلم براش سوخت. جانان، کار قشنگی بود عقدش کردی واقعا بهت افتخار می‌کنم مرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان اشاره کرد:

- برگردیم؟

آرمان سری تکان داد و دور زدند. کمی در سکوت راه رفتند تا بالاخره آرمان به حرف آمد:

- وقتی برات مهمونی گرفتیم نیومدی شک کردم یه چیزی شده ولی هی گفتی سرت شلوغه من هم گیر ندادم...

هر دو با هم وارد ویلا شدند. همه خواب بودند. آرمان جلوی در خداحافظی کرد. جانان بدون اینکه چراغی روشن کند، از پله ها بالا رفت. مهگل در نشیمن طبقه دوم منتظرش بود:

- دیر کردی عزیزم! چیزی می‌خوری؟

معلوم بود می‌خواهد سر حرف را باز کند تا جانان پیش هدیه نرود:

- دخترخاله... من زنمو دوست دارم. تمومش کن. شب به خیر.

در اتاق را باز کرد و مهگل را بهت زده به حال خودش گذاشت. فکرش را هم نمی‌کرد با چنین صحنه‌ای مواجه شود. سیا یک روسری مثل هدیه دور سرش بسته بود. هر دو یکدیگر را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش گرفته و از خستگی بیهوش بودند. آرام، لباس راحتی از ساک برداشت. خیره به هدیه و سیا، شروع به در آوردن لباس‌هایش کرد. هدیه بیدار بود. لحظه‌ای لای پلک‌هایش را باز کرد. جانان دست‌هایش را بالا برده بود تا تیشرتش را درآورد، برای همین نفهمید هدیه خواب نیست. آن دو خط هفت مانند زیر شکم و شش عضله برجسته ردیف که از بالای کمربندش شروع می‌شد و تا زیر سینه‌ها می‌رسید برای همه زن‌ها و چه بسا مردها زیبا و جذاب بود اما برای هدیه چیزی جز ترس و خاطرات تلخ به تصویر نمی‌کشید. خودش را به خواب زده بود اما جانان حرکات ریز مردمک‌هایش را دید:

- شبت به خیر فرشته کوچولوی من...می‌دونم بیداری...

باز هم چشم‌هایش را باز نکرد. به خودش فشار می‌آورد توجهی به این جملات مردانه پر از مهر نکند اما زیر دلش از هجوم احساسات زنانه تیر می‌کشید. جانان خوابید و چراغ دیواری را خاموش کرد. هدیه با این امید که سیا بین بدن‌هایشان فاصله می‌اندازد نفسش را رها کرد. هیچ کدام خوابشان نمی‌برد. طولی نکشید که جانان به سمت همسر و دخترش چرخید. بلند شد و بوسه‌ای بر پیشانی سیا گذاشت. فرم نفس‌هایش داشت جان هدیه را می‌گرفت اما به همین جا ختم نشد. زمزمه صدای خش دارش

رمان بازار
romanbazar.ir

در تاریکی بالاخره اشک هدیه را که دلش چیزهای دخترانه می‌خواست در آورد:

- خیلی دوست دارم خانومی...خوب بخوابی عشقم...

انگشتش را بوسید و آرام روی گونه ملتهب هدیه گذاشت. هر دو با صدای نفس‌های هم به خواب رفتند. جانان دلش می‌سوخت که این صدای ریتمیک ممتد پر از غم است. هدیه با احساسات ضد و نقیضش در جنگ بود. از طرفی جانان را از صمیم قلب به عنوان آقا جانان و نه بیشتر، دوست داشت. از سویی دیگر نمی‌توانست با روح پاره پاره خودش کنار بیاید و تفاوت‌هایشان را نادیده بگیرد.

صبح زود، هدیه قبل از اینکه بقیه بیدار شوند تقریبا از روی تخت فرار کرد. جانان را با دخترش تنها گذاشت و به بهانه دم کردن چای، کمی در آشپزخانه وقت گذراند. صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی طبقه بالا که آمد از ترس روبه‌رو شدن با خانواده خاله پیمانه مجبور شد دوباره به اتاق برگردد. جانان حمام بود. سیا چشم باز کرد و به هدیه لبخند زد:

- مامی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه شده بود این «مامی» گفتن‌های سیا خطاب به خودش آنقدر با ارزش است که باید برایش مرد. با حرکت دست اشاره کرد از تخت پایین بیاید. خمیازه بانمکی کشید و مطیعانه خودش را به هدیه رساند. تا حمام جانان تمام شود، لباس‌های خودش و سیا را عوض کرده بود. لحظه خروج جانان با تن عریان در حالیکه فقط یک حوله به کمرش بسته، هدیه خجالتی پشت سیا پناه گرفت و صدای قهقهه جانان تا طبقه پایین رفت. هدیه روی زمین نشسته بود و از پشت موهای سیا را شانه می‌کشید که جانان بیرون آمد:

- سلام خانم خوشگلا...

نگاه هدیه بی هوا از موهای طلایی موج دار سیا جدا شد و به تن لخت تارزان افتاد:

- وای خاک به سرم...

جانان که می‌خندید، هدیه تنش به رعشه افتاده بود. مدل خندیدن جانان با آن صدای کلفت همیشه او را یاد شخصیت‌های فیلم ترسناک می‌انداخت. امان از وقتی که هیجان زده هم می‌شد. اصولا هر کس دم دستش بود بغل می‌گرفت و از زمین بلند می‌کرد. این بار هم کسی جز سیا جلوی دستش نبود. بچه را که

رمان بازار
romanbazar.ir

آن طور وحشیانه بغل گرفت و به هوا پرتاب کرد، هدیه دست روی سینه‌اش گذاشت و چشم بست:

«تو رو خدا آروم تارزان...سر جدت یه کم لطیف باش.»

سیا، در دستان قدرتمند جانان مثل موشک به سمت سقف پرواز می‌کرد و دوباره در آغوشش جای می‌گرفت:

- دوباره...

دخترک، بد تر از پدرش سرشار از انرژی بود. آخرین پرتاب، هدیه دیگر طاقت نیاورد. هر لحظه می‌ترسید حوله از دور کمر جانان باز شود:

- آقا جانان الان سرش می‌خوره به سقف...
- مواظبم نترس...

سیا جیغ کشید:

- دوباره...

هدیه وا رفت. برای اینکه ترسش را پنهان کند گوشه‌ای کز کرد و خودش را مشغول تا زدن لباس‌های سیا نشان داد. از این رفتارهای وحشیانه، همه عمرش می‌ترسید. جانان متوجه شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سیا را زمین گذاشت اما از رو نمی‌رفت. جلوی پای پدرش بالا و پایین می‌پرید. التماس می‌کرد دوباره پروازش دهد:

- باشه وقتی رفتیم پایین، اینجا سقف کوتاهه...

اخم‌های سیا در هم گره خورد. با غیض پشت کرد و کنار هدیه روی زمین نشست. جانان به طرز نشستن هدیه و سیا خندید:

- همون جا بشینید تا بیام دو تاتون رو بخورم...

این جمله را به فارسی گفت تا هدیه را از لاکش بیرون بکشد. هدیه لحظه‌ای نگاهش کرد. جلوی در کمد پشتش به آن‌ها بود. دقیقا همان لحظه، دست برد تا حوله را از دور کمرش باز کند. بیچاره هدیه چشم‌هایش دیگر از این گشاد تر نمی‌شد. سریع پشتش را به جانان کرد و صورت سیا را با دست پوشاند. جانان از آینه قدی کمد، این صحنه را دید. خودش می‌دانست زیر حوله، شورت پاچه دار پوشیده که داشت بازش می‌کرد:

«دختره خنگ!»

خنگ نبود. تربیت و فرهنگشان با هم فرق می کرد. تا جانان شلوار بپوشد، هدیه چند باری پوست انداخت. همه تقریبا آماده بودند:

- خُب بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این سخت ترین قسمتش برای هدیه بود:

- شما برید...من صبحانه خوردم...

دل جانان آب شد. احمق نبود که نفهمد چقدر هدیه بینشان غریب است. او را با آن حال خراب تا اینجا آورد که خوشحالش کند. حالا می‌دید که فقط زندانش عوض شده:

- می‌ریم بیرون...حاضری؟

هدیه توقع این هم داشت. سعی می‌کرد به جانان نگاه نکند. تا به حال دو مرتبه، همه لباس‌ها را در ساک چیده بود اما باز هم الکی یکی دو تکه را بیرون آورد و تا زد:

- نیازی نیست من میز چیدم... تا شما صبحانه بخورید. من هم دستی به اینجا می‌کشم...

جانان بی معطلی سراغ روتختی رفت:

- لازم نکرده...بیا تخت هم مرتب شد. پاشو بریم گردش دوست ندارم توی خونه بمونیم.

چاره‌ای جز همراهی برای هدیه نماند. از پله‌ها که پایین می‌آمد، نگاه های خصمانه پیمانه و مهگل را حس می‌کرد. اولین «صبح به خیر» را پیمانه با صدای بلند به او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبحت به خیر عروس خانم...بالاخره آشتی کردی؟

نمی‌توانست هیچ جوری فرم چهره غم زده‌اش را تغییر دهد. آوای کلامش هم بدتر از سیمایش بود:

- من که قهر نبودم...صبح شما هم به خیر...

صدای غمگین و مظلومش را جانان شنید. هدیه میان پله‌ها ایستاده بود و جرأت نداشت بیشتر از این پایین بیاید. جانان از جلوی خاله‌اش گذشت و دستش را سمت هدیه گرفت:

- بیا پیش من عزیز دلم...ساقی توی حیاطه...

مردمک‌های هدیه، بین دست جانان و خاله پیمانه در گردش بود. بغضش را به سختی کنترل کرد. آرام دست یخ زده‌اش را روی دست گرم جانان گذاشت. جانان خم شد بوسه‌ای روی دست هدیه گذاشت:

- افتخار می‌دی؟

باید حس می‌کرد تبدیل به یک پرنسس زیبا شده. شاید هم سیندرلایی که از این پس ملکه قلب شاهزاده رویاهاست اما حواسش جمع بود واقع بین باشد. بر عکسِ هدیه، جانان بی پروا خیال بافی می‌کرد. دست کوچک هدیه را میان انگشتانش می‌فشرد و از اینکه همه وجودش مال او است به خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بالید. وارد فضای جنگلی یکی از معروف ترین هتل‌های پنج ستاره منطقه خزر که شدند نگاهی به هدیه انداخت. گوشه صندلی خودش را جمع کرده بود و از طرز نگاهش داد می‌زد چقدر خجالت می‌کشد. دلش را به دریا زد. هدیه هر دو دستش را در هم قفل کرده و روی پاهایش گذاشته بود. دست جانان آرام از روی دنده حرکت کرد و بر دست‌های هدیه سایه انداخت. ترسید و خواست دستش را بکشد اما جانان نرم و سبک انگشتان هدیه را گرفت:

- عشقم چرا یخ زدی؟

در این هوای تابستانی و گرم، به نظر می‌رسید هدیه زیر بهمن گیر کرده:

- خوبم..

تنش می‌لرزید:

- به فکر دل من نیستی به اون حال اون کوچولو دلت بسوزه انقدر بغض نکنی...

از تصور اینکه ممکن است دوقلو باشد قلب خودش هم لرزید:

- شاید هم کوچولوهامون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هر دو لحظه‌ای به هم گره خورد. جانان پر از شور زندگی و هدیه وحشت زده از آینده‌ای تحقیر آمیز:

- دو تا هدیه کوچولو...خونه بشه پر از دخترهای کوچولو...

هدیه سرخ شد. نگاهش را به بیرون دوخت و لب زد:

- هر چی خیره...

در دلش آرزو کرد دیگر هیچ دختری پا به این دنیا نگذارد. جانان، همسر و دخترش را به یکی از گران‌ترین و شیک ترین رستوران‌های موجود در آن منطقه برده بود. سالن بزرگ و مبلمان شیکش برای چند ثانیه هوش و حواس هدیه را پرت کرد اما دختر خودداری بود. خیلی زود ظاهرش را حفظ کرد. درونش طوفانی بود. هر چه بیشتر در زندگی لوکس جانان و ساقی غرق می‌شد، حس حقارتش اوج می‌گرفت. تمام مدت، خودش را مشغول مراقبت از سیای بازیگوش نشان می‌داد. خبر نداشت همین کارش هزار برابر او را در چشم جانان خواستنی‌تر می‌کند. روی مبل‌های رستوران که نشستند لحظه‌ای نگاهش را بالا آورد و با دیدن مهمان‌های خوش پوش میز بغلی سرش را پایین انداخت. جانان با ذوق، لیست را باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- انقدر صبحانه بخوریم که گارسون از دستمون فرار کنه...من الان سرآشپز هم می‌تونم بزنم لای نون بخورم. چه برسه به دختر کوچولوهای سر میز...

هدیه با حرص، گره روسری اش را سفت کرد تا لج جانان را در بیاورد اما مردک بیشتر خوشش آمد:

- جون...آدم زن سفید کوچولو داشته باشه هیچوقت گشنه نمی‌مونه...

جملاتش کاری کرد که صورت هدیه همرنگ پارچه‌های قرمز مبلمان رستوران شود. الکی مِنو را بالا گرفته بود که با جانان چشم تو چشم نشود اما از محتویاتش سر در نمی‌آورد:

- خب خانم من چی می‌خواد؟ برای سیا خودم سفارش می‌دم.

مِنو را روی میز گذاشت. برای اینکه اشکش را جانان نبیند کیفش را باز کرد و دنبال موبایلش گشت:

- من فقط چایی می‌خورم... ممنون...

هر حرکتش برای جانان حکم بیشتر فرو رفتن در گردبادی از عشق داشت. دلش ضعف می‌رفت وقتی مناعت طبعش را می‌دید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوقلوها چه گناهی کردند؟ من سفارش می‌دم جنابعالی هم می‌خوری...فقط مونده بگه دونگی حساب کن...

حقیقتش اگر هر کس دانگ خودش را می‌داد، هدیه احساس بهتری داشت:

- من که از خدامه...
- تو غلط کردی با اون شوهر گولاخت...

جانان آنقدر سفارش غذا داد که میز دیگر جا نداشت. هدیه گرسنه بود. ضعف داشت. خجالت می‌کشید پر خوری کند. جانان که به زور مجبورش می‌کرد لقمه ای بخورد در دل هزاران بار برایش از خدا سلامتی و برکت می‌خواست. جانان هم فهمیده بود ناز نمی‌کند. کم کم داشت هدیه را می‌شناخت. هدیه پر از شرم و حیا بود. حتی برای گذاشتن تکه‌ای از کیک شکلاتی در دهانش رنگ عوض می‌کرد. مرتب به هر بهانه‌ای آن کلمه مسخره «ببخشید» را به زبان می‌آورد. یکی در مغز این دختر مظلوم فرو کرده بود هیچ حقی از زندگی ندارد.

مقدار زیادی غذا روی میز باقی ماند. کمی در هتل گشت زدند و کنار ساحل رفتند. تمام حواس جانان به هدیه بود. خیلی زود خسته شد اما خجالت کشید بگوید دیگر نای راه رفتن ندارد. نگاه‌های خیره‌اش به دخترهای جوان و زوج‌های پولدار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان می‌داد حسابی از اینکه کنار جانان با آن ظاهر ساده راه برود شرمنده است. دستش را بی هوا، وقتی به جایی نامعلوم خیره بود گرفت. هدیه درجا پرید اما حتی سعی هم نکرد دستش را آزاد کند. توانایی مبارزه کردن را از دست داده بود:

- دورت بگردم خانوم کوچولوی همیشه غمگینم؟

با بغض به چشم‌های ستاره باران جانان خیره شد. لعنتی هارمونی موهای زیتونی و چشم های سبزش با جنگل اطراف، دل هر زنی را می‌برد. هدیه که از سنگ نبود:

- اذیتم نکن...

معنی حرفش را جانان خوب می‌فهمید. یعنی عاشقم نکن. مرا مال خودت نکن. دلم را نلرزان. دستش را بالا آورد و بوسید:

- من چاکرتم خانوم...غلط کنم...
- دور از جون...

دستش را کشید و به سمت ماشین هدایتش کرد. می‌خواست چند جایی برای خرید سر بزنند. هدیه می‌توانست در ماشین کمی بنشیند و استراحت کند.

گشت و گذارشان در بازارچه‌ای سنتی هم نتوانست یخ هدیه را باز کند. تمام مدت، جانان دستش را محکم گرفته بود و به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش دقت می‌کرد. هر چه بیشتر کشف می‌کرد، همان قدر بیشتر شیفته شخصیت محکم هدیه می‌شد. از آن طرف، هر چه بیشتر محبت می‌کرد، هدیه ناامید تر شده و گوش دلش را وحشیانه تر می‌پیچاند که نکند عاشق جانان شود. جانان یک زن باردار می‌دید که وقتی چشمش به ترشی و لواشک می‌افتد، رنگش می پرد اما سرش را پایین می‌اندازد و مسیرش را تغییر می‌دهد. دستش در دست جانان یخ می‌زند اما جیکش در نمی‌آید از گردن کلفتی که این بلا را سرش آورده چیزی بخواهد. نگاه‌های پر تمسخر بعضی مردم فضول که وقتی تفاوت قد و تیپِ هدیه و جانان را می‌دیدند به هم اشاره می‌کردند تازه به چشمش آمده بود. دستش را دور شانه‌های هدیه انداخت و کمی به سمت خودش کشید. گونه‌هایش به سرعت سرخ شد:

- ببخشید...می‌شه دستتون‌و بردارید؟ من خجالت می‌کشم.

کمی خم شد در گوشش نجوا کرد:

- زیاد حرف بزنی وسط بازار ماچت می‌کنم. خودت نمی‌دونی چقدر خوردنی هستی پس تو کار این عاشق دیوونه دخالت نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با سری پایین افتاده و جانان با سری بالا گرفته، یکی بغض کرده و دیگری لبخند زنان دنبال سیا راه می‌رفتند. جلوی فروشگاهی که اسباب بازی می‌فروخت دست هدیه را رها کرد:

- عشقم همین جا باشید زود بر می‌گردم.

چند مغازه آن طرف‌تر، وارد یک فروشگاه تنقلات شد. هر چه در مسیر دیده بود هدیه را آشفته می‌کند خرید و با دو کیسه پر از خوراکی برگشت. هدیه و سیا جلوی مغازه دیگری بودند که زیتون می‌فروخت. نزدیک که شد، به سختی خودش را کنترل کرد هدیه را وسط بازار نچلاند:

- آقا این طوری که نمی‌شه...دختر من یک مشت زیتون خورده...بفرمایید چقدر می‌شه تقدیم کنم...

فروشنده ظرفی برداشت و کمی از همان مدل زیتون که سیا بی اجازه خورده بود داخلش ریخت:

- خواهرم خدا خیرت بده...مردم میان مشت مشت می‌خورن تازه فحشمون هم می‌دن...بیا بده دخترت بخوره...

هدیه کیف پولش را باز کرد:

- نمی‌شه آقا...لااقل پول این ظرفی که ریختی حساب کن..

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترم حلالت باشه...بچه مگه چقدر خورده انقدر خودت رو اذیت می‌کنی؟
- هر چی....حتی یک دونه...

لبخند جانان عمق گرفت. نزدیک رفت تا قائله را ختم به خیر کند:

- آقای عزیز...لطفا از همون که دخترم دوست داشته، بریز توی دبه، خانمم هم از گلوش پایین بره...پرورده هم داری؟

مرد که از پشت میز بلند شد، کاسه زیتون را سمت سیا گرفت. سیا با خنده کاسه را قاپید و شروع به خوردن کرد. در این فاصله، جانان هم سرش را نزدیک هدیه برد:

- اون کیف پول اگر همین الان برنگرده سر جاش دیگه نمی‌بینیش.

از مغازه که بیرون می‌رفتند، جانان با یک دست کیسه‌های خریدش را نگه داشت. با دست دیگر، دست هدیه را محکم گرفت. بوی ترشی و لواشک نفس هدیه را بند آورده بود. تمام مدت انگشت دست آزادش را جلوی بینی می‌گرفت. حالت تهوع بدی داشت اما خجالت می‌کشید به جانان بگوید زودتر از این

رمان بازار
romanbazar.ir

محیط دور شوند. سوار ماشین که شد، جانان کیسه‌ها را روی پای هدیه گذاشت:

- همه‌اش مال توئه...فکر نکن نفهمیدم دلت می‌خواست.

در را که بست، هدیه ماتش برد. هر چه دلش خواسته بود در آن کیسه‌ها دیده می‌شد. جانان پشت فرمان نشست و نگاهی با گوشه‌یِ چشم به هدیه انداخت. سوییچ را در جایگاه فرو می‌برد که هدیه گفت:

- ممنون...برسیم خونه باز می‌کنم.

انگشت اشاره‌اش را به سمت هدیه گرفت:

- همه رو می‌خوری...همین الان جلوی چشم من...
- آخه با دست که نمی‌شه؟

لبخند پیروزمندی زد. حساب این جای کار را هم کرده بود. کیسه‌ای را باز کرد و چند قاشق یک بار مصرف بیرون آورد:

- باز بهانه داری؟

هدیه به سختی بزاق دهانش را که به خاطر شوق لواشک خوردن جمع شده بود فرو برد:

- خیلی ممنون...نمی‌دونم چطوری تشکر کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- وظیفه‌ام بود...تهش‌و در بیار...آفرین دختر خانم.

جمله بعدی هدیه آتش به جانش انداخت:

- فکر نکنم دیگه دختر خانم باشم.

سه روز بعد در راه بازگشت به تهران بودند. مسافرت را خانواده خاله پیمانه به کامشان زهر کردند. با اینکه جانان و ساقی لحظه‌ای اجازه نمی‌دادند کسی با هدیه تنها باشد اما باز حرف‌هایی که باید عروس اجباری می‌شنید و چیزهایی که باید می‌دید را به او فهماندند. هدیه با عزمی راسخ‌تر برای فرار کردن از جانان به جاده خیره بود و جانان مصمم تر از قبل برای حفظ زندگی‌اش با سیندرلا نقشه‌ها می‌کشید.

ساقی هم تصمیمش را گرفته بود. این سه روز خیلی چیزها را برای یک مادر نگران روشن کرد. جانان دل باخته بود. هرگز ندید حتی درباره ژاکلین تا این حد بی پروا و سخت گیر باشد. لحظه‌ای را برای نزدیک شدن به هدیه از دست نداده بود و این از چشم ساقی و سپهر یا حتی خانواده خاله پیمانه مخفی نماند. دیگر مسئله دلسوزی نبود. جانان عملا داشت التماس هدیه می‌کرد و مثل شیر بالای سرش بود. حتی زور می‌گفت اما قصدی جز نگه داشتن زندگی‌اش با چنگ و دندان نداشت. به محض اینکه به خانه رسیدند، ساقی مردها را پی نخود سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد و سراغ هدیه رفت. داشت اتاق خوابش را با کمک سیا مرتب می‌کرد. با اینکه جانان گفته بود حق ندارد در اتاق جداگانه بخوابد اما هدیه هنوز مقاومت می‌کرد. ساقی نگاهی به چمدان سوغاتی‌ها که دست نخورده یک گوشه مانده بود انداخت و دل به دریا زد:

- هدیه خسته‌ای؟

ظاهرش که می‌گفت دیگر جانی در بدن ندارد اما زبانش حرف دیگری زد:

- نه ساقی خانم... کاری هست انجام بدم؟

لبخند زد و به درگاه تکیه داد:

- مگه کار نمی‌خواستی؟

هدیه تیشرتی که تا زده بود از هیجان در دست مچاله کرد:

- واقعا؟!
- خیاطی که بلدی؟
- بله قبلا تو خیاط خونه، کار می‌کردم. البته خیلی وقت پیش...تقریبا شونزده سالم بود پادویی می‌کردم ولی خودم یاد گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی صورت ساقی ماسید وقتی یک دختربچه شانزده ساله، هم قد و قواره هدیه را تصور کرد که پادویی می‌کرده:

- چیز بدی گفتم؟

چند بار پلک زد تا حواسش را جمع کند:

- نه... یعنی...تو خونه راحت‌تری یا کارگاه؟

هدیه نگاهی به سیا کرد:

- بچه تنها می‌شه اگر بیام کارگاه...اشکال نداره دوباره عروسک می‌گیرم شما نگران من نباشید.
- چرت نگو...امروز بیا ببینم کارت چطوره، با چی راحت تری بعد می‌فرستم خونه که سیا هم تنها نباشه...حاضر شو با هم بریم.

چرخی زد اما دوباره چیزی یادش افتاد:

- آها راستی...فردا برای سیا معلم زبان گرفتیم. باید پیشش بشینی تا بدبخت رو لت و پار نکنه.

هدیه سری تکان داد و ساقی رفت. ساعتی بعد، هر سه در کارگاه خیاطی بودند. یک آپارتمان چند واحدی بود که ساقی دو واحد روبه‌رو را برای کارش خریده و در یکی کارگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیاطی داشت. سیا با دیدن تاج و لباس عروس‌های بی شمار داخل کارگاه حسابی از قالب خودش خارج شده بود. هدیه هم کنار کشید تا ساقی با این بهانه، به نوه‌اش نزدیک شود. تماشای آن همه لباس عروس غصه‌اش را بیشتر کرد. دختر بود و دلش می‌خواست. چقدر به خودش می‌گفت حقش نیست؟ مگر دل نداشت؟ به دامن پر تور لباسی که کنارش روی رگال بود دستی کشید. دانه‌های ریز اکلیل مانندش زیر نور روز برق قشنگی داشت.

صدای ساقی او را به خودش آورد:

- بیا بریم اون کراوات‌ها که بهت گفتم ببین. می‌تونی توی خونه بدوزی. بریم مزون نشونت بدم.

مزون با دکور فوق‌العاده شیک، فضای کاملا متفاوتی با کارگاه شلوغ داشت. حالا می‌فهمید چرا هر بار ساقی می‌خواهد به محل کارش برود آن همه به سر و وضعش می‌رسد. منشی مزونِ ساقی دختری قد بلند و خوش هیکل بود. پیراهن کوتاهی پوشیده بود و پاهای خوش تراشِ بدون جورابش را آزادانه به نمایش می‌گذاشت. پارچه‌یِ لمه‌یِ لاجوردی و براق پیراهنش با کفشش ست بود. موهای بلند دکلره شده تا کمر و دندان‌های یک دست

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید لمینت شده‌اش اولین چیزی بود که به چشم هدیه آمد. ساقی که هدیه را معرفی کرد قیافه بیتا مچاله شد:

- خوش اومدید... چی میل دارید؟

هدیه لب باز کرد تشکر کند اما ساقی زودتر گفت:

- قهوه بیار توی اتاق... هدیه بیا توی دفترم... بیتا، کاری به سیا نداشته باش به هرچی خواست دست بزنه اصلا بشکنه...از اون کلوچه‌ها که آوردم هم بیار...

دفتر ساقی محیط دنج و راحتی داشت. داخل تراس کوچکش پر از گل و گیاه بود. حس می‌کردی وارد یک باغ با صفا شدی. به دعوت ساقی، هدیه روی مبلی نشست. بیتا، سینی قهوه را روی میز مدیر گذاشت و رفت. ساقی بعد از چک کردن دفتر سر رسیدش، سینی را برداشت و روی میز پایه کوتاه مابین مبل ها گذاشت. خودش هم روبه‌روی هدیه نشست:

- خُب پس خوشت اومد؟!

چهره خسته و غمگین هدیه کمی فرم لبخند گرفت:

- خیلی کارهاتون قشنگه... اگر می‌تونستم بیام توی کارگاه زود یاد می‌گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی خوب به صورت هدیه دقیق شد. این دختر، نیاز داشت کسی به او پر و بال دهد. تا وقتی کمر شکسته‌اش را صاف نمی‌کرد، پذیرفتن عشق مردی مثل جانان برایش محال بود:

- تو همیشه با من صادق بودی. اهل نقشه چیدن و فیلم بازی کردن نیستی. می‌خوام امروز، من هم با تو رک و واضح حرف بزنم.

آن هاله پر اشتیاق روی صورت هدیه محو شد. با این تصور که باز هم می‌خواهد به ادامه زندگی با جانان تشویقش کند حالش گرفته بود:

- راحت باشید ساقی خانم.

مادرانه از اینکه پسرش تا این حد پس می‌خورد، دلخور شد اما به روی خودش نیاورد:

- ببین هدیه جان... بیا فرض رو بر این بگذاریم که تو بچه رو به دنیا آوردی و از جانان جدا شدی... فکر می‌کنی ارتباطت با ما قطع می‌شه؟

هدیه آرنج‌هایش را به زانو تکیه داد و به فکر فرو رفت. ساقی هم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مسلما نه...جدای از این... سیا به دلیل نامعلومی فقط با تو ارتباط گرفته و شک نکن تو همین چند روز خیلی بهت وابسته شده. این بچه تازه از مادرش جدا شده. ما قصد نداریم تو رو از دست بدیم تا سیا دوباره ضربه روحی بخوره. بچه‌یِ خودت هم که به دنیا بیاد، قطع ارتباط کاملت با ما تقریبا غیر ممکنه...مگر تو بخوای بچه رو به ما بدی و خودت برای همیشه بری...

جمله آخر را برای این گفت که هدیه را بترساند و به هدفش هم رسید. نگاه وحشت زده هدیه که به ساقی دوخته شد، موقعیت را مناسب دید تا حرف اصلی‌اش را پیش بکشد:

- تو می‌گی نمی خوای با جانان زندگی کنی؟ باشه قبول، زندگی خودته ولی اصلا فکر کردی اگر طلاق بگیری و بخوای دوباره ازدواج کنی چقدر برات مشکل به وجود میاد؟ ممکنه همسر آینده‌ات اجازه نده با جان و بچه خودت ارتباط بگیری...

بی فکر جواب داد:

- نه من دیگه هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم. قول می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت و فنجانی قهوه جلوی هدیه گذاشت:

- باشه اصلا فکر می‌کنیم همین می‌شه که تو گفتی... پس بریم سر اصل مطلب... هدیه با این تیپ، فکر نمی‌کنی باعث خجالت بچه خودت می‌شی؟ ببخشید انقدر رک گفتم ولی از من بشنوی بهتر از غریبه‌هاست.

خجالت کشید. دستپاچه گوشه‌های روسری‌اش را داخل فرستاد و لب‌هایش را با زبان تر کرد:

- حق دارید. ببخشید انقدر براتون کمم...تنها کاری که می‌تونم بکنم تمیز بودن و انضباطه... شرمنده...

صدای خنده ساقی باعث شد نگاه شرمگینش را از زمین بکند:

- وای هدیه... هر وقت می‌فهمم چند ساله مرد خونه بودی، به خودم می‌گم عجب دختر قوی و محکمی ولی تا دو کلام باهات حرف می‌زنم شوکه می‌شم... دختر تو چطوری با این مغز فندقی دوام آوردی؟

از خجالت، لب پایینش را گاز گرفت تا مثل احمق‌ها گریه نکند:

- فکر کردی من از اول انقدر پولدار بودم؟ نه دختر جون... پدر من یه مغازه کوچیک کت و شلوار دوزی

رمان بازار
romanbazar.ir

توی شهریار داشت که به زور اجاره خودش هم در می‌آورد... جهانگیر هم انقدر پولدار نبود...می‌دونی بعضی وقت‌ها حس می‌کنم، تو الان توی جایگاه منی وقتی رفتم لندن... غریب و تنها بدون دوست توی محیطی که حتی زبون حرف زدن با آدم‌هاش رو بلد نبودم. حتی نمی‌دونستم چطوری باید برم خرید تا غذا بپزم.هر روز گریه می‌کردم و حس فرار داشتم ولی مقاومت کردم که جانان وقتی به دنیا میاد شناسنامه بریتانیایی داشته باشه و می‌بینی که نتیجه‌اش هم گرفتم. واقعا فکر کردی من سختی نکشیدم؟ یا نمی‌دونم فقر چیه؟

تصورش واقعا سخت بود. ساقی سختی کشیده یا فقیر باشد! با این حال نمی‌شد بگوید فقری که تو دیدی کجا و آنچه من هر روز قرقره کرده‌ام کجا:

- نه ساقی خانم... حتما مشکلات خودتون هم داشتید. معلومه با تلاش به اینجا رسیدید.

ساقی به سمت هدیه متمایل شد و آرنج‌هایش را به زانو تکیه زد:

- نه... من با تلاش به اینجا نرسیدم. ارثیه شوهرم بود. فقر، مال زمانی بود که دختر بابام بودم. ازدواج که کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

جهانگیر پولدار نبود اما دستش به دهنش می‌رسید. درس خوند، دکتر شد. ظرف چند سال، حسابی پولدار شدیم و وقتی مُرد همه چیز رسید به من و جان...سختی کشیدنم توی غربت هم زمان زیادی نبرد. می‌دونی چرا دارم این چیزها رو بهت می‌گم؟ چون تو دیگه دختر خونه بابات نیستی. تو الان مادر نوه منی و عروس خانواده پیرهادی ...نمی‌تونی دو دستی بچسبی به زندگی گذشته‌ات. باید همراه ما خودت رو تغییر بدی و رشد کنی... فهمیدی؟

هدیه بی‌دلیل سری به علامت تأیید تکان داد و ساقی گفت:

- اول اینکه هر زنی به واسطه ازدواجش از شرایط خاص اون ازدواج بهره‌مند می‌شه... هزار تا چیز به ضرر ماست مثل همین زایمان کردن ولی باید از حقوق خودمون به عنوان زن استفاده کنیم. چه با جانان بمونی و چه طلاق بگیری از این به بعد زندگیت به ما گره خورده. به خاطر بچه، باید توی جمع ما حاضر بشی. با ما مسافرت بری. نمی‌تونی از زیرش فرار کنی. بچه به حضور هر دوی شما احتیاج داره. در خوش بینانه‌ترین حالتش هر دو ازدواج می‌کنید و تو حتی شوهر آینده‌ات

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با معیارهای ما انتخاب بشه که بتونه بیاد توی جمع ما... سخته ولی باید بشه. حالا من از تو چی می‌خوام؟

فنجان قهوه‌اش را برداشت و کمی خورد. بسته کلوچه را باز کرد و یکی را گاز زد با دهان پر گفت:

- من نمی‌دونم چرا حتی جلوی زن‌ها اون روسری ایکبیری رو شل نمی‌کنی ولی فرض می‌کنیم چون اعتقاد داری و مذهبی هستی... کاری به دلیلش ندارم. محجبه بودن دلیل بر بد تیپ بودن و لباس خوب نپوشیدن نیست. من هزار تا مشتری دارم از سلبریتی‌های خارجی خوش تیپ‌تر و کاملا مذهبی...بلند شو جلوی آینه وایسا...

هدیه با اکراه اطاعت کرد. جلوی آینه قدی گوشه دفتر ایستاد و دست‌هایش را در هم قفل کرد. ساقی هم برخاست. چرخی دور هدیه زد و به سرتا پایش با دقت نگاه کرد. پشت سرش که رسید ضربه‌ای ملایم به کتفش زد:

- قوز نکن...

باز هم چرخید تا سینه به سینه‌اش ایستاد:

- گردن بالا... قفسه سینه رو بده جلو...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرم ایستادن هدیه که درست شد، ساقی انگشت اشاره‌اش را روی گونه خودش گذاشت و اخمی کرد:

- آم... یکی از اصول یک زن خوشتیپ، داشتنِ استایل مخصوص به خودشه... پیروی از مد دیگه خیلی قدیمی شده. من می‌خوام امروز برای تو استایل طراحی کنم.

دست زیر چانه هدیه برد و سرش را کمی بالاتر گرفت:

- یک زن خوش استایل مهم نیست خیلی زیبا یا خوش هیکل باشه... حتی اگر چاق و زشت باشه، وقتی وارد یک جمع بشه همه به اینکه منحصر به فرده خیره می‌شن... حالا هدیه کوچولوی من چطوری می‌تونه استایل خودش رو داشته باشه و منحصر به فرد باشه؟

یکی دو قدم عقب رفت و دوباره به سرتاپای هدیه موشکافانه نگاه کرد:

- من دارم تصور می‌کنم با در نظر گرفتن تیپ صورتت، بهتره ازت یک زن کاملا شرقی بسازیم. مثلا تمام لباس‌ها و لوازمی که می‌خریم و آرایشی که می‌کنیم تم هندی یا سنتی ایرانی داشته باشه...دارم به خط چشم مدل

رمان بازار
romanbazar.ir

مصری فکر می‌کنم... آره حتی استایل مصری بهت میاد فقط باید یاد بگیری چطوری ازش استفاده کنی.

ناگهان انگار چیزی در ذهنش باعث هیجان شده باشد گفت:

- واو...

خندید و دست به کمر شد:

- تا حالا ساری هندی پوشیدی؟

شانه‌های هدیه پایین افتاد:

- ساقی خانم من پولم کجا بود برم لباس هندی بخرم؟ هی می‌خوام هیچی نگم. بیشتر از این خودم رو کوچیک نکنم نمی‌شه... من نمی‌تونم پا به پای شما بیام خرید و به قول خودتون استایل داشته باشم... تازه تونستم یه مقدار از بدهی‌هام رو بدم. هر چی در بیارم میره پای....

ساقی میان حرفش پرید. دهانش را کج و کوله کرد و با صدای مسخره‌ای ادای هدیه را در آورد:

- من پول ندارم... بدهی دارم...نمی‌شه... من بدبختم...

هدیه به شکلک در آوردنش خندید و حس بدش را فراموش کرد. ساقی کمی عصبی دستی در هوا چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تموم نشد؟ دختره احمق... تو شوهر داری باید پوستش هم بکنی که داری بهش بچه می‌دی... پسر خودمه ولی مردی که خرج زن نکنه به درد جرز دیوار هم نمی‌خوره... زنی هم که مثل تو هی بگه من هیچی نمی‌خوام حال آدم رو به هم می‌زنه... هر جوری حساب کنی جانان وظیفه داره... اول اینکه زنش شدی... دوم مادر بچه‌شی... داری از سیا نگهداری می‌کنی...خونه‌اش‌و تمیز می‌کنی...آینده و سلامتت رو به پاش می‌ریزی... چهار تا تیکه لباس یا یه کم پول، کمترین وظیفه جانان نسبت به توئه... چه بخوای باهاش ادامه بدی چه بخوای بری... چرا انقدر خنگی دختره مغز فندوقی؟

انگشت‌های هدیه در هم محکم‌تر از قبل گره خورد. نگاهش را در اتاق چرخاند و باز هم نتوانست بپذیرد. آخر چطور می‌گفت که نمی‌تواند وظایف زناشویی‌اش را درباره جانان به جا بیاورد؟ حتی قانونی هم حساب می‌کرد، نفقه به او تعلق نمی‌گرفت:

- ساقی خانم من دلم نمی‌خواد از شما سوء استفاده کنم... نمی‌تونم چیزی قبول کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی تقریبا از روی عصبانیت سرش داد کشید:

- بسه دیگه... خسته شدم از دستت...اصلا فکر کن عقدنامه قرارداد بین ما بوده... ما در برابر کارت توی خونه باید بهت نفقه بدیم یا نه؟ همین الان می‌برمت مزون دوستم که طراح لباس سنتی و...

نگاهش پایین رفت و چشمش به کفش‌های هدیه افتاد:

- خاک تو سرم شده که عروسم با این کفش‌ها راه می‌ره... کیفت رو بردار بریم تا از دستت دق نکردم...

مزون دوست ساقی یک فروشگاه کامل لباس‌های سنتی با طراحی خودش بود. ساقی با دقت چند دست لباس آورد و کنار صورت هدیه گرفت:

- تو رنگ پوست خیلی سفید و یک دستی داری ولی اجزای صورتت با این ابروهای پیوسته کاملا شرقیه... اصولا برای پوست سفید، رنگ قرمز خیلی خوبه... اما من نسبت به شخصیتت می‌خوام تصمیم بگیرم... انتخاب کن فیروزه یا زمرد یا عقیق؟

هدیه گیج نگاهش را بین ساقی و دوستش روناک گرداند:

- نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بین این سه تا سنگ اگر حق انتخاب داشتی و قرار بود تا آخر عمرت فقط از همون مدل سنگ استفاده کنی کدوم؟ روناک می‌شه پارچه‌هاش رو بیاری؟

روناک سری تکان داد و با سه شال به رنگ‌های فیروزه‌ای، سبز زمردی و زرشکی برگشت. ساقی هر سه را کنار صورت هدیه گرفت و بعد از غنچه کردن لب‌هایش گفت:

- فیروزه چطوره روناک؟

روناک قدمی نزدیک شد و انگار که دارد کشف عظیمی می‌کند بعد از مکثی کوتاه گفت:

- نظرت با مرجان چطوره؟

ساقی با خوشحالی به سمتش چرخید:

- چرا به فکر خودم نرسید؟
- الان یه چیزی براش طرح می‌زنم که بشه هم مرجان امتحان کنیم هم فیروزه... شما چایی بخورید تا من بیام.

هر دو کنار سیا که با جعبه‌ای پر از جواهرات مصنوعی هندی سرگرم بود نشستند. ساقی دو فنجان چای از روی میز برداشت و یکی دست هدیه داد. با صدای بلند پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- روناک هنوز از اون کفش راحتی‌ها که روش نقاشی می‌کشیدی داری؟

روناک از اتاق دیگری جواب داد:

- بسپرش به من... عروست باید کفش پاشنه بلند بپوشه بغل اون غول بیابونی که زاییدی راه بره... اون راحتی‌ها به دردش نمی‌خوره...

ساقی دوباره بلند گفت:

- عروسم بارداره روناک... با کفش پاشنه دار سختش می‌شه...

یک ثانیه هم نکشید که روناک از اتاق با تعجب بیرون آمد و پرسید:

- چی؟ زنیکه تو کی رفتی خواستگاری کی عروسی گرفتی ما نفهمیدیم؟

ساقی، بی خیال درون مبل فرو رفت و فنجانش را فوت کرد:

- عروسی نگرفتیم. همه چیز خیلی عجله شد. توی محضر عقد کردیم...ولی بچه که به دنیا بیاد شاید عروسی گرفتیم. فعلا جانان کلی درگیری داره که باید حل بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا فهمیدی این بچه که با خودم آوردم هم دختر جانانه؟!

چشم‌های روناک دیگر بیشتر از این باز نمی‌شد. ساقی بلند خندید:

- وای روناک، قیافه‌ات خیلی با نمک شد... بدو من امروز کلی کار دارم بعدا برات تعریف می‌کنم.

انگشت اشاره روناک به سمت ساقی نشانه رفت:

- دارم برات... الان عروست رو می‌سازم ولی دارم برات...

کمی بعد هدیه را صدا زد تا برود در اتاق پرو لباس‌هایی که آماده گذاشته را بپوشد. یک پیراهن بلند مشکی و جلیقه و شال همرنگ، کاملا پوشیده بدون هیچ تزئینی برایش روی صندلی آماده بود. در را بست و قفل کرد. لباس‌ها را سریع پوشید تا ساقی به سرش نزند لختش را ببیند. از اتاق که بیرون آمد ساقی بلند خندید:

- کم خودش سیاه می‌پوشید؟ بیا جلو ببینم... روناک چشم بازارو در آوردی ها...

روناک تنه‌ای به دوستش کوبید و خودش زودتر جلو آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف مفت نزن کارش دارم...این فقط یه پس زمینه یک دسته که بتونم فرم استایلش رو در بیارم.

دست برد گره شال را از پشت سر هدیه باز کند. هدیه عقب کشید و رنگش پرید. روناک اخم‌هایش گره خورد:

- مرد نیست اینجا... می‌خوام برات گره بزنم.
- ببخشید بگید خودم درستش کنم.

روناک نگاهی پر سوال به ساقی انداخت:

- ولش کن راحت نیست. خُب نشونم بده چه نقشه‌ای براش داری؟

رفت و با یک جعبه برگشت. چند مدل گردن بند با سنگ‌های درشت رنگین امتحان کردند تا بالاخره تصمیم گرفتند تم فیروزه را انتخاب کنند. با چند کیسه بزرگ لباس از مزون روناک خارج شدند. ساقی کاملا درست می‌گفت. وقتی هدیه ست کت و دامن سنتی خاکی و فیروزه‌ای همراه با انگشتر و گردنبند که روناک برایش آورد را پوشید کاملا ظاهر یک زن شیک پوش و برازنده را به خودش گرفت. شالش را همان طور که روناک یاد داد بست و گوشه شقیقه‌اش یک سنجاق ریز با سنگ فیروزه در قاب نقره‌ای زد. کفش‌های راحتی با نقاشی که

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی انتخاب کرد هم با طرح بوته جقه فیروزه‌ای و دورگیری نقره‌ای خیلی به تیپش می‌آمد. بیشتر از همه، سیا خوشحال بود. دست می‌زد و بالا و پایین می‌پرید. روناک قول داد برای سیا و هدیه یک دست لباس ست هم آماده کند و با پیک بفرستد.

همگی دوباره به مزون ساقی رفتند. هدیه تصمیم داشت وقتی به خانه می‌رسد این لباس‌ها را کنار بگذارد و فقط وقتی نیاز بود بپوشد اما تیرش به خطا رفت. جانان وسط دفتر مشغول حرف زدن با بیتای دلربا بود که هدیه با تیپ و استایل جدیدش وارد شد. دهان جانان کاملا باز مانده بود و نمی‌توانست چشم از هدیه بردارد. بعد از این همه مدت، هدیه را با لباس‌های رنگین و شیک، مناسب شخصیتش می‌دید. با حالت مسخره‌ای هر دو دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت:

- اوخ قلبم... فکر کنم سکته کردم...ببین ساقی چه کرده؟ خانم افتخار آشنایی می‌دید؟

باید دخترانه از اینکه مورد توجه قرار گرفته ذوق می‌کرد. باید لبخند می‌زد یا سرخ می‌شد اما قلبش شروع به کوبیدن کرد و از اینکه جانان او را دیده و پسندیده، وحشت وجودش را گرفت. لابد حالا در ازای پولی که برایش خرج کرده‌اند توقع هم آغوشی دارند و هدیه دیگر نمی‌توانست دست رد به سینه جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

بزند. جلوی در خشکش زده بود و اگر ساقی بازویش را نمی‌گرفت، از همان جا فرار می‌کرد:

- چرا خشکت زده؟ بیا تو دختر...

بیتا با لحنی کش دار و پر عشوه پرسید:

- آقا جانان... قرار ملاقاتتون رو اینجا می‌گذارید؟ ما ساعت سه مشتری داریم...

جانان حتی نیم نگاهی هم به او نکرد. جلو رفت و دخترش را که زیر پای هدیه اخم کرده بود بغل گرفت:

- حالا من با این دل چه کنم؟ خانم یه کم تحویل...

به سمت ساقی چرخید و گفت:

- مامان خیلی ازت ممنونم. کار خوبی کردی لباس عزا رو از تنش در آوردی. من که حریف نشدم.

ساقی چشمکی زد و شانه‌ای بالا برد:

- ما اینیم دیگه... حالا شما به پاس زحمات من، ناهار ما رو می‌بری بیرون تا جبران بشه...

جانان کف دستش را روی یکی از چشم‌هایش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نوکر همه‌تون هستم دربست. هر چی شما امر کنید.

در راه بازگشت، سیا با یک تاج و تور عروس روی صندلی عقب سرش را روی پای هدیه گذاشته بود و از خستگی خرناس می‌کشید. بعد از ناهار در یک رستوران گران قیمت کمی هم در پاساژی چرخیدند و برای سیا لباس خریدند. جانان از خوشحالی روی ابرها بود. فکر می‌کرد حالا که هدیه قبول کرده برایش لباس بخرند دیگر همه چیز تمام شد. به محض اینکه به خانه رسیدند با دیدن اتاق چیده شده‌یِ هدیه، دنیا روی سرش خراب شد. بچه را بغل کرده بود تا به اتاقش ببرد اما هدیه بی فکر گفت:

- ببریدش اتاق من از تنهایی می‌ترسه.

می‌توانست تا رفتن ساقی صبر کند و بعد واکنش نشان دهد اما فکر کرد بهتر که ساقی هست و اگر دوباره به هدیه حمله پانیک دست دهد تنها نیستند. بچه را به اتاقش برد و روی تخت خواباند. هدیه داشت زودتر فرار می‌کرد که به اتاق خودش برود اما جانان جلوی چشم ساقی بازوی هدیه را محکم گرفت و به سمت اتاق خواب مشترکشان کشید:

- همین الان باید حرف بزنیم. دیگه صبرم ته کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با ناامیدی به ساقی که از پله‌ها بالا می‌آمد نگاه کرد:

- جان؟! نکن این کارها چیه؟

جانان ایستاد و هدیه را به دیوار چسباند:

- مامان می‌دونی این خنگول چرا روسری از سرش بر نمی‌داره؟

ساقی نگاهش را بین هدیه و جانان چرخاند:

- خُب عزیزم ولش کن هر جور راحته...

دستش را کنار هدیه به دیوار تکیه داد و خطاب به مادرش گفت:

- نخیر... من دیگه بهش اجازه نمی‌دم. شما هم حق نداری کمکش کنی. فردا می‌بریش آرایشگاه از سر تا پاش هر کاری لازمه می‌کنی که بهانه نداشته باشه زشته ...

صدای هین کشیدن ساقی و ضربه محکمی که به بازوی جانان کوبید حرفش را قطع کرد. ساقی عملا داشت سر جانان داد می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خجالت بکش... من تو رو این طوری بزرگ کردم؟ مراقب حرف زدنت باش. از کی تا حالا زور بازو به رخ می‌کشی؟ زشت عمته...

جانان هم صدایش بالا تر رفت:

- من کی گفتم زشته؟ خودِ خنگش می‌گه... اصلا موهاش‌و دیدی؟ صبر کن ببینم... من زور بازو نشون نمی‌دم. شما بهش حالی کن من شوهرشم... بفرما داری به چی نگاه می‌کنی؟

ساقی در دفاع از هدیه خواست مشکلاتش را به یاد جانان بیاندازد:

- جان، باید بهش زمان بدی. زورکی که نمی‌شه... الان هدیه بیشتر نگران بدهیش به...

اصلا نگذاشت جمله ساقی تمام شود:

- بدهی؟! مامان زن من بدهی داره باید گوشه خونه بشینه عروسک تو هم کنه؟ این خره نمی‌فهمه... تو دیگه چرا؟ اصلا بگو ببینم به کی بدهکاری؟ حرف بزن هدیه دیگه حتی یک ثانیه هم بهت وقت نمی‌دم. همین الان شماره طلبکارت رو می‌دی تا خودم پیداش نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو داشتند به چهره رنگ پریده هدیه نگاه می‌کردند. فکش چنان می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌کوبید که ساقی ترسید اما جانان پا پس نکشید:

- جان، داری اذیتش می‌کنی.
- من اذیت می‌کنم؟ باشه من بد... من بی منطق... ولی یا الان خودش آدرس طلبکارش رو می‌ده یا تا پیداش نکنم بر نمی‌گردم توی این خراب شده...

کمی ایستاد و وقتی هدیه فقط نگاهش کرد به سمت اتاق خواب رفت. سوییچ و کتش را برداشت و از جلوی چشم‌های ساقی و هدیه به سمت راه پله رفت:

- من مرد نیستم اگر نرم اون محله رو آتیش نزنم نفهمم زنم به کی بدهکاره...

با وساطت ساقی، بالاخره جو کمی آرام گرفت. هدیه از روی اجبار، تلفن دو سه نفری که به آنها بدهکار بود را داد. جانان تماس گرفت و بی توجه به اشک‌های هدیه، پول همه را اینترنتی پرداخت کرد. آخر هم گفت:

- مدارک شناساییت رو بیار فردا برات حساب بانکی باز کنم. می‌خوای کار کنی؟ با ساقی یه کار درست و حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

راه بنداز ولی پولش مال خودته... تا وقتی عقد منی باید خرجت رو من بدم. حرف اضافه هم قبول نمی‌کنم. با سیب زمینی ازدواج نکردی...صد و ده کیلو مرد پشتت داری.

با پشت دست، اشکش را پاک کرد و پر بغض نالید:

- حساب دارم.
- خوبه... شماره حساب؟!

مقاومت بی‌فایده بود. جانان هر بار اعلام می‌کرد به خواسته خود هدیه دیگر قرار نیست ترحم خرجش کند. مبلغ زیادی پول به حسابش ریخت و خط نشان کشید تا وقتی بر می‌گردد هدیه باید به اتاق خواب اصلی نقل مکان کند. قبل از رفتن، برخاست بوسه‌ای روی صورت مادرش و سپس بوسه‌ای روی سر هدیه گذاشت و گفت:

- ببخشید صدام بالا رفت اما واجب بود. ساقی جان برای هدیه کاری جور کن که درخور شأنش باشه... شما حرف بزنید، سرمایه کارش با من ولی دیگه اینجا عروسک نبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه اشک ریخت و لوازمش را با کمک ساقی به اتاق جانان برد. ساقی سعی می‌کرد آرامش کند اما همه چیز مشخص بود و جای مقاومتی باقی نمی‌گذاشت. البته هدیه خودش هم دیگر توان مبارزه نداشت. ترجیح می‌داد خفه خون بگیرد و با شرایط بسازد. کجا را داشت که برود؟ حتی فهیمه و هانیه دیگر تماسی نمی‌گرفتند. همان حال و احوال پرسی خشک و خالی هم از او دریغ شده بود.

کارش که تمام شد، گوشه ای نشست. سیا فهمیده بود هدیه ناراحت است و خودش را مشغول عروسک‌هایش کرده بود. به محض اینکه دید هدیه نشسته، او هم کنارش رفت و سرش را روی شکمش گذاشت. از وقتی آمده بود دوست داشت این کار را بکند. هدیه هم مانع نمی شد. ساقی رفته بود و گفت که شب بر نمی‌گردد. این یعنی اولین شبی است که باید در نقش همسر جانان، خانه اش را گرم کند. دست که لای موهای مجعد و طلایی سیا می‌کشید؛ جای سوختگی پشت گردنش را می‌دید و دلش آتش می‌گرفت. هدیه خودش هم قربانی اعتیاد مردهای خانه بود. تمام زجری که در کودکی کشید، جلوی چشم‌هایش به نمایش در می‌آمد هر بار سیا را می‌دید. کسی خبر نداشت زیر لباس‌هایش چه چیزی پنهان کرده. تن هدیه چند برابر سیا آثار زخم و شکنجه داشت. پدرش از دختر متنفر بود. می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرجان نان خور اضافه مثل خودش پس انداخته. گاهی هدیه را مجبور می‌کرد جلوی پاهایش چهار دست و پا شود و منتظر بماند تا سیگارش را تا ته بکشد سپس روی تن دخترش خاموش کند. هنوز وحشتی که در انتظار سوختن تجربه می‌کرد را به یاد داشت. صدای پیس برخورد آتش با بدنش و بوی سوختن گوشت تنش را حس می‌کرد. همه این چیزها هدیه را در این سن کم پیر کرده بود و از یادش می‌برد که او هم یک دختر است و دلش چیزهای قشنگ می‌خواهد.

با سیا به آشپزخانه رفتند و شام حاضر کردند. جانان حدود ساعت یازده شب از فدراسیون برگشت و مستقیم به اتاقش رفت تا دوش بگیرد. هدیه بشقاب‌ها را روی میز گذاشت. خورشت قیمه را در ظرف ریخت و دورش را با سیب زمینی خلالی سرخ شده تزئین کرد. برنج را داخل دیس ریخت و مقداری را به زعفران آغشته کرد. دو تا لیوان دست سیا داد. خودش با ظرف برنج و خورشت پشت سرش راه افتاد. با جابه‌جا کردن لوازم روی میز مشغول بود که صدای جانان را پشت سرش شنید:

- خانم خسته شدی... دستت درد نکنه چه بویی راه انداختی عزیزم... کمک لازم نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید تا سراغ ظرف سالاد برود و با بدن عریان جانان که فقط یک شلوارک به پا داشت مواجه شد. سرش را پایین انداخت. به سرعت گونه‌هایش رنگ گرفت:

«باز این تارزان شد!»

جانان کمک کرد، سیا روی صندلی بنشیند. خودش هم نشست:

- چیزی هست من بیارم؟
- نه الان میام.

نمی‌دانست چرا دست‌هایش می‌لرزند. وقتی پارچ آب را روی میز گذاشت جانان هم این لرزش را دید و لبخند زد:

- ممنون که به حرفم اهمیت دادی لوازمت رو گذاشتی توی اتاق... خیالت راحت باشه قرار نیست اذیت بشی. البته بستگی به خودت داره...

هدیه بشقاب سیا را در دست داشت تا برایش برنج بریزد. با شنیدن آخرین جمله جانان خشکش زد:

- یعنی چی؟

جانان بشقاب را از دستش کشید و خودش شروع به ریختن غذا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی اگر می‌خوای اذیتت نکنم، باید همین جوری حرف گوش کن باشی... خواب راحت امشبت هم بستگی به این داره که اون روسری رو همین الان در بیاری...

بشقاب را جلوی سیا گذاشت و نگاهی به قیافه بهت زده هدیه کرد:

- همین الان مفهومه؟

دست جلو برد بشقاب هدیه را برداشت. یک کفگیر برنج ریخت:

- بالاخره با هم تنها می‌شیم. یا خودت برش دار یا من به زور از سرت برش می‌دارم.

کفگیر دوم را هم ریخت و بشقاب را جلوی هدیه گذاشت:

- تا وقتی برای خودم غذا بکشم وقت داری چون من اصلا دوست ندارم زنم جلوم روسری سرش کنه...

چند قاشق خورشت روی برنجش ریخت و بشقاب را جلوی خودش گذاشت:

- خُب وقتت تمومه... شب توی اتاق...آم... ولش کن خودت می‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیا را بعد از شام به اتاقش برد تا لباس خواب بپوشاند. بلوزش را که درآورد و زخم هایش را دید نتوانست در برابر احساساتش مقاومت کند. تن بچه را بوسید و در آغوش گرفت. عمق دردش را تجربه کرده بود. سیا هم از اینکه هدیه تنش را ببیند خجالت می‌کشید. پیراهن خواب خنک و بلندی که جانان از لندن برای سیا خریده بود را تنش کرد. موهایش را شانه زد و بافت. نمی‌توانست با او حرف بزند اما گاهی برای فهماندن حس همدردی نیازی به کلمات نیست. بالاخره دلش را به دریا زد. در اتاق را بست و قفل کرد جلوی پای سیا نشست. دکمه‌های مانتو را باز کرد و قسمتی از پشت گردنش، نزدیک سرشانه را که پر از یادگارهای پدرش بود به سیا نشان داد. انگشتان کوچک و معصوم سیا روی دایره‌های رنگین پوست هدیه حرکت کرد و انگار که با زبان گریه دارد درد دل می‌کند صدای هق هقش بلند شد. چند دقیقه‌ای هر دو یکدیگر را بغل کردند و اشک ریختند. وقتی سیا آرام گرفت و روی تخت خوابش برد هدیه به چهره معصومش خیره شده بود و با خودش فکر می‌کرد کار جانان درست است. به خاطر بچه‌ها باید از خودش می‌گذشت. حالا که سیا رازش را می‌دانست بیشتر از قبل به او اعتماد می‌کرد. چه کسی بهتر از هدیه می‌توانست روح زخمی این بچه را آرام کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ اتاق را خاموش کرد و برای آخرین بار به چهره غرق در خواب سیا نگاهی انداخت:

«به خاطر تو... به خاطر بچه خودم.»

جانان روی تخت دراز کشیده بود کتاب می‌خواند. هدیه که وارد شد نگاهش را بالا آورد و سریع برخاست. بی معطلی در را پشت سر هدیه بست. فکر می‌کرد باید به زور مجبورش کند اما هدیه وسط اتاق ایستاد و خودش آرام آن گره کور لعنتی را باز کرد. روسری را کامل بیرون کشید و موهای بافته شده‌اش را روی شانه راستش انداخت. نفس جانان به شماره افتاده بود. دورش چرخید تا روبه‌رویش بایستد. هدیه سرش را پایین انداخته بود و هنوز برای باز کردن دکمه‌های مانتو تردید داشت. با حس لمس موهایش لرزید. اشک‌هایش روی دست جانان ریخت. زیر چشم می‌دید که جانان موهایش را باز می‌کند و نفس‌هایش فرم خاصی گرفته. دست جانان بعد از باز شدن کامل موهای هدیه جلو رفت تا بالاترین دکمه مانتوی هدیه را باز کند. هدیه قدمی به عقب برداشت و خودش شروع به باز کردن تک تک دکمه‌ها و نهایتا در آوردن مانتو کرد. حالا اسرار دیگری هم داشت که تا این لحظه از نمایش آنها می‌ترسید. تیشرت آستین کوتاه صورتی به تن داشت. تلفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدی مو و صورتی تیشرتش نفس جانان را بند آورده بود. دست زیر چانه هدیه برد و سرش را بالا آورد. با انگشت شَست اشکی که روی گونه‌اش چکیده بود را پاک کرد و فاصله صورت‌هایشان را به حداقل رساند:

- همین طوری که هستی می‌خوامت. حتی دلم نمی‌خواد موهای قشنگت‌و رنگ بزنی. خودت نمی‌دونی چقدر خاصی...

پلک‌های لرزان و خیس هدیه آرام باز شد و حالا داشت به چشمان پر از شهوت جانان می‌نگریست:

- همه جای بدنم... پر از جای زخمه... همه جام...

دستش را بالا آورد و ساعدش را که تا حالا با آستین‌های بلند می‌پوشاند جلوی چشمان جانان گرفت. لحظه‌ای نگاه جانان به سمت دستش کشیده شد. وحشتناک بود. جای بریدگی‌های عمیق و سوختگی‌های کهنه، پوست سفید و لطیف هدیه را خط خطی می‌کرد. هدیه عقب کشید و خواست از اتاق بیرون برود اما جانان او را در آغوشش گرفت و سرش را بوسید. اجازه داد هدیه بغضش را خالی کند و فقط با نوازش احساسش را نشان داد. کمی که آرام گرفت دستش را کشید و کنارش روی مبلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تخت نشاند. دستی با محبت روی سرش کشید و جرأت کرد بپرسد:

- کی این کارو باهات کرده؟

هدیه هنوز گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید:

- بابام... حشمت...من از هانیه بزرگتر بودم. همیشه خودمو می‌انداختم وسط که با اون کاری نداشته باشند...وقتی بابام شروع کرد شیشه کشیدن اوضاع بدتر شد.

جانان نگاهش روی دست‌های هدیه بود و حالا واضح تر می‌دید دختر بیچاره چرا تا این لحظه خودش را می‌پوشانده و دوری می‌کرده. فکر کرد فقط یک آغوش مهربان و مردانه می‌تواند همسرش را آرام کند:

- هیس... قربونت برم گریه نکن. بیا توی بغلم دیگه هیچکس نمی‌تونه اذیتت کنه...

تصور نمی‌کرد دعوتش بدتر هدیه را رنجانده. از کنار جانان برخاست و با گریه خیره به چشم‌های متعجب جانان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هم اذیتم می‌کنی. هر جوری گفتم نمی‌تونم گوش نکردی. همه مردها همین کارو می‌کنن...از همه‌تون متنفرم. هیچ وقت نمی‌تونی راضیم کنی ولی اگر...

اجازه نداد بیشتر ادامه دهد. بلند شد و دوباره محکم تن لرزانش را در آغوشش فشرد:

- ولت نمی‌کنم... بهت نشون می‌دم اگر همه مردهای دنیا بد باشن، من برای تو بهترینم. حالا م فهمم چرا سیا جذبت شده. تو فرشته بودی من خبر نداشتم. خیلی می‌خوامت کوچولوی مهربون...تا وقتی دلت با من نرم نشه محاله مجبورت کنم اما اجازه نمی‌دم خودخوری کنی و قایم بشی... همین امشب می‌فهمی کنار من خوابیدن انقدر هم که فکر می‌کنی ترسناک نیست...

خم شد دست زیر زانوهای هدیه زد و روی دست بلندش کرد. روی تخت خواباند و خودش با فاصله اندکی دراز کشید:

- هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افته. فقط کنار هم می‌خوابیم باشه؟

هدیه با لجبازی غلت زد و پشتش را کرد:

- من هر شب توی کابوس‌هام تو رو می‌بینم. هر شب از ترس بیدار می‌شم و آرزوی مرگ می‌کنم... باشه اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوابم. دیگه جون ندارم جلوت وایسم...خیلی حالم بده... خسته‌ام... کاش بخوابم دیگه بیدار نشم...

جانان آرام روی موهایش دست می‌کشید. هر بار که دستش را بالا می‌آورد و روی سرش می‌گذاشت شانه‌های هدیه می‌لرزید اما به نوازش کردن ادامه داد تا کم کم صدای نفس‌های هدیه فرم خواب به خودش گرفت. بوسه‌ای روی موهایش گذاشت و چراغ را خاموش کرد.

خوابش نمی‌برد. فکر و خیال اجازه نمی‌داد لحظه‌ای پلک‌هایش سنگین شوند. هزاران احتمال درباره هدیه وجود داشت که حتی تصورش مو به تن آدم راست می‌کرد. چطور پدری می‌تواند با تن دختر کوچکش چنین کارهای وحشتناکی کند؟ صدای نفس‌های دردناک هدیه مثل سوهان روی روحش خراش ایجاد می‌کرد. طولی نکشید که هدیه شروع به نالیدن کرد. جانان روی تخت نیم خیز شد. دستش را با احتیاط روی شانه هدیه گذاشت:

- عزیزم آروم... داری خواب می‌بینی... آروم باش...

هدیه چرخید و تازه جانان پیشانی عرق کرده و اشک‌هایش را دید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من دست نزن... دست نزن...

امید در چشم‌های جانان برای لحظه‌ای خاموش شد. هدیه پلک‌های لرزان و خیسش را باز کرد. با دیدن جانان که نفسی با او فاصله داشت، شوکه شد. جیغ کشید و از روی تخت پایین افتاد. جانان روی زانو بلند شد و روی تخت راه رفت تا به هدیه‌ای که گوشه دیوار خزیده حالی کند چیزی برای ترسیدن نیست. قبل از اینکه هدیه به خودش بیاید، صدای جیغ دیگری در خانه پیچید. هنوز مغز جانان دستور نداده بود این صدای دخترش است که هدیه مثل برق از اتاق بیرون زد و خودش را به سیا رساند.

جانان جلوی در ایستاده بود و می‌شنید. غیرت مردانه‌اش آتش می‌گرفت وقتی سیا با آن لحن وحشتزده و پر از التماس به هدیه می‌گفت:

- اون (مرد) اومد... بهش اجازه نده اذیتم کنه...

مشتش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد در برابر گریه کردن مقاومت کند. چه گذشته بر دخترش؟ آن زنیکه روان پریش با بچه خودش چه کرده؟ آخ که اگر دستش به ژاکلین می‌رسید گردنش را می‌شکست. با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد و جلو رفت. سیا هنوز در آغوش هدیه با صدای بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می‌کرد. هدیه هم اشک می‌ریخت و با اینکه تن خودش می‌لرزید با نوازش و بوسه سعی داشت سیا را آرام کند. جانان دست‌هایش را باز کرد و هر دو را با هم در آغوش گرفت. هدیه لرزید و سیا هُلش داد:

- ازت متنفرم... تو اذیتش کردی...

منظورش هدیه بود. با اینکه سیا حرف‌هایشان را نمی‌فهمید ولی حس می‌کرد هدیه هر بار با جانان برخورد می‌کند حال دلش خراب می‌شود. با همان حس ششم که همدرد بودن هدیه را از لحظه اول تشخیص داد، می‌توانست بفهمد پدرش به این دختر آسیب می‌زند. جانان هم اهمیتی به نفرتش نداد. سیا را از بغل هدیه بیرون کشید و روی یک دست گرفت. دست دیگرش را دور شانه‌های هدیه حلقه کرد و سرش را به سینه فشرد:

- دیگه تنها نیستی هدیه... من مراقبتم... هیچکس نمی‌تونه خانواده منو اذیت کنه...همه چیز درست می‌شه... اگر ببینم داری اذیت می‌شی با خودم از اینجا می‌برمت عزیزم...

سیا را محکم بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا اینجاست. دیگه هیچ وقت اون (مرد) نمی‌تونه اذیتت کنه. بابا هر کی دختر کوچولوش‌و ناراحت کنه می‌زنه. باشه؟

هر دو را به اتاق خواب اصلی برد و کنار خودش خواباند. با محبت نوازش کرد و اشک ریخت. برای اینکه هدیه دوباره نترسد از اتاق بیرون رفت و به بهانه اینکه خوابش نمی‌برد جلوی تلویزیون بی هدف نشست. تا صبح فکر کرد و نقشه کشید. هدیه که از پله‌ها پایین آمد تا صبحانه آماده کند پشت سرش راه افتاد. سلام که کرد چیزی نمانده بود هدیه از ترس پس بیافتد. دستش را روی سینه گذاشت و جیغ خفه‌ای کشید:

- وای... ببخشید اصلا نفهمیدم اومدید.

لبخندی پر شیطنت زد و دست‌هایش را به دو طرف باز کرد:

- من به این گندگی رو چرا هیچوقت نمی‌بینی؟

زیر چشم، نگاهی به بدن عریان جانان انداخت و در دل لعنتی نثارش کرد که همیشه لخت است و هیچوقت کسی صدای پایش را نمی‌شنود:

- خیلی آروم راه می‌رید... اصلا نفهمیدم بیدارید...

تک خنده جانان دوباره تنش را لرزاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌رم لباس بپوشم خیلی کار عقب مونده دارم...

در دل شکری به جا آورد که بالاخره تارزان قصد لباس پوشیدن دارد:

- تو هم حاضر شو...

کلافه پشت به جانان، نگاهش را چرخاند و کتری را زیر شیر آب گرفت:

- من دیگه چرا؟

توقع نداشت جانان چنین حرفی بزند:

- با ساقی می‌ری دندون پزشکی بعد هم آرایشگاه...

برگشت و دید جانان رفته. نگاهش هنوز روی در بود که دوباره برگشت. لعنتی مثل جن ظاهر می‌شد بدون اینکه صدایی از خودش در بیاورد:

- راستی... دست به موهات نمی‌زنی. عاشقشم فهمیدی؟

هر سه با هم از خانه بیرون رفتند. جانان بین راه، با یکی از دوستانش که دکتر دندانپزشک بود تماس گرفت. ساقی هم سوار کردند و به مطب رفتند. دکتر بعد از نگاهی به دندان‌های خراب هدیه از منشی خواست برایش وقت ملاقات تعیین کند و مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمیم دندان شکسته جلویی‌اش شد. جانان خواست نگاهی هم به دندان‌های سیا بیاندازد. بعد از اینکه کار سیا هم تمام شد، هر سه را به آرایشگاه دوست ساقی رساند. جلوی در دوباره تکرار کرد:

- مامان به موهاش دست نزنی... نه کوتاه کنید نه رنگ ولی ابروهاش رو حتما بگو برداره...

هدیه آنقدر سرخ و سفید شد از اینکه جانان درباره ابرو برداشتنش حرف زد که دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. در خانه آنها حرف زدن درباره این چیزها یک گناه نابخشودنی بود. مادرجان اگر از دهان دخترها جلوی علی یا حشمت می‌پرید که حرف از آرایش کردن زدند تنبیهشان می‌کرد. خدا او را بیامرزد ولی همین کارها را کرد که هدیه حتی خجالت کشید بعد از اتفاق آن شب از کسی راهنمایی بخواهد و خودش هم چیزی درباره جلوگیری کردن از بارداری نمی‌دانست.

هنوز ساقی موهای هدیه را ندیده بود. وقتی روی صندلی آرایشگاه نشست و روسری را از سرش در آورد ساقی برای چند لحظه بهت زده نگاهش می‌کرد و چشمانش پر از اشک شده بود. حتی نادیا خانم آرایشگر هم تعجب کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ارثی موهات سفید شده؟

چه می‌گفت؟ فقط الکی سری تکان داد تا فکر کند ارث بوده:

- خُب دوست داری چه رنگی کنی؟

ساقی زود جواب داد:

- نادیا جون رنگ نزن فقط یه کم مدل بده چون جانان عاشق موهاشه گفته اصلا دست بهش نزنیم.

نادیا با تعجب نگاهش را به ساقی دوخت:

- یعنی همین طوری سفید بمونه؟ مگه چند سالشه؟ پس لااقل چند تا هایلایت در بیارم نظرت چیه؟
- برای باردارش ضرری نداره؟
- رنگ گیاهی می‌زنم. از ریشه هم رنگ نمی‌زنم که مشکلی پیش نیاد.

هدیه شنیده بود هایلایت می‌کنند اما دقیقا نمی‌دانست چه فرقی با مش دارد. در هر حال تعجب نادیا به او ثابت می‌کرد علاقه جانان به موهایش تصنعی است. مگر می‌شود مردی مثل جانان موهای او را دوست داشته باشد؟ شانه‌ای بالا انداخت تا کار را به خودشان بسپارد. نادیا تلفنی با جانان هماهنگ کرد تا چه حد می‌تواند به موهای هدیه دست بزند. نمی‌خواست قدش که حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست تا خط کمر هدیه است کوتاه شود اما اجازه داد کمی مدل دهند. نادیا فقط نوک موهایش را مرتب کرد. بعد از جدا کردن رشته‌های باریکی از تارهای سفیدش، رنگ روی آنها گذاشت. سرش پر شده بود از سلفون‌های بریده شده و بوی رنگ داشت حالش را بد می‌کرد. نادیا از او خواست بلند شود و روی صندلی دیگری نزدیک میز مانیکور، کنار پنجره باز بنشیند. ساقی هم با سیا آنجا بودند. سیا دست‌های کوچکش را با ناز زیر دستگاه گذاشته بود تا لاک‌هایش خشک شوند. نادیا پرسید:

- این خانم کوچولو کاری نداره براش انجام بدم؟

ساقی، دستی بین موهای مجعد و طلایی سیا کشید و پرسید:

- می‌تونی براش یه کم مهره لای موهاش ببافی؟ فکر کنم دوست داشته باشه.
- آره بیارش تا کار عروست تموم بشه... اصلاح و ابروش هم انجام بدیم دیگه کار خاصی نداره؟

لبخند شیرین روی لب‌های سیا خوردنی بود:

- فعلا که داره به این شیطون کوچولو خوش می گذره. ببینم آسمان میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا پرسید:

- می‌خوای لب‌هاش‌و ژل بزنیم؟
- نمی‌دونم... اصلا می‌شه؟ چون بارداره می‌ترسم براش خطرناک باشه...

رنگ نگاه ناخن کار نادیا به آنی عوض شد:

- بارداره؟ ساقی کِی پسرت ازدواج کرد که هیچکس نفهمید؟

هدیه لب پایینش را بین دندان‌ها فشرد. تا کِی باید این سوال را به همه جواب می‌دادند؟

- دیگه دلش رفت ما هم زود عقد کردیم. سیا از نامزد قبلی جانان توی لندنه... مامان هدیه قراره خیلی زود یه خواهر یا برادر کوچولو بهش بده...شاید هم هر دو...

پوست صورت هدیه هنوز به خاطر بند انداختن سرخ بود. ابروهایش را خیلی طبیعی برداشتند. همین که پیوند میانش از بین رفته بود چهره‌اش را باز تر نشان می‌داد. جلوی در آرایشگاه منتظر جانان بودند. هدیه فکر می‌کرد ای کاش می‌توانست راهی پیدا کند جانان او را نبیند. موهایش را سشوار کشیده بودند و برای اولین بار چتری‌های بلندش را از روسری

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون ریخته بود. ساقی، محو تماشای شرم و حیای عروسش، به یاد می‌آورد طفلکی با چه حسرتی به عکس‌های عروس و دامادها روی در و دیوار آرایشگاه نگاه می‌کرد. هر بار یکی درباره تاریخ باردار شدن یا زمان ازدواجش می‌پرسید، رنگ هدیه سفید می‌شد و سرش را با شرمندگی پایین می‌انداخت. پاترول سیاه جانان که جلوی پایشان ایستاد، هدیه سریع دستش را به روسری گرفت و موهای اتو کشیده‌اش را به داخل هُل داد. جانان، پایین پرید و با شیطنت گفت:

- وای خدا من این خانم خوشگله رو بخورم؟

نادیا بین موهای هدیه را پر از هایلایت‌های دودی کرده بود برای همین به نظر نمی‌رسید به طور طبیعی سفید است. انگار مخصوصا بین موهایش مش سفید در آورده و خیلی شیک به نظر می‌رسید. دست جانان که زیر چانه هدیه قرار گرفت و سرش را بالا کشید، پلک‌هایش را از خجالت بست:

- ووش... موش کوچولو بودی حالا شیرین تر هم شدی... عالی شده خیلی خوشم اومد... حالا وقت چیه؟

باز هم بود؟! از تصورش چشم باز کرد و با دو تیله سبز خوشرنگ خندان مواجه شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتشه من قربون خانم خوشگلم برم.

ساقی ذوق کرد از پسری جنتلمنی که تربیت کرده:

- ای جون دلم... من چقدر خوشبختم که شما رو دارم. دیگه چی می‌خوام از زندگیم؟

جانان خندید و دستش را دور شانه‌های هدیه انداخت به سمت ماشین کشید:

- حالا می‌خوام بریم پیش خاله ماندانا ببینیم قراره دوتا دختر داشته باشم یا جنسم جور شده از هر کدوم یه مدل؟

روی تخت سرد اتاق معاینه که دراز کشید قلبش محکم می‌کوبید. بغض کرده بود. ته دلش آرزو می‌کرد اگر قرار است این بچه یا بچه‌ها را به دنیا بیاورد لااقل خدا رحمش بگیرد پسر باشد. از جنس خودش بیزار بود و هر چه می‌گذشت این نفرت عمق بیشتری می‌گرفت. ساقی آمد کمکش کند تا لباسش را بالا بزند. جانان داشت با رفیق قدیمی مادرش سر سوغاتی‌هایی که آورده شوخی می‌کرد. لحظه‌ای با خودش گفت، خوب که پرده‌ای میانشان است اما جانان پرده را کنار زد و داخل شد. هدیه تازه دکمه‌های مانتو را باز کرده بود. با دیدن جانان بالای سرش، سریع دو طرف مانتو را روی هم آورد. ساقی، با اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم و ابرو خواست به پسرش حالی کند بیرون برود اما جانان گفت:

- مامان می‌شه من یک دقیقه با هدیه تنها باشم؟

ساقی، سراغ سیا که روی صندلی تنها نشسته بود رفت. جانان خم شد روی صورت هدیه، کنار گوشش زمزمه کرد:

- عقده این لحظه‌ها به دلم مونده. به دخترم نگاه کن. این حق‌و از من نگیر. اجازه بده اینجا باشم و حستون کنم. ما به هم محرمیم پس مانعی بینمون نیست.

دست جلو برد و مانتوی هدیه را باز کرد:

- قول نمی‌دم که نگاه نکنم. اتفاقا برعکس، می‌خوام چهارچشمی تماشا کنم. لطفا آروم باش و فکر کن من توی اتاق نیستم. نگذار تجربه‌ای که با سیا داشتم دوباره تکرار بشه...

تمام مدت از ترس، چشم‌هایش را بسته بود و حس نفس داغ جانان روی پوست صورتش جانش را می‌گرفت:

- مگه من انتخاب دیگه‌ای هم دارم؟ برید عقب خودم بازش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان، قدمی عقب رفت و ماندانا در حالیکه دستکش‌هایش را بالا می‌کشید وارد شد:

- خُب بریم ببینیم کوچولو و مامانش امروز برامون چه سوپرایزی حاضر کردن؟ ساقی بیا که نوه دومت می‌خواد یه هدیه کوچولو بهت بده... جان تو چی دوست داری؟

دست‌های لرزان هدیه آرام تیشرتش را بالا می‌داد. می‌دانست چشم‌های مشتاق جانان به تنش دوخته شده. ماندانا ژل مخصوص سونوگرافی را برداشت و به سمتش چرخید:

- شلوارت هم بده پایین دخترم...

مثل شکنجه بود اما چاره‌ای هم نداشت. کمی کش بالای شلوارش را پایین داد و حالا شکم برجسته‌اش کامل جلوی چشمان جانان بود. ژل خنک روی پوستش ریخته شد. هدیه طوری لرزید که ماندانا دستش را عقب برد:

- عزیزم چرا انقدر استرس داری؟ نگفتی بابایی خوش تیپ؟ پسر یا دختر؟
- فقط سالم باشه اصلا برام مهم نیست.

ماندانا با شیطنت نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حیف نیست یه پسر جیگر مثل خودت نداشته باشی؟ دروغ نگو کلک، همه مردها عاشق پسرن...
- از ته دلم گفتم خاله مانی... همین که مادرش اذیت نشه و خودش سالم باشه از سرم هم زیاده...ولی اعتراف می‌کنم از بچگی عاشق این بودم شیش تا دختر داشته باشم. همیشه یه خونه پر از دخترهای کوچولوی خوشگل تصور می‌کردم...

ساقی آهی پر حسرت کشید:

- جانان همیشه عاشق ازدواج کردن و بچه‌دار شدن بود. از بس خودش تنهایی کشید، دلش خانواده پر جمعیت می‌خواست.

ماندانا دستگاه را روی شکم هدیه گذاشت:

- پس خدا رو شکر که حالا داری به آرزوت می‌رسی... حاضر باشید که داره میاد...هدیه خانم نوبت توئِه... دختر یا پسر؟

هدیه بی درنگ با صدایی که از غم می‌لرزید گفت:

- پسر...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ماندانا دلیل این آرزوی غم انگیز را فهمید و نگاه معناداری به جانان و ساقی کرد. صدای قلب بچه که در فضا پیچید، جانان چانه‌اش لرزید. چشمانش پر آب شد و بی اختیار جلو رفت دستی روی سر هدیه که حالا موهایش را آزادانه دورش ریخته بود کشید. خم شد پیشانی‌اش را بوسید:

- خیلی نوکرتم دورت بگردم...

ماندانا با ذوقی محسوس گفت:

- آ... خدای من... دو قلوها رو ببینید...

ناگهان در اتاق بمبی از هیجان ترکید. ساقی جیغ کشید و جانان دست‌ها را روی سرش گذاشت از شادی اشک ریخت:

- وای خدای من؟ خاله مانی دوقلو؟
- آره... دو تا پسر شیطون... ببین چقدر هم تکون می‌خورن... مامانش به آرزوت رسیدی... خدا به دادت برسه عین جاناتان انرژیشون ته نمی‌کشه...ساقی ببین...

هدیه خشکش زده بود. ساقی جلو رفت و دست هدیه را گرفت. خم شد تا تصویر را با دقت بیشتری ببیند:

- مانی مطمئنی دو قلوئه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندانا گفت:

- آره ببین...دفعه پیش هم شک کردم ولی مطمئن نبودم...

به جایی روی مونیتور اشاره کرد:

- جمجمه‌ی هر دو تا کاملا مشخصه... می‌بینی ساقی؟ جلویی داره می‌چرخه...اون یکی خجالتیه ... پشت داداشش قایم می‌شه...

ساقی دیگر طاقت نیاورد. دست هدیه را بوسید و با گریه گفت:

- الهی من فدای هر سه تاتون بشم... وای باورم نمی‌شه دوقلو؟

جانان دیوانه شده بود. الکی دور خودش می‌چرخید و اگر تنها بودند سرتاپای هدیه را غرق بوسه می‌کرد. اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

- سیا رو بیارم ببینه؟

ساقی زودتر پرده را کنار زد و سیا را با خودش آورد. به صفحه مونیتور اشاره کرد و گفت:

- ببین... دو تا پسر...خیلی زود به دنیا میان...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیا اخم‌هایش به هم گره خورد:

- از پسر متنفرم...

وسط شادی و هیجان بقیه، بغض هدیه ترکید و دستش را روی چشم‌هایش گذاشت. جانان خم شد، آرام موهایش را نوازش کرد:

- خیلی ازت ممنونم سیندرلا... گریه نکن عزیزم، خدا رو شکر سه تا تون سالمید... من اینجام از هیچی نترس. خدای من کی باورش می‌شه؟ دو تا پسر... من قربون مامانِ پسرام برم...

ماندانا دستگاه را برداشت:

- خُب من کارم تموم شد. می‌تونی بلند بشی فقط آروم...

جانان سریع دستمال برداشت و خواست شکم هدیه را تمیز کند. از ترس، مچ جانان را گرفت و ملتمسانه گفت:

- وای نکن... تو رو خدا...

کوتاه نیامد. این لحظه را به هیچ وجه نمی‌خواست از دست بدهد. دست هدیه را پس زد و دستمال را روی شکمش کشید:

- هیس... این وظیفه منه... نترس لمست نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت می‌مرد دست به شکم هدیه بکشد. ببوسد یا گوشش را به آن برجستگی زیبا بچسباند. همین که داشت خودش را کنترل می‌کرد، بزرگترین لطف به هدیه‌ای بود که با صدای بلند گریه می‌کرد و دیگر کنترلی روی غم درونش نداشت. ماندانا، ساقی را آرام کناری کشید و در گوشش گفت:

- ساقی رابطه‌شون با هم چطوره؟

معلوم بود که فهمیده هیچ چیز بین هدیه و جانان سر جای خودش نیست:

- ظاهرا با هم دعوا ندارن ولی ماندانا دختره اصلا پسر منو نمی‌خواد...

نگاه ماندانا رنگ تعجب گرفت:

- نمی‌خواد؟ مگه می‌شه کسی این مرد دوست داشتنی خوشگل رو نخواد؟ ساقی ممکنه ترس از رابطه داشته باشه؟ به خاطر اتفاقی که افتاده...
- من هم همین حدس رو می‌زنم ولی زیاد نمی‌شه باهاش حرف زد. انقدر وحشتزده است که هر حرفی بهش می‌زنم بدتر می‌شه. دکتر گفت اختلال پانیک داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شه خیلی بهش فشار آورد...اگر حمله پانیک هم بهش دست بده خیلی خطرناکه...

ماندانا خیره به جانان که روی هدیه خم شده بود سرش را با عشق می‌بوسید لبخندی زد:

- دلم داره برای جانان ضعف می‌ره... کاملا معلومه عاشقش شده... الهی خوشبخت باشند...

با کمک جانان از تخت پایین آمده بود اما هنوز رعشه‌ای عصبی تمام بدنش را از حس لمس دست‌های مردانه شوهرش می‌آزرد. تنها چیزی که آن لحظه می‌توانست آرامش کند، در آغوش کشیدن سیا بود که پر اخم گوشه‌ای انتظارش را می‌کشید. نزدیک رفت و روی صندلی فلزی و سرد کنار دیوار نشست. دستش را به سمت سیا گرفت و لبخندی زورکی زد تا دخترک خودش بیاید اما سیا چانه‌اش را بالا داد و از او رو برگرداند. دور شد و خودش را به پای جانان چسباند. دنیا جلوی چشمان هدیه تاریک و تار شد. حس غریبی کرد. جدا مانده بود از همه و حضور خودش را اضافی می‌دانست. انگار باید بارش را زمین می‌گذاشت و محو می‌شد. نمی‌دانست چه کار اشتباهی کرده که سیا آن طور پشت کرد و قیافه گرفت. تا جایی که یادش می‌آمد دختر دار شدن گناه بزرگی بود و بر فرض اگر پسردار

رمان بازار
romanbazar.ir

هم می‌شد، توقع پاداشی نمی‌توانست داشته باشد. فقط یک ننگ دیگر روی پیشانی‌اش حک نمی‌شد که دخترزا است. پدرش وقتی فهمید نوه‌اش پسر است فقط گفت:

«خوبه حداقل یه نون خور اضافی دیگه نداریم!»

خوب است که مثل خودش یک نان خور اضافه به این دنیا نمی‌آورد. دستش را روی شکمش کشید و خدایش را شکر کرد که به دعاهایش برای یک بار هم شده اهمیت داده. با یادآوری اینکه دوقلو هستند از ترس لبش را گزید و چشم بست. ماندانا داشت توضیح می‌داد که مادر خیلی ضعیف است و باید بیشتر به تغذیه‌اش برسد. وزن جنین‌ها کم است اما در هفته‌های بعد شکمش بزرگتر می‌شود و باید خیلی مراقب باشد. هدیه خیلی ترسیده بود. با اینکه جانان بدهی‌هایش را پرداخت کرد اما همچنان احساس بی پناهی داشت و فقط کمی پول جمع کردن می‌توانست این حس را از او بگیرد. اگر شکمش بزرگ می‌شد، دیگر ساقی به او کار نمی‌داد. این یعنی عملا کدبانوی خانه جانان می‌شود و همه درها به رویش بسته خواهد بود. نگاهش را از سیا که هنوز به پای پدرش آویزان بود بالا آورد. اندام جانان را تماشا کرد تا به نیمرخش رسید. مهربان‌ترین مردی بود که در همه عمرش دیده. کمی خشن بود اما نیتی جز محبت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن نداشت. چرا نمی‌توانست او را بپذیرد؟ چرا تا این حد از اینکه نزدیکش شود احساس انزجار می‌کرد؟ تقصیر این بنده خدا چه بود؟ باید کنیزی‌اش را می‌کرد که این طور مردانه پشتش ایستاده.

سکوت پر بغض هدیه در مسیر بازگشت به خانه، دل جانان را خون می‌کرد. چند بار وسوسه شد دست هدیه را بگیرد و ببوسد. به خاطر همه چیز تشکر کند و بگوید چقدر برایش عزیز است اما وقتی یادش می‌آمد موقع پاک کردن ژل مخصوص سونوگرافی از روی شکمش طفلکی چه حالی شده بود جرأت نمی‌کرد. باید راه حلی می‌یافت. واجب بود هدیه و سیا را پیش روانپزشک ببرد. قبلا هم به این موضوع فکر کرده بود اما با خودش می‌گفت شاید با محبت بتواند بدون اینکه به آنها القاء کند مشکل روحی دارند مسئله را حل کند. ایده‌ای به ذهنش رسید و به محض اینکه همسر و دخترش را جلوی خانه پیاده کرد، با ساقی تماس گرفت:

- ساقی می‌دونم خیلی از کار و زندگیت افتادی ولی یه زحمت دیگه هم برات دارم.
- تو جون بخواه عشقم... بگو جان دلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوام امشب برای هدیه جشن بگیرم. من سلیقه‌اش‌و نمی‌دونم. به نظرت چی براش بخرم؟ طلا خوبه؟
- اتفاقا خودم داشتم بهش فکر می‌کردم. جان، ما براش نه حلقه خریدیم نه عروسی گرفتیم. دلم خیلی سوخت توی آرایشگاه اون طوری به عکس‌های عروسی نگاه می‌کرد...

دلش برای آن مامان کوچولوی ترسو قنج رفت:

- آخِی... مامان عروسی هم می‌گیریم. فوقش می‌ریم لندن که کسی نباشه حرف بشنوه جشن می‌گیریم.
- فکر خوبیه جان... به نظرم الان براش فقط طلا بخر. شام هم ببرش بیرون. من میام پیش سیا... به این بهانه دو تا سرویس خوب داشته باشه که دلش گرم بشه.

ساقی آدرسی داد تا جانان خودش برای خرید سرویس طلا برود. یکی از قول ساقی و سپهر و یکی از جانب خودش برداشت. از طرف سیا هم زنجیری برای دور مچ پایش انتخاب کرد. تا شب چند بار آن زنجیر طلایی را نگاه کرد. تصور تماشای پاهای کوچک و ظریف هدیه که آن زنجیر را دور مچش انداخته، حرارت بدنش را بالا می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد کوچه تنگ و بن بست منتهی به خانه شد. از دیدن دو نفر که در تاریکی جلوی خانه ایستاده‌اند دلش به شور افتاد. ماشین را پشت اتومبیلی که جلوی در حیاط پارک بود نگه داشت و چراغ های پروژکتور روی سقف را روشن کرد. کوچه مثل روز روشن شد. مردی که جلوی در ایستاده بود چرخید و چشم‌هایش را جمع کرد. حشمت بود که داشت با هدیه حرف می‌زد. سریع پیاده شد و جلو رفت:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

لحظه‌ای چهره رنگ پریده و وحشت زده هدیه را دید. نخواست باعث درگیری با حشمت و بیشتر ترساندن هدیه شود. حشمت لبخند زشتی زد و نمایش دندان‌های قهوه ای کریهش در تاریکی او را چندش آورتر کرد:

- داماد، چهار کلوم حرف حساب با آبجیم هم نمی‌تونم بزنم؟ امضاء کنه من برم رد کارم. همچین عاشق چشم و ابروی این گیس بریده هرزه هم نیستم...

نتوانست خشمش را کنترل کند. جلو رفت و یقه حشمت را چنگ زد به در حیاط کوبید. حتی جیغ خفه‌ای که هدیه کشید مانعش نشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مراقب باش از دهن کثیفت چی در میاد... هرزه تویی آشغال... هدیه چیزی رو امضاء نمی‌کنه آخرین بارت باشه مزاحم ناموس من می‌شی...

حشمت پررو خندید:

- ناموس؟! این بی ناموس خیر سرم آبجیمه ها...
- آره ناموس...بی ناموس هم تویی مرتیکه مافنگی...

صدای لرزان هدیه را شنید که ملتمسانه گفت:

- آقا جانان... ولش کنید. امضاء می‌کنم بره. دیگه نمیاد.

رهایش کرد و کاغذهایی که حشمت در دست داشت را محکم کشید. با یک نگاه اجمالی و کوتاه تشخیص داد ماجرا از چه قرار است. پوشه را به سینه حشمت کوبید و غرید:

- مگر از روی جنازه من رد بشی...فکر نکن نمی‌دونم چه نقشه‌ای داشتی که اومدی تنها گیرش بندازی. وکیل براش می‌گیرم. تا قرون آخر ارث پدریش هم می‌گیرم.

حشمت ابرو بالا داد و به تمسخر خندید:

- اوهو؟!... نه بابا؟! هدیه خانم الان بهت چی گفتم؟ خودت به آقاتون بگو هیچ حقی نداری...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان بازوی حشمت را گرفت و چند قدم از در دورش کرد. تقریبا به سمت کوچه هُلش داد و رهایش کرد:

- اگر حقی نداشت معطل امضاش نبودی... برو گمشو دفعه دیگه اینجا ببینمت زنگ می‌زنم پلیس مرتیکه بی غیرت... حق و حقوقش هم قانون معلوم می‌کنه...

دور شدن جانان، همراه شد با بالا رفتن صدای حشمت که فهمیده بود به این آسانی نمی‌تواند به هدفش برسد:

- هدیه اون روی سگ منو بالا نیار...

جانان دوباره چرخید و چند قدم با مشت گره کرده به حشمتی که ترسیده و عقب عقب می‌رفت نزدیک شد:

- مثلا چه غلطی می‌کنی اون روی سگت بالا بیاد؟ گمشو تا اون روی سگ منِ بی اعصاب بالا نیومده...

حشمت پررو تر از این حرف‌ها بود. چند قدمی عقب رفت و از این فرصت که جانان در حال خاموش و قفل کردن ماشینش بود استفاده کرد:

- هدیه یادت باشه چی گفتم... خودت خواستی...می‌شد خیلی بی دردسر حلش کرد...هر وقت خواستی امضاء کنی فقط زنگ بزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک لحظه، جانان که تا کمر داخل ماشین خم شده بود صاف ایستاد و حشمت از ترس پا به فرار گذاشت. نگاه جانان چرخید و هدیه را پشت در باز حیاط دید که چشم‌های خیسش در تاریکی برق می‌زند. دلش برای مظلومی سیندرلا ضعف رفت. در ماشین را بست و قفل کرد. هدیه منتظرش ایستاده بود و دست‌هایش را از ترس به هم می‌مالید. صدای بسته شدن در فلزی و کهنه خانه مثل کوبیده شدن پتک بر سر هدیه تنش را تکان داد. جانان که به سمتش چرخید بغضش ترکید و بی وقفه شروع به توضیح دادن کرد:

- تو رو خدا ببخشید... من اصلا نمی‌دونم آدرس اینجا رو از کی گرفته؟ زنگ زد گفتم امضاء می‌کنم ولی یک دفعه جلوی در ظاهر شد. من بهش آدرس ندادم. اصلا خبر نداشتم داره میاد...

هدیه که حرف می‌زد، جانان آرام خریدهایش را روی زمین گذاشت و جلو رفت. شانه‌های هدیه را که گرفت برای لحظه‌ای ساکت شد. نگاه خمار جانان روی لب‌های کوچک و لرزان هدیه نشست. دیگر کنترلی روی احساساتش نداشت. خم شد و بوسه نرمی روی لب‌های همسرش گذاشت. لرزیدن بدن هدیه را زیر دست‌هایش حس کرد و بیشتر عاشقش شد. با فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از صورت هدیه که حالا چشم‌هایش را بسته و اشک از گوشه مژه هایش روی گونه‌ها راه باز می‌کرد لب زد:

- عزیز دلم... از این به بعد اگر کسی مزاحمت شد فقط به من زنگ بزن باشه؟ من اجازه نمی‌دم کسی بهت صدمه بزنه. هنوز نفهمیدی چقدر عزیزی؟ نفهمیدی من با پدرت یا حشمت فرق دارم؟ چی کار کردم که هنوز اعتماد نمی‌کنی؟ بگو که دیگه تکرار نشه... فقط لب تر کن تا دنیا رو برات زیر و رو کنم سیندرلای خوشگلم.

پلک‌های هدیه آرام بالا آمد. نور چراغ‌های روشن خانه در تاریکی حیاط از پشت به تن جانان می‌تابید و هیبتش را ترسناک تر می‌کرد. دست‌هایش روی بازوهای هدیه بود. وقتی نگاهش می‌کرد باید سرش را تا آخر بالا می‌آورد. چند ثانیه با نفسی که به شماره افتاده بود به صورت جانان خیره شد و وقتی تقریبا نفسش بند آمد، جانان او را به سینه‌اش فشرد. دست‌هایش را دور شانه‌های هدیه حلقه کرد و بوسه‌ای روی سرش گذاشت:

- خیلی دوستت دارم. پیش من چیزی برای ترسیدن نیست عزیزم... این تابو که داره عذابت می‌ده فقط تو بغل من دست از سرت بر می‌داره. فقط کافیه به من تکیه کنی. خودت ببینی امن‌ترین جای دنیا برات همین جا بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی بغل شوهرت... گریه نکن. اجازه نمی‌دم حشمت ارثت هم بالا بکشه. خوب شد چیزی رو امضاء نکردی...

اگر امن است، تکیه گاه است یا اگر باید اعتماد کند پس بهتر که بگوید حشمت به این آسانی دست از سرش بر نمی‌دارد. دست‌هایش را که دو طرف بدنش آویزان بود بالا آورد و با احتیاط روی کمر جانان گذاشت. کمی به عقب هُلش داد و جانان اجازه داد فاصله بگیرد:

- اذیتم می‌کنه... تهدیدم کرد. شما نمی‌دونید چه کارهایی ازش بر میاد... کاش امضاء کنم بره...

لبخند محوی روی صورت جانان نشست. دستی روی سر هدیه کشید و شالش را پایین آورد. نگاهش روی تارهای نقره‌ای موهای هدیه حرکت کرد تا به لب‌هایش رسید. خواستن در نگاهش موج می‌زد. هدیه را معذب کرد و گونه‌هایش سرخ شد. لب‌هایش را بی اختیار به داخل جمع کرد و سرش را با شرم پایین آورد. حرکتش دخترانه و پاک بود. برای دلبری از مرد با تجربه‌ای مثل جانان کفایت می‌کرد:

- می‌شه ازت بخوام بسپاری به من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومانه سرش را کج کرد و شانه‌ای بالا انداخت:

- چشم.

مرد بیچاره را با این حرکت کشت. لحظه‌ای دوباره بغلش کرد و تنش را بو کشید. همین که هدیه با هر دفعه لمس شدن غش و ضعف نمی‌کرد پیشرفت بزرگی بود و نور امید در دل جانان روشن می‌کرد. خریدهایش را برداشت و دست هدیه را گرفت به سمت خانه کشید:

- حالا خانم خوشگل من حاضر بشه، می‌خوام ببرمش یه شام رمانتیک با هم بخوریم...

هدیه با پشت دست اشکش را پاک کرد:

- سیا خوابش برده... من شام درست کردم.

جانان دست کوچکش را بالا آورد و بوسه‌ای روی انگشتانش گذاشت:

- قربون دست‌های خوشگل کوچولوت برم... ساقی میاد پیش سیا...من برات سوپرایز دارم.

صدای کوبیده شدن در حیاط آمد. جانان ایستاد و دست هدیه را رها کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی خانم هم اومد. تو برو لباس بپوش من باز می‌کنم.

رستوران بین المللی "بوکا" با یک میز تزئین شده و بادکنک‌های رنگارنگ منتظر هدیه بود. چشم‌هایش از بهت گشاد شده بود و جانان را می‌خنداند. امشب با آن تیپ سنتی قهوه‌ای کرم و زیورآلات فیروزه‌ای دختر دیگری شده بود. هنوز موهایش حالت لخت و صافش را از دست نداده بود و از زیر شال بیرون می‌آمد. روی مبل‌های چرمیِ پشت میز که نشست، گارسونی با کیک جلو آمد. فشفشه‌های روشن روی کیک، نور زیبایی داشت. جانان دستش را گرفت و بوسید:

- خانم خوشگلم به خاطر همه چیز ازت ممنونم.

هدیه با این رفتارها و جملات کاملا بیگانه بود. حتی نمی‌دانست در جواب محبت دیگران باید چه عکس‌العملی نشان دهد. نه اینکه هرگز کسی به او محبت نکرده باشد اما این فضا را اصلا نمی‌شناخت. بیشتر از اینکه لذت ببرد، از سوتی دادن و اشتباه کردن ترسیده بود. جانان نزدیک شد و دستش را دور شانه‌هایش انداخت. هدیه به اطرافش نگاه می‌کرد و از اینکه در یک رستوران، مهمان آغوش مردی شده نگران بود:

- عشقم به دوربین نگاه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه شد عکاس جلوی میز ایستاده:

- خانم لبخند بزنید... یک ... دو...لبخند...

مردمک‌های فراری چشمانش بی هدف این طرف و آن طرف می‌رفت:

- خانم اینجا رو نگاه کنید... لبخند... بندازم؟

قلبش داشت از سینه بیرون می‌افتاد. دستش را روی گردنش گذاشت و نفس بلندی کشید. جانان زیر چشم نگاهش کرد و فهمید دستپاچه شده. چانه‌اش را نرم گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت. نور فلاش دوربین، فضا را روشن کرد:

- جون دلم، این اولین عکس دو نفره‌مون بود.

کیک را بردند و میز تزئین شد. تعداد زیادی شمع به شکل قلب قرمز در میان ظروف روشن کردند و جعبه‌های کادو را به جانان دادند. هدیه حتی نمی‌دانست به چه مناسبت باید زیر بار سنگین این همه محبت له شود. کلمه‌ای نمی‌یافت تا قدردانی‌اش را به زبان بیاورد. جانان در جعبه‌ای را باز کرد و یک سرویس ظریف و زیبا، با سنگ‌های قرمز جلوی چشمان هدیه گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیدوارم دوستش داشته باشی. ساقی گفت یاقوت قرمز بگیرم که به پوست سفیدت بیاد. حتی فکرش هم می‌کنم دلم می‌خواد همین جا بخورمت...

در جواب؛ فقط توانست سرخ شود، دستش را روی گونه‌اش بگذارد و بدنش را مچاله کند بگوید:

- خیلی ممنون.

جعبه دوم که جلوی چشمانش باز شد، جانان صورتش را نزدیک‌تر آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- این از طرف سیا ولی برای دل باباش... خیلی دوست دارم دور مچ پات ببینمش...

نمی‌فهمید هر بار نفسش را به شقیقه زن بیچاره فوت می‌کند و از تک تک کلماتش شهوتی مردانه شعله می‌کشد چه بلایی سر هدیه می‌آورد. با این حال، هدیه از دیدن زنجیر طلایی که یک آویز کوچک با طرح سیندرلا داشت بی اختیار لبخند زد و لبش را گزید:

- نمی‌دونم چطوری تشکر کنم... ببخشید بلد نیستم... شرمنده شدم.

جانان خندید و گونه‌اش را نیشگون ریز و نرمی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما همین که چشم‌هات برق بزنه برای من کافیه عزیزم. این هم از طرف ساقی و سپهر...

جعبه سوم حاوی یک سرویس با طلای سفید و سنگ‌های فیروزه بود:

- فکر کنم کادوی سیا رو بیشتر از مال ما دوست داشتی.

هیجان زده صاف نشست و جعبه سرویس جواهر را از روی میز برداشت:

- نه... خیلی خوشگله... ببخشید اصلا نمی‌دونم باید چی بگم؟

انگشتش را روی سنگ‌های سرخ سینه ریز کشید:

- خیلی قشنگه دستتون درد نکنه.

آهنگ کلامش حسرت خاصی داشت. بیشتر شبیه آه کشیدن بود تا حرف زدن. منظورش هم کاملا واضح بود. هنوز امیدی به این زندگی ندارد:

- شام بخوریم؟

جانان این را گفت و عقب کشید تا هدیه راحت باشد. کمی در سکوت مشغول خوردن شدند که جانان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخر هفته وقتم خلوت می‌شه. بریم حسابی برای پسرامون لوازم بخریم؟

و باز هم شرمندگی هدیه تنها پاسخش بود:

- ببخشید... من خیلی شما رو اسیر خودم کردم.

لیوان نوشابه را برداشت و قبل از اینکه بنوشد لبخندی زد:

- تا باشه از این اسارت ها... من که پایه‌ام تا ابد.

دل هدیه برای جانان سوخت. دیگر چطور می‌گفت دلش گیر کرده و احترامش را نشان می‌داد؟ کم محبت نکرده و سزاوار جبران بود:

- خیلی لطف دارید. جبران می‌کنم.

بی تجربگی سیندرلا، دل جانان را قلقلک داد. لبخند زد و تکه‌ای از استیکش برید داخل بشقاب هدیه گذاشت:

- برای شما استیک مرغ سفارش دادم. ترسیدم گوشتش خوب نباشه ولی عالیه حتما امتحان کن.
- مرسی.

سکوت عذاب آوری بود. هدیه حرفی نداشت بزند و جانان منتظر بود تا خود هدیه برای صحبت پیش قدم شود. گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارفی می‌زد یا سوالی می‌پرسید اما فقط پاسخ‌های کوتاه مثل «ببخشید» یا «مرسی» می‌گرفت. با خودش فکر کرد اگر درباره کار حرف بزند هدیه را مجبور به هم صحبتی می‌کند اما هدیه خودش شروع کرد:

- ببخشید آقا جانان... به من ربطی نداره ولی... البته ببخشید اصلا نباید بگم... می‌ترسم...

دستش را روی دست هدیه گذاشت و با لحنی آرام گفت:

- می‌شه نترسی؟ می‌شه حرف بزنی؟ به چه زبونی بگم همه چیز به تو ربط داره و دلم می‌خواد راحت باشی؟ بگم عاشقتم؟ بگم که تنهات نمی‌گذارم؟ چی بگم دلت گرم بشه؟ تو همین امروز با دوقلوها منو خوشبخت‌ترین مرد دنیا کردی... من باید الان برای اینکه تو رو دارم از خوشحالی جیغ بزنم... دیگه چی می‌خوام برای زندگیم؟

نگاه هدیه با شنیدن این جملات پر آب شد. دستی روی پیشانی‌اش کشید و خیره به شمع‌ها انرژی‌اش را جمع کرد تا بیش از این احمق به نظر نرسد:

- ببخشید...

جانان دستش را برداشت و کمی کلافه نفسش را بیرون فرستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز می‌گه ببخشید!

اعتماد بنفس که نداشت. دائم خودخوری می‌کرد و حالا که سعی داشت حرف بزند، بیشتر بابت این حجم از ضعف و نادانی از خودش منزجر بود:

- درباره سیا... می‌خواستم بگم...

زیر چشم دید که جانان دوباره کمی نوشابه خورد. خواست خودش را خونسرد نشان دهد. موهایش را به داخل شال فرستاد و این کار طبق عادت کمی حس‌های بدش را خنثی کرد:

- فکر می‌کنم... البته خودتون بهتر می‌دونید... اسمش یه کم... یعنی برای ایران...

جانان خدا را شکر کرد بالاخره هدیه خودش یک موضوعی برای صحبت پیدا کرده. همراهی کردن می‌توانست کمی به سیندرلا اعتماد بنفس بدهد:

- خیلی هم عالی... چه خوب که گفتی... درسته سیا اصلا اسم مناسبی برای یک دختربچه توی ایران نیست. حتی ساقی می‌گفت وقتی به اطرافیان می‌گفته اسم منو گذاشته جاناتان برای مردم نا مأنوس بوده برای همین جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام زد... البته بعدش معلوم شد جانان اسم دختر هم هست...

بی فکر از دهانش پرید:

- اتفاقا من اسم شما رو خیلی دوست دارم. مخصوصا وقتی ساقی خانم شما رو "جان" صدا می‌زنه...

خودش حرفش را قطع کرد و کف دستش را روی دهانش کوبید. حرکتش باعث شد جانان بلند بخندد:

- وای دختر کوچولو تو چقدر شیرینی آخه؟ اوه... نمردم یک بار هم از شما تعریف شنیدم. دلم رفت بی رحم... گناه دارم ها...

در مقابل یک ذوق دخترانه و خنده ریزی که ایجاد می‌کرد نتوانست مقاومت کند. خجالت کشیده بود. نفهمید چطور حال جانان را خراب کرد تا وقتی که دستش از زیر میز روی ران پایش نشست. کف دست جانان آتش گرفته بود. مرد بیچاره ته دلش خوشحال بود وسط یک رستوران شلوغ نشسته‌اند. اگر خانه بودند نمی‌توانست امیالش را سرکوب کند. دستمالی برداشت و عرق نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد:

- گرم نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دستگاه کولر گازی نشسته بودند. هدیه نمی‌دانست بخندد یا از اینکه حرارت شوهرش بالا رفته پا به فرار بگذارد. دلش می‌خواست آن تکه از پایش که زیر دست داغ جانان گیر کرده با تبر قطع کند:

- باید برای سیا و پسرها اسمی انتخاب کنیم که به هم بخوره... نظرت چیه؟ وای هنوز باورم نمی‌شه... دوقلو پسر؟ خدایا شکرت...

خودش را لایق انتخاب اسم بچه‌های جانان نمی‌دانست چون تصور می‌کرد بعد از زایمان باید برای همیشه برود:

- هرچی شما و ساقی خانم بگید.

جانان لب‌هایش را با دستمال تمیز کرد و محتویات دهانش را جوید تا با دهان پر حرف نزند:

- من نمی تونم از تو توقع کنم برای سیا مادری کنی در حالی که همین الان می‌بینم هیچی براش کم نگذاشتی... شک ندارم خیلی طول نمی‌کشه که سیا تو رو کاملا به عنوان مادرش می‌پذیره. خیلی به خاطرش مدیونت شدم.

مختصر و کوتاه جواب داد:

- وظیفه‌ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه عزیزم هیچ وظیفه‌ای نداشتی و نداری. هر کاری کردی به خاطر قلب مهربونت بوده. ما راه بلندی به عنوان یک خانواده با هم داریم. تصمیم گیرنده درباره اسم بچه‌ها فقط من و تو ایم... پس ازت در مقام مادر سیا خواهش می‌کنم اسم مناسب برای هر سه تاشون انتخاب کن...

متعجب به سمت جانان چرخید و انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش گرفت:

- من؟! چرا من؟!

نگاه جانان روی انگشت خالی از حلقه هدیه ماند:

- چون تو زن منی... مادر بچه‌های منی... مهم ترین عضو خانواده‌ای و من می‌خوام ببینم که توی همه چیز مشارکت می‌کنی. تو انتخاب کن. من هم نظر می‌دم با هم تصمیم می‌گیریم.

شانه‌های هدیه شل شد و دستش را پایین آورد. نگاهش را به جعبه های کادو دوخت و با خودش بر سر ماندن و رفتن کلنجار رفت. می‌توانست نقش مادر سیا را بپذیرد. همه عمرش در حق

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه و علی مادری کرده بود. مهارت کافی برای ایفای چنین نقشی را داشت اما همسر جاناتان پیرهادی بودن را بلد نبود:

- هدیه جان ما وقت داریم. صبر می‌کنیم تا تو احساس بهتری داشته باشی. ساقی قراره برای سیا و بچه‌ها دایه پیدا کنه که کارهای خونه هم انجام بده. می‌تونی درس بخونی. آینده برای ما تا وقتی کنار هم هستیم روشنه ولی فکر کردی با رفتنت چقدر همه چیز سخت و دردناک می‌شه؟

در جواب حرف حق چه باید می‌گفت؟ خودش هم جانی برای رفتن و زندگی از صفر شروع کردن نداشت اما ماندنش یعنی عمل کردن به وظایف زناشویی و این کابوس بود:

- سکوت نکن. هنوز به دلت ننشستم؟

چند بار پلک زد و سرش را تکانی داد تا افکار تاریک را از خودش دور کند:

- می‌شه بریم؟

دست جانان بالاخره از روی ران پایش برداشته شد. حس می‌کرد صدها کیلو آهن گداخته را تا این لحظه تحمل می‌کرده. ساقی و سیا روی کاناپه پذیرایی خوابشان برده بود. جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین رفت و پتو سفری روی پاهایشان انداخت. هدیه در تاریکی تماشا می‌کرد که آقا گولاخ ترسناک چقدر مهربان و خانواده دوست است. خم شد روی سر ساقی و دخترش بوسه‌ای گذاشت. دست محبت بر سرشان کشید و هدیه دید چطور با عشق آنها را تماشا می‌کند. تا وقتی پشتش به هدیه بود با خودش کشتی می‌گرفت که بماند و قلبش را دو دستی به این مرد فوق‌العاده پیشکش کند. به محض اینکه جانان به سمتش چرخید و نزدیک آمد، قلبش شروع به کوبیدن کرد. ذهنش بی اراده دستور فرار داد. نگاهش به طرفین چرخید. قبل از اینکه بفهمد کدام سمت را برای غیب شدن انتخاب کند، جانان مچ دستش را گرفت و دنبال خودش کشید:

- امشب مال منی... فقط مال خودم...

پاهایش یاری نمی‌کرد پله‌ها را بالا برود اما جانان داشت او را دنبال خودش می‌کشید. پوست صورتش از آخرین جملاتی که در این نیمه شب تاریک، با آن حرارت از زبان شوهرش شنید می‌سوخت. جانان او را مستقیم به اتاق خواب برد. در را پشت سرش بست و تا هدیه بتواند عکس‌العملی نشان دهد به جان لباس‌هایش افتاد. شالش را با ضرب کشید و روی زمین انداخت. سه دکمه بالای رویه لباسش را سریع باز کرد و از تن هدیه در

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد اما به پیراهن بلندی که جای مانتو پوشیده بود دست نزد. مشغول در آوردن کت خودش بود و هدیه از ترس با قدم‌های سستِ کوتاه، عقب عقب می‌رفت. نفس‌های کش دار و داغ جانان خبر از حال درونش می‌داد و این جا پایان راه بود. کت جانان که روی زمین افتاد، دوباره مچ دست هدیه را گرفت و به سمت خودش کشید. در یک لحظه دستش را رها کرد و صورتش را قاب گرفت. با انگشت شَست چانه هدیه را پایین کشید تا لب‌هایش از هم باز شود. خم شد و پر حرارت شروع به بوسیدن کرد.

هدیه تسلیم شده بود. نمی‌خواست جلوی جانان را بگیرد. با اینکه حس وحشتناکی داشت اما به خودش می‌گفت وظیفه دارد خفه شود و تحمل کند چون زن است. این دیگر یک بوسه معمولی از سر عشق و علاقه یا حتی دلسوزی نبود. عملا داشت هدیه را به سمتی سوق می‌داد که تمام این مدت از آن وحشت داشت. جانان زانوهایش را خم کرد. بازوهایش را دور نشیمنگاه هدیه گره زد و به راحتی در آغوشش از زمین بلندش کرد. صورتش را زیر گردن هدیه برد و با صدایی خش دار گفت:

- دیگه نمی‌تونی فرار کنی سیندرلا... اوف من امشب تو رو می‌خورم کوچولوی نرم و شیرین...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست جیغ بزند. خودش را از دست جانان نجات دهد و پا به فرار بگذارد. آنقدر بدود که دیگر هیچکس حتی سایه‌اش را هم نبیند اما به خودش گفت وظیفه دارد نیازهای شوهرش را برآورده کند. جانان، او را روی تخت خواباند و با احتیاط طوری که وزنش هدیه را اذیت نکند روی او خیمه زد. هنوز لب‌هایش از بوسه چند ثانیه پیش سرخ بود. انگشت اشاره‌اش را از روی پیشانی تا میان لب‌های هدیه کشید و با دقت تماشایش کرد. برعکس روزهای اول که فکر می‌کرد اصلا دختر خوشگلی نیست و هیچ چیز جذابیتی ندارد، حالا به چشمش بسیار زیبا می‌آمد. دیگر آن سخت گیری‌ها و ریز بینی‌های سابق برایش معنایی نداشت. هدیه فقط پژمرده بود. با آرایشی مختصر و کمی رسیدگی‌های معمول زنانه، چهره ساده‌اش جذاب تر از چیزی شد که جانان تصور می‌کرد:

- کسی تا حالا بهت گفته بود خیلی صورتت سکسیه؟

لبش را از لذت گزید وقتی هدیه بی اختیار زبان روی لب‌های خشکش کشید:

- نکن این کارو ... وحشی می‌شم کار دست خودم می‌دم.

اشکی که از گوشه چشم هدیه روی شقیقه‌اش سر خورد را با نوک انگشت برداشت و جلوی چشمانش بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داری اذیت می‌شی؟

منتظر جواب نماند. حرکتی به تنش داد و کنار هدیه دراز کشید. وزنش را روی آرنج انداخت و دست آزادش را روی شکم هدیه گذاشت. قفسه سینه هدیه با لرز بالا و پایین شد و نفس مقطعی کشید:

- کاریت ندارم ولی اجازه نمی‌دم بینمون فاصله بیافته. باید حسم کنی تا این ترس بریزه. دستتو بده...

هر دو دست هدیه در طرفین سرش روی تخت بود. جانان دستش را گرفت و روی صورت خودش گذاشت:

- لمسم کن. با ترست بجنگ. این شیرین ترین لحظه یک زندگی دو نفره است...من می‌دونم پشت این ترس یک دختر هاتِ سکسی با یک دنیا احساسات آتیشی قایم شده. می‌خوام ببینمش. به تو هم نشونش بدم.

پلک‌های هدیه روی هم فشرده می‌شد و چانه‌اش می‌لرزید وقتی جانان مجبورش می‌کرد روی ریش‌هایش دست بکشد. مشتش را باز کرد و نوک انگشتان کوچکش را آرام روی صورت خودش کشید. می‌دید که هدیه دارد زیر دستش جان می‌دهد. کوتاه نمی‌آمد تا وقتی دیواری که بینشان بود کامل از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌برد. با احتیاط نوک انگشت هدیه را روی لب‌های خودش گذاشت و بوسید. ناله خفیفی از گلوی هدیه که دندان روی هم می‌فشرد و پلک‌های بسته‌اش خیس بود، بیرون آمد. جانان با شیطنت لبخندی زد و شَست هدیه را داخل دهانش گذاشت. با حس مکیده شدن انگشتش چشم باز کرد و نفس نفس زد. خواست دستش را بیرون بکشد اما جانان بیشتر انگشتش را در دهانش فرو برد. چیزی نمانده بود هدیه از ترس جیغ بزند. لب‌هایش که از هم باز شد. جانان سریع دستش را بیرون کشید و شروع به بوسیدن کرد. هدیه بی اختیار از حس هجوم هورمون‌های زنانه که به یک باره با فرو رفتن زبان جانان در دهانش شروع به تکاپو کرده بودند دستش را میان موهای جانان فرو برد. این حرکتش اجازه پیشروی بیشتری به جانان داد. دستش را روی تنش کشید و کمی بالاتنه‌اش را بیشتر حاکم بدن هدیه کرد. حس برخورد ریش‌های جانان روی پوست هدیه می‌توانست او را در دم خفه کند. به خودش نهیب می‌زد تحمل کن. چاره‌ای نداری. باید بپذیری اما وقتی جانان پیراهنش را بالا کشید و دستش را روی پاهای عریانش گذاشت، ناخودآگاه کنترلش را از دست داد. بغضش ترکید و جیغ زد:

- نه... ولم کن...دست نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به شانه جانان داد تا او را از خودش دور کند. با اولین فاصله، بلند شد ایستاد اما جانان او را از پشت گرفت و روی پاهایش نشاند. محکم بغلش کرد و دستی روی موهایش کشید:

- هیس... باشه تموم شد. دیگه ادامه نمی‌دم عشقم...آروم باش.

اجازه داد هدیه یک دل سیر در آغوشش گریه کند. به جز چند بوسه پر محبت که روی موهایش زد، حرکت دیگری نکرد. هدیه روی پاهای جانان شبیه دختربچه‌ای لوس بود که نصفه شب خواب بد دیده و پدرش می‌خواهد آرامش کند. ظرافتش حال جانان را خرابتر می‌کرد اما نمی‌توانست مغز آتش گرفته‌اش را با کام گرفتن از همسرش آرام کند. در عین اینکه پشیمان نبود اما ناامید شد. تمام مدت می‌دید که هدیه دارد به سختی او را تحمل می‌کند. کمکش کرد صورتش را بشورد. هدیه که به حمام پناه برد، جانان بی صدا از اتاق و بعد از خانه بیرون رفت. خودش هم نفهمید چطور مسیری طولانی را در تاریکی، میان کوچه‌های تنگ و باریک محله قدیمی خانه پدری راه رفته! جلوی خانه‌یِ مادر آرمان که چند خیابان با آنها فاصله داشت ایستاد:

«کاش آرمان تهران بود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی صورتش کشید و از اینکه خیس عرق است تعجب کرد:

«کوچولوی بدجنس!»

حتی با خودش موبایل نیاورده بود. می‌دانست دیروقت است اما نمی‌توانست زمان را دقیق حدس بزند. به سمت خانه قدم زنان راه افتاد. گاهی سنگ ریزه‌ای را با نوک کفشش گوشه‌ای پرت می‌کرد. دست‌هایش را در جیب فرو برده و سوت می‌زد. وارد کوچه که شد از بین شاخ و برگ درختان، چراغ روشن اتاق خواب را دید. هدیه بیدار است!

از فکر اینکه منتظرش نشسته، دلش ضعف رفت. نباید بیشتر از این به او فشار می‌آورد اما اگر هنوز نخوابیده و منتظر جانان باشد یعنی کارش تأثیر مثبتی داشته. با خودش کلید نیاورده بود. نمی‌توانست زنگ بزند و کسی را بیدار کند. نگاهی به اطرافش انداخت. پرنده پر نمی‌زد. به آسانی دستش را روی لبه دیوار گرفت و وزنش را روی نوک انگشتانش انداخت. با چند حرکت ساده صخره نوردی از در بالا رفت و جفت پا وسط حیاط پرید. صدای جیغی زنانه توجهش را جلب کرد. هدیه روی پله‌ها ایستاده بود. بی اختیار لبخند زد:

«منتظرم بودی جوجه؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را به هم کوبید و آرام جلو رفت:

- نترس منم... کلید نداشتم. نمی‌دونستم اینجایی...

هدیه چند بار نفس کشید و پلک زد تا ترسش ریخت:

«انقدر گولاخ نباش!»

جلوتر راه افتاد و داخل شد. جانان هم بی صدا دنبالش رفت. از پله‌ها که بالا می‌رفتند، به حرکات مارپیچی پایین تنه هدیه خیره شده بود و در دل می‌خندید:

«نکن بی شرف... نکن توله سگ تا گازت نگرفتم!»

هدیه روپوش ساتن بلندی که جانان برایش از لندن خرید را به تن داشت. پارچه لخت و صدفی رنگش در تاریکی موج بر می‌داشت و اندامش را از زیر به نمایش می‌گذاشت. با آن موهای نقره‌ای شبیه روحی سرگردان شده بود اما به شدت خاص و جذابش می‌کرد. جانان پشت سرش وارد اتاق شد و در کمد را باز کرد. می‌خواست حرفی نزند اما زبانش از مغزش دستور نمی‌گرفت:

- خیلی بهت میاد عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت هدیه را بدون آن روپوش، با لباس خواب سکسی که خودش خریده بود تصور می‌کرد و از کمد تیشرت و شلوار راحتی بر می‌داشت. چقدر سخت بود با لباس بخوابد. عادت داشت قبل از ورود به رختخواب دوش بگیرد و فقط یک شورت بپوشد اما کنار هدیه باید رعایت می‌کرد. لباس‌هایش را برداشت و حوله را روی شانه‌اش انداخت. فکر می‌کرد هدیه خوابیده اما وقتی چرخید او را پشت سرش دید که با نگاهی وحشتزده منتظرش ایستاده. نگاه جانان سر تا پایش را برانداز کرد. هدیه سر پایین انداخت و زیر گریه زد. با دست‌هایی که می‌لرزید، روپوش را در آورد. جلوی چشمان جانان زیر پایش انداخت و با همان لباس خواب سکسی که داشت مثل خوره، روح جانان را به آتش می‌کشید جلوی او ایستاد.

دهان جانان باز مانده بود و بی اختیار چشمانش روی بدن هدیه حرکت می‌کرد. خیلی زود هدیه طاقت نیاورد و با دست قفسه سینه‌اش را پوشاند. جانان خشکش زده بود. نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد. ثانیه‌ها فقط تماشا کرد تا هدیه با بغض لب زد:

- زود تمومش کن... خواهش می‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره جانان به خودش آمد. لباس‌هایی که در دست داشت را روی تخت پرت کرد. با عجله جلو رفت و خم شد روپوشی که زیر پاهای هدیه افتاده بردارد. نتوانست در همان فاصله کوتاه چشم چرانی نکند. آن زنجیر لعنتی دور مچ پاهای سفید هدیه می‌توانست عقلش را بدزدد یا روی وجدانش خط بکشد. سریع برخاست و روپوش را دور شانه‌های هدیه انداخت:

- این چه کاریه؟ تو درباره من چی فکر کردی؟

هدیه صورتش را با دست‌ها پوشاند در میان هق زدن‌هایش نالید:

- می‌دونم وظیفه دارم. چی کار کنم دست خودم نیست...هر کاری می‌کنم ولم نمی‌کنی...زود تمومش کن من...

جانان بازوهای هدیه را گرفت و تنش را تکان داد:

- تمومش کن دختر... مگه من حیوونم؟ یعنی چی که وظیفه داری؟ این مزخرفات رو کی توی گوشت کرده؟ من فقط خواستم...

حس کرد خشم بر او مستولی شده. کلامش را لحظه‌ای برید و نفسی گرفت تا با لحن آرامتری حرف بزند. صدایش را پایین آورد و کمی خم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من فقط خواستم همسرم، مادر بچه‌هام، دختری که عاشقشم رو ببوسم... نه اینکه بهش دست درازی یا از بی پناهیش سوء استفاده کنم... به من نگاه کن هدیه...

هدیه آرام سرش را بالا آورد و کمی دست‌هایش را پایین کشید اما از روی لب‌هایش برنداشت:

- ببخشید...

جانان عصبی انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و با تحکم گفت:

- هیس... هیس... بسه... دیگه این کلمه ببخشید رو نشنوم...

روپوش را از دور هدیه کشید و مرتبش کرد جلوی هدیه گرفت:

- بپوش ببینم... دفعه آخرت هم باشه از این مزخرفات بگی...

هدیه چرخید. دست‌هایش را در آستین‌های روپوشی که جانان نگه داشته بود فرو برد و به غرغر کردنش گوش داد:

- هر چی می‌گم من بابات یا داداشت نیستم باز می‌گه ببخشید... هرچی محبت می‌کنم به چشمش هیولام... تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گه وظیفه داره... من به هفت پشتم خندیدم به خاطر وظیفه تو رو بکشم توی رختخواب، می‌شنوی؟

بازوی هدیه را با خشونت گرفت و تنش را به سمت خودش چرخاند:

- من هیچ نقشی توی اون اتفاق نداشتم... تنها گناه من قبول کردن دعوت مهیار و تشنه شدن بود. خودت اون بطری رو گذاشتی جلوم... خودت هم ازش خوردی... اون شب تو خودت بیشتر از من....

هدیه وحشت زده هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت:

- نگو... نگو غلط کردم... دیگه هیچی نمی‌گم هر کاری خواستی بکن فقط از اون شب نگو...

خیلی طول کشید تا جانان قانعش کرد بخوابد و خودش رفت دوش گرفت. تا صبح، هدیه کابوس دید و جانان آرامش کرد. برای بار سوم به آشپزخانه می‌رفت تا قرص آرامبخشی بخورد که ساقی بیدار شد و سراغش آمد:

- جان... چرا نمی‌خوابی؟

خسته و درمانده در کابینت را به هم کوبید و نفسش را بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیشه مامان... هر کاری فکر کنی کردم...نمی‌خواد، زورکی که نیست... کشتم دختر بیچاره رو بابت چهار تا ماچ و بغل ولی بدبختی اینجاست دوستش دارم... نه می‌تونم ولش کنم، نه به زور نگهش دارم...

ساقی خمیازه کشید و دستش را میان موهای آشفته‌اش تکان داد:

- به زمان احتیاج داری جان... زمان خیلی چیزها رو حل می‌کنه...انقدر هول نباش...

جانان خیره به بسته قرص‌های آرامبخش به کابینت تکیه زد و غرق در افکار درهم و آشفته‌اش پرسید:

- زمان می‌تونه مردی رو که به دل یک زن ننشسته براش عزیز کنه؟

دل ساقی برای پسرش سوخت. جلو رفت و از پشت بغلش کرد. سرش را به کتف جانان تکیه زد پلک بست. چند لحظه در همین حال ماندند تا ساقی سکوت را شکست:

- من با عشق زن جهانگیر شدم. سپهر هم دوست داشتم و خواست خودم بود. حال هدیه رو نمی‌فهمم. سعی می‌کنم آرومش کنم اما هر بار بیشتر وحشت می‌کنه... جان شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

ما داریم ازش توقع زیادی می‌کنیم. شاید اون نمی‌تونه ما رو همون جور دوست داشته باشه که ما دوستش داریم.

جانان دست‌های مادرش را از دور کمر باز کرد و به سمتش چرخید. وقتی با حرص حرف می‌زد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، ساقی بلند می‌خندید:

- می‌دونی دلم می‌خواد چه کارش کنم؟ دست بکنم توی موهاش انقدر اون کله کوچیکش رو تکون بدم مغزش جابه‌جا بشه بعد گازش بگیرم جیغش در بیاد سیم‌هاش برگرده جای قبلی...

ساقی بازویش را فشرد تا صدایش را پایین بیاورد:

- هیس... نکن سیا بیدار می‌شه...

درد دل جانان تازه گل کرده بود:

- می‌دونی به من چی می‌گه؟ خانم به این نتیجه رسیده وظیفه داره به من سرویس بده... آخه من چقدر بدبختم!

خنده‌های ریز ساقی بدتر اعصابش را خراب می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب توقع داشتی چی بگه؟ ندیدی تو چه خانواده‌ای بزرگ شده؟ فقط نگو که از کلمه تمکین استفاده کرده چون همین جا از خنده پاره می‌شم...

دست به کمر با حرص به مادرش نگاه می کرد:

- تو هم نگو که قراره از این بدتر بشه؟ حالا این تمکین یعنی چی؟

ساقی از خنده روی پاهایش خم شده بود و سعی می‌کرد مراقب بالا رفتن صدایش باشد:

- یعنی اونی که می‌گفت نمیدم... دیدید داد... دیدید داد؟

صورت جانان به یک باره از خجالت و خنده کبود شد:

- ساقیِ بی حیا؟! می‌فهمی داری چی می‌گی؟ رد دادی ها...

ساقی از زور خنده نمی‌توانست حرف بزند. به سختی گفت:

- وای جانان اگر بدونی پریروز زنگ زدم جلوی هدیه ازت خواستم نواربهداشتی بخری قیافه‌اش چه شکلی شده بود؟

جانان متعجب و بی خیال پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب مگه چیه؟
- خنگی؟ این دختره اصلا توی مغزش نمی‌ره حتی جلوی زن جماعت درباره این چیزها حرف بزنه... بعد من جلوش زنگ زدم به تو گفتم پریود شدم نواربهداشتی بخر...

اخم‌های جانان گره خورد و باز هم گنگ و گیج مادرش را نگاه کرد:

- مگه وقتی مرد هست... زن باید بره بقالی نوار بهداشتی بخره؟ من اصلا نمی‌فهمم کجاش ایراد داره؟

ساقی دست جانان را کشید و روی صندلی نشاند. خودش سراغ قهوه جوش رفت:

- پسر خوب... این دختره به خاطر همین چیزهاست که می‌ترسه...با فضای زندگی ما غریبه است. ازش پرسیدم چرا زودتر نرفتی فردای همون روز قرص اورژانسی بخوری؟ حتی از حرف زدن درباره‌اش داشت آب می‌شد. گفت از بچگی مادرش دعواش کرده جلوی بقیه درباره حاملگی دیگران حرف بزنه چه برسه به خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان قانع نشده بود:

- مگه می‌شه؟ بالاخره تو مدرسه از دوست‌هاش نشنیده؟ می‌تونست بره داروخونه...

ساقی میان حرفش پرید:

- کدوم مدرسه؟ این بچه دو ماه رفته سال اول دبیرستان نشسته بعد رفته سر کار مثل سگ جون کنده...مگه نمی‌بینیش که حتی روش نمی‌شه حرف‌های معمول روزمره رو با ما بزنه؟ یک دونه دوست داره، خنگ تر از خودش... خواهرش هم که کلا شوت... اصلا این دو تا کجان؟

جانان نفسش را بیرون فوت کرد و دستی میان موهایش کشید:

- نمی‌دونم مامان... من به فهیمه از لندن زنگ زدم. خیلی اظهار علاقه می‌کرد ولی خودت که می‌بینی چقدر هدیه تنهاست...اون از علی، این هم از هانیه که نمیاد به خواهرش سر بزنه...

هانیه اتفاقا همان روز آمد. تماسش بعد از این همه مدت برای هدیه، بیشتر از بقیه عجیب بود. بعد از اینکه گفت دلش تنگ شده آدرس گرفت و نزدیک ظهر رسید. همراهش عمه بتول

رمان بازار
romanbazar.ir

هم آورده بود. عمه‌ای پیر که بزرگ فامیل به حساب می‌آمد اما از بزرگی کردن فقط غر زدن و فتنه گری یاد گرفته بود. آقا سلیمان بیرون ماند و هر چه هدیه تعارف زد داخل نشد. هانیه و عمه بتول چشم‌هایشان داشت از دیدن خانه و سر و وضع هدیه از کاسه در می‌آمد. آخرهم عمه جان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. وقتی هدیه سینی چای را جلوی چشمانش گرفت، با نگاهی به فنجان‌های کریستال و سینی نقره گفت:

- خوب خودتو انداختی ها!

رنگ از چهره هدیه پرید. نگاهی زیر چشمی به هانیه انداخت و خواهرش را در حال تماشای سیا دید:

- دامنت لکه دار شد ولی حداقل خودتو بستی... نه خوشم اومد. تو از این احمق زرنگتر بودی...

هدیه روی مبل تکی، جلوی عمه بتول نشست و بغض کرد. می‌دانست قرار است نیش زبان بخورد و تحقیر شود. کاش روی صحبتشان فقط درباره آن اتفاق بود. انقدر خانه اعیانی جانان را بر سرش نمی‌کوبیدند و متهم به زرنگی‌اش نمی‌کردند:

- آبجی چقدر خوشگل شدی... لباس‌هات مارکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش لعنت فرستاد که ست بلوز و شلوار سرهمی مشکی و ژیله سنتی دوزی را پوشیده. کاش موهایش را می‌پوشاند. اصلا ای کاش آب می‌شد و در زمین فرو می‌رفت دیگر هیچکس او را نمی‌دید:

- دخترشه؟ خارجیه؟ چقدر خوشگله... به تو می‌گه مامان؟

حرف عمه بتول از سوال‌های هانیه هم زجرآورتر بود:

- دختر عمو جوادت خوبه از هدیه یاد بگیره... بکارتش رو داد یه پیرمرد زد، عوضش ببین چه خونه و زندگی‌ای برای خودش ساخت...

نتوانست سکوت کند:

- آقا جانان پیرمرد نیست... من از این خونه و زندگی سهمی ندارم فعلا مهمانم...

عمه «او» یِ بلندی کشید و دستی در هوا چرخاند:

- یه پسر بزا بشین سر جات افتادی تو خمره عسل دیگه چی می‌خوای؟ اصلا پیر باشه بهتر... می‌میره ارثش می‌رسه به پسرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دختر یا پسر زاییدن دست خودش است. نمی‌فهمید عمه خانمی که خودش زن است یعنی نمی‌داند جنسیت بچه را مادر تعیین نمی‌کند؟ سوال بعدی را هانیه پرسید:

- آبجی رفتی برای تشخیص جنسیت؟ خدا کنه پسر باشه.

نمی‌خواست بگوید می‌داند و بیشتر سوژه دستشان بدهد:

- ناهار که می‌مونید؟

هانیه نگاهی به عمه بتول که چایش را هورت می‌کشید انداخت:

- راستش قرار بود نمونیم ولی مگه می‌شه از ناهار خوردن تو همچین خونه‌ای گذشت؟

عمه هم سری تکان داد:

- می‌مونیم... می‌مونیم... برو به شوهرت بگو بیاد تو...

هانیه آهی کشید و تکیه داد:

- نمیاد ولش کن... خودش گفت هر چقدر طول بکشه بیرون صبر می‌کنه...

میز چیده شد و مهمان‌ها شروع به خوردن کردند. سیا تمام مدت با اخم به عمه بتول خیره شده بود. هانیه گاهی لبخندی به

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک مو طلایی می‌زد ولی جز اخم چیزی نمی‌دید. هدیه در سکوت پذیرایی می‌کرد و گوشش به عرایض عمه خانم بود:

- خونه مال پسرِ بزرگه... حشمت حقشه... تو که شوهر کردی. هانیه هم شوهر داره... اصلا چه معنی می‌ده تا وقتی حشمت هست شما دوتا ادعای ارث و میراث کنید؟ تن داداشم توی گور می‌لرزه...

این دیدار به خواست حشمت بود نه از روی دلتنگی برای هدیه‌ای که آن همه در خانه پدری زحمت و عذاب کشید:

- آبجی، من که امشب وکالتنامه رو امضاء می‌کنم تو هم بکن... داداشم گفت بلا عرضه...

منظورش بلاعزل بود. هدیه لبخند محوی زد و با خودش فکر کرد چقدر خواهرش احمق است! آخر وکالت بلاعزل دادن هم افتخار دارد؟ آنقدر نادان است که حتی اسمش را نمی‌تواند درست تلفظ کند:

- دیشب اومد ولی من امضاء نکردم. یعنی می‌خواستم ولی آقا جانان اجازه نداد...

عمه خیلی زود واکنش نشان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وا؟! شوهرت این همه داره... باز چشمش دنبال ارث حشمته؟

آمده بودند هدیه را راضی کنند. به هیچ وجه دخترها را مستحق دریافت ارثیه پدری نمی‌دانستند. یاد حرف فهیمه افتاد که می‌گفت دخترها را زیر پای پسرها سر می‌بُرند. شعری هم می‌خواند باب مسخره کردن فرهنگ غلطشان که آن لحظه یادش نمی‌آمد:

- به آقات بگو که حشمت پسر بزرگه همه چیز به اون می‌رسه. بابای خدابیامرزت راضی نیست بدیم داماد بخوره... حرومه به والله...

صدای حرف زدن ساقی و جانان از حیاط آمد. قرار نبود برای ناهار بیایند اما خبر داشتند هدیه مهمان دارد. با عجله بلند شد و به استقبالشان رفت. جانان، دست پشت آقا سلیمان گذاشته بود و با احترام به داخل دعوتش می‌کرد. هدیه شالی که از قبل روی جا لباسی گذاشته بود برداشت و روی سرش انداخت. عمه خانم نمی‌توانست چشم از ساقی و جانان بردارد. پیرزن عملا فکش باز مانده بود وقتی ساقی با یک تاپ دو بنده نارنجی شبرنگ جلوی آقا سلیمان خم و راست می‌شد و تا نافش را همه می‌دیدند:

- آقا سلیمون جون تعارف نکنید بیشتر بردارید...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه هر بار ساقی، شوهرش را «آقا سلیمون جون» خطاب می‌کرد ریز می‌خندید. مرد بیچاره هم تا بناگوش سرخ می‌شد اما فقط سرش را پایین می‌انداخت و لبخند می‌زد. عمه خانم برای اینکه جلوی خانواده کلاس بالای پیرهادی کم نیاورد، با فیس و افاده از فامیل فرنگ رفته‌ای که وجود خارجی نداشت برای ساقی تعریف می‌کرد. جانان از خنده کبود شده بود و هر چند ثانیه یک بار می‌گفت:

- بله همین طوره!

هدیه به دنبال بهانه‌ای که هر چه زودتر عمه بتول را خفه کند، چشم غره‌ای به هانیه رفت اما آن بنده خدا اصلا در باغ نبود. محو تماشای چشم‌های آبی سیا، لبخند مسخره‌ای می‌زد. آخرین گزینه آقا سلیمان بود. نگاهش را سمت شوهر خواهرش چرخاند. متوجه شد خودش دارد با چشم و ابرو علامت می‌دهد که به حیاط بروند. قبل از هر گونه واکنشی از طرف هدیه، سلیمان برخاست و جلوی همه گفت:

- آبجی عرضی داشتم... اگر اشکالی نداره!

جانان با احترام به پله‌ها اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه جان... عزیزم برید اتاق مطالعه من راحت صحبت کنید.

هانیه اخم ریزی کرد و پرسید:

- سلیمان؟ چیزی شده؟ زشته... بری توی اتاق با هدیه تنها؟

جوابش را جانان داد:

- هانی خانم شما چند ساله ازدواج کردید؟

با این سوال، ذهن هانیه را منحرف کرد تا سلیمان و هدیه با هم به طبقه بالا و اتاق مطالعه جانان بروند. جلوی پله‌ها، سلیمان ایستاد و نگاهی به جمع داخل پذیرایی انداخت. نگاهش را به زمین دوخت و خجالت زده گفت:

- آبجی، من دامادم... هر حرفی بزنم تف سر بالاست. حقیقتش عرضی داشتم که حتی به هانیه نمی‌تونم بگم... می‌دونم برای خودت یک پا مردی... چطوری بگم؟ خیلی زشته که اصلا حرفش‌و بزنم ولی...

هدیه نگران شده بود. قدمی به سمت سلیمان برداشت و آرام پرسید:

- آقا سلیمان... نگرانم کردی. اتفاقی برای علی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمان با حرص لب برچید و پوزخند زد:

- علی؟!

با تأسف سری تکان داد:

- علی حالش از من و شما بهتره نگران نباش... موضوع صحبتم حشمت و مسئله خونه پدری شماست... ببخشید نباید به عنوان داماد حرفی بزنم اما حشمت داره سر شما دو تا کلاه می‌گذاره...

هدیه ناامید از شنیدن خبری درباره علی بادش خوابید:

- بله... می‌دونم... ولی چاره‌ای نداریم جز اینکه امضاء کنیم بره...

سلیمان بالاخره نگاهش را بالا آورد و گویا حرفی سر دلش بدجور سنگینی می‌کرد. خیلی عصبی گفت:

- آبجی... ببخشید که می‌گم ولی آخه مملکت قانون داره. یعنی چی که دارید از حقتون به خاطر اون ... استغفرالله... هر کی حق خودش رو بگیره... من اگر جلوی هانیه بگم، فکر می‌کنه به ارث پدرش نظر دارم. اصلا بر فرض دارم. مگه زندگی من و هانیه از هم جداست؟ من بیرون با آقا جانان حرف زدم... گفت خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

به شما بگم بهتره...نظرش این بود هانیه هم امضاء نکنه. وقتی بهش گفتم حشمت وکالت بلاعزل می‌خواد حسابی عصبانی شد...

پس دلیل داخل آمدن سلیمان این بود؟ چرا دل هیچکس برای خود هدیه تنگ نشده؟ سلیمان ادامه داد:

- ببین من پرسیدم... حشمت فقط در صورتی می‌تونه مالک کل اون خونه بشه که از شما وکالت تام داشته باشه. الان مشتری دست به نقد پیدا کرده که افتاده دنبال کارهای قانونیش. فهمیده چون خونه به نام مادرجان بوده، دخترا هم اندازه خودش سهم دارن. گول نخور خواهرم، حقته... هانیه هم حقشه... آخه چرا می‌بخشید به کسی که دو روز بعد همه رو دود می‌کنه؟ به خدا حتی به علی ظلم می‌کنی. حشمت سه سوت پرتش می‌کنه توی کوچه بعد تو از کجا می‌خوای بیاری جمعش کنی؟ حقت رو بگیر حداقل علی رو سر و سامون بده. خدا رو شکر دیگه خودت نیازی نداری. ماشالله شوهرت یک پارچه آقاست. حشمت هم اندازه کافی از ماجرای تو و آقا جانان سود برده... ده میلیون کم بود که از شوهرت اخاذی کرد؟

نگاه هدیه وحشت زده و متعجب به سلیمان دوخته شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟ از جانان پول گرفته؟

سلیمان لبخند کجی زد و دست به کمر شد:

- خبر نداری؟ به خدا شوهرت خیلی مرده صداش‌و در نیاورده. از من هم نشنیده بگیر. همون روز که داشت وسط کوچه شهیدت می‌کرد از آقات ده میلیون چک گرفت که به عقد رضایت داد گفت ببرش... نکن خواهرم... من دستم به دهنم می‌رسه یعنی گرسنه که نمی‌مونیم ولی آخه چرا تو و هانیه نباید ارث ببرید؟ ارث پدر از شیرمادر حلال‌تره به والله ... اصلا هانیه به من نده ولی به حشمت هم نده... بریزه جوی آب اما دست حشمت نرسه...

سلیمان همین طور توضیح می‌داد و باز هم می‌گفت و هی دلیل می‌آورد اما هدیه در دنیای دیگری بود. همه چیز جلوی نگاهش سیاه و تار می‌شد. دستش را به نرده راه پله گرفت تا نیافتد. نفسش به شماره افتاده بود و بدنش ضعف می‌رفت. ننگ پشت ننگ، درد پشت درد و همین طور ادامه داشت تا ته مانده غرور و حیثیت هدیه را لکه دار کند. با چه رویی تا این لحظه برای جانان ناز کرده بود؟ چقدر باید خجالت می‌کشید تا این شرم دست از سرش بردارد؟ سلیمان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا جانان گفت برات وکیل می‌گیره... من که جرأت ندارم با هانیه حرف بزنم... باز در حقم خواهری کن. خودت بگو امضاء نکنه...

هدیه سری تکان داد و «باشه» ای زیر لب زمزمه کرد تا سلیمان ساکت شد. مهمان‌ها که رفتند، هدیه در سکوت شروع به جمع آوری ظرف‌های میوه کرد. تمام فکرش پیش آن ده میلیون و آبروی بر باد رفته‌اش بود. متوجه نشد ساقی چند بار نامش را صدا زده تا سیا تقریبا داد کشید:

- مامی... مامی... مامی...

شنیدن کلمه «مامی» از دهان سیا تنها چیزی بود که می‌توانست هدیه را از فضای غم انگیز درونش لحظه‌ای دور کند. بشقاب‌ها را روی میز رها کرد و به سمت سیا رفت. سیا خودبه‌خود آشتی کرده بود. در آغوش هدیه که جای گرفت به ساقی اشاره کرد. ساقی دست به سینه منتظر بود هدیه جوابش را بدهد:

- یعنی من به این خوشگلی رو نمی‌بینی؟ عجب! چشم بصیرت می‌خواد که نداری...صد بار صدات زدم.

هدیه گونه‌های شیرین سیا را بوسید و دستی میان موهای طلایی و مجعد دخترک کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شرمنده ساقی جون انقدر توی فکر بودم نشنیدم. جانم بفرمایید؟

کارت بزرگی را از روی کنسول برداشت و نشان هدیه داد:

- بله هدیه خانم... این کارت عروسی نوه عمه‌ی جانانه که همراه همسر دعوت شده... شما فردا شب باید با شوهرت و این خانم خوشگله که من باشم بری عروسی قوم شوهر... لباس هم که نداری...

و اینک مصیبتی جدید:

- ساقی خانم فکر نکنم درست باشه من بیام. دفعه پیش یادتون نیست؟

ابروهای ساقی بالا رفت:

- بیخود!

نزدیک شد و پشت پاکت کارت را جلوی چشمان هدیه گرفت:

- اینجا چی نوشته؟ سواد که داری؟

نوشته بود:

«جناب جاناتان پیرهادی و همسر محترم»

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه در آن لحظه به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند آن چک ده میلیونی بود. بلند شد ایستاد و در دل به خودش گفت اگر در آن مهمانی زیر دست و پا له هم شود باید به خواست ساقی و جانان تن دهد:

- چشم... هر چی شما بگید... آقا جانان برام چند دست لباس آورده ولی نمی‌دونم کدوم مناسبه؟ می‌شه شما نگاه کنید؟

لبخند با نمکی روی صورت ساقی نشست:

- آفرین حالا شدی هِدی کوچولوی سفید برفی خودم. بریم ببینم جان برات چی آورده؟

چمدان هنوز دست نخورده گوشه اتاق بود. خود هدیه هم نمی‌دانست چه در انتظارش است! وقتی ساقی بازش کرد و محتویاتش را بیرون کشید، بیشتر شرمنده جانان شد. کاملا مشخص بود سر حوصله در مغازه‌ها گشته و قشنگ ترین‌ها را برای همسرش خریده. بیشتر از همه یک ست کامل لباس شب با اکسسوری‌های مخصوص خودش صدای جیغ و هوار ساقی و سیا را بلند کرد. پیراهنی مجلسی، مناسب یک زن باردار با بالاتنه تنگ که از زیر قسمت سینه، دامن پفی و تمام تور داشت. جلوی دامن کوتاه و پشتش بلندتر تا قوزک پا به رنگ آبی آسمانی با یک جفت کفش شیشه‌ای و کیف کوچک پر نگین

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه گردنبند، دستکش، تاج و حتی عطر مخصوص همگی یادآور انیمیشن سیندرلا!

ساقی از ذوق روی پا بند نبود. اصرار می‌کرد همان لحظه بپوشد. سیا چشم‌هایش برق می‌زد و بالا و پایین می‌پرید. در این میان هدیه، خیره به لباس‌های شیکی که حتی به خوابش هم نمی‌دید قلبش دیوانگی می‌کرد. نمی‌فهمید چرا دلش می خواهد جانان اینجا بود تا خودش را در آغوشش بیاندازد. دست‌هایش را ببوسد و تشکر کند. آنقدر در آن چمدان، عشق یک مرد به همسرش دیده می‌شد که هدیه اگر از سنگ هم بود آب می‌شد. آن حس که مراقب بود اتفاق نیافتد در آن لحظات شبیه یک انفجار عظیم، تمام درهای بسته را گشود و مردی که قرار بود ممنوع باشد بالاخره مُهرش را روی قلب فراری هدیه کوباند.

لباس که روی تنش نشست ساقی گریه کرد و عروسش را در آغوش کشید. همان لحظه از کیفش اسکناسی بیرون کشید و دور سر هدیه برای صدقه چرخاند:

- قربونت برم انقدر خوشگل شدی... بترکه چشم حسود...

واقعا محشر شده بود. رنگ آبی آسمانی و ملیح لباس، خیلی روی پوست سفیدش جلوه داشت. دخترانه جلوی آینه قدی

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخی زد و خودش را تماشا کرد. چشمانش درست شبیه نگین‌های کار شده روی تور پفی دامن برق می‌زد:

- هِدی همین امشب می‌دم خشک شویی که فردا شب بپوشی... وای عشقم عین فرشته‌ها شدی مامان سیندرلای خوشگلم...کاش برای سیا هم لباس بخریم با تو ست باشه.

بی فکر به سمت ساقی چرخید. دست‌هایش را به هم کوبید و با خوشحالی گفت:

- وای آره... کاش باشه براش بخریم.

از اینکه چنین حرفی زده و باعث می‌شود ساقی بیشتر خرج کند خجالت کشید. متوجه نبود که نگاه ساقی روی دست‌های عریان هدیه خشک شده و به جای زخم‌های بی شمار روی پوستش با بهت نگاه می کند:

- ساقی خانم اگر پارچه داشتم، می‌تونستم براش همین مدلی بدوزم... شب بیام کارگاه؟ یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشه...

صدای ساقی پر از غم بود وقتی نامش را به زبان آورد:

- هدیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از دامن و کفش‌هایش بالا آورد و به چهره ساقی دوخت. رد نگاه ساقی را که گرفت به دست‌های خودش رسید:

- هدیه تو... خدای من ... الهی بمیرم... چطور؟...

دست‌هایش را بالا گرفت و تازه متوجه شد اصلا نمی‌تواند این لباس را بپوشد. خودش می‌دانست قسمت پشت لباس هم زخم‌های روی کتفش را نشان می‌دهد. پاهایش هم بود. اصلا همه جای بدنش یادگاری داشت. شادی دخترانه چند ثانیه قبل در دهانش تبدیل به خاکستر تلخ شد:

- وای... فکر کنم نتونم بپوشمش... اصلا یاد این‌ها نبودم.

ساقی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و نپرسد:

- کی این کارو با تو کرده؟ خدای من چطور تونسته؟

فقط جواب داد:

- مهم نیست!

سریع وارد سرویس مستر اتاق شد و لباس‌هایش را عوض کرد. پیراهن را روی تخت مرتب گذاشت و نگاهش کرد. بیچاره جانان با چه عشقی این لباس را برایش خریده! می‌توانست دورش اشارپ بگیرد که پشتش معلوم نشود اما با دست‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش یا پایین گردنش چه می‌کرد؟ سکوت حزن انگیزی اتاق را برداشته بود. باید ساقی را از این حال بیرون می‌کشید:

- به نظرتون این یکی رو می‌تونم بپوشم؟

منظورش کت و دامن قرمزی بود که هنوز کامل از چمدان بیرون نکشیده بودند. ساقی نگاهی سطحی به محتویات چمدان انداخت و کمی گیج گفت:

- به درد عروسی نمی‌خوره...

بعد از مکث کوتاهی، پیشانی‌اش را با نوک انگشت ماساژ داد و به سمت هدیه چرخید:

- بریم برات لوازم آرایش بخرم... فکر کنم بشه با مواد گریم زخم‌ها رو بپوشونیم... جوراب شلواری هم می‌تونی بپوشی ولی باید شیشه‌ای باشه...حاضر شو هدیه بریم هر چی لازمه بخریم. سیا هم لباس نداره...

از پله‌ها که پایین آمد دلش با دیدن جانان که تنها روی مبل کتاب می‌خواند لرزید. باورش نمی‌شد دوست دارد آن لحظه بی هوا از پشت بغلش کند و صورتش را ببوسد! این آقا غول ترسناک اما مهربان، سزاوار یک تشکر اساسی بود. آرام جلو رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مبل ایستاد. جانان عینک طبی زده بود و چهره‌اش مردانه تر به نظر می‌رسید. نگاهی به هدیه کرد و متعجب پرسید:

- جانم عزیزم چیزی شده؟

هدیه با ترس نگاهش را دنبال ساقی در خانه چرخاند. می‌دانست سیا را دستشویی برده. این تنها فرصتی بود که داشت. دل به دریا زد. سریع جلو رفت. خم شد و بوسه‌ای روی شانه‌ی جانان گذاشت:

- خیلی ازتون ممنونم.

چشم‌های جانان گشاد شده بود و برای چند ثانیه مغزش هیچ دستوری نمی‌داد. هدیه آنقدر این کار را سریع و بی مقدمه انجام داد سپس پا به فرار گذاشت که جانان حتی فرصت نکرد سوالی بپرسد. هدیه به حیاط گریخت و جانان را با حال خرابش تنها گذاشت. مرد بیچاره دیوانه شده بود. بی هدف هی به پشت سرش و مسیر فرار هدیه نگاه می‌کرد، دوباره به جای خالی‌اش چشم می‌دوخت. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و لبخند زد:

«خدای من یعنی می‌شه؟»

هدیه هم حال قشنگی داشت. جلوی در حیاط ایستاده بود و از یک جور شادی عجیب و غریب درونی که باعث لرزیدنش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد لذت می‌برد. هر دو دستش را روی گونه‌ها گذاشته بود و نفس‌های بلند می‌کشید:

«خدایا چطور روم شد؟»

از فروشگاه لوازم آرایش با کلی خرید بیرون آمده بودند که هانیه تماس گرفت:

- الو...آبجی خونه نیستی؟ می‌خواستم با داداش بیام که وکالتنامه رو امضاء کنی...

به ساقی علامت داد و گوشه‌ای خلوت ایستاد تا آب پاکی را روی دست هانیه و حشمت بریزد:

- هانیه جان... من نمی‌دونم تو می‌خوای چه کار کنی ولی من امضاء نمی‌کنم. به تو هم توصیه می‌کنم قبول نکنی.
- وا؟! نمی‌شه که داداش عصبانی می‌شه.
- هانیه گوش کن. من هم می‌خواستم امضاء کنم ولی یک لحظه تصور کن من از حقم بگذرم و حشمت خونه بابا رو دود کنه پای منقل... من چطوری از علی حمایت کنم؟ یا اصلا خودت... آقا سلیمان که شبانه روز پشت اون وانت قراضه داره جون می‌کنه...چرا کمک حال شوهرت نباشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه به فکر فرو رفت:

- آخه آبجی، جواب داداش حشمت‌و چی بدم؟ قیامت به پا می‌کنه. من جرأت ندارم.
- از من می‌شنوی نگذر...خدا شاهده به خاطر خودم نیست. حشمت اندازه کافی زندگی علی رو سیاه کرده. بس نیست؟

گویا مخ آکبند هانیه کمی تکان خورده بود. البته کمی:

- چرا آبجی... من با آقا سلیمان حرف بزنم ببینم چی می‌گه ولی می‌دونم حشمت دو تا داد سرم بزنه امضاء زدم. نیاد برات دردسر درست کنه؟
- منم اگر ببینم داره مزاحم خانواده آقا جانان می‌شه امضاء می‌کنم ولی لااقل حرفمون هم زدیم.

تلفن را که قطع کرد چرخید و با ساقی که درست پشت سرش ایستاده بود مواجه شد:

- ببخشید هانیه بود...
- شنیدم!

دستش را روی شانه هدیه گذاشت و به چشم‌هایش خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرین هدیه ازت توقع دارم همین طور محکم باشی... اون مافنگی هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. فوقش دو تا داد بزنه ولی تو وظیفه داری از جنس زن دفاع کنی... دیدی گرفتار شدی چطور همه زیر دست و پا لهت کردن؟ تا خودت به خودت ارزش ندی، چیزی عوض نمی‌شه... فردا با وکیل حرف می‌زنیم بیافته دنبال کارت اصلا هم از حشمت نترس باشه؟

چشمان هدیه پر از اشک شد:

- ساقی خانم من چطور از شما و آقا جانان تشکر کنم؟ چطوری جواب این همه محبت و حمایتتون رو بدم؟ خیلی مدیون شمام... هیچ جوری نمی‌تونم جبران کنم.

حرفی روی دل ساقی سنگینی می‌کرد. داشت جانش را می‌گرفت. کمی ظلم بود در حق هدیه چنین خواسته‌ای داشتن اما نمی‌توانست بیشتر از این سکوت کند:

- عاشق پسرم شو... انقدر دوستش داشته باش که اگر یک روز فهمیدم عمرم به آخر رسیده، بدونم تو حتی بیشتر از من دوستش داری... من جونم هم برات می‌دم اگر بدونم جانان با تو خوشبخت شده... هر کاری مادرت برات نکرده، من هزار برابرش رو برات می‌کنم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه به جانان نه نگو... این یک خواهشه از طرف ساقی اگر برات مهمم! حاضرم به پات بیافتم دیگه دل پسرمو نشکنی...

اشک‌های ساقی که پایین ریخت دیگر هدیه طاقت نیاورد. مادرشوهر مهربانش را بغل کرد و با بغض کنار گوشش گفت:

- قلبم تا ابد مال پسرتون...ارزشی نداره ولی فدای وجودتون اگر چیزی رو جبران می‌کنه... خیلی دوستتون دارم ساقی خانم...

لگدی که سیا به پای ساقی کوباند، باعث شد از هم جدا شوند. هر دو اشک‌هایشان را با خنده پاک کردند. ساقی دردش گرفته بود:

- جانور کوچولو تا منو نکشه خیالش راحت نمی‌شه...
- دور از جون... من می‌میرم اگر شما توی زندگیم نباشید.

ساقی بلند خندید و دستش را دور شانه هدیه انداخت:

- چرت نگو. غلط می‌کنی بدون من زندگی کنی. بریم کافه، دلم قهوه لاته می‌خواد. جانان امشب تمرین داره تا صبح نمیاد. مال خودمی امشب...

رمان بازار
romanbazar.ir

شب را در خانه ساقی گذراندند. از کارگاه، پارچه آورده بودند و هدیه با کمک ساقی شبانه برای سیا لباسی شبیه مال خودش اما به رنگ صورتی دوخت. جانان تا صبح در فدراسیون صخره نوردی تمرین کرده بود و ساقی خواست تنهایش بگذارند که بخوابد. عصر روز بعد سه تایی به آرایشگاه نادیا رفتند. ساقی قبل از اینکه به آرایشگاه بروند، تمامی زخم‌های هدیه را با کرم گریمی که خریده بود پوشاند. با این حال اثرش دیده می‌شد. تصمیم گرفتند دستکش‌های بلند ساتن مخصوص لباسش را بپوشد.

جلوی ورودی پارکینگ محل برگزاری مراسم منتظر بودند تا نگهبان در را باز کند. صدای چند بوق پشت سر هم توجهشان را جلب کرد. جانان و آقا سپهر درست پشت سرشان بودند. ساقی دستش را از پنجره بیرون برد و تکان داد. با راهنمایی مسئولین برگزاری مراسم، هر دو ماشین کنار هم پارک شد. دست هدیه روی دستگیره نشست تا پیاده شود اما جانان زودتر در را برایش گشود. پاهایش را که با کفش شیشه‌ای و زنجیر طلا دور مچ مزین شده بود روی چمن مصنوعی‌های سبز گذاشت، نفس جانان بند آمد. دلش می‌خواست خم شود پاهای کوچولو و ظریف هدیه را ببوسد. خبر نداشت وقتی بایستد سوپرایزهای بیشتری برای شوهرش به نمایش خواهد گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین که پایین آمد، باد شالش را انداخت. لحظه‌ای چرخید و نگاهشان به هم گره خورد. لنز آبی گذاشته بود و آرایش غلیظی داشت. یک زن رویایی جلوی چشم‌های جانان ایستاده بود. حتی سپهر نتوانست بهتش را از دیدن این همه تغییر در ظاهر هدیه پنهان کند:

- دخترم چقدر زیبا شدی... جان از کنار زنت تکون نخوری...

هدیه دخترانه خندید و سرش را پایین انداخت. حرکتش جانان را نابود کرد. حال خودش را نمی‌فهمید. موهای نقره‌ای هدیه را کامل جمع کرده بودند و گردن ظریفش با آن گردنبند چسبان نگین دار شهوت انگیز دیده می‌شد. ساقی اگر دستش را زیر چانه جانان نزده بود فکش همین طور باز می‌ماند. نگاهی به مادرش و بعد به سیا انداخت. کنار هدیه با پیراهن پف دار صورتی و موهای طلایی لوله شده‌اش آدم را دیوانه می‌کرد. از تصور اینکه دست زن و بچه‌اش را می‌خواهد بگیرد و به همه بگوید این عروسک‌های خوشگل مال او هستند اشک در نگاهش نشسته بود.

با یک دست سیا را در آغوش گرفت و با دیگری دست هدیه را گرم و مردانه فشرد. وارد سالن که شدند همه نگاهشان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردند. هدیه خودش هم فهمیده بود واقعا زیبا شده و اعتماد بنفس بیشتری داشت. از طرفی، قدم زدن کنار مردی مثل جانان که شبیه یک کوه افراشته دستش را می‌فشرد پشتش را گرم می‌کرد. جایی نزدیک میز عمو فخرالدین برایشان در نظر گرفته بودند. ساقیِ شیطون، سلامی مختصر به همه کرد و دست هدیه و سیا را کشید به پیست رقص برد. وسط آن شلوغی و رقص نورهای گردان، گاهی یکی سلام می‌داد یا سوالی می‌پرسید. ساقی با سری بالا گرفته عروس و نوه‌اش را به همه معرفی می‌کرد. هدیه هم کامل از قالب قدیمی خودش خارج شده بود. با اینکه زیاد رقصیدن بلد نبود اما با ساقی و سیا همراهی می‌کرد. سپهر که دستش را دور کمر خانمش حلقه کرد و به سمت خودش کشید، هدیه و سیا تنها شدند. جانان کمی دورتر ایستاده بود، با حسرت همسر و دخترش را تماشا می‌کرد. دلش می‌خواست قسمتی از این تصویر زیبا باشد اما نمی‌خواست شادی موقت هدیه را با حضورش خراب کند. لحظه‌ای هدیه او را دید و غم چشمانش را حس کرد. عشق در تیله‌های سبز جانان از پروژکتورها نورانی‌تر بود. وقتی تصور می‌کرد آن عروسک دوست داشتنی با موهای نقره‌ای قرار است دو تا پسر برایش به دنیا بیاورد دیوانه می‌شد. دست آیدین، یکی از نوه عموهای پدرش، روی شانه جانان نشست و او را

رمان بازار
romanbazar.ir

از اقیانوس حسرت‌هایش بیرون کشید. جانان و آیدین از بچگی با هم خیلی صمیمی بودند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. آیدین پرسید:

- پس زنت کو؟

جانان با دست، هدیه و سیا را نشان داد:

- آخِی... این دو تا عروسکن یا آدمیزاد؟ پس چرا نمی‌ری برقصی؟

خواست بگوید کمی بعد می‌رود اما متوجه شد عمه پوران کنار هدیه ایستاده و معلوم نیست چه می‌گوید که دیگر خبری از لبخند روی صورت سیندرلا نیست. بی توجه به آیدین، خودش را به هدیه رساند. دستش را روی کمر هدیه گذاشت و تنش را به سمت خودش کشید:

- سلام عمه جان... اجازه می‌دی با خانمم برقصم؟

عمه پوران سلامی کرد و چرخید. وانمود کرد مشغول رقصیدن با کتی زن عمو فخرالدین است. نگاه هدیه بالا آمد و روی صورت جانان که هنوز خصمانه به عمه‌اش خیره شده بود نشست. به ساقی قول داده بود پسرش را خوشبخت کند. گفته بود قلب بی ارزشش را هزاران بار فدای وجود ساقی مهربان

رمان بازار
romanbazar.ir

و پسر جوانمردش می‌کند. دستش را بالا آورد و روی گونه جانان گذاشت. سردی نوک انگشتان هدیه، تن جانان را لرزاند. به چهره هدیه که نگاه کرد به زور لبخند زد:

- ناراحتت کرد عروسکم؟

لب‌های هدیه کمی کش آمد:

- تا وقتی شما هستید دیگه هیچکس نمی‌تونه ناراحتم کنه.

چشمان جانان در تاریکی برق زد. صمیمیت کلام هدیه قلبش را گرم کرد. دستش را پایین آورد. انگشتانش را بین انگشت‌های هدیه قفل کرد. قدمی عقب رفت و دست هدیه را بالا کشید. هدایتش کرد بچرخد و عاشقانه تماشایش کرد:

- عشق منی حیف که نمی‌فهمی.

هدیه می‌دید که جانان او را می‌رقصاند. برایش عاشقانه می‌خواند. با افتخار به بقیه معرفی می‌کند. حمایتگر دست‌هایش را دور هدیه نگه می‌دارد تا کسی به او تنه نزند. چیزهای دیگری هم می‌دید. جانان در آن کت و شلوار مشکی به حدی جذاب بود که هیچ زنی نمی‌توانست از او چشم بردارد. حتی مردها نگاهش می‌کردند یا به بهانه‌ای می‌پرسیدند چه ورزشی می‌کند. برای بعضی دخترها مهم نبود جانان زن و بچه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نزدیک شدن یا دلبری کردن از هیچ حیله‌ای کم نمی‌گذاشتند اما جانان تمام حواسش به عروسک‌هایش بود. دست‌های هدیه را می‌گرفت و خیره به چشمانش می‌خواند:

- تاج سرم، مگه از تو راحت می‌گذرم. تو را می‌خواهم با خود ببرم. بیا در شهر دل من پادشاهی کن. این تو و این دل من هر چه تو خواهی کن. ای امان از من و حالم. وای عجب ماهی. تو چه دلخواهی. تا ابد با من بگو همراهی. عاشقی با تو دردسر دارد. دل تو را امشب زیر سر دارد...

جانان آنقدر وسط پیست رقص، قربان صدقه هدیه رفت و مثل پروانه دورش چرخید که دهان همه بسته شد. اجازه نداد لحظه‌ای هدیه تنها بماند. عمو فخرالدین هم سر میز شام از جانان خواست دست زن و بچه‌اش را بگیرد به ویلایش در آنتالیا ببرد و جانان پذیرفت. جلوی باغ ،از ساقی و سپهر خداحافظی کردند. سیا روی شانه جانان خوابش برده بود. بچه را روی صندلی عقب گذاشت و کتش را روی تنش انداخت. هدیه سختش بود با آن کفش‌های پاشنه بلند، سوار پاترول شود. مردد بود چطور بالا برود که جانان روی دست بلندش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه از خجالت خندید و دست‌هایش را دور گردن شوهرش حلقه کرد:

- وای آقا جانان... کمرتون درد می‌گیره...

جانان با شیطنت نگاهی به اطرافش کرد و دید که کسی آنها را نمی‌بیند:

- این مرد بیچاره حالا با عشق تو چی کار کنه؟ خودت فهمیدی امشب چه بلایی سر من آوردی؟ یه بوس کوچولو هم نمی‌دی؟

توقع نداشت هدیه به انتظار بوسه، با لبخند چشم‌هایش را ببندد و لب غنچه کند. تمام این مدت داشت جان می‌کند گردن سفید زنش را نبوسد. دستی که زیر سر هدیه بود بالاتر کشید. اول بوسه‌ای روی لب‌های سرخش گذاشت و بعد صورتش را زیر گردنش فرو برد بالاخره نقطه‌ای میان گوش و شاهرگش را بوسید. باورش نمی‌شد که هدیه بخندد و حلقه دست‌هایش را دور گردن شوهرش سفت تر کند:

- آقا جانان یکی می‌بینه...

خمار نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب ببینه... تو مال منی... عشق منی...با همه وجودم می‌خوامت... چی می‌شه یه ذره دوستم داشته باشی؟

این بار ترسی نبود. فقط حس‌های شیرین دخترانه که باعث شد لبش را گاز بگیرد و دلش ضعف برود:

- می‌شه سوار بشیم؟ من خجالت می‌کشم.
- ای پدر سوخته‌یِ بدجنس!

هدیه امشب دلش گرم این زندگی بود. جانان دستش را روی ران پایش گذاشته و گاهی نگاه های معناداری به او می کرد. امشب دیگر از شوهرش نمی ترسید. هنوز آمادگی خیلی چیزها را نداشت اما می دانست جانان مرد با شعوری است و مجبورش نمی کند. ته دلش پر از نور امید شده بود. می توانست خوشبخت باشد و خوشبخت کند. دیگر احساس بی ارزشی نمی کرد. حس آویزان بودن نداشت. به رفتن فکر نمی کرد و تمام ذهن و قلبش پر از عشق به ماندن شده بود. جانان پرسید:

- اسم کوچولوهامون رو انتخاب کردی خانومم؟

آخ که می توانست امشب برای این مرد بمیرد:

- اگر خسته نیستید امشب با هم انتخاب کنیم؟

جانان لبخند زد و پشت دستش را روی گونه هدیه کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو با من حرف بزن دیگه خستگی معنا نداره.

سیا را جانان روی تختش گذاشت. در این فاصله، هدیه دوش گرفت. لباس‌هایش را عوض کرد و همان لباس خواب ساتن صدفی را پوشید. موهایش را باز کرد و شانه زد دورش ریخت. از حمام که بیرون آمد، جانان داشت کراواتش را باز می‌کرد. سریع از کمد لباس راحتی برایش برداشت و کنارش روی صندلی میز توالت گذاشت:

- می‌رم به سیا سر بزنم بعد بیام با هم اسم انتخاب کنیم.

کتابی که از ساقی برای انتخاب اسم قرض گرفته بود را از آشپزخانه برداشت. سری به سیا زد و به اتاق خواب برگشت. جانان پشت در کمین کرده بود. به محض اینکه هدیه وارد شد از پشت بغلش کرد و شانه‌اش را بوسید:

- ای جونم که انقدر کوچولویی تو بغلم آب می‌شی. امشب من دیوانه‌ام... آرومم کن تا بیوه نشدی...

دست جانان را از روی شانه‌اش برداشت و پایین آورد. گذاشت روی شکمش و اهمیتی به ترس‌هایش نداد:

- دور از جون...ببخشید من بلد نیستم آرومتون کنم... هنوز نمی‌تونم... یعنی... آمادگیش‌و ندارم...ولی گفتین اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

ندم عقده حس این لحظه‌ها به دلتون بمونه... فعلا همین قدر ازم قبول کنید. قول می‌دم بعد از این بیشتر سعی کنم...

جانان لحظه‌ای به تغییر زمین تا کهکشان رفتار هدیه شک کرد. تنش را به سمت خودش چرخاند و به چشم‌هایش خیره شد:

- نکنه باز ماجرای تمکین و وظیفه و این چیزهاست؟

گونه‌های هدیه رنگ گرفت و سرش را با شرم پایین انداخت:

- می‌خوام سعی کنم. شما خیلی خوبید. من هم دیگه کسی رو جز شما ندارم. ببخشید اگر تا الان هم ناراحتتون کردم.

انگشت اشاره‌اش را زیر چانه هدیه زد و سرش را بالا گرفت:

- پس دیگه منو جمع نبند... آقا جانان نگو... ببخشید نگو... دیگه از رفتن حرف نزن... بمون من تا ابد نوکرتم...

چشم‌های هدیه برق زد و دلش به ماندن گرم شد:

- چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این «چشم» گفتنش با همه «چشم» گفتن‌های سابق فرق داشت. هر دو با هم روی تخت نشستند. کتاب را بینشان باز کردند و هدیه چند اسمی که دورش خط کشیده بود به جانان نشان داد:

- من فکر کردم از خود سیا بپرسم. ساقی جون کمک کرد چند تا اسم بهش پیشنهاد داد. خودش از طلا خوشش اومد.

جانان لب‌هایش را به داخل جمع کرد:

- اوم... خوشم نمیاد.
- این چطوره؟ تارا، ایلیا و ارمیا ... تارا با سیا هم آوا می‌شه براش سخت نیست. این هم هست... سایان، سامان و ساسان... سایان به سیا می‌خوره ولی من از ساسان خوشم نمیاد...
- من هم ساسان دوست ندارم... سایان هم فرقی با سیا نداره ولی تارا و ایلیا و ارمیا به دلم نشست... جانان و هدیه پیرهادی... تارا، ایلیا و ارمیا پیرهادی... دوستش دارم. تو چی؟

هدیه از اینکه جمع بسته شده بود حس قشنگی داشت:

- خیلی قشنگ شد. پس به آقا ایلیا و آقا ارمیا سلام کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قربون آقایون محترم و مامان مهربونشون برم... بیا توی بغلم دلم برات تنگ شد.

کتاب را روی پاتختی گذاشت و چراغ خواب را خاموش کرد. آرام روی تخت خزید تا سرش را روی شانه جانان بگذارد. لحظه‌ای خاطرات تلخش شروع به خودنمایی کرد اما هدیه تصمیمش را گرفته بود. با یادآوری آن همه محبتی که امشب جانان جلوی کل فامیل خرجش کرد، در برابر هر چیزی که بخواهد ترس به دلش راه دهد باید می‌ایستاد. فقط چند دقیقه در سکوت از این آرامش لذت برد که موبایل جانان زنگ خورد. مجبور شد سرش را بلند کند تا جانان گوشی موبایل را از روی پاتختی بردارد:

- ساقی این موقع شب؟ الو مامان چیزی شده؟

صدای ساقی به حدی بلند بود که هدیه هم شنید:

- جان... پلیس اومده در خونه... همین الان با هدیه راه بیافتید...

جانان بلند شد و نشست:

- پلیس؟ برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نشنید که ساقی چه گفت. فقط نگاهی که جانان به او انداخت بند دلش را پاره کرد. تماس که قطع شد اخم‌های جانان به هم گره خورده بود و صدایش می‌لرزید:

- لباس بپوش باید بریم کلانتری...
- چی شده؟
- بپوش می‌فهمیم.

سیا را خواب آلود با خودشان بردند. جانان به طرز عجیبی رفتارش عوض شده بود. اخم داشت و به هدیه نگاه نمی‌کرد. دلشوره بدی داشت. حس می‌کرد اتفاق خیلی بدی افتاده. سپهر پیش سیا ماند و بقیه وارد کلانتری شدند. چشم هدیه که به فهیمه افتاد و دستبند در دستش دید از ترس قدمی عقب رفت. سرهنگ محسنی از اتاقی بیرون آمد و به محض دیدن هدیه به زیردستش دستور داد:

- خانم، هدیه حمیدی رو بازداشت کن... آقای پیرهادی شما با من بیا...

ساقی با نگرانی جلو رفت:

- جناب سرهنگ، عروسم حامله است... آخه چی شده؟ برای چی بازداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محسنی بی اهمیت به استرس ساقی در اتاقش را باز کرد:

- بفرمایید توضیح می‌دم... سرباز برو به خانم موسی زاده بگو بیاد این خانم رو ببره بازداشتگاه ...

جانان از این روز خیلی ترسیده بود. با این حال در مقام دفاع از همسرش بر آمد:

- اینطوری که نمی‌شه... حداقل باید بهش تفهیم اتمام کنید...

نگاه سرد و عاری از ترحم محسنی بین هدیه و جانان حرکت کرد:

- مسمومیت جنابعالی کار ایشون بوده... توضیح لازم نداره. از اول هم مضنونی جز خانم حمیدی نداشتیم. اون رفیقش از عصری اینجاست. اصل کاری‌ها رو گرفتیم. شهادت دادن دیگه مدرک از این بالاتر؟

هدیه لب باز کرد حرفی بزند اما حس نگاه خصمانه و سرخ جانان راه نفسش را برید. هرگز چنین نگاهی از جانان ندیده بود. از چشمانش خون می‌بارید. ساقی هنوز از او دفاع می‌کرد:

- آخه زن حامله رو شب توی بازداشتگاه نگه می‌دارید؟ من الان با وکیلم تماس می‌گیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی چادرپوش آمد و جلوی چشمان ساقی و جانان، دستبند به دست هدیه زد. تمام مدت، هدیه به هیچکس جز جانان نگاه نمی‌کرد. قهرمانش تبدیل به دشمن قسم خورده شده بود. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. رگ پیشانی‌اش متورم و عضلاتش سفت شده بود. مأمور، هدیه را کنار فهیمه نشاند. ساقی و جانان به اتاق سرهنگ محسنی رفتند. فهیمه صورتش از گریه کاملا خیس و سرخ بود:

- هدیه بدبخت شدیم... چه خاکی به سرمون بریزیم؟

حتی توانایی اینکه کلمه‌ای برای دلداری دوستش به زبان بیاورد را نداشت. ماتش برده بود و هنوز باورش نمی‌شد. سردی فلز دستبندها را روی دستش حس می‌کرد اما به خودش می‌گفت حقیقت ندارد. احتمالا در آغوش جانان خوابش برده و دوباره وارد فضای تاریک و سیاه کابوس‌هایش شده. برادر فهیمه نزدیک شد و سر خواهرش داد کشید:

- خفه شو... جیکت در بیاد من می‌دونم و تو... کنار این آشغال هم نشین...زر زر نکن ببینیم چه خاکی به سرمون بریزیم...

هدیه با لب‌هایی که از هم باز مانده فقط نگاه می‌کرد. ته دلش می‌گفت الان جانان با بوسه و نوازش صدایش می‌زند. از خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرد و این کابوس تمام می‌شود اما نشد. مأمور پلیس آمد و هر دو را به بازداشتگاهی در زیرزمین کلانتری برد. دست‌هایشان را باز کرد و با لحن بدی گفت:

- برید تو ببینم...

قدم‌های سست و لرزان هدیه توانایی راه رفتن نداشت. گوشه‌ای خزید و روی زمین نشست. فهیمه گریه می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند اما هدیه شبیه جسدی متحرک بود. شب رفت و صبح آمد. فهیمه از شدت گریه و ضعف خوابش برده بود اما هدیه هنوز همانطور بهت زده نشسته و به دیوار روبه‌رو خیره نگاه می‌کرد. طفلکی همچنان امید داشت یکی از خواب بیدارش کند. صدای باز شدن در فلزی و زنگ زده اتاق بازداشتگاه، هر دو را از جا پراند. همان مأمور دیشبی وارد شد و گفت:

- فهیمه نبی زاده کدومه؟

فهیمه سریع جواب داد:

- منم خانم...

با دستی که بی سیم را نگه داشته بود به در اشاره کرد:

- برو بیرون آزادی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه و فهیمه نگاهی به هم انداختند. زن مأمور تشر زد:

- بجنب به چی نگاه می‌کنی؟

قدمی به سمت در برداشت اما طاقت نیاورد نپرسد:

- پس دوستم چی؟
- اون باید بمونه... برای تو وثیقه گذاشتن...

روز رفت و شب آمد. به جز یک ساعتی که برای بازجویی رفت و بالاخره باورش شد این یک کابوس نیست هیچ تماسی با دنیای بیرون از بازداشتگاه نداشت. به اتاق محسنی که رفت؛ چشمش به رفیق قدیمی حشمت، یکی از معروفترین مواد فروش‌های محله افتاد. محسنی به هدیه اشاره کرد و پرسید:

- همینه؟

غلام دستی به سبیل‌های پر پشتش کشید و نگاه چندش آوری به سرتاپای هدیه انداخت:

- خودشه جناب سرهنگ... من به همین فروختم... گفت می‌خواد یه چیزی بدم که طرف حشرش بزنه بالا نفهمه چه گهی خورده...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های هدیه پایین چکید و از شرم بد دهنی غلام سرش را پایین انداخت. محسنی به مأمورش دستور داد هدیه را بنشاند و جلوی نگاه زشت و کثیف غلام شروع به پرسیدن سوال‌های توهین آمیزش کرد:

- از کجا می‌دونستی جاناتان پیرهادی اون شب میاد به مهمونی؟
- کار من نبود... من هیچی نمی‌دونم.
- به چند نفر از اون آب معدنی‌ها دادی؟ چطور جاناتان راضی شد تو رو به خونه ببره؟ از اول تعریف کن.
- من هیچی نمی‌دونم... به خدا کار من نبود...
- فهیمه نبی زاده چه نقشی توی این ماجرا داشت؟

بی فایده بود. به جز غلام، مرد دیگری هم به نام صابر شهادت داده بود همان شب مقداری قرص روفیز و اکستازی همراه دستور العمل مصرف به هدیه داده. رسید بانکی که از حساب هدیه پول برایشان واریز شده هم ضمیمه پرونده بود. هدیه می‌دانست این پول را برای خرید مورفین اضافه به حساب صابر ریخته اما هر چه توضیح می‌داد کسی گوشش بدهکار نبود. دوباره او را به بازداشتگاه بردند. به جز کمی چای و قند به چیزی لب نزده بود. دلش ضعف می‌رفت و زیر شکمش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر زمین سردی که رویش نشسته بود تیر می‌کشید اما هیچ کدام به اندازه نگاه آخر جانان حالش را خراب نمی‌کرد. شب دوم هم گذشت و خبری نشد. صبح روز بعد دوباره او را برای بازجویی بردند. این بار با مردی در اتاق تنها بود. سرش داد می‌کشید و به چیزهای زشتی متهمش می‌کرد. هر چه اشک ریخت و التماس کرد دل مرد به رحم نیامد. کاغذی جلویش گذاشت و با خودکار ضربه‌ای رویش کوبید:

- خودت شروع کن ... می‌دونم حامله‌ای... دو تا چک بخوری مثل بلبل حرف می‌زنی ولی ما داریم رعایت حالت رو می‌کنیم...

دختری که شرمش می‌آمد از به زبان آوردن خیلی از کلمات؛ یک ساعتی بود مردی غریبه داشت درباره بکارتش، حاملگی‌اش، تحریک کردن غرایض مردانه جانان، رابطه جنسی نامشروع و این چیزها بازخواستش می‌کرد. بالاخره با حمله آسمی که به هدیه دست داد بازجویی را متوقف کردند. پلیس مجبور شد اورژانس خبر کند. وضعیت جسمی و روحی هدیه به حدی وخیم بود که دکتر اورژانس نامه داد هر چه سریعتر از حالت بازداشت درش بیاورند اما پلیس چنین

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه‌ای تا زمان دادگاه نداشت مگر خانواده هدیه برایش وثیقه بگذارند اما خانواده هدیه کجا بودند؟

ظهر گذشته بود که از بازداشتگاه بیرون رفت. در اتاقی، لوازمش را تحویل گرفت و زیر کاغذی را امضاء زد. گفتند شوهرش وثیقه گذاشته و احتمالا آزاد می‌شود. مردی همسن و سال آقا سپهر وسط کلانتری منتظرش بود. از طرز لباس پوشیدن و کیف سامسونیتی که در دست داشت، می‌شد فهمید که وکیل است. نگاهی به هدیه کرد و با لحنی سرد گفت:

- من عباسی هستم. از طرف آقا سپهر اومدم که وکالت شما رو انجام بدم. به چی اعتراف کردی؟

نگاه ناامید هدیه در محیط کلانتری دنبال جانان و ساقی می‌گشت. هیچ کدام نیامده بودند. احتمال داد حتی جانان از وکیل خواسته باشد کارهای طلاقش را هم انجام دهد:

- من کاری نکردم آقا... به چی اعتراف کنم؟
- یعنی زیر هیچی رو امضاء نکردی؟

با بی حالی سرش را بالا و پایین برد. عباسی اشاره کرد به اتاق افسرنگهبان بروند. یکی دو ساعتی طول کشید تا قاضی کشیک به خاطر شرایط جسمی هدیه، حکم آزادی موقتش را

رمان بازار
romanbazar.ir

صادر کرد. همراه عباسی از در کلانتری بیرون رفت. آن سوی خیابان، پاترول سیاه رنگ جانان پارک شده بود اما مردی که دست به سینه کنارش ایستاده و نگاهش می‌کرد هیچ ربطی به جانانی که می‌شناخت نداشت.

قبل از اینکه هدیه کاملا نزدیکش شود، در ماشین را باز کرد. پشتش را به هدیه کرد و ماشین را دور زد. با اخم‌های گره خورده سوار شد. عباسی دستی تکان داد و هدیه را تنها گذاشت. تنش از سردی جانان می‌لرزید. روی صندلی که نشست، سلامی زمزمه کرد اما جوابی نشنید. بدون اینکه نگاهش کند، استارت زد و راه افتاد. سکوت را فقط نفس‌های پر درد هدیه و صدای اسپری‌اش می‌شکست. جانان انگار سنگ شده بود. خیره به روبه‌رو اخم‌هایش چین عمیقی میان ابروها انداخته و دندان به هم می‌فشرد. چهره خشنش از همیشه ترسناک تر به نظر می‌رسید. نزدیک خانه، هدیه دیگر طاقت وزن سنگین این نگاه و این سکوت لعنتی را نیاورد. با صدای دو رگه و بغض آلودش نالید:

- آقا جانا...

هنوز اسمش را کامل تلفظ نکرده بود که جانان با لحن بسیار عصبی‌ای انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیس... خفه... زر نمی‌زنی فقط خفه می‌شی اگر می‌خوای نکشمت...

هدیه صورتش را با دست‌ها پوشاند و زیر گریه زد. صورت جانان از خشم کاملا سرخ و رگ گردنش بیرون زده بود. جعبه دستمال کاغذی را برداشت و محکم به شانه هدیه کوبید:

- بگیر جلوی دهنت، زر زرت رو نشنوم...

جلوی در حیاط توقف کرد و خودش پیاده شد. مردی جلوی در باز حیاط ایستاده بود با زنی که هدیه نمی‌شناخت حرف می‌زد. جانان بی توجه به ضعف هدیه سراغ مرد رفت. هدیه به سختی دستش را به در و دیوار گرفت تا وارد حیاط شود. زنی که داخل ایستاده بود خواست زیر بغلش را بگیرد اما جانان غرید:

- ولش کن خاله مرجان... فکر کن این آشغال اصلا وجود نداره...

نگاه زن پر از ترحم بود اما جرأت نکرد جلوی جانان نزدیک شود. هدیه، صدای خرد شدن استخوان‌هایش را می‌شنید و اشک می‌ریخت. حس می‌کرد با هر قدمی که بر می‌دارد یک تکه استخوان شکسته روی زمین می‌ریزد. وارد خانه که شد بیشتر احساس شکست کرد. هیچکس منتظرش نبود. جانان با تابلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی که از مرد جلوی در تحویل گرفت وارد شد. از کنار هدیه گذشت و تابلو را وسط پذیرایی گذاشت. کاغذ رویش را با خشونت پاره کرد. قدمی عقب رفت تا بهتر ببیند. عکس سه نفره‌یِ جانان با هدیه و سیا بود که شب عروسی از عکاس خواستند بزرگ چاپش کند و به خانه بفرستد. هر سه می‌خندیدند و نگاهشان به دوربین بود. جانان پوزخندی عصبی زد و دست به کمر چرخید نگاهی به هدیه که جلوی در مچاله شده بود انداخت:

- برو از جلوی چشمم گم‌شو...صدات در بیاد با همین دست‌هام خفه‌ات می‌کنم... زود... همین الان...

نگاه ملتمسانه هدیه که هنوز دستش را به دیوار گرفته و نفس نفس می‌زد، اعصاب جانان را خراب تر کرد. چند گام بلند برداشت و بازوی هدیه را وحشیانه گرفت. از پله‌ها که بالا می‌رفت تقریبا هدیه را داشت روی زمین می‌کشید. خاله مرجان التماسش می‌کرد اما جانان بی اهمیت به ناله‌های هدیه، کارش را انجام می‌داد. جلوی در اتاق خواب مشترکشان که رسیدند ایستاد:

- اینجا نه... می‌ری تو همون سوراخ موشی که قبلا می‌خواستی بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق خواب قبلی هدیه را باز کرد و به داخل هُلش داد:

- خاله مرجان... هر چی این زنیکه توی اتاق من داره پرت کن این طرف... لباس‌های خودش... نه چیزهایی که ما براش خریدیم.

گویا فقط سلول هدیه را عوض کرده بودند. تا شب می‌شنید که سیا چندین بار با گریه خواست پیشش بیاید اما جانان داد کشید و دخترش را دور کرد. هوا تاریک می‌شد که خاله مرجان به سختی جانان را راضی کرد کمی خوراکی برای هدیه ببرد. سینی به دست وارد شد و با دیدن چهره داغون زن بیچاره با کف دست روی گونه‌اش کوبید:

- ای وای خاک به سرم... خانم حالتون خوبه؟

هدیه سری تکان داد و زبان روی لب‌های خشکش کشید:

- ساقی کجاست؟

خاله مرجان با ترس نگاهی به بیرون انداخت و سینی غذا را روی میز آرایش گذاشت:

- خبر ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه حتی نای تعجب کردن هم نداشت. سرش را به طرفین تکان داد و منتظر ضربه بعدی شد:

- ساقی خانم یکی دو شب پیش توی کلانتری سکته قلبی کرده... الان هم بستریه صبح عمل جراحی داشت... خدا دوباره به ما برش گردوند...

دنیا دیگر از این زشت‌تر نمی‌توانست بشود. بیچاره و بی پناه همان گوشه روی زمین کز کرد و بر سرش کوبید. ساقی عزیزش... ساقی مهربانش... خدا می‌داند چه ها شنیده که قلبش تاب نیاورده. حال ساقی صبور که این باشد وای به حال جانان! دلیل رفتار زشت و پر کینه جانان را تازه می‌فهمید. از روز اول می‌دانست ساقی خط قرمز جانان است. حتی درباره سیا تا این حد سخت گیر و حساس نبود. پاورچین کنار در اتاق نشست و گوش تیز کرد شاید حرفی از ساقی بشنود. خیلی طول نکشید که صدای فریادهای جانان خانه را لرزاند:

- خدای من... چقدر احمقم آخه... بمیرم برات ساقی... کاش خبر مرگم برات می‌اومد...ای خاک تو سرت مرد...

صدای زنانه آشنایی شنید که شوهرش را دلداری می‌داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکن جان... خوب می‌شه بر می‌گرده...بچه رو ازش بگیر پرتش کن بیرون...
- بندازمش بیرون؟ من اگر این مارمولک رو به خاک سیاه ننشونم مرد نیستم...
- به خدا اشتباه می‌کنی... زودتر از شرش خلاص شو...
- اصلا از کجا معلوم بچه مال منه؟ از کجا معلوم که بکارتش رو من برداشتم؟ خاک تو سر احمقم. چقدر مامانت و مهیار گفتند گوش نکردم...

اشتباه نکرده. این صدای مهگل بود که داشت برای جانان دلبری می‌کرد.

آنقدر همان جا نشست و اشک ریخت تا خوابش برد. نیمه‌های شب، خانه از صدایی شبیه کوبیدن پتک بر دیوار به رعشه افتاد. جانان فریاد می زد:

- کثافت... کثافت...

صدای جیغ سیا که بلند شد، هدیه دیگر طاقت نیاورد. با عجله به اتاق سیا رفت و دید که خاله مرجان او را بغل کرده. دستش را زیر شکمش گذاشت و پله‌ها را با آخرین سرعتی که در توانش بود پایین رفت. جانان با یک تبر داشت تابلوی عکس سه نفره‌شان را تکه تکه می‌کرد. صدای پای هدیه را که شنید

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای ایستاد. با پشت آرنج اشک‌هایش را پاک کرد و با قدم‌هایی که به زمین کوبیده می‌شد به سمت هدیه آمد. نگاه هدیه لحظه‌ای روی تبر کوچک و براق درون دست جانان نشست. از ترس، یکی دو قدم عقب رفت. جانان با فاصله ایستاد. با همان دستی که تبر را نگه داشته بود به هدیه اشاره کرد:

- توی عوضی... مارمولکِ دو روی کثیف... تو الان باید جای ساقی روی تخت بیمارستان باشی...

از طرز ادای کلماتش معلوم بود تا خرخره مشروب خورده. خانه بوی دود سیگار می‌داد. هدیه با ترس نگاهش را در فضای پذیرایی چرخاند. روی میز پر از شیشه مشروب و لیوان بود:

- من پوست تو رو می‌کنم... شوهر پولداری می‌خواستی؟ گشتی بین مهمون‌ها، آس ترین رو پیدا کنی؟ کاری می‌کنم هر روز آرزوی مرگ کنی...

دستش را جلوی دهانش گذاشت و هق زد اما نگاهش را از جانان نگرفت. می‌خواست خوب ببیند چه بلایی سر قهرمانش آمده. آن لحظه دلش بیشتر از خودش برای جانان می‌سوخت:

- آره گریه کن... هنوز گریه کردنت مونده...اصلا هیچ ایده‌ای نداری که حتی حدس بزنی چی در انتظارته...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان تبر را بالا برد. چرخی زد و با ضرب به سمت تابلو پرتش کرد. مهارتش در پرتاب تبر باعث شد صاف وسط تصویر هدیه، جایی که قلبش قرار داشت فرو برود. هدیه که جیغ زد، جانان بلند و مستانه خندید. خنده‌ای ترسناک و عصبی که دل شنونده را ریش می‌کرد:

- آقا جانان...

خنده قطع شد و جایش را فریادی خشمگین گرفت:

- خفه شو...خفه شو آشغال...

مشتی که به دیوار کوبید انگار وسط سینه هدیه کوبانده بود اما نتوانست ساکت بماند. آخرش این بود جانان او را می‌کشت. دیگر بالاتر از سیاهی که رنگی نیست:

- من کاری نکردم... به خدا دروغه...

دنیا جلوی چشمانش سیاه شد. جانان با پشت دست سیلی محکمی به صورتش کوباند. با شانه به دیوار کناری خورد و زانوهایش خم شد روی زمین نشست. سیا جیغ می‌کشید. خاله مرجان التماس می‌کرد آرام باشد و روی زن حامله دست بلند نکند. می‌گفت از او بعید است. طعم خون را در دهانش حس کرد. توانایی اینکه بلند شود نداشت. دستی روی صورتش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از بینی و دهانش سرازیر شده بود. همیشه فکر می‌کرد وقتی زیر دست حشمت جلوی در خانه کتک خورد چیزی از شخصیتش باقی نماند. این سیلی، ته مانده غرور و انسانیتش را نابود کرد. سیلی جانان ورزشکار کجا و مشت و لگدهای حشمت مافنگیِ لاجون کجا!

سیا از پشت دست‌های کوچکش را دور گردن هدیه حلقه کرد. بچه از ترس خودش را خیس کرده بود. هدیه با آستین، صورتش را تمیز کرد و چرخید سیا را به آغوشش هدایت کند. لحظه‌ای چشمش به جانان افتاد. وحشتزده ایستاده بود به دست‌هایش که شدیدا می‌لرزید نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. سیا خون روی لب‌های هدیه را دید و بلندتر جیغ کشید:

- خون... خون...

جانان بهت زده نگاهش را بالا کشید. سیا پشت هم تکرار می‌کرد:

- ازت متنفرم... ازت متنفرم...

ثانیه‌ها به دخترش خیره شد و هر بار که سیا نفرتش را به زبان آورد شکست. بی توجه به حضور خاله مرجان و دختربچه

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتزده‌اش جلو رفت. دستش را پس سر هدیه گذاشت و موهایش کشید:

- می‌فهمی چی می‌گه؟ نه از کجا باید بفهمی؟ سواد نداری بدبخت...دخترم ازم متنفره به خاطر توی بی شرف... منِ آروم... منِ عاشق... منی که ساقی بزرگم کرده با یک عالمه افکار فمنیستی دست روی زنم بلند کردم... همه این‌ها تقصیر توئه لعنتی...

خاله مرجان از پشت کمر جانان را گرفته بود و به عقب می‌کشید. سیا ساعد دست جانان را چنگ می‌زد تا موهای هدیه را رها کند. هدیه فقط چشم بسته بود و با هر دو دست مچ جانان را می‌فشرد تا کمی از دردِ کشیده شدن موهایش کم کند:

- چقدر نازت رو کشیدم هان؟ منِ احمق لحظه‌ای نبود به مرد بودن خودم نفرین نفرستادم... دلم آتیش می‌گرفت هر وقت یاد این گیس‌های لعنتی می‌افتادم...

سیا دست جانان را گاز گرفت. جانان انگار در این دنیا نبود. بچه آنقدر دندان‌هایش را فشار داد که دهانش پر از خون شد اما جانان فقط صدایش بالاتر رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری تونستی تو چشم‌های ساقی نگاه کنی این همه دروغ بگی و ادا در بیاری؟ تو چه جانوری بودی افتادی تو زندگیِ ما؟

هدیه نه برای دفاع از خودش بلکه برای آرام کردن دل جانان از میان دندان‌هایی که از درد و غم به هم فشرده می‌شد نالید:

- من دروغ نگفتم...کار من نبود...

جانان چند بار توی صورتش داد زد:

- خفه شو... خفه شو لعنتی...

بعد سرش را با ضرب رها کرد و از خانه بیرون رفت. صدای استارت زدن ماشین سپس باز و بسته شدن در حیاط آمد. این موقع شب با آن حال خرابی که داشت نباید پشت فرمان می‌نشست اما اگر چند دقیقه بیشتر در خانه می‌ماند هدیه را کشته بود. چندین و چند بار با کف دستش روی داشبورد یا بر فرمان کوبید تا خشمش را تخلیه کند؛ برعکس هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت. چهره ساقی وقتی لب‌هایش کج شد، سیاهی چشم‌هایش بالا رفت، بدنش مچاله شد و به حالت رعشه دستش شروع به تکان خوردن کرد از جلوی چشمانش نمی‌رفت. آن همه عذابی که از سکته قلبی پدرش کشیدند بس نبود؟ حالا ساقی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمل "بای پَس" قلب کرده و در بیمارستان بستری است. تصور آن همه بخیه که از زیر گردن ساقی تا نزدیک شکمش زده بودند بغضش را ترکاند. گوشه‌ای ایستاد و با صدای بلند زیر گریه زد. خاطرات از ذهنش می‌گذشت و دلش آتش می‌گرفت. یادش می‌افتاد که چقدر زود دل به این دختر حیله گر باخت. چقدر جلوی همه ایستاد و از اویی که زندگی‌اش را به گند کشید دفاع کرد:

- لعنتی من دوستت داشتم... منِ احمق تو رو از همه زنای زندگیم بیشتر دوست داشتم... چطور تونستی؟

با مشت به سینه دردناکش می‌کوبید و سرش را روی فرمان گذاشته بود:

- آخ چقدر دلم می‌سوزه که هنوز عاشقتم لعنتی... آخه منِ بی عقل هنوز عاشقتم...

حرف‌های محسنی را به خاطر آورد:

- برادرش گفته دلیل کتک کاری جلوی خونه این بوده که فهمیده خانم حمیدی از غلام چی خریده و چی کار کرده... گویا چند وقتی بوده توی خونه از برادرش کمک می‌خواسته که بتونه توی یکی از مراسم‌ها نقشه‌اش رو با یکی که پولدار باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

عملی کنه...حشمت گفته وقتی شما رو دیده، فهمیده خواهرش افتاده توی خمره عسل نخواسته بی نصیب بمونه...

ساقی حتی آن موقع هم داشت از هدیه دفاع می‌کرد اما وقتی رسید پرداخت‌های هدیه به صابر و غلام را نشانش دادند که درست روز مراسم انجام شده بود ناگهان دچار حمله قلبی شد. وقتی یادش می‌افتاد که جلوی در اتاق عمل قَسَمش می‌داد هدیه را اذیت نکند دلش می‌خواست سرش را محکم به شیشه ماشین بکوبد. حتی محسنی به آنها به چشم احمق نگاه کرده بود. خیلی راحت گفت اصلا نیازی به عقد نبوده. می‌توانستند صبر کنند بعد از به دنیا آمدن بچه، کارهای حضانتش را انجام دهند. بر فرض اینکه هدیه قربانی باشد، قانون نیمی از مهریه برایش در نظر می‌گرفته و تازه جانان نباید پرداخت می‌کرده بلکه عامل اصلی این ماجرا هر کس که بوده مدیون هدیه می‌شده و با توجه به اینکه هدیه خودش این نقشه کثیف را کشیده، جانان هیچ دینی به او نداشته.

روزهای بعد، اوضاع از این هم غم انگیزتر شد. ساقی مرخص شده بود و در خانه خودش استراحت می‌کرد. نخواسته بود تحت هیچ شرایطی هدیه را ببیند یا صدایش را بشنود. برای اینکه سیا بیشتر از این به هدیه وابسته نشود به خانه ساقی رفت اما

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک روز بعد جانان بچه را برگرداند. ساقی نیاز به آرامش داشت و سیا برای اینکه پیش هدیه باشد همه را دیوانه کرده بود. جانان بچه را به داخل اتاق هدیه هُل داد و خودش جلوی در ایستاد:

- بیا به خواسته ات رسیدی... تو خیلی چیزها از من دزدیدی... جز غرور و شخصیت خودم و مادرم حتی دخترم هم از من گرفتی... بیا مال خودت... اصلا برام مهم نیست می‌تونی برای خودت نگهش داری...

در این مدت، هدیه فهمید جانان حتی نمی خواسته او را از بازداشت بیرون بیاورد. وکیل را آقا سپهر گرفت و سند هم او گذاشت. یک روز عصر، عباسی به خانه جانان آمد تا با هدیه حرف بزند. زیر نگاه سنگین و پر از کینه جانان نفس کشیدن برای هدیه شکنجه شده بود. از همه بدتر اینکه حالا هدیه عاشق جانان بود. می‌دانست جانان واقعی اینی نیست که در چند روز گذشته شناخته. تک تک حرکات جانان را روی حساب شوک روحی بزرگی که پشت سر گذاشته و القائات تلخ اطرافیان می‌گذاشت و به دل نمی‌گرفت. خودش را گول می‌زد که به زودی جانان به خودش می‌آید و حتما هزار برابر با محبت جبران خواهد کرد. تماشای اخم‌های گره خورده و نگاه سردش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست هدیه را دیوانه کند. تمام این مدت جلوی احساساتش را گرفت زیرا این روزها را پیش بینی کرده بود اما بالاخره در دام عشق افتاد. عباسی بعد از اینکه وکالت نامه را تنظیم کرد، پرسید:

- خُب خانم حمیدی...فکر کنم دیگه وقتش رسیده با ما صادق باشید. بهتره راستش‌و بگید. من فقط در صورتی که حقیقت رو بدونم می‌تونم کمکت کنم.

می‌دانست اگر بگوید بی گناه است جانان دوباره شروع به پرخاشگری می‌کند. سکوت هدیه هم چیزی را حل نمی‌کرد. عباسی پرسید:

- به چه چیزهایی توی بازجویی اعتراف کردید؟ تا همین جا هم جرمتون خیلی سنگینه پس بهتره همکاری کنید. البته فقط به ما بگید. جلوی پلیس به هیچ وجه نباید چیزی رو گردن بگیرید... خُب من منتظرم...

با ترس نگاهی به جانان انداخت. روی مبل لم داده بود. آرنج‌هایش روی دسته‌های مبل و نوک انگشتانش را مماس به هم جلوی صورتش نگه داشته بود. چنان خصمانه به هدیه نگاه می‌کرد که آدم را می‌ترساند. حکم کرده بود که هدیه باید روسری در خانه سرش کند و موهایش را بپوشاند. دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

استایل هدیه برگشته بود به همان دختری که روز اول قدم به خانه جانان گذاشت:

- من ... من نمی‌دونم علیهم چی شهادت دادند... حتی نمی‌دونم برادرم چی گفته... فقط می‌دونم توی این قضیه هیچ نقشی نداشتم...

جانان به سمتش خیز برداشت و غرید:

- هدیه اون روی سگ منو بالا نیار... مثل آدم بگو چه غلطی کردی؟ اگر به خاطر سپهر نبود هنوز توی بازداشت بودی...حتی بچه توی شکمت برای من ارزشی نداره پس مثل آدم حرف بزن...

پر بغض به چشمان سبز خون آلود جانان خیره شد. کینه با هر نفسی که می‌کشید فضا را مسموم می‌کرد:

- کار من نبود...

دید که دست جانان مشت شد. دید که لب‌هایش را جمع کرد و چینی میان ابروانش افتاد اما به چه چیزی باید اعتراف می‌کرد وقتی خودش بیشتر از هر کس دیگری قربانی این ماجرا بود؟ آن لحظه دلش برای چشم‌های سبز و زیبای جانان وقتی از

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص خمار شد و روی برگرداند ضعف رفت. عباسی پوزخندی زد و وکالتنامه را جلوی هدیه گذاشت:

- این کارتون چیزی رو حل نمی‌کنه خانم حمیدی... بهتره امضاء کنید تا من رسما وکیل شما بشم... ولی خانم حمیدی اگر اطلاعات درست به من می‌دادید دفاع کردن از شما آسون تر می‌شد...

تا این لحظه رعایت حال جانان را کرده بود. هر بلایی سرش آورد و هر چقدر تحقیرش کرد تاب آورد اما دیگر نمی‌توانست سکوت کند:

- آقای عباسی... توقع دارید کاری که نکردم بگم کردم؟

- خفه شو...

جانان با حرص گفت و مشتی به دسته مبل کوبید اما هدیه بر ترسش غلبه کرد و گفت:

- خفه می‌شم... صدام در نمیاد... می‌تونی بکشی یا بزنی لهم کنی... می‌تونی انتقام هر چی دلت می‌خواد از من بگیری اما کار من نیست... من از هیچی خبر ندارم...

مشت بعدی هم کوبانده شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صدات‌و ببر...

عباسی پا در میانی کرد:

- آقا جانان...لطفا آروم باش. این طوری چیزی حل نمی‌شه... خُب شاید بنده خدا راست می‌گه...

جانان کنترلش را از دست داد. رگ گردنش متورم شد و با دست به هدیه اشاره کرد. خطاب به عباسی داد کشید:

- این راست می‌گه؟ این سر تا پاش دروغه...اگر می‌دیدی چطور جلوی ما این مدت فیلم بازی کرده؟ می‌فهمیدی تا کجام داره می‌سوزه... اصلا لازم نکرده وکیل داشته باشه... سپهر هم بیخود کرد بدون اجازه من براش سند گذاشت...

عباسی چیزی گفت که دل هدیه بیشتر آتش گرفت:

- خودت می‌دونی خواسته ساقی قبل از عمل بود. پس اجازه بده کارمو انجام بدم. بهتره بری ما تنها صحبت کنیم...

اسم ساقی که آمد جانان بلند شد و رفت. عباسی، جعبه دستمال کاغذی را به سمت هدیه روی میز هُل داد و با لحن آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر حتی ذره‌ای برای ساقی ارزش قائلی بدون تو وضعیت خیلی بدی گذاشتیش...به حرمت ساقی راستش‌و به من بگو تا بتونم ازت دفاع کنم...

برگی دستمال بیرون کشید و زیر بینی گرفت:

- بمیرم برای ساقی خانم... خدا لعنت کنه هر کی این بلا رو سر ما آورد...

عباسی کلافه کمی نزدیک تر شد:

- یعنی می‌گی هیچ نقشی توی این ماجرا نداشتی؟ دخترجون تمام مدارک علیهت آماده است... توی اولین دادگاه، قاضی حتی بدون در نظر گرفتن وضعیت بارداریت محکومت می‌کنه... حرف بزن شاید بتونم یه کاری برات بکنم...

نگاهی به پشت سرش، جایی که مسیر رفتن جانان بود کرد. می‌ترسید پشتش کمین کرده باشد:

- آقای وکیل...آقا سپهر بزرگی رو در حق من تمام کرده با محبتش... می‌خوای دفاع کنی؟ کمک کن ثابت کنم که هیچ نقشی توی این ماجرا نداشتم. به چی قسم بخورم باور کنی؟ از آقا جانان دلخور نیستم. شوکه شده. حال خودش‌و نمی‌فهمه ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

شما لطفا تنها کسی باش که یک سر سوزن احتمال می‌ده علیهم شهادت دروغ دادند...

عباسی متفکر دستی به ریش‌هایش کشید:

- احتمالش هست... باشه من فعلا با این رویکرد جلو می‌رم که شهادت دروغ بوده. خودت هم باید شروع به تحقیق کنی...

جانان یک مرتبه از ناکجا آباد پیدا شد. بالای سر هدیه ایستاد و سرش داد کشید:

- مظلوم نمایی نکن دیگه حنات پیش ما رنگی نداره... جواب بده ببینم... کی اون بطری آب معدنی رو جلوی من گذاشت؟ بگو که بشنوه...

هدیه با بغض، دستمال خیس درون دستش را به بازی گرفته بود. جانان صدایش بالاتر رفت:

- حرف بزن... الان که باید حرف بزنی خفه خون گرفتی؟ کی جلوی من آب گذاشت؟

با صدایی آرام جواب داد:

- من...

پوزخند عصبی جانان روی روحش خنجر کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه که خودت اعتراف می‌کنی... من یادمه تا چند ساعت بعد از اینکه بیدار شدم حتی نمی‌تونستم راه برم... بگو ببینم چطوری از خونه فرار کردی؟

تمام تصاویر آن صبح زشت جلوی چشمانش به یک باره طلوع کرد. صورتش را با دست پوشاند:

- تو رو خدا نگو...

جانان، رو به عباسی کرد:

- می‌بینی؟ این دقیق می‌دونسته چقدر باید خودش بخوره...من حتی دست و پام رو حس نمی‌کردم...زبونم توی دهنم نمی‌چرخید...فیلم دوربین‌و دیدی؟ از اتاق که بیرون میاد حواسش جمع بوده لباس بپوشه... تلو تلو می‌خورد ولی خودش هم قبلا به من گفت خیلی چیزها یادش مونده... الان من حتی شک دارم از من حامله باشه...

عباسی دلش برای هدیه سوخت:

- جانان آروم باش...همه جور احتمالی وجود داره... نگرانی‌هات هم درک می‌کنم. تست ژنتیک می‌گیریم مشکلی نیست. می‌تونی همین الان تقاضای طلاق بدی...

جانان دوباره پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- طلاقش بدم؟ کور خونده... باید بمونه تا اول انتقام خودم و ساقی رو ازش بگیرم... گمشو از اینجا جلوی من زر زر نکن...

ته دلش می‌دانست که شجاعت جدا شدن از هدیه را ندارد اما این شک لعنتی که به دلش افتاده بود را نمی‌توانست به آسانی خنثی کند. یک درصد این احتمال وجود داشت که هدیه از شخص دیگری باردار شده. کابوس بدی بود که از اولین روزهای آشنایی آرامش را از جانان می‌گرفت اما با خودش مبارزه می‌کرد تا اعتمادش را از دست ندهد. حالا که آن تصویر زیبا و پاک خدشه دار شده چطور می‌توانست زشت ترین احتمالات را نادیده بگیرد؟ هدیه برخاست ولی قبل از اینکه برود، کنترلش را از دست داد. به سمت جانان چرخید و با شجاعت گفت:

- کاش به حرفم گوش می‌کردید... گفتم محبت نکنید. التماس کردم هیچ حسابی روم باز نکنید....صدقه ندید...چیزی برام نخرید... من از شما نخواستم انقدر با من خوب باشید، خودتون خواستید...

جانان لحظه‌ای مشت گره کرده‌اش را بالا گرفت و به سمت هدیه آمد اما قبل از اینکه آن مشت را به صورت هدیه بکوبد جلوی دهان خودش نگه داشت و پوست انگشتش را گزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حیف که به ساقی قول دادم وگرنه گردنت رو می‌شکستم نمک نشناس... برو گم‌شو تا خودم خفه‌ات نکردم...

روز بعد جانان تصمیم گرفت خاله مرجان برود. قبل از ترک خانه سراغ هدیه آمد و دستور داد:

- خدمتکار خونه از امروز تویی... پاشو همه جا رو تمیز کن... شام مهمون دارم.

تمام روز وقتش را برای سیا گذاشت تا چند کلمه‌ای فارسی یادش دهد. سیا در برابر هدیه یک پیشی ملوس و حرف گوش کن اما در برابر جانان و بقیه یک جانور درنده‌یِ تندخو بود. هدیه می‌فهمید به زودی تصمیمات جدی‌ای برای حضورش در این خانه گرفته خواهد شد. می‌خواست از این آخرین لحظات استفاده کند با کمک به سیا قدمی مثبت بردارد. لیوانی آب جلوی سیا گرفته بود و تکرار می‌کرد:

- آب... آب...

سیا به اشتباه می گفت:

- آپ... آپ...

سرش را به طرفین تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آب... آب...

تلفن خانه به صدا در آمد. لیوان را روی میز گذاشت و گوشی بی سیم را برداشت. شماره تلفن منزل ساقی بود. دلش داشت پر می‌کشید با ساقی حرف بزند. با اینکه می‌دانست این احتمال وجود دارد که ساقی هم دلش را بشکند جواب داد:

- الو... ساقی خانم...

صدای نفس کشیدنش می‌آمد اما سکوت کرده بود:

- ساقی خانم الهی قربونت برم... تو رو خدا با من حرف بزن...یه چیزی بگو مردم از نگرانیت...

صدای لرزان، دورگه، خش دار و بیمار ساقی موجی از التماس با خودش داشت:

- تو به من قول دادی... گفتی پسرم رو خوشبخت می‌کنی... من باورت کردم... از ته دلم دوستت داشتم...چطور تونستی؟ چطوری با خودم کنار بیام که من پسر خودمو قربانی توی شیاد کردم؟

اجازه داد ساقی خودش را خالی کند. سکوت کرد و به بغض صدای فرشته‌ای که با همه قلبش عاشقانه دوستش داشت گوش سپرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه هیچوقت نمی‌تونم سرمو جلوی کسی بالا بگیرم... تو روی همه به خاطر تو وایسادم... خدایا باورم نمی‌شه... چطوری این کارو کردی؟ چطوری دلت اومد؟ این طوری پای قولت موندی؟ این طوری خواستی خیال منو راحت کنی که اگر مردم بدونم تو بیشتر از من جانان رو دوست داری؟ انقدر پست و حقیر بودی؟

ساقی منتظر جواب، کمی سکوت کرد. صدای گریه کردنش می‌توانست کاری کند هدیه چاقویی بردارد و در قلب خودش فرو کند:

- ساقی خانم... من به شما دروغ نگفتم... به خدا برام پاپوش دوختن...شما دیگه حرفمو باور کنید...من پای قولم هستم. مهم نیست چقدر الان از من متنفرید. لااقل فرصت بدید ثابت ...

صدای قطع شدن تماس که آمد، چشم‌هایش را روی هم گذاشت. گوشی را خاموش کرد و به جایگاهش برگرداند. این را به ساقی بدهکار بود. اگر در اثر آن سکته قلبی خدای نکرده از دنیا می‌رفت هدیه حتی به قیمت له شدن زیر دست و پای جانان باید پای عهدش با ساقی می‌ماند. از قدیم گفته‌اند طلا که پاک است چه منتش به خاک است؟! به خودش گفت حال دل جانان خراب است. وقتی حال دل خودش خراب بود، جانان و ساقی

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کردند؟ امروز نوبت او است که جبران کند. بالاخره که بی گناهی‌اش ثابت می‌شود. بر فرض هم نشد، خیالش راحت است دینی به گردنش نمانده.

شب از نیمه گذشته بود که جانان همراه آرمان و آیدین، مست و لایعقل به خانه آمد. وسط حیاط ایستاد و محتویات معده‌اش را در باغچه بالا آورد. هدیه از پشت پنجره تماشا می‌کرد و دلش برای جانان آتش می‌گرفت. وارد خانه که شد بلند داد کشید:

- کجایی کلفت؟ بدو بیا سرویس بده...

بی توجه به هشدارهای آرمان وارد سرویس بهداشتی جلوی در شد و دوباره حالش به هم خورد. هدیه سریع به آشپزخانه رفت و شربت آبلیمو درست کرد. آرمان و آیدین صورت جانان را شسته بودند و به سمت پذیرایی می‌کشیدند. از پشت دید که هر دستش را روی شانه یکی انداخته. قدش دو برابر آن دو جوان بود اما گویا کمرش شکسته که این طور راه می‌رفت. با احتیاط دور ایستاد تا جانان را روی کاناپه انداختند. بی حال سرش را به پشتی مبل تکیه زده و چشمانش را بسته بود. امشب حال جانان خراب تر از روزهای گذشته بود. سروناز را در مغازه کت و شلوار فروشی دید. آمده بود حال جانان را بپرسد و در واقع دلبری کند. جلوی در مغازه چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروناز توجیه می‌کرد که نمی‌توانسته چند سال منتظر جانان بماند و با اولین خواستگارش ازدواج کرده اما شکست خورده و حالا طلاق گرفته. دنبال یک شانس دیگر بود. جانان از لج هدیه قبول کرد با هم ناهار بخورند اما از حس خیانتی که با قبول این دعوت به هدیه کرده بود حال خودش خراب شد. آنقدر با وجدانش کلنجار رفت که نفهمید چطور با مهیار تماس گرفت و به خانه رسول دوست مهیار رفت. اگر آرمان تماس نمی‌گرفت همان جا خودش را با مشروب می‌کشت. صدای حرف زدن هدیه و آرمان که به گوشش رسید پلک‌های سنگینش را باز کرد:

- هی کوتوله... این میزو جمع کن برای همه شربت بیار...

هدیه برای آرمان سری تکان داد و به آشپزخانه برگشت. دو لیوان شربت آلبالو درست کرد و کنارش ظرفی کلوچه گذاشت. کمی میوه شست و در کاسه‌ای ریخت. با زیردستی و بقیه لوازم درون سینی چید. کنار کاناپه که ایستاد، جانان داشت سیگار روشن می‌کرد. زیر چشم نگاهی به هدیه کرد و گفت:

- پذیرایی کن... مگه نمی‌خواستی به همه بگم کلفت منی؟ نشون بده لااقل به درد همین یه کار می‌خوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستش را به لیوان شربت آبلیمو کوبید و محتویاتش روی زمین ریخت:

- جمع کن...

با بغض نگاهی به قیافه‌های یخ زده آرمان و آیدین انداخت. سینی را روی میز گذاشت و از جعبه مقدار زیادی دستمال کاغذی بیرون کشید. روی زانوها زیر پای جانان نشست و شروع به خشک کردن زمین کرد. جانان پای راستش را بلند کرد و روی کتف هدیه گذاشت. پُک عمیقی به سیگارش زد. خم شد و دودش را کنار صورت هدیه فوت کرد. ظرف زیرسیگاری که از قبل پر بود را برداشت و روی سر هدیه خالی کرد. آرمان طاقت نیاورد:

- جان؟! داری چه کار می‌کنی؟

پایش را بیشتر فشار داد تا هدیه که چهاردست و پا شده بود به حالت سجده در بیاید:

- حقشه... این کوتوله زشت رو می‌بینی؟ من از داداشش خریدمش... همه جوره باید سرویس بده. دلتون براش نسوزه... می‌شنوی هدیه؟ سزای یکی که آویزون می‌شه همینه... تمیز کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدام توقع نداشتند که هدیه چنین جوابی به توهین‌های جانان بدهد. حتی خود جانان با اینکه بیش از حد مست بود، شوکه شد وقتی هدیه مطیع کمرش را بیشتر خم کرد و پای دیگر جانان را برداشت روی گردنش گذاشت:

- تو امر کن من خاک پات می‌شم... فقط دیگه مشروب نخور. به خاطر ساقی و سیا نه منِ آویزونِ کوتوله...

جانان هر دو پایش را برداشت و صاف نشست. تا چند ثانیه مغزش دستور نمی‌داد حرفی بزند. مستی از سرش پرید و به خودش آمد. این دیگر چه مدلش بود؟ زیر چشم، تلاش هدیه را برای خشک کردن زمین می‌دید. آرمان دستش را سمت جانان دراز کرد:

- هدیه خانم شرمنده... جانان نمی‌فهمه چی می‌گه... معلوم نیست این رسول چه کوفتی توی مشروب می‌ریزه که هر کی از دستش چیزی می‌خوره دیگه عقلش کار نمی‌کنه؟ جان، بیا ببرمت توی اتاق...

فکر کرد این هم حقه‌ای دیگر از زن شیادی است که اعتمادش را به بازی گرفته. هیچ دلیل دیگری در آن حال خراب برای فداکاری هدیه نمی‌یافت. با خودش کلنجار می‌رفت متلکی بار هدیه کند اما به حدی هنگ بود که جملات را نمی‌توانست کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بچیند. در واقع دلش داشت برای هدیه ضعف می‌رفت اما کلامش برعکس چیزی بود که درونش حس می‌کرد. به نوعی داشت با توهین کردن به هدیه حالی قلبش می‌کرد این دختر کوچولوی مهربان را دوست نداشته باشد اما نمی‌شد. با کمک دوستانش به اتاق رفت. لباس عوض کرد و دست و صورتش را شست. آنقدر مشروب خورده بود که در اثر تحرک دوباره، الکل در خونش به جریان افتاد. روی تخت که دراز کشید کمتر از چند ثانیه طول کشید تا خوابش برد.

بالاخره یکی پیدا شد بدون دشمنی یا پیش داوری برای هدیه توضیح دهد چه اتفاقی افتاده. آرمان و آیدین که جانان را خواباندند، برای دلجویی پیش هدیه که هنوز مشغول تمیزکاری بود آمدند. آرمان از ماجرای ملاقات جانان و سروناز خبر داشت. در واقع سروناز با اصرار فراوان آدرس مغازه را از آرمان گرفت به این بهانه که باید عذرخواهی کند. عذاب وجدانی که نسبت به هدیه حس می‌کرد باعث شد نتواند بی خیال بماند. جلوی پذیرایی ایستاد و با صدای آرامی پرسید:

- هدیه خانم می‌تونم چند دقیقه با شما حرف بزنم؟

هدیه سینی ظرف‌های کثیف را بلند کرده بود اما زیر دلش تیر کشید و دوباره مجبور شد سینی سنگین را روی میز بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین با عجله سینی را برداشت و به آشپزخانه برد. به این بهانه، هدیه و آرمان را تنها گذاشت. با اشاره‌یِ دست آرمان، هدیه روی مبلی نشست و گوش داد:

- ببخشید شما جای خواهر من... جانان خیلی چیزها رو برام گفته... شمال که بودیم خیلی دلش می‌خواست به شما نزدیک بشه ولی متأسفانه با این اتفاقی که افتاد... مخصوصا با چیزهایی که از برادرتون شنیده...

هدیه میان حرفش پرید. شاید آرمان می‌گفت که حشمت پشت سرش چه غلطی کرده:

- آقا آرمان... گفتی جای خواهرت...اصلا منو نادیده بگیر. لطفا به من بگو حشمت به جانان چی گفته؟ من که جرأت ندارم بپرسم. آقا جانان به حدی اعصابش خراب شده که تا من حرف می‌زنم...

آرمان سری تکان داد:

- می‌دونم... وضعیت ساقی هم که می‌بینه دیگه کنترلی روی رفتارش نداره... شما با برادرت حرف نزدی؟
- موبایلم دست آقا جانانه...می‌تونستم از خونه زنگ بزنم ولی وقتی راضی نیست نخواستم بیشتر ناراحتش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان آرنجش را به زانو تکیه زد و دستی به ریش‌هایش کشید:

- جانان با برادرت حرف نزده. هر چی شنیده از پلیس بوده که باور کرده. برادرت گفته که شما با نقشه قبلی چند تا از پسرهای مهمونی رو مسموم کردی و برای اینکه چیزی گردن خودت نیافته، صحنه سازی کردی که خودت هم قربانی بودی... صبر کردی تا مدتی از بارداریت بگذره بعد بری سراغ جانان که گیرش بندازی...

هدیه شوکه بود. برادر خودش این حرف‌ها را به پلیس زده؟ آرمان همین طور حرف می‌زد و هدیه با بهت نگاهش می‌کرد:

- از اون طرف، دو تا مواد فروش معروف به جرم دیگه‌ای دستگیر شدند که ربطی به شما نداشته ولی توی اظهاراتشون درباره شما هم گفتند... اندازه کافی مدرک برای محکوم کردن شما موجود هست ولی نمی‌دونم چرا ته دلم حسی دارم که می‌گه یک چیزی این وسط درست نیست...جانان هم داره خیلی تند می‌ره ولی اگر ساقی رو ببینید بهش حق می‌دید...هدیه خانم جانان خیلی شما رو دوست داره. رفتارش الان نرمال نیست. شما به دل نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین از آشپزخانه بیرون آمد و به جمعشان ملحق شد. کنار آرمان نشست دست‌هایش را خشک کرد:

- شرمنده هدیه خانم...آرمان راست می‌گه از جانان دلخور نشو حالش خیلی بده. به خودش که بیاد خاک پات می‌شه. خیالت راحت تا صبح می‌خوابه... آرمان بریم؟

آرمان بلند شد. آیدین هم پشت سرش راه افتاد. هدیه تا جلوی در، آنها را بدرقه کرد. به محض اینکه تنها شد، سراغ تلفن خانه رفت. شماره حشمت را بدون در نظر گرفتن اینکه نزدیک صبح است گرفت. چندین بار پشت هم شماره را گرفت و منتظر ماند تا بالاخره صدای خواب آلود حشمت مثل ناقوس مرگ به گوشش رسید:

- کیه؟ چه مرگته این موقع شب؟

چانه‌اش می‌لرزید و نفسش بند آمده بود اما خودش را کنترل کرد و با حرص گفت:

- حشمت تو آدمی؟ انسانی؟ چطور تونستی؟ من به تو چه بدی‌ای کرده بودم؟

حشمت خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. گویا منتظر این تماس بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خفه اُزگل... زنگ زدی از خواب بیدارم کردی که چی زر بزنی؟ گفتم اگر امضاء نکنی بد می‌بینی... چی شد کم آوردی؟

هدیه تازه مطلب دستش آمد. همه این‌ها به خاطر آن وکالتنامه لعنتی بود:

- نمی‌خواستم تا این حد پیش برم ولی توی مارمولک رفتی توی جلد هانیه، مشتری دست به نقد از دستم پرید...می‌خوام ببینم حالا من به دادت نرسم، اون شوهر شوگردَدیِ پولدارت چه غلطی برات می‌کنه؟ من هزار تا دوست و رفیق دارم چی خیال کردی؟ پول لازم داشتم تو که عین خیالت نیست سر خواهر برادرت چی داره میاد؟ دیگه خودت رو بستی ما شدیم غریبه؟

دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و نفس نفس می‌زد. چشم بست و غرید:

- اگر امضاء کنم، می‌ری بگی هر چی گفتی دروغه؟

حشمت خندید:

- مگه خر لگدم زده؟ برم بگم دروغه؟ خُب خودم گیر می‌افتم. فعلا که دست و بالم باز شده. شاید اگر پول لازم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم باهات معامله کردم. الان هم می‌خوام برم بخوابم هر چی سر شب زده بودم پروندی... اینم می‌زنم پای حسابت... پول جمع کن که بدهیت داره خیلی بالا می‌ره...شب خوش.

ناامید زور آخرش را هم زد:

- لااقل فهیمه رو نجات بده... به اون ربطی نداره...

حشمت حساب همه جا را از قبل کرده و این هدیه بود که از هیچ چیزی خبر نداشت:

- فهیمه جونت جواب خواستگاری منو مثبت بده، سه سوت کارش راه می‌افته...برای هانیه و اون سلیمان بی بخار هم دارم... هنوز حشمتو نشناختید...

گریه تنها گزینه‌ای بود که هدیه برای خالی کردن قلب سنگینش داشت. روی همان تختی که شروع بدبختی‌هایش را شاهد بود در خودش جمع شد و اشک ریخت و اشک ریخت. جانان هم وضع بهتری نداشت. معلوم نبود کجای ناخودآگاهش در اثر این شوک بزرگ تکان خورده که خواب آن شب پر حرارت با هدیه را می‌دید. به یاد می‌آورد که چطور یکدیگر را می‌بوسیدند و داغ می‌کرد. در عالم خواب، نفسش به شماره افتاده بود. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش خیس عرق و لذتی باورنکردی می‌شد. به ملحفه چنگ می‌زد، پا می‌کوبید. صدای آه کشیدن‌های پر از لذت هدیه را کنار گوشش می‌شنید و دلش بیشتر می‌خواست. حس حضور نفر سومی در اتاق خواب باعث شد نگاهش را از تن عریان هدیه بردارد و به گوشه اتاق بدوزد. سیا در تاریکی با چاقوی بزرگی در دست، ایستاده بود و تماشا می‌کرد. از شدت شوک، ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نشست.

به جای خالی هدیه کنارش نگاه کرد. قلبش هنوز بلند می‌کوبید و نفس نفس می‌زد. با پشت آرنج، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و برخاست تا دوش بگیرد اما صدای گریه هدیه را شنید و ایستاد. آرام پشت در اتاق رفت و گوش سپرد. صدا قطع شد. با خودش کلنجار رفت اهمیتی ندهد اما چیزهایی که در خواب دیده بود و الکلی که هنوز در خونش جریان داشت عقلش را دزدید.

در اتاق هدیه را با ضرب باز کرد. با یک لباس خواب نخی سبک وسط تخت نشسته بود. موهای نقره ای‌اش پریشان روی بازوها چشم نوازی می‌کرد. چشم‌هایش از شدت گریه زیاد سرخ و حالت نشستنش بیش از حد او را معصوم نشان می‌داد. همین معصومیت ظاهری باعث شد قلب جانان از عشق بجوشد

رمان بازار
romanbazar.ir

و بیشتر حرصش را در بیاورد. در را پشت سرش بست و همینطور که تیشرت خیس از عرقش را از بالا در می‌آورد گفت:

- اومدم وظایفتو یادت بندازم...

تیشرت را گوشه‌ای پرت کرد و دست به دکمه‌های شلوار جینش برد:

- وظیفه داری سیندرلا... جز اینکه زنمی، یادت باشه من خریدمت...نشونم بده اون شب با من چه کردی؟

هدیه با وحشت، روی تخت تنش را به سمت عقب کشید:

- آقا جانان...تو رو خدا...

جانان خم شد و با حرکتی سریع مچ پای هدیه را گرفت به سمت خودش کشید. قبل از اینکه صدای جیغ هدیه بلندتر شود، دستش را روی دهان هدیه گذاشت. روی تنش خیمه زد و با دست دیگر ضربه‌های ضعیفی که هدیه به شانه‌هایش می‌کوبید را مهار کرد:

- من امشب ولت نمی‌کنم...که منو نمی‌خوای هان؟ به دلت ننشستم؟ ننه جونت گفته؟ دروغگوی موذی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه زیر دستش تقلا می‌کرد و حرکاتش بیشتر باعث تحریک جانان می‌شد. وقتی با یک دست مچ هر دو دست هدیه را گرفت و یک طرف بدنش به تخت فشرد با شیطنت لبخند می‌زد:

- مگه همین‌و نمی‌خواستی؟ پول، شوهر خوش تیپ، خانواده‌یِ خوب...دیگه چه مرگته؟ امشب حالیت می‌کنم انقدر هم که فکرش‌و می‌کردی خوشحالت نمی‌کنه...

دستش را از روی دهان هدیه برداشت و دامنش را بالا کشید. هدیه لب به التماس گشود اما جانان با بوسه لب‌هایش را به هم دوخت. یکی از دست‌های هدیه آزاد شد. سعی کرد جانان را به عقب هُل بدهد اما حس لمس دستی که زیر لباسش رفته بود نفسش را برید. بی اختیار دستش را روی صورت جانان گذاشت و نالید. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جلوی جانان را بگیرد. آنقدر دیوانه بود که نمی‌فهمید چند بار وزن سنگینش را روی شکم هدیه انداخت و نهایتا با جیغ پر دردی که هدیه کشید کمی فاصله گرفت:

- فکر کردی گول می‌خورم؟ از این اداها زیاد جلوی من در آوردی...

دور لب‌های هدیه در اثر کشیده شدن ریش جانان روی پوستش سرخ بود. لب‌هایش متورم و چشم‌هایش برق عجیبی می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با یک دست، مچ هدیه را بیشتر به تخت فشار داد و با دست دیگر موهایش را چنگ گرفت:

- ببین وقتی یکی ازت سوء استفاده می‌کنه چه حالی داره؟ تو دقیقا همین کارو با من کردی... بی اجازه اومدی توی تختم...کاری که می‌خوام باهات بکنم عشق بازی نیست... انتقامه سیندرلا...

مردمک‌های لرزان هدیه بین اجزای صورت جانان می‌دوید. باید از جانان متنفر می‌شد اما به طرز عجیبی آن لحظات دوستش داشت. بوی الکل از تک تک سلول‌های جانان به مشام می‌رسید. این جانان که وحشیانه به جانش افتاده روحش زخمی و ذهنش مسموم بود. با چیزهایی که از حشمت شنید، هنوز هم جانان داشت در حقش مردانگی می‌کرد. هنوز می‌شد حس قوی درون قلب جانان را نسبت به هدیه، در تلاشش برای بد بودن به وضوح دید. دیگر تقلا نکرد. تصمیم گرفت خودش را به دست جانان بسپارد شاید مرهمی روی زخم‌هایش شود. عضلاتش که شل شد جانان فهمید. گوشه لبش فرم خنده گرفت و خیره به چشم‌های هدیه، صورتش را نزدیک تر آورد تا لب‌هایش را شکار کند اما هدیه زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این تو نیستی... خودت نیستی... جانِ مهربون من نیستی... من تسلیم می‌شم اما نکن... به خاطر ساقی نکن...

تا وقتی اسم ساقی را نیاورده بود کلامش داشت جانان را به خودش می‌آورد. با شنیدن نام ساقی ناگهان فاصله گرفت. با هر دو دست شانه‌های هدیه را گرفت و تکان داد:

- کثافت... اسم ساقی رو به زبونت نیار... می کشمت آشغال...

هدیه زیر دستش داشت جان می‌داد اما با هر زحمتی بود به عنوان آخرین کلمات قبل از مرگ، خیره به چشم‌های پر کینه جانان گفت:

- دوستت .... دارم...

دست‌های جانان شل شد. با عجله روی پا ایستاد. چند قدم عقب رفت و با پشت به دیوار خورد. صدای نفس‌های عمیق و خش دار هدیه، مستی را از سرش پرانده بود. تازه فهمید داشته چه غلطی می‌کرده. از اینکه چنین سادیسمی را به نمایش گذاشته، باورهایش نسبت به خودش نابود شد. سُر خورد گوشه دیوار روی زمین نشست با صدای بلند گریه کرد. هر دو دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گوش‌هایش گذاشت تا صدای ناله‌های هدیه را نشنود. طولی نکشید که با حس لمس دست‌های یخ زده و لطیف هدیه به خودش آمد. کنارش روی زانو نشسته بود و با چهره‌ای که در اثر کمبود اکسیژن کبود شده و لب‌های خون آلود سعی داشت جانان را آرام کند:

- تو رو خدا گریه نکن... بمیرم برات گریه نکن... اشکال نداره...

با هدایت دست هدیه، سرش را به سینه‌اش چسباند و مثل بچه‌ها هق زد. احساسات ضد و نقیضی داشت. برخورد هدیه، عشق در قلبش شعله‌ور می‌کرد. در عین حال چهره ساقی جلوی چشمانش به نمایش در می‌آمد و احساس عذاب وجدان، خشم، کینه، نفرت آن همه عشق و نیاز را از بین می‌برد. حرف‌هایی هم که با آن صدای دورگه و زخمی می‌شنید دیوانه کننده بود:

- یادته گفتی خوب می‌شیم؟ همین طوری بغلم کردی گفتی حالمون خوب می‌شه...گفتی زمان همه چیز رو حل می‌کنه...اون روز آرومم کردی وقتی هیچ پناهی نداشتم... ولت نمی‌کنم جان...حالت خوب می‌شه عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار بود هدیه او را "جان" خطاب می‌کرد. می‌دانست مخفف اسمش را دوست دارد اما هرگز تصور نمی‌کرد جمله "دوستت دارم" را در چنین موقعیتی از زبانش بشنود. شاید آنکه واقعا دیوانه و سادیسمی است هدیه بود. شاید هم با مهارت تمام از این فرصت برای دوباره به دام انداختن جانان داشت سوء استفاده می‌کرد. خودش را جمع و جور کرد. هدیه را پس زد و ایستاد. پر کینه و با بغض، به تن مچاله شده‌اش زیر پاهای خود نگاه کرد:

- پسرهامو به دنیا میاری و می‌ری زندان... ما می‌ریم لندن...شنیدی؟ بهشون می‌گم مادرشون مرده چون تو واقعا مردی... وقتی بیای بیرون خیلی وقته پسرات دیگه بهت فکر نمی‌کنن...فردا شکایت منم میاد روی پرونده‌ات...می‌خوام ببینم زمان چی رو می‌تونه برات حل کنه؟

هدیه خرد و خمیر هق زد و جانان با مشت‌های گره کرده از اتاق بیرون رفت. پشت سرش جانان مهربان را کشته بود. پسر ساقی را در آن اتاق خفه کرد. جسد جانان مهربان را رها کرده بود تا بوی گندش همه جا را بردارد. باید به دیدار ساقی می‌رفت. در این چند روز فقط سری می‌زد اما زود فرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. باید می‌رفت و تمام وقتش را برای سرپا شدن مادرش می‌گذاشت. اگر می‌ماند، جنازه‌های بیشتری پشت سرش صف می‌کشید.

صبح خیلی زود از خانه بیرون زد. مستقیم سراغ محسنی رفت و با مشورت یک وکیل غریبه شکایتی علیه هدیه تنظیم کرد. وکیل را همانجا در کلانتری پیدا کرد. دختری حدودا سی ساله بود که از لحظه ورود جانان، چشم از او بر نمی‌داشت. به هر ترفندی بود نزدیک جانان شد و چند جمله‌ای مشاوره داد. کمک کرد شکایت نامه‌ای علیه همسرش بنویسد و در آخر قبول کرد پرونده طلاق را بپذیرد. جانان می‌دانست این هم یک زن آویزان دیگر است. پذیرفته بود هر زنی او را می‌بیند چیزی بهتر از هدیه یا ژاکلین نیست.

هدیه هم آن روز بیکار نماند. گریه کردن بس بود. تماسی با فهیمه گرفت و کلی از برادرش فحش خورد. نتوانست حرف بزند زیرا در خانه فهیمه قیامتی برپا بود. مجبور شد قطع کند. روی صندلی‌های آشپزخانه نشسته بود. حرف‌های شب گذشته جانان را مرور می‌کرد. پسرها را می‌برد و هدیه در زندان حسرت می‌خورد. ده سال حبس؟ برای کاری که نکرده؟ تا عصر هر کاری به فکرش می‌رسید برای اینکه سوژه دست

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان ندهد کرد. خانه از تمیزی برق می‌زد اما نگاه کدبانویش از خستگی و ناامیدی کدر بود. تمام مدت در حال یافتن راه حلی مغز خودش را خسته کرد اما هیچ روزنه‌ای نمی‌یافت. احتمالات را پشت هم می‌چید و بیشتر از آینده مبهمش می‌ترسید. باید کاری می‌کرد اما هیچ گزینه‌ای پیش رو نداشت.

فکر کرد با ساقی تماس بگیرد و التماسش کند اما دلش نیامد حال خراب زن بیچاره با حرف‌هایش بدتر شود. شاید آقای عباسی کاری می‌کرد. گفته بود بهتر است خودش هم تحقیق کند. می‌توانست بگوید از حشمت چه شنیده. کارت ویزیت عباسی را آورد و روی مبل‌های پذیرایی نشست. هنوز شماره را کامل نگرفته بود که صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. با عجله گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به آشپزخانه گریخت. سریع از یخچال، بطری شربت را بیرون آورد. قبل از اینکه جانان صدایش کند، مشغول آماده کردن لوازم پذیرایی شد.

پشت به در آشپزخانه سرگرم بود که سنگینی نگاه کسی به جز جانان را حس کرد. آرام چرخید و با دیدن ساقی، دست‌هایش را جلوی دهانش گذاشت. زنی که می‌دید، آن ساقی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شناخت نبود. یک پیرزن چروکیده با رنگی پریده شبیه ساقی جلوی در ایستاده بود و طرز نگاهش می‌توانست هدیه را بکشد:

- ساقی خانم؟ الهی بمیرم برات...

ساقی آرام جلو آمد تا روی صندلی بنشیند. هدیه با عجله برایش صندلی عقب کشید. بغض، چانه ساقی را می‌لرزاند. خمیده راه می‌رفت و پیراهن گشاد نخی بلندی به تن داشت. هدیه خواست دستش را بگیرد اما ایستاد و دستش را پس کشید. چند ثانیه در همان حالت ایستاد سپس با تکیه به کابینت، خودش را به صندلی رساند. نشست و بدون اینکه به هدیه نگاه کند گفت:

- بشین.

صدای دورگه و خش دارش سوهان بر روح هدیه کشید. کنارش نشست و به نیمرخش خیره شد. از بس گریه کرده بود چشم‌های همیشه براقش شبیه دو گوی غبار گرفته در هاله‌ای از کبودی دیده می‌شد. هدیه هر چه بیشتر به ساقی نگاه می‌کرد همان قدر بیشتر به جانان حق می‌داد عقلش را از دست بدهد:

- کاش اجازه می‌دادید زیر دست حشمت بمیرم ولی هیچ وقت شما رو تو این حال نمی‌دیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی دستش را بالا آورد یعنی ادامه نده اما مگر می‌شد بی خیال آنجا بنشیند. تمام بدن ساقی از ضعف می‌لرزید. برای اولین بار موهای سفیدی که همیشه زیر رنگ شرابی پنهان می‌کرد را می‌دید. بخیه‌های بی شمار روی سینه‌اش را می‌شد از یقه باز لباسش دید. اشک در چشمان هدیه به یاد قفسه سینه زیبای ساقی حلقه زد. طاقت نیاورد و زیر پای ساقی زانو زد. با ترس گوشه شالی که هنوز دور شانه‌های ساقی آویزان بود گرفت و بوسید:

- هر چی دوست داری بگو ولی این طوری نباش... فحشم بده... کتکم بزن ولی تو رو جون عزیزت این طوری نباش ساقی جون...

ساقی با ضرب شالش را از دست هدیه بیرون کشید و با لحنی دستوری و خشن گفت:

- بشین.

آرام بلند شد. رو به ساقی نشست. چند لحظه‌ای از سکوت بینشان زجر کشید تا ساقی بالاخره پرسید:

- می‌تونی ثابت کنی که دروغه؟

بهترین وقت بود برای اینکه مسئله حشمت را مطرح کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار حشمت بود... تهدیدم کرد اگر وکالت نامه رو امضاء نکنم از ارثم نگذرم تلافی می‌کنه... دیشب باهاش حرف زدم. خودش گفت شهادت دروغ داده...

ساقی به سختی سعی داشت روی صندلی بنشیند. حالش آنقدر بد بود که هدیه را ترساند:

- ساقی جون الان شما باید فقط به سلامتت فکر کنی...بمون اینجا من کنیزیت رو کنم...تا سر پا نشی آروم نمی‌گیریم...

با بغض لب زد:

- برام آب میاری؟

هدیه در عرض چند ثانیه با یک لیوان آب دوباره کنارش نشسته بود. خواست نگاهش را از هدیه دریغ کند اما لحظه‌ای چشمش به صورت کبود و لب پاره شده عروسش افتاد. چشم‌هایش گشاد شد و کامل به سمت هدیه چرخید. دست زیر چانه‌اش گذاشت و با دقت به وضع وحشتناکی که داشت خیره شد:

- کی زده؟!

خجالت کشید از جانان پیشش گله کند. نگاهش را پایین کشید اما ساقی چانه‌اش را بالاتر گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان؟!

ثانیه‌ها به چشمان خیس یکدیگر خیره شدند تا بالاخره هدیه شروع به توجیه کرد:

- خیلی حالش به خاطر شما خراب بود...نگران نباشید چیزیم نشد...شوکه شده نمی‌فهمه...
- غلط کرد.

به یک باره ساقی چنان عصبی شد که رنگ پریده صورتش به کبودی زد:

- برو تلفن خونه رو بیار... بیاد ببینم به چه جرأتی همچین گُهی خورده؟
- ساقی خانم...

داد کشید:

- به تو ربطی نداره... برو تلفنو بیار من جون ندارم راه برم...

هدیه تلفن بی سیم را از روی کابینت آورد و دستش داد. کنارش ایستاد و انگشتانش را از استرس در هم چلاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی جون... عصبانی بود. من اصلا ناراحت نشدم... زنگ نزنید...
- خفه...الو جان؟! سریع بیا خونه‌یِ جهانگیر همین الان...

تماس را قطع کرد و شماره آقا سپهر را گرفت. از حرف‌هایش معلوم بود بی خبر آمده و سپهر را حسابی نگران خودش کرده:

- خوبم سپهر... باید خودم با هدیه حرف می‌زدم. دلم داشت می‌ترکید دیگه طاقت نداشتم... باشه استراحت می‌کنم نترس...

هدیه فکر کرد اگر قهوه دم کند شاید کمی حال و هوای ساقی عوض شود. فنجان و نعلبکی همراه دستمال همرنگ با یک شات آب روی سینی گذاشت. کنارش هم گلدان کاکتوس کوچکی که ساقی برای سرو چای و قهوه برایش خریده بود طبق سلیقه ساقی چید. هر بار چشمش به قیافه داغون ساقی می‌افتاد به حشمت و خودش لعنت می‌فرستاد. ساقی داخل کیفش دنبال چیزی می‌گشت. هدیه که سینی را جلویش گذاشت زیر چشمی نگاهی انداخت. دلش برای هدیه تنگ شده بود اما نمی‌خواست با اعتماد دوباره، زندگی پسر خودش را خراب تر کند:

- سیا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو اتاقش فیلم می‌دید خوابش برد ساقی جون... حالتون خوبه؟

صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. جانان گویا پرواز کرده بود که انقدر سریع خودش را رساند. ساقی هر دو دستش را روی میز گذاشت و به سختی ایستاد. خمیده راه افتاد تا از آشپزخانه بیرون رفت. هدیه با قدمی فاصله تعقیبش کرد. با جانان جلوی آشپزخانه روبه‌رو شدند:

- آخه من فدای تو بشم... چرا تنهایی با این حالت راه افتادی؟ مُردم از نگرانی تا رسیدم...

ساقی خیره به پسرش با لحنی کاملا جدی و طعنه دار پرسید:

- تموم شد؟

نگاه جانان به سمت هدیه کشیده شد اما سوال بعدی ساقی که کاملا با پرخاش همراه بود حواسش را از هدیه پرت کرد:

- کار توئِه؟

گیج و گنگ سری تکان داد:

- این کبودی‌ها... تو زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه منظور ساقی شد. نفس بلندی کشید و کمرش را صاف کرد. پوزخندی زد و گفت:

- باز فکر کرده می‌تونه پشت تو قایم بشه؟ آره من زدم... باز هم می‌زنم لیاقتش ...

صدای جیغ خفه‌ای که ساقی کشید و سیلی محکمی که به گوش جانان کوباند شبیه این بود هر سه نفر را صاعقه زد. ساقی به حدی از کنترل خارج شده بود که تمام تنش می‌لرزید و اشک می‌ریخت:

- من تو رو این جوری تربیت کردم؟ بابات دست رو زن بلند کرده یاد گرفتی؟ تو به چه جرأتی همچین غلطی کردی که با افتخار هم تعریف می‌کنی؟

هدیه چند بار با هر دو دست بر گونه‌هایش کوبید و میان داد و فریاد ساقی سعی کرد آرامش کند. جانان خشکش زده بود. با حسرت و نگرانی به مادرش خیره نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد برای اولین بار از ساقی سیلی خورده:

- زورت به این بچه رسید؟ پس چرا گردن اون حشمت کثافت رو نشکستی؟ اون موقع تربیت خانوادگیت یادت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟ من پسر بزرگ کردم که دست رو زن حامله بلند کنه؟ شرم بر تو بی غیرت...

لب باز کرد حرفی بزند اما هدیه خودش را وسط انداخت. ساقی همینطور که حرف می زد با مشت به سینه جانان می کوبید برای همین هدیه بینشان ایستاد و التماس هر دو کرد با هم دعوا نکنند:

- ساقی جون... قربونت برم نکن... به خدا حالش بد بود نفهمید. به خاطر من دعواش نکن شوکه شده...

ساقی انگشت اشاره اش را سمت جانان گرفت:

- گُه خورده که شوکه شده...یک بار دیگه بفهمم دست روش بلند کردی... به روح جهانگیر قسم دیگه اسمت رو نمیارم...

جانان تمام مدت فکش را به هم می‌فشرد تا مراعات حال ساقی را کند اما با قسمی که خورد دیگر نتوانست سکوت کند:

- ازش دفاع نکن... همین دفاع کردن‌های تو باعث شد الان مثل خر تو گل گیر کنیم... اگر انقدر سنگش‌و به سینه نمی‌زدی الان بچه رو انداخته بودیم هر کی سوی زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود...به خاطر این مارمولک روح بابا رو قسم نخور...

ساقی عصبی‌تر با صدایی که به سختی بیرون می‌آمد و شبیه کسی بود که سرمای شدید خورده جیغ کشید:

- من دفاع کردم... آره من کردم... تقصیر من شد ولی باز تو حق نداری دست روی زن بلند کنی... کی همچین اجازه‌ای به تو داده؟ من یا بابات یادت دادیم؟

هدیه، صورت ساقی را قاب گرفت و التماس کرد:

- تو رو خدا ساقی جون...الهی فدات بشم حرص نخور...

به سمت جانان چرخید. دستش را یک طرف صورتش گذاشت و بی مقدمه جایی که ساقی سیلی زده بود را بوسید:

- من قربون دو تاتون برم... خاک پاتونم به خدا... کاش بمیرم دوتاتون راحت بشید...

روی صورت جانان نوازشگونه دست کشید و گریه کرد:

- قربونت برم هیچی نگو... به خاطر ساقی آروم باش...

حرکتش دل هر دو را آتش زد. چشمان جانان پر از اشک شد. بغض چانه‌اش را لرزاند. دلش می‌خواست هدیه را محکم بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد و سرتا پایش را بوسه باران کند شاید از دلش در بیاید. خودش را عقب کشید و با لحن آرامی گفت:

- باشه دیگه تمومش کن... مست بودم نفهمیدم ببخشید...

ساقی دستش را روی بخیه‌های سینه‌اش گذاشت و بیشتر به حالت خمیده در آمد:

- مست بودی؟ جنبه نداری، گُه خوردی لب زدی... تو با برادر هدیه الان چه فرقی داری؟ می‌دونی چقدر زحمت کشیدم برات؟ این بود حق مادرت؟

حق را به مادرش می‌داد. رفتار این چند روزش به هیچ وجه در شأن خودش نبود. صورتش از اشک خیس شده بود. دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد:

- باشه گفتم که معذرت می‌خوام... هر چی تو بگی ساقی... هدیه خانم من غلط کردم خوب شد؟

هدیه با گریه لحظه‌ای ساقی را می‌گرفت و دوباره سراغ جانان می‌رفت:

- الهی فداتون بشم... گریه نکنید... هر دو تون شوکه شدید... طاقت ندارم ببینم با هم این طوری حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زنید...لب تر کنید می‌رم از زندگیتون محو می‌شم...
خدایا مرگم بده...

سکوت را سیا با جیغ بلندی که از وسط راه پله کشید اعلام کرد. هدیه رفت تا سیا را آرام کند. جانان، مادرش را روی کاناپه خواباند و کمی بعد سپهر به جمعشان ملحق شد. هدیه همراه سیا که هنوز گریه می‌کرد وارد نشیمن شد. سپهر با علامتِ چشم و ابرو، هدیه را به جای خلوت‌تری فراخواند. جانان زیر چشم دید که بقیه به آشپزخانه رفتند. از این فرصت استفاده کرد کنار ساقی روی زمین نشست. دست یخ زده مادرش را گرفت و بوسید:

- بگم غلط کردم راضی می‌شی؟ خودت می‌دونی اخم کنی می‌میرم...

زن دوست داشتنی چشم‌هایش را بسته بود و چانه‌اش می‌لرزید:

- ساقی جونم؟ نکن این طوری دق می‌کنم...
- چطوری دلت اومد بزنیش؟چطوری تونستی دو شب تو بازداشتگاه ولش کنی؟

لب‌هایش را از حرص به داخل جمع کرد و لحظه‌ای پلک بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زود زنگ زد گزارش داد؟ نگفت کم به خاطرش صدمه ندیدی؟
- هدیه حرفی نزد... من اومدم اینجا که تو چشم‌هام نگاه کنه راستش‌و بگه ولی دیدم پسر بی وجدانم غریب کُشی کرده...

با هر کلمه‌یِ ساقی آب می‌شد:

- باشه دیگه تکرار نمی‌شه... تو استراحت کن.
- می‌گه حشمت بهش گفته شهادت دروغ داده... به خاطر اون خونه خرابه...

این یعنی هدیه با برادرش تلفنی حرف زده:

- کِی حرف زده؟ موبایلش که دست منه؟

ساقی چشم باز کرد. نگاه خمارش پر از خشم بود:

- موبایلش‌و گرفتی؟ آخه من به تو چی بگم؟ مگه بچه‌ای؟ این کارها چیه؟
- باشه ... باشه... پس می‌دم... بره دوباره با فک و فامیل مواد فروشش نقشه بکشه...

صدای نُچ نُچ کردن ساقی که تأسف می‌خورد به رفتار پسرش، اعصاب نداشته جانان را تحریک می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این جاناتانِ منه؟ باور کنم؟
- مادرِ من... توقع داری چی کار کنم؟
- زنت... مادر بچه هات... یا گناهی کرده یا نکرده... اگر کرده که خیلی متین باید کارهای قانونیشو انجام بدی خداحافظی کنی... اگر می‌تونی ببخشی... نمی‌تونی؟ این وحشی بازی‌ها چیه از خودت در میاری؟ اگر هم نکرده که کی باید مثل کوه پشتش باشه؟ حشمت؟ یا سلیمون؟ پس این همه خودت رو کشتی و گفتی عاشقش شدی کو؟ ژاکلین هم این طوری دوست داشتی؟

جانان پر حرص نگاهش را به مادرش دوخت:

- چیه؟ بهت برخورد؟ انگار تا حالا پسر خودمو نمی شناختم... ببین چه غلطی کردی که ژاکلین از دستت فرار کرد؟ اون از سروناز این هم از هدیه...

دستش را مشت کرد و غرید:

- مامان؟! داری خیلی زیاده روی می‌کنی...
- بیشتر از لب پاره شده‌یِ هدیه؟ چطوری زدیش که لبش ترکیده؟ مثل اراذل اوباش رفتار کردی... دو تا برخورد این طوری با ژاکلین یا سروناز هم کرده باشی باید بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشون درد نکنه ولت کردن... ببین می‌تونی هدیه هم فراری بدی؟

حتی یک کلمه بیشتر نمی‌توانست بشنود. بدون هیچ واکنشی از کنار ساقی برخاست و خودش را به حیاط رساند. سیا، تنهایی با نگاهی عجیب که به زمین چمن مصنوعی ثابت مانده و دل بیننده را می‌لرزاند روی تاب نشسته بود. پشت دخترش که قرار گرفت خواست از این حال درش بیاورد:

- بازی کنیم؟

سیا با همان حالت غم انگیز پرسید:

- مامی باید بره؟ دوستش نداری؟

بالاخره که باید حرف زدن با این دخترک وحشی را یاد می‌گرفت! کنارش زانو زد و دستی روی موهای طلایی‌اش کشید:

- تو دوستش داری؟

معصومانه سری به علامت مثبت تکان داد:

- باشه ... اما چرا از من متنفری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ژاکلین گفت تو می‌خوای من بمیرم. گفت اگر بیام پیشت منو می‌زنی... تو مامی رو زدی. من فهمیدم.

هیچ جوابی نداشت آن لحظه به دخترش بدهد. هرگز رفتار خشونت آمیزی از جانب پدر و مادر خودش تجربه نکرده بود. از اینکه چنین چهره زشتی در ذهن دخترش داشت، دلش ریش شد:

- تو دوست داشتی پیش ژاکلین بودی؟
- دوست دارم پیش مامی باشم... مامی دست‌هاش نرمه... بچه داره... مهربونه... سیگار نمی‌کشه ولی تو و ژاکلین می‌کشید...

از این بدتر هم می‌شد؟ با شخصیتش چه کرده بود؟ پوزخندی به حال خودش زد و گفت:

- مامی گفت اسمتو عوض کنیم...
- می‌دونم... اسم من هست تارا... دوستش دارم.
- باشه پس دیگه همه تو رو تارا صدا می‌زنیم. میای بریم بستنی بخریم؟

چشم‌های بچه برق زد. متفکر کمی مکث کرد و گفت:

- مامی هم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد ایستاد. دستش را سمت سیا یا تارا دراز کرد:

- یک شب با من باش تارا...مامی داره شام درست می‌کنه.

دست کوچک تارا با تردید درون دست مردانه جانان قرار گرفت و باعث شد از شادی این وصال با دخترش لبخند بزند:

- مامی گفت با تو مهربون باشم.

شادی‌اش به آنی زهر شد. نگاه پر از کینه‌اش را به پنجره آشپزخانه دوخت و با خودش عهد کرد:

«زندگیمو پس می‌گیرم. حالا می‌بینی!»

سپهر خودش سراغ بساط قهوه رفته بود. هدیه هم کمک می‌کرد و انتظار لحظه‌ای را می‌کشید تا از محبت و بزرگواری این مرد قدردانی کند. سپهر پرسید:

- کافی مِیت دارید؟

هدیه سراغ یخچال رفت:

- شیر هست آقا سپهر... اجازه بدید من دم می‌کنم... برای ساقی جون بد نیست قهوه؟

سپهر دو قاشق قهوه داخل ظرف ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با عباسی حرف زدم... گفت تو به هیچ وجه حاضر نیستی باهاش همکاری کنی...

پاکت شیر را کنار دست سپهر گذاشت و به نیمرخش خیره شد. با خودش فکر کرد اگر با جانان پیر می‌شد مثل ساقی و سپهر هر روز صبح کوه می‌رفتند؟

سپهر پرسید:

- جانان شما رو اذیت کرده؟ اصلا ازش انتظار نداشتیم.

با کمی مکث جواب داد:

- آقا سپهر به آقا جانان حق بدید... خیلی نسبت به ساقی جون حساسه... اصلا نمی‌تونم لحظات تلخی که براش به وجود آوردم تصور کنم...

در نهایتِ خونسردی، قهوه را روی شعله هم می‌زد و با ملایم ترین لحن ممکن، هدیه را خطاب قرار می‌داد:

- پس دخترم فکر نمی‌کنی بهتره حداقل از این به بعد با ما صادق باشی؟ من خودم مردم...خوب می‌فهمم جانان چه حسی داره وقتی تصور می‌کنه شعورش به بازی گرفته شده...تنها علاج این درد صداقت شماست...ممکنه کمی شکر به من بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش را با گزیدن لب دردناکش کمی خنثی کرد اما اشک‌های لعنتی‌اش قرار نبود لحظه‌ای دست از باریدن بردارند. دلش می‌سوخت که حتی یک نفر نیست سر سوزنی شک کند هدیه تقصیری نداشته. ظرف شکر را کنار دست سپهر گذاشت و قدمی عقب رفت:

- فکر کنم بهتره به گناه نکرده اعتراف کنم. شاید همه این طوری بیشتر احساس آرامش کنید...کاش یکی فقط تو دنیا بود، یک فرصت کوچیک به من می‌داد قبل از اینکه محکومم کنه... باشه همه چیز بیافته گردن من فقط دیگه ساقی و جان با هم دعوا نکنند...

پشت کرد از آشپزخانه بیرون برود یک گوشه خودش را زنده به گور کند. سپهر با همان لحن آرام صدایش زد:

- هدیه جان... بمون حرفم تموم نشده...

چرخید و دست‌هایش را جلوی بدنش به هم قفل کرد:

- ببخشید...بفرمایید گوش می‌کنم...

سپهر قاشق را کناری گذاشت و به کابینت تکیه زد:

- شاید ما درباره تو تند رفتیم...اگر حق داری و مطمئنی همه اشتباه می‌کنند، من بهت یک فرصت دادم که ثابت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی... این زندگی توست... اینجا خونه‌ات، جانان پدر بچه‌هات و شوهرته...تا خودت نخوای براش بجنگی هیچ کس نمیاد دو دستی بهت تقدیمش کنه... ازت توقع دارم هدیه خانم... از ساقی یاد بگیر... یک زن با انگیزه و مبارزه که لحظه‌ای رو برای حمایت و دفاع از خانواده از دست نداده... فکر می‌کنی وقتی عاشقش شدم به این آسونی قبولم کرد؟

تصور اینکه مردی عاشق ساقی شده، بی اختیار لبخند محوی روی صورت هدیه نشاند. سپهر داشت با آرامش فنجان‌ها را با قهوه پر می‌کرد:

- هجده بار ازش خواستگاری کردم...به خاطر جانان، حاضر بود از همه چیزش بگذره... تو به خاطر پسرات از چه چیزهایی می‌تونی بگذری؟ با عباسی در تماس باش و تا وقتی بی‌گناهیت رو ثابت نکردی، دست از تلاش نکش اما اگر فرض بر این باشه که گناهکاری به نظرت بهتر نیست اول با اعتراف کردن پیش جانان و تقاضای بخشش کمی از دردش کم کنی؟ حال خراب جانان فقط به خاطر دیدن سکته مادرش نیست...ما هیچ وقت جانان رو انقدر عاشق ندیده بودیم. هر چی عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

تر به همون اندازه خشمگین تر...نه اینکه بهش حق بدم با تو این طوری رفتار کنه...ببین خودت کجاها اشتباه کردی که بسترش برای جانان فراهم شده... می‌فهمی که چی می‌گم؟

هدیه سری به علامت تأیید تکان داد:

- حتما دلیلی برای کارت داشتی... من قضاوت نمی‌کنم... نه می‌گم گناهکاری و نه بی گناه... خودت به ما نشون بده چی هستی...ببینم این کاکتوس ساقی کجاست؟

سوپرمارکت کوچک نزدیک خانه، آن ساعت از شب خلوت بود. جانان، دست دخترش را گرفت و وارد شد. مرد پشت پیشخوان سلام کرد و از دیدن دخترک موطلایی با چشم‌های درشت آبی به وجد آمد:

- عمو جون تو چقدر نازی... اسمت چیه کوچولو؟

تارا چنان اخم کرد که مرد بیچاره از حرکتش شوکه شد. جانان لبخندی به قیافه دخترش زد و به فروشنده گفت:

- زبان ما رو نمی‌فهمه...بستنی کجا دارید؟

مرد به انتهای فروشگاه اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا ته برو. دو تا یخچال پر از بستنی هست.

از میان قفسه‌های اجناس رد شدند و به انتهای فروشگاه رسیدند. جانان خم شد دخترش را بلند کرد تا درون یخچال‌ها را ببیند:

- هر چی دوست داری بردار.

تارا از حس زیبای پدر داشتن لبخند شیرینی زد. دلش می‌خواست بیشتر در آغوش جانان فرو برود. قبلا تجربه کرده بود اما ژاکلین همیشه می‌گفت پدرش مرد بدی است که اگر دوستش داشته باشد به ژاکلین خیانت کرده. بسته بندی بستنی‌ها برایش غریبه بود. جانان، گویا خودش فهمید که در یخچال را گشود و یک بستنی لیوانی با طعم توت فرنگی برداشت:

- تارا توت فرنگی دوست داره؟

سرش را به علامت منفی بالا داد. جانان لبخند پر شیطنتی زد:

- شکلات؟

نگاه دخترک برق زد. هر چه دم دستش بستنی شکلاتی بود نشان تارا داد و وقتی تردیدش را دید تصمیم دیگری گرفت. بچه را زمین گذاشت و یک کیسه از کنار قفسه برداشت:

- همه‌یِ بستنی شکلاتی ها مال تارا... خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آلاسکا نارنجی برای مامی...

متعجب به تارا نگاه کرد. از اینکه نام آلاسکا را می‌دانست شوکه شده بود:

- قبلا خوردی؟
- مامی دوست داره.

با حرص، چند تایی بستنی یخی داخل کیسه انداخت. جلوی فروشنده که ایستادند تارا حرف عجیب تری هم به زبان فارسی زد:

- بابا... آب...

از ذوق شنیدن کلمه «بابا» از زبان تارا با آن لهجه شیرین، نتوانست احساسش را کنترل کند. زانو زد و دست‌های کوچک تارا را بوسید. اشک در چشمانش جمع شده بود:

- کی یادت داده؟ خیلی قشنگ گفتی...
- مامی... بابا... آب...دوس دارم...

با بغض خندید. این سیندرلا آخر او را دق می‌داد. روی موهای دخترش دست کشید و با خودش فکر کرد هر چقدر ژاکلین به این بچه چیزهای بد آموخته، هدیه در فرصت اندکی که داشته برایش مادری کرده. شاید می‌شد هدیه را بخشید اما نه به این

رمان بازار
romanbazar.ir

زودی بدون اینکه تاوان کار زشتش را بدهد. به خانه که رسیدند، با دیدن در باز حیاط قدم‌هایش را سرعت بخشید. سپهر داشت به سختی ضامن فلزی در کهنه را باز می‌کرد:

- جان... در اسرع وقت این در رو عوض کن... سختت نیست هر بار مجبوری از ماشین پیاده بشی؟

خم شد کمک کرد ضامن را بیرون کشید:

- خودم هم به فکرش هستم... سپهر ببین دخترم چی یاد گرفته...

با دست به تارا اشاره کرد نزدیک شود و به انگلیسی گفت:

- این اسمش تارا است...

سپهر با خوشحالی ابروهایش را بالا داد:

- اوه... سلام تارای زیبا...
- تارا یاد گرفته به فارسی حرف بزنه... تارا به سپهر بگو چی بلدی؟

تارا بینی‌اش را جمع کرد و چند ثانیه به چهره منتظر سپهر خیره شد. کیسه بستنی‌هایش را بغل گرفت و لگدی به ساق پای سپهر کوبید سپس به سمت خانه دوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامی... مامی... آلاسکا...

سپهر خندید اما لبخند جانان پژمرد. هدیه در را باز کرد. دست دختر جانان را با عشق گرفت داخل برد. جانان به جای خالی‌شان با حسرت خیره نگاه می‌کرد که دست سپهر روی بازویش نشست:

- جان... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی...دختر بدی نیست. خودت هم می‌دونی... حتی اگر اشتباه کرده...

خشمگین به سمت سپهر برگشت:

- ببینم این دختره مهره‌ی مار داره؟ از رفیقت بپرس چی توی پرونده نوشته؟ کار خود مارمولکش بوده... تمام این مدت داشته ما رو بازی می‌داده که جای پای خودش محکم بشه... شما هم با دلسوزیتون دارید بیشتر بهش پا می‌دید...

سپهر لبخندی زد و با همان لحن آرام همیشگی گفت:

- نمی‌تونی برق نگاهت رو از ما پنهان کنی... عصبانی هستی درک می‌کنم. هیچ توصیه‌ای برات ندارم جز اینکه مراقب این خشم باش. همه‌یِ پل‌ها رو پشت سرت خراب نکن. تو مرد جا افتاده و با تجربه‌ای هستی جان... وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل بچه ها رفتار می‌کنی آدم حالش به هم می‌خوره. افسار زندگیت رو بگیر دست خودت...تا نفهمیدی حقیقت چیه، هیچ اقدامی نکن...

هدیه زیر بازوی ساقی را گرفته بود و کنار گوشش التماس می‌کرد نرود:

- آخه اونجا کی ازت مراقبت می‌کنه؟
- خودت می‌دونی خونه خودم راحت‌ترم...
- ساقی جون من غذا می‌پزم برات می‌فرستم... اصلا میام فردا کارهات رو می‌کنم بر می‌گردم...
- نیازی نیست... تو فقط مراقب پسرم باش.

دل هدیه گرفت. پس کی مراقب خودش باشد؟ اما این تنها کاری بود که می‌توانست در جواب محبت‌های ساقی انجام دهد:

- جونم هم می‌دم تا حالش خوب بشه... تو سرم هم بزنه صدام در نمیاد...

ساقی جلوی پله‌های حیاط لحظه‌ای ایستاد. نگاهش را از سپهر و جانان گرفت و به چشمان خیس هدیه دوخت:

- تو سری خور بودن بدترین کاره که می‌تونی بکنی... اگر زدت باید بکوبی توی دهنش...نگفتم تو سری خور

رمان بازار
romanbazar.ir

باش... گفتم زن باش... مادر باش... عاشق باش... بجنگ...می‌تونی؟

تن ضعیف و لرزان ساقی را در آغوش کشید و شانه‌اش را بوسید:

- همه تلاشمو می‌کنم...یادم بدید... مادرم هیچی به جز خفه شدن از زن بودن نمی‌فهمید...

ساقی دستی روی کمر هدیه کشید و نگاه خصمانه جانان را دید:

- خدا رحمتش کنه...هدیه ثابت کن سیندرلای خودمی...تو رو روح مادرت بی گناه باش... من اندازه دختری که از دست دادم دوستت دارم... ولی اگر بفهمم گناهکاری خودم عزرائیلت می‌شم. هیچی برای من اندازه جانان توی زندگیم مهم نیست. به خاطرش حاضرم هر کاری بکنم...

هدیه را از خودش دور کرد و خیره به چشمانش محکم گفت:

- هر کاری... می‌فهمی؟

تارا و جانان روی کاناپه لم داده بودند کارتون تماشا می‌کردند. دست هر کدام یک بستنی بود. تارا با لذت سرش را به سینه جانان تکیه زده و تمام دور دهانش را با شکلات کثیف کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. جانان اما خیره به تلویزیون، در دنیای دیگری سیر می‌کرد. وقایع را از روز اول کنار هم می‌چید و خاطراتش را مرور می‌کرد. نهایتا به رسید بانکی و کج شدن دهان مادرش می‌رسید تا به بن بست بخورد. دوباره بر می‌گشت از اول و هر بار این سیر باطل را طی می‌کرد. بستنی درون دستش آب شده بود. آنقدر محو افکارش بود که نفهمید کی هدیه کنارش ایستاد و یک زیر دستی روی دسته‌ی مبل گذاشت. کی از جلوی پایش که روی میز بود دستمالی بیرون کشید و مشغول پاک کردن بستنی‌های ریخته روی ساعد دستش شد. لحظه‌ای به خودش آمد که دست هدیه بین انگشتانش خزید تا چوب بستنی را از او بگیرد. نگاهشان به هم ثانیه‌ای گره خورد:

- آب شده آقا جانان... یکی دیگه براتون بیارم؟

گیج و گنگ به چهره هدیه و چشم‌های سیاهش که غم و مهربانی در آن غوغا می‌کرد خیره شد. دیدن حس ترحم در نگاه دختری که زندگی‌اش را به آتش کشیده حالش را به هم زد. از مغزش گذشت بستنی را به صورتش بکوبد تا دیگر این طوری نگاهش نکند اما یاد حرف‌های ساقی افتاد که او را متهم به فراری دادن ژاکلین و سروناز، نهایتا هدیه می‌کرد. واژه‌یِ «فرار» تلنگری شد به ذهن خسته‌اش. بستنی را درون زیر دستی گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نمی‌خورم...خیلی ممنون.

از زیر وزن تارا خودش را بیرون کشید و به سمت راه پله رفت. هدیه با ترس پشت سرش راه افتاد و با خودش کلنجار رفت چطور بگوید شام نخورده نخوابد:

- آقا جانان... ببخشید... شام حاضره...

حتی برنگشت نگاه کند. فقط زیر لب زمزمه کرد:

- نمی‌خورم.

از پشت سر به قامت بلند و عضلانی قهرمانش نگاه کرد. دلش آتش گرفت. حق با آقا سپهر و ساقی بود. تا این لحظه جانان هیچ چیزی برایش کم نگذاشت و حالا نوبت هدیه بود بجنگد. به آشپزخانه رفت و یک سینی بزرگ از کابینت بیرون کشید. قبل از همه چیز گلدان کاکتوس را روی سینی گذاشت. بشقاب و لیوان، با دستمال همرنگ داخلش چید. کمی سالاد ریخت و یک گوجه را شبیه گل برش زد. شاید سلیقه و تجربه ساقی را نداشت اما می‌توانست کمی ابتکار خرج کند. چند تکه کتلت کنار سالاد گذاشت و رویش را با دو رنگ سس به صورت راه راه تزئین کرد. حس نفسِ تب دار جانان از پشت سرش باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شد سریع عقبگرد کند. فقط یک قدم با او فاصله داشت. طرز نگاهش شبیه کسی بود که می‌خواهد آدم بکشد:

- می‌دونی با زندگی من چی کار کردی؟

هر دستش را یک طرف بدن هدیه به کابینت تکیه داد تا میان بازوانش اسیرش کند:

- فکر کردی از ساقی سوءاستفاده کنی چیزی حل می‌شه؟ بدبخت باید بری زندان...علیهت شکایت کردم... لیست گُه خوری‌هات انقدر زیاد شده که نمی‌دونم اول انتقام کدومو ازت بگیرم؟ نظرت چیه اول با دزدیدن قلبم شروع کنیم؟

لب باز کرد حرفی بزند اما جانان سرش را نزدیک آورد و به پیشانی‌اش کوباند:

- هیس... نشنوم جیکت در بیاد...مادرم، سیا، آبروم، شخصیتم، غرورم، حتی شرافت و انسانیتم... همه رو دزدیدی... تموم نشد... تو حتی خاطرات قشنگم توی این خونه هم به گند کشیدی...چطوری ببخشم هان؟ چطوری بی خیال بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله را با هر کلمه کمتر می‌کرد. آخرین جملات را در حالی گفت که لب‌هایش روی گردن هدیه چسبیده بود:

- یک روزی جون می‌دادم اینجا رو ببوسم... حتی حس قشنگ بوسیدن زنم هم از من دزدیدی...

نفس داغش را زیر چانه هدیه فوت کرد. لرزی به تن هدیه افتاد که جانان دوستش داشت:

- هر بار این طوری می‌لرزیدی دلم برات ضعف می‌رفت. چی کار کردی با دل بیچاره‌ی عاشق من؟

هدیه پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و با ته مانده نیرویی که برایش مانده بود گفت:

- همه رو بهت پس می‌دم. دل من هم داره از شنیدن صدات آتیش می‌گیره... جبران می‌کنم...

جانان پوزخند زد:

- تو حقیر تر از این حرف‌هایی...

سرش را کج کرد تا لب‌هایشان مماس هم باشند. از ذهنش گذشت این بدترین انتقامی است که می‌تواند از هدیه بگیرد. تمام این کارها را کرده که مردی مثل جانان را اسیر خودش کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نیست. از این لحظه به بعد شکنجه‌اش طعم هوس به خودش خواهد گرفت. با یک دست روسری هدیه را از سرش برداشت اما لب‌هایش را چسبیده به لب‌های هدیه نگه داشت. می‌توانست نفس‌هایش که داغ می‌شود و به شماره می‌افتد را حس کند. دست برد گیره‌ای که هدیه شلخته با آن موهایش را پشت سر گوجه کرده بود باز کرد. انگشتانش را بین موهای نقره‌ای همسرش فرو برد و با کشیدن موهایش، سرش را عقب کشید. همزمان لب‌هایش را زیر گوش هدیه سُر داد و نفسش را بند آورد. درست وقتی که می‌توانست تحریک شدن حس‌های زنانه هدیه را با چشم از روی پوست ملتهبش ببیند عقب کشید. قفسه سینه هدیه از هیجان بالا و پایین می‌رفت. تماشای عجز سیندرلا حس خوبی داشت. از جیب پشت شلوارش گوشی موبایل کهنه هدیه را در آورد:

- بگیرش... می‌تونی هر چقدر دلت می‌خواد با حشمت مواد بفروشی... منتظرم حکم اعدامت هم بگیری... بعدش من با خیال راحت به پسرام می‌گم مادرشون مرده...ولی تا اون موقع...

بازوی هدیه را گرفت و به سمت خودش کشید. نگاه خمارش را روی اجزای چهره وحشتزده‌اش گرداند و زمزمه وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا اون موقع از مزایای زن داشتن استفاده می‌کنم ولی به روش خودم... برو توی اتاق اون لباس خواب قرمزه رو بپوش منتظر شوهرت باش...

هدیه با ناامیدی خواست بهانه‌ای بیاورد:

- سیا...

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های هدیه گذاشت:

- هیس... قرار شد بگیم تارا...تو هم فقط باید بگی چشم...یادت باشه هنوز زنمی...

از بدن لرزان هدیه که فاصله گرفت؛ نسیم خنک کولر، تن عرق کرده‌اش را کمی از آن حس داغی نجات داد. همان جا رهایش کرد و سراغ دخترش رفت:

- تارا دوست داری سیندرلا ببینی؟

هدیه چند لحظه‌ای وسط آشپزخانه خشکش زده بود. دستی روی موهایش کشید و نگاهی به سینی غذا کرد. نباید کم می‌آورد. شاید اگر جسمش را به جانان تسلیم می‌کرد کمی باعث آرامش روح زخمی مردش می‌شد. به خودش نهیب می‌زد که وظیفه دارد. سینی غذا را تکمیل کرد و با خودش به اتاق خواب جانان برد. با عجله از بین لباس‌هایی که برایش از لندن آورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن خواب حریر قرمز رنگ را پیدا کرد. جلوی آینه به خودش نگاهی انداخت و به خاطر کمبودهایش بغض کرد. رنگ قرمز لباس روی پوست تنش جلوه خاصی داشت اما فقط وقتی از دور تماشا می‌کرد. جلو که می‌رفت زخم‌های بی شمار روی پوستش آن تصویر زیبا را خراش می‌داد. موهایش را با عجله شانه کرد و روی تخت منتظر نشست. تمرکز کرده بود صدای پاهایش را وقتی از پله ها بالا می‌آید بشنود اما درست وقتی که از انتظار خسته شده بود بدون اینکه متوجه راه رفتنش شود در باز شد. نمی‌فهمید چطوری جانان طوری راه می‌رود که هیچ وقت صدای پایش شنیده نمی‌شود؟

جانان نگاهی به هدیه که مطیعش شده بود کرد و پوزخند زد:

- می‌دونی؟ می‌خواستم امشب بالاخره این ازدواج رو به سرانجام برسونم ولی نظرم عوض شد. الان از جلوی چشمام گم‌شو ایکبیری...

حتی خودش وقتی هدیه را با القابی مثل «ایکبیری» یا «کوتوله» صدا می‌زد، چهار ستون بدنش می‌لرزید. وای به حال هدیه که قبل از شنیدن این همه توهین هیچ اعتماد بنفسی نداشت. انگار این الفاظ زشت را به کار می‌برد تا هدیه را به زور از قلب خودش بیرون کند اما بدتر آتش عشق به جانش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌افتاد. جانان که شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد، هدیه آرام از تخت پایین خزید. پا برهنه به سمت در رفت اما نیمه راه جانان از پشت بغلش کرد:

- خیلی دلت می‌خواد فرار کنی؟ کورخوندی احمق جون...

توقع نداشت هدیه در میان بازوانش بچرخد. دست‌هایش را دور گردنش حلقه کند و با چشم‌های بسته سرش را بالا بگیرد:

- دیگه هیچوقت فرار نمی‌کنم. هر کاری که فکر می‌کنی دلتو آروم می‌کنه بکن ولی فقط آروم شو...

آن زخم بزرگ روی لب پایین هدیه داشت جانش را می‌گرفت. از خودش بدش آمد اما جلوی دلش را گرفت که دوباره برای سیندرلای کوچولوی نرم و لطیف درون آغوشش نلرزد:

- می‌دونی که دیگه گول نمی‌خورم؟

اشکی که از گوشه چشم هدیه پایین غلتید را با نگاهش تعقیب کرد تا از کنار گوشش رد شد و روی گردنش سُر خورد:

- من دیگه گول تو رو نمی‌خورم...

داشت دروغ می‌گفت. اندام‌های زنانه هدیه به سینه‌اش چسبیده بود و از زیر حریر نرم و لطیف دلچسب تر حس می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشای چهره معصومش، لرزیدن چانه‌اش و ردیف مژه‌های مشکی که روی هم افتاده، می‌توانست همان لحظه بدون هیچ تلاشی جانان را خلع سلاح کند:

- تو هیچ چیز قشنگی توی وجودت نداری. انقدر زشتی که بهت حق می‌دم سعی کنی آویزون یکی بشی بی شوهر نمونی...

این هم دروغ و درست بر خلاف چیزی بود که حس می‌کرد. موهای نقره‌ای هدیه آنقدر خاصش می‌کرد که سودای لمس کردنش داشت جانان را به زانو در می‌آورد. از وقتی ابروهایش را اصلاح می‌کرد، فرم چشم‌هایش بیشتر دیده می‌شد. هر چند دو هاله کبودی از بی خوابی و گریه زیر چشم‌ها داشت اما یک جور بکر بودن خاص در چهره‌اش دیده می‌شد که حال دل جانان را خراب می‌کرد. گردن کشیده و بلندش با آن پوست بیش از اندازه سفید، وسوسه کننده بود. رنگ قرمز لباس روی بدنش با ترکیب خاکستری موهایش نفس‌های مرد بیچاره را سنگین و داغ می‌کرد. حالش بدتر هم شد وقتی هدیه پلک‌های لرزانش را باز کرد و در آن دو دریچه سیاه چشمه‌ای از اشک جوشید:

- من بی گناهم...به روح مادرم قسم که بی گناهم... باورم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه می‌دید که از مردمک‌های سبز جانان خواستن فوران می‌کند. اصلا نیازی به داشتن سال‌ها تجربه در ارتباط با مردها نبود که این را بفهمد. تمام حرف‌ها و طعنه‌های زشتش را آن نگاه پر تمنا خنثی می‌کرد. سر جانان مهربانش چه آمده که این طور ظلم بر زبانش نشسته؟ کافی بود چند ثانیه دیگر دست‌های جانان روی تن ظریف هدیه بماند تا کلا همه چیز را از یاد ببرد. خودش را عقب کشید و هدیه را رها کرد:

- گم‌شو...همین الان...

خودش در اتاق را باز کرد و منتظر ماند هدیه بیرون برود. زیر نگاه دیوانه‌یِ جانان داشت آب می‌شد وقتی از در بیرون رفت. صدای کوبیده شدن در اتاق باعث شد در جا بپرد. حس همان روزی را داشت که از خانه جانان فرار کرد. انگار لُخت است و همین چند لحظه پیش یکی به دنیای دخترانه‌اش تعرض کرده. یک جور احساس کثیف بودن زشت و بدبو که باعث تهوعش شد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی دوید. چند بار محتویات معده‌اش را بالا آورد تا کمی حالش جا آمد.

جانان هم حال بهتری نداشت. پشت در اتاق ایستاده بود و به صدای عُق زدن هدیه گوش می‌کرد. هنوز پوست تنش از حس

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن هدیه می‌سوخت. از اینکه تا این حد ظالم شده که می‌تواند به هدیه بگوید ایکبیری یا کوتوله ترسیده بود. دستی به ریش‌هایش کشید و از در فاصله گرفت. لباس‌های قبلی هدیه گوشه اتاق تا خورده و مرتب روی مبل تکی راحتی جا مانده بود. خودش هم نفهمید چطور احساساتش بر او غلبه کرد. در لحظه‌ای خودش را به لباس‌ها رساند. میان دست‌هایش گرفت و به صورتش چسباند بو کشید و بوسید. به سینه‌اش فشرد و دیوانه وار لمسش کرد. روی مبل که نشست یک تار موی نقره‌ای روی پارچه سیاه روسری هدیه دید. باورش نمی‌شد دارد در حسرت آن رشته باریک مو، زار زار گریه می‌کند. باورش نمی‌شد تا این حد عاشق شده که حتی نفرتش هم بوی عاشقی می‌دهد.

صبح روز بعد با شینا توکلی همان وکیلی که در کلانتری با هم آشنا شدند تماس گرفت. خودش هم نمی‌دانست از جان خودش چه می‌خواهد فقط گفت از طلاق دادن همسرش منصرف شده. قرار گذاشتند در دفتر شینا با هم صحبت کنند. جعبه‌ای شیرینی خرید و نزدیک ظهر از پله‌های آپارتمانی که آسانسور نداشت بالا رفت تا به طبقه چهارم رسید. شینا خودش در را باز کرد. از اینکه جانان حتی نفس نفس نمی‌زد تعجب کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دو دقیقه‌ای چطوری چهار طبقه پله رو اومدید بالا بدون اینکه نفس کم بیارید؟

حوصله شوخی کردن یا جواب دادن به دلبری‌های زن‌ها را نداشت:

- ورزش می‌کنم.

شینا با دست اشاره کرد داخل شود:

- ببخشید چه ورزشی؟

جعبه شیرینی را دستش سپرد و سوییچ ماشین را در جیب شلوارش فرو کرد:

- صخره نوردم... از بچگی حرفه‌ای کار کردم.

ابروهای شینا بالا پرید:

- اوه پس همینه شبیه کوه دماوندی؟ بفرمایید توی اون اتاق تا من بیام خدمتتون... ببخشید من تازه این دفترو با دوستم کرایه کردم هنوز هیچی سر جای خودش نیست...

لبخندی زد و به سمت اتاق مورد نظر رفت. نگاهی به دکور در هم و برهم و کتاب‌های تلنبار شده‌ی گوشه اتاق انداخت و پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«جوجه وکیل دوزاری!»

شینا با یک سینی چای و ظرف شیرینی داخل شد:

- بفرمایید بنشینید آقای پیرهادی... تعارف نکنید.

روی مبلِ نزدیک میز تحریر نشست اما لرزش گوشی موبایلش را حس کرد و دوباره ایستاد. گوشی را از جیب شلوارش در آورد و نگاهی به صفحه اسکرینش انداخت. آرمان بود که تماس می‌گرفت:

- ببخشید می‌تونم جواب بدم؟

شینا دستی تکان داد:

- بله خواهش می‌کنم راحت باشید. من می‌رم لوازم بیارم شما صحبت کنید.

صبر کرد شینا بیرون برود و بعد دکمه اتصال را لمس کرد:

- سلام آرمان جان خوبی؟
- من خوبم داداش تو حالت چطوره؟
- هوم... نمی‌دونم... اصلا حال خودمو نمی‌فهمم.
- کجایی بیام پیشت؟
- دفتر وکیل... آدرس می‌دم بیا ناهار پیش هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرارهایش را با آرمان گذاشت و تلفن را قطع کرد. شینا با کیف و پرونده‌های درون دستش وارد شد:

- ببخشید خیلی اینجا به هم ریخته است...

موبایلش را روی میز کوچک کنار مبل گذاشت. تکیه زد و پا روی پا انداخت:

- اشکالی نداره خواهش می‌کنم راحت باشید.

شینا خیلی صمیمی روی مبل کناری جانان نشست و از کیفش یک برگ وکالتنامه بیرون آورد:

- بفرمایید چای سرد می‌شه... من متن وکالتنامه رو می‌نویسم تا شما از خودتون پذیرایی کنید...
- فقط مسئله طلاق بمونه برای بعد از دادگاه...

شینا سری تکان داد و دکمه پشت خودکارش را فشرد:

- مشکلی نیست... در واقع چون گفتید خانمتون بارداره نمی‌شد تا بعد از زایمان طلاق رو پیگیری کنیم... تا اون موقع وقت دارید...الان مورد شما شکایت از همسرتون به خاطر مسمومیت با مواد مخدر بوده... اگر اجازه بدید اعاده حیثیت هم اضافه کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای چهره هدیه جلوی چشمانش طلوع کرد. خیره به دست‌های شینا که مشغول پر کردن وکالت نامه بود از خودش می‌پرسید دارد چه غلطی با مادر دوقلوهایش می‌کند؟ شینا مشخصات خودش به عنوان وکیل را تکمیل کرد و پرسید:

- مدارک شناسایی همراه دارید؟

جانان غرق افکارش بود. با نوک انگشت لب‌هایش را لمس می‌کرد و خیره به گوشه‌ای نامعلوم با خودش کلنجار می‌رفت. شینا متوجه حالش شد. خودکار را زمین گذاشت و پرسید:

- چقدر مطمئنید همسرتون با نقشه قبلی وارد این بازی شده؟

این سوال را بارها از خودش پرسیده بود. بعضی چیزها با هم جور در نمی‌آمد. یکی از دلایلی که تا این حد شوکه و عصبی شد، تفاوت فاحش بین سیندرلای دوست داشتنی معصوم با هدیه کلاهبرداری بود که این روزها می‌شناخت:

- نمی‌دونم... همه چیز علیهش بود... پلیس کاملا مطمئنه چون دو تا شاهد داره، برادرش هم علیهش شهادت داده...البته قاضی فقط گفته در مَظان اتهامه نه اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

جرمش ثابت شده باشه...قلبم می‌گه بی گناهه ولی نمی‌خوام به حرف دلم گوش بدم.

وکیل جوان به چهره خسته جانان وقتی چشم هایش را ماساژ می‌داد و ناامید درباره پرونده همسرش حرف می‌زد خیره بود. از آهنگ کلامش می‌شد فهمید چقدر درمانده است:

- خودش چی؟ حرفی زده؟

جانان نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

- می‌گه بی گناهه... تا این لحظه که هیچی رو گردن نگرفته ولی دیگه حالمو به هم می‌زنه از بس فیلم بازی کرده...
- می‌تونم باهاش حرف بزنم؟

نگاه جانان بالا آمد و روی صورت شینا نشست:

- چیزی هم عوض می‌کنه؟
- باید ببینیم. بهتره از تلفن دفتر زنگ بزنم و خیلی رسمی باهاش صحبت کنم. اگر اجازه بدید کمی هم تهدیدش می‌کنم.

فکر بدی نبود. شاید هدیه به حرف می‌آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیشب موبایلشو بهش دادم... می‌تونید با خودش مستقیم حرف بزنید. از جانب من هم اجازه دارید هر چیزی دلتون می‌خواد بگید فقط من از این بلا تکلیفی در بیام...

شینا برخاست و پشت میزش نشست. جانان شماره تلفن هدیه را از قسمت دفتر تلفن موبایلش خواند و منتظر شد. بعد از چند بوق صدای هدیه در اتاق پیچید:

- الو...

معلوم بود گریه کرده. شینا از کدر شدن نگاه جانان و بُغضی که روی صورتش نشست فهمید دل مرد بیچاره پیش همسرش گیر است:

- خانم هدیه حمیدی؟ من شینا توکلی، وکیل همسرتون هستم.

هدیه مکثی کرد و با صدایی که محسوس می‌لرزید گفت:

- بله بفرمایید...
- ایشون قصد دارند خیلی زود شما رو طلاق بِدند و حضانت بچه هم کامل از شما بگیرند. می‌خواستم نظرتون رو بپرسم. خیلی خوب می‌شه با ما همکاری کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه جواب داد:

- باشه... هر کاری جان می‌خواد انجام بدید...شاید دلش آروم بگیره...

شنیدن نام «جان» از زبان هدیه یک حال دیگر داشت. انگار وقتی گفت «جان» از اعماق قلبش با عشق این نام را تلفظ کرد. حتی شینا از شنیدن جواب هدیه جا خورد. تصمیم گرفت از در محبت و دوستی وارد شود شاید بتواند زیرزبانش را بکشد:

- ببخشید ناراحتتون کردم. ما وکلا اصولا سعی می‌کنیم موکل‌هامون رو به ادامه زندگی تشویق کنیم. شاید اعتراف شما به کاری که کردید بتونه شرایط رو براتون عوض کنه... من هم به عنوان یک زن، نه وکیل همسرتون هر کاری بتونم براتون انجام می‌دم...
- هر چی بگم، جان باور نمی‌کنه... بمیرم براش داره داغون می‌شه...حتی حاضرم گناهی که نکردم گردن بگیرم فقط حالش خوب بشه ...

شینا خیره به چهره بهت زده جانان پرسید:

- یعنی شما بی گناهید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری ثابت کنم؟ هیچی توی دستم ندارم. همه چیز علیه منه... خانم می‌شه یک چیزی ازتون بپرسم؟

شینا دلش سوخت. صدایی که از پشت تلفن می‌شنید شبیه هر چیزی بود جز یک کلاهبردار حرفه‌ای:

- بفرمایید...
- چند سال می‌رم زندان اگر قبول کنم کار من بوده؟

هدیه با این سوالش عملا خود را محکوم کرد. دست جانان مشت شد و ناگهان از جا پرید. شینا اشاره کرد سکوت کند:

- خانم حمیدی قطعا اگر خودتون همکاری کنید قاضی براتون تخفیف قائل می‌شه...
- چند سال؟
- نمی‌تونم نظر قطعی بدم...فقط مطمئنا حبس و شاید هم جریمه نقدی داشته باشید...البته همه رو می‌شه تخفیف گرفت یا حتی تبرئه کرد. بستگی به تلاش وکیلتون هم داره...

صدای هق زدن هدیه هم نتوانست دل جانان را به رحم بیاورد. برای اینکه خودش را کنترل کند از اتاق بیرون رفت. شینا از این فرصت استفاده کرد و تلفن را از حالت پخش در آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم حمیدی اگر دقیق بگید چه کار کردید من بهتون کمک می‌کنم.
- من هیچ کاری نکردم. برادرم شهادت دروغ داده...
- پس اون رسید بانکی که نشون می‌ده شما از اون مواد فروش‌ها خرید کردید رو چطور توجیه می‌کنید؟

کمی صبر کرد تا نفس هدیه برگردد:

- مادرم سرطان داشت. براش مورفین می‌خریدم. بار اولم هم نبود.
- چرا بدون نسخه پزشک این کارو می‌کردید؟
- درد می‌کشید. دکتر خودش گفت برم از بازار آزاد بخرم. تعدادی که می‌تونست برام توی نسخه بنویسه کفاف درد مادرمو نمی‌داد. دیگه چه فایده؟ تباه شدم رفت...

زنگ در دفتر به صدا در آمد. جانان خودش گشود و آرمان را به داخل دعوت کرد. شینا دکمه خودکارش را عصبی پشت سر هم می‌زد و به صدای گریه‌های هدیه گوش می‌داد. شنید که جانان به رفیقش گفت وارد اتاق شوند. سریع با صدای آرامی گفت:

- هدیه خانم من کمکت می‌کنم ولی الان باید قطع کنم. منتظر تماسم باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را زمین گذاشت و ایستاد. جانان با مردی همسن خودش وارد شد. شینا خیلی رسمی سلام داد و هر دو را دعوت به نشستن کرد. جانان سریع پرسید:

- خُب چی شد؟

نمی خواست بگوید از نظرش زن بیچاره بی گناه است. در واقع داشت با زرنگی جانان را محک می‌زد:

- من می‌تونم علیه همسرتون یک پرونده سنگین به جریان بندازم. احتمالا خسته شده. خیلی زود به جرمش اعتراف می‌کنه...

رنگ آرمان پرید. متعجب به جانان نگاه کرد و پرسید:

- جان؟! می‌فهمی داری چه کار می‌کنی؟

لجبازی و شوک‌های پشت سر هم، عقل جانان را ضایع کرده بود:

- همین الان پشت تلفن به خانم توکلی اعتراف کرد...

نگاه آرمان روی شینا نشست:

- واقعا گفت کار خودش بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شینا با خودش فکر کرد چرا این دو تا انقدر جذابند:

- نمی‌شه سوال ایشون رو اعتراف تلقی کرد آقای پیرهادی... من حس می‌کنم شما خیلی دارید تند می‌رید... ایشون پرسید اگر اعتراف به گناه نکرده کنه چی می‌شه؟ جملات قبلش هم به یاد بیارید...

ذهن شکاک جانان همه چیز را طور دیگری معنی کرده بود:

- اون مارمولک می‌دونسته من دارم می‌شنوم... ندیدی چطور خودش‌و زده بود به موش مردگی؟

آرمان باز هم نتوانست سکوت کند:

- آخه جان... هر کی هدیه خانم رو ببینه محاله باور کنه...

عصبی دست‌هایش را در هوا تکان داد و به رفیقش تشر زد:

- بس کن دیگه آرمان... همه افتادید به جون من که به قیافه‌اش نمیاد...من هم گول همین قیافه لعنتیش رو خوردم که الان این وضعم شده... اون از ساقی، این هم از تو...

رو کرد به شینا و خیلی محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم توکلی من می‌خوام هر غلطی کرده جزاش هم ببینه...کجا رو باید امضاء کنم؟

با آرمان که از دفتر وکیل خارج شدند حال بدی داشت. شینا توضیح داده بود چه مجازات‌های سنگینی در انتظار هدیه است. تصور اینکه بخواهند شلاقش بزنند، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. آرمان کنار گوشش مرتب غر می‌زد که دارد زیاده روی می‌کند. خودش هم می‌دانست رفیقش درست می‌گوید اما نمی‌خواست در برابر احساسات عمیقش به هدیه کم بیاورد. بعد از ناهار، از هم جدا شدند. باید به آتلیه عکاسی آقای انصاری می‌رفت تا چند فوتوشوت برای سری پاییزی تولیدی کت و شلوار بگیرند اما بدون اینکه بفهمد راهی منزل پدری هدیه شده بود.

جلوی خیابان باریک منتهی به آن خانه، ترمز زد و نگاهش را به کوچه دوخت. صحنه کتک خوردن هدیه کنار دیوار کاهگلی خانه روبه‌رویی جلوی چشمانش به نمایش در آمد. پشت فرمان خیره به آن کوچه‌ی تنگ آنقدر فکر کرد تا به این سوال رسید:

«کی وسط عزاداری به حشمت گفت که هدیه بارداره؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست کار خود هدیه باشد. این احتمال که حشمت به خاطر فروش خانه به جان هدیه افتاده هم از نظرش محال بود. آخر کدام برادری چنین کار کثیفی با خواهرش می‌کند؟ فروختن هدیه یا کتک زدنش وسط خیابان از آدمی مثل حشمت بر می‌آمد اما اینکه بخواهد خواهرش را به زندان بیاندازد دیگر زیادی بود. استارت زد و کمی جلوتر کنار یک سوپرمارکت توقت کرد. خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بپرسد. وارد شد و بی هدف جلوی یخچال ایستاد. شاگرد مغازه پسر جوانی بود که با دیدن سر و وضع جانان فکر کرد مشتری پولدار به پستش خورده:

- بفرمایید آقا در خدمتم...

جانان دست برد یک قوطی نوشابه انرژی زا برداشت و سمت صندوق رفت:

- ببخشید شما توی این محله علی حمیدی می‌شناسید؟

جوان با اشتیاق شبیه کسی که کاپ قهرمانی گرفته گفت:

- بله آقا رفیقمه...چطور مگه؟ کاریش دارید؟

با خودش فکر کرد نباید آشنایی بدهد:

- اومدم درباره‌اش تحقیق کنم...آخه ازم کار خواسته...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوان دستی به سبیل‌های تازه جوانه زده‌اش کشید و با ژستی متفکر پرسید:

- کار؟ ولی تو بازار باربری می‌کنه ها...

قوطی را روی پیشخوان گذاشت:

- آره ولی خُب دنبال کار بهتر می‌گرده...کارخونه من همین نزدیکه... دیدم علی مُعرف نداره، خواستم خودم بیام پرس و جو کنم... ببینم معتاد که نیست؟

هیجان زده جواب داد:

- نه آقا سیگار هم نمی‌کشه... باباش البته ختم روزگاره... خونه رو گذاشته بود برای فروش ولی خواهرهاش رضایت ندادن. افتاد به پول قرض کردن از در و همسایه...بعد ییهو یکی دو هفته پیش انگاری که بانک زده باشه وا...قرض همه رو داد. سر تا پا نو شد...تازه موتور هم خریده. از این کاوازاکی جدیدا...

اصلا نیازی نبود از این جوانک سوالی بپرسی. خودش مثل بلبل همه چیز را لو می‌داد:

- معلوم نیست از کدوم مادر مرده‌ای کش رفته؟ باید بودی می‌دیدی چطور پز موتورش رو می‌داد... بیچاره علی

رمان بازار
romanbazar.ir

شب توی خیابون می‌خوابه ولی این آقا حشمت... هی روزگار... علی بچه خوبیه آقا... خیالت راحت باشه. چشم دیدن بابای عوضیشم نداره...

کیسه‌ای که قوطی نوشابه را درونش گذاشته بود از دست پسر گرفت و کیف پولش را از جیب بیرون کشید. دو اسکناس پنجاه هزار تومنی روی پیشخوان گذاشت:

- اگر به سوال‌هام جواب بدی دو تا دیگه هم اضافه می‌کنم.

نگاه جوان برق زد:

- بپرسید آقا من چاکرم.
- درباره هدیه حمیدی چی می‌دونی؟

هدیه نیم ساعتی بود سعی می‌کرد حالی هانیه‌ی شوت کند که چه اتفاقی افتاده اما نمی‌فهمید:

- هانیه به حرفم گوش کن... مراقب خودتون باشید حشمت داره کارهای خطرناکی می‌کنه...

هانیه باز هم سوال‌های بی ربط می‌پرسید و چنان «داداشم» می‌گفت که حال هدیه را به هم می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین من زیاد شارژ ندارم... گوشی رو بده دست آقا سلیمان شاید اون حرف منو فهمید...

آقا سلیمان وقتی ماجرای دستگیری هدیه را شنید تا چند دقیقه پشت سر هم می‌گفت:

- وای... وای... وای...

هدیه کلافه شده بود:

- آقا سلیمان به جای اینکه راه جلوی من بگذاری هی می‌گی وای؟ علی کجاست؟

سکوت سلیمان بیشتر اعصابش را خراب کرد:

- چرا من هر وقت از علی چیزی می‌پرسم، شما و هانیه سکوت می‌کنید؟ نکنه براش اتفاقی افتاده؟ جواب منو نمی‌ده...خیلی نگرانشم.

سلیمان با من و من گفت:

- خُب اندازه کافی خودت مشکل داری. فعلا ببینیم چه خاکی با حشمت باید سرمون بریزیم؟
- به من بگید علی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا علی کجا بود؟ جانان بعد از پرس و جو در محله قدیمی راهی بازار شد. چند ساعتی در پس کوچه‌های شلوغ بازار سرگردان چرخید و از همه سراغ علی حمیدی را گرفت. بالاخره با راهنمایی باربرها به جایی پشت مغازه‌ها در یک خیابان پرت رسید که تعدادی پسر بچه‌یِ هم سن و سال علی کنار چرخ دستی‌ها استراحت می‌کردند. با فاصله از جمعشان ایستاد. صدایش را کمی بالا برد و پرسید:

- بچه‌ها شما علی حمیدی می‌شناسید؟

همه به سمتش چرخیدند اما قبل از اینکه کسی حرفی بزند، علی از پشت دیوار یک مغازه بیرون پرید و با قدم‌های محکم به سمت جانان آمد:

- چی می‌خوای؟ گم‌شو از اینجا مرتیکه‌ی آشغال...

آن لحظه از دیدن خشم علی خوشحال بود. از اینکه یکی روی هدیه غیرت دارد و رگ گردنش به خاطر ناموس بیرون زده دلگرم شد:

- پس شناختی؟ حرف بزنیم؟

علی با خشونت دستی در هوا تکان داد:

- من با تو حرفی ندارم... هری...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت کرد برود و جانان گفت:

- خبر داری هدیه رو...

علی ایستاد. با فکی فشرده و مشت‌های گره خورده به سمتش چرخید و غرید:

- اسم ناموس منو به زبون کثیفت نیار عوضی...

معلوم بود دل پسرک بدجوری پر است. حمله کرد یقه جانان را بگیرد. پشت سرش بقیه هم راه افتادند. جانان در برابر مشتی که علی به سمتش حواله کرد، جا خالی داد. علی تلو تلو خورد و جانان با یک دست پس گردنش را گرفت. جوانک لاغر مردنی زیر دست جانان تقلا می‌کرد و با تمام قوا زور می‌زد. می‌خواست ضربه یا لگدی بکوبد. جانان خونسرد، با یک دست گردن علی را گرفته بود و با دست دیگر ضربات ناشیانه بقیه را خنثی می‌کرد:

- بس کنید بزنم که له شدید... دو کلام حرف مردونه دارم برید پی کارِتون...

علی بالاخره خودش را از دست جانان خلاص کرد و با پشت به دیوار خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می‌خوای از جونم؟ ولش کنید بچه‌ها بره گم شه...یک بار دیگه اسم عمه رو بیاری خودم این جا می‌کشمت...

جانان پوزخندی زد و کف دست‌هایش را به هم کوباند:

- بله معلومه خیلی قلدری...بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم؟ یا باز می‌خوای جفتک بندازی؟

طفلکی علی ضایع شده بود. خیلی سعی می‌کرد جلوی بُغضش را بگیرد و خودش را محکم نشان دهد اما عضلات صورتش منقبض و چشم‌هایش پر از اشک بود:

- من نمی‌خوام حرف بزنم... مگه نمی‌بینی حال و روزم رو؟ اومدی اینجا که چی؟ عمه تو رو فرستاده؟

جانان دیگر کم آورد. جلو رفت و پشت یقه پیراهن علی را گرفت دنبال خودش کشید:

- آخه نیم وجبی چرا حرف حساب حالیت نیست؟ این همه غرور از کجاتون میاد شما خانوادگی؟ الحق که دست پرورده همون عمه‌یِ زبون نفهمتی...

علی تقلا می‌کرد خودش را رها کند:

- ولم کن... دست از سرم بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یکی از چرخ دستی‌ها رهایش کرد و بالای سرش ایستاد:

- دو کلام حرف دارم...می‌میری جواب بدی؟

غرور شکسته و دل زخمی علی از چشم‌هایش جاری شد:

- همه چیزم بود... ننه بابا که نداشتم. فقط عمه برام مونده بود...خدا لعنتت کنه .... خدا همه‌تون‌و لعنت کنه...

آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت و گریه کرد. دل جانان سوخت. نگاهی به بقیه پسرها که از دور نگاه می‌کردند انداخت. فاصله را کمتر کرد و طوری ایستاد که بقیه گریه کردن علی را نبینند. خم شد دستش را روی شانه پسرک گذاشت:

- علی آقا، خودت می‌گی فقط عمه رو داشتی... شنیدم در حقت مادری کرده... هدیه الان بیشتر از هر کس دیگه‌ای به تو احتیاج داره...خبر نداری از حال و روزش...

علی با خشم فریاد کشید:

- اون از من خبر داره؟ اصلا فهمید چی به روزم آورد با گُه خوری‌هاش؟ برو بهش بگو... بگو علی جونت، شب توی همین کوچه می‌خوابه که نره توی اون محله به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر کثافت کاری شما سر افکنده بشه... اون هم از بابام... بی غیرتِ بی شرف...

ساعتی زمان برد تا جانان با آرامش علی را متقاعد کرد به حرف‌هایش گوش دهد. وضعیت علی خیلی اسفبار بود. روزها باربری می‌کرد و شب‌ها در همان کوچه، پشت همان دیوار روی چرخ دستی‌اش می‌خوابید اما به خانه نمی‌رفت تا با همسایه‌ها و مخصوصا حشمت روبه‌رو نشود. وقتی حرف می‌زد عصبی آستین‌هایش را بالا و بالاتر کشید. جانان جای زخم‌های روی دست‌هایش را که دید برای چند ثانیه نفسش بند آمد. هنوز هفده سالش نبود اما چنان مردانه و پر ابهت حرف می‌زد که دل جانان برایش قنج رفت:

- به ناموسم قسم من از هیچی خبر ندارم...خیلی جلوی خودمو گرفتم نیام نکشمت... گفتم عمه کم در حقم خوبی نکرد لااقل بیوه نشه... تو رو به خوشی ما رو به سلامت دیگه هم این طرف‌ها آفتابی نشو چون قول نمی‌دم زنده برگردی...

از روی چرخ دستی بلند شد و چند قدمی هم فاصله گرفت اما جانان بازویش را نگه داشت:

- اِه ... ول نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زیر گلوی خودش ضربه ای زد:

- تا اینجام پره می‌فهمی؟ خونِت می‌مونه روی دستم خودت برو گم‌شو...

جانان لبی کشید و کمی خم شد به چهره برافروخته علی خیره نگاه کرد:

- پسر جون... اگر بفهمی به عمه خانمت و من، مواد دادن و ما هیچکدوم به میل خودمون به هم نزدیک نشدیم باز داد می‌زنی؟

هر دو دستش را عصبی در هوا رها کرد:

- برو بابا... عمه‌ی من سیگار هم نمی‌کشید بعد بیاد مواد بکشه؟ خودش یک مشت مزخرف گفت ولی کی باورش می‌شه؟ بچه گیر آوردی؟

آن لحظه، حرکات علی برایش آشنا بود. انگار علی داشت رفتار این چند وقت خودش را به نمایش می‌گذاشت. علی که دوباره پشت کرد جانان حرفی زد که مخاطبش نه فقط علی، بلکه خودش بود:

- همه‌یِ پل‌های پشت سرت رو خراب نکن... شاید یک روز چیزی فهمیدی که از کار امروزت خیلی پشیمون

رمان بازار
romanbazar.ir

شدی... هدیه ممکنه بره زندان و احتمال داره بی گناه باشه... اگر غیرت داری الان وقتشه براش خرج کنی...

علی ایستاد. وقتی دوباره به سمت جانان چرخید نگاهش پر از نگرانی و غم بود:

- عمه برای چی بره زندان؟

بالاخره خلع سلاح شد. جانان نفسی گرفت و به سمت دیگر کوچه که خلوت تر بود اشاره کرد:

- قدم بزنیم؟

چیزی که علی برای جانان از عمه هدیه توصیف کرد شاهکار بود. دختری زحمتکش و سالم بدون شیله پیله با کوهی غم اما سرافراز که در برابر هر گونه ناملایمتی محکم ایستاده. کسی که خودش از سن حالای علی کوچکتر بوده اما نه تنها کار می‌کرده بلکه از مادر مریضش و علی و هانیه نگهداری کرده. حتی گاهی مجبور شده خرج دود و دم برادرش را برای اینکه کمتر به جان علی و هانیه بیافتد از جیب خودش بدهد. علی گفت که هدیه برایش پدر و مادر بوده. دوست و رفیقش بوده. هر بار حشمت و پدرش شیشه می‌کشیدند و شروع به وحشی گری می‌کردند، خودش سپر بلای بقیه می‌شده و بیشترین آسیب

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌دیده. حرف از نجابت شد. علی آنقدر گفت که جانان اشکش در آمد. با همه‌ی اینها، باز هم چیزهایی از بین کلمات علی به گوشش می‌خورد که هدیه را محکوم می‌کرد. با این تفاوت که نوع محکومیتش عوض شده بود. حق می‌داد دختری به سن و سال هدیه، با این همه مسئولیت کم بیاورد و برای نجات خودش دست به هر کاری بزند:

- خُب چرا به ما نگفت؟ چرا گذاشت کار از کار بگذره؟ وسط عزای مادرجون آبرو نموند برای ما...صغیر و کبیر فهمیدند...

واقعا چه کسی به حشمت گفته بود؟ آن هم وسط مراسم عزاداری مادرش که هنوز خاکش خشک نشده. جانان با دست به علی اشاره کرد:

- بریم دو تا چایی بخوریم؟ شاید تونستی کمک کنی هدیه از این وضع نجات پیدا کنه...

هنوز وقتی اسم هدیه را به زبان می‌آورد اخم‌های علی در هم می‌پیچید. روی صندلی‌های چوبی و کهنه‌یِ کافه‌ای قدیمی نشستند. علی دستی بالا برد و شاگرد کافه را به نام صدا زد:

- آق اسمال... چاکرتم دو تا چایی بیار به حساب من...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان ذوق این حرکت علی را کرد. لحظه‌ای در ذهنش تصور کرد اگر هدیه مرد می‌شد دقیقا شبیه علی بود. با جیب خالی پز می‌داد و حاضر نمی‌شد کسی مهمانش کند:

- خُب علی آقا... ببینم خبر داری حشمت موتور خریده؟

چشم‌های علی به یک باره گشاد شد:

- حشمت؟ اون که تا چند روز پیش دائم اینجا بود برای پنجاه هزار تومن خشتک من و رفیقام رو پرچم می‌کرد؟

جانان متفکر خیره به علی با انگشتانش روی میز ریتم گرفت:

- آخرین بار که دیدیش کی بود؟

علی استکان چای را از دست گارسون گرفت و جلوی جانان گذاشت:

- فکر کنم یک هفته پیش...مجبورم کرد خودم رفتم براش مواد خریدم تا دست از سرم برداشت... اتفاقا بَرو بچه‌ها می‌گفتن چرا تشریفِ عَنِش رو نیاورده چند وقته؟

نگاه جانان روی ساعد دست علی بود. جای سوختگی و برش‌های ریزی مثل کشیده شدن تیغ، پوست دستش را ترسناک می‌کرد. درست شبیه دست‌های هدیه کوچولوی مظلوم که حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

شکی نداشت اگر هم نقشه کشیده و جانان را گیر انداخته، انگیزه‌ای قوی داشته:

- علی به نظرت ممکنه هدیه برای اینکه همه‌تون از این فقر نجات پیدا کنید توی آب مواد بریزه به خورد بقیه بده؟

مشت علی ناگهان روی میز کوبیده شد:

- درباره عمه‌ی من درست حرف بزن هیچی بهت نمی‌گم. غریب گیرش آوردی؟ اصلا از لج تو هم که شده با خودم می‌برمش. نوکر خودش و بچه‌اش هم هستم. می‌خوام ببینم چه غلطی می‌کنی؟

به این می‌گویند تلنگری اساسی! جانان یخ زده بود. این بچه که چهارتا استخوان با یک پاره پوست است و شب‌ها در پس کوچه‌های بازار روی چرخ دستی‌اش می‌خوابد تا این حد جَنَم دارد که باید از او ترسید. یکی از همان پل‌ها که نباید پشت سر جانان خراب شود، بهانه ندادن دست هدیه برای فرار است. این جوانی که جلوی چشمانش نشسته، چیزی برای از دست دادن ندارد. تا این لحظه فکر می‌کرده عمه‌ی بیچاره‌اش گناهکار است. خدا به داد جانان برسد اگر بخواهد پشت هدیه در بیاید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی جان...ببین الان کلی مدرک علیه هدیه هست...

انگشت اشاره علی که با تحکم بالا رفت، رگ گردنش مثل یک شلنگ کلفت بیرون زد:

- هدیه نه... هدیه خانم... درست حرف بزن... کدوم مدرک؟ پشم چی؟ کشک چی؟

جانان لب‌هایش را به هم فشرد تا نخندد. عجب محشری بود این علی آقا:

- باشه هدیه خانم... چایی بخور یه کم آروم بشی. حرف‌هایی که می‌خوام بزنم خیلی قشنگ نیست...

****

هدیه به بهانه آشپزی، پشت به سیایی که حالا تارا شده اشک می‌ریخت و جگرش برای دربه‌دری علی کباب می‌شد. چقدر زحمت کشید تا این بچه درس بخواند. لااقل در آینده برای خودش کسی بشود. نگاهش را بالا برد و در دل گله کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«خدایا این حقم نبود... گفتی از تو حرکت از من برکت...لااقل جای برکت بکُش دیگه عذابم نده...»

تارا داشت شعری به زبان انگلیسی می‌خواند و پاهای کوچکش را تاب می‌داد. از بین تمام کلمات نامفهومش واژه «مامی» تنها دلگرمی این لحظات سخت هدیه می‌شد. باید با ساقی تماس می‌گرفت تا آن معلم زبان که به خاطر درگیری‌های این چند وقت نیامده بود را دوباره برای آموزش تارا بفرستد. دست و صورتش را شست تا چهره غم زده و سرخ از گریه‌اش را تارا نبیند. دست‌هایش را خشک کرد و گوشی موبایلش را برداشت. شارژش خیلی کم بود و احتمالا خطش به زودی یک طرفه می‌شد. با خودش کلنجار می‌رفت از پولی که جانان در حساب بانکی‌اش ریخته استفاده نکند که موبایل درون دستش لرزید. شماره همان وکیلی بود که از طرف جانان تماس گرفت:

- سلام... منتظر تماستون بودم.

شینا جلوی در کلانتری داشت با کیف سنگینش کلنجار می‌رفت:

- الو خوبی؟ وقت داری حرف بزنیم؟
- بله بفرمایید.
- یک لحظه گوشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی کاغذها را درون کیفش مچاله کرد و درش را بست. چند قدمی از کلانتری دور شد و دوباره گوشی را کنار صورتش گرفت:

- ببین من الان از کلانتری میام... آقای پیرهادی به من وکالت داده ازت شکایت کنم... در واقع پوستت رو بکنم ولی یه چیزی بگم قول می‌دی پیش خودمون بمونه؟

زانوهای هدیه لرزید. دستش را به لبه صندلی گرفت تا نیافتد. چشم‌هایش را از درد روی هم فشرد و سعی کرد نفس بکشد:

- الو می‌شنوی؟
- بله می‌شنوم...نگران نباشید. جان اصلا با من حرف نمی‌زنه که بخوام چیزی بهش بگم... جدای از این، به حدی تنهام و کسی باورم نمی‌کنه که قدر محبت شما رو می‌دونم...

شینا از قدم زدن ایستاد. کمی فکر کرد که اصلا گفتن این حرف به طرف دعوای موکلش کار درستی است یا دارد خارج از وظایف قانونی و تعهدش کاری می‌کند؟ لحن دردمند صدای هدیه آخر کار دستش داد:

- اسمت هدیه است درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله...
- می‌دونی؟ امروز اومد پیش من، خیلی هم توپش پر بود ولی نمی‌تونه پنهان کنه خیلی عاشقته... بیشتر از اینکه امید داشته باشه عذابت بده... چشمش دنبال یک نقطه روشن بود که بفهمه بی گناهی...

دست هدیه روی سیب گلویش نشست. حس می‌کرد در حلقش مواد مذاب ریخته‌اند. قلبش از درد فشرده شد وقتی شینا درباره عشق جانان حرف زد:

- می‌دونم خانم... این خانواده به حدی خوب و مهربون با من رفتار کردند که حاضرم هر کاری بکنم از این حال خراب در بیان...شما نمی‌دونید چقدر جان به من محبت کرده... خیلی شرمنده مرام خودش و خانواده‌اش شدم...

حتی خودش وقتی می‌گفت «جان» قلبش از عشق می‌سوخت. شینا لبخندی زد و دوباره راه افتاد:

- پس تو هم دوستش داری... می‌تونی بیای دفتر من؟
- اجازه ندارم از خونه بیام بیرون...
- اوه... پس اون گولاخ حسابی دخلت رو آورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه «گولاخ» روزی باعث ترس و وحشتش می‌شد و حالا که از زبان زن دیگری آن را می‌شنید دل ضعفه می‌آورد:

- مهم نیست... هر کاری هم بکنه باز همون مرد مهربون قبل جلوی چشمامه...
- آخِی...پس آدرس بده من بیام.

یک ساعت بعد، هدیه با دختر جوان و بسیار شیک پوشی حدودا سی ساله مواجه شد که وکیل شوهرش بود. قدی متوسط و سبزه رو، با لبخندی به درخشش خورشید که بوی عطرش در سالن پذیرایی منزل قدیمی آقا جهانگیر پیچید. اعتماد به نفس از تک تک حرکاتش موج می زد و بسیار مؤدب بود. هدیه شربت برایش آورد و کنار تارا که اخم هایش از هم باز نمی شد نشست. شینا پرسید:

- مرد که توی خونه نیست؟ می تونم مقنعه ام رو در بیارم؟

هدیه دستی روی موهای آشفته خودش کشید:

- نه کسی نیست راحت باشید. در حیاط زنگ زده. هر بار باز بشه صدا می‌ده من خبرتون می‌کنم...

موهای رنگ شده‌ی نسکافه‌ایِ شینا با اینکه ساعت‌ها زیر مقنعه بود از موهای هدیه مرتب تر به نظر می‌رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب... من رفتم دادسرا به پرونده نگاهی انداختم... راستش اوضاع خیلی خرابه... مطمئنم جلسه اول دادگاه خیلی چیزها مشخص می‌شه...به خاطر وضعیت بارداریت می‌شه با ضمانت و وثیقه سنگین قرار بازداشت رو تبدیل کنیم که اگر جرم ثابت شد و محکوم شدی زندانت عقب بیافته اما هدیه خانم باید کاری بکنی... همین جوری دست روی دست بگذاری شک نکن کمِ کم برات سه چهار سال زندان بریده می‌شه... مشکل اینجاست تعداد شاکی هم داره زیادتر می‌شه... به جز آقای پیرهادی چند نفر دیگه هم توی مهمونی مسموم شدند که الان بهشون ابلاغ شده بیان دنبال شکایت قبلی شون رو بگیرند...

شینا توضیح می‌داد و با هر جمله‌اش آخرین کورسوهای امید را در دل هدیه خاموش می‌کرد. حرفش به جایی رسید که جانان خواسته اصلا دنبال طلاق نرود:

- هم دلش بود تمومش کنه ،هم نمی‌تونست ازت بگذره... الان تو باید بیشتر از هر وقت دیگه هواش رو داشته باشی... ببینم خودت وکیل گرفتی؟

اشک‌هایش را پاک کرد و سری تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله...آقای عباسی نامی هست که متأسفانه بیشتر دلش می‌خواد محکوم بشم تا تبرئه...برعکس شما فقط از من خواست به گناهم اعترافم کنم...

شینا کمی از شربتش خورد و خیره به چهره بانمک تارای اخمالو گفت:

- نترس این‌ها ترفندهای وکلاست که زیر زبون موکل رو بکشن...فقط بگو تا الان برات چه کار کرده؟
- از بازداشت موقت درم آورد... وثیقه گذاشته...
- وثیقه رو کی گذاشت؟

نمی‌توانست واژه‌ای جز «شوهر ننه» برای آقا سپهر بیچاره پیدا کند. حتی خودش با بغض خندید:

- همسر مادر شوهرم...

شینا هم زیر خنده زد:

- وای...بگو شوهر ننه خودت رو خلاص کن... ولی راستش من هم تعجب کردم چرا هیچ دفاعیه‌ای روی پرونده نبود... زنگ بزن وکیلت من بشنوم چی می‌گه؟ بهش بگو تا الان برات چه کار کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عباسی فقط می‌گفت انجام می‌شود یا مشکل فقط با اعتراف کردن هدیه به گناهش حل خواهد شد. حتی وقتی هدیه گفت که حشمت پشت این ماجرا است، عباسی واکنشی نشان نداد و گفت قابل اثبات نیست. تماس که قطع شد شینا پوزخندی زد:

- فقط می‌خواد بفهمه تو مقصری یا نه... درباره اینکه ادعای برادرت هم قابل اثبات از نظر قانون نیست درست گفت ولی نشد هم نداره...درباره ارثت بگو...چی کارا کردید؟ برگه حصر وراثت داری؟

هدیه گنگ و ناامید سری به طرفین تکان داد:

- اصلا نمی‌دونم چی هست؟

شینا دل به دریا زد:

- اگر من ارثت رو بگیرم حاضری به من درصد بدی؟ چون می‌دونم الان پول نداری حق الوکاله بدی... همه کارهاش رو من می‌کنم بعد که فروختی چند درصدش مال من...

همین ارث وامانده از آن خانه نیمه خرابه کار دستش داده بود:

- شینا خانم من می‌ترسم برم سراغش... حشمت ممکنه بدتر از این‌ها برام پاپوش درست کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو بابا... تو دیگه چقدر شوتی؟ ببین من نمی‌تونم وکیل پرونده‌ای که الان داری بشم چون وکیل شوهرتم ولی درباره ارثت می‌تونم... هیچ وکیلی قبول نمی‌کنه خودش از جیب خرج کنه آخر سر پولش رو بگیره ولی دختر جون یک لحظه فکر کن... اگر محکوم شدی و رفتی حبس کشیدی بعدش بیای بیرون ارثت هم آق داداشت دود کرده باشه می‌خوای چه غلطی بکنی؟ از من می‌شنوی آب از سرت گذشته لااقل این یکی رو از دست نده...

حق با شینا بود. شاید می‌توانست سهمش هر چند اندک را بگیرد و بعدها آواره نشود. لااقل برای علی کاری می‌کرد:

- باید چیزی رو امضاء کنم؟

****

مهیار پشت تلفن داشت برای جانان درباره مهمانی بزرگی در ویلای لواسان یکی از دوستانش توضیح می‌داد. جانان فرمان را در مشتش از حرص می‌فشرد و لحظه‌ای چهره ی هدیه و علی از جلوی نگاهش کنار نمی‌رفت اما گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر من بیام زشته؟ پوکیدم از بس وسط زن‌ها نشستم...
- نه بابا... اگر تو بیای خیلی خوش می‌گذره... رضا و رسول هم هستن حسابی می‌ترکونیم...البته بگم مهگل هم دعوته ها...
- خُب چه عالی...باشه پس من یه سر می‌رم جایی بعد که حاضر شدم خبر می‌دم ...

مهیار کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- ببینم تنها میای دیگه؟

جلوی مهیار و خانواده‌اش می‌خواست با هر دروغی خودش را بیزار از هدیه نشان دهد:

- چرت نگو با خودم سرخر بیارم؟ داریم می‌ریم عشق و حال که از دست اون دختره‌یِ آویزون خلاص بشم بعد برش دارم بیارم مهمونی؟
- ایول تازه شدی جاناتان خارجکی خودم...پس تماس از تو...

خانه سکوت دردناکی داشت. همه چیز سر جای خودش چیده شده و مرتب اما ساکنینش شبیه ارواح سرگردانی بودند که از روبه‌رو شدن با یکدیگر می‌ترسیدند. زیر دوش شنیده‌هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

مرور می‌کرد. شاگرد مغازه بقالی سر کوچه می‌گفت حشمت حسابی نو نوا شده و ولخرجی می‌کند. معلوم نیست مردک از کجا پول آورده ولی عجیب نیست درست بعد از شهادت دادن علیه خواهرش موتور گران قیمتی بخرد؟

یکی از همسایه‌ها داستان شبی را تعریف کرد که صدای جیغ از خانه خانواده حمیدی شنیدند. شوهرش از دیوار بالا پریده تا بچه ها را از زیر دست حشمت و پدرش نجات دهد. هدیه را در وضعی پیدا کرده که پدرش داشته با سیخ داغ کتکش می‌زده. خانم همسایه گفت آن موقع هدیه فوقش پانزده سال سن داشته. خودش را سپر هانیه و علی کرده بوده اما از درد جیغ می‌کشیده که همسایه‌ها شنیدند. زیر دوش آب خنک داشت از حرارت خشم می‌سوخت. حرف‌های دیگری هم بود که اجازه نمی‌داد بی فکر و از روی دلسوزی قدمی به سمت سیندرلا بردارد. مثل چیزی که پیرمرد کفاش دوره گرد گفت:

- بابا این خانواده همه معتادن... اگر هم معتاد نباشن مواد می‌فروشن... من خودم هزار بار دخترهاش رو دیدم که از این نعیم بی پدر همه جور کوفت و زهر مار خریدن... برو از سر تا ته کوچه بپرس ببین کی ندیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از بقالی محله خانه پدری هدیه که بیرون آمد و کمی در محله چرخید حس می‌کرد یکی دارد تعقیبش می‌کند. بارها به پشت سرش نگاه کرد اما کسی را ندید. سایه نگاهش را حس می‌کرد اما فقط یک حس بود. مسئله مشکوک بعدی نامی بود که علی در میان حرف‌هایش به زبان آورد:

- کار جواده شک ندارم... مطمئنم داره زهرش رو می‌ریزه بی معرفت... فقط اون می‌تونه حشمت رو راضی کنه ... ای خاک تو سرت حشمت...

فرصت نشد درباره هویت جواد بیشتر کنجکاوی کند. شیر آب را بست و حوله دور کمرش پیچید. می‌توانست از همان پسری که با چند تراول پنجاهی، آبا و اجداد خانواده حمیدی را برایش به صف کرده بود بپرسد این جواد کیست. از حمام که بیرون آمد چشمش به هدیه افتاد که داشت لباس‌های کثیفش را از روی تخت جمع می‌کرد. صورتش تکیده و لاغر اما شکمش بزرگتر شده بود. با خودش فکر کرد چطور راضی شود همسرش را به زندان بفرستد؟ معلوم بود هر روزی که بگذرد شکم هدیه بالاتر خواهد آمد و تحرک برایش خطرناک خواهد بود. هدیه با تردید، شلوار جین افتاده روی تخت را برداشت. دستی به جیب‌هایش زد و فهمید پر است. دوباره همان جا رهایش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و فقط تیشرت و عرق گیر جانان را بغل گرفت. متوجه حضور جانان پشت سرش نشده بود. صاف که ایستاد و به سمت خروجی چرخید با دیدن شوهر عریانش که فقط یک حوله به دور کمر داشت از ترس هین کشید:

- وای ببخشید...

سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت اما جانان دستش را سد راهش کرد. نگاه هدیه با ترس بالا آمد. از روی عضلات شکم و پستان‌های برجسته جانان که دانه‌های درشت آب روی پوستش داشت گذشت و به تیله‌های سبزش رسید:

- سیا رفته توی حیاط... اجازه بدید برم.

گوشه لب جانان کمی کش آمد. این نگاه وحشتزده را دوست داشت. تیشرت سادهِ آستین بلند قهوه‌ای و شلوار گشاد مشکی کهنه‌ای که پوشیده بود را دوست داشت. موهایی که با یک کلیپس بزرگ پشت سرش گوجه کرده و حتی پرزی که زیر ابروهایش جوانه زده را دوست داشت. با لحن آرامی گفت:

- تارا... خودش گفت دیگه نگیم سیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دستش را بر نداشته بود. هدیه سری با عجله تکان داد و نگاهش را پایین کشید. طرز ایستادنش و آن حالتی که لباس‌های جانان را به سینه‌اش می‌فشرد بیش از حد معصومانه بود:

- ببخشید اجازه بدید رد بشم... می‌ترسم تارا...

حرفش نیمه ماند زیرا جانان دستش را پشت گردن هدیه گذاشت و لب‌هایش را با بی قراری بوسید. لباس‌ها از دست هدیه افتاد. برای حفظ تعادل، دستش را روی سینه جانان گذاشت اما با ترس برش داشت و خودش را به بوسه‌های پر هوس شوهرش سپرد. تصورش را نمی‌کرد جانان بخواهد بیشتر پیشروی کند. هدیه را چرخاند و از پشت به دیوار کوباند. مچ هر دو دستش را گرفت و با یک دست بالای سرش نگه داشت. انگشت اشاره دست دیگرش را روی لب‌های هدیه کشید. از روی گردنش گذشت و استخوان ترقوه‌اش را لمس کرد. نگاهش را با حرکت انگشتش روی پوست هدیه حرکت داد تا از قفسه سینه‌اش پایین تر آمد. دست برد زیر بلیزش و شکمش را لمس کرد. نفس نفس زدن هدیه کار دستش داد. بعد از لمس شکم برجسته سیندرل،ا شنیدن آن نفس سنگین، تمام حس‌های مردانه جانانِ تشنه را بیدار کرد. گوشه دیوار طوری به جان هدیه افتاده بود که حتی خودش نفس کم می‌آورد. اگر تارا وسط خانه پشت سر هم هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

را صدا نمی‌زد، جانان عطش درونش را روی هدیه خالی کرده بود:

- مامی... مامی... کجایی؟

کلافه کمی فاصله گرفت و مشتی آرام به دیوار بالای سر هدیه کوباند. جثه ضعیف هدیه زیر دستش سُر خورد. چیزی نمانده بود گوشه‌یِ دیوار نقش زمین شود. بازوهایش را گرفت و بلندش کرد:

- هیس... آروم... داره میاد بالا...

هدیه تمام تلاشش را کرده بود ترسش از داشتن رابطه با جانان را پس بزند اما با خودخوری داشت به خودش آسیب می‌زد. فکش به شدت می‌لرزید و نفسش یکی در میان بیرون می‌آمد. به سختی زمزمه کرد:

- اسپری... اسپری...

دست جانان دور شانه‌هایش حلقه شد. کمکش کرد چند قدم فاصله را تا تخت راه برود و به اتاق هدیه رفت. کیف قدیمی هدیه را روی میز آرایش دید. با خودش فکر کرد احتمالا اسپری داخل کیفش است. کمی داخلش را گشت اما به جای اسپری، چشمش به گوشی موبایل کهنه‌اش افتاد. از خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید چرا قبلا شماره تلفن‌های داخلش را چک نکرده؟ سریع بازش کرد و با دیدن چند تماس از دست رفته از طرف حشمت اعصابش به هم ریخت. دوباره شک به جانش افتاد که نکند هدیه درباره شهادت دروغ برادرش سیاه بازی راه انداخته. با این حال می‌دانست که برای هدیه می‌جنگد. هر چقدر هم اشتباه کرده باشد نمی‌تواند از حس عمیقی که به او دارد دست بکشد. با خودش تکرار کرد:

«نجاتت می‌دم سیندرلا!»

شنید که تارا از پله‌ها بالا می‌آید و همچنان فریاد می‌زند:

- مامی... مامی... کجایی؟

نگاهش را در اتاق گرداند. بالاخره اسپری را کنار تخت پیدا کرد. قبل از اینکه گوشی موبایل را سر جایش برگرداند، در میان مخاطبینش نام جواد را جستجو کرد. چنین نامی ذخیره نشده بود. نفس راحتی کشید و سراغ هدیه رفت. جلوی در چشمش به تارا افتاد که هر دو مشتش پر از خاک باغچه است و با دقت سعی می‌کند چیزی زمین نریزد:

- تارا؟ داری چه کار می‌کنی؟

با لبخند مشت‌های کوچکش را سمت جانان گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین... من حیوان خانگی پیدا کردم... می‌خوام به مامی نشون بدم با هم بازی کنیم...

در هر دستش کمی خاک با کرم‌های زنده بود که می‌لولیدند و حال بیننده را به هم می‌زدند:

- تارا این حیوان خانگی نیست... کثیفه...

تارا جیغ کشید:

- نه... من دوستش دارم... مامی دعوا نمی‌کنه تو خیلی بدی...

هدیه با نگاهی بی جان و رنگی پریده خودش را به در اتاق رسانده بود. صدا از گلویش به سختی بیرون می‌آمد:

- اشکال نداره... خودم تمیزش می‌کنم...

جانان اسپری را به سمتش گرفت:

- می‌خواد کرم خاکی جای حیوون خونگی نگه داره.

نگاه هر دو روی تارا که معصومانه سر کج کرده بود نشست. هدیه چند بار اسپری تنفسی در دهانش اسپری کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودم یک کاریش می‌کنم. اگر جیب شلوارتون رو خالی کنید ممنون می‌شم.

جانان به سمت اتاقش رفت اما بین راه دستی زیر چانه هدیه گذاشت و سرش را بالا کشید. دور لب‌های هدیه به خاطر کشیده شدن ریش‌های جانان روی پوستش تقریبا زخم شده بود:

- شوهرت وقتی لب‌هات رو می‌خوره بهش بگو برای دفعه بعد هم نگه داره...

چانه‌اش را سفت گرفت و بوسه‌ای محکم روی گونه‌اش گذاشت. در اتاق را بست. به این فکر کرد فقط دختری که هرگز این طوری بوسیده نشده خیلی زود پوست دور لبش سرخ می‌شود. از این فکر لبخندش عمق گرفت و انگیزه بیشتری برای فهمیدن حقایق زندگی گذشته سیندرلا پیدا کرد. شاید نجات دادن هدیه از محکومیت سنگینی که پیش رو داشت می‌توانست چیزهایی که در این مدت جانان با لجبازی خراب کرده را جبران کند.

سال‌ها درس خواندن در رشته طراحی لباس کمکش کرد تا تیپ محشری برای مهمانی بزند. از پله‌ها که پایین می‌آمد مشغول بستن ساعتش بود. نگاه هدیه لحظه‌ای روی جانان خشک شد. بعد از اتفاقی که بینشان افتاد دوباره از جانان ترسیده بود اما نمی‌توانست با تحسین نگاهش نکند. پیراهن جذب مشکی با کت

رمان بازار
romanbazar.ir

اسپرت راه راه سفید و مشکی روی اندام موزون جانان جلوه زیبایی داشت. آخرین پله را که طی کرد نگاهشان لحظه‌ای در هم گره خورد. هدیه سریع رویش را برگرداند و مشغول کمک کردن به تارا شد. کرم‌هایش را در یک گلدان شیشه‌ای بزرگ گذاشته بود که نتوانند بالا بیایند. از اینکه نمی‌فهمید بچه چه می‌گوید کمی کلافه بود. جانان ترجمه کرد:

- داره می‌گه به کرم هاش آب بده...بریز توی باغچه بگم فردا بیان سمپاشی کنن...

از جلوی نگاه خیره جانان که می‌گذشت سرش را پایین انداخته بود و هنوز می‌لرزید:

- آخه خیلی تنهاست... اجازه بدید سرش گرم باشه من مراقبم...

با حرص سری تکان داد و دکمه وسطی کتش را بست:

- باشه... علیهم متحد بشید... نوبت من هم می‌رسه...

جلوی در آشپزخانه کمی صدایش را بالا برد:

- من دارم می‌رم مهمونی... شب دیر میام ولی فکر نکن می‌تونی از دستم فرار کنی...تو اتاقم نباشی خودم میام سراغت نگی نگفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با لیوانی آب بیرون آمد و به مسیر رفتن جانان خیره شد:

«یه کم ترسناک نباشی چی می‌شه؟ دیگه جون ندارم ازت بترسم.»

هنوز از در خانه فاصله نگرفته بود که شنید:

- الو مهیار... حاضرید؟ باشه پس من می‌رم دنبال مهگل، تو با رضا و رسول بیا... آدرس بفرست من دارم راه می‌افتم...

جانان آنقدر دیر به خانه برگشت که هدیه حتی متوجه ورودش هم نشد چه برسد تهدیداتش را عملی کند! صبح روز بعد هدیه مشغول لباس پوشاندن به تارا بود که صدای عصبی ساقی در خانه پیچید:

- جانان... جان...

با ساقی در نشیمن طبقه بالا مواجه شد. جانان هم از اتاقش بیرون آمد و هر سه نفر روبه‌روی هم قرار گرفتند. ساقی موبایلش را سمت جانان گرفت و با پرخاش پرسید:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ این چیه جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جانان و هدیه روی صفحه گوشی ماند. فاصله هدیه کمتر از جانان بود. خیلی زود تصویر دو نفره جانان و مهگل را تشخیص داد:

- چی شده؟ دیشب مهمونی بودیم چطور مگه؟

ساقی با حرص لب‌هایش را جمع کرد و گوشی را سمت خودش گرفت. با ناز و ادایی مسخره شروع به خواندن کرد:

- من و عشق زندگیم... مرد رویاهام... جانِ جانانم... توی بغل هم مهمونی لواسان...هشتک زیباترین زوج سال...

گوشی را پایین آورد و به جانان خیره شد:

- تو فکر کردی من احمقم؟ مهگل هزار سال اگر از تو رو نمی‌دید این مزخرفات رو نمی‌نوشت... تو آدم نشدی؟ با چه جرأتی دوباره با مهیار و رفیقاش رفتی پارتی؟

هدیه منتظر جواب جانان نشد. سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق چرخید اما ساقی سرش داد کشید:

- کجا؟ بمون ببینم... این باید اول به تو جواب پس بده بعد به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هدیه لحظه‌ای به سمت جانان کشیده شد. لبخند اعصاب خرد کنی می‌زد و منتظر عکس العمل هدیه بود:

- من نمی‌تونم با بچه‌های خاله خودم برم عشق و حال؟ یعنی هنوز معلوم نشده که مهیار بی گناهه؟

ساقی سرش را چند بار با حرص تکان داد و تکرار کرد:

- که بری عشق و حال؟ ... آهان... بری عشق و حال... حرف‌های جدید می‌شنوم جان...

جانان خودش را برای این لحظات آماده کرده بود. می‌دانست تحقیقاتش به یک یا دو مهمانی ختم نخواهد شد و نمی‌خواست به هیچ وجه خودش را جلوی ساقی و هدیه لو دهد. با این حال دوست داشت حسادت کردن هدیه را ببیند:

- من مشکلی توش نمی‌بینم...فکر نمی‌کنم دلیلی داشته باشه که بخوام نگران ازدواجم باشم... عهدی که با دروغ بسته شده از ریشه باطله مگر اینکه من لطف کنم و بخوام حفظش کنم... تو این طوری فکر نمی‌کنی؟

ساقی حرصی تر از قبل تقریبا جیغ کشید:

- با مهگل؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکلش چیه؟ اتفاقا امشب خونه‌ی دوست مهگل دعوتم... دوست داشتی با سپهر بیا خیلی خوش می‌گذره...

فکر می‌کرد با عادی جلوه دادن و خونسردی می‌تواند ساقی را آرام کند اما زن بیچاره مثل اسپند روی آتش شده بود. کم کم دفاع کردن ساقی از هدیه باعث شد بحثشان بالا بگیرد. هدیه کمی ایستاد و فقط گوش کرد. می‌دانست این برخوردها در شخصیت جانان نیست و دعوا کردن کار هر روز این مادر و پسر نبوده. شنیده بود که جانان به هیچ وجه علاقه‌ای به مهگل ندارد و شخصیت مهیار را نمی‌پسندد. همه این‌ها فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد و آن انتقام از هدیه بود. ساقی داد کشید:

- تو باید به ازدواجت تا لحظه آخر پایبند باشی...

جانان دستی در هوا تکان داد:

- هنوز این جانب داری یک طرفه تموم نشد؟
- بسه... تو رو خدا نکنید...

صدای فریاد پر بغض هدیه هر دو را ساکت کرد. لحظه‌ای به چهره برافروخته ساقی و جانان نگریست. دلش آتش گرفته بود به خاطر بمبی که در رابطه زیبای آن دو ترکیده. قدمی به عقب برداشت و با پشت به دیوار خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر همه این کارها برای اینه که من اعتراف کنم باشه...اگر اعتراف من چیزی رو حل می‌کنه و شما دو تا تمومش می‌کنید هزار بار حاضرم بمیرم ولی این آخرین بار باشه سر هم داد می‌کشید...

رو کرد به جانان و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد:

- آقا جانان زنگ بزنید پلیس بیاد منو ببره...

داخل اتاقش شد و با عجله ساک کوچکی از کمد برداشت. عصبی هر چه دم دستش بود داخلش می‌گذاشت و گریه می‌کرد:

- تا وقتی اینجام هیچی درست نمی‌شه... من دیگه طاقت ندارم سر خودتون بلا بیارید... من که قراره برم زندان از الان می‌رم...

ساقی خیره به جانان منتظر عکس‌العملی از جانب پسرش بود و جانان نمی‌خواست مشت بسته‌اش جلوی هدیه و ساقی باز شود:

- چرا مزخرف می‌گی... بشین سر جات...

جانان جلوی در اتاق هدیه دست به سینه ایستاده بود. تصور می‌کرد هدیه فقط برای ساکت کردن مادر و پسر چنین نمایشی اجرا کرده. از بس چنین سناریوهایی با ژاکلین تجربه کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که هر حرکت هدیه را ناخودآگاه با آن زن مقایسه می‌کرد و به خودش بی اختیار نهیب می‌زد باور نکند. ژاکلین هم هر وقت می‌خواست گناهش را لاپوشانی کند خودش را به مظلوم بازی می‌زد و شلوغ کاری می‌کرد. می‌ترسید با اعتماد کردن به هدیه تبدیل به یک احمق ساده لوح شود. چیزی که ژاکلین و سروناز با طنازی‌های تصنعی از او ساخته بودند. وقتی هدیه سراغ لوازم کنار تختش رفت و داروهایش را درون کیفش ریخت حس کرد هیچ کدام از رفتارش نمایشی نیست:

- اگر زنگ نمی‌زنید پلیس خودم بزنم...

کارت اعتباری‌اش را کیف بیرون کشید و روی تخت انداخت:

- رمزش دوازده سی و یک... هر چی پول برام ریخته بودید بردارید... ببخشید که ندارم قرضتون هم بدم...

ساقی دیگر نتوانست ساکت بماند. وارد اتاق شد و ساک را از دست هدیه کشید:

- دختر معلوم هست چه مرگته؟ من دارم با پسرم دعوا می‌کنم. به تو چه ربطی داره؟

هدیه ساک را محکم نگه داشته بود. با ضرب از دست ساقی بیرون آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نداره؟ به من ربطی نداره؟ وقتی اومدم توی زندگی شما هیچ وقت با هم این طوری دعوا کرده بودید؟ هیچ وقت توی گوش پسرت زده بودی؟ من گند زدم به رابطه قشنگتون...گفتم اجازه بدید مهمون باشم... التماس کردم روی پای خودم وایسم...خواهش کردم دلسوزی نکنید... توی اون اتاق خودمو حبس کردم جلوی چشماتون نباشم... من دروغگو و مارمولک... ولی تو رو خدا خودتون بگید... من که از لحظه اول گفتم این ازدواج عاقبت نداره... من که خودم می‌دونستم جز یک کوتوله‌یِ ایکبیریِ بی سواد چیز دیگه‌ای نیستم... چرا انقدر محبت کردید که حالا از من طلبکارید؟

نگاه خشمگین ساقی به سمت جانان چرخید:

- تو به این بچه گفتی کوتوله‌یِ ایکبیری؟

جانان حواسش جای دیگری بود. در میان حرف‌های هدیه متوجه نکته‌هایی شده بود که تا این لحظه از نگاهش دور مانده. هدیه راست می‌گفت. اگر قصدش گول زدن این خانواده بود پس چرا آن همه جنگید که چیزی قبول نکند؟ چرا تمام مدت از جانان فرار می‌کرد؟ گرچه همین رفتارش بیشتر جانان را جذب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و می‌توانست از روی نقشه باشد اما در حقیقت هدیه از اولین لحظات ورودش روی طلاق تأکید داشت:

- با تواَم... تو انسانی؟ چطور تونستی همچین حرف‌هایی بهش بزنی؟

جوابش را هدیه داد:

- ساقی خانم چرا خودتون‌و گول می زنید؟ خُب داره راست می‌گه...

ساقی تشر زد:

- تو یکی حرف نزن... این دیگه ربطی به مسئله‌ی تو نداره...خدای من باورم نمی‌شه پسر خودم این حرف‌ها رو به زنش زده...

هدیه دست بردار نبود:

- چرا باور نمی‌کنید؟ من از لحظه اول می‌دونستم چی هستم و از کجا اومدم... شما نمی‌خواستید بپذیرید. نگام کنید... چی می‌بینید؟ اگر هنوز هم نفهمیدید خودم براتون می‌گم... من یک دختر کوتوله‌ی زشت از یک خانواده معتاد و فقیرم که حتی دبیرستان نرفته... دست راست و

رمان بازار
romanbazar.ir

چپش هم تشخیص نمی‌ده... بیشتر از کلفت یا کارگر هم نمی‌تونه باشه...

عصبی آستین‌هایش را بالا کشید و دست‌هایش را نشان ساقی داد:

- چقدر گفتم با همین لباس‌ها راحتم قبول نکردید؟ از گرما می‌مردم ولی آستین بالا نمی‌کشیدم چون نمی‌خواستم خودم خجالت بکشم...

موهایش را باز کرد و دورش ریخت:

- فکر می‌کنید نمی‌دونستم زشتم؟ هر چی التماس کردم که نمی‌شه گوش ندادید... انقدر محبت کردید که وقتی متهم شدم کینه کردید... به چه زبونی بگم من گناهکار نیستم؟ همه چیز علیه من هست ولی به روح مادرم من کاری نکردم اما برای اینکه تموم بشه شما به آرامش برسید می‌گم کردم... می‌رم زندان تا دیگه جلوی چشمتون نباشم ولی تو رو خدا دیگه با هم دعوا نکنید... تو رو خدا آقا جانان به خاطر منِ کوتوله‌یِ ایکبیری که هیچ ارزشی ندارم شخصیت خوبت رو خراب نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که حرف می‌زد از کمد مانتو بیرون کشید و تنش کرد. روسری مشکی لعنتی‌اش را سر کرد و جلوی چشمان جانان همان مدلی که همیشه می‌بست زیر چانه گره زد. دو طرفش را که به داخل فرو برد دل جانان برایش ضعف رفت. ساکش را برداشت و از میانشان گذشت به سمت راه پله رفت:

- خوبی بدی دیدید حلال کنید. ببخشید مزاحم بودم.

ساقی با تعجب به جانان نگاه کرد:

- جان؟ داره می‌ره...

جانان دست به سینه دنبال هدیه راه افتاد. انتظار می‌کشید ببیند که واقعا راهی شده و فیلم بازی نمی‌کند. باید با چشم می‌دید تا به خودش اجازه دهد دست از شک‌هایش بکشد. جلوی در خانه با کمی فاصله ایستاد و به کفش پوشیدن هدیه که نمی‌توانست به خاطر شکمش خیلی خم شود نگاه کرد. با اینکه داشت برای هدیه می‌مرد اما باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. هدیه با صدای بلند اشک می‌ریخت و سعی داشت هر چه زودتر از آن خانه بیرون برود. در حیاط را هم باز کرد اما جانان با اینکه در تعقیبش بود مانع نشد. در را پشت سرش بست و چند قدمی هم از کوچه را طی کرد. جانان در را گشود و منتظر ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه به اولین پس کوچه که به خیابان اصلی راه داشت رسید. قلب جانان بی امان می‌تپید و در دل دعا می‌کرد:

«واقعا برو عشق کوچولوی من...برنگرد حتی پشت سرت هم نگاه کنی...نشونم بده سیندرلای خودمی!»

فقط این طوری کمی از شک‌هایش نسبت به هدیه کمرنگ می‌شد. به محض اینکه هدیه وارد خیابان مجاور شد با عجله شروع به دویدن کرد. طرز راه رفتن هدیه در حالیکه با صدای بلند گریه می‌کند و اسپری به حلقش می‌پاشد دل سنگ را هم آب می‌کرد. دسته‌ی ساکش را گرفت و تا هدیه به خودش بیاید جثه کوچکش را روی دست بلند کرد:

- ولم کن خودم دارم می‌رم کلانتری...
- غلط کردی... دختره‌ی احمق کوچولو...

به سمت خانه راه افتاده بود و هدیه هنوز مقاومت می‌کرد:

- به خدا می‌رم می‌گم کار من بوده تموم بشه... من که به هر حال باید برم زندان... بچه‌ها رو ببرید هر جا که دوست دارید...پَستم اگر دنبالشون بیام...
- یک کلمه دیگه حرف بزنی یه جوری وسط کوچه ماچت می‌کنم جیغت در بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه سرش را به شانه جانان تکیه زد و گریه کرد. جانان با پا در حیاط را بست و وارد خانه شد. هدیه را که زمین گذاشت در خانه را قفل کرد:

- از این خونه بیرون نمی‌ری... انقدر هم مزخرف نگو بشین سر جات من نمی‌تونم راه بیافتم دنبالت...

حرف تارا باعث شد کلامش قطع شود:

- تو خیلی بدی... ژاکلین به من گفت از تو متنفر باشم...هوم!

گفت «هوم» و دست به سینه یکی از پاهایش را روی زمین کوبید. با آن اخم‌های مسخره و لب و لوچه آویزان خیره به جانان ایستاد. ساقی با عجله جلو آمد و مچ دست هدیه را کشید. چند قدمی دنبال ساقی رفت اما دستش را آزاد کرد:

- دیگه به من محبت نکنید... بهتون اجازه نمی‌دم.

ساکش را روی شانه انداخت و به اتاق خودش رفت. صدای بسته شدن در اتاق که آمد جانان نفس راحتی کشید. به مادرش اشاره کرد دنبالش به آشپزخانه برود. ساقی دلخور و عصبانی جلوتر وارد شد و جانان در را روی تارا که با همان ژست تعقیبش می‌کرد بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شه هر اتفاقی می‌افته شال و کلاه نکنی با این حالت بیافتی دنبال هدیه؟

ساقی دست روی بخیه‌های سینه‌اش گذاشت و نگاه معناداری به پسرش کرد:

- من دنبال هدیه نیستم... دنبال پسر خودمم... این مردی که جلوی من وایساده جانانم نیست...
- نه نیست...ولی با این کارهای تو چیزی حل نمی‌شه...
- این بچه بره جرمی که نکرده گردن بگیره درست می‌شه؟

بازوهای مادرش را گرفت به چهره خسته‌اش خیره شد:

- ساقی گوش کن... برای یک بار هم شده جای اینکه دلسوزی کنی یک کم منطقی باش...

دست‌های جانان را پس زد و قدمی به عقب برداشت:

- منطقی بودن اون حرف‌های زشتی بود که به این بچه زدی؟ هیچ فهمیدی چه بلایی سرش آوردی؟

جانان با لحنی ملایم گفت:

- می‌دونم... زیاده روی کردم خودم هم خیلی پشیمونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا چطور تونستی؟ چطور از دهنت همچین مزخرفاتی در اومد؟ بر فرض کار خودش بوده ولی تو از شخصیتت بعید بود...

دستی لای موهایش کشید و کلافه چرخی زد:

- می‌دونم ساقی... شاید باورت نشه ولی به حدی شوکه بودم که خیلی کارهای زشتی کردم... خودت که ندیدی جلوی چشم‌هام چه شکلی شدی ... تو جای من نبودی وقتی داشتی توی دست‌هام جون می‌دادی...به خاطر حیله گری یکی دیگه داشتم مادرم رو از دست می‌دادم...مگه من کسی رو جز تو دارم؟ از همه بدتر اینکه من این دختره‌ی خنگ رو دوست دارم... انگار یکی با تیشه افتاده به جون هر چی قشنگی ازش توی مغزم داشتم...با خودم بالای سرت عهد بستم گولش رو نخورم...
- باید بهش می‌گفتی کوتوله؟
- نقطه ضعفش بود... خودت می‌دونی اصلا برام قدش مهم نیست تازه خیلی هم از ریزه میزه بودنش خوشم میاد... من عاشق این ابله شدم چون فکر می‌کردم خیلی پاک و بی گناهه...

صدای ساقی کمی پایین آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز هم داری بهش توهین می‌کنی...

جانان با حسرتی آشکار گفت:

- چون خیلی دوستش دارم...

ساقی قانع نمی‌شد. عکسی که مهگل پست کرده بود تمام حرف‌های جانان را بی اعتبار می‌کرد. با عجله عکس را دوباره پیدا کرد و گوشی را جلوی چشمان جانان گرفت:

- اگر دوستش داری پس این چیه؟

نمی‌شد از مادرش پنهان کند اما از اینکه دلش بسوزد و مشت بسته‌اش را جلوی هدیه باز کند هم می‌ترسید. با دست اشاره کرد روی صندلی بنشیند:

- نمی‌تونم... خیلی اعصابم خرابه... مخصوصا گذاشته توی صفحه‌ی شخصیش که کل فامیل ببینه...
- می‌دونم مامان... دقیقا من هم بهش اجازه دادم همچین عکسی بگیره که بتونم اعتمادش رو جلب کنم...

ساقی عصبی موبایل را روی میز پرت کرد و نشست. جانان لیوانی آب ریخت جلوی مادرش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من باید تمام شک‌هام بر طرف بشه... هنوز خیلی چیزها هست که درباره هدیه نمی‌دونیم...یک لحظه فکر می‌کنم کار هدیه نبوده بدتر دیوانه می‌شم...باید بفهمم کار کی بوده...باید بتونم بی گناهی زنم رو ثابت کنم ولی هدیه هم با سکوتش داره به ضرر خودش کار می‌کنه...مگه می‌شه چیزی ندونه؟ ... ساقی لطفا دخالت نکن...

خشمگین نگاهش را به جانان دوخت:

- دخالت نکنم که راه بیافتی بری عشق و حال؟ یا زن حامله رو انقدر بچزونی که راضی بشه بره زندان؟ جان این تویی؟

جانان سری به علامت تأیید تکان داد:

- حق با توئِه زیاده روی کردم...خودم هم باورم نمی‌شه تا این حد بی عقلی کرده باشم...انگار انتقام همه حماقت‌هام رو یک جا می‌خواستم از هدیه بگیرم...امروز می‌رم شکایتم رو پس می‌گیرم ولی حتی اگر من و بقیه شاکی‌هاش رضایت بدیم باز هم محکوم می‌شه... فقط می‌تونم مجازاتش رو کم کنم... ساقی خودتو گول نزن... پلیس حتما چیزی می‌دونست که انقدر مطمئن بود... وظیفه من الان فقط پیدا کردن حقیقته و تا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمم هیچ در باغ سبزی نشون هدیه نمی‌دم چون به جز رفتار و حرکات خودش هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه بی گناهه...صد باز از محسنی پرسیدم. یک کلام می‌گه کار هدیه بوده...

ساقی به التماس افتاد:

- تو رو جون من اذیتش نکن...لااقل به خاطر بچه‌ها...اندازه کافی خودش صدمه دیده...
- ما هم صدمه دیدیم... داره راست می‌گه ساقی... کِی من و تو این طوری با هم دعوا کردیم؟

صدای پوف کشیدن جانان در آشپزخانه پیچید. صاف ایستاد و دست‌هایش را در جیب فرو برد:

- به هر حال الان از ما جز صبوری کاری بر نمیاد... دادگاه سه هفته دیگه است این عباسی هم هیچ غلطی نکرده... خیلی نگرانشم واقعا دلم نمیاد بره زندان حتی اگر مقصر باشه...
- می‌خوای چه کار کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی کار می‌تونم بکنم؟ فقط شکایت‌هام رو پس می‌گیرم و رضایت می‌دم اما به یک چیزهایی شک دارم... فقط بفهمم کار خودش نبوده و همون سیندرلای مظلوم خودمه فراریش می‌دم تا همه چیز ثابت بشه...ولی باید بفهمم...
- با مهمونی رفتن با مهگل و مهیار؟
- لازم باشه هر شب باهاشون می‌رم...حتی شده هم پیاله شون می‌شم ولی باید بفهمم ساقی... اول باید تکلیف خودم با سیندرلا معلوم بشه...از تو هم توقع دارم حداقل یک مدت آروم بگیری انقدر حمایتش نکنی تا خودِ واقعیش رو نشون بده...

ساقی پوزخندی زد:

- ندیدی؟ اگر ندیدی خیلی کوری...

صدای زنگ در آمد. جانان خم شد بوسه‌ای روی سر مادرش گذاشت:

- اگر ناراحتت کردم عذر می‌خوام...
- از من نباید عذرخواهی کنی. الان باید از خجالت آب بشی جلوی زنت...

رمان بازار
romanbazar.ir

در آشپزخانه را باز کرد و با دیدن تارا که هنوز در همان حالت ایستاده خنده‌اش گرفت:

- باشه تارا... دیگه کسی داد نمی‌زنه...

دخترک با گستاخی زبانش را بیرون آورد و به سمت اتاق‌ها دوید. جانان دکمه آیفون را فشرد:

- ساقی دارم می‌رم با آرمان جایی... می‌شه بمونی این دختره‌ی احمق راه نیافته بره دنبال پلیس؟
- برو من اینجام.

آرمان با شنیدن صدای تیک باز شدن در حیاط قدمی به داخل برداشت اما شنید که زنی گفت:

- ببخشید آقا... هدیه خانم خونه است؟

متعجب چرخید و چشمش به دختری هم سن و سال هدیه با سر و وضع آشفته و چشم‌های سرخ از گریه افتاد که خودش را بغل گرفته و می‌لرزد:

- شما دوست هدیه خانم هستید؟

فهیمه با ترس سری تکان داد. آرمان در را تا آخر باز کرد:

- بفرمایید داخل... احتمالا منزل هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس خونه اش اینجاست؟
- بله... خواهش می‌کنم بفرمایید.

نگاه فهیمه به داخل حیاط کشیده شد اما قدمی بر نداشت:

- می‌شه بگید بیاد جلوی در؟ من فهیمه دوستتشم.

آرمان سری تکان داد و داخل شد. با ساقی جلوی در روبوسی کرد و پرسید:

- هدیه خانم خونه است دیگه؟

ساقی متعجب نگاهش کرد:

- آره چطور مگه؟
- یکی دم در دنبالش بود... گفت اسمش فهیمه است.

ابروهای ساقی بالا رفت:

- آهان... آره دوست هدیه است. پس چرا تو نیومد؟
- نمی‌دونم... گفت بهش بگید بیاد دم در...

ساقی دستی روی پیشانی‌اش کشید و کمی فکر کرد:

- آرمان یه کم اوضاع این دو تا خرابه... می‌شه بری بهش بگی بیاد تو؟ بره توی اتاق هدیه بهتره...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان با عجله بیرون رفت. در حیاط را باز کرد و دید فهیمه به دیوار تکیه زده گریه می‌کند:

- خانم؟ حالتون خوبه؟

فهیمه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و قدمی نزدیک شد:

- نمیاد؟
- توی اتاقشه نمی‌تونه بیاد بیرون... ساقی خانم گفت شما تشریف بیارید...

فهیمه کمی مردد ایستاد و بعد با سری پایین گرفته از جلوی نگاه کنجکاو آرمان گذشت. ساقی تا چشمش به فهیمه افتاد با نگرانی پرسید:

- چی شده دخترم؟ چرا انقدر گریه کردی؟

چانه‌اش از بغض می‌لرزید و سعی داشت محکم باشد:

- می‌تونم با هدیه حرف بزنم؟

با راهنمایی ساقی از پله‌ها بالا رفت. بر در اتاقی که ساقی نشانی داده بود چند ضربه کوتاه نواخت:

- هدیه؟... آبجی، منم فهیمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز شد هر دو برای خالی کردن غم سنگین روی قلبشان تا آغوش هم پرواز کردند. هدیه دعوتش کرد روی تخت بنشیند و خودش جعبه دستمال کاغذی را از روی میز آرایش آورد:

- تو رو خدا ببخش فهیمه...
- آبجی تقصیر تو نیست... اگر پسر بودم هیچ وقت این طوری نمی‌شد... یادته داداشم مشروب خورده بود گرفتنش؟

هدیه سری تکان داد و دستمال زیر بینی خیسش کشید:

- آره یادمه...
- مامان و بابام چه کار کردن؟ از بس مامانم گریه کرد و دنبال قاضی اشک ریخت که دلشون سوخت ولی برای من چه کار کرد؟ از لحظه اول همه فقط تهدیدم کردن و توی سرم زدن... از بس مامان نفرینم کرده حالم از خودم داره به هم می‌خوره... بابام گشته برام شوهر پیدا کرده انگار با شوهر کردن من بی گناهیم ثابت می‌شه... بردنم پیش قابله که ببینن دخترم یا نه... باورت می‌شه؟

هدیه دستی روی صورت دوستش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمیرم برات... فکر می‌کردم اوضاع من خرابه... تو که بدتر از منی... پس چطوری اجازه دادن بیای پیشم؟

فهیمه چشمش به کبودی‌های روی لب و صورت هدیه بود:

- کتکت زده؟
- منو ول کن... تو چطوری اومدی؟
- قول می‌دی به هیچ کس نگی؟

کم کم داشت نگران می‌شد. فهیمه چرخید و چهارزانو رو به هدیه نشست با سری پایین افتاده گفت:

- آبجی، من فرار کردم.

تا چند ثانیه هدیه چیزی که شنیده بود را هضم نمی‌کرد. بلند شد چند قدمی در اتاق راه رفت. صندلی میز آرایش را جلو کشید تا کنار فهیمه بنشیند:

- حالا می‌خوای چه کار کنی؟ فهیمه با این کار که همه چیز می‌افته گردنت اوضاع هم خراب تر می‌شه...

فهیمه دستمال کاغذی را در دستش می‌چرخاند و اشک می‌ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه تحمل نداشتم...هر روز توهین و تهدید بدون اینکه یکی تحقیق کنه ببینیم چه خاکی باید سرم بریزم؟ به جاش داداشم رفته از وکیل پرسیده اگر منو بکشه چند سال می‌افته زندان؟ هنوز جرم من ثابت نشده. خودشون دارن مجازاتم می‌کنن هدیه... اگر می‌موندم بالاخره کار دستم می‌دادن...

هدیه آهی کشید و دستش را روی شکمش گذاشت:

- هر چی این چیزها رو می‌شنوم بیشتر از اینکه دختر به دنیا اومدم بدم میاد... فکر می‌کردم همه چیز به خاطر بی سوادی یا اعتیاد خانواده خودم بوده... ولی ربطی نداره... جانان که ایران بزرگ نشده... خیلی راحت روی من خط کشید... حرف همه حتی حشمت رو باور کرد جز من...من هم پذیرفتم. عادت ندارم خودم رو گول بزنم. زندگی من یعنی همین که دائم به یک چیزی محکوم بشی بدون اینکه کسی بهت بگه چه گناهی کردی...لااقل جانان دلیلش قانع کننده تر از بقیه آدم‌های زندگیم بود...هر کی از راه رسید زنجیر بست به دست و پام چون دخترم...

فهیمه دستش را روی پای هدیه گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمیرم برات آبجی...نگران من نباش از قبل فکر کردم کجا برم... دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم تا وقتی بی گناهیم ثابت بشه... از همه‌شون متنفرم بیشتر از همه از مامانم...
- کجا می‌خوای بری؟ هر جا بری پیدات می‌کنن همه چیز بدتر می‌شه...

با خوش خیالی لبخندی مسخره زد و گفت:

- نترس...تا روز دادگاه هیچ جا آفتابی نمی‌شم بعدش میام از خودم دفاع می‌کنم... بهت آدرس می‌دم ولی جون آبجی به هیچ کس نگو که خبر داری... باید زودتر برم. می‌ترسم بیان اینجا دنبالم...آدرستو از هانیه گرفتم ممکنه بقیه هم برن سراغش...

از کیفش کاغذی در آورد و کف دست هدیه گذاشت:

- آبجی فقط تو می‌دونی کجام...این هم دستت باشه اگر خودت لازم شد جایی داشته باشی بیا پیش من...

هدیه به آدرس نگاهی انداخت. جایی نزدیک خانه پدری‌اش بود:

- فهیمه اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس جاش مطمئنه... من تا روز دادگاه از خونه بیرون نمیام. مجبورم موبایلم هم خاموش کنم ولی تلفن ثابت داره می‌تونی اگر خبر خاصی شد زنگ بزنی باشه؟

فهیمه با اشک و زاری رفت. تا چند دقیقه هدیه جلوی در ایستاده بود به حیاط خالی نگاه می‌کرد. جانان و آرمان هنوز در آشپزخانه مشغول بحث با ساقی بودند اما به حدی آرام صحبت می‌کردند که هدیه چیزی نمی‌شنید. جانان لحظه‌ای بیرون آمد تا جواب تلفنش را بدهد. چشمش به هدیه افتاد که به دیوار تکیه زده و خیره به حیاط دست روی شکمش می‌کشد. دلش آتش گرفت اما احساسش را کنترل کرد. وارد پذیرایی شد تا شماره ناشناسی که چندین بار تماس گرفته بود را جواب دهد:

- بفرمایید.

صدایی مردانه بود:

- آقای پیرهادی؟
- خودم هستم.
- من اطلاعاتی درباره همسرتون دارم که مطمئنم به دردتون می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره عجیبی به دلش افتاد. برای چند ثانیه نتوانست نفس بکشد. نگاهی به پشت سرش کرد و دید که هدیه هنوز همان جا مثل مجسمه ایستاده. گوشی به دست، در حیاط پشتی را باز کرد و بیرون رفت:

- بفرمایید می‌شنوم.
- دنبال جواد می‌گردی؟ شاید برات جالب باشه که بدونی جواد هنوز هم نامزد همسرته...

حس کرد چشم‌هایش تار می‌بیند. دستش را به دیوار گرفت و از درد سینه کمی خم شد:

- تو کی هستی؟
- من جوادم. نامزد هدیه که منتظرم با جیب پر از تو طلاق بگیره برگرده پیشم. تلفنت هم از علی گرفتم.

دنیا دور سرش می‌چرخید. این یکی را هیچ جوری نمی‌توانست هضم کند. با تکیه بر دیوار خودش را به صندلی‌های تراس رساند و نشست:

- چی می‌خوای؟
- معلوم نیست؟
- چطوری باور کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ثابت می‌کنم. خیلی سخت نیست. از هدیه بپرس جواد می‌شناسه؟
- خب چی رو ثابت می‌کنه؟
- اگر گفت جواد خواستگارش بوده ولی جواب منفی داده بدون عین چیزی رو گفته که با من هماهنگ کرده اگر گیر افتادیم بگه... اگر گفت نمی‌شناسه یعنی من دارم دروغ می‌گم.

حس وحشتناکی داشت. حرف‌هایی که می‌شنید قانعش نمی‌کرد:

- چرا باید نقشه‌اش رو لو بدی؟
- چون زنگ زد و گفت تو عاشقش شدی... فکر نمی‌کردم مردی مثل تو رو بتونه خر کنه...قرارمون فقط همون یک شب بود که حامله‌اش کنی ولی هدیه داره می‌زنه زیر همه چیز...

دیگر طاقت نداشت بشنود. مشت گره خورده‌اش را روی میز کوباند و داد کشید:

- خفه شو آشغال بی غیرت... جرأت داری بیا رو در رو حرف بزن...

جواد پوزخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شماره منو داری... پیشنهاد می‌دم زودتر نامزدمو طلاق بدی چون دیگه داره تحملم تموم می‌شه...

جواد تلفن را قطع کرد. جانان چند بار داد زد:

- الو... الو...

از شدت عصبانیت گوشی را به دیوار کوباند. یک بار نه، بلکه چندین بار زد تا کامل درون دستش خرد شد. آرمان و ساقی هراسان خودشان را رساندند. پشت سرشان هدیه هم آمد و با ورودش حال جانان خراب تر شد. تمام بدنش می‌لرزید وقتی سعی داشت با آرامش آن سوال لعنتی را بپرسد. در میان هیاهوی ساقی و آرمان به سمت هدیه قدمی برداشت و به سختی خودش را کنترل کرد:

- ازت سوال می‌پرسم... خوب به چیزی که می‌گی فکر کن. یک بار هم بیشتر نمی‌پرسم. پس خوب دقت کن چی جواب می‌دی...

هدیه بهت زده و ترسیده بزاق دهانش را قورت داد. نگاهش روی دست جانان که به حالت تأکیدی انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفته و می‌لرزید خشک ماند:

- بپرسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان لبش را گزید و نگاهش را از هدیه لحظه‌ای گرفت. نفس عمیقی کشید. مشت گره خورده‌اش را جلوی دهانش گرفت:

- جواد کیه؟

بعد از این سوال مستقیم به هدیه خیره شد تا هر گونه واکنشش را آنالیز کند. رنگش به آنی پرید. چینی میان ابروانش افتاد و کمی گیج پرسید:

- جواد؟

دندان‌های جانان روی هم ساییده شد و غرید:

- اسمش‌و نیار لعنتی...

آرمان دستی روی شانه دوستش گذاشت:

- جان؟! چی شده؟ داری سکته می‌کنی مرد... بیا بشین ببینم...

دستی که جلوی دهانش مشت بود را بالا گرفت تا آرمان را ساکت کند:

- هدیه ازت سوال پرسیدم. بدون اینکه اسم اون مرتیکه رو بیاری بگو می‌شناسیش یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با عجله خواست جوابش را بدهد شاید از این حال در بیاید:

- من هیچ وقت ندیدمش... حشمت گفت خواستگاری کرده ولی من قبول نکردم...

هر دو دست جانان بالا رفت و روی سرش کوبیده شد:

- وای... خدای من نه...

ساقی نگران پرسید:

- جان چی شده حرف بزن...

نمی‌خواست دوباره عکس‌العمل تندی به هدیه نشان دهد. صد درصد تهمت بود یا شاید نقشه جدید آقا حشمت! بس بود برای هدیه این همه مصیبت که تمامی نداشت. با این حال نمی‌توانست حس وحشتناک درونش را کنترل کند. قلبش داشت درون سینه منفجر می‌شد. روی صندلی نشست و سرش را روی دستش گذاشت:

- فقط برو...

لحن صحبتش بیشتر از اینکه پرخاش گونه باشد التماس و درد داشت. ساقی با چشم و ابرو به هدیه علامت داد برود. جانان دیگر حرف‌هایشان را نمی‌شنید. قفسه سینه‌اش می‌سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت جانش را بالا می‌آورد اما نمی‌خواست دوباره اشتباهات گذشته‌اش را درباره هدیه مرتکب شود. این چند وقت هر بار تصویر رقصیدن هدیه و تارا در عروسی را به یاد می‌آورد کینه‌اش شدت می‌گرفت. یاد عشق زیبایی می‌افتاد که آن لحظه به زن و بچه‌اش داشت جگرش می‌سوخت و کارهای احمقانه می‌کرد. با دست به ساقی اشاره کرد آرام باشد اما خودش نمی‌توانست نفس بکشد. ساقی که دنبال لیوانی آب خنک رفت مچ دست آرمان را محکم گرفت:

- داداش منو از اینجا ببر... الان می‌میرم.

آرمان خم شد با نگرانی پرسید:

- چی شدی آخه؟

به سختی بغضش را فرو داد اما چشم‌هایش تر شد:

- فقط منو ببر... اینجا بمونم می‌میرم.

به این بهانه که قرار قبلی داشتند و دیرشان شده از خانه بیرون زدند. خیلی طول نکشید که آرمان مجبور شد مسیرش را به سمت بیمارستان تغییر دهد. جانان به حدی عصبی بود که وقتی پرستاری آمد نوار قلب بگیرد و به عضلات شکمش خیره شد بی اختیار داد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به چی نگاه می‌کنی؟ برو بگو یکی دیگه بیاد...

آرمان تکیه‌اش را از پنجره گرفت و کنارش ایستاد:

- جان آروم باش فقط یک نوار قلب ساده است... اگر حال خودتو ببینی؟

پرستار بیرون رفت. جانان مجالی یافت کمی بغضش را خالی کند:

- آرمان دارم می‌ترکم... کاش قلبم وایسه دیگه بیشتر از این نشنوم...حالم خیلی بده می‌ترسم کار دست این دختره بدم...
- چرت و پرت نگو مرد حسابی... تو که انقدر ضعیف نبودی؟ لااقل حرف بزن بفهمم چی شده؟

کلافه بلند شد و نشست:

- نمی‌خواد نوار بگیریم... به ساقی قول دادم رضایت بدم...

آرمان هیچ جوری حریفش نشد در بیمارستان بماند. با هم به دفتر شینا رفتند. وکیل جوان به محض دیدن قیافه برافروخته جانان فکر کرد درباره هدیه اشتباه قضاوت کرده. ترسیده بود هدیه از ملاقاتشان حرفی زده باشد. به خودش لعنت فرستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای جور کردن پرونده‌های بیشتر تا این حد احمقانه رفتار کرده.

برای جانان لیوانی آب خنک آورد و پشت میزش نشست:

- من در خدمتم آقای پیرهادی... هر مشکلی هست حل می‌شه باید آرامشتونو حفظ کنید...

جانان کمی آب خورد و لیوان را روی میز گذاشت:

- من چطوری می‌تونم تمام شکایت‌هام رو پس بگیرم؟

شینا از سوالش جا خورد. نگاهی به آرمان که خیره به رفیقش ناخُن می‌جوید انداخت:

- ببخشید متوجه نشدم.

جانان نفس پر دردی کشید و روی مبل جابه‌جا شد:

- نمی‌دونم تا الان برام چه کار کردید ولی می‌خوام لااقل با رضایت دادن از جرم همسرم کم کنم.

با خودش فکر کرد شاید متوجه بی گناهی زنش شده که انقدر به هم ریخته:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقتش من هیچ اقدامی نکردم جز اینکه پرونده رو دقیق مطالعه کنم... اوضاع اصلا به نفع همسرتون نیست اما با رضایت شما کمی از دوران حبسش کم می‌شه...

نا امید نگاهی به شینا انداخت و پرسید:

- مثلا چقدر؟
- نمی‌شه قطعی گفت... اگر معلوم بود چند گرم مواد مخدر استفاده کرده شاید حدودی می‌شد تخمین زد... دفعه قبل توی دادسرا براتون توضیح دادم که اتهام ایشون در واقع چند جرم مختلف با شاکی‌های متفاوته و حتی اگر شما رضایت بدید، روند پرونده تا آخر طی می‌شه...

جانان از استرس روی مبل بند نبود. دوباره کمی آب خورد و سری تکان داد:

- می‌دونم خانم... در حد حدس و گمان هم نمی‌تونید بگید؟

شینا خودکارش را زیر مقنعه برد و لای موهای کنار گوشش کرد. با ژستی متفکر گفت:

- جریمه نقدی و حداقل سه چهار سال حبس، شاید هم بیشتر که اجرای حکمش می‌افته برای بعد از زایمان... چون خودش هم مصرف کرده، ممکنه قاضی سخت گیری کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

براش شلاق هم در نظر بگیره... در خوش بینانه ترین حالت، پنجاه تا و در بدبینانه‌اش ممکنه تا هفتاد و پنج ضربه براش بنویسه... البته دقت کنید من فقط می‌گم ممکنه و شاید... همه‌ی این‌ها هم قابل اعتراضه... احتمال داره هیچ کدوم از این‌ها نشه من فقط دارم حدس خودم رو می‌گم.

جانان دستش را روی قلبش گذاشت و از درد در خودش جمع شد. آرمان مستأصل پرسید:

- خانم توکلی اجازه هست پنجره اتاق رو باز کنم؟

شینا سری تکان داد و خودش سراغ پنجره‌ی پشت سرش رفت. از کشوی میزش قرصی برداشت و سمت آرمان گرفت:

- من اینجا ژلوفن دارم اگر کمکی می‌کنه؟

جانان دستش را بالا گرفت و کمکش را رد کرد. هنوز از درد پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد. تنها تصویر جلوی چشمانش دو عروسک زیبا در حال رقصیدن زیر نورهای سالن عروسی بود.

با حسی پر از بیچارگی پرسید:

- چی کار می‌تونم براش بکنم؟ اگر اعتراف کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب قاضی تخفیف می‌ده ولی فوقش حبس کم بشه یا جزای نقدی یا شلاق رو بردارند... باز هم تأکید می‌کنم آقای پیرهادی...تا دادگاه تشکیل نشه چیزی معلوم نیست...

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و دوباره به شینا چشم دوخت:

- حتی با رضایت من و بقیه شاکی‌ها؟
- شما از ایشون به جرم فریبکاری، حتک حرمت و اعاده حیثیت شکایت کردید... صاحب مهمونی و چند نفر دیگه هم شکایت‌هایی مثل مال شما روی پرونده گذاشتند. فقط در صورتی همه چیز عوض می‌شه که بی گناهی خانم حمیدی ثابت بشه و مقصر اصلی رو پیدا کنید...البته ایشون همین الان مجرم نیستند. فقط در مَظان اتهام قرار گرفتند... رأی دادگاه بدوی رو می‌شه در دادگاه تجدید نظر تغییر داد... تا زمانی که جرم قطعی نشده با قرار وثیقه ایشون آزاده و هیچ حکمی اجراء نمی‌شه...

با اینکه تمام وجودش پر از شک بود اما وکالتش را پس گرفت. شینا پیش بینی این لحظه را کرده بود برای همین سراغ هدیه رفت تا لااقل با گرفتن پرونده‌ی ارثیه، پولی به جیب بزند. تازه کار اما زرنگ بود و می‌دانست باید نهایت استفاده را از یک

رمان بازار
romanbazar.ir

موکل که به آسانی دست به جیب می‌شود، بُرد. جانان و آرمان که به سمت خروجی می‌رفتند نتوانست با وجدانش کنار بیاید:

- ببخشید آقای پیرهادی من باید مطلبی خدمتتون عرض کنم.

جانان ایستاد و نگاه یخ زده‌اش را به شینا دوخت:

- باور کنید خانم توکلی من اصلا تحمل یک شوک دیگه رو ندارم... ممکنه بعدا تماس بگیرید؟

نفسی گرفت و دست‌هایش را جلوی بدنش به هم قفل کرد:

- من با همسرتون ملاقات کردم. از ایشون درباره ارثش وکالت گرفتم. به توافق رسیدیم بعد از فروش منزل پدری، من درصدی بردارم. نمی‌دونم گفته...

جانان آهی کشید و دست‌هایش را روی کمرش گذاشت:

- مشکلی نیست... بفرمایید چقدر حق الوکاله‌تون می‌شه من پرداخت می‌کنم... اون مسئله کاملا موضوع جداگانه‌ای داره...هر چقدر هزینه باید بکنه من با کمال میل پرداخت می‌کنم...

دلش نیامد درباره کم کاریِ وکیل هدیه چیزی نگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکل حق الوکاله نیست... آقای پیرهادی وکیلی که برای همسرتون گرفتید باید تا الان یک دفاعیه خیلی محکم روی پرونده می‌گذاشت و مو رو از ماست بیرون می‌کشید ولی من رفتم پرونده رو دیدم خیلی دلم برای خانم حمیدی سوخت... اندازه کافی همه چیز به ضررش هست لطفا با وکیلش حرف بزنید تا دیر نشده وظایفش رو با دلسوزی انجام بده...

آرمان نگاهی به جانان کرد:

- راست می‌گه... با این وضع وحشتناکی که هدیه داره الان یک ثانیه هم نباید دست روی دست گذاشت...چرا وکیلش کاری نکرده؟

جانان دست‌هایش را در هوا بلند کرد و به پاهایش کوبید:

- نمی‌دونم... دیگه هیچی نمی‌دونم...

چرخی زد و دستی میان موهایش کشید:

- خانم توکلی من صحبت می‌کنم اگر دیدم وکیلش بی خیاله میارمش پیش شما...مهم نیست دو تا وکیل داشته باشه فقط لطفا کمکش کنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

شینا به چیزی که می‌خواست رسیده بود. سری تکان داد و لبخند زد:

- بسیار عالی... هر وقت تشریف بیارید من در خدمتم... اگر هم سختشه تا اینجا بیاد من میام منزل شما...

جانان خودش پشت فرمان نشست و راهی بازار شد. آرمان کمی سکوت کرد تا حال جانان بهتر شود. مسیری که انتخاب کرده بود برایش عجیب به نظر می‌رسید اما نمی‌خواست با کنجکاوی عصبی‌ترش کند. به سختی جای پارک پیدا کردند و پیاده راه افتادند. وارد همان کوچه باریک که دفعه پیش علی را دیده بود که شد از پسر بچه‌ای پرسید:

- علی هست؟

پسرک با لباس‌های پاره پوره یک چرخ دستش بزرگ را با خنده دنبال خودش می‌کشید. به جایی پشت سرش اشاره کرد:

- مریضه کار نمی‌کنه... خوابیده...

جانان در مسیر اشاره پسر بچه راهی شد. پشت دیواری که دفعه پیش علی از آن بیرون آمد یک چرخ دستی بود. علی با پتویی کهنه زیر نور آفتاب در خودش جمع شده و روی چرخ دستی خواب بود. چند لحظه جانان بالای سرش ایستاد. دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌آمد بیدارش کند. خم شد دستش را روی پیشانی علی گذاشت. از تب می‌سوخت. کنارش روی چرخ نشست و شانه‌اش را با احتیاط تکان داد:

- علی آقا... علی داداش خوبی؟

علی با بی حالی چرخید. برای اینکه بهتر ببیند اخم‌هایش زیر آفتاب به هم گره خورد. سرفه‌ای کرد و با صدایی کاملا دورگه گفت:

- باز که تویی؟

جانان بلند شد ایستاد:

- آره علی آقا منم...به کمکت احتیاج دارم.

علی نشست و پتو را تا شانه‌هایش بالا کشید. طفلکی از شدت تب می‌لرزید:

- چی شده؟ باز حشمت چه گهی خورده؟

برای به زبان آوردن نام آن الدنگ که تماس گرفت داشت جان می‌کند اما علی آخرین امیدش بود:

- کسی از تو شماره تلفن منو گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی پر اخم با دقت نگاه کرد:

- نه... چطور؟
- یکی امروز به من زنگ زد...گفت جواده...می‌شناسی؟

نگاه علی بالا آمد. با کنجکاوی اول به جانان و بعد به آرمان خیره شد:

- بیست سوالیه؟ نکنه مفتشی؟

جانان کلافه و عصبی پتو را از روی علی کشید:

- اول بلند شو ببرم حالت رو جا بیارم بعد قلدری کن جوجه...

علی گوشه‌ی پتو را چنگ کشید:

- گم‌شو بابا... جواد کدوم خریه؟ یکی بود رفیق حشمت می‌گفت خاطرخواه عمه است... عمه‌ی بدبخت من کی وقت خاطرخواهی و این شاسکول بازی‌ها رو داشت؟ بده پتو رو یخ زدم...

دلش داشت آتش می‌گرفت. دستش را زیر بازوی استخوانی علی گذاشت و با یک فشار کوچک بلندش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو ببینم... یک عالمه سوال دارم تا جواب ندی دست از سرت بر نمی‌دارم...

علی ایستاد و دستش را آزاد کرد:

- ای بابا... گیر دادی ها... چی شده باز؟
- به خاطر عمه خانمت دنبالم بیا... فکر کنم تا حالا فهمیدی که چقدر محتاج کمک توئه؟

با بی میلی دنبالشان راه افتاد. جانان به این بهانه می‌خواست طفلکی را به رستوران ببرد شاید کمی جان بگیرد. به هوای اینکه علی غذا بخورد برای خودش و آرمان هم سوپ و کباب سفارش داد. گارسون سرویس می‌چید و جانان که تازه از دستشویی بیرون آمده بود دست‌هایش را خشک می‌کرد. علی کلافه پا تکان می‌داد و پشت هم سرفه یا عطسه می‌کرد. به محض اینکه گارسون فاصله گرفت جانان پرسید:

- خُب درباره این یارو بگو...

علی گیج سری تکان داد:

- کدوم یارو؟

دلش نمی‌خواست اسمش را مرتب تکرار کند اما چاره‌ای نداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین جواد... چقدر می‌شناسیش؟
- جواد یه الدنگی مثل حشمته با این تفاوت که خودش مصرف نمی‌کنه فقط می‌فروشه...هیچ صنمی هم با عمه‌یِ بدبخت من نداره...اما بعید نمی‌دونم اون راه جلوی پای حشمت گذاشته باشه...اون خط می‌ده بابای بی غیرت من هم اجرا می‌کنه...حشمت حسابی از خجالت عمه برای اینکه راضیش کنه عقد رفیقش بشه در اومد...آخر جواد رفت زندان که دست از سر عمه برداشت ولی قسم می‌خورم حتی یک بار هم با عمه روبه‌رو نشده...یعنی من هم اگر توی خیابون ببینمش نمی‌شناسم...فقط اسمش از دهن حشمت نمی‌افتاد...

جانان چشم بست و شکری زیر لب زمزمه کرد. با اینکه هنوز شک داشت و نمی‌خواست به این سرعت اعتماد کند اما همین چند جمله‌ی علی کمی دل بی قرارش را آرام کرد. آرمان کیسه سماق را به سختی گشود و روی کبابش ریخت:

- می‌گم علی آقا شما چند سالته؟

علی با قلدری نگاهش را بین جانان و آرمان گرداند:

- فضولی تموم نشد؟ نوش جان... من ناهار خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دستش را روی ساعد علی که می‌خواست فرار کند گذاشت:

- علی بشین... اوضاع خیلی داره هر روز بدتر می‌شه... تو تنها امید هدیه‌ای...
- هدیه خانم...

دستش را کشید و علی نشست:

- باشه هدیه خانم... غذا بخور می‌خوام کمکم کنی هدیه رو ... ببخشید هدیه خانم رو نجات بدیم...

از نگاهش معلوم بود دلش ضعف می‌رود کمی از آن همه غذای رنگارنگ بخورد اما دماغ بالا کشید و تکیه زد:

- نوش جان صرف شده.

حتی آرمان ذوق این حرکت علی را کرد و دلش نیامد جلوی چشمان گرسنه جوانک ژنده پوش غذا بخورد:

- داداش به خاطر من بخور... از گلوم پایین نمی‌ره...

علی دست پرورده‌ی هدیه بود. با غرور سرش را بالا گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم که... گرسنه نیستم. شما هم اگر از گلوت پایین نمی‌ره مجبور نیستی بخوری...

آرمان خندید و نگاهی به جانان انداخت. جانان چشم تنگ کرده بود با موشکافی به علی خیره نگاه می‌کرد:

- علی چقدر در روز توی بازار در میاری؟

علی کلافه دست‌هایش را در هوا تکان داد:

- ای بابا... اومدی حال ما رو بگیری یا دنبال کمک برای عمه‌ای؟

جانان بشقاب جلوی دستش را به عقب هُل داد و آرنج‌هایش را تکیه گاه بدنش کرد:

- بهت سی میلیون پول می‌دم... نقد همین الان... ولی در عوضش ازت می‌خوام با من صادق باشی...

چشم‌های علی گشاد شد:

- سی میلیون؟ اون وقت چرا؟
- من نمی‌تونم بیام توی محله‌ی شما تحقیق کنم... ولی تو می‌تونی... می‌خوام بیافتی دنبال کار هدیه... هر چی می‌تونی مدرک جور کن... فقط یک شرط داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی وسوسه شده بود اما نمی‌خواست برای کمک به عمه‌ی عزیزش اخاذی کند:

- باز گفت هدیه... می‌رم تحقیق می‌کنم... پولت مال خودت...

جانان لبخندی زد و دست در جیب کتش فرو برد. دسته چکش را جلوی چشم‌های علی گذاشت:

- چهل میلیون نقد... می‌تونی همین الان ببریش بانک... در عوض ازت می‌خوام حتی اگر چیزی علیه عمه خانمت پیدا کردی از من پنهان نکنی...

علی پوزخندی زد و خیره به دسته چک جانان گفت:

- درباره من چی فکر کردی؟ از دستش ناراحت بودم ولی من مثل بابام آدم فروش نیستم...

جانان در خودکارش را باز کرد و خیره به چشم‌های علی که نمی‌توانست پنهان کند چه حسی به آن همه پول دارد گفت:

- علی، من هدیه رو از صمیم قلبم دوست دارم. هدیه مادر بچه‌هامه...شاید خبر نداری که قراره دو قلو پسر بیاره...فکر کن من چه حسی می‌تونم نسبت بهش داشته باشم؟ من می‌دونم چقدر شما توی اون خونه عذاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدید. با همه وجودم عاشقشم. حتی اگر بدونم گناهکاره تا وقتی زنده‌ام نوکرشم. از تو می‌خوام هر چی می‌فهمی بهم بگی که من بتونم بهتر زن خودم رو بشناسم. اگر هدیه داره اشتباهی مرتکب می‌شه من باید بدونم که کمکش کنم...

علی کمی نرم شد. به سمت میز چرخید و حرکت جانان را تقلید کرد. ظرف سوپ را کناری زد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت:

- اگر نیتت خیره پس چرا رشوه می‌دی؟

با دست به غذا اشاره کرد:

- بخور تا بگم.
- سیرم.
- عجب تخسی هستی ها... می‌گم بخور بگو چشم...
- گفتم که سیرم...

آرمان با دهان پر خندید. دستمالی برداشت جلوی دهانش گذاشت. کمی جوید تا لقمه را فرو دهد:

- خیلی بامزه است... علی آقا من چاکرتم خیلی باحالی...

علی دهن کجی کرد و قاشق را برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیله خُب بابا... یه کم سوپ می‌خورم تا این رفیقت خفه نشده...

اولین قاشق را که در دهانش گذاشت، جانان هم شروع به خوردن کرد. بعد از مکثی نسبتا طولانی آرمان پرسید:

- خُب معامله جوش خورد؟

جانان فرصت را مناسب دید دوباره پیشنهادش را تکرار کند:

- ببین علی... هدیه خیلی برای تو غصه می‌خوره...خودم هم که وضعت رو از نزدیک دیدم...می‌دونم باید کار کنی گرسنه نمونی... همین اخلاقت هم باعث شد اعتماد کنم بیام سراغت با اینکه اون الدنگ گفت شماره تلفن منو از تو گرفته...

قاشقی که در راه فرو رفتن در دهان علی بود نیمه راه پایین آمد:

- از من گرفته؟ عجب! خُب دیگه چی بلغور کرده؟
- خیلی چیزها... حقیقتش من باید خیلی احمق باشم باورش نکنم...
- دِ بشنو و باور نکن برادر من... این وصله ها به عمه‌ی من نمی‌چسبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی دقیقا همون جوابی رو به من داد که اون مرتیکه گفت...
- مثلا چی؟

نفس جانان سنگین شده بود. کمی آب خورد و حرف را عوض کرد تا آن لحظه لعنتی را دوباره به یاد نیاورد:

- بهت حقوق می‌دم برای من کار کن... قبل از هر چیزی باید برگردی خونه پیش پدرت تا سر از کارش در بیاری...جواد هم پیدا کنی...

علی سری تکان داد و قاشقی دیگر سوپ در دهانش گذاشت:

- آمار بابا دستمه... پول نمی‌خوام ولی به خاطر عمه می‌رم جیک و پوکش رو در میارم...
- علی جان... قبول کن... هم وقتت آزاد می‌شه هم با دست پر می‌تونی...

قاشقش را زمین گذاشت و برخاست:

- عمه هدیه به من یاد نداده برای دفاع از شرفم پول بگیرم... گفتی بیافتم دنبالش، روی تخم جفت چشم‌هام...

دست کرد از جیبش چند اسکناس مچاله بیرون کشید روی میز انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابت سوپ ممنون. زنگ می‌زنم.

جانان و آرمان بهت زده به رفتنش خیره نگاه می‌کردند. آرمان نتوانست سکوت کند:

- می‌گم... زنت هم اخلاقش شبیه این باشه که بیچاره‌ای...

پوزخند جانان باعث شد نگاه آرمان به سمتش بچرخد:

- اون از این هم سرتق تره... باید وقتی شب تا صبح عروسک تو هم می‌کرد و لب به غذاهای ما نمی‌زد می‌فهمیدم...

آرمان با تعجب پرسید:

- چی رو؟

صدای جانان پر از حسرت بود وقتی جواب داد:

- اینکه چقدر سیندرلا کوچولو رو دوستش دارم...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

و اما سیندرلای قصه جانان در آن لحظات مثال یک شبح، گوشه اتاق کنج کمد دیواری می‌لرزید. ذهنش به سرعت در حال پردازش بود. آینده تاریک پیش رویش هر لحظه ترسناک تر می‌شد. به عادت بچگی وقتی ترس بر او مستولی می‌شد خودش را در کمد حبس کرده بود. تنها جایی که کمی می‌شد احساس امنیت کرد. از لای درزهای کمد بارقه‌های کمی از نور به داخل می‌تابید. برعکس همیشه دیگر کمد دیواری هم امن نبود. حس می‌کرد برایش فضای سرد زندان را تداعی می‌کند. شکی نداشت که جانان این بار از او گذشت نمی‌کند. فقط به خاطر حضور ساقی حرفی نزد و رفت. وقتی برگردد کمترین کارش کتک زدن است.

این حال خرابش را مدیون تماسی بود که با حشمت گرفت. صدای جواد و حشمت که به ریشش پای تلفن می‌خندیدند در مغزش می‌پیچید. از خودش می‌پرسید اصلا این جواد کجای زندگی‌اش بوده که حالا طلبکار شده؟ فقط نامی از او شنیده بود. به جز همان یک بار که حشمت گفت خاطرخواهش شده؛ چند باری هم به گوشش خورده بود کله گنده‌ی مواد فروش‌های محل است. حتی نمی‌دانست چه شکلی است و اگر جایی می‌دید محال بود بشناسد. حشمت گفت این به تاوان وکیل گرفتنش است و هر چه بیشتر پیش برود اوضاع خراب تر هم خواهد شد. این

رمان بازار
romanbazar.ir

طور که معلوم بود شینا به چند جا برای گرفتن اوراق قانونی سر زده و خبر به گوش حشمت رسیده. پای تلفن با خودش محاسبه کرده بود مگر آن ملک بی در و پیکر چقدر می‌ارزد که حشمت این طور دندان تیز کرده و به جان خواهرهایش افتاده؟ نپرسید اما حشمت خودش جواب این سوال را داد. فقط دنبال ارث نبود. رشوه می‌خواست. گفت اگر تا شب پنجاه میلیون جور نکند با جواد به در خانه جانان می‌آیند و خودش شخصا به جانان خواهد گفت که خواهرش چه ها کرده. دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد و تلق تلق صدا می‌داد. حالا دیگر از زندان نمی‌ترسید. بهترین اتفاق ممکن برایش در آن لحظات فقط زندان رفتن بود.

فکر کرد اگر با پای خودش نزد محسنی برود و همه چیز را گردن بگیرد این شر می‌خوابد. باید با یکی مشورت می‌کرد اما همه بر علیهش بودند. حتی شینا به هر حال وکیل جانان هم هست. تنها گزینه‌اش فهیمه بود. پاهای خشک شده‌اش را کمی در فضای تنگ و باریک کمد تکان داد و لای در را کمی باز کرد. به خاطر فشاری که به خودش آورده بود دلش درد می‌کرد. با صاف کردن پاهایش کمی از این فشار کم کرد اما دردش آرام نشد. خوشحال بود که ساقی کنار معلم زبان تارا نشسته و سرشان گرم است سراغی از او نمی‌گیرند. شماره

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنی که فهیمه روی کاغذ نوشته بود را گرفت. فهیمه خیلی زود جواب داد:

- الو آبجی تویی؟

دقایقی به اشک ریختن گذشت تا بالاخره توانست برای فهیمه کمی از ماجرا را تعریف کند. حرف‌های فهیمه نه تنها آرامش نکرد بلکه بیشتر باعث وحشتش شد:

- داداشم می‌گفت الان تو رو نمی‌برند زندان... تا بعد از به دنیا اومدن بچه اجرای حکم عقب می‌افته... همه‌ی در و همسایه‌ها می‌گفتند باید بچه رو می انداختی... الان که دیگه کاریش نمی‌شه کرد...

تماسش با فهیمه که قطع شد مغزش دستورات عجیب و غریب می‌داد. سوالات کثیفی از خودش می‌پرسید که مو بر بدنش راست می‌کرد. اگر حشمت به جانان بگوید اصلا بچه مال او نیست؟ اگر با رفیقش بیایند و وانمود کنند هدیه قبلا دختر نبوده؟ اگر و اما یا شایدهای بی شمار پشت هم ردیف می‌شدند. با چیزهایی که از فهیمه شنید گزینه زندان رفتن هم منتفی می‌شد و این یعنی هدیه باید بماند و شرایط بدتر از چیزی که تا این لحظه دیده را تجربه کند. این وسط چه بر سر دوقلوهای معصوم که تازگی تکان می خوردند و هدیه حسشان می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد آمد؟ به جانان قول داده بود تحت هر شرایطی بماند و مجبورش نکند در به در دنبالش بگردد اما جانان هم به او قول داد که اجازه نمی‌دهد حشمت یا هر کس دیگری اذیتش کند. جانان به قولش عمل نکرده بود. خودش شکنجه‌گرش شد به جای اینکه حمایت‌گرش باشد.

از کمد بیرون خزید. صدای ساقی را از طبقه‌ی پایین شنید که دنبالش می‌گردد:

- هدیه... کجایی بیا من دارم می‌رم...

حالا ساقی می‌رود و غول بر می‌گردد. شاید باید به ساقی بگوید. در این چند ساعت که کنارش بود، زن بیچاره حال درستی نداشت. به خاطر فشاری که صبح به خودش آورد درد می‌کشید. پایین رفت و جلوی راهرو منتظر ایستاد تا تماس تلفنی ساقی با منشی مزون تمام شود. ساقی که به سمتش چرخید خودش هم نفهمید چرا به زور سعی دارد لبخند بزند:

- هِدی... نرم راه بیافتی بری... ببین دارم بهت اعتماد می‌کنم ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد بود حرفی بزند یا با سکوتش خیال ساقی را راحت کند. می‌توانست به خود جانان بگوید قبل از اینکه حشمت اقدامی کند:

- خیالتون راحت باشه جایی نمی‌رم...
- قول؟
- بله.

کمی خوراکی برای تارا آورد و کنارش نشست. تارا با اسباب بازی هایی که معلم زبان برایش آورده بود حسابی دلبری می کرد. هر کدام را بر می داشت با لهجه با نمکش به فارسی نامش را می گفت:

- ماما... بابا...

هدیه به تارا لبخند می‌زد اما قلبش بی امان می‌کوبید و نفسش به سختی بیرون می‌آمد. ضرب آهنگ بدنش مثل کسی بود که ساعت‌ها دویده اما باید نشان می‌داد کاملا خونسرد است و چیزی برای نگرانی نیست. احساس گر گرفتگی مخصوص دوران بارداری به سراغش آمد. برخاست و کمی در حال باد زدن خودش در خانه راه رفت. طولی نکشید که صدای آیفون، تشویشش را هزار برابر کرد. تصویری که روی مونیتور می‌دید بیش از حد وحشتناک بود. حشمت با مردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شناخت پشت سر هم زنگ می‌زدند. نگاهی به خانه کرد. چراغ‌های زیادی روشن نبود. می‌توانست جواب ندهد اما نه... حشمت قلاب گرفت تا مرد غریبه از در کهنه‌ی حیاط بالا بپرد. در یک لحظه مغزش دستور فرار داد. دوید ساک و کیف دستی‌اش که از ظهر هنوز روی تخت بود را برداشت. مانتو تنش کرد و با عجله پایین آمد. صدای حشمت و آن مرد در حیاط می‌پیچید. بی صدا وارد حیاط پشتی شد. نردبان چوبی بلندی که رنگکار جا گذاشته بود را بلند کرد و روی دیوار کوتاه خانه همسایه گذاشت. تارا با تعجب جلوی در صدایش زد:

- مامی؟!

با دست علامت داد ساکت باشد. به خودش می‌گفت از خانه فرار می‌کند و از بیرون با جانان تماس می‌گیرد. اول تارا را فرستاد و بعد خودش بالا رفت. روی پشت بام انباری کوچک انتهای حیاط خانه همسایه کمی به انتظار ایستاد و وقتی چراغ خانه روشن شد فهمید حشمت و رفیقش داخل شدند. نمی‌توانست همان جا بماند. کافی بود وارد حیاط پشتی شوند تا نردبان تکیه زده به دیوار را ببینند. نگاهش را گرداند و متوجه شد اگر از پله‌های فلزی انباری پایین بروند به حیاط می‌رسند. در انتهای

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط این خانه دری کوچک به سمت خیابان پشتی بود و چراغ‌های خاموش خانه نشان می‌داد هیچکس منزلشان نیست. وارد کوچه‌ی تاریک که شدند کمی نفس راحت کشید.

تارا خوشحال و هیجان زده بود. دخترک نمی‌فهمید چه خطری از بیخ گوششان گذشته. چند بار شماره تلفن جانان را گرفت اما جواب نداد. جانان آن لحظه با آرمان در فدراسیون مشغول ورزش بودند. ناامید که شد ساقی را گرفت. او هم روی صندلی عقب ماشین آژانس چرت می‌زد و نمی‌شنید. شماره‌ی سپهر را هم نداشت. فکر کرد بهتر است با پلیس تماس بگیرد. گوشه‌ای ایستاد و برای مأمور پلیس کامل توضیح داد چه اتفاقی افتاده. گفتند نیرو می‌فرستند. باید منتظر بماند. تماسش که قطع شد صدایی از پشت سرش شنید:

- از اینجا رفته مطمئنم...نمی‌تونه خیلی دور بشه با شکمِ حامله...

دست تارا را محکم گرفت و با آخرین سرعتی که می‌توانست از کوچه بیرون زد. بعد از اولین پیچ، چشمش به یک تاکسی خالی افتاد. بهتر بود تا می‌تواند دور شود. تارا را سوار کرد و خودش هم نشست. راننده پرسید کجا برود؟ نگاهش را بی هدف گرداند و با خودش فکر کرد به این بهانه می‌تواند سری هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه بزند. راننده هنوز ماشین را از پارک بیرون نیاورده بود که حشمت و رفیقش وارد خیابان اصلی شدند.

تمام مسیر تلفن جانان را گرفت اما جواب نمی‌داد. بارها به ساقی زنگ زد اما ساقی در این مدت به خانه رسیده بود و با یک عالمه قرص‌های مُسکن در خواب عمیقی به سر می‌برد. حتی نمی‌دانست پلیس رسیده یا اصلا حشمت و رفیقش به چه هدفی وارد خانه شدند؟

خانه فهیمه یک اتاق در زیر پله ساختمانی قدیمی نزدیک محله سابق هدیه بود. هدیه در حالیکه همچنان تلفن جانان را می‌گرفت وارد منزلش شد. نمی‌دانست این رفیق قدیمی از کجا پول آورده این خانه را کرایه کرده اما همین که جایی داشت به آن پناه ببرد خودش نعمتی بود. فهیمه برایش بالشت آورد و پشتش گذاشت:

- نترس آبجی بالاخره که بر می‌داره...
- چطوری نترسم؟ توی خونه پر از لوازم گرون قیمت بود ولی اگر می‌موندم سر من و تارا بلایی می‌آوردن چی؟
- خُب مگه به پلیس نگفتی؟
- گفتم اما جانان بفهمه این طوری از خونه بیرون اومدم شهیدم می‌کنه... تو رو خدا بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

- آبجی پیامک بده.

با عجله نوشت:

«آقا جانان اتفاقی افتاده که مجبور شدم با تارا از خونه فرار کنم. لطفا تماس بگیرید.»

دکمه ارسال را فشرد اما از چیزی که نوشته بود پشیمان شد:

- کاش این طوری نمی‌نوشتم...
- زنگ می‌زنه براش توضیح می‌دی...

****

جانان با تنی عرق کرده خودش را به قسمت رختکن رساند. حسابی پر انرژی شده بود و به هر کس می‌رسید شوخی می‌کرد. آرمان از پشت هولش داد و خندید:

- مرتیکه دستت سنگینه... می‌زنی طرف فلج می‌شه...

صدای قهقهه‌ی جانان در سالن خالی پیچید:

- می‌زنم سفت بشید همه‌تون شُلید...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از جوان‌ها که همین چند ثانیه پیش جانان نیشگونش گرفته بود گفت:

- ما نخوایم سفت بشیم باید کی رو ببینیم؟ مرتیکه‌ی گولاخ همین که تو شل نیستی برای هفت پشتمون بسه...

با آرمان وارد قسمت حمام‌های سرپایی شدند. لباس در آوردند و هر کدام زیر یک دوش رفتند:

- می‌گم جانان... نظرت راجع به این خانم وکیل چیه؟

جانان بلند خندید:

- فرفری چرا زودتر نپرسیدی؟

منظورش موهای آرمان بود که در اثر ورزش پف می‌کرد و همیشه نسبت به آن حساسیت داشت:

- داشتم فکر می‌کردم چقدر خوبه که کشتی گیر نشدیم...
- چرا؟
- فکر کنم زیر دستت جوون مرگ می‌شدم... تو کِی انقدر رشد کردی؟

جانان آنقدر قدش بلند بود که فقط با بالا بردن دستش کمی شامپو از روی دیوار حمام به سمت آرمان پاشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکن عوضی...
- مزایای گولاخ بودن...
- بدبخت زنت از دستت چی می‌کشه؟

لبخند روی لب‌های جانان خشک شد. شیر آب را بست و دور کمرش حوله پیچید:

- می‌خوام امشب برم از دلش در بیارم... تو که در آستانه‌ی مخ زنی هستی نظری نداری؟
- من در آستانه‌ی مخ زنی‌ام؟
- آره دیگه خانم وکیل...

آرمان هم با یک حوله دور کمرش بیرون آمد. موهایش به شدت فر و وز شده بود. جانان دستی لای موهایش کشید و خندید:

- گوسفند کی بودی تو؟
- نکن بدتر می‌شه...

لوازمشان را برداشتند و به سمت کمدها رفتند:

- خیلی اذیتش کردم. حرف‌های زشتی بهش زدم که وقتی یادم می‌افته از خودم بیزار می‌شم... نمی‌دونم چه کار می‌تونم بکنم که فراموش کنه چون اگر خودم جاش بودم هیچ وقت از دلم نمی‌رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- زمان همه چیز رو حل می‌کنه!

زیر چشم نگاهی به رفیقش انداخت و در دل به این جمله لعنت فرستاد. هر دو لباس پوشیده و از باشگاه بیرون زدند. آرمان پرسید:

- بریم یه چیزی بخوریم؟

جانان دست برد به ته ساکش دنبال گوشی موبایل گشت:

- من باید برگردم خونه... ساقی با اون حالش مونده که سیندرلا فرار نکنه... در ضمن باید براش کادو هم بخرم... به نظرت چی بخرم؟
- نمی‌دونم... فکر نکنم اون چیزهایی که حداقل جلوی من بهش گفتی با طلا از دلش در بیاد... به نظرم براش موبایل بخر... این طوری بهش اعتمادت هم نشون می‌دی...

گوشی را پیدا کرد. از ساک که بیرون کشید بالا گرفت و نشان آرمان داد:

- برای خودم هم باید بخرم.

هر دو با هم وارد مغازه موبایل فروشی شدند. فروشنده چند ثانیه به گوشی خرد و شکسته جانان با تعجب نگاه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ارث پدرت رو می‌خواستی از حلقومش بکشی بیرون؟

نمی‌خواست اتفاق امروز را به یاد بیاورد. تصمیم گرفته بود بعد از این تمام اعتمادش را خرج هدیه کند:

- ببین اصلا نمی‌خوامش...فقط در حدی که اطلاعاتش رو بشه منتقل کرد می‌تونی کاری کنی؟

فروشنده سری تکان داد:

- انتقال اطلاعاتش با من... شما برو گوشی انتخاب کن تا من دستی به این بکشم...

نگاهی اجمالی به ویترین‌ها کرد و پرسید:

- جدیدترین مدل آیفون چی اومده؟
- برو اون طرف همه مدلش هست... تو اون ویترین جلویی...

به محض اینکه جلوی ویترین قرار گرفت با دیدن گوشی آیفون صورتی انتخابش را کرد. یاد گوشی کهنه و داغون هدیه افتاد که قاب صورتی دارد:

- این رُز گُلده؟ برای خانمم می‌خوام... مشکی هم برای خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشنده گفت:

- رنگ رُز گُلد خیلی خانم‌ها می‌برن...ولی اگر جدید می‌خوای طلایی مد شده...
- نه صورتی... می‌دونم خوشش میاد... خط ثابت هم داری؟

آرمان پرسید:

- خط برای چی؟
- برای هدیه... خط خودش اعتباری و داغونه...
- آفرین رفیق... به نام خودش هم بخری دیگه ترکوندی.

فروشنده گوشی قدیمی را به کامپیوتر وصل کرد و با صدای بلند گفت:

- آقا تشریف بیارید... بعضی چیزها منتقل نمی‌شه باید براتون توضیح بدم...

هر دو نزدیک فروشنده ایستادند. شاگرد مغازه سفارشات جانان را آورد و روی میز گذاشت. فروشنده پرسید:

- خب ... سیم کارت شما باید بره توی آیفون مشکی؟
- بله.... برای آیفون صورتی هم سیم کارت می‌خوام ولی الان کپی شناسنامه همسرمو ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوان خیره به صفحه مونیتور کامپیوتر سری تکان داد:

- اشکال نداره فقط داداش چقدر تماس از دست رفته داری؟

چیزی درون قلب جانان فرو ریخت. نزدیک تر شد و با راهنمایی فروشنده نگاهی به صفحه مونیتور انداخت. بالای پنجاه تماس از طرف هدیه و چند تایی هم ساقی و سپهر همگی مربوط به چند ساعت قبل:

- ببین این که سیندرلا ذخیره کردی شماره خانومت نیست؟ پیامک فرستاده... بخونم؟
- بخون...

پیام هدیه که خوانده شد، یکی روح از تن جانان بیرون کشید. به حدی گیج بود که بی جهت تا بیرون مغازه می‌رفت و دوباره بر می‌گشت. آرمان در این فاصله شماره‌ی هدیه را از مرد فروشنده پرسید و تماس گرفت. با اولین بوق برداشت:

- الو هدیه خانم... جان... بیا جواب داد...

مرد گنده دلش می‌خواست کف مغازه بنشیند و زار زار گریه کند. گوشی را از دست آرمان گرفت:

- کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خش دار و پر از خشمش تن هدیه را لرزاند:

- آقا جانان خیلی زنگ زدم جواب ندادید... من...
- کجایی؟

دیگر نمی‌توانست جلوی چشم فروشنده کنجکاو بایستد. از مغازه بیرون رفت و چند قدمی دور شد:

- من از خونه اومدم بیرون...شما الان خونه رفتید؟

به سختی خودش را کنترل می‌کرد داد نزند. نمی‌خواست با این کار هدیه بیشتر تشویق به فرار شود:

- نه عزیزم... بگو کجایی بیام دنبالت...
- آقا جانان، حشمت با یکی دیگه که فکر کنم همون جواد باشه ...

با شنیدن نام جواد از زبان هدیه بی اختیار غرید:

- نگو... دِ لعنتی نگو...

مشتش را جلوی دهانش گرفت و کمی دور خودش چرخید تا کنترلی روی رفتارش پیدا کند. نفسی گرفت و با لحنی تصنعی آرام گفت:

- عشقم فقط بگو کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه تلاش می‌کرد تن صدایش را آرام نشان دهد موفق نمی‌شد از هدیه پنهان کند چه خشمی پشت هر کلمه‌اش پنهان کرده. هدیه از طرفی تعجب کرده بود که چطور جانان دوباره او را «عزیزم» یا «عشقم» صدا می‌زند! سعی داشت با آرامش به جانان بفهماند این فرار از روی غریضه و برای جلوگیری از اتفاقاتی زشت بوده:

- آقا جانان، من از شما فرار نکردم. الان توی راه خونه شمام ولی می‌ترسم برم توی خونه...

بالاخره جانان کمی نفس راحت کشید:

- برو خونه من هم الان میام...
- می‌ترسم... من همون موقع به پلیس زنگ زدم ولی مجبور شدم از حیاط پشتی با تارا فرار کنم...
- باشه عزیزم نزدیک باش من زود بهت می‌رسم...

چرخید و با آرمان که پشت سرش منتظر بود مواجه شد:

- بریم خونه تا دوباره مجبور نشدم بیافتم در به در دنبال زن و بچه‌ام...

وارد کوچه که شدند با دیدن پلیس چیزی نمانده بود جانان وسط خیابان خودش را از ماشین بیرون پرتاب کند. در حیاط باز بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و یکی از همسایه‌ها داشت برای پلیس توضیحاتی می‌داد. چشمش که با جانان افتاد او را به مأمور پلیس نشان داد:

- ایشون صاحب خونه است... آقا جانان کجایید؟

قبل از هر جوابی نگاهش را به سمت خانه چرخاند. چراغ‌ها روشن و شیشه در ورودی شکسته بود:

- خدای من چی شده؟

مأمور پلیس جواب داد:

- از منزل شما دزدی شده... گویا همسایه دیده با پلیس تماس گرفته...

به سمت آرمان چرخید و ملتمسانه گفت:

- آرمان دستم به دامنت... هدیه و تارا معلوم نیست کجان؟
- من الان زنگ می‌زنم خودم پیداشون می‌کنم...

همسایه تعریف کرد که دیده دو نفر وارد حیاط شدند و شیشه‌ی ورودی را شکستند. کمی بعد ماشین گشت پلیس می‌آید اما چون کسی جواب نداده خیلی زود می‌رود. همسایه که مشکوک شده گاهی از پنجره، حیاط را نگاه می‌کرده تا اینکه یک وانت جلوی در می‌ایستد و مقداری لوازم بارش می‌زنند. با تماس دوباره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

همسایه، پلیس می‌آید اما دیر می‌رسد. جانان وارد خانه شد و هر چه که دزدیده بودند برای پلیس لیست کرد. فرش و چند تکه اثاثیه سبک مثل مایکروفر و تلویزیون برده بودند. حشمت و رفیقش جواد را به عنوان مضنون معرفی کرد. پلیس خواست به محض اینکه همسرش برگشت با هم به کلانتری بروند. با خالی شدن خانه از جمعیت، جانان دیگر آرام و قرار نداشت. آرمان کمی بعد برگشت اما تنها بود:

- پس چی شد؟
- هیچی جان... نگران نباش گفت رفته خونه‌ی دوستش فهیمه... راهش دور بوده الان توی تاکسی دربست داره بر می‌گرده... گفتم نزدیک شدید زنگ بزن بیام دنبالت...

نمی‌توانست حتی یک ثانیه صبر کند. موبایل آرمان را گرفت و وارد حیاط شد. هدیه خیلی زود جواب داد. جانان دیگر نمی‌فهمید چه می‌گوید:

- هدیه خواهش می‌کنم... هر فکری توی سرت داری بی خیالش شو... من نمی‌دونم چه کار کردی اصلا هم برام مهم نیست... حتی اگر همه این بدبختی‌ها زیر سر تو باشه من از صمیم قلبم عاشقتم...هر چی گفتم دروغ بود خوشگل من... فقط برگرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه کمی نزدیک همان سوپرمارکتی بود که قبلا جانان با دخترش رفت. لحظه‌ای ایستاد و پشتش تیر کشید. تصور کرد منظور جانان این است دزدی خانه هم با نقشه قبلی هدیه صورت گرفته. نگاهی به تارا که دستش را می‌کشید تا داخل سوپر مارکت شوند انداخت. صدای جانان را می‌شنید که هنوز دارد التماس می‌کند:

- ببین هر کاری بگی می‌کنم... دیگه ازت هیچی نمی‌خوام فقط نرو...من تمام شکایت‌هامو پس گرفتم بعد از این هم هیچ شکایتی ازت ندارم... برادرت بُرده فدای سرت... لب تر کن بهترشو برات می‌خرم...

همراه تارا وارد سوپر مارکت شد. می‌خواست مطمئن شود اتهام دیگری هم به لیست بدبختی‌هایش اضافه نشده. تارا با عجله به سمت یخچال بستنی‌ها در انتهای مغازه دوید. از دور داشت او را تماشا می‌کرد:

- آقا جانان شما فکر می‌کنید به برادرم کمک کردم از خونه شما دزدی کنه؟

جانان بی فکر جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا کردی... هر چی... به جون بچه‌هام اصلا برام مهم نیست فقط برگرد خونه... بگو کجایی؟

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. نگاه هدیه تار شد. مغزش به سرعت شروع به هشدار کرد. این زندگی که تمام مدت محکومی جز هدیه ندارد به چه درد می‌خورد؟ قلبش شروع به کوبیدن کرد. آنقدر سریع می‌زد که نفسش به شماره افتاد. وحشتی غیر قابل وصف تمام وجودش را گرفت. یک حمله پانیک (حمله وحشت زدگی) دیگر بود. حس می‌کرد تمام بدنش زیر دوش آب قرار گرفته. قفسه سینه‌اش را چنگ کشید و از درد کمی خم شد. قطرات عرق از روی پیشانی‌اش پایین چکید و روی سرامیک‌های سفید مغازه افتاد. وسط کوره‌ی نانوایی ایستاده بود. همه‌ی بدنش می‌سوخت. شبیه کسی که از یک هیولای خون خوار فرار می‌کند، ترس به سلول‌هایش فشار می‌آورد. از مغازه بیرون رفت و در میان موج التماس‌های جانان گفت:

- تارا توی سوپرمارکت سر کوچه است... من دارم می‌رم دنبالم نیا...

جانان وحشت زده داد کشید:

- هدیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر خیابان رسید. تاکسی زرد رنگی که با همان تا اینجا آمد هنوز جلوی پیاده رو منتظر مسافر بود:

- دارم سوار ماشین می‌شم... بچه رو گذاشتم توی سوپر... عجله کن...

تماس را قطع کرد و خودش را روی صندلی عقب ماشین انداخت. راننده نشست و پرسید:

- خانم کجا؟

نفسش به سختی بالا می‌آمد. بی حال نگاهی به راننده کرد:

- همونجا که سوار شدم...

****

جانان به سمت سوپر مارکت می دوید و پشت سر هم شماره هدیه را می‌گرفت. به محض ورود، چشمش به تارا افتاد که کنار یخچال انتهای مغازه ایستاده. نفهمید چطور خودش را به بچه رساند. روی زمین زانو زد و دخترکش را محکم بغل کرد:

- من اینجام دخترم... اینجام نترس...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا اصلا نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. لرزیدن شانه‌های پدرش می‌گفت باید از چیزی بترسد. جانان نگاهش را در مغازه چرخاند. هیچکس نبود. بلند شد و در حالیکه بچه را به سینه می‌فشرد بین قفسه‌ها چرخی زد. جلوی صندوق که رسید از فروشنده پرسید:

- شما ندیدی کی بچه رو آورد؟

فروشنده نگاهی به اطراف انداخت:

- همون خانم که همیشه با دخترتون می‌اومد خرید... الان اینجا بود ولی انگار حالش بد شد رفت بیرون...

جانان دیگر از این دیوانه تر نمی‌شد. بارها و بارها موبایل هدیه را می‌گرفت اما هدیه بعد از آن حمله‌ی سخت روی صندلی عقب ماشین با بدنی کرخت و سست دراز کشیده و اشک می‌ریخت. جلوی خانه فهیمه که پیاده شد حتی مغزش درست جهت‌ها را تشخیص نمی‌داد. با هر مکافاتی بود خودش را به آن آپارتمان دو طبقه‌ی کهنه رساند. حس می‌کرد از وقتی رفته یک چیزی این جا فرق کرده اما نمی‌توانست تشخیص دهد شیشه‌های در ورودی شکسته. چند بار زنگ زد اما فهیمه باز نکرد. جلوی در روی پله نشست. خیره به کوچه‌ی خلوت و تاریک از ترس تنهایی چنگ به سینه و گلویش می‌کشید. توهم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد که حشمت او را صدا می‌زند یا نور چراغ گردان پلیس می‌دید. مردمک‌هایش گشاد شده و در حالتی غیرعادی در حدقه حرکت‌های تند می‌کرد. لرزش موبایلش که یک لحظه آرام نمی‌گرفت باعث تشدید حمله عصبی‌اش می‌شد. کنترلش را لحظه‌ای از دست داد. کیفش را بلند کرد و چند بار روی پله کوبید شاید همه دست از سرش بردارند. کلیدی که فهیمه داده بود با سر و صدا روی زمین افتاد. خم شد برش داشت. جلوی چشمانش گرفت و با تعجب نگاهش کرد:

- این چیه؟!

دقایقی طول کشید تا هدیه متوجه شد کلید در خانه‌ی فهیمه را در دست دارد. با عجله برخاست و در ورودی را گشود. با اولین قدم، نگاهش روی زمین ماند. رد خون همه جا بود. وحشتش اوج گرفت. دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت و از درد نالید. آرام و پر تردید از چهار پله‌ای که باید به سمت پایین طی می‌کرد گذشت و با در شکسته‌ی واحد فهیمه مواجه شد. نگاهش را در خانه‌ای که همه جایش را خون گرفته چرخاند. صدای جیغ‌های ممتد هدیه، زن صاحب‌خانه را بیرون کشید:

- ای وای... حاج آقا... حاجی بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر زیر بغل زد و پله‌ها را پایین آمد. هدیه پشت سر هم جیغ می‌کشید. آنقدر خون همه جا می‌دید که طعمش را حس می‌کرد. صاحب‌خانه که رسید هدیه شروع به استفراغ کرد:

- وای خاک بر سرم... تو دوست فهیمه‌ای؟ حاجی بیا کمک...

****

ساقی داشت برای رفتن به خانه جانان آماده می‌شد:

- سپهر عجله کن... دختره‌یِ احمقِ بی فکر...

سپهر کتش را روی دست انداخت و خم شد کفش‌هایش را بپوشد:

- خانمم حرص نخور... بالاخره که پیداش می‌شه...

ناخُن کاشته شده‌اش را با دندان کند. از درد به خودش پیچید:

- آخ... بمیرم برای جانان... حالا چطوری پیداش کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با انگشتش درگیر بود. سپهر بالاخره بند کفش‌هایش را بست. دستش را گرفت و نگاهی به ناخُن زخمی‌اش انداخت:

- ساقی جان، هنوز نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده؟ چی کار کردی با خودت؟

دستش را عصبی کشید:

- چه می‌دونم؟ آرمان یه چیزهایی گفت اصلا مخم سوت کشید... صبر کن ....

موبایلش را کمی دور نگه داشت. عینک نداشت. نمی‌توانست نام مخاطب را بخواند:

- سپهر ببین این کیه؟

سپهر خم شد و با هیجان گفت:

- هدیه است... جواب بده...

ساقی تقریبا با پرخاش جواب هدیه را داد:

- الو... دختره‌یِ احمق مگه به من قول ندادی؟ می‌فهمی چقدر همه رو نگران کردی؟

صدایی مردانه به جای هدیه حرف زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم ببخشید مزاحم شدم... من صاحب خونه‌یِ فهیمه جان هستم. دوستش اینجاست ولی حالش خیلی بده...

نگاه ساقی به سپهر دوخته شد. تماس را به حالت پخش گذاشت:

- آدرس بدید من الان میام.

مرد با کمی مکث گفت:

- خانم ما به فهیمه پناه دادیم. خانواده‌اش چند ساعت پیش این جا رو ترکوندن... دختر بیچاره رگ دست‌هاش رو زد. هنوز نمی‌دونیم زنده است یا نه؟

ساقی محکم بر صورتش کوبید:

- ای وای خاک بر سرم... الان عروس من پیش شماست؟
- بله... وقتی اومد اینجا... همه جا پر از خون بود. این بنده ی خدا انگار شوکه شده... دکتر خبر کردیم ولی خواهشا رعایت کنید ما آبرو داریم...

از ترس اینکه جانان هم برود؛ داد و هوار راه بیاندازد، تصمیم گرفتند تا وقتی مطمئن نشدند بر اعصابش مسلط است آدرس ندهند. به سختی قانعش کردند که خودشان می‌روند و با هدیه بر می‌گردند. آمبولانس جلوی در ایستاده بود. هدیه‌ای که در آن خانه‌ی محقر پیدا کردند، فرسنگ‌ها با دختری که می‌شناختند

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاوت داشت. گوشه‌ای کز کرده و تن لرزانش را بغل گرفته بود. پشت سر هم زمزمه می‌کرد:

- منو می‌گیرن... من زندان نمی‌رم... منو می‌گیرن... زندان نمی‌رم... من زندان نمی‌رم...

ساقی خواست نزدیکش شود اما زن صاحب خانه گفت:

- خانم مراقب باشید.... تا کسی نزدیک می‌شه جیغ می‌زنه...

آرام به سمتش خزید. با قدمی فاصله ایستاد. با درد کمی خم شد و نامش را با احتیاط صدا زد:

- هدیه... هدیه جانم... عزیزم منم ساقی...

نگاه وحشت زده‌ی هدیه بالا آمد و روی صورت ساقی نشست. تنش محسوس می‌لرزید و به نظر می‌رسید همین الان است که قالب تهی کند:

- من می‌ترسم... می‌ترسم نمیام... نمیام... می‌ترسم...

سپهر دستی پشت همسرش کشید:

- اجازه بده من باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی بغضش ترکید. لحظه‌ای صورتش را به سینه شوهرش تکیه داد و عقب رفت شاید سپهر بتواند هدیه را آرام کند. سپهر نزدیک شد. جلوی هدیه روی زمین دو زانو نشست و با همان لحن آرام همیشگی شروع به صحبت کرد:

- دخترم... من قول می‌دم کسی تو رو زندان نبره... اجازه می‌دی دستتو بگیرم؟ با هم بریم هر جا که تو خواستی...باشه؟

هدیه نگاهی به سپهر و بعد به ساقی انداخت:

- منو پیش آقا جانان نبرید... می‌رم پیش فهیمه... آره... آره می‌رم پیش فهیمه...

سپهر دستش را جلو برد:

- دست منو بگیر هر جا خودت خواستی می‌برمت عزیزم...
- هر چی گفتم بی گناهم گوش نکرد... دیگه نمیام توی اون خونه...

دکتر اورژانس پرسید:

- سابقه‌ی حمله‌های عصبی شبیه این داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی جواب داد:

- بله آقای دکتر... یک بار حمله‌ی پانیک بهش دست داد ولی نه به این شدت...

مرد جوان سری تکان داد و با اطمینان گفت:

- احتمالا براش تبدیل به حمله های مزمن شده... حتما باید درمانش کنید. ما هیچی نمی‌تونیم الان به خاطر وضعیت بارداریش تجویز کنیم. نهایتا اگر ببریدش درمانگاه سرم درمانی بشه که ما خودمون هم می‌تونیم الان انجامش بدیم... کار دیگه‌ای از دستمون بر نمیاد...

سپهر تمام مدت با کمی فاصله از هدیه وسط خانه نشسته بود و دختر بیچاره را نگاه می‌کرد. کیفش را به سینه می‌فشرد و بدنش را به جلو و عقب حرکت می‌داد. شنید که مأمور اورژانس گفت:

- اذیتش نکنید خودش آروم می‌شه... دورش خلوت باشه نهایتا تا یکی دو ساعت دیگه به حالت طبیعی بر می‌گرده...

سپهر جرأت کرد نزدیک تر شود. کنار هدیه نشست و به پشتی تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه جان نمی‌خوام ساقی بشنوه... می‌خوای یک مدت از ما دور باشی؟

نگاه ملتمس هدیه به سمت سپهر کشیده شد. اشک‌هایش پایین چکید و سری به علامت مثبت تکان داد:

- جانان کاری کرده که تو این طور به هم ریختی؟ حرفی زده؟ به من بگو دخترم... خودت می‌دونی که کمکت می‌کنم...
- گفت ... اگر دزد هم باشم می‌بخشه... چطوری برم توی اون خونه؟ من خیلی می‌ترسم... دیگه نمی خوام ببینمش...تو رو خدا بهش بگید ولم کنه...
- باشه دخترم... زوری که نیست... امشب بیا خونه‌ی ما...

هدیه با وحشت در جا پرید:

- نه... نمی‌خوام... میاد دنبالم...

یکی دو ساعت طول کشید تا هدیه را خواباندند و کم کم حالش جا آمد. در این مدت، صاحب خانه برای ساقی و سپهر تعریف کرد چطور خانواده‌ی فهیمه به آنجا حمله کردند و دختر بیچاره قبل از شکستن در توسط برادرها خودش را تکه تکه کرده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من رفتم پشت سرشون توی خونه... دیدم برادر کوچیکه دستش رو گذاشته روی گردن فهیمه خانم که مثل فواره خون ازش می‌اومد... بزرگه بالای سرش ایستاده بود می‌گفت ولش کن حتما یک غلطی کرده... بهتر که بمیره...

خانمش اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادر پاک کرد و بر ران پایش کوبید:

- بمیرم برای دو تاشون... حالا اگر مرد بودن ننه‌هاشون ذوق می‌کردن... من یک سال با فهیمه توی همون شرکت خدماتی کار کردم. هدیه رو نمی‌شناختم اما فهیمه دختر اجتماعی و خوش مشربی بود. ببینید بچه چقدر بهش فشار اومده که تیغ کشیده روی گلوی خودش...الان نمی‌دونم دعا کنم بمیره راحت بشه یا زنده بمونه؟ وقتی گفت توی خونه امنیت جانی نداره دلم نیومد بهش پناه ندم ولی ای کاش این کارو نمی‌کردم...

نگاه ساقی به سمت هدیه که گوشه‌ای از خانه روی زمین دراز کشیده و به سقف خیره شده چرخید. از جمع فاصله گرفت و کنار هدیه روی زمین نشست. حتی جرأت نداشت دستش را بگیرد. در این مدت به سختی حالیِ جانان کرده بود که هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کمی استراحت کند. از طرفی دلش برای پسر خودش می‌سوخت، از سوی دیگر با دیدن وضع هدیه دلش نمی‌آمد طفلکی را در شرایط سخت تر از این بگذارد:

- هدیه جان... به من بگو دخترم... جانان چه کار کرده که تو انقدر ازش می‌ترسی؟

هدیه همان طور خیره به سقف طوری شروع به صحبت کرد که به نظر می‌رسید هذیان می‌گوید:

- پسرام به دنیا بیان ساقی بزرگ می‌کنه... آره ساقی خوبه... حواسش هست...

ساقی با بغض نزدیک تر شد و با احتیاط دستی روی سر هدیه کشید:

- عزیز دلم خودت پسرهات رو بزرگ می‌کنی... این روزها می‌گذره... بی گناهیت ثابت می‌شه بهت قول می‌دم...

مردمک‌های خیس هدیه به سمت ساقی حرکت کرد:

- دیگه قول ندید... هیچکس قول نده...پسرام میان پیش تو خیالم راحت می‌شه...می‌تونم برم پیش فهیمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه شکسته بود. با برگشتنش به خانه جانان هم ممکن بود عقلش را از دست بدهد:

- بیا با من زندگی کن... تا حالت خوب نشده اجازه نمی‌دم جانان بیاد پیشت...

چانه هدیه لرزید و دست‌هایش مشت شد:

- با چه رویی؟ چقدر حقیرم ای خدا...

ساقی سریع دستش را روی دست هدیه گذاشت:

- عزیز دلم این طوری نگو... باشه پیش من نیا... یک مدت برو توی خونه‌ی قدیمی جانان تنها باش تا حالت بهتر بشه...
- چه فرقی می‌کنه؟ حس می‌کنم یکی دست برده دل و روده‌ام رو کشیده بیرون هیچی درونم نیست...

صدای سپهر از پشت سر ساقی شنیده شد:

- فعلا دخترم بیا از خونه‌ی این بنده‌های خدا بریم... اگر دوست نداری با جانان روبه‌رو بشی خودم حلش می‌کنم. به من که اعتماد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر با قدمی فاصله از آنها ایستاده بود. هدیه نگاهش را بالا کشید و قامت بلند سپهر را دید. از روی بیچارگی سری تکان داد و سعی کرد بنشیند. دردی زیر دلش حس کرد. آه از نهادش برخاست:

- هدیه جان آروم...

این را ساقی گفت و با اینکه خودش هم حال خوبی نداشت، دست زیر بازوی هدیه برد تا بلندش کند. کمی بعد روی صندلی عقب ماشین سپهر به جاده خیره شده بود و می‌شنید که ساقی سعی دارد جانان را قانع کند صبور باشد:

- تو چرا حرف توی سرت نمی‌ره؟ حتما یه چیزی بهش گفتی که انقدر حالش خراب شده... نمی‌دم گوشی رو...باید حال این بچه رو می‌دیدی بفهمی چرا می‌گم نمی‌شه... جان؟! دیوانه شدی؟ داره با ما میاد دیگه چه مرگته؟

سپهر گوشی را از خانمش گرفت:

- جانان تو که بچه نیستی؟ می‌دونم مرد... همه می‌دونیم چقدر از این روز وحشت داشتی ولی الان هدیه خانم پیش ماست... اصلا قصد فرار نداشته ولی بهش حق

رمان بازار
romanbazar.ir

بده... این همه فشار از همه طرف کم نیست...از روز اول به شما و ساقی جان گفتم به این دختر فضا بدید برای خیلی چیزها زوده ولی گوش نکردید... خودت هم می‌دونی خیلی درباره اون مسئله تند رفتی الان وقت جبرانه پسر خوب... من که بدت رو نمی‌خوام...

فایده نداشت. تا جانان با هدیه حرف نمی‌زد آرام نمی گرفت. سپهر کمی چانه زد و نصیحت کرد در آخر گوشی را به سمت ساقی گرفت:

- خانم من که حریفش نشدم... فکر می‌کنه ما هم داریم بهش دروغ می‌گیم...

هدیه کمی حالش بهتر بود. دلش نمی‌آمد این دو فرشته‌ی مهربان را به خاطر بدبختی‌های خودش شکنجه کند. کمی روی صندلی تنش را بالا کشید و علی رغم میل باطنی‌اش گفت:

- ساقی خانم... بدید من باهاش حرف بزنم...

ساقی با خوشحالی چرخید و گوشی را دست هدیه داد:

- من فدات بشم که انقدر می‌فهمی... اگر دیدی داره چرت و پرت می‌گه یا داد زد جواب نده ... نترسی ازش‌ها... همه‌اش هارت و پورته...

رمان بازار
romanbazar.ir

هارت و پورت نبود. جانان این لحظه بیشتر از هر زمان دیگری عاشق هدیه بود. داشت می‌مرد فقط لحظه‌ای صدای عروسک کوچولوی مظلومش را بشنود. ترس از دست دادن می‌توانست آن لحظات استخوان‌هایش را بشکند. صدای نرم و غمگین هدیه که در بلندگوی گوشی پیچید لحظه‌ای چشم بست و نفس نکشید:

- سلام قربونت برم...سلام نفس جانان... مردت چی گفت که دل عروسکش شکست؟ فقط بگو که بر می‌گردی... قول می‌دم دیگه اذیتت نکنم فقط برگرد...

نفس کشیدن برای هدیه هم سخت شده بود. بیشتر به حالت نشسته در آمد و کمی پنجره را پایین کشید. برای ادای کلمات در مضیقه بود. نمی‌خواست دل جانان را بشکند. بابت تمام رفتارهایش کاملا به او حق می‌داد. حتی شک‌هایش را می‌پذیرفت اما خودش زیر بار این همه تهمت طاقتش تمام شده بود:

- مگه من چاره‌ای هم دارم؟

قلب جانان در سینه فشرده شد. از شدت هجوم ناگهانی احساسات عذاب آور و عشقی که داشت تنش را می‌سوزاند بلند شد و چند قدمی راه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیز دلم تو تاج سر منی... خانم منی... کی گفته چاره نداری؟ مردونه قول می‌دم...

هدیه عصبی میان حرفش پرید:

- قول ندید... هیچی نگید... محبت نکنید...اصلا نبخشید... فقط ولم کنید به درد خودم بمیرم...

از روی بیچارگی فقط برای آرام کردن دل هدیه گفت:

- عشقم بیا خونه... من می‌رم بیرون که تو راحت باشی...
- نمی‌ترسی بقیه لوازم خونه هم بدزدم؟ یا با فامیل ام مواد فروشی کنم؟

ضربه محکمی بر پیشانی‌اش کوبید و لحظه‌ای لبش را گزید:

- من غلط بکنم... هر چی گفتم از ته دلم نبوده. خودت می‌دونی چقدر دوستت دارم...
- دیگه فرقی نمی‌کنه... من که اراده‌ای از خودم ندارم. هر تصمیمی بگیرید من فقط باید بپذیرم. گوشی رو می‌دم ساقی خانم ...
- هدیه صبر کن...

بی اهمیت به آخرین کلماتی که شنید، گوشی را دست ساقی سپرد. سنگینی نگاه سپهر را روی خودش از آینه حس می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به جاده منتظر محکومیت بعدی‌اش بود. ساقی گفت هدیه را به خانه خودش می‌برد و چند روزی بهتر است جانان صبوری کند همدیگر را نبینند. با قطع شدن تماس، سکوت سنگینی حکم فرما شد. سپهر گاهی از آینه به هدیه نگاهی می‌انداخت و دلش برای غریبی این دختر آتش می‌گرفت. نزدیک خانه ساقی ناگهان سپهر مسیرش را تغییر داد. ساقی با تعجب نگاهش کرد. قبل از هر سوالی خودش گفت:

- خانم ازت توقع دارم رازدار باشی حداقل برای یک مدت...

ساقی چینی میان ابروانش داد:

- باشه ولی چرا؟
- هدیه با ما خونه نمیاد.

حالا نگاه متعجب هدیه هم روی سپهر نشسته بود:

- می‌خوای این دختر رو به خاطر جانان به کشتن بدی؟ خانم دو قلو حامله است... هر لحظه ممکنه به خاطر این حجم از فشار روانی بچه‌ها رو سقط کنه... نمی‌دونم چرا تو و جانان اصلا دلتون نمی‌خواد بفهمید یک دختر صدمه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده رو آوردید و ازش توقع دارید وانمود کنه همه چیز درسته؟

ساقی توجیه کرد:

- ما هیچ وقت ازش همچین توقعی نداشتیم؟
- به من دیگه نگو ساقی... می‌دونم از روی محبت بوده ولی این کاری که دارید می‌کنید دوستی خاله خرسه است...طفلکی رو با محبت خفه کردید... این هم نتیجه‌اش شده...حق داره این بنده‌ی خدا... نه به اون عشق آتشین جانان، نه اون همه خشم که حتی من و شما رو شوکه کرد...

باد ساقی خوابید. روی صندلی بیشتر فرو رفت و با بغض گفت:

- خیلی به خاطر ژاکلین اذیت شده بود. سکته‌ی من هم بدترش کرد. جانان اصلا همچین آدمی نیست...

هدیه هم تأیید کرد:

- تقصیر آقا جانان نیست... من آدم مشکل داری‌اَم... روزهای اول شوکه بود الان خیلی آروم‌تر شده...

سپهر دوباره نگاهی به هدیه که هنوز به پنجره خیره بود انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه‌ی ما، جانان‌و خوب می‌شناسیم. زیادی از حد احساساتی و زود جوشه... همه به قد و قواره‌اش نگاه می‌کنن و توقع دارن محکم باشه ولی خیلی زود می‌شکنه... با این حال هیچ کدوم دلیل نمی‌شه که دست روی زن حامله بلند کنه یا اون وحشی بازی‌ها رو در بیاره...

هدیه پوزخند زد و دستی روی شکمش کشید:

- من با این رفتارها بزرگ شدم آقا سپهر... اصلا چیز جدیدی نبود... تو خونه‌ی ما مردی که زنش‌و نزنه یعنی غیرت نداره...

لحن صحبت سپهر ناگهان پر از خشم شد. برای اولین بار تقریبا سر هدیه داد کشید:

- خجالت بکش دختر... همین طوری برخورد کردی که پسر آروم ساقی به خودش اجازه هر غلطی رو داده... باید بفهمی خیلی از این اتفاقات آینه رفتار خودت بوده...بسه دیگه بزرگ شو...قبل از اینکه دوباره برید زیر یک سقف اول تو باید بفهمی دیگه دختر اون خانواده‌ی روانی نیستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی کنجکاو پرسید:

- می‌خوای چه کار کنی سپهر؟

نگاهی به ساقی کرد و گفت:

- می‌برمش آپارتمان قدیمی خودم... ساقی بفهمم به جانان گفتی خیلی دلخورم می‌کنی... از روز اول این دختر گفت فقط تا به دنیا اومدن بچه‌ها ولی شما دو تا مثل بختک افتادید روش...مگه نگفتی اگر هدیه نخواد بمونه بهش خونه می‌دی؟ خُب من الان بهش خونه می‌دم. بره خودشو پیدا کنه اما جانان نباید بفهمه کجاست که دوباره بهش فشار بیاره...

ساقی نگران وضعیت پسر خودش با لحنی ملتمس به سمت سپهر چرخید:

- آخه سپهر جان... اول اینکه هدیه با این وضع روحی و جسمی اصلا نباید تنها بمونه... بعد هم با جانان چه کنم؟ بچه داغون می‌شه...

سپهر پوزخند زد:

- بچه؟ پدر سه تا بچه با دو متر و خرده‌ای قد از نظر تو بچه است؟ دو تاشون باید اول با خودشون کنار بیان بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

برن زیر یک سقف... این طوری ساقی جان شک نکن هدیه رو برای همیشه از دست می‌دی... برم یا برگردم خونه؟

- جانان گفت نمیاد... به من قول داد...
- باشه... پس می‌ریم خونه خودمون ولی اگر جانان اومد؟
- هر چی تو بگی.

به سمت خانه ساقی تغییر مسیر دادند. هنوز وارد کوچه نشده بودند که سپهر چراغ‌هایش را خاموش کرد و از سرعتش کاست:

- ساقی خانم... پسرت قول داد که نمیاد پس اون غول بیابونی جلوی در خونه کیه؟

ساقی با دقت به تاریکی کوچه خیره شد. جانان داشت عصبی عرض خیابان را قدم رو می‌رفت. چند ثانیه به حال خراب پسرش نگاه کرد و به صدای نفس‌های دردناک هدیه در سکوت گوش داد تا بالاخره تصمیمش را گرفت:

- برو سپهر... می‌دونم به عشق زنش اومده ولی باید یاد بگیره پای قولش بمونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر دستش را روی پشتی صندلی ساقی گذاشت و کمی نزدیک شد:

- ساقی باید طاقت بیاری بهش آدرس ندی... اگر فکر می‌کنی نمی‌تونی همین الان بریم خونه که من باهاش حرف بزنم...

تنها محرک آن لحظه برای تصمیمات ساقی، صدای نفس‌های وحشت زده هدیه بود:

- نه... برو بهش نمی‌گم...

صدای دنده عقب زدن اتومبیلی در کوچه روبه‌رو توجه جانان را جلب کرد. با اینکه چراغ‌های ماشین سپهر خاموش بود اما جانان دید که دور می‌شوند. دلشوره وحشتناکی به دلش افتاد. با عجله شماره مادرش را گرفت. ساقی چند باری نفس عمیق کشید تا توانایی حرف زدن با پسرش را پیدا کند:

- مامان پس چرا رفتید؟
- تو به من قول دادی... پای قول‌هایی که به هدیه دادی هم این جوری وایسادی؟

جانان نفس کم آورده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان یک دقیقه ببینمش خیالم راحت بشه می‌رم گورم رو گم می‌کنم... باید باهاش حرف می‌زدم وگرنه تا صبح می‌مُردم...

ساقی لب‌هایش را لحظه‌ای به داخل جمع کرد و پا روی احساس مادرانه‌اش گذاشت:

- نه جانان... فقط یک شب این دختر نیاز به آرامش داشت...
- یعنی چی؟

ساقی مکثی کرد و بعد گفت:

- می‌ره جایی که تو ندونی کجاست...این تصمیم منه و خودت می‌دونی هدیه تا این لحظه حرمت من و تو یا سپهر رو نشکسته... الان من نگران جون هدیه و دوقلوهام...هیچی برام اولویتش بیشتر از سلامت روح و جسم هدیه و بچه‌هاش نیست... بهتره تو هم آروم بگیری تا شرایط هدیه بهتر بشه... بعد اگر خودش صلاح دونست باهات حرف می‌زنه...

آپارتمان مجردی آقا سپهر از زمانی که با ساقی ازدواج کرد خالی مانده بود. فقط گاهی برای مهمان‌های غریبه که از

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرستان یا خارج از کشور می‌آمدند استفاده می‌شد. کمی خاک گرفته اما به شدت شیک و مدرن بود. نهایتا پنجاه متر مساحت داشت. به همین خاطر یک دکوراتور آن را با طراحی‌های خلاقانه تبدیل به واحدی لوکس و منحصر به فرد کرده بود. کابینت‌های آشپزخانه در ظاهر سه در بزرگ به رنگ خاکستری بودند اما وقتی ساقی در یکی را باز کرد معلوم شد یخچال است:

- سپهر هیچی توی یخچال نیست... الان هم دیروقته نمی‌تونیم زنگ بزنیم سوپر...

سپهر با دست به هدیه اشاره کرد بیشتر وارد خانه شود:

- قبل از رفتن می‌خریم براش میاریم... هدیه جان بفرما راحت باش... اینجا قراره یک مدت یا شاید برای همیشه خونه‌ی تو باشه...

ساقی شوکه از حرف شوهرش چرخید و از آشپزخانه بیرون آمد:

- یعنی چی برای همیشه؟

مرد با تجربه فقط سری تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف می‌زنیم ساقی جانم... الان بهتره هدیه تنها بمونه استراحت کنه...
- سپهر چی می‌گی؟ الان اصلا نباید هدیه تنها باشه... مگه خودت حالش‌و نمی‌بینی؟

سپهر که خم شده بود هدیه را روی مبل بنشاند صاف ایستاد. معترض به ساقی نگاه تندی انداخت:

- خانم تو که از پسرت بدتری؟ چیزی که الان هدیه لازم داره دوست داشتن تو یا جان نیست... یه کم به این بچه اعتماد کنید...

دوباره خم شد نگاهی به هدیه انداخت:

- ما به تو هیچ قولی نمی‌دیم... تو به سپهر قول می‌دی فقط استراحت کنی و مراقب خودت باشی؟

هدیه دلش می‌خواست دست‌های سپهر را ببوسد:

- نمی‌دونم چطوری تشکر کنم...هیچ جوابی برای این همه بزرگواری جز اینکه دیگه دردسر درست نکنم نیست...تو رو خدا ببخشید این موقع شب به خاطرم اسیر شدید...

دست مهربان سپهر روی شانه‌اش قرار گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما عضوی از خانواده ما هستی... همه دوستت داریم عزیزم...ازت می‌خوام توی این فرصت، خوب فکر کنی تا تکلیفت با جانان معلوم بشه... اگر خواستی با پسر ما نمونی این خونه برای همیشه مال مادر نوه‌های ساقی می‌شه... فردا ساقی برات لوازم میاره ... نگران پرونده دادگاهت هم نباش... من با عباسی حرف زدم. هیچ کدوم از اتهام‌ها مدرک کافی برای اثبات نداره تا وقتی خودت چیزی گردن نگیری...

هر دو رفتند و با کمی خوراکی برگشتند. سپهر کلید خانه را در دست هدیه گذاشت:

- من به تو اعتماد کامل دارم. شک نکن جانان و ساقی هم نظرشون همین بوده... هر چی از جانان شنیدی از روی لجبازی گفته پس به دل نگیر...خودت هم می‌دونی که چقدر دوستت داره...این آپارتمان نگهبان بیست و چهار ساعته داره...استخر هم هست می‌تونی استفاده کنی... جانان هم با ما...

سپهر زودتر بیرون رفت تا ساقی بتواند چند کلمه با عروسش حرف بزند. با بسته شدن در، ساقی بغضش ترکید و هدیه را در آغوش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پسرم خیلی دوستت داره... ببخش سیندرلا... به خاطر من ببخش...

هدیه تن ظریف ساقی را محکم بغل گرفت و عطرش را بو کشید:

- من پای قولم موندم... گفتی عاشقش شو... وقتی اذیتم می‌کرد به قولم عمل کردم... از دستش ناراحت نیستم که بخوام ببخشم... انقدر به من خوبی کرده که نمی‌تونم چیزی رو کینه کنم اما دلم شکسته ساقی جون...خیلی حس بدی به خودم دارم هر روز هم این حس داره بیشتر می‌شه... کاش اجازه می‌دادید مستقل بشم شاید یه کم این سیاهی توی من کم می‌شد...

کمی عقب کشید و با هر دو دست صورت هدیه را قاب گرفت:

- برات کار میارم... همین جا پول در بیار... بی منت همون کاری که به کارمندهای خودم می‌دم با همون حقوق... ولی هدیه برگرد پیش پسرم... داره دق می‌کنه... تو نمی‌دونی چند سال اون ژاکلین خیر ندیده چطور شکنجه‌اش کرد...گم شده داشتن خیلی سخته...شما قراره دو تا پسر با هم داشته باشید...دو تا پسر فکرش‌و بکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور نوزادهای پسری که در راه بودند همه را خوشحال اما مادرشان را غمگین می‌کرد:

- می‌دونم پیش شما خوشبخت می‌شن ولی ای کاش اصلا نبودن... یا حداقل فقط یکی بود...

لب‌های ساقی نازک شد و چشم غره رفت:

- قرار شد دیگه انقدر ناامید نباشی...
- ندیدید سر فهیمه چی اومد؟ نمی‌دونید چقدر آرزو می‌کنم زیر دست حشمت می‌مُردم...امیدوارم فهیمه هم مُرده باشه...

ساقی و سپهر به سمت خانه راه افتادند. دیگر وقتش رسیده بود جواب هزاران تماس جانان را بدهند. سپهر این مسئولیت را به عهده گرفت. جانان دقایقی مثل دیوانه‌ها داد می‌زد و سپهر فقط گوش می داد:

- پیداش می‌کنم... زیر سنگ هم رفته باشه تا ابد که نمی‌تونید قایمش کنید... دستت درد نکنه آقا سپهر... از هر کس توقع داشتم جز تو...

آنقدر گفت و تهدید کرد که خودش نفس کم آورد. با سکوت جانان، سپهر با آرامش شروع به صحبت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترت کجاست جانان؟ این موقع شب تنها ولش کردی توی خونه که بیافتی دنبال هدیه؟
- پس توقع داشتی چه کار کنم؟ دست روی دست بگذارم که زنم فرار کنه؟
- ما که گفتیم فرار نکرده... گفتیم حالش خوب نیست باید صبر کنی...
- نمی‌تونستم سپهر... داشتم دیوانه می‌شدم... چرا درکم نمی‌کنی؟

سپهر تمام تلاشش را می‌کرد تا در برابر لحن عصبی جانان با آرامش حرفش را بزند اما واقعا سخت بود:

- تو چرا زنت رو درک نمی‌کنی؟ بگو ببینم... مگه تو از فرار کردن هدیه نمی‌ترسیدی؟ پس چرا انقدر اذیتش کردی؟ اصلا خودتو جاش گذاشتی؟ این دختر مادر و پدر نداره که از شوهرش به اون‌ها پناه ببره... توقع داشتی هدیه چه کار کنه وقتی بهش گفتی توی دزدی خونه شریک بوده؟

جانان با دهان باز به خلوتی کوچه خیره شد:

- من بهش گفتم؟ من غلط کردم با هفت پشتم... اشتباه فهمیده سپهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- کجایی؟
- کجا باید باشم؟ هنوز جلوی در خونه‌ی شما... کجا رو دارم برم دنبالش بگردم؟
- بمون تا برسیم.

با ناامیدی دست روی قلب مجنونش گذاشت و چشم بست:

- با شماست؟
- حرف می‌زنیم.

سپهر حرف‌هایی هم برای گفتن به ساقی داشت. تماس را قطع کرد و بی معطلی قبل از اینکه به خانه برسند همسرش را خطاب قرار داد:

- ساقی بفهمم به جانان گفتی هدیه رو کجا قایم کردیم خیلی ناراحتم می‌کنی...

ساقی خیره به خیابان سری تکان داد:

- باشه حواسم هست... فردا می‌رم براش یه کم کار می‌برم سرش گرم باشه...

نفسی گرفت تا اصل حرفش را با ساقی در میان بگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم... جانان زنش رو خیلی دوست داره... چطوری انقدر عاشق این دختر شد برای همه جای سواله اما دیگه شده و من به عنوان یک مرد بهش حق می‌دم... کدوم مردی می‌تونه در برابر زنی که نجیب و پاکه یا قراره بهش دو تا پسر بده مقاومت کنه؟ مشکل این جاست که آیا هدیه هم حس جانان رو داره؟

سر ساقی آرام روی شانه‌ی سپهر قرار گرفت. دلش برای مردی که از حق بچه دار شدن با اینکه هیچ مشکلی نداشت به خاطر ازدواج با ساقی گذشت ضعف رفت:

- به من قول داد عاشق پسرم می‌شه... می‌دونی الان به من چی گفت؟

سپهر دست ساقی را گرفت:

- چی گفت عشقم؟
- گفت وقتی جان اذیتش می‌کرده پای قولش مونده... یعنی الان احساس جان یک طرفه نیست...

لب‌های سپهر از تصور این عشق کمی کش آمد:

- چقدر زیبا...با این حال هنوز خیلی زمان لازم هست تا هدیه بتونه خودشو پیدا کنه...کم نیست ساقی... همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزشو توی این مدت از دست داده... زندگیش کُن فَیَکون شده...مگه چند سالشه که شبانه روز با این همه ترس سر کنه؟ می‌تونی یک لحظه دغدغه‌هاش رو تصور کنی؟

انگشت اشاره ساقی قطرات اشک را از گوشه چشمش پاک کرد:

- نمی‌تونم... حق با توست ولی نباید براش راه باز کنیم که به طلاق فکر کنه...
- اتفاقا برعکس...عزیزم، هدیه باید کمترین نگرانیش زندگی بعد از به دنیا اومدن بچه‌هاش باشه... باید حس کنه مجبور نیست... بفهمه بهش اعتماد داریم... به چشم یک کلاهبردار شیاد نگاهش نمی‌کنیم... بدونه اگر نخواست با جانان باشه آواره نیست و ما به عنوان مادر بچه‌های جان بهش امکاناتی می‌دیم که بالای سر بچه‌هاش باشه...

ساقی صاف نشست و با بغض به شوهرش خیره شد:

- سپهر این طوری تشویق می‌شه که بره...
- خُب بره...اگر انگیزه‌اش برای رفتن بیشتر از موندن باشه، همه دنیا رو هم پاش بریزیم بالاخره می‌ره... اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدید تصمیم بگیره نه اینکه محکومش کنید...این مشکلات از جایی شروع شده که اختیار این دختر ازش گرفته شده... به گذشته‌اش نگاه کن... با اون همه مصیبت ثابت کرده تا وقتی آزادی عمل داشته مثل فرشته‌ها پاک مونده و برای زندگیش جنگیده...

برای بالا رفتن از سربالایی دنده معکوس کشید. از جلوی آپارتمان قبلی جانان رد می‌شدند. به خانه جانان اشاره کرد:

- می‌بینی؟ این خونه برای هدیه مثل شکنجه گاه بود ولی شما هیچ کدوم نفهمیدید چقدر داره عذاب می‌کشه... از بس دختر خود دار و با شعوری بار اومده دیگران به اشتباه تصور می‌کنند دردی نداره... ازش خواستی پسرت رو ببخشه؟ کی باید هدیه رو ببخشه؟ از لحظه‌ای که این اتفاق افتاده فقط محکوم شده.... محکوم به زن شدن... محکوم به مادر بودن... محکوم به عاشق شدن... محکوم به قبول کردن تمام تصمیماتی که تو و جان براش گرفتید...تموم نشد حالا محکوم به دزدی و کلاهبرداری هم شده... سنگ بود تا حالا آب می‌شد... ولش کنید یه کم بفهمه اصلا با خودش چند چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با چندین بیمارستان حوالی خانه فهیمه تماس گرفته بود. آخرین شماره را با ناامیدی تایپ کرد و منتظر صدای اوپراتور شد. با آن همه خونی که در خانه دید شکی نداشت دوست عزیزش را برای همیشه از دست داده. کمی طول کشید تا به قسمت اطلاعات وصل شود. نام و نام خانوادگی فهیمه را گفت و منتظر ماند:

- بله فهیمه نبی زاده به خاطر خودکشی اومده الان توی اتاق عمله ...

خسته از ساعت‌ها گریه و گرسنه بود اما بیشتر ترجیح داد دوش بگیرد. عضلاتش مثل کسی که بعد از مدت‌ها ورزش سنگینی کرده، درد داشت. ساعت از سه نیمه شب گذشته و هدیه با خواب غریبه بود. در خانه را قفل کرد و قبل از اینکه وارد حمام شود نگاهی به اطراف انداخت. در کابینت‌ها را باز کرد و از چیزی که می‌دید شگفت زده شد. برای استفاده از سینک ظرفشویی و حتی اجاق گاز باید یکی از این درها را باز می‌کرد. اتاق خواب هم کمدی شبیه آشپزخانه داشت. میز آرایش و کشوهای لباس همچنین تخت خواب کم جا، روی دیوار کار گذاشته شده بود. برای خوابیدن باید تخت را باز می‌کرد. لباس‌هایش را در آورد و وارد سرویس مستر اتاق شد اما به

رمان بازار
romanbazar.ir

محض اینکه کمی آب روی تنش ریخت کسی زنگ در خانه را به صدا در آورد. سریع بیرون آمد و لباس‌هایش را تن زد.

از چشمی نگاهی به بیرون انداخت. هیچ کس در راهرو نبود. چند ثانیه منتظر ماند. چراغ تایمری راهرو هنوز روشن بود اما کسی دیده نمی‌شد. آن ساعت شب محال بود مسئولین آپارتمان یا سرایدار باشند. کم کم ترس داشت به جانش می‌افتاد که چراغ راهرو خاموش شد. قدمی از در فاصله گرفت و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد. خیلی این آرامش طول نکشید چون دوباره نور چراغ راهرو از سوراخ چشمی به داخل تابید و کسی تقه‌ای به در کوبید. مثل مجسمه خشکش زده بود. جرأت نداشت دوباره از چشمی نگاه کند. به فکرش رسید با ساقی یا سپهر تماس بگیرد. چرخی زد اما با اولین قدم سرجایش میخکوب شد:

- هدیه... عزیزم می‌دونم اینجایی... می‌شه باز کنی؟

سکوت سنگینی حاکم شد. از روزنه کوچک دوربین چشمی، نوری که به داخل می‌تابید، نشانی از حضور جانان پشت در بود. آنقدر ایستاد و فقط به آن نقطه نورانی خیره نگاه کرد که چراغ راهرو خاموش شد. کمتر از یک ثانیه بعد دوباره آن نور کوچک شکل گرفت. با خودش فکر کرد اگر بی صدا بماند این

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمال وجود دارد که جانان برود. دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای نفس‌های خش دارش به گوش نرسد. ثانیه‌ها منتظر ماند. چراغ باز هم خاموش و روشن شد. احتمال می‌داد جانان منتظر شنیدن صدایی از داخل است برای همین از نفس کشیدن خودش هم می‌ترسید. آن نور کوچک لعنتی باز هم خاموش شد اما این بار دیگر روشن نشد.

با خودش فکر کرد جانان ناامید شده و رفته. آرام به سمت در خزید. چند باری نفس کشید و جرأت کرد چشمش را به سوراخ کوچک روی در نزدیک کند. برای یک ثانیه تاریک بود اما ناگهان روشن شد و تصویر جانان که تبری در دست داشت، جلوی چشمش شکل گرفت. بی اختیار دم بلندی از ترس کشید و عقب رفت:

- می‌دونم پشت دری... خودت باز کن سیندرلا تا این در هزار تیکه نشده...

دستش را روی قلبش گذاشت و لحظه‌ای چشم بست. با بالا رفتن پلک‌هایش در ورودی چوبی را دید و با خودش فکر کرد آیا جانان توانایی شکستنش را دارد؟ می‌توانست بی صدا بماند زیرا اگر جانان شروع به ضربه زدن کند احتمالا نگهبان‌ها یا همسایه‌ها سر می‌رسند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا دَه می‌شمرم... باز نکنی با تبر می‌افتم به جون این در... یک...

دوباره خودش را به چشمی رساند. از در فاصله گرفته بود تا هدیه دید بیشتری داشته باشد. تبر را ماهرانه لحظه‌ای رها کرد و دوباره گرفت:

- دو...

از در فاصله گرفت. با عجله سراغ گوشی موبایلش رفت:

- سه...

دست‌هایش طوری می‌لرزید که نمی‌توانست شماره تلفن ساقی را پیدا کند:

- چهار... بهتره به کسی زنگ نزنی چون همه خبر دارن من اینجام... پنج...

چقدر احمق است که باور کرده ساقی او را از پسرش پنهان می‌کند! گوشی موبایل از دستش سُر خورد و روی مبل افتاد:

- شیش... دیگه داره صبرم ته می‌کشه سیندرلا...

چه کسی او را تبدیل به یک دختر خیال پرداز نادان کرده که باور کند آپارتمانی به او می‌بخشند و کمکش می‌کنند شوهر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانش را بی خبر بگذارد یا حتی در آینده طلاق بگیرد؟ چطور به مغزش خطور کرد ساقی او را بیشتر از یک دانه پسرش دوست دارد؟

- هفت...

همین چند دقیقه پیش شنید بر سر فهیمه چه آمده و باز هم با خوش خیالی، باور کرد که وجود بی ارزشش برای کسی مهم است:

- هشت...

در یک لحظه تصمیمش را گرفت. نباید اجازه می‌داد جانان دیوانگی کند و آبروریزی راه بیافتد. اوضاع فقط برای خودش بدتر می‌شد. تا این لحظه فهمیده بود شوهرش هر چند مرد مهربانی است اما به شدت کینه‌ای و انتقام جو است. چیزی که می‌خواست را حتی شده به زور باید تصاحب می‌کرد. برای هدیه رهایی فقط با تسلیم محض اتفاق می‌افتاد. فراموش نکرده بود که به این مرد در حقیقت فروخته شده. باز کردن آن در لعنتی حتی اگر به قیمت از دست دادن جانش تمام می‌شد بهتر از این بود صبر کند و شرایط بدتر از چیزی که هست رقم بخورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نُه...

بی معطلی در را باز کرد. تصورش این بود جانان تبر به دست منتظر ایستاده تا عدد آخر را بگوید و بکوبد اما وسط درگاه بود و لبخند می‌زد. یکی از دست‌هایش را به دیوار سمت راست تکیه داده و با دست دیگر تبرش را کمی بالا کشید. هدیه قدمی به عقب و جانان قدمی به داخل برداشت. گام‌های هدیه سرعت گرفت و باز هم عقب رفت. جانان در را بست و قفل کرد. نگاهش از موهای نم دار هدیه پایین آمد و روی شکمش ایستاد. کمی سرش را کج کرد تا با دقت بیشتری تماشا کند. به زانوهایش زاویه داد. تبر را زمین گذاشت و دسته‌اش را به دیوار تکیه زد. هدیه جرأت پیدا کرد نفسش را آزاد کند.

جانان آرام با نگاهی که جان می‌گرفت نزدیک شد. جلوی ورودی اتاق خواب با قدمی فاصله از هدیه ایستاد. انگشت شَست هر دو دستش را به جیب شلوارش آویخته و هنوز آن لبخند بی پدر چهره‌اش را ترسناک تر می‌کرد. با نیم نگاهی به اتاق خواب و دیدن حوله روی تخت پوزخندی زد:

- حموم می‌رفتی خوشگلم؟

دست هدیه بالا آمد و روی گلویش نشست. شجاعت کافی برای پاسخ دادن به این سوال را نداشت. جانان هم صبر نکرد. جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان وحشتزده‌ی هدیه، تیشرتش را بیرون کشید و روی زمین انداخت:

- تنها؟ بدون شوهرت؟

نگاه هدیه همراه دست‌های جانان پایین آمد و روی دکمه‌های شلوارش که باز می‌شد ایستاد. جانان همزمان کفش‌هایش را هم در آورد:

- خودم می‌شورمت سیندرلا...

دلش می‌خواست فریاد بزند این سیندرلای لعنتی من نیستم. هرگز خیال‌های زیبا برای خودم ندیدم و نمی‌خواهم خودم را گول بزنم اما سکوت کرد. با ناامیدی به تماشا ایستاد. جانان شلوارش را هم در آورد و فقط با یک شورت پاچه دار نخی به سمتش آمد. دستش را پشت سر هدیه گذاشت. فاصله را به حداقل رساند و خم شد به چشم‌های خیس از اشکش نگاه کرد:

- تو مال منی...

حق می‌گفت. باید بالاخره تن می‌داد به این مالکیت مادی و معنوی... شرعی و قانونی... روحی و جسمی...! نگاهش روی عضلات برجسته بالاتنه‌ی جانان حرکت کرد. جرمش اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

جنسیتش باشد، به تن این مرد محکوم شده. یک محکومیت ابدی بدون عفو که مرگ نقطه پایانش است.

جانان مچ دستش را گرفت. چند گامی به صورت عقبگرد وارد اتاق خواب شد. کنار تخت ایستاد و خوب همسرش را تماشا کرد. امشب دیوانه وار می‌خواست مالکیتش را در مغز کوچک زنی که فرار کرده فرو کند. به خاطر این لحظه خیلی چیزها را زیر پا گذاشته بود. ساقی و سپهر با اینکه حرفی درباره مخفیگاهش نزدند اما قول گرفتند سراغش نرود. خودش هم می‌دانست خلف وعده خواهد کرد. به آسانی حدس زد هدیه در خانه مجردی سپهر است. نفهمیدند با نصیحت‌هایی که کردند بیشتر جانان را به سمت هدیه سوق دادند. آمده بود حکومتش را اعلام کند حتی به بهای تسلیم کردن سیندرلا با محرک ترس!

هدیه با نگاهش می‌توانست جانان را به مرز جنون برساند. معصومانه به چشم‌های بیقرار جانان زُل زده و مردمک‌های سیاهش مثل دو تابلوی نمایش چشمک زن دائم جمله‌ی «من تو را نمی‌خواهم.» را تکرار می‌کردند. دستی روی موهای نقره‌ای و پریشان هدیه کشید. نگاهش روی کبودی دور گردن و لب‌های زخمی عشقش ماند. آری عشقش بود. هرگز در زندگی قلبش این طور برای یک زن آتش نمی‌گرفت. باید کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد تا هدیه برای همیشه واژه‌هایی مثل «آزادی» یا «فرار» را به یاد نیاورد. لبه پایین تیشرت آستین بلند سبز رنگ و گشادی که چند لکه زردِ زشتِ اثر وایتکس روی سر آستینش داشت را گرفت:

- دستات‌و بگیر بالا...

تن هدیه از تصور عریان شدن جلوی جانان مچاله شد:

- بالا...

منتظر نشد. تیشرت را بالا کشید و از تنش در آورد. دست‌های هدیه بی اختیار جلوی سینه‌اش به حالت ضربدری درآمد. جانان چرخی دور هدیه زد. پشت سرش ایستاد و به بست سوتینش خیره شد. یکی از گیره‌ها باز بود. با یک دست موهای آشفته و خیسش را به یک طرف هدایت کرد. قسمت بیشتری از سرشانه و گردن هدیه در معرض دیدش قرار گرفت. این همه احساس نیاز به بوسیدن را هرگز در زندگی تجربه نکرده بود اما نمی‌خواست وحشیانه حمله کند. آرام بازوهایش را دور بدن هدیه حلقه کرد. خم شد و لب‌هایش را روی قسمت کبودی گردنش گذاشت. تن هدیه کمی جمع شد. شانه‌اش را از حس برخورد ریش‌های جانان به گردنش بالا کشید. با بدجنسی

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را روی پوست ملتهب و دانه زده‌ی هدیه نگه داشت و زمزمه کرد:

- من از دستت نمی‌دم کوچولو... امشب نشونت می‌دم چیزی برای ترسیدن و فرار کردن نیست...

یکی از دست‌هایش پایین رفت و کش شلوار هدیه را گرفت. با اولین حرکتی که به دستش برای پایین کشیدن شلوار داد، هدیه مچ دست جانان را گرفت:

- نه... خواهش می‌کنم...

باز هم پایین کشید:

- نمی‌تونی جلومو بگیری پس حتی سعی نکن...

قفسه سینه هدیه بالا و پایین رفت و گریه‌اش شدت گرفت:

- اندازه کافی زشت هستم... اجازه بده اول خودم برم...

جانان بلند خندید. صدای خنده زمختش تن هدیه را لرزاند:

- زشت؟ واقعا باورت شده زشتی؟ من این فکر احمقانه رو از مغزت بیرون می‌کنم...چون هیچکس اندازه من عاشق ذره ذره وجود زیبات نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دست جانان روی بازوهایش نشست و بدنش را به سمت خودش چرخاند. در برابر هدیه‌ای که مثل بید می‌لرزید، جانان زیادی خونسرد و سرخوش به نظر می‌رسید:

- به من نگاه کن کوچولوی شیرینم...

نگاه هدیه کمی بالا آمد. جانان هم خم شد فاصله بین صورت‌هایشان را کم کرد. با هر دو دست چهره غمگین همسرش را قاب گرفت و نگاه سبزش مثل زمرد برق عجیبی افتاد:

- هر چی تو اون روزهای سخت بهت گفتم قبلش....

دست راستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت:

- خنجر فروکردم درست اینجا... وسط قلبم...

با همان دست اشک از صورت هدیه پاک کرد و بوسه‌ای روی پیشانی اش گذاشت. بیشتر خم شد تا هدیه برای نگاه کردن به چشم‌هایش در مضیغه نباشد:

- من عاشقتم... تو نه زشتی، نه هر مزخرف دیگه‌ای که بعد از شوک دیدن جون دادن ساقی روی دست‌هام به زبون من اومده. خودت هم می‌دونی که راست می‌گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلت می‌دونی با قلب من چه کردی و چقدر می‌خوامت...

ته دل هدیه یک عروسک سوخته و داغون بود که هیچ چیز قشنگی درونش حس نمی‌کند. حرف‌های جانان برای هدیه آن لحظه حکم ترحم داشت اما مگر می‌توانست فرار کند؟ نا امیدانه نگاهش را دزدید و به جای پنهان کردن زشتی‌هایش با ته مانده شجاعت ذاتی که هنوز رهایش نکرده گفت:

- چند وقته نظافت نکردم... نمی‌تونم خم بشم تیغ دستم بگیرم... اجازه بده شلوارم باشه...

از خجالت حرفی که زد سرش را به سینه جانان تکیه زد و شانه‌هایش از گریه لرزید. روزگاری جانان اگر زنی را می‌دید که حتی یک تار موی زائد پشت لبش دارد ادای عُق زدن در می‌آورد اما حالا با شنیدن دغدغه‌های همسر باردارش دلش ضعف رفت:

- قربونت برم خودم حلش می‌کنم...

هدیه با ترس قدمی به عقب برداشت:

- نه... خواهش می‌کنم...

جانان فقط لبخند زد و با عشق به نگرانی‌های هدیه چشم دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم این لحظات رو از من دریغ نکن... خواهش کردم عقده‌اش رو به دلم نگذار... فکر کردی فقط قشنگی هاش‌و خواستم؟ خودم تمیزت می‌کنم و مطمئن باش لذت بخش‌ترین تجربه زندگی مشترکمون می‌شه...

حمام کوچک خانه مجردی سپهر با یک دوش سرپایی و کاشی‌های نقره‌ای با خلوت دو نفره جانان و هدیه مملو از گرمای بخار آب شده بود. جانان دوش را باز کرد و کمی منتظر ماند تا آب گرم شود. هدیه جلوی در نگاهش می‌کرد. هنوز دست‌هایش را روی سینه به حالت ضربدری نگه داشته و اشک می‌ریخت. جانان برگشت و قبل از اینکه هدیه را به داخل بکشد سراغ کیف دستی‌اش روی پاتختی رفت. اسپری مخصوصش را برداشت و با بالا بردن یکی از ابروهایش گفت:

- این بار مجهز میام که بعدا به غلط کردن نیافتم...

وقتی خم شد شلوار هدیه را پایین کشید، نگاهی به پاهایش انداخت. آنقدر هم که می‌گفت پر مو نبود اما خودش از خجالت داشت پس می‌افتاد. بوسه‌ای روی ران پایش گذاشت و ایستاد:

- برو تو عشقم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اول هدیه زیر دوش رفت. پشت به جانان و رو به دیوار ایستاد تا کمتر در معرض دیدش باشد. جانان امشب زیادی بی رحم شده بود. روی موهای نقره‌ای و بلند هدیه شامپو ریخت. انگشتانش که در میان تارهای لطیف موهای هدیه فرو می‌رفت نفس خودش بند می‌آمد چه برسد به هدیه‌ای که تمام مدت هق می‌زد و خودش را جمع می‌کرد. کارش با موها که تمام شد، مچ دست‌های هدیه را از پشت گرفت و آخرین سپر دفاعی‌اش را باز کرد:

- به من تکیه کن... همه وجودت مال منه... فقط مال من...اجازه بده لمست کنم...

لحظات سختی برای هدیه و بسیار شیرین برای جانان بود. وقتی روی شکمش شامپو ریخت و با دست مالش داد یک مجنون به تمام معنا بود. دوش تلفنی را برداشت و کف را از روی شکم هدیه شست. زانو زد و با گرفتن گودی کمر هدیه با هر دو دست، شکمش را بوسید. از حس قوی این بوسه حتی حال هدیه دگرگون شد. دست‌هایش را بی اختیار روی شانه‌های جانان گذاشت و سر خم کرد:

- نکن... دیگه تحمل ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های جانان روی شکم هدیه کشیده شد و نفس داغش پوست تنش را سوزاند:

- تو نمی‌دونی چقدر عاشقتم... نمی‌دونی چه حسی به من می‌دی...

ناگهان بلند شد و ایستاد. هدیه را چرخاند و دست برد بست سوتینش را باز کرد. تن هدیه مچاله شد و با نا امیدی سعی کرد از این اتفاق جلوگیری کند. از طرفی هم می‌دانست حریف قدرتمندی دارد و چاره‌ای جز تسلیم نیست. جانان با خونسردی تمام بدن هدیه را فتح کرد. هر چه تا این لحظه کشف نکرده بود را یافت. روی زخم‌های بی شمار تن نحیف همسرش بوسه گذاشت و به عاملینش لعنت فرستاد. هزاران بار زیبا بودنش را به زبان آورد شاید هدیه حس بهتری نسبت خودش پیدا کند. با این حال دلش نیامد مجبورش کند شورتش را در بیاورد. حوله دورش پیچید و روی دست بلندش کرد. هدیه دیگر مقاومت نمی‌کرد اما به شدت می‌لرزید و از گریه زیاد به سکسکه افتاده بود. برای چند لحظه وقتی او را روی تخت نشاند فاصله گرفت. خیلی زود با یک حوله دیگر آمد و جلوی پاهایش زانو زد:

- منتظر نباش تمومش کنم... تازه همه چیز شروع شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را روی سر هدیه انداخت و شروع به ماساژ دادن موهایش کرد. دلش برای گیسوان پر غم هدیه ضعف می‌رفت. با خودش عهدها می‌بست که این دختر را خوشبخت می‌کند. جای غصه، شادی و عشق در قلبش می‌کارد. آنقدر «دوستت دارم» کنار گوشش می‌خواند که این روزهای سخت و گذشته دردناکش را برای همیشه از یاد ببرد. نمی‌فهمید دارد جان هدیه را می‌گیرد. بعد از گرفتن نم از موهای هدیه، با سشوار و شانه عشق بازی‌اش را ادامه داد. تمام مدت هدیه حوله‌ای که دور بدنش داشت را محکم چسبیده بود و جیکش در نمی‌آمد. زیر چشم به عضله‌های بدن تراش خورده جانان نگاهی می‌انداخت و از اتفاقی که در شرف وقوع بود وحشت می‌کرد. بالاخره کارش با موهای هدیه تمام شد. حوله خیس و سشوار را برداشت. از جلوی پای هدیه بلند شد و فاصله گرفت. نگاه هدیه در اتاق چرخید به این امید که هر چه زودتر لباس‌هایش را بپوشد اما جانان مجال نفس کشیدن نداد. حوله و بقیه چیزها را در حمام گذاشت و برگشت. بالشت را کمی بالا کشید و به هدیه اشاره کرد دراز بکشد:

- بیا اینجا کبوتر کوچولوی ترسوی من... بیا هنوز کلی باهات کار دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه هدیه التماس و از چشمان جانان حرارت می‌بارید. بیچاره و بی پناه اطاعت کرد. پشتش را به تاج تخت، جایی که جانان برایش بالشت را تنظیم کرده بود تکیه داد. جانان خم شد هر دو پای هدیه را روی تخت گذاشت. تنها دست آویز هدیه همان حوله سبکی بود که دورش پیچیده. جانان که فاصله گرفت،تا نزدیک زانوهایش را با حوله پوشاند. ترجیح می‌داد اسیر همان وحشی که می‌خواست با تبر در را بشکند باشد به جای این مرد آرام و خونسرد که گویا تا خود صبح برای شکنجه کردنش نقشه‌ها در سر دارد. لااقل آن یکی دادی می‌کشید یا شاید می‌کشت اما زود تمامش می‌کرد. جانان کشوهای کمد را یکی یکی گشود و بالاخره چیزی که می‌خواست را پیدا کرد. انگشت اشاره‌اش را سمت هدیه گرفت و همین طور که از اتاق خارج می‌شد هشدار داد:

- از جات تکون نمی‌خوری تا برگردم...

چند بار رفت و برگشت. بار اول با خودش یک ساندویچ نان تست و مربا همراه لیوانی شیر گرم آورد. سینی را روی پاتختی گذاشت و رفت. دفعه بعد حوله‌ای روی شانه داشت و یک تشت آب آورد. حوله را زیر پاهای هدیه انداخت و تشت را روی زمین گذاشت. تیپش هدیه را یاد روزی که آن در قرمز لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

را گشود و فقط یک شلوار جین به پا داشت می‌انداخت. با این تفاوت که می‌دانست این بار زیر شلوارش، لباس زیر نپوشیده. خاطرات در یک لحظه از ذهنش پرید وقتی جانان از جیب شلوارش تیغ یک بار مصرف بیرون کشید:

- آقا جانان... شما می‌خوای امشب منو بکشی؟

با یک حرکت سریع و غیر ارادی، روتختی را روی پاهایش کشید:

- لطفا نکنید... اصلا...

قبل از اینکه بتواند کامل پاهایش را بپوشاند، جانان مچ هر دو دستش را گرفت و کنار سرش به تاج تخت چسباند. خیره به چشمان هدیه که هنوز خیس بود تهدید کرد:

- تمومش می‌کنی هدیه... شما یا آقا جانان دیگه نمی‌خوام بشنوم... درست شوهرتو صدا کن... من دارم شخصیت خودم... هرچی که قبل از این بودم زیر پا له می‌کنم که این دیوار لعنتی بین من و تو بشکنه... یک بار دیگه با پسوند آقا یا هر کوفت دیگه صدام بزنی از اتفاقی که بین ما می‌افته شوکه می‌شی...صبر من هم حدی داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش فکر کرد اگر همکاری کند دست از سرش بر می‌دارد. سری تکان داد و با زبان لب‌هایش را خیس کرد:

- چشم... یعنی ... ببخشید... باشه درست حرف می‌زنم...

توقع داشت جانان دست‌هایش را آزاد کند اما لبخندی زد و نگاهش را تا لب‌های هدیه پایین آورد:

- تا من پاهای خانم خوشگلمو شِیو می‌کنم دلم می‌خواد لیوان شیرش تموم بشه...

هدیه هول زده چشم گرد کرد:

- نه... لطفا...
- هیس...دلت که نمی‌خواد ببندمت به تخت هوم؟

لب‌های هدیه لحظه‌ای باز شد تا التماس کند اما از اینکه دست‌هایش را ببندد و کارهای دیگری هم با او بکند ترسید:

- آخه خجالت می‌کشم...

جانان رهایش کرد و بالای سرش ایستاد اما نگاهش را از چشم‌هایش نگرفت:

- از امشب خجالت از شوهر گولاخت تعطیل...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به هدیه، کنار پاهایش روی تخت نشست. پوشش تیغ را باز کرد و نگاهی به پاهای کوچولو و ظریفش انداخت. طفلکی طوری می‌لرزید که زانوهایش مرتب به هم می‌خورد:

- که نمی‌تونستی خم بشی پاهاتو شِیو کنی؟ پس این غول بیابونی چه کاره بود؟

صابون را در تشت آب خیس کرد و درون دستانش چرخاند سپس ساق یکی از پاهای هدیه را با دست‌های کف آلودش ماساژ داد. می‌شنید که هدیه التماس می‌کند و چیزی نمانده از خجالت پس بیافتد اما اهمیت نمی‌داد. کارش با یک پا تا قسمت زانو که تمام شد سراغ دیگری رفت. پشتش را به هدیه کرده بود تا اجازه ندهد چیزی ببیند. در آخر با حوله خیسی که در آب ولرم درون تشت چلانده بود پاهایش را تمیز کرد. خم شد بوسه‌ای کنار زنجیر طلایی دور مچش گذاشت و با خودش فکر کرد بین آن همه چیزهای مختلف که برای این دختر خریده فقط نتوانسته از این زنجیر دل بکند. شاید هم برای خم شدن و باز کردنش مشکل داشته که اگر می‌توانست بازش کند مثل بقیه چیزها به جانان و ساقی پس می‌داد. مناعت طبع این دختر همیشه احترامش را نزد همه بالا می‌برد. با اینکه در فقر زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود اما دل می‌کند حتی از چیزهایی که به او پیشکش می‌کردند:

- خُب این پایین تموم شد...

دستش را آرام روی ران پای هدیه کشید. آنقدر بالا آمد که به زیر حوله نفوذ کند:

- این بالاها یه کم سخت تره...

هدیه تازه متوجه شد جانان چه قصدی دارد. پاهایش را به هم چسباند و پایین حوله را محکم نگه داشت:

- محاله اجازه بدم...

جانان فرم نشستنش را تغییر داد. چرخید و رو به هدیه نشست:

- کی از تو اجازه خواست؟ مال خودمه... درش بیار. می‌دونی که زورت به من نمی‌رسه؟

چند ثانیه هر دو به چشم‌های هم خیره شدند. هنوز هدیه باور نکرده بود واقعا جانان می‌خواهد چنین کار وحشتناکی کند:

- آقا جانان...

لب‌های جانان از حرص جمع شد و اخم‌هایش در هم گره خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه یک بار دیگه...

خودش فهمید و زود حرفش را عوض کرد:

- باشه... باشه... ببخشید... جان... نکن... خواهش می‌کنم...

دلش نمی‌آمد بیشتر از این عذابش بدهد. لب پایینش را با شیطنت گاز گرفت و ایستاد:

- خیله خُب... پس درش بیار بشورم...

چشم‌های گرد شده از تعجب هدیه باعث شد نتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد:

- مگه چیه؟ چرا نمی‌تونی بفهمی ما زن و شوهریم؟ در بیار دختر...

خواست بگوید خودش می‌شورد یا هر چیزی که جانان دست بردارد اما دید که دست به سینه بالای سرش منتظر ایستاده و اصلا قرار نیست از چیزی کوتاه بیاید:

- باشه... شما برید بیرون...

حتی اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند. کمی صدایش بالا رفت و به سمت هدیه خیز برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیرون میرون نداریم...

تقریبا روی هیکلش خیمه زد:

- خودم درش میارم...

هدیه جیغ کشید و چشم‌هایش را محکم بست:

- نه.... غلط کردم...خودم در میارم...

جلوی چشمان کنجکاو و براق جانان، دستش را زیر حوله برد و با هر مکافاتی بود بدون اینکه تنش دیده شود، شورت خیسش را در آورد. تا نزدیک ران‌هایش پایین آمده بود اما شکمش اجازه نمی‌داد خم شود تا آخر درش بیاورد. جانان از خدا خواسته گوشه شورت نخی نارنجی را گرفت و کامل از پایش در آورد:

- حالا شدی دختر خوب...با این شورت گل گلیِ کوچولو چه کنم؟

حوله‌های خیس و بقیه لوازم را برداشت و به سمت سرویس مستر اتاق رفت:

- تا برگردم اون لیوان باید خالی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود جانان به حمام، هدیه لیوان شیر را برداشت. نمی‌خواست بهانه دستش بدهد. آنقدر با عجله تمامش کرد که مقداری هم روی تنش ریخت. لیوان را روی سینی گذاشت و حوله را محکم چسبید. از روی تخت بلند شد تا دنبال لباس‌هایش بگردد اما جانان که گویا منتظر این حرکت هدیه بود سریع بیرون آمد:

- کجا؟

با ترس به خروجی اتاق اشاره کرد:

- ساک لباسم...

جانان سری تکان داد:

- خُب؟

سکوت هدیه چند ثانیه طول کشید. جانان دوباره پرسید:

- خُب؟ مگه قراره لباس بپوشی؟

معصومانه نگاهش کرد و گفت:

- نپوشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های جانان کش آمد. دلش می‌خواست این موجود ظریف و زیبا را در خودش حل کند اما رحم کرد و با اشاره به تخت دستور داد:

- حوله رو در بیار... برو زیر پتو تا من بیام...

«چشم» گفتن هدیه در آن لحظه حتی برای خودش هم خنده دار بود. سریع به زیر پتو پناه برد و تا گردنش بالا کشید. جانان با لبخند دستش را به سمتش دراز کرد:

- حوله خیستو بده کبوتر خوشگل...

با عجله از زیر پتو حوله‌اش را در آورد و بی فکر در دست جانان گذاشت. تصورش را هم نمی‌کرد که جانان لباس‌هایش را از گوشه و کنار اتاق بردارد. همراه حوله خیس بیرون ببرد و در اتاق را قفل کند. از جلوی نگاه یخ زده‌ی هدیه با کلید اتاق گذشت و دوباره وارد حمام شد:

- استراحت کن تا بیام...

هدیه زیر پتو فرو رفت. حس می‌کرد منتظر است جسدش را غسل دهند و در قبر بگذارند. پتو را آنقدر بالا کشیده بود که فقط چشم‌هایش بیرون مانده و بی هدف به سقف خیره نگاه می‌کرد. صدای دستگاه ریش تراش از حمام می‌آمد. در مغز

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه تصاویر زشتی شکل می‌گرفت. سرش را به طرفین تکان داد تا از این افکار عبور کند اما بدتر شد. امشب دیگر راه فراری نبود. باید تن می‌داد به نیازهای مردش و قرار هم نبود این آخرین بار باشد.

جانان خیلی معطل کرده بود. سکوت اتاق داشت هدیه را زجرکش می‌کرد. با خودش کلنجار می‌رفت. قلبش را وسط کشیده بود شاید تحمل لحظاتی که در پیش دارد آسان‌تر شود. از ته دل جانان را دوست داشت. نه به خاطر اینکه پولدار یا خوش هیکل است یا حتی آن چشم‌های سبز لعنتی‌اش... دوستش داشت زیرا مردترین مردی بود که به عمرش دیده. پدر بچه‌هایش بود. علی‌رغم مدت کوتاهی که اذیتش کرد اما جانان خیلی مهربان و غم خوار بود. گذشت کردن از چند تجربه خشونت باری که رخ داد برای دختری مثل هدیه که تمام عمر بدتر از این‌ها را از سر گذرانده اصلا کار سختی نبود. مفهوم خانواده طوری در وجودش جا افتاده که حتی اگر پدر یا برادرش بد یا کثیف بودند باز هم به آنها احترام می‌گذاشت و دوستشان داشت. جانان وقتی آمد خط کشید روی تمام چیزهایی که از واژه مرد می‌دانست. لحظه‌ای فکر کرد اگر جانان زیر بار ازدواج با او نمی‌رفت چه عاقبتی داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی پتو را پایین کشید و نفسش را آزاد کرد. شاید آنقدر هم که برای خودش سخت گرفته، ترسناک نباشد. جانان آرزوی هر زنی بود. فرصتی داشت تا حس‌های خفته‌اش را که در همین یک ساعت گذشته با لمس دست‌های جانان بیدار شده بود به یاد بیاورد. نگاهی به بالشت کنار دستش انداخت. چیزی که جانان از او می‌خواست جز اینکه وظیفه‌اش می‌دانست یک امر طبیعی بین هر زن و شوهری بود. چطور کتک خوردن را می‌توانست تحمل کند اما بوسیدن مردی زیبا چهره و خوش هیکل مثل جانان برایش تابو شده؟ با همه این افکار که به خودش تلقین می‌کرد ذره‌ای از وحشت درونش کم نشد. دستش را روی پیشانی گذاشت و چانه‌اش از بغض لرزید:

- خدایا کمکم کن...

تمام مدت معلوم بود جانان دارد با تیغ ضربه‌های کوتاه به جایی می‌زند و صدای شیر آب می‌آمد. در یک لحظه همه‌ی صداها قطع شد. هدیه چشم بست و زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد. ندید که جانان بیرون آمده و صورتش را با حوله خشک می‌کند. سایه‌اش روی هدیه‌ای که پلک‌هایش را محکم به هم می‌فشرد و دو دستی پتو را زیر گردنش نگه داشته بود افتاد:

- خُب نظرت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش باعث شد هدیه پلک‌هایش را باز کند. به حدی از دیدن چهره‌ی بدون ریش و سبیل جانان شوکه شد که صاف نشست:

- از ریش من می‌ترسیدی؟ فکر کنم الان بهتر شد نه؟

باورش نمی‌شد واقعا صورتش را تراشیده. آن هم برای اینکه هدیه نترسد. فقط می‌توانست نگاه کند و کلمه‌ای نمی‌یافت به زبان بیاورد:

- دلم نمی‌خواد وقتی لب هاتو می‌خورم صورتت زخم بشه...

تازه مطلب دستش آمد. از خجالت نگاهش را دزدید و جانان بلند خندید. حوله خیس را گوشه‌ای پرت کرد و تخت را دور زد. سمت دیگر تخت که ایستاد شروع به باز کردن دکمه‌های شلوارش کرد. هدیه با این تصور که زیر شلوار چیزی نپوشیده دوباره چشم‌هایش را بست و پتو را روی سرش کشید. کمی بعد تخت تکانی خورد و جانان هم زیر پتو دراز کشید. نزدیک آمد و تن هدیه را به خودش چسباند. یکی از دست‌هایش را زیر گردنش فرو برد و کف دست دیگرش را روی شکمش گذاشت.

زمان زیادی در همین حالت بدون هیچ حرکتی ماندند تا کم کم عضلات هدیه شل شد. جرأت کرد پتو را پایین بکشد و نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

به جانان بیاندازد. ظاهرا که خواب بود و قصه امشب به همین جا ختم می‌شد. با ترس اجزای صورت شوهرش را تماشا کرد. لب‌های صورتی و گوشتالودش هنوز کمی فرم لبخند داشت. گونه سمت چپش خراش کوچکی برداشته و هنوز زخمش تازه بود. دلش خواست روی آن زخم کوچک دست بکشد. صورت جانان به خاطر اصلاح برق می‌زد. بوی خوب تمیزی می‌داد. حالا که خواب است نه تنها ترسناک نبود بلکه زیادی هم دوست داشتنی به چشم هدیه می‌آمد. همه چیز می‌توانست خیلی زیبا شود اگر این ترس بی پدر دست از سر هدیه بر می داشت. لحظه‌ای پلک بست و به خودش نهیب زد:

«احمق دوباره داری رویایی می‌شی؟ هنوز آدم نشدی؟»

پلک باز کرد و با دو تیله براق سبز کمرنگ و یک لبخند پهن روی صورت جانان مواجه شد. تمام حس خوبش پر کشید و دوباره تنش از ترسی بی دلیل لرزید:

- چشم‌هاتو ببند.

بی معطلی اطاعت کرد زیرا خودش هم بیشتر از این نمی‌توانست به نگاه پر حرارت جانان چشم بدوزد. حس نزدیک شدن جانان و نفس داغی که به بینی‌اش خورد فهمید که قصد بوسیدن دارد. خبری از ریش و سبیل تیزش نبود. پوست لبش

رمان بازار
romanbazar.ir

نرم تر از همیشه حس می‌شد. دست هدیه را گرفت و روی شانه‌اش انداخت. لحظه‌ای لب‌هایش را فاصله داد و گفت:

- بغلم کن...

با اکراه هر دو دستش را دور گردن جانان حلقه کرد. برای اینکه بتواند تحمل کند قشنگترین لحظه زندگی‌اش را به تجسم در آورد. جانان را شب عروسی دید که جلوی همه به او اشاره می‌کرد و با خواننده یک صدا شده بود:

- اگه بدونی که چقدر عاشقتم... می‌دونی احساسم به تو عزیز من خاصه...دیوونتم... داشتن تو با تو بودن واسه‌ی من شانسه...

خودش هم نفهمید چطور با یاد آوری آن لحظات شروع به همراهی در بوسیدن با جانان کرده. برای چند ثانیه از قالب همیشه وحشتزده‌اش خارج شده بود و حس‌های زیبای درونش داشت کولاک می‌کرد. جانان مست بوسیده شدن و لمس دست‌های لطیف هدیه کمی بالا تنه‌اش را بیشتر روی سینه‌ی همسرش انداخت. صورتش را در گودی گردن هدیه فرو برد. حس خیسی بزاق جانان روی شاهرگ هدیه باعث شد از آن حال زیبا بیرون بیاید. چشم‌هایش را باز کرد و دوباره خودش را در آن صبح شوم دید. مثل مجسمه خشکش زد. تغییر حالتش

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی محسوس بود که جانان از بوسیدن دست کشید. فاصله گرفت و نگاهی به چهره هدیه که در آن حال شبیه جسد شده بود انداخت. این صحنه را قبلا در خواب دیده بود. سریع فاصله را بیشتر کرد:

- هدیه... عشقم خوبی؟

اگر هدیه پلک نمی‌زد ممکن بود جانان تصور کند که مرده. نفس راحتی کشید و از روی تنش بلند شد. کنارش دراز کشید. دستش را آرام در میان موهایش فرو برد و زمزمه کرد:

- شبت به خیر عشق زندگیم.

این جمله را برای راحت کردن خیال هدیه گفت. خودش هم نمی‌خواست امشب خیلی پیشروی کند. با اینکه بدنش داشت از حرارت می‌سوخت و نیازهای مردانه‌اش بیداد می‌کرد اما از لحظه ورود به این خانه با خودش عهد کرد گام‌هایش را آهسته اما محکم بردارد. چشم‌هایش را بست و خودش را به خواب زد. زیر دستش حس می‌کرد هدیه نفس‌های سنگین می‌کشد و هنوز تنش می‌لرزد. تمام تلاشش را می‌کرد وانمود کند خواب است تا ترس هدیه بریزد. امشب باید به هدیه می‌فهماند حتی اگر لخت مادرزاد هم کنارش بخوابد چیزی برای ترسیدن وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد. همین که هدیه کمی در بوسیدن همراهی کرده بود برایش حکم پیروزی داشت.

هدیه تا صبح پلک روی هم نگذاشت. خیره به سقف خشکش زده بود. هر بار جانان غلت زد یا در عالم خواب بیشتر تنش را به هدیه چسباند این حالت یخ زدگی‌اش اوج گرفت. با خودش در نبردی سخت بود. آخر چه مرگش است؟ خیلی فکر کرد. از روز اول با اینکه سخت بود اما به خاطر جانان و ساقی هر لحظه‌اش را از ذهن گذراند تا ریشه این ترس را پیدا کند. به خودش فشار آورد و حتی به خاطرات زجرآور زمانی که پدرش زنده بود رجوع کرد.

مقصر حال الانش به هیچ وجه جانان نبود. می‌شد گفت جانان بی گناه ترین فرد در بین تمام کسانی است که تا این لحظه عذابش دادند. هوا داشت روشن می‌شد که نگاهش را از سقف گرفت و به صورت غرق خواب جانان دوخت. بدون ریش و سبیل خیلی کم سن تر به نظر می‌رسید. خوشگل تر شده بود. در این حالت حتی عضلات برجسته قسمت بازویش هم برای هدیه جذاب بود. دلش می‌خواست دست بکشد یا حتی ببوسد. یک جای کار می‌لنگید و این پای لنگ را باید هر چه زودتر می‌بُرید و دور می‌انداخت. دستی به شکمش که تازگی بزرگتر

رمان بازار
romanbazar.ir

هم شده کشید. باید حالش را خوب می‌کرد و می‌جنگید. به خاطر جانان و بچه‌ها، حتی به خاطر ساقی و سپهر یا تارایی که مثل خودش قربانی است.

از کنار جانان برخاست. برای آخرین بار به چهره مردانه‌اش نگاه کرد. موهای خودش را با هر دو دست گرفت و خم شد بوسه‌ای روی شانه‌اش گذاشت. کلید اتاق را از جیب شلوار جانان که پایین تخت افتاده برداشت. با کمترین صدای ممکن لباس پوشید. دوباره آن خاطره تلخ برایش تکرار شده بود اما نمی‌خواست کم بیاورد. باز هم با تن عریان از کنار جانان غرق خواب برخاسته و قصد فرار داشت. نمی‌توانست جانان را در یک تجربه تلخ مثل چیزی که با ژاکلین داشته تنها بگذارد. نامه‌ای نوشت و روی تیشرت جانان گذاشت:

«بر می‌گردم.»

این تنها وعده‌ای بود که صادقانه می‌توانست به جانان بدهد. باید سری به فهیمه بیچاره می‌زد. آدرس بیمارستان را شب قبل روی کاغذی یادداشت کرده بود اما لحظه آخر در خانه سپهر جا گذاشت. بنابراین اگر به دیدار فهیمه می‌رفت این احتمال که جانان سر برسد وجود داشت. نگاهش را در خیابان خلوت چرخاند. حتی نمی‌دانست در کدام منطقه تهران شب را به صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

رسانده. پیاده در تاریکی گرگ و میش صبحگاهی راه افتاد تا به اتوبانی رسید. از دور چراغ‌های یک ایستگاه اتوبوس را دید. مسیرش طولانی بود اما اگر تا آنجا می‌رفت از روی تابلو می‌فهمید که چطوری خودش را به بازار تهران برساند.

****

وحشت وقتی قلب جانان را به درد آورد که دستش را روی جای خالی هدیه به هوای لمس موهایش گذاشت. برای چند ثانیه سر جایش نشست و از شدت شوک دیدن در باز اتاق فقط نفس نفس زد. به این امید که در آشپزخانه است برخاست. شلوارش را تن زد و با عجله از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که بفهمد هدیه رفته و تنها چیزی که از او باقی مانده یک تکه کاغذ است که وعده داده بر می‌گردد. ساعت موبایلش را چک کرد. دَه و سی دقیقه را نشان می‌داد. از عصبانیت وسط خانه بی هدف می‌چرخید. کلید خانه را هدیه روی کانتر آشپزخانه گذاشته بود. این یعنی دیگر به این خانه باز نمی‌گردد و محال است دوباره به ساقی یا سپهر اعتماد کند. تنها امیدش این بود سری به فهیمه زده باشد. آدرس را روی میز جلوی مبل پیدا کرده بود. با این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خراب نمی‌توانست رانندگی کند. اول تماسی با هدیه گرفت و با شنیدن پیام اوپراتور قلبش تیر کشید:

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.»

شماره آرمان را گرفت. خیلی زود جواب داد. بدون سلام و احوالپرسی تقریبا داد کشید:

- آرمان کجایی؟

آدرس را با عجله برایش فرستاد. طاقت نداشت در خانه بماند. پیاده راه افتاد و کوچه‌های اطراف را گشت. فقط دو نفر بودند که احتمال می‌داد هدیه در این موقعیت به آنها پناه ببرد. فهیمه که با اتفاق وحشتناک شب گذشته کاری از دستش بر نمی‌آمد اما علی!

همراه آرمان ابتدا سری به بیمارستان زدند. با ماشین آرمان رفتند که هدیه متوجه حضورشان نشود. جانان در ماشین ماند و آرمان که هنوز نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را با دیدن چهره بدون ریش رفیقش بگیرد سراغ فهیمه رفت. با پرس و جو بالاخره اتاق فهیمه را پیدا کرد. جلوی در بسته اتاق، لحظه‌ای ایستاد و با خودش فکر کرد به خانواده فهیمه چه توضیحی بدهد؟ مثلا می‌گفت رفیق شوهر هدیه است که بدتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را در راهرو گرداند. هیچکس نبود. این احتمال را داد که کسی پیش فهیمه نمانده. می‌توانست در را باز کند و اگر هدیه داخل اتاق نبود الکی بگوید اشتباه آمده.

آرام در را گشود اما با سر و صدایی که از داخل شنید به طور غریزی با عجله داخل رفت. از چیزی که می‌دید شوکه شد. مردی بالشت روی صورت فهیمه گذاشته بود و به قصد خفه کردنش می‌فشرد. نفهمید چطور به مرد حمله کرد و او را به عقب هول داد. لحظه‌ای چشمش به فهیمه افتاد. یک جای سالم روی صورتش نداشت. هر دو دستش را گچ گرفته بودند. دور گردنش هم باند پیچی و آتل داشت. مرد از اتاق فرار کرده بود. پرستاری داخل دوید و با دیدن وضعیت فهیمه فریاد کشید:

- یکی بیاد اینجا... آقا چه خبره؟

زمان زیادی برد تا پرستار بیرون آمد و خبر داد حال فهیمه هر چند خراب اما از وضعیت بحرانی بیرون آمده. آرمان، نشانیِ آن مرد را همراه چیزهایی که دیده بود برای پرستار توضیح داد:

- اگر من نرسیده بودم دختره رو کشته بود...

جواب پرستار بر بهتش افزود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاک بر سرشون... معلوم نیست چی به سر دختره آوردند که این طوری خودش‌و خط خطی کرده... دیشب اینجا قیامت بود... همین باباش دائم می‌گفت ولش کنید بمیره...

با چشم‌های گرد شده پرسید:

- باباش؟ این یارو باباش بود؟

جانان دقایقی بود به جیغ و هوار ساقی گوش می‌داد. تماس گرفت آدرس خانه‌ای که هدیه را آنجا پیدا کردند بگیرد اما مادرش به حدی عصبانی بود که فقط سرزنشش می‌کرد:

- تو معلوم هست چه مرگته؟ دختره التماس کرد فقط یک مدت تنهاش بگذاریم خودش رو پیدا کنه... وای جان... وای تو چه کردی؟ حالا من جواب سپهر رو چی بدم؟ محاله دیگه هدیه به هیچ کدوم از ما اعتماد کنه... من موندم که تو از کجا فهمیدی هدیه اون جاست؟

در سکوت، گوشی را کنار صورتش نگه داشته بود و خیره به مردمی که از در بیمارستان داخل یا خارج می‌شدند نگاه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هزار سال هم به هدیه بگم من آدرس ندادم باور نمی‌کنه... جانان لااقل یک شب به حال خودش می‌گذاشتی بمونه...

از دور آرمان را دید که با رنگی پریده و نگاهی ترسناک به سمت ماشین می‌آید. طوری در افکارش غرق بود که وقتی از عرض خیابان می‌گذشت چیزی نمانده بود با یک ماشین تصادف کند. جانان با عجله پیاده شد. آرمان گویا اصلا در این دنیا نبود:

- چی شد؟ فهیمه خبر داشت؟

نگاه آرمان بالا آمد و گیج به جانان خیره شد:

- هان؟

جانان عصبی دستی در هوا چرخاند:

- حواست کجاست؟

صدای ساقی از پشت تلفن مجبورش کرد بی خیال آرمان شود:

- جان... آروم بگیر بفهمیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم... پشت خطی دارم قطع کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان پشت فرمان نشست و مستقیم به در بیمارستان نگاه کرد. جانان که کنارش قرار گرفت از حالت عجیب دوستش بیشتر نگران شد:

- داداش... جون عزیزت بگو چی شنیدی؟

لحظه‌ای پلک بست و دکمه استارت را فشرد:

- اینجا نیست... فهیمه هم خبر نداره...

دست جانان بالا رفت و ضربه‌ای به پیشانی اش کوباند:

- خدای من... کجا برم؟ در خونه کی رو بزنم؟ آرمان برو بازار این آخرین امیده...

وقتی جانان داشت مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید، آرمان در سکوت به روبه‌رو خیره بود و جیکش در نمی‌آمد. مثل آدم کوکی ماشین را جایی پارک کرد و دنبال جانان راه افتاد. مقصد مشخص بود. داشتند به کوچه‌ای که همیشه علی اتراق می‌کرد نزدیک می‌شدند. جانان تقریبا داشت می‌دوید تا هر چه زودتر خودش را به علی برساند. از پیچ آخرین کوچه که گذشت با دیدن چند چرخ دستی و جوان‌های اطرافش قدم تند کرد:

- بچه ها... علی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک ترین پسر که روی چرخش چهارزانو نشسته بود گفت:

- اوه... برو داداش دیگه این جا نیست ای بابا...

لحظه‌ای جانان از حرکت ایستاد. نفسش حبس و دنیا پیش چشمش تار شد:

- کجا رفته؟ چطوری پیداش کنم؟ کِی رفته؟

پسرک دستی در هوا تکان داد:

- چند روزه رفته... اون خانم که اومد به ما گفت باید بره...

با این که زمان تطبیق نمی‌کرد اما امیدی گرفت. نزدیک تر شد و نفس زنان پرسید:

- کدوم خانم؟ امروز کسی اومد دنبالش؟

معلوم بود پسر بچه مدت زیادی است که حمام نرفته. سینه‌اش را که می‌خاراند قیافه‌اش را مچاله کرد:

- امروز؟ نه... من از صبح اینجام کسی جز شوما سراغ علی رو نگرفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را کوتاه به درون جمع کرد و دور خودش چرخید. آرمان خودش را بغل گرفته و با کمی فاصله قدم زنان نزدیک می شد:

- کی اومد دنبالش؟ چند روز پیش بود؟

از روی چرخ پایین پرید:

- دو سه روز پیش یه خانمی از اون تی تیش ها اومد... ما هم نفهمیدیم چی شد جون داداش... فقط علی رفت که رفت... به ما هم گفت هر کی اومد بگیم دیگه بر نمی‌گرده...

آخرین امید جانان رشوه دادن به جوانک‌های چرخ به دستِ آن خیابان بود. هیچ کدام چیزی نمی‌دانستند. از نشانی‌ها معلوم بود آن خانم که درباره‌اش حرف می‌زنند هدیه نیست. قد بلند و بسیار شیک پوش با موهای مشکی که با یک آقای کت و شلواری آمده و علی به محض دیدن این دو نفر، غیب شده. با این حساب اگر هدیه هم سراغ علی می‌آمد پیدایش نمی‌کرد. موبایل هم نداشت پس علی کاملا خط می‌خورد مگر پیش حشمت برگشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه هفته گذشت. هفته‌های پر از استرس و سرزنش‌های مداوم ساقی و سپهر در بی خبری کامل از معشوق؛ در به در کوچه و خیابان بدون اینکه بداند کجا باید دنبالش بگردد. روزهای اول گاهی فحش می‌داد و با خودش قرار می‌گذاشت وقتی پیدایش کند انتقام سختی از او می‌گیرد. هر یک روز که گذشت دلتنگی و نگرانی، خشمش را تبدیل به یک درد عاشقانه کرد. قبلا هم چنین روزهایی را با ژاکلین سپری کرده بود. فکر می‌کرد آن روزها خیلی عذاب کشیده اما این سه هفته فهمید هرگز در زندگی تا این حد احساس بیچارگی نمی‌کرده. فهمید که ژاکلین را فقط دوست داشته اما دیوانه وار عاشق هدیه است. شب قبل از دادگاه خودش را در اتاق هدیه حبس کرد. یکی از عروسک‌های پولیشی که هدیه با دست دوخته بود را بغل گرفت و تا صبح روی همان تختی که سرنوشتشان را یکی کرد به جای خالی‌اش چشم دوخت.

می‌دانست بالاخره هدیه مجبور می‌شود برای حضور در دادگاه خودش را نشان دهد. عباسی گفته بود در همان دادگاه اول هدیه تبرئه خواهد شد زیرا مدارک کافی برای اثبات جرمش وجود ندارد. می‌توانست بعد از دادگاه با آرامش هدیه را به خانه برگرداند. صبح زود همراه ساقی و سپهر راه افتادند. جلوی درِ دادگاه از دیدن آرمان تعجب کرد. زودتر از آنها

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی ورودی ایستاده و به مراجعین نگاه می‌کرد. جانان از پشت سرش نزدیک شد:

- آرمان؟

برگشت و با دیدن جانان قدمی به سمتش برداشت:

- سلام... من یک ساعتی هست اینجام ولی ندیدمش...

جانان دست روی شانه دوستش گذاشت:

- خیلی نوکرتم... میاد. اصلا نمی‌شه که نیاد...

آرمان سری تکان داد و نگاهش به پشت سر جانان کشیده شد:

- سلام خاله ساقی خوبی؟

ساقی جلو آمد و با آرمان روبوسی کرد:

- سلام عزیز دلم... از مامان خبر داری؟
- فعلا که نمی‌خواد از منچستر برگرده... با دختر و نوه‌اش حسابی بهش خوش می‌گذره...

سپهر هم رسید و با آرمان دست داد:

- چطوری پسرم؟
- خوبم آقا سپهر... خُب بریم تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با نگاهش داشت اطراف خیابان را دنبال نشانه‌ای می‌گشت:

- بریم چون به هر حال مجبوره بیاد توی دادگاه شرکت کنه...

همگی داخل رفتند و گوشه‌ای به انتظار ایستادند. کمی بعد عباسی وکیل هدیه و شینا که نمی‌دانستند آنجا چه می‌کند هم رسیدند اما از سیندرلا خبری نبود. شینا نزدیک آمد و سلام کرد. جانان زیر چشم به رفیقش نگاهی انداخت. تصور می‌کرد آرمان از این جوجه وکیل خوشش می‌آید اما آرمان تمام حواسش به مراجعین بود و جانان خیال کرد دنبال هدیه می‌گردد:

- نمی‌دونم درسته بگم یا نه؟ ولی آقای پیرهادی... هنوز هیچ دفاعیه‌ای روی پرونده خانم حمیدی نیست... من نمی‌دونم وکیلتون چرا هیچ اقدامی نکرده؟

جانان لبخند محوی زد و خیره به در ورودی گفت:

- دیشب حرف زدیم... گفت تحقیق کرده تا خود هدیه به چیزی اعتراف نکنه خیالم راحت باشه...

شینا ابرویی بالا برد و آشکارا پوزخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به هر حال اختیار با شماست... موکل من هم الان می‌رسه فعلا...

دقایق به کندی سپری می‌شد. هر چهارنفر خیره به در ورودی سالن منتظر بودند علی یا هدیه را ببینند اما هیچ کدام نیامدند. در عوض خانواده فهیمه با سر و صدا وارد شدند. جانان با دیدن فهیمه چنان شوکه شد که اشک در چشمانش حلقه زد. دختر بیچاره با چهره‌ای که کاملا کبود و داغون بود هر دو دستش را گچ گرفته و نمی‌توانست درست راه برود. ساقی طاقت نیاورد و جلو رفت زیر بغلش را بگیرد اما یکی از برادرهایش بازوی فهیمه را محکم گرفت و با خودش کشید. روی یکی از صندلی‌ها که نشست دورش را گرفتند تا کسی نزدیک نشود. سپهر هم مانع ساقی شد. فقط شینا جلو رفت و پایین پای فهیمه نشست چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. جانان با تعجب از آرمان پرسید:

- این خانم توکلیِ شما کِی وکیل فهیمه شد؟

آرمان پشت به بقیه ایستاد و به فهیمه و شینا زُل زد:

- نمی‌دونم... باز خوبه وکیل داره... از این خانواده بعید بود برای دخترشون وکیل بگیرن...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین کسانی که وارد شدند مهیار و رفقایش همراه سه وکیل بودند. جانان در این مدت حسابی خودش را به این جمع نزدیک کرده بود. بنابراین جلو آمدند و احوالپرسی کردند. به نظر خیلی شاد و خونسرد بودند. با اینکه اتهام برگزاری مراسم مختلط و سِرو مشروبات الکلی برای رسول و رضا قطعی بود اما هیچ کدام نگران به نظر نمی‌رسیدند. با اعلام افسرنگهبان همه وارد اتاق دادگاه شدند. فهیمه و پدر و مادرش همراه شینا در ردیف صندلی‌های کناری نشستند. صدای نفس کشیدن‌های دردناک فهیمه دل همه را ریش کرده بود. مادرش گریه می‌کرد اما از چهره پدرش خشونت می‌بارید. وقتی با صدای بلند فهیمه را تهدید کرد همه به دختر بیچاره خیره شدند:

- فقط می‌خوام امروز این بساط تموم نشه... برسیم خونه نفستو می‌برم....

جلسه دادگاه شروع شد. نگاه جانان به در خشک بود اما هدیه نیامد. عباسی چند بار سراغش را گرفت. هر بار ساقی گفت می‌آید اما نیامد. دفاعیه عباسی بالاخره روی پرونده نشست. قاضی بعد از بررسی بدون اینکه به کسی اجازه دفاع بدهد اعلام کرد می‌خواهد حکم صادر کند. شینا ناگهان از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا بین شینا و قاضی دعوایی شکل گرفت. عباسی حرفی نمی‌زد اما توضیح مختصری به سپهر داد:

- خیلی عجیبه... قاضی یا داره سخت گیری می‌کنه یا از قبل حکم معلومه...

سپهر روی صندلی پشت عباسی نشسته بود. بیشتر به سمتش مایل شد و پرسید:

- یعنی چی حکم معلومه؟

عباسی شانه‌ای بالا انداخت:

- چی بگم؟ آخه این چه طرز رسیدگی به پرونده است؟

دقایقی بعد صدای فریادهای پدر فهیمه در اتاق پیچید:

- من تو رو می‌کشم... که بی گناهی آره؟

آرمان و رضا پدر فهیمه را از پشت گرفته بودند تا وسط دادگاه دخترش را نزند. به محض اینکه قاضی حکمش را خواند و در واقع جمع را شوکه کرد، همه چیز از کنترل خارج شد. عباسی و شینا کنار میز قاضی مشغول چانه زنی بودند اما مرد اخمو مرتب نگهبان‌ها را صدا می‌زد تا همه را بیرون کند. بدون کوچکترین ترحمی هدیه و فهیمه را به سه سال حبس و هفتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه شلاق محکوم کرده بود که هیچ منطقی پای حکمش نداشت. عدم حضور هدیه در جلسه دادگاه را بهانه می‌کرد و گوشش به توضیحات کسی بدهکار نبود. با دخالت مأمورین دادگاه همه از اتاق بیرون رفتند. فهیمه به حالت خمیده دستش را به دیوار گرفته و سعی داشت به صندلی‌های کنار دیوار نزدیک شود که پدرش محکم به پشت سرش کوبید. با صورت به کف صندلی خورد و اگر شینا نگهش نداشته بود پخش زمین می‌شد. همه سعی داشتند پدر و برادر فهیمه را دور نگه دارند اما جلوی چشم مردم تهدیدش می‌کردند و گاهی چک و لگدی می‌کوبیدند. وسط داد و بیداد پدرش گفت:

- بی آبرو... دختری که پاش به زندان و دادگاه باز بشه از نظر من مرده... می‌شنوی؟ مرده...

جانان، مرد خشمگین را به گوشه دیوار چسباند:

- مرد حسابی آروم بگیر... دخترت از گُل پاک تره خجالت بکش...

هر دو دستش را روی سینه جانان گذاشت و به عقب هولش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو چه مرتیکه؟ راست می‌گی زن خودتو جمع کن... من این دختره رو همین امروز می‌کشم...شنیدی گیس بریده؟

فهیمه با صدایی که به خاطر تارهای صوتی آسیب دیده‌اش به سختی در می‌آمد زیر لب زمزمه کرد:

- خودکشی می‌کنم... راحت می‌شم...

صدای ضعیفش را فقط شینا و آرمان که جلوی پایش ایستاده بودند شنیدند. مادر فهیمه شروع به شیون کرد:

- بمیری ایشالله... دیگه کی میاد در خونه منو بزنه از من دختر بگیره؟ چطوری به در و همسایه بگم دخترم رفته زندان؟

صدای مردانه‌ای ناگهان همه را به سکوت و بهت وا داشت:

- من ازتون دختر می‌گیرم خانم...

جانان تا این لحظه به زور داشت برادر و پدر فهیمه را دور نگه می‌داشت. با شنیدن صدای آرمان ناگهان چرخید و با چشم‌های گرد شده به رفیقش خیره شد. آرمان نگاهش را بین فهیمه و مادرش حرکت داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عقدش می‌کنم به همه بگید شوهر کرده... نگران زندان رفتنش هم نباشید خودم نوکرشم...

ابروهای جانان لحظه‌ای بالا رفت. حتی ساقی و سپهر خشکشان زده بود. پدر فهیمه که انگار دنبال سوژه‌ای از دخترش بود جانان را عقب زد و خودش را به آرمان رساند. یقه‌اش را چسبید و در صورتش داد کشید:

- پس تو بودی که گولش زدی؟ بی ناموس کثافت... می‌دونی چقدر پای این بچه زحمت کشیده بودم؟

آرمان مچ دست‌های پدر فهیمه را چسبید و خیره به نگاه خون بارش گفت:

- حرف زدن با تویی که داشتی دختر خودتو می‌کشتی در شأن من نیست...

دست پدرش را از یقه پیرهنش جدا کرد و مرد را به عقب هول داد:

- امشب میام دنبالش... دست کسی بهش نمی‌خوره... عاقد میارم حرفی توش نباشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دیگر طاقت نیاورد. رفیقش زیادی جو گیر شده بود. بازوی آرمان را به زور گرفت و با خودش از دادگاه بیرون کشید. جلوی در، دستش را با ضرب رها کرد:

- ولم کن جان... مرتیکه آشغال بی غیرت...

ضربه‌ای به کتف آرمان کوبید شاید به خودش بیاید:

- مرد حسابی اصلا فهمیدی چی گفتی؟ یعنی چی عاقد می‌بری امشب در خونه‌اش؟

ساقی و سپهر هم رسیدند. اولین جملات را ساقی در سرزنش آرمان به زبان آورد:

- آرمان جان؟ این کار چی بود کردی؟ الان می‌افته به جون دختره بدبخت فکر می‌کنه سر و سری باهاش داشتی...

آرمان نگاهی به هر سه نفر کرد و دست به کمر گفت:

- فکر کردید الکی گفتم؟ به ارواح خاک پانته‌آ امشب از اون دیوونه خونه نجاتش می‌دم...

همه درد آرمان را می‌دانستند. با آمدن نام پانته‌آ که روزی قلب آرمان به اسمش سند خورده بود هیچ کس جرأت نکرد حرفی بزند. معلوم شد درد این پسر که صبح زودتر از بقیه جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

دادگاه حاضر شده چه بود. فهیمه و خانواده‌اش که از کنارشان گذشتند همه فقط با نگاه تعقیبش کردند. شینا از جمع خانواده نبی زاده جدا شد و خودش را به جانان رساند:

- آقای پیرهادی... نگران حکم نباشید توی تجدید نظر می‌شه تغییرش داد... مرتیکه آشغال حرف توی سرش نمی‌رفت... باورتون نمی‌شه حتی دفاعیه من هم نخوند چه برسه مال آقای عباسی که تازه امروز نشست روی پرونده...من همین امروز به دادگاه قضات علیهش شکایت می‌کنم... حکم کاملا مشخص بود نمی‌دونم چطوری به عقلش خطور کرد تو دادگاه بدوی همچین حکم سنگینی برای متهمی که هنوز جرمش قطعی نشده ببره؟

جانان اشاره‌ای به فهیمه کرد:

- چطوری فهیمه هنوز آزاده؟

شینا نگاهی به پشت سرش انداخت:

- براش وثیقه جور کردم فعلا آزاده ولی بالاخره که باید حکم اجرا بشه... هدیه کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به این سوال! جانان با درد پلک‌هایش را لحظه‌ای روی هم گذاشت:

- نتونست بیاد.
- آقای پیرهادی همین امروز باهاش برید دادسرا معرفیش کنید که به جرم فرار از قانون حکمش سنگین‌تر نشه. این قاضی که من دیدم فقط دنبال بهانه بود...من باید برم دنبال کارهای فهیمه فعلا با اجازه...

همه رفتند اما جانان آن اطراف به انتظار ایستاد. از طرفی نگران بود که نکند برای هدیه مشکلی پیش آمده که در دادگاه حاضر نشده، از سوی دیگر امید داشت شاید تا آخر وقت اداری خودش را برساند. یکی دو ساعتی آن اطراف چرخ زد که ساقی تماس گرفت و امیدش را از بین برد:

- همین الان با هدیه حرف زدم.

برعکس جانان که داشت پس می‌افتاد از صدای ساقی معلوم بود کمی آرامش گرفته:

- مامان کجاست؟ چی گفت؟
- من خیلی وقته که می‌دونم کجاست جانان ولی محاله بهت بگم....همون روز که رفت به من زنگ زد. تو هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در بیمارستان بودی که یادت باشه گفتم پشت خطی دارم. هدیه بود. از من خواست رازدارش باشم... لااقل این بار به اعتمادش پشت نمی‌کنم... تا همین جا بدون که گفت بر می‌گرده...دادسرا هم رفته اعلام حضور کرده...

جانان بی اختیار فریاد کشید:

- تو از اون موقع ازش خبر داشتی الان داری به من می‌گی؟ یعنی چی بر می‌گرده؟ حرف بزن ببینم کدوم قبرستونی باید برم دنبالش؟
- بیا خونه با هم حرف می‌زنیم.

نفهمید چطور خودش را به مادرش رساند. از در خانه که وارد شد بدون اینکه کفش‌هایش را در بیاورد وسط نشیمن مثل آوار خراب شد:

- ساقی... ساقی بیا ببینم...

ساقی از آشپزخانه با یک لیوان نسکافه بیرون آمد. با خونسردی از کنار جانان گذشت و روی مبل نشست:

- بشین جان... باید حرف بزنیم.

نمی‌توانست خودش را کنترل کند. سوییچ ماشین را در جیبش فرو کرد و دستی بین موهای پریشانش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان دارم دیوانه می‌شم... تو رو خدا بگو زنم کجاست؟

ساقی نفسی بلند کشید و لیوان را روی میز کنار دستش گذاشت:

- می‌خوام برای چند ثانیه خودت رو بگذاری جای هدیه بعد اگر مثل آدم برخورد کردی بهت می‌گم کجاست... فعلا بشین و گوش بده...

عصبی خودش را روی کاناپه رها کرد:

- بفرمایید گوش می‌کنم...
- هدیه تا ثابت نکنه بی گناهه بر نمی‌گرده جان...خوبه که بدونی من هم بهش کمک می‌کنم چون من هم مادرم می‌فهمم درد این دختر چیه؟

یک جا بند نبود. بلند شد جلوی مادرش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت:

- گوش کن ساقی، من پیداش می‌کنم... تو و سپهر هم نمی‌تونید جلومو بگیرید... آخه چرا نمی‌فهمید؟ یک زن حامله که هیچ پشت و پناهی نداره...

ساقی میان حرفش با پرخاش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زن حامله؟ بی پناه؟ پس این چیزها رو می‌فهمیدی انقدر عذابش دادی؟ اون شب گفتیم صبر کن... صد بار التماس کردی آدرس بدیم بهت گفتیم فقط چند روز بگذره باهاش حرف می‌زنیم. تو چه کار کردی؟ هر چی فکر می‌کنم چطوری فهمیدی خونه سپهر قایمش کردیم عقلم قد نمی‌ده...
- خُب چی کار می‌کردم مادر من؟ تو که درد بی درمون منو می‌دونستی...
- ساکت شو... الان فقط بدون جاش امنه و می‌خواد با سر بالا گرفته برگرده... به من گفت حتی اگر نتونه چیزی رو ثابت کنه قبل از زایمانش میاد...

جانان لحظه‌ای سکوت کرد. با خودش کلنجار رفت کمی جلوی مادرش خودداری کند. با لحن آرامی پرسید:

- آدرس داد؟
- نه... فقط می‌دونم جایی که رفته امنیت داره...

معلوم بود ساقی دروغ می‌گوید و آدرس هدیه را دارد اما نمی‌خواهد به جانان چیزی بگوید:

- اگر قول بدم دنبالش نمی‌رم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خشمگین ساقی بالا آمد و به چشم‌های نگران جانان دوخته شد:

- قول؟ تو اصلا مرد قول دادن هستی؟ از این طرف مثل عزرائیل افتادی دنبال این دختره بعد هر شب با اون مهیار خیر ندیده تیپ می‌زنی مهمونی پشت مهمونی؟ من تو رو این طوری بزرگ کردم؟ به خدا دیگه نمی‌شناسمت...

می‌دانست ساقی را حسابی با مهمانی‌های وقت و بی وقتی که می‌رود کلافه کرده. نمی‌توانست توضیحی به مادرش بدهد. درک نمی‌کردند چاره‌ای جز نزدیک شدن به کسانی که او را در این مسیر انداخته‌اند ندارد و در این مدت خیلی چیزها دستگیرش شده:

- تارا کجاست؟
- کجا فکر می‌کنی باشه؟ اصلا حالیت هست از وقتی هدیه رفته این بچه چقدر داغون شده؟ بچه، تو این مدت یک لقمه غذای درست و حسابی نخورده... خدا رو شکر من و مرجان از چشم دورش نکردیم...اصلا فهمیدی دو هفته است فرستادمش مهدکودک که لااقل تا سال دیگه زبان

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد بگیره بتونه بره مدرسه؟ این طوری دلت می‌خواست پدر چند تا بچه بشی؟

خودش می‌دانست در این مدت چقدر برای تارا کم گذاشته اما ساقی نمی‌توانست بفهمد در مغز پسرش چه می‌گذرد:

- گفت دوباره زنگ می‌زنه؟ با موبایل خودش تماس گرفت؟
- نه از تلفن عمومی زنگ زد.

دلش می‌خواست مادرش را آرام کند اما خودش به شدت نا آرام بود. تنها جمله‌ای که به ذهنش رسید را برای خداحافظی به زبان آورد:

- به خاطر همه چیز ممنونم ساقی...

از خانه که بیرون رفت با ناامیدی شماره تلفن هدیه را گرفت. در تمام این مدت خاموش بود اما این بار زنگ خورد. با عجله خودش را به ماشین رساند و پشت فرمان نشست. خیلی نگه داشت اما جواب نداد. کمی فکر کرد و یادش افتاد یکی از دوستان دوران کودکی‌اش پلیس شده. ضربه‌ای به فرمان کوبید:

- لعنت به من!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمید چرا تا حالا یادش نیافتاده چنین دوستی دارد؟ مجبور شد با چند نفر تماس بگیرد تا بالاخره شماره تلفن آرین را پیدا کرد. بعد از احوالپرسی فراوان و یادی از گذشته، شرح مختصری از ماجرا به دوستش داد. در این فاصله برایش پیامکی از طرف هدیه آمد:

- آرین الان پیامک فرستاد.
- بخون خبر بده.

پیام را باز کرد:

- وای خدای من...
- چی نوشته؟
- هیچی خیلی مختصر گفته قبل از زایمان بر می‌گرده دنبالش نرم...
- باشه تو هیچ جوابی نده... آدرس می‌دم همین الان بیا من هم ببینم می‌تونم از روی خطش لوکیشن پیدا کنم؟
- دمت گرم.

وارد مرکز پلیس، جایی که آرین کار می‌کرد شد. همه‌ی ترسش این بود هدیه دوباره موبایلش را خاموش کند. ناهار را هم پیش رفیق قدیمی خورد و به انتظار نشست. نزدیک غروب بالاخره تصویر لوکیشنِ جایی که آخرین بار هدیه با تلفن همراهش

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسی گرفته را دستش دادند. یک کارگاه خیاطی نزدیک محله خانه پدری هدیه بود. نفس راحتی کشید و بی معطلی راه افتاد. یکی مرتب در گوشش نهیب می‌زد با این کار همه چیز را بدتر می‌کند اما دلش طاقت نمی‌آورد هدیه را به حال خودش بگذارد. پله‌های نیمه شکسته ساختمان قدیمی ساز را که بالا می‌رفت پاهایش یاری نمی‌داد. جلوی در کارگاه چند دقیقه‌ای ایستاد. تردید داشت در را بکوبد و سراغی از هدیه بگیرد.

کارگری با یک کیسه بزرگ پر از خرده پارچه بر دوشش بیرون آمد و در را پشت سرش باز گذاشت. جانان فرصتی یافت نگاهی به محیط داخل کارگاه بیاندازد. تعداد زیادی خیاط پشت چرخ‌های صنعتی مشغول کار بودند. نوک پا ایستاد و کمی خودش را بالا کشید که تا انتهای سالن را ببیند. صدای زنی از فاصله نزدیک توجهش را جلب کرد:

- بفرمایید آقا چیزی می خواستید؟

نگاهی به زن کرد. خطوط چهره‌اش نشان می‌داد از آن دست زن‌ها است که همه عمر زحمت کشیده. حدودا پنجاه ساله و قد کوتاه بود:

- ببخشید خانم... شما هدیه حمیدی می‌شناسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن نگاهی به سرتاپای جانان انداخت و برای جواب دادن مکثی کرد:

- نه آقا تا به حال اسمش هم نشنیدم...

گوشی را از جیبش بیرون آورد و نقطه آبی رنگ روی تصویر لوکیشن را چک کرد. شکی نداشت که همین ساختمان است:

- اینجا کارگاه دیگه‌ای هم هست؟

زن سری به طرفین تکان داد:

- نه... فقط همین کارگاه خیاطی توی این ساختمون هست چطور مگه؟

کمی فکر کرد و پرسید:

- ممکنه مدیرکارگاهو صدا کنید؟

زن نیشخندی زد و دست به سینه شد:

- خودم هستم فرمایش؟

بادش خوابید. این زن حتی اگر می‌دانست هدیه داخل کارگاه است محال بود حرفی بزند:

- می‌تونم اسم شما رو بپرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اکبری هستم.
- خانم اکبری... من همسر هدیه حمیدی هستم. مطمئنم زن من اینجاست. خودتون لطف کنید صداش بزنید.
- اولا که گفتم نیست... دوما که مشکلات شخصی شما به من ربطی نداره...

پشت کرد داخل کارگاه شود اما ایستاد و دوباره نگاهی به جانان انداخت:

- سوما... کل این محله ما رو می‌شناسه... بهتره دردسر درست نکنی... راهتو بکش برو...

چند ثانیه در محیط تنگ و خفه پاگرد دور خودش چرخید تا تصمیم گرفت دوباره با آرین تماس بگیرد. کافی بود آرین تأیید کند هنوز سیگنال خط هدیه در همین نقطه فعال است اما امیدش از بین رفت زیرا هدیه موبایلش را خاموش کرده بود. نفسش به سختی یکی در میان بالا می‌آمد. از ساختمان بیرون زد و کمی در کوچه بی‌هدف بالا و پایین رفت. شکی نداشت که هدیه اگر هم اینجا نباشد برای کار خواهد آمد. با احمد یکی از پادوهای خیاط خانه خودش که قبلا هدیه را دیده بود تماس گرفت. پیشنهاد دستمزد قابل توجهی داد و خواست یک لحظه چشم از در این کارگاه لعنتی بر ندارد. یکی دو ساعت بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه جانان رفت، احمد تماس گرفت و با اطمینان گفت که هدیه را در حال وارد شدن به کارگاه خیاطی دیده اما هدیه او را شناخته. ممکن بود هر لحظه هدیه فرار کند.

نزدیک خانه ساقی بود و می‌خواست سری به تارا بزند اما با عجله دور زد. جلوی در کارگاه که پیاده شد، احمد با دست چراغ‌های خاموش ساختمان را نشان داد:

- نگاه کن... من حواسم بود که از اینجا بیرون نرفت اما الان کارگاه تعطیل شده هیچکس نیست...چادر سرش بود ولی من تا دیدم شناختمش...مطمئنم که خودش بود.

در کوچه را از بیرون قفل و زنجیر کرده بودند. هدیه اگر هم داخل این ساختمان بود تا صبح نمی‌توانست بیرون برود. چاره‌ای نداشت جز اینکه احمد را مرخص کند. خودش هم کمی اطراف را چک کرد و مطمئن شد درِ دیگری وجود ندارد. هدیه فقط یک راه برای خروج داشت که بسته بود. باید یکی را پیدا می‌کرد که شبانه روز اینجا کشیک دهد. سوار ماشین شد و به سمت خانه پدری هدیه راه افتاد. جلوی کوچه ترمز زد. خودش هم نمی‌دانست چرا به این محله آمده و دنبال چه چیزی است! نگاهش را در کوچه تنگ و باریک می‌گرداند که چشمش به علی افتاد. دستش را چند بار روی بوق فشار داد و نامش را

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا زد. تازه وارد کوچه شده بود که از سر و صدای جانان توجهش جلب شد:

- علی... بیا پسر، تو معلوم هست کجایی؟

لحظه‌ای فکر کرد ممکن است علی جای هدیه را بداند و پا به فرار بگذارد. علی دست‌هایش را در جیب فرو برد و بسیار خونسرد عرض خیابان را طی کرد. کنار ماشین که ایستاد نگاهش روی رینگ و لاستیک‌های اسپرت پاترول جانان خشک شده بود:

- سلام... از این ورا آقای داماد؟

از ضعف جوانک نسبت به ماشینش استفاده کرد:

- بپر بالا بریم یه دوری بزنیم...

علی پر اخم نگاهش کرد:

- دیگه چی؟

لبخندی زورکی به نمایش گذاشت و مخصوصا پایش را روی پدال گاز فشرد که صدای اگزوزش بلند شود:

- بیا دیگه ناز نکن... بریم آب طالبی بزنیم تو رگ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگزوز خفن، کار خودش را کرد. علی محیط ماشین را دور زد و روی صندلی بغل راننده جای گرفت:

- موتورش دیزله؟

به سوالش خندید. راهنما زد و وارد لاین اصلی شد:

- موتور تقویت روش گذاشتم... چند سال پیش که خریدمش باهاش می‌رفتم رالی...

ابروهای علی بالا رفت:

- شوخی می‌کنی؟ ایول...

پشت چراغ قرمز ترمز زد و نگاهی به محیط انداخت:

- خُب چه خبرا؟ ببینم این اطراف آبمیوه فروشی کجا هست؟

علی به روبه‌رو اشاره کرد:

- مستقیم برو نشونت می‌دم...عمه چطوره؟

سوالش حال جانان را گرفت. این احتمال وجود داشت که علی این سوال را برای منحرف کردن ذهن جانان پرسیده باشد:

- خوبه دیگه داره می‌ره توی هفت ماه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت متعجب و خوشحال علی نشان می‌داد از هیچی خبر ندارد:

- جون من؟ راست می‌گی؟ ای دل غافل چه زود گذشت؟
- آره... زود گذشت...

خودش هم با یادآوری زمانی که مثل باد گذشت تعجب کرده بود. علی آهی پر حسرت کشید و به خیابان چشم دوخت:

- هی روزگار... کی فکرش‌و می‌کرد؟ باز خوبه شما هواش‌و داری. من که تو معرفت زاییدم...

هر دو کمی سکوت کردند. از چهارراه دیگری گذشته بودند که علی اشاره کرد:

- اولین کوچه بپیچ سمت راست آقا جانان...

نیم نگاهی به علی انداخت. در این مدت چیزی در علی تغییر کرده بود. به نظر غمگین تر از قبل اما پخته تر می‌رسید. جلوی مغازه آبمیوه فروشی نگه داشت. پیاده شدند و جلوی ویترین ایستادند:

- علی آقا چی می‌خوری؟
- فرقی نداره... راستش خودم کارِت داشتم. آبمیوه بهانه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو لیوان آب طالبی به سمت ماشین رفتند و روبه‌روی هم ایستادند. جانان بی طاقت پرسید:

- خُب بگو ببینم قضیه چیه؟
- اول شما بگو چی شده اومدی سراغ من؟

نمی‌شد به این علی آقا دروغ گفت. تازه کمی اعتمادش جلب شده بود بنابراین باید از در لوتی گری به او نفوذ می‌کرد:

- راستش عمه خانمت خیلی داره برات غصه می‌خوره...اومدم بازار رفیقت گفت یه خانوم اومده بعدش غیبت زده... جریان اون چیه؟

با حسرت به مردم خیره شده بود و بی جهت آبمیوه‌اش را با نِی هم می‌زد:

- یکی که خیلی وقته برام مرده... زن سابق حشمت...

پوزخندی زد و به لیوانش خیره شد:

- همون که باس بهش می‌گفتم مامان... ننه... چه می‌دونم؟ همون که جاش‌و عمه هدیه پر کرد... خانم شوهر کرده یاد من افتاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب دل پری داشت. با این حال، جانان باید روزنه‌ای باز می‌کرد تا فرار هدیه را پیش بکشد:

- پس برگشتی پیش بابات؟

خندید:

- بابا؟ بی خیال آقا جانان... مرد و مردونه بگو اومدی دنبال لوازمی که ازت دزدیده. نگران مالِت نباش... کار می‌کنم خودم پس می‌دم...ولی خوشم اومد... حشمت دستش از عمه کوتاه شده. داره مثل خر به در و دیوار لگد می‌زنه که نتونسته وکالت نامه و اون پنجاه میلیون‌و ازش بگیره...

لیوان نزدیک لب‌های جانان بود اما با شنیدن حرف علی، آن را پایین آورد:

- کدوم پنجاه میلیون؟

تای ابروی علی بالا پرید:

- نگفته؟ عمه است دیگه... می‌ریزه توی خودش... جریان اون جواد که یادته؟
- خُب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حشمت می‌خواسته پنجاه میلیون از عمه اخاذی کنه که تو پشت عمه در اومدی زِر اومد و قورمه سبزی... حالا هم هر کاری می‌کنه عمه جواب تلفنشو نمی‌ده... بد ریخته به هم نا کِس...

لحظه‌ای چشم بست و چهره هدیه را وقتی از او درباره جواد پرسید تجسم کرد. به هدیه حق داد چشم دیدنش را نداشته باشد:

- علی گفتی مرد و مردونه... طاقت داری یه چیزی بگم جوش نیاری؟ به کمکت احتیاج دارم...

علی با پشت دست لب‌هایش را پاک کرد:

- بگو داداش چی شده؟

برای گفتن حرفش جلوی این پسربچه شجاعت کافی نداشت:

- هدیه از خونه فرار کرده... همون شب که حشمت و رفیقش اومدن دزدی...البته من بعدش پیداش کردم اما از ترس اینکه ...

علی میان حرفش پرید:

- صبر کن ببینم... یعنی چی عمه از خونه فرار کرده؟ حشمت چند هفته پیش اومده دزدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و منگ کمی به حرف جانان فکر کرد و یک مرتبه لیوان آبمیوه را زمین انداخت. یقه جانان را چسبید:

- حرف بزن ببینم باهاش چی کار کردی؟

جانان به چشمان خشمگین علی خیره شد و با خودش فکر کرد چقدر شبیه هدیه است:

- هیچی علی... دستتو بردار بهت می‌گم... خوبه قبلش گفتم جوش نیار...

علی دستش را انداخت اما قدمی به عقب برنداشت:

- حرف منو اشتباه برداشت کرده... فکر می‌کنه من گفتم توی دزدی خونه دست داشته ولی قسم می‌خورم اصلا همچین چیزی نبود... به خیال خودش رفته که اول بی گناهیشو ثابت کنه بعد برگرده... به مادرم گفته قبل از زایمان خودش میاد ولی من نمی‌تونم ولش کنم. دارم از نگرانیش روانی می‌شم...

کمی فکر کرد و پرسید:

- کجا دنبالش گشتی؟
- کارگاه خیاطی خانم اکبری... آخرین بار اونجا بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی که فاصله گرفت، جانان لیوان خالی را در سطل انداخت:

- یکی دیگه برات بگیرم؟

خم شد لیوانش را برداشت به سمت مغازه رفت:

- بشین تو ماشین خودم حساب می‌کنم...

با راهنمایی علی، چند جایی سر زدند. دست خالی دوباره به خانه پدری هدیه بازگشتند. سر کوچه که نگه داشت علی گفت:

- آقا جانان من اومدم پیش حشمت که جیک و پوکش‌و در بیارم... زیاد اینجا نمی‌مونم... خوش ندارم ریخت اون نَسناس جلو چشمم باشه ... اون زنیکه موی دماغم شده... فعلا جایی ندارم برم ولی هر جا رفتم خبرت می‌کنم... نگران عمه نباش. خودش یک پا مرده... نگاه نکن ریزه میزه است... چهارتای تو رو به وقتش حریفه...عزت زیاد...

در ماشین را باز کرد اما یک مرتبه یاد چیزی افتاد:

- آها راستی...شماره من‌و داری؟

از جیبش یک گوشی شبیه همان که هدیه داشت بیرون کشید:

- حفظ نیستم شماره بده میس بندازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در مسیر بازگشت یاد حرف علی افتاد که می‌خواست کار کند و تاوان دزدی پدرش را بدهد. الحق هدیه یکی عین خودش بار آورده بود. نگاهی به ساعت موبایلش کرد. هنوز وقت داشت سری به تارا بزند. کمی پشت در خانه ساقی معطل شد. عجیب بود که کسی باز نمی کند. وسط کوچه ایستاد و چراغ‌های نیمه روشن خانه را از نظر گذراند. چیزی ته دلش به آشوب افتاد. از ترس اینکه ساقی دوباره شروع به سرزنش کند، شماره سپهر را گرفت:

- الو سپهر جان... اومدم خونه کسی نیست...
- توی راهیم جان... می‌تونی منتظر بمونی؟
- آره ولی تارا مگه توی خونه پیش خاله مرجان نیست؟
- نه پیش ماست... نزدیکیم...

سانتافه ساقی که از کوچه روبه‌رو نزدیک می‌شد یک چیزی به نظر جانان عجیب آمد. پنج نفر سرنشین داشت که به خاطر نور ماشین نمی‌توانست درست داخلش را ببیند. سپهر ماشین را داخل پارکینگ برد. جانان هم پیاده وارد شد. اولین کسی که در ماشین را باز کرد، آرمان از صندلی عقب بود. پشت سرش تارا بیرون آمد. با اخم‌های گره خورده خودش را بغل گرفته و می‌خواست به پدرش بی محلی کند. دل جانان برای غرور

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترش ضعف رفت. قدمی نزدیک شد و با ترس طره‌ای از موهای طلایی پریشانش را لمس کرد:

- سلام بِیبی...

با خشونت دست پدرش را پس زد و فاصله گرفت. همه پیاده شدند به جز نفر پنجم که روی صندلی پشت راننده نشسته بود. آرمان در را برایش باز کرد. دستش را بالا گرفت و گفت:

- عزیزم دست منو بگیر آروم بیا پایین. من هواتو دارم...

نگاه کنجکاو جانان روی رفیقش ثابت ماند. ساقی دست تارا را گرفت و همراه سپهر به سمت آسانسور رفتند:

- آرمان جان بیام کمک؟

آرمان نیم نگاهی به ساقی انداخت:

- خاله داره گریه می‌کنه...

ساقی بچه را به سپهر سپرد و خودش برای کمک به آرمان رفت. جانان بیشتر از این طاقت نداشت بفهمد چه کسی توی ماشین نشسته. نزدیک که شد، دستی از ماشین بیرون آمد. یک

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زنانه که از مچ تا آرنجش گچ گرفته شده. ایستاد و نامی در مغزش به صدا در آمد:

«فهیمه؟!»

آری فهیمه بود که با کمک آرمان و ساقی از ماشین پیاده شد. باندی که دور گردنش پیچیده بودند لکه بزرگی از خون داشت. از شدت ضعف و هق هق گریه نمی‌توانست صاف بایستد. سلام که کرد، دل جانان خون شد. صدای فهیمه به قدری زخمی بود که شنونده را منزجر می‌کرد. چیز عجیب‌تری هم بود. آرمان یک دستش را دور کمر فهیمه حلقه زد و با دست دیگر بازویش را چسبید. به حدی نزدیک که صورتش یک نفس با گونه‌ی فهیمه فاصله داشت. جانان شوکه فقط نگاه می‌کرد اما حال وخیم فهیمه اجازه نمی‌داد سوالی بپرسد.

داخل آسانسور، آرمان تقریبا فهیمه را بغل گرفت و سرش را به سینه چسباند. نگاه جانان و آرمان لحظه‌ای به هم افتاد و نتوانستند جلوی خنده غیر ارادی‌شان را بگیرند. جانان سرش را پایین انداخت و زیر چشم تارا را دید که پشت سپهر پناه گرفته و با اخم به پدرش نگاه می‌کند. از داخل کیسه، یک بستنی شکلاتی که کمی آب شده بود بیرون آورد و جلوی چشم تارا گرفت. دخترک مغرور ابروانش را بالا داد و چشم‌هایش را با

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت بامزه‌ای بست. از جانان رو برگرداند. در آسانسور که باز شد اول تارا بیرون دوید. آرمان جلوی چشم‌های بهت زده جانان، فهیمه را به اتاق مهمان برد. دیگر نمی‌توانست سکوت کند. سپهر و ساقی هر کدام روی یک مبل ولو شده بودند. وسط نشیمن ایستاد و پرسید:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

ساقی با بی حالی مختصر جواب داد:

- رفتیم عقدش کردیم آوردیم...

سپهر هم با چشم‌های بسته اضافه کرد:

- برو به زن داداش سلام کن پسرم... بارک الله...

وقتی جانان جلوی در کارگاه خیاطی کشیک می‌داد، آرمان تک و تنها با گل و شیرینی جلوی در خانه فهیمه بود. وارد نشیمن محقر خانه نبی زاده که شد، زیر نگاه خشمگین دو برادر لات و پدر عصبانی فهیمه، کتونی‌های چند میلیون تومانی‌اش را در آورد و جلوی در گذاشت. آدرس و تلفن را از شینا گرفته بود اما بدون هماهنگی آمد که نکند قبل از ورودش بلایی سر فهیمه بیچاره بیاورند. یک سالن کوچک دید که دور تا دور پشتی چیده بودند. کسی گل و شیرینی را از دستش نگرفت. در انتهایی‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت که نشست، جعبه شیرینی و گل را کنارش گذاشت. هر سه مرد روبه‌رویش با اخم نشستند. سکوت را یکی از برادرها شکست:

- نه... خوشم اومد... خیلی جیگر داری... تنها اومدی نترسیدی افقی بشی؟

جملات بعدی را پدرشان که به هیچ وجه نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد گفت:

- همه خفه ببینیم این شازده حرف حسابش چیه؟

آرمان نیشخندی زد و با شهامت گفت:

- می‌خوامش...

به حدی محکم حرفش را زد که همه شوکه شدند. پدر فهیمه دستی به سبیل‌هایش کشید و خیره به سر و وضع آرمان، با خودش حساب کرد بهتر است آن جنازه متعفن را به جای اینکه در خانه دفن کند شوهر دهد. چه کسی بهتر از این بچه پولدار که لباس‌های تنش اندازه کل دارایی آنها قیمت داشت:

- جهیزیه نداره...

لبخند محو روی صورت آرمان عمق گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فدای سرش... دیگه؟
- مهریه‌اش بالاست.
- حله... دیگه چی؟
- همین امشب عقدش می‌کنی.
- مشکلی نیست.

پدر فهیمه نگاهی به پسر بزرگترش کرد و دستور داد:

- بچه پاشو برو در خونه حاج سلیم بگو یه توک پا بیاد صیغه بخونه. ردش کنیم بره شر بخوابه...

آرمان هم موبایلش را از جیب بیرون آورد و تماسی با سپهر گرفت:

- آقا سپهر یه زحمت برات دارم... با ساقی خانم بیا به این آدرس که می‌فرستم. می خوام شاهد عقدم باشید...

ساعتی بعد یک مرد روحانی آمد. پشت سرش سپهر و ساقی و تارا هم رسیدند. همگی به پشتی‌ها تکیه زدند و منتظر عروس خانم شدند. پدر فهیمه، چنان با خشم به آرمان خیره شده بود که بیننده هر لحظه احتمال می‌داد به سمتش حمله کند:

- صد و چهارده تا سکه مهرش می‌کنی... یک چوب کبریت هم جهیزیه نمی‌دم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان با لبخند سری تکان داد:

- بیشتر هم مهرش می‌کنم... جهیزیه لازم نداره. همه چیز هست.

نبی زاده لجش گرفت. عصبی صدایش را بالا برد:

- خانم... اون کاغذی که از قابله گرفتیم کو؟

مادر فهیمه با چادری که کیپ نگه داشته بود وارد شد. کاغذی از لای چادرش بیرون گرفت و همسرش وحشیانه آن را قاپید جلوی صورت آرمان گرفت:

- این هم سند... دختر من دست نخورده است... اگر فکر کردی مفت می‌دم بهت کور خوندی...

ساقی دیگر نتوانست سکوت کنم:

- حاج آقا یواش... مگه داری گوسفند می‌فروشی؟ الان یادت افتاده دخترت از گل پاک‌تره؟ شما که این بچه رو شهید کردید...

برادر کوچکتر فهیمه با پرخاش رو کرد به ساقی و تقریبا داد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرار کرده... رفته زندان... آبرو برامون نذاشته... برش دارید ببرید ارزونی خودتون... بابا بده بره جاش پیش همین زن‌های سرلخته...

منظورش از زن سر لخت ساقی بود که با لحن بدی می‌خواست بگوید زن خوبی نیست. سپهر مشتش را جلوی دهانش گرفت و آرمان دستی میان موهای مجعدش فرو برد. باید هر چه زودتر قائله را ختم به خیر می‌کرد تا بیشتر به ناموس خودش توهین نکنند:

- حاج آقا لطفا شروع کنید...

پدر فهیمه تقریبا به سمت آرمان خیز برداشت. طوری داد و قال می‌کرد که انگار در یک مسابقه شرکت می‌کند:

- نود و نُه ساله می‌نویسی... فکر نکن اجازه می‌دم ببریش، دو روز بعد برش گردونی...

رو به حاج آقا کرد و با لحنی آرام پرسید:

- حاج آقا شما اختیار دارید همین جا عقد دائم کنید؟

پیرمرد استغفرالله گفت و چشم غره‌ای به پدر فهیمه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من محضر دارم... می‌تونم عقد دائم کنم ولی باید در اسرع وقت ثبت کنید...

نبی زاده هول کرد:

- آره... آره... دائم بهتره...

دوباره داد کشید:

- خانم...

مادر فهیمه با عجله از اتاق مجاور بیرون آمد:

- بله حاجی...
- بیارش اون گیس بریده رو...

فهیمه با تنی لرزان از اتاق بیرون آمد. صورت زخمی و کبودش از اشک خیس بود. با کمی فاصله، گوشه دیوار نشست و نگاه یخ زده‌اش را به زمین دوخت. صدای پدرش باز هم بالا رفت:

- بخون حاجی تمومش کنیم این ننگ از زندگیمون بره...

مرد روحانی شروع به خواندن کرد. به قسمتی رسید که باید مقدار مهریه را معلوم می‌کرد. خودش گفت صد و چهارده اما آرمان میان حرفش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حاجی سال تولدشو بنویس...

همه متعجب نگاهشان به آرمان دوخته شد:

- هر سالی به دنیا اومده مهرش هم همون قدر باشه...

حاج آقا برای نوشتن این همه مهریه تردید داشت:

- پسرم مطمئنی؟

آرمان سری تکان داد:

- هرچی مهر خواهرهام کردیم برای همسرم همون قدر می‌خوام... هر دو تاشون به اندازه سال تولد مهر دارند...

ساقی و سپهر خیلی دلشان می‌خواستند هر طور شده با آرمان کلامی حرف بزنند تا دست از این تندروی بردارد اما آرمان به حدی مطمئن و با اعتماد به نفس صحبت می‌کرد که جایی برای نصیحت نمی‌گذاشت. حاج آقا دوباره از اول شروع کرد. به جایی رسید که عروس باید سکوت می‌کرد تا صیغه برای بار دوم خوانده شود. فهیمه بی معطلی جواب داد:

- بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت با اجازه بزرگترها یا تا بار سوم صبر کند. صدا از گلویش به سختی در می‌آمد. عاقد درست نشنیده بود برای همین دوباره صیغه را خواند و در آخر گفت:

- دخترم بلندتر بگو...

مادر فهیمه تا این لحظه اشک می‌ریخت و مرتب بر سرش می‌کوبید:

- حاجی تار صوتیش مشکل داره نمی‌تونه بلندتر بگه...

برادر بزرگتر با لحن بدی مادرش را سرزنش کرد:

- ننه به دخترت یاد بده بگه با اجازه بزرگترش... همین طوری سرخود بارش آوردی که مرده‌اش بهتره از زنده‌اش...

سپهر دستش را روی ران پای ساقی گذاشت تا وسط خانه مثل نارنجک منفجر نشود. این جور وقت‌ها هیچکس نمی‌توانست جلوی ساقی را برای دفاع از جنس زن بگیرد. عاقد دوباره خواند و برای بار سوم باز هم فهیمه فقط گفت:

- بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه و شیون مادر فهیمه خانه را برداشته بود. آرمان هم بله گفت و امضاهای لازم را در عقدنامه زد. کارش که تمام شد، زیر گوش ساقی پچ زد:

- خاله لطفا خودت بده دستش تا یکی زهرش‌و نریخته...

ساقی دفترچه عقدنامه را گرفت و برخاست. کنار فهیمه نشست و کمکش کرد امضا کند. طوری دست‌هایش را بریده بود که عصب چند تا از انگشت‌هایش قطع شده و قادر نبود خودکار در دستش بگیرد. ساقی نگاهی پر از تحقیر به مادر فهیمه انداخت و گفت:

- حاج خانم اگر ورشکست نمی‌شی یا دستت نمی‌شکنه لوازم ضروریش‌و جمع کن...

زن نگاهی به شوهرش کرد. ساقی در دل به زن فحش داد:

«هویج»

و از حرصش گفت:

- لازم نیست... فردا خودم سر تا پاش‌و طلا می‌گیرم...همون بهتر هیچی از اینجا نیاره یاد شما بیافته...

رمان بازار
romanbazar.ir

با علامت چشم و ابروی پدرخانواده، مادرش برخاست و به اتاق رفت. کمی بعد با یک ساک برگشت و بالای سر فهیمه و ساقی ایستاد:

- حاجی لااقل اجازه بده اثاثی که خودش خریده ببره... آخه من جواب مردمو چی بدم؟

مرد احمق دستی در هوا چرخاند:

- دو تا ظرف شکسته خریده انگار کوه کنده... صد بار گفتم یک لقمه نون کمتر می‌خوریم نره سرکار مگه گوش کردی؟ حالا تحویل بگیر... فردا بار می‌زنم جلوی چشم در و همسایه که ببینن شوهر کرده حرف و سخن تموم بشه...

آرمان بلند شد. پشت سرش سپهر هم برخاست:

- ما نیازی نداریم... خودش یک پارچه جواهره...ولی هرچی خودش بخواد... آدرس می‌دم اگر دوست داشتید بفرستید کرایه بارش هم خودم می‌دم...

مردها پوزخندی زدند و برادر کوچکتر گفت:

- نه بابا... نترس دستمون به دهنمون می‌رسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست حال این دو تا لات را بگیرد برای همین گفت:

- آم... فکر کنم کرایه وانت از اینجا تا زعفرانیه حداقل دویست سیصد تومنی بشه...

همان برادرش با تعجب پرسید:

- زعفرانیه؟

هرگز فخر به کسی نفروخته بود اما آن لحظه دلش خنک شد وقتی بهت برادرها را دید:

- آره دیگه... منزل خواهرتون زعفرانیه است... بفرست خودم حساب می‌کنم...

بعد از آن همه استرس حالا آرمان در خانه ساقی داشت فهیمه را به سمت اتاق مهمان می‌برد. همان اتاقی که یک مدت هدیه را در خود پناه داد. فهیمه قبلا به این اتاق آمده بود. از دیدن دکوراسیون فوق‌العاده‌اش متعجب نشد. در واقع به حدی حال روحی‌اش خراب بود که برعکس بار اولِ ورودش به این اتاق، این بار اصلا اهمیتی نمی‌داد کجا می‌رود. آرمان کمکش کرد تا روی تخت بنشیند. درست همان جا که بار اول هدیه نشست. فهیمه گیج بود. نمی‌فهمید باید چه رفتاری از خودش نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایش مثل سیل جاری بود و از شدت گریه تقریبا داشت سکسکه می‌کرد.

آرمان جعبه دستمال کاغذی را از سمت دیگر اتاق آورد و روی پاتختی کنار فهیمه گذاشت. چهارپایه کنار میز آرایش را جلو کشید. با آرامش روبه‌روی فهیمه نشست. جرأت نداشت به چهره در هم شکسته عروسش نگاه کند. در واقع اصلا نمی‌خواست او را با این وضعیت در ذهنش بعدها به یاد بیاورد. از جیب پشت شلوار، گوشی موبایلش را برداشت و عکس پس زمینه را جلوی چشمان فهیمه گرفت:

- اسمش پانته‌آ بود.

فهیمه نگاهی به عکس انداخت. آرمان بود با دختری سبزه رو که یکدیگر را بغل گرفته و می‌خندیدند:

- نتونستم نجاتش بدم.

نگاه فهیمه بالا کشیده شد و روی چهره دوست داشتنی منجی‌اش نشست. با حسرت داشت به تصویر روی موبایلش نگاه می‌کرد:

- مثل تو نگفت که خودکشی می‌کنه... فرصت نداد فقط رفت...بدون خداحافظی...

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را بست و دوباره در جیبش گذاشت. فهیمه خیره به آرمان داشت با خودش فکر می‌کرد واقعا این مرد شوهر من است؟

- در واقع... من این کارو به خاطر خودم کردم...

آرمان بغض داشت. دستی میان موهای مجعدش کشید و نگاهش را به گوشه سقف دوخت:

- تو خوشحال باشی و دیگه فکر خودکشی نکنی... درد من هم درمان می‌شه...

بلند شد و جلوی فهیمه ایستاد:

- بیا کمکت کنم مانتوتو در بیاری...

دستش را جلوی فهیمه گرفته بود. نگاه فهیمه روی انگشتان آرمان لحظه‌ای قفل شد. به حدی رک و بی پرده حرفش را زده و تکلیف فهیمه را معلوم کرده بود که جای هیچ سوالی نمی‌گذاشت. به خودش گفت من نباید راه اشتباهی که هدیه رفت را پیش بگیرم. دستش را روی دست آرمان گذاشت. گرم بود. آرام برخاست. هر دو دستش را بالا نگه داشت تا آرمان بتواند دکمه‌های مانتو را باز کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خاطر من زندگی کن... قول بده دیگه به خودکشی فکر نکنی...من هم قول می‌دم مرد خوب و مهربونی برات باشم...تو بشو درمون درد من... من هم پشت و پناه تو...

فهیمه با بغض سری تکان داد. آخرین دکمه باز شده بود. آرمان دو لبه یقه مانتو را به سمت شانه‌های فهیمه باز کرد. قفسه سینه فهیمه از بالای یقه گرد و گشاد تیشرتش دل آرمان را لرزاند. یک جور حس مالکیت بیخ گلویش را چسبید. با احتیاط، آستین‌ها را از دست‌های گچ گرفته فهیمه بیرون کشید. شالش را از دور گردنش برداشت و خم شد تخت را آماده کند. تمام مدت فهیمه مستقیم به آرمان نگاه می‌کرد اما آرمان نگاهش را می‌دزدید:

- گرسنه نیستی؟

این سوال را پرسید و صاف ایستاد. طرز نگاه خیره فهیمه بالاخره نگاه آرمان را شکار کرد. چند ثانیه به چشم‌های درشت سیاه و خیس فهیمه که در دو هاله کبود قاب گرفته شده نگاه کرد. لبخند پر مهری روی صورتش شکل گرفت. دستش را روی بازوی فهیمه گذاشت و با لحن مهربانی گفت:

- نمی‌گم درست می‌شه چون دروغه... حتی نمی‌گم همه چیز بهتر می‌شه... ولی می‌دونی رسم دنیا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه سرش را به طرفین حرکت داد و قطره اشکی از چشمش پایین چکید. آرمان با احتیاط دستش را بالا آرود و با نوک انگشت اشکش را گرفت:

- هیچ چیز توی دنیا ابدی نیست. غم یا شادی... حتی خوشگلی و زشتی... امروز و این لحظه... همه چیز میاد و می‌ره... فقط می‌تونم بهت قول بدم که می‌گذره.

نگاهی به تخت کرد:

- بشین.

فهیمه نشست. آرمان خم شد پاهایش را گرفت تا کمک کند دراز بکشد:

- نیچه می‌گه فقط دنبال شادی‌ها بگرد؛ غم خودش پیدات می‌کنه... از فردا فقط می‌گردیم شادی پیدا کنیم...با خرید حلقه شروع می‌کنیم...

چراغ خواب را روشن کرد و گفت:

- چیزی خواستی صدام کن... زود برمی‌گردم...

خندید و به در اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم صف کشیدن برای بازجویی...چند تا جواب به این مهربون‌ها بدهکارم...

پشت کرد به سمت خروجی برود که صدای زخمی فهیمه متوقفش کرد:

- الان حال هدیه رو می‌فهمم.

چرخید به چهره فهیمه که روی تخت چهارزانو نشسته و به دست‌هایش خیره شده بود، نگاه کرد:

- اون روز بهش خندیدم... گفتم قدر نمی‌دونه... الان می‌فهمم دردش چی بود.

آرمان کامل به سمت فهیمه چرخید و با کنجکاوی پرسید:

- دردش چی بود؟

با دستمال طراوت زیر بینی‌اش را گرفت و دم بلندی کشید:

- می‌گفت حس حقارت داره خفه‌اش می‌کنه... دلش می‌خواد محو بشه... فقط چند روز هیچکس بهش نگاه نکنه... کسی چیزی نپرسه... اصلا فکر کنه کسی توی این دنیا وجود نداره... التماس چند روز دور شدن از همه چیز رو داشت... هدیه از من قوی‌تر بود ولی ... نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش می‌خندیدم... اون روز دقیقا همین جا نشسته بود که گفت حتی مردن ننگی که روی تنش حک کرده از بین نمی‌بره و من... گفتم خاک تو سرت که نمی‌فهمی شانس بهت رو کرده...الان من هم همون حس‌و دارم...

لحظه‌ای قدم برداشت برای دلداری نزدیک فهیمه شود اما پشیمان شد. به سمت خروجی رفت و چراغ اتاق را خاموش کرد:

- بگم می‌فهمم دروغه...تنها بمون اگر کمکت می‌کنه اما دلم می‌خواد از فردا برگردی به زندگی...فردا دنیا برات یک عالمه سوپرایز کنار گذاشته... شب به خیر همسرم...

جانان در انتظار بازگشت آرمان فرصتی برای دلبری از دخترش یافته بود. قبلا زودتر وا می‌داد. از وقتی هدیه غیب شد، تارا بیشتر با جانان سختی می‌کرد. مقداری نخ دور انگشتانش بسته و سعی داشت مثل هدیه با تارا بازی کند اما بیشتر باعث خنده اطرافیان شده بود:

- واقعا چطوری انگشت‌هاش توی هم گره نمی‌خورد؟

ساقی بلند خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان... از وقتی ریش‌هات رو زدی قیافه‌ات خنگ تر شده...

نگاهی معترض به مادرش انداخت:

- دستت درد نکنه ساقی...می‌گفتی شبیه سیرابی شدم کمتر بهم بر می‌خورد...

سپهر سرش را روی پای ساقی گذاشت:

- من موندم بعد این همه سال که ریش گذاشتی چی باعث شد خودتو شبیه گلابی کنی؟

غم یادآوری دلیل عاشقانه‌ای که پشت تراشیدن ریش و سبیلش بود سایه انداخت روی قلبش و لبخندش جمع شد. نخ ها را از دور انگشتانش باز کرد و روی میز کنار دستش انداخت:

- فعلا که داره بلند می‌شه... گلابی... سیرابی ... خنگ...

سپهر خندید:

- نه انقدر هم خنگ نیستی... خنگ بودی که نمی‌فهمیدی ما هدیه رو کجا قایم کردیم؟

متلکش را انداخته بود. ساقی و سپهر هنوز دلخور بودند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه عقل کل... واقعا فکر کردی خیلی سخت بود بفهمم؟ وقتی اینجا نیست... خونه خودم هم نرفته کجا می‌تونست باشه؟ تا گفتی قایمش کردی، فهمیدم بردیش آپارتمان جردن...

با ورود آرمان همه نگاه‌ها به سمتش کشیده شد. لبخندی از خجالت زد و روی دسته مبل پشت تارا نشست:

- بفرمایید در خدمتم ... مشت اول صد تومن...

ساقی کمی بدنش را بالا کشید و به راهروی میان اتاق‌ها نگاه کرد تا مطمئن شود فهیمه نمی‌شنود:

- بچه تو عقل نداری؟ من الان موندم جواب پریزاد و بابات‌و چی بدم؟

آرمان دستی روی موهای طلایی تارا کشید:

- هر دو خبر داشتند... پری خودش گفت از شما بخوام کنارم باشید...

سپهر کمی سرش را بلند کرد:

- شهاب چی؟
- گفت خودت می‌دونی... دروغ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی دسته کاناپه بلند شد و خودش را روی مبل تکی رها کرد:

- دلم می‌خواست بگه نه... چه می‌دونم؟ نصیحت کنه... آقا با خانم جدیدش مهمونی بود...

چشم‌های ساقی از تعجب گرد شد:

- مگه شهاب دوباره زن گرفته؟

این بار جانان خندید:

- نگو زن... بگو منشی جدید آقا دکتر...مگه نمی‌دونی هر کی برای شهاب کار کنه حتما باید عقد بشه؟

سپهر از خنده کبود شد:

- کاش جراح زنان می‌شدم هی مثل بابات زن می‌گرفتم...

ساقی کوسنی برداشت و روی صورت سپهر گذاشت:

- الان خفه می‌شی تا از این آرزوها نکنی...

صدای سپهر به زور از زیر کوسنی که ساقی با بی رحمی می‌فشرد بیرون آمد:

- غلط کردم... غلط کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره و پرحسرت جانان به عشق میان ساقی و سپهر را تارا شکار کرد. تا این لحظه چهارزانو روی کاناپه نشسته و دور از چشم بقیه داشت نخ‌های گلدوزی روی یکی از کوسن ها را پاره می‌کرد. از اینکه چشمان پدرش غمگین شد خوشش آمد. لبخندی دندان نما به جانان زد که لحظه‌ای مرد بیچاره فکر کرد بالاخره روزنه‌ای به دخترکش پیدا کرده:

- دختر شیرین من...

این را جانان به انگلیسی گفت و صورتش را نزدیک برد تا بوسه‌ای روی سر تارا بگذارد. تارا با همان لبخند پهن، چشم باریک کرد و ناغافل کوسن کنار دستش را محکم به صورت جانان کوبید. صدای خنده تارا دل آدم را ریش می‌کرد. چشم جانان در اثر اصابت پارچه، اشکی شده به خارش افتاده بود اما نخواست تارا را دعوا کند. وانمود کرد حرکت بچه شروع یک بازی بوده. کوسنی برداشت و آرام به پشت تارا ضربه زد. حقه‌اش گرفت. تارا روی مبل ایستاد و هر دو شروع به کوبیدن کوسن به یکدیگر کردند. برعکس جانان که محتاطانه نمی‌خواست صدمه‌ای به تارا بخورد، بچه پر از عقده داشت حرصش را سر پدرش خالی می‌کرد. چهره‌اش از خشم سرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و با تمام قوا می‌کوبید. نهایتا بازی خشن بین پدر و دختر با گریه تارا به اتمام رسید:

- من مامی رو می‌خوام...

جانان، دخترش را به سینه فشرد و در دل گفت:

- من هم مامی خنگ کوچولوت رو می‌خوام با این هیکل گنده...

ساقی پر بغض، نفس بلندی کشید و سپهر را مجبور کرد سرش را بلند کند:

- خیلی از این بچه غافل شدیم... خوب شد رفت مهد... حداقل برای مدرسه آماده می‌شه چند تا دوست پیدا می‌کنه...

جانان با لجبازی نیم نگاهی به مادرش کرد:

- شما خیلی دلت می‌سوخت آدرس اون دختره احمق رو از من قایم نمی‌کردی...

دمپایی ساقی شوت شد از کنار سر جانان گذشت:

- آدرس بهت ندادم رفتی فراریش دادی... خدا می‌دونه دور از چشم من چه کارش کردی که گذاشت رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه جانان حرفی بزند، آرمان پا در میانی کرد:

- خاله تقصیر جان نیست... همین الان فهیمه گفت تازه حالیش شده هدیه دردش چی بوده...

جانان هول زده و کنجکاو پرسید:

- چی بوده؟ ببینم فهیمه می‌دونه کجا قایم شده؟

آرمان پوفی کشید:

- تو فقط معطلی بفهمی کجاست بری مثل بختک بیافتی روش؟

تارا، پدرش را به عقب هول داد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. جانان در عین اینکه حواسش به بچه بود گفت:

- پس چی؟ ولش کنم به حال خودش؟ ناسلامتی شوهرشم...

ساقی برخاست دست بچه را گرفت:

- بیا... تحویل بگیر... پسرت رو بفرستی لندن یه کم اروپایی فکر کنه بعد بیاد عین خر غیرت‌ها بیافته به جون دختر مردم تازه می‌گه شوهرشم... جمع کن بابا سبیل‌هات هم که باد برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی‌رغم اصرار ساقی برای ماندن تارا، دخترش را به خانه برد. خانه‌ای که دیگر گرم نبود. جای خالی هدیه سوهان روح هر دو نفرشان می‌شد اما تارا نیاز داشت زندگی در خانه خودش کنار پدر واقعی‌اش را تجربه کند. رفتن هدیه نباید باعث دربه‌در شدن بچه می شد. دخترک با دلخوری سوار ماشین شد و تمام مسیر سکوت کرد. جلوی در حیاط، جانان پیاده شد که در آهنی زنگ زده را باز کند. کلید انداخت و خم شد تا اهرم فلزی پایین در را بالا بکشد:

- لعنت بهت مرد... عرضه نداری یه در عوض کنی؟

با ضرب اهرم را بالا کشید. به جای اینکه باز شود، شکست و میله فلزی‌اش در دست جانان ماند. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

- بی خود نیست بهت می‌گه گولاخ!

باید حتما روز بعد آهنگر می‌آورد. لااقل دستی به لولاهایش بکشد. میله را به سمت باغچه پرت کرد. در تاریکی چشمش به یک پاکت سفید روی زمین افتاد. قلبش بی دلیل فرو ریخت. پاکت را برداشت. هیچ نشانی روی آن نوشته نشده بود. ناشیانه درش را با چسب نواری بسته بودند. به هر حال نمی‌توانست ماشین را به داخل حیاط بیاورد و نور کافی برای خواندن نامه

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. پاکت را در جیب عقب شلوارش گذاشت و سراغ تارا رفت. وارد خانه که شدند دل هر دو گرفت. خاله مرجان، خانه را برق انداخته بود اما سردی و بی روحی‌اش را نتوانسته بود پاک کند.

تارا را به اتاقش برد. هر چه جمله پر مهر و نگاه پر محبت در چنته داشت خرج دخترش کرد. وقتی لباس‌هایش را عوض می‌کرد با دیدن جای چند زخم پراکنده روی پوست نرم و سفید شکمش نتوانست خم نشود و نبوسد. نگاهش خیس نشود و دخترش را در آغوش نگیرد. تارا مثل سنگ سرد بود. هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. بچه را روی تخت خواباند و کمی کتاب قصه برایش خواند. زیر چشم می‌دید که بغض کرده و خوابش نمی‌برد. دختر کوچولو دلش گریه می‌خواست و پدرش هم حال بهتری نداشت. برخاست پیشانی تارا را بوسید:

- شب به خیر عشقم... بابا خیلی دوستت داره...

از صمیم قلب دوستش داشت اما خودش هم می‌دانست کم است. عشق یک پدر به دختر کوچک و زیبایش نبود. تقصیری هم نداشت. با اینکه تست ژنتیک ثابت می‌کرد تارا صد در صد دختر خودش است اما شوک مواجه شدن با یک بچه پنج ساله بد قلق اجازه نمی‌داد عشق پدری، آن طور که لیاقت تارا است

رمان بازار
romanbazar.ir

در قلبش طلوع کند. چراغ را خاموش کرد و به سمت اتاق خودش رفت. از کنار اتاق هدیه که می‌گذشت پاهایش یاری جلوتر رفتن نمی‌داد. در را باز کرد. نگاهی به تخت انداخت. قلبش تیر کشید. چند ثانیه بعد جلوی کمد بود. پیراهن سیندرلایی هدیه را برداشت و بغل گرفت. بوی عطری را می‌داد که خودش از لندن با عشق برایش خرید. بوی سیندرلا!

پیراهن را با خودش به اتاق برد و روی تخت انداخت. خیره به برق زیبای دامن پر تور لباس، تیشرتش را در آورد:

- پیدات می‌کنم... لازم باشه به خودم می‌بندمت سیندرلای خنگ...

دکمه‌های شلوارش را باز کرد:

- نمی‌فهمی دلمون تنگ می‌شه؟ نمی‌فهمی عاشقتیم؟ چه مرگت بود؟ حالا خوب شد؟

دستش به پاکت نامه خورد. سریع شلوار راحتی پوشید. با عجله گوشه پاکت را پاره کرد و کاغذ داخلش را بیرون کشید. عنوان نامه برایش عجیب بود:

«سلام جان...»

رمان بازار
romanbazar.ir

یک متن تایپ شده و پرینت گرفته بدون هیچ نشانه‌ای از فرستنده. روی تخت نشست و شروع به خواندن کرد:

«... می‌دونم از دستم عصبانی هستی...»

نگاهش پایین کشیده شد و روی آخرین کلمات چند ثانیه خیره ماند:

«... سیندرلای تو هدیه.»

نامه از طرف هدیه بود. از هیجان بلند شد و ایستاد:

«دوستت دارم می‌دونستی؟...»

نفسش بند آمد. زانوهایش لرزید. مستأصل گوشه تخت نشست:

«از این دوست داشتن متنفرم جان... عشقی که شکوهی توش نیست. حتی وقتی با خودم تکرارش می‌کنم به خودم می‌گم خب که چی؟ وظیفه است کار بزرگی نکردی! می‌بینی؟ همه چیزهای شیرین ته گلوم مزه خون می‌ده...»

از حرص نامه را پایین آورد و چند بار زیر لب غرید:

- احمق... احمق...

نفسی گرفت و دوباره نامه را جلوی چشمانش نگه داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«می‌خوام مال تو باشم. با همه وجودم می‌خوام ولی هر بار که نزدیکم شدی یکی در گوشم گفت ده میلیون داده به حشمت، پنج میلیون هم داد به طلبکارهات باید خفه خون بگیری. کِی می‌خوای بفهمی شوهرت تو رو خریده...»

کلافه بلند شد و دور خودش در اتاق چرخی زد:

- فقط دستم به اون حشمت گاو برسه... حیف گاو...می‌کشمش... می‌کشمش...

انگشت اشاره‌اش را میان دندان‌هایش گذاشت تا کنترلی روی خشمش داشته باشد:

«من و تو... سیندرلا و غول مهربونش... مِستِر جاناتان پیرهادیِ چشم سبز که وقتی عصبانی بشه خوشگل‌تر هم می‌شه...شوهر خوش تیپ هدیه حمیدی دست و پا چلفتیِ کوتوله که یک لیوان آب نمی‌تونه دست مشتری بده ولی ادعاش تمومی نداره...»

ترکیب کلماتش قند در دل جانان آب کرد. بی اختیار لبخند زد و بلند گفت:

- نفس منی دختر...

رمان بازار
romanbazar.ir

«باید می‌رفتم عزیزم. به خاطر خودم، به خاطر مرد دلشکسته مهربونم، تارای زخمی خوشگلم، ایلیا و ارمیا که به زودی میان و یک مادر پاک قوی لازم دارند نه این ترسوی مریضی که الان هستم. دوستم داری می‌دونم. دوستت دارم می‌دونی. بر می‌گردم حتی اگر موفق نشده باشم. اجازه نمی‌دم حسرت دست کشیدن روی شکمم و لمس رقص پسرها توی بطن مادرشون به دل مهربونت بمونه عزیزم. فکر کن رفتم سفر مثل وقتی که تو رفتی لندن و منِ احمق فکر می‌کردم چه خوبه که نیست. حالا انقدر دلم تنگ شده که هر ثانیه به خودم می‌گم برگرد بغلش کن. بهش بگو دیوونه جون تا ته دنیا مال خودتم چه بخوام چه نخوام....»

به سختی بغضش را فرو داد و دستی روی پیشانی‌اش کشید:

- برگرد دختر... تمومش کن.

«...عجیب نیست؟ همه دنیا می‌خواد ما با هم نباشیم ولی دست سرنوشت میاد دست‌های ما رو می‌گیره و می‌گذاره توی دست هم. قشنگه نه؟ من حتی عاشق این اجبار زیبام اما حالم بده جانِ دلم. خیلی حالم بده و دارم حال تو هم بد می‌کنم...»

و تکرار یک جمله که شبیه عهدی نانوشته دائم در مغز جانان تلنگر می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیدات می‌کنم... آره پیدات می‌کنم...

«...تا الان فهمیدم یکی داره حسابی جیب حشمتو پر از پول می کنه. باورت می‌شه؟ نمی‌دونم چی دزدیده اما همه رو بر می‌گردونم. نشد نو می‌خرم. اندازه کافی جلوت سرشکسته هستم. طاقت این یکی رو ندارم....»

جانان هم دیگر طاقت خواندن و خود داری نداشت. از حرص تقریبا داد کشید:

- وای خدا صبرم بده...

«... خیلی زود برمی‌گردم. شاید یکی دو هفته شاید هم بیشتر. نگرانم نباش جایی که هستم امنیت کامل دارم. پول هم هست. امیدوارم منو ببخشی و کمی صبوری کنی تا بیام. تارا رو از طرف من ببوس. بهش بگو مامی رفته سفر خیلی زود بر می‌گرده. بیشتر از قبل عاشقتم. سیندرلای تو هدیه.»

دوباره از اول خواند. برای بار سوم و بعد چهارمین بار اما دلتنگی‌اش رفع نمی‌شد. پاکت را بررسی کرد. عجیب بود که نامه تایپ شده. از آن عجیب‌تر اینکه طبق محاسبات جانان تمام روز هدیه در کارگاه خیاطی بوده و شک نداشت بیرون نیامده. چطور نامه را تا اینجا آورده و در حیاط انداخته؟ هر کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود کمکش کند. ساقی، سپهر حتی علی ولی نه... علی نمی‌توانست باشد. شاید هم می‌توانست. گیج و مبهوت باز هم نامه را کلمه به کلمه خواند. صدای فین فین کردن تارا، او را به خودش آورد. میان درگاه ایستاده و معصومانه در سکوت گریه می‌کرد:

- چی شده؟ خواب بد دیدی؟

شانه‌ای بالا انداخت و با دست‌های کوچکش طراوت صورتش را گرفت:

- بیا اینجا... ببین... مامی نامه فرستاده...

ناگهان چهره غمگین تارا شکفت. دوید جلوی پای جانان ایستاد. نامه را نگاهی کرد و هیچ نفهمید:

- بخون...

جانان ضربه‌ای با کف دست به تخت کوبید:

- پیش پدرت بخواب...

سری به طرفین تکان داد و قدمی فاصله گرفت:

- تو بد هستی... اذیت می‌کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی به وضع خودش زد. از کِی انقدر ترسناک شده بود:

- یک بار امتحانم کن.

برای تارا وسوسه انگیز بود اما خودداری می‌کرد به پدرش رو ندهد. نگاهی به جای خالی هدیه انداخت:

- دلم برای مامی تنگ شده.

جانان با حسرت دستی روی بالشت هدیه کشید:

- منم دلم برای مامی تنگ شده... بیا نامه رو برات بخونم...

هر دو به موازات هم دراز کشیدند. پیراهن سیندرلا را بینشان گذاشتند و جانان شروع به خواندن کرد:

- دخترم تارا...

نگاهی به نیمرخ تارا که دست به سینه سقف را تماشا می‌کرد، انداخت:

- این قسمتش مال توست...

لب‌های تارا کمی کش آمد:

- بخون...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید کار درستی نبود گول زدن دخترک اما کمی از غم درونش می‌کاست:

- مامی تو رو خیلی دوست داره. زود از سفر بر می‌گردم. با هم بستنی آلاسکا می‌خوریم. می‌بوسمت دختر شیرین من...

تارا چشم غره‌ای به جانان رفت:

- مامی نمی‌گه دختر شیرین من... تو می‌گی...

از اینکه دخترش باهوش است ذوق کرد:

- تو که نمی‌فهمی مامی چی می‌گه! منم از مامی یاد گرفتم.

با غیض شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به سقف خیره شد:

- من می‌دونم دروغ گفتی... مامی هم رفته .... مثل ژاکلین...هیچکس منو دوست نداره... من می‌دونم...

به پهلو خوابید و دستش را تکیه گاه سرش کرد:

- چرا مامی رو دوست داری؟

چانه بچه لرزید و اشک از گوشه چشمش پایین چکید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامی نمی‌زنه... دستش نرمه...عروسک داره... مثل من زشته...من مامی رو می‌خوام...

بیشتر از این طاقت نداشت تماشا کند. نشست و تن تارا را روی دست بلند کرد. روی پای خودش نشاند و سرش را به سینه فشرد:

- مامی زود میاد...
- نمیاد... ژاکلین میاد می‌زنه... گفت تو رو دوست نداشته باشم...

پنجه‌اش را میان موهای پریشان تارا فرو برد و حریصانه سرش را بوسید:

- اجازه نمی‌دم کسی تو رو اذیت کنه...
- تو مامی رو زدی... دیگه دوستت ندارم...مامی دردش گرفت... از دهنش خون اومد...

جمله‌ای میان گریه‌هایش به زبان آورد که دل جانان را خون کرد. «دیگه دوستت ندارم.»:

- گریه نکن عزیزم... مامی که برگرده بهت می‌گه از دست من ناراحت نیست...
- من می‌ترسم...ژاکلین میاد منو می‌زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... اون نمی‌تونه...
- می‌تونه...

شانه‌های کوچکش در حصار بازوان جانان لرزید و نفس کم آورد:

- گفت اگر بابا رو دوست داشته باشی می‌گم اون (آقا) بیاد سراغت...

حس عجیبی بود. به جز جوش آوردن رگ غیرتش و زخمی شدن روحش یک جور شادی از حس دوست داشته شدن توسط تارا همزمان به جانان یورش برد. دخترش را بغل گرفت و به سرویس بهداشتی اتاق برد. صورتش را که می‌شست تمام بدن تارا از گریه می‌لرزید. او را روی کابینت کنار روشویی نشاند و با هر دو دست صورتش را قاب گرفت:

- من دیگه هیچوقت تنهات نمی‌گذارم... تو دختر شیرین من هستی... کسی نمی‌تونه اذیتت کنه. حتی اگر از من متنفر باشی همیشه عاشقتم باشه؟

معصومانه سرش را کج کرد و به دست جانان چسباند:

- اون (آقا) بیاد بکشش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری به ذهن جانان رسید. تارا را بغل گرفت و با خودش به اتاق مطالعه برد. از جعبه‌ای بالای کمد، لوازم شکار و ورزش سِکوئِنس‌اش (پرتاب تبر و چاقو) را بیرون کشید. جعبه ست تبرهای نقره با دسته صدف کاری شده را جلوی چشمان سیا باز کرد. دو تا از تبرها کم بود. یادش افتاد یکی را خانه سپهر جا گذاشته و دیگری هنوز روی قاب عکس تکه پاره شده‌ای است که پشت مبل‌ها گذاشته‌اند. چشم‌های تارا از دیدن انعکاس نقره آب دیده برق زد:

- واو...

جانان روی زانو نشست و با لبخند گفت:

- هر کس بخواد تارا رو اذیت کنه... پدر با این‌ها دُمِش رو می‌بره...

تارای خشن طوری چشم نازک کرد و لبخند زد که حتی جانان از طرز نگاهش ترسید. سریع جعبه تبرها را درون ساک مخصوصش گذاشت و در انتهایی ترین قسمت بالای کمد جا ساز کرد:

- خُب... بریم با هم بخوابیم که مراقبت باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا صبح نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد. به جز فکر و خیال هدیه، زیر چک و لگدهای تارا که دائم در خواب جفتک می‌انداخت یا جیغ می‌زد بدنش خرد و خمیر شد. تصمیم گرفت برای دخترش ضیافتی برپا کند. باید جای خالی مادر را برایش پر می‌کرد. آن لحظه از ذهنش گذشت، رفتن هدیه به نوعی باعث روغن کاری شدن چرخ دنده‌های زندگی‌اش شده. اعتمادی که از دست رفته بود را برگردانده. بعد از این، هیچ طوفانی نمی‌تواند باعث شود به همسرش شک کند. از طرفی، فرصتی فراهم کرد تا به دخترش نزدیک شود. مهم‌ترین قسمتش هم باز شدن قفل زبان هدیه بود:

- فسقلی رمانتیک چه زبونی ریخت! جلوی من که لال بود.

دستگاه وافل ساز را روشن کرد. یک پیمانه آرد با بقیه مخلفات خشک را در ظرفی ریخت. کاسه‌ای برداشت و روی میز جزیره گذاشت. سطل آشغال درست پشت سرش بود. فکر کرد تخم مرغ‌ها را در کاسه می‌شکند و پوستش را مستقیم در سطل می‌اندازد. اولی را در کاسه شکست. چرخید و پوستش را در سطل انداخت. دومی را برداشت و به جای اینکه در کاسه بشکند، چرخید درون سطل شکست. به حدی فکرش مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه بود که گیج و منگ به تماشای لیز خوردن مایع تخم مرغ روی آشغالها ایستاد. با همان حالت گیجی به سمت کاسه تخم مرغ‌ها رفت و پوست خالی را درون کاسه انداخت. از روی عادت به انگلیسی با صدای بلند گفت:

- من دارم چه غلطی می‌کنم؟

صدای خنده تارا بلند شد:

- تو بی ادب بودی؟

یادش افتاد هدیه به تارا اجازه می‌داد همراهش در آشپزی کمک کند:

- دوست داری با پدر آشپزی کنی؟

بچه از نزدیک شدن به پدرش به خاطر تهدیدهای ژاکلین می‌ترسید:

- آم... وافل دوست داری؟
- من اجازه ندارم بخورم.

جانان با تعجب اخمی کرد:

- چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حیوون خونگی وافل نمی‌خوره...فقط ژاکلین می‌تونه وافل بخوره...

دلش می‌خواست ژاکلین جلوی دستش بود تا زنده زنده کبابش کند:

- ولی تو حیوون خونگی من نیستی... صبر کن فکر کنم؟

وانمود کرد سخت مشغول تفکر کرد سپس با خنده به سمت تارا خیز برداشت:

- تو وافل منی... صبر کن بخورمت...

تارا خندید و فرار کرد. وسط پذیرایی جانان به او رسید. بلندش کرد و روی شانه‌اش انداخت:

- بریم اول دست و صورت وافل خوشمزه رو بشوریم...

دایره عبور از خط قرمزهای ژاکلین هر ثانیه کمرنگ‌تر می‌شد. روزی بود که تارا حق نداشت حتی پشت پنجره برود و حالا به مهدکودکی مخصوص بچه‌های انگلیسی زبان می‌رفت. در خانه ژاکلین فقط حق داشت در کلبه‌ای چوبی کنار آشپزخانه بخوابد. ژاکلین خودش آن را سفارش داد. جای مخصوص سگ که روی سردرش نوشته بود: «حیوان خانگی من سیا»

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز برای تارا جا نیافتاده بود که یک اتاق زیبا دارد. فکر می‌کرد هر لحظه همه این‌ها را از او می‌گیرند. برای اینکه دلش نشکند ترجیح می‌داد از همه چیز متنفر باشد. رفتن هدیه هم به این احساس دامن زده بود. وارد فضای مهد کودک که شد از اینکه دست پدرش را گرفته دچار غرور شد. با فخر سرش را بالا گرفت و از میان همکلاسی‌ها گذشت. مربی چند دقیقه با جانان حرف زد و بعد دستش را سمت تارا گرفت:

- با من بیا... امروز کلاس نقاشی داریم...

دلش نمی‌خواست دست پدرش را رها کند اما دوست هم نداشت اشتیاقش را جانان بفهمد. دست مربی را گرفت. به محض اینکه قدمی به سمت کلاس برداشت، دختر بچه‌ای دوید و کنار پای جانان زمین خورد.

جانان خم شد از پشت بازوهای بچه را گرفت و بلندش کرد. با محبت، دستی روی سرش کشید و مشغول تکاندن خاک روی شلوارش شد. چشم‌های تارا از حسادت جمع شدند و مشتش گره خورد. بزرگترین تعلیم ژاکلین در ذهنش تلنگر زد:

«هیچکس حق ندارد چیزهایی که مال ما است را حتی برای لحظه‌ای بدزدد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ای که جانان روی سر بچه گذاشت، دندان‌های تارا را به هم ساییید. لبخند ترسناکی به بچه زد و دستش را جلو برد تا با هم وارد کلاس شوند. یکی دو ساعت بعد، درست وقتی جانان داشت با داد و هوار از کارگاه خیاطی که فکر می‌کرد هدیه در آن پنهان شده بیرون می‌آمد، از طرف مهدکودک با او تماس گرفتند. آن لحظه به حدی عصبانی بود که تهدیدهای خانم اکبری مدیر کارگاه برای تماس با پلیس هم نمی‌توانست ساکتش کند:

- بهش بگو پیداش می‌کنم... هر جا باشه برش می‌گردونم...

خانم اکبری یکی از کارگرها را خطاب قرار داد:

- برو زنگ بزن پلیس ببینم این غول بیابونی چه غلطی می‌خواد بکنه؟ بهت می‌گم نیست. چرا زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه؟

با قدرت پارچه‌های روی میز کنار دستش را هول داد و کف زمین ریخت:

- من اینجا رو آتیش می‌زنم. به هر کس می‌خوای زنگ بزن... زن من اینجاست مطمئنم... هدیه.... می‌دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منو می‌شنوی... خودت بیا بیرون می‌دونی که کوتاه نمیام...

وسط این کشمکش، موبایلش دائم زنگ می‌خورد. بالاخره از شنیدن صدای زنگش خسته شد و جواب داد:

- الو... بله...
- ببخشید آقای پیرهادی همین الان تشریف بیارید مهدکودک... تارا کار وحشتناکی کرده...
- گوشی...

مجبور شد از محیط شلوغ کارگاه بیرون برود اما قبل از خروج، انگشت اشاره‌اش را سمت خانم اکبری گرفت:

- من بر می گردم...
- برو بابا...

از پله‌ها که پایین دوید. گوشی را کنار صورتش گرفت:

- چی شده خانم؟
- نمی‌دونم چطوری بگم؟ باید خودتون تشریف بیارید ببینید... به سختی مادر یکی از همکلاسی‌هاشو آروم کردیم. بچه رو بردن بیمارستان ولی مادرش فکر نمی‌کنم کوتاه بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در مهدکودک قیامتی به پا بود. با دیدن ماشین پلیس، هدیه را کاملا از یاد برد. صدای ساقی و زنی که جیغ می‌کشید را از وسط حیاط هم می‌توانست بشنود:

- بچه‌تون سادیسم داره نباید بگید؟
- خانم من خیلی شرمنده شدم. اصلا نمی‌دونم چطوری تونسته این کارو بکنه... من از شما عذر می‌خوام...
- عذرخواهی تو به چه درد من می‌خوره؟ دماغ بچه من شکسته می‌فهمی؟

با ورودش به سالن اصلی مهد، اول چشمش به تارا افتاد که گوشه‌ای ایستاده و لبخند موذیانه‌ای روی صورت دارد. مربی او را دید:

- آقای پیرهادی... خانم ایشون پدر تارا هستند...

زن، رو کرد به جانان و هر چه از دهانش در آمد گفت اما جانان خیره به تارا که از چشمان آبی زیبایش شرارت می‌بارید شوکه شده بود. مطمئنا تارا نمی‌فهمید این جمع به هم چه می‌گویند اما می‌دانست درباره او و کاری که کرده بحث می‌کنند. جانان نزدیک شد و کنارش روی زمین زانو زد:

- تارا به پدر بگو چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان نگاه ترسناک به سمت جانان چرخید:

- اون می‌خواست تو رو از من بگیره...تنبیهش کردم...

با هزار مکافات توانستند مادر بچه را بعد از اینکه معلوم شد شکستگی بینی در کار نیست راضی کنند. پلیس بدون اینکه شکایتی صورت بگیرد رفت. کمی بعد همگی در دفتر مدیر مهدکودک جمع بودند. حرف‌هایی که می‌شنیدند وحشتناک بود. تارا در این مدت چند روزه، یک لیست کامل از اعمال خشونت روی خودش و همکلاسی‌ها حتی مربی داشت. چنان بی هوا و محکم صورت دختری که جانان بوسید را به میز کوبانده که چیزی نمانده بود بینی بچه دچار شکستگی شود و احتمال دادند نیاز به جراحی پیدا کند. مربی تارا گفت:

- حرف‌های عجیب می زنه... آدم ازش می ترسه...قبل از اینکه سر بغلیش رو به میز بکوبه اول مداد رنگیش‌و داشت فرو می‌کرد توی دستش...فقط یک لحظه ازش چشم بردارم یا به خودش صدمه زده یا به بقیه... شما حتما باید این بچه رو پیش روانپزشک ببرید. تمام خانواده در واقع برای اینکه یاد بگیرند با تارا چطوری رفتار کنند باید آموزش ببینند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره‌ای جز بردن تارا از مهد نداشتند. جانان وقتی وارد حیاط شد از دیدن اسباب بازی‌هایی که تارا درون استخر کوچک مهد انداخته لحظه‌ای ایستاد. کل کارمندهای مهد داشتند تعداد زیادی اسباب بازی که تارا قبل از رسیدن ساقی درون استخر انداخته بود را جمع می‌کردند. نیش تارا کاملا باز بود و به این صحنه می‌خندید.

تمام مسیر، ساقی کنار گوش جانان راه حل پیشنهاد می‌داد و از اینکه برای بچه کم گذاشته‌اند گله می‌کرد. جانان در خاطراتی دور اسیر شده بود. صدای جهانگیر خان در فضای ذهنش می‌پیچید. روزی که به خاطر کتک کاری اولیائش را خواسته بودند. با سر و صورت کبود و لباس‌های پاره جلوی پدرش حسابی خجالت کشیده بود اما پدرش آن روز کار خیلی بزرگی در حقش کرد. به جای اینکه از مسئولین مدرسه عذرخواهی کند، خیلی خونسرد خواست پرونده پسرش را بدهند و جلوی چشمان مبهوت حاضرین گفت:

- شما کاملا در تربیت فرزند من ناتوان هستید و متأسفم که تا امروز جگرگوشه‌ام رو بهتون سپردم... چطور مدیری هستید که نمی‌دونید هر بچه‌ای با اون یکی فرق داره و اگر انرژیش تخلیه نشه چنین مشکلاتی به وجود میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کرد به جانان و پرسید:

- پسرم امروز چه درس‌هایی داشتی؟

جانان نگاهش را بالا کشید و یک کوه استوار روبه‌رویش دید:

- انشاء...دیکته...ریاضی...

جهانگیر پوزخندی زد و دستی روی سر پسرش کشید:

- متوجه شدم پسرم...من ازت عذر می‌خوام.

نگاهش را سمت مدیر مدرسه گرداند و پرسید:

- می‌دونی برای یک بچه که توانایی فیزیکی بالایی داره و نمی‌تونه چند ساعت یک جا بی حرکت بنشینه باید چه جور برنامه درسی بچینی؟ خنده داره... انشاء، دیکته، ریاضی که نتیجه‌اش می‌شه خشم کنترل نشده و کتک کاری بدون اینکه ارزیابی روانشناسی روی شاگردهاتون داشته باشید... برنامه درسی پسر من باید باشه ورزش، ریاضی، ورزش می‌دونی چرا؟ چون این بچه نمی‌تونه یک جا بشینه و وقتی مجبورش می‌کنی دو ساعت انشاء بنویسه باید یک ساعت اجازه بدی تحرک داشته باشه... پس مقصر شمایید نه جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روز جانان را به باشگاهی برد و نامش را در کلاس‌های تیر و کمان و صخره نوردی نوشت. بعدها جانان برای کنترل انرژی بالای درونش که گاهی برایش مشکل ساز می‌شد به صخره نوردی و سکوئِنس رو آورد. تارا و ساقی را که جلوی در خانه پیاده کرد سری به خیاط خانه خودشان زد. کارها که سبک شد، سراغ همان مربی رفت که وقتی بچه بود به او تیر و کمان یاد داد. سال‌ها گذشته و تلفنی از او نداشت. باشگاهی که همیشه می‌رفت هم کاملا تغییر شکل داده بود. یک پاساژ به جایش ساخته بودند. تصمیم گرفت از آرمان بپرسد اما آرمان کجا بود؟

آرمان صبح زود فهیمه را از خانه ساقی به خانه خودش برد. برادر فهیمه تماس گرفته بود که منتظر اثاثیه باشند. یک وانت نیسان کامل، پر از جهیزیه فرستادند. فهیمه گوشه‌ای ایستاده بود و هر تکه را که کف خانه می‌گذاشتند، آه می‌کشید. تک تک این لوازم را با حقوق خودش خریده بود. با این حال به خودش می‌گفت وضعش از هدیه بهتر است. لااقل چهار تا تکه اثاث دارد. بیچاره هدیه چقدر احساس حقارت می‌کرد. با انعامی چشمگیر از طرف آرمان، کارگرها خداحافظی کردند. آرمان در را بست و نگاهی به جعبه‌ها انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب... ما بریم بیرون... خاله مرجان خودش میاد جابه‌جا می‌کنه...

فهیمه فکر کرد با این سر و ریخت کجا برود؟

- ببخشید ولی من الان...

خجالت کشید و حرفش را خورد. آرمان اخم ریزی کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

- باشه اگر حالش‌و نداری استراحت کن...خاله مرجان هم الان می‌رسه... بعدش می‌تونی بهش بگی چی رو کجا بگذاره...

آپارتمان آرمان هم دستِ کمی از خانه مجردی جانان نداشت. کاملا دکور شده و مجهز، بنابراین لوازمی که فهیمه آورده بود به کار نمی‌آمد. با در نظر گرفتن اینکه اثاث خانه آرمان شیک‌تر و گران‌تر هم بود، فهیمه چاره ای نداشت جز انبار کردن جهیزیه خودش تا کمتر خجالت بکشد:

- ببخشید آقا آرمان مزاحم شما شدم...

نگاه فهیمه روی تابلوی بزرگی از پانته‌آی مرحوم خشک شده بود و آرمان این را دید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم باید یه کم تغییر دکوراسیون بدم... امروز کلی کار داریم پس خوب استراحت کن...

دستش را پشت فهیمه گذاشت تا به اتاق خواب راهنمایی‌اش کند:

- در ضمن شما مزاحم نیستی... حتی مهمون هم نیستی... به خونه جدیدت خوش اومدی...

بعد از آمدن خاله مرجان، آرمان از فهیمه خواست حاضر شود و با هم برای باز کردن گچ دست‌هایش به بیمارستان رفتند. درمان فهیمه قرار نبود به این زودی تمام شود. چند تا از عصب‌های دست آسیب دیده‌اش با مدت زیادی فیزیوتراپی و نرمش‌های مخصوص کمی به حالت قبل باز می‌گشت. عملا نمی‌توانست با دست‌هایش کار زیادی انجام دهد. از آن بدتر وضع تارهای صوتی‌اش بود که دکتر گفت کار زیادی از دستش بر نمی‌آید. بغض کردن را برایش ممنوع کرد ولی مگر می‌شود آدمیزاد در چنین موقعیتی بغض نکند؟ مشاوره روانشناس هم در اولویت قرار گرفت.

از بیمارستان که خارج شدند، آرمان کمی به فهیمه فضا داد تا با گریه خودش را تخلیه کند. هنوز برایش جای سوال بود که چطور جرأت کرده این طور به خودش صدمه بزند؟ برای عوض کردن فضا و در واقع دلگرم کردن فهیمه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم حلقه بخریم؟

فهیمه نیم نگاهی به دست‌های آرمان که روی فرمان قرار داشت انداخت. دلش می‌خواست آرمان دستش را بگیرد. آرزوی زیادی بود اما نیازهای دخترانه‌اش داشتند قلقلک می‌دادند:

- آقا آرمان ببخشید ولی... یادمه ساقی خانم می‌خواست همون روزهای اول برای هدیه لباس بخره... وقتی قبول نمی‌کرد بهش گفتم خیلی احمقه... الان اگر چیزی برام بخرید بیشتر داغون می‌شم... ممنون از محبتتون من خیلی شرمنده‌ام...

آرمان نفس بلندی کشید و به فکر فرو رفت. فهیمه داشت کاملا درست می‌گفت. هر حرکتی از طرف آرمان ممکن بود غرور دخترک را جریحه دارتر کند. فهیمه به زمان احتیاج داشت تا با این وضع کنار بیاید. آرمان هم باید تکلیف دلش را با فهیمه معلوم می‌کرد:

- فهیمه جان حق با شماست... ما باید از جانان و هدیه درس بگیریم. چند روز صبر می‌کنم ولی نمی‌خوام دیر بشه... حقیقتش من اشتباه جانان رو نمی‌کنم.... حالت یه کم بهتر شد برای جشن عروسی برنامه ریزی کنیم. این

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری حرف و حدیث کمتر می‌شه. ما هم آرامش بیشتری داریم. نظرت چیه؟

فهیمه «باشه» ای گفت. سرش را به پنجره تکیه داد و چشم‌هایش را بست. خاله مرجان هنوز مشغول کار بود که فهیمه و آرمان وارد شدند:

- خاله جون لوازم خانمو چیدی؟ بره دوش بگیره؟

این «خانمم» گفتن آرمان کاری که باید را با دل فهیمه کرد. گونه‌هایش سوخت. لبخند محوی زد و سرش را پایین انداخت:

- اتفاقا خودم فکر کردم گچ دستت باز شد کمک کنم بری حمام دخترم... بیا عزیزم همه چیز برات گذاشتم... آقا آرمان چند بار آقا جانان تماس گرفت انگار کار واجبی داشت...

آرمان نگاهی به موبایلش کرد:

- حواسم نبود توی مطب دکتر گذاشتم روی حالت سکوت...

رو کرد به فهیمه و آرام بازویش را لمس کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم شما تا دوش بگیری من جواب جانانو بدم... بعدش بیا یه چیزی بخوریم...

فهیمه و خاله مرجان به سمت اتاق خواب رفتند و آرمان نگاهش را در خانه چرخاند. هر جا را نگاه می‌کرد عکس یا یادگاری از پانتهآ به چشم می‌خورد. باید از این فرصت استفاده می‌کرد تا قبل از برگشتن فهیمه خیلی چیزها که توی چشم بود را بر می‌داشت. جعبه‌ای خالی پیدا کرد و همینطور که شماره جانان را می‌گرفت مشغول برداشتن عکس‌های پانتهآ شد:

- سلام داداش شرمنده... با فهیمه رفته بودیم بیمارستان... کارم داشتی؟
- به سلامتی... خوبه؟
- هی چی بگم؟ باید فیزیوتراپی بشه... می‌خوام زودتر جلسات روان درمانیش هم شروع کنه... خودم همه رو باهاش می‌رم چون وضع روحیش الان مهم تره...
- آفرین به تو مرد خوب... کاش منِ احمق هم هدیه رو زودتر می‌بردم پیش روانپزشک که الان دربه در کوچه و خیابون نباشه...

جعبه را زمین گذاشت و سراغ قاب عکس‌های روی پیانو رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیداش می‌شه رفیق. داری سخت می‌گیری... ولی آره باید زودتر اقدام می‌کردی... فهیمه گاهی یه چیزهایی می‌گه که خیلی دلم برای هدیه می‌سوزه... طفلکی خیلی غریب و تنها بوده... نمی‌تونسته حرفش‌و به شما بزنه...
- می‌دونم... راستش زنگ زدم بپرسم مربی تیر و کمان سراغ داری برای تارا؟

خیره به یکی از عکس‌ها که بیشتر از بقیه دوستش داشت، اخم کرد و پرسید:

- تارا؟ چرا خودت یادش نمی‌دی؟ اینطوری بیشتر با هم ارتباط می‌گیرید...
- چرا به فکر خودم نرسید؟ آره خیلی خوب می‌شه اگر خودم باهاش کار کنم...

قاب را داخل جعبه گذاشت و دستی روی لبخند پانتهآ کشید:

- اگر خواستی منم کمک می‌کنم... اول براش لوازم بخر بعد توی حیاط براش هدف درست می‌کنیم خودمون یادش می‌دیم... از الان افتادی به فکر عضلات اون کوچولوی شیطون؟
- موضوع عضلاتش نیست... می‌خوام بتونه انرژیش‌و تخلیه کنه... درونش پر از خشم و نفرته باید براش

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرمی درست کنم. در عین حال ترسش از آدم‌ها بریزه... فکر کنم اگر حس کنه می‌تونه از خودش دفاع کنه کمک بزرگی بهش کردم...

- موافقم... فقط تبر دستش نده... اندازه کافی خودت ترسناک هستی... بیچاره هدیه چی کشیده از دستت...

جانان مستقیم به سمت قسمتی از شهر که همه جور لوازم ورزشی داشت راه افتاد. چند ساعتی طول کشید تا موفق شد یک تیر و کمان مخصوص بچه‌های زیر دوازده سال پیدا کند. نوک تیرها را طوری طراحی کرده بودند که خطری ایجاد نکند. چند وسیله دیگر هم خرید و به خانه برگشت. فکر می‌کرد ساقی پیش تارا مانده و هر دو منزل هستند اما خانه خالی بود. خریدهایش را یک گوشه گذاشت. فکر کرد در این فرصت برای ایمن کردن خانه تدبیری کند. با نصاب دوربین مداربسته تماس گرفت. درب آهنی آکاردئونی برای حفاظ ورودی خانه همچنین حصار برای روی دیوارهای حیاط سفارش داد. زمان زیادی برد تا ساقی و تارا برگشتند. جانان آستین بالا زده بود برای دخترش آشپزی کند. عطر اسپاگتی با سس آلفردو خانه را برداشته بود. تارا با خوشحالی دوان دوان وارد آشپزخانه شد و بو کشید. پشت سرش ساقی آمد و دقیقا همان عکس‌العمل را نشان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوم... چه کردی مرد خونه؟ حاضره بزنیم تو رگ؟

چرخید و از پشت به کابینت تکیه داد:

- کجا بودید شما؟

هنوز ساقی جوابی به سوالش نداده بود که چشمش به عروسک پولیشی درون دستان تارا افتاد:

- مامان؟ کجا بودی؟

لحنش کاملا خشک و جدی شده بود. ساقی خونسرد به تارا گفت:

- به مامی چه قولی دادی؟

تارا سری تکان داد و به سمت جانان دوید. جلوی پدرش با پرشی کوتاه ایستاد و لبخند زد:

- معذرت می‌خوام بابا...

و بعد به فارسی گفت:

- دوسِت دارم...

جانان مات نگاهش را بین ساقی و تارا می‌چرخاند. باورش نمی‌شد که ساقی به دیدن هدیه رفته و آدرسش را به او نمی‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بود ساقی را بازخواست کند یا دلش برای «دوستت دارم» گفتن تارا به زبان فارسی با آن لهجه با نمک ضعف برود. آن خرس عروسکی قرمز که سایزش بزرگتر از عروسک‌های قبلی بود داشت دیوانه‌اش می کرد:

- منم دوستت دارم پرنسس...

اولین بار بود تارا «پرنسس» خطاب می‌شد. از ذوق، جیغ بلند و ممتدی کشید. جانان و ساقی با شنیدن صدای گوش خراشی که تارا از خودش در آورد، هر کدام یک متر از جا پریدند. کارش که تمام شد، لِی لِی کنان از آشپزخانه بیرون رفت. ساقی تا چند ثانیه دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد:

- این بچه آخر همه ما رو می کشه با گوشتمون آبگوشت می‌پزه...
- کجاست؟

ساقی خونسرد شروع به در آوردن مانتو و شالش کرد:

- حالش خوبه...خیلی بهتر از وقتی که اینجا پیش ما بود. تارا رو بردم که بفهمه هدیه ولش نکرده... برای تارا هم خوب شد که دیدش...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دستی روی صورتش کشید و چرخی زد. کم کم داشت خونسردی‌اش را از دست می‌داد:

- که حالش خوبه؟!

ساقی سمت سینک ظرفشویی رفت. کمی مایع کف دستش ریخت و شروع به شستشو کرد:

- جانان ازت توقع درک دارم... مادر بچه‌هات داره همه تلاشش‌و می‌کنه و تو افتادی دنبالش آبروش رو می‌بری؟ فکر نکن خبر نداشت که رفتی در کارگاه خانم اکبری چه قشقرقی به پا کردی...

با هیجان به سمت مادرش چرخید:

- آهان... پس خانم اونجا تشریف داره؟

دست‌هایش را محکم به هم کوبید:

- عجب مارمولکی بود این زن! هرچی گفتم مطمئنم زنم اینجاست قلدری کرد...

صدای ساقی کمی بالا رفت:

- جان؟! بسه دیگه... معلوم هست چه مرگته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را از روی شانه جانان کشید و شروع به خشک کردن دست‌هایش کرد:

- هدیه باید یک مدت تنها بمونه... ای کاش اجازه می‌دادی توی خونه سپهر باشه، نه توی وضعی که دیدمش... در ضمن، پیش خانم اکبری نیست ولی از قدیم همدیگه رو می‌شناسند. خبر به گوشش رسیده خیلی ناراحت بود... دیگه نرو اونجا سرشکسته‌ترش کن... بَسِش نیست این دختر؟

با لجاجت قدمی به سمت مادرش برداشت:

- نه بس نیست... زن من باید تو خونه‌ی خودش باشه... می‌خواد ریخت نحس مَنو نبینه؟ برگرده، من می‌رم خونه قبلیم...

لب‌های ساقی برای کنترل لبخندی غیرارادی کج و معوج شد:

- شما یک شب طاقت نیاوردی زنتو نچلونی...بشین سر جات بچه... من به خاطر خودت نمی‌گم هدیه کجاست ولی بدون هواشو دارم... در ضمن باز هم دیدنش می‌رم...

ساقی که به سمت خروجی راه افتاد، جانان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس نامه هم تو انداختی توی حیاط؟

از نگاه ساقی معلوم بود تعجب کرده:

- نامه؟ کدوم نامه؟

جانان پوزخندی زد:

- همون که خانم توش بلبل زبونی کرده بود... کار خودت بود ساقی خانم... ما رو خر فرض نکن...

در کابینت را باز کرد تا روی میز بشقاب بچیند. ساقی با همان حالت بهت زده قدمی نزدیک تر آمد:

- جان، من چیزی از نامه نمی‌دونم باور کن... در واقع تا همین امروز آدرس دقیق هدیه رو نداشتم... فقط بهم شماره تلفن داده بود. زنگ زدم ماجرای تارا رو تعریف کردم که آدرس داد...

کلافه بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست:

- ساقی، هدیه باید برگرده وگرنه من عقلمو از دست می‌دم...

آرام نزدیک شد و دستش را روی بازوی پسرش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم چقدر از این روز می‌ترسیدی... ولی بهتره بهش فرصت بدی... خیلی پر انرژی بود. باید می‌دیدیش با چه اشتیاقی درباره کارهایی که تو همین مدت کم کرده حرف می‌زد...

هیچ چیز نمی‌توانست دل جانان را آرام کند:

- مثلا چه کار کرده هان؟ رفته قایم شده دوباره عروسک توی هم کنه که چی؟

بیشتر به سمت مادرش متمایل شد:

- ساقی، هدیه تمام مدت داره به طلاق فکر می‌کنه. من خر نیستم... به محض اینکه بفهمه خودش می‌تونه تنهایی از پس خودش بر بیاد بچه‌ها رو بر می‌داره خداحافظ...

نگاه ساقی پر از حس تمسخر بود:

- کی بود می‌گفت من هیچ وقت برای عشق التماس نمی‌کنم؟ به زور می‌خوای نگهش داری؟ باور کن دیگه درکت نمی‌کنم. هی تو می‌کِشی اون دختره هم مثل کش تُمبون در می‌ره... یادت نیست جهانگیر این جور وقت‌ها که مشکل حل نمی‌شد چی می‌گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این آخرین ترفند ساقی برای آرام کردن پسرش بود. آوردن نام جهانگیر خان:

- رهاش کن...

حقه‌اش نگرفت. جانان عصبی‌تر از چند لحظه قبل، مشتی روی میز کوباند:

- دِ ... نمی‌تونم رهاش کنم... زنمه چرا نمی‌فهمی؟

ساقی دست به سینه شد:

- موضوع این نیست که زنته یا حامله است... مسئله سر دِلِته بچه جون...من قبلا این روزها رو با تو گذروندم... وقتی ژاکلین غیب شد فقط می‌گفتی نخواست خُب به جهنم ولی الان داری زمین و آسمون رو به هم می‌دوزی... یک روز طاقت نیاوردی...به من گوش بده جان...

فاصله را کم کرد و خیره به چشمان سرخ جانان گفت:

- یا الان صبوری می‌کنی تا هدیه برای همیشه با رضای دل برگرده... یا انقدر اذیتش می‌کنی که از دستش بدی...

دلش گرفت. چرا همه فکر می‌کردند قصد اذیت هدیه را دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اذیتش می‌کنم؟ من ترسناکم؟ چه کارش کردم که به من می‌گه غول؟

ساقی خندید:

- غول؟! وای از دست شما دوتا... خُب غولی دیگه...بیچاره گرخیده... یه کم لطیف باش فرزندم...

تمام مدتی که ناهار می‌خوردند، جانان داشت از درون با خودش کلنجار می‌رفت. می‌دانست ساقی حتی حاضر نمی‌شود نشانه‌ای از مخفیگاه هدیه بدهد. هر سوالی می‌پرسید نا امید می‌شد. باز هم جای شکرش باقی بود که یکی از سیندرلا خبر دارد.

بعد از ناهار به حیاط رفت و لوازم کارش را آماده کرد. تخته هدف را روی دیوار کنار در ورودی نصب کرد. رنگ برداشت تا روی زمین علائم مخصوص فواصل نشانه گیری را رسم کند. کارش که تمام شد، گوشه حیاط کمی تینر روی دست‌هایش ریخت و مشغول شستن رنگ شد که از بالای در، یک پاکت نامه مثل برگی که از درخت سقوط می‌کند پایین افتاد.

با چنان سرعتی طول حیاط را دوید و در را گشود که چیزی نمانده بود کله پا شود. هیچ کس داخل کوچه نبود. دمپایی

رمان بازار
romanbazar.ir

ابری‌هایش را در آورد. پابرهنه با عرق گیر و شلوارک دوید. چند تا کوچه را بررسی کرد اما چیزی پیدا نشد. چاره‌ای نداشت جز اینکه زودتر به خانه برگردد تا کسی او را ندیده. زیر لب غر می‌زد و پاهایش روی آسفالت گرم می‌سوخت که صدایی از بالای سرش شنید:

- جون... بیا من‌و بخور لعنتی...

ناخود آگاه خم شد بطری خالی‌ای از کنار تیر چراغ برق برداشت. صدای جیغ دختری که از پشت پنجره او را دید می‌زد در کوچه پیچید. تابش آفتاب سر ظهر اجازه نمی‌داد چیزی ببیند. نگاهی به بطری انداخت و با دیدن مارک نستله، آن را با ضرب وسط کوچه پرتاب کرد.

نامه دوم هم شبیه اولی تایپ شده بدون نشانی فرستنده، جانان را به مرز جنون رساند. وسط حیاط آن را خواند و وقتی به آخرش رسید بلند فریاد کشید:

- ساقی...

بی فایده بود. هر چه داد زد و تهدید کرد ساقی نم پس نداد. مادر و پسر چنان با هم درگیر شدند که ساقی با قهر از خانه جانان رفت. چند دقیقه‌ای روی پله ورودی نشست. سر دردناکش را

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست‌هایش گرفت و فکر کرد. مغزش یاری نمی‌داد تصمیم درستی بگیرد. عذاب وجدان داشت که با ساقی تند رفتار کرده اما حق نمی‌داد. این مسخره بازی باید یک جا تمام می‌شد. تنها دست آویزش نامه بود. برای بار دوم خواند. این بار نامه زیاد طولانی نبود. فقط یک توضیح مختصر با همان جمله بندی:

«سلام جان... شرمنده باعث ناراحتی شدم. نگران ما نباش. دستم یه کم باز شده حالم بهتره. رفتم دادسرا برای عدم حضور توی دادگاه مشکل حل شد. آقای عباسی خیلی زحمت کشید. آقا سپهر هم دوباره وثیقه گذاشت. فعلا می‌تونم آزاد باشم تا بی گناهیم ثابت بشه. تا وقتی نتونم با سر بالا گرفته به چشم‌هات نگاه کنم بر نمی‌گردم. امیدوارم درک کنی. سیندرلای تو هدیه.»

اینطور که معلوم بود همه به جز جانان از مخفیگاه هدیه خبر داشتند. نا امید از ساقی، با سپهر تماس گرفت. به نظر می‌رسید سپهر منتظر این تماس بود که خیلی سریع جواب داد:

- داد نزن اول گوش بده.

چند بار نفس کشید و پلک روی هم فشرد تا کمی خونسردی‌اش را حفظ کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سپهر، زن من کجاست؟ از ساقی نمی‌تونم توقع کنم درک کنه ولی تو خودت مَردی...

سپهر میان حرفش پرید:

- جوش نیار ببینم... من نمی‌دونم هدیه کجاست...

ضربه‌ای با کف دست بر پیشانی کوبید:

- وای... خدایا صبرم بده...
- راستش این بهترین دعایی بود که می‌تونستی در حق خودت بکنی پسر خوب...

پر از پرخاش و با لحنی دستوری سر سپهر داد کشید:

- مرد حسابی زن من آواره کوچه و خیابون شده توقع داری صبور باشم؟ بگو زن من کجاست؟ همین الان... وگرنه دیگه نه من، نه تو...

سکوت سپهر اعصاب متشنجش را بیشتر تحریک کرد:

- سپهر برای بار آخر ازت می‌پرسم...
- من اصلا هدیه رو ندیدم. عباسی تماس گرفت. من براش سند فرستادم.

پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هِه! بدون حضور مالک، وثیقه رو قبول کردند؟ من نه بچه‌ام، نه خر؟

معلوم بود سپهر هم عصبی شده اما نمی‌خواهد کنترلش را از دست بدهد:

- جان گوش کن...
- نه تو گوش کن... ببین سپهر اومدی سراغم گفتی عاشق مادرم شدی... گفتی برات مهم نیست که از تو بزرگتره یا پسر قد هیکل فیل داره... قسم خوردی هیچ وقت ازش بچه نمی‌خوای...بهت چی گفتم؟
- گفتی مادرم عقلش می‌رسه به خودش مربوطه...
- آ بارک الله... گفتم ساقی از پس خودش بر میاد ولی فکر می‌کنی برام آسون بود؟ به خدا داغون شدم... ریختم توی خودم، تا این لحظه هم از من بی احترامی ندیدی... ولی هدیه با ساقی فرق داره. هدیه از عهده خودش بر نمیاد. در ضمن هدیه زن منه نه زن تو... تو هم بابای من نیستی که به خودت اجازه بدی توی زندگیم دخالت کنی...

سپهر دیگر نتوانست سکوت کند:

- جان مراقب حرف‌هات باش... هیچ متوجه هستی توی این مدت چقدر حرمت ساقی رو شکستی؟ آره درسته،

رمان بازار
romanbazar.ir

من خیلی مَردم باید هوای زن خودمو داشته باشم. پدر تو هم نیستم... پس بدون برام مهم نیست ساقی عاشقته... بفهمم داری اذیتش می‌کنی ساکت نمی‌مونم... درباره هدیه هم من فقط قصد کمک داشتم. مرد حسابی منم آدمم... این دختر داشت جلوی چشمم می‌مرد. تو که ندیدیش وسط اون خونه چه حالی داشت... نه به عنوان شوهر ساقی یا پدرت یا هر چیز دیگه... به عنوان یک انسان ازت می‌خوام این مشکلو با آرامش حل کنی چون عاقبت هدیه شاید بدتر از وضعیت فهیمه بشه...

این که هدیه هم دست به خودکشی بزند بزرگترین ترس جانان این روزها بود:

- اگر دوستش داری بهش اعتماد کن. این تنها خواسته اون دختر از تو بود. نه پول، نه لباس و نه هیچ چیز دیگه نمی‌خواد. از مردش اعتماد می‌خواد. نشونش بده باورش داری. گند کاشتی الان وقتشه جبران کنی. این کار هم فقط با صبوری توی این لحظات ازت بر میاد. دیگه خود دانی...

ساعت‌ها روی پله حیاط نشست و فکر کرد. چقدر گیج و سردرگم بود! حس می‌کرد قلبش چنان قدرت گرفته که عقلش

رمان بازار
romanbazar.ir

را ضایع کرده. با خودش مسئولیت‌هایش را لیست کرد. دور از مردانگی می‌دانست بی خیال سرش گرم کار خودش باشد وقتی ممکن بود هزار تا بلا سر هدیه بیاید. باید او را پیدا می‌کرد اما چطوری؟ به جز هدیه، مشکلات حل نشدنی دیگری هم داشت که باید هر چه زودتر چاره‌ای برای آن پیدا می‌کرد. مهم ترینش تارای روانی که اصلا نمی‌دانست کجاست و چرا صدایش در نمی‌آید.

طبقه پایین را چک کرد. خبری از تارا نبود. با خودش فکر کرد شاید خوابیده. به طبقه بالا رفت اما تارا در اتاق خودش نبود. لحظه‌ای ترسید. به سمت اتاق خودش رفت شاید آنجا باشد اما نیمه راه در اتاق هدیه چشمش به در باز کمد افتاد. پاهای تارا از کمد اتاق هدیه بیرون مانده بود. آرام نزدیک شد و برای اینکه از حضور ناگهانی پدرش نترسد نامش را صدا زد:

- تارا؟! به پدر اجازه می‌دی بیاد؟

صدای تارا در محیط بسته کمد پیچید:

- تو هم می‌ترسی؟

در کشویی کمد را کنار کشید. تارا، عروسکی که از هدیه همان روز گرفته را بغل کرده و کنج کمد نشسته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از چیزی نمی‌ترسم. چرا اینجا نشستی؟

چانه تارا از بغض لرزید و عروسکش را بیشتر به سینه فشرد:

- مامی هر وقت از تو می‌ترسید اینجا گریه می‌کرد. دلم براش تنگ شده...

اخم میان ابروان جانان خانه کرد. دلش ضعف رفت برای آن «مامیِ» ترسو که اشک‌هایش را در تنهایی گوشه کمد اتاقش خالی می‌کرده:

- پدر برات چیزی خریده... دوست داری با پدر ورزش کنی؟

سرش را به طرفین تکان داد:

- می‌خوام برم پیش مامی... مامی داد نمی‌زنه...
- پس پدر تنهایی بره تیراندازی؟

نگاه شرور تارا خمار بالا کشیده شد و لب‌هایش را جمع کرد:

- تو دروغ می‌گی...
- دنبالم بیا که یادت بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آرام به سمت حیاط راه افتاد. صدای گام‌های کوچک تارا را از پشت سرش می‌شنید. آنقدر رفت تا به چند قدمی تخته هدف رسید. تیر و کمان را برداشت و هدف گیری کرد:

- تو هر وقت می‌ترسی با مامی توی کمد قایم می‌شی... من هم هر وقت دلم برای مامی تنگ می‌شه ورزش می‌کنم... اگر امروز سه بار بزنی وسط اون دایره قرمزه، پدر بهت جایزه می‌ده...

تیر را رها کرد و صاف وسط هدف خورد. چشم‌ها و دهان تارا با هم باز شد:

- واو...

آن لحظه جمله «پدر قهرمان است.» برای تارا معنا پیدا کرد. عروسک را گوشه‌ای انداخت و به دعوت جانان جلو رفت تا هر طور شده به آن جایزه، هر چه که هست برسد. جانان تیر و کمان را در دست‌های کوچک تارا جا ساز کرد و روش درست ایستادن را یادش داد. خم شد کنار گوشش گفت:

- نشون پدر بده که بهترینی... فکر کن اونی که ازش می‌ترسی همون دایره قرمزه است...می‌تونی اسمش رو بگی و بزنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا با حرص، زه را کشید و اجزای صورتش را مچاله کرد:

- ژاکلین...

تیر را رها کرد. به تخته نرسید زیرا دست‌هایش توانایی لازم را نداشت و فاصله زیاد بود. جانان به یکی از خط‌های فاصله گذاری اشاره کرد:

- می‌تونی روی این خط‌ها امتحان کنی... می‌خوام تمام خشمت رو ببینم...

تارا روی خط بعدی ایستاد. تیر بعدی را آن طور که پدرش گفته بود در دست گرفت. هنوز نیاز به تمرین داشت اما جانان هیچ توصیه‌ای نکرد. در اصل این تمرین برای تخلیه خشم تارا بود. با تمام توانش زه را کشید و دندان‌هایش را به هم فشرد:

- ژاکلین...

تیر رها شد و گوشه تخته چسبید. چشم‌های جانان از تعجب گرد شد. فکر می‌کرد حداقل باید چند خط دیگر جلو برود اما به حدی خشم درون تارا بود که بعد از این هیچ چیزی جلودارش نشد. هر سه تیری که در زهدان داشت با همان شیوه و آوردن نام «ژاکلین» رها کرد. جانان تیرها را جمع کرد و در زهدان

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت. دوباره و دوباره تکرار کرد. سِت چهارم بود و جانان مداخله کرد:

- تارا هر چی نفرت داری پرت کن... می‌خوام فکر کنی اگر تیرت تو دایره بخوره انتقامت رو گرفتی...

اندازه کافی تارا تحریک شده بود. با این توصیه‌ها هم کاملا جوشید. اشک‌هایش پایین چکید و جیغ زد:

- ژاکلین...

تیر بعدی را برداشت و زه را کشید:

- ژاکلین...

تیر سوم و آخری را که گذاشت با صدای بلند زیر گریه زد. جانان پشت سرش نشست و دست‌هایش را روی دست تارا گذاشت. کمان را بالا گرفت و کنار گوشش گفت:

- دختر شیرینم تو بهترینی...

تیر را رها کرد. این بار وسط هدف خورد. بچه را به سمت خودش چرخاند و سرش را به شانه‌اش تکیه داد. گذاشت هر چقدر می‌خواهد گریه کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو جایزه رو بردی...می‌خوام کاری کنم قوی ترین دختر ایران بشی... هیچ کس نتونه اذیتت کنه...ولی باید به پدر قول بدی دیگه به کسی صدمه نزنی... هیچکس حتی آدم بدا... این رازه بین من و تو... باشه؟

تارا فاصله گرفت و با حرص اشک‌هایش را پاک کرد:

- قول می‌دم...

لبخندی به روی دخترش زد و مشتش را سمتش گرفت:

- پس با پدر بریم تا قوی بشیم...

هر دو با هم وارد سالن صخره نوردی شدند. غرور و انگیزه را می‌توانست در طرز نگاه و مدل راه رفتن تارا ببیند. مدیر باشگاه به سختی اجازه داد دختر بچه را وارد سالن کند. با این شرط که خودش آموزش تارا را به عهده بگیرد و لحظه‌ای تنهایش نگذارد موقتا اجازه دادند از یکی از پانل‌های مبتدی استفاده کند. لوازمی که برایش خریده بود را با دقت بست. موهای طلایی پریشانش نظر همه را جلب کرده بود. هر کس رد می‌شد کمی قربان صدقه دخترک چشم آبی که می‌خواست از پدرش صخره نوردی یاد بگیرد می‌رفت اما با اخم‌های ترسناک تارا مواجه می‌شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش تارا برای بالا رفتن از پانل دیدنی بود. زور می‌زد و هر بار می‌افتاد بدون اینکه کسی کمکش کند دوباره از نو شروع می‌کرد. جانان پشت سرش داد می‌کشید و تشویقش می‌کرد:

- تو می‌تونی تارا... تو خیلی قوی هستی... آفرین دختر شیرینم... وزنت‌و بنداز روی دستت از پاهات کمک بگیر.... نفس‌هات‌و تنظیم کن دختر...

چند تا از دوستان هم جمع شدند و شروع به تشویق پرنسس کوچولوی اخمو کردند. دو ساعتی جانان دخترش را تمرین و آموزش داد. فکر می‌کرد ظرف نیم ساعت خسته شود اما تازه متوجه شده بود تارا دقیقا مشکل خودش را دارد. انرژی بیش از اندازه که باید هر طور شده تخلیه شود. با اینکه سنی از خودش گذشته بود، همچنان با این انرژی و پتانسیل بالا مشکل داشت. چه برسد یک دختربچه که از موهبت داشتن پدر و مادری مثل ساقی و جهانگیر هم بی‌بهره بوده.

شام را با هم در یک فست فود خوردند و به خانه بازگشتند. دخترش را به حمام برد و آنجا هم با شوخی و آب بازی خسته‌اش کرد. آن شب ،نه از صدای جیغ‌های تارا خبری بود و نه لگد زدن‌های دائمی‌اش در خواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت خسته بچه که مثل فرشته‌ها خوابیده نگاه می‌کرد. کف هر دو دستش متورم و کمی زخمی بود. حالا می‌فهمید چقدر دخترش شبیه خودش است. فقط ظاهرش نبود، بلکه نیازها و اخلاقش هم عینا جانان بود که دوباره به سن کودکی رسیده. تنها منجی تارا فقط و فقط جانان بود. هیچکس مثل او نمی‌توانست درون این بچه را درک کند. ظاهری خشن اما قلبی مهربان که همیشه نیاز داشت اطرافیان او را بهتر بشناسند اما امان از وقتی که کینه به دل می‌گرفت یا خشم بر او مستولی می‌شد. دیگر عقلش درست کار نمی‌کرد و دست به دیوانگی‌هایی می‌زد که بعدها باعث خجالتش می شد.

صبح روز بعد کمک کرد تارا لباس ورزش بپوشد. دست و صورت نشسته، وادارش کرد روی تردمیل بدود. تصمیم گرفته بود همه جا بچه را با خودش ببرد. یک برنامه ورزشی کامل برای تارا آماده کرده و می‌خواست به بهانه آموزش در روح و قلب دخترش نفوذ کند. تارا هم مثل هدیه، هنوز آمادگی مواجه شدن با اجتماع را نداشت. هر دو باید گوشه‌ای زخم‌هایشان را مرهم می‌گذاشتند تا قدرت روبه‌رو شدن با دنیای ظالم را پیدا کنند. کلید خوب شدن هر دو اعتماد بود. جانان باید به دختر و همسرش نشان می‌داد باورشان دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر کارهایش را همراه تارا انجام داد. برای ناهار کمی گوشت کبابی خرید. از خانه لوازم سِکوئِنس و پیک نیک برداشت. تارا را به قلب یک پارک جنگلی خلوت در ارتفاعات تهران برد. می‌خواست تبحرش در پرتاب تبر و نیزه را نشان تارا بدهد تا بیشتر به او تکیه کند. بساط کباب راه انداخت و درختی را نشانه کرد. جلوی چشمان از حدقه بیرون زده تارا چندین تبر را مستقیم به نقطه‌ای پرت کرد. همگی به هدف خورده بودند:

- دیدی؟ پدر می‌تونه مراقبت باشه...حالا تو تیر و کمان بردار تمرین کن تا من گوشت کباب کنم...

کمی زغال داخل منقل چید و مقداری مایع آتش زنه روی آن ریخت. دستکش یک بار مصرف دستش کرد و چند تکه گوشت برداشت تا به سیخ بکشد. صدای برخورد تبر با چوب درخت ناگهان او را به خودش آورد. تارا، تیر و کمانش را رها کرده و داشت تبرهای جانان را به سمت هدف پرت می‌کرد. بلند شد تا آن وسیله خطرناک را از تارا بگیرد اما درست وقتی پشت سرش قرار گرفت، تبر با فاصله خیلی کمی از کنار هدف گذشت. لحظه‌ای ایستاد و به خودش گفت الان وقتش است نشان دخترش دهد که او را باور دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت شروع به آموزش کرد. نکات ضروری برای اینکه به خودش صدمه نزند را با وسواس یادش داد و کنار ایستاد تا تارا کارش را انجام دهد. هر بار که تبرهای کوچک اما سنگین برای یک دختر پنج شش ساله را بالا می‌برد، مجبور می‌شد حسابی زور بزند. طولی نکشید که با کم کردن فاصله، موفق شد پرتاب‌های نزدیک‌تری به هدف داشته باشد. برای بیشتر نشان دادن اعتمادش گفت:

- خیلی عالی داری کار می‌کنی شیرینم... تنهات می‌گذارم تمرین کنی...

تارا با تعجب رفتن پدرش را تماشا کرد. جانان کنار منقل نشست. دستکش جدیدی از کیسه برداشت و مشغول سیخ زدن کباب‌ها شد. بچه کمی گیج و منگ ایستاد. باورش نمی‌شد، او را با چنین وسیله خطرناکی تنها گذاشته اما کار با تبر را دوست داشت. حرصش را خالی می‌کرد. باعث می‌شد حس کند قوی شده و اگر روزی ژاکلین سراغش بیاید، آن زن شیطان صفت جرأت نمی‌کند آزارش دهد. چرخی زد و با عقب دادن باسنش، ادای ژست جانان موقع پرتاب تبر را در آورد. جانان زیر چشمی این حرکتش را دید و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد:

«پدرسوخته چه ادای منو در میاره هنوز هیچی نشده!»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ناهار کمی در جنگل دویدند و بازی کردند. تارا خستگی ناپذیر بود. جانان در همین دو روز متوجه شد دخترش از اینکه نادیده گرفته شود به شدت می‌رنجد و سریع عکس‌العمل‌های خشن از خودش نشان می‌دهد. بنابراین موقع جمع آوری لوازم، تقسیم کار کرد. تارا دوست داشت کارهای خطرناک را خودش انجام دهد. برای همین خاموش کردن آتش را به عهده‌اش گذاشت. دبه آب را به سختی بلند کرده بود اما کوتاه نمی‌آمد. با شنیدن صدای پیس زغال‌های گداخته، خنده تارا در فضای جنگل پیچید. در راه بازگشت تارا را روی پاهایش گذاشت و اجازه داد دستش را به فرمان بگیرد. دخترک در بهشت بود. از خوشحالی جیغ می‌کشید و مرتب بوق می‌زد. با خروج از جاده جنگلی و ورود به قسمت شلوغ، بچه را روی صندلی نشاند و کمربند ایمنی‌اش را بست. حالا وقتش بود تأثیر کارش را ارزیابی کند:

- تارا به پدر بوس می‌ده؟

با خوشحالی لب‌هایش را غنچه کرد و بوسه‌ای روی گونه جانان گذاشت. از آنجا به یک گلفروشی رفتند. به سلیقه دخترش برای انتخاب گل اعتماد کرد. اجازه داد برای دلجویی از مادربزرگش هر چه می‌خواهد بخرد. معلوم شد با سپردن مسئولیت‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک و بزرگ به تارا، خیلی کمتر از او رفتارهای سادیسم گونه سر می‌زند. یک جور نیاز ذاتی برای اثبات خودش به دیگران داشت که با هر پیروزی، اعتماد به نفس بیشتری برای ایجاد ارتباط با دیگران پیدا می‌کرد.

با هم وارد مزون ساقی شدند. بیتا منشی ساقی با اینکه بارها توبیخ شده بود وقتی مرد وارد می‌شود مراقب پوشش خودش باشد اما با تاپ و دامنی فسفری در را باز کرد. بی شک خبر داشت بین جانان و همسرش مشکلاتی هست. نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. خم شد با اشتیاق دستی به سر تارا کشید:

- سلام کوچولوی خوشگل...وای تو چقدر نازی...

تارا دستش را پس زد و زبانش را بیرون آورد. صدای زشتی تولید کرد و تنه‌ای به بیتا کوبید وارد شد. جانان به سختی جلوی خودش را گرفت که نخندد:

- سلام بیتا خانم... ساقی مشتری نداره؟

بیچاره هنوز شوکه بود. با دست اشاره کرد داخل شود:

- بفرمایید لطفا... آقا سپهر هستند غریبه نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت دفتر ساقی در انتهایی‌ترین قسمت سالن راه افتاد. پشت در شنید:

- باورم نمی‌شه هدیه جواب من هم نمی‌ده...

لحظه‌ای خشکش زد و قلبش فشرده شد. ساقی ادامه داد:

- معلوم نیست این دختره داره چه کار می‌کنه؟ من فکر کردم تونستم اعتمادش و به دست بیارم ولی راستش دیگه دارم از دستش ناراحت می‌شم. این چه کار احمقانه‌ای بود که کرد؟

دلش می‌خواست وارد شود و سر ساقی داد بزند که اگر آدرسش را می‌داد تا الان این حماقت پایان یافته بود اما خودش را کنترل کرد. تقه‌ای به در کوبید:

- اجازه هست؟

ساقی پشت چشمی برایش نازک کرد و رو به سپهر گفت:

- من با این حرف نمی‌زنم... بهش بگو بره تا اون روی سگم بالا نیومده...

سپهر خندید و بی خیال روی مبل نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پسرت یادم انداخت روزی که مادرش‌و ازش خواستگاری کردم چقدر شرمنده‌ام کرد... حق داره ساقی جان... به تو نگفت تا کی می‌خواد بیرون از خونه بمونه؟

با اینکه داشت از کنجکاوی می‌مرد اما دسته گل را نزدیک ساقی گرفت و بوسه‌ای روی سرشانه‌اش گذاشت:

- من از شما عذر می‌خوام تاج سرم... ببخش پسرت یادش رفت هم باباش بودی هم مامانش...

ساقی بی قرار چرخید و خودش را در آغوش جانان انداخت:

- خیلی خری...

جانان و سپهر با هم خندیدند. تارا با اینکه نمی‌دانست چه به هم می‌گویند اما حسادتش طبق معمول گل کرد. با مشت به باسن ساقی چند ضربه‌ای کوبید و گفت:

- از پدر من دور شو...

ساقی مثل بچه‌ها لج کرد و به فارسی گفت:

- نمی‌خوام این غول بیابونی مال خودم بود از اول... به هیچکس نمی‌دم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر خندید و بی فکر حرفی زد که داغ دل جانان را تازه‌تر کرد:

- جای هدیه خالی... بهش گفته بودم ته دعوای شما دو تا فیلم هندی می‌شه ولی شنیدن کِی بُوَد مانند دیدن؟

نباید سوال می‌پرسید. سکوتش می‌توانست بیشتر از کنجکاوی تأثیر بگذارد. کمی از فعالیت‌های تارا تعریف کرد و به انتظار نشست تا خودشان به حرف بیایند. ساقی مرتب با هدیه تماس می‌گرفت اما وانمود می‌کرد در پی مشتری است. لحظه‌ای که منتظرش بود بالاخره فرا رسید. ساقی برای پرو لباس یکی از عروس‌هایش به اتاق بغلی رفت. سپهر سرش با تارا که می‌خواست تمام تاج‌های عروس را امتحان کند گرم شد و جانان با موبایل ساقی در دفتر تنها ماند.

با عجله شماره تلفنی که ساقی ده‌ها بار از صبح گرفته بود را در موبایل خودش ثبت کرد. مطمئن بود شماره هدیه است زیرا پیش شماره‌اش مربوط به محله خانه پدری‌اش می‌شد. با کمی فکر به این نتیجه رسید نباید با شماره خودش تماس بگیرد. بهتر بود از موبایل ساقی کمک بگیرد. بنابراین گوشی همراه مادرش را در جیب گذاشت و به بهانه سر زدن به ماشین از مزون بیرون رفت. می‌دانست ساقی، تا مرز جنون از این

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش ناراحت خواهد شد اما این آخرین امیدش بود. هدیه جواب نمی‌داد. یک خط ثابت شهری بود بنابراین نمی‌توانست پیامک بفرستد. با خودش درگیر بود چه کار کند که به طور معجزه آسایی هدیه خودش با ساقی تماس گرفت. دکمه اتصال را لمس کرد و گوشی را کنار صورتش نگه داشت:

- سلام ساقی جون... ببخشید جواب ندادم خیلی سرم شلوغ بود...همین الان رسیدم...تو رو خدا ببخشید...

سعی می‌کرد صدای نفس کشیدنش را هدیه نشنود. به حدی دلش برای این صدای نرم و شیرین که همیشه لرزش خاصی ته گلویش داشت تنگ شده بود که نگاهش پر آب شد. لب‌هایش را به هم فشرد و چشم بست تا این لحظات را در تک تک سلول‌هایش ثبت کند:

- الو... ساقی جون؟ ... الو صدام میاد؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و در دل آرزو کرد:

«کاش قطع نکنی دیوونه... حرف بزن عشقم...»

هدیه قطع کرد اما یک ثانیه بعد دوباره تماس گرفت. باز هم جانان سکوت کرد و فقط گوش داد:

- الو... ساقی جون؟ صدام میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از این، هدیه هم ساکت شد. ثانیه‌ها به همین وضع گذشت. جانان در دل التماس می‌کرد چیزی بگوید تا صدایش را بشنود. می‌ترسید حرف بزند و هدیه دیگر جواب این خط وامانده را ندهد. قلبش محکم می‌کوبید و نفسش در سینه حبس شده بود. آن صدای لطیف و مهربان خط کشید روی نگرانی‌های مرد بیچاره و گفت:

- جان؟! تویی؟

بالاخره نفسش را بیرون فرستاد. پنجره را پایین کشید تا اکسیژن بیشتری به کابین وارد شود. زبانش بند آمده بود. یک آتشفشان درونش حس می‌کرد که هر لحظه ممکن بود گداخته‌هایش فوران کند. هدیه با همان لحن آرام شروع به صحبت کرد:

- سلام...چرا حرف نمی‌زنی؟ خودتی درسته؟

لبش را کوتاه گزید و با صدایی گرفته گفت:

- خودمم سیندرلا...

هدیه خندید:

- چه خوب! دلم تنگ شده بود.
- بی معرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم دخترانه خندید:

- بدجنس.

حالا جانان هم خندید:

- همه محرم بودن جز من؟ می‌دونستی گوشی ساقی رو دزدیدم که فقط صدای قشنگت‌و بشنوم؟
- من غلط کردم خوب شد؟

چیزی درون قلب جانان هُری پایین ریخت. سیندرلا از وقتی رفته، دوست داشتنی تر شده. شاید این آخرین فرصتی است که جانان برای برگرداندنش دارد:

- چی کار کنم برگردی؟
- صبر کن.
- نمی‌تونم.
- فقط دو سه هفته... زود میام قول می‌دم...

دم عمیقی کشید و با تصور دو سه هفته دوری، قلبش درد گرفت:

- می‌خوای دیوونم کنی؟

ریز خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیوونه بودی.

باورش نمی‌شد هدیه دارد با او شوخی می‌کند آن هم با این صمیمیت! با این حساب، انگیزه‌اش برای ادامه این دوری بیشتر از برگشتن به جایی است که قبلا بود. از سر بیچارگی برای اینکه حمایتش را نشان همسرش دهد گفت:

- هدیه خوبی؟ چیزی لازم نداری عزیزم؟
- دلگرمم کن... خیلی نا امیدم... هر چی سعی می‌کنم چیزی دستم نمیاد... فقط فهمیدم اثاثی که حشمت دزدیده...

میان حرفش پرید. دیگر طاقت نداشت عشقش را در سینه حبس کند:

- فدای سرت عزیز من... ارزونی وجودت... بسه هدیه... دارم عقلمو از دست می‌دم... این بزرگترین وحشت من توی زندگی بود... یادت نیست که به من قول دادی؟
- یادم هست...ولی دیگه نمی‌تونم این طوری زندگی کنم.

با حرص غرید:

- چطوری؟ دِ حرف بزن لامصب ببینم چه غلطی کردم که نمی‌تونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثل یک مجرم فراری... مثل یکی که به همه بدهکاره...مثل چیزی که بودم. لقمه‌ای که از گلوی هیچ کس پایین نمی‌رفت. زورکی بودن. جای من نبودی که بفهمی...ساقی خانم یک بار گفت فکر می‌کرده من غرور دارم... بهش گفتن ندارم. غرور به درد آدم‌های مثل من نمی‌خوره فقط بیشتر باعث شکستمون می‌شه... حالا می‌فهمم که اشتباه کردم. من خیلی غرور دارم. انقدر زیاد که وقتی حس می‌کردم محبت‌های شما شبیه صدقه دادن به یک دختر فقیر و بدبخته فرار کردم...وقتی تصویر خودمو توی ذهنت دیدم، غرورم جریحه دار شد. من هیچ وقت نه از کسی دزدی کردم، نه آویزون کسی بودم... خودمو گم کرده بودم جان... باید دوباره همون می‌شدم که واقعا بودم...

زورش نمی‌رسید. اصرار فایده‌ای نداشت. حق با سپهر و ساقی بود. باید به هدیه فضا می‌داد و بستری فراهم می‌کرد که با پای خودش برگردد. لازم بود آغوش مردانه‌اش را طور دیگری برای همسرش باز کند:

- باشه هدیه... چطوری کمکت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه سکوت کرد. از برخورد جانان شوکه شده بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:

- دنبالم نیا... خودم بر می‌گردم.

به سختی خونسردی‌اش را حفظ کرد و علی‌رغم میل باطنی‌اش گفت:

- باشه عزیزم... خوبه که بدونی باورت دارم و می‌دونم از پس این روزها بر میای... اما من باید بدونم کجایی تا بتونم کمک کنم...
- هنوز نفهمیدی؟ من نیاز دارم اول خودم سرپا بشم...تو حتی به من فرصت ندادی برای مادرم عزاداری کنم. می‌دونی وقتی از پیشت رفتم اولین کاری که کردم چی بود؟ بشینم با صدای بلند برای مادرجونم زار بزنم بدون اینکه کسی دلش برام بسوزه. اون جنازه خرد و خمیر که از جلوی خونه باباش جمع کردی هنوز استخون‌هاش جوش نخورده... وقتی کمک می‌کنی از من توقع داری بهت نزدیک بشم اما من دست خودم نیست حالم بد می‌شه...
- خُب عشقم باید درمان بشی... من بهت چیزی نگفتم چون نمی‌خواستم فکر کنی مشکل روحی داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم و با اقتدار گفت:

- آره... من مشکل روحی دارم. از اینکه اعتراف کنم دیگه نمی‌ترسم. پیش شما که بودم می‌ترسیدم بگم حالم خیلی بده، نکنه بیشتر توی چشم شما تحقیر بشم. الان شجاعتش‌و پیدا کردم. یک بار هم رفتم پیش روانشناس... بچه‌هام به دنیا بیان و من همچنان توی مغزم نقشه خودکشی بکشم راضی هستی؟ اگر برات قابل قبوله همین الان برمی‌گردم خونه و تو هر شب ادای آدم‌های بی رحم در بیار دست مالیم کن...

لب‌های جانان فرم خنده موذیانه‌ای به خودش گرفت:

- من مشکلی با مالوندنت ندارم عزیزم...

سکوت هدیه یادش انداخت این جور وقت‌ها گونه‌هایش از سرخی برق می‌زنند:

- خودت مثل دخترهای خوب بگو کجایی تمومش کنیم...
- نه تا وقتی هر اتفاقی می‌افته به من...

میان حرفش پرید:

- از دلت در میارم... کجایی هدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نفسش را ممتد بیرون فرستاد:

- باز شروع شد.
- کجایی بچه جون؟
- فکر کنم باید از اینجا برم. چند هفته دیگه بر می‌گردم خونه...دنبالم نیا...

بیش از این نمی‌توانست روی اعصابش مسلط باشد. ضربه‌ای روی فرمان کوبید و صدایش کمی بالا رفت:

- دِ آخه مثلا داری چه غلطی می‌کنی هان؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ رفتی دنبال علی خوردی به در بسته؟ آمار علی جونتو باید از من می‌گرفتی کوچولو...

هدیه هیجان زده پرسید:

- علی؟! مگه ازش خبر داری؟
- بله که دارم... شما اگر تشریف بیاری، مشکلت با علی هم حل می‌کنم... ارث پدرت هم از اون حشمت روانی می‌گیرم...
- علی کجاست؟
- نه دیگه نشد... آدرس بده تا بیام با هم بریم پیش علی آشتی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث هدیه نشان می‌داد تحریک شده اما تردید دارد:

- حرف بزن دختر...مگه نمی خواستی بی گناهیت‌و ثابت کنی؟ اون با من...علی هم با من... دیگه؟
- گفتی می‌دونی که خودم از پسش بر میام... گفتی کمک می‌کنی...
- خدایا صبرم بده.

صدای تقه‌ای که به شیشه ماشین خورد، جانان را به خودش آورد. ساقی با قیافه‌ای عصبی کنار ماشین ایستاده بود. از جایی که پنجره تا نیمه باز بود صحبت‌های جانان و هدیه را می‌شنید:

- احیانا اون گوشی موبایل من نیست؟

رنگ جانان پرید اما نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد:

- باید با زنم حرف می‌زدم.
- بله متوجه هستم... بده به من اگر زنت خواست باهات حرف بزنه...
- مامان؟

هدیه بحثشان را شنید و مداخله کرد:

- من امروز از اینجا می‌رم آقا جانان...لطفا اجازه بدید با ساقی خانم حرف بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر لحنش، جانان را دیوانه کرد:

- باز شدم آقا جانان؟ کِی می‌خوای دست از این مسخره بازی برداری؟ لااقل برو توی خونه سپهر، کاری نکن کل شهر بیافتم دنبالت...
- باشه با ساقی خانم هماهنگ می‌کنم که برم اونجا...

در واقع هدیه با این حرف، جانان را از سر باز کرد. ساقی گوشی را گرفت و چند قدمی دور شد سپس تماس را قطع کرد. جانان پر از استرس پیاده شد و نزدیک مادرش ایستاد:

- خُب؟! کجا برم دنبالش؟

حتی نگاهش نکرد. فقط گفت:

- نمیاد... تنها راه تماسی که باهاش داشتم از بین بردی حالا خیالت راحت شد؟

جانان پر خشم به سمت ماشین رفت. پنجره را بالا برد و در را با ضرب به هم کوبید:

- که نمیاد هان؟ پیداش می‌کنم...

ساقی پوزخندی زد و پشت کرد تا تنهایش بگذارد. با چند گام بلند خودش را به مادرش رساند و سد راهش شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی خانم... نیشخند می‌زنی؟ نمی‌فهمی من مَردم چه حالی دارم؟ هر طوری که می‌تونی باهاش تماس بگیر... بگو به جون خودش که می‌خوام دنیا نباشه تا بعد زایمان سایه من هم توی خونه نمی‌بینه...مامان دارم دق می‌کنم چرا نمی‌فهمی؟

حال جانان خراب بود و ساقی دلیلش را خوب می‌دانست. حق می‌داد اما خودش هم گیر کرده بود بین وضع هدیه و نگرانی‌های پسرش:

- می‌دونم جان... حق داری نگران باشی...مشکل اینجاست که هدیه هیچ کمکی از جانب ما نمی‌خواد و تو با رفتنت به خونه سپهر اعتمادش هم از ما گرفتی...نمی‌خواست بی خبر بمونیم که به من آدرس و شماره تلفن داد... اون بچه اصلا قصد نداره کاری که ژاکلین با تو کرد تکرار کنه چرا بهش اعتماد نمی‌کنی؟

صدای جانان وسط کوچه بالا رفت:

- چون نمی‌تونم...بحث اعتماد نیست. مثل چشمام قبولش دارم ولی زن من دوقلو حامله است. مریضه...یک مشت معتاد افتادن دنبالش...باز می‌گی ولش کنم به حال خودش بعد به خودم بگم مرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو چند ثانیه به چشم‌های هم خیره نگاه کردند تا سکوت را زنگ موبایل جانان شکست. به این امید که هدیه است از جیبش درآورد اما با شماره تلفن علی مواجه شد:

- ایول علی آقا چه به موقع؟

ساقی به سمت مزون قدمی برداشت اما لحن شوکه و متعجب جانان میخکوبش کرد:

- علی؟ چی شده مرد؟ کدوم بیمارستان؟

دل هر دو پایین ریخت. جانان باورش نمی‌شد صدای گریه علی را از پشت تلفن می‌شنود:

- آقا جانان جبران می‌کنم... به خدا جبران می‌کنم...
- علی فقط بگو هدیه طوریش نشده...
- نه...هنوز پیداش نکردم...

خواست نفس آسوده‌ای بکشد اما علی چنان مظلومانه هق می‌زد که نگرانی‌اش شدت گرفت:

- علی جان لب تر کن هر جا هستی خودم نوکرتم فقط بگو چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بیمارستان بعثت... دارم از درد می‌میرم... حشمت باید رضایت بده عملم کنن...اجازه نده مامانم پول عمل بده. داداش جبران می‌کنم... کار می‌کنم پس می‌دم...

دل جانان ضعف رفت برای بی پناهی پسرک مغروری که هدیه بار آورده:

- علی طاقت بیار راه افتادم...

به سمت ماشین که می‌دوید بلند گفت:

- ساقی، هوای تارا رو داشته باش زنگ می‌زنم...

وارد سالن اصلی بیمارستان شده بود. یکی درونش وعده می‌داد هدیه را خواهد دید. مگر می‌شود علی گرفتار باشد و هدیه اهمیت ندهد؟ نگاهش را با کنجکاوی اطراف چرخاند. هیچ آشنایی ندید. به سمت قسمت اطلاعات رفت و از متصدی پرسید:

- ببخشید خانم... من دنبال علی حمیدی می‌گردم فقط اصلا نمی‌دونم چرا اومده یا کجاست؟

دختری که پشت شیشه بود نگاهی به جانان انداخت و گویا زبانش با دیدن چشم‌های سبز به خون نشسته‌اش بند آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ب... بله؟

جانان نفسش را کلافه بیرون داد. مردمک‌هایش را چرخاند و با صدای بلندتری پرسید:

- علی حمیدی...

به جای دختر جوان پشت پیشخوان، حشمت پاسخش را داد:

- به سلام جناب داماد... از این ورا؟

دستش مشت شد تا بر صورت حشمت فرود بیاید اما صدای زنی را شنید که ملتمسانه گفت:

- حشمت تو رو ارواح خاک مادرجون رضایت بده... بچه داره از درد جونش بالا میاد...

حشمت دست زن را پس زد:

- گم‌شو زنیکه هزار کاره... پسر خودمه دلم نمی‌خواد عمل بشه... تو رو سَنَنَه...کجا بودی تا حالا ستاره خانم؟

ستاره، زنی قد بلند و خوش پوش بود. از شدت گریه، ریمل‌هایش دو خط موازی روی صورتش درست کرده و به نظر می‌رسید خیلی نگران وضع علی است. بی شک مادرش بود اما این زن چه ربطی به حشمت خیر ندیده داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می‌خوام خرجش‌و بدم... تو فقط زیر اون بی صاحاب‌و امضاء کن...نکنه رشوه می‌خوای؟

حشمت چندش آور خندید:

- می‌بینی؟ قانون حق‌و داده به باباش... بخوام بمیره هیچکس جلودارم نیست زنیکه... می‌خواستی بشینی سر خونه و زندگیت هرز نپری...

مردی جوان از پشت ستاره جلو آمد و یقه حشمت را چسبید. قبل از اینکه حرفی بزند، ستاره جیغ کشید:

- نکن احسان...ولش کن یه خاکی به سرم بریزم...

تا این لحظه، جانان فقط تماشا می‌کرد و حرص می‌خورد. یک حس خاص از بچگی درونش داشت که گاهی در چنین مواقع سراغش می‌آمد. آن لحظه به خودش گفت:

«حس گولاخیم گرفت حشمت فرار کن بی ناموس!»

گردنش را به طرفین حرکت داد و شانه‌هایش را به صورت دَوَرانی چرخاند. نفسی عمیق کشید. طوری که پره‌های بینی‌اش باز شد:

- حشمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حشمت با همان لبخند زشت به سمتش چرخید اما لبخند روی صورتش تبدیل به آهی بلند شد. هیچ کس نفهمید جانان کِی بازوهای حشمت را گرفت و با پیشانی به صورتش کوبید. ضربه بعدی را هم با زانو به وسط پایش زد. حشمت با دهانی پر خون، دست‌هایش را میان پاهایش گذاشت و نالید. جانان خیلی خونسرد موهای پریشانش را مرتب کرد و به سمت متصدی پذیرش چرخید:

- علی حمیدی... فقط بگو کجاست؟

دختر وحشتزده به سمتی اشاره کرد:

- بخش اورژانس...نوار قرمز رو دنبال کنید...

وقتی دور می‌شد صدای داد و هوار حشمت را می‌شنید که تهدید می‌کند:

- غول بیابونی من حال تو یکی رو می‌گیرم... شکایت می‌کنم...

بی اهمیت کمی پیشانی‌اش را ماساژ داد و خط قرمزی که به سمت بخش اورژانس می رفت را تعقیب کرد:

«آخیش، جیگرم حال اومد...!»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای درد کشیدن علی در فضای قسمت اورژانس پیچیده بود. نیازی نداشت سراغش را از کسی بگیرد. روی یک تخت فلزی با رنگی شبیه گچ دیوار نشسته و از درد به خودش می‌پیچید. پای شکسته‌اش را آتل بسته بودند. ملحفه‌ها همه پر از خون بود. کنارش که ایستاد دست روی شانه‌اش گذاشت:

- علی داداش چی شدی؟

پلک‌هایش را باز کرد و با بغض گفت:

- ببخشید آقا جانان...تو رو خدا ببخشید...

پسرک نای حرف زدن نداشت. نگاه جانان که روی استخوان بیرون زده‌ی ساق پایش نشست حالش خراب شد:

- الان بر می‌گردم علی جان...

از پرستاری همان نزدیکی پرسید:

- خانم... دکتر بخش کجاست؟

پرستار که گویا جریان علی را می‌دانست بی توجه به وضعیتش گفت:

- اجازه پدر لازمه. به مادرش هم گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان عصبی صدایش را روی سرش گذاشت و فریاد کشید:

- کدوم پدر؟ مریض داره درد می‌کشه، شما منتظری پدرش بیاد؟ رئیس این خراب شده کو؟

پرستارهای دیگر هم نزدیک شدند. از بین همه، مردی که مسن‌تر بود جلو آمد و دستش را روی بازوی جانان گذاشت. با صدایی پایین زمزمه کرد:

- سریع از اینجا ببرش اگر وضع مالیت خوبه...اینجا تا رضایت پدرش نباشه دست بهش نمی‌زنند...

جانان اشاره‌ای به علی کرد:

- با این وضع؟ آخه انصاف داشته باشید...

مرد پرستار میان حرفش پرید:

- از این بدتر هم اومده تا رو به موت نیافتاده دکتر اجازه نداشته کاری کنه...اگر پول نداری صبر کن یه کم حالش بدتر بشه خودمون اقدام می‌کنیم... باباش‌و دیدم... منتظره این وسط یه چیزی کاسب بشه...همه‌ی بیمارستان‌ها انقدر سخت گیر نیستند مخصوصا اگر خصوصی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کردن جایز نبود. یک کلام گفت و قائله را ختم کرد:

- می‌برمش...

علی را با کمک همان مرد، روی صندلی چرخ دار گذاشت و از در پشتی بیمارستان بیرون برد. پشت فرمان که نشست، نمی‌دانست دقیقا باید کجا برود! استارت زد و راه افتاد:

- علی جان طاقت بیار...

علی تقریبا داشت از هوش می‌رفت:

- خیلی شرمنده شدم... جبران می‌کنم... پولتو می‌دم...

نیم نگاهی به چهره درد کشیده علی انداخت و تصمیمش را گرفت. مستقیم به یک بیمارستان خصوصی معروف رفت. برعکس قبلی که منتظر بودند تا حال علی بد شود بعد اقدام کنند، سریع او را برای عمل آماده کردند. جانان، خودش زیر برگه‌ها را امضاء کرد و هزینه‌ها را داد. دوباره که سراغ علی رفت، متوجه شد مشکلش فقط پای شکسته نیست. علی چاقو هم خورده بود و مسئولین بیمارستان می‌خواستند دلیلش را بدانند. کنارش نشست و دست یخ زده‌اش را گرفت. مُسکن زده بودند برای همین کمی آرام بود. نگاه خمارش را سمت جانان چرخاند و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حشمت زد... فرار کردم... ماشین زد...در رفت...

دست نوازش روی سرش کشید تا ساکت شود. قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید که قلب جانان را سوزاند:

- فدای سرت پسر خوب...الان استراحت کن درست می‌شه...

چانه علی لرزید اما مردانه سعی داشت جلوی گریه کردنش را بگیرد:

- کجا برم بعدش؟ چقدر بی کَس شدم؟ کاش بمیرم...

بلند شد بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت:

- خودم نوکرتم... عمه هدیه هم بفهمه زود میاد پیشت...

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نالید:

- روم نمی‌شه ... عمه نبخشه بهتره... بهش هیچی نگو خجالت می‌کشم...

عمل جراحی علی چند ساعت طول کشید. پای راستش پر شده بود از میله‌های فلزی پلاتین و معلوم بود به این زودی نمی‌تواند راه برود. حق داشت نگران باشد که بعد از بیمارستان کجا بماند. مادرش درست وقتی رسید که علی به هوش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان داشت با دکتر جراحش حرف می‌زد که همراه شوهرش وارد شدند:

- بمیرم برات مادر... بمیرم برای بچه‌ام...

علی با بی حالی زیر لب غرید:

- گم‌شو... بگید نیاد...

جانان جلو رفت و خواست بیرون اتاق صحبت کنند. ستاره با خشم نگاهی به جانان انداخت و بیرون رفت. شوهرش هم کنارش ایستاد. هر دو منتظر توضیح جانان شدند:

- اول سلام... از آشناییتون خوشحال شدم. من شوهر هدیه هستم.

اخمی میان ابروان ستاره نشست. با دقت نگاهی به سرتا پای جانان کرد و پرسید:

- هدیه؟ عجب! این خانواده خوب بلدن چطوری خودشون‌و قالب کنن...

لب‌های جانان از حرص جمع شد و قدمی به سمتشان برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر کی هستی مهم نیست. مراقب حرف زدنت باش. پس حق با علی بود که دلش نمی‌خواست تو رو ببینه... فکر کردم آدمی...

شوهرش به سمت جانان خیز برداشت اما ستاره دستش را روی سینه او گذاشت:

- احسان آروم... باشه اصلا به من چه؟ هر چی پول دادی بفرما خودم حساب می‌کنم. علی نیازی به صدقه کسی نداره...بچه رو بی خبر بردی. صد تا بیمارستان زنگ زدم تا پیداش کردم... دستت هم درد نکنه بقیه‌اش با من...

پوزخندی پر صدا زد:

- جدا؟! شما کجا بودی وقتی علی توی بازار باربری می‌کرد؟ وقتی هدیه تا بوق سگ توی مهمونی جون می‌کند که علی شب گرسنه نخوابه جنابعالی کدوم قبرستونی تشریف داشتی؟ الان هم علی نمی‌خواد تو رو ببینه. تا سایه‌ی هدیه بالای سرش هست نیازی به دست و دلبازیت نداره. تازه به هوش اومده. خیلی درد کشیده اذیتش نکن. شعور داشته باش لااقل بعد از عمل، سوهان روح این بچه نشو... زنده است به اصطلاح مادر... برو به سلامت...

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را بست و خودش پشت آن ایستاد. به پرستاری که هنوز داخل اتاق بود گفت:

- خانم می‌شه بیای؟

زن جلو آمد و سری به علامت سوالی تکان داد:

- این بچه خیلی درد کشیده. مادرش پشت دره اما رابطه بدی با هم دارند. من چه کار می‌تونم براش بکنم که اذیتش نکنه؟
- برید پیش رئیس بیمارستان صحبت کنید. اگر هم مدرکی دارید، اینجا نماینده بهزیستی هست... به عنوان بچه بد سرپرست معرفیش می‌کنه... توی اتاق عمل به دکتر گفت باباش چاقوش زده...

نفس راحتی کشید و تشکر کرد. پرستار بیرون رفت تا مشکل ستاره را حل کند. جانان فرصتی یافت نزدیک دکتر شود:

- دکتر چند روز بستری می‌شه؟
- فردا مرخصه ولی استراحت مطلق... اصلا نباید راه بره... کسی هست مراقبش باشه؟ اگر نیست به پرستار بخش بگید بهتون پرستار خصوصی معرفی کنه...
- حتما دکتر خیلی ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی بغض داشت. نگاهش خیس بود اما سعی می‌کرد گریه نکند. تنها که شدند کنارش نشست و پرسید:

- بهتری؟ چیزی لازم داری برات بیارم؟
- ببخشید آقا جانان... از شرمندگی نمی‌دونم...

اجازه نداد حرفش را بزند. خسته شده بود از بس هدیه و علی عذرخواهی می‌کردند:

- بسه دیگه... هی هیچی بهش نمی‌گم مثل اون عمه مغرورش حرف می‌زنه دلم بیشتر تنگ می‌شه...

لب‌های علی کمی کش آمد:

- منم دلم تنگ شده...خبر ازش داری؟

جانان تکیه زد و ابروهایش را بالا داد:

- شما خانوادگی کار دیگه‌ای جز دق دادن من ندارید؟ عمه جونت مشغول پول جمع کردن برای پس دادن قرض من بود... احتمالا با عروسک تو هم کردن...

علی لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و نفسی بلند کشید:

- عمه رو دست کم گرفتی...خیلی هم دست کم گرفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو به سمتش خیز برداشت:

- چطور؟ تو که گفتی پیداش نکردی!

ریز خندید:

- پیداش نکردم ولی کتکش‌و خوردم...پس خبر نداری؟

انگار خیلی اتفاق‌ها پشت سر جانان می‌افتاد که باید می‌فهمید:

- حرف بزن علی مُردم از نگرانی...
- حکم تخلیه گرفته بود... مأمور ریخت توی خونه... حشمت هم قاطی کرد افتاد به جون منِ بدبخت...

چشم‌های جانان به یک باره گشاد شد:

- هدیه حکم تخلیه گرفته؟
- آره... حشمت چاقو کشید. خط افتاد روی پهلوی من... زدم بیرون دویدم توی کوچه از شانس گندم یه ماشین زارت کوبید بهم... دیگه هیچی نفهمیدم. اصلا نمی‌دونم این زنیکه از کجا پیداش شد؟ فقط یادمه اون خانم وکیل بد اخلاقه جیغ کشید کمک خواست...

تازه حساب کار دستش آمد:

- خانم توکلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ها... همون...بعد دیدم تو ماشین اون مرتیکه شوهر ننه‌ی آشغالم نشستم همه جا پر از خون بود... اگر این دو تا نبودن اصلا به شما زنگ نمی‌زدم. ولم می‌کردن گوشه بیمارستان بمیرم ولی این دو تا نیان برام دلسوزی کنن...

جانان خندید:

- پس باید ممنون باشم که اومدن وگرنه عین اون عمه بی مغزت پای غرور جون می‌کندی...

شب را پیش علی ماند. هر لحظه که می‌گذشت بیشتر عاشق این جوانک کله خراب می‌شد. اصرار داشت که بعد از مرخص شدن، خودش جایی برای ماندن پیدا می‌کند. ظهر روز بعد آمدند و پایش را تا بالای زانو گچ گرفتند. با عصا می‌توانست بلند شود و نیازی نبود زیرش لگن بگذارند اما به هیچ وجه نباید وزنش را روی پای گچ گرفته‌اش می‌انداخت. جانان که به سمت خانه خودش می‌راند علی مرتب غر می‌زد. از جایی به بعد تقریبا داشت روی اعصاب جانان رژه می‌رفت:

- من خودم یه خاکی به سرم می‌ریزم... محاله بیام خونه شما... نگه دار آژانس بگیرم... نگه دار...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره جانان کم آورد. فریاد بلندی کشید و محکم روی داشبورد کوباند:

- دِ چرا خفه نمی‌شی؟ من موندم این پز عالی با جیب خالی رو کی به تو و هدیه یاد داده انقدر روتون زیاده؟ بشین بچه سر جات... خوبه این پاش به اون پاش می‌گه گُه نخور انقدر زر می‌زنه...
- نمیام آقا جانان... هر چی دوست داری داد بزن...
- هِه...خر کی باشی؟

علی حتی نمی‌توانست تنهایی از ماشین پیاده شود. با کمک جانان عصا زیر بغل زد اما به محض اینکه پای گچ گرفته‌اش به حالت عمودی در آمد چیزی نمانده بود از درد فریاد بکشد. جانان دلش سوخت:

- می‌خوای بغلت کنم؟
- نه... زنگ بزن آژانس خودم...

بیچاره جانان داشت روانی می‌شد:

- خدایا صبرم بده... معلوم هست چه مرگته؟

نگاه علی بین خانه و چهره برافروخته جانان حرکت کرد:

- با چه رویی بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی سرش را با شرم پایین انداخت. لحظه‌ای چهره هدیه، روزی که پا به خانه‌اش گذاشت برایش تداعی شد. جای این طفلکی‌ها نبود بفهمد شرمندگی و بی پناهی چه حس وحشتناکی دارد. مانده بود چطور علی را به داخل بکشد که غرورش جریحه دار نشود. نگاهش لحظه‌ای به یاد جهانگیر خان سمت زیرزمین کشیده شد و فکری به ذهنش رسید:

- برای من کار کن بهت اتاق کرایه می‌دم...

علی سرش را آرام بالا آورد. جانان به زیرزمین اشاره کرد:

- امروز درستش می‌کنم... همین جا بمون... به عنوان...

خودش هم نمی‌دانست چه عنوانی قرار است به علی بدهد. دستی به ریش‌های کوتاه و زبرش کشید:

- ببین یکی باید دائم توی این خونه باشه... امنیت نداره... دیدی که حشمت چه راحت اومد دزدی؟

نگاه علی به سمت زیرزمین کشیده شد:

- سرایدار می‌خوای؟
- نمی‌شه گفت... فقط یکی که وقتی من نیستم مراقب باشه لااقل زنگ بزنه به پلیس... بچه کوچیک توی خونه دارم...نظرت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت هم می‌دونی بهانه میاری که من خجالت نکشم... نمی‌شه مرد حسابی...می‌رم خونه یکی از رفیقام...

جانان از کوره در رفت. وسط حیاط شروع کرد به فریاد کشیدن:

- بس کن دیگه... چرا انقدر تخسی تو بچه؟ هدیه هم عین تو انقدر اذیت کرد که آخر مجبور شدم بهش زور بگم... اصلا حق نداری بری... کی به تو گفته این رفتارت درسته؟

چشم‌های علی پر اشک شد و سرش را پایین انداخت اما همین حرکتش هم جانان را بیشتر تحریک کرد:

- گریه نکن... هیچی ازت کم نمی‌شه بچه جون... راه بیافت ببینم...

آرمان و فهیمه از جواهر فروشی بیرون آمدند. فهیمه هنوز خمیده راه می‌رفت و دست‌هایش را با احتیاط بالا می‌گرفت تا به چیزی یا کسی نخورد. آرمان جلوتر رفته بود اما یاد وضعیت فهیمه افتاد و برگشت. دستش را سمتش دراز کرد و لبخند زد:

- عزیزم دست منو بگیر با احتیاط بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه دستش را کمی جلو برد اما بخیه‌هایش درد گرفت و صورتش جمع شد:

- آخ... ببخشید آقا آرمان نمی‌تونم دستمو صاف کنم...

آرمان باز هم نزدیک‌تر شد. دستش را دور شانه فهیمه گذاشت و به سمت ماشین راهنمایی‌اش کرد:

- فدای سرت... تو فقط خوب شو... بریم پیش ساقی لباس عروس و بقیه چیزها هم انتخاب کنیم؟

لبخند شیرینی که روی لب‌های کبود فهیمه شکل گرفت زیباتر از لبخند هر زنی به دل آرمان نشست. احساس غرور کرد از اینکه مرد بودنش را می‌تواند روی چهره همسرش ببیند. فهیمه دختر آرام و دانایی بود. هر چه بیشتر او را می‌شناخت از اینکه توانسته چنین بلایی سر خودش بیاورد بهت زده‌تر می‌شد. کنار هم که درون ماشین قرار گرفتند، آرمان دستش را روی زانوی فهیمه گذاشت. تنش کمی جمع شد اما پس نزد. باید می‌پرسید چه شد که تصمیم به خودکشی گرفت تا خودش از نگرانی دیوانه نشود. فرصت خوبی بود. مخصوصا حالا که حلقه خریده بودند و هر چه زودتر می‌خواستند جشن عروسی بگیرند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهیمه جان من سوالی دارم که ممکنه ناراحتت کنه اما دوست دارم اگر توانش‌و داری جواب بدی...

کوتاه گفت:

- بپرسید...

لحظه‌ای آرمان دستش را برداشت و راهنما زد اما خیلی زود دوباره ارتباط فیزیکی‌اش را با فهیمه حفظ کرد:

- می‌خوام بدونم چی شد که به خودت صدمه زدی؟ برام مهمه چون دلم نمی‌خواد دوباره توی این موقعیت قرار بگیری...

فهیمه نفس بلندی کشید و خیره به خیابان گفت:

- خیلی اذیت شدم...شبانه روز توی خونه گریه و زاری بود. هر لحظه یکی از در می‌رسید سرم داد می‌کشید. مادرم چند بار رفت بیمارستان...من حتی اجازه نداشتم بگم بی گناهم...

آرمان، نیم نگاهی به صورت داغون فهیمه انداخت:

- هیچ کدوم از اینها دلیل نمی‌شد که بخوای تیغ روی گلوت بکشی... ببخشید ولی اصلا درکت نمی‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه از خجالت سرش را پایین انداخت:

- می‌دونم ولی... قبلش توی خونه خیلی اتفاق‌های بد افتاد. بابام دنبال یکی بود زودتر شوهرم بده. به همه می‌گفت فرقی نداره کی باشه فقط زود عقدش کنه. از اون طرف برادرهام... راستش ما خیلی خانواده مرد سالاری نداشتیم. به من و مادرم احترام می‌گذاشتند اما وقتی حرف مشکل من افتاد سر زبون فامیل و در و همسایه... باید می‌شنیدید چطور زیر پوستشون می‌رفتند و شیرشون می‌کردند...

نفس آه مانند آرمان حرفش را قطع کرد:

- خدا نگذره از مردمی که به بهانه غیرت خونه‌ی کسی رو خراب می‌کنند...
- اوهوم...من وقتی فرار کردم که عموم داشت برای بابام توضیح می‌داد اگر منو بکشه این ننگ تموم می‌شه...براش قانون خط می‌کرد که خودش بره زندان بابت کشتن ناموس کمتر از جرم من و زندان رفتنم کسر شأن خانواده است...وقتی ریختند توی اون خونه می‌دونستم فرار کردن هم به جرم‌هام اضافه شده... اگر خودم نمی‌زدم بابام کار دست خودش می‌داد... اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چی کار کردم. حتی دردش هم حس نکردم تا وقتی که صدای بابامو شنیدم...

چانه‌اش از بغض لرزید و صورتش از اشک خیس شد. آرمان کمی انگشتانش را روی زانوی فهیمه فشرد:

- عزیزم دوست نداری نگو... تا همین جا هم قانع شدم...
- داداشم روی گردنم پارچه گذاشته بود که نمیرم... بابام می‌گفت ولش کن... بهتر که این طوری بمیره تا من بکشمش... اون موقع تازه درد حس کردم.

باید حرف را عوض می‌کرد تا فهیمه با یادآوری آن لحظات سخت خودش را شکنجه نکند. با پشت دست آرام اشک روی گونه فهیمه را گرفت:

- دیگه تموم شد. حالا با منی عزیزم... به آینده فکر کن. نظرت چیه عروسی رو توی باغ بگیریم؟ نمی‌خوام خیلی شلوغش کنیم از عروسی پر جمعیت متنفرم...

فهیمه با خجالت کمی به سمت آرمان متمایل شد:

- آخه با این قیافه من؟ آبروتون می‌ره...

با لبخند و مهربانی نگاهش کرد. چانه‌اش را آرام گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشقم تا یک ماه دیگه صورت خوشگلت خوب می‌شه... بقیه‌اش هم می‌سپاریم به اوستا ساقی...خودش یک پا کارل لَگِرفیلده... (کارل لگرفیلد یکی از بزرگترین طراحان لباس جهان که برندهایی مثل لویی ویتون یا گوچی از طرح‌های او به شهرت بسیار رسیدند.)

آرمان که دستش را برداشت و روی فرمان گذاشت، فهیمه غرق در رویاهای شیرین دخترانه لبخند می‌زد. همیشه از مرد بور و بلوند بدش می‌آمد. به هدیه می گفت مرد بور حس مردانگی به آدم القاء نمی‌کند. حالا داشت به ته ریش طلایی و پوست سفید آرمان نگاه می‌کرد و با خودش می‌گفت از این مردتر هم می‌شود؟ موهای مجعد و همیشه پف کرده آرمان زیر تابش نور آفتاب روشن تر هم دیده می‌شد. باورش سخت بود روزی برسد به جای ادا و اطوارهای سابق که وقتی مردی مو طلایی می‌دید عُق می‌زد دلش ضعف برود برای دست کشیدن بین این موها!

وارد مزون ساقی شده بودند. بیتا طبق معمول در حال دلبری از مردهای مجرد اطراف ساقی بود. خیلی دلش می‌خواست بالاخره یکی از این جوان‌ها را اسیر کند. مخصوصا آرمان و جانان که از بقیه کامل تر بودند. ساقی مشتری داشت برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همین روی مبل‌های سالن اصلی نشستند. آرمان ژورنالی برداشت و نزدیک فهیمه شد:

- ما تماشا کنیم تا ساقی بیاد؟ اصلا فکر کردی چی دوست داری بپوشی؟

فهیمه تمام حواسش به پاهای لخت و تراش خورده بیتا بود که بی مهابا بیرون انداخته. گیج و گنگ نگاهش را به آرمان داد:

- هوم؟ ببخشید چی گفتید؟

آرمان دردش را فهمید. لبخند زد و ژورنال را روی پایش باز کرد:

- خوشگل خانم... پرسیدم چطوری می‌خوای شب عروسی از بنده دل ببری؟

این کلمات را مخصوصا بلند گفت تا بیتا بشنود. بیتا هم نتوانست ساکت بماند. همین طور که دور می‌شد زمزمه کرد:

- خدا بده شانس!

آرمان بی توجه به حرف بیتا، دستش را روی یکی از عکس‌ها گذاشت:

- این چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه نگاهی به لباس کرد. یقه‌اش به شدت باز و دامنش تنگ بود. تقریبا تا نزدیک باسن چاک داشت. لباسی لختی که حتی از تصور پوشیدنش حس کرد شبیه لبو شده:

- خیلی بازه...
- آهان... پس پوشیده می‌خوای؟ بیا نگاه کنیم سلیقه عروس خانم دستمون بیاد.

تا آمدن ساقی، آرمان با انتخاب‌هایش به فهیمه فهماند هیچ مانعی برای انتخاب لباس ندارد. کوتاه یا بلند، لختی یا پوشیده فرقی نداشت. فقط برایش مهم بود فهیمه دوستش داشته باشد. ساقی با هر دو روبوسی کرد و نشست. تارا تاجی روی سرش داشت و یک تور بلند از پشتش روی زمین کشیده می‌شد. از اینکه دائم بین وسایل عروس بچرخد لذت می‌برد. ساقی هم مانعش نمی‌شد. رابطه بهتری با هم پیدا کرده بودند و تارا دیگر از لقب «جادوگر بدجنس» استفاده نمی‌کرد. تازگی خطابش می‌کرد: «ساکی»

ساقی شالش را برداشت و دستی میان موهایش کشید:

- اوف... کولر اصلا جواب نمی‌ده... بیتا جون شربتی چیزی میاری؟ خُب چی انتخاب کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان خندید:

- اومدیم که خودت همه کارهاشو بکنی...فقط خیلی نمی‌خوام شلوغش کنم.

بیتا با یک سینی شربت آمد. خم که شد، یقه باز پیراهن کوتاهش تا زیر نافش را به نمایش گذاشت. ساقی نتوانست سکوت کند:

- بیتا صد بار بهت گفتم وقتی داماد میاد مانتو بپوش... فردا که اماکن در اینجا رو تخته کرد من باید جواب پس بدم...برو دفتر تلفن و آلبوم‌های روی میز رو بیار...

رو کرد به آرمان و پرسید:

- تاریخش معلوم شده؟مامانت کی میاد؟

دست‌های آرمان توی هم قفل شد. نیم نگاهی به فهیمه انداخت و با تردید گفت:

- راستش به مامان گفتم ولی انگار هنوز باورش نشده...فکر می‌کنه دارم شوخی می‌کنم... تاریخش هم هرچی زودتر بهتر فقط از یک ماه جلوتر نباشه که فهیمه حالش خوب بشه... مامان هم خودش می‌دونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی خم شده بود لیوان‌های شربت را جلوی مهمان‌هایش بگذارد. نگاهی معنادار به آرمان کرد و گفت:

- آرمان حالیت هست داری چی کار می‌کنی؟ پریزاد حقش نیست...

میان حرف ساقی پرید:

- حقش نیست؟ ساقی تو که همه زندگی ما رو می‌دونی چرا این حرف‌و می‌زنی؟ فکر کردی دوباره به مادرم اجازه می‌دم همون کارها رو تکرار کنه؟ به خودش گفتم حق نداره درباره ازدواجم نظر بده. کاری که قرار نیست بکنه. فقط باید مثل مهمون بیاد توی مراسم پسرش... اون هم که از بابام... حتی یک زنگ نزده شاید بهش احتیاج پیدا کنم...بی خیال ساقی جون...من احترام گذاشتم خبرشون کردم. خودشون هم باید قدمی بردارند یا نه؟

روش مادری کردن ساقی با خیلی زن‌های هم سن و سال خودش فرق داشت. از اول با ژاکلین مخالف بود اما به خودش حق نمی‌داد حال خوب جانان را خراب کند. می‌دانست یک روز با ژاکلین به مشکل بر می‌خورند اما اعتقاد داشت حتی تجربه‌های تلخ برای هر کسی لازم است و جانان باید رشد کند. روزی که پریزاد مادر آرمان به در خانه پدر پانتهآ رفت و حرف‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

زشتی به آنها برای به هم زدن رابطه پسرش با دوست دختری که عاشقش شده بود زد را هرگز از یاد نمی‌برد. آن روز هر چه التماس پریزاد کرد مراقب رفتارش باشد گوش نداد. نتیجه‌اش این شد که حالا چندین سال بود آرمان خودش را مقصر خودکشی کردن پانته‌آ می‌دانست و با هیچ دختری وارد رابطه نمی‌شد. واقعا پریزاد حقی نداشت این بار نظر دهد:

- باشه پسرم... من خودم با پریزاد حرف می‌زنم...خُب اول بریم سراغ لباس یا با باغ و غذا شروع کنیم؟

ساعت‌ها وقت برد تا ساقی با همکارهایش تماس بگیرد و همه چیز را رزرو کند. به همه می‌گفت عروسی پسرش است. دل خودش آتش می‌گرفت وقتی این را می‌گفت. لباس عروس را خودش برای فهیمه با دست کشید. طوری طرح زد که زخم دست‌ها و گلویش دیده نشود. در این کار حرفه‌ای بود و با یک نگاه می‌توانست سلیقه عروس را حدس بزند. لباس با آستین‌های بلند و یقه هفت طراحی شد. برای گردنش یک گردنبند چوکر (گردنبند چسبیده به گردن) از جنس پارچه لباسش در نظر داشت که با دکمه از پشت بسته می‌شد و رشته‌های مروارید روی سینه‌اش می‌ریخت. دامن لباس را مدل ماهی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این مدل باعث می‌شه قد بلندتر به نظر برسی... موهات باید بالا جمع بشه و تاجت بزرگ باشه که باز هم بلندتر نشونت بده...نمی‌خوام با پشت بلند لباس معذبت کنم که هی بخوای بگیری توی دستت اذیت بشی...

انگشتش را روی طرحش گذاشت و توضیح داد:

- اینجا رو ببین... پایین دامن فقط روی کفش‌هاتو می‌پوشونه... می‌تونی از کفش راحتی لژ دار زیرش استفاده کنی که اصلا توی عکس نیافته ولی موقع راه رفتن حس کنی دمپایی پات کردی...

فهیمه به طرح زیبایی که ساقی کشیده بود خیره نگاه می‌کرد. از این قشنگتر و مناسب‌تر برای اندام و شخصیتش نمی‌شد. ذوق دخترانه را می‌شد در نگاهش دید. آرمان دستش را روی کتف فهیمه گذاشت:

- عزیزم دوستش داری؟ اصلا عجله نکن...

ساقی هم تأیید کرد:

- آره فهیمه جونم...می‌تونی با خودت ژورنال ببری خونه... سر حوصله نگاه کن هر تغییری دلت می‌خواد بده...هیچ اجباری نیست من فقط پیشنهاد دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک شوق درون چشمان فهیمه نشسته بود وقتی سرش را بالا آورد:

- وای نه ساقی جون... خیلی قشنگه... از چیزی که توی ذهنم داشتم صد برابر بهتره...چقدر هنرمندید شما؟

کف دست‌هایش را روی گونه گذاشت و نتوانست حسش را پنهان کند:

- وای خدا انقدر ذوق زده شدم تنم داره می‌لرزه...
- پس همین؟

آرمان پرسید و با لبخند نگاهش کرد. فهیمه بی حواس دست آرمان را گرفت:

- خیلی دوستش دارم.

ساقی داشت تماشا می‌کرد. از حس خوب میان آن دو راضی بود. آرزو داشت ای کاش چنین احساس قشنگی هم میان جانان و هدیه شکل می‌گرفت. تمام مشکلات حل می‌شد. پشیمان بود که همان روزهای اول جشن عروسی برای هدیه نگرفت و دهن همه را نبست. اشتباهشان این بود با شک‌های گاه و بی گاه هدیه را شکنجه کردند. آرمان پرسید:

- ساقی جون پس جانان کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

****

وقتی آرمان و فهیمه مشغول انتخاب لباس در مزون ساقی بودند، جانان داشت علی را با هر بدبختی‌ای بود از پله‌های خانه بالا می‌برد. خواست او را به اتاق هدیه ببرد اما چشمش به تخت افتاد و شرمش گرفت. برای اولین بار متوجه شد چرا هدیه با اینکه اتاقش تخت دارد روی زمین می‌خوابید:

«چقدر ازت غافل بودم دختر؟!»

نگاهش را در اتاق چرخاند. این اتاق حتی سرویس بهداشتی هم نداشت:

«چطوری نگذاشتی بفهمم چقدر سخت کنارم بودی؟ حتی نمی‌فهمیدم کی می‌ری دستشویی؟»

این سوال‌ها را در ذهنش می‌پرسید و دلش هر لحظه بیشتر برای هدیه تنگ می‌شد. علی را به اتاق مطالعه برد. روی کاناپه چرمی را خالی کرد و ملحفه انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی جان این اتاق سرویس بهداشتی داره راحت‌تری...بیا کمکت کنم دراز بکشی...

علی نگاهش را از زمین بلند نمی‌کرد. زور می‌زد بغضش را پنهان کند. به حدی فشار به خودش می‌آورد که گونه‌هایش می‌لرزید:

- ممنون...

با کمک جانان نشست. از درد صورتش مچاله شد اما آه نکشید:

- امروز استراحت کن شب میام کمک می کنم بری دوش بگیری... لباس هم خودم بهت میدم...

نگاه علی آرام روی اندام جانان حرکت کرد اما به چشم‌هایش که رسید دوباره سرش را پایین انداخت:

- فکر کنم سایزمون یکی نباشه... ببینم کی می‌تونه بره از خونه برام لباس بیاره؟ موبایلم رو می‌دی؟ ببخشید...

جانان موبایل علی را پایین پله‌ها در جیبش گذاشته بود که نیافتد:

- بیا بگیر ولی نمی‌خواد به کسی زنگ بزنی... خودم می‌رم برات هر چی خواستی میارم...
- آخه خونه پُلمب شده... فکر نکنم اجازه بدن داخل بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

- زنگ می‌زنم با توکلی هماهنگ می‌کنم... تو نگران این چیزها نباش... کاری داشتی زنگ بزن. من باید برم بیرون... دخترم هم ول کردم پیش مادرم...

علی آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت:

- برو داداش من خوبم نگران نباش...دمت گرم.

حتی زمان نداشت دوش بگیرد. به سمت اتاقش رفت تا فقط لباس عوض کند اما بین راه ایستاد. نگاهش به اتاق خالی هدیه خیره ماند. دلتنگی داشت دیوانه‌اش می کرد. فقط چند ثانیه بعد خودش را در حالی یافت که بالشت هدیه را به سینه فشرده و چیزی نمانده اشکش در بیاید. هم صحبتی با علی، دوری را برایش سخت‌تر کرده بود. چند دقیقه‌ای در اتاق ماند و با لوازم هدیه سرگرم شد سپس به اتاق خودش رفت. موبایلش را روی تخت انداخت. یک آلارم ایمیل از طرف ژاکلین داشت. قلبش ناگهان فرو ریخت. مردد بود بازش کند یا بی خیال شود؟ به هر حال نمی‌توانست بی توجه از کنارش بگذرد. پیام را باز کرد:

«منتظرم باش. خیلی زود میام پیشت مرد من.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و با خودش فکر کرد این مدل جدید کرم ریختن‌های ژاکلین است ولی کورخوانده. فعلا تا چند ماه بعد زندان خواهد بود اما اگر آزاد شده باشد چه؟ نگاهی به ساعتش کرد:

- یعنی از زندان ایمیل فرستاده؟

باید با چاو یا وکیلش تماس می‌گرفت تا مطمئن شود تهدید ژاکلین بی اساس است. فکر کرد بهتر است برای هر دو ایمیل بفرستد و منتظر جواب شود. کارهای عقب مانده‌اش تمامی نداشت. این چند وقت از همه چیز غافل شده بود. در آن لحظات تنها امیدش این بود هدیه ماجرای علی را بشنود و برگردد. از آتلیه انصاری که بیرون می‌آمد با شینا توکلی تماس گرفت. حدس می‌زد این جوجه وکیل از محل اختفای هدیه خبر داشته باشد:

- سلام خانم توکلی... بنده پیرهادی هستم.

شینا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با نشاطی ساختگی در لحن کلامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام جناب پیرهادی... حالتون چطوره؟ اتفاقا می‌خواستم تماس بگیرم درباره پرونده همسرتون ببینم چه کار کردید؟

جانان پوزخندی زد و دکمه ریموت دزدگیر ماشینش را فشرد:

- شنیدم منزل پدریش‌و پُلمب کردید...علی خیلی وضع بدی داره...
- وای آره... مادرش اگر اونجا نبود...

کلافه میان حرفش پرید:

- خانم توکلی می‌شه دست از نقش بازی کردن برداری؟ من می‌دونم خبر داری هدیه کجاست...

در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست اما استارت نزد. شینا دوباره سکوت کرده بود:

- می‌شنوم خانم توکلی... بهتره خودت حرف بزنی...

شینا دم بلندی کشید و گفت:

- من می‌دونم کجاست ولی قرار نیست اسرار موکلم‌و فاش کنم... شما خیلی وقته دیگه موکل بنده نیستید...

تک خنده معنادار جانان به گوش شینا رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوم... که این طور؟ دیگه؟
- علی حالش چطوره؟
- پس هدیه خبر داره؟
- نه... من که چیزی نگفتم...

تای ابروی جانان بالا رفت:

- چرا؟
- چون همسرتون بارداره... البته اگر براتون ذره‌ای مهمه که می‌دونم هست!
- تیکه می‌اندازی خانم توکلی؟
- من تا چند وقت دیگه ارث پدرش‌و از اون نامرد می‌گیرم... تمام امیدش به این پول و اثبات بی گناهیش بوده... بعد شما فقط به فکر این هستی که پیداش کنی؟ خُب که چی؟

لحظه‌ای دستش روی فرمان مشت شد و از حرص لب‌هایش را جمع کرد:

- خانم توکلی می‌فهمی که من هر چقدر هم بخوام روشن فکر باشم باز هم یک مردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش خیلی مردی... با چیزهایی که هدیه برام تعریف کرده احترامت پیشم هزار برابر شده... پس خوب گوش کن...

سری تکان داد و سوییچ را در جایگاه فرو برد:

- گوش می‌کنم...
- هدیه رفته دکتر... ماندانا خانم اگر اشتباه نکنم...

ضربه‌ای به فرمان کوبید و به خودش لعنت فرستاد چرا زودتر سراغ ماندانا نرفته:

- خب؟! اتفاقی برای بچه‌ها افتاده؟
- نه... ماندانا خانم از روز اول که هدیه رو دیده متوجه حال خرابش شده... گویا به مادرتون هم هشدار داده اما پیگیر نشدید...هدیه به خاطر دردهای زنانه پیش ماندانا خانم رفته... از همون شب که ... همون شب اول... هدیه مشکل داشته ولی خجالت کشیده به کسی بگه...

جانان مثل بستنی روی صندلی ماشین آب شد. تصور این یکی را نمی‌کرد. پس تمام وحشت هدیه از رابطه با شوهرش ریشه در همان شب دارد و چیزی حل نشده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماندانا خانم گویا دلش خیلی سوخته و معرفیش کرده به یک دوست روانپزشک... آقای پیرهادی مشکلات هدیه خیلی ریشه دارتر از چیزی بود که حتی خودش تصور می‌کرد...تا همین حد خوبه که بدونید هدیه داره تلاش می‌کنه برگرده پیش شما و جای بدی نیست...

برای چند لحظه به فکر فرو رفت. هدیه پشت سرش گفته بود خیلی مرد است ولی آیا کاری که داشت می‌کرد رسم مردانگی بود؟ نگاهش را در خیابان چرخاند. درست است دلش تنگ شده و غیرتش اجازه نمی‌دهد از همسر باردارش بی خبر باشد اما کاملا مشخص است که قدم‌هایش را اشتباه برداشته. تصمیمش را گرفت و خواست از طریق شینا پیامش را به گوش هدیه برساند:

- دیگه دنبالش نمی‌گردم...اگر باهاش حرف زدی بگو بهش با همه وجودم اعتماد دارم...امشب براش پول می‌ریزم دستش باز بشه... حق‌الوکاله شما هم خودم می‌دم...راستش تماس گرفتم ازت بخوام کمک کنی لوازم علی رو از توی اون خونه بردارم...
- علی پیش شماست؟
- بله و پیش من هم می‌مونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب خدا رو شکر...فقط به همه بسپارید چیزی به هدیه نگن...روی علی خیلی حساسه...کار قشنگی کردی حمایتش کردی...ساعت هشت باید با مأمور برم در خونه... اگر خواستی بیا هر چی لازمه بردار...

همراه شینا و یک مأمور پلیس وارد خانه شدند. حشمت را با کلی مواد مخدر غافلگیر کرده بودند و به این زودی آزاد نمی‌شد. شینا همین طور که کنار جانان قدم می‌زد شرحی از ماجرا به او می‌داد:

- فعلا بهتره کسی از جای هدیه خبر نداشته باشه...اون یارو جواد هنوز بیرون ول می‌چرخه... موادی که از حشمت گرفتند حتما مال جواد بوده... هدیه باید یک جای امن قایم بشه چون با دستگیری حشمت اوضاع براش خطرناک‌تر شده...
- فکر نمی‌کنی اگر برگرده خونه امنیت بیشتری داره؟
- خونه شما خیلی توی چشم رفته آقا جانان...ممکنه حتی خودت دائم زیر نظر یک باند موادفروش باشی...حشمت به حدی مصرفش بالا رفته که دیگه آدم خودش نیست...تازگی دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری کاری که توی بیمارستان با حشمت کرد لبخندی روی چهره‌اش نقش بست:

- بله و از خجالتش در اومدم... ببینم؟

با تعجب به سمت شینا چرخید:

- پس چرا توی بیمارستان بود؟ مگه نگفتی گرفتنش؟
- اینجا نه... چند ساعت بعد توی پارک نزدیک محل...خلافش زده بالا...

هر دو جلوی در ورودی خانه ایستاده بودند. شینا نگاهی به داخل کرد و از کیفش کاغذ و خودکار بیرون آورد:

- علی نگفت دقیقا چی می‌خواد؟ تا من و مأمورم لیست اموال بر می‌داریم شما برو سراغ لوازم علی...

کفش‌هایشان را جلوی در گذاشتند و داخل رفتند. شینا حکم توقیف اموال داشت و با مأمورش مشغول لیست برداری از لوازم داخل خانه شد. جانان با علی تماس گرفت تا بداند دقیقا چه چیزی باید برایش بردارد:

- آقا جانان شرمنده شدم... کاش برام پرستار نمی‌گرفتی دیگه نمی‌دونم چطوری از خجالتت در بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف مفت نزن بچه... من الان توی خونه شمام... بگو چی بردارم؟
- شرمنده...لوازم من زیاد نیست... توی اتاق عمه گذاشتم...

جانان نگاهی به اطرافش کرد. خانه از دو اتاق تو در تو تشکیل شده بود که یک سمتش رختخواب‌های روی هم چیده گذاشته بودند و با یک پرده از قسمت نشیمن جدا می‌شد. آشپزخانه کوچکی در سمت دیگر بود که درش به نشیمن باز می‌شد. دور تا دور پشتی‌های کهنه چیده بودند. هر چه نگاه کرد متوجه نشد منظور علی از اتاق عمه کدام است:

- علی جان اتاق کجاست؟
- تا حالا توی خونه نرفته بودی؟
- نه پسر خوب... این جا که اصلا اتاق نداره؟

علی پوزخند تلخی زد:

- داره... نصفش تخت پادشاهی حشمت بوده... بقیه‌اش محل خدمت ما...اتاق من و عمه توی خرپشته است... از خونه بیا بیرون باید از پله‌های آهنی بری بالا فقط مراقب باش لق می‌زنه باید دستت رو بگیری به دیوار کنده نشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناک بود. هرگز در زندگی پا به چنین مکانی نگذاشته بود. از پله‌ها که بالا می‌رفت با احتیاط دستش را به دیوار گرفت. پله که نمی‌شد گفت... پلکانی آهنی بود که هر لحظه احتمال می‌داد از جا کنده شود. وارد پشت بام شد. اتاقکی ساخته شده از جنس ایرانیت جلوی دیدگانش قرار گرفت که بیشتر شبیه لانه کبوتر بود تا اتاق خوابی مشترک!

داخلش از نمای بیرون رقت انگیز تر اما یک چیزی برای علی و هدیه داشت که در خانه جانان پیدا نمی‌شد. حرف‌های هدیه در گوشش تلنگر زد:

«هیچی نداشتم اما غرور داشتم. جلوی خودم سربلند بودم.»

نگاهش را در اتاق چرخاند. به جز یک بخاری نفت سوز قدیمی هیچ وسیله سرمایشی یا گرمایشی نداشتند. چند تکه لحاف و تشک کهنه گوشه‌ای تا شده بود. یک کمد برزنتی داغون هم روبه‌روی در ورودی قرار داشت. ساک علی وسط اتاق ولو بود. نشست و لباس‌ها را داخل ساک گذاشت. یک مشت لباس ارزان قیمت و کهنه اما با ارزش‌تر از تمام لباس‌هایی که جانان در کمد اتاقش چیده. این‌ها تنها دارایی یک انسان بود. برای هر تکه‌اش شبانه روز جان کنده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک کوچک علی که پر شد نگاهی به محتویات داخل کمد انداخت. زیپش تا پایین باز بود و چیز زیادی داخلش نداشت. شلوارهای جین کهنه و رنگ باخته را از رگال برداشت و به زور داخل ساک جا داد. از روی عادت که همه چیز را مرتب می‌کرد خم شد تا زیپ کمد را ببندد. چشمش به یک عروسک افتاد که در انتهایی‌ترین قسمت کمد به حالت نشسته قایم شده. تمام صورتش را با خودکار خط خطی کرده بودند. لباس عروس به تن داشت. موهایش سوخته و نسبتا کچل بود. عروسک را برداشت و جلوی چشمانش گرفت. شاید مال هدیه باشد. شاید هم هانیه!

هر چه هست تصویر دخترکی را به نمایش می‌گذارد که بدنش مثل همین عروسک، خط خطی است. چشمانش در انتظار یک جو انسانیت به در خشک شده و موهای زیبایش را غم سوزانده. دستی روی سرش کشید. نگاه آبی عروسک به نظر جان گرفت و خندید. محیط اتاق را دوباره بازرسی کرد شاید یادگارهای بیشتری از سیندرلای فراری پیدا کند. یک کیف لوازم آرایش داغون که داخلش فقط یک کرم مرطوب کننده و اسپری بود به اضافه دفترچه بیمه کمیته امداد متعلق به علی که دیگر اعتبار نداشت، تنها چیزی بود که یافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله‌ها که پایین می‌آمد، شینا وسط حیاط منتظرش بود:

- لوازمی که از منزل شما دزدیده شده توی زیرزمین بود... به پلیس که گزارش دادی؟

سری به علامت مثبت تکان داد. باید احتیاط می‌کرد از پلکان فلزی پایین نیافتد. همراه مأمور پلیس وارد زیرزمین شدند. خیلی زود اسباب خانه‌اش را تشخیص داد. در سمت دیگر محیط تنگ و خفه زیر زمین مقداری هم کارتون چیده شده بود. نگاهی به نوار دوخته شده روی یونیفورم مأمور پلیس انداخت و نامش را فهمید:

- سرکار محمدی... فرش و چند تا چیز دیگه نیست ولی اهمیت نداره...اجازه دارم توی این جعبه‌ها رو بگردم؟

شینا به کاغذهای درون دستش اشاره کرد:

- باید لیست کنیم... این‌ها جهیزیه هدیه است که خودش خریده ولی حشمت بهش نداده...با بدبختی فاکتور چند تا تیکه رو از فروشنده‌ها گرفت... فعلا می‌تونم ثابت کنم چند تاش مال هدیه است... بقیه اگر ثابت نشه مثل ارث پدری بین خواهر و برادر تقسیم می‌شه...خدا می‌دونه حشمت چند تاش‌و فروخته دود کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کرد آن چند تکه را که فاکتور داشت از بین بقیه جدا کردند. چیز زیادی نبود. چند سرویس لیوان و لوازم تزئینی مثل مجسمه که از نظر جانان ارزشمند نبودند اما می‌فهمید هدیه با چه جان کندنی همین‌ها را خریده. شینا به نظر دنبال چیزی می‌گشت که اصرار داشت همه جعبه‌ها را باز کنند:

- خانم توکلی بگو دنبال چی می‌گردی؟

فاکتوری از کیفش در آورد و دست محمدی داد:

- قهوه جوش... چشمش بدجوری دنبال این مونده. ببین پیداش می‌کنی؟

زیر تمام جعبه‌ها، یک کارتُن بستنی میهن بود. وقتی بازش کردند در نگاه اول خواستند درش را ببندند اما شینا جلو آمد و گفت:

- خودشه... گفت برای اینکه حشمت نبینه گذاشته لای یک عالمه آت و آشغال توی جعبه بستنی...

یک قهوه جوش سایز کوچک ساده که فقط قهوه فرانسه دم می‌کرد به رنگ صورتی زیر لباس‌های پاره و کهنه جا ساز شده بود. جانان نتوانست خودش را کنترل کند. چنان آن وسیله برقی کوچک را بغل گرفت که گویی هدیه را در آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فشارد. حس می‌کرد گنج پیدا کرده. دلش ضعف رفت برای دستان کوچک هدیه وقتی اسکناس روی هم می‌گذاشته تا جلوی شوهرش در آینده‌ای مبهم سربلند باشد. با چه عشقی همین چند تکه لوازم را خریده فقط خدا می‌داند. سرکار محمدی از ماجرا خبر داشت و حشمت را هم می‌شناخت. دلش سوخت و به شینا گفت:

- خانم توکلی من می‌رم بیرون شما هر چی می‌تونی ببر... من هم چیزی ندیدم...

همراه شینا تا توانستند داخل پاترول جانان را پر کردند. بعد از رساندن محمدی به کلانتری مسیری را با هم در ماشین تنها شدند. فرصتی بود تا شینا را سوال پیچ کند. بعد از پشت سر گذاشتن پس کوچه‌های باریک محله و رسیدن به خروجی اتوبان سکوت را شکست:

- نظر شما چیه درباره پرونده؟ قبلا خیلی محکم گفتید هدیه محکوم می‌شه ولی بعد...

شینا خندید و میان حرفش پرید:

- من به شما آدرس نمی‌دم آقای پیرهادی، بی خود زور نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آه مانند جانان فضای کابین را غم بار کرد:

- خیلی سعی کردم پیداش کنم اما حالا فکر می‌کنم اشتباه بود...

نگاه متعجب شینا روی نیمرخ جانان نشست:

- خُب چطور به این نتیجه رسیدی و توقع داری من باور کنم؟

لحنش کمی صمیمی شد. دیگر جانان را جمع نمی‌بست. معلوم نبود قصدش چیست اما جانان می‌دانست از حرف زدن با شینا هدفی جز رساندن پیام به گوش هدیه ندارد:

- گفتم که دیگه دنبالش نمی‌گردم... تا هر وقت که لازم می‌دونه بهتره دور باشه ولی نگرانشم... لااقل اگر باهاش حرف زدی بگو موبایلشو روشن کنه بتونم حالی ازش بپرسم... جای من نیستید بفهمید چه حالی دارم...
- اتفاقا هدیه خیلی نگران شماست...گویا خیلی از همین روز می‌ترسیدی... من امشب باهاش تماس می‌گیرم اگر چیزی هست که بخوای بدونه...

داشت می‌مرد به پاهای شینا بیافتد و التماسش کند مخفیگاه هدیه را لو دهد اما خودش را کنترل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش بگو علی پیش من حالش خوبه...
- فعلا نمی‌خوام درباره علی بدونه... تنهاست خدای نکرده هول می‌کنه...
- باشه پس چیزی نگو... خانم توکلی...
- شینا... به اسم کوچیک صدام بزنید ما احتمال داره ماه‌ها با هم کار داشته باشیم...

از این صمیمیت خوشش نمی‌آمد اما باید دل این خانم وکیل که تنها رابطش با هدیه بود را نرم می کرد:

- ممنون شینا خانم... جایی که هست رو دیدی؟ راحته؟

شینا نفس بلندی کشید و کیفش را بغل گرفت:

- راستش جای قبلیش بهتر بود ولی مجبور شد بره چون تو رفتی سراغش باعث شدی حشمت پیداش کنه...
- تف به غیرتت نامرد...

کمی به سمت جانان متمایل شد و گفت:

- آقا جانان تا به حال آدم معتاد توی زندگیت دیدی؟
- دیدم ولی از دور... نزدیک من کسی تا این حد گرفتار نبوده...

صدای شینا غمگین شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برادر منم اعتیاد داشت... خدا رحمتش کنه ولی خیلی اذیت کرد... می‌دونی؟ قبل از اینکه گرفتار بشه همه به اسمش قسم می‌خوردند...خوش تیپ ترین پسر محله بود...بدنش کرم گذاشت... کارش به جایی کشید که مادرمو می‌زد... عاشق مادرم بود ولی دیگه کنترلی روی رفتارش نداشت... از طرفی این مصیبت باعث می‌شه ذهنشون بازتر از یک آدم معمولی کار کنه... باهوش می‌شن...نقشه می‌کشن خیلی بهتر از من و شما...

نیم نگاهی به شینا انداخت و دنده را عوض کرد:

- داری از حشمت دفاع می‌کنی؟

شینا تلخ خندید:

- نه... فقط خوبه برای اینکه بتونی موفق بشی دشمنتو بهتر بشناسی... از حشمت و دوست‌هاش بترس...این جماعت چیزی برای از دست دادن نداره...واقعا فکر کردی رحمش میاد به خواهرش؟ یا غیرت سرش می‌شه؟ طرف به خاطر چند مثقال مواد حاضره زن و بچه‌اش هم بفروشه بعد از حشمت توقع ناموس پرستی داری؟
- حق با شماست... حالا من باید برای هدیه چه کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش اعتماد کن... خیلی خوب داره پیش می‌ره... وقتی توی خونه شما دیدمش یک دختر مچاله شده بدون حتی یک ذره اعتماد به نفس بود... تمام مدت سعی داشت رعایت شما و مادرتون رو بکنه... خجالت می‌کشید مشکلاتش‌و با شما مطرح کنه چون حس می‌کرد بار اضافی بوده و به شما تحمیل شده...اتفاقا خیلی خوب شد افتادی دنبالش...بهش ثابت کردی بودنش با ارزش و مهمه...

تمام راه درباره هدیه حرف زدند. شینا عاشق شخصیت هدیه شده بود و ادعا می‌کرد دیگر برایش حکم موکل ندارد. جلوی خانه پدری شینا که توقف کرد نگاهی به جعبه‌های روی صندلی عقب انداخت:

- باید بیارم داخل؟

شینا در را باز کرد و پیاده شد:

- نه آقا جانان ببر خونه خودت...هدیه این همه خودش‌و کشت که همین چهار تا تیکه اثاث به عنوان جهیزیه جمع کنه از این سرشکستگی جلوی شما و فامیلت در بیاد...
- دیوونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌گی دیوونه ولی جای هدیه نیستی بفهمی چقدر غرورش توی این مدت شکسته...ببر خونه مبارکت باشه... من امشب بهش می‌گم که گفتی دیگه دنبالش نمی‌گردی...پول هم یادت نره براش بریزی...

جانان سری تکان داد:

- حتما شینا خانم... به خاطر همه چیز ممنون... الان ترتیب پول هم می‌دم گرچه می‌دونم بهش دست نمی‌زنه...

شینا چند قدمی دور شد و دستی برای جانان تکان داد اما ناگهان ایستاد. به سمت جانان چرخید و گفت:

- راستی آقا جانان چرا مثل وحشی‌ها می‌دوی...شاید یکی بخواد از دستت فرار کنه...

جانان متعجب اخمی کرد:

- ببخشید؟
- دفعه بعد تو حیاط لباس بپوش تارزان...شاید لازم شد بپری وسط کوچه... زشته جلوی دخترای مردم...

در خانه را بسته بود اما جانان همان طور بهت زده به مسیر رفتنش نگاه می‌کرد. حرف‌هایش را در ذهن آن قدر مرور کرد که منظورش را فهمید. با خنده ماشین را به حالت دنده در آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس تو بودی نامه انداختی موش موذی؟ دارم برات جوجه وکیل پررو...

پرستاری که خاله مرجان برای علی فرستاد؛ مرد جوانی به نام حجت و اهل مناطق تُرک زبان کشور، از آن دست هم وطن های به شدت شوخ طبع بود. همراه ساقی و تارا که وارد خانه شدند صدای خنده علی تا وسط حیاط می‌آمد. جانان ظرف‌های غذا را روی میز گذاشت و دست تارا گرفت به سمت اتاق های بالا برد. لهجه شیرین حجت وقتی خاطره برای علی تعریف می‌کرد شنیدنی بود. هنوز به جمعشان ملحق نشده بود که از شدت خنده اشک در چشمانش جمع شد:

- علی آقا خوش می‌گذره؟

علی کمی سعی کرد صاف بنشیند:

- شرمنده... این آقا حجت یک لحظه ساکت نمی‌شه...

تارا نگاهی به علی انداخت و چشم هایش را کمی تنگ کرد. علی هم گویا از دیدن تارا تعجب کرده باشد، نگاهش بین جانان و تارا در حرکت بود:

- این دختر خانم اسمش تاراست...

به انگلیسی برای تارا هم توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تارا... این آقا علی...برادرزاده هدیه است...مامی خیلی دوستش داره... قراره با ما زندگی کنه...

چشم‌های تارا تنگ‌تر هم شد. این مزاحم چه کسی بود که مامی عزیزش او را دوست داشت؟ خواست دستش را بکشد و نزدیک علی شود اما جانان زودتر حس بد درون دخترش را شناخت. دستش را رها نکرد. لبخندی به چشمان آبی پر از شرارت تارا زد:

- تارا با پدر بازی می‌کنه؟

راهش همین بود. بچه را به حیاط برد. بعد از کلی تمرین تیراندازی و سرسره بازی مجبورش کرد آب بازی کنند. تارا جیغ می‌کشید و می‌خندید. دور حیاط می‌دوید تا از دست جانان و شلنگی که به سمتش گرفته فرار کند. ساقی به این تصویر زیبا از پنجره آشپزخانه نگاه می‌کرد. رفتن هدیه باعث نزدیک شدن ساقی و جانان به تارا شده بود. لوازمی که جانان با خودش از خانه پدری هدیه آورد، گوشه پذیرایی نظرش را جلب کرد. از همه بیشتر همان قهوه جوش صورتی چشمک می‌زد. زیاد نبودند اما معلوم بود در پس تلاش برای جمع آوری چند تکه اثاث، مِن باب جهیزیه امید به آینده خوابیده. امیدی که در هدیه بعد از آن اتفاق کشته شده و حالا سعی دارد با چنگ و دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

پسش بگیرد. روی زانو نشست و یکی از جعبه‌ها را باز کرد. یک سرویس قاشق و چنگال با دسته‌های طرح چوب بود. ارزان قیمت اما خیلی شیک و خاص!

دلش برای هدیه تنگ شده بود. از اینکه زودتر کمکش نکرده تا خودش را جمع و جور کند احساس پشیمانی می‌کرد. حرف‌هایی هم که ماندانا درباره هدیه زد بیشتر او را از بی توجهی‌اش نسبت به سیندرلا کوچولوی مهربان شرمگین کرده بود. وقتی جانان به ساقی گفت که هدیه پیش ماندانا رفته خیلی تعجب کرد. باورش نمی‌شد ماندانا می‌دانسته و به رفیق قدیمی‌اش خبر نداده. تماس گرفت و با همان چند جمله اولی که شنید متوجه عمق فاجعه شد:

- همون بار اول که اومدید... تا صدای خنده جان از پشت تلفن اومد طوری از جاش پرید که من گفتم الان غش می‌کنه... نمی‌دونم چطوری شما متوجه نشدید؟ خواست به من بگه داره درد می‌کشه ولی پیمانه و مهگل پریدن توی اتاق... این بچه اصلا روش نمی‌شده به شما درباره مشکلاتش حرفی بزنه...
- آخه مانی... من که همیشه بهش گفته بودم پشتش هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی تو داری این دختره رو با دخترهایی که دور بر خودت هستند مقایسه می‌کنی؟ توقع داشتی بیاد بهت بگه با همون یک بار رابطه‌ای که با پسرت داشته مشکل پیدا کرده؟ تمام مدت که کنار شما بوده داشته درد می‌کشیده ولی صداش در نیومده...
- بمیرم براش... کاش یه کم زبون داشت...حالا چی کار کردی؟
- درمانش کردم... ولی برای بعدش هم باید آموزش لازم به خودش و جانان داده بشه چون اندازه کافی صدمه دیده...من همون روز اول حس کردم این دختر حال خوبی نداره...
- می‌دونم ولی ما ترسیدیم بهش بگیم باید بره پیش روانپزشک...
- اشتباه کردید... من فکر می‌کردم آسم داره ولی اصلا مشکلش آسم نیست... این دختر اختلال پانیک داره و تنگی نفسش هم مال همون بوده... شانس آوردید خودکشی یا سکته قلبی نکرده...خیلی بی‌فکری کردی ساقی جون... الان هم رفته پیش دکتر مهرجو باید باهاش تماس بگیری حرف‌هاش‌و بشنوی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر مهرجو هم حرف‌های بدتری زد. قرار گذاشت روز بعد همراه جانان به دیدارش بروند. هنوز به جانان چیزی نگفته بود اما حتما باید درباره مسئله تارا هم از این فرصت استفاده می‌کردند. سپهر که رسید، تارا با لباس‌های خیس روی شانه پدرش همچنان جیغ می‌کشید. سپهر گوش‌هایش را از ارتعاش صدای ریز تارا گرفت و صورتش را مچاله کرد:

- الحق به درد هم می‌خورید... پدر و دختر وحشی...

جانان سرحال شده بود. بلند خندید و تارا را روی مبل مثل موشک پرتاب کرد. دخترک تخس سریع بلند شد و شروع به بالا و پایین پریدن کرد. به هیچ وجه کم نمی‌آورد. در مقایسه با هیکل پدرش یک جوجه بود اما جای چنگول انداختنش همه جای جانان دیده می‌شد. ساقی با خستگی لبخند زد و گفت:

- جان... من واقعا سختم شده هر روز با خودم ببرمش مزون... باید براش مهدکودک پیدا کنیم...

جانان در حال مشت بازی با تارا خیال مادرش را راحت کرد:

- نیازی نیست... یکی دو روز طاقت بیار براش مربی گرفتم... این وروجک باید مثل باباش انقدر وول بخوره که شب از حال بره...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از مسائلی که باید درباره‌اش با مهرجو حرف می زدند همین بود. تفاوت سطح انرژی فیزیکی جانان و هدیه بی شک مشکل ساز می شد. ممکن بود حتی دوقلو ها بیش فعالی داشته باشند. این وسط فقط هدیه جانش در می آمد:

- غذای علی رو خودت می‌بری؟

جانان دخترش را زیر بغل زده بود و دور خودش می‌چرخید:

- آره برم بهش یه سر بزنم... این جوجه خیس سرتق هم بشورم... شما شروع کنید...

سر میز، ساقی درباره مهرجو و دلیل ترس‌های هدیه کمی توضیح داد. قرار فردا هماهنگ شد و بالاخره با رفتن ساقی و سپهر، جانان فرصتی پیدا کرد استراحت کند. لباس راحتی پوشید و روی تخت دراز کشید. تارا وسط شام از خستگی غش کرده بود. به نظر می‌رسید شب آرامی در انتظارش است اما این طور نبود. کمی کتاب خواند و ایمیل‌هایش را چک کرد. چاو و راسخ هیچ کدام جوابش را نداده بودند. کمی در صفحات مجازی درباره حملات پانیک تحقیق کرد. چیز زیادی دستگیرش نشد جز اینکه ترس هدیه از او، ممکن است هیچ دلیل موجهی نداشته باشد اما به طور غیر ارادی هر چقدر هم با آن مبارزه کند اتفاق می‌افتد. تنها چیزی که می توانست این

رمان بازار
romanbazar.ir

وضع را عوض کند آرامش و عدم فشار روانی بود. چیزی که هدیه نداشت.

دلتنگ‌تر از قبل، خسته‌تر و نا امیدتر دراز کشید. خیره به سقف چهره دوست داشتنی و عاری از گناه هدیه را مجسم می‌کرد. به جای خالی‌اش روی تخت دست می‌کشید و نفسش سنگین می‌شد. با این که می‌دانست هدیه موبایلش را خاموش کرده شروع به تایپ کرد:

«کجایی؟ دارم دق می کنم. دلم تنگ شده بی معرفت...برگرد خونه دیوونه...»

دکمه ارسال را لمس کرد. می‌دانست پیامش به هدیه نمی‌رسد ولی این تنها راه تخلیه کردن بار سنگین روی قلبش بود. دوباره نوشت:

«حق داشتی. از روز اول آزادت نگذاشتم. انتقام ژاکلین هم از تو گرفتم. بهت به چشم یک دختر بچه بی عرضه نگاه کردم در حالیکه تو مسئول یک خانواده بودی. مرد یک خونه بودی. با اون همه فشارِ من و ساقی چطوری می‌رفتی جهیزیه‌اتو از حشمت می‌گرفتی؟ به جاش به من احترام گذاشتی و با سکوتت از کس و کار من طعنه خوردی. کاش به جای اینکه سعی کنم تنتو لمس کنم، وقت می‌گذاشتم دلتو ببوسم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام را فرستاد. حس می‌کرد دلش سبک شده. بالاخره که هدیه موبایلش را روشن می‌کرد. حتی اگر پیام ها هرگز نرسد باز هم نوشتنش آرام بخش بود:

«فکر می‌کردم خیلی دختر ضعیفی هستی. امروز که رفتم خونه پدرت فهمیدم اصلا تو رو نشناختم. من یک روز هم دوام نمی‌آوردم. تو چطوری تحمل کردی؟ وقتی هر چی بهت توهین می‌شد سکوت می‌کردی به خودم می‌گفتم زبون نداره از خودش دفاع کنه حالا می‌فهمم داشتی ولی انقدر صبور بودی که حرمت ما رو نشکنی. چی ازت دیدیم جز خانمی و مهربونی که بهت شک کردیم؟ هیچکس جون این همه مبارزه کردن با زندگی رو نداره. هر کی باشه کم میاره. چقدر غصه داشتی که مریض شدی؟ چرا با من حرف نزدی؟...»

خودش با نوشتن این پیام‌ها داشت به کشفیات بزرگی می‌رسید. بنابراین روی تخت چهارزانو نشست و ادامه داد:

«من فکر می‌کردم چون وجودت برام از جهیزیه یا چیزهای دیگه با ارزش‌تره پس تو هم نباید اهمیت بدی. امروز که لوازمتو آوردم فهمیدم چقدر در اشتباه بودم. طوری باهات رفتار می‌کردم که حس کنی چاره‌ای جز با من بودن نداری. البته چاره‌ای جز با من بودن نداری...»

رمان بازار
romanbazar.ir

به قلدری عاشقانه‌اش خندید:

«می‌خواستی شوهر گولاخ نکنی. خیلی هم دلت بخواد فسقلی...»

با حسرت پوزخند زد:

«فکر کنم دل من بیشتر تو رو می‌خواد.»

دراز کشید و دوباره خیره به سقف، دستش را روی جای خالی هدیه گذاشت. خیلی طول نکشید که دوباره نشست و شروع به تایپ کرد:

«هدیه، من تو رو خیلی دوست دارم. قبلا نمی‌فهمیدم چرا از من می‌ترسی؟ فکر می‌کردم یک جور ناز دخترونه است. الان بهت حق می‌دم بترسی چون رفتارهای زشتی از من دیدی که حتی خودم هم شوکه کرده. به خاطر مادرم بود. بابا رو همین طوری از دست دادم...ترسیدم ساقی هم بمیره. خیلی ترسیدم. تو که ندیدیش. لبش کبود شد. دهنش کج شد و تشنج کرد. جلوی چشمای من مردمک‌هاش رفت بالا و افتاد کف زمین کلانتری. تا مدت‌ها این صحنه از جلوی چشمام نمی‌رفت. می‌دونم موبایلت خاموشه ولی اگر ننویسم دوباره می‌افتم دنبالت. گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتوله که دلت بسوزه. عاشق کوچولو بودنت با اون پاهای ظریف سفیدتم.»

حتی یادش می‌افتاد تنش می‌گرفت. آه کشید و نوشت:

« گفتم ایکبیری چون خودم داشتم برای صورت بکر و مهربونت می‌مردم. این چیزها رو می‌گفتم که دوستت نداشته باشم ولی نمی‌شد. دل خودم هم خون می‌کردم. اصلا دماغت هم نمی‌خواد عمل کنی. همین طوری خوشگلی. نامرد زنگ بزن. دورت بگردم زنگ بزن...»

گوشی را روی تخت پرت کرد و زانوهایش را بغل گرفت. روشن و خاموش شدن صفحه اسکرین موبایلش و علامت دریافت پیامک باعث شد وحشیانه به گوشی حمله کند. هدیه جواب داده بود:

«برام بنویس.»

از خوشحالی با خودش بلند بلند حرف می‌زد:

- یعنی خونده؟ آره خونده... موبایلش روشنه؟ خدای من زنگ بزنم؟

قلبش بی امان می‌کوبید. خنده‌اش گرفت از اینکه دست‌هایش می‌لرزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوکرتم تا صبح برات می‌نویسم.

تایپ کرد:

«دلم تنگ شده. جات خیلی خالیه عزیزم. هر چی نوشتم خوندی؟»

هیجان زیاد باعث شده بود آدرنالین خونش به حالت انفجار برسد. بلند شد الکی در اتاق قدم زد. موبایلش جلوی چشمش بود که هدیه جواب داد:

«خوندم. بخواب جان، دیروقته.»

با حرص خطاب به موبایل تقریبا داد کشید:

- تو به فکر خواب منی؟ آره؟

دستش را محکم روی ته ریشش کشید. دنبال جمله‌ای بود که کمی دل هدیه را قلقلک دهد. بی‌فکر نوشت:

«بدون تو خوابم نمی‌بره. نگرانتم مامان کوچولو. حالت خوبه؟»

جواب هدیه باز هم کوتاه بود:

«خوبم. تارا رو ببوس.»

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید. جواب‌های کوتاه هدیه اذیتش می‌کرد:

- یعنی نمی‌تونه دو کلمه بیشتر بنویسه؟ لابد زنگ هم نباید بهش بزنم؟ آخ اگر دستم بهت برسه...

به هر حال پیام داد:

«خوب بخوابی نفسم.»

هدیه پیامش را دید و لبخند محوی زد. شب به خیری فرستاد که جانان تماس نگیرد. همین چند کلمه هم به سختی توانسته بود تایپ کند. پشت دیوار خانه‌ای اعیانی پنهان شده بود و از دور رفت و آمد خانه رسول را زیر نظر داشت. دو ساعتی می‌شد سرپا ایستاده بود و این ساعت از شب، تنهایی می‌ترسید. یکی از دلال‌های محله که قبلا به او دارو می‌فروخت همکاری کرد و پیام داد که امشب در این مکان خبرهایی است. چندین دختر و پسر تا این لحظه وارد شده بودند. هدیه خسته و گرسنه با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. بیشتر از این نمی‌توانست بایستد. نگاهش را به ورودی کوچه چرخاند. شینا گفته بود خودش را می‌رساند اما خیلی دیر کرده بود. با دست صورت گر گرفته‌اش را کمی باد زد. تصمیم گرفت برود. برای آخرین بار به خانه رسول نگاهی انداخت. درست لحظه‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت به سمت خیابان اصلی می‌رفت چشمش به جواد افتاد. سریع خودش را عقب کشید تا کسی او را نبیند. تلفن شینا را گرفت:

- الو هِدی... دارم میام نزدیکم...
- شینا جون اومد...همین الان رفت توی خونه...
- باشه عشقم نگران نباش تا دو دقیقه دیگه می‌رسم.

می‌دانست وقتی شینا می‌گوید دو دقیقه دیگر می‌رسد معنی‌اش این است آن طرف شهر با سرعت چهل کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کند:

- شینا جون من نمی‌تونم خیلی موبایلمو روشن نگه دارم. بگو چی کار کنم تا تو برسی؟
- چرا؟ نکنه جانان فهمیده روشنه؟
- بی خیال... فقط بگو الان من چه کار کنم؟
- هیچی قایم شو تا بیام. خاموش کن که اگر بفهمه این موقع شب کشیک خونه رسول رو می‌دی قاطی می‌کنه...
- باشه... منتظرم.

نفسش بالا نمی‌آمد. از ترس تمام بدنش می‌لرزید. اگر امشب جواد را در خانه رسول می‌گرفتند خیلی چیزها عوض می‌شد. انگشتش روی دکمه خاموش کردن گوشی بود که جانان بی

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت و بی قرار تماس گرفت. دلش می‌سوخت اما چاره‌ای نداشت. چراغ گوشی که روشن می‌شد احتمال داشت لو برود. خیلی اتفاقی تلفنش را روشن کرده بود و همان چند کلمه هم به زور توانست در آن وضعیت ایستاده یک دستی تایپ کند. خیره به صفحه سبز رنگ گوشی نوکیای قدیمی‌اش آخرین راه ارتباطی جانان را از بین برد. اشک‌هایش روی گوشی چکید. دلش تنگ شده بود. از خستگی و ترس چیزی نمانده بود کم بیاورد. چند دقیقه بعد، تمام چراغ‌های خانه رسول خاموش شد. جواد هنوز بیرون نرفته بود. شک نداشت داخل خانه حداقل بیست الی سی نفر مهمان حضور دارند اما حتی یک چراغ هم روشن نبود.

صدای نفس نفس زدن شینا را از پشت سرش شنید. داشت پیاده از پشت درخت‌ها خودش را به هدیه می‌رساند. کنارش که ایستاد نگاهی به خانه کرد:

- پس چرا خاموش کردن؟
- نمی‌دونم...
- جواد هنوز داخل خونه است؟
- آره من که ندیدم بیرون بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه... یه کم دیگه صبر می‌کنیم تا صدای موزیک بالا بیاد بعد زنگ می‌زنم پلیس...

دست برد داخل کیفش یک لقمه نان و کالباس بیرون آورد:

- بیا بخور مامانم داد... رنگ به صورتت نیست...

نگاهی به پشت سرش کرد و با اشاره به پله ورودی خانه‌ای گفت:

- بشین اونجا من حواسم هست...

هدیه حالت تهوع داشت اما خودش هم می‌دانست از گرسنگی است:

- الان نمی‌تونم بخورم...دلم آشوبه...

ساندویچ را در کیف دستی‌اش می‌گذاشت که شینا صدایش زد:

- ببین این جا رو...

با دقت نگاه کرد. مهیار و مهگل بودند که داخل خانه می‌شدند:

- وای... حالا چه کار کنیم؟

شینا با چشم غره نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی... دلمون برای این دو تا هم می‌سوزه زنگ نمی‌زنیم پلیس...

مدتی دیگر صبر کردند. هدیه خیلی درد داشت و بیشتر از این نمی‌توانست بایستد. با این حال هیچ صدایی از خانه رسول نمی‌آمد و اگر هم با پلیس تماس می‌گرفتند چیزی عایدشان نمی‌شد. شینا به سمت هدیه چرخید:

- من یه فکری دارم.

هدیه گازی به لقمه زد و با دهان پر سری تکان داد:

- زنگ می‌زنم به جانان... می‌گم ردشون رو زدم تا اینجا... می‌تونه بره داخل ببینه چه خبره؟

لقمه در گلوی هدیه پرید. چند باری سرفه کرد تا توانست حرف بزند:

- نه... دیوونه شدی؟ الان جانان...

کلام در دهانش ماسید. پاترول جانان از جلوی چشمانش گذشت و با کمی فاصله از آنها پارک کرد:

- شینا... جان اینجاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو کمی خم شدند تا پشت شمشادها پنهان بمانند. جانان تیپ محشری زده بود. از ماشین که پیاده شد نگاهی به اطرافش کرد. در را طوری محکم به هم کوبید که صدایش در کوچه پیچید. شینا صورتش را مچاله کرد:

- چه خشن؟

هدیه دستش را روی دهان شینا گذاشت:

- هیس...

شینا خندید و دستش را پس زد. جانان با اخم‌های گره خورده کتش را تن زد. دستی بین موهایش کشید و به سمت خانه رسول راه افتاد. با ورود جانان به خانه، هر دو از مخفیگاه بیرون آمدند:

- شینا نمی‌تونیم به پلیس زنگ بزنیم.
- چرت نگو...این آقاتون که خودش هم پیاله این جماعت کثیفه؟
- محاله...ولی داره با من لج می‌کنه...

تای ابروی شینا بالا رفت و نگاهی عاقل اندر سفیه به چهره پر بغض هدیه انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه مردها سر و تهشون یک کرباسه دختر جون...من جات بودم به پلیس زنگ می‌زدم بعد خودم خفتش می‌کردم که دیگه بهانه عاشقانه نیاره...

مهیار بعد از خاموش شدن تلفن هدیه با جانان تماس گرفت. مدتی بود وعده یک مهمانی خیلی خاص در خانه رسول را به جانان می‌داد. با این که اصلا دل و دماغ نداشت اما به محض اینکه مهیار تماس گرفت حاضر شد و راه افتاد. تصور می‌کرد یک پارتی شبانه است اما بیشتر شبیه دور هم نشینی چند دوست بود. چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. همه جا شمع روشن بود. مهگل با دیدن جانان لبخند پهنی زد و به استقبالش آمد:

- سلام عزیزم خیلی خوش اومدی... کجایی چند وقته ازت خبری نیست؟

با دخترخاله‌اش روبوسی کرد و اجازه داد دست دور بازویش حلقه کند:

- گرفتار دخترم بودم...

مهگل به یک زوج اشاره کرد:

- سروش و شراره که یادت هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از احوالپرسی و آشنایی با چند نفر دیگر همراه مهگل روی کاناپه نشستند. رسول یک بطری مشروب آورد و با کمی فاصله نشست:

- چه عجب آقای جاناتان...راه گم کردی؟

لبخندی تصنعی زد:

- رسول جان خیلی گرفتار دخترم بودم. از شما هم خبری نیست... گفتم مهمونی بازی باشه خبرم می‌کنید...

رسول یک شات برداشت و کمی عرق دست ساز درونش ریخت:

- امشب شارژت می کنم جبران بشه...بچه‌ها نوشابه بریزم؟

مهگل با عشوه خودش را بیشتر به بازوی جانان چسباند و تقریبا چانه اش را روی شانه‌اش گذاشت:

- رسول من سِکر می‌خورم...

صدای خنده مردی به گوش رسید:

- آقا جاناتان خانمت از اون عرق خورهای درجه یکه ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان داشت زیر بار تحمل مهگل پس می‌افتاد. از اینکه غریبه‌ای با این صمیمیت او را خطاب قرار داده تعجب کرد. مرد غریبه از جلوی چشمان جانان گذشت و کنار رسول نشست. دستش را روی شانه رسول گذاشت:

- داداش جنسش حرف نداره... خوب کردی همه دبه‌ها رو خریدی...

صدایش به حدی برای جانان آشنا بود که شک نداشت قبلا او را یا جایی دیده یا با هم حرف زده‌اند. به بهانه شروع صحبت با مرد غریبه خودش را از زیر وزن مهگل نجات داد. کمی به سمت جلو خم شد و دستش را برای گرفتن شات مشروبی که رسول داشت می‌ریخت جلو برد:

- من شما رو می‌شناسم؟

مرد خندید و نگاه چندش آوری به او انداخت:

- دورا دور... ذکر خیر شما همیشه ورد زبون مهگل خانوم بوده و هست...

قانعش نکرد. نگاهی به مهگل انداخت و اخمی کرد:

- این کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه وار پرسید. مهگل عاشقانه چشم دوخت به ته ریش جانان و انگشتش را روی گونه‌اش کشید:

- ولش کن... رفیق مهیاره...تو چرا با ریش و بدون ریش انقدر خوردنی هستی؟

نگاه جانان پایین کشیده شد و به شاتی که درون دست مهگل بود خیره ماند. هنوز چیزی نخورده اما از لحظه ورود حس کرد مهگل کمی حالتش عادی نیست:

- کم بخور مهگل...هنوز لب نزدی رو هوایی...

مهگل امشب بی پروا تر از همیشه شده بود:

- من با چشم‌های تو مست می‌شم پسرخاله...شراب ناب من تویی...

شینا اصرار داشت هر چه سریع‌تر بهانه‌ای پیدا کنند و با پلیس تماس بگیرند اما هدیه می‌ترسید برای جانان دردسر درست شود:

- شینا آخه جان اون جاست...

کلافه پا به زمین کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونی چند ساعته با این شیکم گنده ایستادی اینجا؟ بعد آقا رفته خوشگذرونی؟

با اینکه از تصور اتفاقات احتمالی بین جانان و مهگل داشت دیوانه می‌شد اما ترجیح می‌داد اعتماد کند:

- نمی‌خوام براش مشکلی پیش بیاد.

نفس شینا که از میان لب‌هایش بیرون می‌رفت گونه‌هایش را باد کرده بود:

- باشه... پس انقدر صبر می‌کنیم تا یکی بیاد بیرون...کافیه یکی‌شون مست باشه تا سوژه بیاد دستمون... الان تمرکز روی جواده...کاش می‌شد جانان همکاری کنه...

نگاهی به رنگ پریده و چهره خسته هدیه کرد:

- می‌رم ماشین میارم...فوقش خسته شدی بخواب...

ساعت از یک گذشته بود که بالاخره اولین نفر از مهمانی بیرون آمد و او کسی نبود جز جانان که مهگل مست از شانه‌اش آویزان است:

- می‌خوامت لعنتی... سر تا پا آتیشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه تازه از ماشین شینا پیاده شده و به خاطر کُر گرفتگی پشت همان شمشادها قدم می‌زد که با این صحنه مواجه شد. صدای جانان در کوچه پیچید:

- مهگل آروم...

قهقهه مستانه مهگل بلندتر از قبل شد:

- وای جان... سرم داره گیج می‌ره...

جانان خم شد. دستش را زیر زانوی مهگل زد و بلندش کرد:

- فقط تگری نزن هر چی می‌خوای بخند...

هدیه در تاریکی ایستاده بود و با چشم‌های وق زده به زنی که دست دور گردن شوهرش حلقه کرده و می‌خندد نگاه می‌کرد. جانان، مهگل را روی صندلی شاگرد ماشین خودش گذاشت و در را بست. محیط ماشین را طی کرد و پشت فرمان نشست. مهگل سرش را به شانه جانان تکیه زد. صدای اگزوزهای خفن جانان لرزی به تن هدیه انداخت. قدمی به عقب برداشت و با پشت به دیوار خورد. جانان که دور می‌شد هنوز صدای خنده‌های مهگل می‌آمد. شاید هم این صدا در روح هدیه حک شده بود که لحظه‌ای ساکت نمی‌شد. به حدی درگیر تماشای این

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات نفس گیر بود که متوجه نشد جواد از خانه بیرون آمده. شینا گوشی به دست از ماشین پیاده شد و کنار هدیه ایستاد:

- دارم زنگ می‌زنم پلیس... لعنتی مرغ از قفس پرید ... هی هدیه حواست هست؟

بی فکر و هیجان زده به سمت شینا چرخید و پچ زد:

- بریم دنبالشون؟

شینا عصبی دستی در هوا چرخاند و زمزمه وار گفت:

- این همه ساعت منتظر بودیم که ول کنیم بریم دنبال حضرت آقا؟

نگاهش را در کوچه چرخاند. جواد جلوی یک پراید ایستاده و با غریبه‌ای حرف می‌زد. این آخرین فرصتی بود که داشتند. نمی‌دانست در آن لحظه باید به جانان شک کند یا با اعتماد به خودش دلداری دهد شوهرش اهل خیانت نیست. آن هم با مهگل مست که وقتی روی دست جانان می‌خندید دامن کوتاهش بالا رفته و موهای لخت بلندش روی شانه جانان ریخته بود.

جانان به سختی خودش را کنترل می‌کرد با پشت دست بر دهان مهگل نکوبد. درست وقتی مچ مهیار را در اتاق خواب با یک بسته بزرگ قرص که به رفقایش تعارف می‌کرد گرفت، مهگل

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل دیوانه‌ها وسط خانه شروع به در آوردن لباس‌هایش کرد. مهیار که در هپروت بود بنابراین چاره‌ای جز جمع کردن مهگل نداشت. نمی‌دانست مهگل مست را با خودش کجا ببرد که سوء تفاهم نشود. تنها گزینه‌اش خانه ساقی بود اما می‌ترسید فکرهای احمقانه کنند. تنها گذاشتن تارا هم با دو مرد جوان در خانه کار خطرناکی بود.

از روی بیچارگی مهگل را به خانه خودش برد. تمام راه تن و بدن جانان را دستمالی کرده و حرف‌های چندش آوری زده بود. به سختی مجبورش کرد وقتی از ماشین پیاده می‌شود سر و صدا راه نیاندازد. لباسی که تنش داشت مجموعا یک وجب هم نمی‌شد. همان را هم داشت وسط خانه رسول از تنش در می‌آورد که جانان به زور جلویش را گرفت. نمی‌خواست او را به اتاق خودش یا هدیه ببرد. خنده‌های سرخوشانه مهگل تبدیل به گریه‌ای پر درد شده بود. می‌ترسید هر لحظه بالا بیاورد. به سختی تن سست دخترخاله‌اش را وارد دستشویی جلوی در کرد. دستش را با خشونت پشت گردن مهگل گذاشت و وادارش کرد روی زانو جلوی توالت فرنگی به حالت سجده بنشیند. شلنگ را برداشت روی سرش گرفت:

- خجالت هم نمی‌کشی؟ معلوم نیست چه کوفتی خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهگل بلند تر هق زد:

- من عاشقتم لعنتی... از بچگی عاشقت بودم...چرا؟ آخه چرا؟

شدت آب را بیشتر و دمایش را سردتر کرد:

- از بس عاشق من بودی دم به ساعت دوست پسر عوض می‌کردی؟

تن بی جان مهگل را همان جا رها کرد و با سرعت به اتاقش رفت تا حوله پالتویی‌اش را بیاورد. از سر و صدای مهگل، حجت و علی بیدار شده بودند. حجت جلوی در اتاق ایستاده و خجالت کشیده بود پایین بیاید:

- آقا جانان چی شده؟

نفسش را کلافه بیرون داد:

- هیچی داداش فقط می‌تونی برای دخترخاله‌ی مستم که نمی‌دونم چه کوفتی خورده فکری بکنی؟

با کمک حجت موفق شد مهگل را کمی مهار کند. روی زمین خودش را می‌کشید و جیغ می‌زد. لحظه‌ای به فکرش رسید با پیمانه و شوهرش تماس بگیرد تا دخترشان را جمع کنند اما

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسید این کارش باعث شود تصور کنند جانان کاری با مهگل کرده. حجت یک قالب کره را به زور در دهان مهگل فرو کرد و باعث شد بالا بیاورد. خیلی طول کشید تا کمی آرام گرفت. با حوله پالتویی جانان روی کاناپه افتاده بود و با اینکه زیرش لباس به تن داشت اما همه بدنش دیده می‌شد:

- من خیلی دوستت داشتم...تو هیچوقت منو ندیدی...

دلش سوخت. حق نمی‌داد و یا حتی باور نمی‌کرد اما باز هم احساس بدی داشت. خسته و درمانده روی مبل تکی خودش را رها کرد. حجت پرسید:

- چی مصرف کرده؟

سر دردناکش را میان دست‌هایش گرفت:

- نمی‌دونم حجت جان... رفتم همین رو بفهمم... شانس آوردم خودم نخوردم وگرنه بدبخت بودم...معلوم نیست چه کوفتی ریخته بودن توی مشروب که هیچ کس به حال خودش نبود؟

حجت استغفراللهی گفت و دست به کمر سعی کرد نگاهش را از تن و بدن مهگل دور نگه دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نرو برادر من این جور جاها...من می‌گم توی کیفش رو ببین شاید بفهمی چی زده؟ اگر بدونم خیلی کمک می‌کنه...

با هیجان سریع از جا پرید:

- دمت گرم چرا به فکر خودم نرسید؟

کیف مهگل داخل ماشین بود. همان جا درش را باز کرد و محتویاتش را روی صندلی ریخت. چیزی که دنبالش بود خیلی زود خودش را نشان داد. یک کیسه پر از قرص‌های صورتی که روی هر کدام علامت مثبت هجده داشت. بسته‌ای هم سیگار بود. با نگاه مختصری به محتویاتش متوجه شد سیگار نیست بلکه داخلش چیز دیگه‌ای بار گذاشته‌اند. نمی‌دانست آن لحظه باید چه کار کند. تنها فکری که به مغزش رسید این بود با دست برش ندارد. از خانه یک کیسه فریزر آورد و بدون تماس دست بسته قرص و پاکت سیگار را داخل کیسه کرد. جلوی درگاه ورودی داشت دمپایی‌هایش را در می‌آورد که حجت گوشی موبایلش را جلوی چشمانش گرفت:

- چند بار زنگ خورد... روش نوشته بود سیندرلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کرد لحظه‌ای او را برق گرفته. این ساعت از شب سیندرلا چرا باید با او بعد از این همه وقت تماس بگیرد؟ شماره‌اش را گرفت اما با صدای اوپراتور که می‌گفت خاموش است مواجه شد. سریع قسمت پیام‌هایش را چک کرد. سیندرلا پیام داده بود:

«مراقب بابای بچه‌هام باش. نگرانتم آقا جانان.»

تا صبح مثل دیوانه‌ها در خانه راه می‌رفت. منتظر بود هوا روشن شود و اول فکری به حال مهگل نیمه عریان وسط خانه‌اش کند سپس با شینا تماس بگیرد. تنها راه ارتباطی‌اش با هدیه بود و حتما خبر از حالش داشت. ساعت هشت دیگر طاقت نیاورد. شماره شینا را گرفت و به حیاط رفت. خیلی طول کشید تا جواب داد. صدایش چنان خواب آلود بود که خجالت کشید:

- خانم توکلی ببخشید بی موقع زنگ زدم بیدارتون کردم...
- اوم...بگو...

معلوم بود هنوز خواب از سرش نپریده:

- شرمنده... دیشب دیروقت هدیه به موبایل من زنگ زده...

شینا میان حرفش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالش خوبه ازش خبر دارم... تقریبا تا یکی دو ساعت پیش با هم بودیم. رسوندمش خونه حالش خوب بود...
- پیش شما بود؟

برای اینکه مراقب طرز حرف زدنش باشد و سر زنک داد نکشد لب‌هایش می‌لرزید:

- خانم توکلی من باید حتما با هدیه حرف بزنم... خیلی نگرانشم...

منتظر ماند تا شینا یک خمیازه طولانی و پر صدا را تمام کند:

- فکر کنم الان خواب باشه...خیلی خسته بود وقتی رسوندمش...

بی اختیار کمی صدایش بالا رفت:

- این مسخره بازی کی تموم می‌شه؟ زنگ بزن همین الان بگو موبایلش‌و روشن کنه...

شینا پوزخندی معنادار زد:

- شما که شب بهت بد نگذشته...حداقل یه خورده روت رو کم کنی بد نیست...

دلش هُری پایین ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظور؟
- من و هدیه پشت در خونه‌ای بودیم که جنابعالی با اون وضع ازش بیرون رفتی. من به هدیه گفتم که می‌بریش خونه خودت ولی گفت محاله...آوردمش در خونه که با چشماش ببینه...جالبه برام که انقدر سنگش‌و به سینه می‌زنی ولی هدیه حتی کلید خونه‌ات هم نداره...
- چرت و پرت نگو...کلید داشته با خودش نبرده... شما اون ساعت شب در خونه رسول چه غلطی می‌کردین؟
- شما اون ساعت شب چه کاری خونه کسی که خودت و هدیه رو خونه خراب کرده داشتی؟ با اون تیپ دخترکش؟

از تصور چیزی که هدیه درباره‌اش در ذهن ساخته داشت دیوانه می‌شد. لحنش کاملا حالت التماس به خودش گرفت:

- شینا خانم...ببین می‌دونم چه فکری کردی ولی خوب به حرفم گوش بده. هدیه با اون وضعی که داره الان نباید لحظه‌ای استرس داشته باشه. می‌دونم که نمی‌شه ازت توقع داشت به من اعتماد کنی ولی اگر باهاش حرف زدی لطفا آرومش کن.

با لحنی کاملا خونسرد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی بگم؟
- بگو مهگل مواد زده بوده. دروغ نیست. توی کیفش قرص و چند نخ حشیش پیدا کردم.
- خُب به تو چه که مواد زده؟ تو چرا باید تیپ بزنی اون موقع شب...

میان حرفش پرید:

- شینا فکر کردی دست روی دست می گذارم تا هدیه محکوم بشه؟
- آهان پس رفته بودی تحقیقات؟ خر گیر آوردی؟ من حتی الان شک دارم که تو خودت از روی قصد هدیه بیچاره رو مسموم نکرده باشی...
- هر چی دوست داری فکر کن ولی به هدیه هر طور که می‌تونی اطمینان بده که بین من و مهگل هیچ اتفاقی نیافتاده باشه؟ به خاطر بچه‌ها...
- خر نمی شم ولی خب بگو ببینم تو جواد رو دیدی؟

با تعجب پرسید:

- جواد؟ نه ندیدم اما درست وقتی داشت یه چیزهایی دستگیرم می‌شد این دختره احمق وسط مهمونی لُخت شد... مجبور شدم زود بکشمش بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

شینا تا چند دقیقه ممتد می‌خندید و اعصاب جانان را به بازی گرفته بود:

- واقعا لُخت شد؟ عجب صحنه‌ای؟
- شینا خانم من خیلی عصبی‌اَم... چی کار می‌کردم؟ به هر حال دخترخاله‌ام و ناموس خانواده است...داداشش هم وضع بهتری نداشت...نتونستم بی تفاوت باشم...
- باشه باشه... عصری بیا دفترم ببینم چی دستمون داریم؟ من که دیشب نتونستم مدرک پیدا کنم.
- میام.

ساعت از دوازده گذشته بود که مهگل کم کم به هوش آمد. تا این لحظه زیر نگاه‌های خیره و عصبی علی عذاب کشیده بود. می‌دانست ساقی حسابی قاطی می‌کند برای همین ماجرا را فقط برای سپهر تعریف کرد. انتظار می‌کشید مهگل بیدار شود تا حالش را بگیرد. مهگل کش و قوسی به تنش داد و نگاهی به جانان که با اخم روی مبل کناری نشسته انداخت:

- سلام عشقم... چه صبح قشنگی؟

با حرص لب‌هایش را به داخل جمع کرد و رو برگرداند:

- بیا پیشم...لطفا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر احمق خودش را برای جانان لوس می‌کرد. معلوم نبود در مغز خرابش چه می‌گذرد که فکر کرده جانان با این عشوه‌گری‌ها نرم می‌شود. کیسه حاوی قرص و سیگاری‌ها را از روی میز برداشت و جلوی مهگل گرفت:

- این چیه مهگل؟

بی خیال خندید:

- یه کم خوشی... یه کم جوونی... یه راهی که بدون تو بشه زندگی کرد...

کیسه را روی میز پرت کرد و داد کشید:

- پاشو خودتو جمع کن...می‌رم به دخترم سر بزنم... وقتی بر می‌گردم اینجا نبینمت...

مانتو و بقیه لوازم مهگل را که گذاشته بود خشک شوند از رختک داخل حیاط پشتی برداشت. با اخمی گره خورده همه را به صورت مهگل پرت کرد:

- با دخترم که پایین میام باید رفته باشی...

مهگل گیج نگاهش کرد:

- جاناتان؟ مگه من چه کار بدی کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه را برداشت و در جیب شلوارش گذاشت. به خروجی اشاره کرد:

- بیرون... همین الان...

از پله‌ها بالا رفت و مستقیم داخل اتاق تارا شد. روی تختش نشسته بود و عروسک‌های هدیه را مرتب دورش می چید:

- سلام تارا... امروز با پدر باید بریم جایی...صبحانه پن کیک با نوتلا دوست داری؟

تارا شانه‌ای بالا انداخت و با دلتنگی خیره به عروسک‌های هدیه ماند:

- دوست داری بریم جنگل ماشین سواری؟

تصور نمی‌کرد که با بی‌حال دوباره شانه بالا بیاندازد. آرام جلو رفت و کنار تخت نشست:

- دختر شیرینم چرا غمگینی؟
- ازش متنفرم.
- کی؟

نگاه پر خشمش را به سمت جانان چرخاند:

- اون که خوابیده...

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به اینکه در زبان انگلیسی جنسیت فرد مورد نظر مشخص است تارا درباره مهگل حرف می‌زد. دست‌هایش را دو طرف صورت دخترش گذاشت و به چشم‌های آبی خیسش خیره شد:

- به من نگاه کن...

چانه تارا می‌لرزید و لب پایینش معصومانه بیرون مانده بود:

- من تو رو خیلی دوست دارم...هیچوقت بهت دروغ نمی‌گم...پدر قول می‌ده که مامی بر می‌گرده...

بغض تارا ترکید. بچه را روی دست بلند کرد و با حرص جثه کوچک و نحیف تارا را به سینه‌اش می‌فشرد. موهایش را می‌بوسید و عطرش را بو می‌کشید:

- دوستت دارم دختر شیرینم...همه چیز درست می‌شه...پدر هیچوقت تنهات نمی‌گذاره...

تارا غرق عشق و بوسه بر زخم‌های روحش مرهم گذاشته می‌شد. سرش را روی شانه جانان گذاشت و اشکش را پاک کرد:

- من هم دوستت دارم... به ژاکلین نگو...ولی دوستت دارم...این رازه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان بلند خندید. دخترش را با خودش به آشپزخانه برد. مهگل هنوز با همان سر و ریخت منتظرش بود. اهمیتی نداد. دست و صورت تارا را در سینک ظرفشویی شست. دلش نمی‌خواست لحظه‌ای او را از آغوش پدرانه‌اش دور کند. با یک دست بچه را نگه داشت و با دست دیگر شروع به آماده سازی بساط صبحانه کرد. دست‌های کوچک تارا دور گردنش قفل شده بود. هر چند ثانیه یک بار بوسه‌ای روی دست یا سر تارا می‌گذاشت. هم زمان از برنامه‌هایش حرف می‌زد:

- دوست دارم زود یاد بگیری فارسی حرف بزنی...می‌دونم سخته ولی من کمکت می‌کنم. تو باهوشی زود یاد می‌گیری... باشه؟

تارا با بغض سری تکان داد:

- تارا دوست نداره...

باید انگیزه می‌داد و چه انگیزه‌ای بهتر از ارتباط گرفتن با مامی عزیزش وجود داشت:

- وقتی یاد گرفتی می‌تونی با مامی حرف بزنی...

حقه‌اش گرفت:

- باشه...انجامش می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دومین تخم مرغ را درون ظرف شکست و دستگاه همزن را روشن کرد:

- هر بار تارا چیزی یاد بگیره پدر بهش جایزه می‌ده...
- چی؟
- مثلا اگر تارا یک هفته توی کلاس هاش نشون بده به کسی صدمه نمی‌زنه... پدر براش یک سوپرایز خیلی خوب داره...

با لحن خیلی لوسی دوباره پرسید:

- چی؟

جانان لبخند زد و مقداری آرد درون کاسه ریخت:

- چیزی که تارا رو خیلی خوشحال می‌کنه...امروز با هم می‌ریم کلاس تیراندازی... دوست داری؟

با کاسه آماده مواد پن کیک چرخید و چشمش به مهگلی که هنوز جلوی در با حوله ایستاده افتاد:

- مهگل دلت می‌خواد بهت بی احترامی کنم؟
- خوب با دخترت کنار اومدی؟ از اون پن کیک به من نمی‌دی؟
- باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا را پایین میز جزیره گذاشت. کاسه را دستش داد. سرش را بوسید و ضربه‌ای با نوک انگشت سر بینی‌اش زد:

- تارا هم بزن تا پدر برگرده...

چشم‌های تارا جمع و لب‌هایش موذیانه کش آمد. سری تکان داد و شروع به هم زدن مواد پن کیک کرد. جانان وحشیانه بازوی مهگل را گرفت و به سمت حیاط کشید. هر چه مهگل جیغ و داد کرد اهمیتی نداد. از در حیاط با همان لباس‌ها بیرونش انداخت. با حوله وسط کوچه ایستاده بود. باورش نمی‌شد جانان تا این حد از خودش خشونت نشان دهد:

- لباس تنم نیست... این طوری کجا برم؟

در را بست. مانتو و لوازمش را برداشت و دوباره سراغش رفت. همه را وسط کوچه پرت کرد:

- فقط گم‌شو...
- تو از کی انقدر بی غیرت شدی که منو این طوری از خونه بندازی بیرون؟
- تو دیشب داشتی جلوی اون همه مرد لخت می‌شدی... من بی غیرت نیستم ولی تو هم ناموس من نیستی... شاید این

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری بری گورت رو از زندگی من گم کنی... عشقم هم از مغز پوکت بپره...

- تو که گفتی طلاقش می‌دی؟

نمی‌خواست مشت بسته‌اش جلوی مهگل باز شود. هنوز می‌خواست ارتباطش را با مهیار حفظ کند و به مهمانی‌ها برود تا برای بی گناهی عشقش مدرک جور کند:

- طلاقش می‌دم... پوستش هم می‌کنم... ولی نه به خاطر تو... من از زن‌های انقدر ضعیف و بی فکر که حتی مسئولیت زندگی خودشون هم نمی‌تونن به عهده بگیرند حالم به هم می‌خوره... اون بچه که توی خونه است قربانی اعتیاد و خوشگذرونی مادرش شده... واقعا فکر کردی هدیه رو طلاق می‌دم که بیام یکی دیگه مثل ژاکلین رو بگیرم؟ کور خوندی... من سه تا بچه دارم ترجیح می‌دم خودم براشون مادری کنم جای اینکه یک معتاد احمق مثل تو بیاد سوهان روحشون بشه... تو حتی نمی‌تونی خودت رو جمع کنی بعد بیای زن من بشی یا مادر بچه‌هام؟ خداحافظ دخترخاله...

در را محکم به هم کوبید. تا چند ثانیه همان جا ایستاد و به صدای گریه‌های مهگل گوش کرد. دردناک بود اما اگر مهگل

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر عاقلی باشد حتی برای دلبری از جانان دست از این کارهایش می‌کشد. روز خیلی شلوغی پیش رو داشت. بعد از رساندن تارا به کلاس زبانی که از قبل هماهنگ کرده بود به کارهای تولیدی کت و شلوار رسید. دو ساعت بعد دنبال تارا رفت و او را به کلاس تیراندازی برد. دختر جوانی به نام سپیده را توسط یکی از دوستان برای مربیگری تارا پیدا کرده بود که انگلیسی می‌توانست صحبت کند. قبل از رفتن، کنار گوش تارا زمزمه کرد:

- اگر سپیده بگه که خوب یاد گرفتی و کسی هم اذیت نکردی با هم می‌ریم ماشین سواری... این اولین جایزه...

تمام روز همه کارهایش را با سرگرم کردن تارا تطبیق داده بود. ماشین سواری مهیج تارا در پس کوچه‌های خلوت حسابی بچه را سر کیف آورد. مجبور بود همه جا او را با خودش ببرد. هنوز آمادگی اینکه مهد کودک برود نداشت و اگر هم می‌رفت باید طوری برایش برنامه آموزشی می‌چیدند که انرژی‌اش را کامل تخلیه کند. سپیده آنها را به یکی از دوستانش که مربی شنا است معرفی کرد. همان روز اسمش را برای یادگیری شنا نوشت. با هم رفتند لوازم شنا و کلی لباس خریدند. اجازه داد تارا به سلیقه خودش انتخاب کند. دخترک برعکس بچه‌های هم

رمان بازار
romanbazar.ir

سن خودش عاشق رنگ‌های تیره و خشن همچنین تیپ‌های پسرانه بود. جانان هم مخالفتی نکرد. اجازه داد احساسات درونش را بروز دهد و نتیجه‌اش این شد با ظاهری شبیه خلاف کارها او را به دفتر شینا برد. تیشرت زغالی با طرح جمجه و شلوار جین مشکی همراه دستمال سر اسکلتی، تارا را خیلی بانمک کرده بود. شینا دلش ضعف رفته بود اما جرأت اخم‌هایش را نمی‌کرد او را بچلاند:

- خدای من تیپش‌و ببین چقدر بامزه است؟ بگو چرا هدیه انقدر عاشق این کوچولوی بد اخلاقه؟

جانان دستی روی سر تارا کشید:

- این دزد دریایی کوچولو دلش برای مامی جونش تنگ شده... می‌تونی کاری کنی با هدیه حرف بزنه؟

شینا اشاره کرد با هم وارد دفترش شوند. اولین بار بود شریک شینا را که پسر جوانی بود می‌دید. از طرز نگاهش فهمید به شینا نظر دارد. مرد جوان چیزی نمانده بود از فضولی پس بیافتد. شینا با دو لیوان شربت آمد. گوشی موبایلش را با شانه کنار صورتش نگه داشته بود. سینی را روی میز گذاشت و موبایل را سمت تارا گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامی...

چشم‌های تارا به آنی برق زد. جالب بود که معنای کلماتی که بر زبانشان جاری می‌شد را نمی‌فهمیدند اما پالس‌هایی که قلب‌هایشان به هم می‌فرستاد نیازی به ترجمه نداشت. تارا داشت برای هدیه تعریف می‌کرد که از پدرش پرتاب تبر یاد گرفته. هدیه هم با صبوری بدون اینکه بفهمد چه می‌گوید گوش می‌داد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. جانان داشت پس می‌افتاد گوشی را بگیرد و درباره شب گذشته برای هدیه توضیح دهد. شینا که او را صدا زد، نگاهش را از تارا گرفت:

- نگفتی؟ چی گیرت اومد؟
- می‌خوام با هدیه حرف بزنم...
- می‌دونی چرا هدیه با تو حرف نمی‌زنه یا تلفنش‌و خاموش می‌کنه؟ فکر می‌کنی برای خودش آسون بوده؟ هدیه الان هر لحظه باید یک گوشی موبایل روشن دم دستش باشه ولی به خاطر جنابعالی مجبوره تمام مدت خاموش نگهش داره...
- راستش درکش نمی‌کنم...
- پس اجازه بده من برات بگم...

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و شروع به توضیح کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زنگ می‌زنی تهدیدش می‌کنی...آزادش نمی‌گذاری که خودش چاره‌ای برای مشکلاتش پیدا کنه... توی خونه حبسش کردی چون یکی دیگه به اعتمادت نارو زده...البته هدیه به من چیزی نگفته ها...از مادر گرامیت شنیدم قضیه دوست دختر سابقت چی بوده...

همه این‌ها را خود جانان هم قبول داشت:

- می‌دونم شینا جان... خیلی خوشحالم که هدیه دوست خوبی مثل تو پیدا کرده...به خودش هم پیام دادم و گفتم که درست نشناخته بودمش...
- ببین آقا جانان...هدیه انقدر به تو اعتماد داشت که هر چی من دیشب بهش هشدار دادم ممکنه تو خودت مسمومش کرده باشی قبول نکرد. دید که تو با دخترخاله مستت رفتی توی خونه ولی گفت امکان نداره جز کمک قصد دیگه‌ای داشته باشی...چرا هر کس از راه رسید و چیزی گفت، تو حرفش‌و باور کردی اما به هدیه اجازه دفاع کردن از خودش‌و ندادی؟

از اینکه شینا او را سرزنش کند کمی عصبی شده بود اما دلش با شنیدن اعتماد هدیه به خودش مملو از گرمای عشق شد. بی اختیار لبخند شیرینی زد و فکر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«دورت بگردم که همیشه پشت منی مامان کوچولو.»

سری تکان داد و گفت:

- با خودش حرف می‌زنم حلش می‌کنم...
- هدیه با تو حرف نمی‌زنه...

کنترل تُن صدایش را از دست داد:

- آخه چرا؟
- چون ازت می‌ترسه تارزان...

شینا چنان با حرص این جملات را گفت که حتی جانان خنده‌اش گرفت:

- مگه من چه کارش کردم؟
- منم ازت می ترسم... خودتو توی آینه دیدی؟

چشم‌های جانان گرد شد:

- مگه چیه؟
- شبیه شرکت کننده‌های مسابقه قوی‌ترین مردهای ایرانی... آدم از ده قدمیت رد می‌شه چهار تا سکته می‌زنه... بعد فکر کن هدیه با اون قد و قواره و پنجاه گرم پوست روی استخونش نباید ازت بترسه...یه کم

رمان بازار
romanbazar.ir

لطیف باشی هیچی نمی‌شه...دیشب در ماشینتو کوبیدی من و هدیه چهار متر از جامون پریدیم... خشتکم قهوه‌ای شد...

از تصور اینکه هدیه با آن وضع دیروقت داشته کشیک خانه رسول را می‌داده عصبی به شینا پرید:

- تمومش کن هی هیچی بهش نمی‌گم...آزادی می‌خواد که بره نصفه شب در خونه مردم نگهبانی بده؟

شینا با پررویی جواب داد:

- آره... وقتی مرد بالای سرش نیست باید خودش یه خاکی سرش بریزه... آخ کاش به حرفش گوش نمی‌کردم همون موقع که رفتی توی خونه زنگ می‌زدم به پلیس... الان هم جواد توی دستم بود هم مدرک علیه رسول و بقیه داشتم...

تازه یاد جواد افتاد. کمی فکر کرد و پرسید:

- جواد؟ هدیه که گفت هیچوقت این مرتیکه رو ندیده؟

شینا پوزخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی بلند شدی رفتی جلوی در کارگاه خانم اکبری داد و هوار راه انداختی هدیه فهمید از طریق موبایلش پیداش کردی... آقا جانان خیلی گند کاشتی... دوستش داری درک می‌کنم اما ای کاش به حرف‌هاش گوش می‌دادی...هدیه اولین بار وقتی حشمت با جواد اومد در خونه شما دزدی از پشت آیفون این مرتیکه رو دید ولی بعد که از دست توی بی اعصاب فرار کرد انقدر در خونه پدرش کشیک داد که شناختش...الان هم به جای بحث کردن با من و فشار آوردن به هدیه بگو دیشب چی دستگیرت شد؟

جانان دست برد از جیب شلوارش کیسه قرص‌ها و بسته حشیش را بیرون کشید روی میز شینا انداخت:

- از توی کیف مهگل پیدا کردم... دیشب تقریبا همه استفاده کرده بودند...دست مهیار هم بود...

شینا با حرص دستی به پیشانی کشید:

- چه فرصتی رو از دست دادیم... کاش زودتر به پلیس زنگ می‌زدم...
- مگه پلیس اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره ولی وقتی که جواد رفته بود...با مأمور رفتم بالا اما هیچکس نبود...

جانان کمی فکر کرد و چیزی یادش آمد:

- طبقه چندم رفتید؟
- دوم...البته فقط رضا خودش‌و نشون داد که پاک بود...
- همین دیگه... رسول دو طبقه از اون آپارتمان رو داره...دو تا واحد دست رسول و رضاست...درِ طبقه دوم رو باز کرده ولی همه مهمون‌ها طبقه سوم بودند... عجب مارمولکی!
- اگر به جای تهدید کردن هدیه باهاش رفاقت می‌کردی دیشب این طوری نمی‌شد... بهش گفتم به جانان زنگ بزنم ترسید به خاطر اینکه اون موقع شب جلوی در خونه رسول بودیم دعواش کنی...

تارا همچنان داشت برای هدیه بلبل زبانی می‌کرد. جانان با اینکه خیلی دلش برای هدیه تنگ شده بود اما تصمیم گرفت کاری کند که هدیه جرأت تماس گرفتن با او را داشته باشد:

- شینا جان... باشه من فعلا اصلا با هدیه حرف نمی‌زنم... قول می‌دم زنگ نزنم بگو موبایلش‌و خاموش نکنه... دیگه هم دنبالش نمیرم تا خودش نخواد برگرده...احتمالا

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلا از مهمونی خبری نیست...ممکنه دیگه من هم دعوت نکنند به خاطر رفتاری که با مهگل داشتم اما سعی می‌کنم هر طور شده راهی باز کنم... این بار با تو هماهنگ می‌کنم...

شینا ابرویی بالا انداخت:

- ببینیم و تعریف کنیم... حالا با این قرص‌ها چه کنیم؟
- من فکر کردم بهش دست نزنم شاید اثر انگشت روش باشه... فردا می‌برم پیش دوستم آرین که پلیسه...
- عالیه... من و هدیه هم دنبال یکی می‌گشتیم پلیس باشه... تلفن رفیقتو به ما هم بده شاید لازم شد ازش مشورت بگیریم...

همان جا با آرین تماس گرفت و شینا را معرفی کرد. آرین گفت محال است اثر انگشت پیدا کنند اما می‌تواند قرص‌ها را به آزمایشگاه بدهد تا بفهمند داخلش چیست. شینا که گوشی را از تارا گرفت و با هدیه خداحافظی کرد غم سنگینی روی سینه جانان نشست. هر چه با خودش کلنجار رفت سوالی درباره محل اقامت هدیه نپرسد آخر طاقت نیاورد. جلوی در، لحظه‌ای ایستاد و با لحنی ملتمس پرسید:

- جاش خوبه؟ می‌دونی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شینا دلش سوخت. لبخند زد و سرش را لحظه‌ای پایین انداخت:

- الان خونه ما ست...مادرم به زور نگهش داشت...داره از مادرم گلدوزی حرفه‌ای یاد می‌گیره...خیالت راحت شد؟

با بغض خندید:

- بهش بگو خیلی نوکرشم...

شینا با افتخار بادی به غبغب داد:

- باید هم باشی...هدیه دختر کمی نیست...ارزشش به پول یا خانواده‌اش حتی به مدرک تحصیلیش نیست... زنت فرشته است آقا جانان... مثل هدیه هیچ جای دنیا نمی‌تونی پیدا کنی.. برو خداتو شکر کن همچین گلی سر راهت اومده...به کارهای بدت هم فکر کن...

جانان خندید:

- بدجنس... باشه پس از این به بعد با خودت هماهنگ می‌کنم...

به محض بسته شدن در دفتر، شینا با منزل تماس گرفت:

- الو مامان...هدیه رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره مادر چیزی شده؟
- ببین می‌خوام امروز حواست به کوچه باشه... اگر دیدی دور و بر خونه ما یک پاترول سیاه اسپرت پارک کرده سریع به من زنگ بزن...روی سقفش پروژکتور داره...

در واقع شینا می‌خواست جانان را محک بزند. دلش آتش گرفته بود که هدیه شب‌ها در اتاقک پشت کارگاه خانم اکبری بین آن همه خرده پارچه می‌خوابد. اگر جانان پای عهدش می‌ماند و سراغ هدیه نمی‌رفت، شینا می‌توانست قانعش کند به خانه آنها برود. جانان هم سعی‌اش را کرد. تا نزدیک خانه ساقی با خودش کلنجار رفت که خلف وعده نکند اما دل لعنتی‌اش اجازه نداد. سر کوچه خانه پدری شینا که ترمز گرفت نگاهی به کوچه انداخت. قلبش بی امان می‌کوبید و آرزو می‌کرد هدیه از خانه بیرون بیاید. فقط لحظه‌ای او را از دور ببیند کافی بود. مادر شینا با لبخند شماره دخترش را گرفت. از پشت پرده داشت ماشین جانان را تماشا می‌کرد:

- طاقت نیاورد... سر کوچه است... دلم براش می‌سوزه...

شینا با لحنی عصبی گفت:

- نخند مامان... مرتیکه نمی‌فهمه هر چی بهش می‌گی دست از سر هدیه بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب زنش‌و دوست داره عزیزم... بهش حق بده نگرانش باشه...
- بی خود کرده...
- شینا جان... مرده...همین که تا الان با پلیس دنبال هدیه نیافتاده خیلی آقایی کرده...هیچ مردی قبول نمی‌کنه...
- می دونم... ولی هدیه هم حق داره نگران وضع خودش باشه...وقتی رفت خبرم کن...

نهایتا بیست دقیقه منتظر ماند. تارا غر می‌زد و جانان نمی‌خواست هدیه یا شینا او را ببیند. ساقی چند بار تماس گرفته بود که با هم سراغ دکتر مهرجو بروند. تارا را به خانه آرمان برد. خاله مرجان جلوی در تحویلش گرفت. فهیمه هیچ کاری با دست‌هایش نمی‌توانست انجام دهد برای همین خاله مرجان باید دائم در خانه آرمان می‌ماند. همراه تارا که بالا رفتند فهیمه به استقبال آمد. تارا از لبخند مهربان فهیمه می‌توانست حدس بزند که یکی مثل هدیه است. برعکس همیشه که اخم می‌کرد جواب فهیمه را با لبخندی پهن داد. آرمان تا دیروقت سر کار بود برای همین خانم‌ها تا شب تنها بودند. خاله مرجان ظرفی میوه‌ی پوست گرفته آورد و تلویزیون را روشن کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش این بچه چهار تا کلمه فارسی یاد می‌گرفت... واقعا سخته که با هیچکس نمی‌تونه حرف بزنه...

فهیمه جلو آمد و نگاهی به کتابخانه کنار تلویزیون انداخت:

- این همه فیلم اما یک دونه کارتون نداره...
- تو بشین دخترم خودم نگاه می‌کنم...

تارا هم کنجکاو شده بود. آرمان یک کتابخانه بزرگ پر از "دی وی دی" داشت. موشکافانه بین عناوین فیلم‌ها نگاهش را گرداند. در پایین ترین طبقه انیمیشن مورد علاقه اش را پیدا کرد. جعبه "دی وی دی" را بیرون کشید و سمت فهیمه گرفت. تصاویر ترسناک انیمیشن باعث شد فهیمه اخم‌هایش در هم گره بخورد:

- این مال بچه هاست؟

خاله مرجان جلو آمد و نگاهی به کاورش انداخت:

- کابوس نیمه شب کریسمس؟ نمی‌دونم فکر نکنم ولی خودش انتخاب کرده...

تارا چنان غرق انیمیشن شده بود که گذشت زمان را نمی‌فهمید. هر بار تمام شد دوباره تقاضا کرد از اول پخش کنند. فهیمه فقط بیست دقیقه اول فیلم را دید. شخصیت‌های ترسناک انیمیشن که

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جسد متحرک یا ارواح بودند حالش را خراب کرد. آرمان که رسید کنار تارا نشست و دوباره از اول فیلم را تماشا کردند. تارا حتی شامش را جلوی تلویزیون خورد. نمی‌خواست لحظه‌ای از تماشای انیمیشنی مخصوص بزرگسالان ساخته "تیم برتون" دست بردارد. آرمان پیشنهاد فیلم "کارخانه شکلات" از همین کارگردان را داد اما تارا دوباره خواست همان را از اول برایش پخش کنند. نهایتا آخر شب که جانان دنبالش آمد، آرمان "دی وی دی" را به عنوان کادو در دست تارا گذاشت. لبخند و طرز نگاه پر از شرارت تارا همه را به خنده انداخت به جز پدرش که اصلا در حال خودش نبود.

غروب همراه ساقی به مطب دکتر مهرجو رفتند. زن خوب و دلسوزی بود. رابطه خوبی هم بین او و هدیه شکل گرفته بود که به هدیه اجازه می‌داد بدون خجالت خودش را خالی کند. قبل از مراجعه‌ی جانان و مادرش با هدیه هماهنگ کرده بود بخش‌هایی از صدای ضبط شده‌اش را برای شوهرش پخش کند. با این روش حرف‌هایی که هدیه هرگز نمی‌توانست به شوهرش بگوید را به گوشش می‌رساند. جانان هر چقدر می‌شنید بیشتر عاشق هدیه می‌شد. هدیه برای مهرجو درباره مشکلاتش این طور توضیح داده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابام مرد خوبی نبود. انقدر به همه بدی کرد که حتی فامیل پدریم دلشون نمی‌خواست ما رو ببینند. خیلی تنها بودیم. وقتی شروع کرد هر کوفتی رو بکشه، اذیت‌هاش بیشتر شد. همیشه از اینکه من و هانیه دختریم ناراحت بود. نفس تنگی‌های من از روزی شروع شد که یکی از مواد فروش‌های کله گنده...توی کوچه خلوت افتاد دنبال من و هانیه...حرف‌های زشتی می‌زد. می‌گفت باباتون قراره یکی از شما رو جای بدهیش به من بده... آخر یک گوشه گیرمون انداخت... اون مرده که بعدا به جرم قتل اعدام شد هم قد و هیکل آقا جانان بود. من جلوی هانیه وایساده بودم که شلوارشو در آورد...هیچ تصوری از تفاوت بین زن و مرد نداشتم...فقط می‌خواست ما رو بترسونه یا خودشو نشون بده...نمی‌دونم... ولی وقتی شلوارشو پایین کشید من شروع کردم به عُق زدن... تشنج کردن من باعث شد فرار کنه... بعد از اون، گاهی بهم حمله دست می‌داد. سینه‌هاش مثل آقا جانان درشت بود روش هم مو داشت... صبحی که توی بغل آقا جانان بیدار شدم لحظه اول فکر کردم توی بغل اون آشغالم...

اینجا دکتر مهرجو دستگاه را خاموش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اولین حمله در چنین شرایطی به هدیه دست داده... یک آزار خیابانی بوده که خیلی ممکنه تأثیر منفی روی یک دختر بچه بگذاره...حالا می‌خوام توضیحش درباره اینکه وقتی بهش حمله دست می‌ده چی حس می‌کنه رو پخش کنم...اما قبلش درباره اختلال پانیک بگم... حمله پانیک هجوم ناگهانی وحشت زیاده که باعث واکنش‌های فیزیکی می‌شه. کسی که اختلال پانیک داره صرفا یک فرد افسرده نیست...یا حتما نباید گذشته سختی داشته باشه...کمی فشار روانی می‌تونه باعث بشه حملات پانیک به آدمی عادی بدون هیچ سوء پیشینه دست بده...وقتی این حملات مزمن بشه دیگه بهش می‌گن دچار اختلال شده...این یعنی هدیه تا آخر عمر ممکنه بهش حمله دست بده...دقیقا تمام چیزهایی که الان از زبون هدیه می‌شنوید...

صدای هدیه که در اتاق پخش شد، جانان و ساقی هر دو اشک می‌ریختند:

- قلبم انقدر تند و محکم می‌کوبه که دردم می‌گیره...قبلش احساس دلشوره دارم. همیشه علائم ندارم ولی بعضی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت‌ها که از قبل می‌فهمم، به حدی دلم بی دلیل شور می‌زنه که حالت تهوع می‌گیرم. نفسم بند میاد...

صدای نفس‌های بلند و سنگین هدیه را می‌شد به آسانی شنید. حتی وقتی داشت با دکتر مهرجو درباره مشکلش حرف می‌زد ریتم نفس کشیدنش با درد همراه بود:

- بعد وحشت وجودمو می‌گیره...حس می‌کنم همین الان می‌میرم یا دیوونه می‌شم...گاهی ترس انقدر شدت پیدا می‌کنه که حس می‌کنم روحم از بدنم جدا شده... مثل شبی که آقا جانان از لندن برگشت و منو گوشه آشپزخونه گیر انداخت...این جور وقت‌ها تمام بدنم فلج می‌شه حتی نمی‌تونم انگشتمو تکون بدم ولی همه چیز رو حس می‌کنم...

دکتر مهرجو پرسید:

- چطور باهاش مبارزه می‌کنی؟
- قبلا هیچ راهی نداشتم...نفسم که تنگ می‌شد فقط اسپری می‌زدم...
- دکتر بهت اسپری داد؟
- نه... یکی از همسایه‌ها آسم داشت... برام یکی خرید من هم استفاده کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا دکتر نرفتی؟
- دلتون خوشه ها... من خیلی پول در می‌آوردم خرج دکتر و داروی مادرم رو می‌دادم... انقدر بدهکار بودم که مجبور بشم تا نصفه شب توی مهمونی‌ها کار کنم...من وقت این ناز و اداها رو نداشتم... تا قبل از اون اتفاق، اسپری کارم رو راه می‌انداخت...یه قرصی هم یکی از همکارها معرفی کرد... گاهی هفت یا هشت تا می‌خوردم اما چیزی از دلشوره‌ام کم نمی‌شد...
- پس هیچوقت سراغ درمان این وضعت نرفتی؟
- نه... سعی می‌کردم تحملش کنم اما بعد از شب مهمونی تالار شایگان... حمله‌ها شدید تر شد...
- چرا به خانواده پیرهادی چیزی نگفتی؟
- رفتم توی خانواده‌ای که هیچ سنخیتی باهاشون نداشتم... به حدی از همه‌شون خجالت می‌کشیدم و احساس سربار بودن داشتم که روم نمی‌شد تو چشمشون نگاه کنم چه برسه که کمک بخوام...فکر می‌کردم خودم از پسش بر میام...یعنی باید بدون مزاحمت برای خانواده پیرهادی خودم یک کاریش می‌کردم... همیشه تنهایی راهی پیدا می‌کردم اما این بار از تحملم خارج بود...

مهرجو دستگاه پخش را با ریموت متوقف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا می‌خوام از شما سوال مهمی رو بپرسم. چرا زودتر برای هدیه مشاوره روانپزشک نگرفتید؟ هدیه به وضوح خودش اعتراف کرد که مشکلات زیادی براتون به وجود آورده و نا خواسته باعث آزار شما شده.

جانان و ساقی نگاهی به هم کردند. جواب دکتر را ساقی داد:

- من خیلی بهش فکر می‌کردم. هدیه اصلا با ما حرف نمی‌زد. هر وقت هم می‌خواستیم بهش نزدیک بشیم با سکوتش از ما دوری می‌کرد. من و پسرم بعد از فوت همسرم روزهای خیلی خیلی سختی رو گذروندیم. ضربه‌های سختی بعد از اون به جانان خورد. مشکلاتمونو با حرف زدن حل می‌کردیم. شعارمون این بود که با هم به هر مشکلی می‌تونیم غلبه کنیم. به خودم گفتم انقدر به این دختر محبت می‌کنم که حالش خوب بشه.

در ادامه حرف ساقی، جانان اضافه کرد:

- منم چند بار می‌خواستم به هدیه پیشنهاد بدم ولی هدیه بیش از حد جلوی ما احساس کمبود می‌کرد. اعتماد به نفس که اصلا نداشت. هر چی ما بهش نزدیکی می‌کردیم اون از ما دوری می‌کرد. برای همین به ساقی گفتم صبر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم چون اگر بهش می‌گفتیم و به این احساس کمبودش دامن می‌زدیم ممکن بود حالش بدتر بشه...

دکتر پرسید:

- یعنی فکر کردید اگر بهش بگید باید بره پیش روانپزشک ممکنه تصور کنه بهش انگ روانی بودن چسبوندید؟

جانان سری تکان داد:

- آره تقریبا بزرگترین ترس من و مامان همین بود که با مطرح کردنش هدیه رو بیشتر از خودش ناامید کنیم. هر دومون می‌خواستیم با محبت به مرور بهش کمک کنیم. کاری که خودمون برای هم می‌کردیم تا حالمون خوب بشه. البته مشکلاتی که بعد از دستگیریش پیش اومد و رفتار بدی که من باهاش داشتم کنترل همه چیزو از بین برد. هدیه منزوی‌تر شد. به زور می‌تونستم چند کلمه باهاش حرف بزنم.

دکتر مهرجو با لبخند به هر دو نگاه کرد:

- شما آدم‌های خیلی خوبی هستید ولی این کافی نیست. وقتی هدیه درباره اون روزها حرف زد من متوجه شدم تنها کسی که داشته زیر فشار شدید روحی عاقلانه رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرده هدیه بوده نه شما...جناب پیرهادی شما خیلی بیشتر از هدیه نیاز به مشاوره روانپزشک داشتید. صدماتی که بعد از مرگ پدرتون به شما خورده با محبت و حرف زدن حل نشده. شنیدم چند سال از وجود دخترتون بی خبر بودید...

ساقی توضیح داد:

- بله... حق با شماست. جانان همون موقع هم رفتارهای تند و عجیب از خودش نشون می‌داد. وقتی ژاکلین بی خبر رفت تا مدتی من اصلا نمی‌تونستم کنترلش کنم. پنج سال خانم دکتر این زن ما رو شکنجه کرد تا بالاخره فهمیدیم راست می‌گفته و واقعا بچه‌ای در کاره...بچه‌ای که توی بدترین شرایط ممکن بزرگ شده...بچه‌ای که می‌خواست پدر خودش‌و با چاقو بکشه...دیگه خودتون تصور کنید چقدر اوضاع این بچه خرابه...
- داستان تارا کوچولو کاملا جداست. به اون هم می‌رسیم. فعلا کسی که اول باید درمان بشه شما هستید آقای پیرهادی...هدیه خودش قبول کرده که مشکل داره و خیلی داره خوب پیشرفت می‌کنه. عجیبه که تحصیلکرده خارج از کشور هستید اما نسبت به روانپزشک رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

احمال می‌کنید...آقای پیرهادی شما از خودتون به من تصویر یک مرد خودخواه و سلطه جو که فکر می‌کنه همه باید تحت فرمانش باشن و آدمی به شدت لوس که هر چی سنش بالا رفته به بلوغ نرسیده نشون دادید. هدیه برعکس شما خیلی واقع بین و بالغه فقط بلد نیست خیلی کارها رو مثل آدم‌های عادی انجام بده چون کسی یادش نداده...هر چی هم که از خانواده تأثیر گرفته کاملا مخرب بوده...

همین طور که دکتر مهرجو حرف می‌زد جانان داشت ناخن‌هایش را می‌جوید:

- هدیه به عنوان یک دختر آسیب دیده خیلی قوی، الان بزرگترین مشکلش همین حرف نزدن و دوری کردن از اجتماعه...تصور کنید از وقتی یک دختر بچه بوده به هزاران دلیل بهش القا شده که حرف نزن...احساساتت رو نشون نده...اگر چیزی بخوای کار بدی کردی...مقصر همه چیز تو هستی...حتی به من گفت وقتی بغض می‌کرده کتک می‌خورده برای همین گاهی می‌ترسه کوچکترین واکنش طبیعی یک انسان رو به نمایش بگذاره. از بچگی بهش گفتن زشته و باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمساری پدرشه...هدیه نسبت به بدن خودش احساس خیلی بدی داره...نمی‌تونه با خودش به خاطر جای زخم‌های روی تنش کنار بیاد پس کسی نمی‌تونه به خاطر رفتاری که با شما داشته ازش خرده بگیره...من الان دارم به هدیه یاد می‌دم که حرف بزنه که خودش رو بروز بده... داره تمرین‌های مخصوصی که بهش دادم با پشت کار و جدیت انجام می‌ده. در برابر این همه تلاش همسرتون، بهتر نیست شما هم سعی کنید به مشکلات خودتون غلبه کنید؟ تا شما نپذیرید که نیاز به درمان دارید از دست هیچکس کاری بر نمیاد...

دوباره ریموت را برداشت و به سمت دستگاه پخش گرفت:

- حالا گوش بدید هدیه توی اون شرایط سخت چطور با مشکلاتش می‌جنگیده...مطمئنم تا الان به شما نگفته چه حسی بهتون داره و فقط تابویی که نسبت به برقراری رابطه جنسی داشته ازش دیدید...

دوباره صدا پخش شد. مهرجو از هدیه پرسید:

- گفتی قبلا هیچ راهی نداشتی که اثر حملات پانیک رو کم کنی... پس پیش اومده که بدون کمک گرفتن از دارو جلوش‌و بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط یک بار... شب آخری که با آقا جانان بودم...
- خُب... چه کار کردی؟
- چشم هامو بستم. یاد تنها خاطره خوب و قشنگ زندگیم افتادم... سعی کردم حس کنم دوباره توی اون عروسی دارم باهاش می‌رقصم...من اون شب برای اولین بار توی زندگیم عشق‌و تجربه کردم...برای اولین بار حس کردم با ارزشم و می‌تونم خوشبخت باشم...باورم شده بود خوشگلم...می‌دونم اشتباه بود خیالبافی کنم... وقتی آقا جانان با تبر افتاد به جون عکسِ اون شب، از خیالات بیرون اومدم اما هنوز هم وقتی حالم بد می‌شه فقط تصویر آقاجانان و مهربونیاش اون شب رویایی زنده نگهم می‌داره...

شنیدن این حرف‌ها از زبان هدیه می‌توانست جانان را تبدیل به یک دیوانه کند. صورتش را با دست‌هایش پوشاند. برای چند لحظه فقط قیافه معصوم هدیه وسط سالن کلانتری جلوی چشمانش بود. با نگاهش التماس می‌کرد روی باورهایش خط نکشد. تنهایش نگذارد. به آن لحظات، نفرین فرستاد. همه چیز یک لحظه اتفاق افتاد. لحظه‌ای که مادرش سکته کرد و شیشه عشقش شکست. آخرین توضیحات دکتر مهرجو، حال ساقی و جانان را حسابی خراب کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما یک دختر آسیب دیده که بهش تعرض شده آوردید توی خونه‌ی کسی که بهش تعرض کرده و توقع داشتید یک شبه تبدیل بشه به یک زن عاشق و خوشحال...ممکنه سالها طول بکشه تا یک زن در چنین وضعیتی به حالت نیمه عادی برگرده...فقط بتونه با این درد زندگی کنه، نه اینکه دوباره وارد رابطه با همون آدم بشه...تصور کردید چون در حقش بزرگواری کردید و آبروش رو خریدید همه چیز گل و بلبل شده؟ خواستید روش زندگی خودتون هم بهش تحمیل کنید؟ از دختری که خودش می‌گه حتی خجالت می‌کشه چند کلمه عادی با مردم حرف روزمره بزنه توقع داشتید مشکلاتش‌و با حرف زدن با شمایی که عامل دردش هستید حل کنه چون خودتون رو آدم‌های خوبی می‌دیدید که سرش منت دارید؟ هدیه می‌گه نصف حرف‌های عادی شما رو نمی فهمه. از اصطلاحات مخصوص به خودتون استفاده می‌کنید که هیچوقت نشنیده. اون فهمیده که راه درازی برای ایجاد صمیمیت با شما داره ولی شما متوجه نشدید و با فشار آوردن به هدیه منزوی‌ترش کردید.

نگاه مهرجو به پای جانان که دائم عصبی تکان می‌خورد جلب شد. لبخند مهربانی زد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما قهرمان هدیه هستید اما مثل قهرمانش رفتار نمی‌کنید...با فضای خفقان آوری که براش ساختید بیشتر شبیه زندانبان یا شکنجه گرش شدید چون خودتون نیاز به کمک دارید...بهش فضا ندادید تا با خودش کنار بیاد و شرایط جدید رو سبک سنگین کنه...هدیه با فرارش به زور اون فضا رو به دست آورد تا خودشو از نو بسازه...الان اون دختر داره برای با شما بودن می‌جنگه و من به عنوان روانپزشک می‌خوام بهتون بگم آقای پیرهادی شما باید دارو مصرف کنید. علائم افسردگی و خشم پنهان دارید. حاضرید این سپر محکمی که جلوی خودتون گرفتید تا نشون بدید شکست ناپذیرید رها کنید؟ به خاطر خودتون و دختر خوبی مثل هدیه که من مطمئنم بهترین همسر برای شما و بهترین مادر برای بچه‌هاتون می‌شه...

جانان تمام راه در افکارش غرق بود. مهرجو توضیح داد که هدیه به طور غریضی با یادآوری بهترین خاطره‌اش دست به خود درمانی زده. یکی از راه کارهای کنترل این بیماری از نظر علم پزشکی دقیقا دوری از افکار منفی و یاد آوری چیزهای شادی آور است. ساقی را که رساند، به سمت خانه آرمان راه افتاد. بین راه، داروهایی که دکتر مهرجو برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته بود خرید. باید کاری برای هدیه می‌کرد. باید هر طور شده خاطره شکستن تابلو را از ذهنش پاک می‌کرد. به جای تمام آن تلخی‌ها برایش خاطره‌های خوب می‌ساخت. مسیرش را به سمت خانه تغییر داد. بین راه با عکاس مراسم عروسی که از قبل تلفنش را ذخیره کرده بود تماس گرفت. خواست نسخه دیجیتال عکس‌های آن شب را برایش بفرستد وهمه عکس‌ها را روی تابلوهای بزرگ چاپ کند. با عجله داخل خانه شد و موبایلی که برای هدیه خریده بود را برداشت. حتی صبر نکرد حالی از علی بپرسد. پشت فرمان که نشست با شینا تماس گرفت. خیلی زود جواب داد:

- سلام شینا خانم ببخشید مزاحمت شدم...اگر ازت بخوام چیزی دست هدیه برسونی برات امکانش هست؟

شینا هنوز از دست جانان عصبانی بود. کمی مکث کرد و نتوانست متلکش را نیاندازد:

- شما بهتر نبود به جای طراحی کت و شلوار، می‌رفتی کارآگاه مخفی می‌شدی؟
- چطور مگه؟
- خر خودتی...می‌خواستم بهت بگم هدیه کجاست ولی اومدی در خونه ما همه چی رو خراب کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر کار از کار گذشته بود. باید از یک جایی شروع می‌کرد هدیه را از این استرس دم به ساعت که هر لحظه ممکن است جانان او را گیر بیاندازد رها کند:

- شینا من از پیش دکتر مهرجو میام...یه فکری دارم که مطمئنم حال هدیه رو بهتر می‌کنه... کجایی بیام پیشت؟
- من هنوز دفترم... می‌تونی بیای؟

جلوی دفتر داخل ماشین نشست و عکس سه نفره‌شان را به گوشی هدیه منتقل کرد. عکس را روی پس زمینه گذاشت تا هدیه وقتی روشنش کرد آن را ببیند. کاغذی برداشت و روی آن نوشت:

«بیا در شهر دل من پادشاهی کن... این تو و این دل من هر چه تو خواهی کن»

شعری بود که وقتی آن شب برای هدیه می‌خواند، برق چشم‌هایش را می‌توانست در تاریکی ببیند. کاغذ را درون جعبه گذاشت و پله‌ها را تا طبقه چهارم یک ضرب بالا رفت. جعبه موبایل را که جلوی شینا روی میز گذاشت تا چند ثانیه چپ چپ نگاهش می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا فکر کردی انقدر خره که روشنش کنه تو سه سوت جاش‌و پیدا کنی بری عربده کشی پشماش بریزه؟

این طرز حرف زدن برای یک خانم وکیل زیادی مضحک بود. آن لحظه جانان حتی نای خندیدن هم نداشت. نفس بلندی کشید و لب‌هایش را با زبان تر کرد:

- دیگه نمیام دنبالش...برای اینکه باور کنه بهش بگو به جون ساقی قسم خوردم... تا وقتی خودش بخواد...بگو مثل کوه پشتشم...می‌تونه از دکتر مهرجو بپرسه...تا وقتی هر دومون خوب نشدیم پا پس نمی‌کشم...این بار هم اگر خواست جایی کشیک بده با این شماره تماس بگیره...

شماره تلفن یکی از کارمندهایش را روی میز گذاشت:

- هماهنگ کردم هر جا که خواستید هر چقدر که لازم بود نگهبانی بده...بهش بگو خط به نام خودشه دیگه از اون خط اعتباری استفاده نکنه...امشب دوباره براش پول می‌ریزیم... هر چقدر که لازمه خرج کنه تا حالش خوب بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در چرخید اما شینا که تحت تأثیر کارش قرار گرفته بود نتوانست دست خالی راهی‌اش کند:

- توی کارگاه خانم اکبری می‌خوابه...اگر نری دنبالش می‌تونم راضیش کنم بیاد خونه ما...لطفا پای قسمت بمون...

حس کرد قلبش را بی رحمانه فشردند. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و لبش را گزید. وقتی دوباره نگاهش را به شینا دوخت حال خرابش را فهمید:

- هدیه خیلی دوستت داره آقا جانان...شرمنده است، می‌فهمی؟ با این شرمندگی زندگی کردن خیلی سخته...هدیه عادت کرده مسئول همه چیز باشه...نشونش بده می‌تونه پشتش رو به یک مرد گرم کنه... تو نگاه هدیه همه مردها یک شکلند... حشمت یا باباش یا حتی اون داماد بی عرضه بچه ننه‌شون آقا سلیمان...باید با عمل نشونش بدی مثل بقیه نیستی و معنای مرد رو براش عوض کنی...

لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم...خیلی خوشحالم که با هم دوست شدید...ممنون شینا حتما به توصیه‌هات عمل می‌کنم اما به کمکت هم احتیاج دارم...
- نظرت چیه با پرداخت هزینه دادرسی پرونده ارثیه شروع کنی؟
- من که پایه‌ام...تو فقط لب تر کن...
- فردا خبرت می‌کنم.

بالای سر تارای غرق خواب نشسته بود و شنیده‌هایش را مرور می کرد. هدیه بر می‌گشت شکی در این نداشت. باید بستری فراهم می‌کرد که وقتی برگشت احساس بهتری پیدا کند. چند گزینه در ذهنش داشت اما مطمئن نبود هدیه بپذیرد. برای خودش برنامه‌ای چید. قبل از هر کاری می‌خواست تخت خواب قدیمی‌اش را از خانه بیرون ببرد. سرش را به تاج تخت تارا تکیه زد:

- آره... هر چی اذیتش کرده رد می‌کنم...

بوسه‌ای روی پیشانی تارا گذاشت و از اتاقش بیرون رفت. باید با علی هم حرف می‌زد. علی برگ برنده‌اش بود. هر چند به نیت استفاده از علی برای به دست آوردن دل هدیه، او را به خانه‌اش نیاورد اما اگر دل علی را به دست می‌آورد و پسرک

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس را سرپا می‌کرد هدیه خیلی خوشحال می‌شد. می‌توانست اتاقی برای علی آماده کند و از او بخواهد برای همیشه بماند. به اتاق خودش رفت و نگاهی به موبایلش انداخت. پیامی از طرف چاو داشت:

«آقای جاناتان. خانم ژاکلین سه هفته پیش با بخشش قاضی به خاطر خوش رفتاری آزاد شد. از من آدرس شما در تهران را خواست که گفتم ندارم. از طرف دادگاه نامه‌ای گرفته که شما را ملزم به حفظ ارتباط خانم ژاکلین با سیا می‌کنه البته تا وقتی در خاک بریتانیا نباشید کارآیی خاصی نداره. این تنها چیزی بود که می‌دونستم. روز خوش. چاو»

فقط همین یکی را کم داشت. کلافه و خسته، خودش را روی تخت رها کرد. یک حس کشنده تحریکش می‌کرد لوکیشن هدیه را چک کند. قبل از تحویل موبایل به شینا تنظیماتش را دستکاری کرده بود. خیلی گشت تا راهی برایش پیدا کند. با دیدن علامت آبی رنگ روی نقشه فهمید هدیه در کارگاه خیاطی خانم اکبری است و این یعنی موبایل را روشن کرده. یعنی عکس پس زمینه و پیام عاشقانه جانان را دیده. روشن شدن موبایل جدید، نشانی از اعتماد دوباره هدیه است. دلش آرام گرفت. همین کافی که بداند کجاست اما به هیچ وجه نمی‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغش برود. هدیه نیاز به آرامش داشت. اندازه کافی تا خرخره اسیر مشکلات بود. شاید اعتماد جانان کمی شرایط را برایش بهتر می‌کرد. برای شروع، قرص‌هایی که مهرجو تجویز کرده بود از کیسه در آورد:

- قهرمان تو شدن بهترین اتفاق زندگیمه سیندرلا...صبر کن و ببین که همه چیز درست می‌شه...زمان همه چیز رو حل می‌کنه...

سه هفته از آن شب گذشت. علی کم کم با عصا در خانه راه افتاد. دائم غر می‌زد که می‌رود یا قرض جانان را می‌دهد. تارا به خیال دریافت یک سوپرایز ویژه، خیلی در کلاس‌های زبانش پیشرفت کرده بود. وقتی فارسی حرف می‌زد همه از خنده پس می‌افتادند. بیرون کردن مهگل هم دردسری بود که تمامی نداشت. پیمانه از خجالت خواهرش در آمد. کل فامیل را بسیج کرده بود تا جانان را مجبور کنند از مهگل رسما عذرخواهی کند. این بار ساقی و جانان به هیچ وجه احترام داری نکردند و جواب همه را دادند. مهیار برعکس بقیه رابطه‌اش را با جانان قطع نکرد. آرین بعد از آزمایش قرص‌ها نامه‌ای به شینا داد. ترکیباتش همان اثرات را به مصرف کننده تحمیل می‌کرد که جانان و هدیه از طریق آب معدنی‌ها تجربه کرده بودند. گرچه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی را ثابت نمی‌کرد مگر مهگل حاضر می‌شد در دادگاه شهادت دهد از رسول یا جواد خریده که محال بود. همه این‌ها و پیام‌های گاه و بی گاه ژاکلین یک طرف، نگرانی و دلتنگی هدیه از سوی دیگر داشت جانان را به زانو در می‌آورد. فقط پیگیری درمانش با دکتر مهرجو کمی آرامش می‌کرد. داروها تأثیر خوبی داشتند. تمریناتی هم که می‌گرفت، با دقت هر شب انجام می‌داد.

سه هفته بود شب‌ها خیره به نقطه‌ای که لوکیشن هدیه را نشان می‌داد خودش را آرام می‌کرد اما یک روز جمعه تحملش تمام شد. لباس پوشید دنبال هدیه برود. علی یک ساعتی بود روی مخش رژه می‌رفت. هر کلمه‌ای که می‌گفت دلتنگی جانان را بیشتر می‌کرد. بعد از رد کردن تخت قدیمی و لوازمی که حس می‌کرد هدیه را یاد خاطرات تلخش می‌اندازد، لوازم اتاق مطالعه را به اتاق هدیه منتقل کرد. اتاق مطالعه را برای ماندن دائمی علی دکور کرده بود و همین باعث شد بنای رفتن سر دهد. وسط حیاط، سد راهش شد و سرش داد کشید:

- علی چرا نمی‌فهمی؟ تو با این وضعت کجا می‌خوای بری؟
- نمی‌دونم...می‌رم پیش بابام...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابات زندانه... خونه هم که پلمب شده... مرتیکه بشین سر جات...
- می‌رم خونه هانیه...
- هانیه اگر خیلی به فکرت بود توی این مدت یک بار می‌اومد دیدنت...برات اتاق درست کردم دیگه چی می‌خوای؟
- نمی‌خوام... من صدقه تو رو نمی‌خوام...

صورت علی از درد کبود شده بود. تازه پلاتین‌ها را از پایش بیرون کشیده بودند اما گچ سرتاسری تا نزدیک لگنش اجازه نمی‌داد خیلی تحرک داشته باشد. در این مدت، کمی صورت استخوانی‌اش به خاطر رسیدگی‌های دائمی جانان لُپ آورده بود. جانان عصبی چشم‌هایش را با نوک انگشتان ماساژ داد. دیگر مخش نمی‌کشید. بی فکر به سمت در حیاط رفت. در را باز کرد و رو به علی داد کشید:

- بیا برو ببینم کدوم قبرستونی می‌خوای بری؟

چهره علی به یک باره حالت بهت زدگی به خودش گرفت:

- عمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان را برق گرفت. هدیه با چادر، به حالت خمیده پشت در ایستاده بود. یک دستش به کمر و دست دیگرش را به درگاه تکیه زده، به نظر می‌رسید درد می‌کشد. جانان که به سمتش چرخید، نگاهشان لحظه‌ای در هم گره خورد. جانان خشکش زده بود. برای چند ثانیه نمی‌توانست حرفی بزند تا اینکه بالاخره گفت:

- هدیه؟!

قدمی به سمت هدیه برداشت تا در آغوشش حلش کند اما با آرنج پسش زد و به پشت سرش اشاره کرد:

- کمکشون کن... تو رو خدا برو کنار باید زود برم توی خونه...

از کنار جانان یخ زده گذشت و لنگ لنگان به سمت خانه رفت. هنوز جانان و علی شوکه بودند و فقط به مسیر رفتنش نگاه می‌کردند. همین طور که خمیده راه می‌رفت، چادرش را از دورش باز کرد و زمین انداخت. جانان قدمی برداشت دنبالش برود اما مردی صدایش زد:

- آقا بگیرش خیلی سنگینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید کِی مرد غریبه، یک جعبه‌یِ بزرگ و سنگین در دستش گذاشت. تازه متوجه شد یک وانت نیسان اثاث دارند خالی می‌کنند. حتی نمی‌دانست جریان این همه لوازمی که هدیه با خودش آورده چیست و در این لحظه چه کاری باید انجام دهد. تا به خودش جنبید مشغول کمک کردن به کارگرها شده بود. با جعبه‌ای که روی آن نوشته بود شکستنی، داخل آمد. صدای شیر آب از دستشویی جلوی در نشان می‌داد هدیه آنجاست. هنوز بازگشت بی مقدمه‌اش را باور نکرده بود. از خوشحالی نفسش بالا نمی‌آمد:

«قربونت برم که روت نشد بگی دستشویی داری.»

طاقت نداشت صبر کند. تقه‌ای به در زد:

- عشقم...تو حالت خوبه؟
- آره الان میام... شما به عبدل آقا کمک کن چیزی نشکنه...

هیجان زده به سمت حیاط دوید. علی همان طور بهت زده وسط حیاط خشکش زده بود. جانان دست روی شانه‌اش گذاشت و خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو تو بچه جون... دیگه عمه اومد خونه گلستان شد... برو خیلی دلش تنگه برات...

علی سری تکان داد و مثل بچه‌یِ آدم یک لنگه پا چرخید خودش را به خانه برساند. هر تکه اثاث را که دست جانان می‌دادند زیر لب غری به جان هدیه می‌زد و دلش برای غرور مادر پسرهایش ضعف می‌رفت. معلوم نبود پول از کجا آورده که این همه لوازم خریده. عبدل آقا از پشت وانت یک فرش لوله شده برداشت و دستش داد. با یک نگاه فهمید فرش کهنه خودش است که حشمت و رفیقش دزدیده بودند. فرش را روی شانه‌اش انداخت. با قدم‌های بلند به سمت خانه رفت. دیگر طاقت نداشت. باید هر طور شده هدیه را می‌چلاند تا دلش آرام بگیرد. در دستشویی باز بود. کفش‌های کوچولوی هدیه را که جلوی در دید، لب پایینش را از شوق گزید. فرش را گوشه‌ای رها کرد و نزدیک علی شد. علی وسط نشیمن ایستاده بود و به کاناپه نگاه می‌کرد. این یعنی هدیه آنجاست.

پله‌های اختلاف سطح را که پایین رفت فرشته خانه‌اش را خوابیده روی کاناپه یافت. روسری‌اش را مثل سابق سفت گره زده بود و مانتو به تن داشت. حتی از خستگی جوراب‌هایش را هم در نیاورده بود. سرش را روی کوسن کنار مبل گذاشته و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را بسته بود. بی‌قرار پایین پایش زانو زد. دستش را که گرفت و بوسید، متوجه شد نوک انگشت‌هایش یخ زده. هدیه حتی چشم‌هایش را باز نکرد. با بی حالی مظلومانه نالید:

- می‌شه اول بخوابم بعد دعوام کنی؟

با بغض خندید. روی زانو بلند شد. بوسه‌ای ملایم و با احتیاط روی گونه هدیه گذاشت. عجیب بود که انقدر با عجله داخل آمد و حالا خوابیده. آرام گره روسری‌اش را باز کرد و پچ زد:

- عشقم خوبی؟

فقط گفت:

- هوم...

روسری را کمی کنار زد. با دیدن موهای کوتاه هدیه، سوپرایز شد. قد موهایش نهایتا تا زیر گوش‌هایش می‌رسید. دکمه‌های مانتو را که باز می‌کرد تازه چشمش به شکم هدیه افتاد. حجمش از آخرین باری که کنار هم بودند تقریبا دو یا حتی سه برابر شده بود. دیگر نمی‌توانست در برابر احساساتش مقاومت کند. سر تا پای هدیه را با احتیاط و آرام غرق بوسه کرد. جوراب‌های بنفش با خال‌های سفیدش را که در می‌آورد با صدای بلند قربان صدقه‌اش می‌رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دورت بگردم مامان فسقلی من...آخه قربون این پاهای کوچولوت برم...

نگاهش را سمت صورت هدیه برگرداند. لب‌هایش نیمه باز مانده و به خواب رفته بود. چین کوچکی میان ابروانش داشت. حس کرد یا خیلی خسته است یا درد می‌کشد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. حرارت بدنش پایین بود. نگرانش کرد. برخاست و شماره ساقی را گرفت. ساقی همراه تارا به استخر خانه یکی از دوستانش رفته بودند. دعا می‌کرد بیرون باشند و جواب دهد. کم کم داشت نا امید می‌شد که ساقی برداشت:

- مامان... بدو بیا خونه هدیه برگشته...

ساقی جیغ کشید:

- راست می‌گی؟ خدایا شکرت...حالش چطوره؟
- نمی‌دونم... از راه رسید روی کاناپه خوابید... مامان نگرانم زود بیا رنگ به صورتش نیست...
- باشه اومدم...

تازه متوجه شد علی نیست. اصلا نفهمید کی رفت. با عجله وارد حیاط شد. عبدل آقا پشت سر جوانی که آخرین جعبه را می‌آورد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب با ما کاری ندارید؟
- دستتون درد نکنه... چقدر باید تقدیم کنم؟
- خانم حساب کرده انعام بچه‌ها هم داده... با اجازه اگر کاری ندارید ما بریم...

کاری به جز تماشا کردن هدیه از دستش بر نمی‌آمد. چنان غرق خواب بود که حس می‌کردی چندین شبانه روز است نخوابیده. موهای کوتاهش را آرام با نوک انگشت عقب راند. چهره هدیه در این دو ماه جا افتاده بود. زیر مانتو، پیراهن نخی بلندی به تن داشت که شبیهش را در میان اجناس تولیدی خانم اکبری دیده بود. حالا دیگر شک نداشت، هدیه تمام این مدت پیش خانم اکبری بوده. دست ظریفش را میان دست‌هایش گرفت. انگشتان کوچکش را تک به تک بوسید. دلش نمی‌آمد بیدارش کند اما ترسیده بود نکند حالش خوب نیست که اینطور غش کرده. صدای جیغ کشیدن تارا از حیاط، او را به خودش آورد. با عجله دوید تا دخترش را ساکت کند. هشدار داد هدیه خسته و خواب است. تارا بی صدا پاورچین آمد و کنار هدیه نشست. ساقی هم با دیدنش بغض کرده بود. هیچکس نمی‌توانست جانان را از هدیه دور کند. عاشقانه نوازشش می‌کرد و لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت. ساقی به بهانه دوش گرفتن، تارا را با خودش به طبقه بالا برد. یک ساعتی گذشت و جانان همچنان داشت تن و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن هدیه را با احتیاط می‌بوسید که آرام لای پلک‌هایش را باز کرد. دست‌های جانان از هیجان می‌لرزید وقتی گونه هدیه را لمس کرد و به چشم‌های بی فروغش خیره شد:

- عزیز دل این مرد...کجا بودی مُردم از دوریت؟

هدیه لبخند محوی زد و دستش را بالا آورد. کف دستش را روی گونه جانان گذاشت و نامش را با حسی خاص به زبان آورد:

- جان...

چشم‌های جانان پر آب شد:

- جانِ دلم...

دست جانان را گرفت و آرام پایین برد تا روی شکمش بگذارد:

- پسرات پوستمو کندن...

دستش را روی شکمش حرکت داد:

- اینجا...حس می‌کنی؟

با حس ضربه‌ای که به شکم هدیه خورد صورتش از درد جمع شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخ...این ایلیاست...مثل باباش زورش زیاده... ارمیا هم مثل من بی زبون و خنگ...

اشک‌های جانان روی گونه‌اش راه باز کرد. هر دو دستش روی شکم هدیه بود. تکان‌های زیر پوست شکمش را واضح حس می‌کرد. هدیه آرام دست میان موهای شوهرش می‌کشید و بی صدا اشک می‌ریخت. حرف‌هایی داشت که باید جانان می‌شنید. تند تند و هذیان وار شروع کرد:

- قاضی رشوه گرفته...خونه باباموِ فروختیم... هر چی دزدیده بودن خریدم... فرش یه کم سوخته... شبیهش‌و پیدا نکردم... ببخش دیگه... دست یه مال خر بود...

جانان را دیوانه کرد. صورتش را از روی شکم هدیه بلند کرد تا با بوسه لب‌هایش را به هم بدوزد اما با دیدن چهره پر از دردش نگران پرسید:

- هدیه حالت خوبه؟

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد. به سختی نفسی گرفت و ادامه داد:

- نتونستم بی گناهیمو ثابت کنم...ولی قول داده بودم زیاد از بچه هات دور نباشی...باید بر می‌گشتم پیشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشمان جانان دانه‌های عرق روی پیشانی هدیه تبلور کرد:

- هدیه داری درد می‌کشی؟ زنگ بزنم اورژانس؟
- نه فقط گوش کن...خاله ماندانا... گفت ممکنه زودتر بچه‌ها بیان...اگر رفتم زندان...

موقع حرف زدن نفس نفس می‌زد. معلوم بود درد دارد اما با سماجت می‌خواست حرفش را بزند:

- هیچی نگو... تو زندان نمی‌ری...
- گوش کن...
- الان ساقی رو صدا می‌کنم...

دست بی جان هدیه روی بازوی جانان نشست:

- جان...من خوبم...فقط خیلی خسته‌ام...چند شب پشت هم نخوابیدم...دیروز پیش خاله ماندانا بودم...گفت خوبیم فقط باید استراحت کنم...وای عکسامون...

لبخند زیبایی روی صورت هدیه نقش بست وقتی چشمش به تابلوهای روی دیوار افتاد. سعی کرد بنشیند تا بهتر ببیند. جانان دست پشت شانه‌اش گذاشت و کمی بدنش را بالا کشید. دو

رمان بازار
romanbazar.ir

تابلوی بزرگ؛ مزین به عکس‌های جانان و هدیه، یادگار شب عروسی کنار هم به دیوار نشیمن آویزان بود:

- وای چقدر خوشگل شده...خیلی قشنگه...

جانان خیره به نیمرخ هدیه‌ای که با موهای مدل مصری شبیه تربچه، گرد و خوردنی شده بود کنار گوشش زمزمه کرد:

- تو قشنگی نفس من...می‌خوام هر طرف که نگاه کردی عشقی که بهت دارم ببینی دیگه از من نترسی...

به پذیرایی اشاره کرد:

- اونجا هم هست...

دستش را زیر چانه هدیه گذاشت:

- دیوونتم می‌دونستی؟

هدیه پر بغض با چشمانی خیس، لبخند به لب داشت. روی پیشانی‌اش دانه‌های درشت عرق به چشم می‌خورد و نفسش به سختی بالا می‌آمد. در کنار همه اینها چشم‌هایش برق عجیبی داشت وقتی گفت:

- دیگه ازت نمی‌ترسم...خیلی دوستت دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش به یک خنده کوتاه تبدیل شد:

- الان که فکر می‌کنم... از همون لحظه اول هم دوستت داشتم فقط خر بودم نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم...

جانان پر ذوق صورتش را گرفت و بوسه محکمی روی گونه‌اش گذاشت. «آخ» گفتن هدیه یادش انداخت ریش‌هایش بلند شده و خودش را عقب کشید. انگار هدیه فهمید که با انگشت اشاره سبیل‌های جانان را لمس کرد و چینی به بینی‌اش داد:

- عاشق سبیلاتم...گولاخ جونم...

حرفش باعث شد جانان شجاعت بوسیدن لب‌هایش را پیدا کند. دستش را پشت سر هدیه که گذاشت با لمس موهای کوتاه پشت گردنش دلش بی قراری کرد. چند ثانیه لب‌هایش را بدون هیچ فشاری روی لب‌های هدیه نگه داشت. منتظر بود هدیه بلرزد اما با حس لمس دست‌های یخ زده‌اش که دو طرف صورت جانان گذاشت غافلگیرش کرد. اگر تارا نیامده بود به بوسه‌اش عمق می داد. مجبور شد کمی فاصله بگیرد تا تارا خودش را روی شکم هدیه پرت نکند. با دست تارا را دور نگه داشت:

- مامی دردش می‌گیره... صبر کن بشینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کرد هدیه کامل به حالت نشسته در بیاید. تارای عجول برای دلبری کردن از مامی جانش طاقت نیاورد. چند کلمه‌یِ بی ربط که تازگی یاد گرفته بود با آن لهجه مسخره، پشت هم ردیف کرد:

- اُرمی سازی (قورمه سبزی)...دَدَش (داداش)... هار (خواهر)...

هدیه که به حرف زدن تارا می‌خندید، جانان با محبت روی موهایش دست می‌کشید. هدیه دست تارا را گرفت و به آغوشش هدایت کرد:

- قربونت برم چرا شبیه روح سرگردان شدی؟

منظورش تیشرت مشکی با خال‌های اسکلتی تارا بود. لُپ‌های تارا را خیلی سفت بوسید. تارا بلند جیغ کشید. جانان خواست ساکتش کند اما هدیه بیشتر بچه را به سینه‌اش فشرد:

- دختر وحشی منی... نفس مامی...دلم برات جیغ زدنات تنگ شده بود...

تارا دست‌هایش را میان موهای هدیه فرو برد. وحشیانه نظمش را به هم زد:

- هوشدِل...هوشدِل...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفظ اشتباهش صدای خنده هدیه را باز هم بالاتر برد. با ورود ساقی شادی هدیه کامل شد. ساقی که سر و صورت هدیه را می بوسید و دلش برای مدل موهایش ضعف می رفت، تارا با مشت و لگد مادربزرگش را می زد:

- قربونت برم... چقدر خوشگل شدی؟ خیلی بهت میاد...

هدیه واضح خجالت کشید. گونه هایش سرخ شد. زیر چشمی نگاهی به جانان انداخت و دخترانه خندید:

- ببخشید بی اجازه کوتاه کردم... نادیا خانم می گفت حالا جانان میاد موهای زنش رو پس بگیره...

ساقی با تعجب پرسید:

- رفتی پیش نادیا؟
- آره... دیشب رفتم...نمی‌خواستم با اون ریخت برگردم...شستنش هم برام خیلی سخت شده بود...

معصومانه شانه‌ای بالا انداخت و با خجالت گفت:

- یه کار دیگه هم کردم روم نمی‌شه بگم...

کیفش روی پشتی مبل بود. از جیبش جعبه کوچکی بیرون آورد. دستش را روی صورتش گرفت تا کسی نبیند چه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دستش را برداشت سمت راست بینی‌اش پرسینگ داشت. جانان و ساقی هر دو با هم صورتشان را نزدیک کردند تا نگین بسیار ریز روی بینی‌اش را بهتر ببینند. اول جانان نتوانست واکنشی نشان ندهد:

- رفتی دماغتو سوراخ کردی؟

ساقی هم شوکه شده بود:

- واقعا سوراخه یا چسبی؟

بلند خندید اما همین خندیدن باعث شد دردش بگیرد. دستش را زیر شکمش گذاشت و صورتش مچاله شد:

- تو لیست آرزوهای محالم بود...خیلی وقت ندارم خوشحال زندگی کنم...ببخشید...

نگاه معنادار ساقی و جانان در هم قفل شد. هدیه واقعگرا اصلا نمی‌خواست خودش را به نفهمی بزند. همه این کارها را کرده بود که بتواند قبل از زندان رفتن کمی خوشحال باشد. حق نداشتند این شادی‌های کوچک را که خودش با چنگ و دندان ساخته از او بگیرند. جانان چانه‌اش را با نوک انگشت به سمت خودش چرخاند و خوب به آن نگین کوچک روی بینی‌اش نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشقم خیلی بهت میاد...منم دوستش دارم...شیکت کرده...

لبخندی بسیار شیرین، چهره هدیه را آراست و نگاهش مملو از حس خوشبختی شد:

- مرسی...

ساقی پرسید:

- پس علی کو؟

قبل از اینکه جانان جوابی دهد، هدیه گفت:

- اون اخلاقش همینه...الان رفته توی اتاق که بگه خوشحاله... تا نرم پیشش دور من آفتابی نمی‌شه...ولی من الان فقط می‌خوام بخوابم کلی بعدش کار دارم...

ساقی نگاهی به جعبه‌های جلوی در کرد:

- هدیه تو برو بخواب... من و جانان انجامش می‌دیم...
- فکر نکنم بتونم هی از پله‌ها بالا و پایین برم... بیشترشون باید بره آشپزخونه طبقه بالا که من زیاد مجبور نشم بیام پایین...بقیه‌اش هم یا سیسمونی پسراست یا جنس‌های دزدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان از کنارش بلند شد. کوسن‌ها را برداشت و روی مبل کناری انداخت:

- من می‌رم برات بالشت بیارم... مامان کمکش کن مانتو در بیاره همین جا بخوابه...

بقیه روز هدیه خوابید و علی از اتاقش بیرون نیامد. جانان و ساقی با احتیاط بعضی از لوازم را باز کردند و مرتب گوشه‌ای چیدند تا هدیه خودش بگوید کجا بگذارند. تارا کنار هدیه دراز کشیده بود. به هیچ وجه نمی‌خواست از مامی جانش دور شود. عجیب بود که بچه بازیگوشی مثل تارا در کنار هدیه انقدر آرام و بی صدا می‌شد. با آمدن شینا و پشت سرش فهیمه، کمک هم رسید. فهیمه به سختی با کارد میوه خوری چسب روی جعبه‌ها را باز می‌کرد. بقیه در سکوت لوازم داخلشان را گوشه ورودی خانه می‌چیدند. چند ساعت بعد همه خسته در آشپزخانه دور میز نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. شینا درباره لوازم خریداری شده این طور توضیح داد:

- باید بودید وقتی خونه رو فروختیم قیافه هدیه رو می‌دیدید... بهش گفتم پولش‌و سپرده کن بانک سودش‌و بگیر ولی گفت بدون جهیزیه و سیسمونی پا توی خونه جانان نمی‌گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی دلش آتش گرفت:

- بمیرم براش چقدر خودشو الکی عذاب داده به خاطر هیچ و پوچ!

شینا هم تأیید کرد:

- درسته...خیلی چیزها سر دلش سنگینی می‌کرد. برنامه ریزی کرده بود قبل از اینکه برگرده از شر موهاش راحت بشه...فکر می‌کنه بعد از به دنیا اومدن بچه‌ها باید بره زندان... می‌خواد این مدت هیچی کم نباشه...

فهیمه هم وضع بهتری نسبت به هدیه نداشت. نگران پرسید:

- شینا جون واقعا باید بریم زندان؟

همه چشم‌ها به شینا دوخته شد:

- وا؟ مگه من مردم؟ همین که فهمیدیم قاضی رشوه گرفته خودش کلی کارمونو جلو انداخت... البته هنوز نمی‌تونیم ثابت کنیم ولی هدیه خیلی چیزها وقتی رفت ملاقات حشمت دستگیرش شد...

جانان غرق افکارش داشت تکه‌ای کیک در دهانش می‌گذاشت که پشیمان شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه رفته ملاقات حشمت؟

شینا سری تکان داد و کمی از قهوه‌اش خورد:

- اگر پیش تو بود اجازه نمی‌دادی بره ولی خیلی خوب شد که رفت...حشمت توی زندان مجبور شده ترک کنه... یه کم عقلش اومده سر جاش...بهش گفته یکی هست که می‌خواد هر طور شده هدیه مجرم شناخته بشه... به خاطرش هم کلی پول به حشمت داده... جریان قاضی هم ما از حشمت شنیدیم ولی شهادتش چیزی رو عوض نمی‌کنه...مگر من توی شکایتم به دادگاه عالی قضات به خاطر رأی مسخره خود قاضی برنده بشم.

ساقی سوال خوبی پرسید:

- حشمت نگفت از کجا روز عزاداری ماجرای هدیه رو فهمیده؟

شینا خیلی مطمئن جواب داد:

- هیچ کس نمی‌تونه به جز مهیار و رفیقاش باشه... من بهتون ثابت می‌کنم که تمام این مدت با صحنه سازی داشتند هدیه رو می‌انداختند توی آتیش... شک ندارم کار رسول یا رضا بوده... حالا ببینید کی گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هدیه همه نگاه‌ها را به سمت در آشپزخانه گرداند:

- غیبت نکنید یه چیزی بدید ما سه تا گشنه بخوریم...

جانان سریع از پشت میز بلند شد تا به هدیه در راه رفتن کمک کند. شینا خندید:

- بیا کدو قلقلی...با اون موهات...شبیه گوجه سبز شده...

فهیمه بی طاقت خودش را به هدیه رساند. تا چند ثانیه یکدیگر را بغل کرده بودند. کبودی‌های صورت فهیمه کامل خوب شده بود. دور گردن و مچ دست‌هایش هم باند نداشت و حالش خیلی بهتر بود:

- آبجی جونم مرسی که به حرفم گوش کردی زود برگشتی... آقا جانان خیلی داشت برات غصه می‌خورد...

نگاه هدیه از پشت فهیمه به جانان دوخته شد. جانان خندید و به سمت یخچال رفت:

- بله... این وسط فقط من غریبه بودم...

بطری شیر را بیرون آورد:

- و ترسناک...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه به حرفش خندید:

- شما تاج سری خودت خبر نداری...

به ساقی رو کرد و با لحنی معترض گفت:

- می‌بینی ساقی؟ خانم کوچولو زبون در آورده... الان به نظرت من با این فرشته گرد و قلنبه چی کار کنم؟

ساقی ابرویی بالا داد و با غیض نگاهی به پسرش انداخت:

- هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد... تو فعلا با یه لیوان شیر عسل خوشحالمون کن...

لیوان را داخل مایکروفر گذاشته بود. با شنیدن حرف مادرش بلند خندید:

- بله دیگه...با خانم‌ها محاصره شدم. کاش لااقل سپهر یا آرمان بودن با هم کتک می‌خوردیم...

لیوان شیر و عسل را دست ساقی سپرد. پیرو حرف خودش، خانم‌ها را تنها گذاشت و سراغ لوازم هدیه رفت. مردد بود ساک لباس‌هایش را کجا بگذارد! برای جابه‌جاییِ علی، اتاق سابق هدیه را پاکسازی کرده بود. هر چه از منزل قبلی آورده بودند که حدس می‌زد یادآور لحظات دردناکی برای هدیه است در

رمان بازار
romanbazar.ir

این مدت بیرون انداخت. لباس‌های هدیه هم به اتاق خودش منتقل کرد. قبل از اینکه برگردد با خودش فکر می‌کرد به زور مجبورش می‌کند کنار خودش بخوابد. در ذهنش برای هدیه قلدری می‌کرد و زور می‌گفت. حالا که برگشته، ترسیده بود با کوچکترین اشتباهی دوباره او را از دست بدهد. چند تایی جعبه بالا برده بود که صدای هدیه را از پشت سرش شنید:

- ساقی جون فقط آشپزخونه بالا رو بچینیم کافیه...اگر از پله‌ها برم بالا سخت می‌تونم دوباره بیام پایین... لااقل همون جا می‌تونم آشپزی کنم...

برگشت و دید که هدیه به کمک شینا، کنار درگاه آشپزخانه ایستاده. حالا که ایستاده بود می‌شد دید شکمش بیش از حد بزرگ است. طوری که مجبور بود با دست نگهش دارد. ساقی کمی فکر کرد و گفت:

- جان... فکر می‌کنی بتونی بلور خانمو بیاری؟

بلور خانم می‌توانست کمک حال هدیه باشد اما باید برایش جایی درست می‌کردند که شب‌ها بماند. بی فکر جواب داد:

- اتاق قبلی هدیه هست...الان کتابخونه و لوازم طراحی من اون جاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نگاهش بین جانان و ساقی رفت و برگشت:

- پس با اتاق مطالعه چی کار کردید؟

قبل از اینکه جانان لب باز کند و حرفی بزند، ساقی جوابش را داد:

- اون جا که دیگه اتاق علی شده...همین دیروز دکورش کامل شد... درسته جان؟

جانان مانده بود در برابر نگاه بسیار خاص و عجیب هدیه چه بگوید. مردمک‌هایش برق می‌زد و لب‌هایش نیمه باز مانده بود. طرز نگاهش به حدی پر از حرف بود که زبان جانان را بند آورد. ساقی که سکوت جانان را دید دوباره پرسید:

- جان با توأم...

هدیه هنوز مطمئن نبود یا شاید باورش نمی‌شد مردش تا این حد پیش رفته باشد:

- برای علی اتاق درست کردی؟

لرزش محسوسی همیشه ته آهنگ کلام هدیه بود که در مکالمه‌های عادی هم حس می‌شد. وقتی این سوال را پرسید آن لرزش اوج گرفت. شنونده حس می‌کرد با زبانش نپرسید بلکه

رمان بازار
romanbazar.ir

با قلبش سوال کرد. هدیه و جانان به چشم‌های هم زُل زده بودند. شینا لبخندی زد و با حرکات ابرو به فهیمه علامت داد آنها را تنها بگذارند. فهیمه هم به بازوی ساقی ضربه‌ای زد و سه تایی از پله‌ها بالا رفتند. هدیه لحظه‌ای نگاهش را از جانان گرفت. نفس مرد بیچاره بالا آمد:

- اتاق مطالعه رو براش درست کردم که سرویس بهداشتی داره...بمونه پیش ما خیال تو هم...

کلامش نیمه ماند چون هدیه دوباره داشت با همان حالت نگاهش می‌کرد:

- عسلم تو نگران نباش... پرستار گرفتم براش... راستی حجت کجاست؟

برای فرار از آن نگاه که مثل لیزر داشت قلبش را سوراخ می‌کرد حرف حجت را پیش کشید. خودش را مشغول گرفتن شماره حجت نشان داد اما حس می‌کرد هدیه همچنان با همان حالت خیره‌اش شده:

- من برم ببینم علی خودش گفته نیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه فرار کند لحظه‌ای هدیه را نگاه کرد. لبخند شیرینی که هرگز در این چهره همیشه غم زده شکوفا نمی‌شد سوپرایزش کرد:

- کمک می‌کنی ما سه تا بیایم بالا آقای پدر؟

می‌دانست بالا رفتن هدیه یعنی اینکه شب کنار جانان بخوابد. با اینکه خیلی دلتنگ بود اما نمی‌خواست مجبورش کند:

- عزیزم برات سخته... بیا بشین روی کاناپه. من برات همه چیز میارم راحت باشی...

لبخند زیبای هدیه عمق گرفت:

- خودت هم پیشم می‌خوابی؟

لب‌های جانان باز مانده بود اما نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. نمی‌دانست این یک دعوت است یا از روی ترس پرسیده شده:

- نه عزیزم...خیالت راحت باشه...

حالا دیگر لبخند هدیه تبدیل به تک خنده‌ای صدا دار شده بود:

- اگر ما سه تا بدون تو نخواییم بخوابیم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای در آغوش گرفتنش داشت جان می‌داد. بی اختیار خندید و سرش را پایین انداخت. قلبش از دلتنگی مچاله شد اما جلوی خودش را گرفت:

- هر چی تو بخوای...به هر حال فکر کنم باید بیایی بالا علی رو ببینی...

هدیه آرام نزدیک شد. دست چپش را سمت جانان گرفت و با دست راست به دیوار کنار راهرو تکیه زد:

- ولش کن...

جانان آرام دستش را گرفت. پوست نرم و لطیفش روی دست‌های مردانه جانان سُر خورد. انگشتان کوچکش را جمع کرد. محکم دست جانان را گرفت:

- دیگه دنبالش نمی‌رم...باید خودش بیاد...چقدر ناز بکشم؟

پله دوم هم بالا رفته بود. ایستاد و نفسی گرفت:

- بچه که نیست... من الان باید همه وقتمو برای شوهر و بچه‌های خودم خرج کنم... وقت دلداری دادن آقا رو ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط دستش را روی کمر هدیه گذاشته بود. می‌ترسید کنترلش را در برابر این همه دلبری از دست بدهد:

- شما الان فقط به فکر سلامت خودت باش عزیز دلم... من با علی حرف می‌زنم...

هدیه روی پله چهارم و جانان یک پله پایین‌تر بود. هدیه ایستاد و دستش را کشید. با احتیاط چرخید و هر دو دستش را روی شانه‌های جانان گذاشت. اختلاف یک پله هم نمی‌توانست قدهایشان را با هم تنظیم کند. هدیه خندید و نگاهش را پایین انداخت:

- یکی برو عقب...

جانان متوجه منظورش نشده بود:

- می‌خوای برگردی؟
- نه ... برو عقب بهت بگم...

یک پله پایین رفت. حالا صورت هر دو مماس یکدیگر بود. جانان کمی گیج به پشت سر هدیه نگاهی انداخت:

- می‌خوای روی دست بلندت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش تمام نشد. هدیه هر دستش را یک طرف صورت جانان گذاشت و با بوسه لب‌هایش را به هم دوخت. به حدی از این حرکت شوکه شده بود که تا چند ثانیه دست‌هایش مردد بین زمین و آسمان ماند تا اینکه هدیه دست‌هایش را دور گردن جانان حلقه کرد و لب‌هایش را بیشتر فشرد. جرأت کرد بغلش کند. ثانیه‌ها لب‌های هدیه ثابت ماند تا خودش عقب کشید. خندید و پیشانی‌اش را به جانان تکیه داد:

- آخیش... دلم تنگ شده بود...

جانان داشت فکر می‌کرد فقط یک بار هدیه را با چنین لبخندی دیده. شب عروسی خاطره انگیز هم هدیه به پهنای صورتش می‌خندید و اجازه می‌داد دندان‌هایش دیده شود:

- خیلی دوستت دارم...

شانه‌های ظریفش از هیجان، میان دست‌های جانان جمع شد. انگشتانش را میان ته ریش جانان حرکت داد و نوک بینی‌اش را به بینی جانان مالید:

- من هم دوستت دارم غول مهربونم...

نگاهش به چشمان سبز و خیس جانان افتاد. احساسش را می‌شد از مردمک‌های لرزان و زیبایش خواند. انگشت‌هایش را میان

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای جانان فرو برد. سرش را پایین کشید و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت:

- خوبه اینجا دستم بهت می‌رسه...

جانان دیگر طاقت نداشت. سرش را کج کرد و گونه هدیه را آرام بوسید:

- نمی‌خوام اذیتت کنم ولی خیلی دلم برات تنگ شده...

کنار گوش جانان پچ زد:

- الان یکی میاد از خجالت آب می‌شم...بریم بالا؟
- همه دنیا هم بیاد برام مهم نیست... ولی باشه... آروم بیا، من گرفتمت...

هدیه روی مبل‌های نشیمن طبقه بالا نشست. تارا هم سریع خودش را رساند مثل بچه گربه به مامی جانش چسبید. جانان لوازم را بالا می‌آورد و به راهنمایی هدیه در آشپزخانه یا اتاق‌ها می‌چیدند. با آمدن تارا، مجبور شده بودند عجولانه لوازمی که برای سیسمونی نوزاد خریدند در اتاق تارا بگذارند. وقتش رسیده بود فکری به حال اتاق پسرها کنند. ساقی کمی گیج پرسید:

- ما چرا اصلا یاد اتاق بچه‌ها نبودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان پیشنهاد داد:

- فردا هر چی توی اتاق مطالعه هست می‌فرستم زیر زمین... خوبه؟ فقط بلور خانمو چه کار کنیم؟

ساقی طبق معمول داشت نقشه دکوراسیون می‌کشید:

- آره ولی باید کتابخونه رو رد کنی... خیلی برای زیرزمین بزرگه... من می‌گم کاغذ دیواریش هم با یک پوستر بزرگ عوض کنیم...

هدیه ذوق زده استقبال کرد:

- وای آره خیلی خوشگل می‌شه... مثل همون که توی خونه شما دیدم؟

ساقی سری به علامت مثبت تکان داد و هدیه با لبخند به شینا رو کرد:

- به نظرت تا فردا لوازم چوبی می‌رسه؟

قبل از جواب دادنِ شینا، جانان و ساقی به سمت هدیه چرخیدند و تقریبا با هم پرسیدند:

- لوازم چوبی؟
- دیگه چی خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه بلند خندید. برای چند ثانیه ساقی و جانان بهت زده نگاهش می‌کردند. تا این لحظه هیچ کدام صدای قهقهه زدن بی پروای هدیه، آن هم با فکی کاملا باز را نشنیده بودند:

- نترسید... فقط دو تا تیکه است...البته کالسکه هم هست که قرار شد زنگ بزنه آدرس بدم...

فهیمه دیگر نتوانست سکوت کند:

- آبجی هر چی پول گرفتی خرج کردی؟

هدیه هنوز می‌خندید. دستش را بر شانه فهیمه‌ای که روی مبل کنارش نشسته بود گذاشت:

- مگه کلا چقدر پول بود؟ بعضی تیکه‌هاش‌و قبلا از همون مغازه که با هم قسطی جهیزیه می‌خریدیم گرفته بودم مال الان نیست. نترس یه کم برای علی نگه داشتم. سیسمونی بچه‌هام درست بشه خیالم هم راحت می‌شه.

ساقی بی طاقت جلو رفت و بوسه‌ای روی فرق سر هدیه گذاشت:

- الهی فدات بشم انقدر بامزه می‌خندی...خودت می‌دونی وجودت برامون بس بود... چرا این همه اثاث خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هدیه بالا آمد و روی چهره مهربان ساقی نشست:

- به نظرت با چقدر پول می‌تونم یه کسب و کار خونگی راه بندازم؟ نمی‌خوام پول بدم به خودش... ولی روی یه چیزی می‌شه سرمایه گذاری کرد؟ هان؟
- آره عشقم چرا نشه؟ بسپارش به من و جان...

جانان داشت دیوانه می‌شد. به اتاق پناه برد و مستقیم وارد سرویس بهداشتی شد. آبی به سر و صورتش زد و برگشت. دست به کمر نگاهش را در خانه چرخاند. با اینکه چهار اتاق خواب داشت اما اگر می‌خواست یک پرستار دائمی بیاورد نیاز به اتاق بیشتری داشتند. دستش را روی ریش‌هایش کشید:

- فردا یکی رو میارم ببینم توی تراس می‌شه اتاق ساخت؟

ساقی هم تأیید کرد:

- آره...تراس به این بزرگی بلا استفاده افتاده... اگر اتاق بسازی می‌تونم بگم بلور خانم بیاد دائم اینجا بمونه...خیلی خوب می‌شه...

هدیه خجالت زده نگاهی به اتاق علی کرد:

- علی که اینجا نمی‌مونه... براش یه جایی پیدا می‌کنم...فعلا تا پاش خوب بشه مزاحم شماست...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چطوری تشکر کنم... باز هم شرمنده محبتتون شدم...

جانان نگاهی زیر چشمی به هدیه انداخت. برعکس هدیه که همیشه فکر می‌کرد هیچ کدام از این شادی‌ها برایش ابدی نخواهد بود، جانان لحظه‌ای نمی‌خواست رفتن یا جدایی را تصور کند:

- علی می‌مونه عشق من...نگران این چیزها نباش... آخرش اگر دیدم براتون سخته همین دور و اطراف براش خونه اجاره می‌کنم...خونه قبلیم هنوز خالیه...

ساقی پرسید:

- پس اون مستأجره چی شد؟
- هنوز قولنامه ننوشتیم... کنسلش می‌کنم شاید به درد علی خورد...

منتظر بود هدیه طبق معمول مخالفت کند اما بحث را ادامه نداد. سپهر، برای شام کباب خرید و به این جمع ملحق شد. آرمان هم آمد. همگی بشقابی در دست گرفتند و در همان طبقه غذا خوردند. جانان میان حرف‌هایشان فهمید که هدیه تمام این مدت با سپهر در ارتباط بوده و چند باری یکدیگر را دیده‌اند. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه آرمان هم رفته بود. دلش گرفت. همه او را از هدیه دور نگه داشتند. نگاه‌های هدیه را به در اتاق علی می‌دید. دلش می‌خواست گوش علی را بپیچاند. یقه‌اش را بچسبد و چهار تا سیلی به پسرک مغرور بکوبد شاید دست از خون کردن دل عمه‌اش بردارد. بلند شد و بشقابی پر از غذا کرد تا به این بهانه سراغش برود. به محض اینکه سمت اتاق رفت، هدیه متوجه شد:

- آقا جانان... می‌شه نری؟!

ایستاد. کنار هدیه رفت و آرام گفت:

- عزیزم براش شام می‌برم...یکی باید باهاش حرف بزنه...

هدیه پر مهر نگاهش کرد. بشقاب را از دستش گرفت و روی میز کنار مبل گذاشت:

- نیازی نیست... اگر گرسنه باشه باید بیاد بین بقیه بخوره...

جانان لب‌هایش را به داخل جمع کرد و صاف ایستاد. چند ثانیه به قیافه حق به جانب هدیه خیره شد. با خودش فکر می‌کرد آخر این دو تا چقدر لجباز و مغرورند؟! باید یادش بماند هرگز هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

را سر دنده لج نیاندازد. با عشق عمیقی که به علی دارد حاضر نیست از خر شیطان پایین بیاید. وای به حال جانانی که هنوز فکر می‌کرد احساسش به هدیه یک طرفه است. هر چه بیشتر درباره ارتباط هدیه با دیگران در مدت غیبتش می‌شنید مطمئن تر می‌شد که عشق فقط در قلب خودش بیداد می‌کند و هدیه از سر اجبار مهربان شده.

بعد از صرف شام، مهمان‌ها کم کم رفتند. هدیه به اتاق تارا رفت و روی تختش نشست. کمک کرد لباس راحت بپوشد. جانان به درگاه اتاق تکیه زده بود نگاهشان می‌کرد. برای حرف زدن با هم خیلی مشکل داشتند اما به هر ترتیبی بود حالی هم می‌کردند. رابطه‌شان خیلی قشنگ بود. تارا که روی تخت جای گرفت از هدیه خواست برایش کتاب قصه بخواند. کتابی به زبان انگلیسی که قطعا هدیه یک کلمه‌اش را هم نمی‌توانست بخواند. کتاب را باز کرد و نگاهی به نقاشی‌هایش انداخت. با اینکه نمی‌دانست داخلش چه نوشته اما از روی نقاشی‌ها حدس زد و شروع به شکلک در آوردن کرد. تارا از خنده روی تخت به خودش می‌پیچید. هدیه هم می‌خندید. بلند و واضح بدون اینکه بخواهد مثل همیشه خودش را پنهان کند:

- هدیه جان چیزی لازم نداری؟ من برم دوش بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نیم نگاهی با لبخند به جانانی که نگاهش پر از حسرت بود انداخت:

- نه به شرطی که دست به سبیل‌های مورد علاقه‌ام نزنی...بعدش بیا کارت دارم.

بی اختیار دستش را روی سبیل‌هایش کشید:

- که مورد علاقه شماست؟ ریش‌هام چی؟

دوباره نگاهش کرد و انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید با لبخند بالا آورد:

- دستت به دارایی‌های من بخوره جیغ می‌زنم...

لجش گرفت:

- آهان...پس می‌رم همه رو می‌تراشم...

چشم‌های هدیه به حالت بامزه‌ای گرد شد و جیغ جیغی گفت:

- نه...نکنی یه وقت...

جانان ابروهایش را بالا داد و تکیه‌اش را از در گرفت:

- تا شما باشی نری دارایی‌های عزیز بنده رو کوتاه کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به بیرون برداشت و او هم انگشت اشاره‌اش را سمت هدیه گرفت:

- دفعه آخرت باشه به موهای مورد علاقه من دست بزنی...

باورش نمی‌شد هدیه با بازیگوشی لب پایینش را بیرون بدهد و خودش را لوس کند. دلش ضعف رفت:

- این هم بگم... خیلی خوشگل شدی تربچه...

نیش هدیه باز شد:

- برو کم زبون بریز...زود بیا کارت دارم.

می‌دانست هدیه قصد دارد شب کنارش بخوابد. نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی خاطرات تلخش دوباره زنده شود. دوش گرفت. ریش و سبیلش را کمی مرتب کرد. از نوجوانی عاشق برند نیوِآ بود. تمام محصولات آرایشی و بهداشتی که می‌خرید از همین مارک بود. همان روز صبح، قبل از آمدن هدیه همه را دور ریخته بود. می‌دانست عطرش ممکن است هدیه را اذیت کند. از حمام که بیرون آمد در کمدش را باز کرد. شب قبل یک کیسه لوازم بهداشتی مردانه از برندی متفاوت خرید که هنوز آکبند بودند. نم موهایش را گرفت و از افتر شیو کمی به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش زد. تیشرت و شلوار راحتی پوشید. حوله هنوز دور گردنش بود که از اتاق بیرون آمد. همزمان هدیه هم از اتاق تارا خارج شد. ایستاد و چشم‌هایش را بست. با لذت بو کشید:

- اوم...چه بوی خوبی!

چطور خودش را کنترل کند این شیرین عسل را گاز نزند؟ نفس بلندی کشید. هدیه چشم‌هایش را باز کرد. لبخند پهنی زد و با حرکت سرش اشاره کرد:

- تارا خوابش برد...بریم توی تراس حرف بزنیم؟

آرام نزدیکش شد. دستش نافرمانی می‌کرد. می‌خواست چانه هدیه را بگیرد و گونه‌هایش را لمس کند. برای همین مشتش را گره زد تا هرز نپرد:

- عزیزم خسته‌ای...نمی‌خوای بخوابی؟

چشم‌های هدیه برق عجیبی داشت:

- می‌خوام گربه رو دم حجله بکشم! شما مشکلی داری؟ نکنه از پسرای گولاخم می‌ترسی؟

خندید. وروجک فسقلی چه زبانی در آورده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا که قدرت دست شماست...بفرمایید من پشت سرتون میام...

هدیه جلوتر راه افتاد. وارد آشپزخانه کوچک کنار نشیمن شد:

- می‌خوام قهوه جوش صورتیمو افتتاح کنم.
- این موقع شب؟

درِ محفظه بالای قهوه جوش را با ذوق باز کرد و خندید:

- این جا باید قهوه بریزم؟

دلش ضعف رفت که بلد نیست. نزدیک رفت و انگشتش را روی نشانه‌های درج شده جلوی محفظه گذاشت:

- نه عشقم... این علامت‌ها رو می‌بینی؟ اینجا آب می‌ریزی... این علامت‌ها نشون می‌ده چند تا فنجون برات قهوه دم می‌کنه...البته این دستگاه کوچیکه بیشتر از چهار تا جا نداره...توی پایینی دوازده تا هم جواب می‌ده. (منظورش قهوه جوش خودش در آشپزخانه اصلی است.)

هدیه با دقت نگاه می‌کرد:

- پس قهوه کجاش بریزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در پشت قهوه جوش را باز کرد. پیمانه‌اش را بیرون آورد و جلوی چشم هدیه گرفت:

- برای هر فنجون یک پیمانه سر پُر توی فیلترش...

چشم‌های هدیه با علاقه گشاد شد:

- وای این چه خوشگله؟ من ندیده بودمش...کجاش بود؟

به خاطر یک قاشق پلاستیکی انقدر ذوق کرده بود؟! آن همه کادوهای گران قیمت که برایش خرید تا این حد خوشحالش نکرد. ناامید کننده بود. داشت جان می‌کند موهایش را نوازش نکند. لبخند زد و بسته قهوه فرانسه را از کابینت بیرون آورد:

- من می‌ریزم شما نگاه کن یاد بگیر...

مثل بچه‌ها با صدایی جیغ جیغی و هیجان زده می‌خواست خودش اسباب بازی‌اش را افتتاح کند:

- بده من... خودم می خوام بریزم... اصلا برو بیرون ببینم...

جعبه قهوه را از دست جانان کشید و با دقت پیمانه قهوه جوش را درونش فرو برد. وقتی کار می‌کرد لب‌هایش از هم باز مانده بود. جانان به نیمرخش خیره شده بود. با خودش فکر می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر یک دقیقه دیگر در همین وضع بماند کنترلش را از دست می‌دهد:

- من برات فنجون میارم...

هیجان زده تقریبا جیغ خفه ای زد:

- نه... برو توی تراس من میام...
- با این حالِت؟!
- می‌تونم... می‌تونم... برو دیگه...

دیوانه‌اش کرده بود. با حرص لب‌هایش را به هم فشرد:

- خدایا خودت صبرم بده...

از آشپزخانه تنگ و کوچک بیرون رفت:

- اگر کمک خواستی صدام کن.

جوابش را نداد. سخت مشغول بازی با قهوه جوش صورتی عزیزش بود. جانان در تراس را باز کرد. نسیم خنکی می‌وزید که حال خودش را جا می‌آورد. بدنش داشت از حرارت می‌سوخت و با اینکه پوستش هنوز خیس بود اما دلش دوباره یک دوش آب سرد می‌خواست تا از احساس عمقیش نسبت به هدیه فرار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرد هدیه ممکن است سردش شود. پتو سفری سبکی از کمد دیواری نشیمن برداشت و روی یکی از صندلی‌های بامبوی داخل تراس انداخت. چند دقیقه‌ای تنها نشست تا بالاخره هدیه با یک سینی حاوی دو فنجان قهوه آمد. خیز برداشت کمکش کند اما هدیه گفت:

- بلند نشو...می‌خوام از شوهرم پذیرایی کنم...

این واژه «شوهر» را امروز دو بار به کار برده بود. یک دستش زیر سینی و دست دیگرش زیر شکم بزرگش بود. به سختی و محتاطانه راه می‌رفت اما لبخند می‌زد. به میز که رسید و سینی را بالاخره به دست جانان سپرد لحظه‌ای لبخندش پر زد:

- همه‌اش ریخت...

فنجان و نعلبکی که خودش خریده را روی سینی کوچک پلاستیکی که خودش خریده چیده بود. ذوق زنانه‌اش برای استفاده از جهیزیه، دل جانان را برد. چه خوب که حالا احساس بهتری دارد. بلند شد صندلی را برایش آماده کرد:

- بشین عزیزم خیلی هم عالی شده... چه فنجون‌های خوشگلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

«مثل خودت کوچولو و خوردنی»

دوباره لبخند زد:

- آره عاشق این گوگولیاش بودم...چقدر خوب که حشمت دودش نکرده... وگرنه تا ابد چشمم دنبالش می‌موند...

روی صندلی که نشست، جانان پتو را دور شانه‌هایش انداخت. در ذهنش خم شد بوسه‌ای روی زخم‌های پشت گردن هدیه که آزادانه به نمایش گذاشته بود نشاند:

- شما عاشق گوگولی‌های فنجون جهیزیه‌ات می‌شی ولی این شوهر بیچاره‌ات باید التماس کنه ازش نترسی؟ باشه خانم یادم می‌مونه...

از کنار هدیه که می‌گذشت نگاه خیره و براقش داشت او را می‌کشت:

- صندلی رو بکش جلو نزدیک من بشین...خیلی دوری...

امشب هدیه قصد کرده بود جانان را به مرز جنون برساند. کمی صندلی را نزدیک کرد اما قبل از اینکه بنشیند، هدیه دسته‌اش را کشید و مماس صندلی خودش کرد:

- بشین آقامون...خوابت که نمیاد؟ خسته شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید با این «آقامون» گفتن چه بلایی سر دل جانان آورد. عملا تنش لرز رفت. روی صندلی که نشست بی جهت اخم کرده بود. نعلبکی‌ها را برداشت و روی زمین خالی کرد:

- نه عزیزم من فقط نگران شمام...خوب شد یه کم خوابیدی...

دست هدیه روی ساعد دستش قرار گرفت. نفس جانان لحظه‌ای قطع شد. دلش می‌خواست مثل بچه‌ها زیر گریه بزند:

- حالت خوبه جان؟

آن لرزش لعنتی ته گلوی هدیه همیشه برای جانان قشنگ بود. حتی آن روزها که فکر می‌کرد هدیه هیچ جذابیتی ندارد این خش زنانه روی صدای هدیه را دوست داشت. امشب بیشتر خودنمایی می‌کرد. مخصوصا حالا که لحن صحبتش خیلی مهربان و صمیمی بود. نگاهش روی دست کوچک و ناخن‌های از ته گرفته‌ی هدیه ماند. نتوانست در برابر یک شکایت عاشقانه خودداری کند:

- ازت دلخورم سیندرلا...دلم شکسته...
- می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرأت کرد به چشمان هدیه نگاه کند. امشب به چشمش زیباتر از همیشه بود. مخصوصا با آن لبخند شیرین و برق نگاهش شبیه قرص ماه شده بود:

- اشکال نداره... دیگه گذشت...همین که اینجایی برام کافیه...

جلوی چشمان پر از خواهش جانان، لب‌هایش را با زبان‌تر کرد:

«نکن پدرسوخته گازت می‌گیرم ها!»

- معذرت می‌خوام. رفتنم... هم اشتباه بود هم درست... حداقل با خودم کنار اومدم.

تای ابروی جانان بالا رفت. هنوز دست هدیه روی ساعدش بود. می‌توانست با همین تماس کوچک جانان را از خود بی خود کند:

- که با خودت کنار اومدی؟ بفرمایید الان تکلیف من چیه؟ باید همین طور بشینم فقط نگاهت کنم؟

بیشتر به سمت هدیه چرخید. لحنش طلبکار و کمی عصبی بود اما هدیه کاملا خونسرد نگاهش می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم دوستت دارم نشنیدی...گفتم همه جوره حمایتت می‌کنم قبول نکردی...با همه وجودم بهت اعتماد کردم اما تمام مدت به رفتن فکر کردی... هدیه من باید چه کار می‌کردم دلت به زندگی با من گرم بشه؟ نفهمیدی چی کشیدم؟ تو بزرگترین کابوسی که داشتم واقعی کردی...حتی یک ثانیه نمی‌تونی فکر کنی وقتی فرار کردی من چه حالی داشتم...

لب‌های هدیه بیشتر فرم لبخند گرفت. لبخندی پر از مهربانی و دلگرم کننده:

- الان داری سرم غر می‌زنی؟

حرصی شده بود اما نه از روی عصبانیت. بیشتر از اینکه مجبور است این همه خودش را در برابر حمله کردن به هدیه کنترل کند داشت جوش می‌آورد:

- غر؟! من الان باید تو رو...

لبش را گزید تا تصورات هوس آلود ذهنش را به زبان نیاورد. خنده ریز هدیه هم بیشتر روی اعصابش رژه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی که از من می‌ترسی؟ آره می‌دونم یک مدت خیلی بدرفتاری کردم. قبلش چی؟ تو از روز اول از من می‌ترسیدی...کاری کردی از خودم بدم اومده...

انگشتان هدیه روی دست جانان کمی فشرده شد. جانان نفس کم آورده بود:

- جان...هنوز هم می‌ترسم...من یک آدم مشکل دار با یک گذشته تلخم... مثل تو نیستم. مشکل از تو نیست قبلا هم گفتم...

دیگر نمی‌توانست رفتارش را کنترل کند. کامل به سمت هدیه چرخید و دستش را گرفت:

- عزیز دل من...خب باید با من حرف بزنی. خیلی چیزها رو با هم می‌تونستیم حل کنیم ولی تو فقط فرار کردی...

نگاه هدیه روی دست‌های جانان نشست. تصور کرد با گرفتن دست هدیه باعث رنجش یا ترسش شده. لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشرد و دستش را عقب کشید اما هدیه دست دیگرش را روی دست جانان گذاشت. با این حال نگاهش را از دست‌هایشان نگرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومدم با اون وضع توی زندگی شما... پر از حس حقارت بودم...خونه‌ی پدرمو که دیدی...ما کجا و شما کجا؟

جانان خواست حرفی بزند اما هدیه اجازه نداد:

- هیس... فقط گوش کن...روزهای اول مطمئن بودم قرار نیست به جایی برسیم ولی ساقی طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ اتفاقی نیافتاده...من هم دلم می‌خواست دوست داشته بشم...دلم می‌خواست عزیز باشم...ولی نه زورکی...

نگاهش بالا آمد و به چشمان جانان دوخته شد. مردمک‌هایش می‌لرزید و کمی نم داشت:

- من تماشا می‌کردم... ساقی هر روز صبح روی تردمیل می‌دوید. یک ساعت حرفه‌ای یوگا می‌کرد. وقتی با تلفن حرف می‌زد صداش می‌اومد...

نفسی گرفت و موهای کوتاهش را پشت گوش فرستاد:

- می‌دیدم که هر روز کتاب می‌خونه... می‌شنیدم با دوست‌هاش درباره چی حرف می‌زنه...سفر فلان کشور...برنامه اسپا...حراج فلان برند...همه این‌ها برای من غریب بود... من تنها بودم ولی تو مادرتو داشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتوانه داشتی... من نصف حرف‌های شما رو نمی‌فهمیدم انگار که اصلا زبان شما فرق می‌کرد...می‌دونم خیلی از رفتنم ترسیدی و حال بدی داشتی... حالا فکر کن من چه حالی داشتم وقتی اون روزها بین شما بودم و فکر می‌کردم برای هم زبون شدن با شما چقدر باید تلاش کنم؟ چقدر باید قایم می‌شدم که کمبودهامو کسی نبینه؟ که آب نشم هر لحظه از خجالت و شرمندگی...

چه خوب که این چیزها را می‌گفت. جانان هرگز این طوری به داستان خودش و هدیه نگاه نکرده بود:

- عشقم چرا با من حرف نزدی؟ لااقل با ساقی...

تلخ خندید و شانه ای بالا انداخت:

- چی می‌گفتم؟ چند تا کتاب باید می‌خوندم که بتونم با تو یا ساقی مثل خودتون حرف بزنم؟ چند ساعت باید ورزش می‌کردم که بتونم همپای مردی مثل تو باشم؟ ترس‌های دیگه ای هم بود...

گونه‌هایش سریع سرخ شد و نگاهش را دوباره به دست‌هایشان دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون روز صبح با اون حال از توی بغلت بلند شدم. تو نمی‌تونی بفهمی من چه حس وحشتناکی داشتم...هنوز نگاه‌های مردم توی اتوبوس به پاهای بدون کفشم یا دلسوزی‌هاشون وقتی بلند بلند گریه می‌کردم از یادم نرفته... انگار همین الان اتفاق افتاده...وحشتی که درونم بود هیچ وقت تنهام نگذاشت...

جانان با محبت دستش را فشرد:

- عشقم می‌دونم حرف زدن درباره‌اش خیلی برات سخته...می‌فهمم که من خیلی زود ازت توقع کردم اجازه بدی باهات رابطه داشته باشم...

نفس بلندی که هدیه کشید شبیه یک آه عمیق بود:

- اتفاقا تو کار درستی کردی...من باید روز اول با ماندانا خانم حرف می‌زدم. باید درس می‌گرفتم که دست از تربیت اشتباهم بردارم اما این کار رو نکردم...من از همون شب ...

باز هم شرمش آمد درباره مشکلات زنانه‌اش حرف بزند. گونه‌هایش از سرخی تقریبا کبود شد. چانه‌اش از بغض لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دستش در میان دستان گرم جانان یخ زد و لرزید اما می‌خواست تحت هر شرایطی حرفش را بزند:

- اذیت می‌شدم...درد داشتم... فقط کابوس هام نبود. با چند تا پماد و قرص مشکلم حل شد ولی می‌دونی جان؟... من عادت نکردم از کسی کمک بگیرم. نرفتم که ترکت کنم. شما به من فرصت نمی‌دادید خودمو جمع و جور کنم...

اشکی که روی گونه هدیه راه افتاده بود بغض جانان را هم عمق داد. آرام با پشت دست گونه ملتهبش را لمس کرد. هدیه لرزید اما کار عجیبی کرد. صورتش را به دست جانان چسباند و بوسید. با بغض لبخند زد و به چهره بهت زده و گر گرفته جانان خیره شد:

- اگر انقدر خوب نبودی من چی کار می‌کردم؟ تا ته دنیا مدیونتم...

جانان بی قرار شده بود:

- کاری نکن بلندت کنم سفت فشارت بدم جیغت بره آسمون...

هدیه خندید. خنده‌ای بسیار زیبا و دخترانه که عشق بیشتری به قلب جانان تحمیل کرد. به همین قانع نشد. دسته‌های صندلی را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و برخاست. وقتی درون آغوش جانان می‌خزید و روی پایش می‌نشست نگاه مردش مثل ستاره‌ها می‌درخشید:

- سنگینم؟

چطور باور می‌کرد که هدیه به خواست خودش آمده و روی پایش نشسته:

- خودت چی فکر می‌کنی تربچه طرد و خوشمزه؟

دست‌هایش را دور گردن جانان انداخت:

- این طوری خوبه؟

بدون هیچ حرکتی که هدیه را بترساند فقط خیره به چشم‌هایش لبخند زد:

- از این بهتر هم می‌شه؟

هدیه سرش را کمی کج کرد و با محبت روی صورت جانان دست کشید:

- می‌اومدی خونه... جلوی در داد می‌زدی همه رو صدا می‌کردی...

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونی چقدر ترسناک بودی...

مردد دستش را بالا آورد و موهای کنار پیشانی هدیه را کمی عقب داد:

- می‌اومدم خونه... می‌دیدم توی اتاق قایم شدی... دلم می‌خواست اون در لعنتی رو بشکنم...داد بزنم دلم تنگه برات...

سر هدیه از خنده عقب رفت و شاهرگش جلوی چشم‌های جانان قرار گرفت. دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند:

«لعنت بهت مرتیکه بی جنبه‌ی سست عنصر!»

با حرص صورتش را زیر گردن هدیه برد و تنش را به سینه‌اش فشرد. هدیه خودش را جمع کرد و غر زد:

- نکن له شدم...

محکم بو کشید. با اینکه عطر نزده و کمی پوست تنش به خاطر عرق ریختن‌های دائمی چسبناک بود اما رایحه عجیبی داشت. چیزی شبیه زن یا شاید مادر:

- دیوونه شدم...نمی‌دونی چقدر می‌خوامت...

هدیه خیلی بانمک می‌خندید و خجالت می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قلقلکم میاد... نگاه کن چی کارم کردی؟

فاصله گرفت و به بازوی هدیه که بالا گرفته بود نگاهی انداخت. طفلکی پوستش دونه زده بود:

- آخر منو می‌کشی... چرا انقدر وحشی هستی؟

چند ثانیه به هم خیره شدند. هر دو لبخند می‌زدند. این یعنی هدیه حس بدی ندارد. جانان کمی عضلاتش را شل کرد و به صندلی تکیه داد. تن هدیه بیشتر روی بدن جانان افتاد. نگاهشان همچنان به هم قفل شده بود. سکوت را هدیه شکست:

- اون دو تا گرز رستم که زدی توی پذیرایی رو می‌شه برداری؟

جانان بلند خندید. باورش نمی‌شد هدیه از این چیزها ترسیده:

- واقعا تو رو می‌ترسونه؟
- نباید بترسم؟ شوهرم همیشه بهش چاقو ضامن دار آویزونه... هر طرف نگاه می‌کنم تبر و گرز و تیر کمون می‌بینم... در ضمن یادم نرفته که می‌خواستی در خونه آقا سپهر رو بشکنی... آخه تو یکی رو نشون من بده که با این چیزها سرگرم بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس مردانه عجیب و لذت بخشی به او می‌داد. باید هدیه را روشن می‌کرد:

- ببین خانم کوچولوی ترسو...اولا که من هیچ وقت در خونه سپهر رو نمی‌شکستم...
- حتی اگر باز نمی‌کردم؟
- حتی اگر باز نمی‌کردی...اصلا نمی‌تونستم چون در ضد سرقت با یه تبر کوچولو خراش هم بر نمی‌داره. فکر کنم گزینه دومم این بود پشت در خونه زار زار گریه کنم...

هر دو با هم خندیدند و جانان ادامه داد:

- دوما... من خیلی بچه بودم که رفتم کلاس‌های تیراندازی...ممکنه فردا مجبور بشیم پسرها رو هم بفرستیم...

نگاه هدیه پر از وحشت و تعجب بود:

- آخه چرا؟ مگه قراره مثل انسان‌های اولیه بریم شکار؟

جانان که با ذوق هدیه را در آغوشش می‌چلاند و سرش را می‌بوسید، هدیه چیزی نمانده بود از ترس پس بیافتد:

- عشقم... شکار هم می‌برمت...صبر کن پسرها به دنیا بیان با تارا می‌ریم قرقاول می‌زنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- با تارا؟ واقعا فکر می‌کنی کار درستیه؟...

توجیه کرد:

- من حرفه‌ای‌اَم دختر...جلوی بچه که نمی‌زنم... چی درباره من فکر کردی؟
- آخه این کارها چیه؟

با لذت، بدن هدیه را بیشتر به سمت خودش کشید و لبش را گزید:

- خیلی کیف می‌ده این طوری می‌ترسی...
- ببین اذیت می‌کنی؟
- جون...

این «جون» گفتن پر احساس دوباره رنگ به گونه‌های هدیه بخشید. جانان نفسی گرفت و لحنش جدی شد:

- ببین مامان فسقلی خوشگل من که با این موهای با نمکت گرد و قلنبه شدی...آقاتون از وقتی بچه بود با انرژی ذخیره زیادش مشکل داشت...بابا جهان برای اینکه من کمتر برای خودم و بقیه مشکل ساز بشم هر روز باهام کار می‌کرد...مثل کاری که من با تارا کردم...شاید بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خطرناکه ولی نمی‌تونی تصور کنی چقدر تارا توی این مدت خشم فرو خورده‌اش رو تخلیه کرده و آروم شده...

هدیه قانع نمی‌شد:

- خُب این طوری که راه صدمه زدن به خودش و بقیه رو یاد می‌گیره...
- ما بهش حس امنیت می‌دیم... توانایی‌های جدیدش هم این حس رو تقویت می‌کنه... زیر نظر خودمون انرژی تموم نشدنی درونش رو تخلیه می‌کنه...متوجه نشدی چقدر با بقیه بهتر رفتار می‌کرد؟

شانه‌های هدیه شل شد:

- آره طفلکم خیلی آروم شده... ولی آخه شکار؟

جانان دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد:

- باشه... نمی‌ریم... ولی خوبه که بدونی تارا حسابی افتاده تو خط سکوئِنس...

وقتی هدیه نفهمید سکوئِنس یعنی چی چشم‌هایش تار شد. روی نگاهش را پرده‌ای از تاریکی گرفت. لحظه‌ای جانان فکر کرد به خاطر تارا ناراحت شده:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودم دارم بهش آموزش می‌دم...مربی هم داره نگران چیزی نباش...

سرش را پایین انداخت و بغض دار گفت:

- می‌بینی؟ به خاطر همین چیزها می‌گفتم زندگی ما نمی‌شه...

«باز من چه غلطی کردم که بنای رفتن گذاشتی دختر؟»

دل جانان لرزید. دست زیر چانه هدیه گذاشت و صورتش را مماس خودش نگه داشت:

- تو بخوای کلا تمومش می‌کنم...

هدیه نفسی بلند کشید:

- می‌دونی؟ روزهای اول به خودم فشار می‌آوردم که درباره آینده خیالبافی نکنم...ولی تو...

«تو غلط می‌کردی. آینده ما بدون هم معنا نداره.»

- من خیلی شنیدم که بابات لندن درس خونده اما نمی‌دونم چه رشته‌ای؟
- بابای من متخصص زنان بود... الان تخصص بابام جلوی خوشبختی ما رو می‌گیره یا ممه های قلنبه‌ی من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های هدیه کاملا گرد شد و رنگش به کبودی زد. جانان قهقهه‌ی بلندی زد و میان خنده گفت:

- آخه همه دخترها عاشق ممه‌هام...

هدیه دستش را روی دهان جانان گذاشت تا دیگر ادامه ندهد:

- می‌خوای غش کنم؟ اصلا با تو نمی‌شه حرف زد...

دستش را برداشت و سعی کرد بلند شود اما جانان با خنده مانعش شد:

- نرو قربونت برم... تازه داشت خوش می‌گذشت...قهر نکن دل ندارم...

با اخم نشست:

- من دیگه هیچی نمی‌گم...
- داشتی درباره بابام سوال می‌کردی...خب؟
- بابای من قصاب بود...البته قبل از اینکه اعتیادش بالا بزنه...من خیلی بچه بودم که جلوم سر گوسفند برید تشنج کردم... حالا تو می‌خوای دختر کوچولوتو ببری شکار؟ فکر کردی توی روحیه‌اش چه تأثیری می‌گذاره؟ به من نگاه کن بعد از این برنامه‌ها بریز...

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هرگز این کارو جلوی چشم دخترم نمی‌کنم... قول من کفایت می‌کنه؟

کمی یخ هدیه باز شد اما نگاهش همچنان تاریک ماند:

- از همین الان تا روزی که نفس می‌کشم... حتی بعد از مرگم...هر کی از راه برسه... هر جا که بریم، مردم منو با انگشت به هم نشون می‌دن و می‌گن این همون زنه است که رفتن از پایین شهر جمعش کردن چون حامله بود... درباره تو هم می‌گن ولی متهم تو نیستی... منم که از تو کمترم...

جانان قبلا به این موضوع فکر کرده بود. به هدیه حق می‌داد که پا به فرار بگذارد:

- من هم به شما گفتم لازم باشه از ایران می‌ریم...ولی هدیه جان چرا انقدر حرف مردم برات مهمه؟

هدیه اصلا قصد نداشت امشب کوتاه بیاید. ساعت‌ها و روزها تمرین کرده بود که چنین شبی هیچ حرفی را نگفته باقی نگذارد:

- چون مادر من ساقی نبوده...پدرم آقا جهانگیر نبوده...ما تکون می‌خوردیم مامانم می‌گفت مردم چی می‌گن؟ ما

رمان بازار
romanbazar.ir

دائم باید حواسمون به حرف مردم می‌بود. من دختر بزرگ بودم. توی عالم بچگی وقتی مسئول خانواده شدم فکر می‌کردم باید خیلی شبیه مامانم بشم... تمام عمرم به این فکر کردم که مردم چی می‌گن؟ حالا باید یک عمر بشینم و گوش کنم که مردم دارند سرزنشم می‌کنند چون بابای تو متخصص زنان بوده و بابای من یه قصاب معتاد؟ مادرت ساقی بوده و مادرجون من یک زن مریض احوال ضعیف بی سواد؟ یا مثلا هر کی برسه بگه آخه چی توی این کوتوله دیده؟ این هم ریخت و قیافه‌ام....

- بس کن...
- نه بس نمی‌کنم...داره داغونم می‌کنه...از وقتی اومدم پیش شما هر بار توی آینه خودم رو می‌بینم حس می‌کنم هیولام...

جانان ابروهایش را بالا برد و طعنه زد:

- تا جایی که یادمه هیولا من بودم...شما سیندرلا بودی...

هدیه آتشی تر از قبل اعتراض کرد:

- همین سیندرلا...فکر می‌کنی خیلی خوشم میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جانان روی پوست سفید گردن هدیه نشست:

- می‌تونم بهت بگم سفید برفی... ولی شرمنده که خودم کوتوله نیستم...
- آقا جانان....

«یک بار دیگه این جوری کش دار بگو آقا جانان تا اوج وحشی بازیم رو ببینی.»

- جانِ آقا جانان... هدیه تموم نشد؟ می‌ریم لندن... اون جا کسی با انگشت نشونت نمی‌ده...

نگاه هدیه روی اجزای صورت جانان حرکت می‌کرد و جانان نمی‌دانست با حس قوی مردانه‌ای که درونش می‌جوشید چه کار کند:

- دنبال چیز خاصی می گردی خانمم؟

بالاخره مردمک‌هایش خیره به چشم‌های جانان ثابت ماند:

- اگر برم زندان...

طاقت حرف زدن درباره این یکی را اصلا نداشت. آن هم شبی به این زیبایی که بالاخره هدیه به میل خودش روی پای او نشسته:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک کلمه هم نمی‌خوام بشنوم...
- منتظرم می‌مونی؟

قلبش را یکی بی رحمانه فشرد. چطور این گل باران زده را راهی زندان می‌کرد:

- تا نفس تو سینه دارم... خیالت راحت شد؟

توقع هر حرکتی را از هدیه داشت جز اینکه سرش را خم کند و لب‌هایش را ببوسد. دیگر توان مقاومت نداشت. دستش را میان موهای هدیه فرو برد و از این بوسه غافلگیر کننده با هیجان استقبال کرد. خیلی زود هدیه عقب کشید. مچ دست جانان را گرفت و سعی کرد فشار را کم کند. فاصله‌ای که بین لب‌هایشان افتاد، نگاه خمار جانان هنوز در جستجوی بوسه بعدی بود:

- باز هم می خوام...

زمزمه وار التماس بوسه داشت و هدیه تصمیمش را گرفته بود با به زبان آوردن مشکلاتش جانان را آگاه کند:

- وقتی بهم دست می‌زنی...دستات سفته خیلی دردم می‌گیره... بدنم جون نداره... یه کم آروم تر باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه سینه جانان از هیجان بالا و پایین می‌شد. محتاطانه فشاری به پشت گردن هدیه آورد اما خیلی نرم مثل اینکه تنگ بلوری را نوازش می‌کند. آرام بوسید و ملایم لمس کرد. لرزیدن بدن هدیه را با هر بوسه که روی پوستش می‌گذاشت حس می‌کرد. دلش ضعف می‌رفت و بیشتر می‌خواست. با وضعی که هدیه داشت نمی‌توانست خیلی پیشروی کند اما معلوم بود هدیه دارد تمام تلاشش را برای نزدیک‌تر شدن به شوهرش می‌کند. آخرین بوسه را زیر لاله گوشش گذاشت:

- بریم توی اتاق؟ قول می‌دم اذیتت نکنم...

هدیه از حس داغی نفس جانان تنش را جمع کرد:

- بریم... من هم خسته شدم...

ساک هدیه هنوز باز نشده گوشه اتاق خواب بود. با هم وارد شدند و هدیه گفت:

- می‌شه از توی ساکم یه گونی دیگه بهم بدی؟

از تعجب اخمی کرد و به سمت ساک رفت:

- گونی؟

هدیه خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مادرجونم به این مدل لباس‌ها می‌گفت گونی...خودش هم نمی‌تونست جز گونی چیزی بپوشه...

زیپ ساک را باز کرد و یکی را بیرون کشید. شبیه همانی که تن هدیه بود با پارچه‌ای رنگ روشن:

- پس خانم اکبری جونت تولیدی گونی داره؟

متلکش را انداخته بود. کمی دلش خنک شد. به سمت هدیه که چرخید از حالت ایستادنش دل ضعفه گرفت. با خجالت سرش را پایین انداخته بود و انگشت‌هایش را در هم می‌چلاند:

- خیلی بدجنسی...کم مونده بود کارگاهو آتیش بزنم...

نزدیک رفت و تای پیراهن نخی بلند را باز کرد:

- ببین منو به چی فروخته؟

هدیه لب پایینش را گاز گرفت.

«نکن فسقلی می‌خورمت ها.»

پیراهن را خوب تماشا کرد. لیمویی روشن با طرح گل‌های ریز و یقه گرد باز:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با این شبیه لیمو ترش می‌شی... آدم آب از لب و لوچه‌اش راه می‌افته...

هدیه پیراهن را از دستش کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت:

- می‌دونی این طوری حرف می‌زنی خجالت می‌کشم؟

با بدجنسی گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

هدیه که با عجله در حمام را پشت سرش بست، جانان را برق گرفت. با آخرین سرعت ممکن لباس‌هایش را عوض کرد. نمی‌خواست هدیه او را لخت ببیند و خاطرات تلخش را زنده کند. دستی به سینه‌اش کشید و با خودش فکر کرد باید در اولین فرصت موهای روی سینه‌اش را بزند. هر چه ابزار تیز برای تزئین به در و دیوار زده بودند سریع برداشت و پشت کمد قایم کرد. هدیه که بیرون آمد متوجه تغییر اتاق شد. مخصوصا آن شمشیر بزرگ بالای تخت که همیشه فکر می‌کرد ممکن است بیافتد و سرشان را قطع کند. نتوانست لبخند نزند. آرام جلو آمد و روتختی را کنار زد اما جانان یک چیزی را یادش رفته بود بردارد. پیراهن سیندرلایی هدیه زیر روتختی بود. نگاه هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم قفل شد. جانان اولش خجالت کشید ولی خیلی زود دست به کمر زد و طلبکارانه گفت:

- پس فکر کردی چطوری زنده موندم؟

شانه‌های هدیه پایین افتاد. نگاهش خیس شد و با لحن پر احساسی گفت:

- جان...عزیزم...

پیراهن را برداشت و همین طور که می‌رفت داخل کمد آویزانش کند غر زد:

- عزیزم لذیذم نکن... می‌خواستی بمونی جای خالیت درد نگیره...

در کمد را بست:

- هنوز دلم می‌سوزه که همه دست به دست دادن تو از من دور باشی...

برگشت و دید هدیه از کیفش چیزی بیرون می‌آورد:

- فعلا برای امشب بسه... فردا خودم کبابت می‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای از روی عادت خواست تیشرتش را در آورد اما منصرف شد. روی تخت دراز کشید و نگاهی به هدیه کرد. پشت به او نشسته بود با کیسه‌ای که در دست داشت ور می‌رفت:

- حدسم درست بود!

هدیه آرام پاهایش را بالا گذاشت و بالشت را پشت سرش تنظیم کرد:

- چه حدسی؟

با بدجنسی خندید:

- اینکه شبیه لیمو ترش بشی با این گونیِ خوشگلت...

ادای جمع کردن بزاق دهانش را در آورد:

- به به...چه خوشمزه؟!

هدیه با بالشتش درگیر بود:

- کمک نمی‌خوای؟
- نمی‌تونم صاف دراز بکشم...باید نیمه نشسته بخوابم...

بلند شد و بالشت را پشتش تنظیم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینطوری خوبه؟

با لبخند و قدردانی سری تکان داد:

- مرسی عزیزم.

کنارش که دراز کشید هنوز داشت نگاهش می‌کرد:

- خواب نمی‌بینم؟ نکنه بیدار بشم دیگه نباشی؟

هدیه سرش را به سمت جانان چرخاند:

- بیا نزدیک‌تر...

روی تخت خزید و صورتش را به پهلوی هدیه چسباند. هدیه هم کمکش کرد. دستش را گرفت و روی شکمش گذاشت. با دست دیگرش شروع به نوازش موهای جانان کرد:

- بابایِ مهربون...ما خیلی از تو ممنونیم...وقتی هیچکس ما رو نمی‌خواست، تو دوستمون داشتی...از علی مراقبت کردی...ببخشید که تنهات گذاشتیم...آخه مامانی حالش خیلی بد بود...

دست جانان نوازش‌گونه روی برجستگی شکم هدیه کشیده می‌شد و به سختی بغضش را قورت می داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانیِ کوچولو...می دونم خیلی دلتو شکستم. هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم...ولی دل منم شکسته که نخواستیم...یادم نرفته که گفتی نمی‌خوای زن من باشی...
- می‌دونم چی گفتم...من خیلی ترسیده بودم. آمادگی هیچ چیزی رو نداشتم... تو هم که فقط ماچ می‌خواستی...

هر دو تلخ خندیدند:

- اعتراف می‌کنم خیلی آدم حشریِ بی جنبه‌ای هستم...

هدیه از خجالت مثل لبو شد. موهای جانان را محکم گرفت و با احتیاط کمی کشید:

- می‌خوای دیوونم کنی؟ خیلی بی ادبی آقا جانان...

جانان دست بر دار نبود. تنش را بیشتر به هدیه چسباند و کشیده گفت:

- جون...خشن شدی هدیه خانم...

هدیه ادای گریه کردن در آورد و مشت‌های نرمی به شانه جانان کوباند:

- خیلی بدجنسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف نزن می‌خوام لیمو ترش بخورم...امشب تمامش مال خودمه...
- مال تو... اصلا مال بد بیخ ریش صاحبش...
- کور شود هر آن کس که نتواند دید...

هدیه دست برد چراغ خواب را خاموش کرد و دوباره به نوازش جانان ادامه داد:

- بخواب بابایی...این آخرین شب‌های بدون ونگ ونگ رو خوش بگذرون...

جانان با لبخندی روی لب به خواب رفت. خوابی شیرین که خیلی وقت بود تجربه نمی‌کرد. خودش را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌دید. هیچ چیزی در زندگی کم نداشت. آرزوهایش تک به تک داشت برآورده می‌شد. با اینکه هنوز به احساس هدیه شک داشت اما می‌دانست دیگر فرار نمی‌کند. همین طور رام در آغوشش خواهد خوابید. آن خانواده پر جمعیت که از بچگی دوست داشت روزی برای خودش بسازد را حالا داشت. خیلی بیشتر از چیزی که در خلوت، رویایش را می‌دید به دست آورده بود.

نیمه‌های شب با صدای خِرچ خِرچ از خواب پرید. تنش را کمی بالا کشید و با دیدن هدیه دلش آتش گرفت. غرق خواب با

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانی نیمه باز، یک تکه نان قندی روی سینه‌اش داشت. دور دهانش خرده نان پخش شده بود. در عالم خواب گاهی می‌جوید و گاز دیگری می‌زد. دلش را برد. تازه فهمید اول شب آن کیسه‌هایی که کنار تخت گذاشت خوراکی بود. آرام طوری که بیدارش نکند با نوک انگشت خرده نان‌های ریخته شده روی چانه‌اش را پاک کرد. صدایی ناله مانند از ته گلوی هدیه بلند شد. داشت خواب می‌دید. جانان دستش را تکیه گاه سرش کرد و به تماشای هدیه نشست. از خستگی خرناس می‌کشید و گاهی محتویات داخل دهانش را می‌جوید.

زمانی به همین حال گذشت تا بالاخره پلک‌هایش سنگین شد. سرش را روی بالشت گذاشت اما هدیه چیزی گفت که دوباره هوشیارش کرد:

- نرو...

صورتش را نزدیک هدیه نگه داشته بود و در دل التماس می‌کرد این «نرو» مخاطبی جز خودش نداشته باشد. کمی منتظر ماند اما دیگر صدایی از هدیه در نیامد. تنها چیزی که شنیده می‌شد هم نوایی قلبش با جیرجیرکی آوازه خوان بود. از شبی که به وطن بازگشت گوش‌هایش را تیز کرده بود در طمع

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن صدای جیرجیرک‌هایی که نسلشان در تهران وحشی منقرض شده. عجیب بود که امشب صدایشان می‌آمد.

صبح خیلی زود طبق عادت بیدار شد. تصور می‌کرد، هدیه هنوز در رختخواب باشد اما جایش خالی بود. با آخرین سرعت از تخت پایین پرید و از اتاق بیرون زد. نور از پنجره کنار نشیمن به داخل تابیده و به نظر می‌رسید هاله‌ای از جنس بلور، هدیه را در آغوش گرفته. جلوی گاز ایستاده بود. یک چشمش به موبایل و چشم دیگرش به کاسه‌ای بود که درونش خمیری زرد رنگ را هم می‌زد. صدای نفس‌های کش دار و بلند جانان توجهش را جلب کرد. طبق معمول لحظه‌ای ترسید. دم بلندی کشید و دست روی سینه‌اش گذاشت:

- وای چقدر بی صدا...

خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. لبخندی زد و گوشی موبایلش را بالا گرفت:

- صد تا دستور پخت پنکیک پیدا کردم... آخر نفهمیدم زرده و سفیده باید جدا باشه یا با هم بریزم؟

جانان حس می‌کرد صدای قلبش را حتی همسایه‌ها می‌شنوند:

- چرا انقدر زود بیدار شدی عشقم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه شانه‌ای بالا انداخت و با نوک انگشت روی صفحه لمسی موبایلش کشید:

- عادت دارم... البته اگر بخوام عروس خانواده پیرهادی باشم باید یاد بگیرم مثل شما روزم رو شروع کنم...

معنی حرفش کاملا مشخص بود. هدیه می‌خواست هر طور شده حداقل کمی از تفاوت‌های بی شمارشان را از بین ببرد. نگاه جانان به سمت کانتر آشپزخانه چرخید. کتاب آموزش زبان که معلوم بود مقداری را قبلا مطالعه کرده حالش را گرفت. لحظه‌ای بالاخره موفق شد خودش را جای هدیه بگذارد. دختری که از هر گونه امکاناتی محروم بوده، محکوم به زندگی کردن در سطح یک خانواده فوق مدرن شده که حتی زبان حرف زدن با آنها را نمی‌فهمد:

- عشقم بیا این طرف من درست می‌کنم...

کاسه را برداشت و رو به جانان گرفت:

- آرد زیاد نریختم؟ تخم مرغ هم جدا زدم. دستم جون نداشت سفیده‌هاش خیلی پف نکرد...

جلو رفت و کاسه را از دست هدیه کشید روی کابینت گذاشت. دست پشت گردنش گذاشت. سرش را به سینه خودش چسباند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا من هر کاری می‌کنم تو می‌ترسی؟ خیلی حس بدی دارم...

هدیه آرام دست‌هایش را دور کمر جانان حلقه کرد. به خاطر شکمش مجبور بود کمی فاصله بگیرد. گوشش درست جایی قرار گرفته بود که قلب جانان بی امان می‌تپید. صدای نفس‌های سنگین و تپش‌های بی وقفه قلب جانان نشان می‌داد حال عجیبی دارد. لبخندی محو روی لب‌های هدیه نشست:

- دلم فقط به این خوشه که دوستم داری...تنها امیدم همین دوست داشتن توئِه...همیشه دوستم داشته باش...

نگاهش را بالا آورد و به جانانی که عاشقانه با موهایش بازی می‌کرد خیره شد. چانه‌اش روی جناق سینه جانان بود:

- توقع زیادی دارم؟ خودم می‌دونم...ولی دیگه هیچی برام جز اینکه تو دوستم داشته باشی نمونده...

ساده و بی پیرایه بدون ذره‌ای سیاست زنانه داشت احساس درونش را به زبان می‌آورد. دل می‌برد این کوچولوی بی تجربه که عادت کرده بود همیشه پا روی قلب و احساس خودش بگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من تا نفس توی سینه دارم عاشقت بمونم کافیه یا باز هم می‌خوای؟

نمایش دندان‌های هدیه بدون اینکه خجالت بکشد برای جانان اوج خوشبختی بود:

- از سرم هم زیاده ولی به شرطی که یادم بدی پنکیک درست کنم...

بوسه‌ای نرم روی گونه‌اش گذاشت و کمی شانه‌هایش را محکم‌تر در آغوش فشرد:

- من تو رو همین طوری که هستی دوست دارم...هیچی کم یا زیاد نداری...خودت الان شبیه پنکیک با شیره اَفرا شدی...

هدیه فاصله گرفت و متفکر اخم کرد:

- یه چیزی بپرسم نمی‌گی خنگم؟
- خنگ هم باشی عشق منی...بپرس کوچولو...

با خجالت لبش را لحظه ی گزید و پرسید:

- شیره اَفرا چیه؟

جانان با مهربانی لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چیزی شبیه عسل...اینجا کسی استفاده نمی‌کنه ولی توی لندن مردم خیلی دوست دارند...روی پنکیک یا وافل می‌ریزند...

با نوک انگشت ضربه‌ای بر بینی هدیه زد:

- این که نمی‌دونستی هم معنیش این نیست که خنگی...من هم از شکم مادرم خیلی چیزها رو بلد نبودم...

وقتی دست و صورتش را درون سینک ظرفشویی می‌شست هدیه بی هدف ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. جانان دستمال کاغذی از جعبه روی کانتر برداشت و صورتش را خشک کرد:

- خُب بریم سراغ پنکیک؟

هدیه خواست از روی دستور پخت بخواند اما جانان موبایل را از دستش کشید و روی کابینت گذاشت:

- برای وافل لازمه سفیده جدا زده بشه و پف کنه...پنکیک یا کِرِپ احتیاجی نداره سفیده و زرده رو جدا کنی...

صدای هدیه می‌لرزید وقتی پرسید:

- کِرِپ چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نفسش را بیرون داد:

- از پنکیک نازک تره...

دستمال‌ها را درون سطل انداخت و به سمت هدیه چرخید:

- هدیه لازم نیست هر روز صبح بلند بشی صبحانه بین المللی درست کنی...دختر جون کسی از تو توقع این چیزها رو نداره...

خجالت زده انگشت‌هایش را در هم می‌چلاند:

- خب...فعلا همین از دستم بر میاد...کم کم یاد می‌گیرم...

با خودش فکر کرد چطور اعتماد بنفس را به هدیه بازگرداند؟ چطور به او بفهماند نیازی به این کارها نیست تا خودش را هماهنگ کند؟ خم شد از کابینت یک جعبه کورن فلکس برداشت:

- باشه...پس خوبه بدونی بیشتر از پنکیک یا وافل، ما عادت داریم کورن فلکس بخوریم...حالا بشین من برات بیارم...

به کاسه خمیرش اشاره کرد:

- پس پنکیک چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز صبحانه با من...بشین لطفا...

نگاهی به خمیر هدیه کرد. کمی برای پنکیک سفت بود. بطری شیر را از یخچال بیرون آورد و داخل خمیر ریخت. سنگینی نگاه هدیه را حس می‌کرد که زیر چشمی او را تحت نظر دارد. ماهیتابه‌ای که هدیه روی گاز آماده گذاشته، از لوازم جهیزیه‌اش بود. یک ماهیتابه کوچک صورتی که برای اولین بار استفاده می‌شد. نشانی از سربلندی دختری که خودش را حقیر می‌دید و فکر می‌کرد با این چیزها می‌تواند کمی از حس بدش را خنثی کند. صدای باز شدن در اتاق علی توجه هر دو را جلب کرد. با سری پایین افتاده آرام از لای در بیرون خزید:

- سلام.

هدیه عینکی را از جیب پیراهنش در آورد و روی چشم گذاشت:

- علیک.

جانان اولین بار بود که هدیه را با عینک می‌دید. یک عینک با قاب بسیار بزرگ که نیمی از صورتش را در بر می‌گرفت. معلوم بود شماره عینکش بالاست. تازه می‌فهمید چقدر کم این دختر را می‌شناسد. پوزخندی به حالت عصا قورت دادهِ هدیه و علی زد. مقداری خمیر داخل ماهیتابه ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی جان بشین صبحانه بخور... دیشب که شام نخوردی...

علی با عصا به سختی سعی می‌کرد خودش را به آشپزخانه برساند. جانان زیر چشمی حرکاتشان را زیر نظر داشت. ابروهای بالا رفته هدیه و آن ژست پر غروری که به خودش گرفته بود را که می‌دید به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گرفت:

- نمی‌خورم...

شاید باید سر هر دو داد می‌کشید تا دست از این لجبازی بردارند اما ترجیح داد ساکت بماند و فقط نگاه کند. علی آنقدر نزدیک شد که تقریبا جلوی هدیه ایستاد. معلوم بود زبانش نمی‌چرخد حرفش را بزند:

- آقا حجت رفته شهرستان...فردا بر می‌گرده...

لب‌های جانان به روی هم فشرده می‌شد تا نخندد:

- به من چیزی نگفت...فکر می‌کنی انقدر خوب شدی که دیگه نیاد؟

کوتاه جواب داد:

- خوبم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت حاکم شد. نگاه جانان بین هدیه و علی در حرکت بود. نگاه علی هم بین جانان و هدیه می‌چرخید. هدیه با اخم، خیره به کتاب و در یک دستش مداد نوکی داشت. دیکشنری کوچکی هم کنار کتابش گذاشته بود و به سختی معنی لغات را جستجو می‌کرد. تمام سعی‌اش را می‌کرد به علی یا جانان نگاه نکند. به نظر می‌رسید منتظر چیزی یا حرفی از سمت علی است و علی وحشت زده دیده می‌شد:

- عمه... من می‌رم...

بی معطلی جوابی داد که حتی جانان را شوکه کرد:

- خوبه...برو به سلامت...

علی رسما بغض داشت. جانان دلش سوخت. پیچ گاز را بست و به سمت هدیه چرخید:

- هدیه جان...

یک دستش را بالا آورد و جانان را ساکت کرد:

- شما دخالت نکن لطفا...بیا ببین درست نوشتم؟

جانان جلو رفت و نگاهی به جمله مورد نظر هدیه انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جمله زمان گذشته است... تو از فعل حال استمراری استفاده کردی...

هدیه متفکر سری تکان داد و با پاک کنِ پشت مداد نوکی کلمه‌ای که اشتباه نوشته بود را پاک کرد:

- نگی‌ها...باید خودم بفهمم...
- برات معلم می‌گیرم...تا اینجاش هم نمی‌دونم چطوری خوندی؟
- کتاب علی بود که کلاس‌هاش‌و نرفت...
- می‌تونی خودت هم یاد بگیری...ساقی هم با کتاب شروع کرد ولی تو محیط زود راه افتاد...
- ساقی اولش کمک کرد قلقش دستم بیاد...خودم یاد می‌گیرم وقت کلاس رفتن ندارم...کتاب‌های علی همین طوری دست نخورده مونده... مگه توی کلاس چیزی بیشتر از این کتاب‌ها یاد می‌دن؟ می‌دونی چقدر پول بابت این چهار تا کتاب دادم؟

آن عینک لعنتی به حدی چهره هدیه را با نمک کرده بود که جانان افسار پاره کرد. چانه‌اش را بین دو انگشت گرفت و گونه‌اش را محکم بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه من قربونت برم...الان باید خودتو بخورم یا عینکت؟

علی مثل لبو شد:

- داداش نمی‌تونی جلوی من یه کم رعایت کنی؟ خجالت هم نمی‌کشن...

ناگهان هدیه نگاهش را به علی دوخت. عینکش را برداشت و پر اخم خیره شد:

- به جنابعالی چه مربوط؟ چرا فکر می‌کنی همه دنیا باید رعایت حال تو رو بکنند؟

با مداد نوکی‌اش به جانان اشاره کرد:

- این آقا رو می‌بینی؟ باید ازش جوون مردی یاد بگیری... وقتی تو داشتی پشت بابای بی ناموست برای منی که هیچ پناهی نداشتم شاخ و شونه می‌کشیدی همین آقا مثل کوه پشت ناموست وایساده بود...

علی رسما رگ گردنش بیرون زد. به حس عمیق شرمندگی‌اش یک دنیا خشم خروشان هم اضافه شده بود:

- سیب زمینی بی رگ باشم خوبه؟ لااقل جلوی من...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه پر خشم از روی صندلی بلند شد. عینکش را روی میز پرت کرد و به سمت علی رفت. محکم با نوک انگشت زیر چانه علی زد تا سرش را بالا بگیرد:

- به من نگاه کن...تو به چه حقی اینجا وایسادی برای صاحبخونه قلدری می‌کنی؟ فکر کردی کی هستی علی؟ با توأم...

صدایش کمی بالا رفت:

- به من نگاه کن...

جانان جلو آمد و دستش را پشت هدیه گذاشت:

- عزیزم چرا دعوا می‌کنید؟ خوبه من می‌دونم چقدر دلت براش تنگ شده بود...

نگاه خصمانه علی که بالا آمد، هدیه پوزخندی زد:

- عین بابات...دختر برو یه چیزی بنداز سرت... دختری که تا دیروقت تو خیابون باشه فلانه... رو حرف مرد صداش در بیاد باید روش کم بشه...ما هم به عمرمون مرد ندیده بودیم باورمون می‌شد پشت و پناه داریم...همین آقا که داری نون و نمکش رو می‌خوری یک بار به من نگفته موهاتو بپوشون... یک دفعه گیر نداده چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

صدات بلنده یا نیشتو ببند... عوض همه این خزعبلات و ادا ها، مرد و مردونه توی بدترین روزای عمرم ولم نکرد...خریت کردم...ایراد داشتم... زشت بودم... کوتوله بودم... دامنم لکه دار شده بود...فقیر بودم...آدم که بودم ولی آدم حسابم کرد جز جانان و مادرش؟ تو چی کار کردی؟... من از این مرد یک دنیا احترام و شعور دیدم...ولی بعد از اونهمه سگ دو زدن، تو و بابات از خونه‌ی پدرم بیرونم کردید...خونه‌ای که من خرجشو می‌دادم...

علی پوزخند زشتی زد و صدای هدیه بالاتر رفت:

- آره بخند...مادرت دربه‌در افتاد دنبالت، تو باز پشت بابات در اومدی؟

ناگهان صدای علی هم بالا رفت:

- عمه شروع نکن ها...
- مثلا چه غلطی می‌کنی؟ علی نشو حشمت دومی... برای من نشو لااقل... یادت بیار کی جلوت وایساده؟ بلا سرم اومد همه خوبی‌هام باهاش دود شد؟ اگر جان پام نمی‌موند من چه خاکی باید الان به سرم می‌ریختم؟ به کی تکیه می‌کردم؟ تو؟ تویی که حتی نخواستی گوش کنی بفهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دردم چیه؟ غریبه‌هایی که هیچ صنمی با من نداشتند بیشتر از تویی که می‌گفتی جون و عمرتم به دادم رسیدند...

با کف دست ضربه‌ای به سینه علی کوبید و بغضش ترکید:

- من جون کندم که تو شدی این...رو تنم هنوز جای زخماش هست. حتی جرأت ندارم خودمو توی آینه ببینم. چطوری همه چیز یادت رفت؟ اگر جان نبود که الان من خودمو کشته بودم چون باید می‌رفتم گوشه خیابون تن فروشی می‌کردم با دو تا بچه از بی کسی...حالم داره ازت به هم می‌خوره... این همه زحمت کشیدم که تو درسِت رو ول کنی بیافتی دنبال بابات؟ که وقتی خودم گرفتار شدم پشت کنی بهم؟ خاک تو سرم که پات سوختم... حقت بود مامانت ولت کنه بره چون تو لیاقتت بیشتر از حشمت نیست...

علی فریاد کشید:

- بسه...

این بار هدیه پوزخند زد و دست به سینه نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به علی انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این غرور لعنتی رو من برات ساختم...الان باید دست‌های جان هم ببوسی ازش تشکر کنی به ناموست پناه داده ولی چرا؟ مثل بابات بی چشم و رو باش... از دست من نون خوردی این طوری پشتمو خالی کردی... چه توقعی دارم یه تشکر خشک و خالی در جواب این همه محبتی که جان بهت کرده از زبونت بشنوم؟ صبح از جات پاشدی که یادش بندازی هیچ کدوم از کارهاش ارزش نداره؟ که می‌ری؟ خُب برو به درک!

جانان خواست دخالت کند اما هدیه دستش را روی سینه او گذاشت:

- تو هیچی نگو...محبتت داره ما رو خفه می‌کنه...همین طوری پشتم باشی کافیه...

انگشت اشاره‌اش را سمت علی که از خشم خرناس می‌کشید و از چشم‌هایش خون می‌بارید گرفت:

- این ادا ها رو برای چهار تا لات مثل خودت در بیار...خوشحالم که بالاخره فهمیدم مرد واقعی داد نمی‌زنه...مرد واقعی حمایت می‌کنه وقتی ناموسش گرفتار می‌شه... آبرو داری می‌کنه...نه مثل تو... یادت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیار که گفتی برات مردم...الان هم دیگه عمه‌ای وجود نداره چون تو کشتیش...

این حرف‌ها را که می‌زد جانان داشت از خجالتش آب می‌شد. تمام این کارها را خودش هم با هدیه کرده بود. با این حال، هدیه آبرویش را جلوی علی می‌خرید. دنیا را هم به پای این دختر می‌ریخت کارهای زشت خودش را جبران نمی‌کرد:

- من فقط سیندرلای آقا جانانم...مادر سه تا بچه‌ام که ممکنه تا چند سال برم زندان نتونم ازشون مراقبت کنم...زن عقدی جانانم... کنیزشم... خاک پاشم... حتی یک نفس نمونده که بخوام برات خرج کنم...اگر حرمتی داری به خاطر جانان و مادرشه...مهمون جانی نه من...یاد بگیر ازشون...هر چی من نتونستم شعور و انسانیت یادت بدم از این خانواده محترم یاد بگیر...

علی چرخید تا به سمت اتاق برود. هدیه صدایش را بالاتر برد:

- همین الان برات موعظه کردم...شعور یعنی حرمت سفره این خونه رو نگه داری...دیگه هیچکس نمیاد نازتو بکشه علی...

وقتی ایستاد، دستش روی عصا مشت شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌رم عمه...حالا می‌بینی...
- به جهنم...ولی بعد نگی کسی نبود حمایتت کنه...بگو خودم لیاقت نداشتم...عمه بدبختم پام سوخت...شوهرش با عشق برام اتاق درست کرد ولی من جای اینکه تلاش کنم حداقل آبروی عمه‌ام حفظ بشه، چسبیدم به مزخرفاتی که اسمشو گذاشتم غیرت... برو بی غیرتِ بی لیاقت...برو پیش بابا جونت خودت هم گول بزن که طاقت نیاوردی ببینی شوهر عمه‌ات نازشو جلوت کشید...چشم نداشتی چند روز خوشبختیش رو ببینی...من هم پاداش همه زحمت‌های شبانه روزیم رو از خدا گرفتم که همچین خانواده‌ای نصیبم شد...

جانان دیگر طاقت نیاورد. مچ دست هدیه را گرفت و کمی او را به سمت خودش کشید:

- داری تند می‌ری هدیه...

نفسش به خر خر افتاده بود. به سمت میز چرخید و اسپری تنفسی‌اش را برداشت. همین طور که روی صندلی می‌نشست چند بار در دهانش افشانه کرد:

- فکر می‌کردم اگر سکوت کنم با شخصیت‌اَم... خانمم...هر چی بشه... هر کی توی سرم بزنه فقط باید

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقب باشم کسی نفهمه...تو سری خور شدم که الان اینجام...یکی باید بهش می‌گفت و اون یکی فقط منم...حالا یا آدم می‌شه یا می‌ره ور دست باباش...من دیگه وظیفه‌ای در برابرش ندارم...آخه من براش مردم...

علی هنوز همان جا مردد ایستاده بود. گاهی قدمی به سمت اتاق بر می‌داشت اما پشیمان می‌شد. هدیه دوباره عینکش را زده بود و سعی داشت وانمود کند در حال مطالعه است. جانان میز را می‌چید و با دیدن اشک‌های هدیه که از زیر عینکش پایین می‌چکید حرص می‌خورد. با گریه پرسید:

- آقا جانان این یعنی چی؟

جانان خم شد به کلمه‌ای که هدیه انگشت روی آن گذاشته بود نگاه کرد:

- یعنی سوسک...

قیافه هدیه مچاله شد:

- حتی اسمش هم زشته...چطوری تلفظ می‌شه؟

هدیه تبحر کافی برای اینکه وانمود کند همه چیز رو به راه است و کسی نباید نگرانش باشد را از بچگی آموزش دیده بود. جانان حالا می‌فهمید اوضاع هدیه پشت آن چهره آرامش، خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب‌تر از چیزی است که تا کنون فهمیده. بشقاب پنکیک‌ها را روی میز گذاشت و بلند گفت:

- علی جان بیا صبحانه بخور...هدیه باشه برای بعد...
- چشم...

کتابش را بست و روی کانتر پشت سرش گذاشت. به سختی بلند شد. با بغض، لبخندی زورکی زد اما نتوانست لرزش صدا و چانه‌اش را پنهان کند:

- من می‌رم دخترمو بیدار کنم...شما شروع کن دیرت می‌شه...

رفتنش را تماشا می‌کرد. دلش قنج می‌رفت که تارا را «دخترم» خطاب می‌کند. به محض اینکه وارد اتاق تارا شد به سمت علی قدم تند کرد و زمزمه وار گفت:

- معلوم هست تو چه مرگته؟ چی می‌خوای از جونش؟ مگه حال و روزشو نمی‌بینی؟ بشین سر میز صدات در نیاد...

علی هنوز باورش نمی‌شد این طور مورد حمله عمه مهربانش قرار گرفته:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا حالا با من این جوری حرف نزده بود... یعنی هیچ وقت این طوری حرف نمی‌زد...من اصلا نمی‌دونستم داد زدن هم بلده...دیگه دوستم نداره...باشه هر جور راحته...نو که اومد به بازار کهنه می‌شه دل آزار...بچسبه به آقاشون...

به سمت اتاق چرخید اما جانان بازویش را چسبید:

- علی آقا...خراب کردی... بد هم خراب کردی... تو نمی‌دونی هدیه چقدر بین ما غریب بود... وحشتی که این چند ماه تجربه کرده رو به خوابت ندیدی...نمی‌دونی چقدر غصه تو رو خورد...تا کِی می‌خوای منتظر بمونی تا هدیه یک تنه همه چیزو درست کنه؟ شماها دیگه بچه‌های اون محله و اون همسایه‌های خلافکارِ داغون نیستید. ببین الان کجایی؟ از هدیه یاد بگیر. دست بزن روی زانوت بلند شو... نشونش بده قدر دان زحماتشی...

دست خودش نبود. علی یک عمر شستشوی مغزی شده بود و نمی‌توانست فضای باز زندگی خانواده پیرهادی را تحمل کند:

- آقا جانان من بی غیرت نیستم که این طوری جلوی من داره سر لخت می‌گرده هیچی نگم... دیشب اومدم بیرون،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم جلوی آقا سپهر و رفیقت با همین ریخت نشسته...شانس آورد هیچی بهش نگفتم...

جانان از دنیای دیگری بود. حرف علی و دردش را نمی‌فهمید:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ سپهر جای پدر هدیه است... آرمان هم مثل برادرمه...

علی دستش را با ضرب کشید:

- جمع کن بابا...عمه‌ی من جلوی بابابزرگم ولش می‌کردی با چادر می‌گشت... کِی عمه هانیه یا هدیه جرأت می‌کردن این طوری بگردن؟

حرصش گرفته بود. دلش می‌خواست مغز علی را زیر شیر آب بگیرد و با وایتکس بشورد:

- الان یعنی هیچ مشکلی نداری فقط دردت سر لخت گشتن هدیه است؟ علی به خودت بیا...هدیه جلوی پدر خودش پوشیده بوده چون مرتیکه مواد می‌زده حالیش نمی‌شده طرف دخترشه یا زنش...به جای اینکه دنبال حل مشکل اصلی باشی چسبیدی به این مزخرفات؟ الان می‌فهمم این بچه چقدر کنار شماها اذیت شده که از هر چی مرده می‌ترسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی با پررویی ابرو بالا داد:

- حالا افتاد گردن من؟ جنابعالی به عمه من دست درازی کردی...ریدی به زندگیمون حالا شدی قهرمانش؟

سیلی محکمی که جانان به صورت علی کوباند باعث شد تعادلش به هم بخورد و روی کاناپه بیافتد. تا چند ثانیه دستش را روی صورتش گذاشته بود و متعجب به جانان نگاه می کرد:

- این سیلی رو باید عمه‌ات بهت می‌زد ولی دلش نازکه طاقت نداره...من زدم که مخت تکون بخوره شاید بفهمی کجایی و کی هستی...من به عمه‌ات دست درازی کردم؟ آره کردم. تو چی کار کردی؟ پرتش کردی توی بغل من که بیشتر ازش سوءاستفاده کنم؟ الان هم برای من ادای مردای غیرتی رو در نیار...ناموس تو بود نه ناموس من ولی من جمعش کردم، نه تو... من به شرافتش حرمت گذاشتم، نه تو...تو اصلا حقی نداری اعتراض کنی...

زیر بازوی علی را گرفت و با خشونت بلندش کرد:

- مثل بچه آدم می‌شینی سر میز جلوی چشم‌های ملکه قلب من صبحانه می‌خوری جیکت هم در نمیاد...از همین امروز هم شروع می‌کنی درس‌های عقب افتاده‌ات رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خونی...هدیه با اون حالش برای اینکه من خجالت زده نشم داره تلاش می‌کنه چون غیرت داره... توی زندگیم بعد از مادرم زنی با غیرت تر از هدیه ندیدم... به خدا موندم این همه صلابت رو از کی یاد گرفته وسط یک مشت روانی؟

علی را روی صندلی نشاند و سراغ یخچال رفت. پاکت آبمیوه را روی میز گذاشت و خم شد خیره به چهره سرخ علی گفت:

- فکر می‌کنی چرا از حق پدریش نگذشت؟ به خاطر چهار تا تیکه اثاث؟ به خاطر توی احمق خودش‌و انداخت توی دهن شیر...وقتی بابای الدنگت با یه گنده لات از دیوار خونه من بالا رفتند و هدیه توی خونه با یه دختر بچه پنج ساله بی دفاع و تنها بود تو کدوم گوری بودی؟ هان؟

صدای زنگ خانه باعث شد جانان دست از سرزنش کردن علی بردارد. ظرف پنیر را روی میز گذاشت و در یخچال را به هم کوبید:

- از جات تکون بخوری اون یکی پات هم خودم می‌شکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه کمی بالای سر تارا ایستاد تا بغضش آرام گیرد. تماشای چهره غرق در خواب تارایی که امید بسته بود به ازدواج پدرش با دختری که شبیه همان تجربه‌های تلخ را سپری کرده، نور امید در قلبش روشن می‌کرد. آری! تارا همان کورسوی امید بود که هدیه هر چه در پستوی قلب و ذهنش جستجو می‌کرد نمی‌یافت. کنارش نشست و دستی روی موهای قشنگش کشید. کمی فکر کرد تا یادش آمد چطور به انگلیسی از خواب بیدارش کند:

- تارا... بیدار شو...عشق من...بیدار شو...

تارا با اخم کمی بدنش را تکان داد و چشم گشود. چند ثانیه طول کشید تا جملات هدیه را در مغزش پردازش کند. به حدی لهجه‌اش افتضاح بود که اخم‌های تارا باز شد و خندید. بیشتر از لهجه هدیه، شنیدن «عشق من» خوشحالش کرد:

- مامی...تو داری انگلیسی حرف می‌زنی؟

هدیه لبخندی زد و دستش را روی گونه تارا گذاشت. نفهمیده بود چه گفته اما می‌دانست شبانه روز تلاش خواهد کرد تا هر چه زودتر یاد بگیرد:

- نمی‌دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست بگوید بلد نیست اما از ترجمه اشتباه استفاده کرد. تارا آرام نشست و گفت:

- تو داری یاد می‌گیری...باشه... من کمک می‌کنم...

باز هم نفهمید. فقط سری تکان داد و برخاست. با دست به صورتش اشاره کرد:

- شستن...

تارا از خنده دوباره روی تخت ولو شد. هدیه هم خندید و در دل به خودش گفت:

«آره... همینه... باید زندگیمون‌و مثل خنده‌های تارا قشنگ کنم. حتی اگر فقط همین امروز وقت داشته باشم.»

کمی پهلوهای تارا را قلقلک داد سپس دستش را گرفت و با خودش به سرویس بهداشتی برد. مسواک را برداشت و جلوی چشم‌های تارا گرفت به انگلیسی گفت:

- مسواک...

تارا تلفظ درستش را تکرار کرد:

- مسواک...

هدیه سری تکان داد و این بار به فارسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مسواک...

چند بار تارا تکرار کرد تا یاد گرفت. دو تایی جلوی آینه بزرگ روشویی ایستاده بودند و به یکدیگر زبان هم را یاد می‌دادند. زمانی طول کشید تا به همین شیوه دست و صورت بچه را شست. لباس‌هایش را عوض کرد و موهایش را بافت. با هم از اتاق بیرون آمدند. علی جلوی پنجره ایستاده بود به حیاط نگاه می‌کرد. تارا دوید و با پرشی هیجان انگیز وسط نشیمن ایستاد:

- صُب... باکی...(صبح به خیر)

هدیه خندید اما اخم‌های علی بیشتر عمق گرفت و به سمت هدیه چرخید:

- این آشغال با آقا جانان چه کار داره؟

مردمک‌های هدیه در حدقه چرخید و بی اهمیت به علی داخل آشپزخانه شد:

- با چه رویی فضولی می‌کنی؟

قهوه جوش صورتی عزیزش را با آب پر کرد و دو پیمانه قهوه درون صافی‌اش ریخت. علی عصبی جلوی پنجره خونش به جوش آمده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمه... باشه قهر باش ولی این عوضی...

هدیه میان حرفش پرید:

- ای بابا...به تو چه؟

علی نمی‌توانست بی تفاوت باشد:

- دارم می‌گم این آشغال چرا انقدر با آقا جانان صمیمیه؟

بی خیال، فنجان‌های گوگولیِ طرح زنبوری‌اش را از کشو برداشت:

- حالا کی هست؟
- همون که توی مراسم بود...همون که به من و بابا حشمت گفت تو حامله‌ای...

فنجان‌ها را روی کابینت رها کرد و با عجله خودش را به پنجره رساند. جانان وسط حیاط داشت با مهیار، گل می‌گفت و گل می‌شنید. حتی هدیه از دیدن صمیمیت بینشان تعجب کرد:

- علی تو مطمئنی؟
- با چشم‌های خودم دیدم... این بود با یه پسر دیگه...وقتی حشمت افتاد به جون تو غیبشون زد ولی من بعد از اون هم صد بار این پسره رو با حشمت دیدم... فکر می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

میاد جنس ازش می‌خره...هر بار سراغ بابا می‌اومد ولخرجی‌هاش شروع می‌شد...

قلب هدیه از تماشای دست جانان که دور شانه مهیار حلقه شده بود فشرده شد:

- پسرخاله‌ی آقا جانانه...

علی متعجب و بهت زده به نیمرخ عمه‌اش خیره شد:

- چی می‌گی؟

چند ثانیه هر دو در سکوت تماشا کردند. علی دست‌هایش را محکم به هم کوبید و مشتش را جلوی دهانش گرفت:

- اِه، اِه، اِه...دیدی؟ آقا جانانت هم که همدست این کثافت از آب در اومد...

هدیه پر خشم نگاهش را سمت علی چرخاند:

- دفعه آخرت باشه به آقا جانان از این وصله‌ها بچسبونی...وقتی برگشت کامل براش تعریف کن که چی دیدی و چی شنیدی؟ یک کلمه هم جا نمی‌اندازی...

چند دقیقه بعد، همه دور میز نشسته بودند و مهمان ناخوانده‌ای در سکوت، سوهان بر روحشان می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌گم امشب بریم؟

این سوال را مهیار مخصوصا جلوی هدیه از جانان پرسید تا واکنشش را بسنجد. هنوز جانان فرصت نکرده بود توضیحی درباره نقشی که جلوی مهیار و رفقایش بازی می‌کرد به هدیه بدهد:

- امشب نمی‌تونم... خیلی از کار و زندگیم افتادم...

مهیار یک قاشق کورن فلکس و شیر داخل دهانش گذاشت و در حال جویدن گفت:

- ول کن بابا... تو که تا عمر داری لش کنی یه گوشه، همین جوری از در و دیوار برات پول می‌ریزه...
- نه مهیار جان...خیلی کار عقب افتاده دارم...

پوزخند مهیار را همه شنیدند. قاشقش را در کاسه چند باری چرخاند و با سر علامت داد:

- حاج خانوم اجازه نمی‌ده؟

دست علی روی قاشق فشرده شد و این حرکتش را هدیه دید. نباید اجازه می‌داد علی جوش بیاورد. سریع بلند شد و گفت:

- علی جان بیا کمکم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی، قاشق را با سر و صدا روی بشقابش رها کرد و دنبال هدیه راه افتاد. جانان متوجه ناراحتی هدیه و علی شده بود اما نباید جلوی مهیار نشان می‌داد که رابطه‌اش با هدیه از هر وقت دیگری مستحکم‌تر شده:

- مهیار...تقریبا یک ماه دیگه بچه‌ها به دنیا میان...پیش خودمون بمونه...فعلا رعایت حالش‌و می‌کنم پا به ماهه...صبر کن بزاد ردش کنم بره...خودم پوکیدم ولی دلم نمی‌خواد بچه‌ها مشکلی پیدا کنن...

مهیار سری تکان داد و از پشت میز بلند شد:

- احمق جون باید همون موقع سقط می‌کردی که الان یه گردان توله دنبال خودت راه نندازی...
- اشتباه کردم... بی خیال فقط به کسی نگو...
- باشه فهمیدم... طلاقش هم ندی بعدش باید بره آب خنک بخوره... من جات بودم بچه‌ها رو بر می‌داشتم الفرار...

دستش را طوری در هوا حرکت داد که به نظر برسد یک هواپیما در حال اوج گرفتن است:

- ویژ...چند ساعت بعد لندن... عوضش یک عمر از شر این انگل خلاص می‌شی... برو حالش‌و ببر پسر... این

رمان بازار
romanbazar.ir

جماعت تا شاه عبدالعظیم پول کرایه ماشین ندارند...لندن که جای خودش...

سخنرانی مهیار را هدیه و علی که در اتاق تارا پنهان شده بودند، می‌شنیدند. علی نیشخند می‌زد و سرش را با تأسف تکان می‌داد. هدیه تمام بدنش می‌لرزید. نمی‌خواست علی چیزی بفهمد. به جانان شک نداشت اما دلش آتش گرفت وقتی جانان آن حرف‌ها را زد. حتی شنیدن دروغش هم سخت بود:

- خودم هم همین تصمیم رو دارم...تا به خودش بجنبه همه چیز رو پول کردم و رفتم که دستش به سایه من و پسر هام هم نرسه...فعلا دارم رعایت حالش‌و می‌کنم...البته از زندگی متأهلیم هم لذت می‌برم...

مهیار بلند و چندش آور خندید:

- آره دیگه...چرا نبری؟ تَقِش رو زدی ازش دو تا جوجه فکلی تولید کردی الان هم بزاد باید بره هِری...

دست هدیه مشت شد و گلویش از بغض سوخت. رگ گردن علی بیرون زد و اگر هدیه دست روی بازویش نگذاشته بود خانه را روی سرش خراب می‌کرد. ندیدند که جانان با چه مکافاتی خودش را کنترل کرد تا با مشت و لگد به جان مهیار

رمان بازار
romanbazar.ir

بی غیرت نیافتد و جنازه‌اش را تکه و پاره نکند. لبخندی تصنعی زد:

- آره دیگه...خیلی هم دلش بخواد...
- پس تا یکی دو ماه عشق و حال تعطیل؟

نباید از مهمانی‌های مهیار جا می‌ماند:

- نه بابا...می‌خوای کپک بزنم؟ امشب نمیام ولی باقیش رو هستم... حالا امشب کجا قرار بود بریم؟

مهیار فکر کرد می‌تواند مخ جانان را بزند و شبی به یاد ماندنی بسازد. به این بهانه می‌توانست مهگل را هم با جانان آشتی دهد:

- خونه سیامک امشب غوغاست...اون دختره بود توی مهمونی تالار شایگان که همه از سر و کولش بالا می‌رفتند...

کمی فکر کرد و بعد سری به علامت ندانستن تکان داد:

- ای بابا... همون داف رسمیه که محل سگ به هیچکس جز تو نگذاشت...

جانان آن شب به تنها چیزی که توجه نکرده بود داف‌های رسمی مهمانی بودند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم؟

مهیار کلافه نفسش را بیرون داد:

- همون که از پشت خودش‌و چسبونده بود به جنابعالی وسط پیست رقص... شما هم از جلو نازنین‌و می‌چلوندی از پشت داف مهمونی رو حالی به حالی می‌کردی...

حتی شنیدنش هم چندش آور و باعث خجالت بود:

- یادم نمیاد.
- طرف خیلی دلش می‌خواد دوباره تو رو ببینه...اگر امشب بیایی خونه سیامک با هم آشناتون می‌کنم... خدا رو چه دیدی؟ شاید اون پشت مشت‌ها یه حالی هم به دو تامون داد!

از این کثیف تر هم مگر می‌شد؟ با این حال جانان وانمود کرد پایه است:

- آخ گفتی؟ زنگ بزن آدرس بده من هستم... فقط دیروقت میام. زود هم باید برگردم که کسی نفهمه... به گوش ساقی برسه دوباره دردسر می‌شه...

علی تکانی به بدنش داد تا خودش را به جانان و مهیار برساند اما هدیه مچ دستش را گرفت. کنار گوشش پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صدات در بیاد دیگه نه من، نه تو...اصلا به روی خودت نمیاری...

ضربه‌ای که علی با کف دست به پیشانی‌اش کوبید صدای ترسناکی داد. از لای دندان‌هایش غرید:

- چطوری خفه خون بگیرم عمه؟
- همین که گفتم...جان حتما یه چیزی می‌دونه که داره خرش می‌کنه...
- خرش می‌کنه؟ نشنیدی چی گفت؟

صدای مهیار و جانان که با هم خداحافظی می‌کردند باعث شد حرفشان قطع شود. دقایقی بعد جانان جلوی در اتاق تارا با آنها روبه‌رو شد. لب‌هایش را از حرص به هم فشرد. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. زبانش نمی‌چرخید توضیحی به هدیه بدهد. سکوت سنگین و درد آور را علی شکست:

- مردی که داشتی روی سرت می‌گذاشتی این بود؟

هدیه چشم غره‌ای به علی رفت:

- حرف دهنت‌و بفهم...

جانان نفس بلندی کشید و قبل از اینکه علی و هدیه به جان هم بیافتند اوضاع را در دست گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه شرمنده شدم... من کلی روی مخ مهیار و بقیه کار کردم که بتونم برم توی مهمونی‌هاشون...هر چی گفتم فقط برای گول زدن مهیار بود...خودت می‌دونی بدون تو نفسم بالا نمیاد...به چی قسم بخورم باور کنی؟

هدیه لبخند محوی زد و با اینکه دلش خون و نگاهش خیس شده بود خیال جانان را راحت کرد:

- می‌دونم عزیزم...نیازی نیست قسم بخوری...

رو کرد به علی:

- بگو چیزی که به من گفتی...

جانان سوالی به علی نگاه کرد:

- چی شده؟

نمی‌خواست با جانان حرف بزند. شاید هدیه می‌توانست از شنیده‌هایش بگذرد یا وانمود کند همه چیز رو به راه است اما علی نمی‌توانست:

- داره حالم به هم می‌خوره...عمه خودت شنیدی چی گفت...

میان حرفش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو ربطی نداره...فقط بگو اولین بار مهیار رو کجا دیدی؟

علی به سختی نفسش از خشم بالا می‌آمد:

- توی مراسم مادرجون...به حشمت و من گفت که تو معشوقه رفیقش بودی الان هم حامله‌ای...

جانان وا رفت:

- وای...

چرخی دور خودش زد و دست روی ریش‌هایش کشید:

- پس چطور من و ساقی ندیدیمش؟
- چون وقتی کتک کاری شد فلنگ‌و بست...من همه حرف‌هاشون‌و نشنیدم. همون چند تا جمله اول که گفت حالم خراب شد. حشمت نیم ساعتی توی کوچه پشتی با این و رفیقش اختلاط می‌کرد... بعدش هم فکر کنم از بابام جنس می‌خرید که دم به ساعت در خونه ما بود...

جانان دیوانه شده بود. وسط خانه عربده می‌کشید و دور خودش می‌چرخید:

- چرا خود کودنم نفهمیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نگران و مهربان هدیه مثل خنجر در قلب جانان فرو رفت:

- تو رو خدا آروم باش... فدای سرت...

هیجان زده و خشمگین به هدیه رو کرد. چشمش به تارا افتاد که از صدای بلند پدرش ترسیده و به پای هدیه چسبیده. کمی آرام‌تر گفت:

- فدای سرم؟ چی داری می‌گی؟ این آدم طوری همه رو سر انگشت چرخونده که هر چی پشت سرش گندکاری‌هاش‌و ماله بکشی بوی کثافتش نمی‌ره... یه نگاهی به خودت بکن عشقم...مادرم‌و تا مرگ برد... زن و بچه‌ام عذاب کشیدند... آواره شدند...بدترین کابوس‌هام جلوی چشم‌هام اتفاق افتاد بعد فدای سرم؟ فکر کردی هر بار بخیه‌های روی سینه ساقی رو می‌بینم چه حالی می‌شم؟

نمی‌شد آرامش کرد. هدیه با دست های لرزان لیوانی آب ریخت و نزدیکش شد:

- آقا جانان یه کم آب بخور... صورتت کبود شده...درست می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی درست می‌شه؟ اگر بلایی سر مامانم می‌اومد؟ اگر اون کثافت، تو و تارا رو توی خونه تنها گیر می‌آورد...

دست‌هایش را میان موهایش فرو برد:

- وای خدای من... حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم... لعنت بهت مهیار...آخه یه آدم چقدر بی وجدان؟

برای جانان عجیب اما برای هدیه کاملا طبیعی بود:

- فکر کنم تا حالا آدم معتادی که مصرفش زیادی بالا زده ندیدی...

جانان که به کارگاه تولیدی رفت و کارهای عقب مانده‌اش را انجام داد با تعدادی کارگر به خانه بازگشت. باید هر چه در اتاق مطالعه داشتند به زیرزمین می‌برد و اتاقی هم برای بلور خانم در تراس بزرگ طبقه بالا می‌ساخت. روز پر کاری بود و وقت زیادی نداشتند. قبل از همه خودش به زیرزمین رفت تا نگاهی به وضعیتش بیاندازد. کتابخانه قدیمی و فلزی پدرش هنوز آنجا بود. دلتنگی راه نفسش را گرفت. یک دنیا کتاب‌های خاک گرفته که روزی آقا جهانگیر خط به خطشان را می‌خواند. کتاب‌های تخصصی پزشکی و مجموعه‌ای نفیس از آثار شعرای ایرانی با رفتن آقا جهانگیر سال‌ها بود خاک می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ ناگهانی جهانگیرخان به حدی جانان را شوکه کرد که تا سال‌ها اسم این خانه می‌آمد بی منطق پرخاش می‌کرد. دنیا چه بازی‌ها با دل آدم‌هایش می‌کند که حالا داشت در همان خانه زندگی می‌کرد!

یکی از کارگرها صدایش زد:

- آقا جانان همه رو بیارم؟

از پله‌های زیرزمین بالا رفت و به جوانک گفت:

- آقا فرهاد نوکرتم...اول باید هر چی اضافه است بریزیم دور... این پایین پر از کتابه می‌خوام اهدا کنم به کتابخونه...

هدیه و تارا در اتاق خواب اصلی مشغول چانه زدن با یکدیگر بودند. هدیه به اعضای بدنش اشاره می‌کرد و نام فارسی‌اش را می‌گفت. تارا تکرار می‌کرد و نام انگلیسی‌اش را به هدیه یاد می‌داد. هر بار که تارا یک کلمه را یاد می‌گرفت و درست تلفظ می‌کرد هدیه به او یک دانه کشمش به عنوان جایزه می‌داد. علی هم کمی یخش باز شده بود. میان راهرو روی صندلی نشسته بود و به کارگرها امر و نهی می‌کرد تا کارشان را درست انجام دهند. با وجود آن همه مشغله کاری، جانان چنان احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامشی در خانه داشت که برای خودش هم باور پذیر نبود. هر بار از پله‌ها بالا می‌آمد در اتاق را باز می‌کرد و از دیدن هدیه و تارا دلش ضعف می‌رفت.

در تماسی که با شینا داشت درباره شنیده‌هایش از علی و مهمانی شبانه‌ای که قرار بود با مهیار برود صحبت کردند. شینا گفت که شهادت علی چیزی را ثابت نمی‌کند اما از روز اول می‌دانسته مهیار و بقیه می‌خواستند هدیه را قربانی کنند. نیازی هم نبود دوباره به مهمانی دوستان مهیار برود زیرا هر چه تا حالا فهمیده را هدیه از منابع موثق‌تری پیدا کرده بود. یک روزه نمی‌شد همه کارها را تمام کرد. از ساقی هم نمی‌توانست بخواهد پیش هدیه و تارا بماند. چاره‌ای نداشت جز اینکه از آرمان بخواهد فهیمه و خاله مرجان را بفرستد.

آرمان سخت مشغول تدارکات عروسی بود. از صبح خیلی زود با فهیمه چند جا سر زده بودند. باغ کوچکی نزدیک تهران انتخاب کردند و به یک آتلیه عکاسی رفتند. فهیمه با رسیدگی‌های دائمی آرمان تبدیل به دختر دیگری شده بود. ساقی برای او هم استایل طراحی کرد. برعکس هدیه که بیشتر تِم شرقی به چهره‌اش می‌آمد برای فهیمه رنگ‌های روشن و اروپایی در نظر گرفت. حالا با یک مانتوی یاسی روشن و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار سفید کنار آرمان نشسته بود. موهایش را خاله مرجان بابلیس کشید. فرهای پایین موهایش از زیر شال حریر سفید بیرون زده بود. آرمان هر بار نگاهش می‌کرد ناخودآگاه لبخندی از سر رضایت می‌زد. این دختر را از قبر بیرون کشیده بود. مثل این که همسرش را فقط برای او به دنیا آورده باشند. جان و ایمانش آرمان بود. اگر می‌گفت بمیر، می‌مرد. صدای خنده فهیمه که در می‌آمد آرمان مملو از غرور می‌شد. فهیمه خوشبخت بود. حس کسی را داشت که سالیان طولانی در یک شکنجه گاه مخوف زندانی بوده. تمام عمر جرأت نمی‌کرد جلوی اعضای خانواده‌اش این طور بی پروا حرف بزند، بخندد یا اظهار نظر کند. آرمان فقط جسمش را از مرگ نجات نداده بود بلکه روحش را هم آزاد کرده بود. دست در دست هم از آتلیه بیرون آمدند. آرمان نگاهش را در محیط اطراف چرخاند. داخل یک پاساژ بزرگ بودند:

- بریم ناهار بخوریم؟

فهیمه با عشوه لبخند زد:

- شما گرسنه‌ای؟

آرمان هم لبخندش را با لبخند پاسخ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه عزیزم ولی تو خیلی امروز سرپا موندی...بریم به بهانه ناهار یه کم بشینیم بعدش باید بریم دفتر ساقی با گروه ارکستر قرارداد ببندیم...

ناهار را با هم در یک فست فود خوردند. گروه ارکستر را ساقی از قبل هماهنگ کرده بود. نوازنده اصلی در دفتر ساقی منتظرشان بود. یکی دو ساعتی طول کشید تا ترانه‌ها را هماهنگ کردند و از دفتر ساقی بیرون زدند. با هم از پله‌های خانه بالا می‌آمدند و آرمان کنار گوش فهیمه ادای حرف زدن بیتا را در می‌آورد. فهیمه می‌خندید و صدایش در راهرو می‌پیچید:

- وای نکنید این جوری آقا آرمان...

صدای کلفت آرمان وقتی زنانه و با عشوه حرف می‌زد دل آدم را ریش می‌کرد:

- آقا آرمان...چرا وقتی اینجوری دولا می‌شم چش و چالت نمی‌ره تو حلقم؟ تو رو سر جدت بیا منو بگیر...

آخرین پاگرد را هم بالا رفته بودند. فقط چهار پله با در ورودی واحد فاصله داشتند. فهیمه از زور خنده به دیوار تکیه زده بود و با دهان کاملا باز می‌خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا نکشدت...دلم درد گرفت...خیلی بدی...

با خنده نزدیک فهیمه شد و دستش را به دیوار گرفت:

- دروغ می‌گم خدایی؟ ندیدی چطوری خم می‌شد؟ جالبه... نه من نه جاناتان نگاهش هم نمی‌کنیم...

فهیمه از خنده کمی خم شد و آرمان از پشت بغلش کرد:

- جون...عزیزم تو فقط بخند...

هر دو با شنیدن صدای باز شدن در واحد مثل برق گرفته‌ها از هم دور شدند. نگاهشان بالا آمد و فهیمه زنی را دید که با نگاهی جهنمی به او خیره شده. زنی حدودا پنجاه شصت ساله با موهای کوتاه که تاپ و دامنی ست به رنگ بادمجانی به تن داشت. برای چند لحظه فهیمه خشکش زده بود. آرمان زودتر از فهیمه به خودش آمد. مخصوصا دستش را دور کمر فهیمه محکم حلقه کرد و تنش را پیش کشید تا به خودش بچسباند:

- به به... پریزاد خانم... چه عجب؟! راه گم کردی؟

پریزاد با تأسف سری تکان داد اما آرمان کم نیاورد:

- معرفی می‌کنم عروس خوشگلتون فهیمه عزیز من... عشقم با مادرشوهرت آشنا شو...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه بهت زده نگاهش را بین آرمان و پریزاد گرداند. آرمان گاهی بغلش می‌کرد یا حرف‌هایی رمانتیک می‌زد اما فاصله هم می‌گرفت. گفته بود تا شب عروسی می‌خواهد فرصتی برای شناخت دو طرف داشته باشند. با این حال تمام این مدت جلوی دیگران او را «عشقم» خطاب نکرده بود. این طرز بغل گرفتن هم جلوی مادرش نشانه خوبی نبود:

- سلام خانم... خوشبختم...

پریزاد شبیه یک کوه آتشفشان بود. سخت و محکم با درونی مشتعل:

- پس حقیقت داره...

تک خنده‌ای به تمسخر زد:

- خاک تو سرت پریزاد...

چرخید و داخل رفت. فهیمه و آرمان نگاهی به هم کردند. آرمان لبخند زد و دستش را آرام پشت فهیمه کشید:

- نگران نباش...خودم حلش می‌کنم...به خاطر من هر چی شنیدی فکر کن اصلا نشنیدی، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه هم لبخند زد و سری برایش تکان داد. پریزاد در آشپزخانه پشت میز نشسته بود. انتظار می‌کشید این دختر مزاحم و بی ارزش را له کند. هزاران بار پانته‌آی مرحوم را به امثال فهیمه ترجیح می‌داد. حداقل پانته‌آ از یک خانواده خوب و آبرودار بود. پدرش بازنشسته ارتش و مادرش استاد دانشگاه اما با چیزهایی که درباره فهیمه شنیده بود او را به هیچ وجه لایق کلفتی خانه‌اش هم نمی‌دانست. از آنجایی که می‌دانست آرمان او را مقصر خودکشی پانته‌آ می‌داند و سال‌هاست که با هیچ دختری وارد رابطه جدی نمی‌شود، فکر می‌کرد دروغ بافته تا مادرش را شکنجه کند. عکس‌های مشترک آرمان و فهیمه را در صفحه مجازی آرمان که دید سریع بلیت گرفت و به تهران بازگشت.

آرمان، فهیمه را تا اتاق خواب برد و خودش برگشت:

- پری جون چرا بی خبر اومدی؟ گوسفندی چیزی می‌کشتیم جلوی پات...

خاله مرجان، فنجان چای و قندان را جلوی پریزاد گذاشت:

- خانم چیزی خواستید صدام کنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آتشین پریزاد، خاله مرجان را تعقیب کرد تا در اتاق به فهیمه ملحق شد:

- خانم نوکر شخصی لازم داره؟

صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک کف آشپزخانه نشان می‌داد آرمان به سختی جلوی خشمش را گرفته. روبه‌روی مادرش نشست و عمیق نگاهش کرد. عجیب بود که مادرش را دوست ندارد. زن بدی نبود اما هیچ کس را در حد خودش نمی‌دانست. تصور می‌کرد همه آمده‌اند تا از بچه‌های احمقش سوءاستفاده کنند:

- خاله مرجان نوکر ما نیست...تا وقتی دست‌های فهیمه خوب بشه کمک می‌کنه...وقتی جنابعالی نبودید همین خاله مرجان در حق من مادری کرده...حرمت داره برام البته اگر حرمت کسی رو بتونی نگه داری...

پریزاد تکیه به آرنج‌هایش داد و کمی بدنش را به سمت آرمان کشید:

- می‌خوای همین الان نشونت بدم زنت چند می‌ارزه؟

فک آرمان فشرده شد. می‌دانست این بحث به جای خوبی ختم نخواهد شد. همان لحظه به این فکر افتاد در اولین فرصت خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

را عوض کند. مادرش طبقه بالا مثل برج زهر مار به جان فهیمه بیچاره و حتی خاله مرجان می‌افتاد. با اینکه هر دو طبقه مال آرمان و در واقع هدیه پدرش بود اما نمی‌توانست از پریزاد بخواهد برود:

- تا بعد از عروسی تحملم کن... خونه می‌گیرم از اینجا می‌ریم...

پریزاد عصبی خندید و دست‌هایش را به هم کوبید:

- هاه...بیا تحویل بگیر...پسره احمق!

کمی از چای درون فنجانش را نوشید و عصبی فنجان را روی نعلبکی کوبید:

- عروسی هم می‌خوای برای خانم بگیری؟ خجالت نمی‌کشی به مردم بگی گشتم و گشتم دست گذاشتم روی همچین چیزی؟

آرمان در سکوت مادرش را تماشا می‌کرد. این صحنه‌ها را قبلا هم دیده بود. وقتی دست پانتهآ را گرفت و به خانه آورد بدتر از این‌ها را شنیدند. دختر بیچاره را سکه یک پول کرد. آن لحظه ضجه‌های پانتهآ را می‌شنید نه صدای مادرش:

- ببینم؟ اون بابای بی عرضه‌ات هم کمکت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و مخصوصا برای چزاندن مادرش گفت:

- دوباره ازدواج کرده...یه دختر کم سن فوق‌العاده خوشگل...

اصلا همسر جدید پدرش را ندیده بود. این را گفت که واکنش پریزاد را ببیند و کیف کند. رنگ زن پرید. خیلی واضح حالش گرفته شد:

- عین باباتی...هر آشغالی سر راهتون بیاد باید بپرید روش...

انگشت اشاره‌اش را تهدید وار به سمت آرمان گرفت:

- عروسی بی عروسی شنیدی؟ من آبرو دارم... مردم چی می‌گن؟

با لحنی که به سختی، خونسردی درونش تزریق می‌کرد جواب داد:

- همون چیزی رو می‌گن که وقتی پانته‌آ رو به کشتن دادی گفتن...

پریزاد خودش هم می‌دانست در مرگ پانته‌آ مقصر است. رابطه آرمان و پانته‌آ تا حدی پیش رفته بود که جدایی نامردی محض

رمان بازار
romanbazar.ir

در حق پانتهآ می‌شد اما پریزاد زیر بار نرفت. جدای از اینکه واقعا عاشق هم بودند، پریزاد آبروی پانتهآ را جلوی خانواده و همسایه‌ها برد وقتی با مأمور کلانتری در خانه شان رفت و آن چنان حرف‌هایی که سنگ را آب می‌کرد با صدای بلند زد. فکر می‌کرد با این کار باعث می‌شود پانتهآ خودش آرمان را ول کند. در واقع ول کرد اما با خودکشی:

- از لج من این کارو کردی؟ باشه حرفی نیست... ردش کن بره بعدش برو هر کی رو خواستی خودم برات می‌گیرم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد. فهیمه و خاله مرجان داشتند به سمت آشپزخانه می‌آمدند. نگاه تحقیر آمیز پریزاد داشت جان فهیمه را می‌گرفت اما نمی‌خواست آرمان را تنها بگذارد. وارد آشپزخانه که شد با لبخندی تصنعی روی صندلی کنار آرمان نشست:

- خیلی خوش اومدید...

جو سنگین بین مادر و پسر اجازه نمی‌داد کلمات به شکل مناسبی در مغزش شکل بگیرند. آرمان چنان خصمانه مادرش را نگاه می‌کرد که بیننده انتظار می‌کشید هر لحظه یقه زن را بگیرد و از خانه بیرون بیاندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله مرجان...از اون کیکی که خریدیم یه کم میاری؟

خاله مرجان با خوشحالی در جعبه را باز کرد. نمونه کیک عروسی بود:

- وای دخترم مبارک باشه...از همین سفارش دادید؟

فهیمه با ترس به سمت خاله مرجان برگشت:

- بله خاله جون...شما هم بخورید...
- به سلامتی انشالله که خوشبخت باشید.

از نگاه پریزاد خون می‌بارید:

- چند سالته دختر؟

فهیمه گنگ و یخ زده نگاهی به مادر شوهرش کرد. الحق زن شیکی بود. رژ لب بادمجانی تیره‌اش لب‌های درشت و خوش فرمش را زیباتر به نمایش می‌گذاشت. هیچ شباهتی به آرمان نداشت جز رنگ عسلی چشم‌هایش:

- بیست و سه سالمه...

گوشه لب پریزاد به تفاوت سنی‌شان کش آمد و بی معطلی سوال بعدی را پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه رشته‌ای درس می‌خونی؟

فهیمه نگاهی به آرمان کرد اما پریزاد با لحنی خشن خطاب قرارش داد:

- از تو پرسیدم...

ناگهان آرمان با کف دست ضربه محکمی به میز کوبید:

- تمومش کن...فهیمه زن عقدی منه... بهت اجازه نمی‌دم بهش توهین کنی...اگر فکر کردی با این ژستی که گرفتی فهیمه هم مثل پانته‌آ از من دور می‌کنی کور خوندی...

ضربه دوم را پریزاد روی ران پایش کوبید:

- خاک تو سرم شده که پسرم این طوری جواب مادرش‌و به خاطر یه بی سر و پا می‌ده...

ضربه سوم هم مشت‌های گره کرده آرمان به میز کوبید و برخاست:

- خاک تو سرمون شد وقتی دختر مثل دسته گل مردم‌و به کشتن دادیم... خاک تو سرمون شد از همون روز اول که تو مچ بابا رو با منشی مطبش گرفتی افتادی به جون بچه‌هات... آره پری خاک تو سرمون که خون یه بی گناه

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر دک و پز جنابعالی روی دستمون مونده... وگرنه من جز اینکه عاشقش بودم نامرد نبودم...

پریزاد هم ایستاد:

- تو از لج من رفتی یکی که در شأنت نیست گرفتی؟ می‌دونی چند سال ازت کوچیک‌تره؟ خجالت نکشیدی؟ چند خریدیش؟

آرمان با خشم فنجان و قندان روی میز را وسط آشپزخانه پرت کرد:

- بسه...مرده شور شأن من و خودت و اون بابای عوضیم که هیچ احدی رو در حد خودمون نمی‌دونیم...هنوز نفهمیدی پری؟ بچه‌هات از دستت فراری شدن...خدا می‌دونه توی این مدت چطور خون آرزو رو به شیشه کردی که شوهرش زن زائو رو گذاشت و رفت...

چشم‌های پریزاد از تعجب و خشم گرد شد:

- من؟! آقا سر و گوشش می‌جنبید تقصیر من بود؟
- سر و گوشش نمی‌جنبید... رفتی آرامش خونه‌اش رو زهر کردی...بین زن و شوهر افتادی هی انگولک کردی...هفت ساله ازدواج کردند. تو هنوز توی سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کوبی که آرزو خواستگارای خوب داشته خودش‌و بدبخت کرده؟ این هم از من...

به فهیمه که بهت زده نگاهشان می‌کرد اشاره کرد:

- این چیزیه که می‌خوای؟ این دختر ارزش پاک کردن کفش‌هات هم نداره احمق...من یک تار موی گندیده پانته‌آ هم به این دختره پاپتی نمی‌فروشم...

آرمان رگ گردنش بیرون زد و با آخرین توان فریاد کشید:

- پانته‌آ مرد... رفت... تو کشتیش... با جاه طلبی و حرمت شکنیت کاری کردی شرمم بیاد حتی برم سر خاکش...همون روز که رفتی در خونه‌شون، تو هم برای من مردی...بهت اجازه نمی‌دم حرمت فهیمه هم بشکنی...اون جلال احمقانه‌ات رو برای خودت نگه دار...

پریزاد سیلی محکمی به صورت پسرش کوبید. فهیمه از جا پرید و خاله مرجان خواست مداخله کند:

- وای خدای من این چه کاریه؟ پریزاد خانم...

دستش را سمت زن محترم و زحمتکش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو خفه شو در حدی نیستی بخوای دخالت کنی...

آرمان از پشت میز دور زد و به سمت خاله مرجان که بغض کرده و نگاهش خیس بود رفت. سرش را با هر دو دست گرفت و بی توجه به مذهبی بودنش بوسه‌ای پر مهر روی فرقش نشاند:

- من نوکرتم خاله...تو تاج سر منی...

برگشت سمت فهیمه:

- عشقم با خاله برید توی اتاق...

فهیمه محکم سر جایش ایستاد:

- خاله جون شما برید من کنار شوهرم می‌مونم...

دخترهایی مثل هدیه یا فهیمه از جنس استقامت ساخته شده‌اند. خیلی سخت می‌شکنند اما باید از شکسته شدن آنها ترسید. وقتی حس کنند چیزی برای از دست دادن یا مبارزه کردن ندارند دست به خود تخریبی می‌زنند. آرمان ترسید چون یک بار شکستن فهیمه را دیده بود:

- به حرفم گوش کن... برو خانمم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه به جای اینکه برود، رو کرد به مادر شوهرش و با لحن آرامی گفت:

- پسر شما قهرمانه...مرده به تمام معنا...خواستید قیمت منو بدونید؟ هم قیمت مردونگی پسرتون...من هیچ ارزشی ندارم درست اما دل پسرتون خیلی می‌ارزه...وقتی اومدم فکر کردم خودم داغونم...آقا آرمان قلبش طوری شکسته که حتی وجود من نمی‌تونه درستش کنه...هر چی دلتون می‌خواد به من بگید اما دیگه به شکستن قلب قهرمانم ادامه ندید...

ابروهای پریزاد بالا رفت:

- عجب زبونی داری نیم وجبی؟
- پای آقا آرمان وسط باشه زبون در میارم...به من اهمیت ندید...حواستون به پسرتون باشه که هنوز کمرش راست نشده از غم...
- این طوری گولت زده؟ خاک تو سرت که رفتی یه دختر معلول گرفتی اجازه می‌دی بلبل زبونی هم بکنه...لابد با افتخار هم می خوای کج و کوله بودنش رو نشون فک و فامیل بدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش زخم بزرگ و زشت روی گردن فهیمه و دست‌های آتل بسته‌اش بود:

- مامان کاری نکن بهت توهین کنم...برو خونه خودت...
- داری بیرونم می‌کنی؟ از اون سر دنیا پاشدم اومدم زندگی تو رو درست کنم...
- زندگی من درسته اگر تو خرابش نکنی...
- من پریزاد نیستم اگر اجازه بدم همچین عتیقه‌ای عروسم باشه...

از کنارشان که می‌گذشت تنه‌ای به فهیمه کوبید و بعد با دست محل تماس بدن‌هایشان را پاک کرد:

- کثیف شدم... می‌رم بالا لباسم‌هامو بندازم دور...

آرمان و فهیمه رفتنش را تماشا کردند. در خانه را محکم به هم کوبید. طوری که هر دو در جا پریدند. خاله مرجان سریع به اتاق خواب رفت تا آنها را تنها بگذارد. تا چند ثانیه هر دو نفس نفس می‌زدند و بی هدف ایستاده بودند. سکوت را آرمان شکست:

- من ازت....

فهیمه میان حرفش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... خواهش می‌کنم هیچی نگید...مادرتون کاملا حق داره...

نگاه آرمان عجیب بود. عجیب و عمیق! خیره به فهیمه، دست به کمر قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. سنگینی نگاهش داشت جان فهیمه را می‌گرفت:

- اگر شما بگید همین جا تمومش کنیم...
- گور پدر عروسی!

در یک لحظه به سمت فهیمه رفت. صورتش را قاب گرفت و لب‌هایش را بوسید. فهیمه شوکه چشم‌هایش را تا آخر باز نگه داشته بود. می‌دید که آرمان چشم بسته و با تمام احساسش دارد او را می‌بوسد. آن «گور پدر عروسی» نشان می‌داد خیلی جلوی خودش را تا این لحظه گرفته که به لب‌های فهیمه حمله نکند. تیزی ته ریش آرمان پوست دور لب فهیمه را می‌خراشید. حس خوبی داشت. لب‌هایش نرم بود. دست‌هایش کل صورت فهیمه را در بر داشت و برای بوسیدن کمی خم شده بود.

آرمان با اندک فاصله‌ای که گرفت نفسش را به لب‌های فهیمه فوت کرد:

- بغلم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه آرام دست‌های دردناکش را دور کمر آرمان حلقه کرد. با احتیاط کف دستش را روی تن آرمان گذاشت. چه حس عجیبی داشت! دلش بیشتر می‌خواست. آرمان هم ناامیدش نکرد. این بار عمیق تر و پر احساس تر بوسید. بیشتر پیشروی کرد. فهیمه کمی عقب رفت. با پشت به دیوار آشپزخانه خورد و آرمان به تنش فشار آورد. حرارت هر دو به حدی بالا زده بود که آمادگی هر کاری را داشتند و اگر خاله مرجان در اتاق را باز نمی‌کرد تا آخرش می‌رفتند. آرمان سریع فاصله گرفت. با انگشت شَست، خیسی روی لب‌های فهیمه را که نفس نفس می‌زد خشک کرد:

- خاله ما اینجاییم...مامان رفت...

بازوی فهیمه را که مثل آدامس به دیوار چسبیده بود به سمت خودش کشید و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند. کنار گوشش پچ زد:

- شانس آوردی...

فهیمه از هیجان می‌لرزید اما حس خوبی داشت. ریز خندید و سرش را روی دست‌هایش گذاشت. آرمان حریصانه دستش را روی پشت فهیمه کشید. خودش را جمع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکن الان میاد...
- مال خودمه...

با ورود خاله مرجان، دستش را برداشت. زن با تجربه از حالت نفس کشیدن آنها فهمید مزاحم لحظات عاشقانه شده:

- آقا آرمان اگر کاری با من ندارید یک سر برم پیش هدیه خانم...

فهیمه سریع بلند شد:

- خاله با هم بریم...من که کاری از دستم بر نمیاد ولی لااقل پیشتون باشم...

آرمان از حرص لب‌هایش را نازک کرد:

- برو حاضر شو...

پشت سر فهیمه راه افتاد. بین راهروی منتهی به اتاق خواب ضربه‌ای به باسنش کوباند:

- فرار می‌کنی وروجک؟

فهیمه خندید و قدم‌هایش را تند کرد:

- نکن زشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان لبش را گزید و ضربه دیگری به پشت فهیمه کوباند. صدای خنده‌های پر از خجالت فهیمه تلخی لحظاتی که گذشت را از قند شیرین تر می‌کرد:

- که می‌خوای بری پیش هدیه جونت؟ پس من این وسط چه کاره‌ام؟

هر دو وارد اتاق خواب شدند. فهیمه از فرصت استفاده کرد و پرسید:

- حالا چی می‌شه؟

بی خیال شانه‌ای بالا انداخت:

- می‌خوای چی بشه؟ باید اسباب کشی کنیم...تشریف آورده که ثابت کنه من احمقم...راستش خودم هم فکر می‌کنم خیلی تا حالا احمق بودم...

نگاه شاداب فهیمه رنگ باخت. لحظه‌ای فکر کرد منظور آرمان به ازدواجشان است:

- چرا منتظر شدم اول عروسی بگیریم؟ تو که هر شب پیش من می‌خوابیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه منظورش شد. صورتش در کمتر از یک ثانیه به رنگ گوجه فرنگی در آمد:

- داری با من شوخی می‌کنی؟

آرمان بلند خندید و فهیمه را در اتاق تنها گذاشت:

- حالا می‌بینیم...

وارد کوچه باریک و بن بست منزل جانان شدند. آرمان ترمز زد و با دقت به ماشینی که جلوی در حیاط پارک شده خیره نگاه کرد:

- این برای چی اومده؟ یعنی رفته تو؟

خاله مرجان کمی روی صندلی عقب جابه‌جا شد و سریع ماشین خاله پیمانه را شناخت:

- خدا به این خانواده آرامش بده...بیچاره هدیه خانم روزی نیست که استرس نداشته باشه...آخه چی می‌خوان از جون این دختر؟

فهیمه گنگ و گیج نگاهش را بین ماشین و آرمان گرداند:

- کیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان آرام راه افتاد و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد:

- مزاحم...دردسر...بلا...گاهی فکر می‌کنم حرمت نگه داشتن خیلی کار زشت و بی‌مفهومیه وقتی با امثال پیمانه و مهگل یا حتی مادر خودم روبه‌رو می‌شم...

جانان به خاله مرجان کلید داده بود که هدیه مجبور نشود برای باز کردن در از پله‌ها پایین بیاید. داخل حیاط پر از خرده لوازمی بود که از زیرزمین بیرون آورده بودند. کارگرها گوشه‌ای داشتند استراحت می‌کردند. عجیب بود که داخل خانه سر و صدایی نیست. همه توقع داشتند جیغ و هوار ساکنین را بشنوند اما آرام بود. آرمان و فهیمه پایین ایستادند تا خاله مرجان ورودشان را به حاضرین در طبقه بالا اعلام کند. خیلی زود آمد و با دست اشاره کرد می‌توانند بالا بروند. مهگل تنها بود. رو به پنجره نشسته بود و حتی برنگشت به تازه واردین سلام کند. آرمان مخصوصا بلند سلام داد و متلکی انداخت:

- سلام هدیه جان...هنوز نرسیده افتادی توی دردسر؟

هدیه با یک دست شکم بزرگش را نگه داشته بود و محتاطانه می‌خواست سینی حاوی چای را از روی کابینت بردارد:

- خواهش می‌کنم بفرمایید...الان جان هم میاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله مرجان سریع خودش را رساند و سینی را برداشت:

- دخترم تو الان اصلا نباید از جات تکون بخوری...استرس هم برات خوب نیست...شما برو توی اتاقت من از مهمان پذیرایی می‌کنم...

هدیه کوتاه جواب داد:

- خوبم خاله...

نگاهی به اتاق خواب‌ها کرد:

- خاله برو ببین باز این تارا داره چه آتیشی می‌سوزونه؟ نیم ساعتی هست غیبش زده می‌ترسم کار دستم بده...

مهگل روی مبل کنار پنجره پشتش را به سالن کرده بود. هدیه آمد و نزدیکش نشست. زیر چشمی به حالت نشستن هدیه خیره شد و با پشت دست اشکش را پاک کرد:

- جاناتان نگفت کی میاد؟

هدیه داشت کوسن پشتش می‌گذاشت:

- گفت میاد...رفته بنا پیدا کنه...می‌خواد اتاق بسازه توی تراس طبقه بالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه متعجب آرمان و فهیمه لحظه‌ای به هم دوخته شد. خاله مرجان با تارا از اتاق بیرون آمدند. دخترک همه جای بدنش را با ماژیک نقاشی کرده بود. همه به ظاهرش خندیدند. خاله مرجان با حرص گفت:

- اگر بدونی چه بلایی سر اتاق آورده؟ من ببرم این بچه رو بشورم که دستش به هر جا بخوره رنگی شده...

هدیه دلش برای تارا ضعف رفت:

- گفتم صداش در نمیاد...مطمئن بودم داره یه جا رو می‌ترکونه...

جانان از پایین صدا زد:

- آرمان هستی؟

آرمان بلند جواب داد:

- آره...
- بیا کمک داداش دستم بنده...

نگاه مهگل لحظه‌ای به سمت راه پله چرخید. صورتش از اشک خیس بود. تازه متوجه شدند چرا هدیه با آن لحن محترمانه و دوستانه جوابش را می‌داد. کمی بعد جانان و آرمان از پله‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا آمدند. جانان با اخم نگاهی به دختر خاله‌اش کرد. نمی‌دانست باید چه برخوردی با هدیه جلوی مهگل داشته باشد. نمی‌خواست هدیه را ضایع کند. با این حال نباید خبر به گوش مهیار می‌رسید که رابطه خوبی با هدیه دارد. چند لحظه ایستاد و نگاهش را بین حاضرین حرکت داد. چشمش به شکم برجسته هدیه که افتاد در دل گفت:

«گور پدر همه‌شون!»

جلو رفت و سر هدیه را بوسید:

- عزیزم تو چرا نمی‌ری استراحت کنی؟

هدیه متعجب نگاهش کرد:

- خوبم...حوصله‌ام سر رفت...دیگه قرار نیست کل روز بخوابم...

با محبت دستی روی موهای کوتاه و نرمش کشید:

- استراحت مطلق یعنی کل روز بخوابی...خودم با ماندانا حرف زدم...تارا کو؟

خنده هدیه خیلی شیرین بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر بدونی چه بلایی سر خودش آورده؟ فکر کنم دید دارم با مهگل خانم حرف می‌زنم لج کرد...خاله مرجان بردش حموم...

دستی زیر چانه هدیه کشید و با عشق تماشایش کرد:

- قارچ کوچولوی من...

هدیه چشم غره‌ای رفت تا به جانان بفهماند مهگل دارد نگاهشان می‌کند. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع جانان شود تا احساس عمیقش به هدیه را پنهان کند:

- به درک...گرفتی که چی می‌گم؟

منظورش را گرفت. سرش را کمی کج کرد و بوسه‌ای روی دست جانان گذاشت:

- فهمیدم...ولی مهگل خانم باهات کار داره...برید توی تراس حرف بزنید...

مهگل سریع برخاست و در تراس را باز کرد. جانان با اخم سری به حالت سوالی تکان داد:

- براش یه مشکلی پیش اومده...برو خودت می‌فهمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا دلش نمی‌خواست با مهگل حرف بزند اما گویا مسئله مهمی بود که تا اینجا آمده. قبل از ورودش به تراس، پرده را کنار زد تا هدیه بتواند از داخل آنها را ببیند. صندلی را عقب کشید و با فاصله از مهگل، دست به سینه نشست:

- گوش می‌کنم...

مهگل سریع و بی پرده گفت:

- حامله شدم...

نمی‌دانست تعجب کند، حرص بخورد یا بخندد؟ سری با تأسف تکان داد و به این فکر کرد دنیا دار مکافات است:

- خب؟! حالا چرا به من می‌گی؟
- چون طرف گردن نمی‌گیره...تو نمی‌شناسیش...چند وقته با هم دوستیم...

بالاخره تصمیم گرفت بخندد:

- آهان یکی از دوست پسرهای جنابعالی که با عشق آتشینت به پسرخاله‌ات کنار اومده؟

نگاه پر خشم مهگل به سمتش چرخید. اصلا اهمیتی نداشت که دلش را بشکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه فکر کردی من گردن می‌گیرم؟
- ازت کمک می‌خوام...گفتم شاید بری باهاش حرف بزنی؟
- برم بگم چی؟
- همون چیزها که به خودت گفتی و رفتی سراغ هدیه...

جانان به حرفش تلخ خندید:

- داری خودتو با هدیه مقایسه می‌کنی؟
- چی؟ یعنی من ارزشم کمتر از هدیه است؟

بی رحم و قاطع جواب داد:

- آره...

کمی تنش را جلو کشید و گفت:

- فکر می‌کنی اگر دختری مثل تو جای هدیه بود، من و ساقی باهاش این طوری برخورد می‌کردیم؟
- خیلی بدجنسی جان...من نمی‌دونم چه بدی در حق تو کردم که انقدر راحت قلبمو می‌شکنی؟

دیگر کوچکترین اهمیتی نداشت که دستش جلوی خانواده خاله‌اش رو شود و همه بفهمند هدیه را با تمام وجودش می‌خواهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو کارهای زشتی درباره من و هدیه کردی ولی من اصلا قصد ندارم قلبتو بشکنم...از من کمک خواستی؟ باشه پس اول چشمتو به حقیقت باز کن...تو به میل خودت و با اراده خودت بعد از کلی خوشگذرونی با انواع و اقسام پسرها رفتی توی بغل یکی که نمی‌خواد گوه خوریش رو گردن بگیره...یعنی وقتی داشتی انتخاب می‌کردی دنبال آدم درست نبودی...هر کی از راه رسیده خودتو در اختیارش گذاشتی...
- آهان یعنی هدیه خانم پاک بوده فقط من ناپاکم؟

جانان بزرگ شده ایران نبود که برایش باکره بودن دختر مهم باشد. یا خودش برود هر کاری دلش می‌خواهد بکند و برای زن این چیزها را بد بداند. اگر قرار بود با یکی مثل مهگل زندگی کند روش برخوردش فرق می‌کرد. حداقل یک سال با او رفت و آمد می‌کرد و همه جوره وفاداری‌اش را محک می‌زد تا مطمئن شود بعد از ازدواج دلش هرز نمی‌پرد. برای هدیه نیاز نداشت چیزی را محک بزند. هر ایرادی هم داشت به پاکی‌اش می‌چربید. هدیه متفاوت بود پس باید از امکانات متفاوتی هم برخوردار می‌شد. حس فوق‌العاده‌ای داشت که با خیال راحت می‌تواند بگوید چرا عاشق هدیه شده و چقدر برای همسرش احترام قائل است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظورم این نبود ناپاکی اما هدیه صد درصد پاک بود...هیچ نقشی توی اتفاق زشتی که براش افتاد نداشت...انتخاب نکرده بود که کسی بخواد به خاطر تشخیص اشتباهش سرزنشش کنه...هدیه یک قربانی معصوم و بی پناه بود. اگر دیدی ما بدون شناخت جلو رفتیم حمایتش کردیم دلیلش پاکی و نجابتش بود...تو چی داری که من برم یقه اون مرتیکه رو بگیرم ازش بخوام پات بمونه؟

مهگل فقط به جانان پر حسرت نگاه می‌کرد. خشم درونش می‌جوشید و رنگش به کبودی می‌زد. جانان می‌خواست نقش تنها کسی را بازی کند که این دختر لوس را از توهم بیرون بیاورد:

- مهگل تو حتی نمی‌تونی پای ادعای خودت بمونی...گفتی از بچگی عاشق من بودی...من باید به این حرفت احترام بگذارم ولی از وقتی یادم میاد، تو لحظه‌ای بدون دوست پسر نبودی...یعنی حتی پای عشقت هم نمی‌تونی وایسی...من برم به پسره چی بگم؟ بیا بگیرش؟ تو آدمی هستی که پایبند به ازدواج باشی؟ می‌گم خودتو با هدیه مقایسه نکن چون تو باهاش فرق داری...هدیه مثل کوه

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت خانواده‌اش وایساده بود...هدیه با دست خالی داشت برای بچه‌ای که به زور بهش تحمیل شده می‌جنگید...هدیه زن زندگی بود ولی آیا تو هم زن زندگی هستی؟ من نگرفتمش چون باکره بود...هزار تا اخلاق خوب دیگه داره که توی کمتر زنی می‌بینم... اصلا بر فرض پسره قبول کرد...تو خودت می‌دونی از زندگیت چی می‌خوای؟ اول باید با خودت کنار بیای بعد از دیگران توقع کنی روت حساب باز کنن...

مهگل عصبی برخاست. بدون کلمه‌ای حرف وارد خانه شد. خداحافظی هم نکرد. جانان دید که از خانه بیرون رفت. دلش سوخت اما نمی‌دانست چه کمکی از دستش بر می‌آید! اصلا وظیفه دارد کمک کند یا بی خیال باشد؟ شاید باید با ساقی یا حتی خاله پیمانه حرف می‌زد اما نمی‌شد به مهگل اعتماد کرد. این احتمال وجود داشت که فقط آمده دل جانان را با خودش نرم کند. به هر حال جانان شکی نداشت که دیگر از مهیار و رفقایش خبری نمی‌شود.

تا دیروقت همه کار کرده بودند. آرمان و فهیمه خیلی زود رفتند. خاله مرجان ماند تا روز بعد هم در کارها کمک کند. هدیه از سر شب کمرش درد گرفت و زود خوابید. جانان آخرین جعبه

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب‌های پزشکی پدرش را کنار در ورودی گذاشت و چسب زد تا روز بعد به کتابخانه‌ای بفرستد. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را گرفت. باید حتما حمام می‌کرد تا بتواند به رختخواب برود. وارد اتاق که شد از دیدن طرز خوابیدن هدیه دلش ضعف رفت. هر دو دستش زیر شکمش بود. پاهایش را کامل باز گذاشته و به حالت نیمه نشسته با دهان باز خرناس می‌کشید. روی شکم بزرگش هم یک برش نان قندی داشت. بی صدا جلو رفت و بوسه‌ای روی سرش گذاشت:

«دورت بگردم که حتی توی خواب هم مظلومی قارچ کوچولوی من.»

تصمیم گرفت در سرویس پایین حمام کند که سر و صدا، خواب قشنگ هدیه را بر هم نزند. با خودش همه چیز برداشت. کارش در حمام که تمام شد لباس پوشید و در حال خشک کردن موهایش به اتاق بازگشت. عجیب بود که هدیه هیچ حرکتی به بدنش نداده! بی‌جهت دلش به شور افتاد. آرام روتختی را بلند کرد تا زیرش بخزد و به بهانه بغل گرفتن، هدیه را کمی هوشیار کند. چشمش به لکه بزرگ خون زیر بدن هدیه افتاد:

- وای خدای من...هدیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

روتختی را کامل برداشت. هدیه در دریایی از خون نشسته بود. با وحشت روی زانو جلو رفت و دستش را گرفت. نبضش را چک کرد. گونه‌اش را جلوی بینی‌اش گرفت و مطمئن شد علائم حیاتی دارد. سریع سوییچ ماشین را برداشت و از پله‌ها پایین دوید. در ماشین را کامل باز کرد و برگشت. هدیه را روی دست بلند کرد. تا به ماشین برسند کنار گوشش تقریبا فریاد می‌کشید شاید عکس‌العمل نشان دهد:

- هدیه عشقم...هدیه فدات بشم طاقت بیار... خدایا به دادم برس...

علی از صدای جانان بیدار شد و سریع از اتاق بیرون آمد:

- چی شده آقا جانان؟

جانان دیگر به پایین پله‌ها رسیده بود:

- علی نوکرتم...مراقب تارا باش...

ساقی و سپهر که رسیدند، جانان با دست‌ها و لباس خونی روی نیمکتی نشسته بود و در سکوت پایش را تکان می‌داد. نگاهش که به ساقی افتاد از جا پرید:

- من که گفتم مامان‌و نیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی به پاهای بدون کفش پسرش خیره شد:

- بمیرم برات...الان حالش چطوره؟

تا آن لحظه حتی خودش هم نفهمیده بود که پابرهنه است. نفسش از استرس بالا نمی‌آمد:

- دکتر گفت سه تاشون سالمند...ممکنه امشب بچه‌ها به دنیا بیان...از بس به خودش فشار آورد...آخه زن حامله باید بره جلوی در مهمونیِ یک مشت آشغال...

مشتش را با حرص جلوی دهانش گرفت و قدمی دور شد. سپهر مثل همیشه اوضاع را در دست گرفت:

- جان...اگر حالش خوبه بیا دست و صورتتو بشور...ساقی ببین می‌تونی از پرستار براش دمپایی بگیری؟

وارد سرویس بهداشتی که شد از تماشای خودش در آینه به وحشت افتاد. تمام لباسش خونی بود. لکه‌های خون حتی روی صورتش هم دیده می‌شد. متوجه نبود وقتی با دست‌های خونی صورتش را لمس کرده چه وضع اسفناکی برای خودش ساخته. زمان به کندی سپری می‌شد. ماندانا تهران نبود برای همین مسئله اورژانسی هدیه را تلفنی با دکتر کشیک زنان و زایمان

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان هماهنگ کرد. دکتر، دو بار از حال هدیه و بچه‌ها خبر آورد و هر دفعه اطمینان داد مشکلی پیش نمی‌آید. بار سوم در اتاق عمل باز شد و پرستاری جانان را فراخواند:

- برو پایین براش اتاق بگیر...بچه‌ها باید توی دستگاه باشند اما مادرشون الان منتقل می‌شه به بخش...سریع کارهاش‌و بکن...

جانان دست به آسمان برد:

- خدایا شکرت...جبران می‌کنم...

سپهر معطل نکرد. برگه‌ای که دست پرستار بود را قاپید و با عجله پله‌ها را پایین رفت. کمی بعد هدیه را با برانکارد آوردند. هنوز گیج بود. مردمک‌هایش در حدقه می‌چرخید و دنبال قهرمانش می‌گشت:

- جان...نرو...جان...

جانان دستش را گرفت. بالاخره فهمیده بود مخاطب آن «نرو» که هدیه در کابوس‌هایش زمزمه می‌کرد کسی جز خودش نبوده:

- الهی فدات بشم...کشتی منو...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کرد به پرستار و با لحنی نگران پرسید:

- وضعیتش چطوره؟

پرستار داشت برانکارد را هول می‌داد تا هر چه سریع‌تر به آسانسور برسند:

- خیلی ضعیفه...شانس آوردید زود رسوندید بیمارستان...یه کم دیرتر اومده بودید هر سه تا رو از دست می‌دادید...خیلی خدا رو شکر کن...خدا به جوونیش رحم کرد...

بدن بی جان هدیه را روی تخت اتاق منتقل کردند. زیر لب ناله می‌کرد و هذیان می‌گفت. جانان کنارش ایستاد. دستش یخ زده بود. انگشتان کوچکش در میان دست‌های بزرگ جانان مثل برف آب می‌شد. پرستارها دائم در رفت و آمد بودند. ساقی و سپهر دور ایستادند تا راه برای خدمات پزشکی باز باشد. پلک‌های هدیه چند باری باز و بسته شد اما هنوز در حالت ناهوشیاری متوجه محیط اطرافش نبود. ساقی بالاخره طاقت نیاورد درباره بچه‌ها چیزی نپرسد. این ترس که ممکن بود بچه‌ها آسیب دیده باشند وجود داشت. با اینکه گفتند هر سه سالمند ولی توقع داشتند بچه‌ها را جلوی اتاق عمل ببینند. از اتاق بیرون رفت تا خصوصی از پرستاری سوال کند اما سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

بازگشت. دکتر هدیه داشت به سمت اتاقش می‌آمد. قبل از همه جانان با بی قراری تا چشمش به دکتر افتاد سراغ پسرهایش را گرفت:

- دکتر...بچه‌هام...

دکتر لبخندی زد و نزدیک شد:

- دو تا شاخ شمشاد که عجله داشتند برای به دنیا اومدن...فعلا باید توی دستگاه باشند ولی اصلا جای نگرانی نیست...می‌تونید با پرستار هماهنگ کنید فندق کوچولوها رو ببینید...اگر چند لحظه بیرون باشید من معاینه کنم...

جانان سریع از کنار هدیه دور شد. همگی از اتاق خارج شدند. به نظر می‌رسید تا این لحظه صبر کرده بودند تا گریه نکنند. به محض خروج، ساقی و جانان یکدیگر را در آغوش گرفتند و بغضشان ترکید. سپهر هم به دیوار تکیه زد و دستش را روی صورتش گذاشت اشک ریخت:

- مامان نمی‌دونی وقتی دیدمش چه حالی شدم؟ فکر کردم مرده...تمام تخت خون بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی حلقه دستانش را دور گردن جانان محکم تر کرد و سرش را بوسید:

- بگردم...خدا رو شکر که به خیر گذشت...

دل جانان آرام نمی‌گرفت:

- اگر بدونی چقدر مظلوم خوابیده بود؟ دو دقیقه دیرتر رفته بودم پیشش از دستش می‌دادم...

سپهر جلو آمد و دست روی شانه جانان گذاشت. مادر و پسر کمی از هم فاصله گرفتند:

- جان...می‌دونم خیلی استرس داشتی ولی با این حرف‌ها خودتو عذاب نده...الان وقتش نیست...برو بچه‌ها رو ببین...

بالاخره لبخند روی لب‌های جانان نشست:

- آره...بریم پسرهای عجول بد قلقی که خدا بهم داده ببینم...

ساقی هم با بغض خندید:

- دلم واقعا برای هدیه می‌سوزه...خودم یکی از این پسرهای عجول بد قلقو بزرگ کردم برای هفت پشتم بسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر دست پشت سر ساقی گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید:

- قربونت برم با این غول زاییدنت...من پیش هدیه می‌مونم شما برید...

با راهنمایی پرستار، هر دو لباس مخصوص پوشیدند. دو دستگاه کنار هم که نوزادهای ریز جثه‌ای داخلش بود را نشان ساقی و جانان دادند:

- مامان این دو تا چرا انقدر کوچیکن؟ خانم مشکلی که ندارن؟

پرستار توضیح داد:

- هم خیلی زود به دنیا اومدند هم زردی دارند...مادرشون خیلی ضعیف بود...باید حسابی کمکش کنید که کمتر بهش فشار بیاد...از اینجا می‌تونید لمسشون کنید...

دریچه‌ای دایره شکل را نشان داد تا دستشان را وارد دستگاه کنند. جانان با نگاهی تشخیص داد از دید هدیه کدام‌یک چه اسمی دارد:

- اون کوچیکه اسمش ارمیاست...این قلدر هم ایلیا...

ساقی با ذوق پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کجا می‌دونی؟

برای گفتن دلیل این نام گذاری بغض کرده بود:

- اون که کوچیک‌تره...بی صدا تره...مظلومه مثل مامانش...اون ارمیاست...همون که موقع سونوگرافی پشت داداشش قایم می‌شد...هدیه حتی وقتی توی شکمش بودند فرق این دو تا رو تشخیص می‌داد...

حق با هدیه بود. ارمیا با اینکه بیدار بود اما سر و صدا نمی‌کرد. برعکس، ایلیا اتاق را روی سرش گذاشته بود:

- می‌ترسم گرسنه بشه داداشش‌و بخوره...

این را ساقی گفت و خودش خندید. جانان از داخل دستگاه نوک انگشتش را روی سر ایلیا کشید:

- اوخی...قربونت برم مرد کوچولوی من...خوش اومدی عزیز دل بابایی...نترس ساقی ...این وحشی اول مامانش‌و می‌خوره بعد اگر سیر نشد می‌ره سراغ ارمیا...ببین چطوری انگشت من‌و گرفته؟

ساقی از کنار ارمیا دور شد و نگاهی به ایلیا که با انگشتان کوچکش می‌خواست دست پدرش را بگیرد انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای من فدات بشم...بیا برو سراغ اون یکی، من یه کم قربون این برم...

جا عوض کردند و حالا جانان داشت روی سر ارمیا دست می‌کشید:

- خدا به دادمون برسه با تارا...وای مامان من چقدر خوشبختم؟!! نگاشون کن آخه!

ارمیا کمی لای پلکش را باز کرد و زود بست. ساقی با دیدن رنگ چشمش دیوانه شده بود:

- ای جونم...جان تو هم دیدی؟...چشماش عین نوزادی تو بود...پرستارا می‌گفتن اصلا مردمک‌هات رنگ نداره...

جانان رو کرد به پرستار و پرسید:

- کی می‌شه برد پیش مادرشون؟

پرستار از دور جواب داد:

- خودمون هماهنگ می‌کنیم...احتمالا مادر بیاد پیش بچه‌ها...فعلا چند روزی باید اینجا باشند ولی مادر فردا یا پس فردا مرخص می‌شه...شما بیا این لوازم که برات لیست کردم بگیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه ماندانا از قبل هشدار داده بود به خاطر وضعیت جسمی هدیه این احتمال وجود دارد که بچه‌ها زودتر به دنیا بیایند اما آمادگی لازم را نداشتند. جانان گیج و بهت زده به لیست پرستار نگاه می‌کرد و جلوی در اتاق نوزادان ایستاده بود. ساقی که بیرون آمد دست روی شانه پسرش گذاشت:

- عزیزم بریم اول پیش هدیه...بعد تو برو لباس عوض کن...کت سپهر رو بپوش که نبینه همه جات پر از خونه هول کنه...
- مامان هنوز اتاق بچه‌ها هم نچیدیم...چرا انقدر همه چیز به هم پیچ خورده؟
- نگران نباش...تا هدیه برگرده من ترتیب همه چیزو می‌دم...امشب من پیشش می‌مونم تو برو لباس عوض کن...بهت آدرس می‌دم ببین هدیه چی خریده باقیش هم برو بخر...

هدیه به هوش آمده بود. صدای گریه کردنش از وسط راهرو شنیده می‌شد. جانان و ساقی هراسان وارد اتاق شدند. سپهر کنار تخت هدیه ایستاده بود. پدرانه روی سرش دست می‌کشید و سعی داشت او را دلداری دهد اما فایده‌ای نداشت. چشمش که به ساقی و جانان افتاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین دخترم، جان هم اومد... جان بهش بگو بچه‌ها رو دیدی...

جانان بی قرار نزدیک رفت. هدیه ساعد دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و با صدای بلند هق می زد:

- قربونت برم عروسکم...نکن این طوری دق کردم...بچه‌ها حالشون خوب بود...ساقی بگو چشم‌های ارمیا چه رنگی بود؟

ساقی برای اینکه هدیه باور کند بچه‌ها سالمند سریع جواب داد:

- وای سپهر اون که کوچولوتره چشم‌هاش کپی جانان شده...یک لحظه پلک‌هاش رو باز کرد دلم ضعف رفت...واه واه به اون یکی...از همین الان انگار اومده یقه بگیره...

فایده نداشت. سپهر به ساقی اشاره کرد و کنار گوشش زمزمه وار گفت:

- شیرش خشک شده...پرستار تا گفت شیر نداره حالش خراب شد...

فقط یک مادر می‌فهمید هدیه چه حالی دارد. ساقی دست روی شانه جانان که مرتب قربان صدقه هدیه می‌رفت گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان...بلند شو لطفا...

جانان خم شد گردن خیس از اشک هدیه را بوسید:

- فدات بشم عزیزم...تو رو خدا این طوری گریه نکن...تو نفس منی...جون منی...قربون بوی تنت برم آروم باش...

هدیه با بغض نالید:

- ببخشید...

دل شوهرش را آب کرد:

- عزیزم نکن..آخه چرا معذرت خواهی می‌کنی؟
- چطوری به بچه‌هام شیر بدم؟ همه‌اش تقصیر منه بچه‌هام شیر ندارن...

آرام نمی‌گرفت. جانان از کینه دندان به هم سایید. تقصیر هدیه نبود. هر کس این بلا را سر آنها آورد باید به خاطر تک تک اشک‌های معصومانه هدیه مجازات می‌شد. به ساقی اجازه داد کنار هدیه بنشیند. با سپهر بیرون رفتند شاید ساقی بتواند حرف‌هایی بزند و کمی هدیه را آرام کند. مدتی صبر کردند. ساقی که نام پسرش را صدا زد سریع برگشت. با چشم و ابرو به جانان اشاره کرد لباسش را عوض نکرده. دوباره بیرون رفت و کت سپهر را پوشید. به هیچ وجه دکمه‌هایش به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌رسید. بیشتر باعث خنده شده بود تا بتواند لباس خونی جانان را پوشش دهد:

- شبیه این بچه‌ها شدی که کت داداش کوچیکه‌شون رو می‌پوشند...

جانان چپ چپ نگاهی به سپهر کرد:

- الان وقت سوژه کردن منه؟ خُب چی کار کنم؟
- بی خیال، به نظرم درش بیاری سنگین‌تری...ولی خوبه همین ریختی بری یه کم بخنده...
- دلقکم مگه؟

با همان کت داخل شد. به محض ورود، هدیه چشمش به لکه‌های خون روی تیشرتش افتاد:

- تو رو خدا ببخشید...همه تون نگران شدید...

لبخند تصنعی روی چهره جانان بیشتر از حرص خوردن بود تا دلداری دادن. دیگر از شنیدن این کلمه «ببخشید» داشت جوش می‌آورد. ساقی بلند شد و جایش را به پسرش داد. خم شد پیشانی هدیه را بوسید:

- عزیز دلم تو امشب منو خوشبخت ترین مرد دنیا کردی...فردا می‌تونی بچه‌ها رو ببینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشست و دستش را به گونه هدیه چسباند. با لذت پلک بست و بیشتر صورتش را به دست جانان نزدیک کرد:

- شما رو نداشتم چی کار می‌کردم؟ هر چی تشکر کنم باز هم کمه...
- عشقم...الان فقط باید بخوابی به هیچی هم فکر نکنی باشه؟ من می‌رم از خونه برای بچه‌ها وسیله بیارم...تو چیزی لازم نداری؟

آرام چشم گشود و نگاهش از عشق جوشید:

- خیلی دوستت دارم آقا جانان مهربونم...کاش انقدر اذیتت نمی‌کردم...

بیشتر خم شد تا با فاصله ای کم بتواند در چشمان هدیه خیره شود:

- اگر دوستم داری دیگه هیچ وقت نگو ببخشید...یک بار دیگه بگی از پنجره بیمارستان خودمو پرت می‌کنم پایین...

با بغض خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم...برو خونه...فکر کنم بدجور گند زدم بهت...توی اتاق تارا ساک آماده کردم همه چیز گذاشتم...توی کمدش پیدا می‌کنی...

صبح زود، وقتی جانان دوباره به بیمارستان بازگشت، ماندانا برای ملاقات هدیه آمده بود. تقه‌ای به در زد و اجازه ورود خواست:

- خانم‌ها بیام؟

دلش خیلی می‌سوخت که نتوانسته هدیه را به بیمارستان خصوصی ببرد و برایش اتاق اختصاصی بگیرد. از قبل با ماندانا هماهنگ کرده بودند اما به خاطر حال خراب هدیه مجبور شد به نزدیک‌ترین بیمارستان برود و حالا در اتاقی خوابیده بود که سه تخت داشت. کمی منتظر ایستاد تا همراه تخت بغلی پرده‌ها را بکشد. پشت تخت هدیه را کمی بالا آورده بودند. لباس صورتی مخصوص بیمارستان به تن داشت. با دیدن جانان و بادکنک‌های زر ورقی درون دستش لبخند پهنی زد:

- وای چه خوشگله؟ مرسی عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا مشخص بود به زور می‌خواهد خودش را سرحال نشان دهد. پای چشمش به حدی کبود بود که بیننده را می‌ترساند. جانان جعبه بزرگ شیرینی را روی میز گذاشت و از کنار ماندانا رد شد:

- سلام خاله ولی اول خانمم...

ماندانا خندید و راه را برایش باز کرد:

- بیا برو...چه هوله؟

با هدیه رو بوسی کرد:

- چطوری قارچ کوچولوی من؟ چه این رنگ بهت میاد؟

ماندانا در جعبه شیرینی را باز کرد:

- جانان رو ابرها سیر می‌کنی؟

از خوشحالی نمی‌توانست آدرنالینش را کنترل کند:

- خاله یعنی از من خوشبخت تر آدم هست؟
- نه ... من که فکر نمی‌کنم کسی جز تو پدر شده باشه...ولی بهت حق می‌دم...پرونده هدیه رو خوندم سرم سوت کشید...خیلی خدا بهتون رحم کرد...هدیه لااقل بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از این بگیر بخواب دختر...تو هم کم این بچه رو بچلون...

هدیه با ناامیدی پرسید:

- خاله مانی...یعنی هیچ جوری نمی‌تونم بهشون شیر بدم؟

ماندانا یک برش بزرگ شیرینی ناپلئونی برداشته بود اما نمی‌توانست بخورد:

- نگران نباش...خیلی از مادرها مشکل تو رو دارند...جان برو بشقاب بگیر...

بشقاب بهانه بود. ماندانا می‌خواست هر طور شده با جانان تنها حرف بزند. پشت سرش راه افتاد و بلند گفت:

- جان صبر کن یه چیز دیگه هم می‌خوام...

هدیه را تنها گذاشتند. ساقی با لباس‌هایی که سپهر برایش آورد داخل سرویس بهداشتی مشغول بود. چند قدمی از اتاق که دور شدند، ماندانا با صدایی پایین پرسید:

- می‌دونی که دکتر توی همه چیز محرمه؟

معلوم بود می‌خواهد درباره موضوعی خصوصی حرف بزند و دارد زمینه سازی می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله تو که دیگه مثل ساقی هستی برام...بگو عزیزم...هر چی هست بهتره از خودت بشنوم...

ماندانا کمی مکث کرد و نفس بلندی کشید تا جرأت حرف زدن پیدا کند:

- جان، من جلوی بقیه چیزی نگفتم ولی ازت می‌خوام آروم باشی و منطقی برخورد کنی...

جانان را برق گرفت. معلوم بود با وضعی که شب قبل هدیه را به بیمارستان رساند یک چیزی درست نیست:

- حال زنم خوبه؟ خاله مانی حرف بزن خودم از دیشب حس کردم...

با اشاره دست ماندانا باز هم دور شدند:

- پسر گل من...زنت خیلی از لحاظ فیزیکی و روحی ضعیف شده...خیلی باید هواش‌و داشته باشی...جدای از این درست حدس زدی...اتفاق دیشب صدمه جبران ناپذیری به هدیه زده...

دست جانان روی قلبش نشست. نفسش بالا نمی‌آمد:

- یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم خیلی بچه دوست داری ولی فکر کنم به اندازه کافی خدا بهت داده...جان، هدیه دیگه بچه دار نمی‌شه...رحمش شدیدا آسیب دیده...الان اگر بهش بگیم ممکنه فشار روحی بیشتری تحمل کنه...

دست‌های جانان بالا رفت و روی سرش نشست:

- وای...وای خدای من...

چند قدمی از ماندانا دور شد. حال خودش را نمی‌فهمید. نگران بچه دار شدن دوباره نبود. می‌دانست هدیه باز شروع می‌کند به خودخوری و همان اندک اعتماد به نفسی که تا این لحظه به دست آورده را هم به باد فراموشی خواهد داد:

- خاله چطوری به همه بسپاریم بهش حرفی نزنند؟
- من سپردم...خیالت راحت باشه...دیگه تصمیمش با تو که اصلا بهش بگی یا پنهان کنی؟ فکر نکنم اگر حرف بچه دار شدن پیش نیاد نیازی باشه مطرح کنیم...از نظر من ندونه خیلی بهتره...

دستی روی صورتش کشید و خیره به اتاق هدیه پرسید:

- ساقی می‌دونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه من چیزی نگفتم...این مسئله به تو و زنت مربوط می‌شد...ساقی هم باید الان از استرس دور باشه خودت که وضعش رو می‌دونی؟ جدای از این مسئله دیگه‌ای هم هست...

جانان تحمل یک شوک دیگر را نداشت:

- خاله هر چی هست بگو یک دفعه سرم رو ببر...چرا زجرم می‌دی؟

ماندانا خندید و سرش را پایین انداخت:

- خواستم بدونی تا وقتی خونریزیش قطع نشده نمی‌تونید نزدیکی کنید...آخه خیلی هولی گفتم شاید افتادی روش...اون هم زبون نداره بدبخت می‌شیم...

رنگ چهره جانان به یک باره سرخ شد:

- خاک به سرم...اون از مامانم...این هم از تو...یعنی دریغ از یک چیکه حیا...
- قبلش باید برات توضیح بدم چطور می‌تونی نزدیکش بشی...لازمه هر دفعه از ژل لوبریکانت استفاده کنی...برات می‌نویسم حتما از داروخانه بخر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست زیاد کنار هدیه بماند. ورود آقایان محدودیت داشت. سری به دوقلوها زد و به خانه بازگشت. باید تا قبل از ورود هدیه و بچه ها همه چیز را مرتب می‌کرد. اولین اقدامش خارج کردن تشک خونی و روتختی‌ها بود. به هیچ عنوان خودش نمی‌توانست به آن تشک نگاه کند. بهتر بود تشک نو بخرد. هر کس که سراغ داشت به کمک فراخواند. خانه قیامت شده بود. اتاق نوزادها خیلی زود سرپا شد. فهیمه با دست‌های کم توانش لباس‌هایی که هدیه خریده را داخل کمد می‌چید. خاله مرجان و بلور خانم هم بقیه کارها را می‌کردند. حتی علی با همان پای ناقصش وسیله‌های سبک را بر می‌داشت و لنگ زنان دست بقیه می‌رساند. تارا هم می‌خواست سهمی داشته باشد. جانان او را به آشپزخانه برد و ظرفی دستش سپرد که داخلش میوه پوست بگیرد. دلیل خاصی نداشت اما تنها چیزی بود که تارا را از بقیه دور نگه می‌داشت. به هوای بازی کردن با کارد میوه خوری خیلی زود پذیرفت برای هدیه میوه آماده کند.

شب دوم هم با جای خالی هدیه سر کرد اما برای سومین شب دیگر آرام و قرار نداشت. بچه‌ها باید حداقل تا یک هفته در بیمارستان می‌ماندند. جانان از دلتنگی بهانه گیر شده بود. غر می‌زد و از همه چیز ایراد می‌گرفت. نمی‌خواست وقتی هدیه به خانه باز می‌گردد هیچ چیزی آرامشش را به هم بزند. آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کارگرهایی که می‌خواستند یک اتاق داخل تراس بسازند داد زد که اوستا بنا عصبانی شد و گفت کار نمی‌کند. خانه بوی رنگ می‌داد و این اصلا برای هدیه و بچه‌ها خوب نبود. کلافه از پله‌ها پایین رفت و خودش را در آشپزخانه حبس کرد. اعصابش به حدی متشنج بود که یک بطری آب معدنی را تا ته سر کشید. با پشت دست طراوت لب‌هایش را گرفت و نگاهی به مارک بطری کرد. همه چیز از این مارک لعنتی شروع شد. باید قدر دانش باشد. همین مارک بی پدر باعث شد امروز جانان پدر سه فرشته و همسر دختری به پاکی برگ گل باشد. پوزخندی به حالش زد:

- از آب معدنی می‌ترسی ابله؟!

آری می‌ترسید. بعد از آن شب از هر نوع مایعاتی وحشت داشت. با خودش فکر کرد باید هر چه زودتر تکلیف پرونده هدیه را معلوم کند. دادگاه تجدید نظر نزدیک بود. حالا که هدیه زایمان کرده و توانایی شیر دادن به بچه‌ها را ندارد این احتمال که مجبور شود به زندان برود شدت می‌گرفت. نفسش از تصور آن لحظه که همسر معصومش را به دست قانون بسپارد بند آمد. تماسی با شینا گرفت. روی صندلی کنار میز جزیره نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، خیره به رومیزی کوچکی که هدیه گلدوزی کرده پایش را عصبی تکان می‌داد:

- الو شینا خانم...ببخشید مزاحم که نیستم؟
- نه الان از دادگاه بیرون اومدم...هدیه خوبه؟
- حقیقتش بچه‌ها به دنیا اومدند...
- وای راست می‌گی؟ چقدر زود؟
- آره...البته هدیه هنوز خونه نیومده...بچه‌ها هم تا شنبه باید توی بیمارستان باشند. راستش شینا خانم نگران پرونده هدیه‌ام...خبری نداری؟

شینا کمی مکث کرد و گفت:

- من دیروز رفتم دادسرا...گویا ریختن تو یک مهمونی چند نفرو گرفتن که بعضی‌هاشون مربوط به پرونده شما می‌شدند...افسر پرونده هیچی به من نگفت ولی حتما توی دادگاه مطرح می‌شه...تا جایی که می‌دونم رسول و رضا نبودند...

جانان کمی فکر کرد و یادش افتاد مهیار روز قبل زایمان هدیه آمده بود تا او را به یک پارتی ببرد اما غیبش زد:

- مهیار چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خبر ندارم...فقط وقتی رفتم دادسرا مادر یکی از دخترها گفت اوضاع خیلی خراب بوده که پلیس ریخته...همسایه‌ها به خاطر سر و صدا خبر دادند....مهمونی توی یک آپارتمان سمت رودهن بوده...
- من پیگیری می‌کنم ببینم از مهیار چی می‌تونم در بیارم؟
- عالی می‌شه...به محض اینکه پرونده از دادسرای کشیک بیرون بیاد من خودم می‌رم سراغش...امیدوارم کمکی به هدیه بکنه...
- خدا از دهنت بشنوه...می‌گم هدیه بهت زنگ بزنه بیای بچه‌ها رو ببینی...
- آره حتما...پس خبر از شما...

با خودش کلنجار می‌رفت با مهیار تماس بگیرد یا منتظر خبر شینا شود. نمی‌توانست ریسک کند و خودش دنبال اطلاعات نرود. تصمیم گرفت از در دوستی با مهگل وارد شود. مهگل هم گویا منتظر تماس جانان بود که سریع جواب داد:

- چی می‌خوای؟

این طرز حرف زدن واقعا حال آدم را به هم می‌زد:

- نکنه گوه خوری دوست پسرت هم تقصیر منه که ارث باباتو طلب داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید با متلک انداختن مهگل را تحریک می‌کرد اما دست خودش نبود:

- حرفتو بزن...

کمی فکر کرد و به حرمت خاله پیمانه که روزی عاشقش بود گفت:

- تلفن اون الدنگو بده ببینم حرف حسابش چیه؟
- بنویس...
- اسمش چیه؟
- تورج...

برای گرفتن اطلاعات چاره‌ای نداشت جز اینکه تماسی با دوست پسر مهگل بگیرد. در واقع داشت به مهگل رشوه می‌داد. شماره را یادداشت کرد و گفت منتظر باشد. کمی صبر کرد تا بالاخره آقا تورج جواب داد. محترمانه سلام داد و خودش را معرفی کرد. تورج به محض اینکه اسمش را شنید، پوزخندی زد و پرسید:

- پس اون جاناتان خارجی که مهگل همه جا پزشو می‌داد تویی؟
- خودمم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- شنیدم خیلی مردی...
- ببین آقا تورج...می‌خوام مثل دو تا انسان با هم حرف بزنیم. کاری ندارم مهگل کی هست یا چه کار کرده...یک بار هم تو برام بگو جریان چیه؟
- ایول...الحق که درباره‌ات درست گفته...
- لطف داری...
- ببین داداش من...دختر خاله جنابعالی رو بنده گوشه خیابون جلوی پارک قیطریه ساعت سه نصفه شب مست و پاتیل سوار کردم...باس می‌دیدی اون موقع شب چه قیامتی به پا بود به خاطر سر و وضعش...

با خودش فکر کرد این دقیقا دخترخاله‌اش مهگل است:

- خُب قبول...زورکی سوار ماشینت شد؟
- نه...خُب خوشگله من هم دیدم راه می‌ده سوارش کردم ولی مرد و مردونه انگشتم بهش نخورد...تو قاموسم نیست وقتی طرف حالیش نیست سوءاستفاده کنم...دروغ چرا؟ بردمش خونه...کلی گفتیم و خندیدیم...شب هم موند با رفیقش ولی دست از پا خطا نکردم جون عزیزم...
- برای من قصه عاشقانه تعریف نکن مرد حسابی...شاید اروپا رفته باشم ولی سیب زمینی بی رگ نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- من شرمنده اخلاقت با مرام...خلاصه کنم برات...گاهی پارتی می‌رفتیم...دو بارم رفتیم سفر ولی هیچ وقت فاب نبودیم...
- آهان...کسی که با کسی سفر می‌ره فاب حساب نمی‌شه؟
- من از اول بهش گفتم خانواده من مذهبی و سخت گیرند در ضمن من زن دارم...دختر بزرگم هجده سالشه داره می‌ره دانشگاه...

مغز جانان سوت کشید:

- مهگل می‌دونست تو زن و بچه داری؟
- آره از همون اول...وقتی اومد خونه مجردیم عکساشون رو دید...دعوتش کردم خودش هم پا داد...حالا گیر داده بیا منو بگیر...فکر نکنی نامردی کردم ها...رفتم با مادرم حرف زدم ولی تا چشمش به مهگل افتاد یک کلام گفت نه...
- مهگل حامله است خبر داری؟

رک و بی پرده جواب داد:

- پنج قلو هم بزاد من دختری که هیچ چفت و بستی نداره نمی‌تونم ببرم خونه...
- ببخشید مگه خودت چفت و بست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما که دیگه اروپا بزرگ شدی چرا این حرف‌و می‌زنی؟
- مرد حسابی...خودت مادر طبیعت رو جر دادی بعد لابد توقع داری یکی که آفتاب مهتاب ندیده است بیاد کنیزیت‌و بکنه؟ خودت هم بری پی عشق و حال؟
- خُب اینجا ایرانه...

جانان عملا رد داد:

- ایران رو کی ساخته؟ سنگ و خاکش؟ ایران یعنی من...ایران یعنی تو...تویی که به خودت اجازه می‌دی کثیف باشی و کثیف کنی توی ذهنت ایران جایی شده که مردها گرگ باشند و زن‌ها دستمال توالت...فردا یکی همین کارو با دختر خودت می‌کنه...
- اوه چرا جوش آوردی؟
- جوش نیارم؟ من نمی‌گم بیا دخترخاله من‌و بگیر ولی دیگه سنگ ایران هم به سینه‌ات نزن...راحت بگو لجنی...بگو آشغالی...ادعای مرام و معرفتت هم نشه. خودت هم به ایران و ایرانی نبند...

عصبی تلفن را قطع کرد و به مهگل زنگ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی بهت می‌گم خودتو با هدیه مقایسه نکن به خاطر گند کاری هاته...
- لازم نکرده...

وسط جیغ جیغش پرید:

- خفه شو گوش بده...اون هم یه آشغالی بود مثل تو که کثافت کاری رو با روشنفکری اشتباه گرفتی...زیر بار نمی‌ره. حق هم داره...چطور باید بهت اعتماد کنه یک عمر زندگیشو باهات شریک بشه وقتی هیچ ارزشی برای خودت قائل نیستی؟

دوباره خواست حرفی بزند اما جانان اجازه نداد:

- می‌دونی اگر یک شهروند بریتانیایی بودی باید چه کار می‌کردی؟ وقتی داری به سبک اون‌ها زندگی می‌کنی نباید توقع داشته باشی مثل یک دختر ایرانی باهات رفتار بشه...نمی‌شه هم آزادی اروپا رو بخوای هم غیرت ایرانی طلبکار باشی...اون طرف وقتی یک زن باردار می‌شه یا انقدر بچه دوست داره که تصمیم می‌گیره با افتخار مادر مجرد باشه یا سقط می‌کنه...گزینه آخر اینکه به دنیاش میاره به خانواده‌هایی که بچه دار نمی‌شن

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌سپاره...تصمیم با خودته ولی از این تورج توقع نکن برای بچه پدری کنه...

حرف مهگل باعث شد درون جمجمه جانان یک بار دیگر صدایی شبیه صوت به گوش برسد:

- مرتیکه یک پاش لب گوره...ببینم فردا که فهمید دارم براش پسر میارم این حرف‌هاش یادش می‌مونه؟

با چشم‌های گرد شده پرسید:

- مگه چند سالشه؟

مهگل بی خیال و پررو جواب داد:

- ول کن بابا...حالا می‌خوای بری پای منبر؟ قبلش یه نگاه به خودت بکن که با یکی ازدواج کردی هم سن خواهر کوچیکه‌ات...شما احیانا برای هدیه خانم پاک و معصومت شوگر دَدی به حساب نمیای؟

لبش را گزید تا از پای تلفن جد و آباد مهگل را جلوی چشمانش نیاورد. مراقب کلامش باشد تا نپرسد آخر با آن همه ثروت این دختر احمق چه نیازی به شوگردَدی داشته که حالا نقشه می‌کشد با به دنیا آوردن یک بچه بی گناه مردک را به دام بیاندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهگل من کاری که ازم خواستی کردم حالا نوبت توئه؟
- ببخشید؟
- مهیار کجاست؟
- من چه بدونم؟

به دلش افتاد اشتباه حدس نزده:

- از کی ازش خبر نداری؟
- مگه من وکیل وصی مهیارم؟ از خودش بپرس...

مخصوصا با مهیار تماس نگرفته بود. این احتمال وجود داشت که همه چیز را کتمان کند:

- ببینم این دو سه شب اصلا خونه اومده؟
- نه ...چطور؟
- هیچی...کاری نداری؟

مهگل مکثی کرد و با صدایی گرفته گفت:

- می‌دونستی اولین باره خودت به گوشیم زنگ زدی با من کار شخصی داشتی؟

کلافه مردمک‌هایش را در فضا گرداند:

- خدای من رو که نیست؟ تموم نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه وقتی تموم می‌شه که ژاکلین جونت بیاد...

لحظه‌ای نفسش کامل قطع شد. تمام بدنش را برق گرفته بود. فکر کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده:

- تو الان چی گفتی؟
- اومده بود توی فیس بوکم التماس می‌کرد بهش آدرس بدم...خُب اولش گفتم چرا باید همچین کاری بکنم؟ ولی بعد تصمیم گرفتم زندگی رو برای اون دختره پایین شهری ابله زهر کنم...همون که فکر می‌کنی نباید خودمو باهاش مقایسه کنم...

صدای فریاد خشمگین جانان در خانه پیچید:

- تو چه غلطی کردی؟

مهگل خصمانه شبیه شیطانی مجسم خندید:

- لوکیشن دقیق دادم بهش...تازه قرار گذاشتم برم فرودگاه دنبالش...نگفته بودی دوست دخترت اهل همه جور عشق و حالی هست... دوست‌های خوبی می‌شیم برای هم...بای بای جاناتان...

چرا این درد کشنده برای هدیه تمام نمی‌شد؟ به هیچ عنوان نگران خودش یا حتی تارا نبود. ژاکلین هیچ غلطی نمی‌توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره دخترش بکند. موضوع هدیه فرق می‌کرد. حقش نبود. توانش را نداشت. مهگل زهرش را ریخته بود. شک داشت که راست بگوید اما خوب شد که گفت. باید امنیت خانه را بالا می‌برد. شاید هم وقتش رسیده که صحبتی با خاله پیمانه داشته باشد. هر چقدر هم با مادرش فرق کند اما نفهم که نیست...هست؟

اول با مهیار تماس گرفت. تلفنش در دسترس نبود. فکر کرد حضوری به دیدن خاله پیمانه یا حتی شوهرش برود بهتر است. جلوی در مجتمع که ایستاد یاد آن روز افتاد. آن روز بارانی که با حالی خراب از بیمارستان به خانه خاله پیمانه آمد. صدای خنده‌های مهیار و بی خیالی پیمانه که فقط قربان صدقه‌اش می‌رفت در ذهنش بازسازی شد. حرف زدن با پیمانه چه چیز را عوض می‌کرد؟ حتی ممکن بود اوضاع را پیچیده تر و خراب تر کند. شاید عمو فخرالدین می‌توانست واسطه شود. خیلی وقت بود از عموی عزیزش غافل شده بود. این ساعت از روز عمو فخرالدین در کلاس‌های آموزش خوشنویسی‌اش بود. وارد انجمن شد و با پرس و جو بالاخره عموی خوش تیپش را پیدا کرد. او هم از دور جانان را دید و دستی تکان داد. کمی طول کشید تا با شاگردها خداحافظی کند. جانان داخل راهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش را می‌کشید. دستش را که سمت جانان دراز کرد هنوز نوک انگشتانش به مرکب آغشته بود:

- ببین کی اومده اینجا؟ عزیز دلم چه بی خبر؟

با محبت لحظه‌ای جانان را در آغوش گرفت و چند ضربه ملایم به کتفش زد:

- اوه ...انگار ستون تخت جمشید بغل کردم...ماشالله عمو جان...دیگه عیال وار شدی سراغی از ما نمی‌گیری؟ دخترم هدیه خوبه؟

از نگاه جانان استرس و خستگی فریاد می‌کشید. مرد با تجربه هم فهمید که لبخند پهنش را جمع کرد:

- چی شده بابا؟ حالت خوبه؟

جانان سری تکان داد و دستش را پشت فخرالدین گرفت:

- عمو بریم کلی حرف دارم باهات...

عمو فخرالدین عادت داشت مسیر کوتاه انجمن خوشنویسی تا خانه را پیاده روی کند. وارد محیط پارک مانند اطراف انجمن شدند. فخرالدین به نقطه‌ای اشاره کرد:

- دعوت این پیرمرد رو قبول می‌کنی با هم قهوه بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند جانان رضایتش را نشان می‌داد:

- کجات پیرمرده؟ شکسته نفسی می‌فرمایید؟
- آدم تو رو می‌بینه حس می‌کنه هیچی از جوونیش نفهمیده...تقصیر من نیست...تو کاری می‌کنی فاز پیری بردارم...
- خُب منم تو رو می‌بینم به خودم می‌گم این همه درس طراحی لباس خوندم نصف عموم خفن نیستم...

هر دو بلند خندیدند. کمی از اضطراب جانان با شوخی‌های بی ریای فخرالدین رنگ باخته بود. کافه‌ای سر باز با صندلی‌های پلاستیکی که کنار حوضی کوچک قرار داشت در دل پارک منظره‌ای زیبا می‌ساخت. مرد فروشنده به محض دیدن فخرالدین از پشت صندوق بیرون آمد. با احترام دست روی سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد:

- مشرف فرمودید استاد...خیلی خوش آمدید...

با ژستی دیدنی دستی به سبیل‌هایش کشید و دستور داد:

- همون همیشگی لطفا...

روبه‌روی هم نشستند. فخرالدین دیگر طاقت نداشت برای دلیل این ملاقات صبر کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان...پسرم چی شده؟ خیلی داری نگرانم می‌کنی...

جانان با نوک انگشت گوشه ابرویش را خاراند و فکر کرد بهتر است با اخبار خوب شروع کند:

- اول اینکه...پسرهام به دنیا اومدن عمو...

فخرالدین با ذوقی مشهود لبخندی پهن زد:

- راست می‌گی؟ به سلامتی خوش قدم باشند... چقدر زود؟
- آره عمو...خدا هر سه تاشون رو دوباره بهم داد...
- کِی؟
- پریشب...راستش هدیه هنوز خونه نیومده...بچه ها هم چند روز دیگه باید توی دستگاه باشند...خیلی درگیر بودیم ببخشید خبر ندادیم...

گارسون با دو فنجان قهوه فرانسه آمد:

- اشکال نداره عمو...همه گرفتاریم ما هم درک می‌کنیم... کتی بفهمه خیلی خوشحال می‌شه...از وقتی برای ساقی اون اتفاق افتاد فکر ما درگیر شما بود...خُب حالا بگو چی نگرانت کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که می‌توانست داستان را طوری تعریف کرد که وارد حاشیه نشود. همه چیز را گفت تا رسید به ماجرای حامله شدن مهگل و فاجعه‌ای که قرار بود با ایران آمدن ژاکلین اتفاق بیافتد:

- عمو من نگران خودم نیستم...تکلیفم با اون زنیکه معلومه...ولی دخترم چی؟ هدیه چی که یک لحظه رنگ آرامش ندیده؟ آخه این انصافه؟ من از خاله پیمانه توقع دارم نه به خاطر من و ساقی...به خاطر شعور خودش قدمی برداره...زن من بی گناه بره زندان رواست؟ چطوری دلشون میاد؟

نگاه فخرالدین روی فنجان‌های خالی قهوه بود. پوزخندی زد و به گارسون اشاره کرد دو فنجان دیگر بیاورد:

- از کی توقع شعور داری جان؟ خودت می‌دونی که چقدر ساقی برام عزیزه...ساقی هیچ وقت زن برادر من نبوده...خواهرم بوده...حتی وقتی جهانگیر به رحمت خدا رفت و ساقی دوباره ازدواج کرد برام عزیزتر شد...ماشالله سپهر یک پارچه آقاست...

جانان هم تأیید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با اینکه سنش از ساقی کم‌تره ولی جای خیلی چیزها رو برامون پر کرده...بگم سپهر فرشته است اشتباه نکردم...
- کاملا درسته...برعکس، درباره پیمانه مسئله خیلی فرق داره...پیمانه و خواهر من توران از روز اول خیلی خوب با هم جفت شدند...کینه ورزی‌های الکی...دشمنی‌های مسخره...حسادت...امان از حسادت...
- آخه عمو حسادت به چی؟ خاله و عمه‌یِ من هر دو وضع مالیشون از ما بهتره...توپ بزنی زندگی‌هاشون تکون نمی‌خوره...

فخرالدین به حرفش با طعنه خندید:

- پسرم...تو به اون مردک مافنگی که ادای شوهر برای پیمانه در میاره می‌گی آدم؟ یا مثلا توران...از بس همه رو چزونده، من بزرگترین ترسم الان دیدن خواهرم توی خانه سالمندانه...ساقی یک بار آقا جهانگیر از دهنش نیافتاد ولی پیمانه جلوی دوست و غریبه به شوهرش توهین می‌کرد...نتیجه‌اش هم می‌شه همین که الان داری می‌گی...دخترش دنبال شوگردَدی می‌گرده...پسرش هم فکر می‌کنه کثافت کاری یعنی کلاس...تو خیلی فرق

رمان بازار
romanbazar.ir

داری جان...حسادت زندگی تو و ساقی برای این خانواده مثل اکسیژن شده...اگر یک روز به شما فکر نکنند نفسشون بالا نمیاد...

جانان عصبی پرسید:

- آخه چرا؟ من نمی‌فهمم چه بدی در حقشون کردم؟...اصلا کاری به کارشون نداشتم و ندارم...خُب از اول هم این طوری نبودند...
- بودند...گذشت ساقی که دلش نمی‌اومد حرمت کسی رو بشکنه اجازه نمی‌داد دیده بشه...ساقی اوایل هر کاری می‌کرد که خواهریش رو حفظ کنه...از وقتی هدیه خانم وارد زندگی شما شد دیگه برید...برای همین کینه‌های قدیمی و حسادت‌های کهنه سر باز کرده...الان فکر می‌کنی اگر برم پیش پیمانه بگم جلوی دخترتو بگیر چی به من می‌گه؟

کاملا ناامیدش کرد. آن لحظه خیره به سنگ فرش‌های پارک از خودش می‌پرسید اصلا چه انتظاری داشت؟ دیگر کار از کار گذشته و به قول مهگل لوکیشن محل سکونتش دست ژاکلین است. چرا هر چه روانی و حسود در این دنیا هست بالاخره راهی به زندگی‌اش پیدا می‌کردند؟ این وسط هدیه با تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

کمبودهایش یک ذره چیزی که حق خودش نیست را نمی‌خواست و هدیه چقدر بکر بود:

- من بهت پیشنهاد می‌کنم لااقل برای مدتی هم شده با هدیه دور باشید...برید لندن...

بدبختی این بود با لندن رفتن دوباره راه را برای ژاکلین باز می‌کرد:

- عمو...دخترم تازه آروم گرفته...اگر مادرش‌و ببینه مشکلاتش از نو شروع می‌شه...برگشتن ما به لندن یعنی اینکه باید حداقل هفته‌ای یک بار اجازه بدم ژاکلین با اون بچه بی گناه تنها باشه...تو که نمی‌دونی چقدر این بچه عذاب کشیده...

عموی فهمیده کمی فکر کرد و گفت:

- جان این روزها می‌گذره...به قول خودت با مراقبت‌های تو، کسی نمی‌تونه مزاحم بچه بشه...دست اون زن هم توی ایران کوتاهه...باید مثل شیر بالای سر خانواده‌ات باشی...لازم شد مهاجرت کن به یک کشور دیگه...چه می‌دونم؟ مثلا کانادا یا استرالیا...به هیچکس هم آدرس نده...ولی از من می‌شنوی؟ بمون و بجنگ...اجازه نده

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌ای که با زحمت به دستش آوردی زیر دست امثال مهگل نابود بشه...دندون همه رو بکن...کی مهم‌تره؟ هدیه خانم و بچه‌هات یا داشتن فامیلی که از سر بیکاری نشسته توی زندگی شخصیت کنکاش می‌کنه؟ باید بودی اون روز که هدیه مهمان ما بود می‌شنیدی که زن‌ها چه سوال‌های مزخرفی ازش پرسیدند...

صبر کرد تا فخر الدین جرعه‌ای از قهوه یخ زده‌اش را بنوشد:

- اتفاق روز مهمانی برای هدیه جان خیلی چشم من و کتی رو باز کرد...ما کلا رابطه‌مون رو با فک و فامیل محدود کردیم...زنی که خودش بانی جلسات معنوی شده بود از همسرت پرسیده چطور رابطه‌ای باهاش داشتی؟ کتی تا چند روز برای این دختر اشک ریخت...با اون حال خرابش از خونه ما رفت ولی جای اینکه زبون به دهن بگیرند پشتش دری وری می‌گفتند...که قدش به تو نمی‌خوره...معلومه از خانواده سرشناسی نیست...تو حروم شدی...آخه به شما چه؟ وقتی مرهم نیستی لااقل زخم نزن...

طفلکی هدیه عزیزش که چقدر التماس کرد او را به محافل خانوادگی نبرند. برای نشنیدن همین سرکوفت‌ها و فضولی‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را در آن اتاق حبس کرده بود. حالا می‌فهمید چرا فرار کرد؟ بیش از حد توانش به او فشار آورده بودند. دوستی خاله خرسه به قول سپهر مصداق رفتارشان با هدیه بود:

- خیلی عذاب کشیده...کاش لااقل بتونم جلوی زندان رفتنش رو بگیرم...

فخرالدین دست روی زانوی جانان گذاشت و پدرانه لبخند زد:

- خدا بزرگه جان...از قدیم گفتند آدم بی گناه تا پای اعدام می‌ره ولی سرش بالای دار نمی‌ره...صبور باش...عوضش یک عمر با زنی زندگی می‌کنی که ارزش همه چیز داره...من هم صحبتی با پیمانه می‌کنم...گرچه تأثیری نداره ولی سعی می‌کنم لااقل آگاهش کنم...

صبح روز بعد با علی به یک نمایشگاه ماشین رفتند. می‌خواست برای هدیه کادویی چشمگیر بخرد. علی می‌گفت که عمه‌اش گواهینامه ندارد اما مهم نبود. کمی حالش بهتر می‌شد یاد می‌گرفت. خوب بود که علی می‌توانست راه برود. همین که از خانه بیرون می‌آمد کمتر غر می‌زد. سلیقه هدیه را نمی‌دانست. فروشنده چند ماشین با مدل‌های مختلف پیشنهاد داد اما هیچ کدام

رمان بازار
romanbazar.ir

به دلش نمی‌نشست. علی گوشه‌ای نشسته بود و چای می‌نوشید. نزدیکش رفت شاید بتواند کمک بگیرد:

- علی به نظرت هدیه از کدوم خوشش میاد؟ بعدا می‌تونم براش عوض کنم ولی الان نمی‌خوام وقتی بر می‌گرده دست خالی باشم...

علی بی خیال، قند بزرگی در دهانش گذاشت و چای را هورت کشید:

- عمه اهل این قِرطی بازی‌ها نیست...اصلا می‌ترسه رانندگی کنه...بخری هم گوشه حیاط خاک می‌خوره...

عصبی دستی میان موهایش فرو برد:

- یعنی آخرشی ها...یه کم به مغز پوکت فشار بیار...شده ازش بشنوی توی خیابون بگه این ماشینه چه خوشگله؟

بالاخره تا قطره آخر چایش را خورد:

- عمه هدیه کلا آدم سایلِنتی بود...چهار ساعت کنارت می‌نشست دو کلمه حرف نمی‌زد...از کجا بدونم چی دوست داره؟ ولی فکر نکنم ماشین شاسی بلند به کارش بیاد...قدش نمی‌رسه...
- نمردم یک کلمه حرف حساب زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه برای هدیه سخت بود سوار ماشین جانان شود:

- پس برای شروع، ماشین سواری کوچولو مثل خودش...حالا چه رنگی؟

علی فقط شانه‌ای بالا انداخت. حتی برای انتخاب رنگ ماشین هم نظری نداشت:

- من که گفتم عمه زیاد حرف نمی‌زد...باور کن نمی‌دونم از چه رنگی خوشش میاد؟
- لااقل بگو رنگ تیره بیشتر انتخاب می‌کنه یا روشن؟
- نمی‌دونم جون داداش...یعنی هیچ وقت دقت نکردم...

بی هدف بین ماشین‌ها می‌چرخید که یاد چیزی افتاد. قهوه جوش صورتی کوچک هدیه که آن همه دوستش داشت:

- آقا...ماشین صورتی داری؟ هرچی...فقط صورتی باشه...

مجبور شدند کمی در نمایشگاه منتظر بمانند تا ماشین صورتی را از جای دیگری بیاورند. یک دویست و شش صفر به رنگ صورتی صدفی بود. چشم‌های جانان از ذوق برق می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین عالیه...می‌خوام روش روبان بزنید...تا عصر بیارید در خونه...مدارک همسرم آماده است...فقط برای محضر فعلا نمی‌تونه بیاد...
- مشکلی نیست...قولنامه رو می‌نویسیم زمان محضر رو یک ماه دیگه تعیین می‌کنیم...

همراه علی به بیمارستان رفتند. ساقی و سپهر از صبح مشغول انجام دادن کارهای ترخیص بودند. دکتر باید معاینه نهایی را انجام می‌داد اما دیر کرده بود. جلوی در اتاق ایستاد تا مطمئن شود برای مریض تخت بغلی حضورش مشکل ساز نشود. قلبش دیوانه وار می‌کوبید. با اینکه هر روز در ساعت ملاقات هدیه را دیده بود اما حس عجیبی داشت. بدنش لرز می‌رفت و کنترل احساساتش سخت می‌شد. ساقی که اجازه ورود داد، علی را خبر کرد:

- علی خودت می‌تونی بیای؟

علی سری تکان داد و جانانِ بی قرار به سرعت برق خودش را به تخت هدیه که در انتهایی‌ترین قسمت اتاق بود رساند. هنوز کیسه‌ای خون کنار کپسول سِرُمش آویزان بود اما سرحال‌تر از روزهای قبل به نظر می‌رسید. چشمش که به

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان افتاد لبخندی شیرین زد و دست‌هایش را بالا برد تا مرد دلتنگ را به آغوشش دعوت کند:

- کجا بودی جان؟ بیا دلم خیلی تنگ شده...

از خدا خواسته خم شد و تن نحیف هدیه را آرام در آغوش گرفت:

- جون دلم... خدا رو شکر که حالت بهتره...

هدیه طوری نفس کشید که حس کرد دردش گرفته. کمی فاصله گرفت:

- اذیتت کردم؟

دست روی صورت جانان گذاشت:

- نه عزیزم...امروز رفتم بچه‌ها رو دیدم یه کم بخیه‌هام درد گرفت...چقدر صورتت خسته است؟

پیشانی هدیه را با تمام احساسش بوسید:

- نفسم نگران هیچی نباش...اتاق بچه‌ها حاضره...فقط دیگه دوریت داره سخت می‌شه...

هدیه از بالای سر جانان چشمش به علی افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی...سلام...

علی نگاهش را می‌دزدید تا عشق بازی جانان و هدیه را نبیند:

- سلام عمه...

این تنها مکالمه‌ای بود که بین هدیه و علی اتفاق افتاد. جانان دل نمی‌کند. دست هدیه را گرفته بود و هر چند ثانیه یک بار می‌بوسید:

- آخه من قربون این انگشت‌های کوچولوت برم...من چطوری طاقت آوردم وقتی نبودی عروسکم؟
- دیگه یادم نندار...خودم خیلی خجالت می‌کشم...

ورود خانم دکتر باعث شد بالاخره جانان از کنار هدیه بلند شود:

- خُب...به سلامتی...می‌بینم که امروز حالت خیلی بهتره؟

هدیه سعی داشت یک دستی روسری‌اش را مرتب کند. یک تکه پارچه خیلی کوچک ست لباس بیمارستان به او داده بودند که بیشتر مایه عذاب بود تا وسیله‌ای مناسب که موهایش را بپوشاند. جانان کمکش کرد و از دکتر پرسید:

- کی می‌تونیم بچه ها رو ببریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر پرونده هدیه را برداشت و لبخندی زد:

- خیلی زود...خُب خانم هدیه حمیدی...خونه هم رفتید استراحت مطلق...به حالت نیمه نشسته بچه‌ها رو بغل بگیرید...نهایتا در مواقع خیلی ضروری یک کیلو بیشتر مجاز نیستید بار بلند کنید...از هفته دوم با احتیاط توی خونه قدم بزنید بعدش کم کم روزی نیم ساعت پیاده روی رو داشته باشید...تا وقتی خونریزی دارید به هیچ عنوان نزدیکی نکنید...

رنگ هدیه مثال بادمجان شد. حتی لاله گوش‌هایش از خجالت به کبودی می‌زد. دکتر همچنان در حال توضیح بود که بعد از اتمام خونریزی چقدر باید محتاط باشند. حتی توصیه کرد از پزشک مخصوص امور جنسی مشورت بگیرند. این توصیه‌ها به خاطر شرایط فیزیکی هدیه و جانان، همین طور آسیبی بود که به رحم هدیه وارد شده. برگه ترخیص که توسط دکتر امضاء شد و اتاق را ترک کرد، هدیه آن سوال تلخ را از جانان پرسید:

- یعنی چی رحم من آسیب دیده؟ یعنی دیگه خوب نمی‌شه؟

جانان لحظه‌ای به این فکر نکرده بود که بچه دار نشدن هدیه در آینده برایش کوچک‌ترین اهمیتی دارد. نگرانی‌اش این بود که هدیه حس کند ناقص یا معیوب شده. بهتر بود هدیه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

در این مورد نداند. حداقل تا وقتی که هدیه خودش تقاضای بچه نداشته باشد نیازی نبود این حقیقت تلخ را بداند:

- نه عزیزم این چه حرفیه؟ مگه نمی‌بینی چقدر ضعیف شدی؟ خاله مانی گفت اگر استراحت مطلق باشی خودش درست می‌شه...ولی وقتی رفتیم خونه به هیچ وجه نباید از جات تکون بخوری...

چقدر دروغ گفتن سخت بود! نگاه نگران هدیه حالش را خراب کرد اما چاره‌ای نداشت. همین که شیر هدیه خشک شده بدترین ضربه روحی بعد از به دنیا آمدن بچه‌ها بود. هدیه دیگر طاقت ضربه سهمگین دوم را نداشت. سپهر تمام کارهای مربوط به بیمارستان را انجام داد. ساقی لوازمش را در این مدت جمع کرده بود. سپهر با ویلچر داخل آمد. جانان کمک کرد هدیه از تخت پایین بیاید. هر حرکتی به بدنش می‌داد صورتش رنگ به رنگ می‌شد اما به شدت در برابر آه و ناله مقاومت می‌کرد. روی صندلی ویلچر که نشست دیگر نفسش بالا نمی‌آمد اما جلوی سپهر و جانان خجالت می‌کشید دردش را آشکار کند. جانان خم شد و دید لب‌های هدیه از درد می‌لرزد:

- عشقم آخه چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

نفس زنان به سختی زمزمه وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم...پیش بچه‌ها؟

پرستاری که برای کمک ایستاده بود دست روی شانه هدیه گذاشت:

- هدیه خانم...برو خونه اول جون بگیر...تو الان باید فقط به خودت برسی تا بتونی از عهده دو تا بچه بر بیای...

هدیه لبخندی پر درد زد:

- سه تا...

پرستار چشم گرد کرد:

- سه تا؟ مگه زایمان اولت نبود؟
- یه دختر هم دارم...پنج سالشه...تارا کجاست؟

جانان شالی روی سر هدیه انداخت و موهای کوتاه بازیگوشش را که به خاطر درد کشیدن کمی خیس از عرق شده بود عقب داد:

- پیش خاله مرجان...برات کاردستی درست کرده...یه چیزی ساخته تو مایه‌های آلت قتل که ببینی پس بیافتی از ترس...تو کلاس شنیده "جومونگ" اصلا نمی‌دونه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

هست؟ راه می‌ره میگه برای مامی شَشمیر جونونگ ساختم...

هدیه خندید. دستش را روی شکمش گذاشت و اخم کرد:

- آخِی...حالا باهام قهر نکنه شانس آوردم...
- نترس گفته خودش مراقب دَدَش می‌شه...احتمالا با تبر تا صبح بالای سرشون نگهبانی می‌ده...

لب پایین هدیه میان دندان‌هایش قرار گرفت:

- منو نخندون...لطفا...

ملاقات کوتاهی با نوزادها که هنوز درون دستگاه بودند ترتیب دادند. پرستاری که داخل اتاق نوزادان بود وقتی دید هدیه درد می‌کشد اما به سختی مراقب است جلوی مردها ناله نکند گفت:

- می‌دونی ما تو عمرمون زن زائو زیاد دیدیم...ولی تو انقدر مظلوم بودی کل پرسنل اتاق زایمان اشکشون در اومد...از من به تو نصیحت...اصلا مظلوم بودن چیز قشنگی نیست...آدم دردش می‌گیره باید بگه...درد علامت بیماریه و ناله کردن واکنش طبیعی آدمیزاد...تحمل می‌کنی که چی بشه؟ دردت گرفت آه بکش...با سکوت فقط دردت بیشتر می‌شه...اگر همون

رمان بازار
romanbazar.ir

روز که دردت گرفت به شوهرت و بقیه می‌گفتی الان با بچه‌هات خونه بودی...سکوت تو ممکن بود به بهای از دست دادن جون خودت و بچه‌هات تموم بشه...

هدیه تلخ خندید و انگشتان کوچک ارمیا را به بازی گرفت:

- مادرجونم خدا بیامرز هیچوقت حرف بد نمی‌زد اما اگر می‌دید زنی داره با صدای بلند می‌خنده یا از درد جیغ و هوار می‌کنه بهش می‌گفت «زنیکه بی حیا»...به چشم ما هر زنی که ناله کنه آدم بدی می‌شد...شما درست می‌گی ولی من این طوری بزرگ شدم...

زن با تجربه منظورش را گرفت. صبر کرد تا پرستار دیگری بیرون رفت تا دوباره نصیحت کند:

- آدمی که سعی نکنه خودش‌و تغییر بده مثل لجنزار می‌شه...بوی تعفنش همه و از جمله خودش‌و آزار می‌ده...هر شب که می‌خوابی خودت‌و بکش...صبح روز بعد دوباره به دنیا بیا...فکر کن فقط همین امروز فرصت داری زندگی کنی پس آدم جدیدی شو...ببین تا شب از خودت چه خاطره‌ای برای دیگران می‌گذاری؟...هر روز خودت‌و سوپرایز کن...اگر امروز آدم ناتوانی هستی قبل از خواب بمیر...فردا که دوباره به دنیا اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتو آدم توانایی بدون و انقدر این کار رو بکن تا حس کنی دیگه اون آدم ضعیف قبلی نیستی...هر چی که امروز دیگران بهت دیکته کردند و نتیجه درستی نداشته با خودت به گور بسپار...صبح روز بعد که دوباره پا به دنیا گذاشتی دیگه آموزش‌های غلط دیگران رو نباید تکرار کنی...

نگاه هدیه از ارمیا کنده شد و روی چهره زحمتکش پرستار مهربان نشست:

- مادرت هر چی گفته بسپار به خودش...اون زندگی مادرت بوده نه تو...تو الان خودت مادری...فکر کن فقط یک روز حق داری نقش مادر بودن ایفا کنی و شب دیگه نیستی...چه جور مادری می‌خوای توی اون یک روز باشی؟ یکی مثل همون که داشتی؟

لب‌های هدیه کش آمد و سری تکان داد:

- حق با شماست...باید حرف‌هاتون رو قاب بگیرم که یادم نره...

پرستار دست روی شانه‌اش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف منو قاب نگیر...بزرگ برای خودت بنویس من یک انسانم...هر روز بهش نگاه کن...از خودت بپرس انسان یعنی چی؟ انسانی که حق نداره بخنده...حق نداره گریه کنه...حق نداره آه بکشه...یا حتی اشتباه کنه، به نظرت زنده است؟ هر وقت تونستی انسانی زنده باشی بدون به نصیحت من عمل کردی...امثال مادر تو انسان بودن خودشون و بقیه رو فراموش کردند...انسان باش و اجازه بده بقیه هم انسان باشند...الان هم برو خونه...

به بچه‌ها اشاره کرد و لبخند مهربانی زد:

- ما مراقب فندق‌های خوشگلت هستیم...مثل یک انسان صدمه دیده تلاشت رو بکن تا قوی بشی...انسان موجود اجتماعی و محتاجیه...اجازه بده بقیه بهت کمک کنند...دست کسی رو رد نکن...فکر نکن غرورت می‌شکنه یا از شخصیتت چیزی کم می‌کنه...اجازه بده بقیه هم سهم خودشونو انجام بدند...نوبت تو هم می‌رسه که جبران کنی...وقتی شوهرت پیر شد...وقتی مادرشوهرت زمین گیر شد...این چرخه انسان بودنه...نمی‌تونی تغییرش بدی پس ازش لذت ببر...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه خودش را همان جا بالای سر پسرهایش کشت. نباید همان هدیه قبلی به خانه باز می‌گشت. پرستار که رفت همراهانش را صدا بزند به نوزادهای معصومش خیره شد و با خودش عهد بست از اشتباهات گذشته درس بگیرد. در مسیر خانه، سرش را روی شانه جانان گذاشت. از علی و سپهر خجالت کشید اما با خودش مبارزه کرد. دستش در میان دست‌های بزرگ و حمایتگر جانان گرم می‌شد. دیگر چه چیزی از زندگی می‌خواست؟ یک چیزی بود که هر چه تلاش کرد به آن نرسید. چیزی که تمام این خوشبختی را برایش زهر می‌کرد اما باید بدستش می‌آورد. آزادی!

جلوی در خانه، ماشین توقف کرد. سپهر خواست زودتر پیاده شود تا در حیاط را باز کند:

- این همه کار کردی...این در وا مونده رو عوض نکردی...بابا بِکن جاش درِ درست و حسابی بگذار...

جانان از آینه نگاهی به سپهر کرد:

- بشین نمی‌خواد پیاده بشی...انقدر غر نزن داری شبیه پیرمردا می‌شی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی از میان صندلی‌ها دستش را جلو آورد و نیشگون محکمی از بازوی جانان گرفت. طوری فشار داد که اجزای صورتش جمع شد و آخ بلندی گفت:

- به شوهر من گفتی پیرمرد؟ بی تربیت دراز...

حتی علی به حرکات ساقی خندید. سعی داشت هر طور شده جانان را بزند. جانان می‌خندید و ضربات ساقی را مهار می‌کرد:

- نکن مادر من...حالا انگار عتیقه است این شوهرش...ارزونی خودت نخواستیم...

سپهر همسرش را محکم بغل گرفت تا دست از سر جانان بردارد:

- ولش کن خانم...این فقط هیکل گنده کرده، یک ذره عقل نداره...نمی‌خوای بری تو؟

جانان منتظر خبر آرمان بود. از جلوی در بیمارستان هماهنگ کرده بود که وقتی درِ حیاط باز می‌شود، ماشین هدیه و تدارکاتی که دیده بود آماده باشند. دوباره پیامکی برای آرمان فرستاد:

«پس چی شد؟ جلوی دریم الان شک می‌کنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ای بعد آرمان در را باز کرد. سپهر ابرویی بالا داد:

- پس بگو؟ اعلی‌حضرت نمی‌خواست دستش کثیف بشه...

جانان نگاهی به چهره رنگ پریده هدیه که لبخند محوی داشت کرد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و باعث شد لبخندش بیشتر عمق پیدا کند:

- به خونه خوش اومدی فرشته پاکم...

ماشین را در حالت دنده گذاشت و وارد حیاط شد. اتوموبیل صورتی صدفی با روبان بزرگ قرمز اولین چیزی بود که به چشم هدیه آمد. نگاهش رنگ تعجب و کمی شوق گرفت اما هنوز مطمئن نبود چیزی که می‌بیند همان است که فکر می‌کند:

- وای این چقدر خوشگله! ماشین صورتی؟!

قلب جانان از دیدن شادی هدیه به تپش افتاد. نگاهی به علی کرد و گفت:

- حالا فهمیدی عمه خانمت با اینکه سایلنته ولی دل داره؟ یاد بگیر از چی خوشش میاد...فهمیدنش خیلی سخت نبود...

هدیه گیج و مبهوت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟

در جواب فقط لبخندی مرموز از جانان نصیبش شد. همه پیاده شدند به جز هدیه که منتظر بود جانان کمکش کند. هنوز اولین گام را روی زمین نگذاشته بود که فهیمه و شینا با جیغ و داد غافلگیرش کردند. شینا برف شادی در هوا اسپری می‌کرد و فهیمه گلبرگ‌های سرخی که جانان خودش پرپر کرده بود، روی سرش می‌پاشید. دستش را جانان گرفت و با احتیاط وسط هیاهوی دخترها از ماشین پیاده کرد. کنار گوشش آرام گفت:

- خواستم برات گوسفند قربونی کنم ولی یادم افتاد خاطره خوبی نداری... دیدم بهتره با پولش به یکی کمک کرد...فقط خوبه بدونی که دادم به کارگر خانم اکبری برای دخترش جهیزیه بخره...

هدیه با تعجب نگاهش را سمت جانان چرخاند:

- کارگر خانم اکبری رو از کجا می‌شناختی؟

خندید:

- رفتم با گل و شیرینی عذرخواهی کردم...اتفاقی شنیدم همه داشتند پول جمع می‌کردند...پول دو تا گوسفند بهش دادم...گفتم لباس عروس و کت شلوار داماد هم با من...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره هدیه نشان می‌داد خیلی خوشحالش کرده اما باز هم برایش سوپرایز داشت. چند قدمی که از ماشین دور شدند به دویست و شش صورتی اشاره کرد:

- این هم کادوی بی ارزش من به همسر مهربونم...

سوییچ را آرمان دستش داد. جلوی چشم‌های خسته هدیه که گرفت از تعجب نمی‌توانست فکش را ببندد:

- من خیلی به تو بدی کردم...تو بهترین‌ها رو به زندگی من آوردی...دنیا رو به پات بریزم جبران هیچی رو نمی‌کنه...امیدوارم با بچه‌هامون به شادی سوارش بشی...

هدیه فقط بهت زده نگاهش را بین ماشین صورتی و سوییچ و چهره بقیه حرکت می‌داد. زبانش بند آمده بود. هر چه سعی می‌کرد کلمه‌ای نمی‌یافت تا احساسش را بروز دهد. فقط اشک‌هایش پایین می‌ریخت و دست جانان را محکم فشار می‌داد. آنقدر گیج و گنگ به بقیه نگاه کرد که ساقی طاقتش تمام شد. جلو آمد و صورت هدیه را قاب گرفت پیشانی‌اش را پر مهر بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونت برم تو لیاقتت خیلی بیشتر از این چیزهاست...چرا ماتت برده؟

هدیه با بغض خندید:

- یعنی واقعا؟ ... این مال منه؟

جانان بی قرار شانه‌های هدیه را فشار داد و سرش را بوسید:

- ای جونم...قربونت برم هر چی دارم مال توئه...این تازه اولشه...

ساقی سعی کرد جانان را از هدیه دور کند:

- نکن بچه رو چلوندی...دردش می‌گیره...برو کنار گنده بگ...

هدیه را از آغوش جانان نجات دادند. سوپرایزها قرار نبود تمام شوند. داخل خانه که شد، خاله مرجان با ظرف اسپند از او استقبال کرد. بلورخانم هم یک دف کوچک در دست گرفته بود و به زبان محلی خودشان می‌خواند و می‌رقصید. خانواده عمو فخرالدین هم بودند. از سر و وضعش خجالت کشید. دست برد شالش را روی سرش بیاندازد اما عمو فخرالدین زودتر نزدیک شده بود. سرش را با هر دو دست گرفت بوسه‌ای پدرانه بر فرقش نشاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دختر عزیزم...خدا به زندگیتون برکت و عشق بده....خیلی ممنونم یادگار برادرمو خوشبخت کردی...

به همین قانع نشد. دست هدیه را گرفت و کمکش کرد چند قدم دیگر را تا داخل نشیمن طی کند. مثل ملکه‌ها روی مبلی که جانان تمامش را با گلبرگ پوشانده بود نشست. کتی و غزال هم در نهایت احترام و محبت تبریک گفتند. باورش نمی‌شد روزی برسد که در میان یک جمع تا این حد محبوب و محترم باشد. بی زبان‌تر از این بود که بتواند جواب بقیه را بدهد. فقط گریه می‌کرد. حالت معصومانه‌اش همه را دیوانه کرده بود. شینا با عجله کیف لوازم آرایشش را آورد و به ساقی اشاره کرد سر مردها را جایی گرم کند. به سرعت کمی رژ لب برای هدیه زد و گونه‌هایش را رنگ داد. دستی به موهایش کشید و اشارپی که ساقی از طبقه بالا آورد دور شانه‌هایش انداخت که به خاطر لباس خواب گشادش معذب نشود. عجیب بود که این وسط از تارا خبری نیست!

هر کس می‌خواست کاری انجام دهد. سعی کرد کمی در جمع بنشیند اما خیلی ضعیف بود. با دست اشاره کرد جانان نزدیکش شود. وقتی کنار مبل خم شد پرسید:

- تارا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان سری تکان داد و با لبخند گفت:

- با مربیش سپیده خانم رفته جایی...الان بر می‌گرده...می‌خوای ببرمت بالا بخوابی؟ ببین اصلا رودربایستی نکنی ها...من گفتم یه کم توی جمع بشینی حال و هوات عوض بشه...هیچ کس الان از تو توقع نداره...

تصمیم گرفته بود دیگر خودش را به دست خجالت نسپارد. باید برای حمایت از خانواده‌اش قوی می‌شد. مسئولیت سه تا بچه در روزهای آینده گردنش بود. هر چقدر هم کمکش می‌کردند باز هیچکس جای خودش را پر نمی‌کرد. دستش را سمت جانان گرفت تا کمکش کند:

- فکر کنم بهتره زودتر برم بالا...اینجا خیلی معذبم این طوری دراز کشیدم...

جانان صاف ایستاد و با صدای بلند از جمع عذرخواهی کرد:

- خیلی ممنون که اومدید ولی خانم من باید بره بالا استراحت کنه...

عمو فخرالدین به شوخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوه...حالا یه جور خانمم می‌گه انگار فقط خودش زن داره...اصلا کی گفت زن زائو باید بشینه توی جمع؟ ببرش بالا نگران ما نباش...پاشو دخترم الان استراحت از هر چیزی برای شما واجب تره...

ساقی هم به کمکشان آمد. هر کدام یک دستش را گرفتند و آرام از پله‌ها بالا بردند. هر پله که بالا می‌رفت ضعف وجودش را می‌گرفت اما جانان به خاطر بخیه‌ها نمی‌توانست روی دست بلندش کند. پله سوم ایستاد و از درد لبش را گزید. ساقی کنار گوشش پچ زد:

- آدم نمی‌شی تو؟ یه آخی...اوخی....ای بابا...مثلا دو قلو زاییدی ها...نترس این مرتیکه که محرمه...منم وقتی زاییدمش انگار یه گله فیل زاییدم...بیچاره جهانگیر...از بس من جیغ زدم می‌گفت پرده گوشش پاره شده...

از حرف ساقی با درد خندید. پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد و به سختی جلوی خندیدنش را می‌گرفت تا بیشتر دردش نگیرد. ساقی هم ول کن نبود:

- می‌دونی شوهرت چند کیلو بود؟ دادن دستم انگار بچه پنج ماهه بود...هر چی فکر می‌کردم این از کجام در اومده عقلم قد نمی‌داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره نتوانست در برابر دردی که در اثر خنده می‌کشید مقاومت کند. هدیه که «آه» کشید ساقی گفت:

- آهان...خونه رو باید بگذاری روی سرت...جان...پس تو به چه دردی می‌خوری؟

جانان دست و پایش را گم کرده بود. تنها چیزی که آن لحظه به فکرش رسید فحش دادن به خودش بود:

- لعنت به من...به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورم...کاش اینجا بالابر کار می‌گذاشتم که دیگه از پله استفاده نکنه...

دست جانان را فشرد و نفسی گرفت:

- دور از جون...نیازی نیست چند روز دیگه خوب می‌شم...همین یک بار بالا برم دیگه تمومه...خیلی خجالت کشیدم از بقیه...تارا چرا نمیاد؟

جثه کوچکش بیشتر در آغوش جانان فرو رفت. سرش را نزدیک تر آورد و کنار صورتش گفت:

- شما از هیچی حق نداری خجالت بکشی...هر کس خواست شما رو ببینه میاد طبقه بالا...آروم بیا من هوات‌و دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آری هوایش را داشت. لحظه‌ای نمی‌خواست رهایش کند. به هدیه یک زندگی جدید داده بود که هرگز نمی‌توانست داشته باشد. با اینکه هنوز ته دلش به خاطر آن روزهای سخت و رفتارهای زشتی که دید غصه می‌خورد اما بخشیدن جانان خیلی سخت نبود. جدای از اینکه تا حدودی خودش را مقصر می‌دانست، هدیه بدتر از این‌ها را در خانواده خودش بخشیده بود بدون اینکه در جواب محبتی ببیند. جانان می‌خواست جبران کند. باید این فرصت را به همسرش می‌داد زیرا وقتی هیچ احدی در گرفتاری دست هدیه را نگرفت همین جانان بود که تنهایش نگذاشت. اگر جانان او را عقد نکرده بود، حشمت او را بیرون می‌انداخت و هیچکس پذیرایش نمی‌شد. شاید به سختی کاری پیدا می‌کرد اما نگاه‌ها و قضاوت‌های مردم اگر شوهر نداشت غیر قابل تحمل می‌شد. با آن همه بدهی بدون سرپناه چطور دوام می‌آورد؟ حتی اگر زندگی‌اش به جانان گره نمی‌خورد عاقبت خوبی نداشت. نهایتا باید زن یکی مثل جواد یا آقا سلیمان می‌شد. با یادآوری این چیزها عشقی عمیق درون قلبش ریشه دواند. لحظه‌ای به نیمرخ جانان که سعی داشت با کمترین فشار ممکن هدیه را از پله ها بالا ببرد خیره شد. دیگر نه تنها ترسناک نبود بلکه خیلی مظلوم به چشمش می‌آمد. با خودش فکر کرد جانان خیلی صبوری کرده تا دلش را به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد. باید هر لحظه و هر ثانیه به او می‌گفت که چقدر در این کار موفق بوده. حس بدی که از ترسیدن‌های دائمی هدیه می‌گرفت باید خنثی می شد. با خودش فکر کرد:

«زمان همه چیز رو حل می‌کنه!»

ولی آیا هدیه زمان کافی داشت؟ تقریبا دو ماه بعد، دادگاه تجدید نظر بود و این احتمال وجود داشت که باز هم گناهکار شناخته شود. نباید لحظه‌ای را از دست می‌داد. این دو ماه تنها زمان باقی مانده برای هدیه بود که از تک تک ثانیه‌هایش لذت ببرد. بالاخره به تخت اتاق مشترکشان رسیدند. جانان تشک و روتختی نو خریده بود. روی تخت که دراز کشید، جانان بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت و دستی روی موهایش کشید:

- نفس...نگران هیچی نباش، خُب؟...الان می‌گم دوستات بیان بالا که تنها نباشی...موبایلت هم گذاشتم روی پاتختی...هر چی خواستی به من زنگ بزن باشه؟

لبخندی پر مهر به جانان زد و سری تکان داد. کمی بعد مادر شینا هم آمد. چند دقیقه‌ای پیش هدیه ماند و خیلی زود خداحافظی کرد. برای نوزادها دو ست کامل روتختی و ملحفه گلدوزی آورده بود. همه چیز با بازگشت شکوهمند تارا زیباتر هم شد. هدیه را تنها گذاشته بودند تا کمی استراحت کند. دخترک از

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در حیاط با جیغ دوید و بی توجه به بقیه پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. در اتاق را باز کرد و توله سگی که در دست داشت را روی تخت شوت کرد. هدیه برای چند ثانیه از شدت شوک نمی‌توانست نفس بکشد. هیچ کس موفق نشده بود جلوی تارای سرخوش و هیجان زده را بگیرد. همه پشت سرش دویده بودند و نفس نفس می‌زدند. بی خیال روی تخت جست و خیز می‌کرد و جیغ می‌کشید. توله سگ کوچولو روی تخت خزید و خودش را به هدیه رساند. معلوم بود طفلکی ترسیده و حس کرده در کنار هدیه امنیت دارد. خودش را به تن هدیه چسبانده بود و دم کوچکش را تکان می‌داد. جانان عصبی وارد اتاق شد و به فارسی سر تارا داد زد:

- پدر سوخته بیا پایین...

دوباره گویشش را عوض کرد و به انگلیسی گفت:

- بیا پایین...تارا...

جلو رفت و از کمر بچه را گرفت تا از تخت پایین بیاورد. هدیه دستش را دراز کرد تا اجازه ندهد:

- ولش کن بیاد پیشم...دلم براش تنگ شده...چی کارش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه می‌خوره بهت دردت می‌گیره...
- بهش بگو...از کجا بدونه من چه وضعی دارم؟ بگو آروم باشه...این چیه؟

منظورش توله سگی بود که داشت به زور سعی می‌کرد زیر پتو برود. جانان لب باز کرد توضیحی بدهد اما شینا جلوی در ظاهر شد:

- وای هدیه ببین چقدر خوشگله...شبیه دونه گندمه...

هدیه خواب از سرش پریده بود. به ذوق توله سگ چیزی نمانده بود گریه کند:

- آخی... اندازه کف دستمه چقدر کوچولوئه...

تارا هنوز معلق در هوا میان بازوی جانان جفتک می‌انداخت. بچه را روی زمین گذاشت و شانه‌هایش را محکم گرفت تا توضیحی بدهد:

- به من نگاه کن...مامی دردش می‌گیره...نباید روی تخت بپری...آروم نزدیکش شو...باشه؟

به محض اینکه دستش را از روی شانه‌های تارا برداشت، دخترک وحشی جیغ کشید و به سمت هدیه دوید. جانان غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جای سگ روی تخت نیست...تارا گفتم توی حیاط...

هیچکس به جانان اهمیت نمی‌داد. سگ کوچک روی تن هدیه وول می‌خورد و تارا کنار تخت می‌پرید. شینا هم چهارزانو پایین پای هدیه روی تخت نشسته بود و در هر فرصتی تارا را می‌چلاند. جانان کمی ایستاد و به این منظره زیبا نگاه کرد. هدیه و تارا خیلی خوشحال بودند. از اینکه به توصیه روانپزشک گوش کرد و سگی برای تارا به سرپرستی گرفت احساس خوبی داشت. جدای از اینکه تارا خیلی دوست داشت حیوان خانگی داشته باشد یک جور درمان به حساب می‌آمد. مسئولیت پذیری و محبت به دیگران یاد تارا می‌داد. فکر می‌کرد هدیه مخالفت کند اما می‌دید بیشتر از تارا ذوق کرده. حضور آن کوچولوی تازه وارد و ضعیف که نیاز به مراقبت شدید داشت، دلتنگی هدیه را برای دیدن نوزادهایش کم کرده بود. سپیده مربی تیراندازی تارا جلوی در اتاق مردد ایستاده بود. اول هدیه او را دید:

- سلام سپیده خانم...تشریف بیارید داخل...

جلو رفت و با هدیه دست داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول بردمش دامپزشکی...خیالتون راحت از قبل توی پناهگاه واکسن خورده...تو دامپزشکی هم حمامش کردیم.

هدیه پرسید:

- مادرش کجاست؟
- توی پناهگاه...همین یک دونه توله رو داشت...خیلی کار خوبی کردید به جای اینکه بخرید از پناهگاه به سرپرستی گرفتید...

هدیه نگاهی به جانان کرد:

- مادرش پس چی؟

جانان به دلسوزی هدیه لبخند زد:

- نگران نباش... تا دو ماهگی پیش مادرش بوده...نخواستم زودتر از هم جدا بشن...

معلوم بود حس خوب هدیه خراب شده. بی فکر پرسید:

- می‌خوای مادرش هم بیاریم؟ توی حیاط می‌تونه بمونه ولی نگهداریشون سخت می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هدیه کدرتر هم شد. بغض کرده بود و جانان نمی‌فهمید چرا این طور شد:

- نه دیگه...راست می‌گی چطوری نگه داریم وقتی کسی نیست مراقبشون باشه...

شینا هم تأیید کرد:

- آره بابا...می‌خوای چه کار؟ همه جا بعد از دو سه ماهگی توله‌ها رو از مادر جدا می‌کنن...نگران نباش...یکی هم مادرشون‌و می‌بره خونه بخت عاقبت به خیر می‌شه...لازم نکرده تو دلت برای همه عالم بسوزه مسئولیت همه رو بگیری گردنت...

بچه کوچک و ضعیفی بود که از موهبت داشتن مادر محروم می‌شد. مگر می‌شد هدیه ببیند و بی تفاوت باشد؟ نمی‌شد یاد خودش نیافتد و بغض نکند. جانان با کمک سپیده، فنس‌های مخصوصی که محل زندگی حیوان را جدا می‌کرد گوشه نشیمن طبقه بالا سر هم کرد. پد بهداشتی زیرش انداخت و برگشت تا مهمان جدید را با خودش ببرد. هدیه خوابش برده بود. تارا هم سرش را روی بالشت هدیه گذاشته بود و با چشم‌های بسته احساس آرامش می‌کرد. حیوان خودش را به تن هدیه چسبانده بود و چرت می‌زد. دلش نیامد این صحنه زیبا را ثبت نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش را آورد و چند تایی عکس گرفت. در را بست تا صدای مهمان‌ها مزاحم خواب آرام هدیه نشود. گاهی می‌آمد و سری می‌زد. تا نیمه‌های شب موفق نشدند تارا را بخوابانند. بالاخره رضایت داد به این شرط که کنار قفس سگش بخوابد دست از سر هدیه بردارد. جانان برایش پتو روی زمین انداخت و خودش کمی کنارش نشست تا خوابش برد. با رفتن مهمانان فرصتی یافت تا با خیال راحت کنار هدیه دراز بکشد. نمی‌خواست بیدارش کند. در سکوت لباس عوض کرد و زیر پتو خزید. هدیه چشم گشود و لبخندی زد. جرأت پیدا کرد نزدیک تر شود و شانه هدیه را آرام ببوسد. هدیه دستش را بالا آورد تا دست جانان را بگیرد. برای چند ثانیه هر دو با چشم‌های بسته به گرمای وجود هم دل خوش کردند. سکوت را هدیه شکست:

- بلور خانم خوابید؟
- فعلا توی اتاق بچه‌هاست...فردا اتاقش حاضر می‌شه...تو نگران این چیزها نباش عشقم...

دوباره دقایقی را به سکوت گذراندند و این بار جانان سکوت را شکست:

- هِدی خوشگلم بیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند از میان لب‌های بسته‌اش گفت:

- اوهوم...
- تو هنوز از دست من ناراحتی؟
- برای چی؟
- اذیتت کردم کوچولو...می‌دونم که خیلی عذاب کشیدی...

هدیه لبخند زد اما چشم‌هایش را باز نکرد:

- هنوز ته دلم ازت دلخورم...
- من هیچوقت ازت عذرخواهی نکردم...

نگاه هدیه به سقف خیره شد و نفس آه مانندی کشید:

- به خودم می‌گم الان باید مثل دخترهای خوب جواب بدم چیزی برای عذرخواهی نیست ولی هست...اون تصویر قشنگی که ازت داشتم خدشه دار شده...هیچ جوری هم درست نمی‌شه...شاید اگر عذرخواهی کنی و دیگه تکرارش نکنی بتونم فراموشش کنم ولی الان این کارو نکن...

جانان کمی بدنش را بالا کشید تا بتواند بهتر به چهره هدیه نگاه کند:

- چرا الان نکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون هنوز هیچی ثابت نشده...

کلافه دست هدیه را بالا آورد و بوسید:

- نفس...همه چیز برای من ثابت شده...دیگه تمومش کن...من بهت ایمان دارم...
- دوباره آقا جانان؟ دفعه پیش هم همین طوری تند رفتی...بالاخره که خدا جای حق نشسته. من هم به خودم شک ندارم ولی این کارو نکن...دیگه تند نرو...

لرزش ته صدای هدیه قلب جانان را هم لرزاند. چقدر به خاطر تندروی‌های احمقانه‌اش خجالت زده بود و چه خوب می‌دانست محبت‌هایش نمی‌تواند آن روزهای تلخ را از ذهن هدیه پاک کند:

- باشه عزیزم...صبر می‌کنم تا بی گناهیت ثابت بشه...فقط امیدوارم عذرخواهی من چیزی رو حل کنه...

هدیه ریز خندید و کمی به سمت جانان چرخید:

- قول نمی‌دم ببخشم ولی می‌تونم قول بدم خیلی دوستت داشته باشم...تو هم قول بده دیگه زود جوش نیاری...

دست روی موهای هدیه کشید و با خودش فکر کرد این موهای سفید و نقره‌ای چقدر خاص و زیباست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره...اخلاق گندم همیشه همین زود جوش آوردن و زود فروکش کردن‌های آنی بوده...به خاطرش خیلی چیزها رو توی زندگیم از دست دادم ولی هیچ کدوم به بدی شکستن دل تو نبود...

هدیه با شیطنت یکی از چشم‌هایش را باز کرد و وقتی می‌خواست حرفش را بزند چهره‌اش از خجالت سرخ شد:

- می‌شه یه چیزی ازت بخوام؟
- جون بخواه...

لبخند شیرینی زد و با شرم نگاهش را دزدید:

- جونت سلامت...می‌گم آقا جانان...

دلش برای حرکات دخترانه هدیه ضعف رفت. خم شد گوشه شقیقه‌اش را بوسید:

- جون آقا جانان...بگو خوشگلم چی می‌خوای؟
- می‌شه فیلم اون شب رو ببینم؟

جانان از چیزی که می‌شنید شوکه شد. ترس عجیبی به دلش افتاد. فکر کرد اگر هدیه آن تصاویر را ببیند اعصابش بیشتر خراب می‌شود. حتی تحمل شنیدن چند جمله ساده که به آن شب اشاره کند را نداشت و حالا می‌خواست فیلم را ببیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم چرا می‌خوای خودتو عذاب بدی؟

هدیه نگاهش را بالا کشید و به چشم‌های نگران جانان دوخت:

- چی توی اون فیلم بود که منو خواستی؟ دلم می‌خواد ببینم...

با محبت چتری‌های کوتاهش را کنار زد و انگشت اشاره‌اش را روی جای زخم بسیار کوچک نزدیک گوشش کشید:

- فکر می‌کردم عاشقت شدم...الان اعتراف می‌کنم فقط می‌خواستم ازت کام بگیرم...تجربه دوباره اون شبو می‌خواستم...اگر جز این بود چطوری بهت شک کردم؟ عشق حقیقی من به تو درست بعد از فرار کردنت اتفاق افتاد...قبلش احتمالا هوس بوده که به من اجازه داد خط بکشم روی احساسم...
- حالا چی می‌شه من هم ببینم؟

تردید داشت خواسته هدیه را اجابت کند:

- تو خودت کِی دیدیش؟ قبل از اینکه من بیام در خونه؟
- نه...وقتی خونه ساقی بودی...شب قبل از اومدنت دیدم...

مشت آرام و بی جانی به سینه جانان کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدجنس...پس برای همین اذیتم کردی؟

جانان بلند خندید:

- نمی‌دونی وقتی از دستم فرار می‌کردی چقدر با نمک می‌شدی!
- خیلی بدجنسی...مُردم از خجالت...

از کنار هدیه برخاست و طوری نشست که بتوانند صورت هم را ببینند:

- می‌دونی؟ تو هر چی توی ذهنم از خودم داشتم به چالش کشیدی...هی تیپ می‌زدم از جلوت رد می‌شدم شاید به چشمت بیام ولی تو اصلا برات مهم نبود...حس می‌کردم چند سال جوون شدم...مثل پسر بچه‌ها ذوق می‌کردم اگر بهم توجه می‌کردی...

هدیه با لحنی کاملا جدی دوباره درخواستش را تکرار کرد:

- می‌خوام ببینم...لطفا!
- حالت بد می‌شه...تازه یه کم آرامش گرفتی...
- خودم می‌خوام...لطفا نه نگو...می‌دونم پاکش نکردی...

دستی روی ته ریشش کشید و کلافه نفسش را بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برات میارم...فقط به شرطی که بدونم قرار نیست اذیتت کنه...

هدیه قول داد و جانان سراغ تبلتش رفت. فلش مموری را وصل کرد و فایل فیلم را حاضر گذاشت. وقتی دوباره برگشت دست‌هایش از ترس دوباره صدمه دیدن هدیه می‌لرزید:

- هِدی جانم...نبین...آوردم که فکر نکنی می‌خوام ازت قایمش کنم...تو حق داری که ببینی... لااقل الان نه...

گویا تصمیمش را گرفته بود که تبلت را از دستش کشید و اشاره کرد کنارش دراز بکشد:

- کمک می‌کنی یه کم بیام بالا؟

کمی صاف‌تر نشست و جانان پشتش را مرتب کرد. هدیه نمی‌دانست چطور فیلم را پخش کند:

- الان باید کدومو بزنم؟

جانان خیره به چهره کنجکاو هدیه انگشت اشاره‌اش را روی دکمه پخش گذاشت:

- به این ضربه بزن...هدیه خودت خواستی ها...اگر ببینم داری گریه می‌کنی ازت می‌گیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط گفت «باشه» و با اعتماد بنفس دکمه پخش را لمس کرد. تا جایی که از ماشین پیاده شدند و جانان او را روی شانه‌اش انداخت در سکوت نگاه می‌کرد. دستش را روی لب‌هایش گذاشته بود و بهت زده حرکات خودش را زیر نظر داشت. وارد خانه شدند در حالیکه هدیه از گردن جانان آویزان بود. دیگر نتوانست سکوت کند. چشم‌هایش تا آخر باز شد و ضربه‌ای به گونه‌اش کوبید:

- خاک به سرم... این منم؟!

هیجان زده به تصاویر خیره شده بود. حسی بین وحشتزدگی و تعجب داشت:

- آخه چطور ممکنه؟ وای...دارم چه غلطی می‌کنم؟

به جایی رسیده بود که روی شکم جانان نشست و لباس‌هایش را در آورد. جانان خواست تبلت را بگیرد اما هدیه مانعش شد:

- این فیلمو پلیس هم دیده؟

جانان چند لحظه به چشم‌های هدیه خیره ماند. نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد. به هیچ وجه نمی‌خواست دروغ بگوید اما شکی نداشت که هدیه به هم خواهد ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- روز اول من یه کم دیدم...با اجازه من پلیس هم دید...خیالت راحت مأمورش خانم بود...فقط تا جایی دیدیم که وارد خونه شدیم...بقیه جزئیاتو نگاه نکردیم...بعدها من خودم نشستم تا تهشو دیدم...

به صفحه تبلت اشاره کرد:

- تا صبح هست؟ بعدش چی می‌شه؟
- خودت ببین...

هدیه داشت دختری بی‌پروا و بی‌حیا را می‌دید که وحشیانه برای رابطه جنسی تقلا می‌کند. دختری که هر چه به درونش رجوع می‌کرد وجود خارجی نداشت. به جایی رسید که بند سوتینش را دور گردن جانان انداخت و به سمت اتاق خواب کشید. دیگر طاقت نیاورد. تبلت را برعکس کرد تا نبیند. به سختی جلوی خودش را گرفته بود که احساساتش را کنترل کند. حالتی بین خنده و گریه داشت. چشم‌هایش را بست و جیغ خفه‌ای کشید:

- وای...مردم از خجالت...این دیگه چی بود؟ این واقعا منم؟

سعی کرد تبلت را از دستش بگیرد:

- خُب مگه آزار داری؟ نبین کسی مجبورت نکرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه مقاومت کرد:

- نه...اتفاقا الان می‌خوام تا آخرش‌و ببینم...باید بفهمم چه غلطی کردم اون شب...
- بعدش دیگه چیزی معلوم نیست...می‌ریم توی اتاق تموم می‌شه...
- پس صبحش؟
- واقعا فکر کردی بهت اجازه می‌دم اون فیلم هم ببینی؟

شانه‌های هدیه شل شد و تبلت را به دست جانان سپرد:

- خیلی بده؟

جانان دستگاه را خاموش کرد و روی پاتختی گذاشت:

- کنجکاویت خوابید؟ چیزی برای خجالت کشیدن نبود...فکر کن نامزد بودیم شیطونی کردیم...
- چقدر راحت درباره‌اش حرف می‌زنی؟

لحن جانان کمی عصبی شده بود. سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند:

- چون تو هم آدمی...مثل همه دخترهای دنیا احساس داری...هیچ احدی حق نداره تو رو به خاطر یک شب

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش گذرونی که تازه توی حال خودت نبودی سرزنش کنه...اندازه کافی هم از دماغت در اومده...

هدیه به سختی می‌خواست احساسش را به زبان بیاورد شاید جانان بتواند سوال‌هایش را جواب دهد:

- آخه اون آدم اصلا من نیستم...هیچ شباهتی به من نداره...من حتی توی حمام خجالت می‌کشم به خودم نگاه کنم...ندیدی چطوری راحت....

جانان میان حرفش پرید. دستش را روی لب‌های هدیه گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد:

- هیس...گوش کن...یک بار برات توضیح می‌دم تا بفهمی چه اتفاقی افتاده...محاله اون دختر درون تو وجود نداشته باشه...یا حتی این اتفاق توی فانتزی‌هات پنهان نبوده باشه...

چشم‌های هدیه به طرز بانمکی گرد شد. نتوانست در برابر یک بوسه آرام روی لب‌هایش مقاومت کند. بوسید و سریع عقب کشید:

- وقتی آدم مسته یا چِت کرده، پرده‌ای از جلوی ذهنش کنار می‌ره...هر چی توی پستوی ذهنش قایم کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

خودنمایی می‌کنه...ترس براش بی‌مفهوم می‌شه...خجالت نمی‌کشه...می‌تونه بلند حرف بزنه یا از ته دل بخنده...من چندین بار به این فیلم نگاه کردم...از خودم پرسیدم هدیه چطوری تبدیل به دختر توی فیلم شده؟ می‌دونی جوابش چی بود؟

هدیه نفسش حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و با بغض سری تکان داد:

- شاید درونت اون دختر بی حیا و سکسی نبوده که فانتزی‌های جنسیش با چِت کردن بیرون ریزی کرده...ولی اون سیندرلای توی فیلم دلش می‌خواد عاشق بشه...یکی رو می‌خواد عاشقش بشه...یکی شدن می‌خواد...بغل کردن می‌خواد...خلاص شدن از زنجیرهایی که به دست و پاش بسته شده می‌خواد...هزار بار دیدم...روز اول اشتباه فهمیده بودم...پشت همه حرکاتت توی فیلم میل به در آغوش کشیده شدن هست...می‌خوای سکان زندگیتو خودت توی دستت بگیری...می‌خوای تصاحبم کنی تا مال خودت بشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطرات اشک از روی گونه‌های هدیه به سمت چانه‌اش راه باز کرده بود. جانان نزدیک رفت و روی هر چشمش یک بوسه گذاشت:

- هدیه عزیزم...این دختر درونت وجود داره ولی اجازه نده حتی خودت درباره‌اش بد قضاوت کنی...احساسات سرکوفت شده‌ات رو توش ببین...عشق زیادی که توی قلبت داری و می‌تونی بی توقع به همه ببخشی رو ببین...شاید اون دختر سکسی و هات که من تصور می‌کردم نباشی ولی سیندرلای مهربون فداکارم که هستی...هوم؟

هدیه زورکی لبخندی با بغض زد. دستش را دور شانه هدیه انداخت. با خودش فکر کرد چه چیزی می‌تواند بگوید تا حال و هوایش عوض شود. تصمیم گرفت قسمت‌های خنده داری که از نازنین و بقیه شنیده برایش تعریف کند:

- می‌دونستی اولین بار کجا همدیگه رو بوسیدیم؟
- نمی‌دونم...

به سختی جلوی خندیدنش را گرفت تا بگوید:

- تو توالت عمومی...

رمان بازار
romanbazar.ir

از خجالت هر دو دستش را روی صورتش گرفت و نالید:

- وای آقا جانان...نگو الان از خجالت آب می‌شم...
- می‌دونی بهم چی گفتی؟
- نگو...
- گفتی ممه‌هات از ممه‌های من بزرگتره...تازه باهاش بیب بیب هم می‌کردی...

هدیه که خندید، جانان نفس راحتی کشید:

- با تلمبه و اسپری می‌خواستی بپری توی بغلم...من هم که از خدا خواسته...نازنین می‌گفت درو باز کردم دیدم عین میمون از گردنت آویزون شده...داشتی با کل هیکلت می‌رفتی توی حلقم...

دلش نیامد خیلی اذیتش کند. همین که کمی خندید و خاطرات تلخش را کمرنگ کرد کافی بود:

- ولش کن دیگه...بیا بخوابیم فردا کلی کار داریم...

هر دو دراز کشیدند و به چشم‌های هم خیره شدند. لبخند می‌زدند و گاهی با یادآوری حرف‌های جانان می‌خندیدند. هدیه هنوز تا بناگوشش از خجالت سرخ بود اما دوست داشت به جانان نگاه کند. انگشت اشاره‌اش را روی ته ریش جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشید. چهره بدون ریش و سبیلش را به خاطر می‌آورد. لبخندش دل از جانان می‌برد. دستش را روی گودی کمر هدیه گذاشته بود. با خودش فکر می‌کرد دیگر مثل سابق نمی‌ترسد و این چقدر خوب است:

- کوچولوی من...

هدیه خندید. با جانان عقده‌های دوران کودکی‌اش هم التیام می‌یافت زیرا جانان نه تنها نقش شوهرش را داشت بلکه گاهی با او مثل دخترش رفتار می‌کرد. مثل همین حالا که ذره‌ای شهوت در نگاهش نبود اما مثل پدری دلسوز، او را کوچولو خطاب می‌کرد. همان طور که تارا را صدا می‌زند:

- آقا جانان...به نظرت می‌تونم از فردا ورزش کنم؟

جانان اخم ریزی کرد:

- دیگه چی؟ تو اصلا نمی‌تونی راه بری بعد چطوری می‌خوای ورزش کنی؟ لازم نکرده...اگر نگران هیکلتی من عاشقشم دیگه چی می‌خوای؟

باور نمی‌کرد عاشق هیکلش باشد. با اینکه زایمان کرده بود اما هنوز شکم بزرگش کمی به فرم سابق مانده بود. ساقی گفت خودش جمع می‌شود و اگر نشد جراحی زیبایی می‌کند. از

رمان بازار
romanbazar.ir

جراحی می‌ترسید پس بهتر بود هر چه زودتر شروع به ورزش کند. همه این‌ها فقط تا وقتی ارزش داشت که بی گناهی‌اش ثابت شود. امیدش را خیلی وقت بود که از دست داده. لبخندش با این افکار جمع شد و سرش را پایین انداخت. جانان بی‌رنگ شدن نور امید را در چشم هایش دید. دست زیر چانه‌اش برد و صورتش را بالا کشید:

- هدیه...تو زندان نمی‌ری...من اجازه نمی‌دم...

خیلی وقت بود دلش می‌خواست این سوال را از جانان بپرسد. رفتارش نشان می داد که دیگر شکی به هدیه ندارد اما دلش چه می‌گفت:

- هنوز فکر می‌کنی ممکنه کار من باشه؟ می‌خوام راستش‌و بگی...مهم نیست که به من شک داشته باشی فقط بگو که بدونم...

جانان دلش آب شد. چه کرده بود با این دختر بی زبان و مظلوم که هنوز می‌ترسید؟ باید خیالش را راحت می‌کرد که دیگر قرار نیست آن روزهای تلخ را تجربه کند:

- می‌دونی؟ من از روز اول این شک رو درونم داشتم. به خودم اجازه نمی‌دادم بهش فکر کنم. اگر حشمت می‌اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

در خونه و به خودم اون حرف‌ها رو می‌زد، محال بود بپذیرم ولی وقتی پلیس گفت و اون مدارک‌و نشون داد...وقتی ساقی به اون حال افتاد...دیگه نمی‌تونستم به خودم بگم شک نکن...باور نکن...حس می‌کردم شخصیتم از بین رفته...غرورم له شده...بعد تو به جای اینکه از خودت دفاع کنی فقط تحمل کردی...محبت کردی...با آرامشت ما هم آروم کردی...تا ته دنیا شرمنده‌ات بمونم کمه...

قانعش نمی‌کرد. بنابراین دوباره پرسید:

- یعنی دیگه به من شک نداری؟ یعنی اگر باز پلیس بگه کار من بوده...

دستش را با محبت، روی گونه هدیه گذاشت و به چشم‌هایش خیره شد:

- نه عشقم...حتی یک ذره...اگر همه دنیا بگه کار تو بوده محاله باور کنم...دیگه هیچ وقت اون اتفاق بین ما نمی‌افته...برای اینکه جبران کنم دنیام رو پات می‌ریزم...دارم به مهاجرت فکر می‌کنم ولی نمی‌خوام کسی بدونه...یه کم دیگه طاقت بیار...
- مهاجرت؟ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونم...همه با هم می‌ریم باشه؟ حتی لازم بشه علی هم می‌بریم...فقط امیدوارم این آخرین دادگاه باشه...بعدش بریم یه جای دنیا بدون این حرف و سخن‌ها زندگی کنیم...

نمی‌خواست بگوید از آمدن ژاکلین ترسیده و تقریبا دارد فرار می‌کند. به هر جایی به جز لندن و تهران فکر می‌کرد. جایی که نه حشمتی باشد و نه مهگل یا حرف‌های مردم، فقط آرامش باشد برای خانواده کوچکش و آینده را با هم بسازند. هدیه گیج و گنگ فقط نگاه می‌کرد. مهاجرت واژه ترسناکی است. مخصوصا برای دختری مثل هدیه که نهایتا یکی دو بار سفر به شمال با آن وضع را تجربه کرده. با این حال نخواست مخالفت کند. از این پس بهتر بود سکان زندگی‌اش را در دست ساقی و جانان بسپارد. تجربه داشتند و خیلی چیزها بیشتر از هدیه می‌دانستند:

- باشه...هر چی شما تصمیم بگیرید...

جانان پیشانی‌اش را بوسید:

- دیگه بخواب نفسم...الان باید خوب استراحت کنی...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی رویای یک مراسم عروسی با شکوه در ذهنش می‌ساخت. گوشه‌ای نشسته بود و خیره به نقطه‌ای نامعلوم خیالبافی می‌کرد. هدیه را در لباس عروس می‌دید دلش قنج می‌رفت و بی اختیار لبخند می‌زد. سپهر با دو فنجان دم کرده گل گاوزبان کنارش نشست. نگاه خیره ساقی را تعقیب کرد. معلوم بود حسابی غرق خیالاتش شده. ابرویی بالا انداخت و فنجان را جلوی همسرش گذاشت:

- خانم ما هم دعوت کن...دلم گرفت خیلی دور شدی...

زیر چشمی به فنجان گل گاوزبان نگاهی انداخت و پاهایش را از روی مبل پایین آورد:

- آقامون چه کرده؟ به به...چه عطر و رنگی داره؟ سپهر جونم هیچ کس مثل تو نمی‌تونه گل گاو زبون دم کنه...واقعا چه کار می‌کنی؟

سپهر مغرور از تعریف ساقی تکیه زد و دستش را روی پشتی مبل گذاشت:

- فقط برای شما با این دستور سری درست می‌کنم...برای غریبه‌ها توش تف می‌اندازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی بلند خندید و سرش را عقب داد:

- وای...سپهر حالم به هم خورد...

سپهر دلتنگ ساقی بود. از وقتی عمل کرد نمی‌توانست خیلی به او نزدیک شود. دستش را آرام روی شانه ساقی کشید و با حسرت حرکت دست خودش را تعقیب کرد. ساقی بعد از آن اتفاق شکسته شده بود. با اینکه سعی می‌کرد مثل همیشه بذله گو و دلربا باشد اما از لحاظ ظاهری داغون بود. یاد روزهای اول آشنایی با این زن دوست داشتنی افتاد. اولین باری که او را به بهانه کار به یک کافه دعوت کرد و حرف دلش را زد. ساقی آن روز آب پاکی را روی دستش ریخت. کم مانده بود لیوان میلک شیک را به صورت سپهر بپاشد. از کافه که بیرون آمدند مسیری را دنبال ساقی عصبانی رفت و با هر بدبختی که بود التماسش کرد فقط گوش دهد. ساقی ایستاد و با لحن تندی خیره به چشمان سپهر گفت:

- بچه جون...می‌دونی من چند سالمه؟ پسر من بغل تو وایسه قورتت می‌ده...اصلا دیدیش؟

سپهر هنوز جانان را ندیده بود فقط می‌دانست این زن زیبا یک پسر بزرگ هم هیکل هرکول دارد. به سختی جلوی لبخندش را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز افتخارش نصیبم نشده...

نگاهش را بالا کشید و با دیدن چین کوچکی که میان ابروهای ساقی افتاده دلش ضعف رفت. ساقی هم رنگ عاشقانه نگاه سپهر را حس کرد. بی اختیار لبخند زد و نگاهش را دزدید:

- چند سال دیگه من پیر می‌شم دلت نمی‌خواد به ریختم نگاه کنی...برو از مادرت بپرس...هر چقدر هم مراقب ظاهرم باشم فیزیک ما زن‌ها قوانین خودش‌و داره...من اصلا قصد ندارم دوباره بچه دار بشم چند سال دیگه هم برام خطرناک می‌شه...برو پسر خوب...دیگه هم سراغ من نیا...

سپهر بعد از آن ملاقات هفده بار دیگر هم از ساقی خواستگاری کرد و هر بار ساعت‌ها به قوانین فیزیک بدن زن‌ها و تبلور کهنسالی بعد از سن چهل سالگی گوش سپرد. نصیحت شنید و جز «نه» جوابی نگرفت تا اینکه جانان از لندن برگشت و متوجه شد مادرش عاشق شده!

ساقی چرخید و نگاهش به لبخند سپهر دوخته شد. چشم باریک کرد و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم زیبا بود. هر حرکتش دل می‌برد از سپهری که با همه وجودش این زن را دوست داشت:

- یاد قدیم افتادم...اون روز که جلوی در مزون با مادرم منتظرت بودیم...

ساقی نفسش را شبیه یک آه حسرت بیرون داد:

- خدا رحمتش کنه...هیچ وقت خودمو به خاطر مادرت نبخشیدم...

سپهر متعجب پرسید:

- چرا؟ مادر من که عاشقت بود!
- همیشه حسرت دیدن بچه‌یِ تو به دلش بود...من هم عاشقش بودم ولی می‌دونستم ته دلش دوست داشت با یکی ازدواج کنی که ...

اجازه نداد حرفش را تمام کند. دستش را گرفت و به سمت خودش کشید:

- ساقی جان...عزیز دلم...مادرم وقتی می‌دید ما انقدر خوشبختیم این آرزو رو ندید می‌گرفت...من با هیچکس به جز تو خوشحال نمی‌شدم...مادرم هم فهمید که همراهی کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم عزیزم...ولی این روزها بیشتر بهش فکر می کنم...هر بار به خودم توی آینه نگاه می‌کنم یا به یاد بچه‌های جانان می‌افتم مادرت میاد دم نظرم...
- بیا اینجا...

دستش را پشت سر ساقی گذاشت تا به آغوشش هدایت کند. ساقی مثل بچه‌ها خودش را لوس کرد و به سپهر تکیه داد. دردناک بود که ساقی اعتماد بنفسش را از دست بدهد. باید کاری برای همسرش می‌کرد. شاید پیشنهاد مهاجرت که همین دیشب با جانان درباره‌اش حرف زدند بهترین گزینه برای یک شروع دوباره باشد. به جانان گفته بود حرفی ندارد و ساقی را هم راضی خواهد کرد. حالا که می‌دید ساقی احساس بدی نسبت به خودش دارد مصمم‌تر شده بود. لحظاتی در سکوت دست نوازشگر سپهر روی موهای ساقی دل نوازی می‌کرد تا ساقی افکارش را به زبان آورد:

- می‌دونی سپهر؟ خیلی دلم برای هدیه می‌سوزه...حتی من با اینکه زن سن داری بودم و ازدواج دومم بود لباس عروس پوشیدم...درسته جشن ما زیاد بزرگ نبود اما به هیچ وجه حس نمی‌کردم چیزی کم دارم...هدیه الان مادر یک خانواده شده در حالیکه اصلا آمادگیش‌و نداره...به

رمان بازار
romanbazar.ir

زور داره سعی می‌کنه محکم باشه...وقتی جهیزیه‌اش‌و آورد دلم براش کباب شد...آرزوهای برباد رفته یک دختر کم سن جلوی چشم‌هام اومد...این بچه خیلی مظلوم و بد شانسه...

سپهر به یاد روزی افتاد که جلوی در آرایشگاه، ساقی را با لباس عروس دید. چقدر تماشای عروسش لذت بخش بود. لحظه‌ای نتوانست جلوی بغض و اشکی که روی مردمک‌هایش نشست مقاومت کند. سر ساقی را پر احساس بوسید و با احتیاط ، بیشتر او را در آغوشش فشرد:

- چرا نباید عروسی داشته باشه؟
- چطوری؟ اینجا ایرانه سپهر...دختری که قبل از ازدواج تف دهن مردم شده و حالا دو تا نوزاد توی بغلشه اگر لباس عروس بپوشه همه رو به خودش می‌خندونه...
- قبول ندارم...به کسی ربطی نداره...گوربابای هر کس که با شادی ما شاد نمی‌شه یا می‌خواد زخم بزنه جای اینکه همدل باشه...
- منم ته دلم قبول ندارم خودت می‌دونی...ولی نمی‌شه از حقیقت فرار کرد...بعید می‌دونم خودش هم قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه...بیشتر از همه ما، این هدیه است که حرف مردم براش خیلی مهمه...

- خب کسی رو دعوت نکنید...لباس بپوشه توی جشن هم فقط خودمون باشیم...
- دلم می‌خواد براش کاری کنم...هر بار یادم می‌افته چطوری به عکس عروس و دامادها توی آرایشگاه یا مزون نگاه می‌کرد دلم براش می‌سوزه...مگه چند سالشه؟ جانان حق نداره چون همه جور خوشگذرونی داشته ولی هدیه چی؟ به نظرت با فهیمه مشورت کنم؟
- فکر خیلی خوبیه عزیزم...فهیمه بیشتر از ما هدیه رو می‌شناسه...

****

صبح زود جانان و ساقی با هم رفتند تا نوزادها را از بیمارستان تحویل بگیرند. تا این لحظه هر روز به نوبت یکی در بیمارستان مراقب نوزادها بود و همه خسته شده بودند. هر کدام یکی را در آغوش گرفته بودند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. ارمیا در آغوش جانان آرام بود اما ایلیا سر و صدا می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی نمی‌تونی ساکتش کنی؟ چقدر غر می‌زنه نیم وجبی؟

ساقی پتو را بیشتر دور ایلیا پیچید. لحظه‌ای ایستاد و کمی بچه را بالاتر گرفت:

- ارمیا انگار سیب از وسط نصف شده با توئه ولی اخلاقش کپی مامانشه...

جانان نزدیک مادرش شد و چهره ارمیا را نشانش داد:

- ببین...مردمک‌هاش یه کم رنگ گرفته...

ارمیا به آرامی لای پلک‌هایش را باز کرد و لبخند زد. لثه‌های صورتی‌اش دل جانان را برد:

- وای مُردم پسرخوش اخلاق بابایی...به داداشت یاد بده یه کم حیا داشته باشه...

ساقی خندید و به جانان اشاره کرد:

- این یکی صورت هدیه است با اخلاق گُه تو...

قیافه طلبکار جانان صدای خنده ساقی را بلند تر کرد:

- دستت درد نکنه...چیز دیگه نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست ساقی روی شانه‌اش نشست:

- بریم که هدیه بیشتر از ما دلش این دو تا فندق‌و می‌خواد...احتمالا سپهر هم بیشتر از تو ذوق داره که بچه‌ها بیان...

بچه‌ها را روی صندلی عقب در گهواره‌های مخصوص خواباندند و جانان کمربند ایمنی را برایشان بست. خیلی دور نشده بودند که ساقی افکار شب قبلش را با جانان در میان گذاشت:

- می‌خوام براتون عروسی بگیرم...

جانان راهنما زد. از آینه نگاهی به عقب کرد و با خونسردی جواب داد:

- موافقم...عروسی آرمان که بگذره می‌خوام هدیه رو ببرم مسافرت...بدون بچه‌ها...

ساقی به عقب برگشت و پتوی بچه‌ها را چک کرد:

- چرا بدون بچه‌ها؟
- چون زن من هیچ فهمی از دوران شیرین مجردی نداره یک دفعه مادر سه تا بچه شده با این همه مصیبت...چون هدیه حق داره بی دغدغه خوش بگذرونه...دفعه پیش که

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم شمال یادته؟ طفلکی چی فهمید؟ حتی شده دو روز می‌خوام بدون هیچ مسئولیتی فقط خوش بگذرونه...

موبایل ساقی زنگ خورد. دیدن شماره تلفن سپهر همیشه برایش زیبا بود اما این روزها وقتی سپهر دائم سراغ بچه ها را می‌گرفت حال ساقی خراب می‌شد:

- جانم سپهر...
- بچه‌ها رو گرفتید؟ کی می‌رسید؟

نیازی نبود سپهر بگوید چقدر برای ورود بچه‌های جانان هیجان زده است. نیازی نبود حسرت نگاهش را پنهان کند. ساقی می‌دانست اگر بچه‌ای داشتند سپهر بهترین پدر دنیا می‌شد. دیگر خیلی برای بچه‌دار شدن دیر شده بود. نه تنها ساقی پنجاه سال را رد کرده بود بلکه سکته قلبی‌اش اجازه نمی‌داد چنین ریسکی کند:

- داریم میایم...برو پیش هدیه ما هم تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم.
- ای جونم من که دل تو دلم نیست...نزدیکم چیزی لازم ندارید بخرم؟
- نه عزیزم همه چیز خریدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان زیر چشمی نگاهی به مادرش کرد. خیلی راحت غم درون صدایش را حس کرده بود:

- مامان خبریه؟

ساقی خودش را خونسرد نشان داد:

- چه خبری؟
- به من نمی‌تونی دروغ بگی...

جوابی نگرفت. خودش حدس‌هایی زده بود بنابراین گفت:

- ساقی نگران سپهر نباش...خودش با این موضوع کنار اومده تو چرا الکی شلوغش می‌کنی؟
- نگران سپهر نیستم اما نسبت بهش عذاب وجدان دارم دست خودم نیست...نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم...

فضای ماشین یک لحظه از دست ایلیا ساکت نمی‌شد. جانان خندید و به پشت سرش نگاه کوتاهی کرد:

- چی می‌گه این کوچولو؟
- خودت چی می‌گفتی؟ تا چند ماه من و جهانگیر یک شب از دستت نخوابیدیم...یادم نمی‌ره...تا خود صبح مجبور بودیم بغلت کنیم دور میز ناهار خوری بچرخیم...یک لحظه خستگی در می‌کردیم دوباره جیغت می‌رفت هوا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس با این حساب دیگه هیچ کدوم نمی‌تونیم بریم سر کار...هدیه تنهایی از پسش بر نمیاد...
- اتفاقا بهش فکر کردم...باید کارمو سبک کنم که بیشتر کمکش باشم... جشن عروسی رو هم خودم می‌گیرم.

هدیه و تارا مشغول انتخاب اسم برای سگ کوچولو بودند. پوست مثل چرمش به رنگ طلا بود. دندان نداشت و چشم‌هایش خوب نمی‌دید. دائم ناله می‌کرد و فقط وقتی روی تخت به تن هدیه می‌چسبید ساکت می‌شد. نیاز داشت کنار مادرش باشد. گرمای تنش را حس کند. هدیه می‌دید و بغض می‌کرد. برای همین اجازه می‌داد وقتی جانان خانه نیست کنارش باشد. جانان می‌گفت اگر عادت کند روی تخت یا مبل برود بعدها نمی‌توانند کنترلش کنند. تارا از اتاقش چند رنگ لاک آورده بود و اصرار داشت به ناخن‌های آن طفلکی لاک بزنند. هدیه برای اینکه دست از سر سگ بیچاره بردارد دست‌هایش را در اختیار تارا گذاشت و اجازه داد هر انگشتش را یک رنگ کند. به سختی می‌توانست فارسی حرف بزند. هر جمله‌ای که تمام می‌کرد باید رمزگشایی می‌شد. لهجه شیرینش حسابی دل می‌برد. هدیه با صبوری ذاتی‌اش سخنرانی نامفهوم تارا را تحمل می‌کرد:

- بابیلون...گریفیث...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان گفته بود یک اسم دو سیلابی و کوتاه انتخاب کنند. تلفظ اسامی مورد علاقه تارا برای هدیه سخت بود. تلفیق لهجه بریتانیایی اصیل با فارسی فهم کلمات تارا را سخت تر هم می‌کرد. شنونده نمی‌توانست تشخیص دهد انگلیسی صحبت می‌کند یا عربی یا فارسی!

- آردِر...

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد. جانان و مادرش دیر کرده بودند. صدای خرخر کردن توله سگ کوچولو از زیر پتو می‌آمد. لحظه‌ای دستش را از دست تارا کشید و کمی پتو را بلند کرد. طفلکی چنان غرق خواب بود که خر و پف می‌کرد:

- تارا...

با دست، به تارا اشاره کرد تا ببیند حیوان چقدر معصومانه خوابیده. دخترک وحشی دهانش را تا آخر باز کرد جیغ بکشد اما هدیه دستش را روی دهانش گذاشت. برای اینکه این بمب همیشه فعال را خنثی کند پیشنهاد خودش را به زبان آورد:

- بابی...

تارا سرش را به علامت مثبت تکان داد. آرام دستش را از روی دهان بچه برداشت. حس می‌کرد عرق سرد روی پیشانی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته. نفس راحتی کشید و تکیه داد. آرامشش ثانیه‌ای طول نکشید. زنگ خانه به صدا در آمد و تارا از جایش پرید:

- بابی...بابی...

از پله‌ها که پایین می‌دوید خانه را روی سرش گذاشته بود. می‌خواست هر چه زودتر به پدرش بفهماند اسم سگش را بابی گذاشته. هدیه با خودش درگیر بود که سگ را چطوری از چشم جانان پنهان کند. هر لحظه ممکن بود با نوزادهایش برسد و احتمالا عصبانی می‌شد. صدای سپهر را که شنید نفس راحتی کشید. لباس‌هایش را مرتب کرد و کمی صاف نشست. سپهر از وسط نشیمن صدا زد:

- هدیه جان من می‌تونم داخل بشم؟
- بفرمایید آقا سپهر...

جلوی در خم شد تارا را در آغوش گرفت. بدون اینکه به هدیه نگاه کند وارد شد:

- سلام...می‌بینم که امروز حالت خیلی بهتره...

از روزی که وارد این خانه شده بود با هیچ کس اندازه سپهر احساس نزدیکی نمی‌کرد. باورش نمی‌شد یک مرد که نسبت خونی با خودش ندارد را تا این حد دوست داشته باشد و لحظه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

حس نکند محرمش نیست. حتی گاهی جلوی ساقی خجالت می‌کشید اما سپهر طوری رفتار کرده بود که حس می‌کرد سال‌ها است او را به عنوان برادر بزرگتر یا شاید پدری مهربان می‌شناسد:

- خوبم آقا سپهر...می‌شه یه کاری برام بکنید؟

سپهر سریع تارا را پایین گذاشت و نزدیک شد:

- جانم چی لازم داری؟

پتو را کنار زد و به سگ اشاره کرد:

- می‌شه ببریدش توی قفسش؟ الان جانان بیاد عصبانی می‌شه...

سپهر خم شد و سگ را برداشت:

- پس اسمش شد بابی؟

نیازی نبود هدیه جوابی بدهد. تارا پا به زمین می‌کوبید و دور خودش می‌چرخید پشت سر هم نام «بابی» را تکرار می‌کرد. سپهر دستی روی سر تارا کشید:

- می‌برمش زود بر می‌گردم...خبر خوب برات دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و کمی بعد برگشت. هدیه از دور می‌شنید که بابی دوباره شروع به ناله کرده. دل مهربانش می‌سوخت اما کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. سپهر برگشت و روی صندلی کنار تخت نشست:

- خب...آماده‌ای خبر خوب بدم؟

تمام حواس هدیه پیش بابی بود. می‌ترسید تارا با شیطنت‌هایش به آن طفلک صدمه بزند:

- آقا سپهر نمی‌شه کاری کنیم تارا فعلا نتونه بغلش کنه؟ خیلی کوچیکه...می‌ترسم لهش کنه...

سپهر لبخندی زد و شروع به بالا زدن آستین‌هایش کرد:

- نگران نباش...برای بچه‌ها سگ یا گربه می‌گیرند که از سن پایین مسئولیت پذیر بار بیان..باید تمام کارهای حیوون به عهده تارا باشه تا یاد بگیره از ضعیف‌تر از خودش مراقبت کنه...امروز کلاس ورزش داره...یه کم انرژیش تخلیه بشه دست از سر این حیوون برمی‌داره...بابی هم جون بگیره به تارا یاد می‌دیم تربیتش کنه...حسابی سرش گرم می‌شه به فکر نقشه کشیدن برای برادراش نمی‌افته...

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با سپهر بود. این چند روز تارا به خاطر زایمان هدیه تمام مدت خانه بود برای همین وحشی تر شده بود:

- آره راست می‌گید...هر بار بی کار می‌مونه فکرهای عجیب و غریب می‌کنه...

سپهر بلند خندید:

- عین جانان...از من می‌شنوی تا می‌تونی بهش کار بسپار...خودت لم بده بگو جانان همه کارها رو بکنه...یک جا موندن یعنی خل بازی در آوردن...هنوز باهات راحت نیست. هیچ وقت هم اجازه نده باهات راحت بشه...بعدش نمی‌تونی شوخی خرکی‌هاش‌و جمع کنی...حالا بریم سراغ خبر خوب من؟

کمی به سمت هدیه متمایل شد و آرنج‌هایش را به زانوها تکیه زد:

- مهیار و چند تا از دوست‌هاش‌و توی یکی از همون مهمونی‌ها گرفتند...چند روزه بازداشته...تقریبا از قبل زایمان تو...مهگل سعی کرده با جانان تماس بگیره اما گویا جانان جواب نداده...عباسی گفت خیلی به نفع تو شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت هدیه از شادی شکفت:

- راست می‌گی آقا سپهر؟ یعنی چیزی هم عوض می‌شه؟

سپهر سری به علامت تأیید تکان داد:

- آره دخترم...نمی‌تونه بی تأثیر باشه...به هر حال تمام مهمان‌ها از همون قرص مصرف کرده بودند...توی وضع خیلی بدی پلیس ریخته داخل پارتی...گرچه رسول و رضا نبودند اما بقیه وقتی دستگیر شدند اوضاع بدی داشتند و قسمت خوبش اینجاست که چند نفری شهادت دادند، قرص‌ها رو مهیار آورده بین مردم پخش کرده...برای همین مهیار آزاد نشده...

صدای بلورخانم از طبقه پایین آمد:

- خانم جان...آقات آمد...

نگاه هدیه و سپهر لحظه‌ای در هم گره خورد. هدیه بغض کرده بود اما لبخند می‌زد. سپهر هم به رویش خندید. برخاست و با محبت فرق سرش را بوسید:

- همه چیز درست می‌شه دختر خوب...قوی باش عزیزم...

از همین فاصله هم می‌شد صدای گریه ایلیا را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا به دادت برسه...این یکی نرسیده می‌خواد حقش‌و از حلقوم ما بکشه بیرون...

جانان با عجله داشت پله‌ها را بالا می آمد. در آغوشش ایلیای سرکش را داشت:

- بفرمایید...ایشون ایلیا هستند که برای خوردن مغز ما به دنیا اومدند...

صندلی نوزاد را پایین تخت گذاشت و بچه را بیرون آورد. با احتیاط نزدیک هدیه شد:

- بپر بغل مامانی خوشگلت دیگه غر نزن...

به محض اینکه در آغوش هدیه جای گرفت لحظه‌ای لبخند زد اما فقط یک ثانیه طول کشید. دوباره شروع به غر زدن کرد. هدیه آرام سرش را بوسید:

- وای موهاش چه نازه...

سپهر دور شد تا جانان کنار همسرش بنشیند:

- ساقی کجاست؟

جانان به پله‌ها اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پایین...می‌ری کمکش کنی؟ تارا الان بیچاره‌اش می‌کنه...

سپهر سریع رفت. جانان نزدیک‌تر شد و سرش را به پیشانی هدیه چسباند:

- اگر بدونی الان چقدر خوشگلی...اگر بدونی چقدر دلم می‌خواد دوتاتون‌و با هم قورت بدم؟

هدیه خندید:

- حتی وقتی مهربونی ترسناکی...

جانان بیشتر خم شد و بوسه‌ای روی بینی هدیه گذاشت:

- عاشقتم می‌دونستی؟

گونه‌های هدیه سریع رنگ گرفت:

- انقدر خوشبختت می‌کنم که یادت بره زن چه مرد احمقی شده بودی...

دست هدیه آرام روی صورت جانان نشست. نگاه خیسش را بالا آورد و لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه جان...بخشیدم...از دلم رفت...فراموشش هم می‌کنم...فقط این چشم‌های سبز مهربون یادم می‌مونه...به شرطی که دیگه ریش‌هاتو نتراشی...

جانان به شوخی بی ریای هدیه بلند خندید و کمی فاصله گرفت:

- انقدر بد شده بودم؟
- اتفاقا خیلی سِنتو پایین آورده بود اما حس می‌کردم خودت نیستی...انگار یه مرد غریبه کنارم خوابیده بود که اصلا نمی‌شناختمش...

دست جانان بی‌اختیار روی ریش و سبیلش کشیده شد:

- خب برای تنوع بد نیست...مثل این مردها که دو تا زن دارند...تو هم می‌تونی دو تا شوهر داشته باشی...

سپهر چنان با صدای بلند قربان صدقه ارمیا می‌رفت که توجه هدیه و جانان را هم جلب کرد. ساقی داشت پشت سرش از پله‌ها بالا می آمد. بلند گفت:

- شوهرم ذوب شد...داره حسودیم می‌شه...

هیچ چیز نمی‌توانست سپهر را از حال خوشی که داشت بیرون بیاورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جون دلم...فرشته کوچولو...عشق سپهر...

جانان برخاست و ایلیا را از آغوش هدیه گرفت:

- این اندازه کافی خودخواه هست...حق اون یکی رو می‌خوره...وایسا بیارمش...

ایلیا را سمت سپهر برد:

- بیا عوض...ایلیا می‌دم، ارمیا می‌گیرم...معامله پایاپای...

تازه چشم سپهر به ایلیا افتاد که کمی آرام گرفته بود:

- وای این یکی رو...بده به من...

بچه‌ها را جابه‌جا کردند. جانان ارمیا را پیش هدیه آورد:

- ساقی شوهرتو جمع کن می‌ترسم بچه‌هامو بخوره...

سپهر با خنده گفت:

- من دیگه سرکار نمی‌رم...پرستار برای بچه‌ها لازم ندارید؟ می‌تونم کار بلور خانم هم بکنم...حقوق نمی‌خوام...

شوخی‌های از سر ذوق سپهر باعث بغض کردن ساقی شده بود اما نمی‌خواست شادی این مرد دوست داشتنی را خراب کند. به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه سر زدن به تارا که قهر کرده بود چرا بچه‌ها را دستش نداده‌اند بیرون رفت. هدیه غرق تماشای ارمیایی بود که تمام مدت بی جهت لبخند می‌زد. جانان هم بالای سرش ایستاده بود دست روی موهای نقره‌ای‌اش می‌کشید:

- نگران نباشی مامان کوچولو...سپهر هست کمکت می‌کنه...آشپزیش هم خوبه می‌تونیم شوهرش بدیم...

سپهر بی فکر پرسید:

- اون خانمی که قرار بود بیاد به بچه‌ها شیر بده چی شد؟

نگاه هدیه بالا آمد و روی سپهر نشست. از حرفی که زده بود پشیمان شد اما دیگر کاری نمی‌شد کرد:

- ساقی دنبال یکی می‌گشت که بیاد بهشون شیر بده...گفت یکی پیدا کرده...

جانان لحظه‌ای لب‌هایش را از استرس ناراحت شدن هدیه جمع کرد:

- شوهرش اجازه نداد...با دکتر حرف زدم گفت نیازی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عوض شدن جو سنگین و حال خراب هدیه، سپهر موضوع دستگیری مهیار را پیش کشید:

- راستی جان...خبر داری مهیار بازداشتگاهه؟

نگاه متعجب و شوکه‌ی جانان از هدیه کنده شد و به سمت سپهر چرخید:

- چی؟ از کجا می‌دونی؟
- عباسی گفت...چند روزه، چطور خبر نداری؟
- من می‌رم به شینا زنگ بزنم...پس بگو مهگل چه مرگش بود!

از اتاق که بیرون رفت سپهر گفت:

- نگفتم جواب تلفن مهگل‌و نمی‌داده؟ یه کم دیگه صبوری کنی خیلی چیزها حل می‌شه... غصه نخور...باشه؟

هدیه لبخندی مصنوعی زد و به چهره معصوم ارمیا خیره شد. آن لحظه با خودش فکر می‌کرد تمام مدت جانان و مادرش حق داشتند او را به این زندگی محکوم کنند. چطور می‌خواست تک و تنها از پس دو تا بچه بر بیاید؟ چقدر احمق بود که فکر می‌کرد خودش مسئولیت بچه‌ها را به عهده می‌گیرد. آن لحظه بیشتر از قبل قدر جوانمردی جانان را دانست. هر چند گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشیده اما نمی‌خواست سایه شک روی زندگی نوپا و ترک خورده‌اش بماند. فرصت خوبی بود که موضوع مهمی را با سپهر در میان بگذارد:

- آقا سپهر می‌شه ازتون چیزی بخوام ولی فعلا به ساقی جون و جان نگید؟

سپهر سریع گفت:

- بگو دخترم...چی شده؟

برای کنار هم چیدن جملات در مضیقه بود. نمی‌خواست با کم رویی و خجالت دوباره همان کارهایی را انجام دهد که سابقا می‌کرد:

- آقا سپهر من چطوری می‌تونم تقاضای تست ژنتیک کنم؟

سپهر شوکه نگاهش کرد:

- چی؟!
- یعنی چطوری ثابت کنم که بچه‌ها....یعنی پدرشون...

فاصله بینشان با چند گام بلند از بین رفت. سپهر کنارش روی تخت نشست و آرام پرسید:

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ نکنه جان حرفی زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه هدیه از شرم و حیای ذاتی می‌لرزید و سعی داشت به چشم‌های سپهر نگاه نکند:

- نه...می‌دونم اگر به خودش بگم قبول نمی‌کنه...نمی‌خوام به خاطر اینکه اذیتم کرد بیشتر شرمنده بشه...ولی اگر یک بار شک کرده، باز هم می‌تونه شک کنه...قبل از برگشتنم از شینا خواستم تقاضا بده موقع زایمان انجام بشه ولی کاری نکرد...کمکم می‌کنید؟

سپهر نگاهی به چهره ایلیا و بعد به ارمیا کرد. نیازی به تست ژنتیک نبود. هر کدام نسخه تازه متولد شده جانان و هدیه بودند. شباهت به حدی زیاد بود که جای هیچ تردیدی نمی‌گذاشت. با این حال به هدیه حق داد:

- باشه...ولی جانان باید بدونه...اجازه بده من باهاش حرف بزنم...

لرزش همیشگی آوای هدیه از شدت بغض بیشتر شده بود و صدایش خش داشت:

- قبول نمی‌کنه...اگر جلوم قسم بخوره، مجبورم سکوت کنم که غرورش نشکنه ولی بعدش باید با ترس زندگی کنم...به خاطر بچه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش جرأت داد به چشم‌های سپهر خیره شود:

- لطفا...خواهش می‌کنم...

سپهر آرام برخاست و ایلیا را کنار هدیه گذاشت:

- درباره‌اش فکر می کنم...با عباسی هم مشورت می‌کنم...فعلا با این چیزها خودتو عذاب نده...من براش راهی پیدا می‌کنم باشه؟

هدیه آرام سری تکان داد و سپهر رفت. خانه پر از جنب و جوش بود. یکی می‌رفت و دیگری می‌آمد. با مکافات تارا را راضی کردند بدون بابی و برادرهایش به کلاس تیراندازی برود. می‌خواست همه را با خودش ببرد تا به مربی‌اش سپیده نشان دهد. ساقی پیشنهاد یک جشن خودمانی را داده بود که البته باید صبر می‌کردند هدیه سرپا شود. هنوز کسی توافق نکرده، مشغول برنامه ریزی با صدای بلند بود:

- می‌گم انصاری بیاد حسابی ازتون عکس بگیره...البته به اون پسره که تازگی خیلی توی مجالس صدا کرده هم فکر کردم...اسمش چی بود؟

جانان در حال شیر دادن به ایلیا جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهرداد بزرگی؟ اصلا رفتی آتلیه‌اش؟ سرتا پاش ادا و ژست بود دریغ از یک کار درست و حسابی...

ساقی با اخم پرسید:

- پس چرا انقدر مشتری‌های من سراغشو می‌گیرند؟
- چون خوش تیپ و با پرستیژه...برعکس انصاری که تیپش شبیه هر چیزی هست جز عکاس...بزرگی خیلی زبون بازه ولی کارهاش چنگی به دل نمی‌زنه...من اتفاقی توی یکی از مهمونی‌های رفیق مهیار دیدمش...نمونه کارهاش هم توی موبایلش نشون داد...از اون پسرهای عیاش هزار کاره است...وقتی حرف می‌زنه فکر می‌کنی خود پیکاسو تصمیم گرفته لطف کنه عکاس مجالس عروسی بشه...می‌گه من صاحب سبکم...

همین که در مهمانی‌های دوستان مهیار حضور داشت برای ساقی کفایت می‌کرد که نامش را از لیست همکارهایش تا ابد خط بزند:

- پس ولش کن...می‌گم انصاری بیاد...باید همه دوست‌های قدیمیت هم دعوت کنی جان...خیلی‌هاشون اصلا خبر ندارند ازدواج کردی...این مدت دوری کردی همه از دستت دلخور شدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ایلیا را در گهواره‌اش گذاشت و با صدایی پایین گفت:

- می‌دونم...صدا نکنید این وروجک خوابش برد...

ارمیا هم در آغوش هدیه خوابیده بود. ساقی که نزدیک‌تر بود سراغ هدیه رفت:

- بده من ببرمش تو هم استراحت کن...امروز گفتم نادیا بیاد حسابی بهت برسه...بخواب که وقتی رسید جون داشته باشی...

نادیا و یکی دیگر از آرایشگرهای سالنش با هم آمدند. همه را از اتاق بیرون کردند تا به قول نادیا یک هدیه جدید تحویل شوهرش بدهند. در همان حالت نیمه خوابیده روی تخت، همه کارهایش را کردند و بعد سه نفری با ساقی کمکش کردند حمام کند. ساقی چند دست لباس راحتی شیک برایش خریده بود. ست شلوار ورزشی و تاپ و سویشرت قهوه‌ای کرم را از کیسه در آورد و جلوی هدیه که درون آینه به موهای کوتاه طلایی‌اش با لبخند خیره شده بود گرفت:

- دوستش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با حوله روی مبل نشسته بود. درد داشت برای همین وزنش را روی دسته مبل انداخته بود و به سختی می‌توانست صاف بنشیند:

- خیلی خوشگله...نمی‌دونم چطوری تشکر کنم!

ساقی به مسخره دستی در هوا چرخاند:

- خُبه بابا...دو تا فرشته زاییده تازه می‌خواد تشکر کنه...نادیا بیا کمک کن زودتر لباس بپوشه الان عروسم از خجالت مثل بستنی آب می‌شه...

حرف‌های پرستار بخش نوزادان در مغز هدیه تلنگر می‌زد. تمام مدت که ساقی و نادیا در حمام کارهایش را می‌کردند با خودش تکرار می‌کرد: «اجازه بده دیگران به تو کمک کنند. وقتش که برسه می‌تونی جبران کنی. وقتی مادرشوهرت پیر شد.»

فقط یادآوری همین جملات می‌توانست هدیه را راضی کند به ساقی اجازه دهد موهایش را بشورد یا او را با تن عریان در حالیکه هنوز شکمش کمی برجسته و پر از ترک است ببیند. مارک شلوار راحتی کمی اذیتش می کرد. ساقی سریع سراغ

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل خیاطی رفت و کمی قسمت جلوی شلوار را شکافت تا مارکی که میان دوخت کار گذاشته بودند را خارج کند:

- به پهلو بخواب تا من درستش کنم...اگر دیدی خیلی اذیت می‌کنه بگو عوضش کنیم...

جانان پشت در صدایش را بالا برد:

- با زن من دارید چه کار می‌کنید؟ بیام تو؟

نادیا لای در را باز کرد و دستش را بیرون گرفت:

- انعام من به اضافه رونمای هدیه رو رد کن بیاد...

صدای قهقهه زدن جانان آمد:

- می‌شه کارت به کارت کنم؟ نقد ندارم...

نادیا قصد نداشت کوتاه بیاید:

- حالا انعام من هیچی ولی رونمای خانمت باید نقدی باشه...
- باشه پس صبر کن بیام...

همکار نادیا دلش سوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای بابا...الان می‌ره بانک پول بگیره...نادیا زشته گناه داره...

ساقی با بدجنسی شانه‌ای بالا انداخت:

- خُب بره بگیره...زن به این خوشگلی داره باید براش خرج کنه...

صدای خنده زن‌ها بلند شد. نادیا دستش را روی شانه ساقی که خم شده بود نخ را با دندانش از کمر لباس هدیه بکند گذاشت:

- به خدا که مادرشوهر نمونه‌ای...حالا هر کی بود خون به دل عروسش می‌کرد...نوبری ساقی...

کمر ساقی صاف شد و سوزن را بالا گرفت تا پایین نخ را گره بزند:

- نترس من دلم برای پسر خودم سوخته...زنی که از شوهرش چیزی نخواد اگر شوهرش فرشته هم باشه تبدیلش می‌کنه به شیطان...این همه زحمت جان رو نکشیدم که هدیه با مظلوم بازی خرابش کنه...شنیدی هدیه خانم؟ پوست پسر منو می‌کنی اگر بهت کمتر از گل گفت...

هدیه داشت غلت می‌زد و شلوارش را کمی بالا می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم...دیگه مثل قبل نمی‌شم...

جانان دوباره برگشت:

- نادیا بیا اول انعام تو رو بدم تا رسوام نکردی...

نادیا با عجله رفت و دوباره دستش را بیرون گرفت. جانان دو تا بسته شکلات خارجی کف دستش گذاشت:

- این فعلا علی الحساب تا بعد جبران کنم...

معترض به سمت ساقی چرخید و بسته های شکلات را نشانش داد:

- ببین چه زرنگه؟!

ساقی داشت کمک هدیه می‌کرد بالشت را پشت کمرش تنظیم کند:

- نگفتم؟ دلتون برای مرد جماعت نسوزه...خوبه من اینجام خبر دارم تو هر سوراخی خوراکی‌های خوشمزه خارجی قایم کرده...نادی بگو یا نقد یا هیچی...

هدیه دلش برای جانان سوخت:

- ساقی جون گناه داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی جدی گفت:

- تو یکی خفه...آدم نمی‌شی ها...تا بهت یه چیز درست و حسابی نداده اجازه نمی‌دی بیاد تو...

حقیقتش این بود تحرک زیاد باعث ضعفش شده بود و داشت برای یک تکه شکلات با بسته بندی‌های رنگارنگ غش می‌کرد:

- حالا اگر من دلم شکلات بخواد چی؟

نگاه متعجب ساقی به سمت هدیه چرخید:

- چه عجب؟! نمردم و تو هوس یه چیزی کردی...الان می‌رم مخزن خوراکی‌هاشو پیدا می‌کنم...

ساقی بیرون رفت و با صدای بلند به جانان که در راه پله بود گفت:

- به تو هم می‌گن مرد؟... اصلا فهمیدی هدیه دوبرابر زنای دیگه ویار داشت صداش در نیومد؟

جانان با عجله برگشت:

- من نوکرشم...فقط لب تر کنه هر چی بخواد براش میارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی ابرویی بالا داد و با لبخند گفت:

- هر چی خوراکی از لندن آوردی قایم کردی زودی بیار تا اجازه بدم ببینیش...

حقه ساقی نگرفت. جانان خیلی زود فهمید این خواسته هدیه نیست بلکه ساقی می‌خواهد به انبار خوراکی‌هایش حمله کند:

- هدیه ویار کرده یا تو؟

کمی صدایش را بالا برد تا هدیه بشنود:

- عشق زندگیم...تو اشاره کن من هر چی خوراکی قایم کردم تقدیمت می‌کنم...فقط به تو می‌گم کجا گذاشتم...

ساقی با هیجان پشت هم تکرار می‌کرد:

- مردی بگو...جرأت داری بگو...

جانان باز هم بلند خطاب به هدیه گفت:

- عزیز دلم یادته می‌خواستم برم لندن از توی کیسه بهت چیپس دادم؟ اصل کاری‌ها همون جاست...بخور نوش جونت...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای «هین» کشیدن ساقی خنده همه را بلند کرد. داشت پشت در جانان را می‌زد:

- مرتیکه گولاخ...من تو رو زاییدم بعد دزدکی به هدیه چیپس دادی به من نگفتی؟

بیچاره هدیه که بسته چیپس را دوباره به جای قبلش برگردانده بود:

- نخوردم ساقی جون...گذاشتم سر جاش...

ساقی در را باز کرد و با تأسف اجزای صورتش را جمع کرد:

- ای خاک تو سرت...چه با افتخارم می‌گه گذاشته سر جاش...یعنی ویار نکرده بودی؟

ویار که داشت. گاهی برای کمی خوراکی پشت در آن اتاق جان می‌داد. یادش افتاد چقدر دلش انار می‌خواسته و با اینکه فصلش بوده خجالت کشیده حتی در لیست خرید بنویسد جانان کمی انار بخرد. واقعا این کارش درست بود؟ حالا اگر جانان و مادرش می‌فهمیدند چقدر شرمنده می‌شدند:

- چیز خاصی دلم نمی‌خواست...
- آره جون خودت...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی در را بست و به جانان گفت:

- الان دلش شکلات خواست...لااقل جبران کن...
- برای تو جبران کنم یا هدیه؟ برو کنار می‌خوام ببینم زنم چه شکلی شده...

بالاخره موفق شد ساقی را کنار بزند و وارد اتاق شود. چشمش که به هدیه افتاد سریع ایستاد و هر دو دستش را روی قلبش گذاشت:

- وای قلبم...

هدیه سرخ شد و سرش را پایین انداخت. موهایش را طلایی و ابروهایش را کمی روشن کرده بودند. چهره‌اش خیلی تغییر کرده بود. هنوز پوست صورتش کمی ملتهب بود و گوشت اطراف ناخن‌هایش به خاطر سوهان کشی می‌سوخت. لباسی هم که به تن داشت او را از وضع داغون این روزهایش متفاوت می‌کرد. آرایش نسبتا تندی هم داشت و لب‌های سرخش روی پوست سفید با موهای طلایی خیلی به چشم می‌آمد. جانان بی قرار کنار تخت زانو زد و دست هدیه را بوسید:

- قربونت برم که انقدر خوشگل شدی...چقدر بهت میاد...ساقی بدو عکس بگیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیا دستش را مثل بادبزن جلوی صورتش تکان داد:

- آی...آی...خانم‌ها بیرون الان مثبت هجده می‌شه...
- آقا جانان؟!

هدیه با تعجب صدایش زد. جانان داشت گریه می‌کرد. ساقی نزدیک شد دستش را پشت پسرش گذاشت:

- جان؟! بچه شدی غولِ گنده؟

دست هدیه را به لب‌هایش چسبانده بود و اشک‌هایش پایین می‌چکید. همکار نادیا سریع بیرون رفت. نادیا دلش کباب شد و دنبال همکارش راه افتاد:

- آخی...ساقی بیا راحت باشن...

ساقی پر اخم به سمت نادیا چرخید:

- بیخود...مرتیکه خجالت نمی‌کشه...

هدیه تا این لحظه فقط با دست آزادش اشک‌های جانان را پاک می‌کرد. نمی‌توانست در حالت خوابیده خیلی تحرک داشته باشد:

- آقا جانان نکن دلم خون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض هدیه هم ترکید. سعی کرد بنشیند و جانان را در آغوش بگیرد. جانان دستش را دور شانه‌های هدیه حلقه کرد و کمی بدنش را به سمت خودش کشید:

- خیلی خوشگل شدی هدیه...

ساقی با لجبازی گفت:

- خوشگل بود...حالا ببین می‌تونی کاری کنی آرایشش خراب بشه؟

کمی فاصله گرفت و اشک‌های هدیه را پاک کرد:

- آخه ببینش شبیه خورشید خانم شده...عشقم الان همه خوراکی‌هامو می‌دم فقط خودت بخوری به مادرشوهرت نده.

هدیه با بغض خندید:

- از سیندرلا شدم قارچ کوچولو حالا هم خورشید خانم؟

دست‌های جانان دو طرف صورت هدیه بود و عاشقانه تماشایش می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از اول هم فقط عشق من بودی. چقدر شکر خدا کنم که تو رو از من نگرفت؟ از من خوشبخت تر توی این دنیا هیچکس نیست.

برای عوض شدن جو، ساقی ضربه‌ای به بازوی جانان کوبید:

- جای این زبون ریختن‌ها پاشو مخزن خوراکی هاتو باز کن. این بچه دلش شکلات خواست.

جانان سریع برخاست و از کمد کیسه بزرگی پر از خوراکی‌های مختلف در آورد. یک بسته آدامس به سمت ساقی پرت کرد که روی هوا گرفت:

- قبول نیست آقا...منم چیپس می‌خوام.

به هر کدام چند تایی داد و باقی کیسه را کنار تن هدیه روی تخت گذاشت:

- بیا عشقم ببین چی دلت می‌خواد؟ شکلات توی یخچال پایینه الان برات میارم.

هدیه دستش را گرفت:

- نمی‌خواد...یه لحظه ضعف کردم دلم یه تیکه خواست. این بیسکویته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره نفسم توش کره بادوم زمینی داره فقط صبر کن ببینم فاسده نشده باشه.

بعد از چک کردن تاریخ مصرف، بسته بیسکویت را باز کرد و تکه‌ای خورد تا مطمئن شود سالم است. تکه ای دیگر دست هدیه داد:

- همه‌شو بخور...من می‌رم برات آبمیوه بیارم.

صدای تارا که از کلاس زبان بر می‌گشت در خانه پیچید:

- ساکی...ساکی...ساکی...

ساقی با خنده گفت:

- خدا به دادم برسه. چی شده این یاد من افتاده؟ بدون من نخورید همه‌شو...

تارا در دستش یک کاردستی داشت که می‌خواست آن را به ساقی نشان دهد. یک تاج عروس کاغذی بود. پا به زمین می‌کوبید که ساقی بنشیند و تاج را روی سرش بگذارد. هدیه از در باز اتاق داشت نگاه می‌کرد و می‌خندید. جانان بالای سرش ایستاده بود. نمی‌توانست چشم از هدیه بردارد. تصویرش وقتی غرق در خون پیدایش کرد هنوز از ذهنش پاک نمی‌شد. آن لحظه یاد خاطرات تلخشان افتاده بود. قلبش از درد مچاله

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد. یادش افتاد به هدیه سیلی زد. نفسش سنگین شد و نگاهش را لحظه‌ای به سقف دوخت:

«خدایا کمکم کن از دلش در بیارم. کمک کن زنم خیلی گناه داره. اجازه نده بره زندان. آخه خودت نگاش کن اصلا دلت میاد؟»

لمس دست هدیه که سعی داشت دست جانان را بگیرد نگاهش را پایین کشید. هدیه با مهربانی به رویش لبخند زد:

- بچه‌ها خوابن؟

کنارش نشست و دستش را بوسید:

- خیالت راحت عشقم...شیر خوردن جاشون هم تمیزه...تو اصلا نگران نباش فقط هر وقت دوست داشتی بگو بیارم پیشت دلت تنگ نشه.

پایین چانه هدیه کمی رژ لب پخش شده بود. جانان با دست پاکش کرد:

- الان بیارم با هم عکس بگیریم؟
- این طوری خوابیده؟
- آره چه اشکالی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه لبخند زد و جانان سراغ نوزادها رفت. بلور خانم کنار گهواره‌ها خوابش برده بود. همین که ایلیا ساکت است خودش معجزه به حساب می‌آمد. آرام نزدیک شد و دید ایلیا خوابیده اما ارمیا بی‌جهت لبخند می‌زند. انگشتش را روی گونه ارمیا کشید. ایلیا خیلی شبیه هدیه بود اما ارمیا هم ته چهره معصومانه هدیه را داشت با این تفاوت که چشم‌هایش سبز طوسی بود. حال جانان را خراب تر کرد. آن سیلی را باید به گوش مهیار و رفقایش می‌کوبید. باید آنقدر خانواده خاله پیمانه و بچه‌هایش را تحقیر می‌کرد تا انتقام دل شکسته هدیه را می‌گرفت. آرمان حق داشت که می‌گفت زیادی آبروداری کردن و حرمت نگه داشتن در فامیل اصلا چیز خوبی نیست. بچه را آرام بغل گرفت و به اتاق پیش هدیه رفت. با دیدن ارمیا لبخند هدیه عمق گرفت. دست‌هایش را بالا برد تا بچه را از جانان بگیرد. ارمیا در آغوش هدیه خندید و لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد:

- آخی...عزیز مامان...تو چقدر خوش اخلاقی کوچولو؟

جانان دستی روی سر هدیه کشید:

- ایلیا با تو مو نمی‌زنه. ارمیا کپی بچگی منه...اگر عکس نوزادی منو ببینی می‌فهمی چی می‌گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نگاه عجیبی به جانان انداخت و دوباره به ارمیا چشم دوخت. نگاهش حرف داشت برای گفتن. تشویش به دل جانان انداخت. ساقی با تاج روی سرش وارد شد و تعظیم با نمکی مثل ملکه‌ها کرد:

- خدمتتون معرفی می‌کنم ساقی خوشگله با تاج سیاه، عروس شده.

تارا پشت سرش دوید و خودش را به هدیه رساند. پای ارمیا را گرفت و آرام بوسید:

- دَدَش...هوشدل...توتولو...

همه به حرف زدنش خندیدند. هدیه اشاره کرد کنارش بنشیند. تا این لحظه به سختی قانعش کرده بودند که نمی‌تواند برادرهایش را بغل کند. با راهنمایی هدیه به تاج تخت تکیه داد. هدیه آرام نوزاد را روی پاهایش گذاشت:

- بهش بگو نباید فشارش نده.

جانان ترسیده بود:

- هدیه الان زوده...این وحشیه نمی‌فهمه...
- می‌فهمه...براش توضیح بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند جمله‌ای با کمک جانان برای تارا درباره نحوه نگه داشتن نوزاد گفت اما وحشت کرده بود از حرکات ناگهانی و خشن تارایی که هنوز به همه چیز حسادت می‌کرد. تارا آرام روی سر ارمیا دست می‌کشید و ذوق می‌کرد که هدیه به او اعتماد کرده. هدیه به سختی گردن نوزاد را نگه داشته بود. نمی‌توانست کامل روی پاهای تارا رهایش کند. سعی می‌کرد به تارا حالی کند به برادرش بگوید دوستش دارد:

- داداش...خوب...دوستت دارم...
- هوب...دوست...
- تارا خوب...
- هوب...

هر بار می‌گفت «هوب» با نوک انگشت روی سر ارمیا دست می‌کشید و ارمیا می‌خندید. نادیا داشت از این صحنه فیلم می‌گرفت:

- وای عزیزم چقدر قشنگ با هم کنار میان. من موندم حرف همدیگه رو نمی‌فهمن ولی چه خوب با هم ارتباط می‌گیرن؟

جانان هنوز استرس داشت که تارا کار خطرناکی نکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از روز اول تارا محبت هدیه رو بو کشید. هدیه جان بچه رو بده می‌ترسم اذیتش کنه.
- اذیت نمی‌کنه اگر حساسش نکنیم ولی دستم درد گرفته بهش بگو به خاطر دست من برش می‌داری که دلش نشکنه.

تارا به راحتی پذیرفت که بچه را از روی پایش بردارند. هدیه را بغل کرد و گونه‌اش را بوسید:

- مامی هوشدل...مامی دوست...

ارمیا در آغوش ساقی جای گرفت و جانان خانم‌ها را تنها گذاشت. فکری در ذهنش داشت که نمی‌خواست حتی لحظه‌ای را برای عملی کردنش از دست بدهد. تقه‌ای به در اتاق علی کوبید. علی خودش در را باز کرد:

- داداش وقت داری؟

علی سری تکان داد و جانان وارد شد. نگاهی به وسایل روی تخت انداخت. علی داشت درس می‌خواند:

- آفرین به تو...سوپرایزم کردی.

با شرم سرش را پایین انداخت و به دیوار کنار در تکیه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش چطور بگم؟

جانان پایین تخت نشست:

- چیزی لازم داری؟
- نه...فقط خواستم بگم به خاطر همه چیز ممنون...ببخشید که سربار شدم.

لحظه‌ای به علی خیره شد و بعد لگدی به پای سالمش کوبید:

- خفه شو مرتیکه...حالم ازت بهم خورد...بشین ببینم کارت دارم باز شروع کرد مزخرف گفتن...

علی خندید و کنار جانان نشست:

- به من می‌گی داداش؟

ضربه ملایمی پس گردنش زد:

- چیه خوشت میاد داداش گولاخ داشته باشی؟

با حسرت عجیبی گفت:

- آره...خوشم میاد.

جانان کمی نزدیکش شد و با صدای آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس یعنی می‌تونم از داداشم بخوام یه رازی رو پیش خودش نگه داره؟

علی سرش را جلو برد تا بهتر بشنود:

- بگو رو تخم چشمام.
- پایه‌ای چند تا غول بیابونی جور کنیم بریم یه مشت بی ناموس‌و گوشمالی بدیم؟ فقط هیچکس نباید بفهمه.

هیجانی که حرفش به علی داد غیر قابل باور بود. پسرک از خدا خواسته دلش دعوا می‌خوست:

- خداییش ایول داری مرد... من اگر پشت داشتم تا حالا اون مهیار بی همه چیز و رفیقاش‌و مثل آدامس چسبونده بودم کف آسفالت جاده چالوس... می‌دادم هزار بار از روش با کامیون رد بشن جیگرم حال بیاد. تو لب تر کن سه سوت بچه‌های بازار و لات‌های محله رو می‌ریزم قیامت به پا کنن...جنازه تحویلت می‌دن جون داداش...

جانان کمی گوش کرد و لبخند زد ولی از جایی به بعد داشت کم کم صدایش بالا می‌رفت. دستش را روی کتف علی گذاشت:

- برادر من آروم...تو که آتیشت از من تند تره؟ کی خواست جنازه تحویل بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه نمی‌دونی چقدر دلم می سوزه. خبر نداری ولی توی زندگی عمه هانیه هم آتیش افتاده. هر روز با عمو سلیمان و مادرش دعوا داره.

اتفاقا جانان می‌خواست هانیه را به ملاقات هدیه بیاورد:

- اون چرا؟ به اون طفلکی چه ربطی داره؟
- هی نپرس! پول اومده وسط دیگه هیشکی ننه‌اش هم نمی‌شناسه. عمه هدیه رفته خونه رو فروخته سهم بقیه رو ریخته صندوق دادگاه...حالا سلیمان و مادرش افتادند به جون هانیه که برو سهمتو بگیر بده شوهرت...هانیه هم می‌گه یک بار دادم به داداشم دیگه دست هیچ احدی نمی‌دم.
- خُب حق داره. مال خودشه چرا باید ببخشه؟
- حشمت رفته زیر جلد سلیمان که اختیار زندگیت می‌افته دست زنت بدبخت می‌شی دیگه نمی‌تونی جمعش کنی. می‌شه یکی مثل هدیه دلش آب و هوای بالای شهر می‌خواد. حشمت از تو زندان هم دست بر نمی‌داره داداش...اون باری هم که عمه رفته ملاقاتش افتاده سر معرفت به خاطر این بوده دلش بسوزه خونه رو نفروشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان هم حدس می‌زد همان اندک اطلاعاتی که از حشمت درز کرده بی حساب و کتاب نبوده. دستی به صورتش کشید و خیره به گل‌های قالی گفت:

- چرا من حشمت و از وسط نصف نکردم؟
- آخ می‌کردی یک دنیا از شرش راحت می شد. ننه من هم افتاده دنبالم به کس و ناکس رو انداخته... دیده پیدام نمی‌کنه رفته سراغ حشمت...فکر کنم امروز و فرداست که سر و کله‌اش با شوهر جونش پیدا بشه.

بلند شد کمی در اتاق راه رفت. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا موعد دادگاه شود. باید کاری می‌کرد. فعلا بهترین گزینه به حرف کشیدن مهیار بود. تا این لحظه خبر داشت بازداشت است و حتی خانواده‌اش سراغش نرفته‌اند:

- علی جان...زنگ بزن عمه هانیه بگو بیاد دیدن خواهرش آخه این طوری که درست نیست...هر مشکلی هم با شوهرش داره بالاخره هدیه چشم انتظاره...شماره سلیمان هم بگیر من باهاش حرف می‌زنم. شاید اگر براش کار جور کنم دست از سر هانیه برداره.

علی ابروهایش را بالا داد و با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار؟ برای سلیمان؟ چه کاری؟
- مگه وانت نداره؟
- آره.
- خُب پس کاریت نباشه... به هانیه هم بگو اگر نمی‌تونه خودش بیاد براش آژانس می‌گیرم.

به سمت در می‌رفت که چیزی یادش افتاد:

- علی ببین اون رفیقات که گفتی اگر لازم شد میان؟
- آره میان مطمئنم.
- پس خبرت می‌کنم.

دو هفته بعد از زایمان هدیه و ورود دو قلوها ظاهرا همه چیز به روال عادی یک زندگی برگشته بود. جانان خیالش با حضور بلور خانم و خاله مرجان راحت بود و می‌توانست به کارها رسیدگی کند. هدیه هر روز حالش بهتر می‌شد و از هفته دوم شروع کرد کمی در طبقه بالا آرام قدم بزند. ساقی هم در هر فرصتی خودش را می‌رساند. در این مدت جانان با همکاری شینا سخت افتاده بود دنبال مهیار تا به هر نحوی ملاقاتی با او داشته باشد. روز چهارشنبه با شینا از دفتر دادستان بیرون آمدند. شینا مجبور شده بود پله‌ها را دنبال جانان بدود و نفسش بالا نمی‌آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وایسا...آی خدا...مگه کانگورویی؟

جانان در پاگرد ایستاد و به حرف شینا خندید:

- دختر نون نخوردی؟

شینا آخرین پله را پشت سر گذاشت و سرش را از پنجره باز راهرو بیرون گرفت. نفس نفس زنان گفت:

- نون خوردم...هیچی نگو مُردم. بیچاره هدیه چی می‌کشه از دست تو؟
- بیا بی خیال مهیار بشیم. قاضی اجازه ملاقات نمی‌ده بی خودی داری زور می‌زنی.

دست شینا بالا آمد یعنی صبر کند تا نفسش جا بیاید. جانان کمی ایستاد و دوباره پرسید:

- من با چند تا از رفیقام می‌رم در خونه رضا یا رسول با کتک آدرس جوادو ازشون می‌گیرم.

شینا «هین» ممتد و بلندی کشید به سمت جانان با چشم‌های گشاد شده چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی داری می‌گی؟ ارتش غول‌ها می‌خوای راه بندازی؟ مرد حسابی خود پلیس اعترافی که با شکنجه گرفته بشه رو قبول نداره...تو می‌خوای بری...

جانان میان حرفش پرید:

- خواهر گل من...اولا که مونده سر دلم یه درس حسابی به همه‌شون بدم. دوما مگه خودت نمی‌بینی پلیس هیچ غلطی نمی‌کنه؟ خیلی راحت زن من شد همه کاره تموم؟

دل شینا حسابی از دست بازپرس پرونده و مأموران پلیسی که گزارش‌های اولیه را نوشتند خون بود:

- من فقط منتظرم مدرک پیدا بشه هدیه و فهیمه بیچاره خلاص بشن. یک آشی برای اون محسنی که راحت به تو و مامانت گفته کار هدیه است بپزم...اصلا پلیس در اختیاراتش نیست کسی رو مجرم بدونه یا بگه اتهامش قطعی شده. فقط می‌تونه بگه مضنون کیه و بعد باید معرفی کنه به دادگاه...حتی بازداشت زن حامله و بازجویی کردنش اصلا درست نبوده...حق نداره بگه کار کی بوده یا کی بی گناهه...مرتیکه چنان مطمئن انداخته گردن این بچه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان به پله‌ها اشاره کرد:

- جوش نیار...من هم از دستش شاکی‌ام...اون جوری که به من و مامانم با اطمینان کامل گفت کار هدیه بوده و پیاز داغش‌و زیاد کرد هر کی بود باورش می‌شد. به قاضی می‌گفت همونجا اعدامشون می‌کرد...
- این کارش جرم بوده. پلیس چنین قدرتی نداره...
- باز بگو ارتش غول‌ها راه نندازم اون عوضیا رو نصف نکنم...

از ساختمان بیرون آمده بودند. با کمی فاصله شانه به شانه هم به سمت ماشین می‌رفتند:

- آقا جانان می‌خوای با این کارت چی رو ثابت کنی؟ آخه اصلا در شخصیت تو هست؟
- در شخصیت من خیلی کارها نبود که با هدیه مظلوم کردم...چرا باید سکوت کنم وقتی می‌دونم مقصر اصلی کی بوده؟ تو حال من‌و نمی فهمی. شینا بابت خوش گذرونی یک مشت بچه پولدار من چیزی نمونده بود مادرم، زنم، دوقلوهام، همه چیزم‌و از دست بدم...تو جای من بودی اون طوری مامانت توی دست‌هات جون می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

یا عشقتو غرق خون پیدا می‌کردی چه حسی داشتی؟ ساکت می‌موندی؟

شینا ایستاد و خیره به نقطه نا معلومی به فکر فرو رفت. درد جانان را می‌فهمید. روزهای سخت هدیه خارج از خانه جانان را دیده بود. می‌دانست اگر جانان و مادرش هدیه را حمایت نمی‌کردند چه بر سر یک دختر بی گناه در این جامعه می‌آمد. شبیهش را میان پرونده‌هایش دیده بود. خودش اگر جای جانان بود خیلی زودتر ادبش را قورت می‌داد و شخصیتش را زیر پا می‌گذاشت. حداقل چهار تا لیچار بار این جماعت می‌کرد:

- با اون دوست پلیست حرف بزن. به نظرم بدون تحقیق نرو سراغشون که بعدا برات دردسر بشه.
- مثلا چی بگم؟ می‌خوام برم قشون کشی بزنم لت و پارشون کنم؟ فکر می‌کنی آرین می‌گه برو من پشتتم؟
- نمی‌دونم غول بیابونی...هر کاری می‌کنی عجول نباش. هر چی کشیدی از این اخلاق بدت بوده.
- دستت درد نکنه...

شینا خندید و جلوتر راه افتاد:

- هدیه که زبون نداره...لااقل من بگم دلم خنک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سوار شدند. تمام مسیر، شینا با همکارانش مشورت می‌کرد تا راهی برای ملاقات با مهیار بیابد. جلوی در دفتر وکالت توقف کردند. تلفن را قطع کرد و به سمت جانان چرخید:

- با هر کی حرف می‌زنم می‌گه دادستان نمی‌تونه به جز فامیل درجه یک اجازه ملاقات به کس دیگه بده...تا مادر و پدرش هستند تو نمی‌تونی بری...من یه فکری دارم...
- خُب؟!

جانان رو به شینا نشسته بود اما نگاهش به پیاده روی مشرف به دفتر وکالت بود. همکار شینا از دور داشت آنها را نگاه می‌کرد. مرد جوان حسابی جوش آورده بود:

- از مهگل کمک بگیر.

پر اخم نگاهش را به شینا دوخت:

- عمرا...حقیقتش اگر زن نبود تا حالا انقدر می‌زدمش خون بالا بیاره. هدیه انقدر ساده است که دلش براش سوخته به من گفت کمکش کنم باورت می‌شه؟
- آره بابا...هدیه خیلی بد تربیت شده. فقط یاد گرفته از همه پذیرایی کنه حتی دشمنش...سه سوت هم یادش می‌ره کی بهش بدی کرده...خیلی از دستش حرص می‌خورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی حواس جانان به آقای وکیل عصبانی بود. نتوانست سکوت کند و ملتکی به شینا نیاندازد:

- می‌گم این رفیق ما رو اذیت نکن.

شینا نگاهی کرد و خیلی زود با اکراه صورتش را جمع کرد:

- این؟ حالم ازش به هم می‌خوره.

جانان متعجب پرسید:

- چرا؟
- مرتیکه فکر کرده منو خریده...دم به ساعت داره منو چک می‌کنه. به تو چه من با موکلام صمیمی می‌شم؟ متنفرم از این جور آدم‌ها...منتظرم یه پرونده خوب بگیرم ازش جدا بشم...

به حرف شینا بلند خندید:

- دلم براش خیلی می‌سوزه.
- دلت نسوزه. من این همه درس نخوندم که یکی بیاد با من مثل برده رفتار کنه. اگر هم روزی بخوام شوهر کنم با یکی این کارو می‌کنم که به من اعتماد داشته باشه. این اگر ریگی به کفشش نباشه، به کسی که هیچ صنمی باهاش نداره شک نمی‌کنه. الان که اینجوری اعصاب

رمان بازار
romanbazar.ir

منو خراب کرده وای به حال روزی که خرش از پل بگذره...

دست‌های جانان به حالت تسلیم بالا رفت:

- اوه اوه...چه دل پری؟ ببخشید غلط کردم اصلا بمون بترش...
- به مهگل زنگ نمی‌زنی؟
- نه...من خیلی بهش باج دادم که زیر زبون بکشم ولی نه تنها نم پس نداد، دست آخر لوکیشن خونه رو برای مادر تارا فرستاد. باید به خاطر این کارش می‌کشتمش. حیف که فامیلیم و من هنوز کلی خاطره قشنگ از خاله احمقم دارم.

شینا کلافه پوفی کشید و مقنعه‌اش را مرتب کرد:

- از خاله جونت کمک بگیر...یعنی انقدر بی خیاله که پسرش این همه وقت زندانه حتی نرفته یه سر بزنه؟
- همین قدر بی خیال...احتمالا اصلا خبر نداره چون مهیار از این عادت‌ها داشت با رفیقاش بره مسافرت به کسی هم نگه...این چیزها از نظر خانواده خاله من با کلاس بودن و تمدن حساب می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- زنگ بزن لااقل بندازش سر دنده معرفت شاید کمکی کرد؟
- باشه خبرت می‌کنم.

چندین بار با خط خاله پیمانه تماس گرفت. روشن بود اما کسی جواب نمی‌داد. با منزل و موبایل شوهرش هم تماس گرفت. هیچ کدام پاسخگو نبودند. دلش به شور افتاد. نمی‌خواست با مهگل تماس بگیرد اما به خاطر پیمانه که روزی جانش برای پسر ساقی می‌رفت شماره‌اش را گرفت. از مهگل هم خبری نبود. واقعا نگران شده بود. فکر کرد شاید عمو فخرالدین خبری داشته باشد:

- الو عمو جان...ببخشید بد موقع مزاحم شدم.
- مراهم هستی عزیزم...

صدای عمو فخرالدین به شدت گرفته و ناراحت بود. نگرانی جانان را بیشتر کرد:

- عمو حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟
- نه پسرم...بگو کاری داشتی؟

سابقه نداشت عمو فخر الدین این طوری با جانان حرف بزند. معلوم بود حال خوبی ندارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمو من دارم دنبال خاله پیمانه می‌گردم. حقیقتش مهیار دو سه هفته است بازداشت شده هیچکس سراغش نرفته. من خواستم برم ملاقاتش ولی گفتن خانواده درجه یک باید بیاد...

سکوت عمو فخرالدین خیلی عجیب و سنگین بود:

- زنگ می‌زنم هیچ کدوم جواب نمی‌دن. ما هم با کل فامیل قطع رابطه کردیم نمی‌دونم باید از کی سراغ بگیرم؟
- جان...یه چیزی بهت می‌گم فقط هول نکن...

نگرانی‌اش بی مورد نبود. اتفاقی افتاده که جانان و ساقی خبر ندارند:

- چی شده عمو؟ نگرانم کردی.
- کجایی؟
- بیرون...دنبال کار مهیار بودم.
- پشت فرمون که نیستی؟
- نه کنار خیابون ایستادم چند تا تماس بگیرم. بگو عمو دلم شور افتاد.

فخرالدین باز هم کمی سکوت کرد. کلمات را نمی‌توانست پشت هم بچیند تا برای جانان توضیح بدهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونستی مهگل از یه بنده خدایی باردار بوده؟
- آره به من گفت...با اون یارو حرف زدم زیر بار نمی‌رفت.
- طرف قانعش کرده بچه رو بندازه. مهگل هم قبول کرده.
- خُب؟
- نمی‌دونم کدوم قبرستونی رفته برای این کار خودش‌و به خطر انداخته که از خونریزی رفته توی کما؟
- چی؟!
- فقط همین نیست. باباش که فهمیده ماجرا چی بوده توی بیمارستان حالش بد شده. چطوری بگم؟

معلوم بود اوضاع خیلی خراب است که کسی سراغ مهیار نرفته و جواب تلفن‌ها را هم نمی‌دهند:

- عمو حرف بزن...دارم کم کم می‌ترسم.
- آره عمو...بنده خدا فهمیده دخترش رفته توی کُما به خاطر سقط جنین، با پیمانه دعواش شده...همون موقع هم خبر دادن که مهیار به خاطر قرص و این چیزها رفته زندان، قاطی کرده از بیمارستان با دعوا رفته بیرون ماشین بهش زده...

جانان وحشتزده «هین» کشید و مشتش را جلوی دهانش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمو چی داری می‌گی؟ الان حالش خوبه؟

با مکثی جواب داد:

- به رحمت خدا رفته...پیمانه هم سکته کرده بستری شده. به کسی هم نگفتن فقط کتی از طریق پوران خبردار شده...مهگل که هنوز توی کُماست. پیمانه هم هنوز حالش جا نیست. گفتن باید توی بخش مراقب‌های ویژه باشه. اون بنده خدا رو فامیلش بدون سر و صدا تشییع کردن...هیچکس توی مراسمش نبود.

در مسیر کارگاه با خودش فکر می‌کرد این چه بلایی بود بر سر خانواده خاله‌اش آمد؟ زمانی بود که خاله پیمانه محبوب ترین فرد بین فامیل برای جانان بود. محبتش تمامی نداشت. از اول هم با مهیار و مهگل حال نمی‌کرد و فاصله می‌گرفت اما پیمانه حسابش فرق داشت. ورود هدیه به زندگی جانان، به قولی روی دیگری از شخصیت پیمانه را به جانان نشان داد. ساقی آدم تنهایی بود. پدر و مادرش سال‌ها پیش فوت کرده بودند و همین یک خواهر را از دار دنیا داشت. برای همین خیلی رعایت اخلاق پیمانه را می‌کرد و هر چه می‌گفت می‌بخشید. تمام سعی ساقی بر این بود پیمانه را از دست ندهد. به خاطر هدیه آنقدر پا از گلیم خودشان فراتر گذاشتند که دیگر برای

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی هم اهمیت نداشت. با این حال می‌دانست اگر ساقی بفهمد خیلی برای خواهرش ناراحت می‌شود.

با سپهر تماس گرفت و داستان را برایش تعریف کرد. سپهر شوکه شده بود. در یک مدت کوتاه، درست وقتی جانان داشت به دنیا آمدن پسرهایش را جشن می‌گرفت خانواده خاله پیمانه نابود شده بودند. تصمیم گرفتند با هم سری به بیمارستان بزنند بعد به ساقی خبر دهند. با شینا هم حرف زد و ماجرا را گفت. شینا راهنمایی‌اش کرد که چطور مدارک لازم برای قانع کردن دادستان از بیمارستان بگیرد. جلوی در دفتر سپهر انتظار می‌کشید که هدیه تماس گرفت. برای جانان خیلی زیبا بود که هدیه روزی چند بار تماس می‌گیرد و حالش را می‌پرسد. این روزها بیشتر هدیه را شناخته بود. دختری به شدت با ادب و با شعور که اگر تصمیم می‌گرفت تغییری ایجاد کند، پشتکاری فرای تصور داشت. با آن حالش یک ثانیه را برای انجام تمرینات دکترمهرجو یا یادگیری از دست نمی‌داد. از وقتی خودش را قایم نمی‌کرد احترامش پیش همه هزار برابر شده بود:

- جانم زندگی...جانم نفس...قربونت برم که اسمت میاد روی صفحه گوشیم خستگیم در می‌ره...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با قلبی که این روزها بیشتر به تکاپو افتاده بود و با هر کلمه یا حرکت جانان در سینه آتش می‌گرفت لبخند شیرینی زد:

- دور از جون...شما خوبید؟ خسته نباشید. مزاحم که نشدم؟
- عشق کوچولوی من، تو مایه آرامشی مزاحم کدومه؟ خودت خسته نباشی با اون همه توله که دورت ریختم.
- آقا جانان راستی ما هر چی به بابی می‌دیم نمی‌خوره...گناه داره هی ناله می‌کنه. کاش مادرش کنارش بود این بچه شیر می‌خورد...

جانان می‌دانست چقدر هدیه غصه این توله سگ و مادرش را می‌خورد. چند بار پیشنهاد داده بود که مادرش را هم بیاورند اما هدیه رد می‌کرد. شب قبل ساقی به جانان گفت هدیه فکر می‌کند قرار است به زندان برود برای همین می‌ترسد مسئولیت جدید بپذیرد:

- نگران نباش عشقم...سر راه می‌رم دامپزشکی غذای مخصوص براش می‌خرم.
- ببخشید نمی‌خوام هی سوال بپرسم مزاحم کارتون بشم ولی شما کی میای؟

دلش برای این همه شعور هدیه ضعف رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما امر کن همین الان پرواز می‌کنم. تا شب هم سوال بپرسی من صدات‌و بشنوم کمه...
- مرسی عزیزم...آخه خانم دکتر مهرجو می‌خواد بیاد. هنوز ساعتش‌و باهاش هماهنگ نکردم. گفت اگر همه باشیم خیلی بهتره...ساقی جون رفته دنبال تارا...
- عزیزم من یه کم گرفتارم. می‌تونی برای غروب هماهنگ کنی؟
- چشم...ساعت هفت خوبه؟
- من هفت میام قربونت برم. چیزی لازم نداری؟
- فقط سلامتی شما...روز خوبی داشته باشید.

مگر می‌شد دم به ساعت عاشق این دختر نشد:

- سرت سلامت خانم...توهم روز خوبی داشته باشی.

پیمانه تک و تنها در بخش مراقب‌های ویژه خوابیده بود. با تمام دلخوری‌ها، جانان وقتی خاله‌اش را انقدر غریب دید حالش خراب شد. با دکترش حرف زدند. نباید هیجان‌زده یا مضطرب می‌شد. ترسید جلو برود و پیمانه با دیدن جانان حالش بد شود. سراغ مهگل را گرفتند. باید به طبقه‌ای دیگر می‌رفتند. مهگل را به دستگاه وصل کرده بودند و یکی از دوستانش کنارش بود. با دیدن جانان از کنار مهگل برخاست و از اتاق بیرون آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام...کی به شما گفت؟

جانان این دوست مهگل را می‌شناخت. نامش لیدا بود و از پایه‌های دائمی مهمانی‌های رسول به حساب می‌آمد:

- حالش چطوره؟

لیدا نگاهی به مهگل که شبیه جسد شده بود انداخت:

- چی بگم؟ آخه دختره احمق نکرده بره یه جای درست و حسابی...اون همه قرصی هم که انداخته قبلش بالا، کار دستش داده.

قدمی نزدیک شد و آرام پرسید:

- چه قرصی لیدا خانم؟ می‌خواسته خودکشی کنه؟
- نه بابا...قبلش یک عالمه مشروب خورده با همون مرتیکه...از همون قرص‌ها که رسول تو مهمونی پخش می‌کرد خورده که به قول خودش روی هوا باشه...آخر این رسول و رضا کار دستش دادن.

به نظر می‌رسید لیدا دل پری دارد که به آسانی همه چیز را لو می‌دهد. سپهر ضربه‌ای به شانه جانان زد و علامت داد زیرزبانش را بکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می‌رم قهوه بگیرم تا شما صحبت می‌کنید.

به این بهانه جانان را با لیدا تنها گذاشت. هر دو بیرون از اتاق ایستادند تا مزاحم مریض‌ها و پرستارها نشوند. لیدا خودش داشت مثل بلبل حرف می‌زد:

- من نمی‌دونم این دختر چی کم داشت؟ خوشگل بود... خانواده به اون خوبی داشت ولی همه جا دنبال دردسر می‌گشت. وقتی فهمیدم هنوز دست از سرت برنداشته اولش خیلی ناراحت شدم ولی تو خودت هم کم کرم نمی‌ریختی جاناتان...

جالب بود که فقط رفقای مهگل و مهیار هنوز او را به نام بریتانیایی‌اش صدا می‌زدند:

- لیدا خانم دیگه نمی‌خوام جلوی هیچ کس فیلم بازی کنم. این خواهر و برادر زندگی منو به گند کشیدن. من به مهگل نزدیک شده بودم فقط برای اینکه بتونم بی گناهی زن بیچاره خودمو ثابت کنم. جدای از این، مهگل دخترخاله من بود. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. صمیمیت بین ما خیلی طبیعی بود ولی مهگل طور دیگه‌ای برداشت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا سری به علامت تأیید تکان داد:

- آره...ما بهش می‌گفتیم کاملا معلومه جاناتان زنش‌و خیلی دوست داره وگرنه این طوری به هم نمی‌ریخت. حالا زنت مشکلش چیه که دنبال بی گناهیش بودی؟

عجیب بود که خبر نداشت. شاید هم خودش را به نفهمی می‌زد:

- مهمونی تالار شایگان یادته؟ همه جا حرفش بود.
- آره شنیدم پلیس یقه رسول و رضا رو گرفته.
- یقه رسول و رضا رو نگرفته...زن من خدمتکار اون تالار بود. الان متهم به مسموم کردن مهمون‌ها با همون قرص‌هاست در حالیکه خودش هم قربانی بوده...

لیدا هیجان زده به سمت جانان چرخید و صدایش بالا رفت:

- یعنی چی؟ دختر بیچاره...همه می‌دونیم که رسول و رضا منبع مواد مخدر و مشروب بودن...ببین من هم می‌خورم فکر نکنی انکار می‌کنم ولی اهل قرص و مواد نیستم. اون یارو اسمش چی بود؟

داشت فکر می‌کرد نام شخصی را به یاد بیاورد. جانان سریع خودش به یادش آورد:

- جواد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آ...آره همون جواد...این به رسول و رضا همه چیز می‌رسوند. مهمونی رودهن که مهیار هم گرفتن انقدر قرص به خورد مردم داده بودن که تا چند روز هیچکس هوش و حواس نداشته بازجویی بشه...افتاده گردن مهیار ولی من می‌دونم جواد هم بوده فرار کرده...

سپهر با یک سینی حاوی قهوه برگشت. جانان روی پا بند نبود و می‌خواست از این موقعیت نهایت استفاده را بکند. اجازه داد سپهر به لیدا قهوه تعارف کند و سریع پرسید:

- لیدا خانم...بی پرده می‌گم. زن من تازه دوقلو زایمان کرده.
- به سلامتی مبارک باشه.
- خیلی ممنون...مشکل اینجاست که احتمال داره دوباره توی دادگاه تجدید نظر محکوم بشه به جرمی که جواد و بقیه کردن...
- چه کمکی از دست من بر میاد؟
- به نظرت چطوری می‌تونم جواد و بقیه رو گیر بندازم؟

لیدا کمی فکر کرد و بعد پرسید:

- یعنی مهگل کمکت نکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهگل از خداش بود زن من بره زندان...نمی‌دونی چقدر بدی کرده که دلم براش نمی‌سوزه.
- من میام شهادت می‌دم فقط خودم پام گیر نیافته؟
- با وکیلم حرف می‌زنم که مشکلی متوجه شما نشه.
- من پیشنهاد می‌دم با جواد تماس بگیر بگو می‌خوای ازش جنس بخری. فقط باید خیلی حرفه‌ای مخش‌و بزنی چون خیلی تیزه...بکشش یه جا بعد گیرش بنداز...باید بگی معرفت من بودم. اگر تماس بگیره منم تأیید می‌کنم که دوستمی...
- من هیچ نشونه‌ای ازش ندارم.
- الان بهت شماره تلفنش‌و می‌دم.

بعد از صحبت با دکتر مهگل از بیمارستان بیرون رفتند. ملاقات با لیدا مثل معجزه بود. باورش نمی‌شد از دوستان مهگل کسی را پیدا کند که به این آسانی قول همکاری بدهد. نمی‌خواست دوباره عجولانه کاری بکند برای همین اول با شینا تماس گرفت. شینا پیشنهاد داد با آرین هماهنگ کند. آرین گفت خودش با جواد تلفنی حرف می‌زند و به جانان خبر می‌دهد. تلفن را که قطع کرد نفس راحتی کشید. سپهر نگران ساقی بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری بهش بگیم؟ ممکنه از دست فخرالدین و کتی ناراحت بشه.
- آخه سپهر، عمو نمی‌خواسته درست وقتی ما درگیر زایمان هدیه بودیم اعصاب ما رو خراب کنه. ساقی هم تازه حالش خوب شده چطوری می‌گفت که شوکه نشه؟
- من چطوری بگم که شوکه نشه؟ دلم سوخت پیمانه تنها افتاده بود روی تخت بیمارستان، ما هم نتونستیم جلو بریم که ببینه ملاقاتی داره.
- تقصیر خودشه سپهر...من هم دلم سوخت ولی اگر ساقی سکوت می‌کرد یا گذشت می‌کرد به خاطر همین بود که روز تنگ خواهرها به داد هم برسن...فکر می‌کنی نمی‌تونست سرشون داد بکشه یا هر چی از دهنش در میاد بارشون کنه؟ کم اذیت کردن؟ مگه ساقی عمل کرد، پیمانه یه زنگ زد؟ ساقی به خاطر حماقت‌های مهگل و مهیار به اون حال افتاد ولی پیمانه چسبید به بچه‌هاش...این هم نتیجه‌اش شد.
- حالا کجا داری می‌ری؟

مسیری که جانان انتخاب کرده بود به سمت جاده کرج می‌رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم می‌رم به هدیه حالی کنم آینده قراره خیلی قشنگ بشه. فقط ممکنه یه کم دوتامون کثیف بشیم.

هدیه با یک دست به ارمیا شیر می‌داد و با آن یکی ایلیا را که اگر بغلش نمی‌کردند خانه را روی سرش می‌گذاشت نوازش می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد اگر هوای ارمیا را نداشته باشد ایلیا حقش را می‌خورد. مثل خودش که همیشه سکوت می‌کرد و بقیه فکر می‌کردند مشکلی ندارد. این وسط بابی هم میان پاهایش خوابیده بود و نمی‌توانست بدنش را تکان دهد. کمرش خشک شده بود اما دلش نمی‌آمد بابی را بیدار کند:

- بلور خانم...هستی؟

بلور خانم در هر فرصتی چرت می‌زد. کمک بزرگی بود اما باید مرتب از خواب بیدارش می‌کردند:

- علی...علی صدای منو می‌شنوی؟

به جای علی، بلورخانم در حال خمیازه کشیدن آمد:

- جانم خانم...ببرم؟
- ببخشید بیدارت کردم. می‌تونی ایلیا رو برداری؟

خم شد و ایلیا را از دست هدیه گرفت. چشمش به بابی روی تخت افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بندازیدش بیرون همه جا رو نجس می‌کنه...
- وای نه دلت میاد؟ تازه ما مراقبشیم دو روزه غذا نخورده. وای به حال اینکه تنها بمونه توی کوچه...کاری نداره. واکسن زده، تمیز هم هست شما نگران نباش...

صدای سگ دیگری از حیاط آمد و باعث شد بابی بیدار شود ناله کند:

- ببین این چقدر چشم انتظار مادرشه؟ خیلی دلم می‌سوزه.

بلور خانم از سگ خوشش نمی‌آمد. قیافه‌اش را مچاله کرد و با ایلیا بیرون رفت:

- شما هم هی دلت برای همه چیز بسوزه. این که نمی‌فهمه...سگه دختر جون آدم که نیست.

نمی‌شد خیلی با این پیرزن بحث کرد. یکی بود مثل مادر خودش که بعضی چیزها را طوطی وار یاد گرفته‌اند و به همه دیکته می‌کنند. ارمیا را در آغوش گرفت و دستی روی سر بابی کشید:

- آروم کوچولو من اینجام نترس...

صدای سگی که از بیرون می‌آمد به حدی نزدیک بود که حس کرد از حیاط خانه خودشان است. شیشه شیر را در دهان ارمیا گذاشت و کمی بدن خشک شده‌اش را حرکت داد. بابی خیلی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

قراری می‌کرد. ترسید از روی تخت بیافتد. از بلور خانم هم نمی‌توانست بخواهد به بابی دست بزند. درگیر بود چطور از تخت پایین بیاید که از میان در باز اتاق دید، جانان پله‌ها را دو تا یکی بالا می آید:

- هی خانم کجا؟ کمک نمی‌خوای؟
- ببخشید یک لحظه بچه رو می‌گیری؟ فکر کردم غروب میای.

جانان ارمیا را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید:

- سوپرایز شدی؟

هدیه خندید و بابی را از روی تخت برداشت:

- خوش اومدی...این حیوون صدای سگ شنیده. داره بی قراری می‌کنه. ترسیدم بیافته زمین...
- می‌تونی راه بری؟

هدیه سری تکان داد و آرام ایستاد. بابی را جانان گرفت و روی زمین گذاشت. هدیه دستش را به پایین تخت گرفت و چند قدمی راه رفت:

- خسته شدم خودم می‌خواستم یه کم قدم بزنم.
- پس برو لب پنجره یه چیزی بهت نشون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چهره جانان معلوم بود برایش سوپرایز جدیدی دارد:

- آقا جانان چقدر می‌خوای منو خجالت بدی؟
- می‌گفتی لوست کنم بهتر نبود؟

پرده را کنار زد و به حیاط نگاهی انداخت. سپهر کنار سگ بزرگی ایستاده بود و تارا داشت حیوان را نوازش می‌کرد. تازه فهمید چرا بابی به طرز سوزناکی ناله می‌کند. مادرش را حس کرده بود. هدیه برای چند ثانیه خشکش زد. جانان از فاصله خیلی نزدیک کنار صورتش زمزمه کرد:

- این هم مادر بابی...

هدیه با چشم‌های گرد شده برگشت و به جانان گفت:

- برای همیشه آوردیش؟
- تا حالا سگ داشتی؟
- نه نداشتم.

دوباره به حیاط نگاه کرد. از اینکه آمده بود کنار توله‌اش باشد خوشحال بود اما فکر رفتن به زندان اجازه نمی‌داد چنین مسئولیت سنگینی قبول کند:

- آخه کی می‌خواد مراقبش باشه؟ بلور خانم که نمی‌تونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه...اون مال توئه...خودت مراقبشی، ما هم کمک می‌کنیم. از چی می‌ترسی؟

نگاه غم زده‌اش را لحظه‌ای به جانان دوخت و دوباره به حیاط خیره شد. جانان می‌دانست ته مغز هدیه چه می‌گذرد:

- با تارا آموزشش می‌دم که مراقب خونه باشه ولی اون سگ توئه. خودت باید اسمش رو انتخاب کنی. الان حامی پناهگاه می‌رسه براش لونه درست کنیم. بیا دراز بکش من برم پایین...وقتی تمیزش کردم میارمش بالا...

بی هیچ حرفی دوباره به تخت برگشت و ارمیا را از دست جانان گرفت. جانان منتظر نبود هدیه تشکر کند یا هیجان از خودش نشان دهد. کاملا مشخص بود ذهنش درگیر چه کابوسی است اما این کار را کرد که تصویر قشنگ‌تری از آینده برایش بسازد.

دکتر مهرجو یک ساعتی تنها با هدیه در اتاق حرف زد. می‌خواست مطمئن شود علائم افسردگی بعد از زایمان ندارد. حالا که دیگر نه باردار بود و نه شیر می‌داد موقعیت مناسبی برای درمان دارویی اختلال پانیکش داشتند. نسخه کاملی برای هدیه نوشت و توصیه‌های لازم را کرد سپس سراغ تارا رفت. نیم ساعتی هم با تارا در اتاق خوابش حرف زد و بازی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آخر به نشیمن طبقه پایین رفت و از جانان و مادرش خواست به حرف‌هایش گوش دهند:

- وضعیت هدیه نسبتا خوبه...از تارا هم راضی‌ام...هر دو خیلی پیشرفت داشتند و من خوشحالم که همگی دست به دست دادید کمک کردید. بزرگترین ترس هدیه زندان رفتنه و تارا فقط وحشت داره که مادرش بیاد سراغش...فکر می‌کنم مشکل هدیه خیلی زود حل می‌شه اما باید ترس تارا یک جایی تموم بشه. همین که یادش دادید از خودش دفاع کنه، درسته مناسب سنش نیست اما بهش اعتماد بنفس داده. به من گفت پدرش سگ نگهبان آورده که اگر ژاکلین اومد بخوردش...

جانان به افکار ترسناک تارا خندید و توضیح داد:

- من اون سگ رو به خاطر تارا نیاوردم. هدیه باهاش هم ذات پنداری می‌کرد. غصه می‌خورد که مثل خودش از شیر دادن به بچه محروم شده...به خاطر هدیه آوردمش ولی فکر کنم روی تارا هم جواب داده...
- بله کاملا...ساقی خانم شما تلفنی درباره مراسم عروسی از من پرسیدید. هنوز قصد دارید جشن بگیرید؟

ساقی با اطمینان سری تکان داد و مهرجو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مراسم رو بندازید برای بعد از دادگاه...از الان به هدیه بگید که تاریخ جشن قطعی شده... ازش بخواید به سلیقه خودش درباره لباس و بقیه چیزها نظر بده. ذهنشو درگیر جشنی کنید که بعد از دادگاه براش می‌گیرید. این طوری بهش نشون بدید که امیدشو از دست نده و شما مطمئنید که بی گناهه...

سپهر هم حرفی برای گفتن داشت. این بهترین فرصت بود که درباره خواسته هدیه با جانان صحبت کند:

- خانم دکتر... هدیه از من چیزی خواسته که می‌دونم همسرش قبول نمی‌کنه ولی خیلی براش مهمه...من نمی‌خواستم دور از چشم جان کاری کنم...

جانان و ساقی هر دو به سپهر خیره شدند. از عکس العمل جانان می‌ترسید:

- جلوی خانم مهرجو دارم می‌گم که مراقب باشی زود جوش نیاری جان...سعی کن هدیه رو درک کنی...

کمی مکث کرد و وقتی دید جانان ژست گرفته که مثلا خیلی خونسرد است لبخند زد و گفت:

- هدیه از من خواسته تست ژنتیک بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه جمله‌اش تمام شد جانان از جا پرید اما سپهر اجازه نداد حرف بزند:

- چی داری می‌گی سپهر؟
- هیس...بگیر بشین هیچی نگو پسر خوب...هدیه کاملا حق داره که بترسه...

با اخم نشست. سپهر جرأت کرد بیشتر توضیح دهد:

- به قول خودش اگر یک بار شک کردی، این احتمال وجود داره که باز هم شک کنی. در ضمن هدیه نمی‌تونه تمام عمرش با این وحشت زندگی کنه که توی ذهن تو حتی سایه‌ای از این تردید وجود داشته باشه...پیشنهاد می‌کنم بهش نگی که خبر داری اما با من همکاری کنی...من اون مدرکـو دست هدیه می‌دم و دیگه حرفی درباره‌اش نمی‌زنیم. فقط خیال اون دختر راحت می‌شه.

مهرجو هم با پیشنهاد سپهر موافق بود:

- هر چی بیشتر شما درباره این مسائل حرف بزنید احتمال اینکه سوء تفاهم به وجود بیاد بالاتر می‌ره...ممکنه از روی محبت چیزی بگید ولی هدیه طور دیگه‌ای برداشت کنه. شما قبلا هم به خاطر شکی که توی دلتون داشتید به

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه صدمه زدید. بهتره این بار اجازه بدید هدیه بتونه از خودش دفاع کنه. به روش نیارید که خبر دارید. تست رو بگیرید و بدید دستش... احساس امنیت الان تنها داروی هدیه است. اگر می‌تونید براش امنیت بخرید چه اشکالی داره تست بگیرید؟

سپهر از قبل پیگیری کرده بود و می‌دانست مراحلش چیست فقط به نمونه خون جانان نیاز داشت که قرار گذاشتند روز بعد جانان خودش برود انجامش دهد. مهرجو چند کلمه‌ای هم با جانان حرف خصوصی داشت. با هم به حیاط رفتند تا تنها صحبت کنند:

- هدیه درباره رابطه زناشوییش با شما قبلا چیزهایی به من گفته...تمام اون رفتارها برای کسی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته کاملا عادی بوده...چند جور فوبیا بعد از چنین تجربه‌هایی به وجود میاد. هدیه دچار جنوفوبیا شده بود که با مشاوره و رفتار صحیح شما الان براش کمرنگ شده.

جانان طبق تجربه می‌دانست از یک حدی بیشتر نمی‌تواند به هدیه نزدیک شود. خبر خوبی بود که می‌شنید ترس هدیه کمرنگ شده. با دقت به توضیحات دکتر مهرجو گوش سپرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سندروم ترومای جنسی از عوارض مهم بعد از تجاوزه که هدیه به سختی داشته تحملش می‌کرده. مشکل هدیه فقط تجربه تجاوز نبوده. تربیت اشتباه از بچگی، ترس از رابطه رو درونش به وجود آورده و بعد از اون اتفاق شدت گرفته. مجبور شده با همون کسی که حریمش رو شکسته و لکه دار کرده دوباره همبستر بشه. خیلی خودش تلاش کرده که با این ترس مبارزه کنه. برای هر دوتون مشاوره تلفنی با سکس‌تراپیست هماهنگ کردم. حتما شماره‌ای که دادم از هدیه بگیرید.

جانان با قدرشناسی به چهره دکتر لبخند زد:

- من چطور از شما تشکر کنم؟ حضورتون برای ما مثل معجزه بود.
- وقتی می‌بینم چقدر براش خوشبختی همدیگه تلاش می‌کنید لذت می‌برم. امیدوارم همیشه این طور باشید.

بعد از رفتن دکتر با سپهر نشستند و آرام آرام ماجرای خانواده خاله پیمانه را برای ساقی گفتند. فکرش را می‌کردند که طاقت نیاورد. به محض اینکه شنید پیمانه هنوز در بیمارستان است و کسی بالای سرش نیست خواست که به ملاقاتش برود. پشت در بخش مراقبت‌های ویژه با عمه پوران روبه‌رو شدند. ثانیه‌ای را

رمان بازار
romanbazar.ir

برای سرزنش کردن ساقی تلف نکرد. سری به تأسف تکان داد و جلوی در ایستاد که اجازه ندهد ساقی وارد بخش شود:

- تو به خودت می‌گی انسان؟ می‌دونی چند روزه خواهرت روی تخت بیمارستان افتاده؟

ساقی همیشه احترام داری می‌کرد که رابطه‌ها حفظ شود. با دوری کردن، کمتر اجازه می‌داد کسی در زندگی‌شان دخالت کند. خلوت خودش را با چنگ و دندان حفظ می‌کرد با این تصور که دهن به دهن گذاشتن با فامیل کار درستی نیست. از وقتی خودش تا مرگ رفت و کسی سراغی از او نگرفت فهمید که اشتباه می‌کرده. دوست و دشمنش را شناخته بود. سرنوشت یادش داد سکوت در برابر آدم‌هایی مثل پوران یا پیمانه او را از تنهایی در نمی‌آورد بلکه تنها تر و سر شکسته ترش می‌کند:

- پوران خودت با زبون خوش برو کنار...اگر می‌بینی تنها خواهر پیمانه و تنها کسی که توی دنیا داره این مدت سراغش نیومده به خاطر همین رفتار زشته که از تو یاد گرفته...

پوران چشم گرد کرد و با اشاره به خودش گفت:

- من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره تو...من چه هیزم تری به تو یا پیمانه فروختم که سرتون دائم توی زندگی من بود؟ پیمانه باید از خجالت کاری که بچه‌هاش با زندگی ما کردن تا عمر داره شرمنده باشه...من اومدم چون به هر حال خواهرم براش مشکل پیش اومده ولی پیمانه هم همین کارو کرد؟ یا تو که ادعات می‌شه خیلی انسانی اصلا فهمیدی چی به روزگار من و پسرم اومد؟ برو کنار، من دیگه ساقی قدیم نیستم... جهانگیر هم اینجا نیست که شعورش جلوی دهن منو بگیره...

تنه‌ای به پوران زد و داخل رفت. سپهر فاصله گرفت تا با پوران بحث نکند. پرستار بخش جلوی ساقی را گرفت که داخل نرود:

- خانم کجا؟ الان ساعت ملاقات نیست.

با صدایی پایین، به پرستار توضیح داد چه نسبتی با پیمانه دارد. پرستار راهنمایی‌اش کرد پوشش بهداشتی مخصوص به تن کند. کنار تخت پیمانه که رسید از دیدن خواهرش در آن وضع خراب اشک در چشمانش حلقه کرد. پیمانه چشم باز کرد و با دیدن ساقی زیر گریه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی...ساقی کجا بودی؟ کجا بودی ببینی بدبخت شدم؟ ساقی حلالم کن...حلالم کن خیلی بد کردم...

پرستار که واکنش پیمانه را دید، خواست ساقی را بیرون کند اما پیمانه التماس می‌کرد باید با خواهرش حرف بزند. به سختی آرامش کردند. ساقی کنارش نشست و دستش را گرفت. با خودش درگیر بود که چرا مثل سابق دلش برای تنها خواهرش ضعف نمی‌رود؟ برای وضعیت تلخی که داشت غصه می‌خورد اما هر بار یاد این می‌افتاد جانان چه کشید یا هدیه را به خاطر می‌آورد قلبش مثل سنگ می‌شد. بالاخره موقعیت مناسبی پیش آمد تا با پیمانه روراست حرفش را بزند:

- ما خواهر بودیم. کسی رو جز هم نداشتیم. فکر می‌کردم هر چی شد من باید مراقب باشم که رابطه‌مون به هم نخوره. پیمانه خیلی با من بد کردی. کوچیکم کردی. تو و دخترت به جای اینکه روز تنگ، پشت و پناه من و پسرم باشید چنان آتیشی توی فامیل به پا کردید که دلم نمی‌خواد ریخت هیچکس‌و ببینم.
- می‌دونم ساقی...دلم می‌سوخت که جانان این طوری حیف و میل شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف خواهرش پوزخند زد. دیگر بس بود. باید پیمانه را از خواب غفلت بیدار می کرد:

- جانان حیف و میل نمی‌شد اگر دختر تو رو می‌گرفت؟ به خدا من مهگل‌و خیلی دوست داشتم ولی یک تار گندیده دختری مثل هدیه رو به هزار تای مهگل نمی‌فروختم. نمی‌خوام با تعریف کردن از هدیه تحریکت کنم که باز بهش توهین کنی ولی من از روز اول به جانان گفتم اصلا برام مهم نیست دختری که توی زندگیش میاره پولدار یا فقیر باشه فقط برام ذات اون دختر مهمه و وفاداریش...نه اینکه دختر باکره باشه...مگه جانان باکره بود؟ من وفاداری برام کفایت می‌کرد. دختر تو وفاداری حالیش می‌شه؟ رفته لوکیشن خونه جانان‌و داده به اون ژاکلین روانی، دلش به حال تارای پنج ساله نسوخته...خودت بودی همچین آدمی رو به زندگیت راه می‌دادی؟

پیمانه با دست اشاره کرد ریموت تخت را برایش پیدا کند. ساقی برخاست و ریموت را زیر بالشتش پیدا کرد:

- بیارم بالا؟
- بده به خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تخت را بالا آورد تا به حالت نیمه نشسته در بیاید. ساقی نمی‌خواست در این وضع خیلی خواهرش را سرزنش کند اما قصد سکوت کردن هم نداشت. پیمانه اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- من زن احمقی بودم. بچه‌هام گولم می‌زدن...فکر می‌کردم اگر آزادشون بذارم کار درستی کردم. اون خدا بیامرز خیلی می‌گفت ولی من جلوش در می‌اومدم. اجازه نمی‌دادم باهاشون تندی کنه...مهگل و مهیار خیلی سوء استفاده کردن...مهگل دیشب از کُما در اومده ولی از مهیار خبر ندارم.
- جانان سعی کرده بره ملاقاتش ولی چون فامیل درجه یک نبوده بهش اجازه ندادن...البته بهش گفتم بیخود نره چون مهیار ترجیح می‌ده زن جانان با دو تا نوزاد بی گناه بره زندان اما رفیقاش‌و لو نده...

پیمانه ضربه‌ای بر ران پایش کوبید:

- آخ امان از این رفیقای مهیار...من فکر می‌کردم بچه‌های خوب و سالمی دور پسرم‌و گرفتن...حالا گاهی دور هم جمع می‌شدن شیطونی می‌کردن...

ساقی میان حرف خواهرش پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیمانه شیطونی؟ تو به هر شب الکل خوردن و قرص بالا انداختن می‌گی شیطونی؟ من چند سال لندن زندگی کردم؟ اطرافم پر بود از انواع و اقسام این چیزها...به خدا ندیدم مردم انقدر زیاده روی کنن. اگر هم کسی دائم دور و بر این چیزها می‌چرخید براش شخصیت قائل نمی‌شدن...بهشون به چشم انگل نگاه می‌کردن. از دست بچه‌های تو قرص و حشیش و مشروب نمی‌افته. جانان توی کیف مهگل پیدا کرده مخش سوت کشیده از حرفایی که شنیده...
- می‌دونم...بهشون گفتم تفریحی ولی کو گوش شنوا؟
- پیمانه، پسر من این همه سال لندن بود، یک بار نشنیدم مواد مصرف کنه...یک شب با پسرخاله‌اش رفته بیرون، زندگیش زیر و رو شده...تازه به جای اینکه باعث و بانیش سرزنش بشه، افتادید به جون هدیه بیچاره که خودش زخم خورده؟ حرف موند که به این بچه نزده باشید؟

از چیزهایی که می‌گفت قلب خودش تیر کشید. بلند شد ایستاد و قفسه سینه‌اش را ماساژ داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پدر و مادر بالای سرش نبوده ولی بیا ببین چقدر این دختر ادب و حیا داره؟ چقدر چشم و دل سیر و با شعوره؟ شما همه جور امکانات داشتید بعد دخترت افتاده دنبال شوگردَدی؟ چی کار کردی با بچه‌هات پیمانه؟ این بود دست بالا گرفتنت؟ مگه همه چیز به پول و بالای شهری بودنه؟ به خودت بیا لااقل بعد از این...مهیار آزاد می‌شه. مهگل هم بر می‌گرده خونه...بچسب به بچه‌هات نجاتشون بده از این باتلاقی که توش افتادن...

پیمانه با بغض دست ساقی را گرفت و ملتمسانه گفت:

- کمکم کن...خیلی تنها شدم.

ساقی پوزخندی زد:

- دلم می‌خواد باور کنم ولی یادم می‌افته چند هفته دیگه دادگاه هدیه است، از اینکه خواهرتم شرمم میاد. خودت می‌دونی اگر من مادر مهیار بودم و جانان پسر تو بود، پوست بچه خودمو می‌کندم بیاد دادگاه شهادت بده. تنها نمی‌مونی پیمانه چون من هنوز زنده‌ام ولی از من توقع نداشته باش دوباره بهت اجازه بدم وارد زندگی ما بشی...تو و اون پوران، باید از دماغ فیل بیاید پایین بعد شاید بشه باهاتون چهار کلمه حرف حساب زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقات تلخی بود. ساقی گفت خودش مرتب به پیمانه سر می‌زند تا مرخص شود. دیدن مهگل نرفتند. فقط حالش را از دکترش پرسیدند. مهگل چند روز دیگر مرخص می‌شد. خیالشان راحت شد وقتی فهمیدند به منزل پوران می‌رود. جفت خوبی برای هم می‌شدند. در راه خانه، ساقی از سپهر خواست سری به مزون بزنند. با عجله بالا رفت و چند تا ژورنال عروس برداشت. جانان و تارا داشتند در حیاط کباب درست می‌کردند. تارا با دست‌های کوچکش لقمه‌ای که پدرش گرفته بود را به مادربزرگش تعارف کرد:

- ساکی...کاباب...

ساقی دلش ضعف رفت. خم شد موهای تارا را بوسید. تارا جیغی کوتاه با خوشحالی کشید. اجزای صورت ساقی مچاله شد:

- نه به اون کاباب گفتنش با صدای کلفت نه این جیغ کشیدنش که مثل لیزر گوش آدمو سوراخ می‌کنه...

جانان همه سیخ‌ها را روی سینی چید و بلند شد:

- سپهر بگیرش شما برید تو...من آتیشو خاموش کنم...

سپهر نگاهی به لانه سگ‌ها انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس سگه کو؟
- بالا پیش هدیه است. بوی کباب پخش شده یه سیخ براشون جدا کن.

هدیه روی کاناپه طبقه دوم دراز کشیده بود. مامان هاپو، سرش را روی شکم هدیه گذاشته بود و با نگاهی سرشار از قدردانی تماشایش می‌کرد. ساقی بغضش گرفت وقتی حالت نگاه مامان هاپو را به هدیه دید:

- عزیزم...ببین سپهر چه جوری داره هدیه رو نگاه می‌کنه؟
- آخی...بابی داره شیر می‌خوره.

ساقی قدمی جلوتر رفت. بابی زیر هیکل مادرش داشت شیر می‌خورد:

- هدیه گفت این بچه مادر می‌خواد. خیلی زود جداشون کرده بودن...

هدیه سعی کرد بلند شود. ساقی دستش را روی شانه هدیه گذاشت:

- بخواب دختر کسی کاری با تو نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هدیه به سمت سپهر که سینی کباب‌ها را روی کانتر آشپزخانه می‌گذاشت کشیده شد:

- شرمنده زحمتتون نمی‌شه یه چیزی بندازید روی پام؟

ساقی سریع به اتاق رفت و پتوی سفری نازکی با خودش آورد روی پای هدیه پهن کرد. جانان دخترش را روی شانه‌هایش گذاشته بود و از پله ها بالا می‌آمد. تقه‌ای بر در اتاق علی کوبید:

- داداش بیا غذا حاضره...

علی این روزها بیشتر در جمع حاضر می‌شد. تمام وقتش را در اتاق می‌نشست و درس‌های عقب افتاده‌اش را مرور می‌کرد. خیلی درس خواندن را جدی گرفته بود تا جواب محبت‌های بقیه را بدهد. جانان، تارا را روی مبل تکی شوت کرد و دستی روی سر مامان هاپو که مؤدب پایین پای هدیه نشسته بود کشید:

- این خانم چقدر با حیاست؟ مثل صاحبش شخصیت ازش می‌باره.

سپهر داشت کباب‌ها را در بشقاب‌ها تقسیم می کرد:

- خیلی کار خوبی کردی آوردیش...اولش می‌خواستم بگم برای خودت دردسر درست نکن ولی وقتی رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعش‌و توی پناهگاه دیدم به خودم گفتم گوشه حیاط ما بخوابه بهتر از اونجاست...

جانان، خودش را کنار تارا جا داد و از هدیه پرسید:

- خُب اسمش چی شد؟ هنوز تصمیم نگرفتی؟

هدیه کمی گیج، شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم...من صداش کردم مامان هاپو...ببین چطوری نگاه می‌کنه؟
- چقدر مامان زیاد شد؟ می‌ترسم منم هوس کنم حامله بشم...

در کثری از ثانیه تا بناگوش هدیه از خجالت سرخ شد و خنده جانان را بلند کرد. سپهر دستمال آشپزخانه را به سمت جانان پرت کرد:

- نخند چهار ستون خونه لرزید...اپیلاسیون شدم.

صدای خنده جانان باز هم بالاتر رفت. تارا هم ادای خندیدن پدرش را در آورد. سپهر اشاره‌ای به تارا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا...فقط همین‌و کم داشتیم. خدا به دادمون برسه با اون دو تا کوچولو که قراره هر کدوم مثل باباشون دو متر قدشون بشه.

جانان به زور وسط خنده گفت:

- فکر کنم کارتون خانواده شِرِک رو از ما ساختن فقط سبز نیستیم.

ساقی جلو آمد تا کمک هدیه کند کمی صاف بنشیند و غذا بخورد:

- من فقط دلم برای هدیه می‌سوزه...نترس مادر...پسرهاش‌و بنداز سرش بیا پیش خودم...

علی با خجالت سلامی کوتاه داد و لنگ لنگان به آشپزخانه رفت تا کمک سپهر کند. هدیه داشت زیر چشم نگاهش می‌کرد. به یاد نداشت علی در کارهای خانه به زن‌ها کمک کند. چقدر محیط، در شکل گیری شخصیت آدم‌ها مؤثر است! علی وقتی می‌دید جانان آشپزی می‌کند یا ظرف می‌شورد بدون اینکه کسی با او حرف بزند دست از تربیت سابقش بر داشته بود. ظرف سبزی خوردن را با چند بشقاب برداشت و روی میز کوچک وسط مبل‌ها گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا می‌خورید؟

ساقی جواب داد:

- آره پسرم دستت درد نکنه. آب هم میاری؟

چشم‌های علی برق زد وقتی ساقی پسرم خطابش کرد. به سمت آشپزخانه چرخید اما جانان صدایش زد و ایستاد:

- علی بشین هنوز پات خوب نشده من میارم.
- میارم داداش شما بشین.
- به خودت فشار نیار. فردا می‌خوام برم ببینم این اطراف دبیرستان پیدا می‌کنم که دیگه بری سر کلاس؟ باید زود خوب بشی.

علی با خوشحالی به سمت یخچال رفت. نگاه قدردان هدیه روی جانان میخ مانده بود. جانان لحظه‌ای نگاهش کرد و چشمکی زد. لبخند هدیه عمق گرفت. با شیطنت برای هدیه بوسه‌ای دزدکی فرستاد که ساقی دید. ضربه‌ای به زانوی جانان کوبید:

- مرتیکه هیز...خودتو جمع کن.

بعد از شام، ساقی ژورنال‌هایش را آورد و زیر پای هدیه روی زمین نشست. سپهر و علی با جانان داشتند آشپزخانه را تمیز می‌کردند و بلورخانم پیش دوقلوها بود. ساقی روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و یکی از ژورنال‌ها را دست هدیه داد. تارا هم سریع خودش را میانشان جای داد و ژورنال دیگری را باز کرد. ساقی به هدیه گفت:

- این از بقیه جدیدتره...نمی‌دونم خودت چه مدلی دوست داری ولی با هم نگاه کنیم سلیقه‌ات دستم میاد...

هدیه نگاهی به جلد ژورنال کرد. منظور ساقی را نفهمید:

- برای عروسی فهیمه؟ همون لباسی که آقا جانان آورده رو می‌پوشم فقط می‌ترسم تنگ شده باشه. کت و دامن قرمزه هم هست.

ساقی تازه یادش افتاده بود هدیه لباس مناسب برای عروسی دوستش ندارد:

- خوب شد گفتی...برای اون هم انتخاب می‌کنیم. تارا هم لباس نداره. لباس ساقدوش‌ها آخر ژورناله من فکر کنم رنگ سبز برات مناسب باشه...

هدیه ژورنال را چرخاند تا قسمت انتهای آن را ببیند:

- نیازی نیست به زحمت بیافتید. فردا همون لباس سیندرلایی رو می‌پوشم اگر تنگ نشده باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی میان حرفش پرید و مجله را از صفحه اول باز کرد:

- اول لباس عروس انتخاب کن...

هنوز هدیه متوجه منظور ساقی نشده بود:

- برای فهیمه؟ مگه انتخاب نکرده؟
- برای خودت...لباس عروس خودت...الان گرفتی یا هنوز شوتی؟

چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود:

- برای من؟ مگه قراره عروسی بگیریم؟

به جای ساقی، جانان جوابش را داد:

- بله خانم...شما لباس انتخاب کن کاری به این کارها نداشته باش.
- آخه الان؟
- من با یکی از دوستام حرف زدم که یه جشن کوچیک توی باغش بگیریم... تاریخش هم قطعی شد.

مردمک‌های هدیه بین حاضرین می‌چرخید. نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد:

- یعنی قبل از دادگاه عروسی می‌گیرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی لبخند زد و دستش را روی ساعد هدیه گذاشت تا توجهش را جلب کند:

- نخیر...شما قبل از دادگاه با آقاتون می‌ری سفر بعد از دادگاه عروسی می‌گیریم.

چهره هدیه یخ زد. نگاهی به ژورنال درون دستش کرد:

- آخه با دو تا بچه؟ من خجالت می‌کشم...مردم بهم می‌خندن...

ساقی روی زانو بلند شد و مجله را باز کرد:

- هدیه خانم...مردم غلط کردن با هفت جد و آبادشون...این عروسی حق توئه دیگه چیزی نشنوم. هیچی نگو فقط انتخاب کن. سوال هم نپرس. اصلا فکر کن می‌خوام یک دونه پسرمو توی لباس دامادی ببینم. به خاطر من باشه؟

ژورنال را ورق می‌زد و به لباس‌های مجلل عروس‌های خوش هیکل و زیبا نگاه می‌کرد. می‌دانست قصد دارند به آینده امیدوارش کنند اما دلش آرام نمی‌گرفت. هنوز هیچ مدرک محکمه پسندی در دست نداشتند. تلفنی با هانیه حرف زده بود. هانیه از دست حشمت خون گریه می‌کرد. فهمید جانان با آقا سلیمان درباره کار حرف زده. همه اینها، هدیه را بیش از حد

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیون خانواده جانان می‌کرد. هانیه گفت که حشمت به زودی آزاد می‌شود. معلوم نبود چطوری وثیقه جور کرده. شینا می‌گفت کار رسول و رضا است. لابد تهدیدشان کرده، آنها هم وثیقه گذاشته‌اند. شکی نداشت که به محض خروج از زندان، دوباره به جان زندگی خواهرهایش مخصوصا هدیه می‌افتد. آقا سلیمان تحت تأثیر حرف‌های حشمت با هانیه اتمام حجت کرده بود که حق ندارد با هدیه در ارتباط باشد. با خود هدیه مشکلی نداشت اما حشمت ترس به دل آن بنده خدا انداخته بود که هانیه ممکن است بخواهد زندگی لوکس مثل هدیه داشته باشد. مشکل بچه دار نشدن هانیه هم دوباره سر زبان مادرشوهرش افتاده بود. همه می‌دانستند مشکل از آقا سلیمان است. مادرشوهر هانیه هر چند وقت یک بار یادش می‌افتاد. آنقدر جلوی هانیه گریه و زاری می‌کرد که به مرگ خودش راضی می‌شد. هزار بار گفته بودند که هانیه مشکلی ندارد اما وانمود می‌کرد عروسش نازا است. طفلکی می‌ترسید آقا سلیمان دهن بین را قانع کنند زنش را طلاق دهد یا سرش زن بگیرد شاید بچه دار شد. برای همین نمی‌خواست سهم الارثش را به سلیمان بدهد. از آینده ترسیده بود.

ساقی که دید، هدیه چیزی انتخاب نمی‌کند و غرق افکارش شده ژورنال دیگری را باز کرد جلوی هدیه گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چطوره؟

هدیه به تصویر نگاه کرد. بیشتر شبیه لباس باله بود با دامنی که تا قوزک پا را می‌پوشاند:

- خیلی خوشگله ساقی جون فقط بالاش خیلی شلوغه... کاش این همه سنگ دوزی نداشت.
- خُب من می‌خوام بدوزم. هر جاش که دوست نداری تغییر می‌دیم. خودت چی انتخاب کردی؟

مطمئن شد حواس جانان به آنها نیست. صدایش را پایین آورد و گفت:

- ساقی جون لطفا این کارو نکنید...

ساقی خواست اعتراض کند اما هدیه اجازه نداد:

- فکر کنم منو شناختید. من اصلا دوست ندارم توی رویا غرق بشم. بعد از دادگاه اگر شرایط مناسب بود اشکالی نداره ولی اگر الان کلی خرج کنید بعد نشه خیلی ناراحت می‌شم.

لب ساقی به تمسخر حرف هدیه کج شد و ژست بامزه‌ای گرفت. هدیه خندید. با پشت انگشت گونه ساقی را نوازش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الهی فداتون بشم انقدر با نمکید...نمی‌خوام ناراحت بشید اما مثل دفعه قبل نکنید. اجازه بدید هر چیزی به وقتش...منم روم نمی‌شه لباس عروس بپوشم با سه تا بچه قد و نیم قد...

ابروهای ساقی بالا رفت و با پرخاش به هدیه توپید:

- یه بار دیگه بگی خجالت می‌کشم من می‌دونم و تو ها...به قول سپهر تف به هر کی با شادی ما شاد نمی‌شه...البته نگفت تف...من خودم گفتم....ولی هر کی خوشش نمیاد، بره از ناراحتی بمیره...بچه‌هات بزرگ می‌شن ازت سراغ عکس عروسی می‌گیرن...قانع شدی یا باز می‌خوای پای حرف مردم چوب بخوری؟

حق با ساقی بود. شاید چند تایی عکس یادگاری برای آینده بچه‌ها می‌گرفتند خیلی از مشکلات را حل می‌کرد:

- باشه پس بعد از دادگاه یکی از لباس‌های مزون‌و می‌پوشم چند تا عکس بگیریم کافیه...
- خدایا صبرم بده.

از بازوی هدیه نیشگون محکمی گرفت. هدیه نتوانست ناله نکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخ...
- آخ و مرض...

به جانان اشاره کرد که گردن علی را گرفته بود و شوخی خرکی می‌کرد:

- اون مرد که دستت سپردم خیلی خوش قلب و مهربونه ولی یادت نره...ساده لوحی تو، گرگ درون بهترین آدم دنیا رو هم بیدار می‌کنه...شاید تو از خانواده فقیری بودی قناعت کردن توی خونت رفته اما جانان که نبوده...وقتی تو هی دست کم می‌گیری، همون مرد مهربون گرگ می‌شه، می‌افته به جون خودت و بچه‌هات...نه جانان، هر کسی که سر راهت باشه. جانان باید برات خرج کنه. می‌خواد این همه پول‌و با خودش کجا ببره؟ سر قبرش؟

هدیه سریع گفت:

- دور از جون...
- آره دور از جون همه ولی آدم از دو دقیقه دیگه‌اش خبر نداره. کی فکرش‌و می‌کرد من سکته کنم؟ یا خودت فکر می‌کردی بخوابی بیافتی به خونریزی؟ هر دقیقه این زندگی غنیمته...مهمون زیاد نداریم ولی خودمون آدم نیستیم؟ گور پدر هر کی چشم نداشته باشه ببینه. لباسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دوست داری انتخاب کن. من برای مردم لباس عروس می‌دوزم برای عروس خودم ندوزم؟ تا آخر دنیا می‌خوای غمش بمونه روی سینه من به خاطر حرف مردم؟ فحش بدم؟

قانع شد. ساقی نه تنها مادرشوهر نمونه بود بلکه بهترین دوست و استاد هدیه به حساب می‌آمد:

- باشه ساقی جون حق با شماست. امشب ببینم فردا بگم؟
- حالا شدی سیندرلای خودم. برای تارا هم لباس انتخاب کن. یکی برای عروسی فهیمه، یکی هم عروسی خودت...فردا که اومدم با هم حرف می‌زنیم.

روز بعد جانان با علی به چند دبیرستان نزدیک خانه سر زدند. علی سه ماه دیگر هجده ساله می‌شد. نیاز به اجازه والدین داشتند برای همین نتوانستند ثبت نام کنند. علی حسابی حالش گرفته بود. جانان فکر کرد شاید شینا بتواند کمک کند. در تماسی که گرفت متوجه شد تا وقتی مادر علی می‌خواهد مسئولیتش را به عهده بگیرد و حشمت از بچه برای اخاذی کردن سوءاستفاده می‌کند کار زیادی از دستش بر نمی‌آید مگر بتواند به دادگاه ثابت کند که علی بچه بد سرپرست است. نشدنی هم نبود اما خیلی زمان می‌برد و بعد از هجده سالگی علی، دیگر نیازی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. هر دو با هم وارد کارگاه خیاطی شدند. علی در دفتر نشست و جانان سری به مسئول کارگاه زد تا کارها را هماهنگ کند. خط تولید طرح مخصوص عید را باید از الان راه می‌انداخت. طرح آماده نداشت. این چند وقت اصلا فرصت نکرده بود کار جدید طراحی کند. به دفتر برگشت و از منشی خواست از مهمانش پذیرایی کند. علی داشت به کاتالوگ‌هایی که عکس جانان روی آن بود نگاه می کرد:

- چه داماد خوش تیپی بشی داداش؟

جانان فکرش درگیر کارهای خودش بود. منشی با سینی چای و بیسکویت آمد و خیلی زود رفت. نگاهی به علی انداخت و با دیدن لباس‌های کهنه‌اش فکر کرد این بچه برای عروسی فهیمه چیزی ندارد که بپوشد:

- علی برای خودت یکی انتخاب کن بدم خیاط اندازه‌هات‌و بگیره.

علی با تعجب نگاهش را به جانان دوخت:

- دیگه رو سیاهم نکن هی هیچی نمی‌گم.
- علی هفته دیگه عروسی فهیمه است. فکر کن هدیه برات خریده. تو چی کار داری؟ فقط بگو از کدوم خوشت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من روم نمی‌شه داداش...یه چیزی می‌پوشم. اصلا شاید نیام.

جانان از پشت میزش بلند شد. کنار علی نشست و به چشم‌هایش خیره نگاه کرد:

- علی می‌دونم برات سخته...حستو نمی‌فهمم چون هیچوقت جای تو نبودم. پس ادعای بی خود نمی‌کنم. یک لحظه تصور کن با کت و شلوار شیک بری پیش عمه هدیه...به خاطر هدیه...باشه؟

علی نگاهی به عکس‌ها کرد. به سختی داشت بغضش را کنترل می‌کرد اما مردانه می‌خواست محکم باشد:

- هر چی شما بپسندی داداش...من از این چیزها سر در نمیارم. کاش بتونم جبران کنم.

دست جانان روی شانه علی نشست:

- جبران کردی علی جان...زنم خوشحاله...خیالش بابت تو راحت شده. داری سعی می‌کنی خودتو بکشی بالا...فکر نکن نمی‌بینم برای پسری هم سن تو چقدر سخته با جیب خالی توی اون اتاق تنها بمونه. حالا که مدرسه نشد، میای با من سر کار؟ هجده سالت که بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نیاز به اجازه کسی نداری. خودت می‌ری ثبت نام می‌کنی. فعلا کنارم باش. اینطوری دست تنها نیستم. تو هم کار یاد می‌گیری. در ضمن هدیه گفته با پولی که کنار گذاشته برات سرمایه گذاری کنیم که دستت تو جیب خودت بره. حله؟

با بغض لبخند زد و سری تکان داد. جانان خواست فکرش را عوض کند:

- به نظرم رنگ تیره نپوش خیلی لاغرتر نشونت می‌ده. طیف رنگ خاکستری هم به سنت نمی‌خوره. من بهت تیپ نیمه اسپرت پیشنهاد می‌کنم.

انگشتش را روی یکی از عکس‌ها گذاشت:

- این مدلی، دو دکمه با رنگ طیف آبی و شلوار خاکی...زیرش هم تیشرت بپوش به جای پیرهن مردونه...نظرت چیه؟
- شما این کاره‌ای...من که بلد نیستم. فقط یک بار رفتم عروسی اون هم دنبال عمه رفتم که دیروقت تنها برنگرده. عروسی عمه هانیه هم بچه بودم اصلا یادم نمیاد. شما انتخاب کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی در را باز کرد و گفت:

- آقای پیرهادی یکی پای تلفن می‌گه آرین دوست شماست. چند بار از صبح تماس گرفته.

جانان سریع بلند شد:

- آره وصل کن جواب بدم...به یکی از خیاطها هم بگو بیاد اندازه‌های علی آقا رو بگیره.

خودش پشت میز نشست و تلفن را برداشت. عجیب بود که آرین با موبایلش تماس نگرفته بود:

- جانم رفیق خوش خبر باشی.
- خبر دارم جان...چرا موبایلت در دسترس نیست؟

نگاهی به گوشی انداخت. مشکل خاصی نداشت:

- آرین چند تا تماس داشتم چطور نتونستی بگیری؟
- برو ببین بلاکم نکردی؟
- آخه چرا باید بلاک کنم؟
- برای من هم شده...دستم خورده بود، مادرم هر چی زنگ می‌زد نمی‌گرفت.

شماره آرین را چک کرد. اشتباه نمی‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عجیبه احتمالا دست من هم خورده بلاک شدی...حالا اول خبر خوبتو بده.
- با این یارو جواد حرف زدم. دم به تله نمی‌داد. شماره هم اعتباری بود. یکی دو بار که تماس گرفتم خاموش شد.
- ای داد...یعنی پرید؟
- صبر کن شش ماهه به دنیا اومدی؟

جانان به حرفش خندید و دستی روی صورتش کشید:

- فکر کنم. دوقلوها که هشت ماهه اومدن. ما ژنتیکی هولیم.
- خلاصه...با هر مکافاتی بود از روی همون شماره ردش‌و زدیم. شماره جدیدش هم پیدا کردیم. فکر می‌کنی خط خریده به نام کی؟
- کی؟
- برادر زنت آقا حشمت که تشریف آورده بیرون، راست راست ول می‌گرده. وثیقه گذاشتن براش با ارزش چند صد میلیون...فکر می‌کنی کی گذاشته؟
- آرین بگو چرا بیست سوالی می‌کنی؟
- آقا رسول براش گذاشته...جان، چهار تا غول مثل خودت جور کن. یه مهمونی الکی راه بندازیم. جواد و اون دو

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رو قیچی کنیم. فقط کافیه با قرص پیداشون بشه من خفتش کنم.

- امروز هماهنگ می‌کنم بهت خبر می‌دم.

هنوز خداحافظی نکرده بود که آرمان سرش را از لای در داخل آورد:

- هستی جناب مدیرعامل؟

با دست اشاره کرد بنشیند. آرمان با علی دست داد و روی مبل نشست. هر دو منتظر بودند تماس جانان تمام شود. جانان گوشی را گذاشت و از خوشحالی روی صندلی مدیرش چرخی زد:

- یوهو...داریم می‌ریم دعوا...غول پارتی می‌خوام بگیرم.

علی چند تماس با بچه محل‌هایش گرفت و جانان با تعدادی از دوستانش در ورزشگاه هماهنگ کرد. با یکی از دوستان که خدمات مجالس داشت هم تماسی گرفت و قرار شد در یک سوله مخصوص برگزاری مهمانی، دستگاه دی جی و نورپردازی بگذارند که وقتی جواد رسید به دام بیافتد. سپهر که آمد، جانان وسط دفترش از خوشحالی نعره می‌کشید. همه به حرکات وحشیانه‌اش می‌خندیدند. سپهر دست علی را گرفت و از جانان دورش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا این طرف تا سر تو خالی نکرده. این سابقه داره ناغافل بلندت کنه شوت کنه هوا...این جور وقت‌ها نزدیک جانان نشو...حالا یکی به من بگه چه خبره؟ کی رو قراره نصف کنه؟

دقایقی طول کشید تا جانان ماجرای قشون کشی‌اش را برای سپهر تعریف کرد:

- به ساقی بگی بد کلاهمون می‌ره توی هم...

سپهر هر دو دستش را بالا برد و گردنش را کج کرد:

- من چیزی نمی‌گم...أنا مظلوم...أنا لال...(به زبان عربی یعنی من مظلوم، من لال)

خیاط بیچاره چند بار آمده و رفته بود. لای در را باز کرد و پرسید:

- آقای پیرهادی بیام اندازه بگیرم؟

جانان با دست اشاره کرد داخل شود:

- بیا دمت گرم...اندازه این آقای داماد هم بگیر...سپهر ناهار خوردی؟

قبل از اینکه سپهر جواب بدهد از آرمان هم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرمان تو چی؟ خوردی؟

سپهر نامه‌ای آورده بود که عباسی برای تست ژنتیک جور کرده. جانان نگاهی انداخت و سرخوش گفت:

- الان حاضرم تا قله دماوند یک نفس بدوم...بچه‌ها هم باید بیان؟
- نیازی نیست چون نمونه خون بچه‌ها هنوز توی بیمارستانی که به دنیا اومدن هست. فقط باید عجله کنی که لازم نشه ازشون خون بگیرن.
- منم یه چیزی می‌خوام بگم.

نگاه همه به سمت آرمان چرخید. از لحظه‌ای که آمد، چهره‌اش گرفته بود. جانان تازه متوجه شد رفیقش دل و دماغ ندارد:

- نگو که هیچی نشده. عروس خانم تقاضای طلاق داده؟

آرمان خندید و دستی میان موهای پف کرده‌اش کشید:

- نه بابا...از دست پریزاد و شهاب دیوانه شدم. پری هر روز میاد پایین، چهار تا لیچار بار فهیمه می‌کنه. فهیمه هم جواب می‌ده. اصلا کم نمیاره ولی دلم نمی‌خواد توی

رمان بازار
romanbazar.ir

وضع روحی فهیمه بهش فشار بیاره. خدای نکرده اتفاقی بیافته.

سپهر با خنده پرسید:

- از شهاب جون بگو...می‌دونی که من بدجوری طرفدار آقای دکترم.
- من یه غلطی کردم به پری گفتم بابا زن گرفته. دیروز رفته مطب شهاب، فکر کرده منشی همون زن عقدی آقاست...نگو بدبخت تازه اومده از هیچی هم خبر نداره. آبروریزی راه انداخته حالا شهاب قهر کرده که تقصیر منه...یعنی یکی‌شون نمی‌گه تمومش کنیم الان وقت انتقام گرفتن از همدیگه نیست. بیشتر نگران فهیمه‌ام. باید زودتر خونه رو عوض کنم. فکر نمی‌کردم پری به این زودی بیاد.

جانان هول زده پرسید:

- الان خونه عوض کنی؟ هفته دیگه عروسیه تو به فکر اسباب کشی افتادی؟

آرمان دست‌هایش را به هم مالید و با خجالت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش روم سیاه...گفتم شاید خونه مجردی تو هنوز خالی باشه. دیگه تو این وقت کم دنبال خونه نگردم.

کشوی میز با صدا بیرون کشیده شد و جانان دسته کلیدی برداشت به سمت آرمان شوت کرد. اگر نگرفته بود صاف وسط صورتش می‌خورد:

- جان؟! وحشیِ عوضی داشتی دکورمو به هم می‌ریختی.
- برو برادر من الان کیفم کوکه تو جون بخواه.

سپهر پرسید:

- آرمان چطوری می‌خوای اسباب کشی کنی؟
- نمی‌دونم سپهر جان...فقط فهیمه از مادرم دور بشه بقیه‌اش مهم نیست. فوقش یه کمی اثاث می‌برم کارمون راه بیافته...

سپهر میان حرف آرمان پرید:

- نمی‌خواد بری خونه جانان...آپارتمان من هم هست. نیازی نیست چیزی ببرید. با دو تا چمدون برید تا بعد از عروسی سر حوصله اسباب بکشید.

جانان با اخم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر بدی هم نیست...خیلی هم دنج و قشنگه...بعید می‌دونم پریزاد یا شهاب آدرس اونجا رو بلد باشن ولی پری آپارتمان منو می‌شناسه...

این بار سپهر دست در جیبش کرد و از میان دسته کلیدش، یکی را بیرون آورد به سمت آرمان انداخت. علی با لحنی خیلی جدی گفت:

- من هم پیشنهاد می‌کنم بیاید خونه آقا جانان...نیست کمیته امداد باز کرده. گفتم همه دور هم جمع بشیم بچه داری کنیم.

همه به حرفش خندیدند. جانان چنان پشتش کوبید که رنگ صورتش به کبودی زد:

- خوشم اومد علی آقا...زبون باز کردی؟
- داداش شکست.
- باید سفت بشی هنوز خیلی شُلی...
- تو رو خدا عمه منو سفت نکنی اون جون نداره.

جانان موذیانه خودش را جدی نشان داد و پرسید:

- الان من منحرفم یا شما هم بد برداشت کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی صورتش را از خجالت با دست پوشاند. سپهر یکی از ژورنال‌ها را برداشت و چند ضربه محکم به پشت جانان کوبید:

- مرتیکه گولاخ...وقتی هیجان زده می‌شی باید ببندیمت به درخت؟

****

ساقی برای هدیه تاپ و شلوار مجلسی به رنگ سبز از جنس حریر دوخته بود. کاملا گشاد و سبک که در مراسم فهیمه راحت باشد. تارا هم به سلیقه خودش لباس انتخاب کرده بود. از کنار هر کس که رد می‌شد به تیپش می‌خندیدند. یک کاستوم مخصوص هالووین بود. شنل بلند و سیاهش را با فخر فروشی پشت سرش می‌انداخت و وقتی راه می‌رفت به نظر می رسید دارد پرواز می‌کند. همه در سالن طبقه بالا منتظر جانان و علی بودند. ساقی کلافه خودش را باد زد و گفت:

- عروس رسید به سالن هنوز مردا حاضر نشدن...معلوم نیست کجا موندن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر با ساقی آمده بود. کتش را برداشت و به سمت راه پله رفت:

- من برم توی حیاط می‌ترسم عرق کنم.

جلوی پله‌ها که رسید سوت بلندی کشید و ایستاد:

- ماشالله علی آقای خوشتیپ...چی کار کردی با دل ما؟

علی از خجالت به رنگ بادمجان شده بود وقتی به بالای پله‌ها رسید. حتی هدیه فکش از دیدن علی باز ماند. کت آبی لاجوردی با پیراهن مردانه و شلوار سورمه‌ای تیره پوشیده بود. موهایش را روی سرش خوابانده بودند و دکمه‌های بالای پیراهنش باز بود. جانان از پشت سر علی داشت دنبال هدیه می‌گشت و هیجان زده بود عکس العملش را ببیند:

- برو بالا خوشتیپ دیر شد. کم دلبری کن.

طفلکی علی با سری پایین گرفته گوشه نشیمن به دیوار تکیه زد. ساقی انگشت اشاره هر دو دستش را در دهانش کرد و ممتد سوت کشید:

- بزنید کف قشنگه رو به افتخارش...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره جانان هدیه را پیدا کرد. تا گریه کردن فقط یک نفس فاصله داشت. رنگ سبز خیلی خوب روی پوستش نشسته بود. بی توجه به شلوغ کاری های سپهر و ساقی جلو رفت و هدیه را در آغوش گرفت:

- خدایا من چقدر به خاطر این زن خوشگل شکرت رو بگم؟ مثل جواهر می درخشی هدیه خانم...عاشق بودم، عاشق ترم کردی.

کمی فاصله گرفت تا به چهره هدیه نگاه کند. به سختی می خواست گریه نکند:

- نمی دونم چطوری تشکر کنم؟

به خاطر علی قدردانی می کرد. جانان دستی روی سرش کشید و گونه اش را نرم بوسید:

- من چطوری تشکر کنم که خوشبخت ترین مرد دنیا شدم با تو؟

ساقی جانان را عقب کشید:

- اذیتش نکن آرایشش خراب می شه...برو کنار کمکش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را تا زد و دست هدیه داد:

- گوشه چشمت بگیر ولی نکش روی صورتت...تو هم که اشکت دم مشکته الان باید خوشحال باشی.
- خوشحالم ساقی جون...خیلی خوشحالم.

فهیمه خانواده خودش را دعوت نکرده بود. مادر آرمان هم خیلی دیر آمد. اخمی به جمع کرد و گوشه‌ای با چهره غمزده نشست. فهیمه و آرمان با رفتن به آپارتمان سپهر غافلگیرش کرده بودند. پدر آرمان با همسر جدیدش که وارد شد، قیافه سپهر و جانان دیدنی بود. در گوش هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. ساقی مرتب از سپهر نیشگون می‌گرفت. آخ می‌گفت و دوباره به چرت و پرت گفتن ادامه می‌داد. دوقلوها پیش بلورخانم در خانه ماندند. خاله مرجان از مهمان‌های ویژه مراسم بود. آرمان که خم شد دستش را بوسید، پریزاد به حالت قهر برخاست که برود. توقع داشت یکی جلویش را بگیرد اما هیچکس از جایش تکان نخورد برای همین چرخی در باغ زد و دوباره برگشت. مهمان‌ها به پنجاه نفر نمی‌رسیدند و اکثرا دوستان مشترک آرمان و جانان بودند. یک سمت سالن به نظر می‌رسید گردهمایی غول‌ها است. یکی از دیگری قیافه‌ها ترسناک تر بود. از طرف فهیمه فقط شینا و مادرش آمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال، جشن زیبا و بی ریایی بود. هدیه زیاد نمی توانست تحرک کند برای همین جانان دخترش را وسط می رقصاند. از دور تماشا می کرد و گاهی با موبایلش فیلم می گرفت. دوباره حس خوشبختی سراغش آمده بود. مثل همان شبی که عروسی فامیل جانان رفتند و روی ابرها می رقصید. جانان هر دو دستش را روی گودی کمر خودش گذاشته بود و به تارا یاد می داد چطوری با آهنگ ایرانی قر بدهد. دلش برای پدر و دختر ضعف رفت. در دل حمد و قل هو الله می خواند که پریزاد روی صندلی کنارش نشست. از بس در این مدت، فهیمه به خاطر حرف های این زن پیشش درد و دل کرده بود که ترسید. پریزاد می خواست با ساقی حرف بزند. ساقی داشت نشسته می رقصید و با آهنگ بلند می خواند. پریزاد چند بار صدایش زد تا متوجه حضورش شد. صندلی را جلو کشید و قبل از اینکه جواب پریزاد را بدهد چانه هدیه را گرفت تکان داد:

- قربونت برم موش کوچولوی خوشگلم که انقدر جیگر شدی...همیشه این طوری بخند باشه؟

هدیه دست ساقی را گرفت و بوسید:

- از شما جیگر تر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیر از من جیگر تر خدا نیافریده ولی امشب تو یه چیز دیگه ای...

پریزاد موقعیت را مناسب دید تا حرفش را بزند:

- آره دیگه...آرمان هم دید تو از عروست راضی هستی فکر کرد اگر با دوستش ازدواج کنه خوشبخت می‌شه.

ساقی دست‌هایش را بالا برد و نگاهش را به سقف دوخت:

- الهی شکر...دو تا عروس گیرم اومده مثل فرشته‌ها پاک و خوش قلب...کور بشه چشم حسود...

هدیه به سختی خنده‌اش را جمع کرد. پریزاد با دهان باز به ساقی خیره شده بود:

- الان به من متلک انداختی؟
- جمع کن پری...نمی‌بینی پسرت خوشحاله؟ یادته جانان با اون ورپریده ژاکلین دوست شده بود، چقدر تو ذوق می‌کردی؟ بهت چی گفتم؟
- گفتی خوشت نمیاد ولی چیزی نمی‌گی جانان ناراحت نشه.

دستش را روی دست هدیه گذاشت و اول به خاطر حرفی که می‌خواست بزند عذرخواهی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرشته کوچولوی من قصد ناراحت کردن تو رو ندارم ولی باید یکی رو از خواب بیدار کنم.

هدیه با لبخند دستش را فشرد:

- می‌دونم ساقی جون...راحت باشید.

رو کرد به پریزاد و گفت:

- جانان قبل از ژاکلین با یه دختری دوست بود به اسم فرانسیس که من از لحظه اول عاشقش شدم. دختر اصیل و فوق‌العاده خوشگلی بود. حاضر بودم همه چیزمو بدم که جانان با اون دختره ازدواج کنه. فرانسیس هم عاشق جانان بود ولی می‌دونی چی شد؟ پسر من هیچ حسی بهش نداشت. براش احترام قائل بود اما به دلش نمی‌نشست.

پریزاد با غیض نگاهی به هدیه انداخت:

- مشکلش چی بود؟ قدش زیادی بلند بود؟

ساقی رک و بی پرده گفت:

- دقیقا زدی به هدف...می‌گفت حس نمی‌کنم زن کنارم نشسته. دستشو می‌گیرم انگار دست دوست پسرمو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم. فرانسیس از اون دخترها بود که عاشق تشکیل خانواده است. به جانان گفته بود دلش می‌خواد ازش بچه داشته باشه. هر جا هم بگه میاد باهاش زندگی کنه ولی جانان باهاش به هم زد. پری خوب گوش کن چی می‌گم؟ تو قرار نیست پیش عروست بخوابی. تو قرار نیست هم صحبتش بشی. برای تو باید کافی باشه پسرت گیر یه شیطان صفت مثل ژاکلین نیافته. تو خیلی از ژاکلین خوشت اومده بود چون خوشگل و خارجی بود ولی برای من اهمیتی نداشت چون من این روز رو می‌دیدم که جانان با یه بچه پنج ساله غافلگیر شد و سایه شوم ژاکلین هنوز دست از سرش برنداشته ولی این فرشته کوچولو رو می‌بینی؟

به هدیه اشاره کرد و ادامه داد:

- این شاید ظاهرا هیچ کدوم از آپشن‌های ژاکلین یا فرانسیس‌و نداشته باشه ولی به دل پسر من نشسته و ذاتش پاکه...این نیومده عقده‌ها و کمبودهاش رو با پول جانان ارضاء کنه...جلوش نون خشک هم بذاری با لبخند تشکر می‌کنه...بد ببینه می‌بخشه، خوب ببینه هزار برابرش رو بر می‌گردونه...این وسط ما مادرها باید فقط هدایتشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم که درست و خوب زندگی کنن...نه اینکه بلای جونشون بشیم. راهی که رفتی تا الان درست بوده؟ چرا سیاه پوشیدی؟ که بگی اومدی عزاداری؟ خُب به چی داری می‌رسی؟ آرمان‌و ببین...

به آرمان و فهیمه اشاره کرد که وسط مجلس می‌رقصیدند:

- با آرزو هم این کارو کردی. عروسیش زهر مار شد بعد وقتی بچه دار شدن رفتی سراغش...نکن پری...هر چقدر از دست شهاب ناراحت باشی درک می‌کنم ولی بچه‌هات گناهی ندارن. برو به عروست شاباش بده. صورت پسرت‌و ببوس...وقتی بچه دار شدن دیگه فایده نداره...الان هم من می‌خوام با عروسم برم وسط قر بریزم...دلت خواست با ما بیا...

دست هدیه را گرفت و ایستاد تا هدیه آرام از جایش بلند شود. پریزاد داشت نگاه می‌کرد. دست ساقی دور کمر هدیه نشست و موبایلش را بالا گرفت تا با هم سلفی بگیرند:

- بگو پنیر دندونات معلوم بشه...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نمی‌خواست بدون بچه‌ها به سفر برود اما جانان اصرار داشت و بلیط گرفته بود. ساعت سه بعد از ظهر پرواز داشتند. فهیمه و آرمان جدا می‌آمدند. گوشه‌ای نشسته بود به مکالمه جانان با دوستش در کیش گوش می‌داد:

- از خود فرودگاه ماشین اجاره کنم؟ خُب پس رسیدیم زنگ می‌زنم. آره یه چیز خوب بگیر قیمتش مهم نیست. شاسی بلند باشه بهتر چون من پاهام پشت فرمون جا نمی‌شه...

بلند به حرف دوستش خندید و به سمت هدیه چرخید:

- با خودم آره میارم اگر جا نشدم نصفمو ببریم بندازیم صندوق عقب...

چهره غمزده هدیه در حالیکه ایلیا را شیر می‌داد لبخند صورت جانان را جمع کرد:

- پس می‌بینیمت توی فرودگاه؟ باشه مرسی بابت همه چیز...

تماس را قطع کرد و کنار هدیه روی مبل نشست. چانه هدیه از بغض می‌لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منو ببین مامان کوچولو...

هدیه نیم نگاهی به جانان انداخت و دوباره به ایلیا خیره شد. جانان نزدیک تر رفت و دستش را پشت هدیه گذاشت:

- خانم من...نترس سپهر دوقلوها رو نمی‌خوره. این همه آدم هست که مراقب بچه‌ها باشه. اتفاقی نمی‌افته. من تضمین می‌کنم.

قصد نداشت حال جانان را بگیرد اما دلش می‌سوخت که بچه ها را تنها می‌گذارد:

- من که چیزی نگفتم.
- فقط سه چهار روزه هدیه چرا انقدر سخت می‌گیری؟
- دلم نمیاد. هر چقدر هم مراقبشون باشن، من مادرم باید کنار بچه‌هام باشم نه اینکه برم خوشگذرونی...
- کی گفته تو نباید بری خوشگذرونی چون مادر شدی؟ بده این پدرسوخته رو به من...برو آرایش کن.

غر زدن هدیه هم از روی محبتش به دیگران بود برای همین جانان به دل نمی‌گرفت:

- این همه مسئولیت دارم. چطوری دلم راضی بشه ول کنم برم پی خوشی خودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که دور می‌شد جانان صدایش را بالا برد:

- شما الان هیچ مسئولیتی نداری جز اینکه بری تفریح...یه کم دیگه غر بزنی باقی مسئولیت‌هات هم یادت میارم. نُه ماه دیگه صداش در بیاد. خوشگل کن حسابی عکس بگیریم.

هدیه آرایش مختصری کرده بود اما جانان وسط سالن فرودگاه مجبورش کرد بایستد تا برایش رژ لب پررنگ تری بزند:

- آقا جانان، زشته یکی می‌بینه.
- باز کن این غنچه رو حرف نزن. هر کی خوشش نمیاد نگاه نکنه.

دستش را زیر چانه هدیه گذاشت و مجبورش کرد لب‌هایش را از هم باز نگه دارد. خانم مسنی داشت می‌گذشت و این صحنه را می‌دید:

- آفرین رژ گونه هم براش بزن.
- چشم لاک هم می‌زنم.

هدیه خندید و دستش را روی لب‌هایش گرفت. جانان دستش را پایین کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی می‌خندی اجازه بده من تماشات کنم. یادم باشه برای این ناخن‌های کوچولوی خوشگلت لاک بخرم.
- لابد خودت هم می‌خوای برام بزنی؟
- خیلی کارهای دیگه هم قراره برات بکنم. تو فقط بخند باشه؟

حس بد هدیه به خاطر تنها گذاشتن بچه‌ها با محبت‌های جانان کم کم خنثی می‌شد. یکی از دوستان جانان در فرودگاه کیش به استقبالشان آمد و کلید آپارتمانش را به آنها داد. با هم به مرکز کرایه اتومبیل رفتند و به خاطر قد بلند جانان ماشینی شاسی بلند انتخاب کردند. اولین سفر هوایی هدیه بود. همه چیز باعث هیجانش می‌شد. آپارتمان لوکس و مبله دوست جانان در محله‌ای نزدیک یک فروشگاه بزرگ قرار داشت. آرمان پیشنهاد داد برای اذیت نشدن هدیه با ماشین به آن فروشگاه بروند و شام را همان جا بخورند. هدیه زیاد نمی‌توانست راه برود و نباید خسته می‌شد. جلوی در فروشگاه، اول هدیه و فهیمه پیاده شدند. در ماشین که بسته شد جانان پنجره را پایین کشید:

- سفر مجردی خوش بگذره دخترا...هر وقت خسته شدید فقط زنگ بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه وحشتزده چشم‌هایش را گشاد کرد:

- یعنی چی؟ تنها کجا بریم؟
- برید تا می‌تونید خرید کنید. دخترونه خوش بگذرونید ما همین اطرافیم...

آرمان از قبل، فهیمه را آماده کرده بود. برای همین دست هدیه را کشید و گفت:

- آبجی بیا بریم من توضیح می‌دم.

قبل از اینکه هدیه حرفی بزند، جانان راه افتاد. گیج و منگ جلوی ورودی فروشگاه ایستاده بود. فهیمه دستش را گرفت و آرام به داخل دعوتش کرد:

- آقا جانان می‌خواد تو چند روز به هیچی فکر نکنی فقط خوش بگذرونی...
- آخه تنهایی توی شهر غریب کجا برم؟
- نترس...یه کم توی فروشگاه می‌گردیم لباس می‌خریم. هر وقت خسته شدی زنگ می‌زنم بیان دنبالمون فقط به خودت فشار. نیار هر جا دیدی اذیت شدی بگو...

کمی در پاساژ با فهیمه چرخیدند. جانان هر چند دقیقه تماس می‌گرفت و هشدار می‌داد حسابی خرید کنند. هدیه را دیوانه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود. داخل یک مغازه لباس بچگانه بودند که هدیه دیگر توانایی راه رفتن نداشت. فروشنده دعوتش کرد روی صندلی بنشیند و خودش چیزهایی که می‌خواستند برایش می‌آورد. برای تارا چند تایی تیشرت خرید. در میان لباس‌هایی که فروشنده آورد چشمش به یک کوله پشتی افتاد که نقش انیمیشن کابوس قبل از کریسمس، فیلم محبوب تارا روی آن بود. قیمتش را که پرسید برای چند ثانیه با خودش کلنجار می‌رفت که احتمالا اشتباه شنیده. فروشنده توضیح داد که این کیف را مشتری از امریکا آورده و نمونه‌اش در بازار نیست. فهیمه کمی چانه زد اما هر چه کم می‌کرد باز مبلغ معقولی نمی‌شد. از مغازه بیرون رفتند. دوباره جانان تماس گرفت:

- برو بشین توی اون قسمت که دورش پر از رستورانه ما تا ده دقیقه دیگه میایم پیشتون...

هدیه چرخید و نگاهی به پشت سرش کرد:

- شما کجایید؟
- برو الان میام.

کمی جلوتر یک حوض بزرگ بود که دورش را میز و صندلی چیده بودند. اطرافش رستوران و کافی شاپ داشت. هدیه و فهیمه یک گوشه نشستند. چند دقیقه بعد جانان و آرمان رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان آنقدر کیسه در دست داشت که روی صندلی‌ها جا نشد و مجبور شد مقداری را روی زمین بگذارد. کنار هدیه نشست و همان کیف کوله پشتی را که برای تارا پسندیده بود از کیسه بیرون کشید. هدیه با خوشحالی پرسید:

- وای خریدیش؟

جانان به مسخره، ادای هدیه را در آورد:

- وای آره...

هر دو چند ثانیه به هم خیره شدند. جانان با لحنی خیلی جدی هدیه را سرزنش کرد:

- دفعه آخرت باشه بری توی مغازه قیمت چیزی رو بپرسی یا وایسی با این رفیق خنگ تر از خودت چونه بزنی.

هدیه خواست توجیه کند:

- آخه آقا جانان خیلی گرون بود.
- گرون بود؟ یا جنابعالی خجالت کشیدی با پول من ولخرجی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا این کاری بود که هدیه کرده. از اینکه جانان مچش را گرفته خجالت کشید. لب‌هایش را به داخل جمع کرد تا لبخند نزند:

- می‌ری تو مغازه هر چی می‌خوای بر می‌داری فقط کارت می‌کشی.
- آخه دلم نیومد.
- بی خود دلت نیومد. نترس من با این چیزها ورشکست نمی‌شم. حالا چی خریدی؟

کیسه‌های هدیه را نگاهی انداخت. فقط چند تیشرت برای تارا و چند تایی لباس نوزادی با یک بسته دستمال مرطوب خریده بود:

- همین؟! پس خودت چی؟

فهیمه به داد هدیه رسید:

- آقا جانان اذیتش نکن. تازه اولین پاساژ اومدیم. هدیه هم نتونست خیلی راه بره.

جانان انگشت اشاره‌اش را سمت فهیمه گرفت:

- نوبت تو هم می‌رسه وروجک...ببینم تو چی خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت فهیمه هم بهتر از هدیه نبود. آرمان کیف پول و موبایلش را روی میز گذاشت و پرسید:

- خُب بچه‌ها یه چیزی بخوریم؟ من می‌خوام برم دستامو بشورم کسی با من میاد؟

هدیه از کیفش دستمال مرطوب در آورد و جلوی آرمان گذاشت:

- آقا آرمان این الکل و شوینده داره.

جانان با خنده متلکی به آرمان و فهیمه انداخت:

- هدیه تو چرا انقدر ساده‌ای؟ این می‌خواست با زنش جیم بشه دستشویی بهانه بود.

آرمان و فهیمه با چهره‌های سرخ از خجالت به سمت سرویس بهداشتی رفتند. جانان دست هدیه را گرفت و پرسید:

- خُب بستنی دلت می‌خواد یا قهوه؟ غذا هم می‌تونیم بخوریم اگر گرسنه‌ای؟
- حالا صبر کنیم تا بیان؟
- تو چی کار به اون دو تا داری؟ اصلا پاشو بریم برات خوراکی بخرم.
- نمی‌تونم آقا جانان ببخشید...یه کم درد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم خونه؟
- نه بشینم خوب می‌شم.
- بمون تا برگردم.

جانان رفت و کمی بعد با یک کیسه پر از انواع شکلات و پاستیل برگشت. فهیمه و آرمان هم با نیش باز در حالیکه دست فهیمه یک پشمک قلبی بزرگ بود برگشتند. جانان کنار گوش هدیه گفت:

- نگفتم؟ رفته براش قاقا لی لی بخره. از خوراکی‌هات بهش ندی روش زیاد می‌شه.

فهیمه نشست و پشمکش را به هدیه تعارف زد:

- آبجی بردار. من یکی نمی‌تونستم بخورم گفتم با هم می‌خوریم.

آرمان پرسید:

- هدیه خانم اگر حالت خوب نیست همین الان برگردیم؟ جان...قهوه بگیریم خستگی همه در بیاد؟ شام هم سفارش می‌دیم که بریم خونه بخوریم.

جانان سریع بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من برم ببینم چی دارن. لیست غذاشون هم بگیرم.

به خانه که رسیدند و خریدها را از کیسه‌ها در آوردند چشم‌های هدیه و فهیمه داشت از کاسه در می‌آمد. جانان برای هر دو لباس‌های خیلی شیکی خریده بود. هدیه چکمه چرم با طرح پوست مار سبز را که دید نتوانست سکوت کند:

- تو این زمان کم چطوری همه اینا رو خریدی؟ سایز پای منو از کجا می‌دونستی؟

جانان با دو گاز ساندویچ بزرگش را تا ته خورده بود. آرمان بلند خندید و کاغذش را از دست جانان کشید:

- کجا رفت لامصب؟ خدایی خوردیش یا اون پشت قایمش کردی؟
- به زن داداشت بگو شوهرش چند سال طراحی لباس خونده انقدر دست کم نگیردش. در ضمن مگه سایز پات چنده؟ کف دست من از پای تو بزرگتره، حدس زدن سایزش خیلی سخت نیست. فهیمه ببین اون پالتو بنفشه توی تنت چطوره؟ گفتم اگر خوشش نیومد میارم عوض کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوی موهر بنفش به حدی قشنگ روی تن فهیمه نشست که آرمان بلند شد صورت همسرش را بوسید:

- خیلی بهت میاد عشقم...مرسی جانان سلیقه‌ات حرف نداره.

نگاه جانان روی فهیمه میخ مانده بود و در ذهنش داشت طراحی می‌کرد:

- براش یه چکمه دیدم چشمم موند دنبالش...فردا براش می‌خرم. فردا بچه‌ها رو بذاریم پلاژ بانوان خودمون بریم خرید. هدیه زیاد نمی‌تونه راه بره خسته میشه.

چهار روز بعد که برگشتند، ساقی از خود فروگاه تا خانه قربان صدقه صورت‌های آفتاب سوخته هدیه و فهیمه رفت. با اینکه آفتاب شدید نبود و فقط یکی دو ساعت می‌توانستند از پلاژ استفاده کنند ولی هر دو گونه‌هایشان سرخ شده بود. هر دو لباس‌های نو به تن داشتند. موها را لب ساحل، مدل آفریقایی بافته بودند. با روحیه‌های تازه و پر انرژی، حسابی خوش تیپ شده بودند. جانان با خودش فکر می‌کرد هدیه حالا شبیه نو عروس‌ها شده و چقدر تا این لحظه برایش کم گذاشته. فقط به این فکر بود برای بقیه سوغات بخرد. اگر جانان برایش خرید نمی‌کرد چیزی برای خودش نمی‌خواست. شب قبل با ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ساحل رفتند. جانان صدای ضبط را زیاد کرد و سقف ماشین را عقب کشید:

- دخترا برید بالا موهاتون باد بخوره.

فهیمه خیلی زود خودش را با همه چیز وفق می‌داد اما هدیه کمی می‌ترسید. فهیمه ایستاد و شالش را برداشت. آرمان صدایش را بالا برد تا فهیمه بشنود:

- ببینم می‌تونی یه جیغ بزنی صدات برسه دوبی؟

صدای خنده فهیمه قشنگ ترین آوای جهان در آن لحظه برای شوهرش بود. جانان از آینه به هدیه نگاه کرد. معلوم بود دلش می‌خواهد اما خجالت می‌کشد. صبر کرد تا فهیمه بنشیند سپس گوشه‌ای ایستاد:

- آرمان بشین پشت فرمون می‌خوام برم پیش زنم...

فهیمه هم پیاده شد و جلو نشست. ماشین که حرکت کرد، جانان خودش بلند شد و دست هدیه هم کشید تا همراهش شود. هدیه در آغوش جانان جای گرفت در حالیکه هر دو از سان روف بیرون بودند. جانان شال هدیه را با دستش پایین کشید. ساحل خلوت بود. فقط چند نفری پیاده روی می‌کردند. ماشین روی ماسه‌ها تکانی خورد. هدیه جیغ کشید و صورتش را به سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چسباند. جانان محکم بغلش کرد. سرش را بوسید وبا قشنگ ترین نگاهی که تا آن لحظه از هدیه دیده بود غافلگیر شد. مردمک‌های هدیه از خوشحالی برق می‌زد. گرمای عشق درونش را می‌شد در ستاره باران چشم‌هایش دید. حالا که داشتند به خانه باز می‌گشتند جانان پر از انگیزه بود تا به هر ترتیبی برای دادگاه فردا مدرک جور کند.

تا این لحظه آرین می‌گفت هنوز وقتش نشده. دائم هشدار می‌داد که جانان سرخود عمل نکند. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا فردا شود. نزدیک ظهر بود که از بقیه جدا شد و مستقیم سراغ زندان رفت شاید بتواند مهیار را ببیند. با التماس؛ نگهبان را راضی کرد به این هوا که مهیار ملاقاتی نداشته و برایش لباس آورده، اجازه دهد با رئیس زندان صحبت کند. گفتند فقط چند دقیقه می‌تواند از پشت تلفن با پسرخاله‌اش حرف بزند. مهیار به محض اینکه صدای جانان را شنید از خوشحالی بال در آورد:

- می‌دونستم ته معرفتی جاناتان...مُردم از نگرانی چرا کسی جواب تلفن نمی‌ده؟

به حدی از مهیار دلگیر و عصبی بود که اگر اجازه ملاقات می‌دادند دق و دلی‌اش را سرش خالی می‌کرد. بی رحم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز را گفت. مهیار اول باور نمی‌کرد. دقایقی مجبور شد سکوت کند به گریه مهیار گوش بدهد. دوباره یاد لحظه سکته کردن ساقی افتاده بود. گذشته از جلوی چشمانش می‌گذشت. کتک خوردن هدیه جلوی چشم همسایه‌ها و سیلی بی رحمانه‌ای که خودش به این دختر زد را به وضوح می‌دید. دلش برای مهیار نمی‌سوخت. بدتر احساس انزجار می‌کرد. میان هق زدن‌های مهیار بالاخره حرفش را زد:

- ببین بچه جون...شما به خاطر عشق و حال خودتون داشتید تنها کسی که توی دنیا داشتم از من می‌گرفتید. ممکن بود ساقی الان جای بابای تو باشه. به جون بچه‌هام اگر اتفاقی براش می‌افتاد من، تو یکی رو زنده ول نمی‌کردم. ظلمی که به هدیه کردید هنوز تموم نشده. همین الان مادر بچه‌های من تن و بدنش داره می‌لرزه که فردا توی دادگاه چی قراره سرش بیاد؟ یک ذره وجدان نداری مهیار...رفیقات کجان؟ تو که انقدر سنگشون‌و به سینه می‌زدی، همه رو به پاشون قربانی کردی الان چرا نیومدن سراغت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار هنوز داشت گریه می‌کرد. جانان هم نفسش از خشم بالا نمی‌آمد. این آخرین فرصت بود و نمی‌توانست با دلسوزی برای مهیار خرابش کند:

- من می‌دونم تو بودی که به حشمت گفتی خواهرش حامله است. از کجا فهمیدی؟
- رسول بهم گفت...می‌خواست بهش حق‌السکوت بده ولی حشمت قاطی کرد افتاد به جون خواهرش...
- بعدش هم افتادید به پُر کردن جیب حشمت که بیافته به جون زندگی من؟
- من فقط ازش جنس می‌خریدم ولی رسول و رضا باهاش خیلی رفیق شده بودن...به خدا نمی‌دونم چه قرار مداری باهاش داشتن فقط می‌دونم قصدشون این بود بیافته گردن زن تو...فوقش یکی دو سال می‌رفت زندان ولی رسول و رضا ممکن بود به خاطر موادفروشی حکم اعدام بگیرن...
- جواد چی؟ با اون چطوری آشنا شدی؟
- من از طریق حشمت شناختمش ولی رسول و رضا از قبل باهاش دوست بودن. گفته بود خودش قرص تولید می‌کنه. قیمتش هم خیلی خوب بود. تا جایی که خبر دارم وقتی رفتیم سراغ حشمت کسی نمی‌دونست با جواد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیقه...فکر می‌کردیم فقط برادر اون دختره است که خدمتکار مجلس بوده...

- چرا ما رو مسموم کردید؟
- اصلا قرار نبود مردم بخورن...ما بعدش یه جا پارتی گرفته بودیم با چند تا از بچه‌ها...رسول گفت ریخته توی آب معدنی که آخر شب بین ما پخش کنه. کسی هم توی سالن شک نکنه. به خدمه گفته بودن به اون بسته آب معدنی کسی دست نزنه. خودمون هم نمی‌دونیم چطوری توی سالن پخش شده.

جانان نفسی گرفت و سوال بعدی را پرسید:

- چطوری می‌تونم حداقل جوادو گیر بندازم؟ مهیار یه کم غیرت داشته باشی چیزی ازت کم نمی‌شه. به خاطر ساقی که داشتی به کشتن می‌دادیش حرف بزن.
- یه خط خصوصی داره. بهش زنگ بزن بگو سرهنگ معرفیت کرده. این اسم رمزه اگر بهش بگی هر جا آدرس بدی میاد. فقط اسمی از من نیار. اندازه کافی تا خرخره گرفتار شدم.

تماس را آرین با جواد گرفت. برای همان شب قرار گذاشتند تا جواد قرص و مشروب برای برگزاری یک پارتی خارج از

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر بیاورد. جانان و چند تا غول مثل خودش اطراف محل برگزاری مهمانی خیالی کمین کرده بودند. آرین تماس گرفت و گفت مجبور شده به مأموریت برود. کافی است جواد را معطل کنند تا خودش را برساند. حدود ساعت یازده شب یک پراید قراضه وارد محوطه شد. تعداد زیادی ماشین پارک کرده بودند و صدای دستگاه دی جی در فضا پخش می شد. هر کس هم جای جواد بود تصور می‌کرد یک مهمانی شلوغ در آن سوله گرفته‌اند. ماشین را پارک کرد و خواست تماسی با خریدارش بگیرد که با تعداد زیادی هیولا محاصره شد. هر کدام در دست اسلحه‌ای داشتند. دنده عقب زد اما دو نفر ماشین را مثل اسباب بازی از پشت بلند کردند. چرخ‌های عقب پراید روی هوا مانده بود و جواد هیچ راه فراری نداشت. وقتی ماشین را زمین گذاشتند جانان کنار پنجره راننده ایستاد و با تبرش تقه‌ای به شیشه زد. جواد فهمید اوضاع خراب است. پنجره را پایین داد و خودش را به کوچه علی چپ زد:

- بفرمایید...چی شده؟ من اومدم دنبال مسافر...

جانان با لبخند میان حرفش پرید:

- جواد واقعا فکر کردی نمی‌شناسمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواد که فهمید جانان او را شناخته، از در دیگری وارد شد. ترمز دستی را عصبی و پر صدا بالا کشید. دستش را طوری نگه داشت که جانان فکر کند هر لحظه از پشت شلوارش تلفنگ بیرون می‌آورد:

- به رفیقات بگو برن کنار...نمی‌خوای که تیراندازی بشه؟

لحن خونسرد جانان بیشتر باعث ترسیدن جواد شد:

- تیر اندازی؟

نگاهی به یکی از دوستانش که جلوی ماشین ایستاده بود و چاقویی در دستش مثل فرفره می‌چرخاند کرد. جوانی قد بلند و درشت هیکل بود که از دو طرف سرش را تراشیده و قسمت بالای موهای بلندش را از پشت بسته بود. بدون آن چاقو هم در حد مرگ بیننده را می‌ترساند. جانان به او اشاره کرد و گفت:

- اون داداشمون رو می‌بینی آقا جواد؟ بهش می‌گیم کامبیز وایکینگ...تا تو تفنگ عزیزتو در بیاری دستت از مچ قطع شده...سرعت عملش حرف نداره...می‌خوای ببینی؟

هنوز جمله جانان تمام نشده بود که کامبیز وایکینگ با حرکتی سریع، چاقو را به تیر چراغ برقی تقریبا سی چهل متر دورتر پشت سرش پرت کرد و لامپش ترکید. نگاه وحشت زده جواد

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بقیه چرخید. یکی قمه داشت و دیگری تیر و کمان مثل رابین هود به خودش آویزان کرده بود. به جانان که رسید یادش افتاد قبلا از مهگل شنیده پرتاب تبرش حرف ندارد. تازه متوجه شد اصلا نمی‌شود با این آدم‌ها شوخی کرد:

- خودت مثل بچه آدم با ما میای به هر غلطی که کردی اعتراف می‌کنی. زن من به دادگاه نرسیده باید تبرئه بشه...

با تمام ترسی که داشت، زرنگ تر از این حرف‌ها بود که دم به تله بدهد. سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- باشه خودم می‌رم کلانتری...من خرده حسابی با تو یا زنت ندارم. کار حشمت بود می‌رم اعتراف می‌کنم.
- نه ...نشد...شانس آوردی که دنبال دردسر نیستم. صبر می‌کنی تا پلیس بیاد با هم می‌ریم. بفرما رسید...

ماشین آرین هم وارد محوطه شد. با دیدن مردهای درشت هیکلی که ماشین جواد را محاصره کرده‌اند نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد:

- وای کاش دوربین داشتم...عجب تیم باحالی هستید...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان از ماشین دور شد. آرین و همکارش، جواد را پیاده کردند و گشتند. به جز یک چاقوی ضامن دار و اسپری فلفل، سلاح دیگری با خودش نداشت. داخل داشبورد یک تفنگ اسباب بازی پیدا کردند. آرین دستور داد:

- صندوق عقب‌و باز کن.

جواد با اعتماد به نفس پشت ماشین رفت و صندوق را باز کرد. داخلش چیز خاصی نبود. تایر یدک را برداشتند و تمام سوراخ سنبه‌هایش را گشتند. اگر جواد با خودش قرص و مشروب نیاورده یعنی مدرکی به جز چاقو و اسپری فلفل ندارند که بازداشتش کنند. جانان عصبی شده بود. ضربه‌ای با مشت بر سقف ماشین جواد کوبید و فریاد زد:

- کجا گذاشتی بی شرف؟

سقف ماشین جواد کاملا فرو رفت و باعث خنده بقیه شد. جانان نگاهش را بین حاضرین چرخاند و معترض گفت:

- جدی دارید می‌خندید؟

یکی از غول‌ها از پشت یقه جواد را گرفت و مثل بچه گربه دنبال خودش کشید تا به وسط کوچه رسید. پرتش کرد و آستین‌هایش را بالا داد. آرین نمی‌خواست برای جانان پرونده

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کند و اعتراف جواد به خاطر کتک خوردن بی اثر شود. به رفیق جانان گفت:

- برادر من صبر کن هنوز کامل ماشینو نگشتم...

جانان هم تأیید کرد:

- رامبو...ولش کن. من خودم بعدا خدمتش می‌رسم...

آقای رامبو اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت. قولنج گردنش را شکست و شانه‌هایش را به حالت دَوَرانی چرخاند. جواد چیزی نمانده بود پس بیافتد. مشت رامبو که بالا رفت، جواد خواست فرار کند. دورش حلقه زدند و راهش را بستند. آرین و همکارش داشتند داخل ماشین را می‌گشتند. جواد که قدش نهایتا تا زیر سینه رامبو خان می‌رسید، نمی‌دانست به کدام سوراخ موش پناهنده شود. بی جهت دور خودش داخل حلقه می‌چرخید و گاهی یکی هولش می‌داد. رامبو چشم‌هایش را به طرز ترسناکی گرد کرده بود و خرناس می‌کشید. همکار آرین سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت:

- چیزی نیست.

جانان را دیگر هیچ احدی نمی‌توانست کنترل کند. وارد حلقه دوستانش شد و اولین مشت را به صورت جواد کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- که زن من نامزد توئه؟ کثافت آشغال بی ناموس...من تو رو می‌کشم بی شرف...

هیچ کس قدمی بر نمی‌داشت که جلوی جانان را بگیرد. آرین سعی می‌کرد از بین مردها بگذرد اما راهش را می‌بستند. صبر کردند تا جانان یک دل سیر، حرصش را سر جواد خالی کند. جواد هم می‌زد. با اینکه هیکلش نصف جانان بود اما به هیچ وجه کم نمی‌آورد. سر و صورت جانان هم زخمی شده بود. بالاخره آرین از پشت، جانان را گرفت و عقب کشید:

- مرد... داری چی کار می‌کنی؟
- ولم کن...تو که نمی‌دونی این کثافت چی به روزگار زن من آورده؟
- می‌دونم ولی چرا توپ رو می‌اندازی توی زمین حریف؟ الان می‌تونه ازت شکایت کنه. ولش کن بیا عقب...

جانان را به گوشه‌ای کشید و مجبورش کرد دست از سر جواد بردارد:

- چقدر گفتم باهاش درگیر نشو؟ من مأمور قانونم الان وظیفه دارم تو رو دستگیر کنم به جای این حرومزاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی تصور می‌کرد روز بعد هدیه در دادگاه محاکمه می‌شود، خونش به جوش می‌آمد. کف دست‌هایش را روی سینه آرین گذاشت و هولش داد:

- دستگیر کن ولی قبلش من انتقام تک تک اشک‌هایی که هدیه ریخته از این کثافت می‌گیرم.
- می‌خوای به ضرر زنت کار کنی؟

جر و بحث خاتمه یافت وقتی همکار آرین یک کیسه بزرگ قرص داخل تشک صندلی عقب ماشین پیدا کرد:

- آرین...تمومه این هم مدرک...بیا کمک کن.

جواد خواست از فرصت استفاده کند. با بدن خرد و خمیر بلند شد و به سمت جاده دوید. دوستان جانان مثل آب خوردن یقه‌اش را چسبیدند و دوباره برش گرداندند. صندلی عقب را کامل جدا کردند. زیرش پر از شیشه مشروب بود. همگی نفس راحتی کشیدند. تنها مشکل این بود که چطور جانان را به خاطر کتک زدن جواد تبرئه کنند؟ آرین می‌دانست سلسله مراتبی باید طی شود تا بتواند جواد را به دادگاه معرفی کند. ربط دادنش به پرونده تالار شایگان کار آسانی نبود. وظیفه داشتند جانان را بازداشت کنند. آرین کلافه دور خودش می‌چرخید. جانان فقط نگران هدیه بود. همه در خانه فکر می‌کردند تا دیروقت در

رمان بازار
romanbazar.ir

باشگاه تمرین دارد. اگر بازداشت می‌شد این امکان که در دادگاه کنار هدیه باشد از بین می‌رفت. لحظه آخر قبل از اینکه نیروهای پشتیبان پلیس برسند، همکار آرین رو کرد به بقیه و گفت:

- ما شما رو ندیدیم. شما هم ما رو ندیدید. وقتی ما رسیدیم جواد قبلش کتک خورده بود.

آرین چشم غره‌ای به رفیقش رفت:

- چی داری می‌گی؟ گزارش دروغ بنویسیم؟
- ببند آرین...ما می‌خواستیم تولید کننده قرص‌ها رو دستگیر کنیم. این وسط یکی گرفته کتکش زده. ما هم چیزی ندیدیم. فقط سریع باید برید تا همکارامون نرسیدن.

ظرف چند دقیقه محل را تخلیه کرده بودند. هر کدام پشت ماشین خودش پرید و در جاده غیب شد. نزدیک ساعت دو بود که جانان به خانه رسید. دزدکی کشیک داده بود تا مطمئن شود جواد را به کلانتری رسانده‌اند برای همین بازگشتش طول کشید. می‌ترسید یکی بیدار باشد و لباس‌های خونی‌اش را ببیند. با چراغ‌های خاموش پشت در حیاط ایستاد. صدای واق زدن مامان هاپو ساکنین خانه را از حضورش مطلع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لعنت به من...حالا چی کار کنم؟

خم شد به پنجره‌های خانه نگاهی انداخت. نور کمی در سالن طبقه بالا روشن بود. شک نداشت که یکی بیدار است و انتظارش را می‌کشد. آرزو کرد هدیه نباشد. ماشین را پشت در گذاشت و پاورچین داخل رفت. سریع وارد سرویس بهداشتی دم در شد. دست و صورتش را شست. پیراهنش خون آلود و پاره بود. فکر کرد همانجا درش بیاورد و در سطل آشغال بیاندازد. بعدا می‌توانست دور از چشم هدیه برش دارد. آرام، درِ سرویس بهداشتی را باز کرد. سکوت را زنگ موبایلش شکست. سریع دوباره داخل دستشویی رفت و جواب داد. علی پشت خط بود:

- داداش چی شد مُردم از نگرانی؟ گرفتیش؟

با صدایی که به زور در می‌آمد زمزمه کرد:

- علی فکر کنم هدیه بیداره...نمی‌خوام منو ببینه. کتک کاری کردم صورتم زخمی شده.
- خوبی؟ می‌خوای بیام کمک؟
- نه فقط قطع کن هدیه نفهمه. همه چیز مرتبه خیالت راحت باشه. جواد هم با کلی مواد و مشروب بازداشت شد. فقط قطع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی سریع تماس را قطع کرد. جانان نفسی گرفت و جرأت کرد از دستشویی خارج شود. طبقه پایین کاملا در تاریکی غرق شده بود. فکر کرد به آشپزخانه برود و کمی آب بخورد. پاورچین داخل شد. هدیه نزدیک سینک ظرفشویی ایستاده بود و دنبال چیزی درون سبد داروها می‌گشت. نمی‌دانست آن لحظه باید چه کار کند! نمی‌شد بی صدا بالا برود. ممکن بود هدیه را بترساند. هنوز همان جا ایستاده بود که صدای فین فین کردن هدیه را شنید. گوش تیز کرد. هدیه داشت نفس‌های بلند و سنگین می‌کشید. قدمی به عقب برداشت و دسته کلیدش را تکان داد تا هدیه متوجه ورودش بشود. دوباره داخل آشپزخانه را نگاه کرد. هدیه هنوز پشت به ورودی ایستاده بود:

- هدیه خوبی؟ چرا نخوابیدی؟

برنگشت پشت سرش را نگاه کند. با صدایی خش دار که نشان می‌داد گریه کرده گفت:

- سلام...ببخشید خوابم نبرد. شما برید. من هم الان میام بالا...

حدس زد به خاطر استرس دادگاه روز بعد خواب از سرش پریده. بهتر بود تا حواس هدیه نیست، لباس عوض کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه من می‌رم دوش بگیرم.

با عجله پله‌ها را بالا رفت. لوازم پانسمان از کابینت آشپزخانه بالا برداشت. با آخرین سرعت ممکن به سرویس بهداشتی اتاق پناه برد. دوش گرفت و زخم بالای ابرویش را چسب زد. روی گونه‌اش هم کبود شده بود. نمی‌خواست به هدیه امید واهی بدهد. آرین گفته بود این احتمال وجود دارد که زمان کافی برای معرفی جواد به دادگاه نداشته باشند. با این حساب از جواد می‌شد در دادگاه دیوان عالی استفاده کرد. می‌توانست به هدیه بگوید از پانل صخره نوردی پایین افتاده. خیلی در حمام معطل کرده بود. وقتی در را باز کرد و دید هدیه نیست شوکه شد. تیشرت و شلوار راحتی پوشید. نگاهی به نشیمن بالا و اتاق بچه‌ها کرد. هدیه هنوز پایین بود.

دستش را روی کلید گذاشت تا چراغ آشپزخانه را روشن کند. هدیه روی صندلی کنار میز ناهار خوری نشسته بود:

- روشن نکن. خوابم نمی‌بره. چیزی خوردی؟

آرام نزدیک رفت و پایین پای هدیه روی زانوها نشست. پاهای هدیه را از هم باز کرد و جلوتر رفت. صورت هدیه را قاب گرفت تا با کمک نور مهتاب اشک‌هایش را ببیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا تنها نشستی گریه می‌کنی؟

با بغض لبخندی مصنوعی زد:

- تا قبل از اینکه بیای ایلیا، من و بلور خانم رو کشت. تازه خوابش برده. من خوبم فقط استرس دارم.

لحظه‌ای نگاهش را بالا کشید و زخم روی صورت جانان را دید:

- چی شده؟
- چیزی نیست توی باشگاه خوردم زمین...من چطوری می‌تونم تو رو آروم کنم؟

غم روی سینه هدیه سنگینی می‌کرد. دلش می‌خواست خودش را با حرف زدن و گریه کردن خالی کند. خودداری در این لحظات برایش خیلی سخت شده بود:

- اگر دوباره حکم قاضی...

جانان میان حرفش پرید:

- هدیه جان...عشق من...نترس عزیزم الان کلی مدرک و شاهد دستمون داریم.
- دفعه پیش هم داشتیم. شینا گفت قاضی حتی نگاه نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بار فرق می‌کنه عشقم...چرا خودتو شکنجه می‌کنی؟
- منتظرم می‌مونی؟

حس کرد جواب دادن به این سوال در چنین لحظاتی بیشتر از نصیحت یا امید دادن در هدیه تأثیر می‌گذارد. بهتر بود با حال خراب هدیه همراهی کند. نگاهش از اشک خیس شد. آرام با نوک انگشت روی گونه هدیه را نوازش کرد و به چشم‌های نگرانش خیره شد:

- هر چقدر طول بکشه. من همیشه مال تو می‌مونم. قول نمی‌دم. قسم هم نمی‌خورم. فقط زمان می‌تونه نشونت بده که این خرس گنده بدون تو هیچی رو نمی‌خواد حتی بهشت...

قطره اشکی که روی گونه هدیه سُر خورد را با بوسه شکار کرد. هدیه کف هر دو دستش را روی شانه‌های جانان گذاشت. سرش را کج کرد و با لبخند و بغض گفت:

- ساقی کلاس رانندگی ثبت نامم کرده.

خندید و با پشت دست اشکش را پاک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست خودم نیست. می‌ترسم دوباره این خوشبختی خیال بافی‌های سیندرلا باشه. من عادت به خوشبختی ندارم.

صورت جانان را با هر دو دست قاب گرفت. لب‌هایش را کوتاه بوسید. جانان را دیوانه کرد. بی قرار، بدن هدیه را میان بازوهایش اسیر کرد و بیشتر به تن خودش چسباند. هدیه دست روی بازوی لخت جانان کشید و به برجستگی‌هایش نگاه کرد:

- تو آرزوی خیلی دخترایی...قبلا فهمی ازش نداشتم ولی حالا دارم ازت لذت می‌برم.

بوسه پر احساسی که جانان زیر گردنش گذاشت باعث شد هدیه سرش را عقب بدهد:

- دلم می‌خواد زن خوبی باشم. حداقل توی همین چند ساعت باقی مونده.

زیر گوشش پچ زد:

- هیچکس نمی‌تونه تو رو از من بگیره.
- نمی‌خوام با نگرانی‌هام اذیتت کنم. زن خوب این کارو نمی‌کنه. به همه امید می‌ده....ولی من حالم خیلی بده جان...از الان دلم برای همه تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فراریت می‌دم دختر...فکر کردی من اجازه می‌دم بری زندان؟

دست‌هایش را روی شانه‌های جانان فشار داد تا کمی فاصله بگیرد. برای گفتن حرف‌های دردناکش قدرت کافی را نداشت. تلخ خندید و شانه‌ای بالا انداخت:

- دارم بد قلقی می‌کنم؟

جانان کمی تنش را بالا کشید و موهای هدیه را نوازش کرد:

- نه عزیز دلم...می‌دونم ترسیدی. من اینجام که آرومت کنم. حرف بزن. مهم نیست چقدر عذاب آوره فقط توی خودت نریز...

هدیه سرش را به پیشانی جانان تکیه داد و چشم بست. دستش را گرفت و روی قلبش گذاشت:

- می‌خوام قول بدی. فقط این بار پاش بمون.
- قول می‌دم نفسم چی می‌خوای؟
- اگر فردا دوباره محکوم شدم، اجازه بده برم زندان...

چانه هدیه میان انگشتان جانان اسیر شد. زل زد به چشم‌هایش و با لحنی تأکیدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو زندان نمی‌ری. هر حکمی برات بیاد فرقی نداره...

هدیه خواست حرفی بزند. جانان اجازه نداد:

- هیچی نگو...من و آرین یه کارایی کردیم. حکمت عوض می‌شه ولی اگر هم نشد تو زندان نمی‌ری...
- اجازه بده بگم. حرف نزنم قلبم می ترکه.

با حرص پیشانی‌اش را بوسید:

- بگو عشقم...اگر این طوری آروم می‌شی حرف بزن.
- می‌خوام زودتر تموم بشه. دیگه بسه...

کمی صبر کرد تا هدیه با گریه سبک شود. دلش داشت آتش می‌گرفت برای معصومیت این دختر ولی زیادی از حد هم نمی‌توانست امیدوارش کند:

- ببین هدیه...گوش کن چی می‌گم؟ من می‌خواستم همه با هم از این کشور بریم ولی می‌دونی چی شد؟ یادم افتاد که تو چطوری با دست خالی و وضعی که داشتی برای آبروت جنگیدی. هر بار به اون چهار تا تیکه جهیزیه که آوردی نگاه می‌کنم از خودم شرمم میاد بخوام به جای جنگیدن فرار کنم. ما همین جا زندگیمون رو می‌سازیم. هر روز خوشبخت تر می‌شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه از روی میز چند برگ دستمال کاغذی برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد:

- می‌خواستم بهت بگم اگر رفتم زندان بچه‌ها رو بردار برو سراغ من هم نیا...

جانان کلافه پوف کشید. هدیه با بغض خندید:

- وقتی رسیدی خونه به من حمله دست داده بود. هر چی غر زدم به خاطر حال خرابم بود. ببخشید اعصابت خراب شد ولی می‌خوام یه چیزی بهت بگم...

دست‌های جانان را گرفت و به آنها خیره شد:

- دکتر گفت وقتی حالت بد می‌شه به چیزی فکر کن که بهت احساس امنیت می‌ده. هر چیزی که وجودش خوشحالت می‌کنه. می‌دونی جان؟ با همه اتفاقایی که بین ما افتاد تو تنها چیزی که هستی که به من احساس امنیت می‌ده و خوشحالم می‌کنه. فقط به تو فکر کردم. وقتی رسیدی آرومم کردی. همین که بودی بس بود.

آرام هدیه را در آغوش گرفت و شانه‌اش را بوسید:

- می‌خوای امشب دیوونه بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی دوستت دارم. خیلی بیشتر از چیزی که بتونم به زبون بیارم. بلد نیستم مثل تو بگم عشقم نفسم ولی خیلی دوستت دارم.
- عزیز دلم...منم خیلی دوستت دارم. خدا می‌دونه که هر روز شکر می‌کنم اومدی توی زندگیم. همه چی درست می‌شه هدیه...خدا خودش می‌بینه. دلش نمیاد مطمئن باش.

دقایقی در سکوت یکدیگر را بغل کردند. قلب هدیه تا چند دقیقه قبل با سرعت وحشتناکی پمپاژ می‌کرد. حمله سختی داشت و هر چه مسکن خورده بود تأثیرش را حس نمی‌کرد. در آغوش جانان داشت آرام می‌شد. سرش را روی شانه شوهرش گذاشته بود و به صدای نفس کشیدنش گوش می‌داد. ذهنش پر از جملات تلخ بود اما هر چه بیشتر عطر جانان را بو می‌کشید همه چیز برایش کمرنگ تر می‌شد. امشب حال عجیبی داشت. نمی‌خواست صبح شود. فقط جانان بغلش کند و روی موهایش دست بکشد. خواسته دیگری هم بود که وقتی کیش بودند قصد داشت آن را عملی کند اما جانان رعایت حالش را می‌کرد و خیلی نزدیکش نمی‌شد. امشب باید طلسم بینشان را می‌شکست. تصمیمش را گرفته بود که اگر محکوم شد، با پای خودش به

رمان بازار
romanbazar.ir

زندان برود. فکر می‌کرد این طوری زودتر حبسش سپری می‌شود و می‌تواند زودتر پیش بچه هایش برگردد:

- جان...آرومم می‌کنی؟
- چی کار کنم برات عزیزم؟
- همون کاری که همه زن و شوهرها می‌کنن...خودم ازت می‌خوام.

جانان فاصله گرفت و به چشم‌های هدیه خیره شد. می‌دانست اگر هدیه دستش را باز می‌گذاشت ذهنش را با رابطه از تشویش خالی می‌کرد. راهش را بلد بود فقط باید مطمئن می‌شد هدیه از روی اجبار خودش را در اختیارش نگذاشته:

- نمی‌خوام اذیت بشی.
- باید تجربه کنم. امشب می‌تونم.

نگاه جانان اجزای صورت هدیه را حریصانه تماشا می‌کرد. نفس نفس زدنش کاملا غیر ارادی بود:

- می‌دونی هدیه؟ امشب یه حالی دارم که اگر بخوام هم نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

حریصانه به جان لب‌های هدیه افتاد. هدیه هم ناشیانه همراهی می‌کرد. بدنش کامل در اختیار جانان بود. بعد از این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

صبوری، جانان دیگر توانایی نداشت رعایت چیزی را کند. هدیه هم به نظر می‌رسید اعتراضی ندارد. دستش را زیر پاهای هدیه که هر کدام یک طرف بدنش بود گرفت و زمزمه وار گفت:

- پات‌و پشت من حلقه کن.

تن هدیه را آرام بلند کرد. هدیه دست‌هایش را دور گردن جانان گرفت و پاهایش را دور کمرش حلقه زد. جانان با عشق نگاهش کرد:

- اولین بار هم این طوری آویزونم شدی.

لب پایین هدیه میان دندان‌هایش گزیده شد. سرش را از خجالت پایین انداخت. دلش تصاحب همسرش را می‌خواست. اندازه کافی برای این لحظه صبوری کرده بود. حتی یک ثانیه هم نمی‌خواست از دست بدهد. چرخید و هدیه را روی میز جزیره نشاند. صورتش را در گودی گردنش فرو برد و مجبورش کرد دراز بکشد. هدیه با خنده پرسید:

- آخه اینجا؟

جانان حتی نمی‌توانست جواب سوال هدیه را بدهد. بی اهمیت به در باز آشپزخانه هدیه را روی میز جزیره گیر انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به چیزی که تمام این مدت می‌خواست رسید. هنوز داشت سر و صورت هدیه‌ای که بی حال زیر دستش خوابیده را می‌بوسید. مچ دست‌هایش را گرفت و دو طرف سرش روی میز چسباند. هدیه خمار نگاهش کرد. هنوز نفس نفس می‌زد و جانان چه دیوانه وار عاشقش بود:

- من بازم می‌خوام.

هدیه با بی حالی به حرفش خندید:

- همش ترسیدم یکی بیاد.

متوجه شده بود که هدیه تمام مدت استرس داشت. می‌توانست یک بار دیگر هم امتحانش کند. دست زیر کمر هدیه زد و دوباره مجبورش کرد از گردنش آویزان شود:

- پس خوب شد لختت نکردم. بریم بالا...این بار نوبت توئه لذت ببری.

هوا روشن شده بود اما جانان و هدیه لحظه‌ای دست از عشقبازی نمی‌کشیدند. صدای گریه نوزادها و بعد راه رفتن بلورخانم در نشیمن طبقه بالا که آمد هدیه خواست از روی بدن جانان بلند شود. جانان بغلش کرد و اجازه نداد. می‌خواست هدیه همین طور روی تنش خیمه بزند و تماشایش کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نرو...
- بچه داره گریه می‌کنه.
- دایه گرفتم، این همه خرج کردم برای همین وقتا...یکی دو ساعت دیگه باید حاضر بشیم. بلور هوای بچه‌ها رو داره تو فقط همین جا بمون.

هدیه یکی از دست‌هایش را از روی سینه جانان برداشت و موهایش را پشت گوش فرستاد:

- می‌شه دراز بکشم؟
- درد داری؟
- زیر بغیه‌هام درد گرفته.

جانان در همان وضع غلت زد و بدون اینکه اجازه بدهد هدیه از آغوشش جدا شود به پهلو خوابید:

- اذیتت کردم کوچولو؟
- نه...خوبم.

معلوم بود دروغ می‌گوید. دست زیر چانه‌اش زد تا سرش را بالا بگیرد و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کند:

- هدیه می‌خوام یه چیزی بهت بگم. شاید کمکت کنه ولی نمی‌خوام دوباره خودتو سرزنش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگو..
- هر بار با علی حرف می‌زنم حس می‌کنم مغزش درست بهش دستور نمی‌ده. انگار این بچه رو طوری شستشوی مغزی دادن که حتی اگر بخواد، نمی‌تونه توی جامعه با خوشحالی زندگی کنه. از هیچی لذت نمی‌بره...انگار وظیفه داره همه چیز رو با معیارهای ذهنیش محک بزنه و بد و خوبش کنه...

انگشت اشاره هدیه روی چسب زخم و جای کبودی صورت جانان کشیده شد:

- منم این طوری‌ام؟
- آره عشقم...از بس سعی کردی خودتو قایم کنی و همه چیز برات بد بوده حالا که باید خودت رو رها کنی و لذت ببری دائم داری بدنت رو جمع می‌کنی. اینجا توی بغل من همه چیز آزاده. هیچی بد نیست. تمام مدت عضله‌هات منقبض بود و داشتی خودتو می‌پوشوندی. در حالیکه باید از دیده شدن و لمس شدن لذت می‌بردی.

مثل همیشه هدیه شرمنده شد:

- ببخشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگفتم که بگی ببخشید. زمان می‌بره تا ذهنت یاد بگیره حق زندگی داری ولی خوبه یکی بهت بگه دنیا انقدر هم که فکر می‌کنی بهت قرار نیست سخت بگیره. بعضی چیزها مثل لذت زناشویی حق توئه...ثانیه به ثانیه‌اش اگر باعث نشه مشکلاتتو فراموش کنی و توی بهشتش غرق بشی یعنی مشکلی هست درست اینجا...

انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی هدیه گذاشت:

- تا این تغییر نکنه نمی‌تونی خوشحال باشی.
- سعی می‌کنم.

نوک بینی هدیه را کوتاه بوسید:

- می‌دونی؟ وقتی لندن بودم توی مراسم تدفین یکی از دوستام شرکت کردم. کشیش حرف جالبی زد. می‌گفت خدا خودش می‌دونه که شماها کامل نیستید. اشتباه می‌کنید یا عوامل بیرونی اجازه نمی‌ده خوب و کامل باشید. به موفقیت‌هاتون نمره نمی‌ده فقط سعی کردن و اهمیت دادن شما براش مهمه پس از هم توقع کامل بودن نداشته باشید. فقط ببینید یک نفر چقدر سعی می‌کنه یا چقدر تلاش می‌کنه. مهم نیست که موفق بشه. همین که اهمیت می‌ده یعنی مقبول خداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه قشنگ گفته...
- آره سیندرلای جانان...هیچ رابطه‌ای هم کامل نیست. ما هزار بار قراره دوباره به هم بدی کنیم یا دعوا کنیم ولی فقط مهمه که سعی کنیم کیفیت زندگی بهتری پیش هم داشته باشیم... می‌دونی چی باعث شد من به تو شک کنم و اون اتفاق‌ها افتاد؟
- چی؟
- با هم نبودیم سیندرلا...توی بغل هم نبودیم. یکی نبودیم. دور از هم داشتیم غصه می‌خوردیم. می‌دونم همون موقع هم دوستم داشتی که تحملم می‌کردی. من عاشقت بودم ولی باورت نداشتم چون حست نمی‌کردم.

هدیه از پشت سر جانان نگاهی به ساعت دیواری کرد:

- فقط سه ساعت وقت داریم.
- وقتِ چی هدیه؟ چرا فکر می‌کنی این آخر دنیاست؟
- بیا بهش فکر نکنیم.

ابروهای جانان بالا رفت و لبخند زد:

- چه عجب! خُب دوست داری به چی فکر کنی؟ مثلا تو این سه ساعت می‌شه برای بار سوم امتحانش کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان از حرف خودش بلند خندید. هدیه دستش را روی دهان جانان گذاشت:

- وای الان صدات می‌ره بیرون...

دستش را پس زد:

- عجب گیری کردم ها! این طوری نمی‌شه. همه بمونن ما بریم یه جا دیگه زندگی کنیم.

هدیه سعی کرد خودش را از آغوش جانان نجات دهد. روتختی را روی سینه‌اش نگه داشت و نشست:

- من برم دوش بگیرم دیر می‌شه.
- تنهایی؟ پس من چی؟

قبل از اینکه خانه را ترک کنند، هدیه مثل کسی که دارد برای همیشه می‌رود بچه‌ها را در خواب می‌بوسید و نوازش می‌کرد. جانان هم جلوی او را نگرفت. داخل مخزن قهوه جوش صورتی هدیه آب می‌ریخت تا صبحانه مختصری با هم بخورند. هدیه اشک‌هایش را پاک کرد و از اتاق تارا بیرون آمد. هر دو به هم تلخ لبخند زدند. تمام لحظات شیرینی که در حمام با هم تجربه کردند با این حس بدی که هدیه داشت از بین رفته بود. در سکوت به هم زل زده بودند و لقمه دهان هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذاشتند. جانان می‌دانست بعد از دادگاه هدیه را به خانه می‌آورد اما به هدیه هم حق می‌داد تا این حد نگران و وحشتزده باشد. دختر بیچاره یک سال گذشته پشت سر هم شکست خورده بود. چطور آزادی را باور می‌کرد؟

ساقی که رسید، هدیه برخاست تا مانتو بپوشد. جانان دستش را گرفت و گفت:

- یادت نره منو داری. قد زنی غصه بخور که یکی مثل من پشتش هست. باشه؟

لحظه‌ای پلک‌های هدیه روی هم آمد و لبخندی زورکی زد:

- برم مانتو بپوشم؟
- برو نفس...

ساقی به بالای پله‌ها رسیده بود:

- هدیه کفش راحت بپوش چون بعدش باید بری کلاس رانندگی...هر کاری کردم کنسلش نکرد فقط گفت دیرتر بیاید. فهیمه هم تو ماشین منتظره، آرمان جدا میاد.

هدیه نگاهی به جانان کرد. بزرگترین تفاوت بین هدیه و خانواده شوهرش این بود که آنها خوشبختی را باور داشتند اما هدیه تمام عمرش با شکست خو گرفته بود و نمی‌توانست واقعیت‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ را نادیده بگیرد. جانان هم دیگر این را فهمیده بود و شناخت بهتری نسبت به هدیه داشت:

- شما لباس راحت بپوش، من برای ساقی قهوه درست کنم.
- اول علی رو صدا کنم؟
- خودم صداش می‌کنم.

ساقی پشت فرمان نشست و علی کنارش قرار گرفت. هدیه و جانان عقب نشستند تا نزدیک هم باشند. فهیمه هم کنار هدیه نشست. تمام مسیر، سر هدیه روی شانه جانان بود. جلوی دادگاه جای پارک پیدا نمی‌کردند. ساقی مسیری را برای بار دوم دور زد و جلوی در دادگاه ایستاد:

- بچه ها شما برید. من جای پارک پیدا می‌کنم بر می‌گردم.
- دیگه چی؟

جانان با قلدری پرسید:

- شما پیاده شو با بچه‌ها برو. این گردن کلفت که زاییدی خودش یه فکری به حال ماشینش می‌کنه.

علی پرسید:

- منم باهات بیام داداش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیر شما مراقب خانم‌ها باش. نترس جا پارک پیدا نکنم آتیشش می‌زنم که از دادگاه جا نمونم.

هدیه همراه فهیمه و ساقی از قسمت بانوان وارد شدند. این دادگاه مهم بود برای همین تعداد بیشتری از مهمانان تالار شایگان حضور داشتند. هدیه نگاهی به جمعیت کرد. اکثر این آدم‌ها شاکی بودند و متهمی جز هدیه و فهیمه نمی‌شناختند. سرش را پایین انداخت و گوشه‌ای منتظر ساقی که با مأمور انتظامی سر لاکش درگیر شده بود ایستاد. از کنارش چند مأمور پلیس همراه متهمی که سرتا پایش خون آلود بود گذشتند. دلش به حال مرد سوخت. ساقی صدا زد:

- هِدی؟! کجایی؟!

متوجه هدیه نشده بود و به سمت دیگری می‌رفت. قدم تند کرد و خودش را رساند:

- ساقی خانم اینجام.

وقتی برگشت صورتش سرخ شده بود:

- اعصابمو خراب کرد زنیکه عقده‌ای...بهش می‌گم دستکش دستمه، باز می‌گه نمی‌شه بری داخل بعد نشستن با هم از لاک من می‌گن...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه نگرانش شد. دست روی بازویش گذاشت و پرسید:

- حالتون خوبه؟ تو رو خدا به خودتون فشار نیارید.

بی توجه به نگرانی هدیه، نوک پا ایستاد تا برای جانان دستی تکان دهد:

- اینجا...ما اینجاییم...

جانان و علی با هم از قسمت مردانه خارج شدند. نزدیک که می‌آمدند همه می‌شنیدند که جانان سر علی غر می‌زند:

- من به تو گفتم مراقب خانم‌ها باشی بعد وایسادی با مأمور دادگاه بحث می‌کنی؟
- آخه داداش گیر داده بود به عصام چرت و پرت می‌گفت...هر چی گفتم پام تازه شکسته، می‌گفت نمی‌تونم عصا داخل ببرم.

عصبی شدن بقیه سر چیزهای مسخره، ترس هدیه و فهیمه را بیشتر کرد. هر دو به دیوار تکیه زدند و دست به سینه مثل بچه‌هایی که کار بدی کرده‌اند ایستادند. کمی بعد آرمان و سپهر هم جداگانه خودشان را رساندند. جانان گفت باید بیرون بماند تا چند تماس تلفنی بگیرد. وقتی برگشت، شینا همراهش بود. زمان زیادی برد تا نوبت به پرونده تالار شایگان رسید. قاضی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته بود همراهان بیرون باشند. ساقی و سپهر و آرمان آرزوی موفقیت کردند و خارج اتاق دادگاه ماندند. تمام بدن هدیه، موقع راه رفتن می‌لرزید و نفس کم آورده بود. جانان نمی‌توانست در این محیط، خیلی به همسرش نزدیک شود. فقط دستش را روی کتف هدیه گذاشته بود به بهانه هدایت کردنش به داخل اتاق، ارتباط فیزیکی‌اش را حفظ می‌کرد و حمایتش را نشان می داد.

قاضی مرد مسنی بود که عینک ته استکانی داشت و وقتی همه روی صندلی‌ها می‌نشستند نگاهش را از مابین اوراق پرونده‌ای که در دست داشت بلند نکرد. هدیه و فهیمه روی ردیف دوم صندلی‌های روبه‌روی قاضی نشستند. شینا کنار فهیمه و جانان کنار هدیه جای گرفتند. دقایقی طول کشید تا قاضی اولین کلمات را به زبان آورد:

- همه اومدن؟

شینا سریع برخاست و خودش را به میز قاضی رساند. با صدای پایین چند کلمه‌ای حرف زد. قاضی سرش را بلند کرد و با اشاره به پرونده‌ای که در دست داشت گفت:

- دخترم بشین من اول ببینم چی به چیه بعد اگر لازم شد صدات می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن محترمانه‌اش باعث شد هدیه نفس حبس شده‌اش را رها کند. شینا با سماجت همانجا ایستاد. قاضی داشت با دقت پرونده را بررسی می‌کرد و شینا کنار گوشش مدام حرف می‌زد. وکلای رسول و رضا هم بلند شدند کنار میز قاضی ایستادند. رسول و رضا از لحظه ورود به جانان چشم غره می‌رفتند و حتی سلام نکردند. معلوم بود خبرها به گوششان رسیده که این طور ترش کرده‌اند. هدیه و فهیمه، دست هم را گرفته بودند و زیر لب دعا می‌خواندند. خونسردی قاضی بالاخره حال هدیه را خراب کرد. بیشتر از بیست دقیقه بود که با آرامش تمام فقط پرونده را مطالعه می‌کرد. بغض هدیه ترکید و نفسش به سختی بالا آمد. صدای هق زدنش در سالن پیچید. جانان سعی داشت سرش را بلند کند تا اسپری تنفسی‌اش را دستش بدهد. هدیه صورتش را با هر دو دست پوشانده بود و به حالت خمیده نفس‌های دردناک می‌کشید. قاضی کمی صدایش را بالا برد:

- همه بشینید...با شمام آقا...خانم شما هم بشین...

چند ثانیه به هدیه خیره ماند و بعد پرسید:

- خانم شما چرا گریه می‌کنی؟

به جای هدیه، جانان جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- استرس داره آقای قاضی...
- شما شوهرشی؟
- بله...
- می‌خوام خودش جواب بده...

دوباره نگاهش را به هدیه دوخت:

- خانم سرتو بگیر بالا ببینمت...

هدیه سرش را بالا گرفت. جانان اسپری را جلوی لب‌هایش نگه داشت اما با پشت دست پس زد. قاضی با لحنی آرام پرسید:

- اسم شما چیه خانم؟

به سختی لب زد:

- م...م..ن...هدیه...

شینا زودتر جواب داد:

- ایشون هدیه حمیدی هستن که الان داشتم براتون می‌گفتم توی دادگاه قبل...

دستش را بالا آورد که شینا را ساکت کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودش زبون داره...خانم حمیدی الان برای چی گریه می‌کنی؟

با بغض نالید:

- نگرانم...
- نگران چی؟
- بچه‌هام.
- چند تا بچه داری؟
- سه تا...

شینا اضافه کرد:

- ایشون بعد از اتفاق تالار شایگان از آقای پیرهادی باردار شدن. تازه زایمان کردن آقای قاضی...

قاضی به جانان اشاره کرد:

- شما جاناتان پیرهادی هستی؟
- بله...
- دورگه‌ای؟

جانان حس کرد قاضی می‌خواهد با این سوال‌ها، جو سنگینی که به هدیه فشار می‌آورد را خنثی کند. کمرش را راست کرد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیر، بنده کاملا ایرانی هستم فقط لندن به دنیا اومدم.
- کی این اسمو برات انتخاب کرده؟
- پدرم...
- پدرت الان اینجاست؟
- عمرشونو دادند به شما...
- خدا رحمتشون کنه...

نگاهی به پرونده کرد و دوباره از جانان پرسید:

- می‌دونی معنی اسمت چیه؟
- نمی‌دونم.
- یعنی هدیه‌ای از جانب خدا...خیلی باید از پدرت ممنون باشی به خاطر اسمی که برات انتخاب کرده. جاناتان نماد وفاداری و دوستیه...برای خانمت نماد وفاداری و دوستی هستی؟

نگاه جانان و هدیه به هم گره خورد. عاشقانه به هم خیره شدند:

- سعی می‌کنم باشم.

هدیه با بغض لبخند زد و قاضی این را دید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه...پس جناب جاناتان پیرهادی و خانم هدیه حمیدی مسموم شدند با قرص توسط آب معدنی در مهمانی شایگان و الان با هم ازدواج کردند؟

شینا تند تند شروع به تعریف کرد:

- بله آقای قاضی...خانم حمیدی از ایشون باردار شده بود. آقای پیرهادی مسئولیت این موضوع رو قبول کردند.
- خانم حمیدی توی همچین مراسمی چه کار می‌کردی؟

هدیه با بغض جواب داد:

- خدمتکار بودم.

قاضی رو کرد به شینا و پرسید:

- بچه چیه؟
- دوقلو پسر...

پیرمرد مهربان خندید:

- ماشالله خدا حفظ کنه. خُب شما بشین انقدر بغل گوش من حرف نزن ببینم اصلا چی به چیه؟ آقایی که رحمت خدایی، پاشو برای زنت آب بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود که شینا این بار به حرف قاضی گوش کرد و نشست. هدیه هم کمی حالش بهتر شده بود. رفتار قاضی کاری کرد که هدیه آرام گرفت. جانان بیرون رفت و با یک لیوان آب برگشت. همه احساس بهتری از حضور در دادگاه داشتند. قاضی باز هم مشغول خواندن و حرف زدن با دادستان شد. در این بین، یک مأمور پلیس داخل آمد و کاغذی روی میز قاضی گذاشت. نگاهی کرد و به مأمور گفت:

- بیاد تو ببینم چی می‌گه...

مأمور رفت و کمی بعد با مهیار برگشت. لباس زندان به تن داشت. وقتی آمد، گوشه‌ای نزدیک میز قاضی ایستاد. دست‌هایش را با دستبند بسته بودند. چنان هر دو دستش می‌لرزید که دستبند صدای جیرینگ جیرینگ می‌داد و در فضای ساکت دادگاه می‌پیچید. رسول و رضا سعی می‌کردند توجه مهیار را جلب کنند اما حتی نگاهشان نمی‌کرد. سرش را پایین انداخته بود و هر چه مأمور دعوتش کرد بنشیند متوجه نمی‌شد. قاضی بالاخره عینکش را برداشت و روی میز گذاشت. به دادستان اشاره کرد شروع کند. دادستان، مرد جوانی با ظاهری خشن بود. صدای رسایی داشت و وقتی اولین سوالش را پرسید همه ساکت شدند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وکیل خانم حمیدی کیه؟

شینا سریع دستش را بالا برد:

- منم آقای دادستان...توکلی هستم.
- لایحه‌ات کدومه؟

بلند شد روی میز قاضی، انگشت اشاره‌اش را بر لایحه‌اش گذاشت:

- این مال منه...
- خوبه بشین...

کاغذ را نگاهی کرد و شینا دوباره نشست. بعد از پرسیدن سوال‌های مشابه از وکلای دیگر حاضر در دادگاه، قاضی رو کرد به مهیار و پرسید:

- چند سالته جوون؟

مهیار فکش موقع حرف زدن می‌لرزید:

- سی و دو...
- اینجا نوشته وقتی دستگیر شدی، توی خونت اثرات قرص روانگردان بوده. تأیید می‌کنی؟
- بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب تعریف کن. می‌خوام بدونم چطوری با متهم آشنا شدی؟

مهیار خیره به سنگفرش کف دادگاه زیر گریه زد. قاضی به افسری که کنارش بود دستور داد:

- براش آب بیارید. بشین پسرجان استرس نداشته باش.

گریه مهیار اوج گرفت:

- من بابامو کشتم...مامانم، خواهرم، خاله‌ام...دیگه بسه...

رسول یک دفعه از جایش پرید:

- خفه شو چرا چرت و پرت می‌گی؟

جو دادگاه یک مرتبه عوض شد. سمتی که رسول و رضا نشسته بودند تقریبا همه داشتند فریاد می‌کشیدند. این وسط رضا گفت:

- دختره رو داداشش داشت به همه ما تعارف می‌کرد حالا شده قدیسه؟

جانان از جا پرید اما قبل از اینکه حرفی بزند دادستان فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساکت....همه بیرون...

هدیه آستین جانان را چسبیده بود و التماسش می‌کرد چیزی نگوید. جانان دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و دست‌هایش مشت شده بود. نگاهی خصمانه به مهیار کرد. مهیار هنوز همانجا ایستاده بود و اشک می‌ریخت. به خاطر هدیه نشست. دادستان نیمی از حاضرین را که شلوغ می‌کردند بیرون کرده بود. رسول و رضا را هم بردند و فقط وکلا اجازه گرفتند داخل بمانند. قاضی کف دستش را روی میز کوباند:

- یک بار دیگه همچین چیزی ببینم همه رو بیرون می‌کنم خصوصی با شاهد حرف می‌زنم. تا وقتی صحبت من با این آقا تموم نشده صدا از کسی نشنوم.

رو کرد به مهیار و پرسید:

- می‌تونی حرف بزنی؟

مهیار سری تکان داد و با پشت دست اشکش را پاک کرد:

- خوبه حالا بگو...قرصا رو از کی گرفتی؟

به جای اینکه جواب قاضی را بدهد حرف دیگری زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی‌دونستم این طوری می‌شه...فقط نمی‌خواستم برم زندان...
- چطوری می‌شه؟
- رفتیم در خونه‌شون که یه پولی بهشون بدیم بچه رو سقط کنه، شر بخوابه...نمی‌دونستم جاناتان می‌ره سراغش... نمی‌دونستم خاله ساقی سکته می‌کنه...

همه سکوت کرده بودند به حرف‌های مهیار که با گریه می‌گفت گوش می‌دادند:

- من کردم...عقلم کار نمی‌کرد. پای رفاقت، پدرمو کشتم...

قاضی پرسید:

- رفیقات همین‌ها بودند که الان بیرونشون کردم؟

مهیار سری تکان داد. افسری که کنارش بود دست روی شانه‌اش گذاشت:

- بشین روی صندلی حرف بزن.

بالاخره نشست. قاضی کمی صبر کرد تا نفسش بالا بیاید. تمام مدت، جانان آرزو می‌کرد بالاخره مهیار به حرف بیاید و چیزی که باید را به دادگاه اعتراف کند. همین هم شد. مهیار با

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک دادستان و قاضی که گاهی سوال می‌پرسیدند همه چیز را مثل بلبل لو داد:

- چرا توی آب معدنی؟
- قرار نبود به کسی بدیم. فقط مال خودمون چند تا بود. رسول گفت اگر بیاریم توی سالن بقیه هم می‌خوان...
- خب چرا توی آب ریختین؟
- که شکل قرص نباشه کسی دستمون ببینه. زیاد نداشتیم. فقط برای خودمون چند تا بود...من اصلا نمی‌دونستم که صندوق آب معدنی رو دادن دست خدمه...خودم تا روز بعد چِت بودم...وقتی جاناتان با اون حال اومد خونه ما، اصلا حالیم نبود چی دارم بهش می‌گم...
- از کی قرص می‌گرفتی؟
- اول از رفیقام بعد یکی به اسم جواد...وقتی رفتیم در خونه خانم حمیدی فهمیدم داداشش با جواد دوسته دیگه هر دفعه می‌رفتم سراغ حشمت...

وکلای طرف مقابل به تکاپو افتاده بودند. این وسط شینا با لبخند نشسته بود و از جایش تکان نمی‌خورد. مهیار از لحظه ورود به مهمانی را تعریف کرد تا رسید به روزی که دستگیر شده. هیچ چیزی جا نیانداخت و اگر هم چیزی کم می‌گفت، قاضی با

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش می‌پرسید و جوابش را می‌گرفت. شاهد دیگری هم به دادگاه احضار شد. همان مردی که با سر و صورت خون آلود آورده بودند را دو تا مأمور قوی هیکل کنار مهیار نشاندند. هدیه تازه او را شناخته بود. جواد یک جای سالم در صورتش نداشت. به محض اینکه نشست، چشمش به جانان افتاد. با هیجان به قاضی گفت:

- این منو زده...با چند تا غول بیابونی مثل خودش ریختن سرم توی ماشینم مواد جاساز کردن انداختن گردن من...

قاضی رو کرد به جانان که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود:

- تو زدی؟

آرین از قبل به جانان گفته بود اگر لو رفت چه جوابی بدهد اما حالت پر خنده چهره جانان نشان می‌داد که دروغ می‌گوید:

- نه...من دیشب باشگاه بودم شاهد هم دارم.

لبخند موذیانه قاضی، گواه بر این بود که فهمیده جانان دروغ گفت:

- که باشگاه بودی؟ یعنی اگر الان بهت اجازه بدم بزنیش هیچ خرده حسابی باهاش نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با شجاعت جواب داد:

- ریز ریزش می‌کنم.

قاضی و دادستان با هم خندیدند. جواد شلوغ کاری می‌کرد:

- خودش بود آقای قاضی...چند تای دیگه هم بودن...یکی‌شون مثل رابین هود تیر و کمون سمتم گرفت...یکی دیگه‌شون قمه داشت. این هم تبر...با چاقو تهدیدم کردن...نمی‌دونم چی چی وایکینگ و رامبو...

تقریبا همه می‌خندیدند. هدیه با تعجب زل زده بود به جانان و جانان از زور خنده دستش را روی صورتش گرفته بود. دادستان پرسید:

- تعجب می‌کنم چطور هنوز زنده است؟ این یه دونه به من بزنه خود به خود نصف شدم.

جواد همچنان داشت از غول‌هایی که به او حمله کردند حرف می‌زد که قاضی به سکوت دعوتش کرد:

- باشه فهمیدم...اینجا شرح کاملش هست فعلا ساکت شو...

دقایقی دادگاه در سکوت منتظر نظر نهایی قاضی و دادستان ماند. لحظات سختی بود. هر چند قاضی خوش اخلاقی بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

شینا قبلا درباره‌اش توضیح داد که مو را از ماست بیرون می‌کشد و خیلی سختگیراست. لحظه‌ای که حکم را دست منشی دادگاه داد تا قرائت کند دوباره هدیه حالش خراب شد. دستش را روی دهانش گذاشت و با تمام نیرو سعی کرد ساکت بماند:

- حکم صادره در دادگاه بدوی در رابطه با اتهامات علیه خانم هدیه حمیدی و فهیمه نبی زاده به دلیل نبودن مدارک و شواهد کافی در پرونده باطل اعلام می‌شه...

همین کافی بود تا هدیه کنترلش را از دست بدهد. شینا دست دور شانه فهیمه که با صدای بلند شکر خدا می‌گفت انداخت. باقی حرف‌های منشی دادگاه را کسی درست نمی‌شنید. فقط حکم برائت هدیه و فهیمه قطعی شده بود اما پرونده همچنان باز ماند و دادگاه به وقت دیگری موکول شد تا قاضی حکم نهایی را اعلام کند.

قاضی خطاب به کسانی که دیگر کاری با آنها نداشت گفت:

- همه بیرون فقط همون چند نفر که هنوز کارشون تموم نشده بمونید...دخترم برو خونه پیش بچه‌هات اینجا نمون...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان فکر کرد به خاطر کتک کاری باید بماند. برای همین پرسید:

- من هم برم یا هنوز با من کار دارید؟

با خنده به در اشاره کرد:

- برو ببینم با این آقا چه کار کردی؟ فعلا از پدر بودنت لذت ببر تا دادگاه بعدی...

معلوم بود فقط می‌خواهد جواد را خفه کند. جانان دست زیر بازوی هدیه برد:

- پاشو عشقم دیگه تموم شد.

همگی بیرون رفتند. قبل از آنها، مهیار را بیرون برده بودند. گوشه‌ای ایستاده بود. به خاطر اعتیادش سرتاپا خیس از عرق بود و زار زار گریه می‌کرد. ساقی نگران شده بود. می‌خواست نزدیکش شود اما نگهبان‌ها اجازه نمی‌دادند. هدیه دست جانان را فشرد تا توجهش را جلب کند:

- برو پیشش...
- فکر کردی دلم براش سوخت؟
- می‌دونم...حالا که پشیمون شده بهش یه فرصت بدی چیزی ازت کم نمی‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه مگه نشنیدی چه غلطی...

حرفش نیمه ماند. رضا و رسول به سمت مهیار حمله کرده بودند و سرش داد می‌زدند:

- این بود رفاقتت؟ چی بهت داد این پسرخاله خارجیت که انقدر سنگش‌و به سینه می‌زدی؟
- بدبخت هر چی دنبالش موس موس کردی محل سگ بهت گذاشت؟ این اصلا تو رو آدم حساب نمی‌کنه اوسکول...
- فکر کردی ولت می‌کنیم؟ رفتی برای جانی جونت ماله بکشی ما بشینیم نگاه کنیم؟ من مادرت‌و به عزات ننشونم آروم نمی‌گیرم دروغگوی معتاد بی غیرت...

جانان در این بین خودش را رساند و پس گردن رسول را محکم گرفت از مهیار دورش کرد:

- تو کی هستی که بخوای زر گنده تر از دهنت بزنی؟

رسول چرخید مشتی به صورت جانان بکوبد که جا خالی داد. مأموران دادگاه و حاضرین دخالت کردند. وکیل رسول کنار گوشش داد می‌زد:

- آروم بگیر هنوز با وثیقه آزادی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فایده نداشت. خشم مردها فوران کرده بود. جانان پر از کینه، به خاطر تک تک اشک‌هایی که این مدت عزیزانش ریختند مشت و لگد می‌کوبید. صدای جیغ زدن ساقی و هدیه را می‌شنید اما از هر فرصتی برای کتک زدن رسول و رضا که با صدای بلند به ناموسش فحش می‌دادند استفاده می‌کرد. شینا مرتب از افسرنگهبان می‌خواست شاهد باشد که دارند فحش ناموسی می‌دهند. آبی بود که ریخته شده. دیگر نه کسی از بازداشت می‌ترسید و نه از کتک خوردن هراسی داشت. رسول و رضا می‌دانستند تمام پول‌هایی که خرج کردند و نقشه‌هایی که ریختند با اعتراف مهیار و دستگیری جواد پوچ شده. داشتند با همان سنگی که برای پایین کشیدن هدیه و دیگران انداختند، به ته چاه می‌رفتند. تعداد زیادی پلیس ریختند و مردها را از هم جدا کردند. دستبند به دست جانان و بقیه زدند. شینا، تن هدیه را بغل کرده بود از جمعیت دور می‌کرد:

- هِدی نترس یه کم دیگه ولش می‌کنن...هِدی تا شب نمی‌کشه میاد خونه...

هدیه بر صورتش می‌کوبید و گریه می‌کرد اما ساقی تمام مدت پسرش را تشویق می‌کرد محکم‌تر بزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیر مادرت حلالت...عشق کردم جیگرم حال اومد...یه جور بزن ریقش در بیار...

یکی از رفقای رسول در میان جمعیت فریاد کشید:

- برو بچه ننه، مامان جونت داره برات جز جز می‌کنه...

جانان با دست‌هایی که از پشت دستبند خورده، جلو رفت و با سر به پیشانی طرف کوبید. وقتی پلیس تنش را عقب کشید روی صورتش پر از خون بود. هدیه چیزی نمانده بود غش کند. ساقی از شدت هیجان آستین‌هایش را بالا داد و بلند گفت:

- آفرین...روح بابات تو قبر برات هورا کشید...

سپهر با خنده کمر ساقی را گرفت و کمی از جمعیت دورش کرد:

- تو چی می‌گی وسط این همه مرد؟ بیا برو پیش هدیه انقدر قلدری نکن.

ساقی سریع خودش را به هدیه رساند. با لحنی پرخاشگر پرسید:

- تو چرا داری گریه می‌کنی؟

هدیه ملتمس نگاهش کرد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌برنش زندان...مگه ندیدی صورتش خونی شد؟

شانه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- خُب بره! مردی که توی عمرش بازداشتگاه نخوابیده مرد نیست.

سپهر با قیافه‌ای مظلوم و لحنی وا رفته گفت:

- دستت درد نکنه...فقط مونده بود مردونگی من این وسط زیر سوال بره...

فهیمه وسط گریه نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ساقی به فهیمه اشاره کرد:

- ببین شوهر این هم زدن داره می‌ره زندان عین خیالش نیست؟

هیچکس متوجه آرمان نشده بود. فهیمه یک باره از جایش پرید:

- چی؟ آرمان؟ کو؟

نوک پا ایستاد تا با نگاهش دنبال آرمان بگردد. سپهر با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی اومدی درستش کنی؟ اصلا شماها چرا اینجا وایسادید؟ دعوای مردونه بود تموم شد. بیاید من ببرمتون توی ماشین...

به سمت خروجی که می‌رفتند هنوز صدای فریادهای رسول یا رضا در سالن می‌پیچید:

- رفتی دختره رو از داداشش خریدی به خودت نگفتی شاید بچه مال تو نباشه؟ می‌دونی تا حالا چند تا از این خدمتکارا زیرخواب من بودن؟

مردی ناشناس بلند استغفرالله گفت و سرش داد کشید:

- خجالت بکش بی ناموس...اینجا زن و بچه نشسته. دهن کثیفتو باز نکن...

دوباره شلوغ شده بود. باز هم داشتند کتک کاری می‌کردند اما سمت دیگری از سالن که در معرض دید هدیه و بقیه نبود. کمی پشت در دادگاه داخل ماشین جانان انتظار کشیدند تا شینا دوان دوان خودش را رساند. هدیه سریع از ماشین پیاده شد تا جویای وضعیت مردها شود. شینا نفسش یکی در میان بالا می آمد:

- همه رو بردن بازداشتگاه ولی خیالت راحت باشه...فوقش امشب می‌مونن فردا آزادن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی یک وری نشسته بود و یکی از پاهایش بیرون در ماشین تاب می‌خورد:

- خُب ما بمونیم یا بریم؟

هدیه ملتمس نگاهی به شینا کرد:

- من که می‌گم برید. لازم شد خبرتون می‌کنم. شاید وثیقه بخوام.
- علی کو؟

هیچکس حواسش به علی نبود. شینا خندید و گفت:

- با عصا کوبیده به کمر رضا...نترسید هیچ اتفاق بدی نمی‌افته، من تضمین می‌کنم.

هدیه نمی‌توانست به تضمین شینا دل خوش کند. با این حال چاره‌ای نداشت جز اینکه همراه بقیه به خانه برود. هیجان ساقی از تجربه شرکت در دعوا بالاخره صدای خنده همه را در آورد:

- فقط اون لحظه که جانان رفت سمت پسره با مخ کوبید تو مغزش...بدبخت اون نگهبانه که پشتش بود روی زمین کشیده می‌شد نم تونست غول بیابونی که زاییدم نگه داره. یعنی عشق کردم ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه با خنده پرسید:

- آرمان کی رفت وسط؟ من اصلا ندیدمش.
- مشت اول رو جان زد ولی دومی افتخارش نصیب شوهر جونت شد.
- به کی زد؟
- بی هوا زارت کوبید تو دهن رضا...داشتم از خنده پس می‌افتادم. رضا اصلا اون لحظه حرف نمی‌زد. انقدر ناغافل زد که بدبخت هنگ بود.

ضربه‌ای با کف دست بر ران پایش کوبید:

- آخ که چه کیفی کردم. کاش اون قاضی قبلی هم بود چهار تا کف گرگی هم به اون می‌کوبیدن جیگرم حال می‌اومد.

تازه یاد همه افتاد که هدیه و فهیمه دیگر قرار نیست زندان بروند. ساقی از آینه نگاهی به هدیه کرد:

- هیچ فهمیدین امروز چه روز قشنگی بود؟ باید جشن بگیریم.

هدیه تنش را جلو کشید و میان صندلی ها نشست:

- من نتونستم از شینا بپرسم. یعنی چی که هنوز پرونده بازه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی دنده عوض کرد و توضیح داد:

- یعنی حکمی که توی دادگاه قبل گرفتید باطل شده ولی هنوز روی پرونده کار می‌شه. من از منشی دادگاه پرسیدم گفت نگاه به شوخی کردن قاضی نکنید خیلی سخت گیره همیشه هم حکم سنگین می‌بره ولی تا مطمئن نشه و مدارک کافی نداشته باشه کسی رو الکی محکوم نمی‌کنه. حالا بی خیال دخترا...کجا بریم جشن بگیریم؟

سپهر با صورتی که از خجالت سرخ شده بود گفت:

- من هم جزو دخترها شدم؟ نکنه قراره پرتم کنید پایین؟
- دلته بیای ها کلک؟ قشنگ از قیافه‌ات معلومه ته دلت عروسیه...

جلوی آموزشگاه رانندگی ایستادند. با اینکه هدیه دل و دماغ نداشت اما خجالت کشید به ساقی بگوید ترجیح می‌دهد به خانه برود و بچه‌هایش را ساعت‌ها ببوسد. همراه مربی، سوار ماشین آموزشگاه شدند. توضیحات مربی را با آن ذهن آشفته و دل نگران به سختی می‌شنید. می‌خواست حالا که ساقی و جانان برایش چنین امکانی را فراهم کردند، قدر شناسانه از آن استفاده کند. تمام کارهایی که مربی گفت را انجام داد ولی به محض اینکه پایش را از روی کلاج برداشت ماشین خاموش شد. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

بار تکرار کرد. هر بار موفق نمی‌شد به موقع کلاج و گاز را با هم تنظیم کند. عصبی شده بود که تلاشش بی نتیجه مانده. ساقی با فهیمه رفتند به قول خودشان دور دور تا کار هدیه در آموزشگاه رانندگی تمام شود. سپهر هم بین راه پیاده شده بود تا خانم‌ها خوش بگذرانند. وقتی دوباره روی صندلی عقب پاترول جانان نشست قیافه‌اش حسابی دمغ بود. ساقی قصد نداشت مستقیم به خانه برود. جلوی یک کافی شاپ لوکس ایستاد و کمربندش را باز کرد:

- بریم همگی مهمون من کافی بزنیم بر بدن جشن بگیریم. امروز رژیم تعطیله فقط عشق و حال...

آنقدر کیک و قهوه و خوراکی سفارش داد که میز کامل پر شده بود. فهیمه و هدیه به حرکاتش می‌خندیدند. با عشوه دستش را بالا برد و به مردی که پشت صندوق ایستاده بود گفت:

- داداش یه کاری کن رقصمون بیاد.

مرد جوان از اینکه می‌دید زنی مسن این طور خوش تیپ و پر از شیطنت است ذوق کرده بود. آهنگ ملایمی که در سالن پخش می‌شد را عوض کرد و به جایش یک ترانه شاد گذاشت. پرده پنجره قسمتی که ساقی نشسته بود را بست و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا برای بچه‌هات نگهت داره همه ما رو سرحال کردی.
- حالا که افتخار دادم سرحالتون کردم بیا ازمون عکس بگیر.

هدیه اعتراض کرد:

- با این قیافه من آخه...

میان حرفش پرید:

- خفه شو...بخند فرزندم...خنده زیباترین میک آپ یک خانمه...

کافی شاپ را روی سرش گذاشته بود. به گارسون گفت این یک جشن ویژه است. چند دقیقه بعد صندوقدار با یک کیک کوچک و شمع‌های روشن آمد:

- هدیه بچه‌های مغازه برای مامان باحالتون...

ساقی مثل بچه‌ها ذوق کرده بود:

- بادکنک هم می‌خوام.

صندوقدار خندید:

- چشم شما جون بخواه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و با سه بادکنک رنگی آمد. ساقی همه را گرفت:

- به این دوتا نمی‌دم مال خودمه...

موقع رفتن هم یکی از گارسون‌ها یک عروسک جاسوییچی به ساقی پیشکش کرد. البته ساقی با انعام دادن از خجالت همه در آمده بود. آن همه خوراکی هم که سفارش داد بی تأثیر نبود. با همه این کارها استرس دادگاه و حال خراب هدیه را از بین برد. با این حال هدیه وقتی به خانه رسید مدت زیادی را به بوسیدن و در آغوش گرفتن بچه‌ها سپری کرد. این شادی تا وقتی جانان و بقیه نمی‌آمدند کامل نمی شد. شینا حدود ساعت چهار آمد. رنگ صورتش از شدت فشار عصبی زیاد به کبودی می‌زد. صبر کردند چیزی بخورد و کمی آرام شود تا سوال پیچش کنند. اولین سوال را فهیمه پرسید:

- شینا جون حالا که پرونده بسته نشده ممکنه ما دوباره محکوم بشیم؟

شینا آخرین قاشق از خورشت قیمه را در دهانش گذاشت و در حال جویدن گفت:

- خاله مرجان دستت درد نکنه خیلی چسبید.

خاله مرجان بشقابش را برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوش جونت مادر...بریزم دوباره؟
- نه دارم می‌ترکم. خیلی وقت بود قیمه به این خوشمزگی نخورده بودم.
- پس برید توی پذیرایی... منم چایی میارم تا شما حرف می‌زنید.

ساقی روی مبل‌های نشیمن نشسته بود و داشت موهای تارا را می‌بافت. همه که نشستند شینا گفت:

- این پرونده خیلی شاخ و برگ داره. درسته برای محکوم شدن شما مدرک کافی نبود و قاضی اولی بدون مطالعه رأی صادر کرد ولی همون موقع هم به خیلی چیزای دیگه‌اش رسیدگی نشده بود. با محکوم کردن شما، سر و ته قضیه رو هم آورد الدنگ بی وجدان...

هدیه پرسید:

- مثلا چی؟
- مثلا از بین رفتن بکارت یک دختر پاک که باید باعث و بانیش جریمه براش پرداخت کنه. یا مثلا از بین رفتن آبروی فهیمه و صدمه‌ای که خورده...از همه مهم‌تر ارتباط پیدا کردن پرونده تالار شایگان با تولید کننده و پخش کننده قرص‌های روفیز که گویا پلیس خیلی وقته

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش بوده...البته شکایت من از قاضی اولی و اون مرتیکه محسنی هم هست...خیلی کار داره به این زودی تموم نمی‌شه.

هدیه دوباره پرسید:

- یعنی دیگه امکان نداره ما محکوم بشیم؟
- نه هدیه...مگر مدرک محکمه پسند و محکم علیه شما بیاد توی پرونده که اون هم تا خودتون اقرار نکنید کفایت نمی‌کنه...مهیار امروز با اعترافش شما رو نجات داد...

ساقی گویا تازه یاد چیزی افتاده باشد با اخم به سمت شینا چرخید:

- راستی چرا مهیار یک دفعه موضعش عوض شد؟ دیدی چطوری عرق می‌کرد؟

شینا استکان چای را از روی سینی که خاله مرجان جلویش نگه داشته بود برداشت:

- چون بهش مواد نرسیده...الان شدیدا استخون درد و تپش قلب داره ولی اعترافش قبول شده چون تحت تأثیر مواد مخدر نبوده اما فشاری که نرسیدن مواد بهش می‌آورد قفل زبونش رو باز می‌کرد. تو این حال حس می‌کنن اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنن زودتر خلاص می‌شن که دوباره دستشون به مواد برسه...

- حالا مهیار چی می‌شه؟

این سوال را ساقی که در هر حال نگران سلامت خواهرزاده‌اش بود پرسید:

- جرمش از اون دو تای دیگه به این خاطر که خودش مصرف کننده بوده و اون‌ها بساط چین بودند سبک‌تره...مگر به خاطر اون مهمونی که خودش رفته، دستش هم پر از قرص بوده براش حکم سنگین ببرند که به خاطر شدت اعتیادش ممکنه تخفیف بخوره چون احتمال داره اصلا حالیش نبوده داره چی کار می‌کنه...همه این چیزها توی دادگاه معلوم می‌شه و بستگی به نظر دادستان و قاضی داره...

ساقی نگاهی به سالن کرد و پرسید:

- به نظرتون برای غول‌های مهربون جشن سپاسگزاری بگیریم؟

همه به حرفش خندیدند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا می‌خندین؟ خُب می‌خوام دعوتشون کنم تشکر کنیم...چند تاشون رو قبلا دیدم...دمشون گرم که پشت جانان در اومدند...ما که می‌خواستیم برای تولد بچه‌ها جشن بگیریم حالا می‌کنیمش گردهم آیی غول‌ها...

شینا با ذوق گفت:

- منم دعوت کنید. شاید یه شوهر گولاخ گیرم اومد. این شریکمو بزنه نصف کنه از شرش راحت بشم.

هدیه تا شب سر سجاده دعا خواند و با خدا راز و نیاز کرد. قدیم‌ها وقتی سجاده پهن می‌کرد و دل به خدایش می‌داد چیزی نداشت جز بدبختی‌هایش پیشکش کند. این بار یک دنیا شکرگزار خالقش بود. سعی می‌کرد تک به تک به یاد بیاورد. سلامت دوقلوها، تارای عزیزش که هرچند مادر ژنتیکی‌اش نبود اما گاهی حس می‌کرد تکه‌ای از وجود خودش است که جان گرفته و دلبری می‌کند. آشنایی با ساقی و سپهر که یادش دادند یک بزرگتر خوب می‌تواند تکیه گاهی امن باشد که در بدترین شرایط دستش را بگیرد و راه را نشانش دهد. از همه مهم‌تر جانان که با همه اشتباهاتش، جانش برای هدیه و بچه‌هایش می‌رفت. یاد مشکلاتش قبل از وقایع تالار شایگان افتاد. کوهی از درد روی شانه‌هایش بود. مسئولیت‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامی نداشت. آخرین چیزی که به آن فکر می‌کرد خودش و آینده‌اش بود. درس علی، بیماری مادر جان، خرج خانه، مشکلات هانیه، دردسرهای حشمت و یک عالمه مسئله حل نشدنی که همه بر عهده هدیه بود. روزهای سختی را گذراند اما حالا تنها مشکلش این بود که جانان و علی به خانه برگردند. این همه سبک شدن از بار مشکلات را مدیون جوانمردی جانان و وجدان ساقی بود. ساقی مهربانی که هر چند دقیقه یک بار در اتاق را باز می‌کرد و به ذوق دیدن هدیه در چادر نماز با بوسه‌های سفت او را می‌چلاند.

شب از نیمه گذشته بود. با اینکه شب قبل حتی یک دقیقه نخوابید اما به هیچ وجه خوابش نمی‌برد. با چادر روی تخت دراز کشید. جای خالی جانان عذابش می‌داد. یادش افتاد که جواد را زده. دلش برای غیرت شوهرش ضعف رفت. علی تنها کسی بود که گاهی برایش غیرتی می‌شد اما بیشتر اذیتش می‌کرد تا خوشحالش کند. با خودش فکر کرد همه مردهای زندگی‌اش معنی غیرت را جور بدی فهمیده‌اند. علی اگر می‌خواست غیرت داشته باشد درسش را می‌خواند وقتی می‌دید هدیه با چه جان کندنی خرجش را می‌دهد نه اینکه بشود بلای جان خود هدیه که چرا دیر آمدی یا چرا چند تار مو در اثر خستگی از مقنعه کهنه‌ات بیرون زده!

رمان بازار
romanbazar.ir

حشمت هم که اصلا بویی از غیرت نبرده بود. غیرت واقعی را سپهر داشت. هر بار دست جلوی این مرد دراز می‌کردی مثل کوه پشتت در می‌آمد. نه توقعی داشت و نه زور می‌گفت. می‌نشست با آرامش به حرف‌هایت گوش می‌کرد و هر چه در توانش بود برای حل مشکل وسط می‌گذاشت. بارها دیده بود چطور کنار ساقی بازیگوش می‌ایستد که کسی مزاحمش نشود اما راحتش می‌گذاشت که خودش باشد و از لحظه‌هایش لذت ببرد. جانان هم این اخلاق را داشت. وقتی کیش بودند این را فهمید. وسط پاساژ مجبورش کرد روی یک نیمکت بنشیند و لوازم آرایش جدیدش را امتحان کند. خودش طوری ایستاد که کسی نتواند هدیه را ببیند. کارش که تمام شد دستش را گرفت و لحظه‌ای از کنارش جنب نخورد. رژ لب قرمز هدیه خیلی جلب توجه می‌کرد اما حضور جانان اجازه نمی‌داد کسی جرأت کند نگاه چپ به همسرش بیاندازد. تمام حواسش به آسایش و امنیت هدیه بود. یادآوری این چیزها دلتنگی هدیه را بیشتر کرد. تازه می‌فهمید چقدر وقتی در کارگاه خانم اکبری پنهان شده بود جانان را عذاب داده. پیراهن سیندرلایی که زیر روتختی پهن شده بود به خاطرش آمد. اشک در چشمانش حلقه زد و از خودش پرسید:

- کی تو رو قد جان عاشقانه دوست داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش «هیچکس» بود. برخاست و تیشرتی که شب قبل جانان به تن داشت از روی مبل تکی کنار در برداشت. به سینه فشرد و بو کشید. لحظه‌های عاشقانه شب قبل در ذهنش بازسازی شد. جانان با صبوری ترس هدیه را از بین برد. هدیه هم به خاطر درمانی که دکتر مهرجو رویش انجام داد قدرت اینکه خودش را به دست جانان بسپارد پیدا کرده بود. ای کاش زودتر به جانان و ساقی اعتراف می‌کرد که حال روحی وخیمی دارد. این دو نفر که از اولین لحظات چیزی برای کمک به او دریغ نکرده بودند چرا کمک نگرفت؟ جوابش مشخص بود. یک عمر یادش داده بودند که همه چیز را در خودش بریزد و دردهایش را از بقیه پنهان کند. در مغزش جا افتاده بود که بار همه چیز را باید خودش به تنهایی بر دوش بکشد و اگر جز این باشد گناهی نابخشوده کرده.

با تیشرت جانان زیر پتو خزید. فکر کرد چقدر عجیب است امشب صدایی از ایلیا در نمی‌آید. حضور دائمی بلورخانم و ساقی، نگهداری از بچه‌ها را برایش آسان کرده بود. در واقع هیچ مسئولیتی حس نمی‌کرد چون هر بار سراغشان می‌رفت قبلا یکی کارهایشان را انجام داده بود. روشن و خاموش شدن صفحه اسکرین موبایل توجهش را جلب کرد. این ساعت از شب چه کسی می‌توانست باشد؟ گوشی را از روی پاتختی

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت. یک شماره ناشناس و بسیار عجیب بود. صفر بیست و یک با تعداد زیادی عدد صفر و یک!

آیکون اتصال تماس را لمس کرد:

- بله!

صدای جانان، لرزی مملو از حس سرور به تمام اندامش انداخت:

- سلام قربونت برم خواب که نبودی؟

از خوشحالی دستش را روی قلبش گذاشت و صاف نشست:

- نه عزیزم بیدار بودم. مگه من بدون تو خوابم می‌بره؟ حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟
- جون...چه مهربون شدی؟ اگر می‌دونستم بیشتر می‌اومدم بازداشتگاه...
- اذیتم نکن مُردم از نگرانیت...زخمی شدی؟

جانان بلند خندید:

- حالم خوبه عزیز دلم...آرمان و علی هم خوبن اصلا نگران ما نباش. راستش خیلی داره خوش می‌گذره. رسول و رضا رو انداختن توی سلول بغلی...من و آرمان

رمان بازار
romanbazar.ir

و علی کلی دق و دلیمون رو سرشون خالی کردیم. تو سلولشون یه غول بیابونی هست که طرفدار ما شده...تا حرف می‌زنن بهشون پس گردنی می‌زنه...انقدر خندیدم دلم درد گرفته...

می‌دانست این حرف‌ها را می‌زند که نگرانش نباشد:

- سرد نیست؟ آخه اونجا که من بودم خیلی سرد و تاریک بود. چیزی دادن بخورید؟

جانان مکث کرد. دلش برای هدیه خون شد. یادش افتاد که دو شب زن حامله‌اش را در کلانتری رها کرده بود و وقتی بیرون آمد بدترین لحظات عمرش را ساخت:

- خیلی پشیمونم هدیه...حتی خجالت می‌کشم ازت بخوام منو ببخشی...جبران می‌کنم برات...بهت قول شرف می‌دم...

هدیه نمی‌دانست جانان به چه چیزی فکر می‌کند که این حرف‌ها را زده:

- آقا جانان چی شده؟ تو رو خدا منو نترسون...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی نشده عشقم...فردا صبح دادگاه کشیک برگزار می‌شه نهایتا تا ظهر بر می‌گردیم باشه؟ نگران ما نباش...سپهر خسیس برامون ساندویچ گرفت...
- آخه یه جوری گفتی دلم هُری ریخت...
- من قربون اون دل کوچولوی ترسوت برم...
- خدا نکنه...من صبح با شینا میام، خُب؟ به خاطر من دیگه دعوا نکن باشه؟
- باشه زندگیم...ولی بهتره تو نیای چون نمی‌خوام چشم این آشغالا دوباره بهت بیافته...همه چی درست می‌شه هدیه...یه کم دیگه صبر کن.
- تو که برگردی همه چی درست شده...دیگه هیچی نمی‌خوام.
- من باید برم.
- دوسِت دارم.

لبخند روی لب‌های جانان نشست. دلش می‌خواست هدیه را از پشت تلفن بخورد:

- خوب بخواب از فردا دیگه نمی‌تونی بخوابی.

منظورش را فهمید. این بار بی خجالت گفت:

- من مشکلی ندارم شما تا هر وقت بخوای بیدار می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چنان بلند قهقهه زد که صدایش در راهروی خالی بازداشتگاه پیچید. یکی از دور داد زد:

- نخند لعنتی پشمام ریخت.

خطاب به هدیه گفت:

- عاشقتم دختر...باید برم.
- منم عاشقتم پسر...
- زبون نریز میام لهت می‌کنم.
- باشه بیا...
- ببین کرم می‌ریزی؟
- تو فقط بیا از اون خراب شده بیرون من کرم هم می‌ریزم.

تا چند ثانیه جانان نمی‌توانست جلوی خنده ش را بگیرد. مأموری که اجازه داده بود از تلفن عمومی داخل بازداشتگاه با خانه تماس بگیرد مرتب غر می‌زد:

- تموم نشد؟ قطع کن...
- چشم جناب سروان الان قطع می‌کنم.

هدیه ترسو سریع گفت:

- برو تا برات بد نشده...

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثلا بد بشه می‌خواد چی کارم کنه؟ بیشتر از تو که نمی‌تونه عذابم بده، می‌تونه؟
- من غلط بکنم عذابت بدم...
- صبر کن برسم خونه...دارم برات...فعلا خداحافظ بچه‌ها رو ببوس...

هدیه خداحافظی کرد اما جانان هول زده گفت:

- قطع نکن یه چیزی بپرسم.
- بگو چیزی می‌خوای؟

جانان نگاهی به اطرافش کرد با صدایی پایین پرسید:

- الان چی تنته؟!

هدیه تازه یادش افتاد با چادر نماز خوابیده و گره مقنعه‌اش به حدی سفت است که زیر گلویش را آزرده. با خنده جواب داد:

- اگر بگم باز بلند می‌خندی ملت از ترس دیگه خوابشون نمی‌بره.
- بگو زود الان قطع می‌شه.
- چادر نماز!

با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟
- چادر نماز گل گلی سرم بود. با همون دراز کشیدم روی تخت...
- می‌خوای منو خل کنی؟ من تو رو با اون چادر نمازت...

تماس به صورت اتوماتیک قطع شد. هدیه نشنید که جانان می‌خواست او را با چادر نمازش بگذارد لای نان سنگک و با یک گاز بخورد.

خیلی وقت بود دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. آن روز فرق می‌کرد. مثل این بود که دوباره متولد شده. یک آدم دیگر است. زنی که عاشقانه انتظار بازگشت شوهرش را می‌کشد و می‌خواهد بهترین باشد. هیچ چیز ترسناکی دیگر وجود نداشت. تمام رنگ‌های سیاه و خاکستری به یک باره با حس آزادی از وجودش شسته شد و جایش را رنگ‌های شاد زندگی گرفته بود. صبح زود لباس خوشگل پوشید و کمی آرایش کرد. قابلمه بزرگی برداشت و قورمه سبزی بار گذاشت. می‌خواست برای عزیزانش سنگ تمام بگذارد. صدای گریه ایلیا بلند شد. این صدا از خود بهشت می‌آمد. صورت هدیه را مثل گل آفتابگردان که در معرض تابش نور قرار گرفته و گلبرگ‌هایش را باز می‌کند تا به قلبش گرمای خورشید بتابد، شکفت. ارمیا غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب بود. از دیوار صدا در می‌آمد اما ارمیا یا خواب بود یا لبخند می‌زد یا می‌خورد. در همین مدت کوتاه حسابی تپل شده بود. نوک انگشتش را آرام روی تارهای طلایی نرم موهای ارمیا کشید. مثل جانان چشم‌هایش سبز و موهایش طلایی مایل به زیتونی بود. با خودش آرامش عجیبی به همراه داشت که دل همه را می‌برد. با حس لمس شدن توسط مادرش در خواب لبخند شیرینی زد. هدیه چرخید و ایلیا را از گهواره بلند کرد به سینه فشرد. پسرک بد اخلاق هنوز دست و پا می‌زد. بین بلور خانم و ساقی بحثی تمام نشدنی بر سر قنداق کردن نوزادها از روز اول شکل گرفته بود. بلورخانم نوزادها را چنان محکم قنداق می‌کرد که به قول ساقی شبیه مومیایی می‌شدند. ساقی اعتقادی به قنداق سفت نداشت. بلورخانم می‌گفت پاهایشان کج می‌شود. یاد جواب ساقی افتاد، خنده‌اش گرفت:

- می‌گم جانان شلوارشو جلوت در بیاره خط کش بگیر اگر کج بود نوه‌هامو با طناب سفت ببند...شل کن مادر من...قنداق می‌کنن که بچه‌ها دست تو چشمشون نکنن یا روی صورتشون ناخن نکشن نه اینکه گچ بگیریشون جونشون بالا بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باید ایلیا را با روش بلور خانم قنداق می‌کردند و ارمیا را با روش ساقی چون ایلیا زور می‌زد و با هر سختی بود دست‌های کوچکش را از زیر قنداق خلاص می‌کرد. روی گونه‌هایش جای چنگول خودش بود. هدیه بوسه‌ای روی لُپ‌های نرم ایلیا گذاشت. صدای تارا را از فاصله‌ای نزدیک شنید:

- مامی...صب باکی (صبح به خیر)

با لبخند به سمتش چرخید و به انگلیسی گفت:

- صبح به خیر عزیزم...

تارا مثل همیشه به لهجه هدیه خندید. هدیه دلش به این خنده شاد می‌شد. بیشتر انگیزه پیدا می‌کرد یاد بگیرد:

- شستشوی صورتت...

می‌خواست بگوید برویم صورتت را بشوریم اما اشتباه می‌گفت. به هر حال تارا با خوشحالی دست زد و به سمت سرویس بهداشتی دوید. هدیه با یک دست ایلیای غرغرو را نگه داشت و با دست دیگر کمک تارا کرد تا صورتش را بشورد. کمی کورن فلکس در کاسه ریخت و ظرف شیر را کنارش گذاشت به انگلیسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخور...

تارا روی صندلی پرید و با دست‌های کوچکش به سختی ظرف شیر را برداشت. دوست داشت خودش کارهایش را بکند. هدیه فقط کنارش ایستاد تا مراقب باشد. صبر کرد صبحانه‌اش را تا آخر بخورد. سرش را بوسید و گفت:

- بابی...

وقت غذا دادن به بابی و مامان هاپو بود. تارا خودش باید به سگش غذا می‌داد. جانان یادش داده بود از کیسه، غذای مخصوص بردارد و وزن کند تا بابی به اندازه سنش غذا بخورد.هدیه، ایلیا را در آغوشش تکان می‌داد و در حال حاضر کردن شیر خشک، حواسش به تارا بود که بیشتر غذا برای بابی نریزد. بلورخانم که در اتاق نوزادها خوابش برده بود در حال خمیازه کشیدن بیرون آمد:

- خانم بدید من بهش شیر بدم...
- نه بلورخانم شما خیلی خسته‌ای برو بخواب. من دیگه حالم بهتره می‌تونم کمک باشم. دستت درد نکنه کاش بتونم جبران کنم.

بلورخانم نگاهی عجیب به هدیه انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما خیلی خوبی ولی من لقمه مفت از گلوم پایین نمی‌ره. اتاق بهم دادید. خرجم هم می‌دید که مراقب بچه‌هات باشم. کار خودتو بکن. اجازه بده مم کار خودمو بکنم. فکر نکن پیرم غرور ندارم.

چه کسی بیشتر از هدیه حس و حال این پیرزن فقیر را می‌فهمید؟ به رویش لبخند زد و با مهربانی گفت:

- چشم حق با شماست... ولی آخه منم باید سهم خودمو درباره بچه‌هام انجام بدم. می‌شه تو کارهای دیگه کمک کنی؟ می‌خوام امروز برای همه مادری کنم. فقط امروز اجازه بده خودم کارهامو بکنم باشه؟

پیرزن مغرور شانه‌ای بالا انداخت و به سمت اتاق رفت:

- پس من آقا ارمیا رو میارم.
- خوابیده...ولش کن بیا با هم صبحانه بخوریم.

تارا دو تا ظرف غذای خشک مخصوص سگ‌ها را به سختی داشت با خودش از پله‌ها پایین می‌برد. میان راه یکی از ظرف‌ها کج شد و کمی زمین ریخت. بلورخانم بالاخره کاری پیدا کرد:

- من می‌رم کمک تارا خانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه تا ظهر از دست بلورخانم دیوانه شده بود. به هر چیزی می‌خواست دست بزند، بلور خانم خودش را می‌رساند. به این فکر افتاد لابد رفتار خودش هم مثل بلور خانم روی مخ جانان و مادرش می‌رفته. چقدر در برابرش صبوری کردند!

شینا موبایلش خاموش بود. می‌دانست وقتی در دادگاه یا کلانتری است، نمی‌تواند جواب تلفنش را بدهد. کم کم داشت دلش شور می‌افتاد که ساقی و فهیمه آمدند. عطر غذا خانه را برداشته بود. ساقی ژست مسخره‌ای گرفت و گفت:

- عروس گرفتم از پنجولش هنر می‌باره...قورمه سبزی پخته روش دو وجب روغن...قصد جون منو کرده...

هدیه پشت سرش رفت. بغلش کرد و گونه‌اش را سفت بوسید:

- الهی من فدات بشم...به کی داری پُز می‌دی؟
- نمی‌دونم...ولی پُز دادن داره دیگه...کاش سپهر هم بتونه بیاد...

دست‌های هدیه را از دورش باز کرد:

- حالا ولش کن بیا بشین با دوتاتون کار دارم.

هدیه سریع کنارش نشست. ساقی، وزنش را روی هدیه انداخت و به فهیمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخیش چه نرمه! پسرم چه حالی می‌کنه؟!

رنگ صورت هدیه شبیه گوجه فرنگی شد ولی ساقی ول کن نبود:

- کوچولو موچولو هم هست مثل قند آب می‌شه. دستم درد نکنه که گرفتمش. جان باید بره به جونم دعا کنه...الان سرخ شده؟

از فهیمه پرسید که خودش به رنگ بادمجان بود و می‌خندید. فهیمه سری به علامت تأیید تکان داد:

- خُب حالا گوش کنید جوجه‌ها...من می‌خوام بازنشسته بشم. شما دوتا باید بیایید پیش من کارآموزی که چرخ مزون بدون من بچرخه...دوتاتون خیاطی بلدید. بقیه چیزها هم یاد می‌گیرید.

هدیه با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟ یعنی می‌خواید دیگه کار نکنید؟
- نه بابا...میام ولی نه مثل الان هر روز...نوه‌هام با من...شما دوتا سنی ندارید الان وقتشه آینده‌تونو بسازید. زن اگر دستش توی جیب خودش نره و برای خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی نباشه که زن نیست...بوقه...من عروس بوق نمی‌خوام شنُفتی؟!

سکوت هدیه و فهیمه باعث شد ساقی صاف بنشیند و با لحنی جدی نقشه‌هایش را به زبان بیاورد:

- الان وقت بچه داری تو نیست هدیه...تو الان باید می‌رفتی دانشگاه...می‌رفتی پارتی...دوست پسر می‌گرفتی...تو هم همین طور فسقلی خانم خوش خنده...حالا درس نخوندید، اشکالی نداره ولی کلی هنر یاد گرفتید. آقاجونم می‌گفت آدم یا باید علم یاد بگیره یا عمل...شما دوتا عمل یاد گرفتید. در کنارش می‌تونید با کتاب خوندن، سطح فرهنگتون هم بالا ببرید. دوست داشتید، با کمک همدیگه درس هم می‌خونید ولی فکر نکنید شوهر پولدار گیرتون اومده خودتون می‌تونید بوق باشید.

دستش را دور شانه هدیه که با عشق تماشایش می‌کرد انداخت:

- تا بعد از عروسی می‌تونی با بچه‌هات حال کنی ولی بعدش هر روز تیپ می‌زنی با من میایی مزون تا یاد بگیری چطوری مشتری راه بندازی...من هم که فرار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنم. هر روز صبح میام پیش بچه‌ها تا شما کارتون تموم بشه برگردید خونه...هوم؟ نظر بدید بوق نباشید.

هدیه دست ساقی را گرفت و بوسید:

- هر چی شما بگید...تا آخر عمر مدیون شما می‌مونم...
- چرت نگو بابا...

ادای هدیه را در آورد:

- مدیون شما می‌مونم...انقدر بدم میاد لوس می‌شی! تو چی فسقلی؟!

فهیمه با خوشحالی جواب داد:

- من که از خدامه...کی حال داره بره دانشگاه؟
- پررو نشو...ببینم تو اصلا دیپلم داری؟
- من دارم ولی هدیه نداره. به من بگو هر روز کتاب بخون ولی یک بار تمرین ریاضی حل نکن انگار تو بهشتم.

رو کرد به هدیه:

- تو چی؟
- من می‌خوام درس بخونم. حداقل دیپلم بگیرم که پیش خودم خجالت نکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعدش چی؟
- نمی‌دونم. شاید بیشتر خوندم. تو فکرش بودم ولی به خاطر بچه‌ها گفتم شاید نشه.
- هِدی کوچولوی خودمی...می‌شه عشقم، فقط کافیه اراده کنی. الان هم پاشو از اون قورمه سبزی به من بده نمی‌تونم صبر کنم بقیه بیان. دلم ضعف رفت.

هدیه داشت برای ساقی، طبق سلیقه خودش یک سینی غذا حاضر می‌کرد که صدای نعره‌یِ جانان در خانه پیچید:

- هدیه! من اومدم...

همیشه عادت داشت ورودش را با یک فریاد بلند اعلام کند. هر بار این کار را می‌کرد تن هدیه از ترس لرز می‌رفت. این بار لبخندی دلنشین روی صورتش نقش بست و در دل شکر خدا کرد که قهرمانش برگشته. مسیر ورودی خانه تا نشیمن طبقه بالا برای جانان با آن پاهای بلند و قدرت بدنی تمام نشدنی‌اش در کثری از ثانیه طی می‌شد. هدیه هنوز سینی غذا را روی میز نگذاشته بود که جانان وسط نشیمن ظاهر شد. پیراهنش پاره و خونی بود:

- الان میام نگام نکنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوید به سمت اتاق که هدیه با دیدنش وحشت نکند. ساقی با چشم و ابرو به هدیه اشاره کرد دنبالش برود. البته خودش هم می‌خواست برود ولی از بقیه خجالت کشید. اشاره ساقی کارش را راحت کرد. جانان درون سرویس بهداشتی بود. هدیه تقه‌ای به در زد:

- چیزی برات بیارم؟ حالت خوبه؟

لای در را باز کرد. سرش را بیرون آورد و با نگاه خمار سرتاپای هدیه را برانداز کرد:

- خوشگل کردی؟ من می‌گم درو قفل کن لخت شو بیا تو حموم...

هدیه خندید و سرش را از خجالت پایین انداخت:

- ای بابا دلم تنگ شده...اصلا برو اون چادر نماز گل گلی رو بپوش ببینم چی رو از دست دادم؟

دستی روی صورت جانان کشید و با خنده گفت:

- باشه می‌پوشم برات...دوش بگیر زود بیا. دل من بیشتر تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دستش را بوسید و در را بست. برایش لباس راحتی روی تخت گذاشت و پیش جمع برگشت. هر کدام از بچه‌ها در آغوش یکی بودند. علی داشت با هیجان تعریف می‌کرد که شب قبل چقدر در بازداشتگاه خندیده‌اند. آرمان، تارا را روی دوشش گذاشته بود وسط نشیمن می‌چرخید. هدیه عاشق تک تک این آدم‌ها بود. اگر می‌خواست بهشت را برای خودش معنی کند همین بود. جایی که قلبش مملو از حس گرمای عشق و امنیت باشد. میز را با وسواس و سلیقه چید. جانان که از اتاق بیرون آمد، مستقیم سراغ هدیه رفت. از پشت بغلش کرد و شانه‌اش را بوسید:

- دیدی گفتم زندان نمی‌ری خانم خوشگلم؟ نگفتم انقدر غصه نخور؟
- زشته همه دارن نگاه می‌کنن...

تن هدیه را به سمت خودش چرخاند و صورتش را با هر دو دست قاب گرفت:

- اینجا کسی بد نمی‌دونه...علی هم با من...این بچه عشق پاک ندیده. فقط تو گوشش رفته همه چیز گناهه...پاک تر از عشق ما مگه هست؟

لب‌های هدیه کش آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نیست...باشه ولی من خجالت می‌کشم.
- الان وقت چیه؟
- نمی‌دونم.
- جشن آزادی تو...تولد دوباره‌ات...مامانم امشب کلی مهمون دعوت کرده. با فهیمه بریم لباس بخریم. بعدش هم باید برید پیش نادیا...

چشم‌های هدیه گرد شد:

- مهمون داریم، من برم خرید؟

با خنده ضربه ملایمی با نوک انگشت روی بینی هدیه زد:

- آره کوچولوی خوشگل...بقیه کارها با دوست ساقی که خدمات مجالس داره. خودشون همه چیز میارن. آخرش هم خونه رو تمیز تحویل ما می‌دن. بعد از ناهار خودم می‌برمتون...

خلوتشان را تارا به هم زد. روی صندلی پرید و با لهجه بانمکش گفت:

- یام یام یام...اوری سازی (قورمه سبزی)

جانان با خنده به تارا اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌بینی؟ لازم نیست غذای خارجی درست کنی. رگ ایرانیش به رگ خارجیش می‌چربه...دیدی چه دو لُپی برنج می‌خوره؟ به باباش رفته پدرسوخته...

اینکه جانان بخواهد هدیه را برای خرید لباس بیرون ببرد یعنی با یک چمدان لباس قرار است برگردند. تجربه‌اش را در سفر کیش داشت. جانان عاشق لباس خریدن برای دیگران بود. به خاطر تحصیلاتش در رشته طراحی لباس، با یک نگاه می‌توانست سایز و فرم اندام طرف را تخمین بزند. لباس‌ها را در ذهنش ست می‌کرد و مثلا اگر یک جفت کفش می‌خرید باید شلوار و مانتو و روسری مناسبش را هم می‌خرید. کسی هم نمی‌توانست جلودارش شود. آرمان هم کاری نداشت جانان چه چیزی برای فهیمه می‌خرد. مثل دو تا مرغ عشق با فهیمه یک گوشه می‌ایستادند و در گوش هم پچ پچ می‌کردند تا جانان کارش تمام شود. لحظه آخر آرمان فقط کارت می‌کشید و پول را پرداخت می‌کرد. این یعنی یک روز شلوغ در انتظار هدیه است که باید زمان زیادی را در اتاق پرو بگذراند.

ظرفی غذا برای سپهر جدا کرد. دلش سوخت که نیامد. سپهر عاشق دستپخت هدیه بود. داشتند با کمک هم میز را جمع می‌کردند که بالاخره سپهر هم رسید و شادی هدیه را تکمیل

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. هدیه سریع غذا را برایش گرم کرد و بشقابی همراه یک کاسه سالاد شیرازی روی میز گذاشت. سپهر از دور برای همه دست تکان داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت:

- سلام به همگی، ببخشید اول باید یه آبی به دست و صورتم بزنم.

جلوی در دستشویی با صدایی پایین گفت:

- هدیه جان می‌شه یک لحظه بیای؟

هدیه که به سمت سپهر رفت، سپهر وارد اتاق خواب تارا شد. از جیب کتش یک پاکت در آورد و به سمت هدیه گرفت:

- تست ژنتیک که خواسته بودی. دوست داشتی به جان نشون بده. نخواستی پیش خودت نگهش دار. به هر حال اینجا هیچکس نیازی بهش نداشت فقط به خاطر آسایش خیال تو گرفتمش...

دلش می‌خواست دست‌های سپهر را ببوسد. اشک در نگاهش خانه کرد:

- نمی‌دونم چطوری تشکر کنم؟ در حقم پدری کردید. کاش می‌دونستید چقدر دوستتون دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر دست پشت گردن هدیه گذاشت و فرق سرش را بوسید:

- تو دیگه دختر این خونه‌ای...توی قلب ما جا داری عزیزم...برو با خیال راحت کنار بچه‌هات و اون شوهر دیوونت زندگی کن...ببینم قورمه سبزی پختی؟

هدیه بیشتر به عشق سپهر قورمه سبزی پخته بود تا شوهر خودش:

- دستاتون‌و بشورید براتون گذاشتم کنار...می‌دونستم دوست دارید.
- برو که اومدم.

جانان، خانم‌ها را به مزون یکی از دوستانش برد. حتی برای بلورخانم و خاله مرجان لباس خرید. تارا هم یک دست لباس نینجا خریده بود که به هیچ وجه حاضر نبود شمشیرش را دست کسی بدهد. وقتی از آرایشگاه به خانه برگشتند؛ از دیدن آن همه مرد غول پیکر، بیشتر از اینکه بترسند به خنده افتادند. جانان با افتخار دست هدیه را گرفت و به تک تک دوستانش معرفی کرد. همه به قدری از دیدنش خوشحال شدند و تبریک گفتند که خاطره تلخ حضورش در بین فامیل پیرهادی کاملا از ذهنش پاک شد. بین دوستان جانان، زوج‌های دیگری هم بودند که تفاوت قدهایشان شبیه فیل و فنجان بود. همسر مربی باشگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

صخره نوردی که قدش نهایتا تا زیر سینه شوهرش بود، خیلی زود ارتباط دوستانه‌ای با هدیه گرفت. شینا و مادرش قبل از سِرو شام رسیدند. تا چند دقیقه شینا بهت زده به مهمان‌ها نگاه می کرد. ساقی دست دور بازوی شینا انداخت و به میان سالن هدایتش کرد:

- بیا می‌خوام به یکی معرفیت کنم که دیگه تا آخر عمر یک دونه مو، توی تنت در نیاد...

شینا هنوز گیج بود و نمی‌توانست فکش را کامل ببندد:

- از کجا این همه گولاخ پیدا کردین؟
- همه‌شون هم غول نیستن...ببین اون مو بلنده چقدر گوگولیه؟

به جوانی لاغر اندام که موهایش را از پشت بسته بود اشاره کرد:

- اون کلی مدال گرفته... باقی دوستای جانان اکثرا از بچگی باهاش دوست بودن...عاشق قلنبه کردن بودن که هیکلاشون شبیه همه...
- الان به کی می‌خواید معرفیم کنید؟
- تو بیا کاریت نباشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای سالن، جانان داشت با یکی هم هیکل خودش حرف می‌زد که ظاهر عجیبی داشت. شینا خیلی زود فهمید. دست ساقی را کشید و با خنده گفت:

- خیلی بدجنسی!

ساقی نیشگونی از پهلوی شینا گرفت که اجزای صورتش از درد جمع شد:

- دفعه آخرت باشه عروس مظلوم منو مسخره کنی که از شوهرش می‌ترسید. خوبه الان برای این عقدت کنم؟

شینا یک بار پای تلفن به ساقی درباره ترس هدیه از شوهرش چیزهایی گفته بود. آن روزها اصلا هدیه را درک نمی‌کرد و برایش این ترس مسخره بود. ساقی در واقع داشت انتقام آن حرف‌ها را از شینا می‌گرفت:

- من غلط کردم. حالا یه چیزی گفتم شما ببخش...این با من حرف بزنه خشتکم قهوه‌ای شده.

دوست جانان تقریبا هم قد خودش بود اما از عرض دو برابر پهن تر و تقریبا تا زیر چانه‌اش را با خالکوبی پوشانده بود. چهره‌ای به شدت خشن با کله‌ای تاس که روی پوست سرش هم یک عقاب تاتو کرده بود. ساقی کنار گوش شینا آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این غول بیابونی‌ها رو می‌بینی؟ هیکل گنده کردن ولی دلاشون قد یه دختر بچه نازکه...نمونه‌اش پسر خودم...خواستم بهت یه درس بزرگ بدم. از روی ظاهر آدم‌ها یا حتی برخوردهاشون توی نگاه اول نمی‌شه فهمید واقعا درونشون چی می‌گذره؟ تا باهاشون معاشرت نکنی نمی‌فهمی. دل هدیه کوچولو سخت تر از دل جانان گنده بگ بود. جانان سه سوت خر شد ولی خودت دیدی هدیه چقدر محکم بود...
- راست می‌گید...آدم نمی‌تونه تشخیص بده...همه فکر می‌کردیم هدیه خیلی ضعیفه ولی با قدرت پای غرورش وایساد...
- تا آزادیش‌و پس نگرفت اجازه نداد جانان وارد قلبش بشه...الان جانان طور دیگه‌ای براش احترام قائله...قبلا اصلا هدیه رو جدی نمی‌گرفت. طوری مرد به این گندگی رو نشوند سر جاش که جانان تا آخر عمرش غلط کنه به هدیه زور بگه یا بهش فشار بیاره.

شینا دستش را روی شانه ساقی گذاشت و با محبت نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی خانم شعور شما هم خیلی کمکش کرد. هر کس دیگه جای شما بود پشت عروسش در نمی‌اومد. اصلا می‌شد دشمن درجه یکش...
- من پشت عروسم نبودم. پشت پسرم بودم. وقتی هدیه حالش بد باشه و بشکنه، پسر من هم می‌شکنه. بیشتر از همه به این فکر می‌کردم با از بین بردن عزت نفس هدیه هیچکس اندازه جانان و بچه‌هاش آسیب نمی‌بینه. هدیه براش جنگید. من هم پشتش در اومدم. الان هم دارم نتیجه‌اش رو می‌بینم. نگاش کن...

به هدیه که کنار جانان ایستاده بود و به حرف‌های همان مرد ترسناک می‌خندید اشاره کرد:

- حالش خوبه، حال پسر من هم خوب کرده. دیگه چی می‌خوام از زندگیم؟ آخ...

ساقی «آخ» گفت و پشتش را با دست ماساژ داد. تارا وسط مردم می‌چرخید و با شمشیر همه را می‌زد. ژست گرفته بود و نوک شمشیرش، رو به ساقی بود. به انگلیسی گفت:

- من دختر نینجا هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کلفتی که از خودش در آورد را بقیه هم شنیدند. فقط چشم‌هایش از زیر لباس یک دست سیاه معلوم بود. مرد جوانی که کمی دورتر ایستاده بود، نتوانست خودش را کنترل کند. خم شد به انگلیسی پرسید:

- می‌خوای با من بجنگی؟

تارا از خدا خواسته، لگدی به پای مرد زد و شروع کردند به کشتی گرفتن. جانان در اولین فرصت؛ شمشیر پلاستیکی تارا را که روی زمین رها کرده بود، تا مردی ده برابر قد و قواره خودش را بزند برداشت و قایم کرد. با آمدن عمو فخرالدین و خانواده‌اش، همه را به صرف شام مفصلی که در حیاط آماده کرده بودند دعوت کردند. آقای انصاری در این فرصت که مهمان‌ها سرشان با خوردن شام گرم بود، همه اعضای خانواده را برای عکاسی به طبقه بالا برد. از بین عکس‌های تکی و دسته جمعی که با دوقلوها گرفت، یکی را زودتر به آتلیه فرستاد که روی شاسی چاپ کنند.

مهمان‌ها که رفتند، هر کدام خسته یک طرف افتاده بودند. هدیه به حدی خوشحال بود که حس می‌کرد انرژی‌اش تمام نمی‌شود. دست خودش نبود که نمی‌توانست بی کار بنشیند. در هر فرصتی به خدمتکارها در جمع آوری خانه کمک می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با کمی فاصله از مبلی که تارا روی آن خوابیده، زانو زد. دوربین موبایلش را سمتش گرفت با خنده گفت:

- ریخت این وروجک رو ببینید...

نصف بدنش روی زمین بود. بالاتنه‌اش روی مبل پخش شده بود و پاهایش را از هم باز گذاشته بود. نقابش هنوز روی صورتش بود. از خستگی اگر کنار گوشش نارنجک هم می‌انداختی بیدار نمی‌شد:

- انقدر همه رو زد خودش از حال رفت...فکر نکنم به هیچکس اندازه این شیطون خوش گذشته باشه...

ساقی روی مبل دیگری خوابیده بود و پاهایش روی پای سپهر بود. سرش را کمی بالا آورد. با بی حالی گفت:

- اون بچه رو ولش کن...برو هدیه رو از برق بکش...می‌بینمش حالت تهوع می‌گیرم از بس وول خورد...

امشب همه چیز برای هدیه رنگ و بویی دیگر داشت. بارها این خانه را تمیز کرده بود اما حس غریبگی می‌کرد. احساس یک زن نسبت به خانه‌اش که با عشق کدبانویش باشد را نداشت. همه چیز به چشمش امانت می‌آمد. امشب حالش خیلی خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. دوست داشت خانه را تمیز کند. همه چیز را برق بیاندازد. از ساکنینش پذیرایی کند. زن شده بود. زنی که از روی عشق و نه از روی اجبار یا محکومیت، خانم یک خانه گرم و امن شده. وقتی مجرد بود و شب‌ها در مهمانی‌ها کار می‌کرد یک وزنه بسیار سنگین روی کمرش داشت و دردی طاقت فرسا روی قلبش که باعث می‌شد زود خسته شود یا زیر بار تحمل مسئولیت‌ها، دور از چشم بقیه اشک بریزد. حالا سبک بود و پر انرژی و تمام مدت لبخند قشنگی روی لب داشت.

جانان چند تایی عکس از تارا انداخت سپس بغلش کرد به اتاقش ببرد. هدیه طبقه بالا جلوی تابلوی بزرگی که تصویر یک زوج خوشحال، همراه سه فرزندشان را به نمایش می‌گذاشت ایستاده بود. جانان که رسید لحظه‌ای نگاهشان در هم قفل شد:

- نکنه تا صبح می‌خوای وایسی به این زل بزنی؟

دنبال جانان به اتاق تارا رفت. دو تایی کمک کردند لباس خواب به تارا پوشاندند. هدیه در حال بیرون کشیدن شلوار تارا گفت:

- ساقی جون، هی به خودش فحش می‌داد که این لباس‌و برای تارا خریده.

جانان خندید و پای لخت تارا را بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونش برم...امروز مهمونی رو ترکوند. می‌دونی به من چی می‌گه؟

هدیه سری تکان داد:

- می‌گه باز هم دوستای منو دعوت کن با هم بازی کنیم. می‌فهمی؟ دوستاش!

هر دو به تصور رفاقت تارا با آن همه مرد گنده خندیدند. هدیه دستی روی سر تارا کشید و گفت:

- ما به کارهاش می‌خندیم ولی دکتر مهرجو گفت همه این رفتارهاش به خاطر ترس درونش از مادرشه...باز هم خوبه که خودشو تخلیه می‌کنه حتی شده با وحشی بازی...

لبخند روی صورت جانان جمع شد. یاد ژاکلین افتاد که آزاد شده و لوکیشن خانه را از مهگل گرفته. باید فکری به حال امنیت خانواده‌اش می‌کرد:

- نگران نباش عزیزم خوبش می‌کنیم. پایین خیلی کار مونده؟

هدیه بوسه‌ای روی دست تارا گذاشت و پتو را تا سینه‌اش بالا کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه...دیگه آخرشه...
- پس با من بیا کارت دارم.

جانان می‌خواست از خلوتی استفاده کند تا یک گوشه هدیه را بغل کند به خودش بفشارد. دیگر دستش جلوی هدیه رو شده بود. با قدم‌های آهسته از اتاق خارج شدند و آرام در را بستند. جانان به این خیال که هدیه دنبالش می‌آید به سمت اتاق خودشان رفت اما هدیه ریز خندید و به سمت راه پله قدم تند کرد:

- صبر کن کوچولو بالاخره که گیرت میارم...

وسط پله‌ها لحظه‌ای ایستاد و به سمت جانان چرخید. شانه‌ای بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- من که حرفی ندارم ولی هر چیزی به وقتش...
- لِهت می‌کنما...
- گفتم که...به وقتش...
- خوشگل کردی که دل منو بسوزونی؟ بیا بالا دو دقیقه کارت دارم...
- صبر کن عجول...بلورخانم توی اتاق بچه‌هاست صدامونو می‌شنوه انقدر غر نزن...

جانان چشم گرد کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من غر می‌زنم؟ وایسا ببینم...

دنبال هدیه دوید. هدیه با عجله از پله‌ها پایین رفت اما هنوز به پذیرایی نرسیده جانان روی دست بلندش کرد. این صحنه را همه دیدند. هدیه از خجالت سرش را به شانه جانان چسباند. علی با اخم بلند شد:

- شب همگی بخیر...

سپهر بلند زیر خنده زد:

- مرد گنده آروم بگیر...

جانان با نگاهش به هدیه اشاره کرد:

- آخه ببینش این نون خامه‌ای رو؟ از آرایشگاه اومد بیرون، فقط از خودم می‌پرسیدم چه کار خوبی کردم که خدا همچین جیگری به من داد؟

ساقی با عشوه به خودش اشاره کرد:

- به خاطر من...منِ به این خوشگلی...این همه وجاهت فکر کردی الکیه؟

حتی هدیه در آغوش جانان با شنیدن حرف ساقی زیر خنده زد. علی هم داشت با اخم از پله‌ها بالا می‌رفت. نتوانست نخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو رو خدا ولم کن دارم از خجالت می‌میرم...
- ولت کنم که می‌ری تو حیاط تا صبح وول می‌خوری...الان بازداشتی تا اطلاع ثانوی...

سپهر به داد هدیه رسید:

- گولاخ جون اون سیندرلای بیچاره رو بیار اینجا ببینیم کادو چی آوردن براتون؟

کوهی از جعبه‌های کادویی گوشه پذیرایی انبار شده بود. فقط عمو فخرالدین کادویی که آورده بود باز کرد. یک سرویس جواهر برای هدیه و دستبندهای کوچک طلا برای بچه‌ها آورده بودند. حتی به فهیمه زنجیر و پلاک گردنی ظریفی کادو دادند. جانان، هدیه را روی دست آورد و مجبورش کرد بنشیند:

- تکون نمی‌خوری...من همه رو میارم. تو بازشون کن...راستی آرمان کی رفت؟

سپهر و ساقی هر دو با هم خندیدند. سپهر گفت:

- دقت کردید؟ آرمان و فهیمه دیرتر از همه میان...زودتر جیم می‌شن؟ فکر هم می‌کنن ما نمی‌فهمیم...بابا ما خودمون ختم این کارها بودیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان از کنارش گذشت و نیشگون دردناکی از ران پایش گرفت. سپهر که آخ گفت ساقی سریع چند ضربه‌ای به پای جانان کوبید:

- شوهر منو می‌زنی؟
- برو بابا...با این شوهر عتیقه‌ات...

به بهانه باز کردن کادوها سر هدیه را گرم کردند که کار نکند. آخرین جعبه که باز شد مسئول پذیرایی در خانه را زد و اعلام کرد کارشان تمام شده. ساقی آه بلندی کشید:

- آخیش بالاخره تموم شد...سپهر پاشو بریم...

جانان آنقدر صبر کرد تا آخرین نفر هم از در حیاط بیرون رفت. هدیه کنارش ایستاده بود. به محض بسته شدن در حیاط مچ دست هدیه را گرفت:

- دیگه بهانه نداری...من هم طاقت ندارم...

تا جلوی راهرو دنبالش رفت:

- صبر کن یک لحظه...
- صبر مَبر نداریم...
- ببین اینجا چه وضعی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش آن همه کاغذ کادو و لوازم وسط پذیرایی بود. جانان کلافه دستش را رها کرد:

- ای بابا...حالا نمی‌شه بمونه برای فردا؟

چند تایی کاغذ کادو برداشته بود که هدیه صدایش زد:

- آقا گولاخ بیا بریم. باشه برای فردا...

نیشش تا بناگوش باز شد:

- گولاخ قربونت بره...

کاغذها را همان جا رها کرد. هدیه جلوتر راه افتاد. جانان پشت سرش با تماشای حرکات بدن هدیه از زیر پارچه نرم و لطیف خاکستری پیراهنی که خودش انتخاب کرده بود لبخند موزیانه می‌زد:

- لباست خیلی...

هدیه چرخید و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گرفت:

- هیس...انقدر بلند حرف نزن علی بیداره...
- خُب مگه چیه؟ می‌خواستم بگم لباست خیلی بهت می‌اومد...
- باشه صبر کن بریم توی اتاق...شش ماهه به دنیا اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نمی‌دونستی؟

لحظه‌ای باورش شد. با نگاهی بهت زده به جانان خیره شده بود:

- واقعا؟
- خدا به دادت برسه...غول بزرگه شش ماهه است. اون دو تا جوجه غول هم که خودت هشت ماهه زاییدی...کارت در اومده...
- واقعا شش ماهه...

از طرز نگاه جانان فهمید دروغ م گوید:

- خیلی بدی داشتم باور می‌کردم...

هر دو با هم وارد اتاق شدند. جانان سریع روی تخت پرید. به تاج تخت تکیه زد و با خوشحالی گفت:

- من می‌شینم تماشا می‌کنم.

هدیه با تعجب پرسید:

- ببخشید چی رو تماشا می‌کنی؟
- مگه نمی‌خوای لباس عوض کنی؟
- خُب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- در بیار دیگه...

تازه مطلب دستش آمده بود. گیج و خجالت زده به لباس‌هایش نگاه می‌کرد. یاد حرف‌های جانان شب قبل افتاد. اینکه بدنش را جمع می‌کند و از دیده شدن هراس دارد. جانان هم با حرفی که زد باعث شد انگیزه پیدا کند با حس بد درونش بجنگد:

- گوش کن دختر...جنس زن عاشق به نمایش گذاشتن زیبایی‌هاشه...فکر می‌کنی چرا این همه لوازم آرایش و انواع لباس برای زن تولید می‌شه؟ برای ارضای همین حس ذاتی...بیا بشین پیش من...می‌خوام نصیحتت کنم دختر بابا...

آرام نزدیک شد و کنار جانان نشست. جانان دستش را دور شانه‌اش انداخت و هدایتش کرد تا سرش را روی سینه‌اش بگذارد. موهایش را بوسید و دستش را گرفت:

- مردم اروپا خیلی با ما فرق دارن...خیلی چیزها توی فرهنگشون عالیه ولی مشکل وقتی پیش میاد که یک ایرانی بخواد کورکورانه شبیه اون‌ها بشه...مثل کاری که من کردم...بابا جهان وقتی داشتم می‌رفتم لندن، به من گفت باید تصمیمم رو بگیرم...یا ایرانی یا اروپایی حد وسط نداره...من اون روز نفهمیدم که چی گفت ولی هر

رمان بازار
romanbazar.ir

بار به تارا نگاه می‌کنم یاد این حرفش می‌افتم. من دنبال حد وسط بودم و این اشتباه بود.

هدیه فکر کرد این آقا جهان چقدر مرد خوبی بوده که هر بار یادی از او می‌کنند جز بزرگی و دانایی حرفی برای گفتن ندارند:

- روابط جنسی رو توی دبیرستان یاد ما دادن. در حالیکه اینجا ممکنه بعضی دخترها انقدر بسته بزرگ بشن که تا بالای بیست سال فرق بین زن و مرد رو ندونن...جلوی هیچ دختری رو برای اینکه خوشگل کنه و با جلب توجه حس درونش رو ارضا کنه از سن پایین نمی‌گیرن. هجده سالش که شد، می‌تونه برای خودش شریک جنسی پیدا کنه. خُب این تا حدودی خوبه ولی نتیجه‌اش می‌شه یک عالمه مادر مجرد کم سن یا بچه هایی مثل تارا که حتی بعضی‌هاشون هیچوقت پدر به عمرشون ندیدن...ولی در عوض...

کمی روی تخت جابه‌جا شد تا بتواند به صورت هدیه نگاه کند:

- در عوض کمتر دختری رو پیدا می‌کنی که مشکلات تو رو داشته باشه. نمی‌گم نیست ولی خیلی کمتر...تو مثل دخترهایی که من باهاشون معاشرت داشتم بزرگ نشدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یک بانوی کاملا ایرانی هستی. دختری که همه زیبایی‌هاش رو نگه داشته برای شوهر گولاخش...

حس خوبی با این حرف به همسرش داد. از ذوق، چشم‌هایش برق زد. هدیه خندید و بیشتر در آغوش جانان جای گرفت:

- الان که هیچ مانعی وجود نداره، هنوز ازش فرار می‌کنی. چون این ترس توی وجودت نهادینه شده. ترس از گناه یا اشتباه...می‌دونی الان باید تو چی کار کنی؟
- چی کار کنم بابایی؟

جانان بلند خندید:

- راست می‌گی دارم مثل بابام حرف می‌زنم.
- عاشق این مدل حرف زدنتم.
- نه بابا...
- بگو باید چی کار کنم؟

به جایی که قبلا هدیه ایستاده بود اشاره کرد:

- باید بری اونجا وایسی...لباس‌هاتو در بیاری. اجازه بدی من با لذت اندام لختتو ببینم و پیش خودت فکر کنی چه موجود فوق‌العاده‌ای هستی...چقدر شگفت انگیزی...از اینکه من دارم تماشات می‌کنم و تحسینت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنم لذت ببری...من و تمام احساسات داغم، جایزه تو هستیم. پاداش پاک دامنی و نجابتت...چرا از چیزی که مال توئه استفاده نمی‌کنی؟ چرا از این آزادی که می‌تونی با من داشته باشی تا خصوصی‌ترین احساسات درونت رو نشون بدی و نیازهاتو رفع کنی لذت نمی‌بری؟ هیچ چیزی توی این دنیا برای تو اختصاصی‌تر از من وجود نداره....

بازوهایش را گرفت و از خودش دورش کرد:

- نشونم بده چقدر خاصی...با افتخار تن و بدن زیباتو نمایش بده بدون احساس گناه یا شرم...

هدیه تقریبا روی تخت نیم خیز بود که جانان ضربه‌ای به باسنش کوبید:

- برو ببینم چی کار می‌کنی؟

پشتش را ماساژ داد و دوباره همان جای قبلی ایستاد:

- ببین چقدر دستت سنگینه؟
- تو که نمی‌دونی چه کیفی داره؟ باشه آروم می‌زنم دفعه بعد...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با لبخند روی تخت دراز کشیده بود و از نگاهش آتش می‌بارید. هدیه فکر کرد باید به حرف جانان گوش بدهد که خودش حس بهتری داشته باشد. جانان کاملا درست می‌گفت. برای اینکه جرأت پیدا کند، چرخید و پشتش را به جانان کرد. جانان کشیده گفت:

- جون...قر هم بده برام...

زیپ پیراهنش را باز کرد و اجازه داد لباس پایین بیافتد. زیر لباسش یک گِن سرتاسری به تن داشت که ساقی برایش خرید تا شکمش را به مرور جمع کند. اندامش داخل گن خیلی بهتر دیده می‌شد. صدای جانان را شنید که گفت:

- خُب بقیه‌اش...جِر زنی نداریم.

یادش افتاد تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند خودش به تنهایی گِن را از تنش در بیاورد. به سمت جانان چرخید با خنده گفت:

- می‌شه کمک کنی این لباس فضانوردی رو در بیارم؟ دستم به پشتم نمی‌رسه...

جانان بلند خندید و روی تخت غلت زد:

- وای خدا، یعنی عاشقتم...بیا جلو ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تخت ایستاد. جانان روزی زانوهایش پشت هدیه نشست. چند تایی بَست از جلو داشت که هدیه خودش باز کرد. بَست‌های پشتش از بالا شروع می‌شد و تقریبا تا روی باسنش می‌آمد:

- چطوری پوشیدیش؟
- ساقی جون تنم کرد...
- فکر نمی‌کنی استاندارد نیست؟ پس چطوری رفتی دستشویی؟
- پایینش جا داره که برای دستشویی بازش کنم.

جانان با کنجکاوی خم شد و گفت:

- ببینم...

دست خودش نبود که جیغ کشید و به سمت حمام دوید:

- خیلی بی حیایی...

خندید و تنش را روی تخت انداخت:

- می‌دونی از چیش خوشم اومد؟ جاهایی که باید در دسترس شوهرت باشه آزاد گذاشته...

بی فکر جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیر اون دو تا زیپ، مال شیر دادن به بچه است.
- خُب منم دلم شیر می‌خواد.

چشم‌های هدیه مثل دو تا تخم مرغ گرد شد. در یک حرکت آنی چرخید تا در حمام را ببندد اما جانان با دو گام بلند خودش را رساند و در را نگه داشت:

- برو بیرون خودم درش میارم.
- می‌دونستی تو اروپا این یه شغل پر در آمده برای خانم ها؟

هنوز چشم‌های سیاه هدیه به همان فرم گشاد شده مانده بود:

- چه شغلی؟
- لباس در آوردن جلوی آقایون...

تماشای قیافه هدیه، آن لحظه داشت جانان را دیوانه می‌کرد:

- یعنی چی؟ لباس جلوی آقاها در میارن پول می‌گیرن؟
- بهش می‌گن استریپر...کارش دقیقا همین بِکن و بریزه...براش آموزش می‌بینن که چطوری حال یه مرد رو با لباس در آوردن خوب کنن...

گیج و گنگ وسط فضای کوچک حمام ایستاده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه الان داری چی کار می‌کنی؟
- دارم هضم می‌کنم...
- لازم نکرده هضم کنی...پابرهنه وایسادی روی سرامیک سرد...اگر باز نمی‌شه، من با چاقو پارش کنم...

دوباره چشم‌هایش گشاد شد:

- چاقو؟!

جانان با هیزگری نگاهی به سرتاپایش انداخت که باعث شد خودش را جمع کند:

- اگر دوست داشته باشی با تبر یا اون شمشیر بزرگه جرش می‌دم...کارم با تبر حرف نداره خودت می‌دونی استادشم...
- با تبر؟!

عاشق این بود که هدیه خیلی زود همه چیز را باور می‌کرد و می‌ترسید. تا چند ثانیه فقط جلوی در حمام به قیافه هدیه می‌خندید:

- اگر بدونی چقدر خوردنی شدی؟

هدیه با لحن با نمکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی یک بار نمی‌تونی حرفی بزنی مو به تن من سیخ نشه؟
- خُب چی باید بگم؟
- مثلا نمی تونی بگی خیلی ناز شدی؟ باید بگی خوردنی شدی؟ یا مثلا قیچی چه مشکلی داره که بخوای با شمشیر لباس منو پاره کنی؟

جانان فقط می‌خندید. خودش هم می‌دانست کرم ریخته:

- خُب هیجانش این طوری بیشتره...کم کم با روابط زناشویی وحشیانه آشنا می‌شی، دیگه خودت با شمشیر و گرز حال می‌کنی...

با این مرد باید چه می‌کرد؟ دست‌هایش را بی هدف بالا برد و دوباره دو طرف بدنش انداخت:

- چی بگم؟ حالا بیا کمک کن درش بیارم...

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت:

- بدون وسیله تیز...با دست...

دقایقی جانان سعی کرد با آرامش بَست‌های گِن لجباز را باز کند. لحظه‌ای عصبی شد و دو طرف بالای گِن را گرفت محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید. با صدای بلندی، تمامی بست‌ها تا پایین پاره شد. هر دو برای چند ثانیه خشکشان زده بود. هدیه پرسید:

- بالاخره کار خودتو کردی؟

جانان لب‌هایش را به داخل جمع کرد. خیره به پوست کمر هدیه گفت:

- می‌دونی چه حس خفنی داره لباس عشقتو جر بدی؟ دو دقیقه دیگه نپری روم، من پریدم روت...درش بیار...

نفس هدیه سنگین شد. دست‌های گرم جانان آرام روی شانه‌های لختش حرکت کرد. نفسش به گودی گردنش خورد. حس برخورد لب‌هایش با پوست تنش ضربان قلبش را تندتر کرد:

- می‌دونستی گردن خیلی قشنگی داری؟ هیچی مثل این فرو رفتگی کوچولو حال منو خراب نمی‌کنه...یادت میاد اولین بار گوشه آشپزخونه گیرت انداختم؟ واقعا نمی‌تونستم در برابر بوسیدنش مقاومت کنم.

لب‌هایش موقع حرف زدن روی گردن هدیه تکان می‌خورد. دیگر زجر آور نبود. لذت و هیجان عجیبی داشت. از طرفی دلش می‌خواست بگوید تمامش کند و از سویی دیگر می‌خواست تا ابد ادامه داشته باشد. دست‌های جانان آرام روی بازوهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین آمد. بند بالای گِن را با نوک انگشت‌هایش گرفته بود و سعی داشت از تن هدیه در بیاورد. هدیه مقاومت نکرد. با خم کردن آرنجش کمک کرد که جانان به خواسته‌اش برسد. جانان تن هدیه را به سمت خودش چرخاند. بازی با لب‌های کوچک هدیه، نفس مرد را بند آورد. اینکه هدیه اجازه می‌داد به هر جا که می‌خواهد دست بزند و هر جا را که می‌خواهد ببوسد، تحریک کننده بود. با این حال وقتی دید تن هدیه دونه زده خندید:

- الان که وحشی نیستم چرا موهای تنت سیخ شده؟

هدیه نفس بلندی کشید و قدمی فاصله گرفت:

- سردم شد.

خم شد دست زیر زانوی هدیه گذاشت بلندش کرد:

- بریم زیر پتو خودم گرمت کنم.

جانان، اول هدیه را روی تخت خواباند. سریع با ملحفه خودش را پوشاند. این حرکتش باعث شد فکری به ذهن جانان برسد:

- می‌دونستی یه شغل هم برای مردها هست که جلوی زن‌ها لخت می‌شن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه فکر کرد شوخی می‌کند. خندید و از خجالت صورتش را با دست‌ها پوشاند:

- اذیتم نکن.

از جیب شلوارش چند برگه تراول نو که برای شاباش دادن آماده گذاشته بود در آورد و به سمت هدیه گرفت:

- بیا بگیر...هر وقت از کارم راضی بودی انعام بده.

برای چند لحظه باورش نمی‌شد و فقط به پول‌های درون دست جانان نگاه می‌کرد:

- بگیر دیگه! فکر کن من استریپرم. می‌خوام جلوت اجرا کنم. به هر حال مشتری باید راضی باشه...

پول را از دست جانان گرفت. کمی روی تخت جابه‌جا شد تا به حالت نشسته در بیاید. خیره به کارهای جانان، خشکش زده بود. جانان کمی داخل موبایلش دنبال یک آهنگ گشت. با صدای پایین روشنش کرد و موبایل را روی پاتختی گذاشت:

- آماده باش. قراره مهیج ترین نمایش زندگیتو ببینی.

چراغ‌ها را خاموش کرد و خودش داخل حمام شد در را بست. چند لحظه بعد که در را باز کرد، هدیه از شدت خنده و شوک،

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌ها را روی دهانش گذاشت که کسی صدایشان را نشنود. جانان خیلی حرفه‌ای با آهنگ می‌خواند و دکمه‌های پیراهنش را با رقص باز می‌کرد. کامل که درش آورد، چند بار بالای سرش چرخاند سپس به سمت هدیه پرتش کرد. پیراهن به صورت هدیه خورد. برای لحظه‌ای بوی عطر جانان در شامه‌اش پیچید. خودش را به وقایع پیرامونش سپرد. جانان دلیلی برای این کارهایش داشت و هدیه می‌خواست یاد بگیرد. پیراهن جانان را به صورتش چسباند و عمیق تر بو کشید. عطر مردانه تلخ و تندی که قبل از جشن با آن خودش را خفه کرده بود چیزی را درون هدیه زنده کرد. جانان چرخید و پشتش را به هدیه کرد. فیگور مخصوص بدنسازی کارها گرفت. عضلات بازوها و پشتش برجسته شد. هدیه با خودش فکر کرد این مرد واقعا زیباست. چیزی که یک روز هدیه را تا سرحد مرگ به خاطر تجربیات تلخ گذشته می‌ترساند حالا به چشمش یک اثر هنری فوق‌العاده زیبا می‌آمد. جانان با همان حالت رقص، کمربند و دکمه‌های بالای شلوارش را باز کرد. خیلی خوب بلد بود برقصد. این را هدیه در جشن امشب فهمید. جانان وقتی در میان جمعیت می‌رقصید، عده‌ای می‌ایستادند تماشا می‌کردند. خیلی مردانه اما با شیوه‌ای مخصوص به خودش، هیکل به آن بزرگی را تکان می‌داد. جانان بالای سر هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با سفت کردن عضلات شکمش حرکتی نرم به تنش داد:

- انعام نمی‌دی بانو؟

هدیه خنده‌اش بند نمی‌آمد. بیشتر از خجالت بود تا چیزی برای خنده داشته باشد. یک برگ تراول را به سمت جانان گرفت:

- بفرمایید آقای محترم...

جانان با چشم و ابرو به پایین اشاره کرد:

- باید بکنیش توی شورتم...

با هر مکافاتی بود بالاخره موفق شد کش شورت جانان را کمی جلو بکشد و تراول را داخلش بیاندازد. خودش از شدت خجالت و خنده نفسش بالا نمی آمد. جانان هم دست بردار نبود. شلوارش را در آورد و روی تخت آمد. پاهایش را دو طرف بدن هدیه گذاشت و گفت:

- حالا باید با دندون درش بیاری...

هدیه جیغ خفه‌ای کشید:

- من این کارو نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تنش خیمه زد. اجازه داد هدیه کمی وزن بدنش را حس کند:

- یاد گرفتی؟

از شدت تحرک، نفس نفس می‌زد. حس هرم نفس‌هایش هورمون‌های هدیه را به تکاپو انداخته بود. حالتی که باعث می‌شد کمی شجاعت پیدا کند:

- خیلی خوشم اومد.

جانان خندید:

- خُب فردا شب نوبت توئه...

دندان‌هایش را به هم فشرد و مثل گرگ خرناس کشید:

- همه‌شو با دندون در میارم...الان دیگه وقت حمله است...

شاید در رقصیدن و عضله گرفتن موفق بود اما هیچ توفیقی در خواباندن دخترش نداشت. شانس آورد که زیر پتو خزید. تارا یک دفعه، در را با ضرب باز کرد. گریه کنان سر هدیه و جانان جیغ کشید:

- تو خیلی بدی...داری می‌رقصی به من گفتی بخوابم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از شدت گریه خیس و سرخ بود. هدیه نفهمید چه گفته اما جانان از خنده به خودش می‌پیچید:

- خودت خوابت برد...
- تو بابای بدی هستی...بد...بد...خیلی بدی...

با همان حالت که آمده بود، در را به هم کوبید و رفت. هدیه و جانان نفسشان را رها کردند و روی تخت ولو شدند. جانان دستی به پیشانی‌اش کشید:

- پدرسوخته، بابای گولاخش‌و اپیلاسیون کرد...
- مگه بیهوش نشده بود؟

جانان آهی کشید:

- تو بغلم پرسید هنوز دارید می‌رقصید؟ گفتم نه دیگه باید بخوابی...خدا به دادم برسه...
- چرا؟
- اون دو تا قلدر که زاییدی وقتی بزرگ بشن احتمالا تا صبح نگهبانی می‌دن که نکنه انگشتم به مامان جونشون بخوره...خودم، پدر سپهر و ساقی رو در آوردم. چی فکر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه از لحظه‌ای که وارد این خانواده شد حتی یک بار ندیده بود جانان به معاشقه‌های مادرش و سپهر واکنش نشان دهد. برای همین با تعجب پرسید:

- واقعا؟ فکر می‌کردم مشکلی نداری...

جانان با گوشه چشم لحظه‌ای نگاهش کرد:

- تکون نمی‌خوری تا من برم اون نارنجک‌و خنثی کنم بیام.

فقط یک شلوار راحتی پا زد و سریع از اتاق خارج شد. نیمی از گِن تنگ، هنوز در تن هدیه بود. بلند شد گِن پاره را در آورد. لباس خواب پوشید و دوباره زیر پتو رفت. زمانی طول کشید تا جانان برگشت. چشم‌هایش از زور خواب سرخ شده بود اما به محض اینکه لباس خواب را در تن هدیه دید صورتش شکفت:

- می‌دونستی نصف لذت شکلات خوردن، به باز کردن بسته بندی و زر وَرقشه؟!

هدیه با دست ضربه‌ای به تشک زد:

- بیا بگیر بخواب... وقت برای شکلات خوردن زیاد هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان خمیازه‌ای عمیق کشید و کنار هدیه خوابید:

- قبوله ولی فکر نکن اجازه می‌دم دور بشی...بیا توی بغلم من هنوز دلتنگیم رفع نشده...

روز بعد، ساقی صبح زود آمده بود تا هدیه را برای خرید عروسی با خودش بیرون ببرد. سر میز صبحانه گفت:

- هدی...بدو گن بپوش. چند تا لباس عروس برات کنار گذاشتم که پرو کنی...

لحظه‌ای نگاه هدیه و جانان به سمت هم کشیده شد. جانان با خنده کمی قهوه خورد و به روی خودش نیاورد. تارا هنوز با همه قهر بود. فکر می‌کرد از چیزی محروم شده. ساقی با ترس دستی روی سر نوه‌اش کشید:

- دختر شیرین...چرا ناراحتی؟

تارا با خشم تقریبا داد زد:

- من ناراحتم...چون دیدم که لخت شده بود می‌رقصید...

ساقی به فارسی پرسید:

- کدومتون لخت شده بوده می‌رقصیده که تارا دیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ هدیه به آنی مثل گچ دیوار شد. ایلیا داشت در آغوشش شیر می‌خورد. سریع بلند شد به سمت اتاق بچه ها رفت:

- برم ببینم ارمیا شیرش تموم شد؟

جانان موذیانه می‌خندید. ساقی با فکی باز به سمت جانان چرخید:

- من چی رو از دست دادم؟
- باید بری دوباره براش گن بخری...
- چرا؟
- می‌خواستی پسر گولاخ تحویل جامعه ندی...لامصب باز نمی‌شد...

ساقی بهت زده گفت:

- می‌دونی چقدر گرون خریده بودمش؟ دادم براش طراحی کردن...
- طراحش عقل نداشت. نمی‌گه شاید شوهرش بخواد به ناحیه حساس دسترسی داشته باشه؟ این بار رفتی سراغش، بگو مثل آدم دو تا زیپ بهش بدوزه که مجبور نشم توی تنش جرش بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه تا آن لحظه داشت به حرف‌هایشان گوش می‌کرد. بچه به بغل از اتاق بیرون آمد و با لحنی معترض صدا زد:

- آقا جانان؟!

جانان ریز می‌خندید:

- باید بدونی تحریک کنندگی آقا جانان با لحن کشیده گفتن چقدر بالاست...اگر می‌خوای پسر خوبی باشم این جوری صدام نزن...

با پایین ترین صدای ممکن هشدار داد:

- بلور خانم اینجاست...

از همان راهی که آمده بود، به اتاق نوزادها برگشت اما با صورتی کبود شده به رنگ بادمجان! این بار ساقی هم می‌خندید:

- عاشق اینم که زود کم میاره...

با خنده به سمت مادرش چرخید:

- تو هم؟! خیلی بامزه می‌شه...

هدیه از داخل اتاق بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صداتون تا اینجا میاد...

ساقی رو کرد به تارا و پرسید:

- داشتن چی کار می‌کردن؟

تارا با هیجان شروع به تعریف کرد:

- جان داشت مامی رو مثل بابی لیس می‌زد...

چشم‌های جانان گرد شد:

- تو از کجا دیدی؟

تارا دست به سینه با لحنی محکم گفت:

- من می‌دونم...

خواست اوضاع را جمع کند. شانه‌ای بالا انداخت:

- من فقط داشتم با مامی حرف می‌زدم...

اجزای صورت تارا با لجبازی جمع شد:

- تو لخت بودی...
- پدرسوخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

فحش دادن به فارسی تنها کاری بود که از جانان بر می‌آمد. نمی‌دانست دخترکش در این سن کم از مادر بی فکرش چند تایی فحش یاد گرفته:

- حرومزاده!

خنده روی صورت جانان جمع شد. خواست واکنش نشان دهد اما ساقی دست روی دستش گذاشت و اشاره کرد چیزی نگوید. تصور تجربیاتی که تارا کنار ژاکلین داشته می‌توانست جانان را دیوانه کند. باید بیشتر احتیاط می‌کردند. جانان و هدیه تازه اول رابطه زناشویی با هم بودند و نیاز به فضای خصوصی بیشتری داشتند. هیچ شبی در خانه تنها نمی‌شدند. به جز تارا، علی و بلور خانم هم بودند. نه می‌شد بخواهد که بروند و نه می‌توانست در این وضعیت با خیال راحت با هدیه خلوت کند. غرق در افکارش بود که ساقی کنار گوشش پچ زد:

- به نظرم دوباره باید بنا بیاری...

متعجب به مادرش نگاه کرد:

- چرا؟

ساقی تکه‌ای نیمرو با چنگال برداشت به سمت دهان تارا گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پذیرایی به اون بزرگی می‌خوای چه کنی؟ اتاق درست کن با هدیه برید پایین از بقیه دور باشید...می‌تونی دیوارش هم آگوستیک کنی که صداتون بیرون نره...

جانان داشت به پیشنهاد مادرش فکر می‌کرد. با این کار چیزی حل نمی‌شد:

- یا کلا خونه رو بکوبم از نو بسازم...پایین پیلوت باشه برای خودمون...طبقه بالا هم چند تا واحد در بیارم که بقیه شب به شب برن خونه خودشون...نظرت چیه؟

حتی خودش وقتی داشت این حرف‌ها را می‌زد بغض کرده بود، چه برسد به ساقی که عاشق این خانه بود:

- خیلی زمان می‌بره...من حرفی ندارم. حتی می‌تونی بفروشی هر جا که به دردت می‌خوره بخری...

دست مادرش را گرفت و بوسید:

- می‌دونم عاشق اینجایی...ولش کن اصلا پشیمون شدم.
- نه جان...هر کاری که برای بچه‌هات و خودت بهتره همون کارو بکن. تو و هدیه با هم خوشبخت باشید برام با ارزش‌تر از حفظ کردن خاطرات گذشته است. می‌تونی خونه زعفرانیه رو بفروشی، خرج اینجا کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقتا این اطراف یه جا رو رهن کن که بچه‌ها راحت باشن...

نگاهی به اتاق نوزادها انداخت و با صدایی آرام، درِ گوش جانان گفت:

- من می‌تونم مراقب بچه‌هات باشم که بلور خانم بره ولی نمی‌خوام هدیه حتی یک لحظه نگران مسئولیت بچه‌ها باشه. تا وقتی بلور هست، می‌تونم هدیه رو تشویق کنم درس بخونه یا بره سر کار...یا حتی خودت می‌تونی مرتب برنامه تفریحی دو نفره باهاش داشته باشی...هدیه نباید بیشتر از این عمرش پای مسئولیت بسوزه...این بچه چی فهمیده از زندگیش؟

دستش را روی دست جانان گذاشت:

- ببرش فقط بگردونش باهاش حال کن...حداقل تا یکی دو سال وقت دارید از زندگی‌تون لذت ببرید...فخری جون صد بار گفته ویلا داره توی آنتالیا...داشتم فکر می‌کردم ماه عسل برید ترکیه...بچه‌ها با من...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان با عشق مادرش را نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد. دلش می‌خواست ساقی را طوری در آغوش بگیرد که هرگز از هم جدا نشوند:

- می‌دونستی من عاشقتم؟
- گم شو بابا...

ساقی با عشوه ضربه‌ای به بازوی جانان زد. جانان وحشی شد. سفت گردن ساقی را گرفت و سرش را بوسید.

جیغ و هوار ساقی بالا رفت. این وسط تارا هم داشت انتقامش را از پدرش می‌گرفت:

- ساکی مال منه...ساکی رو ول کن...

هر بار ساقی را ساکی خطاب می‌کرد همه از خنده ریسه می‌رفتند. دست‌های جانان از دور گردن مادرش شل شد. ساقی دست به آسمان بلند کرد و با خنده گفت:

- نمردم یه بار از من دفاع کرد جای اینکه سوراخم کنه...

جانان آرام گونه مادرش را بوسید:

- خدا ساکی رو براش نگه داره که هر نفسش نعمته...

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شدند قبل از رسیدن به مزون، سری به یک فروشگاه لباس زیر بزنند و گن بخرند. هدیه حتی از زن‌ها خجالت می‌کشید که با گِن وسط اتاق پرو بایستد. بیتا با اخم وارد شد. ساقی سپرده بود دامن فنری زیر لباس عروس را برای هدیه ببرد. خم شد دامن را روی زمین پهن کرد:

- بیا اینجا...

اشاره کرد که هدیه در قسمت مرکز دامن بایستد. وقتی داشت دامن را بالا می‌کشید نگاهش روی زخم‌های تن هدیه خشک شده بود. باورش نمی‌شد جانان همچین زنی را انتخاب کرده باشد. کمر دامن را از پشت می‌بست و زیر چشمی تن هدیه را برانداز می‌کرد. هدیه از داخل آینه، طرز نگاه بیتا به بدنش را می‌دید. دست‌هایش را به حالت ضربدری روی قفسه سینه‌اش گرفته بود. با خودش فکر کرد چیزی برای خجالت کشیدن ندارد. کار بدی نکرده که این طور خودش را می‌پوشاند. جای زخم‌هایش آثار یک عمر جنگیدن با ظلم است. پشتش را صاف کرد و با سری بالا گرفته دست‌هایش را از روی سینه‌اش برداشت. بیتا دورش چرخید تا فنرهای دامن را تنظیم کند. با گوشه چشم نگاهی هم به دست‌های هدیه که بیشتر از بقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

جاهای بدنش اثر زخم و سوختگی داشت انداخت. عملا پوزخند زد و سری به تأسف تکان داد. هدیه با شجاعت پرسید:

- به چی می‌خندی؟

بیتا از خدا خواسته، می‌خواست حرصش را سر هدیه خالی کند:

- خدا بده شانش...

عادت به کلکل کردن یا دهن‌به‌دهن گذاشتن نداشت. با این حال، نفسی گرفت و بی توجه به لرزش چانه‌اش از بغض گفت:

- خدا بهم شانس داده که هیچوقت چشمم دنبال زندگی کسی نبود و به کسی حسودی نکردم. خوشحالم که حسود نیستم...کسی هم تحقیر نکردم...

نگاه بیتا بالا کشیده شد. حس کرد قرار است دعوا شود. دست به سینا ایستاد تا هدیه حرفش را تمام کند:

- شانس من، تو رو ناراحت می‌کنه؟

یکی از شانه‌هایش را بالا داد و با غیض گفت:

- نه...به من چه مربوط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا جرأت نمی‌کرد به خاطر ساقی خیلی رک حرفش را بزند که دردسر شود:

- پیر بشید به پای هم...
- پیر می‌شیم به پای هم...بیتا خانم حسود نباش که خدا بهت شانس بده...
- وا؟! کی به تو حسودی کرد؟

توقع نداشت هدیه رک و محکم جواب دهد:

- تو؟!

وانمود کرد شوکه شده:

- من؟! چرا تهمت می‌زنی؟ من چی کار به تو دارم؟
- من و فهیمه خیلی شانس آوردیم، درست...فکر نکن نمی‌فهمم چطوری به ما نگاه می‌کنی؟ چیزی که حقت نیست، نخواه. باور کن چیزی حقت باشه خیلی زود خودش رو نشون می‌ده...

صدای حرف زدن ساقی با تلفن داشت نزدیک می‌شد. بیتا خواست متلکی بگوید و قبل از رسیدن ساقی فرار کند:

- آره خُب...باید در محضر تو و رفیقت شاگردی کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که هدیه گفت:

- پس خوبه بدونی وقتی به جای ساقی جون با فهیمه بیایم که مدیریت اینجا رو بگیریم حتما اول بدخواهای زندگیمونو کم می‌کنیم. دوست ندارم توی لیست ما باشی...

بیتا خشکش زده بود. از روزی که هدیه را دید، فکر می‌کرد با یک احمق بی سر و زبان طرف است. خیره به هدیه که داشت جلوی آینه موهایش را مرتب می‌کرد در دل گفت:

- فلفل نبین چه ریزه...بایدم زبون در بیاره!

ساقی در را باز کرد. هنوز گوشی در دستش بود و با یک مشتری چانه می‌زد:

- بله خانم، من که گفتم سرویس نقره قیمتش بالاتره...شما می‌تونید همون سفره که مَردَنگی داره ببرید. به بودجه شما هم می‌خوره...

یک لحظه گوشی را پایین گرفت و به بیتایی که هنوز مثل مجسمه ایستاده بود گفت:

- بیتا برو لباسی که گذاشتم توی دفتر، روی دست بیارش تن عروسم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بازگشت بیتا، هدیه آزادانه ایستاده بود به تصویر خودش در آینه نگاه می‌کرد. حس خوبی داشت که از خودش دفاع کرده. خجالت نکشیده. دیگر احساس ضعف در برابر آدم‌هایی مثل بیتا ندارد. بیتا دختر خوش هیکل و خوش تیپی بود. اگر جانان و ساقی دنبال ظاهر عروس آینده خانواده بودند، بیتا گزینه مناسبی بود اما هدیه را انتخاب کردند و پای مشکلاتش ماندند. حالا می‌فهمید چرا ساقی و جانان او را خواستند. ساقی و جانان از آدم‌هایی مثل بیتا یا مهگل فراری بودند. هدیه را به خاطر ادب و خوش قلبی‌اش خواستند. دوستش داشتند چون دائم دهانش باز نمی‌شد پشت سر دیگران بدگویی کند. باکره بودنش اهمیتی برای این دو نفر نداشت. با افتخار، پُز بخشندگی و مهربانی هدیه را به همه می‌دادند. برای اولین بار حس غرور فوق‌العاده‌ای داشت. بیتا یک لباس عروس را روی دست‌هایش با احتیاط آورد. ساقی هنوز داشت با مشتری سر و کله می‌زد:

- آینه و شمعدون که خانم مال عروسه؟ من می‌تونم کرایه بدم. خیلی از مشتریام دیگه دوست ندارن بخرن. میان کرایه می‌کنن...من حتی قرآن با جلد خوشگل دارم که عروست انتخاب کنه...

بیتا لباس را در دستش آماده نگه داشت و به هدیه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر دو تا دست بالا...

از بالا تنش کرد. لباس با دامن پفی تور که روی تن هدیه نشست، ساقی یادش رفت مشتری پای تلفن است:

- ای من فدات بشم عروسک خوشگلم...ببخشید خانم با شما نبودم. می‌شه تماس بگیرم؟ الان دارم تن عروس خودم لباس می‌کنم. خیلی ممنون لطف دارید. بله دارم براشون عروسی می‌گیرم...

کمی طول کشید تا تماس را قطع کند. بیتا داشت لباس را در تن هدیه تنظیم می‌کرد. زیپش را ساقی بالا کشید و هر دو در آینه به هم خیره شدند:

- دوسش داری؟
- خیلی ساقی جون...نمی‌دونم چطوری تشکر کنم؟

ساقی خطاب به بیتا گفت:

- برو اون یکی هم بیار...

بیتا با اخم از اتاق خارج شد. ساقی متوجه رفتار منشی شد:

- این چه مرگش بودد؟

هدیه دستی به دامن لباسش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من بهش توپیدم...

چشم‌های ساقی از تعجب گرد شد:

- تو؟! مگه توپیدن هم بلدی؟

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت:

- دارم یاد می‌گیرم.

ساقی چرخی دور هدیه زد و با لب‌های غنچه گفت:

- نُچ...دامن پفی بهت خیلی میاد ولی حس می‌کنم باید یه چیزی بپوشی کشیده تر دیده بشی...صبر کن درش بیارم. اون یکی رو امتحان کنیم...

هدیه نمی‌خواست ساقی را به دردسر بیاندازد:

- من خیلی سخت گیر نیستم...هر چی شما بپسندید... فقط خودتونو اذیت نکنید...
- بی خود...حتی باید راجع به طرح بُرودرِه دوزی لباست نظر بدی...دستاتو بگیر بالا ببینم...

ادای هدیه را در می‌آورد وقتی لباس را از تنش بیرون می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من سخت گیر نیستم...خجالت نمی‌کشه...مگه چند بار قراره لباس عروس بپوشی؟

هدیه خواست حرفش را توجیه کند که کمتر سرزنش بشنود:

- آخه خیلی خوشگل بود...
- خفه بابا...من فقط دادم بپوشی که دستم بیاد چه مدلی بیشتر روی تنت می‌شینه...واقعا فکر کردی لباس یکی دیگه رو می‌دم عشق تنها پسرم بپوشه؟

لباس دوم دامن بلند و ساده‌ای داشت. ساقی به هیچ وجه نپسندیده بود:

- اصلا حرفش هم نزن...انقدر با دامن پف پفی، عروسکی و ناز شده بودی که دیگه هیچی به چشمم نمیاد...بیتا درش بیار اندازه‌هاش‌و بگیرم...

چند ساعتی طول کشید تا بالاخره ساقی به طرحی که کشیده بود رضایت داد. در حین کار داشت به هدیه هم آموزش می‌داد. هدیه فکر کرد چقدر این کار را دوست دارد:

- ساقی جون می‌تونم برم کلاس، طراحی یاد بگیرم؟
- استاد طراحی شوهرته...تا حالا طرح زدن جان رو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیده بود و بسیار مشتاق شد که ببیند:

- واقعا بلده؟

ساقی نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به هدیه کرد:

- خاک تو سرت که نمی‌دونی شوهرت فوق لیسانس طراحی لباس داره...من موندم شما دو تا این همه وقت به هم چی گفتید؟

هدیه فکر کرد زیاد با جانان مکالمه نداشته و خوب یکدیگر را نمی‌شناسند. همان اندک کلماتی هم که خصوصی رد و بدل شده، بیشتر به روابط زناشویی محدود بوده:

- تقصیر منه...باید بیشتر باهاش حرف بزنم...

طرز حالت متفکر چهره هدیه، باعث حمله ساقی به لُپ‌هایش شد:

- نکن این جوری تربچه...من آخر یه گاز سفت از این لُپ‌های خوشمزه تو می‌گیرم...

درست همان زمان، بیتا با سینی چای وارد شد و این صحنه را دید. خیلی سعی کرد به روی خودش نیاورد ولی داشت از

رمان بازار
romanbazar.ir

حسادت دق می‌کرد. سینی را روی میز گذاشت و با اخم بیرون رفت. لحظه آخر بالاخره نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- تیش...

در که پشت سرش بسته شد، هدیه و ساقی زیر خنده زدند. ساقی گفت:

- دست خودش نیست. فقط نشسته ببینه کی با کی خوبه؟ هی اخ و پیف کنه ولی دختر بدی نیست. حالا خودت میای اینجا مشغول می‌شی دستت میاد...بهش رو بدی ظرف تخمه از دستش نمی‌افته از بس توی دلش مونده با من خاله زنک بازی در بیاره...

یک فنجان جلوی هدیه گذاشت:

- چایی بخور بریم کلی خرید داریم...آخ جون خرید...

سر راه، ساقیِ ذوق زده با فهیمه هم تماس گرفت و دنبالش رفت. یک روز زنانه مهیج با هم داشتند. سه تایی وارد یک نمایندگی لوازم آرایش بزرگ شدند. هدیه حتی نمی‌دانست کاربرد بعضی از کرم‌ها و لوازمی که ساقی برایش سفارش می دهد چیست! اگر دست خودش بود فقط یک رژ لب و کرم مرطوب کننده بر می‌داشت. فروشنده پیشنهاد داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نظرتون چیه که کارشناس ما سِت کامل مراقب پوست به عروستون پیشنهاد بده؟

ساقی از خدا خواسته، نگاهی به اطرافش کرد:

- پس تا حالا کجا بود؟ بگو بیاد ببینم چی بلده؟

پسر جوانی آمد. یک صندلی برای هدیه کنار پالت بزرگ لوازم آرایش گذاشت و دعوتش کرد بنشیند. هدیه معذب شده بود. باورش نمی‌شد برای ساقی مهم نیست که یک پسر جوان روی صورت عروسش کرم بمالد. قبل از اینکه انگشت مرد به صورتش بخورد خودش را عقب کشید:

- بدید خودم می‌زنم...
- آخه روش داره...باید با نوک انگشت ضربه‌ای بزنید...
- باشه یاد می‌گیرم...

فروشنده قبلی، رو کرد به کارشناسش و گفت:

- می‌رم به بهاره می‌گم بیاد مشتری راحت نیست...

هر دو رفتند. ساقی از پشت، هدیه را بغل کرد و کنار گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عاشق همین اخلاقاتم...مرسی که خودت انقدر با شعوری...

اولش فکر کرده بود ساقی این کارش را نپسندد:

- دیدم شما براتون مهم نیست خواستم اعتراض نکنم ولی دست خودم نیست...
- فکر کردی چرا تو رو برای پسرم گرفتم؟ افتخار می‌کنم به عروسم که انقدر خانم و با شخصیته...

دستش را روی دست ساقی که هنوز از گردنش آویزان بود گذاشت:

- کاش می‌تونستم نشونتون بدم چقدر دوستتون دارم...

ساقی با شیطنت دهانش را کنار گوش هدیه گذاشت و پچ زد:

- نشون پسرم بده. فقط مراقب باش نخورتت اون هاره حالیش نیست...

گونه‌های هدیه از خجالت سرخ شد. هر چقدر هم سعی می‌کرد، نمی‌توانست با بی حیایی ساقی کنار بیاید. فهیمه با دو تا اسپری بادی اسپلش در دستش آمد:

- نظر بدید کدوم خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره ساقی گردن هدیه را رها کرد:

- وای منم می‌خوام از کجا برداشتی؟ آخ جون از این اکلیل دار سکسیاست...

دست هدیه را گرفت و کشید:

- بدو بریم سه تایی عین هم بخریم که همیشه یاد هم باشیم...

با یک عالمه کیسه‌های خرید به خانه بازگشتند. ساقی هر چه تستر عطر گران قیمت دید، روی تن همه خالی کرده بود. به حدی بوی تند و تیزی می‌دادند که بلور خانم صورتش را جمع کرد:

- چه خبره؟ خفه شدم...

فهیمه رنگ به صورتش نداشت:

- خودمم حالت تهوع گرفتم...

هدیه و ساقی می‌خندیدند. فهیمه نفسش بالا نمی‌آمد:

- خُب چرا همه رو زدی ساقی جون؟
- مفت باشه، کوفت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلور خانم برای شام، یک غذای جنوبی پر از ادویه پخته بود. به حدی بوی عطرهای مختلف در فضا می‌پیچید که کسی بوی تند غذا را نمی‌فهمید. ساقیِ بلا پیشنهاد داد:

- بریم سه تایی حموم؟

خودش قبل از شنیدن نظر بقیه، بلند شد دست هدیه را کشید:

- پاشو تا اون وروجک نیومده...فهیمه بکن و بریز ببینم اون زیر چی داری آرمان ولت نمی‌کنه؟

نیم ساعت بعد، صدای ضرب گرفتن و آواز خواندن ساقی در خانه می‌پیچید وقتی جانان همراه علی و تارا آمد. تارا از صبح در کلاس‌های مختلف سرگرم بود. بچه بدتر از پدرش خستگی نمی‌فهمید. پله ها را بالا دوید و خودش را به حمام اتاق اصلی رساند. با مشت به در کوبید:

- ساکی باز کن...ساکی منم...

فهیمه در را برای تارا باز کرد. از خوشحالی، چشم‌های بچه برق زد و دهانش باز ماند. ساقی داخل وان نشسته بود. با دست اشاره کرد داخل بیاید:

- بیا بازی کنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا با عجله کوله پشتی‌اش را زمین انداخت و تند تند لباس‌هایش را در آورد. با شورت داخل حمام دوید و جیغ کشید. صدای ریز و بلندش در فضای حمام اکو می‌شد. همه گوش‌هایشان را گرفتند و صورتشان را جمع کردند تا خودش را خالی کند. جیغ زدنش که تمام شد، با ضرب وسط وان پرید. آب به همه طرف پخش شد. هیچکس نمی‌توانست تارا را قانع کند که مثل آدم بنشیند. به زور سه نفری داخل وان نشسته بودند. با حضور تارا، جیغ همه بالا رفته بود.

جانان از بلور خانم پرسید:

- چه خبره توی حموم؟

پیرزن شانه‌ای بالا انداخت:

- چه می‌دونم؟ از ساقی خانم بپرس...

می‌دانست این شیطنت‌ها فقط می‌تواند زیر سر مادرش باشد. با خودش فکر کرد چه چیزی شیرین‌تر از شنیدن صدای خنده عزیزانش است؟ در یخچال را باز کرد:

- بلور خانم ظرف پلاستیکی بده براشون میوه ببرم.

علی می‌خواست خودش را به نفهمی بزند اما نتوانست ساکت بماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میوه ببری توی حموم؟

با خوشحالی بطری شربت را روی میز گذاشت:

- آره الان شربت خنک بهشون می‌چسبه...بلورخانم لیوان پلاستیکی هم می‌خوام...اگر بالا نیست، برم از پایین بیارم؟

یک سینی پر از خوراکی کرد و پشت در حمام رفت. به حدی سر و صدا زیاد بود که کسی متوجه نمی‌شد جانان چند بار در زده:

- آهای با شمام...

همه داشتند بلند می‌خواندند و دست می‌زدند. تارا وسط وان، لای پاهای بقیه ایستاده بود به طرز مسخره‌ای می‌رقصید. جانان کمی گوش ایستاد و دوباره در زد ولی کسی متوجه نمی‌شد. صدایش را باز هم بالا برد:

- ساقی کم شیطونی کن...بیا درو باز کن ببینم...

ساقی بلند داد زد:

- نمی‌تونیم. توی هم گره خوردیم...

دلش ضعف رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قربونتون برم خوش باشید...می‌تونم از لای در سینی رو بفرستم تو؟

بعد از کلی کشتی گرفتن، بالاخره ساقی خودش را به در رساند. قبل از اینکه بازش کند گفت:

- جان، فهیمه هم هست...
- باشه عشقم نگاه نمی‌کنم. گذاشتم پشت در...می‌رم بیرون، شما برش دار...

سینی را زمین گذاشت و بیرون رفت. ساقی با نوک انگشت سینی را داخل کشید:

- آخ جون بچه‌ها ببینید جان چی کار کرده؟

این وضعیت تا یک ساعتی ادامه داشت. آرمان هم وقتی رسید از جیغ و داد خانم‌ها به خنده افتاد:

- چه خبره؟

جانان جلوی تلویزیون لم داده بود کتاب می‌خواند:

- بیا بشین گوش کن حالش‌و ببر...خونه رو گذاشتن روی سرشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان جعبه‌ای دونات خریده بود. روی میز گذاشت و کنار جانان نشست:

- رفتم سر راه دونات خریدم. فهیمه خیلی دوست داره.

جانان در جعبه را باز کرد:

- دلم نمیاد بخورم. بیا بریم براشون اسپرسو درست کنم بهشون بچسبه...

اول تارا با حوله از اتاق بیرون دوید. جانان جلوی آشپزخانه شکارش کرد. محکم سرو کله خیسش را بوسید. تارا جفتک می‌انداخت و جیغ می‌کشید:

- دختر خوشگل من...خوش گذشت؟

دهانش طوری از خنده باز بود که تا ته حلقش هم می‌شد دید:

- من رقصیدم...
- براوو...دیگه چی کار کردی؟

بچه را به اتاقش برد. با حرف زدن کمکش کرد هیجانش را تخلیه کند. با حوله خشکش کرد و لباس پوشاند. تارا همین طور حرف می‌زد و برای جانان شکلک در می‌آورد. وقتی نشانش داد چطور داخل وان می‌رقصیده جانان قهقهه می‌زد. خم می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و باسنش را به چپ و راست تکان می‌داد. مدل تکان دادن دست‌هایش به حدی مضحک بود که اشک خنده از چشم‌های جانان سرازیر کرد. بقیه هم داشتند داخل اتاق اصلی لباس می‌پوشیدند. جانان، دست دخترش را گرفت و از اتاق بیرون آمد. تقه‌ای به در کوبید و بلند گفت:

- عزیزای خونه...زود بیایید دونات و اسپرسو بخورید...

مثل سه تا دختربچه بازیگوش و شیطان شده بودند. شلوار هدیه برای ساقی کوتاه بود. وسط آشپزخانه طبقه پایین ایستاد. پاهایش را نشان جانان و علی و آرمان داد:

- عین آب حوض کشا شدم...

علی کم کم داشت با این رفتارها کنار می‌آمد. لحظه‌ای بی اختیار چشمش به پاچه‌های شلوار ساقی افتاد. نگاهش را دزدید ولی نتوانست نخندد. ساقی سریع به خنده علی واکنش نشان داد:

- آهان چه عجب؟...حالا فهمیدی پسر خودمی؟ تو دلم مونده یه ماچت بکنم...

طوری صورت علی را گرفت و محکم گونه‌اش را بوسید که هیچ راه فراری نداشت. تا بناگوشش سرخ شده بود اما حس فوق‌العاده ای داشت. از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کرد مهم است. بزرگ است. خانواده دارد. عزیز است. بوسه بی ریا و پاکی که از ساقی، هدیه گرفت بی کسی و غربتش را شست. برای چند ثانیه فقط دستش را روی جای بوسه ساقی گذاشته بود و نمی‌خواست حس بوسیده شدن توسط یک مادر خوب را فراموش کند. هدیه آخرین کسی بود که به جمع ملحق شد. هر دو نوزاد را در آغوش داشت. حتی ایلیا و ارمیا به وجد آمده بودند. دست و پا می‌زدند و می‌خندیدند. برای اولین بار علی نزدیک هدیه شد و خواست یکی از بچه‌ها را در آغوش بگیرد. هدیه ایلیا را دستش داد:

- مراقب باش خیلی تکون می‌خوره...
- می‌تونم عمه...مواظبشم...

جانان با دستگاه قهوه ساز درگیر بود. می‌خواست هنرش را به رخ بقیه بکشد و یک کار ویژه کند:

- آرمان فنجون میاری؟

هدیه گفت:

- چقدر جای آقا سپهر خالیه! هست براش نگه داریم؟
- من آخر به سپهر حسودیم می‌شه...ساقی کم بود، حالا زنم هم اضافه شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

این را جانان برای شوخی گفت اما هدیه‌یِ ساده جدی گرفت:

- وای نه...آخه گفتم نیست شاید دلش بخواد...

ساقی دست دراز کرد ارمیا را بگیرد:

- تو چرا انقدر زود گول می‌خوری هدیه؟ بده من یه کم بچلونمش این خوش اخلاق کوچولو رو...

حالا می‌توانست به شوهرش کمک کند. آرمان هنوز داشت در کابینت‌ها را باز می‌کرد تا فنجان پیدا کند:

- آقا آرمان خودم میارم...شما بفرمایید...

آرمان از پشت جانان رد شد. جانانِ وحشی، چنان نیشگونی از پهلوی بیچاره گرفت که به خودش پیچید:

- عرضه نداشتی یه فنجون پیدا کنی؟
- نکن آخ...من چه می‌دونم کجاست؟

لگدی هم به ساق پایش زد:

- گم‌شو مرتیکه بغل زنت لازم نکرده کمک کنی...

آرمان از درد، صورتش مچاله شده بود وقتی از کنار هدیه رد می شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمیرم برات خواهرم چی می‌کشی از دست این؟

هدیه یک سینی پر از فنجان و نعلبکی کرد و کنار جانان ایستاد. همیشه فکر می‌کرد قهوه جوش مجهز جانان چطور کار می‌کند! وقتی بخار فشرده، شیر را تبدیل به کف کرد خم شد تا بهتر ببیند:

- چه جالب؟ وای چه بوی خوبی داره؟...

جانان نگاهی به جمعیت پشت سرش کرد. دنبال فرصتی بود هدیه را ببوسد:

- برید توی پذیرایی تا من بیام...

کسی به حرف جانان گوش نمی‌کرد. همه داشتند قربان صدقه نوزادها می‌رفتند. داخل هر فنجان یک شات اسپرسو ریخت. به بهانه برداشتن قاشق چایخوری، تنش را به هدیه چسباند:

- خوش گذشت خانمی؟

هدیه خیره به رنگ قهوه‌ای داخل فنجان‌ها در افکارش غرق بود:

- هوم؟! چی گفتی؟
- کجایی نفس من؟ باز که رفتی تو فکر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توقع نداشت هدیه مثل بچه گربه سرش را به بازویش تکیه دهد. آرام بوسه‌ای روی فرق هدیه گذاشت:

- چی کارت کرده توی حموم این طوری لُپات گل انداخته؟ کیسه کشیده؟

کوتاه به حرف جانان خندید و گفت:

- می‌دونی چرا می‌گفتم نمی‌خوامت؟

نفس بلندی گرفت و کمی شیر کف کرده روی یکی از فنجان‌ها ریخت:

- خیلی اذیتم می‌کرد.
- تقصیر تو نبود. من به همه چی شک داشتم. باور نمی‌کردم دوستم دارید. بزرگترین کابوسم این بود صبر کنید تا بچه به دنیا بیاد، پرتم کنید بیرون...هر چی محبت می‌کردید به خودم می‌گفتم باور نکن. هر بار دلم برات می‌لرزید دعواش می‌کردم. نمی‌خواستم عاشقت بشم که وقتی بچه‌ها رو ازم گرفتی، عذرم رو خواستی داغون‌تر بشم...

جانان دلش ضعف رفت. دستش را دور شانه هدیه انداخت و کمی تنش را فشار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قربون دلت برم...آخه تو چرا انقدر کوچولویی؟

با حس لمس و سوزش ریزی به گوشت باسنش از جا پرید. هیچکدام متوجه نشده بودند که تارا پاورچین نزدیک شده. وقتی حضورش را حس کرد که دندان‌های تارا داشت باسن پدرش را می‌فشرد. نمی‌دانست به کار دخترش بخندد یا حرص بخورد:

- تارا داری چی کار می‌کنی؟

با اخم جواب داد:

- مامی مال منه...

هدیه نفهمید چه گفته برای همین پرسید:

- چی گفت؟
- می‌گه تو مال تارایی...پدرسوخته انگار تو رو خریده...

خم شد تارا را بغل کرد صورتش را بوسید. به انگلیسی گفت:

- دوست دارم...

یاد گرفتن این جمله خیلی سخت نبود اما درست تلفظ کردنش طوری که تارا یاد گرفته زمان می‌برد. تارا بلند خندید و با لهجه غلیظ تکرارش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوست دارم...

هدیه چند بار گفت تا بالاخره رضایت تارا را جلب کرد. جانان داشت با لبخند، محبت بین هدیه و تارا را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد. لحظه‌ای نگاهش بالا آمد و متوجه شد کسی در آشپزخانه نیست. هدیه که صاف ایستاد صورتش را نزدیک برد:

- یه بوس به من بده تا کسی نیست...

برای خودش مهم نبود جلوی بقیه هدیه را ببوسد. می‌خواست هدیه را معذب و خجالت زده نکند. هدیه نوک پا ایستاد و جانان بیشتر خم شد. بوسه کوتاهی روی لب‌های هم گذاشتند. هدیه فکر کرد با همین بوسه چقدر حس صمیمیت بیشتری بینشان ایجاد شد:

- با تارا برید پیش بقیه. منم الان میام...
- چشم...

جانان عاشق «چشم» گفتن‌های از روی ادب هدیه بود. با نگاه، همسر و دخترش را تعقیب کرد تا از آشپزخانه بیرون رفتند. با سلیقه، یک سینی قهوه اسپرسو با کف و خامه درست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه دونات هم در یک دستش گرفت و به جمع ملحق شد. غیبت هدیه خیلی زود به چشمش آمد. از ساقی پرسید:

- پس هدیه کو؟

ساقی گاز بزرگی به دوناتش زده بود. با دهان پر گفت:

- موبایلش زنگ خورد رفت بالا...

بی جهت دلش به شور افتاد. موبایل هدیه سالی یک بار هم به صدا در نمی‌آمد. اگر هم زنگ می‌خورد، جلوی بقیه جواب می‌داد. یادش افتاد وقتی با دخترهای دیگر معاشرت می‌کرد چقدر نسبت به گوشی موبایل آنها حساس بود. هیچوقت هم اشتباه نمی‌کرد. همیشه چیزی برای پنهان کردن داشتند. از همه بیشتر ژاکلین و سروناز تماس تلفنی داشتند. گاهی از بس گوشی ژاکلین زنگ می‌خورد که اعصابش به هم می‌ریخت. بلند شد دنبال هدیه رفت. هدیه روی مبل‌های نشیمن بالا داشت با صدای پایین صحبت می‌کرد:

- آخه چی شد هانیه؟ الان کجایی؟ باشه گریه نکن. من با شوهرت حرف بزنم؟

چند پله باقیمانده را بالا رفت. هدیه نگاهی با شرمندگی به جانان کرد. از طرز نگاهش معلوم بود هانیه در چه وضعی است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگو کجاست برم دنبالش؟

هدیه راضی نبود خواهرش هم سربار جانان شود:

- چیزی نیست دعواشون شده.

دست جانان به سمت گوشی نشانه رفت:

- بده من باهاش حرف بزنم...
- نه خودم درستش می کنم...
- بده به من هدیه، فکر نکن نمی‌دونم توی مغز کوچیکت چی می‌گذره؟ گوشی رو بده نگران چیزی نباش...

هانیه چنان داشت گریه می‌کرد که حتی متوجه نشد هدیه دارد با شوهرش حرف می‌زند:

- خسته شدم به خدا...ننه می‌دونه که مشکل از پسر خودشه. هی توی سر من می‌کوبه... جلوی بقیه می‌اندازه گردن منِ بدبخت...سلیمان هم که ماست...
- هانی جان کجایی خواهرم؟

با شنیدن صدای جانان شوکه شد:

- وای ببخشید مزاحم شدم...من خوبم چیزی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

- هانیه اصلا خبردار شدی که خواهرت زایمان کرد؟ روز دادگاه یه زنگ زدی بهش بفهمی...

هانیه هول زده وسط حرف جانان پرید:

- به خدا سلیمان پوست منو کنده...

بغضش ترکید:

- تلفن خونه رو قطع کرده... گوشی منم گرفته بود...
- چرا دختر؟ مشکلش با ما چیه؟
- می‌خواد پول ارثیه رو ازم بگیره. داره بهم فشار میاره...

وقتی یکی بی کس و بی پشت می‌شود همه به فکر سوءاستفاده می‌افتند:

- هانی صدای ماشین میاد الان تو خیابونی؟
- تو رو خدا ببخشید...

هدیه بلند شد کنار جانان ایستاد:

- فکر کنم دوباره کتکش زده...

جانان نگاه تندی به هدیه کرد:

- یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- از خونه فرار کرده. می‌خواست بیاد اینجا...

از پله‌ها پایین دوید و به هانیه گفت:

- دارم میام هانی تو راهم...

سوییچ را از روی جا کفشی برداشت:

- تکون نخور هر جا هستی تا ده دقیقه پیشتم...

هانیه را جایی نزدیک محله قبلی خانه پدری هدیه پیدا کرد. با یک ساک لباس گوشه‌ای ایستاده بود و گریه می کرد. وقتی صورتش را دید، برای چند ثانیه نفسش بالا نمی‌آمد. فقط یک سیلی ساده نبود. یک جای سالم روی صورتش نداشت. چشم چپش سیاه و بسته شده بود. اندازه یک تخم مرغ باد داشت. لبش ترکیده بود و مثل بید می‌لرزید:

- هانی؟! هدیه می‌دونه؟

با بغض سرش را بالا برد:

- نه...نگفتم بهش...
- بیا بشین توی ماشین...ساکت هم بده من...

طوری که هانیه به حالت خمیده سمت ماشین راه افتاد نشان می‌داد فقط صورتش نیست که داغون شده. جانان سریع پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمان قرار گرفت. از روی داشبورت جعبه دستمال کاغذی را برداشت و روی پای هانیه گذاشت. از خودش شرمش آمد که سلیمان را سرزنش کند. هر چند قابل مقایسه با هم نبودند. سلیمان به قصد کشت هانیه نحیف و مردنی را زده بود:

- هانی به من بگو چی شده؟ آخه از سلیمان بعیده...

دل هانیه به حدی پر بود که نمی‌توانست جلوی شوهر خواهرش خود داری کند:

- بابا که مرد همه به ما می‌گفتن یتیم شدیم...من هیچی حالیم نبود. مادرجون که مرد هم خیلی نفهمیدم...من وقتی یتیم شدم که هدیه رفت...به خدا نمی‌خوام زندگیش خراب بشه. کاش زنگ نمی‌زدم...

جانان طبق تربیت اروپایی‌اش خواست برای دلداری، دست هانیه را بگیرد. خودش را جمع کرد و به در چسبید:

- عزیزم کی گفته زندگی هدیه خراب می‌شه؟ چرا نگفتی؟
- خودش مگه کم بدبختی داشت؟
- حالا درد این مرتیکه چیه؟

هانیه سکوت کرد. باقی راه دیگر جانان سوالی نپرسید. شاید خجالت می‌کشید مشکلش را به زبان بیاورد. جلوی در ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه، ساقی به استقبال هانیه آمد. تا چهره داغونش را دید جوش آورد:

- کدوم بی پدری جرأت کرده همچین غلطی بکنه؟

طرز ایستادن هانیه، جانان را یاد هدیه و علی انداخت. هر دو، همین طوری روز اول با سر پایین افتاده کنار در کز کرده بودند. ساقی دست زیر بازوی هانیه برد:

- بیا اینجا ببینم عزیز دلم...

هدیه، ایلیا را در آغوش داشت وقتی از پله‌ها پایین آمد. طوری که به صورت خواهرش نگاه کرد، نشان می‌داد بار اول نبوده در این وضع او را می‌بیند. ساقی داشت هانیه را به آشپزخانه می‌برد:

- کِی این طوری شد؟ زخمات تازه است؟

طفلکی هانیه خجالت می‌کشید جواب ساقی را بدهد یا در چشم کسی نگاه کند. جانان جلو رفت، ایلیا را از دست هدیه گرفت:

- به هیچکس اندازه تو احتیاج نداره...برو پیش خواهرت هر قولی هم خواستی بهش بده...می‌دونی که همیشه پشتت هستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی مصنوعی و تلخ زد:

- می‌دونم جان...خودم حلش می‌کنم...

هدیه که وارد آشپزخانه شد، ساقی داشت کیسه یخ برای هانیه آماده می‌کرد. هانیه روی صندلی میز ناهارخوری نشسته بود اشک می‌ریخت:

- ساقی جون دستت درد نکنه...می‌شه ما یه کم تنها باشیم؟
- آره فدات بشم...بیا یخ روی صورتش بگیر...دستش بشکنه. ببین چطوری بچه رو زده؟

هدیه از دست هانیه ناراحت بود. یک عقده دیرینه نسبت به این خواهر شیرین عقل داشت. در بدترین شرایط ممکن، وقتی هنوز سنی نداشت کلید کرد که عاشق سلیمان شده. هر چه هدیه گفت وقت ازدواجش نیست و توانایی تأمین مخارج عروسی را ندارد به گوش هانیه نرفت. ترسید خواهرش فرار کند و بدبخت شود. یادش که می‌افتاد چقدر مصیبت کشید برای چهار تا تکه اثاث، دلش برای خودش کباب می‌شد. هانیه هیچ حقی نداشت حالا که زندگی هدیه روی آرامش دیده مشکلاتش را به خواهر بزرگترش تحمیل کند. کنار هانیه نشست. متوجه شد که لحظه‌ای با ترس نگاهش کرد و زود سرش را پایین انداخت. صبر کرد تا ساقی بیرون رفت و در را پشت سرش بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونی هانیه؟ از روزی که فهمیدم جلوی مدرسه میاد دنبالت این روز رو می‌دیدم...

هانیه صورتش را پوشاند و زیر گریه زد. دل مهربان هدیه به حالش سوخت. تمام این سال‌ها، هر اتفاقی افتاد پشت هانیه در آمد اما کلمه‌ای سرزنشش نکرد. دیگر سکوت بس بود:

- من با اون سن کم رفتم تحقیق توی در همسایه...کل محل می‌گفتن سلیمان چشمش به دهن مادرشه...مادرش هم معروفه به بدجنسی...آروم بهت گفتم نکن...یه بار سرت داد نزدم که ای کاش می‌زدم...

بلند شد لیوانی آب برای خواهرش بریزد:

- از بس خنگ بودی، ترسیدم سلیمان گولت بزنه...حالیت نبود از خواهر کم سنت توقع داشتی برات آبروداری کنه...
- می‌دونم آبجی...خیلی خجالت می‌کشم...

لیوان را روی میز گذاشت:

- اتفاقا می‌خوام خجالت بکشی...می‌دونی چرا؟ به من نگاه کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه با ترس دستش را از روی صورتش برداشت. دیدن چهره داغونش، قلب هدیه را خون آلود کرد:

- همین الان ساقی از روی دلسوزی گفت الهی دستش بشکنه...من که می‌دونم توی دلت ناراحت شدی بهت برخورد...
- نه به خدا...
- به من دروغ نگو...تا وقتی اون مرتیکه رو دوست داری و همه رو بهش می‌فروشی، من توی زندگیت دخالت نمی‌کنم...مگه همون موقع نمی‌اومدم با خودش و مادرش حرف نمی‌زدم؟ کم سر بچه دار نشدنت اذیت کردن؟ وقتی فهمیدم مشکل از تو نیست نماز شکر خوندم...گفتم دست از سر خواهرم بر می‌دارن...
- می‌دونم...از وقتی رفتی سلیمان و مامانش منو تیکه پاره کردن...

کنارش نشست و با لحنی جدی گفت:

- سرزنشت کردم که خجالت بکشی شاید یک بار هم شده به من گوش کنی.
- هر چی بگی گوش می‌کنم. قول می‌دم.
- چرا زدت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان آب را به سمتش هول داد:

- یه کم بخور جواب بده...

هانیه کمی آب خورد و با دستمال، طراوت بینی‌اش را گرفت:

- گفتم طلاق می‌خوام...قاطی کرد...

باورش نمی‌شد هانیه به سلیمان گفته طلاق می‌خواهد:

- جدی گفتی یا توی دعوا؟
- جدی گفتم به خدا...می‌خواد برم پول ارثیه رو از صندوق دادگاه بگیرم دو دستی تقدیمش کنم. به چه امیدی؟ این همه از مامانش حرف می‌خورم صدام در نمیاد. بهش گفتم خونه کرایه می‌کنم. خودم پولشو می‌دم ولی مگه از مامانش دل می‌کنه؟
- مشکلش با من چیه که اجازه نمی‌داد تماس بگیری؟
- خودت می‌دونی مشکلی باهات نداره. بهانه است که منم هوای بالای شهر زده به سرم...می‌ترسید تو بیای پشت من باشی دستش به پول نرسه...

هدیه کمی فکر کرد و پرسید:

- هانیه واقعا طلاق می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمونم که چی بشه؟ بچه دار که نمی‌شیم. سلیمان هم نمی‌خواد یه تکونی به خودش بده. همین هم که دارم از چنگم در میاره. تا آخر عمر باید بمونم تو سری بخورم...

باورش نمی‌شد که هانیه بخواهد طلاق بگیرد. نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه کرد. هنوز خیلی دیر نبود که با شینا مشورت کند. بلند شد و گفت:

- بیا برو توی اتاق علی بخواب تا من با یکی مشورت کنم.
- با کی؟
- کاریت نباشه...

بلورخانم میز شام را چیده بود. همه طبقه بالا منتظر خواهرها بودند. علی در اتاقش بود. هدیه و هانیه که بالا آمدند در اتاق را باز کرد. با دیدن هانیه، رگ غیرتش باد کرد:

- سلیمان زده؟

جانان سریع خودش را به علی رساند:

- هوی بچه جوش نیار...بیا ببینم امروز چی می‌خواستی به من بگی؟

بازوی علی را کشید تا دست از سر هانیه بردارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه...
- آخه نداره بیا توی کار بزرگترا دخالت نکن...

موبایل هدیه هنوز دست جانان بود:

- آقا جانان می‌شه گوشی منو بدید؟ اگر لازم ندارید...

جانان کلی حال کرده بود که هدیه هیچ چیزی برای پنهان کردن در موبایلش ندارد. اگر موبایل ژاکلین یا سروناز را با خودش بیرون می‌برد تا چند روز باید عذرخواهی می‌کرد. گوشی را از جیب پشت شلوارش در آورد:

- بیا بگیر نفسم...ببخشید بی اجازه بردمش...
- نگید این طوری...خیلی ممنون که رفتید دنبالش...جبران می‌کنم.

هانیه شوکه داشت به مکالمه جانان و هدیه گوش می‌کرد. تا حالا ندیده بود هیچ زن و شوهری این طور با احترام با هم حرف بزنند. همراه هدیه به اتاق رفت. اتاقی که به طور اختصاصی مال علی بود. تخت دو نفره و دکوراسیون قشنگی که مخصوص یک پسر به سن علی بود از یادش برد اصلا برای چه به اینجا آمده! در ذهنش داشت مقایسه می‌کرد با اتاق سابق علی روی پشت بام که با ایرانِت ساخته بودند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آبجی واقعا اتاق مال علی شد؟

هدیه در اتاق را بسته بود. خیره به کاغذهای روی تخت خشکش زده بود. علی داشت دفترچه مخصوص سربازی پر می‌کرد. سوال هانیه توجهش را جلب کرد. سریع کاغذها را از روی تخت برداشت:

- دراز بکش کارت دارم. کسی جز علی، داخل نمیاد راحت باش...

هانیه محیط اطرافش را نگاه می‌کرد و مانتو در می‌آورد. می‌شنید که هدیه دارد با یکی خیلی صمیمی حرف می زند:

- خوبی عزیزم؟ ببخشید مزاحمت که نشدم؟

شینا با خوشحالی روی صندلی‌اش می‌چرخید:

- هدیه انقدر سرخوشم که نگو...
- چرا؟ چی شده؟
- بالاخره بیرونش کردم...یه پرونده تپل گیرم اومد که یارو سر قرارداد همه پولشو داد...باید قیافه ایکبیریشو وقتی گفتم تشریف ببرید می‌دیدی...

صدای قهقهه شینا در محیط خالی دفترش پیچید. هدیه می‌دانست دارد درباره همان پسری که در دفتر با هم شریک بودند حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زند. شینا همیشه می‌گفت بالاخره یک روز این مزاحم را که ادای عاشق بودن در می‌آورد با اوردنگی بیرون می‌اندازد:

- واقعا رفت؟
- همین الان آخرین تیکه اثاثش هم برد...دفتر دیگه مال خودمه...

نگاه هدیه روی تن خواهرش نشست. همه جای بدنش کبود بود. سلیمان می‌خواسته هانیه را بکشد که این طوری لت و پارش کرده:

- شینا جان ازت یه مشورت می‌خوام وقت داری؟
- آره بگو...

هدیه با جزئیات وضعیت هانیه را توضیح داد. شینا چند تایی سوال پرسید. کمی فکر کرد و گفت:

- رفته پزشکی قانونی؟
- نه...مستقیم اومده پیش ما...
- حاضر بشید الان میام دنبالتون...فقط ازش بپرس کسی دیده که شوهرش کتکش زده؟

سوال را برای هانیه تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همسایه دید...داشتم از دستش فرار می‌کردم. توی راهرو منو گرفت...

شینا شنید:

- بپرس طرف میاد شهادت بده؟

هدیه سوال مهم دیگری داشت:

- شینا من به خواهرم شک دارم که واقعا بخواد طلاق بگیره...

دستش را بالا گرفت که هانیه چیزی نگوید:

- نمی‌خوام کاری کنم که بعدا بیافته گردن من...
- اشکال نداره...من می‌گم بریم مدارک جور کنیم که ثابت کنه چه غلطی کرده بعد اگر هم خواستید آشتی بدید با همون تهدیدش کنید که دیگه جرأت نکنه...
- یعنی ربطی به طلاق نداره؟
- نه اون قضیه‌اش کاملا جداست...الان فقط ما می‌ریم گواهی پزشکی قانونی می‌گیریم. تو بسپار به من کاریت نباشه...

بعد از خداحافظی با شینا چند ثانیه به خواهرش خیره شد. این همه زحمت نکشیده بود که عاقبت خواهرش این باشد. هانیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش پول داشت. با سهمی که می گرفت یک آلونک می توانست کرایه کند. چرا باید پولش را به سلیمانی می‌داد که احترامش را نگه نمی‌دارد؟ شاید وقتی با خانواده جانان آشنا نشده بود این کتک کاری‌ها به نظرش یک امر بدیهی بین زن و شوهر ها می‌آمد. فهمید که دیگر هدیه قبلی نیست. دختر ساقی و همسر یکی مثل جانان است که به خاطر بدرفتاری کوتاهش تا حالا هزاران بار خاک پایش شده:

- هانیه ما می‌ریم پزشکی قانونی، هر مدرکی که بتونیم می‌گیریم. مهم نیست که بخوای با سلیمان آشتی کنی یا جدا بشی...این مدرک تضمین می‌کنه که سلیمان دیگه دست روت بلند نکنه...

هانیه خیلی محکم گفت:

- آبجی بر نمی‌گردم. هزار تومن هم به سلیمان از پولم نمی‌دم.
- حالا فعلا استراحت کن تا شینا بیاد. هر کاری گفت می‌کنی فهمیدی؟
- باشه آبجی...خیالت راحت...

دفترچه سربازی را از روی پاتختی برداشت. همه داشتند شام می‌خوردند. جانان بلند شد برای هدیه صندلی عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشقم بیا غذا بخور...می‌خوای برای هانیه ببرم؟

خیره به کاغذهای درون دستش، روی صندلی نشست. جانان کنجکاو از بالای سرش به کاغذها نگاه کرد. قبل از اینکه هدیه از اتاق بیرون بیاید، خود علی داشت نظر جانان و ساقی را می‌پرسید:

- بده به من بعدا حرف می‌زنیم...

دفترچه را از دست هدیه کشید. هدیه متعجب نگاهی به علی و بعد به جانان کرد:

- به شما گفته بود؟
- حرف می‌زنیم. چیز مهمی نیست.

هدیه درد علی را می‌فهمید. وقتی موفق نشد در دبیرستان ثبت نام کند و حاضر نبود به مادرش رو بیاندازد، تنها گزینه‌اش رفتن به سربازی بود که مزاحم زندگی هدیه نباشد. جانان طاقت نداشت هدیه را غمگین و گرفته ببیند. دستش را بلند کرد و بوسید:

- عزیز دلم، همین الان داشت به ما می‌گفت هنوز تصمیم نگرفته...تو اصلا نگران نباش خودم فردا باهاش می‌رم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شک داشت که جانان اجازه دهد این موقع شب با شینا و هانیه بیرون برود. کمی خودش را مشغول غذا خوردن نشان داد. ثانیه‌ها به سرعت سپری می‌شدند. هر لحظه ممکن بود شینا برسد. دل به دریا زد و بالاخره گفت:

- آقا جانان اجازه می‌دی ما با شینا بریم جایی؟

ساقی سریع پرسید:

- کجا این موقع شب؟

جانان دیگر می‌دانست وقتی هدیه بخواهد برای چیزی بجنگد باید به او اعتماد کرد و دستش را باز گذاشت. مخصوصا وقتی پای خانواده وسط بود، هدیه مظلوم و ساکت تبدیل به آدم دیگری می‌شد. نه داد و قال می‌کرد و نه کسی سر از کارش در می‌آورد. بی صدا و با حوصله گره‌های کور را باز می‌کرد:

- عزیزم شما نیاز به اجازه من نداری.

هدیه ذوق کرد. طوری لبخند زد که دل جانان رفت:

- مرسی آقا جانان...زود بر می‌گردیم.

کوتاه گونه هدیه را لمس کرد:

- می‌تونم بپرسم کجا می‌رید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- با شینا می‌ریم پزشکی قانونی...البته اگر از نظر شما اشکال نداره...

اشکال که داشت. پزشکی قانونی جای مناسبی برای سه تا خانم این موقع شب نبود اما می‌خواست به هدیه بفهماند بیشتر از چشمانش به او اعتماد دارد:

- نه عزیزم چه اشکالی داره؟ دوست داری باهاتون بیام کسی مزاحم نشه؟
- زحمتتون می‌شه؟
- چه زحمتی؟ شینا اومد خبرم کن.
- چشم.

باز گفت «چشم». با همان حالت مؤدب و تو دل برویی که جانان را عاشق تر می‌کرد. دلش نمی‌خواست چشم از هدیه که داشت با بلور خانم حرف می‌زد بردارد:

- شما استراحت کن. من خودم برگشتم غذا گرم می‌کنم.
- شیر بچه‌ها حاضره...
- ممنون بلور خانم...خیلی زحمت کشیدید.

رو کرد به جمع و همین طور که بلند می‌شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از همه عذر می‌خوام. شما بخورید. من برم حاضر بشم.

شینای زبر و زرنگ، خیلی زود کار هانیه را در کلانتری و پزشکی قانونی انجام داد. از اتاق معاینه که خارج می‌شدند با چند برگ فرم منتظرشان بود:

- دکتر چی گفت؟

هدیه خواهرش را که از فرط گریه نمی‌توانست روی پا بایستد کمک می‌کرد:

- هیچی گواهی کرد...ولی می‌گه شاهد لازمه...

جانان رفته بود برای هانیه آب میوه بخرد. وقتی رسید، داشتند هانیه را روی صندلی‌های کنار دیوار راهرو می‌نشاندند. پاکت آبمیوه را باز کرد و نی را داخلش فرو برد جلوی دهان هانیه گرفت:

- عزیزم یه کم بخور قندت افتاده...

هانیه نگاهش را بالا کشید. کدام مردی تا حالا عزیزم خطابش کرده بود؟ سلیمان گاهی می‌گفت ولی از بس ناراحتش می‌کرد دیگر به دلش نمی‌نشست. پاکت را از دست جانان گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی ببخشید اذیت شدید...
- نگران نباش. من با سلیمان حرف می‌زنم.

شینا داشت می‌شنید. هول زده گفت:

- چی چی حرف می‌زنی؟ الان با مأمور می‌رم در خونه، پوستش هم می‌کنم...مگه شهر هرته؟

جانان با خنده از جلوی پای هانیه برخاست:

- خدا به داد شوهرت برسه شینا...
- پس چی؟ غریب گیر آورده؟ مملکت قانون داره...

هدیه زیر بازوی هانیه را گرفت و کنار گوشش پچ زد:

- داریم با مأمور می‌ریم در خونه...هانیه جیکت در بیاد به خدا دیگه اسمت هم نمیارم...فقط یک کلمه ازش دفاع کن تا دیگه هیچوقت منو نبینی...
- هیچی نمی‌گم آبجی...به خدا هیچی نمی‌گم...

چراغ‌های خانه سلیمان روشن بود. به توصیه مأمور کلانتری، خود هانیه زنگ را زد و پشت آیفون گفت:

- سلیمان بیا پایین...
- کدوم خراب شده‌ای بودی؟ بیا بالا ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه نگاهی به بقیه کرد. شینا گفت:

- بگو بیاد پایین...

با ترس دوباره تکرار کرد:

- سلیمان بیا پایین...
- همونجا وایسا تا بیام نشونت بدم...

سلیمان با شلوار کردی و زیرپوش در را باز کرد. وحشیانه به سمت هانیه رفت تا دوباره به باد کتک بگیرد. جانان از قبل منتظر چنین صحنه‌ای بود. از پشت، کش شلوار سلیمان را گرفت و کشید. شوکه برگشت و دید که خشتکش در دست جانان است. جانان هم نامردی نکرد. کش شلوارش را مخصوصا کشید و رها کرد:

- علیک سلام آقا سلیمون...چی کار کردی با امانت خانم من؟

سلیمان مدتی بود برای کارگاه خیاطی جانان، بار جابه‌جا می‌کرد. هانیه می‌دانست اگر به گوش جانان برسد و سلیمان بی کار شود، دیگر هیچ در آمدی ندارند. باورش نمی‌شد که هانیه سراغ هدیه و شوهرش رفته باشد. زبانش بند آمده بود. چشمش که به هدیه افتاد، رنگش پرید. خشتکش را بالاتر کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خوش اومدید...بفرمایید بالا...هانیه تعارف کن...چرا جلوی در؟

هنوز متوجه نبود حضور مأمور کلانتری چه معنایی دارد؟ دستپاچه رفت زنگ خانه را زد. مادرش با پرخاش پرسید:

- کیه؟ چی می‌خوای از جون یه پیرزن؟
- ننه مهمون داریم. هانیه الان میاد کمک...

به هانیه هم اشاره کرد که سریع داخل شود:

- بدو ننه دست تنهاست...

شینا به سمت هانیه که از بقیه به سلیمان نزدیک‌تر بود رفت:

- خانم حمیدی شما بیا این طرف...کدوم یکی از همسایه‌ها شاهد بود؟

سلیمان تازه فهمید که هانیه شکایت کرده. بازوی همسرش را چنگ کشید و به داخل هولش داد:

- برو بالا ببینم...به کسی ربطی نداره...

جانان، هیکل هانیه را میان زمین و آسمان بغل گرفت که با صورت به در فلزی آپارتمان نخورد. با عجله، تن خواهرزنش را چرخاند و به سمت هدیه پرتش کرد. با این کار مانع شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمان دوباره دستش به هانیه برسد. خودش طوری ایستاد که هانیه و هدیه پشتش پناه بگیرند:

- به ما ربط داره...از زیر بته که در نیومده؟

سلیمان دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. دستی عصبی در هوا چرخاند و صدایش را بالا برد:

- برو بابا...از کی تا حالا؟ من که گرفتمش با مانتوی پاره می‌رفت مدرسه...

هدیه چنان سر سلیمان جیغ زد که جانان با تعجب برگشت نگاهش کرد:

- می‌خواستی نیافتی دنبالش...مانتوش پاره بود ولی من که نمرده بودم...به من قول ندادی خوشبختش می‌کنی؟ می‌دونی من چقدر زحمت خواهرمو کشیده بودم؟ من هانیه رو این طوری به تو تحویل دادم؟

حتی دیگر احترامی که برای هدیه قائل بود به کارش نمی‌آمد. به پشتوانه عشق هانیه به خودش، خواست قلدری کند:

- آره اصلا زدمش...زن و شوهریم دعوا کردیم. دو روز بعد هم آشتی می‌کنیم. تو خیلی راست می‌گی برو آبروی خودتو جمع کن که حرفت سر زبون همه افتاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان خواست یقه سلیمان را بچسبد. هدیه، لباس جانان را چنگ گرفت:

- نکن آقا جانان...ولش کن...

شوهرش را از سلیمان دور کرد:

- آخه بزنمش که مثل سوسک چسبیده به دیوار...
- در حد شما نیست...

شینا زنگ همه واحدهای آپارتمان را زده بود. رو کرد به مأمور کلانتری و بلند گفت:

- شما داری صورتجلسه می‌کنی؟ خودت شنیدی که اقرار کرد؟

مأمور فقط سری به نشانه تأیید تکان داد. سلیمان تازه حساب کار دستش آمده بود. مادر سلیمان از ساختمان بیرون آمد. اصلا نمی‌دانست ماجرا چیست. به محض اینکه اولین قدم را به کوچه گذاشت، هر دو دستش را بالا برد و محکم بر فرق سرش کوبید:

- خدا...به داد این پیرزن برس...عروس نیست فتنه است...مردم به فریادم برسید...

سلیمان دستش را روی دهان مادرش گذاشت تا ساکتش کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ننه هیچی نگو...

دست سلیمان را با خشونت پس زد:

- چقدر گفتم طلاقش بده نازاست؟ بشکنه این دست من که نمک نداره...آی مردم به فریادم برسید...

جیغ و داد مادر سلیمان، همسایه‌ها را بیرون کشید. خیلی زود خیابان پر از جمعیت شد. مأمور کلانتری کنار گوش شینا گفت:

- شهادت لازم نیست...جلوی من اقرار کرده که زده...بنویس، من امضاء کنم اینجا نمونید...با همین می‌تونه دیه هم بگیره...

شینا از میان جمعیت رد شد و خودش را به بقیه رساند:

- بریم کارم تموم شد.

وقتی دور می‌شدند هانیه برگشت برای بار آخر شوهرش را نگاه کرد. به جای دلجویی کردن از همسرش داشت مادرش را ساکت می‌کرد. عرضه جمع کردن یک دعوا را هم نداشت. چرا باید تا آخر عمر به خاطر همچین مردی از حق مادر شدن می‌گذشت؟ مجبور شدند دوباره به کلانتری بروند. در مسیر خانه، سلیمان داشت مرتب با موبایل جانان تماس می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان چند بار مخصوصا جوابش را نداد بعد رو کرد به هدیه و پرسید:

- خانمم اجازه هست باهاش حرف بزنم؟

دست هدیه یخ کرده بود وقتی روی دست جانان گذاشت:

- هر جور خودتون صلاح می‌دونید...

محکم دست هدیه را گرفت تا گرمش کند:

- عشقم چی باید بهش بگم؟

هدیه چرخید تا از خواهرش بپرسد:

- هانیه چی بگیم؟
- بگید مهرم حلال، جونم آزاد...

شینا سریع مداخله کرد:

- مگه من بوقم اینجا نشستم؟ تا قرون آخرش هم باید بده...حالا چقدر هست؟

داشت در ذهنش حساب و کتاب می‌کرد که چقدرش سهم حق‌الوکاله‌ی خودش می‌شود:

- چهارده تا سکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده به سمت هانیه چرخید:

- چند تا؟! بگو مفتی زنش شدی دیگه؟ از همین هم می‌خوای بگذری؟

با نوک انگشت ضربه‌ای به شقیقه هانیه کوبید:

- احمق جون...اول اینکه عقیمه یعنی قاضی سه سوت خلاصت می‌کنه...دوم کتکت زده که بهترین دلیل محکمه پسند دستت داری...نه تنها باید دیه بده، تک تک حق و حقوقت هم از حلقومش می‌کشم بیرون...

جانان با خنده گفت:

- شلوار کُردی سلیمان هم از پاش در میاره تقدیمت می‌کنه...
- من موندم آخه این چی داشته که زنش شدی؟ مادرش عجب پاچه پاره‌ای بود؟

هدیه پوزخندی به حرف شینا زد:

- نگو شینا...هانیه روی آقاشون غیرت داره. ازت دلخور می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشت خواهرش را تحقیر کند اما هانیه باید به خودش می‌آمد. نباید دوباره با حماقت، هدیه را به دردسر می‌انداخت:

- نمی‌گم می تونست ازدواج خوب بکنه...منم خودت می‌دونی خدا بهم لطف داشت که با اون وضع خراب، یکی پیدا شد حمایتم کنه...لااقل از چاله در نمی‌اومد بیافته توی چاه...ما رو که دنیا زده بود ولی حداقل یکی دیگه نمی‌اومد دردامون رو بیشتر کنه...

جانان دست هدیه را بوسید:

- دیگه تموم شد عزیزم حرص نخور...
- تموم نمی‌شه...دو روز دیگه دوباره می‌افته دنبال شوهرش، همه ما رو هم ضایع می‌کنه...اولین بارش نیست...

هانیه خواست از خودش دفاع کند:

- کجا رو داشتم برم؟

هدیه هم کم نیاورد:

- هر جا من و علی دربه‌در بودیم. شده کف خیابون...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداشت به خواهری که گرسنه می‌خوابید اما لقمه در دهان هانیه و علی می‌گذاشت بدهد. شینا ماشینش را جلوی خانه جانان گذاشته بود:

- شینا جان می‌رسونیمت خونه، فردا خودم ماشین‌و میارم تحویلت می‌دم.
- نه بابا نمی‌خواد...من عادت دارم. خودم می‌رم...
- واسه خودت شیرزنی شدی ها...مامانت خیلی بهت افتخار می‌کنه؟
- آره هر چی داداشم اذیتش کرد، من جبران کردم.
- خدا برادرت‌و رحمت کنه...دعای خیر مادر پشت سرته...ما هم بهت افتخار می‌کنیم.

شینا فقط دو سه سال از هدیه بزرگتر بود. هدیه و هانیه هر کدام می‌توانستند یکی مثل شینا شوند. هانیه فکر کرد اگر به حرف خواهرش گوش می‌داد، حاضر بود هر کاری بکند تا یکی مثل شینا بار بیاورد. علی هم در آن روزهای سخت نسبت به زحمات هدیه قدرناشناسی می‌کرد. شاید مشکل اصلی این بود که نادانی می‌کردند، نه اینکه خانواده بد یا فقیری دارند. کسی به جز خودش را مقصر نمی‌دانست. حتی همین پشتوانه مالی که داشت را هدیه با فداکاری و خراب کردن زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش برای هانیه ساخته. هانیه‌ای که ذوق می‌کرد وکالت بلاعرض (بلاعزل را هانیه اشتباه می‌گفت) دارد به برادر معتادش می‌دهد.

علی بیدار نشسته بود. روی مبل‌های نشیمن طبقه بالا کشیک می‌داد تا هانیه برسد. همگی چند دقیقه‌ای پیش علی نشستند و از وقایعی که گذشت حرف زدند. جانان دیگر نمی‌توانست در برابر خواب مقاومت کند. برای ختم کلام، رو کرد به هانیه و گفت:

- هانی جان شما الان حکم خواهر منو داری. فعلا توی اتاق علی استراحت کن تا من...

هدیه میان حرفش پرید:

- لابد قراره فردا بنا بریزه توی خونه؟

لحظاتی هر دو به چشم‌های هم خیره شدند. از نگاهشان عشق و قدردانی می‌بارید:

- نیازی نیست جان...یکی دو روز دیگه با سلیمان حرف می‌زنیم. هانیه اول باید فکر کنه. ما فقط مدرک گرفتیم که اگر خواست آشتی کنه، بتونیم به سلیمان فشار بیاریم. تصمیم با خود هانیه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان فکر کرد شاید چیزی هست که نمی‌توانند جلوی او درباره‌اش حرف بزنند. بلند شد و گفت:

- پس من از جمع عذرخواهی می‌کنم. شب همگی به خیر.

هدیه هم بلند شد:

- منم می‌رم بخوابم. علی می‌تونی خودت به هانیه بالشت و پتو بدی؟
- می‌تونم عمه شما برو بخواب...

با نگاهش رفتن جانان و هدیه را تعقیب کرد تا در را پشت سرشان بستند. سریع بلند شد و روی کاناپه‌ای که هانیه گوشه‌اش کز کرده بود نشست:

- عمه دو دقیقه حرف دارم باهات...

هانیه واقعا تحمل حرف زدن نداشت. دلش یک گوشه خلوت می‌خواست که به حال زار خودش گریه کند:

- علی الان جون ندارم.
- باس گوش بدی. راه در رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی جان هانیه به سمت علی چرخید. هنوز مانده بود سرزنش شنیدن و حرف خوردن پس چاره‌ای جز تحمل کردن نداشت:

- بگو علی...فقط مونده بود تو نصیحتم کنی.

علی این مدل حرف زدن را خوب می‌شناخت. خودش استادش بود:

- این خانواده با ما خیلی فرق دارن...نه فکر کنی واسه خاطر پولشون باشه ها...اصلا مغزشون طور دیگه دستور می‌ده ولی می‌دونی از کجاش خوشم اومده؟

هانیه را کنجکاو کرد:

- از اونجا که براشون مهم نیست توی کدوم قبرستونی نون توی خون زدیم و خوردیم. وقتی می‌گن تو هم جزو خانواده‌ای دیگه رد خور نداره. روزی که عمه هدیه برگشت با هم دعوامون شد. حرفش توی گوشم موند.
- چی گفت؟

علی کمی نزدیک تر شد تا کسی صدایش را نشنود:

- من با آقا جانان چند باری رفتم سر کار...از بس هیکلش قشنگه، همه نیگاش می‌کنن ولی اصلا حالیش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه اون روز یادم انداخت تن و بدن خودش توی چه وضع داغونیه...این مرد با تمام امکاناتی که داره، افتاده بود دنبال عمه التماسش می‌کرد برگرده. باید حال و روزش رو می‌دیدی. فکر می‌کنی واسه یکی مثل آقا جانان بهتر از عمه ما نیست؟ عمه‌یِ ما خرش می‌ره؟ نه به مولا...عمه براش هیچی نیست ولی احترام و معرفت سرش می‌شه...

مکثی کرد که بتواند بدون مانع حرفش را بزند:

- ببین...بیا با هم روراست باشیم. کی می‌اومد عمه‌یِ ما رو بگیره؟ فکر کن اصلا اون اتفاق نمی‌افتاد. عمه تا عمر داشت باید جون می‌کند که من شبیه حشمت نشم. یادت نیست چطوری موهاش و تنش رو می‌پوشند؟ اون روسری پاره‌ای که سفت می‌بست زیر گلوش یادته؟

یادآوری روسری هدیه باعث خنده هانیه شد:

- کل محل بهش می‌خندیدن...
- الان دیدیش؟ از بس این آدما بهش گفتن که خاصه دیگه خجالت نمی‌کشه. من اولش قاطی کردم. می‌خواستم نشون بدم هنوز غیرت دارم ولی می‌دونی چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه سری تکان داد:

- فکر کردم خوبه تا اینجا هستم یاد بگیرم. نگاه به آقا جانان و شوهر مادرش آقا سپهر کردم. دنیا خیلی فرق کرد عمه...اگر می‌خوای اینجا بمونی، هر چی از قبل یاد گرفتی از مغزت بشور. خوب نگاه کن به حرف زدنشون و محبت کردنشون به همدیگه...مخصوصا ساقی خانم که بدون تعارف تیکه پاره کردن جای مادرمو پر کرده...

چیزی یاد هانیه افتاد:

- وای علی یادم رفت بگم. مامانت دوباره اومده سراغت داره دنبال آدرس هدیه می‌گرده.
- دیگه می‌تونم باهاش حرف بزنم. حتی با شوهرش...

هانیه باور نمی‌کرد:

- وا؟! علی با شوهرش؟
- آره می‌تونم. نگران نباش خودم می‌خوام برم سراغش...
- آخه چطوری؟
- الان بهت چی گفتم؟ توی این مدت از آقا جانان یاد گرفتم. علی سرکش خونه حشمت منطقی شده. البته شوهر ننه من با آقا سپهر قابل مقایسه نیست ولی اگرآقا جانان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونه پس منم باید بتونم. حالا بریم بخوابیم. فکر هیچی هم نکن.

جانان و هدیه برای دقایقی یکدیگر را بغل کرده بودند و هیچ حرفی نمی‌زدند. سکوت را هدیه شکست:

- ممنونم به خاطر همه چیز...

دست جانان روی بازوی لخت هدیه حرکت کرد. این دختر شاید خیلی چیزها را بلد نبود اما ادب و احترامی که به دیگران می‌گذاشت و شخصیتی که از خودش نشان می‌داد تحسین اطرافیان را بر می‌انگیخت:

- هدیه، من و ساقی نقشه کشیدیم اینجا رو بکوبیم بالاش چند تا واحد در بیاریم. نظرت چیه؟

قشنگ بود که نظر هدیه را می‌پرسید:

- خونه پدر شماست از من می‌پرسی؟
- الان دیگه خونه شما هم هست.

خواب از سر هدیه پرید. دیگر در این خانه احساس غریبی نمی‌کرد. حس یک مهمان ناخوانده را نداشت. در این مدت جانان ثابت کرده بود که خانم خانه‌اش فقط هدیه است و عضو مهمی از خانواده به شمار می‌رود. کمی بدنش را کشید تا بتواند

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره جانان را ببیند. فکر کرد حرف زدن نمی‌تواند اثر بوسیدن را داشته باشد. زیر چانه جانان را آرام بوسید. لب‌های جانان کش آمد:

- نکن پدرسوخته می‌گیرم لهت می‌کنم ها...می‌دونی که من هارم کرم نریز.

دستش را روی سینه جانان نوازش وار کشید:

- امروز که پیشم بودی از هیچی نترسیدم. قبلا اگر تو همچین موقعیتی قرار می‌گرفتم حمله بهم دست می‌داد...
- دلم می‌خواست کله مرتیکه رو بکنم. وای مامانش...

هدیه خندید:

- مامانش خیلی بدجنسه...

جانان نفسی گرفت و کمی بیشتر به سمت هدیه چرخید. صورت کوچولوی شیرینش با آن لبخند مهربان دوست داشتنی دلی می‌برد:

- الان من با تو چی کار کنم؟

گونه‌های هدیه سریع سرخ شد و سرش را پایین انداخت. جانان دست زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ مادری بدجنس نیست.
- پس ندیدی که می‌گی. من رفتم تحقیق... کل محله گفتن دختر به سلیمان ندید از بس مادرش همه رو اذیت می‌کرد.

در ذهنش محاسبه کرد وقتی هانیه ازدواج کرده، هدیه چند سال داشته که برای خواهرش رفته تحقیق؟ قلبش برای بی کسی و بی پناهی هدیه گرفت. تنش را بیشتر به خودش فشرد و بوسه ای روی نوک بینی‌اش گذاشت:

- آخه کوچولو، تو کجا رفتی تحقیق کردی؟
- محل کارش...محل زندگیش...همه گفتن سلیمان بچه ننه است. مادرش هم جادوگر ولی مگه تو گوش هانیه رفت؟
- پدر عشق بسوزه.

اخم ریزی صورت گرد و شیرین هدیه را آراست:

- عشق؟! می‌دونی هانیه چند سالش بود؟
- می‌دونم زندگیم...هانیه فقط می‌خواسته فرار کنه.

نفسی آه مانند از میان لب‌های هدیه بیرون دمیده شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره...سلیمان هم کسی بهش دختر نمی‌داد. دست گذاشت روی خواهر خنگ من که کس و کار درست و حسابی نداره...می‌دونی با چی مخ هانیه رو زده بود؟
- چی عشقم؟
- براش کفش ورزشی قرمز خریده بود.

جانان نمی‌دانست بخندد یا به حال این بچه‌ها که هر کدام یک جور زخم خورده‌اند گریه کند:

- حالا می‌خوای باهاش چی کار کنی؟
- اگر به حرفم گوش نده ولش می‌کنم به حال خودش...من اندازه کافی براش جنگیدم.
- به نظرم از همین الان ولش کن.

هدیه متعجب به جانان که داشت با موهایش بازی می‌کرد خیره شد:

- علی رو ول کردی خودش شروع کرد به تلاش کردن. هانیه هم رها کن.
- هانیه با علی فرق داره. خیلی خنگه...

راست می‌گفت هانیه واقعا کم داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط ولش کن چند روز اینجا زندگی کنه، خودش اون مغز دست نخورده رو یه تکونی می‌ده...

حق با جانان بود. تغییرات زیادی که در شخصیت علی می‌دید را نمی‌توانست انکار کند:

- من فردا با علی می‌رم دنبال کار سربازیش تا ببینم چی می‌شه؟ بهش نگو ولی از یکی پرسیدم گفت ممکنه به خاطر کوتاه شدن پاش معافش کنن...

هر بار می‌دید علی لنگ می‌زند قلبش درد می‌گرفت:

- دیگه پاش درست نمی‌شه؟
- دکتر گفت زمان می‌بره اگر درست نشد باید دوباره عمل کنه. تو برای این چیزا غصه نخور فقط به فکر عروسی باش.

یادآوری طرح لباسی که ساقی برایش کشیده بود چهره داغون خواهرش را شست و با خودش برد:

- وای انقدر لباسم خوشگله...
- قراره سیندرلای من بشی؟ لباس پف پفی دلم می‌خواد بپوشی. خیلی بهت میاد.
- ساقی گفت نباید بدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جانان داشت تحلیل می‌رفت:

- اگر خوابم برد دور نشو فقط بغلم کن.

بوسه‌ای روی سینه جانان گذاشت. درست همان جایی که همیشه باعث ترسش می‌شد:

- من دیگه جایی نمی‌رم جان...با خیال راحت بخواب...

روز بعد هانیه از اتاق بیرون نیامد. به خاطر کبودی‌های صورتش خجالت می‌کشید. صبر کرد تا همه رفتند. ساقی می‌خواست هدیه را چند جایی برای تدارکات عروسی ببرد. حدود ده صبح فقط هانیه مانده بود با بلورخانم و جوجه‌های هدیه که دائم وَنگ وَنگ می‌کردند. از اتاق آرام بیرون خزید. کمی اطرافش را نگاه کرد. خلوت بود اما ساکت نمی‌شد. برای خودش چای ریخت. بلور خانم داشت برای بچه‌ها یک آواز محلی به زبان لُری می‌خواند. پیرزن با دو تا نوزاد کلافه شده بود. فکر کرد شاید بتواند کمک کند. با ترس به اتاق بچه‌ها رفت. ساقی این اتاق را شبیه رویا تزئین کرده بود. چند ثانیه به در و دیوار شیک و زیبای اتاق خیره شد. چنان محو بود که متوجه نشد بلورخانم دارد نگاهش می‌کند:

- کمکم می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه قدم که جلو رفت به گهواره بچه‌ها رسید. دو تا تخت کوچک کنار هم گذاشته بودند. ارمیا در آغوش بلورخانم بود اما ایلیا داخل گهواره نق می‌زد. هیچی تنش نبود. بلورخانم داشت به ارمیا شیر می‌داد. نتوانسته بود پوشک ایلیا هم عوض کند:

- یه چیزی بنداز روش تا من آقا ارمیا رو بخوابونم.

هانیه محو تماشای دست و پاهای کوچولوی ایلیا شده بود. نزدیک‌تر رفت تا بهتر ببیند. ایلیای بد اخلاق و پر سر و صدا، با دیدن خاله‌اش ساکت شد. هانیه خشکش زده بود. هیچوقت در عمرش تا این حد عاشق چیزی نشده بود. آرام، ایلیا را از داخل گهواره برداشت و به سینه‌اش فشرد. اشک در چشم‌هایش حلقه کرد. بلورخانم گفت:

- سردش می‌شه. بیا آقا ارمیا رو بگیر. من لباس تن آقا ایلیا بکنم.

وقتی هر بار اسامی نوزاد ها را با پسوند «آقا» تکرار می‌کرد حس عجیبی می‌داد. هانیه نگاهی به صورت ایلیا کرد. ایلیا تازه فهمیده بود در آغوش یک غریبه است. اخم داشت اما گریه نمی‌کرد. به نظر می‌رسید دارد با خودش کلنجار می‌رود که

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور خانه را روی سرش بگذارد؟ بلورخانم، ارمیا را داخل گهواره گذاشت:

- بده من...

دلش نمی‌خواست از نوزاد در آغوشش دل بکند. با خودش فکر کرد یکی دیگر هم هست. ایلیا را به بلورخانم سپرد و سراغ ارمیا رفت. ارمیا نق می‌زد. هانیه که بغلش کرد لحظه‌ای پلک‌های کوچکش را باز کرد. چشم‌هایش به حدی روشن بود که نمی‌شد رنگش را تشخیص داد. لبخند زد. لثه‌های صورتی‌اش هانیه را دیوانه کرد:

- قربونت بره خاله...تو چقدر خوش اخلاق و خوشگلی؟

بلور خانم گفت:

- آخ...امان از این یکی...این آخر منو می‌کشه...
- دور از جون...فعلا من هستم کمک می‌کنم.

شیشه شیر را برداشت و روی مبل تکی، گوشه اتاق نشست. خیره به چهره ارمیا تصمیم مهمی گرفت:

«طلاق می‌گیرم. من بچه می‌خوام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به گذشته فکر می‌کرد و یادش می‌آمد چه چیزهایی را فدای سلیمان کرده احساس پشیمانی نمی‌کرد. تنها چیزی که دیگر نمی‌توانست به پای سلیمان بریزد، حق مادر شدن بود. بلورخانم آن روز با حضور هانیه که نمی‌خواست لحظه‌ای از اتاق بچه‌ها بیرون برود خوب استراحت کرد. پیرزن آرزو می‌کرد هانیه برای همیشه بماند.

نزدیک ظهر، همه خانواده در یک رستوران قرار گذاشته بودند. علی با اخم‌های گره خورده و قیافه دمغ، پشت میز دست به سینه نشست. هدیه با چشم و ابرو به جانان علامت داد تا بفهمد داستان چیست. جانان فقط خندید:

- بریم با سالاد خودکشی کنیم؟

این سوال را ساقی پرسید که هیجان داشت خودش را زودتر به قسمت سالادبار برساند. علی نشست و بقیه دنبال ساقی راه افتادند. کنار میزِ بار، جانان خم شد به ساقی و هدیه که داشتند از کنجکاوی می‌مردند گفت:

- به خاطر پاش که کوتاه شده، معافش کردن اعصاب نداره.

سه تایی پشت به علی خندیدند. ساقی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان، اون کاری که گفتم براش پرسیدی؟
- آره حله...فقط الان سپهر میاد. می‌خوام پیشنهاد اونم بررسی کنم.

هدیه نمی‌دانست مادر و پسر درباره چی حرف می‌زنند:

- به منم بگید. من کوچولوئم...

ساقی با ذوق، دستش را دور شانه هدیه انداخت و به سمت دیگری هدایتش کرد:

- من قربونت برم کوچولوی ناز نازی...بیا بریم کرم کارامل برداریم تا برات بگم.

جانان بشقابی هم برای علی پر از انواع سالاد و پیش غذا کرد. زودتر از ساقی و هدیه، دل از میز سالادبار کند. علی حسابی ناامید شده بود. حتی بشقاب رنگارنگی که جانان جلویش گذاشت اخم‌هایش را باز نکرد:

- میل ندارم جون داداش...
- بخور حرف نزن بابا...من که خیلی خوشحال شدم. می‌خواستی بری سربازی که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درد علی را نمی‌فهمید. با خودش فکر کرده بود با سربازی رفتن قدم مهمی در زندگی بر می‌دارد و شرش را از سر جانان و هدیه کم می‌کند:

- سلام...سلام...ببخشید دیر کردم.

سپهر میز را دور زد تا روبه‌روی علی و جانان بنشیند:

- سلام خسته نباشی.

علی هم سلام کرد. سپهر داشت با نگاهش دنبال ساقی می‌گشت:

- پس کجان؟
- زن گرفتم که خودم تنها بشینم...می‌بینی سپهر؟

کتش را روی پشتی صندلی انداخت:

- من سریع یه آب به دست و صورتم بزنم بیام. کلی خبر خوب دارم.

همه که جمع شدند و غذا روی میز چیده شد جانان پرسید:

- سپهر خبر خوب...زود باش شاید اشتهای علی آقای ما هم باز شد.

سپهر دستمال را جلوی لب‌هایش گرفت تا لقمه را قورت دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول صبر کن برای هدیه جان و علی آقا توضیح بدم.

به جای سپهر، ساقی شروع کرد:

- هِدی گفتی می‌خوای کاسبی برای علی راه بندازی...سپهر وارد کننده پارچه است. رفته تحقیق کرده که چطوری می‌شه دست علی رو بند کنیم با سرمایه خودش شروع کنه.

چشم‌های علی از خوشحالی برق زد:

- واقعا ساقی خانم؟

ساقی قاشقش را به سمت علی گرفت:

- اوه...من عاشق این نگاهم می‌دونستی کچل؟

منظورش سر صیغلی علی بود که برای رفتن به خدمت سربازی، با اینکه نیازی نبود صبح همان روز تراشید. جانان کف دستش را روی کله علی گذاشت:

- خیلی وسوسه انگیز شدی...شیطونه می‌گه برم منم بتراشم ست کنیم...

چشم‌های وق زده هدیه که باورش شده بود جانان می‌خواهد سرش را بتراشد قهقهه جانان را بلند کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای مامان هدیه رو ببین...

سپهر دستمالش را به سمت جانان پرت کرد:

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر. انقدر دختر منو اذیت نکن...گِل که لگد نمی‌کردم؟

جانان هنوز داشت به قیافه هدیه می‌خندید:

- به من چه؟ شبیه تربچه شد دوباره...نترس نمی‌تراشم...

به هدیه که دلخور نگاهش می‌کرد اشاره کرد:

- ولی تو یکی رو حتما گاز می‌گیرم...

ساقی با ژست بانمکی گفت:

- یکی این بچه رو ببنده من ببینم شوهر با کمالاتم چی می‌گه؟ بگو عشقم به این گولاخ گوش نده...

علی داشت زیر چشمی به دست ساقی که روی دست سپهر گذاشته شد نگاه می‌کرد. با خودش گفت:

«عمه هانیه باید این چیزا رو ببینه.»

سپهر دست ساقی را بوسید و شروع به صحبت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارت معافیش که بیاد، با هم می‌ریم استانبول من معرفیش می‌کنم به فروشنده‌هایی که با هم کار می‌کنیم. می‌تونه با پول خودش هم خرید کنه. وقتی ما جنس رو از گمرک تحویل می‌گیریم براش خریدار داریم. اصلا به انبار نمی‌رسه. خودش بعد از چند بار سفر کردن کاسبی دستش میاد...

فکر می‌کردند هدیه را خوشحال کند اما چهره‌اش در هم رفته بود. به زور لبخندی تحویل سپهر داد:

- نمی‌دونم چطوری تشکر کنم؟ آخه پولش زیاد نیست...
- اشکال نداره. اول با یکی دو توپ پارچه شروع می‌کنه. مخارج سفرش هم گردن شرکته شما از جیبتون چیزی نمی‌دید...

راضی نبود. پیشنهاد سپهر را می‌پسندید ولی به علی انقدر اعتماد نداشت که اگر سفر خارج برود خودش را گم نکند. با این حال حرفی نزد. جانان هم می‌خواست علی را در کار خودش شریک کند. این یکی پیشنهاد را بیشتر دوست داشت:

- الان وقت تولید طرح‌های مناسب فصل بعده...می‌تونی با همون پولی که داری، یکی از طرح‌ها رو شریک

رمان بازار
romanbazar.ir

بشی...هر کدوم که دوست داری...دیگه سود و ضررش هر چی بشه به نسبت سهمت شریکی...

بد نبود اما علی چیزی یاد نمی‌گرفت. عملا همه کارها را جانان می‌کرد. فقط موقع حساب و کتاب به علی سودی می‌رسید. فقط حسنش این بود که می‌تواند علی را تشویق به درس خواندن کند و نگران مخارجش نباشد. ساقی خط کشید روی دغدغه‌های هدیه با حرفی که زد:

- به درد عمه‌تون می‌خوره با این پیشنهاد دادنتون...

همه نگاه‌ها به سمت ساقی چرخید. یک برگ دستمال کاغذی را به چهار قسمت تقسیم کرد و جلوی علی گذاشت:

- اولی پیشنهاد سپهره...

یک تکه دیگر را جدا کرد:

- این یکی مال جانان...این سومی نخودیه کاریش نداشته باش...

تکه سوم را مچاله کرد و گوشه‌ای گذاشت. انگشت اشاره‌اش را روی آخرین تکه گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این آرزوی توئه...کاری که دوست داری در آینده بکنی. حاضری به خاطرش شبانه روز تلاش کنی. منت امثال من سرت باشه. غرورت به خاطرش بشکنه ولی تو برای داشتنش کم نمیاری...من نمی‌دونم اون چیه؟ تو باید بفهمی. حالا یا از قبل می‌دونی یا باید بری روش فکر کنی.

دستش را برداشت و با چنگال یک تکه جوجه کباب جلوی صورت علی گرفت:

- هر وقت پیداش کردی روی یک تیکه کاغذ بنویس به من بده. حتی اگر آرزوت محال باشه. باز کن. هواپیما می‌خواد فرود بیاد...

علی با بغض خندید. دهانش را باز کرد و خوش مزه‌ترین جوجه کباب دنیا را بلعید. نمی‌دانست واقعا باید روی آن تکه دستمال کاغذی چه چیزی بنویسد ولی به زودی می‌فهمید. هزاران گزینه داشت. یکی بیشتر از بقیه در مغزش تلنگر می‌زد. واضح‌تر بود اما از بقیه محال‌تر به نظر می‌رسید. علی عاشق کتاب‌های آقا جهانگیر شده بود. در هر فرصتی به زیرزمین می‌رفت و همان چند نسخه که جانان به یادگار نگه داشت را می‌خواند. کتاب آناتومی قطوری که آقا جهانگیر گوشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش یادداشت گذاشته بود بیشتر از بقیه علی را درگیر خودش می‌کرد. وقتی ورق می‌زد و عکس‌هایش را تماشا می‌کرد زمان از دستش در می‌رفت. حشمت و پدربزرگ روانی و مادرجان، دود می‌شدند. اسم خودش هم یادش نمی‌آمد. فقط دلش می‌خواست به آن کتاب رنگارنگ خیره شود و یادداشت‌های جهانگیر خان را بخواند.

در مسیر بازگشت، از جانان و سپهر جدا شدند. ساقی اصرار کرد به نوبت علی و هدیه رانندگی کنند. اول علی نشست. رانندگی با ماشین دنده اتوماتیک خیلی راحت بود. ساقی می‌خواست ترس تردد در شهر را از آنها بگیرد. نیمی از راه، علی نشست و بعد جایش را با هدیه عوض کرد. خنده روی صورت علی و هدیه برای ساقی شیرین‌ترین اتفاق عمرش بود:

- فقط می‌زنی روی علامت «دی» بعد پات‌و از روی کلاج بر می‌داری...حواست باشه فقط با یک پا باید کنترل کنی...کلاج، کار ترمز هم می‌کنه...حالا برو ببینم چی کار می‌کنی؟

به آسانی راه افتاد. از ذوق لبخندش جمع نمی‌شد:

- وای ساقی جون چقدر آسونه؟ من همیشه سر کلاس خاموش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جهانگیر به من رانندگی یاد داد. وقتی می‌خوای کلاج رو آزاد کنی به دنده نگاه کن. اون لحظه که گاز و کلاج درگیر می‌شه، دنده شروع می‌کنه به لرزیدن. همون موقع گاز بده آروم پات‌و از کلاج بردار. محاله خاموش کنی.
- خدا رحمتشون کنه. من که توفیق نداشتم باهاشون آشنا بشم انقدر دوستشون دارم وای به حال شما و جان...

علی روی صندلی عقب گفت:

- منم همین طور...

هانیه کنار پنجره ایستاده بود ایلیا را تکان می‌داد. نزدیک شدن ماشین ساقی به در حیاط را دید. علی پیاده شد کلید انداخت و در را باز کرد. ماشین آرام داخل آمد. هدیه پشت فرمان بود؟ چشم‌هایش درست می‌دید؟ هدیه از ماشین پیاده شد. مامان هاپو و بابی داشتند بی قراری می‌کردند. کمی هر دو را ناز کرد و به سمت خانه آمد. هانیه از پنجره فاصله گرفت. می‌خواست خودش را در اتاق پنهان کند. علی با کیسه‌های خرید لوازم عروسی از پله‌ها بالا آمد:

- سلام عمه...این کدومه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل بلور خانم با احترام اسمش را گفت:

- آقا ایلیا...
- وای من عاشقشم. اخلاقش عین آقا جانان و تارا می‌مونه...راستی تارا کجاست؟

هانیه شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم...صبح بیدار شدم نبود.

خواست داخل اتاق برود. علی مانعش شد:

- عمه بمون ساقی خانم گفت کلی کار داریم کمک کن.

از ساقی خجالت می‌کشید. حتی از هدیه هم خجالت می‌کشید که پسرش را در آغوش گرفته:

- بعدا میام علی حوصله ندارم.

علی کیسه‌ها را روی مبل رها کرد. بازوی هانیه را گرفت و گفت:

- بمون فقط تماشا کن. یادت رفت دیشب چی گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه داشت با حوله دست‌هایش را خشک می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌آمد. لحظه ای با خواهرش چشم تو چشم شد. دلخور بود که وقتی زایمان کرد حتی حالش را نپرسید اما درکش می‌کرد:

- بده من ببینمش...

هانیه بچه را به آغوش مادرش سپرد:

- قربونت برم عزیز دل مامان...بلورخانم کجاست؟

به پشت سرش بی هدف اشاره کرد:

- خوابیده...آقا ارمیا هم خوابه...

هدیه به سمت اتاق نوزادها رفت تا سری هم به ارمیا بزند. هانیه هنوز تردید داشت خودش را قایم کند یا همان جا بماند؟ ساقی در حال حرف زدن با تلفن بالا آمد. با هانیه روبوسی کرد و به شخص پای تلفن گفت:

- می‌خوام عکساشون رویایی باشه. با عروسم باغ کوچیکه رو پسندیدیم. می‌خوام چند تا طاق گل بزنی که از وسطشون رد بشن فیلم بگیرن...از همون که توی عروسی قبلی زده بودی؟ نه اون خیلی خلوت بود. تِم عروسی رو آبی و سفید انتخاب کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که حرف می‌زد یکی از کیسه‌ها را روی مبل خالی کرد:

- آنتاریوم؟ بد نیست...وای نه...من از رز آبی متنفرم. اصلا حرفش هم نزن...

روی مبل پر شده بود از سبدهای بسیار کوچک پلاستیکی:

- حالا صبر کن نظر هدیه رو بپرسم زنگ می‌زنم. نمونه کارهات هم بفرست که نشونش بدم.

ساقی تماس را قطع کرد و کیسه دیگری را روی میز خالی کرد:

- هِدی...عشقم کجایی؟ هانی جون بیا کمک با هم براشون گیف درست کنیم.

کمک ساقی کرد تا ملحفه بزرگی کف نشیمن پهن کنند. علی مبل‌ها را عقب کشید تا جا باز شود. همه کیسه‌ها را وسط ملحفه خالی کردند. یک عالمه لوازم تزئینی کوچک بود. گل مصنوعی، تور، چسب و وسایل خوشگل فانتزی در سایز بسیار ریز خریده بودند. هدیه هر دو تا نوزاد را با هم در آغوش گرفته بود. ساقی به قیافه‌اش خندید:

- خُب مگه مجبوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی کیف می‌ده.
- قشنگ معلومه داری زیرشون دوباره زایمان می‌کنی.

علی دست دراز کرد کمکش کند:

- من ایلیا رو می‌خوام.

ساقی به شوخی گفت:

- چه خوش خوراک؟ قبول نیست ایلیا قلنبه‌تره مال مامان بزرگشه...

هدیه به سختی دو زانو کنار بساط ساقی نشست:

- دعوا نکنید...ولشون می‌کنم وسط همه با هم می‌خوریم...

با کمک علی، هر دو نوزاد را وسط گذاشتند. هر کدام از یک طرف به بچه‌ها حمله ور شدند. هانیه بهت زده فقط تماشا می‌کرد. ساقی کف پای ارمیا را می‌بوسید و می‌گفت:

- این پسر کوشولوی خوشگل کادوی منه...مال منه...آخ من مردم برات...جان کوچولوی من...

هدیه صورتش را روی شکم ایلیا گذاشت:

- دلم می‌خواد قورتت بدم بری تو شیکم مامانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ایلیا موهای هدیه را در مشت گرفت و وقتی می‌خواست سرش را بلند کند رهایش نکرد. ساقی از خنده غش کرده بود:

- آهان خوشت اومد؟ از الان می‌تونم گیس تارا رو، توی دست ایلیا ببینم.

برای هانیه عجیب بود دختری به سن تارا صبح زود رفته و هنوز برنگشته:

- پس کجاست؟

هدیه به سختی موهایش را از بین انگشتان کوچک ایلیا بیرون می‌کشید:

- کلاس داره. تا نیم ساعت دیگه پیداش می‌شه. آخ آخ موهام گیر کرده...

ساقی خم شد کمکش کند:

- گیر نکرده. با آخرین قدرت داره می‌کشه...آخه تو چقدر عوضی هستی با اون انگشتای کوچولوت؟

بالاخره هدیه را خلاص کرد:

- هِدی باز ناخناش بلند شده.
- آره باید کوتاه کنم. خیلی به خودش چنگ می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه با حسرت به بچه‌ها نگاه می‌کرد. در این فکر بود دنیا چقدر جای عجیبی است؟ به یکی که اصلا آمادگی‌اش را ندارد و شاید نمی‌خواهد، دو تا بچه می‌دهد ولی به یکی مثل هانیه یکی هم نمی‌دهد! نگاهش را بالا برد و در دل گفت:

- خدایا حکمتت رو شکر...

بچه‌ها را همان وسط گذاشتند و مشغول شدند. ساقی تکه‌ها را سر هم کرد و یک سبد گل کوچک ساخت:

- به همین آسونی درست می‌شه. فقط حوصله می‌خواد. مهمون زیاد نداریم. فوقش هفتاد تا درست کنیم کافیه...

علی پرسید:

- حالا برای چی هست؟
- می‌دیم دست مهمونا دیگه؟
- خُب که چی؟

ساقی فکر کرد حتما تا حالا ندیده که می‌پرسد:

- مثلا مهمون میاد سر عقد کادو می‌ده به عروس، ما هم برای تشکر بهش گیف می‌دیم که یادگاری بمونه براش...

هدیه حس کرد همین می‌تواند برای هانیه شغل باشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساقی جون چقدر سرمایه می‌خواد که هانیه از اینا درست کنه بفروشه؟

نگاه ساقی و هدیه به سمت هانیه چرخید که زودتر از بقیه یاد گرفته بود. در دستش یک سبد کامل شده داشت:

- ایول رفتم تو کارش...

ساقی با ذوق گفت و سبد را از دست هانیه کشید:

- خوبه تمیزه...خوشم اومد...

علی کمی نشست و کمک کرد. تمام مدت ذهنش درگیر کتاب آناتومی جهانگیر خان بود. نمی‌دانست چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. فقط تنها تصویری بود که دائم بین گزینه‌های مختلف خود نمایی می‌کرد. به بهانه اینکه چای بریزد، خانم‌ها را تنها گذاشت. کتری را روی گاز گذاشت. ساقی بلند گفت:

- علی جونم می‌شه برام آب بیاری قرص بخورم؟

این «علی جونم» گفتن ساقی بد به دل علی نشست. لیوانی آب ریخت روی زیردستی گذاشت. با احترام خم شد تا ساقی لیوان را بردارد:

- آخ دستت طلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به فکرش رسید شاید ساقی بتواند کمکش کند. از پله‌ها پایین رفت. از زیرزمین، کتاب آناتومی را برداشت و برگشت. وقتی کتاب را کنار پای ساقی روی زمین گذاشت، برای چند ثانیه ساقی خیره کتاب شد:

- نمی‌دونم باید چی بخوام؟ فقط عاشق این شدم.

ساقی دستی روی کتاب کشید. این کتاب مال زمانی بود که با جهانگیر پشت باغ گیلاس قرارهای دزدکی می‌گذاشت. همیشه در دستش بود. کتاب را باز کرد و میان صفحاتش دنبال چیزی گشت. یکی از صفحاتش با خودکار آبی خط خطی شده بود. یادش افتاد برای اینکه حرص جهانگیر را در بیاورد این صفحه را با خودکار خراب کرده. علی فکر کرد کار بدی کرده که کتاب را بی اجازه برداشته:

- ببخشید نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.
- نه اشکال نداره.

هدیه غم صدای ساقی را حس کرد. دستش را روی زانوی زن دوست داشتنی گذاشت:

- ساقی جون؟ داری گریه می‌کنی؟

اشکش را پاک کرد و آن صفحه را نشان هدیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بلا رو من سر کتابش آوردم. بیچاره چقدر دنبالم توی باغ دوید که خرابش نکنم. از بس سرش تو کتاب بود حسودیم شد.
- آخِی...توی همون باغ گیلاس؟
- آره یادته؟ دو روز التماس می‌کرد بیام کتابش‌و بدم...هی می‌کاشتمش ولی نمی‌رفتم...سر همین لج کرد گفت میام می‌گیرمت...

همه به شیطنت ساقی خندیدند. ساقی دستش را روی صورت علی گذاشت با محبت پرسید:

- دوستش داری؟

علی هم خجالت کشیده بود، هم دلش برای دست پر محبت ساقی روی صورتش ضعف می‌رفت:

- وقتی می‌خونم همه چیز یادم می‌ره.
- بشین تا برات بگم...

با حوصله برای علی توضیح داد که این کتاب مربوط به چه مقطعی از تحصیلات دانشگاهی است و شوهر مرحومش دنبال چه چیزی بوده که سرش دائم داخل کتابش بوده. علی متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

شد علاقه‌اش به نوشته‌های جهانگیر خان و تصاویر داخل کتاب به سخت درس خواندن برای رشته پزشکی ختم می‌شود:

- آخه من هنوز دیپلم ندارم.
- من با شینا حرف زدم. شاید بشه برات نامه بگیریم که برگردی مدرسه...ببین علی جونم...اگر پزشکی دوست داری باید خیلی درس بخونی...تو از همسن‌های خودت عقب موندی. باید دو برابر تلاش کنی...

باد علی خوابید. با لب و لوچه آویزان به کتاب خیره شده بود. ساقی گفت:

- اگر فکر می‌کنی ارزش تلاش و فداکاری نداره یا انقدر انگیزه نداری که دیگه هیچی برات مهمتر از این نباشه پس هنوز اون چیزی که من ازت خواستم پیدا نکردی.

به لوازم جلوی دستش اشاره کرد:

- می‌بینی؟ من هیچ کدوم از این کارا رو بلد نبودم ولی انقدر عاشق مزون دار شدن بودم که خودم تنهایی یاد گرفتم. الکی می‌رفتم توی مزون مردم، می‌گفتم عروسیمه که بتونم کاراشون‌و نگاه کنم. خستگی و خجالت هم نمی‌فهمیدم. خدا می‌دونه چند بار عملا از

رمان بازار
romanbazar.ir

مزون مردم پرتم کردن بیرون ولی دو روز بعد دوباره بر می‌گشتم التماس می‌کردم یادم بدن...

تصمیم گرفتن سخت بود. مخصوصا برای یکی مثل علی که هنوز نمی‌دانست خانه‌اش کجاست! هدیه مانده بود بین نگاه‌های پر از حسرت عزیزانش که یکی خیره به نوزادها بغض کرده و دیگری به نقطه‌ای نامعلوم کمبودهایش را لیست می‌کند. جلوی ساقی خیلی نمی‌توانست به علی وعده بدهد که حمایتش می‌کند. می‌دانست ساقی و جانان دست علی را می‌گیرند. نمی‌خواست بیشتر از این، زحمت خانواده‌اش را گردن بقیه بیاندازد. برای همین گفت:

- حالا فکر کن دیر نمی‌شه.

ساقی دستش را جلوی بینی گرفت:

- اوه اوه...یکی بو بد داد...

ایلیا داشت زور می‌زد و از میان لب‌هایش تف می‌کرد:

- کار خود عوضیش بود...ارمیا حتی وقتی زور می‌زنه با لبخند ملیح کارشو می‌کنه...

هدیه ایلیا را برداشت تا پوشکش را عوض کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی برو پایین حس می‌کنم یکی زنگ زد...

صدای زنگ دوم آمد:

- آره یکی داره در می‌زنه. فکر کنم تارا باشه...به مربیش تعارف کن بیاد بالا...

علی رفت و تارای سرخوش را از سپیده تحویل گرفت. با لهجه مسخره‌ای یاد گرفته بود شعر بخواند. فقط می‌شد از ریتم ترانه فهمید که چه می‌گوید:

- یه دوب دادم کیلی کیلیه...سُرک اَند سیفید اَند آویه...

داشت «یه توپ دارم قلقلیه» می‌خواند. نصفش را فارسی می‌گفت و نصفش را انگلیسی! ساقی سفت بغلش کرد:

- قربون اون فارسی حرف زدنت برم. کی یادت داد؟
- سیفیدَه...

منظورش سپیده بود. ساقی دستی میان موهایش کشید:

- هنوز خیسی که؟ بدو بریم خشکت کنم.

شکمش را جلو داد و دستی رویش کشید:

- کیشنَه (گشنه)...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی خم شد شکمش را بوسید:

- منو نخوری؟ ساندویچ کلاب؟
- بله ساکی...

دست مادربزرگش را گرفت و با هم به آشپزخانه رفتند. آدمیزاد دست خودش نیست که مرتب در ذهنش مقایسه می‌کند. هانیه داشت با خودش تفاوت بین مادرشوهرش با ساقی را می‌سنجید. نمی‌توانست ریز ریز نخندد. هدیه با ایلیا برگشت و همین طور که داشت پوشک تن بچه می‌کرد زیر چشمی هانیه را دید. خیلی زود فهمید به چه چیزی می‌خندد. با کمترین صدای ممکن گفت:

- هانیه خنده نداره. هر بار به من و علی محبت می‌کنه از خجالت آب می‌شم. بیشتر حس می‌کنم به سرپرستی گرفته شدم تا عروس این خانواده باشم. ما در حد همون ننه بودیم. هول برت نداره فکر کنی طلاق می‌گیری با یکی مثل جانان ازدواج می‌کنی. خوب فکر کن بعد تصمیم بگیر. من یکی هم استثناء بودم چون دلشون برام سوخت...

می‌خواست باور کند که حق با هدیه است اما نتوانست چیزی که در مغزش می‌گذشت را به زبان نیاورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهیمه چی؟

سوالش ترس به دل هدیه انداخت. خواهرش را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. عرضه نداشت خودش را جمع کند. فقط خیالبافی می‌کرد:

- هانیه...به خودت نگاه کن. اول بفهم کی هستی بعد رویا بباف. سلیمان مرد بدی نیست فقط تا وقتی ازش توقعی نداری به خودش تکون نمی‌ده زندگیش‌و بسازه...
- هر چقدر خودش‌و تکون بده بچه دار نمی‌شه.

نگاه خیره هانیه به ایلیا را شکار کرد. نمی‌توانست هانیه را قانع کند یا گولش بزند که از حق مادر شدن بگذرد. ترجیح داد سکوت کند. برعکس هدیه که همیشه حد خودش را می‌دانست و واقعیت را می‌پذیرفت خواهرش زیادی رویایی و بلند پرواز بود. به سلیمان حق داد که سعی کرده هانیه را از زندگی هدیه دور نگه دارد.

تا شب، همگی مشغول درست کردن کادوهای تزئینی کوچک برای مهمان‌های عروسی بودند. حتی جانان چهارزانو نشسته بود کمک می‌کرد. ساقی درباره علاقه علی به کتاب‌های جهانگیر خان حرف می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که می‌گم بره مشاوره تحصیلی بگیره...نظر تو چیه جان؟

دست‌های بزرگ جانان برای نگه داشتن مروارید و منجوق ساخته نشده بود. طرز نشستن و کار کردنش بیشتر باعث خنده بقیه می‌شد تا کمکی کند:

- فکر بدی نیست...

زیر چشمی دید که علی دارد به قیافه‌اش می‌خندد. از روی لجبازی گفت:

- می‌گم علی آقا...نظرت درباره سپیده چیه؟

علی به سرعت رنگ گوجه فرنگی شد. فکرش را نمی‌کرد که راز دلش جلوی همه فاش شود:

- من؟! هیچی؟!
- آره جون خودت...من می‌گم جای درس خوندن با سپیده برید کافه‌ای رستورانی...چه اشکالی داره؟

تارا از میان حرف‌های پدرش، فقط نام مربی‌اش را فهمیده بود:

- سیفیدَه...
- آره دختر شیرینم...سیفیدَه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به هدیه کرد و پرسید:

- دیدی سیفیدَه رو چقدر غلیظ تلفظ می‌کنه؟

هدیه داشت ایلیا را روی پایش تکان می‌داد:

- نبودی شعر خوندش‌و بشنوی...بهش بگو برات بخونه...

تارا وسط لوازم ایستاد و با آخرین صدایی که می‌توانست تولید کند از ته حلقش شروع به خواندن کرد. هر کلمه‌ای که می‌گفت، یکی از خنده غش می‌کرد. جانان دست می‌زد و تشویقش می‌کرد. تارا هم با این تصور که هر چه بلند تر بخواند کارش را بهتر انجام داده، بیشتر زور می‌زد. علی کمی نشست و با جمع همراهی کرد. از شب قبل داشت به این فکر می‌کرد که خودش با مادرش تماس بگیرد. ماجرای کتاب آقا جهانگیر هم انگیزه بیشتری در او ایجاد کرد. همین که در مدرسه ثبت نامش می‌کرد کافی بود. از خودش پرسید:

- واقعا می‌خوام این همه درس بخونم؟

به هدیه و هانیه نگاهی انداخت. هانیه که شوت بود ولی هدیه! عمه هدیه زحمتکش و مهربانش که در سخت ترین شرایط، لحظه‌ای دستش را رها نکرد! خودش درس نخواند که علی بخواند! حقش نبود تا علی مایه افتخارش شود؟ آرام وارد اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و در را بست. خوب بود که هانیه با بچه سرش گرم است و می‌تواند تنها باشد. دست‌هایش می‌لرزید وقتی شماره موبایل مادرش را می‌گرفت. آیا حاضر بود به خاطر دکتر شدن غرورش را بشکند؟

- سلام...علی اَم...
- وای علی...تو کجایی؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟
- جایی که همیشه بودم. پیش عمه هدیه، تنها کسی که مراقبم بود.
- من فدات بشم علی...می‌دونم از دستم ناراحتی...حق داری ولی بیا با هم حرف بزنیم باشه؟
- تنها بیا...برات آدرس می‌فرستم ساعت هشت اونجا باش.
- چیزی شده؟
- نه...فقط چاره‌ای ندارم جز اینکه بهت رو بندازم. مدارک شناسایی همرات باشه.

تماس را قطع کرد. نمی‌خواست زیاد به مادرش رو بدهد. خبر داشت چون فهمیده دیگر بچه دار نمی‌شود تصمیم گرفته علی را هم از دست ندهد فقط نمی‌خواهد هیچ مسئولیتی را بپذیرد. آدرس دبیرستانی که آخرین بار با جانان رفتند را فرستاد. مدیر دبیرستان گفته بود اگر یکی از والدین هم باشد کفایت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و شلواری که جانان برای عروسی آرمان هدیه داده بود را آماده گذاشت. می‌خواست وقتی مادرش را می‌بیند در بهترین وضعیت ظاهری باشد. ساقی تقه‌ای به در زد:

- علی جون بیام تو؟

سریع در را برایش باز کرد:

- بفرمایید...

ساقی با شیطنت خم شد برای علی شکلک در آورد:

- دَنگ دَنگ دَنگ...هستی صابخونه؟

علی خندید و سرش را پایین انداخت:

- خوش اومدید...

با دستپاچگی به تخت اشاره کرد:

- بفرمایید ساقی خانم...راحت باشید...

ساقی نگاهی به کت و شلوار علی که روی تخت مرتب افتاده بود کرد:

- خبریه؟ ای شیطون، داری نقشه می‌کشی برای سپیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه به خدا...گفتم یه سر به مدرسه بزنم. دیگه سربازی که نمی‌تونم برم...
- ولی دلته ها؟! به من دیگه نگو...خودم زودتر از جان فهمیدم چطوری نگاش می‌کردی...چه اشکالی داره؟ با هم یه قهوه می‌خورید آشنا می‌شید...

هر بار سپیده را می‌دید، توی هفت تا سوراخ قایم می‌شد. سپیده دختر لاغر اندام قد بلندی بود که همیشه لباس ورزشی می‌پوشید. از علی حداقل سه سال بزرگتر بود. با ماشین می‌آمد تارا را به کلاس‌هایش می‌برد و از جانان حقوق می‌گرفت:

- ساقی خانم من اهل این کارا نیستم. ناموس سرم می‌شه.
- برو بابا...ناموس سرم می‌شه...کدوم کارا؟ دو تا جوون با هم چهار کلام حرف بزنن آسمون به زمین نمی‌رسه...حالا بشین من یه فکری برات دارم.

کنار ساقی روی تخت نشست:

- علی تو نور چشم هدیه مایی...خودت می‌دونی چقدر عزیزی دیگه لازم نیست من بگم...
- شما هم برای من عزیزید...قد مامانم دوستتون دارم...

ساقی دستش را روی شانه علی گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرین خیلی دوستم داشته باش خوشم میاد...

به شوخی بی ریای ساقی خندید:

- به خدا دروغ نمی‌گم...
- می‌دونم پسر خوب...من نمی‌گم بهت چی کار کن ولی اگر می‌خوای هدیه رو سرافراز کنی، به نظرم اصلا از درس خوندن نترس...ما همه کمکت می‌کنیم. جانان با پولت کار می‌کنه که نگران مخارجت نباشی با خیال راحت تمام وقتت رو بذاری برای درس خوندن. هیچ منتی هم سرت نیست. باشه؟

تلخی مکالمه‌ای که با ستاره داشت را بوسه‌ای که ساقی روی سرش گذاشت از بین برد:

- چه کله گرد و سفیدی هم داری؟ پاشو بیا کیک بخوریم.
- چشم زود میام.

صبح روز بعد که با کت و شلوار از اتاقش بیرون آمد، جانان سوت بلندی زد:

- کجا به سلامتی؟ سپیده که رفت؟
- داداش بی خیال...
- جون من بگو کجا می‌ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه در اتاق نوزادها بود. علی دزدکی نگاهی کرد و گفت:

- با مامانم دارم می‌رم دبیرستان ثبت نام کنم.

چشم‌های جانان گرد شد. لیوان قهوه‌اش را روی کابینت گذاشت:

- بشین تعریف کن ببینم...
- دیرم شده. گفتم هشت اونجا باشه...

جانان کمی فکر کرد. یادش افتاد برای ثبت نام، علی باید مبلغی را هزینه کند و مسیر آن دبیرستان پر از سربالایی است:

- دو دقیقه صبر کن حاضر می‌شم. جایی نری تا بیام...

آنقدر با عجله لباس پوشید که جلوی در، کم مانده بود کله پا شود. دسته کلید از دستش روی سرامیک افتاد. هدیه با ارمیا از اتاق بیرون آمد:

- چرا انقدر با عجله؟

خم شد بوسه‌ای پشت پسرش گذاشت و بعد پیشانی هدیه را بوسید:

- با علی می‌ریم جایی زود بر می‌گردم. تو امروز کلاس رانندگی داری؟
- نه...امروز خونه می‌مونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس من دیگه نمیام...علی هم با من میاد کارگاه...

عقبکی داشت به سمت راه پله می‌رفت:

- دوستت دارم مامان کوچولو...ایلیا رو از قول من ببوس...

هدیه با خنده برایش دست تکان داد:

- بپا با مغز از پله‌ها نری پایین مرد گنده...

جانان تند تند بوس می‌فرستاد و تکرار می‌کرد:

- عاشقتم...عاشقتم..
- باشه منم عاشقتم مراقب باش نیافتی...
- بوس بده تا برم...

با دست برایش بوسه‌ای فرستاد. جانان روی هوا گرفت و مشتش را بر قلبش گذاشت. علی زودتر پایین رفته بود تا جانان با هدیه راحت باشد. کم کم داشت یاد می‌گرفت به جای غر زدن و مزاحمت برای عاشقانه‌های هدیه و جانان، بهتر است شر خودش را کم کند. جلوی در دبیرستان کمی معطل شدند. ستاره خانم به حرف علی گوش نکرده بود. از ماشین شوهرش که پیاده شد، علی لحظه‌ای چشم بست و در دل فحشش داد. با

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌های پاشنه بلندش به سختی داشت تند راه می‌رفت تا خودش را به علی برساند:

- قربونت برم مادر...معلوم هست تو کجایی؟ خدایا شکرت...

می‌خواست علی را در آغوش بگیرد و ببوسد. علی قدمی به عقب برداشت و با اخم اشاره کرد وارد مدرسه شوند:

- نکن زشته...دو دقیقه بیشتر کارت ندارم بعد می‌تونی بری.

سخت نبود که ستاره بفهمد خواسته علی چه بوده که اینجا با او قرار گذاشته فقط نمی‌فهمید چرا در چنین محله‌ای می‌خواهد ثبت نام کند:

- علی اینجا که خیلی دوره...نزدیک خونه نمی‌شد؟

علی داشت مثل آتشفشان می‌جوشید:

- کدوم خونه؟ مگه منِ دربه در خونه دارم؟
- خونه حشمت دیگه؟
- حشمت؟! حشمت زندانه...خونه پدریش هم فروختن هر کی سهم خودش‌و برداشته. فکر کردی اونی که من‌و

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشش ول کردی از سهمش دوهزار می‌ده که پسرش شب توی خیابون نخوابه؟

- خُب مگه من مرده بودم؟ می‌اومدی پیش ما...

می‌خواست بگوید خیلی وقت است که مادرش مرده و این «ما» که می‌گوید خیلی زجر آور است. دعوتش هم یک تعارف پوچ و تو خالی بیشتر نیست. لبش را با دندان گزید و به در مدرسه اشاره کرد:

- میای؟
- آره بریم...

ستاره که برگشت به شوهرش بگوید منتظر بماند، علی زودتر داخل مدرسه شد. جانان هم پشت سرش وارد شد. کنار گوش علی پچ زد:

- فکر نمی‌کنی داری تند می‌ری؟
- مادر من با مادر شما خیلی فرق داره آقا جانان...اگر چاره داشتم محال بود بهش زنگ بزنم.
- باشه داداش من پشتتم فقط یه نموره آروم‌تر...بعضی چیزها توی اون لحظه درسته ولی زمان که می‌گذره نمی‌تونی برگردی خرابه‌های پشت سرت‌و آباد کنی...منم

رمان بازار
romanbazar.ir

سختم بود مادرم با یکی که از خودش کوچیک‌تره ازدواج کرد...

علی دوباره تکرار کرد:

- ساقی خانم فرشته است...قابل مقایسه با مادر من نیست...
- تو چه می‌دونی مادرت چی کشیده؟ حشمت به هرکی نزدیک شده زخمیش کرده. مادرت هم مثل بقیه...

علی نیم نگاهی به جانان کرد و نیشخند زد:

- خون مادرم از عمه هدیه که هیچ وظیفه‌ای نداشت رنگین‌تر بود؟ فکر کردی عمه نمی‌تونست مثل خواهرش با هر کی از راه می‌رسه شوهر کنه بره سراغ زندگی خودش؟ عمه موند به خاطر من...تو نبودی ببینی چطوری جون می‌کند...

تمام مدت که علی و ستاره مشغول انجام دادن کارهای اداری ثبت نام علی بودند، جانان داشت به هدیه کوچولویی که به قول علی «جون می‌کند» و مراقب بقیه بود فکر می‌کرد. شاید علی درباره مادرش راست می‌گوید! از سر و وضع ستاره که معلوم بود موقعیت بدی ندارد. می‌توانست خیلی زودتر سراغ پسرش بیاید. حشمت که حالی‌اش نبود. علی هم بزرگ شده بود. با همه

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌ها به خودش اجازه نداد درباره این زن قضاوت کند. فقط دست خودش نبود که حرکات ستاره اصلا به دلش نمی‌نشست. مشاور درسی مدرسه داشت با علی حرف می‌زد. جانان از موقعیت استفاده کرد و خودش را به مدیر رساند. سفارش کرد تمام مخارج تحصیل علی را خودش می‌پردازد. باید صبر می‌کرد تا معلوم شود علی در چه مقطعی قرار است سر کلاس برود. با هم از دبیرستان بیرون رفتند. مشاور درسی گفته بود روز بعد بیاید و امتحان بدهد.

جلوی در، ستاره دستی برای شوهرش تکان داد و رو به علی گفت:

- خُب بریم خونه ما حرف بزنیم؟

قبل از اینکه علی توی صورت مادرش منفجر شود، جانان دستش را پشت علی گذاشت و ساکتش کرد:

- ستاره خانم...می‌تونم از شما یه خواهش کوچیک به خاطر پسرتون کنم؟

معلوم بود ستاره هم اصلا از جانان خوشش نمی‌آید. با غیض ابروهای تاتو شده‌اش را بالا داد و گفت:

- بفرمایید جناب گوش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر من ازتون بخوام لطف کنید به همسرتون بگید که بره...با علی بریم یه جای خلوت در آرامش صحبت کنیم، امکانش هست؟ من خودم هر جا که امر کنید شما رو می‌رسونم...
- وا؟! شوهر من چه کار به شما داره؟

دلش می‌خواست این زن نفهم را با دست‌های خودش خفه کند:

- بریم علی آقا...ایشون الان شرایط صحبت ندارند...

علی از خدا خواسته، دنبال جانان راه افتاد. ستاره کمی صدایش را بالا برد:

- تو چه کاره‌یِ بچه منی که بهش خط می‌دی؟ صبر کن ببینم.

علی ایستاد و لحظه‌ای به مادرش خیره شد:

- همه کاره...خودت چه کاره‌یِ منی؟ هان؟ تویی که دو دقیقه از شوهرت دل نمی‌کنی چهار تا کلام حرف توی آرامش با پسرت بزنی چه کاره‌یِ منی؟ باز حشمت بهانه داشت که معتاده عقلش نمی‌رسه...بهانه تو چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جواب نشد. به سمت ماشین جانان قدم تند کرد. فکرش را نمی‌کرد ستاره جیغ جیغ کنان خودش را برساند و اجازه ندهد سوار ماشین شود:

- کجا می‌ری؟ من مادرتم بهت اجازه نمی‌دم سوار بشی...وایسا ببینم...

سر و صدای ستاره باعث جلب توجه مردم اطراف شده بود. علی نگاهی به هم سن و سال‌های خودش که جلوی در مدرسه بودند کرد. چطور این مادر را می‌پذیرفت که نمی‌فهمد دارد آبروی پسرش را روز اول جلوی در دبیرستان می‌برد؟ چاره‌ای جز همراهی با ستاره نداشت که صدایش را ببُرد. ستاره پاچه پاره‌تر از این بود که کوتاه بیاید. از میان دندان‌هایی که از حرص به هم می‌فشرد غرید:

- خفه شو...آبروم رفت...

در ماشین جانان را باز کرد و صندلی را خواباند:

- بشین توی ماشین حرف بزنیم...
- چرا اینجا؟ بریم توی ماشین ما که این آقا نباشه.
- این آقا بزرگتر منه...گردنم حق برادری داره...جای تشکر و دستت درد نکنه فکر کردی با کولی بازی داری

رمان بازار
romanbazar.ir

حقت رو از کی می‌گیری؟ از کسی که من جونمو بهش مدیونم؟ خفه شو تا حرمت مادر بودنت رو نشکستم...

کیفش را زیر بغل زد با اخم سوار ماشین شد. علی روی صندلی شاگرد نشست. جانان هم پشت فرمان قرار گرفت. ستاره داشت پای تلفن برای شوهر جانش توضیح می‌داد:

- من چه بدونم؟ انگار ارث باباشو خوردیم...

منظورش جانان بود. علی مشتش را می‌فشرد و حرص می‌خورد. دست جانان آرام روی ران پای علی نشست:

- آروم باش...
- چطوری آخه؟
- من اینجام داداشم...بعضی وقتا باید به چیزایی توی زندگیت گوش بدی که اصلا برات خوشایند نیست...
- هوی یارو...با توأم...انقدر در گوش بچه من ورد و جادو نخون...

ستاره فقط لحظه‌ای گوشی را پایین گرفته بود تا جانان را سر جایش بنشاند. حرفش را زد و دوباره گوشی را کنار صورتش گرفت:

- می‌بینی؟ جلوی چشم من داره بچه رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی دیگر طاقت نیاورد. فریاد بلندی کشید و به سمت ستاره چرخید:

- بسه...اگر می‌خواستی با شوهرت حرف بزنی واسه چی افتادی دنبال من؟

گوشی را عصبی از دست ستاره کشید و تماس را قطع کرد. گوشی را با ضرب روی صندلی عقب ماشین پرت کرد:

- اصلا حالا من می‌خوام دو دقیقه با تو حرف بزنم. شعور نداری بفهمی لااقل به خاطر من یه کم رعایت کنی؟
- رعایت چی رو بکنم؟ خب به خاطر من تا اینجا اومده...
- غلط کرد با تو...مگه من دیشب بهت نگفتم تنها بیا؟ می‌مردی با تاکسی می‌اومدی؟ یا ازش می‌خواستی دور وایسه؟ کلا یک ساعت وقت برد؟

جانان دلش برای علی آتش گرفت. وقتی سر ستاره داد می‌زد خون توی صورتش می‌دوید. ستاره هم طوری طلبکار بود که نمی‌فهمید با هر کلمه‌اش جگر علی را می‌سوزاند:

- واسه من قلدری نکن ها...من هدیه نیستم مثل «سمیه نرو» زر زر گریه کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت زده جانان به سمت ستاره چرخید. منظورش کاراکتر سمیه در فیلم ابد و یک روز با بازی پریناز ایزدیار بود. خیلی جلوی خودش را گرفت که با پشت دست بر دهان زنیکه نکوبد. ستاره که شروع کرد ادای هدیه را در آوردن تصمیم بر این شد پرتش کند از ماشین بیرون ولی خودش را کنترل کرد که جلوی در مدرسه، آبروی علی را نبرد:

- ادای زن مظلوم منو در میاری؟
- برو بابا...از کی تا حالا خنگی و بی دست و پا بودن شده مظلومی؟ دختره عقب افتاده...

جانان ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

- عقب افتاده هفت جدته...

بدون اینکه به علی بفهماند چه قصدی دارد به نظر می‌رسید با هم هماهنگ شده‌اند. جواب‌هایی که دلش می‌خواست به ستاره بدهد را علی می‌گفت:

- عمه من بی دست و پاست؟ عقب افتاده تویی بیچاره...عمه من شیرزنه...به خوابت نمی‌بینی نصف عمه، شخصیت داشته باشی...تف به غیرتت...تف به شرفت...تو هیچی نیستی بدبخت...بچه پس انداختی

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئولیتش‌و انداختی گردن یه دختر بچه حالا طلبکار هم هستی؟

ستاره خواست حاضر جوابی کند. علی وحشیانه به پشتی صندلی مشت کوبید و فریاد کشید:

- خفه شو...دهن کثیفت‌و باز نکن هر چی لایق خودته بار عمه‌یِ من کن...

جانان داشت کیف می‌کرد. ادبش اجازه نمی‌داد با ستاره دهن به دهن شود ولی علی داشت جای جانان از خجالت مادرش در می‌آمد. پس با لبخند راهش را می‌رفت و به فریادهای علی گوش می‌داد. از آینه می‌دید که شوهر ستاره دنبالش راه افتاده. مخصوصا در کوچه پس کوچه‌ها ویراژ می‌داد که حرصش را در بیاورد:

- اصلا تو چرا افتادی دنبال من؟ هان؟ چی از جون من می‌خوای؟
- من مادرتم...حق دارم نگرانت باشم...
- تو نگران منی؟ کجا بودی تا حالا؟ می‌خوام دونه به دونه بپرسم...کی پوشک من‌و عوض کرد؟ کی خودش گشنه خوابید، دهن من غذا گذاشت؟ من آبله مرغون گرفتم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا بودی؟ کی تشنج کردم کولم کرد تا بیمارستان نصفه شب دوید؟ تو؟ نخیر عمه هدیه، تک و تنها...

ستاره با پررویی یک «هِه» بلند گفت که علی را بیشتر جری کرد:

- کلاس اول رفتم، کی بردم مدرسه؟ کی برام دفتر و کتاب خرید؟ هر چی از غیبتات بگم تموم نمی‌شه...نگو که حضانت من با حشمت بود...تو از روز اول که زن بابای من شدی می‌دونستی معتاده...به چه حقی حامله شدی؟ یه زنگ نزدی ستاره خانم...یک بار تا در خونه نیومدی ببینی مُردم یا زنده...چون خیالت راحت بود هدیه هست. از جونش می‌گذره ولی بچه‌یِ تو رو به دندون می‌کشه...الانم من می‌دونم دردت چیه که فیلت یاد هندوستان کرده...

جانان با کنجکاوی نگاهی به علی کرد. خیلی دلش می‌خواست بداند درد ستاره چیست که بعد از این همه سال یاد پسرش افتاده:

- تو فقط می‌خوای به شوهر جونت نشون بدی یه مادر بدبخت فداکاری براش دلبری کنی...می‌خوای آبروت جلوی قوم شوهرت نره. هی ازت نپرسن چه جور

رمان بازار
romanbazar.ir

مادری هستی که خبر از یه دونه پسرت نداری... دلت برای من نسوخته...

- نه به جون خودت...
- باشه می‌گیم دلت سوخته...الان منو می‌بری توی خونه خودت نگه داری؟ خرج مدرسه منو می‌دی؟ حاضری مثل عمه هدیه تا صبح خروس خون، توی مهمونی ظرف بشوری که من برم کلاس زبان یا شب گشنه نخوابم؟

جواب ستاره آخرین کورسوی امید علی را کشت و به جانان ثابت کرد حق با علی است:

- خُب در حد توانم هر کاری بتونم می‌کنم.
- در حد توانت؟ یعنی تو نصف یه دختر بچه مریض که بزرگم کرد غیرت نداری؟ پس گوه خوردی بچه به دنیا آوردی...داداش پرتش کن پایین...
- اِی به چشم...

گوشه‌ای سرعت را پایین آورد و ترمز دستی را طوری پر صدا بالا کشید که ستاره با صورت به صندلی خورد:

- این هم تو دهنیت بابت خانمم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش پیاده شد، در ماشین را برای ستاره باز نگه داشت:

- گم‌شو دیگه این دور و بر آفتابی نشو...

ستاره کیف به بغل نشست:

- من بدون پسرم هیچ جا نمی‌رم...

علی هم پیاده شد. به خاطر کوتاه شدن پای شکسته‌اش همیشه لنگ می‌زد. دور ماشین چرخید تا کنار جانان ایستاد:

- باشه بیا بریم. خونه ندارم باید به من اتاق بدی. چند وقت دیگه هم باید پام رو عمل کنم. چند ماه زمین گیر می‌شم. بیا بریم برام مادری کن...

شوهر ستاره کمی دورتر نگه داشته بود. اولش پیاده نشد ولی وقتی جانان و علی را دید که کنار هم ایستاده‌اند و در ماشین باز است، با گام‌های آهسته به سمت آنها رفت. علی نگاهی به کوچه انداخت:

- بیا شوهر ننه‌مون داره میاد. شرمنده گوسفند ندارم جلوی پای آقات قربونی کنم.

رو کرد به شوهر ستاره که گیج و منگ با ترس عقب ایستاده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باباجون شرمنده شدیم. از امروز میام خونه شما زندگی کنم بیشتر آشنا می‌شیم.

طرز نگاه مردک به قد و قواره جانان به حدی خنده‌دار بود که جانان پشتش را کرد با خیال راحت بخندد. علی هم ول کن نبود:

- فکر کنم پنج شیش میلیون باید فردا شهریه بدی. کلاس کنکور هم قراره برم. هنوز نمی‌دونم چقدر می‌شه ولی دیگه دست بابا جونمو می‌بوسه...

ستاره وقتی شنید شوهرش با لحنی وا رفته صدایش زد، از ماشین پیاده شد:

- خودت خواستی علی...
- من که گفتم باهات میام؟ چی شد جا زدی؟
- هر چی سرت بیاد دیگه به من مربوط نیست.
- نیست قبلش به تو مربوط بود؟

به سمت شوهرش که رفت، انگار جانی تازه گرفت. کنارش ایستاد، شروع به جیغ و هوار کرد:

- تقصیر این مرتیکه است...من که می‌دونم پُرت کرده...به چیت می‌نازی؟ هیکلت؟

جانان به ماشین تکیه زد و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه می‌خوای بزنی؟ من حرفی ندارم می‌تونی به آقات بگی امتحان کنه...

علی تازه فهمیده بود قلق دک کردن ستاره پنهان شدن نیست. باید مسئولیت‌هایش را گردنش می‌انداخت تا خودش دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند:

- باشه من به حرف آقا جانان گوش نمی‌دم. میام خونه مامانم. هر چی هم گفت روی تخم چشمام...حشمت هم که دیگه نیست مزاحمت بشه. بریم دیگه منتظر چی هستی؟

برگشت خیلی جدی با جانان دست داد:

- داداش دمت گرم اون چهار تا تیکه لباس پاره رو بریز دور... من دیگه دارم می‌رم پیش مامانم زندگی کنم خودش برام می‌خره...

ستاره و شوهرش که به سمت ماشین می‌رفتند صدای خنده‌های علی و جانان در کوچه می‌پیچید. صبر کردند تا هر دو سوار ماشین شوند. جانان محکم پشت علی کوبید:

- دمت گرم حض کردم...شیر خشکی که زنم بهت داد حلالت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی از درد صورتش را جمع کرد:

- لامصب این دست بود یا تیر آهن؟
- زدم سفت بشی آخه خیلی شلی...
- آخ...شکستم...فرار کنم برم پیش مامانم...
- بشین بریم اول من دو دقیقه دور عمه هدیه‌یِ با غیرتت بگردم بعد با هم بریم کارگاه...

هدیه داخل حیاط بود. داشت به مامان هاپو و بابی غذا می‌داد. قبل از اینکه جانان در حیاط را باز کند، صدای خنده‌اش به گوش رسید. قیافه ای شاد و پیروزمند علی و جانان دیدنی بود. علی چنان بعد از حرف‌هایی که به مادرش زد، احساس سبکی می‌کرد که روی ابرها راه می‌رفت. هدیه گیج و منگ نگاه می‌کرد. این ساعت جانان چرا به خانه برگشته؟

اول با بازوهای علی که دورش حلقه شد و محکم بغلش کرد غافلگیر شد. علی از این اخلاق‌ها نداشت:

- خیلی نوکرتم عمه...تا عمر دارم خاک پاتم...کاری می‌کنم جواب زحمتات جبران بشه...

هدیه‌یِ بهت زده را رها کرد. دستش را گرفت و خم شد که ببوسد. هدیه دستش را کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- علی داری چی کار می‌کنی؟ معلوم هست چه خبره؟

سوپرایز بعدی دسته گل بزرگی بود که جانان از داخل صندوق عقب در آورد. نمی‌دانست در این یکی دو ساعت چه کرده که لایق یک دسته گل رز قرمز به این بزرگی شده؟ جانان با لبخند نگاهش را به هدیه دوخت و یک دور کامل دورش چرخید:

- چی کار می‌کنی؟
- دارم دورت می‌گردم...
- واه؟!

علی هم پشت جانان راه افتاد:

- صبر کن با هم دورش بگردیم...
- خل شدین دو تاتون؟

تارا مثل صاعقه وسط حیاط ظاهر شد. فکر کرده بود دارند قطار بازی می‌کنند. جانان و علی به هوای تارا، به چرخیدن ادامه دادند. تارا پا به زمین می‌کوبید و با آخرین قدرت می‌خواند:

- هوهو...چی چی...

پاهای کوچولوی سفیدش با لاک‌های قرمز داخل دمپایی صورتی، پدرش را به مرز جنون رساند. بچه را با یک دست

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند کرد. کله پا کرد. گاز ملایمی از ساق پایش گرفت. تارا با خنده جیغ کشید. هدیه برای دفاع از تارا مشت به بازوی جانان کوبید:

- ول کن بچه یِ منو...نکن دردش می‌گیره وحشی...

جانان با دندان، یکی از پاهای تارا را نگه داشته بود. هدیه که دید زورش نمی‌رسد سراغ شلنگ رفت:

- خیست می‌کنم، بچه رو ول کن...

با یک دست تارای کله پا را می‌چلاند و گوشت ساق پایش میان دندان‌هایش بود. با دست دیگر دسته گل را تکان می‌داد. هدیه شیر آب را باز کرد:

- مرد گنده خجالت بکش...انقدر گولاخ نباش...

جانان غرید و کمی بیشتر پای تارای سرخوشِ خندان را به دندان گرفت:

- بچه منو گاز می‌گیری؟ الان حالیت می‌کنم...

انگشتش را نوک شلنگ نگه داشت تا شدت آب بیشتر شود. جانان فکر نمی‌کرد واقعا خیسش کند. بی اختیار قدمی عقب رفت و دسته گل از دستش افتاد. تارا هم سریع شروع به لگد

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن کرد. سر و صدای داخل حیاط، هانیه را که با بچه‌ها مشغول بود به سمت پنجره کشید. هدیه شلنگ به دست داشت همه را خیس می‌کرد. علی بد اخلاق که همیشه سگرمه‌هایش توی هم بود، می‌خندید و سعی می‌کرد خودش را از دست هدیه نجات دهد. حتی سگ‌ها به وجد آمده بودند دنبال آب می‌دویدند. علی می‌خواست از کنار هدیه بگذرد تا کتش را در خانه بیاندازد اما هدیه رحم نمی‌کرد:

- عمه خراب می‌شه دیگه لباس پلوخوری ندارم...

جانان ته حیاط پناه گرفته بود. بلند گفت:

- راست می‌گه اگر بخواد با سیفیدَه خانم بره کافه، کت شلوار نداره...

علی از حرصش شلنگ را از هدیه گرفت و دنبال جانان افتاد:

- دست از سرم بر می‌داری یا نه؟

جانان خواست فرار کند. کم مانده بود روی تارا بیافتد. طوری از بالای سر تارا پرید و خودش را به هدیه رساند که هدیه جیغ کشید به سمت خانه دوید. بین راه، از کمر هدیه را بلند کرد روی کولش انداخت و چرخید. علی شلنگ را رها کرد به داد عمه‌اش برسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولش کن وحشی...نچرخ سرش گیج می‌ره...

هدیه با ناامیدی گفت:

- آقا سپهر هشدار داده بود اجازه ندم روش به روم باز بشه...عجب غلطی کردم؟
- سپهر غلط کرد...زن خودمه دلم می‌خواد انقدر تکونش بدم که ازش کره بگیرم...

به انگلیسی تارا را شیر کرد:

- دختر شیرینم مامی رو حموم کن...

از خدا خواسته شلنگ را که روی زمین افتاده بود برداشت و شروع به خیس کردن بقیه کرد. پای هدیه در دست علی بود ولی هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست عمه بیچاره‌اش را از دست جانان گنده بگ نجات دهد:

- عمه منو پس بده نخواستیم...باس زودتر تکلیف عمه رو باهات معلوم می‌کردم...
- تو برو تکلیفتو با سیفیدَه خانم معلوم کن...تکلیف من با زنم معلومه...

لحظه‌ای چشم جانان به هانیه پشت پنجره افتاد. با دست اشاره کرد پایین بیاید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هانی بیا پیش ما...

هدیه مشت کم توانش را روی کمر جانان کوبید:

- ولم کن...چه خوشش اومده مهمون دعوت می‌کنه...جان...یکی تارا رو بگیره...

تارا سر شلنگ را به باسن هدیه نشانه رفته بود. علی خودش را وسط انداخت ولی موش آب کشیده شد. هدیه جیغ کشید:

- دسته گلم...جان پات رفت روش...

جانان تازه یادش افتاد با علی آمده بودند از هدیه به خاطر زحماتش تشکر کنند. هدیه را زمین گذاشت. صورتش را قاب گرفت و لب‌هایش را بوسید. هانیه از بالا این صحنه را دید. سیلی محکمی به گونه‌اش کوبید:

- ای وای خاک به سرم...

از پنجره فاصله گرفت. برای چند ثانیه از چیزی که دید شوکه شده بود. خیلی زود حرف‌های هدیه را به یاد آورد که می‌گفت بین این آدم‌ها احساس می‌کند از فضا آمده. صدای ضمخت جانان در خانه پیچید:

- بلور خانم...قربون دستت برای ما حوله میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دفعه هر سه با هم صدا زدند:

- تارا...

تارا از سر و کولش آب چکه می‌کرد. با همان وضع تا طبقه بالا دوید. تا چشمش به هانیه افتاد جیغ بلند و ممتدی کشید بعد در حالیکه دمپایی‌هایش هر کدام یک طرف شوت شدند، به سمت اتاقش دوید. خواب عمیق بلورخانم را حتی جیغ تارا پاره نکرد. هانیه برای چند ثانیه حس می‌کرد در اثر سکته، دهانش کج شده. دستش را روی سینه گذاشته بود مثل مجسمه به جای خالی تارا نگاه می‌کرد:

- چرا همه دیوانه شدن؟

هدیه را علی روی دست‌هایش آورد. چشم‌های هانیه دیگر از این گشادتر نمی‌شد. علی چقدر تغییر کرده بود؟ این واقعا علی خودشان بود؟ هدیه با آن هیکل ریزه میزه حتی در آغوش علی لاغر مردنی شبیه بچه‌ها بود:

- عمه کوچولو موچولو داشتن چه کیفی می‌ده؟

جانان با شیطنت پوزخند زد:

- خبر نداری زن کوچولو موچولو داشتن چه کیفی داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با خجالت سرش را روی شانه علی گذاشت:

- خدایا فقط کم مونده بود علی هم گولاخ بشه...یکی از دست این گولاخا نجاتم بده...

علی خم شد تا هدیه بتواند بایستد و متلکی به جانان گفت:

- یعنی یک بار نشد حرف بزنی رنگ من و عمه مثل بادمجون نشه...
- یاد بگیر با سیفیدَه خانمت سکسی حرف بزن...

صدای «هین» کشیدن هدیه و هانیه، قهقهه جانان را به آسمان رساند. علی هم سریع خودش را در اتاق حبس کرد. جانان از فرصت استفاده کرد. در اتاق پنهان شد تا هدیه لباس‌های تارا را عوض کند. پشت در کمین کرده بود. هدیه از همه جا بی خبر وارد اتاق شد. جانان از پشت حمله کرد. با پا در را بست و تند تند سرو گردن هدیه را به باد بوسه گرفت:

- عاشقتم...عاشقتم...
- ولم کن خفه شدم...هانی می‌شنوه...
- بالاخره یه روز قورتت می‌دم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی دست‌های جانان را از دورش باز کرد. می‌خواست اعتراض کند اما طرز حرف زدنش بیشتر جانان را تحریک می‌کرد:

- آقا جانان...ببین چی کارم کردی؟

یقه تیشرتش را کمی پایین کشیده بود تا دسته گل‌های جانان را نشان دهد:

- هر روز دارم کرم پودر روش می‌زنم کسی نبینه...

پوست سفیدش خیلی زود کبود می‌شد. جانان هم رحم نمی‌کرد. در هر فرصتی یا گاز می‌گرفت یا می‌مکید. هدیه از سر ناچاری خواست بهترش کند زد خراب ترش کرد:

- لااقل یه جا رو کبود کن که توی چشم نباشه...

چهره بشاش و پر خنده جانان که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده، حالی هدیه کرد گند زده:

- چشم...شما اشاره کن، من هر جات که بخوای کبود می‌کنم...حالا بیا تو بغلم شروع کنیم...

تنها کاری که از دستش بر می‌آمد نق زدن بود:

- خدایا من از دست این چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان دلش نیامد اذیتش کند. آرام تن خیسش را در آغوش گرفت:

- آخه خودت نمی‌دونی چقدر خوردنی هستی...فقط من می‌فهمم...

خواست فاصله بگیرد اما جانان محکم نگهش داشت:

- هِدی فقط دو دقیقه همین طوری توی بغلم بمون کاریت ندارم...

احساس عمیق درون قلب جانان را به خودش حس کرد. دست‌هایش را دور کمر شوهرش حلقه زد و مطیعانه گفت:

- چشم...

جانان برای این «چشم» گفتن‌های هدیه می‌مرد:

- خیلی دوستت دارم خانم کوچولو...
- منم دوستت دارم آقامون...حالا بگو چی شده؟

شانه هدیه را بوسید و موهای خیسش را بو کشید:

- رفتیم علی رو ثبت نام کردیم دبیرستان...
- چطوری؟
- علی خودش به ستاره زنگ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی‌شد علی چنین کاری کرده. همین دو روز پیش سعی کرده بود با علی حرف بزند اما قسم خورد اگر مادرش را جایی ببیند حتی جواب سلامش را نمی‌دهد. خانم اکبری چند بار آمار ستاره که دنبال علی می‌گردد را به هدیه داده بود:

- مطمئنی علی خودش زنگ زده؟
- اوهوم...اومد چند تا امضاء زد بعد با هم دعواشون شد...این وسط من فهمیدم خدا چه فرشته‌ای رو مادر بچه‌هام کرده...

سر هدیه را با هر دو دست گرفت و فرقش را بوسید:

- من خیلی نوکرتم...ببخش اگر به زور مجبورت کردم مال من باشی...

وقتی به صورت هدیه نگاه کرد اخم ریزی میان ابروانش بود. نگاهش رنگ تعجب داشت:

- مگه علی و ستاره به هم چی گفتن؟ کی گفته مجبورم کردی؟ من که خودم برگشتم...

جانان فقط با عشق نگاهش می کرد:

- آقا جانان من خودم خواستم که باهات بمونم چون دوستت داشتم. خودت نمی‌دونی چقدر مرد خوبی هستی که این

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌ها رو می‌زنی...من فقط شوکه و مریض بودم. گیج بودم. کی کار بزرگی که تو در حق من و بچه‌هام کردی رو می‌کرد؟

نوک پا ایستاد و بوسه‌ای ملایم روی لب‌های جانان گذاشت:

- من و بچه‌هام اگر زنده‌ایم به خاطر توئه...دیگه نگی به زور مجبورم کردی ها...

با چشم‌های بسته از شیرینی بوسه و حرف‌های هدیه لذت می‌برد:

- یکی دیگه مهمونم کن...
- چشم...

صبر کرد تا لب‌های هدیه را حس کند. آرام و بدون فشار اجازه نداد جدا شود. چند ثانیه نگه داشت بعد رهایش کرد:

- من قربون این چشم گفتنت برم؟
- خدا نکنه...

با مشتری قرار مهم داشت. تا همین لحظه هم دیر کرده بود:

- علی رو می‌برم کارگاه کمک دستم باشه. راستی با هانیه چی کار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ کمد رفت تا لباس‌های خیسش را عوض کند. هدیه سریع برای کمک خودش را رساند:

- می‌گه بر نمی‌گرده...با شینا حرف زد که بره ارثش‌و بگیره. بیافتن دنبال کارای طلاقش...

جانان خودش لباس انتخاب کرده بود. هر چه بر می‌داشت هدیه می‌گرفت روی تخت می‌گذاشت:

- حس می‌کنم تو راضی نیستی...

هدیه منتظر ماند تا جانان تیشرتش را در بیاورد. با حوله کوچکی جلو رفت تا تنش را خشک کند. وقتی حوله را روی عضله‌های سینه جانان می‌کشید دلش سوخت. چرا این همه از تن زیبای شوهرش می‌ترسید؟ جانان موهای روی سینه‌اش را به خاطر هدیه می‌زد. چقدر دیگر این مرد باید رعایت حالش را می‌کرد؟ با بوسه‌ای که روی سینه جانان گذاشت غافلگیرش کرد:

- نکن وروجک قرار دارم...

تن جانان به وضوح از حس این بوسه لرز رفت و خودش را جمع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین چی کار می‌کنی؟ خوبه خودت می‌دونی شوهرت چفت و بست نداره وحشیه...

تیشرت تمیز را برداشت و در دست‌هایش تنظیم کرد تا خودش به جانان بپوشاند:

- شوهر من تاج سره...

جانان خم شد و اجازه داد هدیه لباس تنش کند:

- نگفتی؟ چرا راضی نیستی هانیه طلاق بگیره؟

قدمی عقب رفت تا جانان شلوارش را عوض کند:

- می‌ترسم با اومدنش اینجا، دوباره رفته باشه توی رویا... بدتر گند بزنه به زندگی خودش و من...
- یه چیزی بهت بگم قول می‌دی فکر بد نکنی؟

سری به طرفین تکان داد. جانان شلوارش را بالا کشید و همین طور که دکمه‌هایش را می‌بست به هدیه نزدیک شد:

- من هیچ حرفی ندارم اگر هانیه تا آخر عمر اینجا بمونه ولی ازت می‌خوام الان بهش چیزی نگی...
- من چطوری از شما تشکر کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره‌اش را زیر چانه هدیه گذاشت و سرش را که با شرمندگی پایین انداخته بود بالا کشید:

- هدیه...اینجا خونه تو هم هست. مشکلات تو مال منم هست.
- فعلا که من سرتاپام مشکله...
- نیست قربونت بشم. تا حالا هانیه و علی هر اتفاقی افتاده به تو پناه آوردند. پشتشون گرم بوده که هر گندی بزنند یکی هست نگهشون داره...بحث علی جداست. چون سنی نداره... هنوز اول راهه...ولی هانیه اگر می‌خواد از شوهرش جدا بشه باید یاد بگیره بدون تو از عهده زندگیش بر بیاد. تا وقتی اون نشسته که تو همه چیزو ردیف کنی باید از طلاق گرفتنش بترسی...

چشم‌های هدیه از عشق برق می‌زد. لبخندش هم نشان می‌داد در دلش غوغایی است:

- هر چی شما بگی...الان باید چی کار کنم؟
- تو بهش وکیل معرفی کردی. اجازه ندادی آواره بشه. هانیه حق نداره آرامش تو رو ازت بگیره خوشگل من...می‌خواد طلاق بگیره؟ رفتی ارثش‌و گرفتی. باید به چیزی که داره قانع باشه. حالیش کن قرار نیست اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونه ولی اگر دیدی راهی نداره قدمش روی جفت چشمامون...باشه؟

هدیه صبر کرد تا خانه خلوت شود. هر بار می‌دید هانیه با صورت کبود و زخمی سرش با فندق کوچولوها گرم است دلش نمی‌آمد حرفی بزند که معذبش کند. با این حال تصمیمش را گرفته بود که هر چه زودتر زندگی این خواهر رویایی را سر و سامان دهد. همراه تارا وارد اتاق بچه‌ها شد. هانیه بالای سر گهواره ایلیا خم شده بود. بلور خانم هم روی مبل با دهان باز خواب بود. آرام جلو رفت و دست روی شانه بلورخانم گذاشت:

- بلورخانم...عزیزم پاشو برو توی اتاقت، ما هستیم...

چند بار صدا زد و شانه‌اش را تکان داد تا پیرزنِ خسته، چشم‌هایش را باز کرد. تا نزدیک اتاق همراهش رفت که سرش گیج نرود. وقتی برگشت هانیه هنوز کنار گهواره ایلیا ایستاده بود:

- آبجی ببین چه ناز خوابیده؟

ایلیا با اخم انگشت هانیه را در دستش نگه داشته بود. هدیه را یاد جانان انداخت:

- انگار گرز رستم گرفته دستش خوابیده...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا دستش را از میان حصار گهواره رد کرده بود. آرام و با احتیاط روی سر ارمیا را نوازش می‌کرد. همه فکر می‌کردند تارا به برادرهایش حسادت کند. از روز اول برعکسش ثابت شد. گاهی رفتارش، هدیه را یاد خودش می‌انداخت. فرشته نگهبان کوچولوها شده بود:

- هانیه بیا تا بچه‌ها خوابن حرف بزنیم.

هر سه بیرون رفتند. هدیه برای اینکه تارا را سرگرم کند روی یک سینی لوازم ساخت گیف عروسی جلوی دستش گذاشت. کنار هانیه که نشست، هنوز می‌ترسید حرفش را رک بزند:

- می‌خوام زنگ بزنم به آقا سلیمان بیاد اینجا...

هانیه بی خیال روی مبل لم داد:

- ولش کن بابا...بیاد که چی بشه؟
- هانیه، تو نون و نمک سلیمان رو خوردی. درسته اشتباه کرده ولی اینطور هم نبوده که هیچ خوبی‌ای نداشته...من که می‌دونم با زبون تندت چقدر تحریکش می‌کنی...چرا این همه سال سلیمان از این اخلاقا نداشت؟
- بره بچسبه به ننه جونش...کدوم خوبی؟ من که ندیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

این وضع را دوست نداشت. هر جمله‌ای که هانیه با خونسردی می‌گفت، ترس هدیه را بیشتر می‌کرد:

- می‌دونم دلخوری...حق داری...ولی هانیه هیچ ازدواجی کامل نیست. همه مشکلات دارن...خُب مشکلات آدمایی مثل ما بیشتره ولی با حرف زدن خیلی چیزا درست می‌شه...
- من نمی‌خوام برگردم هدیه...به چه زبونی بگم؟ جای تو رو تنگ کردم؟ فقط لب تر کن تا برم یه خاکی به سر خودم بریزم...

همیشه بی منطق بود. زود جوش می‌آورد و اگر هدیه فشار را بیشتر می‌کرد دست به کارهای احمقانه می‌زد:

- من که نگفتم برگرد...می‌گم زنگ بزنیم شینا هم بیاد با آقا سلیمان جدی حرف بزنیم زودتر تکلیفت معلوم بشه...

برای هانیه جذاب بود که جلوی سلیمان، پُز وکیل جوان و خوش تیپ بالاشهری‌اش را بدهد. یک جور احساس غرور می‌کرد:

- اگر شینا بیاد من حرفی ندارم.

سلیمان طبق شناختی که از قبل نسبت به هدیه داشت، به این امید که هانیه را قانع کرده آشتی کنند زود قبول کرد. شینا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت بعد از ساعت دو می‌تواند خودش را برساند. هدیه با یک دست آشپزی می‌کرد، با دست دیگر به نوبت ایلیا و ارمیا را بغل می‌گرفت. هم زمان حواسش به تارا هم بود. هر بار می‌خواستند کاری به تارا بسپارند حتما باید ترسناک ترین و خطرناک ترین را انتخاب می‌کرد. روی میز نشسته بود. با دست‌های کوچکش یک سیب زمینی را روی تخته آشپزی خرد می‌کرد. هر بار صدای برخورد چاقو با تخته چوبی می‌آمد، تن هدیه از ترس لرز می‌رفت.

دسته گل و شیرینی که سلیمان آورد، هدیه را یاد روزی انداخت که برای خواستگاری آمده بود. نمی‌دانست دلش برای خودش بسوزد که در آن سن کم، وحشت کرده بود چطور از پس مخارج جهیزیه و آبروی خواهرش بر بیاید یا سلیمان و هانیه که هر دو با حسرت به نوزادهای زیبای هدیه نگاه می‌کردند؟

سلیمان اولش که شینا را دید کمی اخم کرد ولی تا چشمش به بچه‌ها افتاد، یادش رفت اصلا برای چه کاری آمده. هدیه آنقدر با پذیرایی معطلشان کرد تا بلورخانم بیدار شد. بچه‌ها را به دستش سپرد و بالاخره به این ملاقات فرم رسمی داد:

- آقا سلیمان خواهر من نانجیبی کرده؟

سوالش باعث شد همه با تعجب نگاهش کنند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بد قلقی کرده؟ بهت نارو زده؟ دروغ گفته؟ بی حیایی کرده؟

سلیمان تازه متوجه شد چرا این سوال‌ها را می‌پرسد. سرش را با شرمندگی پایین انداخت:

- دعوای زن و شوهری بود...از دستم در رفت...
- خُب بگو من بدونم. دعوای زن و شوهری سر چی بود؟

برای لحظه‌ای سلیمان شیر شد. شانه ای بالا انداخت و با قلدری گفت:

- من بی غیرت نیستم زنم بگه طلاق می‌خواد وایسم نگاش کنم...

شینا خواست چیزی بگوید اما هدیه دستش را بالا گرفت تا ساکتش کند:

- می‌دونی چرا راضی شدم با خواهرم ازدواج کنی؟ چون ترسیدم باهات فرار کنه...هر چی باهاش حرف زدم، یک کلام گفت عاشقت شده. وضع ما رو می‌دید ولی دلش رحم نداشت که خواهر بدبختش چقدر قراره پای ازدواج شما دو تا عذاب بکشه...چی کار کردی سلیمان که هانیه گفته طلاق می‌خواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه خودش را وسط انداخت. تند تند و بی فکر داشت جو را متشنج می‌کرد:

- چقدر باید از ننه حرف بخورم؟ چقدر باید بدبختی و بی پولی بکشم؟ حالا که دو قرون پول دستم اومده، بدتر افتاده به جونم...به چه زبونی بگم غلط کردم؟ نمی‌خوام...مهرم حلال، جونم آزاد...

سلیمان جوش آورد. بلند شد ایستاد و داد کشید:

- نمی‌خوای که نخواه...به جهنم...برو ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی؟ انقدر بمون موهات رنگ دندونات بشه. من طلاق بده نیستم...

اینجا بود که حضورشینا به درد می‌خورد:

- آقای محترم شما نمی‌تونی همچین کاری بکنی. اون تهدیدی که شما فرمودید مشمول حال جنابعالی نمی‌شه. بفرما بشین اندازه دهنت حرف بزن. توی اولین دادگاه، قاضی با تقاضای طلاقش موافقت می‌کنه. مدرک داریم که کتکش زدی. مسئله نازایی شما هم هست که کاملا برای قاضی قانع کننده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمان وا رفت. خواست کم نیاورد. به هدیه اشاره کرد و با پرخاش گفت:

- تو این چیزا رو توی گوشش کردی...هانیه عقلش به این حرفا نمی‌رسید...

باز هم شینا مداخله کرد:

- همسایه شما شهادت داده که بار اول نبوده صدای کتک کاری شما رو شنیده و هانیه رو با صورت کبود دیده...این هم کار هدیه بوده؟ بگیر بشین آقا سلیمان...

چاره‌ای جز نشستن نداشت. خیلی دلش می‌خواست با پشت دست به دهان هانیه بکوبد که آن طور نیشخند می‌زد. هانیه داشت طلاق می‌گرفت ولی کسی که غم از صورتش می‌بارید هدیه بود:

- من ندارم براش خونه بگیرم به چه زبونی بگم؟

کف دست‌هایش را نشان جمع داد:

- بیاد بکنه اگر مو پیدا کرد! از روز اول وضع ما رو دید که زنم شد. چی شده حالا که خواهرش به نوایی رسیده، خانم هوایی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه می‌دانست در اعماق ذهن هانیه این هوایی شدن موج می‌زند. طوری به لوازم لوکس خانه هدیه نگاه می‌کرد و چشم‌هایش برق می‌زد که بعید نبود با خودش فکر کرده طلاق می‌گیرد و زن یکی از فک و فامیل جانان می‌شود:

- از وقتی اومد زندگی تو رو دید، افتاده به جون من که دیگه با ننه زندگی نمی‌کنه...از کجا بیارم؟ بهش گفتم ارثش‌و بگیره بده من، ماشین بخرم باهاش کار کنم...

شینا دستش را بالا برد:

- همین جا نگه دار...ایشون مالک اون مبلغ هستند. شما نمی‌تونی با کتک زدن مجبورش کنی که از حقش بگذره. جدای از این...

به هدیه اشاره کرد:

- این خانم با شکم حامله، پا به پای من از این دادگاه به اون دادگاه التماس قاضی و مأمور کلانتری نکرده که خواهرش بیاد ارثش‌و دو دستی بده به جنابعالی...شما فکر نکن حق زنته...حق هدیه است...همسر شما ذوق می‌کرد داره به برادر معتادش وکالت بلاعزل می‌ده...پوست هدیه کنده شد که هانیه به حقش رسید...با

رمان بازار
romanbazar.ir

چه رویی برای اون پول چرتکه انداختی؟ مرد باش، کار کن زندگیتو بساز...با کتک زدن هانیه و بالا کشیدن ارثش به خودت می‌گی مرد؟

هدیه از جنس امثال شینا نبود. یادش نرفته بود کی بوده و از کجا آمده. می‌دانست در آن وضعی که بزرگ شدند، بهتر از سلیمان سراغ خواهرش نمی‌آمد. سلیمان هم مشکل داشت که دست روی هانیه گذاشت. هیچ کس حاضر نبود به سلیمان دختر بدهد با آن مادر روانی که داشت. در اجتماعی که بزرگ شدند رفتار سلیمان یک چیز عادی بود. به سلیمان حق نمی‌داد اما خواهرش هم بی تقصیر نبود:

- آقا سلیمان چه تضمینی به من می‌دی که از دستت در نره وسط دعوای زن و شوهری خواهرم زیر دستت نمی‌ره؟ می‌دونم مشکل زیاد داری ولی این راهش نیست. برای آشتی با هانیه گل و شیرینی یا تهدید کردن جواب نمی‌ده. برام فقط یک دلیل قانع کننده بیار که دلم راضی بشه دوباره تنها خواهرمو بسپارم دستت...

تا هانیه خواست دهان باز کند، شینا نیشگونی از پایش گرفت. سلیمان شرمنده هدیه شده بود. هیچ دفاعی هم از خودش نداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو همیشه مثل خواهر بزرگتر هوای ما رو داشتی...چی کار کنم؟ مادرمو ول می‌کردم توی کوچه؟
- نه ولی تلاشی هم نکردی...می‌تونستی زندگی مادرت و زنتو از هم جدا کنی. خودت فقط با مادرت طرف باشی...به جاش هانیه رو گذاشتی زیر دستش... خودت تا لنگ ظهر می‌خوابی که از آسمون برات بباره؟ من نمی‌خوام با سرزنش کردن، غرورت رو بشکنم...فقط دارم بهت می‌گم با یک کم تلاش می‌تونستی خیلی چیزها رو عوض کنی...

نزدیک دو ساعت با آرامش سلیمان و هانیه را به حرف کشید. سلیمان وعده می‌داد و هانیه یک کلام می‌گفت که طلاق می‌خواهد. در آخر سلیمان با گریه رفت وقتی هانیه گفت از حق مادر شدنش نمی‌گذرد. تکلیف معلوم بود. سر میز ناهار، شینا برگه‌های وکالتنامه را کنار دست هانیه گذاشت:

- بخون بعد امضاء کن...هانیه، من سه سوت می تونم طلاقتو بگیرم ولی وقتی شروع کنم دیگه راه برگشتی نیست ها...

جلوی چشم هدیه و شینا بدون اینکه متن را بخواند زیر کاغذ را امضاء کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من به شما اعتماد دارم...

شینا دستش را روی کاغذ گذاشت که بعدی را امضاء نکند:

- می‌دونی چرا خواهرت راضی نیست طلاق بگیری؟ واسه همین کارات...دختر، تو از کجا می‌دونی من چی توش نوشتم؟ فردا چطوری می‌خوای تنهایی از پس خودت بر بیای؟

هانیه سرخوش بود. برای اولین بار در عمرش احساس قدرت می‌کرد. نه تنها دلش برای اشک‌های سلیمان نسوخت، بلکه دلش خنک هم شد:

- شما مثل هدیه‌ای برام...
- هیچکس برات مثل هدیه نیست.

هدیه، سینی برنج را وسط میز گذاشت و نشست. دیگر وقتش بود به هانیه حالی کند قرار نیست اینجا بماند:

- هانیه کجا می‌خوای زندگی کنی؟

نگاه متعجب هانیه، نشان می‌داد دلش را صابون زده که توی اتاق علی می‌ماند:

- یعنی چی آبجی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوام بدونم برنامت بعد از طلاق چیه؟ درس که نخوندی...خونه بابات هم که دیگه نیست...بر فرض، شینا طلاقتو گرفت...خُب بعدش چی؟

باور نمی‌کرد هدیه عملا عذرش را خواسته. طوری که به هدیه خیره شده بود، ناگفته‌های ذهنش را با نگاه، حالی خواهرش می‌کرد. هدیه یاد حرف‌های جانان افتاد. بس بود تکیه گاه مطلق هانیه و علی شدن. باید کمی پا روی دل مهربانش می‌گذاشت تا بتوانند مسئولیت زندگی خودشان را به عهده بگیرند:

- من از طریق ساقی خانم می‌تونم برات کار جور کنم ولی دیگه زندگیت با خودته هانیه...اندازه کافی به خاطر علی شرمنده این خانواده هستم.

شینا هم به کمک هدیه آمد:

- دیگه خودت پول داری...مهرت هم می‌گیری...من می‌گم از همین امروز بیافت دنبال خونه...
- این اطراف نمی‌تونه خونه پیدا کنه...اصلا نیازی هم نداره اینجا باشه...سمت خونه قبلی خودمون پولش می‌رسه...
- محله‌های دیگه هم هست که نزدیک‌تره، با بودجه هانیه جور در میاد...حال و هواش عوض می‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- من زیاد اطلاعات ندارم...
- علی هم می‌تونه باهاش شریک بشه...این طوری دو تاشون مستقل می‌شن. هوای همدیگه رو دارن...هوم؟ نظرت چیه؟

هانیه ترسیده بود. در سکوت داشت به حرف‌های شینا و هدیه گوش می‌داد. تصور اینکه خودش باید تنهایی زندگی کند، تمام رویاهای رنگارنگی که در ذهن ساخته را نابود کرد. بعد از این حتی سلیمانی نبود که گاهی نازش را بکشد یا بتواند تقصیر همه چیز را گردنش بیاندازد. وقتی خانم‌ها در خانه داشتند ناهار می‌خوردند، جانان همراه علی به باشگاه رفته بود. بیچاره را مجبور کرد ورزش‌های سنگین انجام دهد. علی داشت زیر دستگاه پرس سینه، جانش بالا می‌آمد:

- زور بزن...
- داداش خیلی سنگینه...
- حرف نباشه مگه نون نخوردی؟
- جون خودت نمی‌تونم بلندش کنم.
- به فکر سیفیدَه خانم باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

علی وزنه را به سختی بالا نگه داشته بود. از زور خنده، چیزی نمانده بود وزنه را روی خودش بیاندازد. جانان با یک دست، میله وسطش را گرفت و سر جایش برگرداند:

- پاشو ببینم ریقو...

تا چند ثانیه علی نشسته بود و فقط می‌خندید:

- چه خوشش اومده؟ اعتراف کن دلت پیشش گیر کرده...
- تا آبروم‌و نبری که ول نمی‌کنی...

زیر بازوی علی را گرفت بلندش کرد. همین طور که به سمت یکی دیگر از دستگاه‌ها می‌برد، کنار گوشش با لحنی خونسرد گفت:

- چه اشکالی داره؟ با هم می‌رید ورزش...درس می‌خونید...تلفنی حرف می‌زنید...واسه هم کادو می‌خرید...

علی دستش را کشید:

- آقا جانان من نوکرتم...این چیزا که می‌گی به گروه خون من نمی‌خوره...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان خیلی جدی بود. می‌خواست هر طور شده علی را تشویق کند:

- یعنی چی به گروه خونت نمی‌خوره؟ من که نگفتم برو ناموس مردمو دستمالی کن...جای دخترمه روش غیرت دارم...
- پس چی می‌گی ول کن من نیستی؟

نگاهی به اطرافش کرد:

- بریم کافه، دو تا ساندویچ بزنیم تا برات بگم...هیولای معده‌ام بیدار شده...

علی فقط می‌خندید وقتی جانان کلی سفارش غذا داد:

- داداش نترکی؟
- به هیکل نگاه کن...فکر کردی با یه ساندویچ سیر می‌شم؟

از دور، چشمش به یکی از دوستانش افتاد:

- آقا من خیلی چاکرم...بفرما ناهار...

هر دو گوشه‌ای نشستند:

- آقا جانان ما همه فکر می‌کردیم خیلی خارجی هستی...این جور که حرف می‌زنی شبیه هر چی می‌شی

رمان بازار
romanbazar.ir

جز خارجیا...یه وقتا حس می‌کنم با بچه محل خودمون حرف می‌زنم...

- مگه خارجیا چی کار می‌کنن؟ فکر کردی لات ندارن؟ همه‌شون با کلاسن؟
- نه...آخه چطوری بگم؟

جانان کمی به علی نزدیک شد و گفت:

- شنیدی می‌گن هر جا بری آسمون همون رنگه؟ من روز اول که رفتم به این حرف خندیدم ولی چند سال بعد به عمق این جمله رسیدم...آسمون یعنی ارزشات...یعنی هر جا که بری تنهایی بَده...خانواده بزرگترین ثروته...فقر درد داره...مهم نیست کجای دنیایی...هر جا باشی، فرار کردن راه حل نیست. باید بمونی و تغییر ایجاد کنی...

با رسیدن گارسون، کمی از علی دور شد:

- می‌دونی چرا اصرار دارم با سپیده بیشتر وقت بگذرونی؟

علی سری با تأسف تکان داد:

- ول نمی‌کنی ها...

جانان صندلی جلو کشید و تعارف زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخور شارژ بشی تا بگم...
- داداش بی خیال...
- علی گوش کن...از دید جنسی بهش نگاه نکن...انگشتت بهش بخوره خودم از مردونگی می‌اندازمت...

خنده دار بود که سپیده را به علی پیشکش می‌کرد اما غیرتی هم می‌شد:

- هیچ اشکالی نداره اگر با هم حرف بزنید. با هم رویا ببافید. به هم انگیزه بدید. مشکل وقتی پیش میاد که حرمت همدیگه رو بشکنید. از خط قرمزا رد بشید. تو یاد بگیری زن چیز عجیب و غریبی نیست. سپیده هم یاد بگیره همه مردا سر و ته یک کرباسن...

ساندویچ را طوری گاز زد که نصف شد. با لذت چشم‌هایش را بست و آه کشید:

- خدایا هر چی گشنه است سیراب کن...
- انقدر گشنه بودی؟
- گفتم که هیولای توی معده‌ام بیدار شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با دهان پر حرف می‌زد. برای علی جالب بود که دستمال جلوی لب‌هایش می‌گیرد. محتویات درون دهانش را جوید و قورت داد:

- می‌دونی علی؟ من پدر و مادر خوبی داشتم اما خیلی تنها بزرگ شدم. بزرگترین آرزوم این بود کلی بچه داشته باشم. خیلی پیش میاد فکر کنم اصلا چی شد که عاشق هدیه شدم؟ هدیه هیچ کدوم از معیارهای ما رو نداشت. خیلی بدقلقی می‌کرد ولی...

کاغذ ساندویچش را پایین داد:

- الان که بهش فکر می‌کنم تنها دلیلش، این حس مادر بودن ذاتی هدیه است که هر کاری کرد نتونستم ازش بگذرم. قدیما اگر کسی ازم می‌پرسید اجازه می‌دم دخترم دوست پسر داشته باشه زود جوش می‌آوردم. هدیه نشونم داد چقدر فرق هست بین دختری که توی زندگیش با جنس مخالف بدون ترس معاشرت داشته و دختری که تمام عمر بهش گفتن مرد جیزه...منظورم دوست پسر داشتن به معنای جنسی نیست. معاشرت با جنس مخالف توی فضای سالم مد نظرمه.

علی به حرفش پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا می‌بینمت آقا جانان...اون روز همو می‌بینیم...
- علی فکر بد نکنی...منظورم این نیست که دخترم دستمالی هر ننه قمری بشه...ولی چه اشکالی داره حرف بزنه یا تفریح کنه؟ همه چیز که پایین تنه نیست...
- نمی‌شه مرد حسابی...خوبیت نداره...
- به خاطر همین حرفت هم که شده نشونت می‌دم می‌شه...

اول تماسی با خانه گرفت تا با هدیه هماهنگ کند. لرزش صدای هدیه، همان لحظه که سلام کرد حال خرابش را به گوش جانان رساند:

- عشقم؟ حالت خوبه؟ چرا صدات می‌لرزه؟
- خوبم...خسته نباشید. ناهار خوردید؟

دلش می‌خواست از پای تلفن هدیه را در آغوشش له کند. بلند شد تا کمی دورتر بایستد راحت حرف بزند:

- نفسِ من چرا صداش ناراحته؟ آره عشقم با علی توی باشگاه داریم ساندویچ می‌خوریم. تو خوبی؟
- نوش جانتون...چیز مهمی نیست فقط فکرم درگیره...آقا سلیمان اومد حرف زدیم...
- کاش می‌گفتی منم باشم...
- نخواستم غرورش جلوی شما بشکنه...کار بدی کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار کنارش تکیه زد. برای چند ثانیه سکوت کرده بود در دل قربان صدقه شعور هدیه می‌رفت:

- آقا جانان...ناراحت شدی؟
- نه قربونت برم...کار خوبی کردی...خُب نتیجه چی شد؟
- هانیه می‌گه بر نمی‌گرده ولی خیلی دلم برای سلیمان سوخت...دست خودم نیست ناراحتش شدم...

پای تلفن نمی‌شد خیلی درباره سلیمان و هانیه حرف بزنند. شاید پیشنهادی که داشت حال و هوای هدیه را هم عوض می‌کرد:

- عشقم تو امشب کاری نداری؟ می‌خوام مهمون دعوت کنم.
- قدمشون روی چشم...تشریف بیارن...فقط چند نفرن؟
- سپیده و خانوادش...چهار نفر...شام می‌گیرم. هیچی نمی‌خواد درست کنی...
- نه اتفاقا دلم می‌خواد مشغول باشم. من زنگ بزنم به مادرش بهتر نیست؟

«چی کار کنم از دست تو دلبر کوچولو؟»

- خیلی هم عالی...من کباب می‌گیرم که زحمتت کم بشه...چیزی لازم نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلامتی شما...
- می‌دونی وسط یه عالمه گولاخ وایسادم این جوری حرف می‌زنی حالم خراب می‌شه؟ میام می‌خورمت ها...

هدیه که خندید خیال جانان هم کمی راحت شد:

- فکر و خیال نکن با هم حلش می‌کنیم. باشه؟
- چشم...فقط ساقی جون می‌پرسن کت و شلوار داماد چی شد؟
- مگه اونجاست؟
- بله داریم وسایل سفره عقد درست می‌کنیم.
- من قربون خودت و سفره عقدت با هم برم؟ بگو نترسه کت و شلوار شوهر جونش هم طرح زدم دادم به خیاط...شب می‌بینمت عشقم.

خانواده سپیده مثل خودش دوست داشتنی بودند. مخصوصا برادرش که از علی چند سال کوچکتر بود و خیلی زود خودش را در دل همه جا کرد. فقط ده دقیقه از ورود مهمان‌ها گذشته بود که علی فهمید دلیل اصرار جانان چیست. بلد نبود درست سلام و علیک کند. چنان دست و پایش را گم کرده بود که دائم عرق می‌کرد. جانان حواسش بود. برای اینکه به علی نشان دهد نباید از معاشرت سالم با سپیده بترسد پیشنهاد داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه‌ها برید بالا پلی استیشن بازی کنید...سپیده جان خودت که بلدی عزیزم؟
- تارا هم ببرم؟
- ببرش دخترم...علی خودت از مهمونات پذیرایی کن...

هیچ چیز ترسناک یا خلاف اخلاقی وجود نداشت. سپیده و برادرش سامان کنار هم نشستند. علی و تارا هم روی مبل دیگری جای گرفتند. به نوبت بازی می‌کردند. از رشته تحصیلی و ورزش و خواننده مورد علاقه‌شان حرف می‌زدند. پاپ کورن و پفک می‌خوردند حتی شوخی می‌کردند. سپیده وقتی فهمید علی می‌خواهد رشته پزشکی درس بخواند، پیشنهاد داد با مشاور درسی سپیده برنامه ریزی کند. پدر سپیده اعتقاد داشت بچه‌ها از سن کم می‌توانند شغل‌هایی مثل پرستاری بچه داشته باشند. جانان هم با این حرفش موافق بود و از تجربیات خودش گفت:

- برای نوجوان‌ها توی اروپا شغل هست. مثل کتاب خوندن برای افراد مسن یا نگهداری از حیوان خونگی وقتی صاحبش می‌خواد بره مهمونی...ساعتی پول می‌گیرن و اکثرشون اصلا از خانواده‌های فقیر نیستن...فقط براشون جا افتاده که کار کردن یک جور افتخاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی هم حرف جانان را تأیید کرد:

- وقتی جان تازه به دنیا اومده بود، من خیلی توی لندن تنها بودم. دختر یکی از همسایه‌ها هر روز می‌اومد سگ ما رو می‌برد گردش...بعضی شب‌ها هم می‌رفت خونه یکی دیگه از همسایه‌ها پیش بچه‌ها می‌موند...می‌گفت داره پول جمع می‌کنه وقتی رفت کالج ماشین بخره...جالبش این بود که وضع مالی خانوادش از همه ما بهتر بود...
- بله ما هم فکر کردیم چه اشکالی داره؟ از همین الان سپیده جان مستقل بار میاد. ای کاش این فرهنگ بین مردم هم جا می‌افتاد.

هدیه چند بار به طبقه بالا رفت و برای بچه‌ها خوراکی برد. آرامشی که در رفتار علی موقع حرف زدن با سپیده می‌دید باورنکردنی بود. هانیه بعد از رفتن شینا، خودش را در اتاق حبس کرده بود. هدیه هم نمی‌خواست نازش را بکشد.

جانان و پدر سپیده از پله‌ها بالا آمدند:

- بچه‌ها چطورید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی نگاهی پر از قدر شناسی به جانان انداخت. جانان وحشی معنی نگاهش را گرفت و با کوباندن یک کف دستی محکم بر کتفش جواب داد:

- ببینم چطوری این آقا سامان رو می‌بری؟

صورت علی از درد کبود شد. هدیه فکر کرد علی نمی‌تواند جلوی دختر مورد علاقه‌اش، آه بکشد:

- علی بیا تو آشپزخونه...

علی که رسید، کنار گوشش پچ زد:

- فکر کنم شکستت...
- عمه خیلی دستش سنگینه...هر بار می‌زنه چهار ستون بدنم ترک می‌خوره...تازه می‌گه شُلی...انقدر توی باشگاه از من کار کشید که همه بدنم درد می‌کنه...
- برو برای هانیه خوراکی ببر...
- ولش کن بابا...رفتم بهش گفتم نگران نباشه...خونه می‌گیریم با هم زندگی می‌کنیم. جای اینکه تشکر کنه، به من می‌گه همین مونده با تو یه جا زندگی کنم...پُر روش نکن عمه...تو خودت زندگی داری. اندازه کافی هوای ما

رمان بازار
romanbazar.ir

رو داشتی...درس می‌خونم دکتر می‌شم خستگی از تنت در بیاد...فقط صبر کن ببین...

شنیدن این حرف‌ها از علی واقعا شیرین بود. دستش را با محبت روی صورت علی که کمی کرک به عنوان ریش در آورده گذاشت:

- خیلی بهت افتخار می‌کنم.

جانان سرش را از پنجره تراس داخل آورد و چنان فریاد زد که هدیه و علی با هم درجا پریدند:

- ما اینجاییم...

اتاق بلورخانم انتهای تراس ساخته شده بود. هدیه فکر کرد پیرزن بیچاره چقدر ترسیده:

- باشه فهمیدیم...خودمون دیدیم. داد نزن...

از لبخندش معلوم بود که خودش می‌داند چه آتشی سوزانده:

- خواستم بگم ما داریم فوتبال دستی بازی می‌کنیم...
- خوش باشید فقط داد نزن بلورخانم گناه داره...

جانان که رفت، علی با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌ترسم فکر کنه بلورخانم هم شُله...
- بیا میوه ببر برای دوستات...

چشم‌های علی از تصور دوستی با سپیده برق زد. هدیه از دور تماشا می‌کرد. طوری که علی خم و راست می‌شد از مهمانش پذیرایی کند، یک پیشرفت بزرگ در شخصیتش بود. هدیه همه این‌ها را مدیون جانان و خانواده‌اش می‌دانست. سکان زندگی هانیه و علی قبلا در دستان هدیه‌ای بود که خودش یک بیمار اجتماعی به حساب می‌آمد. قبل از اینکه خودش زندگی بیاموزد، مجبور بود به بقیه یاد بدهد. ندیده بود که یاد بگیرد. فهیمه برای هدیه درس عبرت بزرگی شد. در همین چند ماه که کنار آرمان بود، به سرعت خودش را با شرایط جدید وفق داد. حتی مدل حرف زدنش را عوض کرد. یک ثانیه وقتش را برای گذشته هدر نمی‌داد. طوری به آرمان می‌رسید و محبت می‌کرد که جان و دلِ مردش شده بود. آرمان هم به نوعی یک ازدواج تحمیلی برای فهیمه به حساب می‌آمد اما فهیمه عاقلانه تر و قدرشناس تر از هدیه عمل کرد.

دو هفته دیگر مراسم عروسی بود. خانواده جانان برای مادر فندق‌ها سنگ تمام گذاشته بودند. دکترمهرجو می‌گفت هیچ کس کارهایی که ساقی برای هدیه کرده را نمی‌کند. ساقی طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

عمل کرده بود که بین هدیه و دختر خودش فرقی قائل نمی‌شد. شاید اتفاق تالار شایگان برای هدیه سنگین تمام شد اما خیلی چیزها را عوض کرد. با نوک انگشت روی ساعدش یک علامت ضربدر فرضی کشید و در دل نیت کرد:

- خط کشیدم روی هر چی که قبلا بوده. دنیا برای من از همین لحظه شروع می‌شه.

بعد از رفتن مهمان‌ها، جانان پوست علی را با «سیفیدَه خانم» کند. علی سرخ و سفید می‌شد ولی نمی‌توانست ذوق درونش را پنهان کند. روز بعد با سپیده قرار داشت که با هم نزد مشاور تحصیلی بروند. امتحان ورودی دبیرستان را کاملا از یاد برده بود. جانان مجبورش کرد ظرف‌های طبقه پایین را بشورد. هر بار ظرف جدید می‌آورد کنار گوشش تهدید می کرد:

- چپ نگاش کنی با من طرفی...یه جور می‌زنمت استخونات از درون ترک بخوره...

دوباره می‌رفت و چند ثانیه بعد با زیردستی‌های کثیف می‌آمد:

- انگشتت بهش بخوره دونه به دونه اون پرزای بالای لبت رو با موچین می‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه مشغول رسیدگی به نوزادهایش بود که سر و کله هانیه پیدا شد:

- چرا هر شب یکی تو خونه شماست؟ خسته نشدی از این همه مهمون؟

پوشک تمیز، زیر ارمیا انداخت. پسرک خوش اخلاق، پاهایش را تکان می‌داد و می‌خندید:

- مهمون حبیب خداست...هانیه من یادم نرفته که هر شب تا دیروقت توی مهمونی مردم جون می‌کندم...هوا برم نداشته...

با پوزخند گفت:

- تو هوا برت نداشته؟ خودت نمی‌فهمی چقدر عوض شدی...

ورود جانان مکالمه خواهرها را قطع کرد:

- عزیزای دل بابا رو ببین چه لخت و پتی کردن هوا بخوره؟

هانیه سریع بیرون رفت. جانان که کنار هدیه قرار گرفت، متوجه شد دارد بی صدا می‌خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز من چی گفتم؟
- هیچی عزیزم...خیلی به موقع بود...
- بده من اون یکی رو عوض کنم...

پوشک تمیز از دست هدیه گرفت. قنداق ایلیا را به سختی می‌توانست باز کند:

- چی کار کرده این بلورخانم با پسر من؟ یه جور بسته که...

با باز شدن پوشک، ایلیا صورت پدرش را آبیاری کرد. هدیه خواست دستش را میان پای بچه بگذارد. جانان دستش را پس زد. چشم‌ها و لب‌هایش را محکم بسته بود. تمام سر و صورتش خیس شد. وقتی چشم باز کرد، ایلیا خندید. هدیه حوله روی صورت جانان کشید:

- پدر سوخته کارش‌و کرده می‌خنده...
- حالا فهمیدی چرا بلورخانم این طوری سفت ایلیا رو بسته؟ دو دقیقه دستاش باز باشه تمام سر و صورت خودش‌و چنگ می‌کشه...
- من برم به صورتم آب بزنم برگردم کمکت کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا پشت سر پدرش وارد اتاق شد. هدیه می‌دانست عقده به دلش مانده با برادرهایش بازی کند. پوشک تمیز را دست تارا داد و اشاره کرد نزدیک شود. کاری نمی‌توانست بکند اما همین که حس می‌کرد اجازه دادند در بازی شرکت کند برایش کافی بود. جانان با صورت خیس برگشت:

- توله سگ زیر قنداقش مسلسل قایم کرده بود؟

ایلیا هنوز با خوشحالی لبخند می‌زد:

- تو خیلی عوضی هستی کوچولوی بابا...هدیه خدا به دادت برسه...
- پوست بلورخانمو کنده...مرتب ناخون‌هاشو می‌گیریم ولی ببین با خودش چی کار کرده؟

زیر چانه و لپ‌های تپلی ایلیا را نشان جانان داد. جانان پسرش را لخت بغل کرد و زیر گردنش را بوسید:

- من بمیرم برای پسرم که زخم شده...قربونت برم وحشی کوچولو...

ایلیا که کامل به سینه جانان چسبید دوباره گند کاری کرد. روی تیشرت سفید و تمیز جانان یک لکه بزرگ قهوه‌ای کشید:

- این بیشرف خودشو نگه داشته بود تا باباش بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه دستپاچه شده بود:

- وای ببخشید...این چرا این جوری کرد؟
- ولش کن...هر چی دلش می‌خواد کثیف کنه...

تارا با شیطنت به پدرش می‌خندید:

- این‌و ببین چه ذوقی کرده؟ برم بشورمش بیام.

تمام این مدت سعی کرده بود ذهنش را از مقایسه کردن مادر خودش با ساقی دور نگه دارد. مادرش شاید زن ضعیفی بود اما به اندازه خودش مادری کرده بود. درباره پدرش فرق می‌کرد. تماشای محبت کردن جانان به بچه‌ها در مقایسه با رفتارهای تند و خودخواهانه پدرش باعث می‌شد بیشتر عاشق جانان شود. هر دو کنار هم تلاش کردند تا نوزادها به خواب بروند. بلورخانم که آمد «شب به خیر» گفتند و به اتاق خودشان رفتند. جانان هنوز سر حال بود:

- قیافه علی رو دیدی وقتی جلوی بابای سپیده گفتم با هم دوست باشن؟ وای عاشق خانوادش شدم...

هدیه هم تأیید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم همین طور...مثل خودش یه آرامش خاصی داشتن...همیشه به ساقی جون می‌گفتم سپیده شبیه حریره...الان می‌فهمم به کی رفته؟ کپی مادرش بود.

جانان تیشرتش را در آورد و با تعجب پرسید:

- حریر؟ لابد من شبیه پشمم؟!

دیگر نمی‌توانست در برابر احساسش مقاومت کند. تن لخت جانان را بغل گرفت و سرش را روی سینه‌اش گذاشت:

- خیلی دوستت دارم. مرسی که پام موندی. تو بهترین بابای دنیایی!

برای چند ثانیه جانان ابروهایش را بالا داده بود و لبخند می‌زد. با خودش فکر کرد این طور که هدیه بغلش کرده بیشتر حس می‌کند پدرش است تا شوهرش:

- خانم تازگی خیلی با ممه‌های من ور می‌ری ها...دارم یه جوری می‌شم.

تصور می‌کرد هدیه فاصله بگیرد و تُرش کند اما با لذت بیشتر صورتش را به سینه جانان چسباند:

- مال خودمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده و تعجب گفت:

- نه بابا! از کی تا حالا؟
- از اولم مال من بود.
- نوبت من هم می‌شه نشونت بدم چی از اول مال من بود...

هدیه سرش را بالا آورد و چانه‌اش را به جناق سینه جانان تکیه داد:

- چی؟ جرأت داری بگو...

از این زاویه هدیه کوچولوتر هم دیده می‌شد:

- خودت نمی‌دونی الان چقدر تو دل برو شدی...از اینکه روت باز شده دلت شیطنت می‌خواد خیلی خوشحالم...

هدیه لبش را گزید:

- نکن من جنبه ندارم. فقط منتظرم عروسی تموم بشه بریم ماه عسل باهات تنها باشم.

چشم‌های هدیه گرد شد:

- ماه عسل؟ کجا؟

دستش را گرفت به سمت تخت کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر جا که یه مشت سرخر دورم نباشه. بتونم راحت جیغتو در بیارم.
- واسه چی جیغ بزنم؟ باز چه نقشه‌ای برام کشیدی؟

جانان خم شده بود روتختی را عقب بکشد. از سوال احمقانه هدیه به خنده افتاد:

- باید توضیح بدم برای چی قراره جیغ بزنی؟

هدیه کمی فکر کرد و خودش جوابش را گرفت. با لحنی خونسرد مثل کسی که یک چیز بدیهی را کشف کرده گفت:

- آهان از اون لحاظ؟

جانان تا چند دقیقه ممتد می‌خندید. روی تخت نشسته بود و جمله آخر هدیه را تکرار می‌کرد:

- می‌گه از اون لحاظ...از کدوم لحاظ؟ تو چرا انقدر بانمکی؟
- خُب من چه بدونم؟
- اصلا تو لازم نیست چیزی بدونی.

تن هدیه را بیشتر به خودش نزدیک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو همین طوری خنگ بمون. من هر دقیقه بیشتر عاشقت می‌شم.

با دلخوری می‌خواست از خودش دفاع کند:

- نخیر من خنگ نیستم. شما هر حرفی می‌زنی شوخی و جدیت معلوم نیست.

ابروهای جانان بالا رفت:

- من؟!
- بله دیگه!هر چی می‌گی من باید کشف کنم تهش یه منظور عجیب و غریب نداری.

شانه‌ای بالا انداخت و خودش را به مظلومی زد:

- کدوم منظور عجیب و غریب؟!

هدیه به تخت اشاره کرد:

- از همینا دیگه! همیشه یه چیزیت می‌شه.

با خنده به پشت خوابید. دست هدیه را به سمت خودش کشید و مجبورش کرد روی تنش بیافتد:

- شوهرت به درد لای جرز نمی‌خوره. برات متأسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما به شوهر من کار نداشته باش. برو برای زن خنگ خودت متأسف باش.
- حالا کی چراغا رو خاموش کنه؟ دل ندارم دور بشی.

غلت زد و هدیه را روی تخت گذاشت:

- تکون نخوری.
- لباس خواب نپوشیدم.

خمار نگاهش را روی صورت هدیه گرداند:

- خودم توی تاریکی درشون میارم. امشب هیچی نپوش.

با ناز توی بغلش مثل برف آب شد و شیرین‌ترین لبخند زنانه دنیا را مهمان چشمان جانان کرد:

- چشم.

این «چشم» مؤدبانه ضربه آخر را به احساسات جانان زد. چراغ را خاموش کرد و همراه هدیه زیر پتو خزید. برق نگاه هدیه را حتی در تاریکی هم می‌توانست ببیند. تسلیم و رام بود. بدون حس‌های بد گذشته لبخند می‌زد و خودش را در اختیار همسرش می‌گذاشت. ناشیانه همراهی می‌کرد و حسش را به زبان می‌آورد. صبح روز بعد، وقتی هانیه از اتاقش بیرون آمد از طرز نگاه‌های هدیه و جانان فهمید خبرهایی بوده. طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

که هدیه لقمه می‌گرفت و در دهان جانان می‌گذاشت و مدل نگاه‌های پر از شیطنت جانان باعث شد تصمیم بگیرد صحنه را ترک کند. بالای سر نوازدهای غرق در خواب هدیه ایستاد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست ذهن هانیه را از خیالباقی و رویا پردازی خالی کند. شاید هدیه دائم هشدار می‌داد که به امید داشتن یک زندگی شبیه چیزی که هدیه و فهیمه دارند نباشد اما هانیه توی گوشش نمی‌رفت. هدیه با طلاق گرفتن هانیه مشکلی نداشت. حق می‌داد که بعد از آن همه کتک خوردن و تحقیر شدن یا حتی به خاطر مادر شدن بخواهد قدم بزرگی برای خودش بردارد. مشکل هدیه همین افکار سطحی هانیه بود که باعث می‌شد دست به حماقت بزند. آنوقت باید دنبالش راه می‌افتادند و گندهایش را ماست مالی می‌کردند.

صبح خیلی زود، ساقی دنبال علی آمده بود تا برای امتحان ورودی دبیرستان همراهش باشد. هنوز جانان دل از هدیه نکنده بود که برگشتند. علی بال در آورده بود. این مدت که مجبور بود به خاطر پای شکسته تنها در اتاق بنشیند و درس بخواند حسابی آمادگی داشت. از پله‌ها که بالا می‌آمدند، ساقی داشت علی را می‌چلاند. صورتش از خجالت رنگ بادمجان بود. ساقی هم دست از بوسیدن سر و کله علی بر نمی‌داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونت برم شیرمردم...رو سفیدم کردی...

حتی هدیه با اینکه دیگر رفتارهای ساقی برایش عادی شده بود، با تعجب نگاه می‌کرد. وای به حال هانیه که نمی‌توانست فکش را ببندد. ساقی بالای پله‌ها دستش را دور گردن علی انداخت و با ژست پرسید:

- فهمیدید پسر من چی کار کرده؟

با دست آزادش به علی که از خجالت سرش را پایین انداخته بود اشاره کرد:

- ایشون دکتر علی حمیدی هستند در آینده‌ای نزدیک...بزنید دست قشنگه رو...

جانان با لبخند، تارا را از روی پایش بلند کرد و زمین گذاشت:

- جایزه آقای دکتر اینه که امروز با سیفیدَه خانم بره گردش...

هدیه دلش برای علی سوخت:

- آقا جانان؟! نمی‌بینی بچه کبود شده؟

معترض نگاهی به هدیه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز کشدار می‌گه آقا جانان...

هدیه خندید و سرش را کج کرد:

- آخه علی گناه داره.
- علی گناه داره یا من که دارم می‌رم سرکار تا شب نیستم؟

ساقی چند باری بشکن زد تا توجهشان را جلب کند:

- هوی با شمام...می‌گم علی امتحانش‌و خیلی خوب داده برای آقای دکتر دست بزنید...

همه می‌دانستند تا دست نزنند ساقی ول نمی‌کند. جانان را سریع جو گرفت. وسط دست زدن بقیه، انگشت در دهان برد و چند تایی سوت زد. هدیه با عجله خودش را به شوهر وحشی‌اش رساند و به زور دستش را از دهانش بیرون کشید:

- نکن بچه‌ها بیدار می‌شن...

جانان از خنده سرخ شده بود:

- پسرام بیدار می‌شن یا بلورخانم جونت؟ استخدامش کردی بخوابونیش؟
- گناه داره پیرزن...شب تا صبح پیش بچه‌ها هوشیار بوده خوب نخوابیده...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون کی بیدار بوده؟

صدای آلارم زنگ موبایلش کمک کرد دست از تولید صدا بردارد:

- شانس آوردی. می‌خواستم برای علی آهنگ سیفیدَه دلم برات بریده بخونم دلش وا شه.

نگاهی به شماره کرد. چیارا همسر فرناندو دوست قدیمی‌اش در لندن بود. تماسش این ساعت کمی مشکوک به نظر می‌رسید. برای عروسی دعوت بودند اما گفتند احتمال دارد نتوانند شرکت کنند. از پشت میز بلند شد و دکمه اتصال را لمس کرد:

- سلام چیارا...
- سلام جان... خبر مهم دارم.

طرز حرف زدن چیارا نشان می‌داد موضوع مهمی است. به سمت اتاق رفت تا راحت صحبت کند:

- می‌تونید برای عروسی بیاید؟
- هنوز جواب تقاضای مرخصی فرناندو رو نگرفتیم. درباره ژاکلین می‌خواستم بگم.

برای لحظه‌ای جانان حس کرد شوک الکتریکی به قلبش وصل شده. قفسه سینه‌اش شدید لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف بزن.
- ژاکلین بیمارستان بستری بود. توی زندان فهمیدن ایدز داره. من تماس می‌گرفتم بفهمم حالش چطوره برای همین اول به من خبر دادن. دو ساعت پیش مرده.

حال عجیبی داشت. نمی‌دانست برای ژاکلینی که یک روز عاشقش بود و این طور خودش را بدبخت کرد، غصه بخورد یا از اینکه شرش کم شده و دیگر خطری دخترش را تهدید نمی‌کند خوشحال باشد؟ به دیوار کنار در تکیه زد. ناخودآگاه تصاویر روزهایی که ژاکلین در اوج زیبایی و موفقیت بود و جانان را شیفته خودش کرد از جلوی چشمش گذشت. آن روزها فکر می‌کرد این زن مو طلایی با چشم‌های آبی گیرا یک فرشته است. خبر از عقده‌ها و کمبودهایی که پشت چهره فریبنده‌اش پنهان کرده نداشت. گزارش روانشناسی دکتر زندان را خوانده بود. ژاکلین اصلا چیزی نبود که نشان می‌داد. یک سادیسمی به تمام معنا بود. بیشتر از همه، کسانی را آزار می‌داد که دوستشان دارد. پدر و مادرش سال‌ها قبل با حکم دادگاه، ژاکلین را برای همیشه طرد کرده بودند و ژاکلین به دروغ گفته بود آنها مرده‌اند. صدای چیارا باعث شد از باتلاق افکارش نجات پیدا کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای همه خوب شد.

می‌دانست ژاکلین هیچکس را برای خودش نگه نداشته. گیج و سردرگم پرسید:

- کی جنازه رو تحویل می‌گیره؟
- می‌پرسم. فکر نکنم کسی باشه.
- هر چی مخارجش شد من می‌فرستم.
- تا جایی که خبر دارم شهرداری صبر می‌کنه تا آشناهاش بیان و اگر کسی نیاد خودش کارهاشو انجام می‌ده. اگر بگی باهاش نسبتی داری ممکنه بدهی‌هاش هم مجبور بشی پرداخت کنی. کسی نمی‌ره سراغش تا مطمئن نشیم دردسری نداره.
- باشه، من منتظر خبرت هستم.

تماس قطع شد. حتی یادش رفت از چیارا بپرسد برای سفر به تهران چه اقداماتی کردند. پشت در اتاق ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. باید به تارا می‌گفت؟ بهتر بود از دکتر مهرجو کمک می‌گرفت. شاید اصلا نیازی نبود به تارا درباره مادرش حرفی بزند. هدیه تقه‌ای به در زد:

- می‌تونم بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق این بود که همیشه با ادب و با ملاحظه است. در را برایش باز کرد:

- بیا تو عزیزم.

هدیه با تعجب نگاهی به جانان که پشت در، به دیوار تکیه زده انداخت:

- حالتون خوبه؟

سری تکان داد و از در فاصله گرفت:

- خوبم عشقم...

خوب نبود. از شنیدن خبر مرگ ژاکلین شوکه شده بود. با خودش فکر می‌کرد چطور یک نفر همه چیزش را پای عشق و حال می‌بازد؟ هنوز نمی‌دانست چه شد که ژاکلین بی خبر ترکش کرد و چرا آن همه سال با بچه عذابش داد؟ یک دنیا سوال مهم داشت که فقط خود ژاکلین می‌توانست جوابش را بدهد. درگیر بود که اصلا چه اهمیتی دارد بداند ژاکلین چه مرگش بود؟ هدیه از کمد، یک مانتو با طرح سنتی برداشته بود که قدش تا زیر زانو می‌رسید. جلوی آینه داشت به خودش نگاه می‌کرد اما حواسش به جانان هم بود. لبخند زد و پرسید:

- کوتاه نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا می‌خوای بری عشقم؟
- کلاس رانندگی دارم. گفتم اگر زحمتی نیست شما سر راه برسونید. مزاحم ساقی خانم نشم.

نگاه یخ زده جانان باعث شد لبخند روی صورت هدیه جمع شود:

- جان...خوبی؟
- می‌دونی؟ دلم بغل می‌خواد.

هدیه آرام مانتو را روی تخت گذاشت. محیط تخت را دور زد تا به جانان رسید. جانان فقط نگاهش می‌کرد. صبر کرد تا دست‌های هدیه روی سینه‌اش نشست. نوک پا ایستاد و با ناز گفت:

- من کوچولوئم دستم نمی‌رسه بغل کنم.

به زانوهایش زاویه داد و از کمر هدیه را گرفت. بلندش کرد و به سینه فشرد:

- فقط چند دقیقه تو بغلم بمون. هیچ کاری نمی‌خواد بکنی فقط بمون.

کمی به دل جانان راه آمد و حرفی نزد اما هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر نگرانش می‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نباید بدونم؟ آخه طاقت ندارم ناراحت باشی. فقط بگو خوب می‌شی.

آرام هدیه را زمین گذاشت:

- چرا نباید بدونی؟ من غلط کنم از تو چیزی پنهان کنم.
- دور از جون...کمکی از من بر میاد؟

با نوک انگشت موهای کوتاه هدیه را عقب راند:

- دوستم از لندن زنگ زد یه خبری داد که نمی‌دونم خوبه یا بد؟ اصلا حس خودمو نمی‌فهمم.
- انشالله که خیر باشه.
- مادر تارا دو سه ساعت پیش مرده. به نظرت خیره؟

به ثانیه نکشید که چشم‌های هدیه پر از اشک شد. جانان از این سرعت عملش در احساساتی شدن خنده‌اش گرفت:

- واقعا داری برای ژاکلین گریه می‌کنی؟ به این سرعت؟
- خدا رحمتش کنه.

طوری با غم و مظلومانه گفت که جانان را دیوانه کرد:

- اوخی...الان داری غصه می‌خوری؟
- خُب دلم سوخت.

1993

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قربون اون دل مهربونت برم. دلت برای کی سوخت؟ مگه تو اصلا می‌شناختیش؟
- تارا رو که می‌شناسم. بیچاره نتونست قبل از مرگ دخترش‌و ببینه. چقدر غریب مُرد!

واقعا داشت برای ژاکلین عزاداری می‌کرد! از جانان که دور شد، با سری پایین افتاده فین فین می‌کرد. جانان با تعجب نامش را صدا زد:

- هدیه؟! اصلا من غلط کردم بهت گفتم.
- نگید این طوری...خُب دست خودم نیست. تارا دوباره ضربه می‌خوره. طفلکم مگه چند سالشه بی مادر شده؟

خنده دار بود که هدیه بیشتر از مادر بیولوژیکی تارا نگرانش بود که نکند ضربه بخورد. جلو رفت و شانه‌های هدیه که گیج جلوی کمد ایستاده بود را گرفت:

- تارا بی مادر به دنیا اومد...الان مادر دار شده. یعنی خودت نفهمیدی؟ حتی یک بار اسم ژاکلین رو ازش شنیدی؟ چپ می‌ره، راست میاد فقط مامی جونش که تو باشی...تو به دختر من آرامش دادی. کاری کردی که حتی من یادم می‌ره واقعا مادرش نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تن هدیه را به سمت خودش چرخاند. از اینکه داشت برای ژاکلین یا شاید برای تارا گریه می‌کرد دلش ضعف رفت:

- انقدر ظریف و شکننده‌ای...انقدر مهربون و دلسوزی که برای یه غریبه این طوری اشکت در میاد. دختر من بهتر از تو مادری نمی‌تونست داشته باشه.

پیشانی‌اش را بوسید:

- حالا مانتو خوشگله رو بپوش توی تنت ببینم.

با بغض لبخندی زد و سرش را کج کرد:

- چشم.

عقب ایستاد تا هدیه مانتو را بپوشد. یک پیراهن گشاد و کوتاه بود که با طرح بته جقه‌های زرشکی و شلوغ، حالت سنتی می‌گرفت. شبیه دختربچه‌ها شده بود:

- کِی گواهینامه می‌گیری؟
- امروز آخرین جلسه است. سه روز دیگه می‌تونم امتحان آئین نامه بدم. اگر قبول بشم بعدش عملی امتحان می‌گیرن ولی فکر نکنم بار اول قبول بشم.
- چرا؟
- هنوز می‌خوام راه بیافتم خاموش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودم یادت می‌دم. نترس قبول می‌شی. حالا بچرخ ببینمت.

هدیه چرخی زد و مثل بچه‌ها دست‌هایش را دو طرف بدنش بالا نگه داشت. مدل لبخند زدنش خیلی بانمک بود:

- می‌خورمتا...

با ذوق خندید و سرش را پایین انداخت:

- دوسِش دارم ولی حس می‌کنم کوتاهه مناسب نیست.
- خیلی خوبه...من عاشقش شدم. کوتاهم نیست. خودت حساسی...

از داخل کمد یک شال مشکی نخی برداشت و دور گردن هدیه انداخت. ذوق کردنش به خاطر اینکه جانان داشت شالش را تنظیم می‌کرد شبیه حرکات تارا کودکانه بود. جانان خیلی ماهرانه شال را برایش طوری گره زد که شبیه یک کلاه با دنباله کج روی شانه‌اش شد. وقتی خودش را در آینه دید، هیجان زده شده بود:

- چطوری این کارو کردی؟

جانان دستش را گرفت به سمت خروجی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستِ کم گرفتی ما رو؟ بریم توی راه هم می‌تونی ذوق کنی.
- کیفمو بردارم؟

دستش را رها کرد و خودش بیرون رفت:

- فقط زود باش.

از اتاق که بیرون رفت، چند لحظه‌ای ایستاد به مکالمه ساقی و علی گوش سپرد:

- از پیش مشاورش که اومدید، خیلی رسمی دعوتش می‌کنی کافه...اگر گفت دانگ خودشو می‌ده، بهش می‌گی امروز تو مهمونش می‌کنی از دفعه بعد اشکال نداره.

علی با چشم‌های گشاد شده گفت:

- نمی‌شه که؟ زشته زن دست توی جیبش کنه...
- مگه دوست دخترته؟ شما فقط دو تا دوست ساده هستید که قراره از هم چیز یاد بگیرید. روش غیرت داشته باش.

با قلدری بادی به غبغب داد و کمرش را صاف کرد:

- غیرت دارم روش خیالتون راحت...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی با خنده نگاهی به جانان انداخت:

- عاشق همین کاراشم...

رو کرد به علی و گفت:

- غیرت داشتن به این نیست که اگر یکی خریدار نگاهش کرد، تُرش کنی. غیرت اول از نگاه خودت شروع می‌شه. از مغزت شروع می‌شه. اگر به سپیده به جز امانت پدر و مادرش نگاه کنی بی غیرتی کردی.

علی هم با دلخوری نگاهی به جانان کرد:

- همه این آتیشا زیر سر خودته ها...
- بیا و خوبی کن.

ساقی ضربه‌ای به بازوی علی زد:

- ببین منو...جانان این پیشنهاد رو داده که تو یاد بگیری با یه خانم چطوری رفتار کنی. سرتو نمی‌اندازی مثل یابو جلوتر راه بری. کنارش قدم بر می‌داری. درِ همه جا رو براش باز می‌کنی. توی راه پله اون جلوتر از تو باید باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آموزش‌های ساقی همین طور ادامه داشت. علی با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد. حتی وقتی جانان سوالی درباره کلاس رانندگی کرد، به حدی درگیر توصیه‌های ساقی بود که فقط سری به علامت منفی تکان داد. هدیه بالاخره از اتاق تارا بیرون آمد:

- ببخشید دیر شد.
- نه عزیزم داشتم رسم همسرداری از مامانم یاد می‌گرفتم. خیالت راحت یکی دو سال دیگه یه جانان جدید با آپشن‌های به روز شده تحویلت می‌ده.

هدیه در یخچال را باز کرد و یک بطری آب معدنی کوچک برداشت:

- آخر نفهمیدم علی چی کار کرده؟

ساقی روی صندلی به سمت هدیه چرخید و با ژستی پر افتخار گفت:

- باید یک سال عقب می‌افتاد ولی پسرم انقدر خوب درس خونده که تا آخر امسال دیپلمش هم می‌گیره. کیف کردم خدایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه قدردان هدیه روی علی نشست. علی هم لبخند قشنگی تحویلش داد:

- کیف کردن هم داره. خستگی همه رو در آوردی علی...

هانیه یک دفعه خودش را وسط انداخت:

- من امروز با علی می‌رم خونه پیدا کنم.

تمام شادی چند ثانیه قبل را با این حرفش از هدیه گرفت. جانان دست هدیه را گرفت و به سمت خودش کشید:

- هانیه جان عجله برای چی؟ حالا پیش ما باش تا با آرامش برای زندگیت تصمیم بگیری.
- من تصمیم گرفتم. علی هم با من میاد.

باز هم جانان مداخله کرد:

- من خودم براتون خونه پیدا می‌کنم. لازم نیست برید دنبالش...فعلا استراحت کن.

سکوت هدیه در مسیر، نشان می‌داد فکرش درگیر هانیه است. آرام دست روی پایش گذاشت. با لبخند نگاهش را از پنجره گرفت و به جانان دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشقم نگران هانیه نباش. من یه کم معطلش می‌کنم بعد اگر دیدم واقعا قصد جدایی داره، براش همین اطراف یه سوییت دانشجویی پیدا می‌کنم که به بودجه خودش هم بخوره.
- دست خودم نیست. دلم می‌سوزه. سلیمان اصلا مرد بدی نبود. دلم نمیاد بهش بگم به پای سلیمان بسوزه. از وقتی اومده، یک ثانیه هم از بچه ها جدا نشده. فقط می‌ترسم باز کار دستم بده. الان رفته توی رویا که شوهر پولدار می‌کنه...من می‌دونم دیگه...خودم بزرگش کردم.

کف دستش را نشان هدیه داد:

- بده من دستِ کوچولوت رو...

انگشتان کوچک و یخ زده هدیه داخل دست بزرگ جانان نشست. جانان دلش برای ظرافت همسرش رفت و هدیه قلبش به گرمای حس مردانه‌ای که دست جانان می‌داد گرم شد:

- شوهرش هم می‌دیم...نگران نباش. می‌دمش به کامبیز وایکینگ که تارا هم خوشحال بشه...

به خاطر حرفی که می‌خواست بزند اول بلند خندید:

2001

رمان بازار
romanbazar.ir

- کامبیز می‌گه تارا بهش زنگ می‌زنه که بیا بریم بازی کنیم. فکر می‌کنه رفیقشه...بهش گفته این بار که خواست بره فدراسیون بیاد دنبالش...

هدیه خجالت می‌کشید چیزی که چند روز پیش از تارا شنیده، برای جانان تکرار کند. به سختی جلوی خنده خودش را گرفت تا شیرین کاری تارا را پیش پدرش افشا کند:

- به من گفت بوی فرند (دوست پسر) داره.

جانان چنان قهقهه زد که فرمان از دستش در رفت:

- وای عاشقشم. حالا کدوم یکی از گولاخا، بوی فرند تارا شدن؟
- چشمش آقای میرزایی رو گرفته.

آقای میرزایی یکی از دوستان جانان بود که با همسرش به مهمانی آمد. همان که همه او را رامبو صدا می‌زدند و جواد را نصفه عمر کرد. هیکلش دو برابر جانان بود. کله کچل و ریش بلندی تا نزدیک قفسه سینه داشت. هدیه هر بار می‌خواست به عنوان میزبان، تعارفی به رامبو بکند باید سرش را تا آخر بالا می‌برد. هر بار با خودش فکر می‌کرد چطور می‌شود یک آدم انقدر گنده باشد! آن شب حسابی با تارا شمشیر بازی کرده بود.

2002

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین تارا می‌گفت رامبو دوست پسرش است. جانان تا چند ثانیه نمی‌توانست جلوی خندیدنش را بگیرد:

- سلیقه دخترم هم گولاخ پسنده. گنده‌تر از رامبو توی مهمونی گیرش نیومده.
- من ترسیدم. با دکتر مهرجو حرف زدم. گفت اشکالی نداره. نباید حساسش کنیم. در حد شوخی ازش بگذریم.
- اتفاقا خوب شد گفتی. شماره دکتر مهرجو رو بده باهاش مشورت کنم درباره مادر تارا...
- من فردا باهاشون قرار ملاقات دارم. اجازه هست من بپرسم؟

دست هدیه را بالا کشید و بوسید:

- خودم می‌رسونمت عزیز دلم...شما صاحب اختیار تارا هستی. دارم فکر می‌کنم راجع به هانیه هم باهاش حرف بزنی...نظرت چیه؟
- فکر بدی نیست. چشم حتما بهشون می‌گم.

جلوی آموزشگاه نگه داشت. هنوز از هدیه سیر نشده بود:

- میام دنبالت با هم بریم بیرون...کی کارت تموم می‌شه؟
- زحمت نشه براتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سیر نشدم هدیه...دست خودم بود ازت جدا نمی‌شدم.

این بار هدیه دست جانان را بلند کرد و به صورتش چسباند:

- منم از شما سیر نمی‌شم. یک ساعت دیگه کلاسم تموم می‌شه. می‌خوای نرم؟
- نه برو عزیزم...دوست دارم زودتر پشت فرمون ببینمت.

هدیه باز یکی از همان «چشم» های پر از دلبری به جانان گفت و پیاده شد. در این فاصله به چند تا از کارهایش رسید و سر ساعت، دوباره جلوی آموزشگاه منتظر همسرش ایستاد. چیارا دوباره تماس گرفته بود. به توضیحات چیارا گوش می‌داد و از دور هدیه را تماشا می‌کرد که جلوی آموزشگاه از مربی‌اش خداحافظی می‌کند:

- وصیت کرده جسدش بسوزه. شهرداری خودش همه کارهاشو می‌کنه. با پدر و مادرش هم تماس گرفتن. ممکنه بیان که خاکسترشو تحویل بگیرن. دیگه نگرانش نباش.

هدیه در ماشین را باز کرد و با لبخند سلام کرد. جانان سری تکان داد و خطاب به چیارا گفت:

- ممنون که پیگیری کردی. سفرتون چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- احتمال اینکه بیایم خیلی زیاده...فرناندو تا یکی دو ساعت دیگه بر می‌گرده. اگر مرخصی گرفته باشه حتما میایم.
- باشه منتظرم.

تماس را قطع کرد و نگاه عاشقش را به هدیه دوخت:

- خیلی خوشگل شدی. یعنی خوشگل بودی ولی این مدل مانتو خیلی بهت میاد.

با ذوق، خودش را در آینه نگاه کرد:

- همه می‌گفتن چطوری شالمو این شکلی بستم؟ به هر کی می‌گفتم شوهرم بسته، شاخ در می‌آورد.

با یک دست، گره کنار گردن هدیه را مرتب کرد:

- چند مدل بلدم...بهت یاد می‌دم خودت ببندی.
- واقعا؟!

نگاهش چنان برق می‌زد و هیجان داشت که جانان کاملا حرف‌های چیارا را از یاد برد:

- کجا دوست داری بریم؟ امروز نمی‌خوام ازت جدا بشم.
- هر جا شما بگی...

2005

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را روشن کرد. با خودش فکر می‌کرد هیچوقت با هدیه قرار عاشقانه نداشته. این دختر را با خودش به گردش و تفریح نبرده. حتی یکی از کارهایی که قبلا برای دوست دخترهایش کرده، برای هدیه نکرده. چقدر بدهکار این دختر مهربان و خالص بود:

- خرید دوست داری؟ یا بریم یه جا قدم بزنیم؟
- بریم پارک جمشیدیه؟ من تا حالا نرفتم. می‌گن خیلی قشنگه...البته اگر شما کار ندارید.

نیم نگاهی به هدیه انداخت. دلش گرفت که سقف خواسته‌هایش نهایتا به پارک جمشیدیه ختم می‌شود:

- کفشات مناسبه؟
- بله کتونی پوشیدم.
- پس پیش به سوی پارک جمشیدیه...

مسیری را در سکوت با هم پیاده روی کردند. هدیه چنان هیجان زده شده بود که تمام مدت لبخند می‌زد. خوشحال کردنش به حدی آسان بود که گاهی جانان را گیج می‌کرد. هدیه خودش را نمی‌توانست از این خوشبخت‌تر تصور کند. طوری که جانان با افتخار دستش را گرفته و مراقبش بود، باعث کوبش قلبش می‌شد. تمام حس‌های دخترانه که از آن محروم شده بود را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحظات تجربه می‌کرد. در ذهنش خیال می‌بافت که جانان دوست پسرش است و با هم یک قرار عاشقانه در پارک جمشیدیه گذاشته‌اند. بی اختیار این فکر باعث لبخند زدنش می‌شد. دیگر مثل سابق، از دیده شدن کنار جانان نمی‌ترسید. از اینکه مردم با انگشت نشانش دهند و در گوش هم بگویند این کوتوله‌یِ زشت چه چیزی داشته که این مرد قد بلند و خوش هیکل او را انتخاب کرده خجالت نمی‌کشید. جانان ثابت کرده بود که در نگاهش، هدیه زیبا است و حتی قد کوتاهش را دوست دارد. صدای جانان، او را از افکار دخترانه‌اش بیرون کشید:

- بریم توی اون آلاچیق ازت عکس بگیرم؟

به مسیری که جانان اشاره می‌کرد خیره شد. فضای فوق‌العاده زیبایی داشت:

- وای چقدر قشنگه! می‌شه توش نشست؟

دلش خواست کمی این دختر کوچولو را اذیت کند:

- نه اجازه نمی‌دن ولی دزدکی می‌ریم. فوقش اگر کسی دید، فرار می‌کنیم.

فکرش را نمی‌کرد هدیه دلش از این شیطنت‌ها بخواهد:

- بریم بعد زودی فرار کنیم کسی نبینه.

2007

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را کشید که از پله‌ها پایین ببرد:

- آخه کدوم بی پدری جرأت می‌کنه اجازه نده؟ خشتکش‌و می‌کشم سرش...تو چرا انقدر ساده‌ای؟
- واقعا؟! یعنی مجانی می‌شه توش نشست؟

تن هدیه را بیشتر به سمت خودش کشید و دستش را دور شانه‌اش انداخت:

- دختر کوچولوی من...اینجا برای عموم همه چیزش رایگانه...بعدش می‌ریم بالا با هم بستنی می‌خوریم. الان می‌خوام یه عالمه از خانم خوشگلم عکس بگیرم.
- می‌شه منم از شما عکس بگیرم؟
- اجازه می‌گیری؟ خودت می‌دونی این جوری حرف می‌زنی دل می‌بری؟

طرز لبخند زدن هدیه بیشتر از ادبش، دل برد. هدیه را میان آلاچیق رها کرد و چند قدم عقب رفت:

- ژست بگیر خوشگله...

حتی حرکات بدن هدیه فرق کرده بود. قبلا مثل چوب خشک یک گوشه می‌ایستاد. یا با پایین روسری بی پدرش ور می‌رفت و گوشه‌هایش را مرتب به داخل هدایت می‌کرد، یا انگشتانش

رمان بازار
romanbazar.ir

را جلوی بدنش به هم قفل می‌کرد و با بغض به مردم خیره می‌شد. طوری که دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و با ناز ایستاد، نشان می‌داد چقدر احساس بهتری نسبت به خودش و محیط اطرافش دارد. جانان چند تایی عکس از هدیه گرفت و بعد پیشنهاد داد:

- بیا دو تایی عکس بگیریم.

موبایلش را روی سکو ثابت کرد و روی حالت خودکار گذاشت. با عجله کنار هدیه ایستاد و دستش را دور کمرش گرفت. عکس فوق‌العاده زیبایی شده بود. هدیه خیره به عکس پرسید:

- می‌شه برای من بفرستید؟ می‌خوام روی پس زمینه گوشیم باشه.
- منم داشتم به همین فکر می‌کردم. بیا دوتامون ست کنیم.

بعد از خوردن بستنی قیفی، به سمت ماشین راه افتادند. جانان در این فکر بود باید بیشتر هدیه را بیرون بیاورد. همین قرارهای چند ساعته و ساده، خیلی برای روحیه هدیه خوب بود:

- دفعه بعد بریم با تارا شهربازی؟ تا حالا رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نرفتم. شنیدم خیلی قشنگه...

همه چیز را فقط شنیده بود. از طرفی، هر بار می‌گفت که ندیده و بچگی نکرده دل جانان می‌گرفت. از سویی دیگر فکر می‌کرد همه اولین‌های هدیه مختص شوهرش است حتی همین چیزهای پیش و پا افتاده که شاید برای خیلی دخترهای همسن هدیه جذابیتش را از دست داده. این یعنی یک دنیا گزینه دارد برای شاد کردن همسرش و به نوعی خوب بود:

- ناهار بخوریم بعد می‌رسونمت خونه... فردا ساعت چند با مهرجو قرار داری؟
- ساعت هفت...مزاحم شما نمی‌شم با آژانس می‌رم.
- دوست دارم کنارت باشم. مطب دکتر بهانه است. می‌دونم خودت می‌تونی بری.

رستورانی که انتخاب کرده بود کمی از پارک جمشیدیه دور بود. زمان کافی داشت تا با هدیه خلوت کند. یک گوشه ذهنش تمام مدت درگیر ژاکلین بود. هدیه هم حس کرده بود برای همین سکوت می‌کرد و اصلا به روی خودش نمی‌آورد تا جانان راحت باشد. بالاخره سکوت را جانان شکست:

- ژاکلین برای من خیلی سال پیش مرد. مثل روح سرگردان بود که هر چند وقت یک بار بر می‌گشت عذابم

رمان بازار
romanbazar.ir

بده. من هیچ دِینی بهش نداشتم. بدهکارش نبودم. عذاب وجدان ندارم که کم گذاشتم یا حمایتش نکردم. چیزی که ناراحتم می‌کنه این حس سبک شدن و یک جور خوشحالیه نسبت به خبر مرگش...انگار بدترین کابوسم از بین رفته یا یکی بهم گفته دیگه آزادی، برو خوشبخت زندگی کن...اینکه حس می‌کنم برای تارا و تو خیلی خوب شد که مُرد، ناراحتم می‌کنه...

هدیه با تعجب پرسید:

- برای من؟! بنده خدا به من چی کار داشت؟
- من بهت نگفتم که نگران نشی...مهگل لوکیشن خونه رو برای ژاکلین فرستاده بود. اگر می‌اومد، هر طور شده زهرش‌و به تو می‌زد. البته فهمیدم انقدر مریض و بی پول بوده که اصلا نمی‌تونسته بیاد...زن مشکل داری بود. انقدر روانی بود که به یه بچه پنج ساله چاقو بده پدرش‌و زخمی کنه...دست تارا جون نداشت. فقط یه زخم سطحی روی من انداخت ولی وقتی خشم توی نگاهش یادم میاد حالم خراب می‌شه...

هدیه با هر دو دست، دست جانان را که روی دنده بود گرفت و به سمتش چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این طوری نگید...تارا که تقصیری نداشت.
- نه عشقم، بچه هیچ تقصیری نداشت ولی به من حق بده که خوشحالم دیگه ژاکلین براش خطری نیست. نشنیدی مهرجو چی گفت؟ بچه رو شستشوی مغزی داده بود. اگر می‌اومد، با چند تا جمله می‌تونست طفلکی رو دوباره تبدیل به حیوون دست آموزش کنه.

حرف‌های جانان، هدیه را به فکر فرو برد. یادش افتاد روزی که مهگل یک دفعه جلوی خانه ظاهر شد، خودش شک کرده بود نقشه‌ای دارد. با این حال نتوانست بی احترامی کند. با محبت مهگل را به داخل دعوت کرد شاید دست از دشمنی بردارد. آن روز مهگل به بهانه حرف زدن با جانان آمده بود که لوکیشن را برای ژاکلین بفرستد. تا آن لحظه، از مهگل کینه‌ای به دل نگرفته بود. به خاطر خودش نبود، با این تصور که کار مهگل چه صدمه‌ای می‌توانسته به تارای عزیزش بزند برای اولین بار دلش پر از نفرت شد. جانان متوجه حالت خیره نگاه هدیه به روبه‌رو شد:

- عزیزم دیگه تموم شد...ببخشید با این حرف‌ها ناراحتت کردم.
- تقصیر مهگل بود. چطور دلش برای تارا نسوخت؟

2012

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه هیچوقت مهگل و پیمانه رو نمی‌بینی. ساقی چند بار به خواهرش سر زده. باهاش اتمام حجت کرده که دور و بر زندگی ما پیداشون نشه. پیمانه از بس توی بیمارستان تنهایی کشیده، تازه فهمیده که باید قدر خواهرش رو می‌دونست. گفته اجازه نمی‌ده مهگل دوباره بیافته دنبال من...

کوتاه جواب داد:

- خوبه...

با هم وارد رستوران شدند. جانان با نگاهش دنبال گوشه‌ای دنج می‌گشت. رستوران شلوغ بود. در همان بدو ورود، از انتخابش پشیمان شد:

- می‌خوای بریم جای دیگه؟ غذاش خیلی خوبه ولی اگر شلوغی اذیتت می‌کنه بریم.

هدیه شانه‌ای بالا انداخت:

- من که بلد نیستم. هر چی شما بگید. من می‌خوام کنار شما باشم رستورانش فرقی نداره.

دست هدیه را محکم و کمی با احتیاط فشرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قربون فهم و شعورت برم؟ بریم طبقه بالا شاید خلوت تر بود.

چند میز خالی طبقه بالا داشتند. در انتهایی‌ترین قسمت سالن بالا نشستند. گارسون سریع خودش را رساند. جانان سرش را بالا آورد تا با گارسون حرف بزند اما چشمش به یک آشنا افتاد. سروناز با یک مرد جوان، کمی دورتر نشسته بود و مستقیم داشت به جانان نگاه می‌کرد. زود نگاهش را دزدید و برای اینکه سروناز بفهمد با همسرش آمده دست هدیه را گرفت:

- پیتزا دوست داری؟ پیتزا استیک اینجا خیلی خوبه...
- من خیلی گرسنه نیستم. یکی بگیرید با هم بخوریم.

بدون اینکه به سروناز نگاه کند، به گارسون سفارش داد اما با گوشه چشم متوجه شد که سروناز به آنها خیره شده. بلند شد صندلی‌اش را عوض کرد تا پشت به سروناز باشد:

- هدیه جان یه کم برو کنار، من پیش تو بشینم.

هدیه روی نیمکت کمی جابه‌جا شد. جانان نشست و به سمت هدیه چرخید تا چیزی به جز صورت همسرش نبیند:

- داشتم فکر می‌کردم ماه عسل بریم ترکیه ولی الان می‌تونیم بریم لندن...

2014

رمان بازار
romanbazar.ir

- لندن؟! مگه منم می‌تونم بیام؟
- چرا نتونی؟ فردا بریم تقاضای گذرنامه بده. ایلیا و ارمیا هم می‌تونیم بندازیم توی گذرنامه تو...البته حتما باید بریم ترکیه که بتونم براتون ویزا بگیرم.

مشغول فکر کردن به نحوه ویزا گرفتن برای زن و بچه‌هایش بود که سایه حضور کسی روی صورت هدیه افتاد. هدیه سرش را بالا آورد تا زن خوش پوش و زیبای غریبه را ببیند. جانان چرخید و با دیدن سروناز کلافه پوف کشید:

- سلام جاناتان...دیگه تحویل نمی‌گیری؟

رو کرد به هدیه و مخصوصا بلند گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت...
- حالا ما شدیم خرمگس؟ قبلا که ناز بانو بودیم؟

دست هدیه را گرفت و بوسید:

- عزیزم بهتره ما بریم. این خانم اومده مزاحم ما بشه. برای خودش شخصیت قائل نیست.

فکر نمی‌کرد هدیه خیلی محکم بنشیند و بپرسد:

- ایشون قبلا ناز بانوی شما بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه جانان جوابی بدهد، خطاب به سروناز گفت:

- الان بنده، سیندرلای این آقا هستم. شما حرفی داری زود بگو بچه‌هام خونه منتظرن...

سروناز یخ زد. جانان از ذوق جواب دادن هدیه نمی‌دانست چطوری عکس‌العمل نشان دهد:

- بچه‌هات؟
- بله دو قلو پسر داریم. شما دیگه هیچ شانسی ندارید نازبانوی جاناتان باشید. شش دانگش مال ماست.

موضع سروناز یک باره عوض شد:

- راست می‌گه جاناتان؟ دو قلو پسر؟ مبارک باشه.

با خنده کنار گوش هدیه زمزمه کرد:

- اصلا کُلش باس ماست. بر منکرش لعنت.
- برو باهاش حرف بزن من مشکلی ندارم.
- من مشکل دارم.

از هدیه کمی فاصله گرفت. از لحظه‌ای که سروناز کنار میزشان ایستاده بود، پشت به او و رو به هدیه نشسته بود. بدون اینکه تغییری در نشستنش ایجاد کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سروناز برو رد کارت...خودت می‌دونی من چقدر وحشی‌ام...پای عشقم وسط باشه زن و مرد نمی‌شناسم.
- من فقط اومدم سلام کنم. گفته بودی که می‌خوای طلاقش بدی. یادت نیست؟

یک دفعه به سمت سروناز چرخید و صاف ایستاد. سروناز ترسید و چند قدم عقب رفت:

- باشه باشه فهمیدم جوش نیار وحشی...خودم باید می‌فهمیدم آشتی کردی وقتی دیگه زنگ نزدی...
- گم شو...فقط گم شو...

سروناز با بدجنسی خم شد به هدیه گفت:

- خانم سیندرلا بهتون تسلیت می‌گم. گیر بد آدمی افتادی. خدا بهت صبر بده.
- منم به شما تسلیت می‌گم به خاطر از دست دادن تنها شانسی که داشتید. پماد سوختگی بخرید. سر راه لازم می‌شه.

این مدل حاضر جوابی واقعا از هدیه همیشه ساکت بعید بود. جانان با خنده به سمت هدیه برگشت. باورش نمی‌شد. هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خونسرد داشت دست‌هایش را با دستمال مرطوب تمیز می‌کرد.

سروناز بدون هیچ حرفی، دمش را روی کولش گذاشت و رفت. جانان نفس راحتی کشید. کنار هدیه نشست و با ذوق پرسید:

- این واقعا خودت بودی؟

حرفش را زده بود اما طبق معمول عذاب وجدان داشت:

- بد گفتم؟ ببخشید خیلی پررویی کردم.
- چرت نگو...کیف کردم. پماد سوختگی خیلی خوب بود.

خنده‌های جانان، یخ هدیه را باز کرد:

- آخه به قول شما برای خودش ارزش قائل نشد. اومده بود چی رو ثابت کنه؟ خوبه ساقی جون قبلا درباره نازبانو برام تعریف کرده بود.
- ساقی کلا چیزی جا انداخته؟ خوشم میاد مامانم انقدر باهات راحته...
- منم با ایشون خیلی راحتم. با مادر خودم انقدر راحت نبودم.

جانان خواست ادای هدیه را در بیاورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما با شوهر ایشون هم راحت هستید. با پسر ایشون و ایشان هم راحت باشید.

از خجالت، لب‌هایش را به داخل جمع کرد:

- بد حرف می‌زنم؟
- از دهنت فقط نقل و نبات در میاد. کام ما رو شیرین می‌کنه. قشنگ تر از این مگه می‌شه حرف زد؟

دوباره یاد پماد سوختگی افتاد و خندید:

- می‌گه سر راه پماد سوختگی بخر...وای هِدی خیلی باحال بود. روزم رو ساختی...تا شب هی یادم بیاد می‌خندم.
- همیشه بخندید تاج سرم...

برای چند ثانیه فقط به چشم‌های هدیه خیره شده بود و لبخند می‌زد. مردمک‌های سیاهش این روزها پر از ستاره‌های درخشان می‌شد. قبلا رنگش مات بود چون سایه‌ای از یک غم کهنه اجازه نمی‌داد زیبایی رنگ سیاهش خودنمایی کند. حتی مدل لبخند زدنش هم فرق کرده بود. از اعماق قلبش بود. ادا در نمی‌آورد تا بقیه را راضی نگه دارد. این روزها بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌های هدیه را می‌دید. قبلا حتی گاهی موقع حرف زدن دستش را جلوی لب‌هایش نگه می‌داشت:

- می‌دونستی عاشقتم؟
- منم همین طور...خیلی خوشبختم. به خاطر همه چیز ممنونم.

گارسون با یک تخته چوبی دایره شکل خیلی بزرگ که حامل پیتزا بود آمد. جانان کمک کرد روی میز جا باز شود. چشم‌های هدیه با دیدن سایز پیتزا گشاد شده بود:

- خوب شد یکی سفارش دادید. چقدر بزرگه؟!
- نوش جونت...مطمئنم از طعمش هم خوشت میاد.

چیارا و فرناندو پنج روز مانده به عروسی رسیدند. برای هدیه خیلی جذاب بود که مهمان خارجی دارد. به بهانه پذیرایی از زوج بریتانیایی تقریبا هر شب شام را در یک رستوران می‌خوردند. مهرجو پیشنهاد داده بود تا بعد از عروسی صبر کنند تا زمان بیشتری برای مراقبت از تارا داشته باشند بعد مسئله مرگ مادرش را مطرح کنند. چیارا زنی قد بلند با پوستی نیمه رنگی بود. ترکیب رنگ سفید پدر هلندی و مادر سیاه پوست اهل فرانسه، او را یک موجود خوشرنگ کرده بود که هدیه دلش می‌خواست ساعت‌ها به رنگ بدنش خیره شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس، فرناندو مردی قد کوتاه و کمی چاق بود که وقتی کنار چیارا می‌ایستاد قدش نهایت تا نزدیک شانه‌اش می‌رسید. هر دو خیلی مهربان و محترم بودند. آرمان و فهیمه هنوز در آپارتمان مجردی سپهر که برای پذیرایی از مهمان‌های خارجی نگه داشته بود، زندگی می‌کردند. برای همین، خانه خودشان را در اختیار چیارا و فرناندو گذاشتند که راحت باشند.

شب آخر، ساقی می‌خواست کمی از رسم و رسومات عروسی‌های ایرانی را برای چیارا بازسازی کند. حنابندان و پارچه بُران و کلی رسم دیگر که هدیه حتی اسمش را نشنیده بود به طور خصوصی و زنانه، با هم گرفته بود. وقتی بلورخانم ادای بند انداختن روی صورت عروس در می‌آورد هیکل لاغرش مثل چوب خشک عقب و جلو می‌شد. هدیه آنقدر خندیده بود که آرایشش با اشک روی گونه‌ها دو خط سیاه کشیده بود:

- تو رو خدا نکنید...دلم درد گرفت...

ساقی بلند شد بلورخانم را عقب کشید:

- برو برای چیارا بنداز...
- این چه اسمیه آخه؟ آدم یاد لوبیا چیتی می‌افته...

2021

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو غر نزن الان یاد گرفته شاباش بده، یه کم قر بریز کاسبی کن زرنگ باش.

از خدا خواسته، جلوی چیارا رفت و شروع به رقصیدن کرد. حرکات ساده پیرزن، دل همه را برد. خانم‌ها بلند شدند، هر کدام مبلغی شاباش دادند. چیارا که یک صد دلاری دور سرش گرداند، چشم‌های بلورخانم داشت از کاسه در می‌آمد. حالا دیگر هیچکس نمی‌توانست به بلورخانم حالی کند رقصیدن کافی است. آرایشگری که ساقی دعوت کرده بود، روی دست همه حنا نقاشی کرد. به حدی چیارا از رسم‌های ایرانی خوشش آمده بود که دائم فیلم و عکس می‌گرفت و در صفحه اینستاگرام خصوصی‌اش به اشتراک می‌گذاشت.

جمع آقایان هم در یک سفره خانه سنتی جشن گرفته بود. دل جانان در خانه پیش هدیه بود. تازگی خیلی زود احساس دلتنگی می‌کرد. به هر بهانه‌ای باید حتی شده تلفنی صدای هدیه را می‌شنید تا آرام بگیرد. اخم‌های گره خورده‌اش، سوژه خنده بقیه شده بود. فرناندو موبایلش را جلوی صورت جانان گرفت:

- چیارا داره گزارش می‌ده. می‌تونی ببینی.

هیجان زده گوشی را از دست فرناندو قاپید. چیارا چیزی کم نگذاشته بود. حتی از بشقاب‌های میوه خوری و شیرینی‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس پست کرده بود. هدیه یک پیراهن دکلته تنگ که کت کوتاهی داشت، پوشیده بود که اندامش را کامل به نمایش می‌گذاشت. یادش افتاد روزهای اول، حتی از بالا کشیدن آستین‌هایش وحشت داشت. چقدر خوب بود که اعتماد بنفس پیدا کرده. رنگ صورتی لباس، روی پوست سفیدش جلوه فوق‌العاده‌ای داشت. چیارا مرتب عکس یا فیلم منتشر می‌کرد و در قسمت کپشن توضیح می‌داد که کدام مراسم قبل از عروسی ایرانی را به تصویر کشیده. بیشتر از همه، علاقمند به حنابندان شده بود. از نقوش سنتی دست همه عکس گرفته بود به جز هدیه که روی پاهایش حنا گذاشته بودند. در قسمت نظرات نوشت:

- چیارا من جاناتانم از هدیه عکس بگیر.

یک لحظه موبایل از دست چیارا نمی‌افتاد. سریع یک عکس سلفی دو نفره با هدیه گرفت و پست کرد. لبخند رضایت که روی صورت جانان نقش بست، بقیه شلوغ کاری کردند:

- چه عجب!
- نمردیم امشب داماد اخماشو باز کرد.

با پا به زانوی آرمان کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف مفت نزن. خُب چی می‌شد ما هم بودیم؟

سپهر با خنده گفت:

- لابد دلت می‌خواست دستای گنده‌ات رو نقش حنا بذاری. خجالت بکش مرد گنده، دو دقیقه دل بکن. ببین زن منم پیشم نیست گریه نمی‌کنم.

چیارا دوباره عکس فرستاد. این بار عروس را با دوقلوهایش شکار کرده بود. ارمیا و ایلیا لباس ست راحتی پوشیده بودند. جانان با تعجب پرسید:

- چرا لباس بچه‌ها رو عوض کردن؟

سپهر سرش را نزدیک کرد:

- اِه...راست می‌گی پس لباس خوشگلاشون چی شد؟

لباس دوقلوها را سپهر در سفر کاری اخیرش از استانبول خریده بود. یک ست نوزادی خیلی بانمک بود که وقتی تن بچه می‌کردند به نظر می‌رسید شلوارک چهارخانه پوشیده‌اند و پاپیون قرمز زده‌اند. شبیه همین را هم برای مجلس عروسی خریده بود. با این تفاوت که شبیه کت و شلوار بود و کراوات داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لابد ترسیدن وروجکات چشم بخورن...خدایی خیلی جلوی خودمو نگه داشتم قورتشون ندم...

این حرف را آرمان زد. جانان و سپهر نگاهی مرموز به هم کردند:

- نه بابا خبریه؟ ما منتظریم عمو بشیم ها...

سپهر هم حرف جانان را تأیید کرد:

- می‌دونی که ما عاشق بچه‌ایم؟ خبر خوب کی می‌رسه؟

آرمان شلنگ قلیان را دست فرناندو داد:

- نه بابا ما به این زودی اقدام نمی‌کنیم. فهیمه خیلی دوست داره ولی من گفتم عجله‌ای نیست. دیر نمی‌شه فهیمه هنوز سنی نداره.

جانان حس کرد فرناندو خیلی تنها مانده. کمی از حرف‌های جمع را برای دوستش ترجمه کرد. فرناندو خندید و گفت:

- ما هم دوست داریم بچه دار بشیم. چیارا بچه‌های تو رو دیده، بیشتر اصرار می‌کنه.
- نمی‌خوای از چیارا بخوای باهات ازدواج کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر می‌رسید فرناندو منتظر اشاره بود. از جیبش کیسه کوچکی بیرون آورد و حلقه داخلش را نشان جانان داد:

- دو ماهه هر جا می‌ریم همراهم می‌برم اما هنوز آماده گفتنش نیستم.

چشم‌های جانان از خوشحالی برق زد:

- فرناندو این خیلی عالیه چرا آماده نیستی؟

حلقه را دوباره داخل کیسه برگرداند و در جیبش گذاشت:

- می‌ترسم قبول نکنه. چیارا همیشه دوست داره آزادی خودش‌و حفظ کنه. از تعهد ازدواج زیاد خوشش نمیاد.
- باهاش حرف بزن. شاید الان نظرش عوض شده؟
- نمی‌دونم....شاید این طور باشه...

جانان می‌دانست نگاه مردم اروپا درباره ازدواج خیلی متفاوت است. می‌توانستند سال‌ها با هم زندگی کنند، حتی بچه دار بشوند بدون اینکه ازدواج کنند. وفاداری را بیشتر از عهد بستن زبانی دوست داشتند. فرناندو و چیارا از قشر مدرن و اصیل مردم بریتانیا بودند. زندگی عاشقانه این دو نفر را از روزهای اول آشنایی الگوی خودش می‌کرد. حتی در کوچکترین و پیش و پا افتاده ترین مسائل روزمره، به هم دروغ نمی‌گفتند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرناندو من مطمئنم اگر از چیارا بخوای همسرت بشه قبول می‌کنه. تنها چیزی که ممکنه ناراحتش کنه، سوپرایز کردن و فشار آوردنه...من فکر می‌کنم بهترین موقعیت برای مطرح کردن، یک جای خلوت دو نفره است.

کمی فکر کرد و ایده‌ای به ذهنش رسید. قرار بود روز بعدِ عروسی با هم به رامسر بروند. جانان برای اینکه بتواند با هدیه خلوت کند در هتل بزرگی، اتاق رزرو کرده بود:

- وقتی رفتیم سفر، توی هتل ازش خواستگاری کن.

فرناندو نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

- زن‌های پیچیده...مردهای گیج...

جانان به حرفش بلند خندید. راست می‌گفت. کشف زن‌ها کار سختی بود و اکثرا مردها در این کار گیج‌ترین موجودات خدا بودند. شب را قرار بود همگی در منزل ساقی بگذرانند تا خانم‌ها راحت باشند. جانان دیگر آرام و قرار نداشت با هدیه حرف بزند. می‌دانست دورش شلوغ است که خودش تماس نگرفته. ساعت از یک گذشته بود. پیام کوتاهی برایش فرستاد:

- یکی اینجا داره از دست می‌ره به صدات محتاجه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی منتظر ماند اما هدیه پیامش را ندید. کلافه خودش را روی کاناپه انداخت. آنقدر به سقف خیره ماند که حوصله‌اش سر رفت. نمی‌دانست هیجان قبل از عروسی است یا دل عاشقش دیوانه شده که ولش می‌کردی همه برنامه‌ها را بی خیال می‌شد و به خانه باز می‌گشت. دوباره نگاهی به موبایلش کرد. عکس دو نفره‌ای که در آلاچیق با هدیه گرفته بودند روی صفحه نمایش، دلتنگی‌اش را هزار برابر کرد. بلند شد تا برای خودش قهوه درست کند. تمام مدت با یک دست کار می‌کرد، با دست دیگر موبایلش را جلوی چشمش نگه می‌داشت. حتی برای خودش حرکاتش خنده دار بود. فقط یک شب از خانه دور شده بود این طور بی قراری می‌کرد. روی صندلی کانتر نشست. فنجان قهوه‌اش را با یک دست گرفت و با دست دیگر عکس‌ها و فیلم‌هایی که چیارا پست کرده بود تماشا کرد.

هدیه و ساقی بیشتر شبیه دو تا دوست صمیمی بودند تا عروس و مادر شوهر! از این صمیمیت بین مادر و همسرش حس خوبی می‌گرفت. تارا برای اولین بار لباس دخترانه پوشیده بود. در تمام عکس‌ها اخم داشت. می‌خواست موهایش را پسرانه کوتاه کند و جانان اجازه نداده بود. شکی نداشت که قهرش مدت‌ها طول خواهد کشید. از همه بدتر اینکه فهمیده بود هدیه و جانان به سفر می‌روند اما تارا را نمی‌برند. دخترک زیبای

رمان بازار
romanbazar.ir

موطلایی را با یک مَن عسل هم نمی‌شد خورد. انگشتش را روی تصویر هدیه کشید:

«دورت بگردم که انقدر خوشگل شدی.»

تصور دیدن هدیه در لباس عروس را به سختی از ذهنش دور می‌کرد که دیوانه‌اش نکند. پشیمان بود که چرا همان روزهای اول برای هدیه عروسی نگرفته اما هنوز هم دیر نشده بود. تمام مهمان‌ها کسانی بودند که درک می‌کردند. از طرف هدیه، فقط خانم اکبری و شینا می‌آمدند. بقیه دوست و آشناهای جانان و ساقی بودند. به جز عمو فخرالدین، یک عمو و یک عمه دیگر هم داشت که ایران زندگی نمی‌کردند. فقط دو تا پسرعمو و یک دختر عمه‌اش را دعوت کرد. هر کس می‌آمد ممکن بود عروس را به باد تمسخر بگیرد که با دو تا نوزاد لباس عروس پوشیده:

«گور پدر همه‌شون!»

آنقدر همان جا نشست و به عکس‌های هدیه نگاه کرد که خسته شد. چرخی در خانه زد تا مطمئن شود همه خوابیده‌اند. سوییچ ماشین را بی صدا از روی جا کفشی برداشت. جلوی در خانه خودش که ایستاد، اصلا نمی‌دانست اینجا چه می کند! با خودش فکر کرد اگر یکی بفهمد این ساعت از شب، طاقت دوری زنش را نیاورده تا عمر دارد به ریشش می‌خندند. هنوز هم هدیه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش را ندیده بود. از چراغ‌های روشن خانه معلوم بود همه بیدارند. با حرص گفت:

- بخوابید دیگه...اَه...

متوجه شد سگ‌ها واق می‌زنند. یکی در حیاط بود. با چراغ‌های خاموش خواست دنده عقب برود و فرار کند. لحظه آخر نگاهی به در حیاط کرد. هدیه آرام بیرون خزید. نیش جانان باز شد و آبرویش را از یاد برد. نفهمید چطوری پایین آمد و ماشین را با درِ باز، وسط کوچه رها کرد:

- کجا بودی؟ چرا زنگ نمی‌زنی؟

هدیه هم دزدکی بیرون آمده بود. مانتویی دورش انداخته بود که فقط تنش را بپوشاند. حتی دکمه‌هایش را نبسته بود. پاورچین به سمت جانان آمد و با گرفتن انگشت اشاره جلوی لب‌هایش خواست هشدار بدهد:

- هیس! یکی می‌شنوه.

آرام گوشه دیوار ایستاد که از داخل خانه کسی آنها را نبیند:

- شما اینجا چی کار می‌کنی؟ از پشت پنجره دیدم اومدی.

جانان با کمی فاصله ایستاد اول نگاهش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم تنگ شد.

طوری مظلومانه گفت که هدیه ضعف کرد:

- باشه بیا پیشم. زود برو تا کسی ندیده.

با لبخندی پهن جلو رفت و هدیه را در آغوش گرفت:

- آخیش...اگر نمی‌دیدمت تا صبح می‌مُردم.
- دور ازجون...ببخشید خیلی سرم شلوغ بود. ترسیدم خواب باشید که زنگ نزدم.
- برات پیام فرستادم.
- گوشیمو گم کردم. آخه اگر بدونی دوقلوها اول مهمونی چه بلایی سرمون آوردن؟

کمی فاصله گرفت تا بتواند صورت هدیه را ببیند:

- چی شده؟

هدیه با خنده خودش را بیشتر در آغوش جانان فرو برد:

- حموم کردیم. روی تخت گذاشتیم...دو دقیقه هم نشد که رفتیم براشون لوازم ببریم. وقتی برگشتیم باید می‌دیدی. نمی‌دونم کدوم یکی خراب کاری کرده بود. بعد دوتاشون غلت زده بودن روی کثافت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان بلند خندید. هدیه دستش را روی دهان جانان گذاشت:

- آروم‌تر. من خجالت می‌کشم یکی ببینه.
- خُب پس بگو چرا لباس خوشگلاشون رو نپوشیدن!
- آره دیگه...از کله تا پای دو تاشون کثافت می‌بارید. لباسا و کل روتختی رو گند زده بودن. ایلیا می‌خندید، ساقی جون حرص می‌خورد. می‌گفت همش زیر سر ایلیاست. مجبور شدیم دوباره ببریمشون حموم...

سرش را به پیشانی هدیه چسباند:

- من چطوری تا فردا دوری شما رو طاقت بیارم؟
- همین الان نزدیک صبحه...همه دارن تو خونه کار می‌کنن...من به هوای دستشویی طبقه پایین جیم شدم بیام پیش شما...
- باشه برو...فقط کارت تموم شد زنگ بزن. من خوابم نمی‌بره.

خم شد آرام هدیه را بوسید. ایستاد تا داخل خانه شود. لحظه آخر برگشت و برای جانان دستی تکان داد. جانان هم به سمت ماشینش راه افتاد. هدیه وارد خانه شد. مانتویی که دورش پیچیده بود به جا رختی آویزان کرد. پاورچین به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه رفت به این امید که کسی متوجه غیبتش نشده. قیافه ساقی که دست به کمر منتظرش بود به استقبالش آمد:

- خوش گذشت؟ قشنگ خوب چلوندت؟ بچه سیر شد؟

با خجالت سرش را پایین انداخت:

- دیدم جلوی در پارک کرده. دلم نیومد نرم ببینمش...
- نوش جونش...اصلا پسر من نچلونه، من بچلونم؟ بدمم نمیادا...می‌شه گاز بگیرم؟

ساقی حتی چراغ آشپزخانه پایین را روشن نکرده بود:

- حالا چرا تو تاریکی؟
- چی کار کنم؟ یکی باید کشیک می‌داد آبروی پسرم نره. تا آخر عمر سوژه ملت نشه؟

با دست تند تند اشاره کرد که به جمع ملحق شوند:

- بدو بدو...الان می‌گن این مادرشوهر و عروس معلوم نیست اون پایین چه غلطی می‌کنن...تارا وسط پای چیارا خوابش برده هر کاری می‌کنم بلند نمی‌شه...می‌گه پاهاش خوشگله...بچه از الان هیزه. به بابای هارش رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی همه خوابیدند، مدتی تمام اطراف اتاق را دنبال موبایلش گشت. با گند کاری ایلیا و ارمیا معلوم نبود هول کرده و گوشی را کجا گذاشته. آنقدر گشت که خسته شد. ساعت از سه گذشته بود. تردید داشت که جانان هنوز بیدار باشد اما نمی‌خواست با زنگ نزدن ناامیدش کند. آرام از اتاق بیرون آمد تا تلفن بی سیم خانه را بردارد. هانیه هنوز بیدار بود. اتاق علی را به چیارا داده بودند، برای همین امشب هانیه روی کاناپه وسط نشیمن می‌خوابید:

- آبجی چرا نمی‌خوابی؟ فردا خیلی خسته می‌شی...
- موبایل منو ندیدی؟
- این موقع موبایل می‌خوای چه کار؟
- نمی‌دونم کجا گذاشتمش. تلفن بی سیم هم نمی‌دونم کجا ول کردم.
- صبر کن من بگیرم شاید صداش بیاد.

بین اتاق‌ها ایستاد تا اگر صدای موبایلش آمد، جهت را پیدا کند. در تاریکی نور صفحه موبایل را زیر کابینت دید:

- هانی قطع کن زیر کابینت افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد گوشی را برداشت. جانان چند تایی پیغام فرستاده بود. آخری را همین ده دقیقه پیش فرستاده، یعنی هنوز بیدار است. به سمت اتاقش چرخید که هانیه با لحنی غمگین پرسید:

- واقعا می‌خوای از ایران بری؟

متعجب برگشت نگاهش کرد:

- نه هانیه...فقط می‌ریم ماه عسل و بر می‌گردیم. شاید اصلا نتونم ویزا بگیرم. هیچی معلوم نیست.

هانیه سکوت کرد اما طرز نشستنش نشان می‌داد خیلی ناراحت است. با اینکه جانان را اندازه کافی منتظر گذاشته بود اما دلش نیامد بی تفاوت باشد:

- هانیه من درک می‌کنم که تو دوست داری بچه دار بشی. کاری که سلیمان باهات کرده اندازه کافی بد هست که دلیل طلاق گرفتنت باشه...ولی هانیه، زندگی هیچکس کامل نیست. خراب کردن خیلی آسونه...ساختن سخته...تو، این همه سال زحمت اون زندگی رو کشیدی. نمی‌گم ببخش یا از حق مادر شدنت بگذر اما فقط همین این بار فکر کن من نیستم. خودتی و خودت...عجله نکن. با حوصله فکر کن بعد تصمیم بگیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

هانیه گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. امشب همه چیز برایش خواب و رویا بود که جلوی چشمانش به رقص در آمده. خندیدن‌ها و شوخی کردن‌های ساقی و هدیه را که می‌دید، فکر می‌کرد چرا خودش چنین مادرشوهری نداشته باشد؟ چرا این لباس‌های زیبا که بر تن دارد مال خودش نباشد؟ لطافت پارچه پیراهنی که هدیه به خواهرش امانت داده بود را هنوز روی پوستش حس می‌کرد. عطر گران قیمتی که ساقی روی گردنش افشانه کرد، نفسش را خوشبو می‌کرد. چرا فهیمه می‌تواند اما هانیه باید به پای انتخاب اشتباهش بسوزد و بسازد؟ از دست هدیه هم دلخور بود که هنوز با تصمیمش مخالفت می‌کرد:

- وکیل باشی شما هم که گفت سه سوت طلاق منو می‌گیره؟ هیچ کاری نکرد.

پتو را روی تنش کشید و پشتش را به هدیه کرد:

- برم سر خونه زندگیم به سلیمان و ننه هم بگم گوه خوردم خیال همه راحت بشه.

حق داشت و حق نداشت. هدیه گناهی نکرده بود که هر روز از ترس دوباره اشتباه کردن هانیه تنش بلرزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از شینا خواستم دست نگه داره تا از تصمیمت مطمئن بشی. فردا که اومد، بهش می‌گم شروع کنه ولی هانیه دیگه راه برگشتی بعدش نیست. آقا جانان برات همین اطراف یه سوییت کوچولوی دانشجویی پیدا کرده که از پسش بر میای. علی هم باهات میاد که تنها نباشی. دیگه بیشتر از این، کاری از دست من بر نمیاد. فقط امیدوارم این بار عاقلانه زندگی کنی چون دفعه دوم گند بزنی از طرف من حمایتی در کار نیست.

وارد اتاقش شد و در را بست. می‌دانست هانیه را خوشحال کرده اما نمی‌فهمید چرا خودش به وحشت افتاده. حس کرد در آستانه یک حمله پانیک دیگر است. با عجله از کشوی پاتختی داروهایش را برداشت. نمی‌خواست برای برداشتن آب بیرون برود. وارد سرویس مستر اتاق شد و از شیر روشویی کمی آب خورد تا قرص‌ها را به معده‌اش بفرستد. روی تخت که نشست هنوز تنش می‌لرزید. کفش‌هایش را در آورد و با همان لباس مهمانی دراز کشید. چقدر جای جانان خالی بود! نمی‌خواست وقتی با جانان حرف می‌زند متوجه بد بودن حالش بشود. اول پیغامی فرستاد به این امید که جانان خواب باشد:

- شب به خیر مرد مهربونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست جانان چهارزانو روی کاناپه نشسته و خیره به موبایلش منتظر است. به ثانیه نکشید که جانان جواب داد:

- سلام نفسم زنگ بزنم؟

بلند شد ایستاد. چند باری نفس‌های عمیق کشید. ضربان قلبش تند شده بود. فشاری که روی قفسه سینه‌اش تحمل می‌کرد هر لحظه بیشتر می‌شد. به سختی زیپ پشت لباسش را باز کرد و اجاره داد لباس زیر پاهایش بیافتد. کافی نبود. بند سوتینش را هم باز کرد. حالا بهتر می‌توانست نفس بکشد. با دست، صورتش را کمی باد زد و به سمت کمد رفت. لباس خواب ساتن سبکی پوشید که وزنش را روی تنش حس نکند. شماره جانان را گرفت. با اولین زنگ جواب داد:

- سلام خانمم خسته شدی؟
- نه عزیزم فقط نگران شما بودم که منتظری...ببخشید خیلی دیر شد.
- هدیه خوبی؟

هر چقدر سعی کرده بود از جانان پنهان کند دچار حمله شده، فایده‌ای نداشت:

- خوبم...فکر کنم بخوابم بهتر بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدیه چی شده؟
- هیچی...حالم خوبه نگران نباشید.
- بیام دنبالت ببرمت دکتر؟ من این لرزش صدا رو می‌شناسم. بهت حمله دست داده؟ کسی ناراحتت کرده؟ لباس بپوش دارم میام.
- نه من خوبم نیا...دو دقیقه صبر کن. فقط دو دقیقه لطفا...

جانان ساکت شد. هدیه باز هم نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست:

- آقا جانان من حالم خوبه فقط یه حمله کوچولو که فکر می‌کنم بیشتر از خستگی باشه بهم دست داد. قرص خوردم الان خوب می‌شم.
- کی ناراحتت کرد؟
- هیچکس...جای شما خالی، خیلی شب قشنگی بود... بی خودی نگران هانیه شدم. با شما حرف بزنم آروم می‌شم.

این بار جانان نفس بلندی کشید:

- دراز بکش با هم حرف بزنیم. منم تا صدات آروم نشه خوابم نمی‌بره.

چراغ را خاموش کرد و با تن لرزان زیر پتو خزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما هم دراز بکشید.
- من خوابیدم روی کاناپه...سپهر صدای خر و پفش تا اینجا میاد. بیچاره مامانم چی می‌کشه؟ بگم شینا طلاقش‌و بگیره بیارمش پیش خودم...دیگه پسش نمی‌دم. مادرم حروم شد.

شوخی جانان خیلی زود اثرش را گذاشت. هدیه ریز خندید و گفت:

- بیچاره آقا سپهر که اصلا خر و پف نمی‌کنه!
- می‌دونم نفس...خرخر فرناندو مخ همه رو خورده. تازه می‌گه ممکنه چیارا قبول نکنه باهاش ازدواج کنه. خُب منم بودم زنش نمی‌شدم.

از چیزی که می شنید تعجب کرده بود:

- مگه زن و شوهر نیستن؟
- نه ازدواج نکردن...نزدیک ده ساله با هم زندگی می‌کنن... این خپل روش نشده از چیارا خواستگاری کنه.

هنوز نتوانسته بود این موضوع را هضم کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی ده ساله بدون اینکه ازدواج کنن با هم بودن؟ آخه امروز چیارا داشت به ساقی جون می‌گفت که می‌خواد بچه دار بشه.

جانان کمی مکث کرد و گفت:

- می‌دونی هدیه؛ ما بعد از اون همه جنگیدن و سختی کشیدن، انقدر زندگی خوشگلی برای خودمون ساختیم که هر کس میاد جوجه‌هامون رو می‌بینه دلش می‌خواد. اول سپهر و ساقی هوایی شده بودن ولی دیگه از ساقی گذشته. حالا این دو تا، کلا سه چهار روزه اومدن بعد از ده سال به فکر بچه دار شدن افتادن. قشنگ نیست؟
- راست می‌گی خیلی قشنگه...
- الان بهتر شدی؟

کاملا آرام شده بود. حالا لبخند شیرینی روی لب داشت و حتی ضربان قلبش به حالت نرمال برگشته بود:

- آرومم کردی.
- صدات دیگه نمی‌لرزه. منم خیالم راحت شد. برو بخواب عشقم فردا خیلی کار داری. دوست دارم ازش لذت ببری. می‌بوسمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم شما رو می‌بوسم. ممنون به خاطر همه کارای خوبی که برام کردی.
- منم ممنونم که اومدی توی زندگیم. خوب بخوابی خوشگلم...

نادیا گفته بود به خاطر موهای کوتاهش لازم نیست از صبح زود به آرایشگاه برود. می‌توانست با خیال راحت استراحت کند. اولین نفر، تارا سراغش آمد. در اتاق را که باز کرد، هدیه هوشیار شد. دخترک پاورچین داشت خودش را به هدیه می‌رساند. هدیه چشم بست تا ببیند تارا چه کار می‌کند. بی صدا بالای سر هدیه ایستاد. با دست‌های کوچکش سر هدیه را با احتیاط نوازش کرد. خم شد شانه هدیه را بوسید. دیگر طاقت نداشت خودش را به خواب بزند. غلت زد و با لبخند از تارا استقبال کرد:

- صبح به خیر...

تارا خجالت کشیده بود. جواب «صبح به خیر» هدیه را که به انگلیسی گفت، به فارسی داد:

- صُب باکی مام...

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشش را برای تارا باز کرد. تن کوچکش را به سینه فشرد. بلندش کرد تا کنارش بخواباند. حس کرد بدن بچه، خیلی محسوس می‌لرزد. به صورتش که نگاه کرد بغض داشت. حیف که نمی‌توانست خیلی واضح با تارا حرف بزند و دردش را بفهمد. تارا طوری نگاهش می‌کرد که از مردمک‌های آبی زلالش، فریاد کمک خواستن شنیده می‌شد. فکر کرد با محبت کردن دل دخترکش را آرام کند. شروع به بوسیدن سر و صورت تارا کرد و کمی قلقلکش داد. صدای خنده‌های قشنگش که بلند شد فاصله گرفت. دست تارا را برداشت و روی قلبش گذاشت. به چشم‌هایش خیره شد و انگلیسی گفت:

- دوستت دارم.

بغض تارا ترکید. خودش را به آغوش هدیه پناهنده کرد. نمی‌دانست دلیل این بی قراری تارا چیست. فقط موهایش را نوازش می‌کرد و سرش را می‌بوسید. ساقی که دیده بود در اتاق هدیه باز است در پی تارا داخل آمد:

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنه؟
- نمی‌دونم ساقی جون. تن بچم داره می‌لرزه.

ساقی کنار تخت نشست و کمی به زبان مادری تارا از او سوال پرسید تا بالاخره وسط گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ژاکلین می‌خواد منو ببره. من می‌خوام پیش مامی باشم.

هدیه نفهمید دقیقا تارا چه گفته اما اسم ژاکلین را میان حرف‌هایش شنید. نگاه هدیه و ساقی به هم قفل شد. برای چند ثانیه هر دو خشکشان زده بود. ساقی به هدیه گفت:

- فکر کنم، من و چیارا داشتیم درباره مادرش حرف می‌زدیم شنیده.

کمی روی تخت جابه‌جا شد تا به حالت نشسته در بیاید:

- ساقی جون می‌شه هر چی می‌گم براش ترجمه کنی؟

ساقی سری به علامت مثبت تکان داد. هدیه سر تارا را به سینه‌اش فشرد. با لحن آرام و خلسه آوری شروع به حرف زدن کرد:

- تو دختر منی...

جمله‌هایش را کوتاه انتخاب می‌کرد و با یک لحظه مکث کردن به ساقی اجازه می‌داد برای تارا ترجمه کند:

- من تو رو خیلی دوست دارم....تو برای همیشه پیش من هستی مثل ایلیا و ارمیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

تارا مثل یک بچه کوآلا به گردن هدیه آویزان شده بود و خودش را لوس می‌کرد:

- اون میاد من می‌دونم.
- اون رفته جایی که دیگه نمی‌تونه بگرده.

سرش را بالا آورد و به چشم‌های هدیه خیره شد:

- کجا؟

نمی‌دانست چطور به بچه حالی کند دیگر حتی سایه ژاکلین در زندگی‌اش نقشی نخواهد داشت. فکر کرد بگوید رفته پیش خدا یا حتی بهشت اما حس کرد تارا در جامعه‌ای متفاوت بزرگ شده که این اصطلاحات را ممکن است درک نکند:

- من تا حالا به تو دروغ گفتم؟

تارا سری به علامت منفی بالا و پایین کرد:

- تو دیگه هیچوقت نمی‌بینیش.

دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت:

- قسم می‌خورم که دیگه نمیاد. تو برای همیشه دختر من شدی. قبوله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که جای بغض روی لب‌های تارا نشست، اشک در چشم‌های هدیه حلقه کرد. محکم تارا را به خودش چسباند و سرش را بوسید. ساقی یک دفعه، کل هیکلش را روی تن هدیه و تارا انداخت:

- پس من چی؟ حمله...

آنقدر هدیه و تارا را بوسید و گاز گرفت که جای گریه را خنده گرفت:

- پاشید دخترای لوس...باید بریم آرایشگاه خوشگل کنیم. هدیه دوش بگیر دیر شد.

هدیه صبر کرد ساقی از اتاق بیرون برود. موبایلش را برداشت و به تارا اشاره کرد لب‌هایش را غنچه کند. یک عکس سلفی گرفت و برای جانان فرستاد. پایینش نوشت:

«صبح به خیر بابایی دوست داریم.»

همراه تارا به حمام رفت و بعد با هم صبحانه خوردند. جانان جواب پیامش را داده بود:

«صبح شما هم به خیر مامانی خوشگل ما بیشتر شما رو دوست داریم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست کارهای عروسی باعث شود حتی لحظه‌ای تارا احساس غریبی و تنهایی کند. خیالش بابت ارمیا و ایلیا راحت بود. به جز بلورخانم، هانیه عاشقانه به نوزادها می‌رسید. فهیمه و هانیه دیرتر به آرایشگاه می‌آمدند. قرار بود تارا هم با آنها بیاید اما هدیه خواست تارا را با خودش ببرد. ساقی هم صحبتی با چیارا کرد که تحت هیچ شرایطی دیگر اسمی از ژاکلین نبرد. در مسیر آرایشگاه، جانان عکسی فرستاد که باعث خنده همه شد. آقای داماد داشت با علی و آرمان و سپهر و فرناندو ماشین می‌شست. همگی از کله تا پا کفی و خیس بودند. پایین عکس نوشته بود:

«وضعیت داماد زورکی»

موبایل هدیه دست به دست می‌شد تا همه عکس مسخره‌ای که جانان فرستاده ببینند. ساقی پشت فرمان بود. نگاهی به عکس انداخت و پرسید:

- حالا چرا زورکی؟

هدیه می‌دانست جانان هنوز فکر می‌کند، خودش را به همسرش تحمیل کرده:

- یعنی می‌خواد بگه مجبوری قبولش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساقی نگاه معناداری به هدیه کرد:

- حالا مجبوری قبولش کردی؟

نمی‌دانست چه جوابی به ساقی بدهد که دلش نشکند. حقیقتش این بود که در اولین روزهای آشنایی همه چیز را از روی اجبار پذیرفته اما حالا دیگر آن احساس خفقان آور را نداشت. خواست توضیحی بدهد اما ساقی خودش جواب داد:

- خیلی هم خوب کرد پسرم...زن خوب پیدا کرد، افتاد روش زودی گل کاشت اونم دو تا...شیر مادرش حلالش باشه.

خاله مرجان روی صندلی عقب، کنار چیارا و تارا نشسته بود. نتوانست واکنشی به بی حیایی ساقی نشان ندهد:

- ساقی خانم رعایت ما رو نمی‌کنی به عروست رحم کن الان شبیه گوجه شده.

ساقی ول کن نبود:

- دروغ می‌گم مگه؟ صد تا دختر رنگارنگ اومدن و رفتن...گشت بهترینشونو پیدا کرد که مادرش ببینه کیف کنه.
- الان داری از پسرت دفاع می‌کنی یا عروست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بازیگوش صدای موسیقی را بالا برد و خودش پشت فرمان قر ریخت:

- آی خانما داریم عروس می‌بریم چقدر بی بخارید؟

تا خود آرایشگاه رقصید و آواز خواند. اهمیتی هم به ماشین‌های اطرافش نمی‌داد که چهار تا زن دیده بودند بوق می‌زدند. با همان وضع، داخل آرایشگاه شد. نادیا هم از خدا خواسته به کارمندش گفت:

- آهنگ‌و عوض کن. ساقی از الان شروع کرده.

حرکات ساقی حال همه را خوب کرد. هدیه دست‌های تارا را گرفت و وسط سالن آرایشگاه رقصاند. خنده‌های از ته دل تارا به یک دنیا می‌ارزید. از ساقی خواست برای جانان از رقصیدن خودش و تارا، قبل از اینکه لباس عروسی بپوشد فیلم بگیرد. وقتی فیلم دست جانان رسید که منتظر بود ماشین را از گلفروشی تحویل بگیرد. قرار بود فقط یک ردیف ساده گل رز سفید روی قسمت پایین شیشه نصب کنند برای همین خیلی کارش آنجا طول نمی‌کشید. به دیوار گلفروشی تکیه زد تا فیلم را تماشا کند. دخترکش فقط با هدیه آرام بود و می‌خندید. یک سالی که پای هدیه نشست تا درِ قلبش را باز کند، به تک تک این لحظه‌های زیبا و بی تکرار می ارزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«کجا در قلبش‌و باز کرد؟ آخر خودم زدم با گرز رستم شکستم»

از تصوراتش به خنده افتاد. یک جور احساس پیروزی موذیانه‌ای نسبت به خودش داشت:

«خوب کردم مال خودم بود»

گلفروش با دسته گلی که برای عروس از قبل آماده کرده، نزدیک شد. جانان موبایلش را قفل کرد و در جیبش گذاشت:

- تمومه؟
- بله این هم دسته گل که ساقی خانم سفارش داد.
- به همین سرعت ماشین گل خورد؟
- خیلی ساده خواسته بودن...شما امر کن. اگر چیزی مد نظرته اضافه کنیم.

نگاهی به ماشین کرد. خیلی ساده اما شیک بود:

- هر چی مادرم سفارش داده کافیه...حساب ما چقدر می‌شه؟
- قابل شما رو نداره. ساقی خانم همکار قدیمی ما هستند. از طرف مغازه هدیه عروسی شماست.
- این جوری که نمی‌شه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما بفرمایید. ما نون و نمک خورده مادرتونیم...فقط دسته گل باید توی یخچال باشه که تا شب پژمرده نشه...طبقه پایین بهتره که یخ نزنه...
- چشم، خیلی ممنون واقعا قشنگ شده.

ده دقیقه‌ای می‌شد که جلوی آرایشگاه با فیلمبردار و عکاس درگیر بود. انصاری می‌خواست طوری عکس بگیرد که بعدا بشود همان را پوستر کرد و به عنوان عکس تبلیغاتی استفاده کند. جانان عصبی و بی قرار بود که هر چه زودتر هدیه را ببیند. جلوی در آرایشگاه که ایستاد و در زد اول تارا بیرون آمد. مشتی گلبرگ از سبد درون دستش به صورت جانان پاشید. از ذوقش یکی از همان جیغ‌های معروفش را زد. جانان خم شد دخترش را بغل گرفت. برای چند ثانیه موهایش را می‌بویید و از این عطر مست می‌شد. لحظه‌ای که چشم باز کرد از تارا فاصله بگیرد یک فرشته دید که کمی دور تر ایستاده. دامن پف تور با بالاتنه پر از نگین دکلته پوشیده بود. موهای کوتاهش را ساده روی سرش خوابانده بودند. یک تاج خیلی ظریف با گل طبیعی روی سرش داشت. هدیه می‌درخشید و جانان مست این درخشش زیبا شده بود. از بین دود غلیظی که خاله مرجان با سوزاندن اسپند ایجاد کرده بود گذشت. هر قدمی که به سمت جانان بر می‌داشت قلب عاشقش را درون سینه به تکاپو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌انداخت. اگر انصاری کنار گوشش نمی‌گفت که دسته گل را به عروس بدهد اصلا حالی‌اش نمی‌شد کجا هستند:

- جان چرا ماتت برده؟ دسته گل‌و بهش بده بوسش کن دارم عکس می‌گیرم.

مثل آدم کوکی هر کاری که انصاری دستور می‌داد بدون اینکه از هدیه چشم بردارد انجام داد. این وضع حتی داخل ماشین هم ادامه پیدا کرد. خوشحال بود که هدیه دارد پای تلفن با هانیه حرف می‌زند. در هر فرصتی نگاهی به نیمرخ هدیه می‌کرد و از خودش می‌پرسید:

«خواب نمی‌بینم؟»

شنل کلاه داری که هدیه دورش انداخته بود، اجازه نمی‌داد راحت صورتش را ببیند. خوشبختانه تماسش که با هانیه قطع شد، ساقی زنگ زد. هدیه مشغول هماهنگی با مادرشوهرش بود و جانان با خیال راحت تماشا می‌کرد. اصلا حواسش نبود فیلمبردار نیمی از هیکلش را از ماشین بغلی بیرون انداخته و دارد خودش را پاره می‌کند که نگاهی هم به آن بدبخت بیاندازند. فقط لحظه‌ای صدای فریاد یکی را کنار شیشه ماشین شنید:

- آهای داماد....

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه از آن خلسه شیرین بیرون آمد. وقتی وضع فیلمبردار بیچاره را دید زیر خنده زد. چیزی نمانده بود با دوربین، وسط خیابان پهن شود. هدیه هم بالاخره تماسش را با ساقی قطع کرد:

- آقا جانان داره شما رو صدا می‌کنه.

با خنده جواب داد:

- می‌دونم...بدبخت خودکشی کرد...
- ساقی جون گفته بود تو خیابون فیلم نگیره...

دوباره موبایلش را برداشت تا به ساقی زنگ بزند. جانان موبایل را از دستش کشید. هدیه با تعجب به سمت جانان چرخید. نگاه جانان بین هدیه و خیابان روبه‌رو می‌رفت و می‌آمد:

- حواست هست دیوونه شدم از دستت؟
- من؟! مگه من چی کار کردم؟
- به خودت توی آینه نگاه کردی؟ چی کار داری می‌کنی با دل من؟

هدیه لبخند زد و صاف نشست. طوری دست‌هایش را روی هم بر دامنش گذاشته بود که شبیه یک فرشته کوچولوی معصوم دیده می‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدایا چرا انقدر مهمون دعوت کردم؟ چرا عقلم نرسید؟
- پشیمون شدی؟
- آره مثل سگ...کاش از آرایشگاه می‌بردمت خونه، فقط تماشات می‌کردم. هیچ سرخری هم نبود.
- فقط تماشا می‌کردی؟ یعنی جیغ و از اون لحاظ نبود؟

بلند خندید و دست هدیه را گرفت:

- نه دیگه آخرش به جیغ و از این لحاظ و از اون لحاظ ختم می‌شد. نگاه خشک و خالی که فایده نداره.

گونه‌های هدیه سریع رنگ گرفت. حتی با وجود رژ گونه هم می‌شد تغییر رنگ چهره‌اش از خجالت را دید:

- شیرین من...زندگیم...من چطوری تا شب صبر کنم؟ آخ قلبم...

دست هدیه را روی سینه‌اش فشرد که مثلا قلبش درد گرفته:

- می‌شه از همینجا فرار کنیم بریم رامسر؟ بی خیال عروسی و مهمونا بشیم.
- آقا جانان اذیت نکن...

بوسه‌ای روی دست هدیه گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم ولی تو هم کم منو اذیت کن.
- یعنی یه روز طاقت نداری؟
- نه ندارم. به کی بگم؟

بی قراری جانان به هدیه اعتماد به نفس بیشتری می‌داد. با همه وجودش حس می‌کرد دیگر از آن دختر زشت با موهای سوخته و تن زخمی خبری نیست. یک پرنسس فوق‌العاده زیبا شده بود کنار همسری که با هر کلمه و هر نگاه تحسینش می‌کرد. جانان بوق ریتمیک عروسی می‌زد و ساقی پشت سرش تکرار می‌کرد. فیلمبردار هم دیگر بی خیال عروس و داماد که چشم از هم بر نمی‌داشتند، شده بود.

سفره عقد را در قسمت انتهایی باغ، پهن کرده بودند. همراه جانان از میان طاق‌های گل گذشت و به مهمان‌ها لبخند زد. تارا جلوتر می‌رفت و روی زمین گلبرگ می‌ریخت. پایین موهای طلایی قشنگش را به صورت لوله‌ای فر کرده بودند. از پشت که نگاهش می‌کرد، خوشحال بود جانان اجازه نداده موهایش را کوتاه کند اما این خیال را داشت که حتما جانان را راضی کند. شستن موهای به آن بلندی برای تارا سخت بود و همیشه در حمام عذاب می‌کشید. چقدر نسبت به این دختر کوچولو احساس مالکیت می‌کرد! همان حس مادرانه را داشت که به

رمان بازار
romanbazar.ir

ایلیا و ارمیا دارد. تارا به عشق دامن پف دارش چرخی زد. دل هدیه و جانان برایش ضعف رفت. شانه به شانه هم، روی صندلی‌های مخصوص عروس و داماد نشستند. جانان کمی نزدیک شد و با صدای آرامی پرسید:

- مشقات‌و نوشتی؟

با افتخار به رویش لبخند زد:

- بله خیلی وقته حاضره...شما چی؟

دست جانان روی قفسه سینه خودش ضربه‌ای زد:

- من زودتر نوشتم.

این تصمیم را یک هفته قبل گرفته بودند. هدیه می‌گفت خیلی مسخره است که دوباره عقد شوند. جانان پیشنهاد داد برای هم یک متن سخنرانی کوتاه بنویسند و به زبان دل خودشان تجدید عهد کنند. حالا که منتظر ایستاده‌اند تا عاقد کارش را شروع کند، ایده دیگری به ذهن هدیه رسیده بود که می‌توانستند انجامش دهند. بیشتر به سمت جانان متمایل شد اما قدش نمی‌رسید کنار گوشش حرف بزند. جانان خم شد و صورتش را نزدیک نگه داشت:

- جانم عشقم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌گم، می‌شه الکی من و تارا هم عقد کنیم؟

جانان متعجب نگاهش کرد:

- عقد کنید؟
- نمی‌دونم...مثلا ادا در بیاریم که بچه فکر کنه من برای همیشه مامانش شدم.
- چرا؟
- هنوز می‌ترسه از من دور بشه یا برگرده پیش مادرش...الکی عاقد بپرسه می‌خواد دختر من بشه؟ از منم بپرسه می‌خوام مادرش بشم؟ بعد بگه دیگه برای همیشه مادر و دختریم...می‌شه؟
- فکر بدی نیست. الان با ساقی حرف می‌زنم باهاش هماهنگ کنه.

با نگاهش دنبال تارا گشت. کمی دورتر جلوی پای رامبو ایستاده بود و با ناز بلبل زبانی می‌کرد. مرد بیچاره برای اینکه صدای تارا را بشنود، با کت و شلوار تقریبا دو زانو روی چمن نشسته بود. جانان با خنده برگشت و گفت:

- خدا به داد دوست پسر تارا برسه. دلم برای خانمِ رامبو سوخت.
- چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- انجامش می‌دیم عزیزم. خیلی فکر خوبی کردی.

زمانی طول کشید تا مهمان‌ها دور سفره بایستند و عاقد شروع کند. طبق چیزی که جانان خواسته بود، این بار به سبک عقد آریایی خطبه خوانده می‌شد. عاقد دعوتشان کرد تا روبه‌روی هم بایستند و دست هم را بگیرند. به چشم‌های هم خیره شدند در حالیکه حس می‌کردند اولین بار است به عقد هم در می‌آیند:

- در نزد انجمن، آقای جاناتان پیرهادی، آیا به طراوت بهاران سوگند یاد می‌کنی تا هماره آنچه بر خود روا می‌داری بر همسر خویش روا داری و آنچه بر خود نمی‌پسندی بر او نیز نپسندی؟ برای او شوئی وفادار و برای فرزندانت پدری خردمند و راهگشا باشی؟

برای اینکه صدایش در میکروفون پخش شود مجبور بود کمی کمرش را خم کند:

- سوگند یاد می‌کنم.

نوبت هدیه شد:

- در نزد انجمن خانم هدیه حمیدی، آیا به سرسبزی و باروری تابستان سوگند یاد می‌کنی تا با همسر خویش مهربان و همدل باشی و غرور و احترام او را همواره

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای آوری؟ نیاز او را نیاز خود و در بی نیازی و آزی همساز و همگام وی باشی؟

هنوز جملات عاقد تمام نشده بود که اشک‌های هدیه روی گونه راه باز کرد:

- سوگند یاد می‌کنم.

هدیه تا آخر سوگند نامه آنقدر اشک ریخت که نادیا مجبور شد برای خراب نشدن فیلم و عکس، وسط عقد دستی به صورتش بکشد. کارش که تمام شد، هدیه با بغض خندید و دوباره دست‌های جانان را گرفت. عاقد پرسید:

- شروع کنم؟

نادیا بلند جواب داد:

- بله فقط زود بخونید عروس دوباره باید برگرده آرایشگاه...

عاقد صبر کرد مردم ساکت شوند و دوباره شروع به خواندن کرد. جانان با صدای خیلی پایین زمزمه کرد:

- عجب غلطی کردم حالا مگه تموم می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه سرش را پایین انداخت و خندید. جانان هم برای عوض کردن حال هدیه دوباره گفت:

- داره چرتم می‌گیره...می‌شه بخوابم کارش تموم شد صدام کنی؟

عمو فخرالدین از دور داد زد:

- داماد صدات داره تو میکروفون پخش می‌شه.

صدای خنده جمعیت باعث شد عاقد ساکت شود. جانان با خنده بلند گفت:

- نمی‌شه به صورت فشرده سوگند یاد کنیم؟

سپهر داد زد:

- داماد هوله زود بخونید این شش ماهه به دنیا اومده.

دوباره عاقد شروع کرد. بنده خدا طوری تند تند متن را می‌خواند که همه مهمان‌ها به خنده افتاده بودند. آخرین جملات را که گفت، سپهر یک لیوان آب دست عاقد داد:

- شما بشین خسته شدی. گلوت خشک شد.
- هنوز سوگند آخرو نخوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لازم نیست. خودشون با خودشون سوگند می‌خورن شما زحمت نکش.

ساقی کنار جانان رفت و با دستمال، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد:

- بچم هلاک شد...چرا تموم نمی‌شد؟

جانان دست مادرش را پس زد. دستمال را از دستش گرفت و به پروژکتوری که صاف توی صورتش زده بودند اشاره کرد:

- این منو پخت. الان کامل جا افتادم.

ساقی نگاهی به هدیه کرد که هنوز داشت اشک‌هایش را به سختی پاک می‌کرد:

- تو هم که فقط منتظری گریه کنی. نادی بیا یه کم پودر بمال روی عروس...
- نمی‌خواد مامان. ما یه کاری داریم دو دقیقه به ما مهلت بده.
- چه کاری؟
- برو عقب خودت می‌فهمی...

پشت میکروفون مردم را به سکوت دعوت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم همه خسته شدید ولی اگر اجازه بدید من و هدیه می‌خوایم به زبون خودمون تجدید عهد کنیم. افتخار می‌دید شاهد باشید؟

ساقی دور شد اما نگاه متعجب و خیره‌اش روی عروس و داماد ماند. جانان کاغذی از جیب داخلی کتش در آورد. پایه میکروفون را نزدیک تر کشید و خیره به چشم‌های منتظر هدیه پرسید:

- اول من شروع کنم؟

هدیه سری تکان داد که موافق است. تای کاغذ که داشت جلوی چشمانش باز می‌شد به سختی خودش را کنترل می‌کرد اشک نریزد:

- همسر عزیزم. تو مهربان ترین و خالص ترین کسی هستی که شناختم. تو مادری دلسوز و انسانی مسئولیت پذیر هستی که به داشتنت افتخار می‌کنم. من با تلخ ترین خاطره‌ها مرد تو شدم اما تو بهترین ها را به زندگی من آوردی...

مکثی کرد و پرسید:

- خیلی ادبی نمی‌خونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم خندیدند. هدیه هم خندید و این چیزی بود که جانان می‌خواست. کاغذ را کف دست هدیه گذاشت و از حفظ شروع به گفتن کرد:

- با تو به همه آرزوهام رسیدم. خیلی بیشتر از چیزی که لایقش بودم به من دادی. می‌خوام اینجا جلوی چشم همه با صدای بلند بگم، قلب من تا ابد متعلق به تو خواهد بود. وفاداری و عشق بی قید و شرط من و تلاشم برای هر روز خوشبخت تر کردنت، دین و آئین منه...ممنونم که اجازه دادی عاشقت باشم. دیگه بقیه‌اش‌و نمی‌گم. خودت می‌تونی بخونی. زنم پس افتاد از بس گریه کرد. عروس کُشون بود یا تجدید عهد؟

با شیطنت، رو کرد به جمعیت و گفت:

- می‌گن شب عروسی زد عروس رو سیاه و کبود کرد جریان منه...

هدیه هم از کیف کوچکی که به مچ دستش آویزان بود، نامه‌اش را در آورد. خجالت می‌کشید مثل جانان با صدای بلند بخواند:

- من مثل شما بلد نبودم دیگه ببخشید.

همسر عمو فخرالدین بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما نمی‌شنویم. بلندتر عروس خانم...

جانان با شوق تماشا می‌کرد که چطور تمام اجزای بدن هدیه از هیجان جلوی چشم‌هایش می‌لرزند. می‌شد تک تک احساسات درون هدیه را با چشم دید:

- من گم شده بودم. توی تاریکی، حتی یادم رفته بود که می‌شه به ستاره‌ها امید داشت. من آخر سیاهی شب رو سپیدی صبح نمی‌دیدم. فقط سیاهی بود. فقط تنهایی بود. تو، پیدام کردی وقتی هیچکس منو نمی‌خواست. حتی برای خودم مهم نبود که گم شدم. گفتی دوستم داری. باور نکردم. گفتی خوشبخت می‌شیم. نخواستم بشنوم. از بس زندگی نکردم که مُردم ولی تو ناامید نشدی. به من نفس دادی. خودت، نور شدی توی وجودم. بذر محبت کاشتی. یادم انداختی می‌شه به ستاره‌ها امید داشت. حالا می‌تونم ستاره‌ها رو تماشا کنم چون تو جانِ من شدی. آقا جهانگیر، اسم تو رو گذاشت جاناتان چون قرار بود یک روز هدیه‌ای از جانب خدا به من و بچه‌هام باشی (اشاره به معنی اسم جاناتان که هدیه‌ای جانب خدا و نماد دوستی و وفاداری است.)...

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست بقیه متنش را بخواند. هق زد و خودش را در آغوش جانان انداخت:

- ببخشید نمی‌تونم بخونم...

تن هدیه را به خودش فشار داد:

- هیس دیگه هیچی نگو...آروم باش تموم شد.

از بالای سر هدیه، به مردم نگاه کرد. تقریبا کسی نبود که اشک نریزد. حتی فیلمبردار پشت دوربین داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد:

- می‌بینی عشقمون چقدر قشنگه؟ الان همه دخترا دلشون شوهر گولاخ می‌خواد.

شوخی جانان هیچ تأثیری در حال هدیه نداشت. ساقی با لیوانی آب خودش را رساند. هدیه را از جانان دور کرد:

- عشقم یه کم آب بخور قربونت برم.

هدیه با بغض، کاغذ متنش را نشان ساقی داد:

- نتونستم بخونم. ادامه‌اش از شما و آقا سپهر هم گفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه رو دیوونه کردین امشب شما دو تا...بیا بریم حالتو جا بیارم. جانان تو هم برو یه چیزی بخور. رنگت خیلی پریده.

نگران هدیه بود. در واقع ترسیده بود هدیه حالش بدتر شود:

- من خوبم فقط هدیه خیلی اذیت شد.

هدیه یکی دو قدم دور شده بود. ایستاد و به سمت جانان چرخید:

- نه من خوبم عزیزم نگرانم نباش. می‌شه به عاقد بگی بیاد برای همون کاری که گفتم با تارا بکنیم؟
- تا تو سرحال نشی اجازه نمی‌دم این وراج یک کلمه هم حرف بزنه.

ساقی چشم غره‌ای به جانان رفت:

- بسه دیگه همه دارن نگاه می‌کنن...هنوز نه کادو دادن، نه شما حلقه دست هم کردید...هدیه بریم یه دستی به صورتت بکش از این حال در بیا برگردیم. مردم سرپا موندن...اصلا نفهمیدم چی شد؟

هدیه را کمی دورتر روی صندلی نشاندند. ساقی مرتب بادش می‌زد. نادیا هم تند تند آرایشش را درست می‌کرد. جانان تمام مدت حواسش به هدیه بود تا برگشت. کمی به خودش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زورکی زد و به دعوت ساقی روی صندلی مخصوصش نشست. بعد از این، در سکوت هر کاری ساقی می‌گفت انجام می‌دادند. حلقه دست هم کردند. عسل در دهان هم گذاشتند. کادوها را تحویل گرفتند. در نهایت، تعداد زیادی عکس همراه مهمان‌ها گرفتند. ورود دوقلوها بالاخره این شکنجه را تمام کرد. ایلیا را جانان گرفت. ارمیا را هدیه بغل کرد. تارا هم پایین پای آنها ایستاد. یک عکس دسته جمعی خانوادگی گرفتند. هدیه اشاره کرد ساقی و سپهر هم بیایند. چشمش به هانیه و علی افتاد که غریب ایستاده بودند. مخصوصا بلند گفت:

- بعدش با خانواده منم عکس تکی بگیریم.

از دور دید که صورت هانیه و علی شکفت. لباسی که ساقی برای هانیه از مزونش آورده بود یک پیراهن مجلسی با پارچه بسیار مرغوب به رنگ آبی نفتی بود که دامنش روی زمین کشیده می‌شد. علی هم در کت و شلوار مشکی با کراوات، خیلی شیک شده بود. ساقی از همین حالا علی را جلوی مردم «آقای دکتر» صدا می‌زد. خجالت می‌کشید اما باعث می‌شد باور کند که بالاخره باید روزی «آقای دکتر» ساقی شود. قبل از ترک سفره عقد، دوباره هدیه درخواستش را تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر قول بدم گریه نکنم، می‌شه کاری که خواستم انجام بدیم؟

جانان نگاهش را در محیط گرداند تا عاقد را پیدا کرد:

- الان میارمش...

کمی برای عاقد درباره کاری که می‌خواستند انجام دهند توضیح داد. از شرایط روحی تارا گفت و پیشنهادی که هدیه داده را مطرح کرد:

- من حرفی ندارم اگر شما بخوای انجام می‌دم. به هر حال که فقط جنبه نمایش داره.
- بله اجازه بدید دخترم هم آماده کنم بیایم خدمتتون...

تارا کنار پای هدیه ایستاده بود و با تور دامن عروس بازی می‌کرد. جانان کنارش زانو زد و آرام گفت:

- دختر شیرینم دوست داری برای همیشه هدیه مامانت بشه؟

متفکر و عمیق به پدرش خیره شد:

- مثل ما که زن و شوهر شدیم...اون آقا بیاد، تو و هدیه رو برای همیشه مادر و دختر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش گشاد شد و برق قشنگی زد:

- واقعا؟!
- بله...من می‌گم بیاد... برات ترجمه می‌کنم. تو فقط باید بلند بگی قبول داری.

با دست اشاره کرد عاقد نزدیک شود. از فیلمبردار هم خواست این لحظه را ضبط کند. هدیه روی زانوهایش جلوی تارا نشست و دست‌هایش را گرفت. عاقد به زبان خودش چیزهایی می‌گفت اما جانان همان طور که خودش با هدیه هماهنگ کرده بود ترجمه می‌کرد:

- هدیه تو دوست داری برای همیشه مادر تارا باشی؟

هدیه دست‌های کوچک تارا را به گرمی فشرد و به انگلیسی جواب داد:

- بله...

همین سوال را از تارا پرسید:

- تارا دوست داری برای همیشه هدیه مادر تو باشه؟

تارا هم مثل هدیه به انگلیسی جواب داد:

- بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کرد تا عاقد چند کلمه‌ای حرف بزند و وانمود کرد دارد ترجمه می‌کند:

- پس شما از حالا به بعد برای همیشه مادر و دختر هستید.

عاقد زرنگی کرد. کارتی مقوایی از جیب کتش در آورد و با خودکار جلوی هدیه گرفت. جانان هم از حرکتش استقبال کرد:

- مادر تارا امضا کن.

هدیه امضاء کرد و خودکار را به دست تارا سپرد. دخترک تخس با ژستی جدی، الکی خط خطی کرد که مثلا امضاء کرده. عاقد کارت را به دست تارا سپرد و خودش دور شد. جانان گفت:

- این یعنی دیگه هیچکس نمی‌تونه از مامی تو رو بگیره.

آغوش هدیه برای دخترش باز شد. تارا با خیالی راحت خودش را مهمان محبت مادرانه هدیه کرد. آن یک تکه کاغذ برای تارا حکم پناهگاهی امن و پر از محبت را داشت که قرار نیست هرگز از او گرفته شود. مامی جان دیگر نمی‌رود و ژاکلین جایی رفته که نمی‌تواند برگردد. مامی عهد بسته و زیرش را امضاء کرده که دیگر برای همیشه مادر تارا باشد. امشب

رمان بازار
romanbazar.ir

بهترین شب زندگی تارا است. شبی که می‌تواند دنبال ستاره‌ها بدود و امید به صبحی روشن داشته باشد.

یک ماه بعد در سالن فرودگاه منتظر بودند تا سپهر برای خداحافظی برسد. ساقی نگران بود که هدیه تنهایی از عهده سه تا بچه بر نیاید:

- کاش لااقل می‌اومدم استانبول کمکت باشم.
- ساقی جون نگران نباش. من همه عمرم بچه داری کردم.
- خیلی اشتباه کردی که تنها نرفتی سفر...
- مامانی خوشگلم. من عادت دارم. انقدر حرص نخور.

سپهر را از دور دید که دست تکان می‌دهد:

- آقا سپهر رسید. پس جان کجا موند؟
- گفت همین جا بمونیم...سپهر چقدر دیر کردی؟

اول نگاهی به دوقلوها که درون کالسکه خوابیده بودند انداخت:

- میدون ولیعصر معطل شدم. خیلی ترافیک بود. جان کجاست؟

هدیه جوابش را داد:

- رفته با تارا دستشویی الان میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا نمی‌شد بچه‌ها رو نبری؟ اول ویزات مشخص می‌شد بعد ما می‌آوردیم تحویل می‌دادیم.

دوباره سوال ساقی را تکرار می‌کرد. این بحث را با جانان هم داشت. آخر همان چیزی که جانان را راضی کرد به ساقی و سپهر هم گفت:

- می‌دونم دلتون تنگ می‌شه و نگرانید ولی من هیچی بدون بچه‌ها از گلوم پایین نمی‌ره. چطوری بدون تارا می‌رفتم؟ نترسید از پسش بر میام.

جانان، دخترش را روی شانه‌هایش گذاشته بود و از میان جمعیت می‌گذشت. از دور که می‌آمد، خودش یک سر و گردن از همه بلند تر بود. قد تارا هم به ارتفاع جانان اضافه شده بود. سپهر خندید:

- انگار پرچم گرفته دستش داره میاد. خوبه لااقل هیچوقت شوهرتو گم نمی‌کنی.
- عوضش جانان باید با ذره بین دنبال من بگرده.

اخم‌های ساقی به این آسانی باز نمی شد:

- ساقی جون...این طوری نباش دیگه...کلا سه روزه بعدش هم احتمالش زیاده اصلا نتونم ویزا بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف الکی نزن. چرا نباید بهت ویزا بدن؟ من اون همه غربت نکشیدم که شناسنامه جانان به درد یه ویزا گرفتن برای زن و بچه‌اش نخوره. ویزا ندن خودم میام سفارت‌و به آتیش می‌کشم.

سپهر با شیطنت گفت:

- بالاخره نفهمیدیم نمی‌خواد بچه‌ها برن یا اگر ویزا ندن می‌ره غوغا به پا می‌کنه؟ ساقی زهر مارش نکن. خُب این جوری راحت‌تره که با بچه‌هاش بره. حالا خوبه نمی‌ره که بمونه. فوقش چند هفته دیگه بر می‌گرده.

مثل بچه‌ها نق زد و پا به زمین کوبید تا سرش را به شانه سپهر تکیه دهد:

- نمی‌خوام، دلم تنگ می‌شه.

سپهر بلند خندید و دستش را روی صورت ساقی گذاشت:

- گریه نکن کوچولو...انگار دو سالشه...
- مگه تو فکر کردی چند سالمه؟
- من غلط بکنم تو هنوز به دنیا نیومدی.

جانان که رسید، داشت برای تارا شکلک در می‌آورد. چند قدم به عقب برداشت و دوباره جلو رفت ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیب بیب...قطار رسید به ایستگاه...

خم شد تارا را زمین بگذارد. صدای جیغ تارا، کل فرودگاه را کر کرد. وقتی صاف ایستاد با خنده گفت:

- یه دونه از این جیغا تو هواپیما بزنه، اول پشمای کل مسافرا کز می‌خوره بعد خلبان با مخ می‌ره تو کوه...کاش صدا خفه کن داشتیم...

هدیه داشت موهای کوتاه و آشفته تارا را با دست مرتب می‌کرد:

- خیلی پشیمون شدم انقدر کوتاه کردیم. شبیه کولی‌ها شده. همیشه موهاش رو هواست.

جانان دسته چمدان را گرفت و به سپهر گفت:

- کمک کن دیگه بریم دیر شد.

همه چیز برای هدیه هیجان انگیز بود. هر بار گذرنامه‌اش را باز می‌کرد و اسامی پسرهایش را داخلش می‌دید، بی اختیار لبخند می‌زد. شینا گفته بود جانان با این کارش نشان داده چقدر به او اعتماد دارد. ردیف صندلی‌هایی که جانان رزرو کرده بود ،برای رفاه خانواده‌اش همه چیز داشت. مخصوص خانواده‌هایی که بچه کوچک دارند ساخته شده بود. کالسکه بچه‌ها را روبه‌روی صندلی مسافرین می‌شد به دیوار محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و نیازی نبود بچه‌ها را بغل بگیرند. هدیه تازه متوجه شده بود چرا جانان یک هفته تمام سر مدل هواپیما، مخ آژانس‌های مسافرتی را خورد تا راضی شد بلیط بخرد. تنها صندلی‌هایی که با آن قد بلندش می‌توانست راحت بنشیند همانی بود که جانان با وسواس رزرو کرد. هر کس وارد هواپیما می‌شد باید اول از جلوی آنها می‌گذشت. تا چشمشان به دوقلوها می‌افتاد ذوق می‌کردند. جانان با یک لیوان آب از قسمت مهمانداری آمد. خم شد لیوان را دست دخترش داد و لبخندی به هدیه زد:

- از لحظه‌ای که رسیده توی فرودگاه یا تشنه است یا می‌خواد بره دستشویی...حالا خوبه اون دو تا زبون ندارن وقت خوابشونه...
- نترس دو دقیقه دیگه دو تاشون با هم بیدار می‌شن. هم شیر می‌خوان هم باید جاشون عوض بشه...
- دیدی؟ یا با هم خوابن صداشون در نمیاد یا با هم گریه می‌کنن...انگار سنسوراشون با هم تنظیم شده...پسرام کار تیمی دوست دارن...

لیوان را از دست تارا گرفت. نگاهی به اطرافش کرد تا سطل آشغال پیدا کند. هدیه داشت به اینکه شوهرش مجبور است نیمه خمیده در هواپیما راه برود نگاه می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بده من بعدا می‌دیم دست مهماندار...
- دیگه چی؟ الان خودم می‌برمش...

دوباره رفت به قسمت مهانداری و زود برگشت. بالاخره رضایت داده بود روی صندلی بنشیند. هدیه هم کاری به کارش نداشت. دیگر فهمیده بود جانان وقتی مضطرب می‌شود باید جنب و جوش داشته باشد و روی صندلی بند نمی‌شود. ساقی می‌گفت:

«پسرم پشتش میخ داره!»

تارا هم ورژن به روز شده پدرش بود. با اینکه مجبورش کردند روی صندلی بنشیند اما مرتب تکان می‌خورد. فقط هدیه و پسرهایش ساکت نشسته بودند. با اعلام خلبان، همه کمربندها را بستند و آماده پرواز شدند. جانان و تارا دیگر راهی جز نشستن نداشتند. هدیه از این وضع به خنده افتاده بود. جانان با گوشه چشم نگاهش کرد:

- به چی ریز ریز می‌خندی؟
- دارم خدا رو شکر می‌کنم شما دو تا رو بستن به صندلی آروم گرفتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانان منظورش را فهمید و بلند خندید. از صدای خنده جانان، مسافرهای ردیف بغلی یک دفعه به سمتش برگشتند. هدیه دست جانان را گرفت تا ساکتش کند:

- یه کم آروم‌تر...کل هواپیما سکته کردن...

حرکت هدیه باعث شد بالاخره جانان آرام بگیرد. دست هدیه را محکم گرفت و به سمتش چرخید:

- تا برسیم استانبول، خانما احتیاج به بند و اپیلاسیون ندارن...پشتت دعای خیر می‌کنن که شوهر گولاخ کردی...
- هیس یکی می‌شنوه...
- باشه من ساکت می‌شم...

برای دقایقی سعی کرد آرام و بی صدا بماند. طولی نکشید که دوباره سکوت را شکست:

- ببینم دادگاه هانیه تموم شد؟
- یکی دیگه مونده ولی چون مدارک کافی داشت که کتک خورده و سلیمان بچه دار نمی‌شه قاضی گفته این آخرین دادگاهه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- شینا نبود، نمی‌تونست چیزی رو ثابت کنه. یادت باشه حسابی براش سوغاتی بخریم.

موتورهای هواپیما فریاد می‌کشیدند. وارد باند می‌شدند تا اوج بگیرند. هدیه به نیمرخ جانان که به زور داشت جلوی خودش را می‌گرفت آرام بماند خیره شده بود و فکر می‌کرد زندگی درست شبیه سوار هواپیما شدن است. اولش با هزار امید سوار می‌شویم و بعد باید منتظر بمانیم تا ببینیم کائنات چه نقشه‌ای برای ما کشیده‌اند؟ یک باد مخالف می‌تواند تمام تلاشی که کرده‌ایم به تاراج ببرد. وقتی بی خیال روی صندلی نشسته‌ایم و منتظریم مهماندار پذیرایی کند لحظه‌ای فکر نمی‌کنیم ممکن است این آخرین ثانیه‌های عمرمان باشد. با یک جرقه ممکن است همه چیز پوچ شود. پس چرا قدر هم ندانیم؟ چرا خوب یکدیگر را تماشا نکنیم و فرصت‌ها را از دست بدهیم؟ نگاه خیره هدیه، توجه جانان را جلب کرد. حالا هر دو داشتند با عشق به هم نگاه می‌کردند. هواپیما چرخ‌هایش را از زمین کند. هدیه و جانان با هم به پرواز در آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان